١٩٣٤

[illegible]



الهی نامه [illegible] منطق الطیر

شیخ عطار

[illegible]

ظفرنامه

الهی نامه را عنوان کردم | بنامت نامه را آغاز کردم | زنام او فصاحت راه دادم | دهان از در بلاغت بر گشادم
وگل بر تو ز تقصیر خویش | تمام این حکایت نامه خویش | دل عاجز ز کوشش بپردم | تو بی گوی کردم گوی بردم
در گنج عبادت بر گشادم | الهی نامه نام این نهادم | الها نام تو نام است | بمی جف القلم در خامه رفت
بآغازش تو ده دست بیچارت | بانجامش تو کن این را نهایت | ز فیض خاطرم کن فیض و فتح | بیفکن خاطرم در بحر توحید
کرنا خسته کنم این داستان را | بلفس و جان تمام النی عاجزا | توی بادی من خاص ده | نهان و آشکارا جمله دانی
بانجام آوری آغاز را هم | کرنا کردن کشم بر فتراکم | الهی فضل خود را یار من کن | ز رحمت یک نظر در کار من کن
کرنا مطلوب جانم حاصل آید | اگر فالم قبول یک دل آید | اگر کمال شود زین بحث خشنود | مراد دل برآید کام دل زود
سخن را من بدایت از خدا هم | خداوند احد ای راه بینم | بلطفت میکنم این را نوالت | نگهدارش خدایا از بطالت
بسند خویش کن این گفتگو را | که این بیچاره مسکین تو را | مکن رد کردگارا دعوتم را | قبولم کن فزون کن همتم را
مهیا کن مرا در روح خوشتم | گرانت کن عطیتهای خویشم | مرا در وصف وحدت ترجمانی ده | بسوی خویش خاطر را نشان ده
نشان ده بی نشانی نامه دم | بکام دل نشان از برکشاتم | در الحان آورم طوطی جان را | شکر خنده ز شوق خود بیان را
بشغل مرحمت مشغول کردم | ز رنگ کودکان معزول کردم | همه جان کردم و تن را بیاکم | رو از راه دل و جان گر بیانم
ز سر تا پای کلی موز کردم | اگر شکم همه کافور کردم | خدایا در زبان کن هم آبی | دعا را بنده را خود مستجابی
دل برده ام را صاف کردم | ماتت شکر من آلاف کردن | مرا در حضرت خود کاروان دار | اگر گفتن زبانم در امان دار
مرا توفیق ده تا حمد گویم | صفات لطف تو بر لفظ بویم | ز درگاهت تمیز اقتمامی | مرا یاد بسا حقه دم رسانی
سخن انجام شد آغاز توحید | کنم از حمد تمجید تفرید | بنالم همچو بلبل در بهاران | ببارم خویش را از دیده باران
بجنبانم ز سلسل جان و دل را | کنم روح روان این آب و گل را | برآرم دست دعوت در مناجات | بزاری گویم ای قاضی حاجات
مرا در حمد خود صاحبقران کن | جو شعر من زبان من بیان کن | روان کام کن در کام را نه | زبان را ده بیرات ترجمانی
خدایا این حکایت ختم کردم | بساط این بساط اندر نوردم | دهان بگشایم اندر وصف ذات | کنم آغاز الطاف صفات

خداوندا عطایا تو خاست | عنایتهای مصلحت برده آمد
زمشتی خاک ما را افسر دادی | یکی را بر فلکها بر کشیده | بکشتم خیر است افسر ازیدم | رزان بر جامه خلعت طرازم
بدین تشریف و خلعت شهر کیم | بگوهر کبیره کاه بکاریم | خداوندا توانایی و داور | یکی وصف تو چیست اهمه اکبر
قدیم و بی ولد قیوم خویش | تو لا و تو لا کن فخر درویش | زده ده آسمان را افسر بدی | ز خاکت کل انسان را بریدی
جهان را بی ستون بنیاد داده | ترابی بر سرای خوش نهادی | زبانی عیسی مریم تو کردی | زنار دشمن آدم تو کردی
ز کاف و نون مکان او دراز | جهان و جان تو دادی انس و جان را | ملایکه و عرش و هستی از تو دادم | مسالک فقف وحی از تو دادم
خلایق جمله از جام تو مستند | همه مامور فرمان تو هستند | ترا میرسد الحق پادشاهی | که پیدا آوری ماه و ماهی
[illegible] | توی خلاق دانا و دادان | و ما این داده منشور شاهی | الم تعلم نفاذ پادشاهی آن
تو بودی و نبد جنات و نیران | تو بودی و نبد ایوان کیوان | تو باشی چون نباشد ملک و ملک | حساب حشر را سازی فذلک
توی باقی و خاقی جمله هستند | بتقدیرت نه بالا بلکه پستند | توی خلاق هر بالا و پستی | توی پیدا و پنهان هر چه هستی
ولی عطار ما برد بت فراست | کذر سوی فرا پیدا نمود است | خداوندا نظر بر جان ما دار | نظر بر کلبه احزان ما دار
بحب خویش ما را مستعد دار | همیشه سالک راه رضا دار

نعت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم

محمد مقتدای مرد و عالم | سر و سالار بشر زمان
محمد آفتاب آفرینش | سر و افلاک معنی چشم بینش | سپه سالار میدان شریعت | امام صدر ایوان طریقت
شاهی چار طاق بر بسته | ولی الفقر فخری کار بسته | هم از انا فتحنا آیت او | هم از نصر من الله رایت او
الم ترکیج فرق مشکبارش | الم نشرح طراز روزگارش | علی التحقیق تاج سروران او | علی الحق خواجه عزان او است
علی الحق افضل مطلق جز او نی | علی الجمله امین حق جز او نی | فرمش از سفته کن ده تشنگان دولت | جز او چشم را بجز او نه
دو عالم را مفاتیح الهدی او | دو گیتی را مصابیح الدجی او | زبانش ترجمان پادشاهی | دل او کاتب وحی الهی
زمین و آسمان در ملت او | دو عالم روزگار دولت او | امانت دار رب العالمین او | که جنس او وحی و در عالم این او
ملک شد مصنوع نور جانش | زمین شد مهبط وحی کالش | جو جبن اهد بود کشتی ده و حکم | تمکن شد بو او بی عزت ذی فرح
نه کارش مشکلات خلق حل بود | که کارش ناظر نقش ازل بود | لبان بسته و لبهای [illegible] | ز نور شرع او به بوستان سرا
ز جمله انبیا زان پیش بود او | کراز پس آمد و در پیش بود او | توی کر [illegible] | تو سلطانی و ما مشتی گدایم
[illegible] کارم اما مستمندیم | سلیمانیم و زجان شیر بندیم | جهان از خزان اسوای مومنات | ولی مال و منال مومنات
بر افضلت قرین حال کرده | جزای جمله جاه و مال کرده | جو باشد بنده مقرون [illegible] | گنه طاعت کنی دعوی اجابت
کریا بنده عدل و داد [illegible] | عبادت های صد ساله [illegible] | خداوندا توی عامی و حاضر | بحال بندگان خویش ناظر

الهی از سر غفلت گناهی
بیامد از حق و کار تباهی
خطی از فضل کرد آن خطا کش
قلم در نامهٔ کردار ما کش

اگر ما را تو بخشائی کسیی
وگر بعدیت و نهائی عظیمی
گر از ذلت آمد بعد است
فراموشی ما از جهت ماست

اگر چون آدم سهو کردیم
نه لعبت بازی و بی برگ کردیم
جنیبان اندر افتادیم در بر
از ایشان عجز کردن فی التکبیر

تو ما بیچارگان کردی گدائی
گناه ما کرم برد در بازی
جلیس خاک این درگاه هستیم
اگر پس راه دلیلا و ما هستیم

امانت را نهادی بر کف دست
زبان در ذکر می دارم بهوست
ثنای ذات پاکت می سرایم
زبان در حمد شکرت بر گشائیم

بصد فریاد هیهات و زاری
همچو ظلم راه رستگاری
با دو موی تو پس کردگاریم
بوعده اجیب را خوانده‌ایم

الهی جز تو ما کس را نخوانیم
از این ره در سعادت با تمام
دعای ما اجابت کن الها
اجابت ما انابت کن الها

دل عطار راحت ما کن
بتشریف حضور محترم کن
بتضمین شنو این حرف نهانی
بکن از ره چنان و نهانی

قدم در کلبهٔ احزان من نه
از آن جنت بسی برجان من نه
چو بگشاد اول آدم دیده از خوش
نوشته دیده او را نام روشن

چو جسم او در خاک افتاد
ولی چون خاک او شد پاک افتاد
منور شد بدو وقت سحر پستان
که طوفان بحث برآتش گلستان

بنور تسلیم از آن صدر معانی
کجا آتشکده بر مرده فانی
ز ابراهیم یک آتش فرو مرد
ابطفلی در همه عالم از او مرد

فنی فنی جو آتش گرم خیزد
چو موی او تو پیند شکر زد
جان دید از قدم از سر او جنت
که ابراهیم اکبری در ماه آجنت

تم گیسوش تاج قیصر افکند
بچین خاقان چین را در افکند
در اوج ان کلیم آورد در سر
سلامش کرد روح القدس در بر

برو گفتا که کار است بس عظیم آ
ترا نوبت بزیر آن کلیم آ
بلی مقدار ختم هست عالی
نداء از آستو و نهای عالی

دمی انکه اول لشکر آمد
وزان پس شاه عالی افزاید
مثال انبیا چون بیاست
غرض ازو آن بادشاست

چو سلطان نبوت گشت موجود
نبوت ختم شد کو بود مقصود
چو دین او منور کرد عالم
شرع او منسوخ شد والله اعلم

کجا دانند جهان پرست او
چو شد خورشید روشن ستاره
در آن ساعت که خود را گفت مخفی
تو گوئی گشت بر خشتی بهشتی

دو عالم قالب آن خشت را زو
گر از یک خشت اساس جهانی
چو در عالم کناری خشت باشد
کنار خشت او از جار یارست

چو یار غار شد با او روانه
جهان پر نور شد زان دو یگانه
چو آمد در وثاق آن معبد
بری را دید دست خشک معزد

چو مس دست خود در مس او زد
بسی در کاسه شیر و شکر افشاند
چو قدر خاک پایش لوح بشناخت
ز دست او تبرک جای خود ساخت

چو برگشت از جمالش عالم آرا
خراب عشق او شد جهت معمور
نثارش را فلک الحق نکو کرد
که مر نقد که بود دشمن طبق کرد

بتحفه بر فلک صد بر ره آورد
زطوبی میوه و از سدره آورد
فلک حق قدوم او ز حق خواست
حقش از اختران هر شب برآراست

ز آنکه بارش کان قدومست
مثل ز اصحاب پاکش کان نجوم است
چو آن شب راه او بر میزد
بجز داغ عبالی مزد

چو آن شب آفتاب معتبر بود
از او هر نجم را نوری دگر بود
زحل را مشتری احسان داد
عطارد را الحکمه داد

چلادی سر یح بوز اخت
یکسو چاید خورشید برد اخت
بیاییح زهره را شیرین زبانی کرد
بفتوی مشتری را طیلسان کرد

ماه آمد چو یوسف آشکاره
تریخ آن گرو دست او ماه پاره
جهان کرد آفتاب شرع تحویل
که با ششصد هزاران پر جبریل

که در گردش رسید آن شب جمالی
نشان روی نام او نه نشانی
ملایک را چو از سر کرد وصف
جهانی دید همچون کرد در زرف

جهانی خالی از جز دیگران دور
ز نور المنور او نور علی نور
زمین آن جهان را حلم میدید
همه آب روان آتش علم میدید

سعف آسمانی از کمالش
سوار افتابی از جمالش
جنان از شرم حق بیانش
که با سیصد باره بر کو سیتی گرد

بی چون زو روانه ساخت بر دو
نشد شق نشان بعد از آن دو
نشان ان لب شفقت انیک
که شیر مرده از او سبب ذوق

بهر موجش از آن برده بی او
که دایم برد بی سیتی خاص حق او
خطاب او ز حق کای خواجه
برین در آمدی ما را چه حاجت

لیت با ستان بر کرامت
کسان تا که قدم مرون ازحت
بر برکت حلم تو عالم
پسندات ای خداوند عالم

چو خلعت آیتو بود بسته آید
ز لا احصی زبانم بسته آید
وجودم را بجز سر مایه شرم
همه خورشید ما نوه سایه شرم

چو صفت خود بدید آن صدر کونین
قوی بازوش کرد و قاب قوسین
در آن ساعت که فرق موفت باد
دروا ز نور غیبی در صفت باد

کمان بر کار استوی عینی
بر پیوند چون کمان قاب قوسین
محمد چون بر آن دست جهانت
بیاز وی محمد آن کمانست

ولی در استقامت ایستادن
دوم چون تیر در تیر او فتادن
در اول چون بسوی حق روان شد
روان به تو تیری از کمان شد

بآخر چون بطلعتش باز داد او
چو تیرش از کمان پرواز داد او
چو این دو تیر او از دو کمان خواست
مثال قاب قوسینی از آن خواست

کمان را چون شرافتی دو خانه آست
دو خانه آن کمان را جا و دانست
یکی بیت الاحد کرد جاودانی
وگر بیت آن احمد جاودانی

بیک جزو بیحی جون تیر شناخت
چو موی میم احمد آن دو فرسنگ ساخت
روان شد میم احمد از میانه
احد گشت و یکی شد مرد و خانه

از آن شب بود طاوس ملایک
حساب او و نقش راند ایک
زد و گیسوش تاج و رایات
زد و با دام او گوئی زبان نا

کلاه قاب قوسین از دو ابروش
دو زاغ آن کمان از مرد و گیسوش
یکی در گیسوش چون نور حق بود
جنان دو قوس را عالی فرهود

کمان قابه قوسین از زه ما
نی ببینم بیار وی جهانست
زهی قوس قزح بشتهٔ
زهی کمان بپا او در وحی و ماز

زد رشک قابه قوسین جبریل
فلک چو تو پس ز دکر جبر
خدا او فرزند که آدم را تعلیم
ز روی وحی اسما دادش تعلیم

محمد را اسمی پس آورد
از آتش امی در دو پیش آورد
چو او از بسم در بی اسمی افتاد
ز خواندن خلق را امی لقب داد

چه از بی افتی ز فقرش خبر یافت
همه کام والی ر کمند ر یافت
چو بنمود او ز اول نام درسش
ز بهر او پیغام آورد درسش

زمانه بود موسی در میانه
ز احمد رفت تیری بر نشانه
اگر جز وی بجز این نسخ بود
چو از خود پاک بر کلی نسخ بود

ز اقبال حق پیوسته گردان
برین فتراک خود وابسته گردان
میان بر بسته پیش در غلامی
بدان تا خواجه گردی گرامی

چو گویم با رسول الله ز کین
که سر تاج چون شدم در گفتن
زهی جبریل پیک درگه تو
هر کارش شده در ره تو

ملایک جاوشان آستانت
کرام الکاتبین شعر پا سانت
بجلادی تو با تیغ در دست
کمر بسته عزرائیل پیوست

بطرافی امین پیش در تو
شده مکی نوبتی لشکر تو
چو میکائیل دهد بادشاهیت
شده در دست

چو بود او که تو آدم پسر … بسی اسمای ذاتت کرد از بر
نزاد او پس جز از فخر ثنای … نهاده در بهشت از تو اساسی
چو بگرفت جهان سلطانی تو … همه کارش شد از در دانهٔ تو
بجان صالح شتر با ضیت کرده … بشیر ناقه مهمانیت کرده
چو ابراهیم بتان تو کشته … همه فکر حرم جای تو گشته
چو اسمعیل کیش تو شنیده … بسر قربان شده سر در رسیده
علم بر عالم عرشش نهاده … قدم بر فرش عرشش نهاده
خروش امروز سگان سموات … گرامی خواجهٔ عالم مقامات
بپاکی کرد دلی بو طالب آمد … کنون در یتیم طالب آمد
ز حضرت صد هزاران جان عالی … باستقبالش آمد از حالی
گذر بود کش چو یوسف بر مسیحا … جوان کردش به پیری جان زلیخا
ندروح روح او روح القدس پاک … دگر ره زنده گویی شد از خاک
سلیمان خاتم و انگشتری نهاد … جو روز [illegible] ز حسن نهاد
روان شد کلیم از حضرت او … سوی او تا که باشد امت او
خلیل او روحه ما حضر را … کرنا قربان کند پیش پسر را
ز کشتی نوح آمد پیش او باز … ز جود او بجودی شد سرافراز
دراهد آدم و انم طلب کرد … ز پیش چو سر آدم طرب کرد
شراب آورد رضوان پیش ازیش … بسی پرسید از راه درازش
بسی کرد آتش بچمن برد … برآتش باد و آن شب قوس کرد
خیالی بود زین آفتابش … مه نو با بوسه چون رکابش
برآتش خاص اول فرمان ماه … ز جوزا داد چو زهره کمر گاه
اگر آن شب دران ره تیز حشمت … برآتش فلک نعلی بیند احشمت
مه نو بود آن نعل براقش … تنگ در گوش کرده ز طاق طاقش
همه حوران بگیسو راه رفته … زمانی پیر بر تا ماه رفته
شه بزان این فیروزه گلشن … بروحش کرده چندین چشم روشن
ز شادی فرش بسته جای نقش … نهاده چار بالش در وثاقش
زده گیسو بشب بطوبی برده پایه … فکنده بر سر جنات سایه
زنب چون باس پیش او کشاده … ز بیمش تیر عقرب دام بزاده
فلک جاروب بست از خوشه گاه … دو تا شد تا برفت از نیر او راه
چو آب روی او خرچنگ نشناخت … دو اسبه خویش را در آب انداخت
بر سنگش چو جوزا چون کمر بست … ترازو آمد از شاهیش در دست
کمان در پیش او ره را فرو بست … دو خانه رد ثبت وقف جان او گشت
چو مرکب راند بر کیوان و بهرام … قبول کرد این و آن چون تیغ ناکام
نهادش بر طبق برجیس [illegible] … حمائل [illegible]
اسد چون شیر شادروان او شد … چو مرغی دلو شادروان او شد
چو هر سه خواهران رویش [illegible] … ز شوقش منقطع [illegible] کشید
دو نسر از آسمان گشتند حاضر … کرنا واقع بکرد [illegible] طایر
اگر چه بود [illegible] زنگ کرده … بگرد قطب او هم [illegible]
در او مه بر ملک [illegible] … که بود عشق او سوزد با غلامی
کشاد از خلد رضوان [illegible] … ز کوثر آب دستش [illegible]
جمال از طارن [illegible] … کراز جور اجهانی پیشکش کرد
بجنبید از شکوهش عرش از جای … چو کرسی ماند پیشش [illegible]
چو قهر خاکیانش لوح [illegible] … چو خامه سجده گاه از لوح او ساخت
چو برگشت از جلالش علم نور … خرابی عشق او شد [illegible]
بر آمد حقش کای محمد … ندیدت دور باد [illegible]
عیال بولهب [illegible] … اگر خواری ترا در راه [illegible]
ولی تو خوش بی باش [illegible] … که یکی گل شکفته [illegible]
چو مردم نکوئی [illegible] … سپند چشم بد شد [illegible]
اگر [illegible] چشم [illegible] … جرائی در گرفت [illegible] از شاه
کسی خورشید [illegible] … ترا [illegible]

تو سلطان زمین و آسمانی … [illegible] ایجمان و آنجا نهانی
فلک پیوسته زان گردد چو گوی … [illegible]
از آن جیحی که قدرت را لیاقت … فراز آسمان صد نهایت
ز قدرتو که بیرون از نهایت … ورای نه فلک بنهاده جای است
[illegible] قدرت از طاق ازل دوز … هوس بر پای بیدار شب و روز
ز قدرت ذره بر آسمان یافت … مه و خورشید از آن یکی ذره [illegible]
بگویم چون صفات تو جنانست … که صد عالم ورای عقل و جانست
ز جان [illegible] خشخاش کرم … بهر یک [illegible] کرم
[illegible] شایت گفت ایم … و گر آید ترا [illegible]
تو دیدانی که [illegible] کان کن … که گفت این نعمت خاص [illegible]
[illegible] ثنای او [illegible] … به پیوستم بتو [illegible]
کتابی را تخلص [illegible] کردم … برون بودم [illegible]
[illegible] … قبولت زیور پیرایهٔ اوست
اگر [illegible] کار [illegible] … و گر جان [illegible]
اگر حضرت [illegible] عظیم است … ولی این قطره هم در [illegible]
نی نی که بکری [illegible] … [illegible]
اگر دریا جهانی آب دارد … بکف [illegible] تاب دارد
[illegible] … بقدر خویش [illegible]
کریم مطلقی تو [illegible] … اگر صد [illegible] تو [illegible]
خوش الحان بود [illegible] … [illegible]
رای فسق اگر یکم [illegible] … دوم کس [illegible]

حکایت

چو پیغامبر [illegible] تا مدینه … بهر دل [illegible] جنگ و کینه
همه کار مسلمانی قوی شد … [illegible] مثنوی شد
شد آن زن تا مدینه [illegible] … بنزدیک پیمبر رفت [illegible]
پیمبر گفت [illegible] … بگو تا [illegible]
[illegible] ایمان [illegible] … [illegible]
زن آنگه گفت کز [illegible] … ز بیم [illegible]
[illegible] قوت و آوازهٔ تو … ز فضل و علم [illegible] آوازهٔ تو
سوار [illegible] … کسی [illegible] طرب [illegible]
پیمبر را خوش آمد آن سخنها … روانی خوش [illegible]
کسی در حضرت [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
محمد [illegible] … مسیح از پیش [illegible] احمدی بود
[illegible] … [illegible]
نی چون خلق [illegible] … مبشر بود و [illegible]
[illegible] … نخواهد [illegible]
نخواهد بود زین [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
چو قلب [illegible] … میان قلب [illegible]
[illegible] جبریل … جناح [illegible]
دو دست [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] فلک [illegible]
کار [illegible] … شده [illegible]
[illegible] … براق آورد [illegible]
چو سلطان [illegible] … جهاد [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] گشته گفت [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
چو [illegible] … [illegible]

چو در جوش آمدی از شوق جانش　　برفتی گاه و گاهی بر زبانش
گدای کاش از دولت آواز　　نیاوردی محمد را به پرواز
ازان گفت انکه جبار جهانش　　چراغی خواند روشن بر زبانش
اگرچه شمع را روشن چراغیست　　ولی بی انگبین در درد داست
چو آمد بر تو انوار احدیت　　چو ماه از روی جلوه در دمشق است
نمی‌بینی که اندر وقت رفتن　　ز موی نیز از ضعیفت بود گفتن
بیاوردند مفتاح جهانش　　نبود رفتار او که تنگ از ارزانش
ز کی شعری را بگزید خوشت　　جهان شد کار تا را کرد صنعت
بر او دند اختیار ملک درویش　　جهانداری ملک و بود از فقر درویش
نفس میزد که با نارم چه کار است　　سوختن با یارم چه کارست
چو پوشند در آخر به بازش　　تو بشنو ناله‌های زار زارش
چه بودی گر نداری نار و ستم　　که تا با انگبین بودی نشستم
چو نبود نار نور او نسوزم　　چراغ فقر خواند حق تا چند سوزم
اگر با انگبین می‌بودی مرا　　ز چندین سوختن آسوده من
کمال فقر او را این دلیل است　　که فقر الحق مقامی بس جلیل است
به بینائی گرش موسی بودی　　که فقر از اکابر مقبل بودست
ازان در دختر بودش از میلین　　که ادب نبود شمار خویش در راه
زمان او ملک خوردست و بنشست　　که روزی میر روزی گرسنه خواست
چو آدم موج با زاهد بعد عز　　نیامد روی او تاریک هرگز
از اسمعیل گران راه آمد　　ولی تا عبد الله آمد
ترا یعقوب مشتاق عزیزی　　نبود تیر پیشه گوشه نشینی
بجسته یوسف از زندان اگر جاه　　زنخ تو بصد خوبی مگر خواه
ز آب چشم خضر عالی انساب　　زده هر شب سرکوی تو آب
به الیاس از تو جانبازی رسیده　　بصد جان نور عشقت خریده
بیوشیش آشنائی داده در راه　　که تار دوخته جدا آشنا خواه
بسی داود شوق جانت دیده　　از آن تیغ حشر جانبازی گزیده
سلیمان گشت چو دیده شاه عالم　　به پیش تو کمر بسته چو خاتم
چو ایوبت طبیب عشق دیده　　تن از کرمان سوی مکه کشیده
نهاده بر بنی افسر ترا　　منادی گشته بارون از دلیلی
عطا کش کشیده ره تو مویی　　میشر آمده بر سر تو عیسی
چو داری مونس جان قل هو الله　　بزن آتش روان در ماسوی الله
بجان خاکشته تا رایش فرود آر　　که دیر فراق ب نامبردار
چو شمس امکر اندر اسرار　　بجوش آمد بسی خون از دهن را
چو خواجه دست بر پستان نهادش　　ز پستان شیر چون باران گشادش
سپیدی یافت دست خواجه زان بیش　　ید بیضا پدید آمد ز تقدیر
دگر ره چشمه را احسان گشادش　　کام نیم خیالی گشادش
زهی بالغ رسول شیرخواره　　که طفلست آدمی با شیرخواره
دران جوف که باشد غار　　در او عنکبوت نامبردار
برای پرده را چون مکیان ساخت　　بر غیبت بود اندر غار انداخت
چو شد آن پرده چون لاله کی را　　مگر آن آمده در پرده ساخت
به پیش عنکبوت اندر سر افراز　　که رنج و بلا کشی حق پرده گشت
چرا تو پرده عشاق سازی　　گشای این پرده را از روی آن
دو تاری میکنی زین پرده در خواست　　بگهای قول را در پرده دار است
ز مکرش عنکبوتانی خبر داشت　　دُبابی حال با مکار برداشت
کرانه کلبه چو کاهی مرکز　　بجز افتاده چیزی چون نماند
مراد عقل یکسر موی کوی　　که در دام مگس سیمرغ جویی
کمی کم یک مگس باشد تلاشش　　چنان بازی کی افتد دامیش
طلسمی که لعاب عنکبوتست　　چه جای مرد حق لاهوت است
اگر این را بگفتم نه جانست　　سر من بس چو گوئی در میانست
اگر حضرتش زمکی در زمینست　　چه سر شتیش در کمین است

نعملی

نه بمهرش فلک هرگز قدم زد　　زمین بوسش فلک یکره بهم زد
نکرده کار بی انشا و دوری　　ندیده چشم از حسنش کرشمی
دراول چین همی ز ابروی او شد　　ولیکن همچو با گیسوی او شد
بو چین گیسوی او بی شمار است　　ز چین کرم شده موی بایست
چو شست از زلف او افتاد در دام　　ازان در هم فتاده سهو عالم
چو هیچ شست او افتاد ظاهر　　ازان شست است این مفتاح
بسی اقوام دندان تیز کردند　　وزان بر حلقه دست آویز کرده
کند ابلیس زانجا دوران جست　　که دام عزواو و فتح است این شست
بگوم او جان گفتند کاکا　　که زشستی میان جمع چون ماه
همه یاران او در قربت او　　ز خود فانی شده در هیبت او
بل جان که در دامش باشد　　دل قطره کجا با خویش باشد
ز بس هیبت که بودی در حضورش　　خلایق افتاده از زد دیگی دویش
که تا ابروی آن صدر دو عالم　　کشاده بود با پیوسته بام
ز چند ابروی خلق کو نیز　　که نتوان دید طاق
بسی جان سوزه در هم کشیده　　به پیش او نهاده جمله دیده
که تا اسرار عالم شد عیانش　　ز قوت افتاد بر مرد و جهانش
چو کشف افتادش از سر الهی　　ز دیده گفت آن کو گه خواهی
چو او از دیدن آن اسرار نو دید　　هشت دوزخ از دیدار سیه
بسی پس با عقبی برگزیده　　که خورشید جمال او به بیند
ز عقبی چشم آواره گشتند　　که مشتاق جهان نظاره گشتند
چو دید از اقرب العبد و یافت　　بشیر حسنش باستقبال
بیوی حق برهنه سازان شد　　که بیش حق بره پسر تو آن شد
در آورد زهره شیطان سیه کار　　که ایوار لباس او پدیدار
اگرچه قوت از قرص جوین یافت　　چو گندم قرص هر راسنگاف
بجز قوت جان ز قرص فقر بودش　　اگرچه فقر او دش فخر بودش
ز جوع فقر او تا بنده گشتی　　اگر جمشید بودی بنده گشتی
گهی خانه زگرد خس برفتی　　گهی فارغ ز گرد خاک رفتی
گهی با عایشه با هم دو همراه　　گهی خشت گل مسجد کشیدی
گهی نعلین دوزی کار بودش　　گهی با طفلکان اسرار بودش
گرا اشتر ساختی از حلم خود را　　نشاط آن دو طفل با فرد را
چو آمد بر زمین آن صدر عالی　　لطفلی در سجود اقی و حالی
بر میره ناقه پیدا شد ز بر دو　　زمادر نیز آمد خشت کرده
اگر با او جهان خلق بودی　　سبک سار از همه بالا نمودی
گهی از وی هدث هرگز نبودی　　چو جبریل کاو خاکش درکشیدی
نبودی از پیش هم چند از پس شو　　بر و ننشسته از زنگ کم تنج
چو او را سایه بر افلاک افتاد　　کجا سایه بزیر خاک افتاد
چو کیمیا نشینش عرش بودی　　کجا بر سایه او نقش بودی
بنی اسنگ عرش و آسمان کرد　　عزیمت برتر از هر دو جهان کرد
چو مستی از شرف الحق شد خوش　　بصد شرف وشای از زوش
چو ذات تو بر سر دو جهان است　　دو عالم را بر حمت نیز باشد
براق اشتیاق شوق وجد چشید　　ز دیر که طوبی باز بسته
در آمد جبرئیل و گفت ای　　چو بر خاکی شد آتش بر افلاک
چو معراج آنچنی بگفتند بر فلک　　برای سرورا ساخت بر افلاک
محالک را ز فقرت کیمیا ساز　　ملایک را ز خاکت طوطیاساز
براق صدر عالم چون روان شد　　چو برقی تا بهفتم آسمان شد
سواره تا به سر کرسی بر آم　　که او صاحب براق منبر آمد
بعیش عاطفاق ... ش بوده　　بیسارش عاطفان فرش بوده
فلک زیر براق و چون زین بود　　وثاق در کهش نوح السموات
پیدا که گفته هر کو زبار بهم　　... خورشید چیزی ز انجم داده
ز صد نوعش عطا داده　　شد آن زان از کره

میان شرک در شرک دو بودت / چو بستاید ترا حق دو کیار
ای رسول الله که دو دست / زوصف تو چه یارد مال بسیار

بیکر دایش تو میدی از خویش / نمیاند ز انعام تو درویش
تو میدانی که در وصف تو عطار / بسی کردیم بر پسر بچو بر کار

ز خاک بر کو یتو در یافت / ازین هر ذره خورشید گر یافت
چو خاک کوی خلعت رایگان / قبولش کن که اینجا کی توان کرد

ز مردان نا امید ناگزیرش / بپای افتاد جای ناگزیرش
چو آن زان رسد از تو گدایی / رسید آخر ببین از تو نوایی

تو داری در دو گیتی پادشاهی / تو دانی داد تشریف بیانی
بتوحید دلش گردان حزین / که نتوان کرد در العقل ببین

مدارم در رهت ان سقامت / که گویم این که از کن شفاعت
پیاده گر یکی مسکین محتاج / شود بی استطاعت در ره حاج

تو چند مضطر صاحب نصابش / کی مسردم گرداند ز آتش
چو تو صاحب نصاب دو جهانی / سزد گر بر لبم آبی چکانی

ازین تفت متو زم سینه پر تاب / مکن تازه کنی از شربت آب
اگر در خورد آب تو نیم من / همی سوزم در آب جان برتن

سر صدیق مردان دین اکبر / امام صادق و اصحاب مجلش

فی نعت امیر المؤمنین ابوبکر الصدیق رضی الله عنه

کسی کو سبقتی نیکو ببرداشت / تو ابو بکر آن کرده پرداخت
برین بو بکر اون کردست افاذ / بود کردهم جنت جهان باد

ببین رحمت جهدات ابود / که در دین سابق الخیرات ابود
بوقت خلوت او هم یار غارست / نمازش بود زاول جل بزارست

ازان ایمان او در اصل خلوت / نبی جبز بر او ایجا نهانی است
مرا او در دو عالم داشت ده سال / پیمبر را نکرد او که ازان غلغله

چو حق گفت آن پیمبر را بجنگ / پیمبر گفت ای درکار صدیق
چرا با ما نکردی این حکایت / ز حق گفتا که نکو بود شکایت

هم ترزین بسی من راز دارم / که از حق خبر آن را باز دارم
کسی کو سر حق زینسان نگه داشت / بسر جان او جز حق که داشت

بجان مستغرق حق بود جانش / اگر رفتی حدیثی بر زبانش
نهادی در دهن پیوسته سنگی / که تا هر ذره علمی سینه بید

ببین تا او چه عقل و چه بصر داشت / که از طفلی که ناطق خبر داشت
چو ناپینای صاحب زاد داد کرد / به پینایش حق صاحب دیده کرد

و هنگام وفات آمد فرازش / بپیش مصطفی بردند بازش
ز صدق آن کلید عالم راز / درش بکشاد و قفل از پرده باز

دل نقلش نا نهاد که پیش دوست / باستقبال او پرده برون جست
کسی کامد بصدق مومن ام / دل خصمش چرا چون پهن

بر اصحابش در آن منزل ز سوز / یکی کوری بر انگیخت ده روز
نهاد خوش در آنجا باز گشته / ز صدقش ها احد آمد گرفته

چو پیغامبر ابوبکر و عمر را / بهر محو اندر او شست دگر را
نبی چون هر دو در آتش نظر خوانم / کسی کی این راز اندر کوه کو

امام مطلق و شمع دو عالم / امیر المومنین فاروق اعظم

فی نعت امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه

چو حق را بر زبان او کلامست / ز فاروقست فرقان این تمامست
دلش چون دید حق را در دل گرگاه / بهر ان سو شتر الیمن هدل اگر

چو در بربست جاوید ان ستم را / گشاد از عدل خود صد در عجم را
عجب نبود اگر در قوی شد دل کار / مر خلق عجم ز دو گشت این را

کسی کو نیست منقاد این سبب را / مخالف بشر عجم را دو حرب را
ز عیشش این بو لالاش هجوم / کشاد که قفل دین [illegible]

چو او میراهی جنان خضر زنده بود / کرد اسلام که بر امشت بود
چو در دین هر او کی حرمن داشت / چو بیرون کرد او دوم [illegible]

مگر شوی که آن زن داشت ناگاه / بسوی حج روانه گشت در راه
یکی کهتر برادر داشت آن مرد / ولیکن بود شخصی ناجوانمرد

وصیت کرد از بهر حیالش / که تا تیمار او دارد بحالش
بهیچ شد عاقبت چون این بگفت / برادر بخیر خود شد ز بن گفت

برای حکم او بنهاد تن را / بسی تیمار داری کرد زن را
تمیاز روزی بکار او در استاد / بشوهر ساعتی چیزی فرستاد

یکاسی سوی زن یکوقت یکروز / جو دید از پرده روی آن دلفروز
دلش از دست رفت و سرنگون شد / سر خوان گشت از عشقش برون شد

جهان بر وادم آن دلدار افتاد / که از یکدم جو کرش کار افتاد
بسی با عشق خود در روز بر شد / ولی هر لحظه عشقش گرمتر شد

حو کار او از آن بر زن نیامد / ز نانی با دل و تن بر نیامد
جو غالب گشت عشق و شد خبر زود / گشاده کرد با آن کار خود زود

بخود خواندش بزور و زر و زار / برون راندش ز در آن زن چو [illegible]
زنش گفتا نداری از خدا شرم / برادر را چنین مپسند از زرم

ترا دین و دیانت داری نیست / برادر را امانت داری نیست
برو تو به کن زین و جهند اگر کرد / ازین اندیشه فا پس جهد اگر کرد

بزن گفتا که اینها غیت سود است / مرا خشنود باید کرد زود است
و گر نه روی تا بم از غم تو / ترا رسوا کنم گیسیرم کم تو

همه اکنون در هلاک انداز مستی / بکاری سهمناک انداز مستی
زنش گفت از هلاکی نیست باکم / هلاک این جهان به زان هلاکم

مگر برسید آن مرد بد افعال / که بر گوید برادر را از آن حال
برفت آن شوم دفع خویشتن را / بزن بگرفت حالی چار تن را

گواه داد تا شوهران گواهی / زنا کردست دین از تباهی
جو قاضی را قبول افتاد کارش / معین کرد حالی سنگسارش

ببر دندش بصحرا بر سر کوه / روان کردند سنگ انجا رسو کوه
جو سنگ بعد بر زن روان شد / گمان افتادشان کز آن جهان شد

برای غیرتش خلق جهانش / رها کردند آنجا همچنانش
زن انجا اوبر هامون بماند / میان خاک غرق خون بماند

چو شب بگذشت و روز افتاد بر زن / زن آمد وقت صبح اندک بخود
بزاری و بگریه ناله میکرد / ز نرگس ارغوان ابر زاله میکرد

بلا اعرابی چو اشتر همی گاه / مگر زان روز می آمد ز راهی
شود زان ناله و خویشتن شد / فرود آمد ز اشتر پیش زن شد

بپرسیدش که ای زن کیستی تو / که همچون مرده ای پر [illegible] تو
زنش گفتا که من بیمار زارم / اعرابی گفت من تیمار دارم

نهادش بر شتر بر دوش تعجیل / بسوی خانه خود کرد تحویل
تعهد کرد بسیاری شب و روز / که تا با جای خود شد آن دلفروز

کرده دلبرش آغاز افتاد / ز هر دو همدم و دمساز افتاد
ز زیر سنگسار و اشک [illegible] / جنان آمد که لعل از سنگ خارا

اعرابی و جمال او جان دید / بخون خویش حکم او روان دم
بزن گفتا که شد جفت حلالم / کرم دم زنده کردان از وصالم

زنش گفتا مرا چون شوی باشد / چگونه سوی دیگر روی باشد
جوابم ده در گذشت از همه باش / بگو دخوانند آن کس آن نباش

زنش گفت ای ز دین بگسسته سر تو / نمیترسی ز خشم داد گر تو
چو کردی خیر آن بر جان بیاور / خلل در کعبه ایمان میاور

اعرابی چون جمال او جان دید / بخون خویش حکم او روان دم
بزن گفتا که شد جفت حلالم / کرم دم زنده کردان از وصالم

جو مثل این اجابت من نکردم / بسی دیدم بلا و سنگ خوردم
کنون تو نیز می خواهی [illegible] / ندانی که من چون پاک دامنم

اگر باره کنی صد باره تخصم / نیابی در تن پاکیزه نقصم
برو از بهر یک شهوت که را [illegible] / مکن جان را ز [illegible] جاوید [illegible]

بصدق آن زن پاکیزه گوهر / گرفت آن مرد اعرابیش در بر
غلامی داشت اعرابی سیاهی / در آمد آن سیه ناگه ز راهی
دلش با وصل آن زن آرزو خواست / ولیکن می نشد آن آرزو راست
زنش گفت این نگردد هرگز راست / که از من خواجه تو این نیست حق راست
غلامش گفت میگردانم از / ز من زنی تو تا زنهارم از
زنش گفت انچه خواهی کن چه باکست / که نپذیرم اگر قسمم هلاکست
شبی برخاست از کین کرد آن داشت / زن خواجه یکی طفلی نکو داشت
بزیر بالش آن زن نهان کرد / که تا چون زن این زن را نام بد کرد
ببرید آن طفل را سر بی محابا / برآورد از دل پر درد آواز
طلب کرد خود تا آن که کردست / جهان بیچاره را چندان که گردست
همه گفتند زن کردست این کار / بکشت این ناجوانمرد این چنین زار
عرابی آمد و گفت ای زن اخسر / چه بد کردم بجان تو من اخسر
زنش گفت که در عالم نشان داد / خدا لیست ای برادر حق زان داد
بس عالم حق پاک دامن / تو چندین نکویی کرده با من
مکافات تو این باشد فراموش / درین کشتن مروت کرده ام خوش
یاران گفتش کاری بر درست / ضعیف ارکان بردن نیکست
جنبش بود که ان زن بجایست / ولی انجات باشد سیکرانست
ترم چون تافت این برقو فلک / ازو بیداد ایش بردم ز فرزند
از انجا با هر رفت آزاد / نهان سیصد درم زان زن داد
بجوخی رفتان سکینه دیدم / بپر آمد دهی از دور ناگاه
عوانی را که پر خون و پرسوز / تکی بردار میکردند آن روز
برو گفتند ده عاص امیرست / که در بیداد کردن بی نظیرست
دل میگفت زن جان ... / گر او را باز خر اکنون بجانی
بدیشان گفت گر من مال ... / فروشیدش بمن گفتند در حال
درم چون داد حالی زان جوان شد / جو تیر از بی ادآن جوان شد

پشیمان گشت زان اندیشه کردن / که کار دیو بود آن پی کردن
چو دید از روی زن زان دل جو درد / بسوز بیش دل و جان اوفتاد
بزن گفتا شبم من تو چو ماهی / چرا با من بسم بودن نخواهی
نشد حاصل وصال مرد مه رو / کجا یابی تو دختر ای سیه رو
وگر حیلتی سازم ببرد / که حالی در جفاق آوازه کردی
غلام از روی بغایت خشمگین شد / ز مهر او جهان بود چنین شد
بکشت آن طفل را در گاهواره / پس آنکه برد آن خنجر که تیره
سحرگه مادر آن کشته زار / ز بر بر شیر داد کشت بیدار
وفاقی و خروشی در جهان بست / دو گیسو را برید بر میان بست
ز زیر بالش آن زن آشکارا / برون آورد خونین گشت ...
غلام و مادر طفل آنچنان زار / زدن چندانکه بتوان گفت ...
که کشتی کودکی مانند ماهی / ترسیدی ز خون بیچاره
گناه آتش خرد را کار بندی / گناه او خست یالی مرد مند
گرفت خواهر از بر حیلام / بی انتها کرده بکاس
مرا با طفل بیچاره چه کین است / کر خطا و دوست من چنین است
عرابی چون خردمند جهان بود / بران گفتار هم زن داستان
بزن گفتا چنین افتاد حالی / ترا هم نیستر دل هست ...
بهر حالت غم او تازه کرد / معصیت نیستی لی انداز
گر این را نیکویی جز راه برجوش / گرفتار درمی بر رفتم
کناری راه داری دیر بیابی / چو گرد آمده مردم ز هر سو
بپرسید آن زن از مرد که او کیست / مرا آگاه کن جستم ...
برو گفتند هر سالیش صد راست / چو سه سالست سیصد بار ...
چو تو جستی جهاز سنگ آن دار / بجان آزاد شو او را ...
بدیشان داد آن سیصد درم ... / که باشد آن که آن ...
چو روزی زن بر میداز دور حالش / طلب آمد کردون شد ...

ز سر اسیر شد و فریاد میکرد / که از دارم جبرا از او میکرد
بسی با او بگفت و سود کی داشت / که در آتش شود آن دور کی داشت
زنش گفتا مرا طاعت بجز منت / نگشتند و مکافات چنین است
... گفتند و رفتند و شنودند / که تا هر دو بدریایی رسیدند
جوان زن آن جوان نومید در غم / یکی بازارگان آنجاش خود خواند
که بیدم کسی نا فرمانی او / مرا تا کی ز سر گردانی او
بدان بازرگان زن گفت زنهار / مرا از روی مشو ...
سخن بازرگان بشنید از وی / بدیناری بصد پیشش ...
خوش شد چون بدید آن قد و دیدار / بطمع دل شد از جانش خریدار
... نزدیک شد آن زن چنان مهتاد / که فریادم رسیدای خلق فریاد
من آدم مرا شوهر نجاتست / گواه بساد قرآن دم ...
کی این بر چند بیشه برایشان / شود حالی شما چشمک ...
مرا جانیست ان جانسوز ز آتش / که فرود است سر او در آتش
بیکبار اهل کشتی باز گشتند / نگهبانان زن ... کشتند
... اهل آن کشتی بیکبار / شدند القصه بروی عاشق زار
جو هر دل را بهر و هر اشتیاقی / بیکره حمله کردن اتفاقی
خود زن از حال آن شوهر خبر یافت / همه دریا ز خون دل جگر یافت
ندارم در دو عالم جز تو کس را / از این سرها بریدن ...
خلاصی ده مرا ای مرگ امروز / که من طاقت ندارم ازین سوز
مرا ما آتشی از آب سوزان / که دریا گشت چون آتش فروزان
همه خاکستری گشتند در حال / ولیکن ماند باقی حمله را مال
نوی خاکستر او کشتی چند اخت / جو ... خویشتن را خلق ساخت
بنشانی ز ان کشتی نشسته / بهای مال بر وی تنگ بسته
بر ایشان گفت ... نامدم بیش / نگویم با دگر کس قصه خویش
بنشانی یکی کشتی همه حال / بیاورد و ... گردد کمال

که گر جانان ادمی بردار ناگاه / بسی ترسیدی ز عشق آن ماه
بسی در پایی برفت و کرد زاری / نفس شنا ...
جوان گفتش دلم بردی و جان هم / چه گوید از تو ...
بران ... یکی کشتی روان شد / همه برخاست و بر بازارگان شد
که دارم یک کنیزک همچو ماهی / ندارم ...
بسی کوشیدم تا جند کوششم / مرادم بر نیاید زان فروشم
گر شوهر دارم وازادم ... / رسید از دست او بیدادم ...
بصر بخشش در کشتی نشاندند / وزانجا در زمان کشتی براندند
دران دریا ولش ... شوهر / ز تنگ شوهرش ...
مسلمانی ... من هستم مسلمان / بر ایشان گفت من هستم ...
شما را مادر و خواهر ... / بسی بر ده در ون و خسته بودم
طبیب و ... / ضعیف و عاجز و زار و نزارم
چه بود آن زن نکو روی نکو دل / بسوزید اهل کشتی ... دل
ولی گر کس روی او برمیست / بصد دل عشق روی او گزیدند
شبی با کمه گفتند از وی / با جنس عشق ...
که آن زن ... ناگاه / برارخار ز روی خود یکراه
زبان بگشاد کای دانای اسرار / مراد از سر این شهوت نگهدار
اگر روزی کنی مرگم تو ای ... / که هرگز ...
جو گفت این کعبه ... / از آن زن آب دریا موج زن شد
بکلم اهل کشتی را بیکبار / بکرد ... آتش نگونسار
یکی ... / بشهری گرد کشتی را روانه
که بر جیدم ز دست عشق ... / کنید ... سرفراز
بپرسیدند از آن ... / که تنها آمدی با این همه مال
خبر دادند ... / غلامی ...
ترا ... حال گویم / حدیث کشتی و آن مال گویم

تعجب کرد شاه و شد روانه — بیامد پیش آن آگاه زمانه
از او خیر و تفحص کرد بیحد — ازان حالی که با وی بود بیحد
جوابش گفت کای شاه وفادار — فراوان بر سر ساحل خلق بسیار
بکشتی برنشستیم و بسی راه — بپیمودیم دایم گاه و بیگاه
چو بدکاران این کشتیم دیدند — بشهوت جمله بر من گرد گردند
ز حق در خواستم تا حق ادا کرد — گروه شر جمله دشمنان را
مرا در آتشی و جمله را سوخت — مرا بر ما و جانم را برافروخت
ببین اینک یکی بر جایگاه است — که مردم نیست نکهت هست
که ما را بر آب انداختم من — پس آن کشتی بر هم تاختم من
مرا زین غیرتی آمد پدیدار — نیم من مال دنیا جز مردار
همه برگیر مال و خیمه بارت — ولی یک حاجتم از تو بکار است
بسازی بر لب دریا تمام امروز — برای من یکی معبد دلفروز
نکوی کز پلید و پاک دامن — نباشد هیچ کس را کار با من
چو گفتارش شه دانا شنیده — کرامات و مقاماتش چو دیده
جوانش معتقد گشتند یکسر — که از حکمش نپیچد هیچ دیگر
چنانش معبدی کردند برپای — که گفتی خانه کعبه است برجای
در آن کارت و شد مشغول طاعت — بسر برد او عمری در قناعت
چو در دام اجل افتاد آن شاه — وزیران و ندیمان خواند ناگاه
برایشان گفت این از صوابم — که من چون روی از دنیا بتابم
شما را این جوان ابدال آنگاه — بود بر جای من فرمان ده شاه
که تا آسوده گردد زو رعیت — بکار آمد اقوام این وصیت
بگفت این و برآمد جان پاکش — فرو بردند در زیر مغاکش
بیک ره آن وزیران جمع گشتند — وزیران و امیران جمع گشتند
بر آن زاهد شدند و راز گفتند — وصیتهای شاهش باز گفتند
برو گفتند هر حکمی که خواهی — همه گویند ترا شد پادشاهی
نکرد البته زن رغبت بر آن کار — که زاهد کی تواند شد جهاندار
بوی گفتند ای عابد یگانه — جهانداری مکن چندین بهانه
بر ایشان گفت صد دختر و بستند — ولیکن جمله با او در نشستند
که تا ما جمله را نیکو ببینیم — وز آن جمله یکی را بر گزینیم
چو خادمان ما کردند پیدا — بپرسیم آنکه تا چون باشد کار
بزرگانش بعشق دل نیاز — فرستادند صد دختر بصد ناز
همه با ما در ایشان پیش رفتند — ز شرم خویشتن بیخویش رفتند
نمود آنگاه عابد خویشتن را — که شاهی چون بود شایسته زن را
بگوشد این سخن با شوهران باز — رها بندم ازین بند گران
زنان سرگشته عزم راه کردند — بزرگان را از آن آگاه کردند
گروه و هر که او را می شنیدند — ز حال زن تعجب می نمودند
فرستادند پیش او زنی باز — که چون مستی ولی صد بهره از ناز
کسی را پیش ما شاه گردان — وگرنه پادشاهی گیر مردان
یکی را بر گزید از جمله مقبول — وزان پس شد بکار خویش مشغول
تو باشی ای پسر از بهر شاهی — که زیر و زبر جای جهانی
بجنبید از برای ملک یکسر — ز مردان انجمن شد همچو کشور
گرفت آوازه آن زن جهانی — که هست اندر فلان جای فلانی
نظیرش مستجاب الدعوه کس نیست — زنی کو را ز مردان هم نفس نیست
بسی مفلوج ز اطراف جهان شد — که باره آمد و پیش روان شد
بسی شد در جهان آوازه او — نبد آنکس که آوازه او
قضا را بار دیگر شوهر زن — خبر [illegible] سوی [illegible]
بیک ره کز جدائی دید درمان — برادر گشته بینا و حیران
برو [illegible] دست جنبید و نه پای — که معتقد گشته بود و ماند بر جای
برادر حال زن پرسید زو باز — سخن پیش برادر کرد آغاز
[illegible] — [illegible]

۲۸

چو بشنید این سخن زان قوم ناکس — خجل شد شرمسار و گشت از نفس
برای سنگسارش کرد آنگاه — تو باقی دان که او بگذشت ازین راه
چو بشنید این سخن آن مرد مجبور — شد از جور گناهش گشت رنجور
بلی اندر حقیقت است کارش — گران کو شد بدین هنجار کارش
بسی بگریست و بر خویشتن زد — روان کامید و عالم کرده تن زد
برادر را چو دید آن بختیار — بگردنش پیچ عفو الامان کار
برو گفتا که ای آیت ولی با — شنیدم من که این ساعت فلان جا
زنی کو دید ابر دریا گهت راه — در این ایام گشتست آشکاره
بمعروفی مثل افتاده است — بنزد حق دعایش مستجاب است
بسی کور از دعایش با بصر شد — بسی مفلوج مقعد را به پر شد
اگر خواهی برم آنجا که جا هست — دعای او مگر آرد براحت
دل مظلوم خوش شد گفت شتاب — شدم از دست گر خواهی تو در یاب
رسیدند از قضا روزی بدرگاه — بر آن مرد دوا ای در شبگاه
چو بود آن مرد اعرابی جوانمرد — در آنشب مرد و تن را میهمان کرد
در آمد مرد اعرابی بگفتن — کز اینجا تا کجا خواهید رفتن
بدو گفتا شنیدم ماجرائی — که میگوید زن عابد دعائی
که نابینا بسی و مبتلایم — شود از وی شفا تعویذ دعایم
برادر در آمد نزد او برم باز — شود بینا و نیکو برفراز
بدو گفت آنکه اعرابی بپیوند — ز پا افتاده اینجا بس فرومند
غلام من بزد او را ز روی — ازان شومی بشد مفلوج و کوری
کنون او را برم من با شما نیز — مگر به گردد او هم از دعا نیز
شدند آخر بسی ره بریدیم — در آن ره سوی آن منزل رسیدیم
که میکردند بر دار آن جوان را — وثاقی بود بگریزند آنرا
وثاق لایق آن کاروان بود — که ملک آن عطا پیشه جوان بود
جوان بود ای عجب جانی نمانده — نه بینا و نه دست و پای مانده
جوان از بستر مادر بود برجای — چو دید القصه بی چشم و بی پای
ز رنج و مبتلاشان خبر جست — فرو گفتند حال آن خبر جست
بسی بگریست آن آزاده او نیز — که من دارم یکی جان هر دو تن نیز
برفته هر دو چشم و پای او هم — نمی جنبید در زنجیر محکم
روم من با شما نزدیک زاهد — مگر به گردد از تعویذ عابد
بهم پرسش روان گشتند از راه — که تا رفتند پیش عابد آنگاه
بگاه برکه بر روی دولت — برون آمد از آن زاهد بدولت
چو از دور شوی خویشتن را — ز شادی بجده آمد کار زن را
بسی بگریست گفتا زن کنون من — ز خلقت چون توانم شد برون من
چه سازم تا بگویم شوی خود را — که نتوانم نمودن روی خود را
چو آمد زیستن نظر کرد آن تن را — ز خصم خون جان خویشتن را
بدل گفتا که پیش آنم که شوهر — کرا با خویش آرد دست همبر
زن اندر بس نظر بر شوی انداخت — ولیکن برقعی بر روی انداخت
بشوقش گفت برگو تا چه خواهی — جوابش داد آن مرد الهی
کز آنجا آمدم سرد و رهایی — به سر کور و بشی مبتلایی
زنش گفتا که آن مرد گنه کار — [illegible]
خلاصی باشدش زین رنج و بلا — وگرنه کور ماند مبتلا باز
بپرسید از برادر مرد حالی — که چون درمان او را اعتیاب است
گناه خویش گو تا رسته گردی — وگرنه جفت غم پیوسته گردی
برادر گفت رنج و درد صد سال — مرا بهتر ازین گفتن بهر حال
بسی گفتند تا آخر به تزویر — ز سر تا پای کرد آن حال تقریر
منم زان جرم گفتا مانده [illegible] — کنون خواهی بکش خواهی ببخشا
در آن مرد حاجی خسته مانده — ز درد و در شکستش تیره مانده
همیگفتی که تیغ در میانش — زنم در حال استانم روانش
دگر ره گفت فکرت باز [illegible] — اگر جان بر دمی بخت [illegible]

برادر گفتا چو زن شد ناپدیدار / برادر را شوم باری خریدار
بحسنش آفرین [illegible] دعا کرد / بیک لحظه ز صد بخشش عطا کرد
پس آنگه آن غلام از خواجه درخواست / که بگو بر گناه خویشتن راست
ترا من عفو کردم جاودانه / چه میترسی چه میسازی بهانه
غلامش گفت گر قتلم کنی باز / بیارم گفت جرم خویشتن باز
پس آنگاهی برو گفتا [illegible] / که امروز از [illegible]
بگفت آن قصه را هم آشکارا / که طفلت کشته ام [illegible]
نبود آن زن در آن کشور [illegible] / ز فعل شوم خود گشتم گرفتار
تو صد قتلش [illegible] / همه دست و همه پایش [illegible]
پسر را برد پیش آن پسر زن / بگفتا کوی جرم خویشتن نیز
برو گفتا زنی [illegible] / درم داد [illegible]
خرید او جان من از دار آنگاه / منش [illegible]
دعا کرد آن زن [illegible] / بیکدم دیده ور گشت [illegible]
از آن پس [illegible] / بشوهر گفت تا اینجا [illegible]
برویش او نقاب از روی برداشت / نزدیک نعره [illegible]
برفت از خویشتن با خویش آمد / زنی نیکو دلش در پیش [illegible]
برو گفتا چه افتادت که ناگاه / شده نعره زنان افتاده [illegible]
برو گفتا یکی زن داشتم [illegible] / ترا این لحظه [illegible]
ز تو با او همه [illegible] / که بتوان گفت موی در میانست
بعینه آن زنی [illegible] / بیالا و بگفتا رو بگردان
اگر او [illegible] ریزه ریزه در خاک / بری هم جنت این مسکین [illegible]
زنش گفتا بشارت باد [illegible] / که آن زن [illegible]
منم آن زن که در دین ره سپردم / [illegible] از سنگ [illegible]
منم آن زن که تو پنداشتی [illegible] / تو مرده زنده را انگاشتی [illegible]
خداوندا [illegible] / بصبرم در چنین کنجی رسانید
کنون هر لحظه صد منت [illegible] / که این دیدار روزی کرد [illegible]
یقین گشته که جنت [illegible] / کنون ای پاک دل زو باش خشنود
بسجده او فتاد آن مرد در خاک / زبان بگشاد [illegible]
بگو نه شکر گویم [illegible] / که از شکر زبانی ناتوانم
برفت و خواهر [illegible] / بگفت آن قصه [illegible]
همی مردم [illegible] / [illegible] گشت آن قصه [illegible]
علی الجمله خروشی و فغانی / برآمد تا فلک [illegible]
بسی مردم ز گریه گشت بیهوش / زبانی [illegible]
بسی مردم ز گریه گشت بیهوش / زبانی خون شده [illegible]
بسی مردم ز شهر قصد کردند / یکی [illegible] آن سه تن را [illegible]
برادر آن غلام [illegible] / [illegible]
ولیکن [illegible] / که با ایشان [illegible]
چو اول آن زن [illegible] / [illegible] بخشید و بحل کرد
سر [illegible] شوی خویشتن [illegible] / [illegible] داد آنگاه
چو بنهاد آن [illegible] / بعبادت گشت مشغول عبادت
ز طاعت هیچ با شوهر نیامیخت / [illegible]
بگفتا [illegible] یافتم من / سوی عزت [illegible]
چو گفتم با خدا پیوسته [illegible] / نخواهم صحبت کس جاودانی
اگر این حکمت و ترکیب نبود / بساط ملک را [illegible]
[illegible] / [illegible] در دهن راست
[illegible] / زمانی کار [illegible]
زمین از کف فلک [illegible] / که هرچه آن [illegible]
هر آنچه هست [illegible] / تو ماندی [illegible]
[illegible] در ره شهوت نبودی / میان مرد و زن خلوت نبودی
نباشد خلق عالم را [illegible] / نماند در همه گیتی [illegible]

[illegible]

اگر شهوت نبودی در میانه / نه تو بودی نه تو [illegible]
[illegible] / تو شهوت می برانگیزی [illegible]
[illegible] / مرا [illegible] معلوم کردان
[illegible] / که بردارم خیال شهوت [illegible]
ولیکن تو ز عالم [illegible] / مرا این [illegible]
[illegible] / که تا بیرون کشی [illegible]
چو یکدم [illegible] شهوت [illegible] / از من [illegible] خلوت [illegible]
ز شهوت [illegible] / [illegible] معیوب
[illegible] شهوت [illegible] / ز شهوت [illegible]
دگر چون عشق گردد [illegible] / محبت از میان [illegible]
محبت چون [illegible] / شود نفس تو در محبوب [illegible]

حکایت

[illegible] شهزاده [illegible] / که روی [illegible] قصه [illegible]
جهان [illegible] آفاق بود / ز زلفش [illegible] افتاده بود
[illegible] مردی [illegible] / دلش قربان [illegible]
که دیدی ابروان دلبستانرا / که از قربان [illegible]
چو چشم تیز [illegible] / ز دو لعل خوش [illegible]
خطش [illegible] عشاق بوده / برجای [illegible] بوده
[illegible] / مردی کوی در میدان فکنده
زنی در عشق [illegible] / دلش بسیار [illegible] شد
چو [illegible] / جهان سرگشته [illegible]
[illegible] خاکستر فروشد / چو آتش [illegible]
همه شب [illegible] / که [illegible] کردی
اگر روزی بصحرا رفتی آن ماه / روان گشتی زن بیچاره در راه
چو گوی [illegible] / دو گیسو چون دو چوگان [illegible]
[illegible] / چو باران [illegible]
ز صد [illegible] / [illegible] آشوب کردی
[illegible] جهان خلق [illegible] / [illegible] زن [illegible]
اگر خواهی زمن [illegible] / [illegible]
سگ [illegible] ای شیخ [illegible] / چو دیدم [illegible]
شوم [illegible] / چو [illegible]
چو دیدم جامه [illegible] / [illegible]
اگر تو [illegible] / [illegible]
تو [illegible] / که بر خاک [illegible]
هر آنکس [illegible] / [illegible] آنجا پاک باشد
چو مردان [illegible] / [illegible] جان خود را پاک [illegible]
سرافرازان [illegible] / [illegible]

حکایت

چو بو الفضل حسن [illegible] / [illegible] ای شیخ [illegible]
چو [illegible] یوسف جان [illegible] / [illegible]
زبان بگشاد شیخ [illegible] / که آن جایی بزرگ [illegible]
[illegible] / که خود را [illegible]
بدو گفتند ای نیکو دل [illegible] / کجا خواهی که اینجا [illegible]
زبان بگشاد [illegible] / که بر بالای [illegible]
که نزد [illegible] / هم از دزدان [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] / [illegible] سرم بر پای [illegible]
که من در خورد [illegible] / که در معنی [illegible]
کنم [illegible] / [illegible] سرم بر پای [illegible]
میان این گروه [illegible] / که با آن [illegible] طاقت [illegible]
چه گر این قوم [illegible] باشند / [illegible] نزدیک باشند

جوی یکی تشنگی دارد بغایت
که هر جایی که جوی پیش آید
اگر فرزند من آگاه باشد
پدر گفتش که فرزند مطلب
بود محبوب بس مخذول کرده
ترا گر دین ابراهیم باید
که بودی باز زن و فرزند هرگز
بسا ابراهیم گفت بشنو ای [illegible]
دل از فرزند خود در بند افتاد
جهان صدق شیخ کردگانی
یکی گربه جری در خانقاهش
که چون میرد دهر لحظه برجای
جو بودی ساعتی در وادی دار
مطبخ بوده دائی گرفته
این خانقه ده سفره بودی
باخر خادم دارد جون طلب کرد
طلب کردش ز خادم شیخ ناگاه
جو بود آن گربه را سر بجا آنگاه
ز خشم خادم آنجا تنه بنشست
که گربه پیشگی معذور بودست
کسی را در ضرورت کر مقالت
زکی به پیچ کرداد غریب است
ترا گر آنچه اظهار نکردد
ز خشم تو باستاد دست بر شاخ
نه استغفار او هیچ اثر بود

کشد در خویش آبی بی نهایت
بماند ذکر خیرش جاودانه
بجان و دل تو آن کشتی فرمادر
که آید هیچ فرزندش پدیدار
ز بس جو فت معزول کرده
بپرسید از یکی درویش [illegible]
جرا گم باشدم آگاه کرد آن
دگر فرزندش اندر کشت [illegible]
جو فرزندت پدید آمد [illegible]
که قطب وقت خود بود از معانی
خلافی کرده بود ندی میشر
زمانی در سر سجاده خفتی
وز آنجا آنگهی کردی روانش
مگر چیزی که داد ندی سبکام
زنا به گوشتی را بود ناگاه
نشست از خشم در کنج او بسی در
برو گفتا چرا کردی چنین کار
درخشی بود بر روی وقت غم کی
تعجب کرد قوم خویش را گفت
ولیکن احتیاجش این طلب بود
برآورد از قفا شیر قوی
بلا تنگ طعمه را باشد عزیزه
که هست از منزمان بیمار دیده
به پیش او باستغفار استاد
شفاعت کرد و از شاخش فرود آمد

حکایت

نظر آنجا ز رحمت بیش آید / که هر کس راست فرزندی یگانه
مرا فرزند استغاثت خواه باشد / جو فرزندی خلفت آید پدیدار
ولی وقتی که نبود مرد معیوب / کسی کو یکی باشد در نگاه

حکایت

بفرمان [illegible] تسلیم باید / مگر یک روز ابراهیم ادهم
بگفت نه مردم گفتا زهی عز / بلاو درویش گفت ای جوان مردم
که مرد درویش در مانده که زن کرد / بکشتی در نشست و خورد خوابی
که شر زن دشمنی فرزند افتاد / اگرچه زاهد باشد گرانی

حکایت

که دیدی شیخ روزی چند در حشیت / مگر در دست و در پا از ادیش
ز دست او شود آلوده [illegible] / زمانی در کنار شیخ رفتی
که تا خادم براو آمد [illegible] / بدست خود نه بستی دست پایش
نبودی کو شبی از وی نهفتم / نخوردی هیچ چیز از لخته و خام
نه هر کس که چیزی در ربودی / مگر گوز در مطبخ شبنگاه
بی گوشش گالید و ادب کرد / بیامد گربه پیش شیخ دیگر
بگفتش خادم آنجا افتاد در راه / نخواندان گربه را شیخ [illegible]
شده آورد بر پیش [illegible] / به پیش شیخ شان بنهاد بر خاک
نظر بگشاد و لب جون شکر برگشت / جو شیخ آن دید از خادم برآشفت
زنا به گوشت را زان در ربود است / از و این کار بی شک از ادب بود
~~زنا به گوشت را زان در ربود است~~
که سوز بچه کاری عجب است / برای بچه کم از خشک بولی
غم بسیار در خاطر نگردد / جو دار غنچه [illegible] سوز نره
باستغفار کرد و با تو گستاخ / بخادم گفت شیخ کار دیده
نه در وی گربه با اندک نظر بود / یک خادم ز سر دستار بنهاد
/ با آخر شیخ جون حرفی رو خواند

فرود آمد

فرود آمد زبالا گربه ناگاه
همه از گربه با هم تنگ گشتند
کسی کو فارغ از فرزند آمد
یکی ترسای تاجر بود در سیم
بنفشه زلف مشک افشان [illegible]
شکر باشیدن از لب غنچه بود
ز بس کز گرد زلف او بودی
شکر جادو شدان زنگانی
سخن گفت آنکه گشت او [illegible]
بدانستم که چیزی علی [illegible]
یکی پری جو ماهی یک پسر داشت
که تا مرد و جان آن پدر سوخت
جو خاک افتاد و بسیاری فغان کرد
فراغت داری از درد من آنگه
بگیرم پیش اوان کور گردی
جو یعقوب دو یوسف [illegible]
پدر گفتا که ای شمع و چراغم
بخندید کاوخوش دم در کشیدی
بدو درد چندین که از تو
شدان تخص و برفت از درنگ
پدر را گفت ای شمع بهشتم
بگو نام [illegible] بالای نامه
مرصع انش که جو متی جنین شد
بیا در جبرئیل آنکه ز جبار
کنون عذری مشتاق [illegible]

ز مرد دل آتشی جون شمع برخاست
نه جون پیوند یک فرزند باشد
خدای پاک بی پیوند آمد
که آن ترسا بچه شمع جهان بود
لب در روز اغاز او وفا دی
جو دریایی شدی از لعل و مرجانش
ز ترش هم جان بودی جهان را
بدرا افکند هم جان جهان را
به آزرده از خویش و پیوند
کسی کو نیست در پی [illegible] فرست
حساب از دی لبی بر داشته بود
که هم حیران و هم مبهوت شد رفت
تو معذوری که فرزندت نبود است
ز خوف از کلبه احزان رسید
بدو دایت [illegible] آنجا
یک بکر رسید آخر بکار
جهان آتش در جان فشاندی
بمن یک نامه تو ستادی [illegible]
برو آن [illegible]
ولی جون برفت آن [illegible] دیگر
جو من [illegible] همه نمات
که بخط ماندی [illegible] کشتی
یکدست از نوشتن [illegible]
شود آن خط قرب نامه [illegible]
از آن کاری بدست من [illegible]

بپای شمع [illegible] / فرود شمع از میان جمع برخاست
ز شکر آن شکر هم تنگ گشتند / اگر با عالمت پیوند باشد

حکایت

که او را خواجگی بودی در اقلیم / یکی ز باب سراو [illegible]
گل رعنا لب خندان ازو یافت / نقاب جون ز رخ باز او فتادی
که دارالملک شیرین لبش بود / کنار عاشقان از درد [illegible]
نبودی راستی هرگز نبودی / جو ابرویش [illegible]
بدرد القصه روزی در جوانی / بدرد از درد او [illegible]
ز مرگ این پسر شد [illegible] / که البته خدا افتد فرزند

حکایت

که باری نکو خلق و [illegible] داشت / پدر کو را جو جان پند اشته بود
جو میگویم جگر گوشه جگر دوخت / پدر بخود بی تابوت میرفت
دل پر درد در روی آسمان کرد / چنین گفتا که پیوندت نبود است
که ستی از شد مردان [illegible] / اگر یعقوب این جوان بودی
به جای آنکه چشمان کور کردی / بسر [illegible]

حکایت

چرا از گریه پالودی [illegible] / مرا درکلبه احزان نشاندی
نکوی هرگزم روی ندیدی / چرا کردی چنین بیدادی [illegible]
دلت بیداد بی آگاه از تو / بخادم گفت یوسف [illegible]
هزاران نامه [illegible] / تو شخم جمله [illegible]
من آن جمله [illegible] / نه شرح حال احوال سلامت
نماندی خط [illegible] / همه نامه [illegible]
ز رنج باطنت کارم [illegible] / جو صبح ایزدی [illegible]
که تو نیستی [illegible] زنهار / اگر نامه فرستی سوی آن [illegible]
که نامه [illegible] / اگر خواهم [illegible] نخواست

اگر مهر پسر حاصل کنی تو
جگر خوردن بسی در دل کنی تو
پسر گرچه چو یوسف خوب باشد
ز غم خوردن یعقوب باشد

پدر هم پس نیرزد چو یعقوب
جواهر برکشش از یوسف خوب
اگر هستی بر عجائب بس سوخت
وگر هستی بحشمت پر دوخت

پسر گرچه بود شایسته فرزند
چو یوسف اوفتد در چاه دربند
که خواهر یافت فرزندی چو یوسف
بسی یعقوب را اندوه تاسف

ترا حجت درین کهنه رباطست
تمامت این [illegible] ثباتست
چو پیش یوسف آمد این معانی
نشانه بر پیش همه نقش رخ زرین

نهفته بود یوسف در نقابی
که بتواند نهفتن آفتابی
چو میدانست کز احوال این
که دارد پهلوی خود جان [illegible]

نمیدانست این سلطان عزت
نمیدانست کو جان عزیزست
چو گر یوسف نشانه [illegible]
ز حشمت برنیاوردی سر از بس

سخنها گفت یوسف خوب آنجا
بسی پرسید از یعقوب آنجا
یکی نامه تر بر پرده در داد
ز سوز جان یعقوبش خبر داد

چو یوسف نامه بستد جان خوش
وز آنجا سوی فرزندان خود شد
که جمعی آمدند از نزد یعقوب
بیاوردند از وی نامه خوب

کنون ما از حق همی [illegible]
که از چه شما نامه رسیدست
چه گویم نامه بگشادند و جستند
بچشم خویشتن بنهاد [illegible]

در آن جوقا او فتاد از شوق چون
برآمد از میان [illegible]
بسی خونابه حسرت فشاندند
وز آن حسرت بسی حیرت [illegible]

که یوسف ای بار آمد
بتخت خود بصد عزاز آمد
زمانی بود خلقی در رسیده
میان صفه او برکشیده

چنین فرمود یوسف شاه محبوب
که جمع آیند فرزندان یعقوب
تمام یک یکی برابر نشستند
بخوانی ده را و ابن یامین

بیان کو گفت بنشستند با هم
نشاند ابن یامین را بهم
چو تنها ماند آنجا ابن یامین
چو یوسف یادش آمد گشت غمگین

از او پرسید یوسف شاه [illegible]
که ما حاضر چرا کی چنین زار
بدو گفتا که من تنها بماندم
ازین اندوه خون نامه فشاندم

که بود است ای عزیزم یک برادر
مرا او را یکی بر باب و مادر
کنون او گم شدست از روزگاری
بسوی او کسی را نیست راهی

گر او نیز با این جسته بودی
کنون با من بهم بنشسته بودی
بگفت این را و خوانی داد پیشش
همه بر باب کرد او چشم خویشش

چو یوسف آن سخن [illegible]
چو جان خود دل بریان [illegible]
بدو گفتا که بکری ای جوان تو
مرا چون یوسف [illegible]

که نامم کاسه باشد [illegible]
ز من [illegible]
زبان بگشاد و خواند [illegible]
که این کار [illegible]

بگویان اشک خونین [illegible]
روا داری که زمان خوری تو
بدو یوسف بگفت ای مرد [illegible]
که خون من ازین غم [illegible]

دلم گوی [illegible]
چنین خوالی [illegible]
منم استاد و جان [illegible]
بود رحمتی غم خورم [illegible]

چنین گفتند فرزندان یعقوب
که خود دستار [illegible] محبوب
[illegible] آداب سلوکی
بخدمت چون کند [illegible]

از آن ابریشم او جان [illegible]
که در سر خورده [illegible]
چنین امد جواب از یوسف خوب
که شایسته بود فرزند یعقوب

چنین گفتا که یوسف در فراقم
بگشت [illegible] ز اشتیاقم
بدو گفتا که گر شد زرد رویت
بزولیده چرا شد مشکمویت

کسی را چون پدر یعقوب باشد
از و هر کار کاید خوب باشد
پس آنگه آن بگفت ای ابن یامین
[illegible] زرد رویت

چنین گفتا که چون مادر نزارم
بزولیده است موی از روزگارم
پس آنگه گفت چون دانی پدر را
که میگویند گم کرد او پسر را

چنین گفتا که نام مادرت هست
چو یوسف غیب او تنها بماندست
فراق آتش در جان نشسته
میان کلبه احزان نشسته

ز پس کز دیده خونابه [illegible]
ز خون آب جگر کرد آب مادرست
چو از یوسف فراق اندیش کرده
در آن ساعت از آن [illegible] کرد

چگویم من که آن ساعت برآید
چگونه گریه او آید چه تر آید
اگر حاضر بودی [illegible] سنگی
شود در حال خونین [illegible] زنگی

چو از یعقوب یوسف [illegible]
یک ره رقص [illegible]
نهان میکرد از اشک [illegible]
که امد بر قدمی پیش یوسف

که روی نمای جهدش [illegible]
نگر شیری بزیر پنجه دارای
چو با اشکش نقاب او درآمد
نقاب آمیز رزوی خود درآمد

چو القصه بدیدش این سخن
تو گفتی زد جدا شد جان شیرین
چو دریای دلش در جوش افتاد
ز نزدیک تو زد بیهوش افتاد

بصد حیلت چو با هوش آمد [illegible]
از او پرسید یوسف کای نکوخواه
چه افتادت که بیهوش اوفتادی
نفیر و ودیع در جوش اوفتادی

چنین گفتا نمیدانم که [illegible]
مگر یوسف تویی گرچه عزیزی
بجای یوسفت بگزیده ام من
تو گویی پیش ازین دیده ام

یوسف از نهانی بهر خدا تو
اگر او ای چه رنج [illegible] مرا تو
من بیکس غلام این [illegible]
نمیدانم که میدانی [illegible]

مگیر این قصه را افسانه دادند
وجودش از وجود بیگانه دادند
ترا در پرده دل آشنایست
که با او [illegible]

الا [illegible] آشنایی یکدمی تو
سبق بردی ز جانی [illegible]
اگر با او دل یگانه داری
چو یگانه پس افسانه داری

بود حاضر در آن حضرت همیشه
نباشد بر حضور شیخ [illegible]

حکایت

چو او ناقش بود حق [illegible]
از آن جمله [illegible] خورشید
در اخبارست کز [illegible]
در ایوبود زخدا [illegible]

ملایک میکنند [illegible] ستایش
که پیش آیند از دوزخ خدا آتش
پریشان این خطاب [illegible]
که از چه [illegible]

همیگویند [illegible]
که تا در دوزخ اندازیم او را
خطاب آید که را [illegible]
که هستم ای عجب [illegible]

شما را این همه باید [illegible]
که ما بر دو هم خواهیم بودن
ملایک این سخن بشنیده باشند
شمر کز این کرامت دیده باشند

ازین بت [illegible] خاموش کرد
بلرزد [illegible] بیهوش گردند
خطاب آید چو از [illegible]
چرا باشی روان [illegible]

جوان کو [illegible] در چنین جا
در [illegible]
که ادم [illegible]
که خیست [illegible]

خطاب آید که ای [illegible]
بیاد [illegible]
جوان کو [illegible]
که نقد [illegible]

مگر [illegible] فضل خود [illegible]
مرا در پرده [illegible] اسرار [illegible]
خداوندش [illegible] کرامت
که نو شانندش خلق قیامت

بدولت [illegible]
بخلوتگاه دیدنش [illegible]
ملایک چون [illegible]
ز [illegible]

بگوید [illegible]
بهر سوی مردی می [illegible]
بحق گوینده [illegible]
بگرد عالم باقی [illegible]

بهشت [illegible]
نمی خواهم [illegible]
تو میدانی [illegible]
اگر با ماست [illegible]

خطاب آید که این از حکمت است
که در پرده سرای عصمت [illegible]
جواب [illegible]
شما [illegible]

کنون من [illegible]
شما زحمت [illegible]
عنایت [illegible]
کجا آن جا که اغیار باشد

ولی اول ولی را در بدایت
کند دیدار خویشش آشکارا
چنین نقلست در آنجا کاه نوروز
نگارین برقع خاک آید ز جبار
دریچه باشد آن قصر نگو را
پس در میکشاید مهر زیبایی
همه عالم تماشای وصالت
ولی باید ز حق پیوسته ترسان
شهادت جمله این اندیشه کرد
ترا هم حق حقیقی این دمست
مگر پرسید درویشی بمجنون
جوابش داد آن شوریده احوال
بدو گفتا که گاهی وقت بودست
جو این چهل سال بی خویشم بودم
هزاران سال یکدم باشد اینجا
جو دریابد وجود بی نهایت
ببین لی دوست تا آن شاه جود
زهی عالی وجودی کین وجودست
اگر دست آورد خلق جهانی
یکی پرسید از آن مجنون که بنایش
جوابش داد آن شوریده مجنون
جو آن دختر لطیف و عزیز
بدو گفت این حکایت پیش او
بهندستان یکی را کودکی بود
اگرچه بود در علم سرکش

بتابد آفتاب در نهایت | عنایت چون خدا را باخاص کرد

حکایت

که پیش ایزد قیامت با همه سوز | جوانی در میان اهل زمین
که او را در فلان جایی فرود آر | در آن قصرش فرود آ از در تو
بهزاران بیش آن سوی او را | نظرگاه این جوان می بنگر درست
ز هر دو نظاره ش کرد جایی | ولی هرجا که از مرد و زن او
ولیک این جمله سودی نکرد | نه هرکس را رسید بوی از آنجا
زمانی هم از او پیوسته بجان | ترا پیوسته گر انست باشه
همه شهر داستان گشته | که تا یک لحظه بوی آنجهان وقت
که جانت در فروغ داستانست | وگر عمر تو بیرون از حسابست

حکایت

که سن من تا بیست و چهل سال | بدو گفتا چه میگویی تو غافل
که لیلی تا کیان بودم بود دست | چهل عمر منست آن خاست
ز نقد عمر خود در پیش بودم | ولیکن از زمان حال اوست
چه میگویم که این کم باشد اینجا | دمی پس من چرا سالی نداست
ترا یکدم بود بی حد و غایت | از آن چون تا ابد آهسته شد
کدام زمره و اوراد بودست | وجودی کان هرگزش [illegible]
درو معدوم خواهد گشت [illegible] | جو مرد اینجا نیکه تا بود گرد
یکی بر داشتن [illegible] جایی | جو این ترکیب [illegible]

حکایت

که او دسته که ابد کرد اکنون | بسر گفتش دم حیران بماندست
بگو باری [illegible] | که من تا دیده ام او را در آنجاش

حکایت

که عقلش بیش نقصش اندکی بود | ز هر علمی نصیبی کرد [illegible]
ز جمله علم و نجم اندرش خوش | در اینجا وصف شاه [illegible] بود

همه نقصان او اخلاص گردد
که کارش را نباشد جز نظاره
بگرد او هزاران معشوقه زن
همه حوران ز شوق او بفریاد
خدای خویش را بیند که اینجاست
نه چندین جز خدای خویشتن او
نه هرجوکان بردکوی از آنجا
که ای ترکی وای بری همیشه
ولیکن از مشام جان توان [illegible]
که هر دم زان جهانت صد جهانست
که خدمت ای سرسال تو اکنون
مگر دیوانه گشتی تو جاهل
ولیکن این هزاران یکزمانست
که تا لیلی چرا خود در کنارست
جنون و جهل من این جهانت
وجودت در میان بحر شد
درو خواهد همه چیزی عدم شد
زیانش جمله اینجا سود گردد
که گردد یک زمانی پیر [illegible]
که تب میکردت مجنون [illegible]
که بی شهزاده گریان بماند
جو شمع زان طبیب آشنایش
عروس جلوه داد پرده راز
ازان ابهری کی تفصیل بودش
ز حسن دخترش اینجا نشان بود

[illegible]

پسک روحت [illegible] که گلستان شد
نزادی در سرا کس یاری [illegible]
پدر گفت آن کودک که گردد
دلارا آرزوی دیدن اوست
بدو گفت او نزاری از درد جگر
کرا ترسد اگر در بر کسی راه
پدر شد با سر القصه دوراه
بدو گو کودکی را [illegible]
کنار در خدمت [illegible]
اگر بردن شوی در بستر داره
چنین کس با کسی بر هان [illegible]
حکیمش امتحانی کرد در حال
طبیبی را بدر بیرون استاد
بگرد خانه همچون باد میگشت
جو ابدا استاد در کرده باز
جو استاد آمد و نشست از جا
جو بیرون آمد بانک از دو [illegible]
نداد الحق آن کودک جوابش
چه گویم روز و شب ده سال [illegible]
وگر استاد او در خانه بودی
ز هر علمی جان استاد گشت او
ز هر شی برگرفتی [illegible]
ولی زهره نبودش در گشادن
که چیزی در بران شاهزادست
اگر یا بر بر بش استاد [illegible]

کز آسمان بر پری عاشق توان شد
نبودی گر کسش در خانه دمساز
[illegible]
بود کاجا بر [illegible]
بر دوستی خلقی [illegible]
ز علم و حکمت او کرده آگاه
بر کرده ز فکر خویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
کنم خدمت [illegible]
وجودش با عدم یکسان نماید
گر بشناسد که [illegible]
بجست از جای آن کودک [illegible]
بکار خویشتن استاد میگشت
بجا خواب کرد آن کودک [illegible]
فرو بردش [illegible]
نشان ادی زنکی [illegible]
نرفت از زیرکی کار [illegible]
در آنجا [illegible]
بسی گفتی ز هر علم و [illegible]
که آن استاد [illegible]
نه جشم [illegible]
که او [illegible]
که آن شهزاده از برای او [illegible]
وگر نه زار خواهد مرد امروز

حکیمی بود در شهری و گر دور
ازان تا نشستی تا دگر کس
همی گو [illegible]
دگر کردم ز هر علمی [illegible]
که او را [illegible]
بر گفتش [illegible]
[illegible]
برای آخرت [illegible]
[illegible]
نجابت [illegible]
بر [illegible] حکیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
ازان [illegible]
میان خواب بانگ [illegible]
بجست از جای کودک [illegible]
میان بانگ [illegible]
جو کرد آن امتحان استاد [illegible]
اگر بیرون شدی از خانه استاد
گرفتی یاد آن کودک [illegible]
یکی صندوق بودی [illegible]
بدل میگفت آن کودک [illegible]
[illegible]
که حیوانی [illegible]
ازان علت نبود آن کودک آگاه

که در تنجیم در طب بود مشهور
بخواندم علم او [illegible] و بس
جو شاه [illegible]
[illegible]
جو تو [illegible]
که من خود [illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
که من ناامیدم از همه حال
[illegible]
جو کودک [illegible]
که [illegible] خواهد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ترا [illegible]
چنین [illegible]
کتابش [illegible]
[illegible]
که استادش [illegible]
که [illegible]
کسی [illegible]
بعلم [illegible]
جو استادش [illegible]

روانه کودک و چادر برافکند / گرفتار خود را در آن منظر افکند
چو رفت القصه پیش شاه استاد / بهنگام روز آن کودک استاد
بدان پرده که شه بر مغز سر داشت / درم بود و بر یک جانور داشت
همه مویش بکند و عظم بشکافت / چو فرزند چنگی در جنبید و برتافت
فرو برده درون پرده چنگال / که حالت حکیم او در دو چال
گرفتار او را چند از درون پرده / مگر کرد با آهن دور کرده
چو کردی مش این چنبر ز سرش / فرو می برد او چنگل بسرش
حکیم از حادثه در حیرت افتاد / پشیمان شد که در زانکه بکشاد
ندو زن آن همه شاگرد میدید / صبوری از دلش زان حال نومید
زبان بکشاد ای استاد عالم / با آهن … از بند محکم
ولیکن … / همه چنگل برآرد از دماغش
چو شد آگه ز سر کار استاد / ز غصه جان بران عالم فرستاد
چو مرد آن مرد کودک را بخواند / با عوارش بجای اوستاد …
بجای آن جانور را در او جست / ز اخلاصش که با پیر … حاجت
چو بهتر گشت شاه از درد مندی / نهادش نام سر بانگ بلندی
بسی زر داد و خلعت … / بدو بخشید جای خود استاد
بنام کودک و بگشود صندوق / در آنجا دید صف روی معشوق
کتابی کان بود در علم تنجیم / همه بر خواند و شد استاد اقلیم
بجسته از زدی آن دلفروز / نبودش صبر یکساعت شب و روز
کشید آنگه خطی در میانش / نشسته شد ز هر سو خط ز دانش
عوبیت خواهد آن کودک … / بر بهانه پری زاد دلفروز
کسی کو وصف او گوینده لال است / چه گویم زانکه وصف او محال است
چو آن کودک ز سر تا پای او دید / درون سینه خود جای او دید
تعجب کرد زان و گفت آنگاه / چگونه در درونم یافتی راه
جوابش داد آن ماه دلفروز / که با تو بوده ام من اولین روز
منم نقش تو تو جوینده خود را / چرا چنانکه در ان جنبش درا
اگر مانی همه عالم تو باشی / ز بیرون و درون همدم تو باشی
حکیمش گفت هست این نفس مجلوم / که مارست و سکته خوک آن شوم
تو زیبای زمین و آسمانی / ببین خوبی چنین …
پری گفتش اگر آماده باشم / بتر از خوک صد بار بباشم
ولی … که کردم مطیبه / اگر کردم بی شیطان ره راه
چو اطمینان صفت گشتم بناگاه / خدای از جهم آید ز درگاه
کنون نقش توام من ای نکاه / شود جانم سعادت را امانه
مرا اماره گوینده اهل ایمان / مگر شیطان من کرد مسلمان
اگر شیطان مسلم کرده اینجا / همه کاری ابیامان کرده اینجا
فراوان رنج برد آن مرد طالب / که تا شد جان او بر نفس غالب
کسی کو سر جان خواهد ز دلخواه / بسا رنجا که او چیند درین راه
کنون تو ای پسر چیزی که جستی / همه در دست تو در کار رستی
اگر در کار حق مردانه باشی / تو … ز خود فانی باشی
تویی از خویشتن گم گشته ناگاه / که تو جوینده خویشی درین راه
تو ای معشوق خود با خویشتن / شو بیرون ز سودا در وطن
ازان حب الوطن ایمان بیامد / که معشوقت درون جان بیاست

حکایت

وزیری را یکی زیبا پسر بود
که ماه از مهر او زیر زبر بود
جمالش ختم کرده دلبری را / جشید ملب ز لعل کوثری را
بخوبی … ابرو طاق بود / به نرگس پس مژگان عشاق بود
یکی صوفی ز عشقش ناتوان بود / جهان کوش شد زان ناتوان بود
جهان همواره عشقش زار خسته / که سر تا پای او …
چو هم در ره و هم آوازی نبودش / دران اندوه هم رازی نبودش
درون دل نهان میداشت آن راز / که تا از صید لی هم ماند از باز

دو چشمش محو ابروی گشت خونبار / که چشم چشم تا چنانیک بار
جو ناپیدا بیاید آشکارش / ز سر دردی زیادت شد فراقش
با آخر راز او گشت آشکاره / جهانی خلق بر وی شد نظاره
جو تیره گشت چشم روی از دو دیدش / چو ره آمد دل خلقان ز دردش
بزرگان دلیران که بودند / همه در دیدنش رغبت نمودند
وزیرش داد امر از رازش / بسر با او رسیده که ملکانش
شنوده بود حال مرد عاشق / پیاده گشت از پیش خلایق
بسر راه … آزاد بخویش / خوشی بنشاند اندر پیش داویش
بتا پنهای عاشق گفت آنگاه / نگاه چشم تو شد تیره درین راه
بسر آینک به پیش تو نشسته / چه میخواهی و کرای چشم بسته
چو عاشق آن سخن بشنید بر جست / بیک نظره افتاد از دست
بخندان زان سخن اشک از دیده / که ریزد ابر با بسیار دیده
وزیرش گفت ای غافل ازین کار / بسر با تو چه کاری عشق زار
زبان بکشاد نا بینای دلتنگ / که خون میگرید از درد دل تنگ

حکایت

که میگردید عمری در پس من / که یکدم این سرا آید بر من
کنون چون آمدی سر دری عشاق / مرا دو چشم می باید در آفاق
اگر چه این او زان بس گشتم / کنون جوای … خویش گشتم
ترا که چشم می باید بیدار / بجان معشوق را هستم خریدار
وگر چشم نباشد در زمانه / چو خواهم کرد معشوق نگاه
همه عالم جمال اندر جمال است / اگر چه کور میگوید خیال است
اگر چند ای راه کردیست / ز بینایی خود آگاه کردید
دلت که پاک ازین زندان برآید / ز هر جزو وجود صبر دان برایم
تنت کورست جانا جون عیانست / که یک ذره چو جان جمله آنست

حکایت

ز یک جوهر وجود عالم برآید / که هر ذره که خواهی شنیدن
عشق مردان که هر جای گرفتارست / بزیر آن شه چون نگارست
ولیکن کرد اوان ایمر ز پرده / شو از آن کور چشمان نام جویند
در افتادند در شهر بیابانی / گریزان شد نهان زان شهر شاهی
بشهری شد بکرد این جامه / ز خاصه باز دانستش ز عام
بجای آورد او را استوار / بدو گفتا چرا ای جان که اینجا
بگو اسرار که من شاهم برین / چرا نشسته ای خوار و پریشان
شهش گفتا مرا بس این نظاره / نگارا گویم … بازگوی
کسی کو ده سلطانی نداده / بسلطان … امکان نداد

حکایت

اگر بی دیده جوی قربت شاه / شوی در خون جان خویش همراه
یکی شهزاده چون مهر و ماه بود / که مهر از رشک او آواره بود
فلک خورشید رویش چون بدید / چو مرغی زان همه صوفی طلب به
چو شیرین بنش لولوی سیم بود / بران از رشک سیم و سیم بود
چو سیمش از جهم … گرفتی / ببین … ملک … گرفتی
لبش هم انگبین و هم شکر بود / که هر یک زان دو بهتر زان دگر بود
همی کس کم روی او دیدی / اگر جان دادی پیشش کشیدی
یکی سرهنگ عاشق شد بران ماه / دلش در کشته گشتا افتاد که تا
چو افتاد چون درمان نبودش / که جان اندر خور جانان بود
بسی بر در زبر آمد دران درد / که هرگز کس نگشت آگاه از آن درد
بخندان گشت در خون آتش / که هر که کشته باشد هیچ بخشش
کران شه را اگر … خواهان / برید او یکی دشمن ز شاهان
بسر راهش آن دشمن فرستاد / چو ماهی … در جودش فرستاد
بسر سرهنگ بس لشکر که دارد / همه تشنه بخون دل خلق دار
چو آن سرهنگ را حالی خبر شد / نیکو … بیای الا بسر شد

جهان انشاد شد او از چنگ
که از او از شادی مرد و لنگ
بدست آورد اسپی روان شد
ولی با جوشن و با گستوان شد

میان لشکر آن شاهزاده
منش می شد سوار و جان داده
تماشا رخش و زو دیده میکرد
نثارش هر زمان از دیده میکرد

نمی لذت خوشان آن زندگانی
که روی یار خود می نمانی
چو القصه همه در هم رسیدند
بیک حمله دو صف در هم دریدند

ز بس تاریک شد از مرد کشور
هوا تیره بماند از گرد لشکر
علی الجمله چو مرغ کوز رفتند
شد آن شهزاده همره و رفتند

پسر بر تخت آن شهزاده بنشست
ز چندان خلق سرهنگ و بر ملز
ببردند آن دو تن را او و رفتند
یکی را وصل دیگر را فراق

شه و شهزاده آن دو تن را بستند بر پا
بهم محبوس ستان کرده بر جای
بسر بر رسید از سرهنگ آواز
که تا کی آمدی از جنگ آخر

بگیتی ام ترا تا از چه خیلی
و یا خود در سپاه او طفیلی
زبان بگشاد آن سرهنگ کای شاه
که رستم شاه عالی را نکوخواه

جهان بود آرزو از دیر کامم
که شنید برد خدمت تو که شاهم
چو شه را این سخن ناگاه افتاد
مرا هم نیز هم راه افتاد

که گفتم با عمرو حربی کنم سخت
کرمش تهم بازو و چو بخت
که تا دیر که ناسی بیابم از تو
همه عمری معاشی یابم از تو

چو بشنید این سخن شهزاده از وی
ز غم آزاد گشت و شاد از وی
بسی دل گرمیش کرد آن فرشهزاد
خود اول گرم بود از دیرگه باز

دل سرهنگ از شادی جهان شد
که گفتی ملک طغلش دو جهان شد
اگرچه بود آن سرگشته دلبسته
ز مردی خویشتن را می شکسته

شبانروز ز شیش گل ران ابر بود
بمردم خدمت او شیر بود
همه شب پای مالیدیش تا روز
همه روزش سخن گفتی دل افروز

جهان گستاخ شد با شه سخن گوی
که نتوان وصف آن کردن بصد روی
دعای کرد آن لخت جگر سوز
که یا رب این جگر گاه می سوز

زیادت گرچه تا بنود جدایی
از آن زخمان هر دو مار زهرای
مرا چون هست این خان جشنی
سیه گردم بصد ستانش چشنی

چو شد آگاه از شهزاده که شاه
جهانش تیره شد بر روی ناگاه
جهان در بند چون در بند باشد
شکیبایی چه در را چند باشد

چو در راه آن جهان فرسنگ افتاد
میان هر دو شه ده جنگ افتاد
علی الجمله چو او ز رخش می شد
میان هر دو خونریزش بسی شد

چو مهدی رفت صلحی شد بر ایشان
شدند این را و آن را آتش افزای
قرار افتاد کان شاه خردمند
دهد دختر بدان شهزاده در بند

بیامد شاه و داماد پیش شهزاده
چو آن دختری چون ماه آزاد
چو آمد آزاد آن سرهنگ سرخوش
که کاری هست با ما جنگ دلخوش

بخندان کرد با مرد و نکویی
که من آن خسته کویم یا تو کوی
میان خیل خود آن علم افروز
عروسی کرد عشرت کرد جان سوز

نه غیرش بود و نه یکدم فراغی
نه دیده بود و نه خویش کنار
دران چل روز چل شب بی تب و تاب
چو شمعی بود بی خورد و خواب

کسی کو کرده تنها با جهان یار
بسوزد جانش افتد در جل زار
بسر آمد چو آمد بر سر بخت
پس از چل روز شهزاده برو تخت

بیکسادر جا گزاری سر افراز
کشیده هر یکی تیغی سر انداز
غلامان بچه گان صف کشیده
بسر دل جلوه کرش چو دیده

دو کوهال و ز آن ایشان هر دو بر سینه
همه چون موش زیر راه دره کرد
دل آن شاهزاده عالم افروز
بدان سرهنگ شد مشغول آن روز

به پیش رخ نیش خوانده شیر دام
سلامش گفت حالی بر سر رام
بخاک افتاد و موسش از وی جدا شد
ز خلعتش نعز با صفی رها شد

بآغوش امدن افتاد در خاک
از و پرسید آن شهزاده پاک
که ای سرهنگ آزاد این چه حالست
که کارت نه و تن بچون نالست

چنین گفتی که بیمارت بود دست
ولی با این جگر خواری که بودست
زبان بگشاد آن سرهنگ کای شاه
دران زندان نبودم از تو ناگاه

چنین چل روز هجرانت کشیدم
بس از چل روز امروزت بدیدم
ترا دیدم میان کار و باری
ز مشرق تا بمغرب کیر و دار

جهان بودم بوصل بیقرارت
جهان بودم چنین تنها فرقت
دران جایی که پستی کرد جایی
میان چیره دی و کار ایی

یکی تاب آورد این جان پر جوش
که با این سلطنت کردم فراموش
بگفت این چو قرین گشته بلاش
بصد حسرت برآمد جان باکش

اگر توسمت جور دادی پیاپی
شه آفاق را هم ... پیاپی
ذکر تر دامنی باشی چو نر جنگ
ز صحبت زود آمد پای در سنگ

اگر تو رو روی ای دوست ز دین
سر هر چیزی کاین کس ... بین
که تا گر جامه پوشد شهزادان
نکردی تو ز خیل بیقرار

تلطف کنی لطف در آنی چو مردان
کر شهزاد هست ادایم جام کردن
بسی جام است شهزاد چو شزم
مبین جامه تو شه را این کار

که در ظاهر بحجوی دیدنت
ز باطن بار ماند جا و دایی
کسانی کو خدا دل زنده باشند
بچشم آخرت بیننده باشند

جنین جستی اگر باشد ترا سینه
بخشم آخرت هستی تا مه چیز
کر چشم ظاهرت از نقش آن خشم
نبرد از سر موئی نقاش

ولی نقاش را انگشت بشم
که نقش خود تو ساز همیشه
چو رویش را جمال بحساب است
جمالش را فنای او جات

که گرم خوبی خورشید داشت
ولی هم خوار رویش دور باشد
جهان گر بود تیغی کشیده
بسلطان ره برد اصحاب دیده

نزاد تیغ بر داد زند لشکر
چو کار است این همه چون بینی نکر
ز هر چیزی که می بینی بس و پیش
گذر بی بایدت بی شیر از پیش

که تا چون نقش هر زرد هشت
ده بر نقاش صانع را خوش

حکایت

که محمود با خیر سوار
بره در باز میگشت از شکاری
یکی خیمه دران منزل گشادند
نگاری را بر آتش می نهادیم

بره در شاه و پیری نا توان دید
که بارش بسته هیزم گران دید
برادر رفت محمود از ترحم
بدو گفت که این بسته هیزم

ندانست هیچ آن پیر زر زده
که محمود دست آن هیزم فرزده
زبان بگشاد هر دو پیر کای پیر
چو در چو میغ و شمعی او جو گیر

کی میان که صد دینار زر بود
زد و اصرار و اقرار چه پسر بود
شه آن بگشاد پیش پیر بنشست
نهادش بکر ... بر کف دست

بدو گفتا ای هیچ کر با شادی
اگر خواهی زمین بستان چه اکسیر
بدو گفتا دو چیز افزون بود
ترا زو جست چنین چو ...

کی دیگر نباد کش شاهی کلاه
بدو گفتا نظر کن کیش دو چو دست
چو ابش داد کین باشد بادت
توان داشت با تخته سعادت

کی دیگر باد دو گفت چو بست
بمه میگفت پیر این هم ...
چنین از شب میلادش کمالی
حمید است کالا فروخت سنگ

کی تمیز آن میان بیرون آمد است
دلش بگرفت آن درویش ...
کر زر در سره کن کین سره بود
بسوی شهر رکاب تر آزوست

دو چو بر کسیر باقی آن ز آن بود
بمیست حاجب سلطان بیان بود
مکر آن پیر کان زر بسته شاه
ز میش جستش فرس افکنده راه

چو روز دیگر آمد شاه بر تخت
بدرگاه آمد آن پیر نکو بخت
چو شه را دیده کو دروامش افتاد
ز هیبت لرزه بر اندامش افتاد

به پرسش شد که شاه را چه بود
نمان شاه آشنائی دیده است
چو شاهیش دو کفاره دیده ش
که کاری بوش من اندیشش

نشست القصه و شه گفت ای یار
چو کردی حش من کن چو نخست
چنین گفت او که ای شاه دل افروز
که من خفته ام من کر دوش روز

شمش گفتا چرا گفتا درین راه
شمش برد آن زر نگهدار
بزادی ای تو انستی نزاد
بدل در آرزو آمد جهانم
میان شاه و گفتار باشد
[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

گهی با این همه دجال سرکش — چگونه زو برآید یک نفس خوش — بساط مهدی آن دگر رفتار — گر از دجال دنیا شد گرفتار

حکایت

بسا مصحف که آن دجال سازد — که روز بر ایشان سال سازد

یکی پرسید از مجنون غمگین — که از لیلی چه جویی تو مسکین — بخاک افتاد مجنون نکو پاک — بدو گفتا که لیلی [illegible]

تو از من چند معنی جویی ای شیخ — تر از این بس که لیلی گوی ای شیخ — چو دیگر نام لیلی باز گفتی — جهانی در جهان راز گفتی

بسی کو در معنی سفته [illegible] — چنان نبود که لیلی گفته [illegible] — چو در ایام نام لیلی [illegible] گفت — ز غیرت کفر آید گر [illegible] گفت

گهی گر نام لیلی کرد آغاز — بر مجنون همی غافل شدی باز — ولی چون نام لیلی یاد کردی — سوی دیوانه [illegible] یاد کردی

اگر کم بودن خود یاد کار است — روا باشد که از وی یاد دار است — ولی با [illegible] خودی چون [illegible] — اگر یادش کنی آن یاد [illegible]

حکایت

بود غایب ز تو تا در حضور است — تو غایب شو چنین گفت آن [illegible]

خوش آوازی ز خیل نیکو آوازان — موذن بود در شهر سپاهان — در آن شهر از بزرگی گنبدی بود — که سر را گنبد گردنده می سود

برای خوشدلی شد آن [illegible] — نماز فرض را می‌داد آواز — یکی [illegible] برفت در راه — یکی پرسید از و کای مرد آگاه

چو نیکو می‌بر آن گنبد [illegible] — جوابش داد آن مجنون [illegible] — کمان جوهر [illegible] سر تا قدم [illegible] — [illegible] افشاندی از گنبدی [illegible]

جواد از صدق معنی می‌بخشید — چنین میدان که [illegible] — تو مجنون چون [illegible] غفلت [illegible] — [illegible] نام برحق می شمار [illegible]

چو تو در هیچ نامی [illegible] — [illegible] یک کم [illegible] — ترا بس این [illegible] مقصود — [illegible] عابد [illegible] معبود

حکایت

چو نعمت بر تو [illegible] — تو هم [illegible]

چو نام خویشتن [illegible] — چگونه [illegible] توان کرد — چو نتوانی [illegible] نفس زد — تهی باید [illegible] مجلس زد

چنین گفت [illegible] — که رفتم [illegible] عالم [illegible] — که هست آن [illegible] العباس [illegible] — [illegible]

چو [illegible] زان گفته [illegible] — گر عارش [illegible] — [illegible] — [illegible]

بر [illegible] — [illegible] التوحید [illegible] — زمانی [illegible] — پس آنگه گفت ای [illegible]

[illegible] — [illegible] زبان [illegible] — ولی آن چیز که حق الیقین است — بنتوان گفت [illegible]

چو نتوان گفت [illegible] — چو نتوان یافت [illegible] — [illegible] کار [illegible] — ز خاموشی [illegible]

چنین کاری عجب [illegible] — که معشوق غایت [illegible] — یکی عاشق [illegible] — که معشوق [illegible]

میان عاشق و معشوق [illegible] — که گفتن شرح آن [illegible] — اگر تو [illegible] — [illegible] شرح [illegible]

چو معشوق [illegible] — بلا [illegible] عاشق [illegible] مشتاق — که چون معشوق آید [illegible] — [illegible] عشاق [illegible]

اگر معشوق را عاشق نبوده — که معشوق خود [illegible] نبوده — [illegible] عاشق [illegible] معشوق — [illegible] عاشق [illegible] معشوق

[illegible] — ز شوق عاشقان [illegible] — اگر عاشق شود [illegible] — [illegible] جهان [illegible]

اگر معدوم اگر هست است در ما — حکایت — دل معشوق اگر دست است او را

بهر کاری مگر محمود عادل — ایاز خاص را گفت ای نکو دل — مرا امروز آهنگ شکار است — اگر تو هم بجای نیک کار است

غلامش گفت بس زان [illegible] شکارم — که من اینجا شکاری کرده‌ام [illegible] — شهش گفت ای همه جا یک سوار — جوابش گفت اینجا [illegible]

غلامش گفت ای شاه بلندم — شکاری بس بزرگ است در کمندم — شهش گفتا شکار تو کدام است — ایازش گفت محمود نام است

شهش گفتا کمند خویش بنمای — سر زلف دراز افکنده در پای — کمند ای گفت زلف [illegible] — [illegible] کمندم [illegible] شکار است

اگر [illegible] سخن بر جان محمود — فرو افکند سر [illegible] — گهی [illegible] بدر خویش — گهی [illegible]

یکی را گفت تا سرو بلند [illegible] — سر تا پای آورده در کمندش — چو کوی آن [illegible] — ولی پنهان [illegible]

بدو گفت ایاز این تمام است — شکاری کن [illegible] کدام است — دهان بگشاد [illegible] گفت [illegible] — اگر جاوید [illegible]

دگر از من بریزی خون [illegible] — تو خواهی بود جاوید [illegible] شکار — شهش گفتا تو ای افتاده در دام — [illegible] شکاری [illegible]

ایازش گفت تن [illegible] دل اصل — تمام است از دل با کیستم وصل — اگر [illegible] — دلت [illegible]

اگر زلفم [illegible] بسوزی — دلت [illegible] خلاصی [illegible] — یقین میدان [illegible] — نخواهد خورد [illegible]

اگر خاکی شود [illegible] — بود آن خاک من [illegible] — اگر معدوم اگر موجود باشم — [illegible] باشم

چو پیوسته دلت باشد [illegible] — [illegible] خویش [illegible] کرده دارم — اگر در شیوه [illegible] — دل از دستم [illegible]

دگر گشتی [illegible] — همی خود گشتی در ماتم [illegible] — اگر من [illegible] — [illegible] سرور تو [illegible] شاه

و لیکن گر [illegible] — بهر نوعی که [illegible] — توی خود من [illegible] — همین شد راستی [illegible]

حکایت

بسر [illegible] — [illegible]

چو [illegible] محبوب [illegible] — چرا نزدیک تو معیوب آمد — مرا از [illegible] آگاه گردان — بس [illegible]

حکایت

[illegible] سخن را [illegible] — پسر را گفت ای [illegible]

حکیم ترمذی کرد این حکایت — زحال آدم و حوا روایت — که بعد از تو [illegible] — ز فردوس [illegible]

که آدم [illegible] — بر حوا رسید ابلیس ملعون — یکی بچه [illegible] خناس نام او — [illegible]

چو آدم آمد و آن بچه را دید — ز حوا خشمگین شد زو بپرسید — که او را از چه [illegible] ز ابلیس — [illegible] معذور ابلیس

بکشت آن بچه را و پاره کردش — بدشت انداخت و آواره کردش — چو آدم رفت [illegible] ابلیس — [illegible] آن بچه [illegible] ابلیس

[illegible] او پاره پاره — بهم پیوست تا شد آشکاره — چو زنده کرد زاری کرد بسیار — [illegible] دگر بار

چو رفت ابلیس آدم آمد آنجا — [illegible] آن بچه [illegible] — [illegible] حوا را دگر بار — گر خواهی [illegible]

بکشت آن بچه را [illegible] — وزان پس بر سر آن آتش [illegible] — سر خاکستر او داد بر باد — برفت القصه [illegible]

دگر باره آمد ابلیس سیه رو / بخواند آن بچه خود را به هر سو / درآمد جمله خاکستر از راه / همه پیوسته آن بچه نگاه
چو شد زنده بسی سوگند دادش / که بپذیرد دگر ره یادش / که نتوانم بداد آن بر سراسش / چو بازآیم برم زین جایگاهش
بگفت این و برفت و آدم آمد / ز خناسش دگر ره غم آمد / ملامت کرد حوا را دگر باز / که از کشتن بباید بود دمساز
ندانم که شیطان ستمگر / چه میسازد به هر سر بار دیگر / بگفت این و بگفت آنگه بجز راز / ز لحمش قلیه ما ساخت بنماز
بخورد آن قلیه را با هم خوش / وز آنجا شد بکاری دل پر آتش / دگر بار آمد ابلیس لعین باز / بخواند آن بچه را خود باآواز
چو واقف گشت خناس از خطابش / برآورد از سینه حوا جوابش / بخواهش چون شنید ابلیس کار / مرا گفتا میسر شد همه کار
مرا مقصود این بودست ناکام / که گیرم در درون آدم آرام / چو خود را در درون او فکندم / شود فرزند آدم پیش بندم
کسی در سینه مردم ز خناس / برسوائی نیم صد دام وسواس / که صد گونه شبهت در درونش / برانگیزم شوم در کج فنونش
کهی از بهر طاعت خوانمش خاص / وزان طاعت ریا خواهم ز اخلاص / مرا جادوئی آرم دگرگون / که آدم را برم از راه بیرون
چو شیطان در درونت رخت بنهاد / بسلطانی نشست و تخت بنهاد / نژاد جادوئی هست قوی کر / که تا جانت هوای جادوئی کرد
اگر شیطان چنین رهزن نبودی / چنین سلطان مرد و زن نبودی / درافکندست خلقی را بهم در / همه گیتی بهم آورده در بر
بهر کنجی دل در خواب کرده / بهر جائی گلی در آب کرده / گر آدم را که دریکدانه … / بسیصد سال میبایست …

حکایت

ببین ابلیس را در لعن دلتنگ / دو جوی آب سیه دیدم روانه / شدم در پی دوان تا آن … / ز دیده چند باید ریختن اشک
براه آمد دگر گفت آن یگانه / بخاک ابلیس را افتاده دیدم / دو چشمش چون دو ابر خون فشان بود / که چندانیش در رفتن شتاب است
چو آخر من بهر سنگی رسیدم / بپایم این سخن هموار میگفت / که این قصه نه از زاری … / که چشمش چو جوی خون روان بود
چو باران میگریست و زار میگفت / ولی رنگ گلیم من سیاه است

حکایت

بسی چو اسد طاعت کردن من / نداد مثل این کس یاد هرگز / بزرگی گفت جان یوسف … / کشیده اکنون گشته در کرد …
چنین کاری کرا افتاد هرگز / بتنهائی کنم خلوتش خاص / برآتش ازین آن جامع دریا / که خود با این همه دل …
بدل با او یکی کرده بجان اخلاص / همین گفت با ابلیس … / برانمش ز بر او ز بهر آن راز / بجز دی کرد منسوب …
چنین گفت آن بزرگ دین مطلق / که در قهرش ز خشم جامه بپوشید / برین درگاه استادست … / بلعنت کردش از آفاق ممتاز
ازان از قهر او را جامه پوشید / قدم نتوان نهادن در … / بهر روز و شب از … / گرفته حربه از قهر در دست
نخستین تیغ عبادت را … / بیفکند حق از ایشان در کنارش / نمک نقد مردان در کف او / که تا زد از امیر خود دست
نباشد با عبادت خاص کارش / حوزه در حال از ابلیس دیده / چنین گویم بصاحب نقد ابلیس / ز مشرق تا بمغرب در صف او
کهی کانجا برد نقدی بنهر / بروم باز زد در همه ساعت / تو زین بکسانی طاعت شدی کم / گدای از من ربوده گوی تلبیس
خداوندم بهزاران سال طاعت / برحق می بری … شرم

الکون

اگر لعنت کنندم هر دو عالم / نگردد عشق جانم ذره‌ای کم / اگر خوانند ترا یکتن بلعنت / بیکساعت فرو ریزی بحجت
برو اول چو پاکان مرد ره شو / بسی آنکه جان افشان … / چرا از دست تو خورد دست ابلیس / که منزل شد ز کار ابلیس
یقین دان آن امیرانی که هستند / که صد تن با چو تو گردن شکستند / اگرچه بر در تو پادشاهند / ولی در خیل شیطان یک گدااند
گدای دیو چون شاه تو باشد / مسلمانی کجا راه تو باشد / دمی ابلیس خالی نیست زین سوز / ز ابلیس لعین مردی درآموز

گر در میدان معنی مرد آمد / حکایت / نکوئی را ز خود درخورد آمد
بسی بنشسته بد محمود پیروز / ایاز شبهای … روز / بخدمت سر دهم افزون … / همی بوسید پایش …
ایاز سیمبر را گفت محمود / ازین لبهای بوسیدن چه مقصود / ز سفت اعضا را … / دگر اعضا رها کرده بافسوس
تو قدر روی میدانی که چونست / برا … پای سر نکوست / ایازش گفت کای … / که خلقی راز و سوء نصیب است
کرمی چند رویت … ماه / نمی‌باید بپا … کسی راه / بچیزی کان ندارد هیچ شرکت / بدارم میل از دو میل وحدت
چو اینجاست غیر من باخلاص / همی نزد یکیت … / همین افتاده بود ابلیس … / که قهر حق طلب کرد از همه چیز
بسی میدید لطفش را خریدار / ولی کم بود قربش را طلبکار / چو تنها قهر حق را طالب آمد / مردی بر همه کس غالب آمد
چو در روی حقیقی متهم شد / کمر بربسته والی بر قدم شد / چو لعنت خلوت درگاه او بود / چو خاص شاه بود او را نکو بود
بران لعنت حرف مرد و زن گشت / بسی خلق جهان را زهر آن شد / ازان لعنت کزین حضرت نبودی / که با خلق جهان خدمت نبودی
چو آن لعنت بر وعدت امان نیست / بیدنامی جهان جاودان بر / که تا خلعت چو بستانند بارش / بر از نالش بود دهر در آتش
نیامد هر کسی لعنت بربار / که او شد طوق لعنت را خریدار / ز حق آن لعنتش بابرگ آمد / اگرچه دیگر از ام رک آمد

یکی صاحب جمال دلستان بود / حکایت / که از دردش بر جان بوستان بود
بهاری بود در صحرا … / درون خیمه تنها بمانده / جهان در عشق او … / کرمش کس نباید سودمندی
جوانی را نظر ناگه فتاده / ز عشق او دلش در ره فتاده / ازو خیمه سپهر معتبر بود / که زیر خیمه خورشیدی دگر بود
نکردی صبر یکدم از جمالش / ولی بودی نبردی … / که بود اجتماع غمخواران / که روزی او فتاد اتفاق زباران
همه صحرا نشینان … / بزیر خیمه سر در میکشیدند / فشار عاشق و معشوق و دلبر / دران یک خیمه افتادند هم بر
چو از اندازه باران پیش شد / همه کس زیر جامه در … / بزیر خیمه در آن بود دو … / درون جامه افتادند ناگاه
بخشم از … جان میربود هم / عجب با یکدگر جان میفزودند / دعائی کرد و شد شوریده جانی / کرم کن ای خدایا زانکه … مانی
ولی میگفت عاشق بالهی / ز یاد … کم … / زدرگاه من خشک ماندم / ازان کشتی همه بر خشک رانم
کنون چون ابر طوفانی روانست / اگر کشتی برانم وقت آنست / بسی بودست قحط غمخواران / که تری نیست این ساعت زباران
چو حق ابلیس ملعون همی خوا… / همیون زر حق افزون همی خوا… / چو حق بیواسطه با او سخن گفت / برای آن همه از خویشتن گفت

چو او آن دم بسجده شد لعین را
اگر لعنت ازلی در ارم
در آن ساعت که محمود جهاندار
چنین گفت او که نبود کنارش
ایاز سیمبر را کرد خود خواست
هران عشقی که نه جاوید باشم
نخواند او ایاس سیمبر را
چو محمودی نمونی هیچ آن نیست
در آن ساعت که ملعون گشت ابلیس
هر آنکس کی ازو ره شود دور
کسی صافی هزاران سال دیده
اگرچه دردی لعنت چشید او
از آن دردم که چو لعنت قسم او بود
بجان بر رفت شد افسانه کوی
ببر دندر درزکی را اگر دست
چنین گفت او که نام دزدی خواست
کنون تا زنده ام اینم تمام است
چو ابلیس لعین اسرار او بود
که نام او تا خلق جهان هم
تو نشنیدی که پرسید از ماه
چنین گفت او کز آن خواهم گر تو
رفیق گفت با مجنون گمراه
بره گفتند کای شوریده مجنون
کسی پرسید از ابلیس کای شوم
چرا لعنت چنین در جان نهادی

بکو اباید چشم راه بین را / بره گفتند ابجر قال لاغیر
به پیش غیر او کی سر درارم / بغیری گر ابودی نگاهی

حکایت

مراد ایم لحد با او چه کار است / بره گفتند یکدم عمر بارت
که با اومی بکو میک سخن راست / اگر ازوی ال فروزیم بایه
بود یکدم زدم خورشید باشم / چو عشق اوست عشق مقیام
نهان در گوش او گفت این خبر را / کرای همدم لحد عهد محمود
نیامد پیش او غیری میانت / ایاز خاص نامو جود باشم
زبان بگشاد در تسبیح و تقدیس / کر لعنت خوشترم از نوایی
ز نعمت باشد او پیوسته محجور / چه میگویم که چون لعنت شنید او
نه اندر که جام مالامال خورده / بیک دردی که در او کند گوی
در آن لعنت بکرد ساقی نبرده او / چو اندر صافی بعد وقت ان دم
وزان حضرت چو ملعون اسم او بود / نمی‌را او اگر این زشت و نکوست

حکایت

تردد م در سع دیک فت بر / بره گفتند ای محنت رسیده
بر آنجا کرده بودم نقش افلاک / دریغ من ز نقش است این بنان نیک
که پی آن زخمی که من ترا آم است / ز دستم کرد تسبیم جز الم نیست
چو او بجده نکرد از او بود / ز نقش خود در عشق این
نه پسندد ازدر اوستان هم / که تا نوری ازو در پرده ماند

حکایت

بکر دیا بود در پرده جاوید / همیشه روی خواهم زیر میغش

حکایت

چه میسوزی چرا گویی چنین تیغ / بره گفتا که چون من سوز راه

حکایت

چو گنجی در دلش پنهان بمانم / چنین گفت او که لعنت نیز تا هست

بر و خواندند احسان قال لا غیر
نبودی حکم ازو تا بماندی
برون میرفت از زین و نیافر از
سخن گفتن چه منزوت با ایاز
برای آن چنین بوزیم بایه
برای آن جهان باید ایام
که چون تا بوت کرده عهد محمود
مر آتش تا ابر محمود باشم
که هر سجده از تو سوی غبار
از آن لعنت همیگو نید دیده او
کجا آن صافیها کرد در فرمودی
کجا در روی غیر آن توان دم
ولی این دیدگان از حضرت او
چو لعنت بود در فخش زد که
چه خواهی کرد این دست بریده
گر این قطعه بریده دست درویش
چو با من دست نقش دوستی نیست
که پیش غیر چندی سر نیارد
نکرد در نظر آلوده هرگز
که تو چه دوستدار ی دیده
که دارم از همه با تو در غش
که لیلی مرد گشت الحمدلله
نمیرم تا بر چند سیج و راه
چو طوق لعنت است معلوم
وزو سابق نظر بر جایگاهست

نظر باید در اول بر نشانه
بزرگانی که سر در برج سودند
ز شهر و مال و ملکی منصب و جاه
چو خواهی آرزو گفتا که یک چیز
که تو بخت خواهی از چشم دردا
زبان بگشاد ایاز و گفت آنگاه
شما آن زخم می‌بینید در ما
چو شبلی رازدار در سوز است
گروهی پیش او رفتند ناگاه
که گفتند خیل دوستانیم
همه یاران او چون سنگ دیده
چو آن دوستی نان بود با هم
چو زخم دوست دید ابلیس گفت
بجان ببیند هر زخمی که او زد
دلت دانم که زخمش نیز گاهست
بیا قصه ابلیس بشنو
اگر ماند غم دوری است
چو لعنت مکی دید ای شب بود
شبی موسی که میرفت بر طور
لعینش گفت کای مقبول حضرت
ولیکن حق تعالی خود چنین خواست
لعینش گفت جان من مهربانی
اگر شیطان تو گرد مسلمان
بیان کردم کنون جز حکایت
بیا مپور سیم تا کامی

گرنا تیر از کمان کرد در رونم / توان ساخت از آن تیری چو خود را
سر در خدمت محمود بودند / شه عالم پریشان کرد رایی
بسی درخواستند از زر زاد شاه / چو نوبت با ایاز آمد چنین گفت
برون زان نمی خواهم که گیرد / سخن خواهم همیشه در زمانه
که میخواهی نشانه زخم خود را / تن خود را خواهی نشانه
شما زین سرزنش این هوم آنگاه / چو اول آن نظر در کار باید
دل من آن نظری سیم از نی / چو باشد ده نظر از پیش افزون

حکایت

نظاره را بستاده در راه / بریشان گفت ابلیس سخن جان
گروه جز دوستی تو خوانیم / چو بشنید این سخن شبلی زبان را
ز سنگ او و پیش در رسیده / زبان بگشاد و شبلی گفت آنگاه
نبود است ای خسیسان باک از من / که بگزیده ننگ دوست اکنون
الی از زخم او صد مرهم است / زحق زان محل حت است
گماه که زخم زد بر دل نگو زد / اگر کینه عشق آمد پدیدار
هزاران سال طاعت کرد آنست / قوی شایسته باشی که جدایی
دمی زنگ کن ابلیس بشنو / گر من مرد را بودی ز مانی
همیشه در حضور باد تمامت / هزاران سال اگر چه طاعتش بود

حکایت

به پیش او رسید ابلیس از دور / چنین گفت ای لعین رکانی همدم
شدم ای طی مرد و دقدرت / اگر بودی بدان عجب را راه
بکو مر چون نیامد جز چنین راست / کلیمش گفت ای افتاده در رشد
فراموش کنی هرگز زمانی / ترا در سینه شیطانیت ببوست
شود گر تو فقه کفر ایمان / ز اهل خلد گردی جاودانی
گر آن بگریست جاودان تا کار است / چو کرد ایچنین صحرا گشتی

حکایت

نظر که چشم داری بر نظر در
که در خود همت هر کس از آن روی
که اندر حسن طاقی باشد جفت
که تیری شاه را با هم نشانه
که گردی سوی کفرستان ولی تو
بحسن زخم کی دشوار باید
بزخمی کی شوم از پیش رفته
فرو بستند در قیدی بزور ش
که چه دو دست بر گو بسد این راز
بر ایشان کرد حالی سنگ باران
که ای جمله بهم گرد اب گمراه
که زخم آخر نه زخم دوست باشد
که تا آن زخم او گردد تمامت
بصد جان زخم را کردی خریدار
اگر گوید تو ما را نشانی
ز تو زنده شده طلا هرم جهانی
بهای لعنت بحساب عشق بود
دمی از وی مسلمانی در آموز
چرا سجده نکردی پیش آدم
کلیمی بودی من چو تو آنگاه
نبود هرگز از یاد خداوند
که گردد زار زدی جاودانی هست
کنند شیطان بجود نت بی ایمان
چنین باید شدن نه بلخ آن کشت
بهر را داد حال شرح حالی

که یک جامست در گیتی نهانست	من آن خواهم نه ملک پادشاهی	شنیدستم که آن جام حیاتست	که در روی هر چه مخفی عیانست
اگر باشد بکس سر نهانی	دهد آن جامت از جمله نشانی	توانم الحق آیینه است زیبا	که در وی نقش آفاق هویدا
بیکدم گر جهانی باشد از راز	دهد از جمله ذرات آن خبر باز	چنین جامی اگر در دستم آید	بیهری با بلندی بس تمام
شود سر همه عالم عیانم	بسا مشکل که من دانا بدانم	چو گفتا که جامت قالب ماست	ولیت این جام را از طالب ام
که تا چون واقف آیی در همه راز	شوی بر جمله عالم سرافراز	چو خود را با فلک آن جام [illegible]	همه خلق زمین در راه صینی
ز عجب جاه خود از خود شوی باز	تمامی جاه و دانی در کشیده	اگر در پیش داری جام جمشید	که یک یک ذره‌ای هی جو خورشید
چو گر زان جام بینی ذره ذره	که چون هر کت شنید رفت از ره	نداری هیچ حاصل جز [illegible] جام	که چون نیلم ز راهی می‌رسید انجام
چو هست آنجا درجاه او فتادن	**حکایت**		چو هست باد درجاه او فتادن
که سلطان بن محمود غازی	بشهری با سپه می‌رفت تا ز	بره بر بود راه در جایی	نگه که محتقر را در عصایی
ز دست ظالمان او داد بخواهد	وزان قریه دو رس فریاد میخواست	جو دید آن پیر زن را بر جایی	بگو دوش العنایت در عصایی
اگر محمود آن شب دیده در خواب	که بود افتاده در جای بر آن	بنا که پیر زن کشته بیدار	برای او عصا کردی نگونسار
برو گفتی که دستی در زن ای شاه	برای از غوا کرد ابن انجاه	زده شد بر عصای زال دستی	وزان جاه بلا اسان بر رسی
چو روز دیگر آمد شاه برخاست	شد از خواب شبان شکر [illegible]	دگر ره پیرزن را دید بر جور	که ای ایمر برای داد [illegible]
عصا در دست شستش هم گرفته	جو ابراز که جستش همی گرفته	بجست انجا شاهی خوانند [illegible]	بجست خویشتن بنشاند [illegible]
بشکر گفت که دوش او بود ای	تنک مرک جانم را ربوده	عصا او بشد آویز کام	گرفته آن عصا در دست محکم
ز شاهی در عصای او همه دست	که دست آویز شد امیت [illegible]	در افکندم در دم خویش را هم	خلاصی داد از گرداب جاهم
به نوبت آن عصا را می‌بسود	بحیلت یک زد دیگر برو [illegible]	ز هر سو می‌در او هر سر زبانی	برای آن عصا خلق جهانی
چو موی زان عصا بنشست موی	که در درج آن عصای موسوی [illegible]	شهش گفتا که ای زال [illegible]	تو بس بیقوی و خلق جند [illegible]
به عجز خویش با یک چوب پاره	جو خوای کرد جندین شست وارد	بی خلقند از بر تو در کار	تو بتوانی کشیدن این همه بار
زبان بگشاد زار او گفت ای شاه	کسی کو برکشد محمود از جاه	هر کس را توانی بر کشیدن	ز تو این قصه را بتوان شنیدن
چو اینجا داد خشان کم زنی راه	بسی یاری ده شاه زمانم	چرا با یم بعجز معذور بودن	بر مجوی چنین مشهور بودن
کسی کو برکشد از جاه بیلی	زمشت جشن کی کرد جیلی	مرا خواهم تن نیست در کار	تو بتوانی کشیدن این همه بار
ز مردودی خفای تیز خوردن	اگر شوی زبانی تیز کردن	ز هر فقری برای لاف تا فقر	اگر فقری ز مردودی [illegible]
تو بگو ای کافر درویش مانم	که هم در خلق هم درویش مانم	بینداری که هم درویش داری	از آن بر دار نش [illegible]
اگر چون لام الف دستار بندی	بسی بدزان اگر زنار بندی	که چون دستار بندی لام الف وار	الف لامست جلیبا [illegible]

ولی تو خیزت زان بستار آگاه	که از تابوت اندازند ناگاه	سر تو چون نشیمن گاه سوداست	سر تابوت ما دستار زیباست
که مسلول جو بادشت در دست	**حکایت**		که بر سر کور مجرد [illegible] شکست
برو گفتند ای مرد پرآشوب	چرا این کور را میزنی چوب	چنین گفت او که این قومی که رفتند	دروغی پی [illegible] گفتند و رفتند
گران کوهی بکا اینک گشت و من	گران کوهی که اینک [illegible]	خدا گفت این همه خود [illegible]	که مرا [illegible] منت آن [illegible]
جو ایشان جمله آن خویش گفتند	شدند ترک جان خویش گفتند	از ایشان میبرم من پیخود [illegible]	که بود تا این همه یکسیست کن
جوانی همه بکم داشتن بود	کجا دیدند آن پندا شتن سود	کسی کو هیچ [illegible] چیزی [illegible]	که باید بر پشیمانی رها کرد
یکی در عالی بندی دولت را	که آن مستر [illegible] خواهد ز [illegible]	دو درد [illegible] جان [illegible]	از آن درتا ابد چون [illegible]
بران یل که خواهی رفت شبانی	فرو دادی [illegible] نکونسار	نکونساری تو هر روز [illegible] است	کجاست [illegible] آفت زخون [illegible]
جو هم نیک می‌دانست کشتن	**حکایت**		شدا که که فلان روز از فلان ماه
شود بیچاره در دست بلایی	بگرد العقبه یک محکم بنایی	جو گرد از سنگ خارا خانه [illegible]	که [illegible] بسیار در خواست
جو در خانه شد آن آمد زنی دم	ز روز زن خانه او چون گلشنی [illegible]	بهر خویش روزن کرد [illegible]	که تا در خانه تنها ماند محبوس
بسوزش هیچ ره برگشته ایم	باخر تا که دم زد کشته تیر	در آویزی چه انگشت [illegible]	نمازی شد یک انگشت اندر پیش
اگر خواهی که مش [illegible] یک کام	بترک خود بیاید گفت کام	ز ترک خود دو عالم [illegible]	بو [illegible] آید بهم میبین نکویی
جو باقی خفت خواب خوردن [illegible]	**حکایت**		جو [illegible] پس چنین [illegible]
چنین گفت آن یکی پاکیزه دانی	اگر یار ترا آید وفایی	در اول روز ماهم دارش [illegible]	دوم روز و سیوم هم دارش [illegible]
ز ماهم تا بهفتم میکند آب	جو هفتم بگیرد هم چه سازی	که هر روز بایدم کرد تسلیم	بر [illegible] در اول [illegible] تعلیم
همه تن گر شود چون مار پیچ	گرزی جانیست [illegible] هیچ [illegible]	[illegible] وقت [illegible] هیچ	که در ره میرود بر [illegible] پیچ
ولیکن چون بسوراخ او در رو	درو کوی خانه یک [illegible]	که تا بنشد [illegible] آن هیچ [illegible]	نیابد راه در سوراخ [illegible]
تو هم گر ای ز خود [illegible]	سوی گورت [illegible] بستی راه	توکل [illegible] پی کردن [illegible]	ز خود [illegible] خلق [illegible]
تصرفی [illegible] در بهر آرمیدن	[illegible] از جمله عالم ببرید	[illegible] دل از جان بر گرفتن	همه [illegible] بر گرفتن
شعق بالی آن مرد [illegible] پس	**حکایت**		که میگفت در بغداد مجلس
نهاده در توکل پاک میرفت	برفت بر تر از افلاک میرفت	مردم گفت در باب توکل	فوی [illegible] شیر [illegible] از دل
که من در پایه دل شاد هستم	توکل کرده و آزاد هستم	ز مال و ملک با من یک درم بود	کان در جیب من با من [illegible]
همه [illegible] چو دل بر عیب دارم	هنوز آن یک درم در جیب دارم	بکعبه رفتم و باز آمدم شاد	که سوی ان درم حاجت [illegible] داد
جو ای کرم بود از جای [illegible]	مرو کف که اشد ان سخن راست	در انروم کان درم کردی تو در جیب	کجا بود [illegible] حاجت [illegible]

کجا بود آن توکل از زمانت
برادا انصاف کین محض بیانست
چو اینجا گشته‌ای [illegible] روانست
الهی بس [illegible] تن ندارم
زبان بگشاد آن مجنون مضطر
دلا گر گشته این راه کردی
تو چون خون ریز [illegible]
بگردانید خونش [illegible]
کسی کو در میان خاک و خونست
ز خون خاک انگه پاک گردان
یکی دیوانه‌ای بگریست بسیار
بگریه گفت [illegible]
چو ابتر [illegible] آن دیوانه [illegible]
هر چیز که اینجاست ازانجاست
[illegible] روایت
دلی چون آرزو در روم آمد
تو وای بحر القدس [illegible]
همین جا گر [illegible]
در آمد [illegible] این [illegible]
ز شادی چون سپیدی [illegible]
چو در بندی چو این [illegible]
الم در بندی و وصلم [illegible]
چو باشد صد جهان [illegible]
ندانم جهان در تو [illegible]
دران عالم نباشد [illegible]

کرا افکند آن دارم در [illegible]	شفیق آن جوش [illegible]
بگویم حق [illegible]	دران دیوان درم [illegible]

حکایت

و گر تو صبر [illegible] مرغ آرام	خطائی [illegible] خویشتن را
که میدانم [illegible] بنده [illegible]	گناه اول [illegible]
بگویم [illegible]	[illegible]
ز زیر خاک [illegible] خون شده [illegible]	بر آن زن [illegible]
گناه خون [illegible]	تو آغاز [illegible]
چرا [illegible]	اگر ای [illegible]
که خون [illegible] ناپاک گردان	چو نبود کار تو [illegible]

حکایت

گناه دلسوز [illegible]	یکی گفتش گناه [illegible]
گر او دارد همه [illegible] همیشه	زد [illegible]
هر و نیک و بد [illegible] ازانجاست	پس [illegible]
ازانجا [illegible] کردن روانست	ببین با خاک [illegible]
[illegible] حیات عالم آمد	بر آن [illegible]
کاندر [illegible] آب و خاک	اگر [illegible] آباد کرد

حکایت

چو دیوانه [illegible]	یکی دیوانه [illegible]
میان [illegible]	مرا [illegible]
تو [illegible]	زبان بگشاد [illegible]
چو دل بگشاده دارم [illegible]	[illegible]
کی در چشم [illegible]	زمین و آسمان [illegible]
بجای [illegible]	جهانی [illegible]
سرای [illegible]	نباشد [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و سایه‌ای چون زه [illegible]
بکشتم خود تو [illegible] خویشتن را
چو دل [illegible] عشق او بسوز
[illegible] بغداد
[illegible]
زنش گفتا [illegible] دیوانه [illegible]
[illegible]
سخن گفت [illegible]
چو سوز [illegible] دیوانم را
[illegible] سوخت [illegible]
پس آتش گفت [illegible]
مرا تو سوختی [illegible]
چو صدق سوخته [illegible]
[illegible]
[illegible]
زبان بگشاد و گوید [illegible]
[illegible]
و کرامت [illegible]
[illegible]
که گفت [illegible]
چنین نقلی [illegible]
چو بنده [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بنده آن [illegible]

[illegible]	می تو [illegible]
[illegible] جان [illegible]	[illegible] آتش [illegible]

حکایت

فروزان آتشی [illegible]	فغان برخاست [illegible]
عصا در دست [illegible]	کسی گفتش [illegible]
که حق [illegible]	[illegible] سوخت [illegible]
نبود [illegible] آتش [illegible]	[illegible]

حکایت

[illegible] سوخت [illegible]	چو سنگ [illegible]
زبان بگشاد [illegible]	[illegible] سوخته [illegible]
[illegible]	[illegible] سوخته [illegible]
کنون گوئی [illegible] آشنائی	پس چون سوخته [illegible]

حکایت

[illegible]	چنین [illegible]
[illegible]	[illegible]
چو چیزی [illegible]	خطاب آمد [illegible] عشاق [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

حکایت

که حق [illegible]	کرای بنده [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] آزاد کرد	[illegible]

شود [illegible]
[illegible]
در آتش [illegible]
و زان آتش قیامت [illegible]
[illegible] آتشی در خانه [illegible]
نبود آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آتشی [illegible]
[illegible] آشنائی [illegible]
[illegible] آتش
بلطف سوخته [illegible]
[illegible]
ز خواجه بو علی [illegible]
[illegible] معصیت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] معنی [illegible]
[illegible]
زبان بگشاد [illegible]
جان [illegible]
[illegible]
[illegible]

یکی گوید که ای قیوم مطلق | زیرم از کرام کاتبین حق
گر مرا آدم کنند از نقش بسیار | که ننوشتند بر من آن که بسیار

گرانه چند آنکه بد کردم ز آغاز | بهر یک ده نکوئی بینی باز
گنه گرچه من گنه بسیار کردم | که طاعت شدی اصدر فردم

بهم بر از چنین گفت او کردار | بخندید و شدش [illegible]
بس آنگه گفت یا دارنده پاک | زهی گستاخی این ذلیک خاک

ز زرکان میان جمله پاکست | اگر آگه شدی بیم هلاکست
که میدانند کان سری عجیبست | جنان آن نامه عجبی را [illegible]

ترا از ریش چندین پیچ پیچی | نه زان آمد که تو خود هیچ هیچی
ولی این جمله زان افتاد در راه | که تا هرگز تو بکردی تو هم آگاه

چو تو معشوق بودی این از آن کرد | که اهیم خود و خلقت نشان کرد
هزاران پرده اسباب نهاد | درون جمله تخت خواب نهاد

که تا معشوق زیر پرده بر تخت | تو اندر خفته بی غیری زهی بخت
که بتوان دید سر تا پای معشوق | چنین سر کر باشد جای معشوق

که جلوه دادن معشوق هرگز | مسلم نیست پنهان باید از هر

حکایت

که سلطان دین محمود [illegible] | پسر را خواست دادن عرض لشکر
نبود آنجا که حاضر با سپاهش | طلب میکرد شاه حق شناسش

کسی را شربتی زد او فرستاد | که زود آنجا بیا ای سرو آزاد
که وقت عرض مردان سپاهست | برا تو کار موقوف شاهست

رسول شاه رفت و گفت آن راز | جوابی داد ایاز آن مرد ممتاز
روان شد مرد تا نزدیک محمود | سخنش گفتا نه بهری روی مقصود

چو گفتا گر دیرم می نشاید | بگفتا اندر آن اکنون نشاید
چو من گفتم بیا کر شاه غزنین | بر او حق خواهد داد امروز

مرا گفتا بگو با شاه کرین | که کس معشوق نه بهر عرض کرد
برا گو عرض خواهی داد کرید | برد عرض جز بر حق کرید

بسی گفتش حرارت از جاه عادتست | چو حب شاه مطلوب یکیاست

حکایت

چو بشنود از منصب و از جاه سر تافت | گر او بهر کی که او از جاه سر تافت
نیرو انکه یوسف اندک جاه | تخت سلطنت افتاد ناگاه

بگفتا من حفیظ و من علیمم | گرفتا منصب بهر شاه حلیم
نبیرم در زمان یک آدمی زاد | ز حب مال حب جاه زاد

ز هر نوع از تو دوم من بی [illegible] | که چون کلاش شد [illegible]
کسی کو را بود آن مرد [illegible] | بود آن شخص حیوانی نه انسان

ولی کر آدمی با عقل باشد | ز ذلت سوی جاهش [illegible]
نه عیسی بر فلک رفت از دل | ولیکن [illegible] درگل

چو در گفتش درین شوریده زمان | بطاعت می توان شد از بلند
اگر خواهی بلندی برتر از ماه | توان از طاعتی یابی [illegible] جاه

بلا از حب [illegible] | تران [illegible] جستن بس [illegible]
اگر چه صدره حق قاص خاصه | شوی گر جاه جوی مرد عامه

جهان از تو برارد جاه [illegible] | که نبود از تدارک هیچ سودی

حکایت

که بگو ز بخت شاه عالی | گر عبادت شدی در جای خالی
بنایید کارین باکاران [illegible] | جوابش پیش او [illegible]

کسی گفتش چرا خاموش بودی | گر کفتی حدیث و نشنودی
جوابش داد [illegible] پس آنگاه | که چشم کارهان افتاد بر [illegible]

جوابی بر زغاری تند دیدم | زبانم [illegible] دم
بران واسکت [illegible] | نه دیرم چاره جز خاموش بودن

نه گر از جاه دنیا شاد [illegible] | بجاه آخرت [illegible]
جو کردم تو در [illegible] جاه و مالت | شود جاه تو جاه و مال [illegible]

دل تو چیست موسی نفس فرعون | چو فرصت یافتش این دنیای صد گون
اگر جبریل فرمایه بود خوش | ز موسی دست بردن سوی آتش

دگر گویند صد فرعون باشد | عذاب آنست که صد لون باشد
اگر طاعت بکردی با گناهی | بود [illegible] تو بر تو گواهی

نه اینجا کفر و نه ایمان باشد | از اینجا آنچه بردی آنچه باشد
همان دردی که اینجا گشته باقی | همان باقی که اینجا رشته ساقی

نیابی شادی درویش اینجا | که شادی بری با خویش زاینجا
اگر زهر کردد خویش بیری | تو هم نان خود اندر دوش بیری

جو یک یک ذره عالم حجابست | ثنا گو ذره باشد حسابست

حکایت

بحق گفتا کلیم الله ای رب | کلیم از دوستان خویش [illegible]
که تا چشم شود روشن بروشن | که دل میسوز دم [illegible]

خطاب آمد که بار امل در ده | بصد [illegible]
که او از خاصکان درگه ماست | شبانروزی سلوکش در ره ماست

روانه شد کلیم از بهر دیدار | بدید آن مرد را بخورده بیمار
شهادتم خشتی زیر سر هم | بجای تا پسر زانوی بر در

هزاران مور و زنبور و مگس نیز | بر او گرد آمده از پیش و پس نیز
سلامش گفت موسی گفت ای کاش | اگر هست [illegible] عرض در خواه

برو گفت ای نبی الله شتاب | مرا از کوزه ده شربتی آب
جو موسی از پی کوزه روان شد | بسر دم از پی تشنه روان شد

جواب آورد موسی از پس [illegible] | بر آن ده دیده او را خفته [illegible]
کلیم الله تعجب کرد و برخواست | که تا گریاس و گور او کند راست

چو باز آمد [illegible] | تنش خورده [illegible]
[illegible] دل موسی ازین کار | بسی [illegible]

زبان بگشاد کای [illegible] | کلی را [illegible] کردی [illegible]
بکار [illegible] | کر ستونه دل دیده نه جان [illegible]

همان بهتر که چون [illegible] | ز دست خورد آب این جگرخوار
لباس او جو ما داویم [illegible] | جگونه موی [illegible] در میان [illegible]

کنون [illegible] | چرا کرد [illegible] سوی اغیار
جو دیر از حضرت ما [illegible] | زفیر [illegible]

جو پای [illegible] در میانه | [illegible]
ولی تا باز [illegible] | حساب آن بلاس خشت پاره

بعزت [illegible] | [illegible]
[illegible] | سخن [illegible] در دل [illegible]

جو نتوانم کسی بر جان [illegible] | برای [illegible]
فلک [illegible] | [illegible]

[illegible] | ترا [illegible] باشد
جو [illegible] | جگونه بر فلک باشد [illegible]

جو [illegible] زمین [illegible] باشد | بکار [illegible] جای باشد
[illegible] | کرام الکاتبین [illegible]

جهانی کان [illegible] | هر جای [illegible]

حکایت

نه هر جای [illegible] راه [illegible] | نه هر کس ای پسر آن راه [illegible]
که در عالم [illegible] | که تا یک جان [illegible]

چنین گفتند کان [illegible] | بنودند [illegible]
[illegible] سالی [illegible] | که هر روزی [illegible] سالی [illegible]

حنین نقلست کان [illegible] | [illegible] جشم [illegible]
بجمع آن جمله را [illegible] | یک [illegible]

بس انکه ابلیس [illegible] | برای [illegible] دنیا [illegible]
جو آن جا [illegible] همه دنیا [illegible] | ز [illegible] سوی دنیا [illegible]

وزان قیسی که ماند آنجا بخیره / بهشت افتادشان از دست او سیم
چو این قسم عیب جنت ببینند / زده جان در محبت در جنت بر در
پس آن قومی که باقی مانده زو / برون آمد عجب دوزخ ابصاره
چو این قسم دگر دوزخ ببینند / زده جان نه ز دوزخ در جهنم
نماند غمناکی ارواح بر جای / که ایشان از رفتار هیچ سوی
نه دنیا را نه جنت را گزینند / نه از دوزخ سر موی رمیده
خطاب آمد که ای جانها بجویند / شما را جا به جو امید اکنون
شده بیزار از دنیا و رحمت / هم از دوزخ شما را فیت محنت
چو می باید شما را در ره ما / که لازم شد شما را دور که ما
فروشی زان همه جا شاه برابر / تو گویی عمر بر جا شاه برابر
که ای دارای عرش و فرش و کرسی / چو تو داناتری از ما چه پرسی
تراجویم ما دیگر همه هیچ / توی حق الیقین دیگر همه هیچ
خطاب آمد که گر خواهان ما هست / همه جویان ز انصاف و بلا هست
همی جویند که موی جانور هست / همه ریک جان برکش بجست
دگر چند آنکه بارد حکم ما را / دگر چند آنکه خارا در بیابان
فروهشتن ز تن همه رنج و بلا من / فرو ریزم بخواری بر شما ست

حکایت

خنک سازم ز هر آن آتشین مش / بنیز پا بیان در سرزمین مش

چو آن جانها خطاب حق شنیدند / ازان شادی خودی برکشیدند
که جان ما فدای آن بلا باد / بما هر چه تو خواهی بیاباد
بلا سوی جان ما باز گیریم / نه یکدم جاودان ما باز گیریم
چو با هر جانش سر در میانست / کان هر یک از جا نها جانست
که صاحب سران در که جواد وست / اسر موفت آنکه جواد وست
چنان کارواح میدانند قلبو / ولی یک روح باشد مصطفی دوست
دگر بار دوا ارواح باشند / سرای او همه مجبور و باشند
چو موی بر تن در هم کشیدند / سر پژده هزاران می بریدند
همه ارواح گر چه یک صفت شد / ولی مقصود اول موفت شد
عروسان نبی یک روز با هم / بپرسید او ز دوکان صد عالم

حکایت

گر اوای تو از ما پیش تر دوست / اگر با ما بگویی حال نیکوست

پیمبر گفت ای قوم دل افسرده / شما را صبر باید کرد امروز
که تا شنبه انگویم البته دانم / جواب جمله گویم گر توانم
چو شب شد هیچ روز بیچاره تاریک / جدا هر یکی را خوانند نزدیک
نهان هر یکی را طاقتی داد / برای هر جراحت مرهمی داد
ز هر یک محبتی بسته که یکدم / نگوید با یکی دیگر ز حالم
پس پرده نهان میدارد این راز / بگذارد برون از پرده آواز
بجستند چون در امر روز دیگر / رسیدند آن همه پیش پیمبر
بهر سید آنان هیچ دگر بار / زبان بگشاد و تعجب یکبار
که محبوب من است آن عمر زیبا / کما ورا داده ام من خفته چیزی
چو ایشان آن سخن از وی شنیدند / همه پنهان ز هم شادی نمودند
نظر کردند در یک دیگر آنگاه / از آن سرکش نبود البته آگاه
جدا هر یک ز سر خود خبر داشت / ولی با عالیش کاری نکرده
اگر دل خواهد ای مرد جوانه / که کاری باشدت در پرده رازم
تو الله از جگر کن شادمی باش / ولی از خون دل از آدمی باش

حکایت

که تا تو خون ننوشی در جدایی / بپایی وز آن از آشنایی

مگر آن را بدی صاحب مقامی / نخورده بود یک هفته طعامی
در و یک شبانه آواز یاسی / نماز و روزه بودش کار ربوست
چو مرغ آخر پر ریاضش آید / شکسته در همه اعضایش آید
مگر شد رابعه در درد و دوا / که تا دیگر ز جا نیاجی جرانی

چو باز آمد دگر بر بست کاره / فکنده بود لب کاسه ازو راه
دگر باره برفت از بهر کوزه / که بگشاید به آب صرف روزه
چو باز آمد بر ده برو عرش / ز سوز آن چو شمعی برد ماتش
بتاریکی بلیب آورده کوزه / که تا بگشاید آن دل تنگ روزه
بیفتاد آن ز دستش کوزه از دست / جگر تشنه بمانده کوزه بشکست
ز دل آهی بر آورد آن جگر سوز / که گویی گشت عالم آتش افروز
ابصره سرگشتگی میگفت الهی / از این سرگشته مسکین چه خواهی
فکندی در پریشانی مرا تو / بخون در چند کرد ایشان فراتو
ولی خوردن چندین ساله تو / زوال بیرون آریم این نالم تو
که اندوه من و دنیای محتال / نباید جمع در یک دل ابصره سال
گرت اندوه ما باید همیشه / همیشه ترک دنیا گیر پیشه
ترا تا هست این یکروی آن خشت / که اندوه الهی رایگان نیست
زبانت را به جز یاد بر داشت / فنای از دل شاه بر داشت
ابصره و دنیا غمش انده تو / نتابم روی خود از درگه تو

حکایت

که شوریده دل بهلول بغداد / ز دست کودکان اندر فتاد

بپای شکی می اندوختندش / بر او سنگ جفا انداختندش
چو محو سر گشت سنگی خورد از راه / بر نشان خواهش کرد آنگاه
ز دشنام کرا اندازه بیشکم / ز سنگ جور کردند لشکم
اگر بایم شود از سنگ جسته / نماز درست نه جز بر خشت
چو سنگ بغض حسد کارگر شد / دلش از درد آن زیرو زبر شد
بسی خونها بیارید از دل تنگ / که خونین شد ز درد او دل سنگ
برای آنکه تا بر جهاز آتشان / که ابصره وقت برهاز اشان
بجی شد که آنجا گشته بود / میان خون چو گل آغشته بود
بینداخت شد با کشته در خواب / همه جامه ز خونش گشت قوقی
بهر دیگر روز خلق آنجه بر / بریز او و فا ده کشته زار
برش بهلول را دیدند بر پای / بخون آغشته کرده جامه و جای
چنین کردند حکم آنکه یکبار / که بهلول ای عجب کردست این کار
برو گفتند ای سگ از کجایی / که در تو می بینم آشنایی
من از بغداد گفت اینجا رسیدم / بر این کشته خشم وا رسیدم
چرا این کشته انگشت رو شتاب / که عالم گشت از خورشید روشن
برو گفتند از بغداد شبدیز / ببصره تا فتح از بهر خونریز
دو دستش بخت بستند و بیرون / بزد خانان بی شفقت بر دلو
بدل میگفت بهلول جگر سوز / که ای بیدل چه خواهی کرد امروز
دسنگی کودکان بگرفتی تو / ولی ای جان ز نا آ و بخت تو
با کز کشتن ادا امر از شاه / چو مرشد رازان کردند آگاه
برو بر دند از بازش / بیاوردند حالی نزد شاهش
رسن در حلق او جوانی اگر فکند / بپا کرده بپیر سوی بغداد
بزیر لب بگفت آنگاه راز / ز بخت از گوشه زنده با کباب
فغان در بست و گفت سجانست / منش کشتم غریبی او برامست
چنین بازی گرفتن بر ملا تمام / بیک کردن بخون می شنام
ببردند آن دو تن تا پیر شاه / وزیر شاه حاضر بر سر شاه
شه بصره دیری گاه میخواست / که با بهلول نشیند همی راست
بروی او بسی بود از روش / ولی هر کو ندید او بود روش
وزیرش چون بدید او را بشناخت / چو دیده بودش از شادی بر افروخت
زبان بگشاد کای شاه مبارک / اگر بهلول می جستی تو اینک
شه از شادی بجست از جای خالی / بنزد خود بکردش جای خالی
سر رویش بسوسیده بصد ناز / قبولش کرد و بنشاندش باعز و ناز
چو حال قاتل و مقتول گفتند / وزان پس قصه بهلول گفتند
شه بصره بفرمود از زمان زود / که باید ریخت خون این جهان زود

بشر مهلی گفت ای شاه عادل
که او برخواست از صدق کرده
کسانی کشته را شه خوانده آگاه
اگر چه عاصی است اما مطیع است
برسید از جوان شاه مطیع زاده
جوان گفتا که دیدم از دو بانی
مرا گفتا که برخیز و بگو راست
بمانی در عقوبت جاودانه
پس از بهلول پرسید آن جهاندار
برآوردم سر و گفتم الهی
نه از تو خون بها جویم نه زایشان
چو گفتم این سخن در پرده راز
اگر چه از جهت حق تعالی
چو ناکامی من از پیشگاه است
ز کیهانیست مهر و کین که رفتست
نمیدانی که مردودی تو یا نور
تو این میدانی و از اندازه
برون شد لیث و تحفه بداد
یکی گفتش که ای ترک این فقاهت
پشیمان گشت چون صاحب گناهان
چو اشپ داد آن پیر دلفکار
یکی عابد نیاسودی ز طاعت
شبان روزی عبادت بود کارش
چو مقصود است از طاعت مرا نیست
چنان چندی در آن کار می‌فزود

اگر بکشی ور اپس واده اول
فدای من شد از بهر تو بودا
بریشان گفت باید شد دو خواه
برای آنکه بهلولش شفیع است
که چون بر خاستی تو از میانه
که مثل او ندیدم هیچ جای
دگر ناید زمان کردم وکالت
کت فرداد رسد در زمانه
که تو باری چه گویی بر سر دار
ازین کشته مسکین چه خواهی
چه گیرم دامنی مشتی پریشان
جوان بر خاست بیخ زد و آواز
در آشوبید پیش آورد حالی
بصد جان مشک و پیش حسن را
ز پیشان من همه چیز که رفتست
زنگم رفته مسعودی تو باینه
یقین نتوان فکندن بر کانی

معاذ الله که خون او بریزی
برای جان من با خاصت جان را
اگر خواهید گشت او را نکوست
عذر آن چاره جستن زود کردم
هم افتادست که ترک جان بگفتی
دهان گشاده و آتش فشان بود
نگویمت در کشتم دیگر زمان من
ز بهلول هم او از جای جستم
چنین گفت او که دست از جان بشستم
فدا کردم تن و جان را بیکبار
نزا کیرم دگر کس را نرام
با واز فرد داور داور
نکو هم که گرد نامید اول
ولیکن تا تویی و غیر بینی
ز پیشان من همه چیزی بکن
تو میدانی که تا جان بر قرارست
خداوندت بزرگست قوی دست

حکایت

مگر تو خود نمیدانی که او کیست
بپیش پیر آمد عذرخواهان
که فارغ باشی از سر سنگ انکار

شنیده بود ترک او ازو او
که بشنو از گناه خویش بشکست
اگر این از تو بینم جز سقط نیست

حکایت

بسی شد در عبادت روزگارش
که در دیوان ... خالی نامت
که صد کارش بکار پیش نفزود

بموسی وحی آمد از خدا او نه
چو موسی آمد او را خبر کرد
برو گفتا که تو از اشقیایی

گر از خونش بریزی که غم نیست
چگونه خود توان کشت این جوان را
منم انجا و او بیکار نیست
همه خصمانش را خشنود کردم
نرسیدی سخن آسان نگفتی
که سنگ خاره را از بیم جان بود
برآرم در دو دست جاودان من
بگفتم انچه کردم تا برستم
هلاک خویشتن میشد درستم
اگر خواهند کشت این با غم
که از حکم تو خالی نیست جانم
بپاسخ برگرفت آن پرده از کار
نیابم گرد با صد جان مقابل
همه از غیر شر و غیر منی
مشو از بندگی یکلحظه ساکن
ترا برامر رفتن همچو کارست
ترا بایسته گی کارست بدوست
فغان خورد از ترک ستمکار
چو شد آگاه از اندازه او
ندانستم غلط کردم برم مست
ولی آنکه رفت آنکه غلط است
نبودی بی عبادت هیچ عادت
که عابد را بگو کای مرد خرسند
عبادت مرد عابد بیشتر کرد
چنین مشغول در طاعت چرایی

بموسی

بموسی گفت آن سرگشته راه
برو او گاه و بر کی راه اشتیاقم
همی شتابسته ام بسیار کار است
چو دانستم که آخر در تمامم
همه چیزی گران درگاه باشد
نمیدانستم از نزدیک و دورش
که چون دیدم گران کار چنین است
چو او در بندگی خویش نفزود
رسانیدم بر صاحب نواش
ربایندم ز غم انجا که نش
سر موی مکن کار پریشان
بزرگی در بخارا بود آگاه
نخست گفت که ای مرد خدا را
چو مردودی و مقبولی عیان نیست
ولی امروز باید مقامات
دلا امروز نقد تو که دیرست
بفرمان ره چو داوت افتاده
بغزالی مگر گفتند جمعی
فلان از او فلان از او فلان را
چو در خانه نشستن کرد بسیار
یکی از نزد او شهدی فرستاد
چو فرمای بر انان آن کنم من
بغزالی بگو ای از درش دور
برکت هم نپرسد از دو یکی
چو غزالی شنید این شیوه علم

که ای طوطی طور و مرد درگاه
و زین دنیا مگر کی راه اشتیام
هزاران در خوش و بر قرار است
بیک طاعت زیادت شد هزارام
چه بر چه نیک آن همراه باشد
که دایم این و قسم در حضورش
که سرتا پای او مشغول دین است
خداوند خدا زو بیش نفزود
نه زمین کنون مژده رسانش
رسانم نیز فردا در جانش

چنان بنداشتم من در آن کار
چو دوزخ را کسی صنع قدرت اوست
چو ناکام ز اشتیا او بر آید
اگر چه نیک نبود آب و آتش
اگر خود بود از حق اگر نار
چو موسی سوی طور آمد دگر بار
نشد دست از نعیم مرد عبادت
کنون از ننگ نکارش بپردم
خداوندت همیگوید که ای مرد
مرو از جهل بر بستر او انکار

حکایت

نخست و پیش پادشاه نگاه
نشد نقد من و تو آشکارا
ترا از خویشتن سود و زیان است
که فردا در سر خلق نبات است
که روی او بنظاره در کشیدست
دگر با هیچ کارت نیست کاری

چو او را دید ترد امن بعالم
مشو امروز نفقت را خریدار
چرا تو زهد خود می‌بینی امروز
چو بشنید این سخن آن مرد از دو
تجسس گر کنی از نقد جانت
از آنجا گر نکو گر بد بر نیست

حکایت

بگفت ار که دعوت فلان مرا
دلش بگرفت از خانه بیکبار
که ای در راه حق دانسته استاد
مگر این درد را درمان کنم من
چو تو حق را نه همرازی نه دستور
تو خوش می‌باش حالی چند
دلش چون گشت بیرون جست از او

بتر سید و درون خانه بنشست
یکی شوربه بر انزد آن جهد
ز بیم ملحدان در خانه ماندم
ازان هنگام بو شهدی برا شفقت
چو حق بیکرد دار اول چه بیست
چو میتوان دریست در میانه
ترا چون اغتیار سابقت نیست

که من هیچم نه هم بر هیچ دینی
نمود از زعیب منت اوست
تو پنداری همه اند سپرام
بیا بر زین بود چیزی که ان خوش
عنایت آن مرا با بندگی کار
خطابش کرد حق از اوج اسرار
ولی شد در عمل صدش زیادت
از اوج اشتیاقش بیش بردم
چو قلب خاشعت و بهره دگر کرد
که فردا انقد خواهد شد دگر
چو تو آگه نه از سر پیشانی
کشید از ننگ او دامن فراهم
که فردا انقد با ایر پدیدار
چرا دامن زنی چینی امروز
بخاک افتاد دل بر درد از او
تحیر مش کرد در هر زمان
که بخود آمدی بخود برنشست
که ملحد خواهدت کشتن چو شمعی
که تا خود روی نگارش هیچ دست
که ... از خدا او ... بوشهید
که من عاقل هم دیوانه ماندم
بران بخام از زه چنین گفت
نپرسند از تو چون می‌آوریم
نگاهت دار دو هم در زمانه
بحال کار حکم خاتمت نیست

بهر رای هست در ملک ...
یکی دیوانه گفت ای ... چه باشد
که نبود الحان و الحان هیچ
همه گفتند این آیین آن بود راست
که چیزی نخواهد بود درو ...
یکی دیوانه بودی بر سر راه
زمانی اشک چون گوهر فشاندی
چنین گفت آنکه پرشورست عالم
بصحرا در یکی دیوانه بودی
بسوی آسمان کردی نگاهی
مرا گر تو نمیداری بسی دوست
مرا از کی بعلت می توان یافت
یکی شیخی گفت مردی کای نکوکار
چنین گفت او که گر دولت دهندم
بسر گفتش اگر در جاه باشم
اگر بر نبود اندر جاه مسلم
درین ره گر بطاعت بنگری باز
بزرگی بود از اصحاب توحید
بجستی در ره او چون غریبان
گهی بوسید آن نان و گرفتی
به بوی پاره نان بسر زمانی
که آن بگذر به من پندار بودست
مرا داد از غرور خویشتن بهر
بچیزی دون حق گر زنده باشی
چو میدانی که ناکامست ...

جهان نبود که تو جوی همه خواهی
دعای کرد آن دانشمند دین

حکایت

که نام خواجه خواهم چند ازین پیچ
ولیکن چه جهان نبود کم و بیش
که نام خواجه از حق هر چه در خواهی
جهان باد و جهان باد و جهانی
نباشد روز بیت چو سینه سوزی
اگر او خواهدت کاری برآید

حکایت

زمانی زیر خاکستر فشاند
یکی گفتش ای خاکستر گرفتار
چو شمعی غرقه اندر اشک ازانم
که حق می بایدم نه غیر و نه هیچ

حکایت

چنین گفتی ... دل کاهی
ترا گر دوستداری نیست پیشه
بجز تو من ندارم خود کسی دوست
چگونه گویدت ای عالم افروز
ولیکن آن ز دولت میتوان یافت
اگر یکذره دولت کارگر شد

حکایت

بگو ما که شاید در الخیر باشم
هر آنکس را که دولت یار باشد
چرا آشفته و گمراه باشم
بهر گفتش اگر اندک بود جاه
غرور جاه بر باید چو تسلیم
چو من در اعتدال جاه چو هم
ترا حالی چنانی اوفتد باز
چو از طاعت چنانی پشت آیم
که شد در بادیه عمری به تحریر
نه ... داد در تو رسن داشت

حکایت

گهی چون ... چران ...
یکی گفتش که چون بودت جهان زشت
چنین چون گشته ای ...
چنین گفت او که زان شیوه ... دم
غرور عظم ... بسیار بودست
زمین ... بودی
کنم هر سالی صد ... تو به
روان حق کرده ای زنده بودن
بنقطه آن ... راتو بنده باشی
تو می باید که کل ... از پیش
هر آن بود بمرگ خویش ...
تو ... سبزه تر از برگ تو یک چیز

جهان خلق میگفتند ای ...
من اگر بنشستم تا این چه باشد
که حق خواهد چه نخواهید از خویش
زبان بگشاد آن مجنون به ...
وگرنه از کلت خاری برآید
نشسته بر سر خاکستر آنگاه
چرا پیوسته میگریی چنین زار
ولی او را زمن نایدکی هیچ
که چون دیوانگیش اندر ربودی
ولی من دوست دارم همیشه
که یکدم دوستی از من ... بروز
بسوی آفتاب ... شد
جز خواهی کرد گر دولت بود یار
ز کار خویشتن بر خوردار باشد
ازان اندک بسی ... تو دهم
مکن منعم اگر این راه جویم
حجاب از جاه جستن پشت ایم
غذا و زاد ... داشت
غذا ده پاره نان در گریبان
تو بیچاره چرا گشتی سبب چیست
... میکنم ... که کردم
کنون چون ذره ... معنی
یکی باشد دلیل بنده بودن
بهر دم می ... در خویشتن
باز ... شود ...

درین درگه نخواهی اوفتادن
یکی ... در دم بر دست
یکی ... گفت این مرده که بود است
بر ایشان گفت آن مجنون ...
حریفی بس تواناش اوفتادن
ولیک الحمد ... توان کرد
بو چاره نیست از افتادن کی
خوش ... عالمت افراختی بال
... بعالم ... بستست
چنین گفت با یاران پیمبر
چو بر روی زمین افکنده ... کرد
... رحم را او ... بار
بعینه حال آنکس آنچنان شد
اگر قطبی نخواهد بر ... پیش
درون خود برو خلوت ... باز
تو گر ... بگردانی روانست
حسن ... حسینش ... بود ...
حسن ... تربیت ... یافت
برو گفت ای ... بگاه
حسینش گفت ای استاد مطلق
اگر دل را بگردانی چو مردان
زمانی گل شود ... پاکی
که شبلی مجلس بودی ... ز
بگو تا کیست عارف گفت ... است
یکی پرسید از روزی ... بار

سزاوار نیست ازین خواهم کشیدن
برین درگه نیستی چون فرو ...

حکایت

که ناگه شیر ... در ... بود است
همه گفتند کای مجنون پر شور
اگر چه بود در کشتی توانا
ولیکن می نماند آن جگرسوز
بتو تبدیل ... افتادن
جهان در خاکش افکندست در خون
که جای اوفتادست ایچ ...
که آنجا نیست جان آدم ...
برین دریا بافتادن ... را
تو آنجا گر نیفتی جان ندادی
نه بردی برین ... چنگال
نباید پیش عاقل در جهانی
که این عالم ... بستست
جهان آنست اگر تو مرد ...

حکایت

بغایت عاجز و گرینده گردد
ولی چون روشنی آنجهان دید
که گردد باز در ظلمت گرفتار
کسی که بیند آن ... ایشان را
که کودک از رحم در آنجهان شد
جان ... اندر جهانی
چگونه ... در قالب خویش
اگر ای ... چون ... گر
وزان خلوت بسوی خود ...
اگر کاری کنی ... جان کن
که ... روانست
ولیکن گر توانی همچو مردان

حکایت

کسی ... اندیشی ...
بآخر چون بسوی آتش ...
... آموختی ... این راه
چنین ... چون ... یافتی ...
... این ...
که دل کردن ... بود ...
شود خورشید ... گردان
ولی ... تعطیل
زمانی ... باشد
کسی ... دو ...

حکایت

که گر در پیش تو ... جانست
بگوی ... از جای
که عارف کیست ای استاد ...
چنین گفت او که عارف ...

جهان چیزی که ماه و آفتابی
چه ازدور آن دیوانه مست
جوانی بود کشتی گیر و پرزور
که ناگه پاک در کشتی شد امروز
که دیگر نخواهد خاست اکنون
برآمد ... در افتادن ...
که در بر خواستن ... نمانده
که برگردم سر ... زمانی
شوی آنجا که ... آن جهانی
که آن طفلی که ... زمانی
فراخی زمین و آسمان دید
بصحرای فراخی آنجهان رفت
نخواهد با شکم رفتن زمانی
یقین ... که بر جان ... گرد
مکن ... بر سر ... نهان کن
نجامه ... جانرا بگردان
... رسیده آن ...
... با آب و با آتش همیشه
بجز ... کرامت یافتی تو
ترا ... کردن همیشه
... همه تعطیل و تمثیل
... بود ... کالش
یکی پرسید ... کای عالم افروز
که عارف را بود ... زمانی
که ... یک ... زمانی

یکی برجست و گفت ای عالم افروز
جوابش گفت آن شبلی پیروز
کسی کز یک جهت بیند جدایی
و لیکن چون همه پیوسته بینی
ز معشوق است بین بینی بریده
که چون مخانه هم سقف بینی
که روزی ایاز … انعام
… شه را این سخن در گوش …
بد المقصه … آن پری وش
ز حسن … پایش …
ز افتاده در پایش کای شاه
… گفت چو روئت در نظر بود
… عشق روئت جان …
… معشوق راه جان …
تماشا میکنی … جهانی
چو معشوق تو با تو در حضور است
… کاری بازیه عالم افروز
… محتسب … حکایت
… ایم … زبندم
… آخر … انجام
… آهی کرد و … اشکی …
چنین گفت اگر آن قلاش مجهور
چو من میدیدمش ایستاده …
… معشوق …
… میگفت ای …

تو طاقت را چنین گفتی فلان روز
گدای سایل تو هم من …
نباشد دین او را …
چو … همه در … جنی
… ای …

کنون از روز میگوئی چنین …
ولی چون من … از روز …
نباید دید … هم
اگر … بود …
زنگ … شود از دست …

حکایت

ز سرما سوخت … ناکام
چو دریای دلش …
… آتش
دل و جان … پای …
چو افتاد … در راه
… دل … بود
کنون … دیگر …
… چشم …
که تو … جانی … ای

رفیقی گفت با محمود …
چو مرد از … شاه …
ز عکس … دو … جام
… بر … افت …
که عقل تو … کامل
کنون … دیده …
چو … آمد دل …
چو او … دل …
ولی … صد هزاران

حکایت

… کم … دیگر …
… وصل … نهایت
… من می بندم
از و پرسید حالی شیخ بسطام
… کار تو … نه
که بود … شیخ معشوق …
… آخر … از … کار
… من … چشم …
از این قلاش راه دین …

یکی قلاش را در پیش … دید
در آن … قلاش
جان زان … شیخ دین …
که چندین زخم … خون …
مرا آگاه کن …
… جالت …
مرا آن لحظه کز … بود
چو بشنید این سخن …
مگر … این …

تا قفس میدیدی در راه دین
از این … حجابت …
مقامات خودی …
برای آنکه … او بود آن
که صفت … دیده …
جهان عشق …
که مقصودت …
سوی جام … حالی …
همه رقاص …
و ز و آتش در آن …
به غفلت … ای شاه …
دل و عقل … شد …
کنون من …
چند از … دل …
… جان …
اگر … از راه دور است
… پای …
… کوش …
… ایستاده …
تو چون گل … خندان …
که در محنت …
… کاری …
… چشم … می …
… سیل خون …
… بجوئی …

ز ابن رنده می باید آموخت
که ابن المبارک با …
غلامی دید یک پیراهن او را
غلامش گفت من … خویش
چو بشنید این سخن ابن المبارک
زبان بگشاد چون … خویش
که … در … جهت
… نشانت
یکی زنگی بر پیغمبر …
اگر عفو … تو … قبولست
کرم … پسندیده باشد
… دیده باشد
جان آن … از …
…
…
… کار
… آن شوهر … خویش
… شرم … جان …
… من … خرام
چو … آدمی …
تو دل خوش … از …
… جالت …
رگ و پی … در …
… بود
… تا من …

که آموزی چنین می باید آموخت

حکایت

که … پیراهن …
…
… جانش …
که … آن …
ز چندین خلق …
… جانفشانت

حکایت

… زیبا … سولت
میان آن … دیده باشد
و لیکن … پوشیده باشد
… جانش را …
که … اصحاب …
چو … تن …

حکایت

نشان …
… جان دیدم
… پنهان …
اگر … در راه افتاد
…
…
… استخوان …
که هر دم …
…

بسی باشد که در دین اهل …

حکایت

… گفت …
چو … روشن …
… افتاد
… حقیقت
…
جان …

حکایت

پیمبر گفت …
پیمبر گفت …
چو … این سخن …
به پیش مصطفی در خاک افتاد
…
اگر …

حکایت

…
دل …
…
…
اگر …
جان …
چو …
زبان بگشاد …
… کار

ز کفر … تعلیم
… برقی …
نگوئی تا …
چو او …
جان … افتاد
…
…
یکدم …
که تو …
… زیده کرد
گر از حق …
… دل …
سوی حق … افتاد
…
…
…
چو گل …
…
…
که من …
و لیکن آن …
که هر … افتاد
طبیب …
که گشتن …
مرا … کار

چرا زین غم بسی تیمار خوردی / که تا خود در چنین تیمار کردی
چنان گفت آن زن زیبا که ای جفت / ز تو چون مرد ناید جز نکو گفت
تو آنجا از تو سرکشی و کردی / غم جان من بیچاره خوردی
ولی من این خیالات را نسازم / که میدانم که میدانی تو رازم
چو تو هستی خبردار از کنارم / چرا بو فخر زد این آتش زبانم
بگفت این و ز خجالت بیخبر شد / سیه شد روز وش عاشق از شه
بهر چیزی که بود وش آن ببخشید / نماندش چیز دیگر جان ببخشید
اگر یک قطره شد در بحر غرق / چرا ریزی ازین غم خاک بر فرق
مشو چون قطره زین غم سر به دریا / که اول تر بود قطره به دریا
چرا از دی چو مردی چنین باز / ترا با زاده مردان پس پرواز
چرا ای خواجه چون می نگنجی / چرا آمدی چون می برفتی

حکایت

چو اسکندر بزاری در زمین خفت / حکیمی بر سر خاکش چنین گفت
که شاها تو سفر بسیار کردی / ولیکن تو چنین بازی نکردی
بسی گرد جهان گردی چو افلاک / کنون گشتی تو از گشت جهان خاک
نه از گنج الهی آنچه هستی / دو چشم تا به جز آنجا فرستی
چرا بایست چندین بند جستن / ازین آمد شد تا چند جستن

حکایت

یکی دیوانه بی پا و سر بود / کم از دانش ازو دیوانه تر بود
دلش بگرفته شد از خلق و از خویش / شد از بس کج رو بود حیران اندیش
زبان بگشاد گاهی و نه اندران باز / نه همچو آفرینش را دری باز
ترا تا کی ز بردن و آوردن / دلت نگرفت یا رب زآفریدن
ازین غم صد جهان جان نه بنوشت / که میگویم که جان خاک جو نیست
مرا گویی که رفتی زین جهان تو / نشان باز ده مرا جان تو
چو جانم بی نشان ماند از جهانی / کی از بی نشان جو نشانی
نمیدانم که در راهت چه چیز است / دل من چیست با جانم چه چیز است
فرو رفتم بهر سوی و کوی / ولی بر نامدم از هیچ روی
بسی گرد جهان برگشته‌ام من / برای این چنین سرگشته‌ام من
زبالستان الستم باز کن نو / نکو نشاندم بدین زندان گلستان
ازان سرگشته و گم کرده راهم / که مادر را نه مردم دایه خواهم
اگر آنجا که ام خویش بی کس / از آنجا بیرم این دولت بس
اگر آنجا روم زندان سوز / بسر میبرم دم از حیرت شب و روز
دلم پر درد و جانم پر دریغ است / کجا روزم نیز نامم زیر تیغ است
اگر مارم درین منزل بمانم / دلم تا چند گردد کل بماند
اگر می پشت بر اسرار کردم / که چشم از روی دعوی چار کردم
خود را چون جنس مردی نه دم / اگر دیدم به بیداری ندیدم
اگر دل همه زین سوده جانم / که کجا بوی بدست ما بماند
و گر دل راشد این سودا و خونین / بدهکوری بزین رفت زکوی
چو سودا نیستم چون سودی بودم / اگر دیدم به بود سیاه بود
ولا جنم کی جهنم گذاری / که بر سرپرستی می برزادی
مرا با تو چه باید کرد جستن / ندارم حاصلی جز درد جستن
چو در دست خود برد دمی / مروی بر سر این درد تن
چو از هر دو توام دم پس نکوتر / مرا تا چند گردانی نگون در
چو شمع مرزبان بر سرنگار ز / بدست دیگرم جلوه دهی باز
اگر در پایت افتم گوی آخر / و گر گردم روان کوی شوتر
گر از نزدیک گر از دور باشم / همی تا من منم مهجور باشم
ندارم از حد مهدی نشانی / رهایی ده مرا زین دو زبانی
چو تو با او تو خود را آخر باز / چو خانه سوختی در را مکن باز
که تا بی گاه و مهدی مصطفایی / رسد در خانه جو نفو گدایی
اگر تو کافری ایمان شکسته / و گر در مانده در ماند شکسته

ترا چون پیر راه است دستگیر است / مروی کن که اصل کار پیر است
چو در حق پیر تو مطلق آمد / ببینه کار او کار حق آمد

حکایت

چنین در بصره استاد جهان بود / یکی همسایه گبرش ناتوان بود
که هفتاد سال آتش پرستی / گرفتی بود دینش از جهل و مستی
بنام آن گبر شمعون بود در جمع / همه سر جوش آتش داشت چون شمع
چو بیماری او از حد برون شد / حسن را درد او در دل فزون شد
بر او گفتا بیا یاد رفت امروز / عیادت کرد پرسیدش در آن روز
اگر گبری ز بی‌سرمایگانست / ولی آخر هم از همسایگانست
شد القصه حسن نزدیک شمعون / میان آنک دیدش خفته در خون
سیه گشته ز دودش جامه و روی / دلش پر غصه و ژولیده گشته موی
زبان بگشاد شیخ و گفت ای گبر / بترس آخر ز حق تا کی ز تقصیر
همه عمر از هوس برباد داده / میان آتش و دود اوفتاده
بیازردی خدای خویشتن را / که کردی هر دو تیغ جان و تن را
مکن ای خفته تا یابی رهایی / اگر شیری تو با حق برنیایی
چرا از آتش دل میفروزی / که گردد عاقبت حالی بسوزی
درین آتش که کردی وفا نیست / وزین موی و فا جستن روا نیست
گر آتش را وفا بودی زمانی / ترا از سوختن دادی امانی
تو گر آتش پرستی روزگاری / بسوزد آخرت این طرفه کاری
ولی من گر دل و جان حق پرستم / در آتش می‌نهم این لحظه دستم
که تا گر آگه شوی تو ای گنه‌کار / که جز حق نیست در عالم نگهدار
بگفت این و در آتش برد دستی / که در مویی نیامد زو شکستی
چو دست شیخ دید آن گبر فرتوت / ز دست شیخ شد حیران و مبهوت
بدید از بردو هیچ آشنایی / چو شمعی یافت شمعون روشنایی
حسن را گفت شیخا این چه حالست / که اکنون مدت هفتاد سالست
که تا آتش پرستی پیشه دارم / کنون از حق بسی اندیشه دارم
درین معرض که جان بر لب رسیدست / دلم تا یک رهی هیچ دمیده ست
چه سازم چاره کارم چه دانم / درین غم گر برآید نیم جانم
زبان بگشاد شیخ و گفت ای که / مسلمان شو ترا اینست تدبیر
پس آنگه گفت شمعون ای نکوکار / بسی آزرده‌ام حق را چو کفار
اگر تو این زمان یار کردی / خطی بدهی و بدزنهار کردی
که حق عفوم کند بی هیچ آزار / دهد در جنت تشریف دیدار
من ایمان آرم و در راه آیم / ولی چون خط دهی آگاه آیم
حسن بنوشت خطی و نکو کرد / به زیر قباله مقصود او کرد
اگر ره گیر گفت ای شیخ دین دار / عدول اهل بصره هم بیکبار
که بنویسند آن خط را گواهی / که تا ترسم من از قهر الهی
حسن در دم آن گبر کهن گرد / بزرگان را گواهی آن سخن کرد
خط آورد و بشمعون داد آنگاه / مسلمان گشت شمعون نکوخواه
چو بسته خط حسن گفت ای پیر / چو جانم را بباید سنگ تقدیر
مرا چون پاک شستی در کفن نه / مرا این خط را به گور در دست من نه
مرا در خاک نه زان پس بدستت / بجانم ده نصیب ایمان است
بگفت این و برآمد جان پاکش / جهانی خلق کرد آمد بخاکش
نهاد آن خط بدست او و آنگاه / بپرداو را بخاکش آن نکوخواه
بخفت آن شب حسن در فکر او تو / همه شب در نماز و ذکر او بود
دلم مسکین شد او استاده / گناه داشته آنچ ظن ام داد دم
دلیری کردم و بر جهل بود آن / نمی‌دانم قوی یا سهل بود آن
همی ترسم که مرگ غرقه میرم / چگونه غرقه را دستگیرم
چو محرومم ز ملک آب و گل من / چرا بر ملک حق دادم سجل من
درین اندیشه می بد تا بگاه / رسولی در رسید از خواب آنگاه
چنان در خواب دید آن شمع / که شمعون بود در جنت خرامان

زهی پادشاهی تاج بر سر   ز تشریف الهی جامه در بر
لبی خندان رخ تابان چو خورشید   مسلم گشته دار الملک جاوید
حسن گفتش که چون اندر چهار ار   چنین گفت او که من پری ازین کار
سرای من بهشت جاودان کرد   بفضل خویش دیهیم او عیان کرد
کنون تو از پی زیر فتاری خویش   شدی خارج بگیر این خلعت پیش
حسن گفتا چو جانم گشت بیدار   خطا در دست بود و دیده بر کار
اگر درمان کنی درمان چنین کن   بزیر افتادگان احسان چنین کن

حکایت

پسر گفتا اگر جانم چراست   بگو تا جام جم باری کدام است
چنین دانم که جام جم عزیز است   ندانم جام جم را تا چه چیز است
پدر بگشاد الماس زبان را   بسفت آنگه گهرهای نهان را
بسر را گفت کز دانای چه راست   همه عبرت تمامت آن حکایت

حکایت

نشسته بود کیخسرو چو خورشید   نهاده جام جم در پیش خورشید
نظر میکرد در هفت کشور   وزانجا شد بر هفت اختر
نماند از نیک و بد چیزی نهانش   که تا در جام جم میشد عیانش
بسی زیر و زبر آمد در آن راز   مجالی می نشد در پیش او باز
بآخر گشت نقش آشکارا   که در خاکی توانی دید ما را
طلب بودش که جام جم ببیند   همه عالم درو هم هر چه بیند
بر انگیزد یکی در عالم همیدم   ولی در جام جام جم نبینی
چو ما فانی شدیم از خویشتن پاک   که چند نقش او با عالم خاک
چو فانی گشت از ما جسم و جان هم   زمانه نام ماند نه نشان هم
تو باشی هر چه باشی ما نباشیم   که ما هر گز دگر پیدا نباشیم
چو نقش ما ز بی نقشی بدل شد   هر چه جویی نقش ما چون باطل شد
همه چیزی تو آن هستان دیر   که جز مکن نیست ما را در میان دیر
وجود ما اگر یک ذره بودی   هنوز آن ذره خود ذره بودی
نه چندین کس ز ملک فره جاوید   که آن ذره فنا شد عین خورشید
اگر از خویش بگوئی خبر تو   بمیر و خود مکن در خود نظر کن
از آن یکذره دودی خورده هم   که تا بو ذره مرگ خود که هر
اگر چه لعبتان دیده خوردند   ولی از خویشتن بیش از تو فردم
چو آمد چشم او مرگ تو در گوش   هر که گشت پیش از تو روشنی
اگر خواهی تو نقش جاودانی   کمال زندگانی مرگ دانی
اگر خواهی تو نقش جاودان یافت   جان نقشی ز بی نقشی توان یافت
کنون ما را اگر خواهی چو ما شو   بترک خود بگو از خود فنا شو
حصاری از فنا باید در این کوی   اگر یک ذره جم آید بر سوی
چو کیخسرو از آن رازی آگهی یافت   ز ملک خود در دست خود ... یافت
یقینش شد که جز ملک فنا نیست   که در دنیا بقا از بس بقا نیست
چو مردان ترک خویش او آن بگفت   تن خود را بکار ... فارسی
مگر طرب آنجا بود خواندش   بجای خویش در حکمت نشاندش
بغاری رفت و برد آن جام با خود   نه پیش کس جز تو هم چنین کش
کسی کو غرق شد از روی اثر   از او ساحل ... از آفر نیست
تو هم در عین گرداب بمانی   همیدانی که در خوابی بمانی
اگر تو ماهی با آفتابی   و گرد گل تو در دریای آبی
چو کشتی تو در بشکستی   بگویم با تو دریا بخشستی
که سنگ و کلوخی بود در راه   ...
بر آری سنگ گفتا خوش گشتم   کنون تا بحر گویم سر گذشتم
ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد   ندانم تا کجا رفت و کجا شد
کلوخ ... به آواز بر داشت   شنو آواز او مرگو خبر داشت
که از من قدر یکساعت نماند   وجودم یک سر سوزن نماند
زمین جان جو ... علی الدوام   همه دریاست روشن علی الدوام

اگر هم رنگ دریا گردی امروز   شوی فردا در دریا شب افروز
ولیکن تا تو خواهی بود خود را   نخواهی یافت جز آن خود را

حکایت

مگر شبلی چو شمعی سر پرسوز   براه بادیه میرفت یک روز
جوانی دید چون شمع مجلس   بدست آورده شاهی چند از کس
قصب بر سر نکو نعلین در پای   خرامان با لباس مجلس آرای
قدم میزد بزیبائی و نازی   چو کبکی بود و این از باز پسی
بر او رفت شبلی از پی سر   بدو گفت ای جوان ای مشتری چهر
چنین کر ما از کجائی و چنین شاد   جوانی ماه رو گفتا ز بغداد
شدستی بیرون از آنجا کی بگاهی   کنون در پیش دارم سخت راهی
دو ساعت بود از پگاه رفتم   چو دیدم پیچ راه و در رفتم
ز حال آنچه آن شبلی شد آگاه   که او را در کشید ... ناگاه
بسی گشته ضعیف و ناتوان هم   دلش افتاده از دست و ز جان هم
مرا در پیش کعبه داد آواز   که ای بوبکر بیداری مرا باز
بسی آن نازک ترنج تازه ز بادم   که دیدی در فلان جای چنانم
مرا با صد هزاران ناز و اعزاز   به پیش خود نخواند و کرد در باز
بهر ساعت مرا گفتی دگر داد   بهر دم آنچه جستم پیشم داد
کنون چون آمد از قهرم رهی دار   بکرد امید بر رفتم چو پرگار
دلم خون کرد و آتش در من انداخت   ز حیرت گشتم و در گلخن انداخت
به بیچاری فتادم مبتلا کرد   زده کونم بحالت جدا کرد
بنالیدم نه دینار و نه درهم   چنین کامروز بینی خسته زیستم
ازو پرسید شبلی کای جوانمرد   جنان کت نیک می باید جنان کرد
جوان گفتش که ای شیخ یگانه   گر این بهره بباشد جاودانه
شنیدم من ازین مست معما   که میگوید تو باشی جمله ما را
از آن میسازم و زان میگدازم   گر موئی دهی ... چه سازم
تو اندر پیش چشم خود نشستی   ز پیش چشم خود بر خیز ...
ولی تا در سر و دستت ... اینجا   نویدم سود جز ... لبی
چو بر ستار همه چیز پیچیده است   همه حشمت ز چندین ...

حکایت

یکی شوریده‌ای شد سحرگاه   رسید و شبلی آنجا بر سر راه
یکی شبلی مگر بر سر نهاده   نوشته قصه بر سنگ ساده
زبانی نیک چون آنجا بستاد   دل خود پیش جان او فرستاد
چنین گفت او که این شیخی گزافست   نه از وی هیچ کاری دین نهفت است
چنین مردی فرو جان ...   نمی‌خواهم در این ره هیچ جز ...
جز آن ... که بر گورش نهادند   خلقی از همه گوشش ...
بروگفتند روشن کن تو ما را   جهان کین راز کرد آشکارا
چنین گفت او که این مردیست ...   بترک دین و عقلی گرفته
نه دنیا دارد و نه آخرت نیز   که او بودست خواهان دگر چیز
ولی چه سود کان مردیست گر چیز   بکس نرسید و نرسد نیز هرگز
جهان را گر چنین شرع است   بدین تا چند او در حقش ...
تو این بنهادی و برداشتی این   ز حمل این همه ... داشتی این
طریقت چیست نقد جان فکندن   که بر زنجیر غلط نتوان فکندن
چو حشمت نیست مرد و در خطاست   چو نقدش ... راه ...
اگر چه درد بی اندازه هست   بکلی کی ده معشوق دست
که تا عاشق بود پیوسته سوزان   هر آنکه پیوسته معشوق فروزان
همه کس را چو خود دست معشوق   نه کالای کی در سر خود هیچ مخلوق
نباشد آگهی در هر دو عالم   ز شوق او دنیا ...
بس آن مستی که کز خر مست ...   که تا در سوز او باشی تو پیوست
بدام افتاده‌ست از دست رفته   بجای خویشتن از دست رفته
چو شد القصه شبلی در حرمگاه   یکی را دید بیت افتاده در راه

یکی را دیوانه را دید در دشت

بحق میگفت ای دیوانه و تو

کنون در حکم تو زین خانه رفتم

برون آی ای پسر زین خانهٔ تنگ

ملازم باش ای ... که تا گاه

اگر تو حاضر درگاه گردی

شبی رفتی عظیم افتاد در راه

چو سلطان سر ازین خیمه برگرد

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

بگفتا که من در عشق خورشید
که تا دو روی رسی و چون رسیدی
چو از زیر شعاع آید پدیدار
یکی برگشته فان کشته بی باک
ولی ار گرچه چون جان پاکش
ز جرگ شرکت الکه دل کبیری
شبی در خواب دید آن مرد بیدار
بدو گفتا که ای شیخ زمانه
بحق گفتم که آوردم گناهم
بدین زردی فراموشت شد ای
چو آن شب دردا امنک جانش
مکن دعوی توحید آشکاره
تو وقتی در حقیقت بالغ آئی
ز طفلی مانده‌ای تا حول نیز
یکی بگرفت ابراهیم ادهم
دگر ره گفت بستان بگو از من
چو ابراهیم آن بشنود در حال
ازو پرسید کای سلطان دین تو
بگو این نیز هم گفت ار تو خواهی
اگر خواهی کمال حال مردان
اگر پستی تو مرکز بود دیا
ترا بس این همه در پیش از آنست
شنیدم جام جم ای مرد هشیار
بر آن ذره که در سر دو جهانست
بنا بر عقل بستست این نهانست

جهان پر نور خواهم کرد جاوید
درو خالی شوی در تا بر پدیدی
شوی خلقی جماعت را پدیدار
چو پیدا شد ز جرم ناقص خاک
درو هر چند جنبی نه ملاش
که دل در بیخودی منزل نگیری

بهر گفتند کز هستی درین رست
بسوزی آتش جان تحت شعاعش
چو پیدا رفت نظر ما بر گشاید
یکی خود سوخته تحت شعاعش
تو تا هستی خود در پیش داری
ز شیر شرکت ار جویت شود پاک

حکایت

چو گفتی با خداوند یگانه
ولی شرکی نیاوردم بر او هم
نیاوردیم شرک آخر شب شیر
مگر گفتم که خوردم شیر از آن شب
که تو از شرک مستی شیرخواره
که پاک از شیر خوردن فارغ آئی

چنین گفت او که ام آمد ز درگاه
بر ... خورده بودم شربتی شیر
چو تو از شرک دردا شیر دیدی
حرم گفتا که میگوئی که از راه
کجا بوید گل توحید جانت
اگر تو بالغ اسرار گردی

حکایت

برای دزد و کس را دید باهم
که بستان این کلاه را بیرون شو از من
چو مرغی میزد از هیبت پر و بال
چه افتادست کافتادی چنین تو
بگو این ادهم آمد او آز
فنا شو در خیال حال مردان
ترا این جایگه منزل نبودی
شب و روزت بجای خویش از نیست
که در گیتی نمای بود بسیار
همه در جام عقل تو عیانست
از این روشن ترت سرگرچه جانست

یکی چیزی بپک جوزان اگر خواست
دگر باره بگفتش یار محرم
که از خود رفت و با خویش آمد
شنیدم گفت ای دلدار همدم
اگر ذره دایم محو شد
مباش ای کاه ذره گر خواهی که خورشید
که هر طفلی که در خوردی مرد او
ولی گر جام خواهی تا ببینی
برای کان جام هم از غفلت ای دوست
هزاران صنعت در راز که گفت
تو هزاران رمز گفتند و گذشتند

شب و روزت تهی با هر دو رنگ خوا
وجودت محض گرد و از رعایتش
باکشتت بچه کمی گر نمایند
دهانی دیده بچه از اطلاعش
بلای ... دو دان با خویش داری
ز توحید بلوغت سازد آن پاک
کنون که بایزید آمد پدیدار
که ای سالک بیاوردیم از راه
بشم درد ... آمد گلو گیر
خلل در خط توحیدت کشیدی
نیاوردم ترا شرکی ...
چه بوی شرک ... از دهانت
ز یک یک عضو بر خوردار گردی
از ... از و بشنوی هم چیز
یک جو می‌نیامد کار او راست
که من هر گز بگو این نیز هم
ز مرد آتش یکی در پیش آمد
که بگرفت او بگو این آدم
دل بیدار باید تا بشوید
بود قائم مقام تو کجا دید
مراد ... حجاب آسمان ...
بمیر از خویشتن در زندگانی
که مغز است اسم حسن تو در پوست
هزاران مرد بینی و حرد بگیفت
تو میاندیش که ایشان ناکه گشتند

پسر آمد چهارم یک نکو رای
پدر را گفت تا در کار نیاتم
دلم شد آتشین از ذوق آن آب
از آن آب حیوان ...
رسید اسکندر رومی بجائی
که از اسرار حکمت شاد کرده
بدو گفتند اینجا هست مردی
وطن دایم بسر در ویرانه دارد
بدو گفتا رسول شه که برخیز
زبان بگشاد آن مرد یگانه
شهنشه از بندگان بنده ماست
بس اکنون گفت با دیوانه مرد است
چو من هم بنده‌ام حق را و حق او
برادر رفت آنکه سلامش
جوابش داد مرد و گفت ای شاه
کنون این را امل گو بنده ای شاه
کنون این حرص باشد گر بدانی
چو از حرص امل گیرنده باشی
چو بر جان و جان خویش لرزی
ز دو چشم سکندر خون روان شد
بسی راحت ازو آمد بر دم
چو پرسی قصه اسکندر
توئی در ... خود یاجوج ...
اگر آزاد گردی از دل خویش
وگر خواهی که آتش بگذری تو

حکایت

همیشه طالب آب حیاتم
بخواهم دست شست از ذوق آن آب
که جانت را امل آمد پدیدار

اگر دستم دهد آن آب دستم
پدر گفتش امل چون طالب آمد
اگر یکذره نور صدق هست

حکایت

ز شاگردی یکی استاد کرده
که در دین هست ویرانم سبب ...
بو... در جهان آوازه داد
حکیم خواندت متین و مستنز
که من آزادم از شاه زمانه
نباید رفت پیش او مرا است
وی از کاملی مردانه مرد است
که گوید حق تعالی بنده اوست
جوابی داد در خورد مقامش
بزیر پای کردی عالمی را
ترا چون بندگان افکنده در او
که او آینده و بسته میانی
بر پیش بندگی یا بنده باشی
تو بر جا آنچ جهان ...
دلش میگفت از غم خون تو ...
تمامت از سفر این یک فتوحم
وجودت شد نشست از پیش ...
که طوق گردنت سدیست ...
برای زین همه غم خوردن خویش
چه ... دنیا بنگری تو

دست علم است گر شاه جهانی
گروهی مردش دیوانه خوانند
سکندر کس فرستاد و بخواندش
اجابت کن اگر در تو کرامت
که آنکس را که شاه است بنده او
رسول آمد براه از مرد پیغام
سخنهای درشت ... دلیل باشد
نیارد خواند شاه و ...
شهش گفتا چرا گاه روانی
که تا بر آب حیوان دست یابی
بهم آورده صد دست لشکر
چو حرص است و امل افکنده من
امل چون شاخ زد از تو امان داشت
جهان جان ترا بس جاودانی
سکندر گفت او دیوانه نیست
ز بیم مرگ آب زندگانی
وجود تو ترا سدیست در پیش
تو گر بر گیری از پیش این توش
وگرنه سفت تو در پرده هستی
وگر بوی خیانت کرده باشی

همه آرام و آرایش بر ده بیای
وگرنه اینچنین باری بد پیشم
دلت عمر ابد را طالب آمد
امل باید که گردد زیر دستت
طلب میکرد از آنجا آشنائی
چو ذو القرنین کردی که بدانی
گروهی کاملی و دیوانه خوانند
کسی کانجا شد القصه بر اندیش
که ذو القرنین سلطان جهانست
خداوندیش ... که دارش دو
بگو شاه از دو شاه نکو نام
مرا از حضرتش تحصیل باشد
مرا از بندگان بنده خویش
مرا از بندگان بنده خوانی
نمیری از زندگی پیوست یابی
که تا مالک شوی بر هفت کشور
خداوند تو هر بنده من
ز تو آب حیات از بهر آن داشت
تو چه مردان این جان و جهانی
که عاقل تر ازو فرزانه نیست
سکندر مست مردانه جوانی
تو پیوسته در آن صحرا خویش
برون انداز آن طوق عشق را
درون پرده جان مرد هستی
بموئی ... در پرده باشی

جو بر آتش که شستن عیش زشت است
از این رو کوه از آتش کج نشسته
ترا چندین بلا در پیش [illegible]
یکی گفت از اهل سلامت
عجب نبود عجب انگشت دیدم
سراسیمه خیالی کرد مجوس
که باران می بباری آشکارا
شما را گر چه جو باران طلب نیست
اگر چه منع ترک آسمان کرد
تو پنداری که از مرد آن است آری
پیمبر در شب معراج ناگاه
ملایک گرد آن استاده خیلی
ز غیب الغیب جون فرمان در آمد
از آنکه باز کین کردن همیشه است
[illegible] استند در بر ری نباشند
[illegible] این نقد که تو داری و دانی
اگر بودی غم دینت زمانی
[illegible] بر باد عمر رایگانی
[illegible] میان مست [illegible]
[illegible] شب زیادت بود کاوش
فزون از صد هزاران [illegible]
[illegible] گفتا که شب [illegible] سال
[illegible] خوش [illegible] نخورد خوش
جو عزرائیل باز نزدیک دید او
کنون نشسته ام تا بهره گیرم

جه بر بری گر سیاوش بیگناهست
زانفال و جود خویش رسته
جو بنخواهی نکو از خویش آخر
محمد را که از حق وقت شد خوش
نکونساری مردم از حجابست
جهانی خصم کرد آوازه را تو

حکایت

اگر یک تن ز بهر اجندین مظالم
نگر شد آشکارا قحط سالی

حکایت

دعای کن ز حق در خواه ما را
اگر باران نمی بارد عجب نیست
تعجب گر کنی زان می توان کرد
که امین مرد سر گردان را ای
پریشان گفت طاوسی ای عزیزان
عجب اینست کز چندین گناه
به الطاف خدا زمین از شومی باز
جو بنده از تو بر گیرد از پیش

حکایت

گشاده مردکی از دیده سیلی
زبان در پیش عذر گشاده
خدا از نور ما را آگه است
که در کار خبر کاری بکاشتند
جلو زیرکی بازار کاسی
نبودی در رهت زیانی
که بر باد است عمر زندگانی
پیمبر گفت ای پاکان یکبار
جنین دریا ز آب دیده ماست
ز خوف و ترس سیل زیم ای شاه
ندارد خود پنداری که دارد
بکن کاری که اینجا مرد کاری
دریغا عمر خود بر باد دادی
جنین عمری که گر خواهی زمانی

حکایت

که تا دینار شد سیصد هزارش
که آن بر مردمان کشورش بود
نخورد خوش [illegible] از آن بس جون جال
بشادی [illegible]
جهان بر چشم خود تاریک دید او
روا داری که من بی بهره میرم
فزون از صد هزارش بود املاک
جو مال خویش از صد بیش میدید
جو شد آن مال اینجا خورد [illegible]
جو با خود کرد این اندیشه ناگاه
ز [illegible] بگشاد و فزاری کرد آغاز
کجا میگشت عزرائیل [illegible] باز

بسی خواری قوم پیش آتش
[illegible] اگر نبودی کی شدی [illegible] است
[illegible] که آتش مرد [illegible] تو
اگر رسوا شوند اهل قیامت
به پیش خلق آید تنگ [illegible]
شدند از بهر آن زن [illegible]
نکرد ابر [illegible] بیهوده ریزان
ببارد سنگ بر مردم یکبار
خورد ما را ز نا معلومی [illegible]
یکی مرده سگی را بی از خویش
یکی دریای اعظم دید در [illegible]
جو اکنون دید پیوسته جنین زار
که از غصه همی گریم [illegible] است
ز قوم [illegible] کایشان [illegible]
جرین پندار عمری میگذارد
که جون اینجا روی [illegible]
به نیکی عمر را جون دادی [illegible]
کسی نقد و شدت یکدم [illegible]
بسی جان کنده و کوشش [illegible]
فزون از صد هزارش نقد [illegible]
سرای خویش جال خویش [illegible]
اگر باید که دیگر بکوشد
در امروز [illegible] عزرائیل جان خواست
که عمری صرف کردم [illegible]
همی جان بر گرفتن کرد آغاز

بزاری گفت مردک ای جنایت
کجا بشنید عزرائیل آن راز
دو روزم مهل ده جون [illegible]
بزاری گفت بسیار و شنید او
امانش داد تا چندانکه یک حرف
که تا یک روز دادم عمر [illegible]
که از دست شد جون تیر از شست
حکیمی بود کامل مرد بانام
پسر [illegible] یکی جون آفتابی
[illegible] آن مرد با تو [illegible] خاصی
که من [illegible] ادران کار
جرا باید پسر را خون بها کرد
که از خون پسر خوردن روا نیست
ترا از عمر باقی یک دو هفته است
جنین گفته است [illegible]
گرفتم توبه کردی [illegible]
[illegible] دمی کر دل بر آرد [illegible]
جه از دست [illegible] اگر [illegible]
معما میفرستاد [illegible]
فرا جیش میفرستیم [illegible]
همه گفتند این راز [illegible]
حکیمی باز [illegible] نوشیروان خواند
حکیمش گفت یک جام خواهم
اگر جه جشم من کورست [illegible]
حکیمش گفت جون [illegible]

که با چاران زبان قصدت بجانست
کشیدش عاقبت جون شمع در کار
خدا العقده عزرائیل هم مهل
خدا دش مهل مقصودی ندید او
نوشت از خون جشم خود [illegible]
نبودم هیچ مقصود ار جه دیدن
[illegible] شنید [illegible] دیر [illegible] دست
سه روزم مهل ده ور [illegible] بخشای
دگر ره مرد گفتا دارم [illegible] ایثار
اگر میدادمی سیصد هزارش
با آخر گفت میخواهم امانی
که ها ای خلق عمر در نکاری
جنین عمری شما را هست [illegible]
کسی کردی جنین عمری [illegible]

حکایت

بهر علمی [illegible] بالی
که باید کرد آن سنگ را [illegible]
در [illegible]
که خون خوردن بود [illegible]
جرا [illegible] خوردن خطا نیست
ذرا آن [illegible] بود رفتست
که تحفه [illegible] مقام [illegible] خاک
[illegible] دو جشمی داده از دست
که آندم ذکر حق حاصل [illegible]
نیابد [illegible] دست تو هرگز
سفیهی گشت ناگه [illegible]
جوابی داد او را [illegible]
جو گفتند این [illegible]
از آن [illegible]
ز خون خویش [illegible]
گرفتم توبه کردی یک دو هفته
جان در [illegible]
بتوبه گر جه [illegible]
جو جشنی [illegible]
جو [illegible] جرا افتاد در جشم

حکایت

جفا جندین ز [illegible] دگر
جنین کار از بی [illegible] است
بدان خورده عزیز [illegible]
درو [illegible] آرام خواهم
دلم [illegible] دانم آن [illegible]
که کورم کردی و میلم کشیدی
حکیما خواهم [illegible]
بغیر از کسی [illegible]
حکایت کرد حالی [illegible]
[illegible] بر من نویس آن نقش [illegible]
بغایت شادمان شد زود [illegible]
کنون او خواهم از تو [illegible]

وز آن پس بیش گیر [illegible] بود
ترا دو صد هزاران نقد دینار
که تا مهلت دهی یکروز کارش
که تا یک حرف بنویسم زمانی
که میدادم بها سیصد هزاری
بکرد آخر و قدر آن بر [illegible] نیست
بغفلت عمر شیرین رایگان کرد
که با گوش روان بود [illegible]
برآورد جان آن [illegible]
که الحق [illegible] خونریزی جنانی
نخواهم گفت [illegible] دیت را
که باید [illegible] کار او کرد
که عمر خویش ضایع کرده باشد
جه سازی جاره آن عمر رفته
که هر جیش بود تا یک جشم [illegible]
ولی جشم شده کی باز آید
کجا سودی توان کرد این [illegible]
دل کسری کشیدش میل در جشم
که تا آنجا کسند از راز معلوم
کسی ز ایشان [illegible]
بپرسید این معما را [illegible]
که جز تو کس [illegible]
تنم جون [illegible]
به و گفتا که [illegible]
که جشم من که بردی [illegible]

بدو شه گفت آن دو دست [illegible]
گر انسان کن جبار زیردستان
مکن تندی ز کس چیزی ستان تو
ز بیرون آن شر از وی تا بعد شرم
ترا هم مرغ عشق [illegible]
ترا از تو هزاران پرده در پس
نخواهد مدت تا هرگز رها کرد
یقین میدان که چون آن آشنائی
نگه شام باشد جای او را
یکی بیگانه مرغی آید از راه
نگردد دور از آنجا یک زمانی
چو آن بچگان [illegible]
کند بانگی عجب از دور ناگاه
بسوی مادر خود بازگردند
که چون گردد خطاب حق پدیدار
اگر پیش از اجل مرگت باشد
[illegible] در بیابانت [illegible]
عجایب دولتی پیش از شمار است
که تا آن [illegible] را در رهد
از انجام حجت آید [illegible]
چو غالب گشت بر [illegible] سودای عشق
که حق در [illegible] این زنان داد
که در حکمت که ایشان را رواست
نگر برسید موسی از خدا او
خدا گفت ای [illegible] نعمت ما

ازین جان‌های اندر [illegible]
که گر روزی از آن گردی پشیمان
که گر خواهی توانی دادشان تو
بیکباری شد از کرده خود کام
درین درد دست [illegible]
چگونه رهبری یکند در خویش
ز ابلیس عمری باید قضا کرد
[illegible] این جدای
بسوی بیضه نبود رای او را
نشیند بر سر آن بیضه ناگاه
هرچند کس [illegible] جانشانی
یک ره روی در یکدیگر آرند
گر آن خیل بچه باشند آگاه
وزان دایه سبک [illegible]
بسوی حق شوی از ابلیس بیزار
[illegible] ترکیب باشد
که ملکات تنت [illegible]
تو تا آگه شوی بسیار کار است
[illegible] نیکوی [illegible] عوض باز

حکایت

زبیده داد بر نانی [illegible]
توان ره کرد آنرا با سگان داد

حکایت

گدای [illegible]
کسی کو سر کشد از قسمت ما

حکیمش گفت میدانم چنین است
نمانی در جفای خویش حیران
چرا ای [illegible] چیز [illegible]
بخور [illegible] خود بسیار حسرت
مده بر باد آن گوهر ببازی
تو بخویشی اگر با خویش آیی
اگر روزی از اینجا دور مانی
یکی مرغیست اندر کوه پایه
چو بنهد بیضه در [illegible]
چنان آن بیضها در زیر آرد
چنانشان پرورد آن دایه [illegible]
در آرد زود مادرشان بپرواز
چو بشنید بانگ مادر انشان
اگر روزی دو سه ابلیس [illegible]
چنان شو تو که گر آید قضایش
ترا تا پرده تن در حیات است
چو این [illegible] شد [illegible]
[illegible] دم تو در دین پیش [illegible]
بهرچت او دهد دل شادی باشی

حکایت

نشست [illegible] شاه [illegible] آن [illegible]
ترا هر چه او دهد راضی بران باش

حکایت

ز خلقان [illegible]
کسی کز قسمت ما در نفیر است

ولیک از گفت [illegible] مقصود
ترا رک باشدت در [illegible]
عوض نتوانی آنرا داد هرگز
همی بر حق در درد و حیرت
اگر خواهی که [illegible] سازی
ز خیل پس روان در پیش آئی
چرا [illegible]
که در سالی [illegible]
شود از چشم مردم ناپدیدار
که تا روزی که آن بچگان [illegible]
که هر بچه پس آن قدرت
نشیند بر سر کوهی پر آواز
شود از مرغ بیگانه پریشان
گرفت زیر پرستی تو معبود
تنت مرده بود جان زنده [illegible]
[illegible] کند دل [illegible]
شود جاوید [illegible] خورشید تابان
که در بیخودی و در خودی [illegible]
وگر نه هر ز خویش آزادی باشی
وگر [illegible] آواز [illegible]
که می [illegible] کسی را در [illegible]
وگر دستت بر در [illegible]
تو بشناسی و در خور دولت
که هم محتاج هم درویش [illegible]
از او روزیست کز شب در [illegible]

چنین گفت [illegible]
که گاهی بزرگی در مناجات
چنین گفت او که آوازی شنید
اگر راضی شدی از ما تو [illegible]
اگر تو راضی از ما چه جویی
سخن می‌شنوی یکنفس [illegible]
چنین گفت پیری مرد درگاه
که آزاد کردانی ز شدت
سیوم [illegible] تیغ کوه [illegible]
که هرچه از دست رفت [illegible]
دوم گفتا محال چون شنیدی
[illegible]
دل آن مرد [illegible] حسرت
دوم گفتا [illegible] ذرهٔ هوش
ترا گفتم مخور بر رفته حسرت
دو مثقالم نباشد جسم [illegible]
بگفت این و [illegible]
قدم نتوان [illegible] که خواهی
یکی زنبور [illegible]
مگر موری [illegible]
جوابش داد کان زنبور [illegible]
کسی کو گوشت [illegible]
بگفت این قصه [illegible]
همی زد از قضا قصاب ساطور
جوابش [illegible]

[illegible] گر خواهی [illegible]
زبان بگشاد و گفت ای [illegible]
که در دعوی ترا [illegible]
رضای ما چرا جستی [illegible]
وگر نه خویش را راضی چه گویی

حکایت

که شخصی صعوه‌ای بگرفت از راه
درآموزم سه حرف سودمندت
ز تیغ کوه گویم با تو رازم
برو حسرت مخور هرگز زمانی
مکن باور [illegible]
که هریکست [illegible] مثقال
گرفت انگشت در دندان حیرت
که شد دو حرف [illegible] فراموش
مکن باور محال نیک سیرت
چهل مثقال [illegible] افروز
بماند آن شخص در افسوس [illegible]
[illegible] در [illegible]

حکایت

[illegible] آزاد [illegible]
[illegible]
کسی [illegible]
همی [illegible] دکان قصاب
تراشیدش [illegible]
[illegible] آن نیمه [illegible]

حسد از خود برون کن [illegible]
من از تو راضیم هم روز و هم شب
که گر خود بود ما راضی ز ما تو
کسی کو در رضا [illegible]
زمانی در تماشای [illegible]

حکایت

برو آن صعوه گفت از من [illegible]
یکی در دست تو گویم ولیکن
بصعوه گفت برگو اولین [illegible]
بقول خود رها کردش از دست
بگفت این [illegible] شد بر سر کوه
[illegible] جوهر ترا بود
بصعوه گفت برگو آن سیوم حرف
چو زان دو حرف [illegible]
تو بر رفته بسی اندوه خوردی
چگونه نقد باشد در درونم
کسی کو از محال اندیشه دارد
که هر کو در هوای کس قدم زد

حکایت

چو گفتا [illegible] چنین تو
که هرجائی که باشد [illegible]
بکام دل [illegible]
مگر از گوشت [illegible]
یکی نیمه [illegible]
[illegible]

بحق راضی شو و آزاد گشتی
تو از من [illegible] باشی [illegible]
زمانی [illegible] هرگز رضا تو
چو راضی شد رضا جستن محالست
زمانی در [illegible] صد خیالی
که گشتی از محال [illegible]
وزین دو ساق [illegible] خواهی
[illegible] چون بر شوم بر شاخ [illegible]
زبان بگشاد و گفت [illegible]
که تا شد بر کنار شاخ [illegible]
بدو گفت ای [illegible]
رها کردن ز دست خود خطا بود
چو دل [illegible] غرق حسرت [illegible]
سیوم [illegible]
محالی گفتمت تصدیق کردی
اگر تو غافلی من در جنونم
[illegible]
[illegible]
بغایت [illegible]
که از شادی [illegible]
که هر [illegible]
جز اندوه [illegible] زمانی
یکی قطره [illegible]
[illegible] تسلیم
[illegible]

کرم کو آن خورد کورا بود رای
چو کام از بعد خود بیرون نهادی
خود از کرم کم باید گرفتن
گران تر هزد در میزان عقبی
چنین نقلست از سلمان که [illegible]
یکی زنگی کنیزک روی چون نیل
همی دارم و اکنون تو آن کرد
سخن میگفت کرم الله بگفت
ز خلق خود بپرسیدش پیمبر
زبان بگشاد و گفت ای سید امروز
بپرسند و کنندم عرض پیشش
که یا رب کردن این کار پرستار
برای بنده کندم کشیده
چو امروز اکرم [illegible]
یکی پیری مشوش روزگاری
که حاجت بود [illegible]
بمعنی نیز بود اندر [illegible]
زدم تا سخن جمله بیان کرد
بزرگی گفت او که ای خداوند
چو از پا [illegible] خون روان شد
ز جرم خویشتن درگاه مانده
زهی مردودی و بردباری
تو مردی ز رنج [illegible]
اگر آن [illegible]
یکی میرفت در بغداد [illegible]

با [illegible] که چنین جای
بنا دادی قدم در خون نهادی
ره خلق دگر باید گرفتن
بود خلق حسن [illegible]

کسی کو بر مراد خود کند زیست
قدم بر عهد خود باید نهادن
که تا خلق را [illegible] دست
کم آزاری گزین و بردباری

حکایت

درآمد از در مسجد بتعجیل
ندارم خواجه اینجا چون توان کرد
ردا [illegible] میکشید و راه میرفت
کز اینجا تا کجایم با تو همبر
ولی دارم ز رنج خود [illegible]
[illegible] اندر کشیدش
مقصر آمدم ناکرده انکار
ز خلق و علم و حالی [illegible]
نظر بگشای خلق مصطفی بین

ردای مصطفی بگرفت ناگاه
تو [illegible] کسی را یار امروز
پیمبر دم نزد با او روان شد
خوشی میرفت با او [illegible]
من اکنون رسته ام [illegible]
[illegible] آن کنیزک
بفضل خود [illegible] اندرین جا
بصد خجلت زبان [illegible] گشاده
درین موضع [illegible]

حکایت

نبود از وی کسی [illegible] افزون
نهاد [illegible] پیش
بلطفی قصه بستد [illegible] کرد
چرا بودی [illegible]
توان گفتن که از بس [illegible]
ز حاجت خواستن [illegible]
وفاداری ببین [illegible]
ازین مردی جوانمردی [illegible]

ز شرم و خجلت درویشی خود
روان شد چون [illegible]
چو پیر از پیش او خوشدل روان شد
یکی فرتوت پایت خسته کرده
چنین گفت او که ترسیدم [illegible]
زبان [illegible] چندین خواری [illegible]
ازان فضلی که شد فضل ربیع [illegible]
چو از خاک چون [illegible]

حکایت

تو گویی هست در دعوی [illegible]
پس [illegible]

چو تو [illegible]
[illegible] باید نهادن
[illegible]
[illegible]
نشسته بود صدر عالم [illegible]
که با من [illegible]
[illegible] افتاده کار امروز
[illegible]
که تا [illegible] برکنم [illegible]
[illegible]
بقبله کرد پس روی مبارک
اگر تقصیر کردم عفو فرمای
برای عذر بر پا ایستاده
[illegible]
بر فضل ربیع آمد بکاری
بگفت [illegible] خویشی خود
برآمد ربیع و [illegible] آن صدر عالی
[illegible]
تو گشته [illegible]
[illegible]
روا نبود [illegible]
ز لطف خود [illegible] فضل ربیع است
تو خاکی [illegible]
درین ره خاک ره [illegible]
بمردم [illegible]

[illegible]

ز هر سویی [illegible]
که چندین گبر از خاکی روانست
بگفتا گر بود چشم تو روشن
ولی [illegible]
بحسن [illegible]
بره در مانده بود مجنون نشسته
که آن قوم دنیادار بود [illegible]
چو آن دیوانه [illegible]
چو بگذشتند سر کرد از جیب
چنین گفت کز آن سر در کشیدم
دگر چون کور [illegible] شنیدم
کسانی کین صفت از خویش بردند
محمد ابن عیسی [illegible] لطیف
غلامانش همه یک یک سواره
بره میرفت [illegible]
که گر از خویش [illegible]
مقرر آمد که حال من چنانست
بگفت آن [illegible]
بره دیوانه [illegible]
بدو گفتا چرا کردی چنین گفت
بدو گفتا لقای شاه عالم
شهش گفتا [illegible]
[illegible]
کسی باشد [illegible] مالک خود
جهان خود [illegible]

که [illegible]
که گر [illegible] خواهد خدا [illegible]
کنی خود را تو چشم مردمی [illegible]
[illegible]
همه [illegible] ازل [illegible]

نکو [illegible] مشتی خاک [illegible]
وزان [illegible] خاک اندر چشم [illegible]
ازین گفتار [illegible]
بگفت این [illegible]
چو مطلوب [illegible]

حکایت

که غرق جامه و دستار بودم
بدید آن خیل [illegible]
یکی پرسید از وی [illegible]
[illegible]
شدم [illegible] سر در کشیدم

ز [illegible] و کبر و نخوت و جاه
کشید از ننگ سر در جیب [illegible]
چرا چون [illegible]
بترسیدم که [illegible]
چو [illegible]

حکایت

سبق برد از ندیمان خلیفه
همه بغداد [illegible]
پریشان گفت [illegible]
برین بیهوده مشغولش [illegible]
که شرح [illegible]
[illegible]

اگر میرفت [illegible] تنگ بسته
ز هر کنجی یکی میگفت [illegible]
که حق [illegible]
شنود این راز [illegible]
نگونساری [illegible]
بگو چون [illegible]

حکایت

نمیخواهی [illegible] نام خود [illegible]
بود [illegible] حکم روا [illegible]
[illegible]
که او [illegible] مالک خود
[illegible]

چو خواهی [illegible]
بدو دیوانه گفت [illegible]
نمی آید [illegible]
بود [illegible]
چو میدانی که [illegible]

[illegible]
که آتش در دل [illegible]
بپیش مردمان [illegible]
که این دیوانه [illegible]
چرا [illegible]
[illegible] خلقی یکدو [illegible]
چو [illegible]
که تا [illegible] خالی شده راه
شدی آشفته و سر در کشیدی
چو بگذشتند سر [illegible]
[illegible]
بدنیا [illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
مگر [illegible]
فرود آمد [illegible] مرکب سواری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر خود [illegible]
کرامت [illegible]
که گرد آورده [illegible]
[illegible]
چرا [illegible]

کلیمی بود آن شوریده جان را
برو کین مرد گفتا کان کدامست
برو گفتا کلیمی زمی دارست
برو گفتا کلیمی بی نظیر است
یکی نعره بزد گفت ای یگانه
که مرغ از بوم خود چون سقام
چو ظلمت که داری زندگانی
ببین مشنو که الا الانسان
برای عبرت این طاق ایوان
یکی عورت طواف خانه میکرد
دلش گفتا که ای اهل نزاری تو
چو مر خود را چنین یاری کرام
چو در هر دم خدا از تست آگاه
اگر ولی او ز حق یک کام دارد
بهشتی دیر آن پاک گوهر
بتی در مرغزار رایگان بود
بهشتی تیز رفت از خدمت شاه
جمالش با ملاحت یار گشته
در آمد شب ز خواب او طلب کرد
بیامد در آن خیمه ناگاه
بزاری میزدی ز عشق رود
بدل گفتا که حال کر به بندی
مشوش غیرت شه او فتاد تعجیل
بهشتی پیش سلطان جنگ میزد
شه آن جنت شبانه یاد میداشت

حکایت

بکف دست بجوی ظالم نشست | خرید آن مرد از آن دم آگاه
چنین گفتا که دارم تا رز زاری | چو ز العقیص پیش آورد درویش
که از زری لعبینه چون ارزیست | یکی صوفی سوی ادهمس رسید است
مرا افشان ازین دوکان خانه | که جرمی کرده اینجا چون کلیمی
زهنده وقت بکرده بو که عالم | اگر بر تو نخواهد گشت حالت
چو حیوانی که چو تو بی زالی | همه اعضای خود در بند دین کن
که تا کافر نمیری ای مسلمان | بیا تا زاری که دایم سود جان بود
تو چو شهوت نمی بینی چو حیوان | چو مردات نمی بینیم در بدایت

حکایت

بس ابخاکنی برداد سیر تو | ولی اگر نداتو بی پرده یا
زبان خواهی نداری از خدا شرم | خداوند جهان پیوسته ناظر
چرا چون بازیچی از پیر راه | چو حق با تو بود در هر مقامی

حکایت

مقرب بود پیش تخت بخبر | اگر چه روی بوکش کمتر از ماه
بر پیش خسرو خسروان بود | چو شب بگذشت پای شاه بگرفت
بسوی خیمه خاص آمد آگاه | که ریخو طلای داشت ساقی
ز سر دو شاه بر خورد ار گشته | بصد دل بود شه دیوانه او
بقصد ش قصد آن یاقوت لب کرد | لباچو نرم شب در سعب آمد حجت
که ساقی در آنجا بود با ماه | برا او رد ز سر ساقی را نشسته
خوشی میگفت آن خود سر رود | چو بگذشت از آن احوال آگاه
در آن خیمه روم با تیغ سنگی | نماند ز بهره آن سر دو بر جای
بسوی خیمه خود کرد تحویل | چو روی دو برادر شاه دیگر و ز
نوای بس بلند آهنگ میزد | نشاده بود ساقی تیز بر پای
از و در خواسته آزاد میداشت | بهشتی چون شنید این جنت شاه

مردی را دانا بود شد از
خریداری پدیدار آمد از راه
نه اکس آن که یم مرد درویش
خریدش بر فزودش گوش میداشت
سفالی میشود در تیسی
نخواهد بود عبرت جز دولت
اگر خود را اگر خواهی چنین کن
جگر دریا شدت ای بی زبان بود
زکار خود مرانت ترسم بعاقبت
نظر میکرد در آن درویش یکی مرد
که از کی بازمانده ستی چنین جا
تو از وی غایب و او با تو حاضر
مرد جو در حضور شیخ ده ی
بسی تشویر باید خورد تا کی
ولیکن داشت پیوندی بر و شاه
زبر خواب آمد سوی بستر
که از خوبی نبود کس هیچ بیجای
که بود آن ماه عاشق دار او
بکشت تیغ هندی بر سر او حجت
بهشتی دل در آن در دو بی نشسته
گرفت آنجا دو جنبی باد از آن ماه
شوم در خون این دو پسر ترا
فرو آراست جشنی عالم افروز
قدح در دست جم الگنده ای
بیفتاد آن کسی ...

جو برگ از ره افتاده شیخ ابرام
جو زن با هوش آمد او دیگر
سخن کن اگر بی ترسی از حشر
همه شب در سخن دیگر کردم
که یک شب بنده را افتاد آگین
وگر گمشدی مرا در بند پستی
جو او در قرس من همه ست
جو حق بی حد ست دایم شبی روز
که کرد دستگر گوشی هر جه خواهی
نگه کرد محمود عدو بند
ز سر شمر د گفتا ای خداوند
گنهکاران آن بخود نم که کارست
جو از حق تو نعمت برد دایم
جو نعمت کامل دارد همیشه
نگوی هر دو شدمی بگ
بر او دنده و خوبی آن پاک زاده
سخن گفت سر دل الحب آید
ولیکن دم اچنین بنامد
فرو دادترا امروز با پیر
اگر از ابر بارد بر تو آتش
گر شد ماکی در آی کردار
دان جنت از تجسر دنیا گرد
ببین تو تیغ قدرت برسد
بره فوت اگر جان سپیدی
از آن ره رو روی خیست بگی

برفت از نور شیخ و نقش مانده دایم | شنآمد بر سر بالینش جست
جو اول بازگشت از بیم تحسر | جو باری دو نکو داد هیبت زر
یکان تو ایی از خویش و دشمن | دلش گفت که من زین می نازیم
کی تمیز او که نگار کردم | از اینجا باز مجویم ز بای
که جهان بود مار من خبر دار | مرا گر تو بگیری و در بر آیی
بگانی باشم از دوست مستی | مرا این ترس جندان خواست
مرا یک نفس سگ هم بیش است | جو حق پیش آورد هل سال لازم
جو جمی باش خوش نخند وی سوز | دمی بی شکر از سول بر میاور

حکایت

بسر را گفت ای در انده و فرزند | ببین تا بیل جندست این زمانم
هزار و چار صد جلت در بند | شهش گفتا که خود را یاد دارم
ز من شستان زن فضل کرد کار | جو منت لغت حق بحیار
دمی بی شکر حق بودن حرامست | و گر نفس تو از شکرست کاهل
دلش لا امست جد و جد شد | جو نعمت مرد کار خویش باشد

حکایت

دعای گفتستان روی نهاد | یکی گفتش بیکر دی پریشان
از آن خواد گفتم خویج الجوا دارد | ز انفته که در دریای جانست
ترا نفتدی در درون تا بهر بنامد | فلک جان داد از آن ز مانت
دلت پر خوف جان سوز باید | ترا بایست پیش از مرگ مردن
تو بی باید کر منشین در میان خویش | کر جون وقت جان دادن خوشی

حکایت

که ریز داب بگذارد تا زی | که ما چه در جنین وقتی و جای
جو ی آمد بردیم جسکار | خواز فرم جنین حیران گرفته
دگر شه عمر تا دان سپیدی | اگر خواهم ز نماز قهر تو بکشش
کرا و خاکی است عالم باد خاک | خوران او ز قهر مرد مطلق

بر رویش انگلاب افشاند در دست
سر رشته نکرد او آفرین باز
ولی این جنت یک شب بود دایم
که بر من تنگ میگردد جهانی
دلت خرم دگر بارم بخوا رالی
که ای سلطان که در حق جانست
من حشمت جه گویم پایه سلام
نفس بی ذکر عاقل برمیاور
بپای نقد از جود الهی
که من اکنون عد و شان بی نمانم
که ده بر بی نیام در نشستم
ز الا ز شکر منعم غیب چاره
دلت باید کراین شکل کند حل
دلت در کار خود دوش باشد
جهود دشمن بسی دشنام تا یک
دعا از تست دشنامی از ایشان
اگر موی ز نان جنس گشت
که بشول آن زمان جاحقی آنست
که تا بتوانی از ح ادی بپرد
بعنی کرم ترا ز آتش ابی
زکرد او بر ده کس سوی دار
که ی مبیم بسر موی جای
من از بیم تو ز نگ جان گرفته
مکن مرگ بلطف او فراموش
نباشد باکی را لطف او کس

بسک راچون کران رو فزهست | بشادی ببرد لنگی اندوه هست
غم روی جهان ماتم نیرزد | گو صد شادی بیک غم هم نیرزد

یکی دیوانه بر چوبی نشسته | بنک می شد چوابی تنگ بسته
چو خواهد کرد دوست پیاده | چو هیچ چش در عالم نکنده
یکی پرسید ازو کای مرد درگاه | سواری را نخواهم کرد دیگر
که چون داری تو از بیننده ناکام | نصیب خویش را مرد از بدر دار
جواز ماضی و مستقبل خبر هست | که بر نسیه کسی ننهاد بنیاد
چو یک نقطه است از فتور کار | چو بیکاران به پیش پس چرا بی
که گر تو بس روی او بس شتابی | بگای قلعه اسیر دعالی
یکی دیوانه آمد چو بیدار | به پیش خود بخواند آن سپیده
برو گفتا ببین این قلعه چون هست | که تا چون بلا زو باز دارد
زبان بگشاد آن دیوانه حالی | خلاصی یافت کلی اندرین راه
بلا چون زآسمان می آید ای خام | بلای نیز مطلب ای گرامی
که افتاده شوی و پست گردی | تمامی نیست تا که هست گردی

حکایت

سواری را مکن ابرو گشاده | دماغی داشت چون گل نو خنده
چنین گفتم از بهر نمازی در پناه | چنین گفت او که در میدان عالم
بخشید یک سر موی بر اندام | اگر مستی درین منزل تو برکار
دگر وقت تو نقد ما حضر هست | مرو این نقد بهر نسیه بر باد
هزاران چرخ زن بر روی جو برگاه | خوشی با نقد این الوقت میباش
بلای روزگار خویش ای | بسه دای برای گو ...

حکایت

ز رفعت جفت طاق سر کشیدست | ازین قلعه کسی اقبال دارد
برو گفتا تو مرد نیز حالی | ز خویش از بلای خود تو آگاه
بقلعه میروی پیش بلا باز | بلای خویشتن هم تو تمامی

حکایت

یکی امراز و محبت دادی | عنان میکرد و میش راه برداشت
بزد بر پشت و دستش تازیانه | ز درد دست مرد دست کوتاه
کشید از درد او آنجا عنان باز | یکی پرسید کان ظلمت از شاه
بس اکنون این عنان بهر چه بی | شهش گفتا که بودم از زمان مست
که از هر سوی او بر من شکستی | چو چندین دست چیدم در عنان من
نمیدانم که چون بیرون ازان هست | چو افتادم درین ره کار برداشت
عنان پادشه بیدست گردد | کسی بی خویشتن در گشته شد

حکایت

که بس بیچاره ای بس زبونی | برو گفتا که من مستم تو ای بر
همه روی زمین بار گرانست | دگر آسایشی را بعد صد غم
همه درویش من بیش افگند | ز بعد آن بسی عمر بسی فراغ
نخوردی زخمی آسایشی عزیز | اگر باشی تو کار افتاده راه

مگر محمود می شد با سپاهی | دراندم پس عنان شاه بگرفت
گرفت آنجا عنان شاه زاهی | بصد زاری و زور افتاد در راه
چو شاهش دید درمانده عنانش | چو آن وقت عنان بگرفت از راه
عنان بر روی نهاد و هیچ دادی | که بگرفت او عنان من بیکدست
کنون از سوی این مظلوم دست | چه سان دستم دهد که لب بسالم
گرفتارم میان این همه دست | بهفتم که بکجا اهل درد است
بلندی چون درین ره پست گردد | که تا گردد ز افتادن خبردار
کسی کو در میان ناز باشد | بگاه درمانش این آزار باشد
کسی پرسید از آن مجنون که گویی | سر دون صورت از بار گلو سر
تنم گر چه برای تا تو است | ز پشتم خانه بر گیرد بکم
هزاران سگ بکی پس از کوی | بکاو مردن سند بر جان من داغ
که گویم کاشکی این بیچاره گردد | چنین کارت بسی افتد کراه

دادی عجبی

حکایتی

چو کار افتاده نبود رعایت | مراد را افتاده آید زین حکایت
چو مشغولی بسا از کار افتاده | تو کار افتاده کار از خود جدایی
کسی باید چو افتاده صد کار | برو زماتم خود کرده صد بار
نه از بس مردگان کز پیش مرده | بحق زنده شده و از خویش مرده
تو ای عاشق نگردی هیچ و خار | نیابی سر کار افتادگی باز
کسی کو در میان یار ماندست | ز جانبازان عاشق باز ماندست

چو افتاد بود سرگران همیشه | نمک بی درد خفتن بود و بیشه
بر کاشه مرد کردی نمک و دنیا | بسوخت از بانگی وقتش بیک سوز
جهان در عشق او بر روی بپوشید | که تا دل برد بصد خون کرد اسیر
شبانروزی از بر خون جو مستی | نمک در پیش خود بنهاده بودی
شودی بی نمک در عشق آن ماه | کسی کردی جوابش معرفتی

حکایت

بهر کوچه فرو میداد آواز | ایاز و پستان زاده یک ساز
ولیکن بود درویش کان رسیده | جهان از ماه سیه چون کرده
حبیبه برده سلطان نشستی | میان خاک ره افتاده بود
از آن افتاده شور آورد در راه | کمی آواز در دادی نمک
مگر محمود در آنجا نگاه | زمانی سر به پیش افکنده محمود
که عشق جان شرکت اکو گفت | تو از انصاف را پادشاه زود
که سینه کله از من نکو گفت | بترک عشق این مه روی آن گوی
تو در تختی و من افتاده در چاه | زیارت بهره داری جاودانه
ز اشکش آب او از سر گذشتی | بیفتادی وصل از وی برقی
نشسته پیش او از اکه خواهی | چو آن سر را تو داری هیچ جو مم
که آنش میز مزد در دل شاه | دمی کز عشق او پشم کرده
بنم ترسان اگر کشی مرا زار | گر جان بی هیچ بر جانی نیرزد
تو با من کی توانی بود هم سنگ | تو هرگز عشق نتوانی نکو باخت
ترا گفتند بی او مراست | تو چون دیگی پر آلائی ز شاهی
ز عشقش بی نمک چندین چه نازی | چو مال و ملک و زر و زور خواهی
ترا دیدم مرا در عشق لایق | گدا گفتا اگر من حجت آرم
نپردازی بعشق از پادشاهی | من از عشق ایاز تو زمانی
تو با او نپردازی بصد لون | بس اکنون عاشق تو عاشق من بین
که او هم جای او ز دست | چنین گفت او که من کی از ترازم
که با یکجای آن جا عشق | که گر من موی او گیرم زمانی
چرا گردم ز سر تا پای او من | شهش گفتا که او سر تا پا باش

ز سوز عشق آن فرقت کرا | کمی نالید کاسی سوخت جو شمع
برای خود بگفت این همه اوست | نمک در پیش دادن آن گدا زود
زبان بگشاد مجنون در گفت | دیا خود ترک جان خویشتن گوی
جو ابلیس را عاشق گفت ای شاه | مراد و نیست ما حاصل جز فسانه
ایاز سیمبر چون برکه شتی | ز درد خویشتن جان در بلا زی
میان یار عمر پادشاهی | جو مستی انت من ترک که گویم
مرا شفقت از وی جاودانه | بجز قربان شدن کیشم نگردد
جو گشته عشق او در روز صد بار | که در جستن هیچ جانی نیرزد
شهش گفتا ز سر تا پا تو لنگ | بجز سرمایه دانی عشق او باخت
اگر گفتش که آن سرمایه سوخت | ولیکن بی نمک چندانکه خواهی
چو من دارم نمک بر من چه باک | نمک باید چو من کر شور خواهی
شهش گفتا که حجت کوی عاشق | اگر عاشق بوم باکی ندارم
چو تو از ملک بر سر می نیایی | بنپردازم بسودای جهانی
اگر ازوی بنپردازم و گوهر | تفاوت بنده را با خویشتن بین
شهش گفتا کدامین زینهاری | که عشق این سنم در خاطرم
ندارم جای آن هر چه سازم | شود هر موی من آتش فشانی
ندارم طاقت یک جای او من | جو عاشق نیستی بر هیچ جانی

ز عشق او دو ابش بیقرار است
چو آمد حلقهٔ گوشش پدید
شهش گفتا که زین گوهر نشان یافت
که گوهر عشق را غواص کرد
گدا گفتش که تو بابل و کشور
دو عالم را برافکنده بیکبار
تو بخشیده همه عالم بر و بال
ببین اینک تو در گوشش ابیات
گر این در توان آگاه بودی
اگر شاه جهان بودی وفاگوش
چو تو آن حلقه در گوشت عزیزی
گدا را بانگ از هوش انداز
بسر گفتش اگر آگه تم
گر از عین الحیاتم تشنه روزی
سکندر در دو فیصی ویم بگردد
وگر ظلمت باد سرمد دانی
مراد را نام کرده طبل تو بیخ
بسی گر سرمه میلی درکشیدی
جهان میگشت با خیل و گروهی
درش بگشاد طاقی در میانی
امیری بود پیشش ایستاده
سکندر گرچه او در گشت اما
شد القصه برای الحیوان
نوشد ما جز در ان تاریکی او
تو جان مسکین که این در خاطر

بگو بر چیست این در سکندر
بکام در گوشش را خریدار
ز بهر چشم یا از بهر جان یافت
جان گوهر مراد او اخلاص کرد
ز مشرق تا مغرب ملک و لشکر
فرو رفته درین دریا نگونسار
بنای بوی این دریا همه حال
که او حلقه بگوش حق شناسست
گر اندر گوشش شناخته بودی
شهی کی با غلامش حلقه در گوش
مزن در عشق دم هوشت نداری

حکایت

نخواهم داد از مردان نجاتم
بود از علم یا بیم و لغفرو ری

حکایت

که مرد دوست کار خورده دانی
که آنرا یافت ادرا به زده گنج
زمانی تا بساق فرش دید
که تا روزی رسید آخر بگوی
مرو آن طبل دیر و سرمه دانی
مگر زود دست بر طبلی نهاده
دو بیره مانده آن طبل معا
بهندستان تاریکی جو دیوان
بمانده هم سپه حیران و هم شاه
مراد در تراک داب دریات

چنین گفت که جانم بر فروشش
هوای عشق آن هم مرا بس
که گفتا چنین دری جها خزار
شهش گفتا چنین دری چو جز
درین دریا نهانی بود غواص
نفس بگرفته دست از جان بشسته
شهش گفتا که سلطان هیچ نشناخت
مرا بی الکه با دیر شد نگونسار
چو در گوش تو نبود در اسرار
خوشی بر رفته عاشق با لیقا
ز خجلت شاه گویی غرق خون شد

حکایت

نبایدم کز انم هیچ کاری
پدر بگشاد راهش در بهرات

حکایت

شنیدم من ز استاد در رهسپار
اگر تو لنجی سخت افتادی
سکندر را بغایت آرزو خواب
نشانی دید آنجا کوه بنفشه
کشید آن سرمه در چشم جهان
رباب زد که بادی با آواز
سمان خاصیت او گشت با طبل
چرا با تو کنم آن قصه تکرار
بدو برآمد فوتی یکبار روپا قوت
که گفتا که به زمین کن تفکر

تو میدانی ز چیست از درد گوشش
که عشق در گوشش او مرا بس
زحمت عشق می آید پدیدار
چگونه عرضم خواهی توان کرد
که این را مردمی باید با خلاص
که در قعر دریا باز جسته
چنین دری که گفتی رایگان یافت
چنین دری بدست این یکبار
ترا باد بکار این درکشی تاج
فکنده حلقه اندر گوشش معشوقی
فرود آمد ز تخت و در درون شد
خرامم تا سخن ز خویشش خوانند
بگو تا من جز از من هست باری
ز بهر او فرو گفت این حکایت
که هست آب حیات آب دل افروز
که بود آن سرمه دان و طبل سرکش
بران طبلش زدی دستی گشاده
که او مانده دران سار زده است
پس از ده روز و دو شب ظلمت یافت
که عرش و فرش و جانش و جهان شد
درید آن طبل را از جهل و زنار
وز دهان مسکین مانده طبل
که آن قصه شنود ستی تو ده بار
که در روی خیره مانده مرد مبهوت
تو مرکز کی بدست آورده در

هزاران مور را امید بر سوی
خطاب آمد که آن شمع فروزان
که تو میدانی کشت آنجا سکندر
بجایی منزل و هستی الم
بود از مردمان دیوار خانه
نبود از بیم چندان بر آتشش
در استاد نه خلقی کرد او در
نشا کرد آن افلاطون حکیمی
ز تو در دست تا اهلان نهاده
نه دانستی که کار پاک دینان
چو قدر آن عمل نشناختی تو
ولیکن غم مخور دو حرف خوش تر
چنین علمی که بودت اندرون است
مخور زین غم هر دو سر بستی بیرون
نگاه کن همه خود را بسی رنج
تر این علم حق داد دست بسیار
مخور غم ای پسر تو تیر بسیار
اگر تو را علم عین دانی
زلالات تو شیطانی نه مگر
که کشتی نشست مقصد تن
چو جان او آتش ز تن شد در حال
خطاب آمد بیاد موج و ماهی
همه روحانیان گشتند الی
چو لشکر بر کنار بحر افتاد
چو با او بر کشیده و راه دان شد

که بر فرستند هر یک از دگر رو
برای خیل موران سوزان
که چون شهدی همه موشکافی
که تا آتش ز خاک و بابل آمد
ز مرغ را سرخ آنجا آسمان
کرکس بر بالای کوه بارگاهش
بر استند در هم جمله زنده
که ذوالقرنین را بودی خرمی
بدست انچنین علت فتادی
نیاید بر دیش کار بی بینان
تن از صحت بدرد انداختی تو
که بر کرد الحیوان کرده نوش
ببین تا این زمان بنیاد بر جست
که بادی مهر و از دست بیرون
اگر آن علم لدنیت ان درکنج
که هست آن آب علم کسب بسیار
که هست با بیم از او سار
ترا آفت است آب زندگانی

حکایت

در آب افتاد و باقی ماند گشته
فرود افتاد و در دریا نگونسار
که دل ظلمت در حفظ الهی
چو شخص است این میان مرغ و ماهی
بکف آورد صیادیش استاده
مگر که روز و راه روان شد

چنین بنداشت کان قوت ...
که تا از نور آن موران گمراه
ز تاریکی برون آید جگر خون
نوشته داشت اسکندر که آنگاه
بیابد آتش تو رنج بسیار
یکی ز بافراشتی برکشاده
بسی بگریست اما سود کی داشت
نشست و گفت آن شاه جهاندار
اگر آن الکس تموده ای تو
بران طالع که کرد آن طبل ظاهر
اگر آن بحر جان بودی خواهر
چنین علم چندین نیابت
چنین علمی که بر بنیاد باشد
دل آن الحیوان که جستی
اگر آن علم بنما هر بصورت
چو بشنید سخن از استاد او
اگر جان تو پاینده کرده
اگر تو راه دان آن نباشی

حکایت

زنی بر تخت انجا که ما خر
بران تخت که در آن کودکی خرد
نگهداریش تا رسید پیشش
خطاب آمد که این شوریده ایام
بپرورد دش بشیر و مرغ و ماهی
برود در سرمه دانی یافت قوت

برای جز او گشت آشکاره
شود از خانه خود هر یک آگاه
دلش از نفس حالی دگرگون
که وقت مرگ بر گیرش اناه
ز درون آن قصه دو آمد بصحرا
سرش مردی بزانو در نهاده
که مرگ بی محابا راز بی داشت
که آن طبلی که هر کس ساخت او را
مرین چشم مبتلا کی بود با تو
کجا آن وقت آمد جشنها هر
رسیدی شربت زان چشم عزت
به این موقوف بادی از نجات
که باشد هرچه باشد باد باشد
اگر چه این بار زاد دست مستی
بود الحیات از بیکدورت
دل خوش شو شادی جان او
دلت کوبین را بسته کرده
در آن حس بر شیطان نیابی
همه نور تو ظلمانی نماید
برو القصه از و یکی پسر ماند
بپای خود چشمش هر سو همی گرد
که می باید رسانیدن پیکاش
چو وقت آید شود آگه بهنگام
نگه میداشت او را از تباهی
که در خاصیتش شد عقل مبهوت

چو میلی برکشید از سرمه پاک — بیکره او فتاد از کری در افلاک
چو میلی تیز در چشم دگر کرد — بکنج جمله عالم نظر کرد
هزاران گنج در زیر خاک میدید — زمین تا پشت ماهی پاک میدید
ملایک جمله میگفتند ای رب — چو بنده است اینچنین تابنده ادراک
چنین آمد ز غیب الغیب آواز — که مردود است این شخص پر از راز
کسی را در دو عالم هر که خواهی — وقوفی نیست بر سر الهی
بعلت جست مشغول بودن — نگه اینجا بود چه معلوم بودن
دگر در جا طبع هیچ شک نیست — کاز انشقات یک یک بیست
بدین دریا درای ای سرنگون ای — هم از طبع و هم از علت برون ای
شد از حرص بر تر ز ده راه سوز — کدام سرنگون کرد دو شب و روز
همه کار جهان از ذره تا شمس — چه می‌تری کان لم یعن بالامس
بوار از جان بر خون آید دلسوز — که نه از شب خبر داری نه از روز
همه خوش باد زین کشتن بهبود — که روز زرد شستی هرگز نبود
اگر خواهی که باشی روز و شب شاد — مکن ای نامور از روز و شب یاد
که تو هستی امیر خویش ماخود — تو کی بود جز دل اندیشه مانده
توی باید که خود کردی از شور — شوی پاک از خود واز کار خود کور
که تا تو خویش را بر کار هستی — اگر در خرقه از زنار هستی
بزرگی گفت بر شوقت جانم — که شد عمری که من در بند آنم
گر از صدقه همی بر سر برو وش — کاان صدقه نه بیند کس کم و بیش

حکایت

چو رفت این دقیقه بر ز باش — چنین گفتست هاتف آن زمانش
توی باید که خود کردی از شور — چو آن صدقه برادی خود بهتی
جوان صدقه بدهی تو کم و بیش — دگر هر کو که خواهد گو مبند پیش
تو چون از ده برسی — که خود را مرده و زنده تمامی
نخواهی از ملائک گر بر آیی — کردن بتربت زین نکاهی
اگر تو بیش ازان پیش بینی — همه کم کاستی خویش بینی
نشسته بود روزی پیر اصحاب — به بیداری و هشیاری تو اب

حکایت

در آمد از در مسجد یکی زال — دل چون الف با قد چون دال
برو گفت که تو عین بلایی — بصدق مسکین دعوی ولایی
بدین شخصی شدی معزول اصحاب — برون از جیب آمد چشم در آب
بسوز از عشق خود ای گرامی — وگر زاهدی باشی ز خامی
ز زهد خشکی جستن حرامست — که زاهد ناتمام و خفت خامست
چو شمع جمله شب انگشت سوز — که خواهد بود گشتن وقت روز
چو اشک و سوز و کشتن شد تمامست — برای کشته معشوق نامش
شود در پرده تقدم قیس را — نماند کار او با هیچ کس را
رفیقی گفت با مرگان خالی — طلالی مخور وقت جالی

حکایت

که خود بهتر از جهودان می‌شناسم — دز اینجا مخور دید بین که داغم
چو گفتم که من آن مبتلا نم — من آن دانم که از دیسم جانم
که باید شد جهود امش بر نشان — که تا خواهند از من عذر ایشان
وجود با عدم داریم زر نشست — که این یک دوزخ آن دیگر بهشت
اگر صد بار روزی غسل سازی — چو با خویشی نه جز به نمازی
بجای رفته ... ظلمات — وزان گفتار هر کس را که در یافت
شهادت عرضه کردی گر شبیلی — بگفتی ورنه حالش سید ...
جوانی بود دلداده معشوق — بیاورده بجز مجنون معشوق
بایمان از کف خالق اوراز — چنین گفت او که هستم عاشق او

دل

دگر ره گفت ایا نام رب بادر — برو گفتا که این عاشق چه دارد
بریش خواند خالد هم ببیمار — چو هر بار او بعشق او د... وار
بره می‌بخشم و گفت از زر پس — میان خاک و خون افکنده خویش
چو پیش مصطفی خالد بشد زار — بهمبر را کسی برگفت این راز
پیمبر گفت کین بشنید از مرد — در آن فکرت بخالد گفت این درد
دلت میداد آخر اینچنین کار — که گر عاشق را اینچنین زار
چو قتل گشت عاشق آن خطا — دگر ره کشته را کشتن روا نیست
زهی کشتن که او از خود بشست — که این را دوزخ و آن را بهشت
اگر تو میکشی خود را که او نیست — کشتن بود اجر کار او نیست

حکایت

یکی پرسید ازان استاد آگاه — که چه بود آرزو شد درین راه
چنین گفت که طوفانم بایم — که خلق انبها تا زاده باید
نماند از وجود خلق آثار — شود خالی دیار و دار و دیار
که تا این خلق در بیدای مشغول — شوند از شرکت و از شرک معزول
که چون برد ای حق یکدم خلاص — همان بهتر که این عالم نماند
بدو گفتند که طوفان درایم — دمار از خلق سرگردان برآیم
اگر خالی شوند اهل زمانه — تو هم خالی شوی از میانه
چنین گفتا که در طوفان شود راست — هلاک خویش اول باید خواست
که او هستی خود وارسته کردی — که با آرزو پیوسته کردی
چنین گفت او که بس درویش بودان — که هر جا از من بود جز من بودان
چنین طوفان اگر گردد ... — هلاک خویشتن خواهم بحستم
بدو گفتند پس رو حیله ساز — تن خود را بدریا در انداز
هلاک خود بخود کردن نه نیکوست — گر قصد هلاک تو کند دوست
ز معشوق آید امر لایق — که تا دانست هر چه از عاشق
اگر تو شدت صد باره دل زار — تو هر دم پیش کرد از جان جنین بار

حکایت

جوانی سرو بالا بود چون ماه — ز مهر او جهانی گشته گمراه
اگر چه پیشه او گازری بود — بیک یک موی کار پیش زیرکی بود
چو خم دادی سر زلف زره وار — میان گازری گشتی سیه دار
اگر جامه زدی در آب بر سنگ — گرفتی عاشقان از خلق در جنگ
دل عشاق را آهنگ او بود — بیک ره دست زیر سنگ او بود
یکی بر او فتاد دل عاشق زار — ز عشقش گشت سرگردان چو برکار
جهان در کار آن دلبر ز بو گشت — که عقل پیر او چون تو گشت
ز عشق قد او پشتش دو تا شد — دلش گرداب دریای بلا شد
با خویشتن باوقفا او کرد — همه کار نکالی او نکو کرد
اگر روزی مر او را جامه او را — دلسوزی دل برفتی زهره او را
بزد دوری شدی سه روز آنگاه — فتوح خود برو دادی شبانگاه
همی هر چیز او را دست دادی — بر آن سیمین بر او بر دست دادی
نگر یا پیر او برگفت روزی — که چون هر لحظه پیشت سوزی
نخواهد گشت کار تو چنین راست — ز ده بسیار خواهم کرد در خواست
شرافت از زر بسیار جا — دلم پیرا از آن پیشش خواره
زبان بگشا در برو گفت ای دوست — نزاع ... مشتی رگ و پوست
مرا بود خوش و زر بستان دیگر — خورش تا شکم این عجب بگیر
بسوی شهر در دشت آمد آن روز — یکی خاص خانه در میان بود
مگر کسی نهاد آن هم آنجا است — که بنشیند فرو شده و برو راست
بر آن کرسی نشست آن پیر نا — شاه انجاکه آن پیر برنا
چنین گفت ای حبیب آن پیر و شاه — که هرگز نیست این لذت فراموش
که شخصی با جوان پرسیده گاه — که همت او بنده تو بر سر راه
جوابش داد آن برنا ز کرسی — که همت او بنده آخر چه پرسی
گدایی نعمتی داری تو زین حش — که خواندگار رب بنده خوش

تو آدم از خدا دل زنده کردی
نکرد مهر مردی بود مرده
بگو در باب خود آزاد کردش
دگر آن خواجه شیشه خواهی
نشد غایب از او دیگر زمانی
بصدق عشق نام او بر آمد
چنین مرکال عشق جانان
چنین گفت مجنون آن یگانه
دگر بوده بهشتی بی سلامت
مرا گفتا زبهر چه حسینی
ز عشق روی لیلی بر چنین ام
اگر آنست نکوئی که او راست
سزاوار است کر عشق جانکس
از آن زن مردمی دیدم که ماهر
دلم خون گشت ای ساقی تو دادی
بدام افتاد روباهی بحسره
بس اکنون مرده کرد اخر نشستن را
زنش بیرون پیک کوشش ورا آن
دم او چون بریاخر حصر نگاه
تر دو دم تا که آهن در فکند او
چو نام دل شنید آن لحظه او
بگفت این و بصد دستان گریز
روا داری که در خون نشانی
دلم اینجا که معشوقست آنجا
جو دایم از دل خود بی نشانم

حکایت

بسی در روز و شب در کش عجب کرده | که یک بنده که در گوشش آزاد
چرا کوشش جامه و دولت دگر | برو گفتا اگر خواهی هم اینجا
برو دکا زاده خویش پادشاهی | دو دان شیدم سر سوی جوان داد
کر اوبش ای راز درویش جانی | چو باز آمد دگر لعزو حقش مرد
دلارامش کام او برآرم | الا در عاشقی صادق بناشی
که گر عمری زبان در خوش باشی | زمعشوق تو گوینده هیچ باز

حکایت

کو میکر دند در عشقی علامت | زنی پیش من آمد گفت کرد از
که غرقه خون نه کس نشستی | چو گفتم که لیلی را ببردم
که از عشقش نه دلدار و نه دیدم | مرا زان گفت ای شوریده مجنون
خواهد گشت اگر کار تو راست | هنر زین باید بود آن همه باشم
بود صد چو تو عاشق در جهان بس | که روی است که عشق جان بودی
و زده حرفی شنیدم من که باید | سخن از عشق از دل هم جا نشست

حکایت

یکی روباه بازی کرد روباه | که گر صیاد چندم چنین ام
زبیم تن فرو افکند تن را | چو صیاد آمد او مرده پنداشت
کو می اید بکار این دم و اسک | یکی دیگر بیامد گفت این دم
نکرد از بیم جان یک ناله آگاه | دگر کس آمد و گفت از سم چیز
دو سه دندان روبه را بکند او | دگر کس آمد و گفت اختیار است
جهان بر چشم او تیره شد آنگاه | بدل گفتا که با دل نیست بازی
بجست از دام مجنون آنگهی | حدیث دل حدیث بس شگفت است
سخن از دل مگو دیگر تو دانی | چو داغ من شد دگر از دل چه گویم
مرا جای که رسم این که شود راست | دل از من کم شد از دل نیابم

حکایت

که جای دیدش صد جان بنده کردی
فزون آن پسر از عالی فرزند داد
نکرده مال از تو کم عجب
دگر ره دل بیست دلستان داد
چو دیدش در سر او عاشقی فرد
تو جو هر خویشتن عاشق نیابی
تو دان کاین قیس کرد آغاز
که یک تن دام در دام زمانه
کنارم دیده پر خون دیده پرسوز
جرا دام عقل و رسوای جرم
ز نزد لیلیت بودم من اکنون
بیا مردود دل نگین چه باشد
شوی چون موی در تاب جانان نبودی
دگر بردار او در جای نیست
حدیث دل بگو باقی تو دانی
دبیر حالی بکار او پیشتر
کرامت دهشت روبه اگر آنگاه
دم روبه بکار آید مرا هم
بکار آید مرا دندان او نیز
دل روبه که بهر کار کارست
کنون باید بکام حیله سازی
که در عالم حدیث دل گرفت
ز دل با مردم غافل چه گویم
نه من از دل نه دل از من خبردار
نشانی کی بود از دلستانم

سلطان

که سلطان دین محمود یکروز
چو ملکم انجمن ز زیر نگین است
بس آنگه شاه گفت از دمن
دل تو زیره سیتا ای علامت
فلک را تنگ می آید ز جامم
چو اصل تو دولت دل نداری
بسر تخم یک آمد فرق انوار
ز بهر آن نگینش چه از غیر
بپور گفتش چرا ملکت بکارست
اگر در ملک ظالم بوده باشی
جهان خصم در بی کرده باشی
مشوره بملک بود و خانه
جهان رونق داده ای المی
طلب کن ای بسر ملک دگر را
ملک اندر نبودی نشستن کرم
ز ملکی چون منکیر کن ره
چو بر سر کاشتان معلوم کرده
در آن موضع که عقل انجا است
اگر محمود می شد در شکاری
فرس را راند سلطان طرفه نیو
چنین داد او جواب آن اخ آنگاه
که من ملک از برای خویش بوشم
جهانی منعم دار ملک و بس
بیا تو خود دستی که آن زال
طریقت چیست عیب راه و دین

ایاز خاص را گفت ای ال اوز | کراد ان تو از همه تا کجایی
چه جای ملکت روی زمین است | اگر چه پادشاه حاصل نیست
کرای بنده حقیقت داری این را | زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه
ور این پادشاهی خود تمام است | توئی شاه و دولت شاه تو داری
که من پیوسته زیر جود شاهم | چو گر ملک تو ملک مطلق آمد

حکایت

پدر را گفت کای دریای اسرار | من انگشتری جویم باخلاص
رموز موهوم و کشف منطق الطیر | که آن انگشتری در دست ام
که کردست و ببرنا یا مرادت | چنین ملکی تمام بهتر چه دلی
روا دار مظالم بوده باشی | دمی دت در قیامت صورت
کنایک کرده روزی خورده باشی | جهان یکسر گشت آباد دست جلیم
یکایک کرده چه بوسته بیاکی | اگر آن زخمی یار که باشم
مکش خود را ز بهر پادشاهی | بسی تریاق استان از سر برد
که آن شناسی مرده او پسر را | جهان از پادشاهان که بود هم
که از وشتی آن باره جرم | همه در زیر جرم آرم کرده
که بر بایست انگه جرم بپره | مرا ملکی که اصلش جرم باشد

حکایت

اگر خواست کرد سیم منقوش | اگر خواهی که با ملک جا دیر
چو اندر زنشکر کرنکاری | بر نزد یکی نکی ده بود میدیر
نشسته و در آن جش آن دو | بر و گفت امرت جهان خلیفه
که خود ملک محمود تم من ای شاه | شنش گفتا بگوای زال عاجز
ملکت ملک خود را کی فروشم | نیم ملک ترا هر کر چه سیار
مرا ای ان ملک خود دم بس | چو شد در ملکیت سر زال نگرست
بر او کش پیره و در دست خیال | بجو جو در حسابت ای نگر
کم آزاری جسک باری کز مرنی | بمشتی ملک بر کردن شکم را

گمان ای من پیش دارد پادشاهی
ولیکن پادشاه تو دل تست
چه می بری بو زمین رازی تو آگاه
دل من بر دل تو شاه چیست
ولی ملک ایزدیت بر حق آمد
بگو تا ملک را بر دل چه دادی
که در ملکت سلیمان را بود خاص
فلک با این بلندی پست هم ام
گرد ربائی کی چون مستانی
گه در شاهی جرا دادی تو پیش نخر
کفی با خاک بادا دوست جلیم
کرانی هش بزاری ورک باشد
چه سود انوش داروی چون بیمرد
که سردر گنبد کرده نه سود هم
در فرش گاه ویش نام کرده
بدان کرفر آرم شرم باشد
بسی کامین که اینجا موم گردد
ترا قرصی ز عالم بس چو خورشید
بجای سر بسر برد و صد دیر
چو انش مسکین بان ای صحیفه
که حکم میدی گفتا نه هر کرد
که ملک من براز ملک تو صد بار
بسی از ملک خود بر خویش نگریست
ز ملک زال ملک نیست کمتر
جوی انگاشتن ملک عدم را

بجون را

چو ملک یزد را نیست امروز
زوالی می برایم تا دو هفته
میان ان دو تیرش یک کمانست
تو اکنون زین مثال آگاه گردی
که میرفت سیتی کار دیده
عمای کرده از کج بر سر او
بهر یک چند یک دو بیر تو
اگر بنده کی بودی جان را
خرت در گل بران رخت اوفتادست
اگر غربال بنداز و خور و آب
اگر بندار اینجا چون حسینی
بملکی چند تازی چند جوئی
تو گر به نزد خود چون پادشاهی
چو افتادی بدین برج دو تا در
مگر محمود می شد با سپاهی
پس پیرانه سوی شهبانان
درون سینه میکشید و آه میکرد
چنین گفت او که من محمود نام
برابر گر نهم با تو که خوردم
چو نتوانی شدن تنها بری
غم ملک چرا چندین خوری تو
اگر یک کرده یک روز تمامت
مگر میرفت محمود جهاندار
جوابش داد پیر و گفت ای شاه
جوابش داد کای شاه [illegible]

جو جوی چون کالی نیست امروز / درین عالم کمال امکان ندارد
دو هفته تیز میکرد و گرفته / دو هفته تیز میکرد و نهانی
که هست آن یک شب دیگر روانست / کمالی کان بجز یک شب نباشد
کرد او هم ناقصی کر ماه کردی / چو ملک ایمان ناپایدار است

حکایت

بگسترده زهم بال و پر او / زبان بگشاده گفت ای مرغ ناساز
نشستی بر سر قصر دگر تو / نیامد از تو کس را سایه داری
همه ویرانی بودی عقل ما را / همه دنیا سرایی میمود
که در تغیر رفت او فتادست / چو فر باشد کی این تخت اینجا
برای ظلی منی همه خواب / بیخ گفت غزالی کای شاه
که تا برم نهی دیده بر منی / وگر تو خفته این بادشاهی
که تا ختی کشای بند منی / ازو انار در عالم نه سی
کشندت بخت در سیاهی / اگر آگه شاران سیاه تو
شوی جسر بناو سیاه در / برین آتش چو عودی بر کبابی

حکایت

که ناصیدی بیامد در بیابان / خمیده داشت پیری دیر قرنی
میان خود را درون از راه میکرد / شه آمد پیش گفتش ای گرامی
چو هم نام شمائیم تمام / تو محمودی و من محمود دیگر
برابر کرد انشاعت کردم / چو خواهی کرد ملک در جهانی
نگار است اگر یک بنای / نه هم لی جایگه کسری خوری
که نتوان که در روی تاج ملک / کرت مانند کسری تخت [illegible]

حکایت

بره در کازری را دید [illegible] / کشیده ذره کرباس [illegible]
من و تو چونکه بر عزم [illegible] / ودیم آخر [illegible]
ترا گر پاس ده [illegible] / چو زن جلد [illegible]

که کرامت بود تا دانی ری
دو شب باید میکرد و عیانی
طلب کردن بجز از وقت نباشد
تراد بیقراری جون قرارست
برو در دیده طاق بر کشیده
تو لی شرکت بجا آمدی بر
که تا با بندگی سرمایه داری
جهان عقل خوبی میمود
بلا شک گر باشد تخت اینجا
برون نیست از دو حال تو در [illegible]
نمی هیچ جون حشمت کشای
نه بر خود هیچ در بر پیشه منی
یکی شکر برین [illegible]
تفاوت نیست ازین تا نه [illegible]
زنا موزن تا بگردون [illegible]
بر منه بار سر باری بر از [illegible]
زبان بکشای من تا هم نامی
کجا باشیم ما هم در برابر
که نتوانی که خوش باشی جهانی
نه شب لی پاسبانی [illegible]
ورت چون خسرو و بهرام تاجست
چو دو کرده هیچ جوی جراحت
برو گفت این همه کرباس [illegible]
شویم [illegible] محمود و سپاهی
جو بری دیگر [illegible] که بست

رخ از خورشید چون انگشت کرد
بتنهائی بصحرا کار میکرد
جو ده خشت این جهان تمام است
ز دنیا این دو چیزت تمام وقت است
ز عصیانت این ملک چه بادشاهی
ز نفس شوم را تو باجسد ساز
چو شه بشنود گفتی آن دو تن را
بسی زر داد آن دو هم باز
چو قسمت این دو چیزست از زمانه
بترس از گور جان از گور خانه
بنه رگ راست تا آن گور ز رفتار
حکیمی دید ذو القرنین در راه
سکندر گفت یعنی از اقالیم
حکیمش گفت نیست این داد او تن
اگر توقی المثل شیر نبرد
هر بنیاد در جهان کاشانه سازی
همه برگشته میکردند در سوز
اگرچه شاه عالی ذات باشند
مشو دلشاد اگر کاشانه خود
تو هم در خانه سازی درین راه
جهان را بادشاهی که چنین بود
بنو ده در همه عالم نظیری
حکیمانی که پیش شاه بودند
ز علم را ز روی بس عجب خواست
چو خواندم نقش او دلشاد کرد

ره صحرا همه بر جست کرده / جو این بشنید گریان شد از شاه
همه بر یکدگر ایثار میکرد / بر او گفتا همه خشت بخشید ست
زیادت زین تراحتی ج کام است / و بال تست کر خوبی دگر دست
از بر چه ان در کرسی بطلاقست / نصیب ما از جهان تاج [illegible]
که با میر اجل بر می بیانی / تراین کار گر شوری رسیدست
بکار جهان کار خود سانی / چو تو از ملک جز یکدم نداری
بخاک افکنده حال خویشتن را / بسی بگریست با خویشتن شد
بمرد او ملک گفت این داستان را / یکی سر کرد تاج و تخت گم گشت
چه خواهی کرد این مردانه / اگر تو در فلک بهرام زوری
که باید در زمین رفت از زمانه / وگر از بره درخشانی چو ماه قوت

حکایت

بذو القرنین گفت آن مرد آگاه / که اطراف عالم چند گردی
ما دم راست باقی مانده کنیم / کنون من میروم [illegible]
ترا کر راست می باید جهانی / چه میدانی که بر بی مدت [illegible]
جو راه گور گیری مور مردی / جو و دیعا از انیک قرار
که هم در گور به کر خانه سازی / نمی بینی که اینجا کافر [illegible]
از این جا نه بران جا نه شب و روز / جو میداند که آن جز داستان [illegible]
ولی در خانه هم مات باشند / جو مات این صحبت [illegible]
مکن دل تنگ از ویرانه خود / که زنگی [illegible] نه شادی
در و پیری جو کرم پیله کار / بسی [illegible] دیوانه بر تو

حکایت

که بودش از همه عالم گزیری / سواد ملکش از مه تا بماهی
گراوری خواره درگاه بودم / چنین گفت ای عجب روزی بناشان
نمیدانم که این از چه سبب خاست / مرا سازید یک انگشتری [illegible]
ز دست ترک غم آزاد کردم / اگر دلشاد باشم [illegible]

عوض خشت زن را مرد را ده
عوض پیش گفت ده خشت بستد
برون ده کاری کرباس ده خشت
تو را چه بود الا خاک خشتی
جهان ار کار با موری رسیدست
بکن کاری که آنم هم نداری
با گور کار سازان دو تن شد
بعمر او بیرانها در هم گشت
بروز و شب ببین بهرام گوری
سوی بهرام جو بین غیر تابوت
گر دانه زاد در تو گرفتار
که گیتی جمله پر آشوب کردی
که تا این همه دیگر کنم راست
بنه رگ راست هم کرد حلق را
ولی در گور سالی ده هزار است
همه بر فر گردون جای مانند
همی در خانه ایشان نیست
ز هر حالی کمال انتقالست
که هم این بکند هم آن تو باد
فرود آمد جسر خانه تو
که ملک عالمش زیر نگین بود
ز مغرب تا بمشرق پادشاهی
که بر من میرود حالی پریشان
که هر روزی که باشم تخت غمناک
چو در روی بنگرم غمگین شوم سخت

کنون گر شاهی از روانم   بسوی خلد کرد سیل جانم

حکیمان و ندیمان جمله یکچند   نشستند آن بزرگان خردمند

بسی اندیشه و فکرت بکردند   بسی خونابه حسرت بخوردند

با جشن اتفاقی عزم کردند   بیک ره بر نشستی عزم کردند

که بنگارند بر روی این قسم زود   که انجمن بکنند این بزم زود

چو ملکی اینجهان ملک روند   بجای ملک آخر که رود بنشست

اگر آن ملک جویی تن فدا کن

حکایت

با ابراهیم ادهم اقتدا کن

نشسته بود ابراهیم ادهم   بپیش و پسش غلامان دست برهم

یکی تاج مرصع بر سر او   بطاقی مغرق در بر او

درآمد خضر بی فرمان در ایوان   بصورت چون یکی مرد شبان

غلامان ز سیمش تن و زر گشته   کسی کز هیبت او هم فروشد

چو ابراهیم او را دید ناگاه   بدو گفتا که دادت ای که را راه

خضر گفتش جوا در آیم اینجا   رباطست این فرود آیم اینجا

زبان بگشاد ابراهیم ادهم   که هست این قصر سلطان معظم

رباطش از چه خوانی تو غافل   مگر دیوانه ای مرد عاقل

زبان بگشاد خضر و گفت ای شاه   کرا بود این سرا اول پگاه

چنین گفت او که اول گاه اینجا   فلان بود و پدر آن شاه اینجا

ز بعد او فلانی پس فلانی   وزان پس باب من تا جهانی

ز بعد او منم شاه خراسان   بسی شورها کردیم آسان

خضر گفتش که پیش از تو فلان رفت   رباطی نیست پس چیزی دگر نیست

چو بچو بیند و می تا زند بخوت   نشستن در رباطی چون دهد دست

چو پیش از تو بسی شاهان گذشتند   نکوخواهان و بدخواهان گذشتند

ترا هم تیر جان چو یان در آید   وزین کهنه رباطت در بایست

درین کهنه رباط آسوده صحبت   نه زینجا سوی اینجا بود هجرت

چو ابراهیم آن بشنود دگر گشت   چو گوی زین سخن زیر و زبر گشت

روان گشت و خضر در پی روانه   ز دام خضر کی بیرون توان شد

بسی سوگند دادش ای جوانمرد   تبرا کن کنون گر می توان کرد

چو تخم درد او کشتی نهانی   کنون آتش بره ای زندگانی

بگفت این مع نقعای او ...   که تا مردی ز مردان جهان شد

رباطی کهنه را در بر انداخت   جهانداری به درویشی بدل ساخت

بزرگانی که پس فقر بردند   ملک فقر و درویشی پذیرفت

ز نقش پادشاهی باز رستند   بعینه از گدای باز رستند

که گرچه ملک ملک پادشاهست   ولی چون بنگری اصلش گدا است

مگر محمودی شد با پیشش

حکایت

رسیدش پیش درویشی مراتب

سلامی گفت شاه او داد آن دشت   ملکش گفت آن درویش دلتنگ

بلشکر گفت شاه پاک جوهر   بپرسیدش آن که از ان خبر

مرو درویش گفت از هوشیاری   گدای شه تویی بر مهر بندی

که در صد شهر امروز ...   بهر جایی گدای از تو دیدم

کی دینار زر زر بهر سرای   نوشتند از پی جو تو گدایی

خریدم هیچ بازار و دکانی   گر از ظلمت نبود آن فغانی

کنون گر منی حشمت تمامست

حکایت

ز ما هر دو گدا بین که گدا است

مگر شد بحر با کیسه دامن   بخلوت پیش رکن الدین اسکاف

زبان بگشاد شیخ و گفت ای شاه   گر این شاهی بیابی تنگ ای شاه

که هرگز بهر زالی بر نیاید   بسازد خویشتن را بی نیازی

که تا زان ای تاز ان هر زن زال   بستانی تو بچیزی در همه حال

شهش گفتا که شیخا می توانم   که چون از پی نیازش می ستانم

بگفتا شیخ را ای ناتوانی   بچون دل مرسد در لیسانی

چو بودش تو حرص می ستانی   هم از سر نرم ستانی بگرانی

ز یک یک بر کلاهی می بخواهی   گدای بهتر زین پادشاهی

شه آفاق نقد خویشتن یافت   زکات از بی نیازی پیر زن یافت

دل مخواران تشویر خون شد   ببخشید آن سه باز و بر کلاهی

گدا در راه او چون پادشاه است   شه دنیا گدای خاک راه است

گدای راحق باسیج در دست   چو هستش حق همه دادند جهانی

شکور از آن کنج کم نیست   جوان مانده گر نقدش یکدم رفت

درین ره سیم و زر مست ...   که دولت هم قوی همت نخواهد

برای یکدرم درمانده باشد

حکایت

ولی دست از جهان افشانده باشد

برای درهمی بر خاستن ...   درمنه چون برون میکرد از خاک

برون افتاد حالی صبر کرد   از آن غم دردمند دست بر سر

بگفتا که گردی تیره روزم   نخواهم از تو چیزی تا نسوزم

چرا چیزی دهی از پیشکام   که در عالم بسوزد می بخواهم

... فضلت مخواهم ...   درمنه بایدم اما درم نه

اگر تو همتی داری چو مردان   به همت خویشتن را مرد گردان

بترک سیم و زر گو جان نگهدار   که جان بهتر بسی از سیم بسیار

چنین آوازه محمود زان یافت   که جان او ز درویشی از آن یافت

ز شاهت گر امید زر و سیم است   ولی جان ترا پیوسته بیم است

چرا باید طلب کردن زر و سیم   جو آخر جانت باید کرد تسلیم

ز ادبار خدا او جنس میکرد   غم فقر و فنا هرگز نیسکرد

بدر درویشان همه مختلط بود   نبودش زان ... لیکن ...

دگر در ملک کردی کبر پیشه   نکردی ذکر خلق او همیشه

ملک شه داشت پیش از او جهانی   نیابی ذکر او را بر زبانی

چو سلطان پیش او فقر گوید   توانی شد تو هم در فقر مشهور

که شاهان که پس تر فقر دردمند   پناه از سایه زالی گزیدند

که یک روز محمود نکو روی

حکایت

ز لشکر او فتاده بود یکسو

بره در دید ناگه پیر زالی   عصا چون الف قد چون دال

یکی انبان بگردن برنهاده   که سوی آسیابی شد پیاده

شهش گفتا که در تو زو دیک زخیت   که در انبان گشت در تو ریک

بار انبان چو حکم پیر پستی   بپیش زین من بار زر دستی

نهاد آن پیر زن دانان در پیش   چو بادی شد روان خرّس ...

چو پیشی یافت لب شه زان ز زال   انبان گشاد شه را گفت در حال

اگر با من بیایی ای شه امروز   شه ابراهیم با توسن و از در ...

جوابت کرم کردی در دویدن   بود در گرد تو نتوانم رسیدن

اگر زود آیی مرکب تازی   تو هم بر کردن من برنسازی

مکن امروز این تعجیل ای شاه   که تا هر دو بهم باشیم همراه

شه از گفتار او خوش خوش ...   عنان برتافت با ...

اگر در سر وفاق تعلیق داری   چو محمود این توفیق یاری

کرم اینست عمر تا ای ...   نکوکاری و تسلیم و رضا این

که هرگز بر نخیزی تا قیامت   وگر نه او فتادی در ملامت

اگر من ناید هرگز بوی ...

حکایت

زهم چو گان کرد و کوی برد لی

بگوشش کن مرگ آدمی زاد   فرودم زار زاری ملک آزاد

نمیدانم چرا زمه تا باجی   کسی کو را نخواهی پادشاهی

کان ملک نتوان داد از دست   کسی کو ملک را جان داد از دست

نکو گفت آن حکیم مشتری فش   که گر شاهی بود روزی تو خوش

بره گفتش که ملک اینجهانی   گر ملک اصل بر باد است فانی

برای انجمن بگزیده تو   که ملک آخرت نشنیده تو

بزرگان که ملک از ملک شنیدند
زبیده هارون را یکی پسر بود
بصورت بود چون ماه منیر
چو وقت یافت عقل سعادت پیش
جز آن جایی که رست آید
ز فقر این لحظه بروفت کر ستم
برون برد از آن کرد زی سرا
فضا را دید تا بوانی در آن
بسی بر سید آن ساعت بغداد م
نباشد مرگ را علاج خاصی
چو شنک آن روز که خواهد گشت جوان بوم
شبانگاهی به پیش باد رام
بوقت صبحدم کر گخت از شهر
بجای کس خبر از وی نشانی
ز خانه خود برون رفتم بیازار
نهاده تیشه و زنبیل در پیش
بدو گفتم مرا شاید تو در خیر
چو روز شنبهش بودی بیکر کار
شدم در صفت دیگر بیازار
شدم او را در آن راه دیدم
بدو گفتم که چون بیمار زاری
اجابت می نکرد القصه …
جهانی در دم او گشت بروی
بدو گفتم که حاجت که خواهی
رسی گر کرد او بشد و بروم

یکی چو ملک دنیا کم حسن دید

حکایت

ز تاب نور روش خلق حیرت
بجوش آمد دل حکمت شناسش
بگو تا پیش گیرم این نظاره
بلطف او بها موت فرستم
که تا بگشاد در عالم نظر را
که خلقی بر همی بردند تا کاه
که مردن بر همه حقست لازم
که کمکی نیست کس را زو خلاصی
بباید رفت و کرد این کار معلوم
نشاط خوشدلی بردی سرانجام
بترک لطف گفت از هیبت قسم
ترا اختیاری بود از کس عیانی
یکی مزدور را بودم طلب کار
شده و التماس خویش …
چنین گفت ای جوانمردی …
ببستی زین سبب شد نام بردار
طلب کردم ز هر سو پیش بیلی
ز خلق عالمش بیگانه دیدم
ز من آید ترا تیمار داری
رضای من بجای آورد در خواب
نشان مرگ پیدا گشت بروی
نگاهی کردم سر الهی
در افکن … ازچار سوم

چو میدید ملک جاودانی
برون بگذاشتی مادر ز ابو اش نشسته
بمادر گفت عالم این سرا است
دل مادر بسوخت الحق ز بخت
برای او خرمهره ی بیار است
خزینه بود عالم آن یکانه
همه در گریه و زاری بمانده
جوابش گفت هر چیزی که جانش
بسر کنفا چنین کار یم در پیش
چو شیر مرگ را بر دی یکین بود
همه شب الحقت از هیبت مرگ
طلب بسیار کردم پیش سر
بشهر بصره در یک باک اوج
جوانی را گرفتم زرد دیدم
بدو گفتم توانی کار گل کرد
که من شب نیکم کاری کرد
ببردم … و او را سوی خانه
مرا گفتند او دیوانه باشد
بزاری و زاری او فتاده
بیا با خانه بنده توام در
چو آمد تا و تاق من جان
مرا گفت چه حاجت داری ای دوست
بمن گفت آن زمان که جان کرام
بگو کرچه کاین از امل در … است

برافشاند ملک ای چه سانی
که در خلوت ز عالم … بود
درون پرده می برد چون جانش
ولیکن برون این بسیار جایست
بدو گفتا ای کرامی نکو بخت
غلامی … کرد … مادر است
تعجب کرد از بسیم زمانه
ز نوحه در جگر خواری بمانده
دو دست مرگ نتوانند لبان یافت
چرا حاکم ز سر سخت بر جوش
تماشا کردن کودک چنین بود
شکسته دل مبارز چو پیر جوان
بجستندش بهر شهری و هر کو
بگفتا در سرایم کار گل بود
ز سر تا پای جمله درد دیدم
توانم گفت اما نه … کرد
مرا خواستی … روز دیگر نه
دو مردی کرده کارم او یکانه
همیشه در غلطان و در … باشد
بدانم مرگ خواری او فتاده
که کس را نیست بر تو هیچ افسوس
که انسان تو … کی تو کن
برون می باید آمد با تو در پوست
نقوچه … زندان برایم
جزای من عصای … جنت

کسی کو عاصی جبار باشد
که با این طاعت بسیار کردم
گر بار دو این حمایل کرده بودی
سلامت گفت گفتا گوش میدار
بگوی مادرم را کو عطایی
بدل گفتم کرا ایزد بس خوابست
یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه
رسن در گردن مردی … مکین
چو بشنیدم من آن آواز عالی
شدم بیدار من خود را پشیمان خوانم
چو فارغ گشتم از حال جوان من
شتادم بر در هارون بگه گاه
بدو گفتم یکی مزدور کاری
بپی برکست تا شد هوش از وی
چو این بشنید خروشید بسیار
بگردون میرسید آواز او هش
بدو گفتم که آن ساعت چنین گفت
در آن کن جهد کز من بنده گیری
اگر در مستی شهوت بمانی
گر دنیا برده جان تو باشد
تو فرزند نازکی پرورده در ناز
زحسرت درد بار وی زرد … شد
زبیده در پس پرده در آمد
بر آمد از پس پرده خروشی
جگر گوشه مرا در مستمندی

چو تو هم سر نکون خجل از باشه
بگرد خاک برخور و از گردم
ز چشم دیگران دیده بودی
که در غفلت بسر بی همچو مردار
فراموشم مکن در هیچ جایی
که حال این جهت را کم راست
که ای جاهل مغرور افتاده از راه
که چون چنبر نهادش هر دو گردن
ز هیبت شده دو دم … حالی
سخن از حال آن درویش راندم
گرفتم مصحف و گشتم روان من
که تا هارون ببیند راه او را
جوانی لاغری زردی نزاری
چو بنشست اندکی آن جوش ازو
برفت از هوش آنگه گشت بیدار
نگه میداشت از هر سو سیاهش
که باید با امیر المؤمنین گفت
میان حسرت و غفلت نمیری
همه بر باد و لادی ز ندگانی
ولی این شمع ایمان تو باشد
ز حال خلق خود کن باز
ز حسرت سردی نوحی اگر شد
که تا پیشش حکایت کرده آمد
چو دریا زان زمان خاست جوشی
نترسیدی که در روی افکند

دوم گفته که لیمی هست با کم
سوم این مصحف بستان و بشتاب
برو بار این بران مصحف بغداد
که من در غفلت و پندار مردم
بگفت این و بکرد آهی و جان داد
رسن در گردنش کردم ز زاری
نداری شرم تو از جهل بسیار
چه میخواهی ازین گم گشته راه
بدل گفتم که ای غافل … تیز
همه جمع آمدند با دل پاک
همی رفتم ز بصره تا بغداد
نمودم مصحف و بستد ز من شاد
چو گفتم ای عجب مزدور کارش
مرا گفتا که است آن مرد آزاد
بخندان اشک راند و فریاد
بس آنگه گفت آن … که جاودان
کنون … شو وز بیل
بغفلت گر بمیری ای یگانه
بدنیا مبتلا تا چند باشی
اگر ملک همه عالم بگیری
کنون من گفتم در حقم تو …
با خود تا و تا … با خویش
چنین گفت او که چون اینجا رسیدم
زبیده گفت ای فرزند از تو
خلیفه زاده … ناخنی تو

گفتن این باز با این نا … کم
که بود است آن عبید الله عباس
بگو آنکس که این مصحف بمن داد
ندیدم زندگی مردار مردم
عفی الله عنه ز … جانی جوان داد
کشیدم روی بر خاکش بخواری
چنین باد و ستان … کار
فلا تحزن فانا قد عفرناه
چه جای این رسن بازیست … تیز
کلیمش را کفن کردم بر خاک
دلم پر حسرت و دولت بر … باد
مرا گفتا چه کس مصحف ترا داد
دو سیل آمد و چشم اشک باریش
بدو گفتم که سلطان زاد … باد
که عمری شرح آن … توان داد
چه گفت از من ترا چه نشان داد
سخن بشنو ازین درویش مزدور
که مرداری … جاودانه
لی دین کر تا خورسند باشی
همه بر تو نشیند چون …
که فسوسی چنین وقتی چنین …
که تا جنت … دود درویش
که در خاکش … میکشیدم
خدا … چه زاد از تو
رسن … نشان انداختی تو

دریغا آن لطیف [illegible]
چو گفتم [illegible] دادست [illegible]
بهره کس فرستاد او را بغداد
تو انگشت آن مرد خبر کوی
اگر شاهی و عالم خانه داری
چرا جمع آوری چیزی بصد رنج
مگر روزی نشسته بود هارون
زبان بگشاد کای مجنون [illegible]
جو گفتند بهلول ای شاه
نمیدانی مرا ای شخص مجنون
که در مشرق اگر رایت [illegible]
تو گر در قعر [illegible] باشند
بگو تا چه بگذارم یکبار
ترا کو مال مال مردمانست
نصیحت خواست از بهلول هارون
نه دولت محو کردن [illegible]
بروگفتا ببین سر ماه و هر سال
دگر ره گفت اگر چه با [illegible] ظلم
دگر ره گفت هارون کم [illegible]
پسر را گفت هارون [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
سلیمان کوزه [illegible]
که آن کوزه [illegible] باشد
یکی دیوی [illegible] گفت [illegible]
زهوان آن همه خاکی [illegible]

که ما زین همچو گنجی در زمینیم
[illegible] دست [illegible]
که نیکو شهدی کردند [illegible]
کنون [illegible] برد او دگر [illegible]
شوی شهوات از خانه [illegible]
که باید ماندن در [illegible]

حکایت

قوی [illegible] هارون [illegible] یکبار
روان [illegible]
که بر خاکت بریزم [illegible]
که در [illegible] اتفاق
بترس ای بی خبر [illegible]
جو [illegible] بهلول نکوکار
[illegible] دست [illegible]
بروگفتا [illegible] بهلول مجنون
بگفتم [illegible] دیگر [illegible]
که همچون [illegible] داری [illegible]
[illegible] باری از رسولم
امیدم منقطع [illegible]
[illegible] دی [illegible]
[illegible] خلق [illegible]

حکایت

ز خاک مرده [illegible] راه
[illegible] من ز خاک [illegible]
[illegible] کوزه [illegible]

بروگفتم که من مامور بودم
[illegible] بسیار [illegible]
ز [illegible] شاه گفت الحمد
[illegible] کرد ملکی [illegible] ناکام
[illegible] نشسته [illegible]
ز حال آن [illegible] دادم [illegible]

حکایت

[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفتا [illegible]
[illegible] داد [illegible]
ولی جائی [illegible] باشد شکسته
[illegible]
که تو [illegible]
بر و مال مسلمانان [illegible]
[illegible] کار دنیا [illegible]
بروگفتا اگر [illegible]
[illegible]
بروگفتا که چون [illegible]
بروگفتا که [illegible] الهی
[illegible]
[illegible]

حکایت

چنین [illegible] طلب [illegible]
[illegible]
سلیمان چون [illegible] کرد

چنین [illegible] بودم
ولی [illegible]
سکونی [illegible] قصه [illegible]
بلای جان تو باشد [illegible]
[illegible] کام [illegible]
کنون [illegible]
گذشت [illegible] بهلول مجنون
[illegible]
که [illegible] تو [illegible]
که میدانم [illegible]
[illegible]
بروگفتا شنیدم [illegible]
جو آن خویشتن [illegible]
[illegible]
نشان [illegible]
کجا شد آن همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
شفاعت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز حال خویشتن کوزه [illegible]

کو من هستم لطیفه [illegible]
[illegible] کوزه [illegible]
همه در خاک [illegible]
که هر ذره ز خاکش [illegible]
دگر گوی [illegible]
شهی [illegible]
بروگفتم [illegible]
[illegible]
جوان [illegible]
نخستین منزل محشر [illegible]
[illegible]
[illegible]
جوانی [illegible]
[illegible]
یکی شیشه [illegible]
[illegible]
چه گویم [illegible]
پسر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
ازان [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]

نخواهم [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
درون [illegible]
[illegible]
بگورستان [illegible]

حکایت

[illegible]
[illegible]
که من [illegible]
[illegible]
نشان تو [illegible]

حکایت

که عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] شیشه [illegible]
[illegible]

حکایت

تو میدانی [illegible]
کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وجود [illegible]

[illegible]
[illegible] آن گل [illegible]
اگر [illegible] تو جان [illegible]
جو گورستان [illegible]
که دل زنده شود [illegible]

حکایت

برفت [illegible]
جو آن مرد [illegible]
قیامت [illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]

حکایت

بزرگان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ازان جون کوزه [illegible]
ولیکن کوزه [illegible]
ببین تا خاک گورستان [illegible]
ببین تا [illegible]
شود [illegible]
[illegible]
بگورستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
میان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز غفلت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ازان [illegible]
[illegible]
[illegible]

جهان از ذره در مغز هوش خفت	کجا و جز رستم و سهراب کش خفت	چو میکوم خطا کم مو مستان	کرا دزا لیست سرتا پای دستان
ترا می پرورد از بهر خوردن	نهادن تیغ را نا کام کردن	بکش گردن فلک سیلی [illegible] گفت	مگر سیلی خوری در گردن ست
بسیلی کردنت پرورده کردی	کنار و به شوی و خفته کردی	زر غنی خاکی باری [illegible] گفت	برای خاکی اکه چنین گفت
نکه میدارت تا عدات پیوست	حکایت		کرا با تو نیابد دشمنی دست
کرم وا دارت تمار خانه	دمی نگه دارت آب روانه	وفای تست مرا هم پیشه	ترا جز بیوفایی نیست پیشه
نیاموزی تو با مردم زمانی	چو نشنیدم تا مهربانی	مرا باری اگر دردم بصد بار	زرشک خویش نفرستد بر کار
بتو مانشان و دایم خوشتن ریز	بزودی هم پریشان میریم ما	وفائی نیست چرخ خاکی را	کرو شه میکند بکاهگی را
ولی صلح مبینی سر برده	بپای آوردنه سینه دیده	وفای آدمی گر اینچنین است	ازان هر گز کشتم من بعشق است
چنین عهد وفا در زمانه	چه بهتر خاک بر سر جاودانه	چه گران ساختی پروردنک	برای کشتنم می پرورد لیک
شکفته کار تو ای چرخ گردان	روانی آسیا از خون مردان	جهان را حاصل پروردن ما	نمیدانم نعیب خوردن ما
کنی خوش چو خود هم دون تو بیست اکاه	گر نهان میکنی در خاک ریعا	جهانا چون حیات تو حیاتست	وفا از تو طمع کردن خطاست
جفات اول مراد شور آمد آخرست	وفات آخر مراد در گور انداخت	نمیدانم که این بی دره دام	برای جیب کردان تا شام
نکابت تا مهمان عنت کر پر	مراد خون بکردانید صد بار	ز سرتا پای رفتم زمان [illegible]	نمیدانم سر و پای جهان من
چو کوئی سر [illegible] یا ازام	کسر از پای تا پای از سر ام	چو جان اینجا نفس اول [illegible]	چگونه لاف آتش می توان زد
یکی بنده معروف بود ست	کار او خوش همه مکشوف بودست	دمی گر بر سر گوری رسیدی	هر آنچه بودی اندر گور دیدی
بزرگی امتحانی کرد فرزندش	بسوی تربت خیام بردش	بروکفتا چه میجنبی درین خاک	مرا الکن ای جوینده پاک
جوابش گفت آن مرد گرامی	کلان [illegible] تا تمامی	بران در که که روی [illegible] بودست	مگر خوی آتش کرده بودست
کنون چون گشت جهل خود [illegible] نیش	عرق میریزد از شور [illegible]	میان خجلت و تشویر [illegible]	وزان تحصیل در تقصیر [illegible] ست
بران در حلقه چون [illegible]	برانش الهتا آنجا کی توان [illegible]	چو بعد انتهای و آغاز	نیابد کس سر و پای جهان را
فلک کوبست گرفتی کشتابی	چو گوش ای کوه سر کز [illegible]	گره انداز در [illegible]	چگونه میردم از پای تا سر
سرا پای جهان صد باره گشتم	نزه چاره بیچاره گشتم	تران چرخ چون صندوق [illegible] حجت	ز با زنجیره با [illegible] بطاعت
یکی پرسید آن شوریده جان را	حکایت		که چون کسی همه کار جهان را
چنین گفت این جهان [illegible]	نمی انکیزد نرد شطرنج	کهی از بیشتی مینی بصف در	کهی کرده بیشم بصد در
کی رامی برد از خانه خویش	کی رامی بید از خانه و [illegible]	کهی بر شه در افتد از جوابی	بصد زاری گشته [illegible] خالی
چنین گفت او کرانکه چه دانستم	کراز نقطع حرف [illegible] فشانند	حیات لعب لهو [illegible] شود دور	حیات جاودانی [illegible]

انجو

نعمت بازی لعب زمانه	ولت باید خلاص جاودانه	حیات لعب لهوت کرد مغرور	شدی مشغول مال و ملک منشور
تو شهبازی کشاده کرده بال			ببر زین دام که لعب اطفال
یکی پرسید از ان بو لهوسانی			کجای دیوانه حق زینت کاری
چنین گفت او که لوح کودکان را			اگر دیدی چنان میدان جهان را
کلاه آن لوح بنگار زند آغاز	بشوید ش کلی گرگهی باز	درین نظاره بودم روزگاری	بجز اثبات نقوش نیست کاری
مخدان از خلق و فرزندان زمانه	نقش از نقش لوح کودکانه	دل آن بست کاندر بند نبود	کمان هم پیش از زی جنبش نبود
نگاری کان نخواهد ماند بر جای	نه بر دست رساننده نه بر پای	اگرچه ذوق دنیا بی شمارست	ولیکن در بقا چون آن نگار
سر مردان عالم مصطفا بود	ببین تا در ره دنیا کجا بود	چو اندر ملک درویشی برافراخت	قبای مسکنت در پشت انداخت
طعام جوع را ده خوان بگسترد	بملک فقر شاه دو جهان بود	جهان را ملک دنیا خاک انداخت	کره خشت از خاک بر افلاک انداخت
کمال ملکت درویشی چنان داشت	حکایت		کز آن طاق [illegible] میلام توان داشت
اسامه گفت سید داد فرمان	که بوبکر و عمر را پیش من خوان	چو پیش او ابوبکر و عمر نیز	پیمبر خواند زهرا را بر [illegible]
برو کفتا جهاز شاه بر جه	چنین خواهم که در پیش آری	اگرچه تو چشمی ای دل [illegible]	بحیدر میکنم تسلیم امروز
شد و دستارش [illegible] کآن نگار	برون آمد با شرمی ز خانه	یکی کهنه حصیر [illegible]	یکی مسواک و نعلین [illegible]
یکی کاسه ز چوب آورد و دیگر	یکی بالش ز چوب آورد محکم	یکی چادر ولیکن کهنه پاره	همه بنهاد [illegible] در نظاره
بهمبر خواجه انواع اباجی بس	بکرد اون بر نهاد آن [illegible]	ابوبکر آن حصیر انکاه برداشت	علی بالین [illegible] برداشت
بس انکه فاطمه نور پیمبر	شد و بر سر فکند آن کهنه جامه	پس آن نعلین را بگرفت در دست	گرفتا که مسواک انداز کرد دست
اسامه گفت من آن که ساعتگاه	گرفتم پس وان گشتیم در راه	چو پیش حجره حیدر رسیدم	ز گریه روی مردم را ندیدم
پیمبر گفت ای مرد نکوکار	چرا میگریی ای کز اینچنین زار	برو گفتم ز درویشی زهرا	چه باشد دل بگریه سنگ خارا
کسی کج خواجه هر دو جهانست	جهاد فخرش [illegible]	ببین تا قیصر و کسری چه دارد	چنین پیغمبر از دنیا چه دارد
مرا گفت ای اسامه اینقدر بس	چو بامداد دست [illegible]	چو بامی دوست [illegible]	نخواهد ماند کس [illegible]
جا گوشه پیمبر را عروسی	چو زن سالت تو در [illegible]	شنودی حال پیغمبر زمانی	تو میخواهی که گردد [illegible] جهانی
چو کار اینجهان خوردن بست	چکر داری کر [illegible]	چو خورشید [illegible] کمالی	بود آن ملک را آخر زوالی
اگر چه آفتاب عالم افروز	بتخت سلطنت [illegible]	ز دست آسمان روی چو ماه	کله بر زمین زد و [illegible]
اگر آن پرده [illegible] نیلی شود [illegible]	نه میدی کس شودی [illegible]	فلک [illegible]	نیابد راستی از هیچ جانش
فلک در خون مردان [illegible]	ز دولت حلق [illegible]	زمین [illegible] آرام	ولی کردون [illegible] آرام

نمیدانم چه کارست اوفتاده
زمین بر گاو مانند دشمن تست
بحرص چیزی اره نیست مثی
که میداند که این گردنده پرگار
ازین بیچاره بودن بیزار
چرا افسوس میداری همیشه
تو ای شصت ساله تر حالی
چو طفلی و ترا نه دل نه زور است
چو یابنده نسازد آتش تیز
مگر پیری یکی دختر جوان خواست
رفیقی داشت پیری سال خورده
چنین گفت او که گر امشب نرنزدی
چرا در بوسه آری ابر زمانم
رحیق عیش از اجل بیداری خواهد
اگر داری سرت در کل چه شوئی
که این ویرانه جای شرک و ظلمت
کسی عمری در ایمان رو بقعر
شبی در خواب دید آن مرد را گفت
جوابش گفت چون گر این شنیدم
زده مرده که او کرد امروز
کنون هم گر بهم سوزم ازین است
زخوف عاقبت سرگوجر یافت
میان گور دین تا کام
رسیدان شیخ را عرش نشاط
چو کشتی اندرین عالم قدم زن

که گردون میرود کار ایستاده
کرده ایم گاو و او در خرمن تست
نخود در اشتیاقا چند مستی
چه بازی می نهد بر خط پرگار
نمی آرد بجز سرگشتگی بار
چو در کشتی نداری هیچ پیشه
که این شش روزه کرد در جوالی
قماط تو کفن گهواره گور است

فلک را قصد جان تو از آن است
میان گاو و گردون صید هستی
بنور تا رفت این قرص آتش
سپهر از شب بعمری بسر آید
نکوکاری نکردی ای باهش
به سهر بهر چون شش روزه طفلی
نه چون پنجاه و ده روزه تو کاهی
جوان چون آتش است باید جوالی

حکایت

نیامد کار این کاران ز دست
برو گفت ای بسی تیمار خورده
که ناکه بوسه خواهم من از وی
تهی چون پنبه مویت دیده نام
چو هستاز عقلی سیار خواهی
سر تا بی کل تو اهر رخت کوی
شود معمور ازو دین ملت

تو دمی خوانش بوستان
بگو حال تو بازان خلوت
مرا گو میندارم بوس تو دوست
ازان پشت به پیری چون کمان شد
برافشان هرچه داری تا بجو
حجاب خاک زین ویرانه برگیر
اگر در شرک میری وای بر تو

حکایت

کسی بس کرد باشتی بو بکر وراق
زپای افتاده سرگردان شام
که ایمان نیاورد ای فلوز
چگویم نقد امروزم چو دانست
بتو در لحظه از وی در گریخت

برو گفتا که ای مرد خدایی
که امروز اندرین جا نشستم
کسی باد این بود هفتاد ساله
عزیزا کار مشکل می نماید
زخوف ره میان گور دامان

حکایت

زعبدان مگر در نزع افتاد
که ناوقت کنم انجا فرو زرین

یکی گفتش که ای شیخ زمانه
چنین با و کرمن شوریده ایمان

که با تو گاو و ماهی بشین در حیات
اماره بر فکن بر گاو و ماهی
که از خواندش تا یکی کرده خوش
به بیچاره و به بیجای و به بیجای
چو هستی پس سر پوش می بس
ز خلوت افکنده که بسفلی
که این شش روزه طفلی برنیاید
تو چون پنبه نسازد بهر دو کن
نکردی یار تو در کردی تو هیز
نمی آمیخت باد و روغن و شیر
تو بر دو جوان با ده کو
که پنبه در دهان بوده سکوت
که دست پای عقلت نا توان گشته
چه سازی چون زبان را جرخ
طبق پوش از طبق بوده به سر کیس
که چون گرسنه تا پای برتو
در آخر چون بود کار زبرد
ببین زاری چنین کز این عجز
درین یک قطره کفرستان که هستم
بفکرش چون توانی جهان
ولیکن خلق غافل می‌نماید
نگاه خواند خود در پیش مسلمان
که تا کارش چگونه گیرد آرام
امام اهل دین پیر یگانه
نخواهم در بر جمعی مسلمان

چو من نور مسلمانی خرام
میان زنج و کفرستان بمانم
میان این دو آن بار چنین کس
بخندان جقیقه در پیش لشت جاز را
ازین لوی که در روی بیم جانست
هزاران جان اگر خون شد در این جاه
نمی‌ارزد غم پیش است ما را
مگر سفیان ثوری کو جوان بود
یکی گفت ای امام انجمانی
چه افتاد است احوال برگوی
چو وقت مرگ او آمد پدیدار
سر جان و دلش پر آتش از ننگ
برو گفتم که شیخا این چه حالست
خطاب آمد که تو مردود مایی
چو قول او چنان وقتی عیان بود
چو شد انجام استادم دور شستم
چرا ای را که ادی سخت بودست
جرانی مرده را ماتم مکن تو
زمردن غم نصیب کس نبودی
از سواد ساربان خبر خواهی
ترا گر بنگر افتد ترا
جهودی بس بعمری بود در شام
چو مصحف باز کردی روز دیگر
دلش بگرفت سرگردان بگفت
چو در پای دلش شوقش بجوشید

بگورستان و بیداران جگارم
بهشت آورد که من بیران سم
که تا خود حال او چه بود ازین پس
که هرگز روی آنرا نیست جاز را
اگر خون شود جان جای آنست
ولی زان جمله جانی نیست آگاه
ازین سودا که در پیش است ما را

نیامد هم جهودان سیر چه بر
مرا ای در مسلمانی قدم بود
گر فتی یکنظر در راه حشر
چو در بابت در جان پرچیز
از سواد صعب بی نهایت
که میداند که هر دل چون چراغی
چراغ نور ایمان بر سر راه

حکایت

چرا پشت دوتا شد در جوانی
نشانی ده بیان کن خبر گوی
ببالینش نشستم در پیش زار
بهر یک مرده میدیدند آنک
بمن گفتا که ایمان در زوال است
برو زیر روگه عاری ایشان
دوتا شد پشت من چون طاق ابرو
میان زنار کردی خود بدستم
هم آن کار که کو هرگز نبودست
بخود گر میکری چون زین سخن تو
اگر گمنام از بس بسودی
جو دریا بی خبر زنشان که خواه

جوانی دوتا این پشت دوتا
چنین گفت او که استادم بود
نهایت اضطرابی در دو روش
طبیبان حال تستار زنده چون مرگ
به پنجه سال در خون گشته ام من
رسید از گفت او حمی در شتم
نصیب او ستادم چون چنین بود
چرانی را که ره بر باد باشد
بیا بر سوی او بی بوی او راه
خنک آن پیک او شد خاک درگم
بدانش زنده شو یکبار
جهودی را که کارش اوفتادست

حکایت

که چون توریت او خواندی بهنگام
نوشته یافتی نام پیمبر
که نتوانم بجای خود نشسته
ولی چون گور آن گور سر شست شد

چو پیش نام پیغمبر رسیدی
دگر ره گرد محو نامش انجا
مگر حقیقت این ره برگ رخصت
یکی نشنید

که پیر از مزار ایشان پیمبر
نه در راه جهودان نیز هم بود
کجا بودی تو چندین گاه از خر
شهر سیداه یا یا لی پر بیزار
همی نالم همی ترسم نجات
چه سودا می پرد در سر دماغ
چه سازی کز فرو میرد بناکاه
ز کوری قامت او چو کمان بود
که پشت تو چنین خمیده از نشت
که دایم راه رفتست او بمودت
که بی جو شیده چون لاله خونش
دلش با نا امیدی اندر روک
کنون نازتیغ مرگ اغشتنام من
طراقی زان برون آمد بنشتم
کجا شد گوهر امید این بود
نمیدانم که چون آزاد باشد
چراغ روح چون بر رفت ناگاه
ولی بیچاره این فرزند آدم
همی رای مرده دل یکبار
بجان مصطفی پس کشاده است
در معنی نگار از جهودی
از اتجا محو کردی تا غنیمت
دگر روز آن نوشته یافتی باز
بیامد رفت زود و اسلام در خواست
بیامد تا مدینه زود رفت

رسید آنجا بوقت صبحگاهی | نیلالت جود او روی را ی | چو پیش مسجد پیغمبر آمد | ز بس اندوه کین آنجا بر آمد
انس را گفت ای پاکیزه گوهر | دلالت کن برم پیش پیمبر | انس او را بمسجد برد کاین | جو دید آن قوم را حیران
[illegible] مهران [illegible] صدیق | نشسته کرد او اصحاب تحقیق | رفتن پنداشت آن پیر معمر | که صدیقست در ایشان پیمبر
بگفت ای رسول خاص درگاه | سلامت میکند آن پیر گمراه | همه چون نام پیغمبر شنیدند | چو مرغ نیم بسمل می طپیدند
خردمندی از میان جمع برخاست | ز سر دل گفته صد شمع برخاست | همیگفت آن عرب پای شکسته | ازان زاری ایشان دل شکسته
بدیشان گفت من مرد غریبم | جهودم در شریعت بی نصیبم | مکن نا گفتنی چیزی نگفتم | که نیکوتر ازان اندر نهفتم
دگر از هر چه میگویمت چه بهتر | که من اکنون ز اندیشه دین | عمر گفتش که این کار بر تو زیبنده است | گر از تو بیش جوزده در میانست
ولیکن گفتمت ای پیر منظر | که تا رفتست از دنیا پیمبر | چو بشنیدم نامش رفت از دست | بسوز از غمش جانها چو جانت
کهی در آتشم که زاشتیاقش | کهی در زمهریرم از فراقش | دریغا آفتاب عالم افروز | که بی او زنده گشتیم امروز
دریغا آنجهان [illegible] عظیم | که بی او مانده ام از قطره کم | چو گشت آن پیر را راز آشکاره | بر او دستی و جامه کرد پاره
بچندان بخت او اشکم بباران | که ریزد بر زمین ابر بهاران | ز آفات و بلای آن روز | ز سر تا پا همی پوشید جانسوز
علی الجمله چو آخر شد [illegible] | براه عقل دور از [illegible] شد | یهودی گفت یک کارم برآر | مرا یک جامه پیغمبر ارست
که چون دستم نزاد روی دیدن | توانم بوی او باری شمیدن | عمر گفتش که آن جامه تو ای جست | ولیکن باید از مر انشان هست
علی گفتا که یار [illegible] شد او | که شد یکبارگی البته [illegible] او | درین یکهفته سر در پیش دارد | که او از جمله حسرت پیش دارد
نیکو مر حش از سوکوار آی | زمانی می نیا سایید زاری | دو سه بار از ان اندوه بخفت | شنید آواز بر خاتون جنت
کسی آن در بزد بانگی برآمد | که باشد بانگ ها را بر در آمد | که میگوید در چون من حتی | نمانده پس زنده کلیمی
که میگوید در چون من اسیری | نشسته بر سر کهنه حصیری | که میگوید در چون من حزینی | کث ده مرگ بر جانش کمینی
بگفتند آنکه بود آن قصه گیر | چنین گفت او که حق گوید خبیر | که آن ساعت که جان ها داد کردی | بزیر لب ازین عالم خبر داد
که ما را عاشقی آمد ازو | ولی رویم نه چندان که تو خواه | برو ده این قمیصم کن تمامش | بنیکوئی ز من برسان سلامش
چو بوی او بر او آمد خورشید | چو آن کرته بدو داد او بپوشید | چو آن کو بی بصدق اشتباخت | مسلمان گشت خاک مصطفی جست
بر فرقش ازانجا تا بدان خاک | ولی برخاسته بنشسته ازو پاک | چو بوسید آن مسلمان بوی خاکش | فرو رفت و بر آمد جان پاکش
نزاری جان او [illegible] | نهاده روی بر خاک پیمبر | اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر | چو شمع از شوق معشوقت چنین میر

پسر گفتش که ازان عالم خبر آی | **حکایت** | بگو باری که سر آن چه چیز است

که او معموری دنیا ببیند | که تا در مسند دنیا نشیند | ولیکن هست طبعی جای معمور | وزو معمورتر آن جان پر نور

که خواهد تا کند عقبی عمارت | **حکایت** | ز مشغولی بهر دنیا تجارت

نگه کن معاذ آن مرد محرم | برای بردی بگذشت خرم | یکی گفتش که است این دمی خوش | زبان بگشاد یکی همچو آتش

کز و خوشتر دل مرد یست باغ | **حکایت** | که هست از زر دو ده خوشتر بهشت

یکی پرسید ازان دانای [illegible] | که بهتر چه بود از مال دنیی | چنین گفت او که مالی کان نباشد | وگر باشد بکه تا وان نباشد
که گر مالی ز دنیا افتد از دست | ترا آن دارد از خدا باز | ولی کی ارزد آن کالا جهانی | که از حق شو زمانی تا زمانی
چو از حق باز میداری ترا مال | همان بهتر که نبود در همه حال | ترا چون عشق دنیا از زیان شد | کجا دردی توانی بت شکستن
همه عمرت بشد ای خفته در راه | نه از روزی نه از بیداری آگاه | که صحبت عشوی روشن نبوده | که تو در عشقبازی پاک بوده

بهران دم که تو در عشق دنیی | **حکایت** | حریف اژدهای آتشینی

یکی شهزاده خورشید رو بود | که پیدائی دو چشم پیر بود | مگر آن شاه را شهزاده | عروسی خواست داد حسن داده
بخوبی در همه عالم مثل بود | سر خوبان نقابش از لب بود | سرای را مزین کرد آن شاه | سرائی در بهشتی سر آن آراسته
سرای پای تا سر حور در حور | ز بس عنبر ز بس مه نور در نور | ز بس شمع معنبر زردی در زو | مطیب گشته عالم موی در موی
ز بس شور و صورت رود هر دم | خردمندی سرود افتاده هر دم | و دیگر الحان جنی جنین خوش | بر و جمعی همه زیبا و دلکش
ز شوق سبع ایوانش اتفاقی | نجلی سبع سماوات الطباقی | نشسته منتظر یک خلد بر حور | که ناگه شهزاده کی اندر آن شور
عروس آراسته بر تخت نشسته | نهاده دل اندر شوی بسته | مگر از شوق عشق آن شاهزاده | نشسته بود با جمعی پیاده
ز بس کانشب بشادی کرد می نوش | وجودش دل او شد فراموش | بجست از جای سر افکنده در ره | خیال آن عروس افتاد در سر
دران غوغا ز مستی شد [illegible] ره | برون راند از در و دروازه [illegible] | ز پیدا بود در پیشش طریقی | ز همه در رکاب او رفیقی
مگر از دور بیری دید عالی | منور از شموع او حوالی | چنان پنداشت آن مرد مخنث | که آن قصر عروسش دست از دور
ولی آن دخمه گبران کرده بود | که بگذشتی ازیشان در دو بوده | درون دخمه شمعی چند میسوخت | دل آتش پرستان [illegible]
نهاده بود پیش دخمه تختی | بران تخت او فتاده شو بختی | یکی زان دامن پوشیده کفش | چو شهزاده بدید آن تخت [illegible]
چنان پنداشت از مستی [illegible] | که مست آن زن عروس شاه فرخ | ز مستی پای از سر می ندانست | ره بام و ره در می ندانست
کفن بر روی آن مرده برو داشت | محل شهوتش را برده بر دشت | چو زیر آهنگ را در پرده افکند | زبان از درد مان مرده افکند
شبی در صحبتش بگذاشت تا روز | خوشی لب بر لبش میداد تا روز | همه شب منتظر شد ماه پیکر | [illegible] آید شاه در
چو ناپیدا شد آن شهزاده عالی | پدر را زو خبر کردند حالی | پدر برخاست با خیل سواران | بهمراه [illegible] همچون [illegible] سواران
همه ارکان دولت میدویدند | زده ران آب شهزاده بهم بر | پدر چون دید آب شاهزاده | نهاد انجا کزان که شه پیاده
پسر را دید با آن مرده بر تخت | جو مادری کشیده تا بر تخت | چو خسرو پاسبان او با جان دم | تو گفتی آتشی در چو جان زد
پسر چون پاره با خویش آمد | پدر با لشکرش در خشم آمد | گشاد از خواب مستی چشم حالی | چو دید آن تخت و زن [illegible]

گرفته مرده را تنگ در بر ستاده بر سر او شاه و لشکر بجای آورده افتاده بودش همی بایست ترک خویش زودش
به حق جان غصه ناکامش افتاد زخجلت از ره بر انداختش افتاد همه آن بود میلش با دل پاک که بشکافد زمین و را کند چاک
ولیکن گر چون افتاده بود پس بشود از خجلت و تشویر سودش مرا هم صبر هست ای مرد مخمور که چون آید به بالین تو آن نور
در آن ساعت براتی و بهی که پاکی کرده او را هم تشنی چو ابراهیم در دین بت شکن باش بتان آزری را راه زن باش
که ابراهیم چون لشکر اگر دید خداوند جهانش امتحان کرد ترا گر امتحان خواهند کردن بگو شاه جهان خواهند کردن

حکایت

نوشته در قصص این عیان بود که ابراهیم شغبو جهان بود
که بودی چل هزارش از غلامان سگی زان زر غلامی را به فرمان قلاده جمله را زرین و لیکن شمار گوسفندش نیست ممکن
ملایک چشم بر کارش گشادند که کارش در کمال او فتادند که او مشغول چندین گوسفند است خدا میگو پیر پاک و بلند است
که در مستغرق رب جلیل است بگفتار دعاهای چون خلیل است به جبرئیل امین حق گفت برخیز به پیش او بنا آواز کن تیز
که بیچون حق او را در رها چه میسازد به پیش درگه ما چو مردی گشت روح القدس محسوس به آواز خوش الحان گفت قدوس
خلیل الله چون بشنود آواز بیا افتاده گوی آن بر آواز بر او بخشید ثلث گوسفندان بر او گفت ای دوای دردمندان
بگو یکبار دیگر نام یارم که آن هست در این گلزارم دگر ره گفت روح القدس الله خلیل افتاد دیگر بار در راه
بر او بخشید آن تاج بلندان دو ثلث از آن جمیع گوسفندان دگر ره گفت سبوحی به آواز دگر ره بیخودش افتاد زانا
بر او بخشید یکسر گوسفندان کم از هیچی بود نگذاشت چندان در آمد جبرئیل و گفت ای پاک منم روح القدس در عالم خاک
مر این گوسفندان هست درخور ترا است این جمله ای پاک مظهر که جبرئیل امین در هیچ باشی نبودست آرزومند گشتی
خلیلش گفت میدانی تو آن نیز که من چیزی هم نستانم از آن باز بدو جبرئیل گفت از من جدائی نبایدم کنون فتم تو دادی
خلیلش گفت من نیست از تو انگ بشستم تا چو زر بر روی افلاک ملایک گفت قابل باد شادی مکن ضایع تو انعام خداوند
خلیلش گفت پس اینجا بسازم در این چه رست چگونه پاک بازم بگفتا وقت ابنای سبیلی بمان تا بامدادان بوان سبیلی
فرشته چون بفرمودش خلیل کرد همه چیزش فدای مهمان کرد غلامان و سگان و گوسفندان همه گشتند وقف خلق حیران
هنوز آن جمله وقف جاست در شام همیکردند خلق از پخته و خام خطاب آمد ز حق سوی ملایک که ما را چون بود ابراهیم [illegible]
که چون جبرئیل نام ما ذکر کرد بنام ما همه چیزی فدا کرد یقین گشتی شما کو هست بنده بما زنده بجای زنده نبود
ملایک باز گفتند ای خداوند که دل زین کی دارد بفرزند پس آنگاهی خدا از راه خویش بفرمود از پی کشتن خطابش
پسر را چون برای کشتن او برد زمین را چون سماء کشتن [illegible] برآمد از ملایک دو خروش که ابراهیم هست از کون آزاد
بنفسی پیش از آن کرد او چه خیش که تقدیر آن بود از عیب خالیش چو رفت از منجنیق سوی آتش در آن جولان [illegible]
در آمد جبرئیل از اوج افلاک در آن حالت بگفتا چون ای [illegible] بخوان از من برای حاجت [illegible] بر او گفتا ندارم تا برای

اگر از غیر صحبت خواه باشم پس از یاران درگاه باشم من از خود فارغم نبود بهشت همی چینکند انگشت بود خوشت
ملک چون مقام او بدیدند ز صدق او خوشی بر کشیدند کالای پاک جسم و پاک جانست بهر جشن آزمودی پیش از آنست
بهشتی گشت دور از دل او زهی خلت که باید حاصل او گرش خواهی خلیل الله مقام گرش جامه دگر پوشاند شاید
اگر از دین خلیلت بهر کیست ترا این جز طریق آزری نیست عجیب کاری که عجز و جان است که بهر حق بر آسمان شد
اگر کاریت ناکه گور گردد دلت فرد و کی پر زور گردد زهی در چشم شهوت نه جای که چون کرکس بپری در هوای
جهان در خشم آید چون کمانست که بر گردون رسد صندوق آن ... ترا چون کرکس و صندوق هم هست بمرد رت در عالم غلط است
چو مردم مرزق صد بیرا کار چو مردی برین کردند هر گاه چو دنیاری بیا خوردن بجانست بعینه جرب کردن با خدا است
تو پس در کار خود فرد و خوش بر نیکه جز بیان و سود خوش توئی در بند هر روز دیگر ملایک عرفه چو بیسی ...
چو مرت رفت او چون گنج کرکش بنیشی کرد او دولی تو توانگر را بجز مرده خواند کسی کو سیم دارد مرده مانند
چو سگ از پس مکن چندین جهانی کمان سگ را تمامست این جهانی بکاری کر گرد آتش مشغول شوی از دست او کار مغرور

حکایت

پسر را گفت طالع ای نکوکار که تنها دم توانی رو میقات وگر شاد و مرا هم عزیز دارد بچیزی نفس مشغول میدار
که تو ذره نه مردی قوی ذات بود مشغولش دادن کالا اگر این سگ نمانی بیر گردد بصد ناکردنی مشغول دارد
ترا تا نفس می ماند خیالی بغیبت گر بسا گردد روانش چو تیغ تیز بگشاید زبانش عجب آیت اینجا بیشتر گردد

حکایت

تو کم چون سیر گردد دیگر باشش که او غیبت کند کاز از آن بس از آن توبه کند از کسی او ست بغیبت مرده بر هم جاینی
بسی کرد مغرور خوانی نکوش کرد که در دوزخ رود او باشد و بس وگر تیغ زبان را چون زبانه نیابی گرد وی طاعت خموشش
چنین گفت در حدیث کاین کس که دیو او لعین منزل بود آن در این منزل بزرگان جا که در صحن بهشتش ره دهد دست

حکایت

وگر نه توبه بکند او لعین کس گر آمدی کز دو کون سخن باز جنین گفت او که گشتم هفت اقلیم شود چون این خلق را قلیم
نشان راستی دل بود آن که نیک و بد نه گفتی از کسی او ولیکن هم تن او بود گرد عزم چو خاموشی برای نیست بسیار
بزرگی بود میگفت و شنود او نه دل بینا نه جان آگاه باشد ولکن جای این پاینده است بسی گرد جهان گردیده بود او
همی گفتش که ای دانا دمساز بسی باشد که از آن کاذیبی نه بهر جون دین و دنیا شود راست نه دیدم در جهان جز یکتن ای یار
یکی هم ماند در عالم بس او ترا سودی نماند تا بر افکند تا مردین و دنیا راست ... بجز نیکوگفت ان خلق هر کس
ترا گر نیک و بد همراه باشد بس ترسد مشغولست جانت
پسر گفتش که درویشی بسیار زحق هم کی بیابم زر توان خواست
پدر گفتش که چون ز بیابد افکند زحق میدان که سوزان جوان کرد و
یکی شیخ نکو دل صاحب اسرار

حکایت

شبانگاهی برون آمد از بازار

یکی شیخی که دل صاحب اسرار
که لختی تره حبیسند زرد
دو جاری خورد در بازار با او
خطاب کرد سوی حق کای الهی
یکی ترسلت اندر نار زود در
ز توی مان نه خانه خوانده را
که ای مومن اگر خواهی همه چیز
مسلمانی به ترسایی بدل کن
ز دین بیزار شو دینار بستان
فغان برداشت و گفت ای الهی
بزرگی گفت از پیران این راه
مرا نه خوف هست و نه امید هست
زبیده بود بر سوخ نشسته
زباد آتش سوخ برافتاد
از آن صوفی زبیده گفت اکنون
یکی همیان زر خادم بر او داد
زبیده چون ز سرا هجر بیافت
فغان میکرد کاین گر کرده ام
که کردی دعوی عشق چو مرکب
مرا باشد حسنا چون تو هیچی
تو در حق بنده دل نا رسته گردی
که تا از منع هر کی جدایی
ز زر کالی که سر بر ماه بردم
که بگرد زان زر اندر قهر
چو در دریش نظر بر شاه افتاد

حکایت

کرمی شد ز اسب او ز بکاهی
غلامان پیش او بسیار با او
چنین خواهی مرا او را نخواهی
مسلمانی چنین بی برگ و ساز
ولی اسب و عمامه را نده را
بدل کن تا کند ترسا بدل سر
ره کفر و عیان گیر و عمل کن
برو دو خرقه و زنار بستان
بنخواهم جل هرگز نخواهم

یکی ترسا کی تنگ بسته
چو شیخ آن دید حالی کرم و دل شد
منم از دوستان و دشمنان
مجازی النصیب لی تو کم از بیش
چو گفت این بیر در خود ماند آن
توان خود به از تنگ دستی
اگر او را دهم دادم دو دینار
جوان بیر در دل او با کی افتاد
بخوانم من جل هم توبه کردم

حکایت

نه با کس دوستی نه دشمنی هست
کنون من کفتم اسرار که باید

حکایت

یکی صوفی مرد بحش در سر افتاد
نهفته خادمی را گفت اکنون
ببسته چو که شش تن فرا داد
که آن صوفی بر از عشق اندر بیافت
که چندین تن مرا بی اندازه خوردم
چو زر دیری بسی گشت زر بس
یقینم شد که تو در کار سستی
که دل در حق نه بندی خسته گردی
بتابد نور صبح روشنایی
بنور آشنایی راه بردم

جنان زده شوری در جهان است
مرا از نعره او بار جمله زود
چو شش همیان زر بسته بیکجا
بخادم گفت تا دستش آرد بیت
زبیده گفت ای عاشق تو از کس
ز بی تا با همه دعوت درم
مرا گر حسن اسباب املاک
همه دریا کل بر خود فرو بند
اگر آن روشنایی باز یابی
شود هرگاه رو شیره زنی

حکایت

ز دستش کاسه بر درگاه افتاد
ز بیره در رفت اند زنگ روش

شبانگاهی برون آمد بیازار
بروزی مرصع بر نشسته
از آن تره بچیدن هم خجل شد
چنین خواهی که من با تو چنان او
عدو را هم تو او او را تو خویش
شنود از هاتفی در سینه آواز
وز آن او هم بت ان درستی
ترا هم تا تر دین دادم ایثار
ز خود بی خود شد و در خاک افتاد
دگر هرگز بگرد این نگردم
گر تو بشناختم حق را از آن راه
از این پس تو بگلگاه که شاید
زنج میرفت بر فالی خجسته
گر تو انست کس از زبان
وگر خود شود بسیار زر بود
ز نعره ما بحش نالد از زار
بزخم چوب هفت اعضاش بشکست
چه خواهی کرد ای کذاب بی بس
ممان خویی بی صفت درم
ز رد سیم ترا بودی همه یک
در او کیسه و کلی دل در بند
طریق آشنایی باز یابی
که اندر خانه آن زن دشمنی آید
طعامی بر در بیش کرد بر زر
وز آن اندر گمان افتاد خوش

طعام از مرغی داد آن شاه را
بریزش چون دو در خاکش بینداز
چنین بشنید موبد کین شهنشاه
همان بهتر که از من راز نهان
ز راه حکمت مرا خواه بر خود
نهاد آن حضور از حقه راست
سر حقه مهر شاه فیروز
چو ماهی چند بگذشت آن شاه
چو موبد دید بر روی طفل از دور
چو القصه رسید اینجا که باید
چو از تعلیم و از تدبیر بر خاست
کشیده قد چو سرو بوستان گشت
از او پرسید موبد کای نکو دار
شهش گفتا منم من تنگ خانه
که چون مرگ افکند در حلق دام
بشه گفتا مرا از نهانست
چو پیمان کرد شه القصه با او
بشه بنمود عضو شرم خود را
دگر آوازه فرزند بشنود
بموبد گفت صد کودک بیار
که تا جانم درون پرده راز
برفت آن موبد و آماده کرد او
چو در نظاره آمد شاه و افاق
چو بخشید حالی مادرش را
اگر ذره نیامد ره بخورشید

بمرد آن مرغ و هیچ آن گشت از او
دلم ز این سنگ بیدین برد آن
چو آفت او بدام مرگ ناگاه
برآرم تا که زاید از جهان من
جنان کاین نقش از راه بر خاست
بهیش شاه شد پس همراه او خاست
ز دو بستم بتن تا آنچه امروز
یکی زیبا پسر آورد چون ماه
نهادش بر سعادت نام شاپور
نشاندش پیش استاد دگر شاه
بچوگان و کمان و تیر در ساخت
رخش بر تر ز ماه گلستان گشت
شدن را بجنبم ام پدید
ز مردان هیچ کس را نیست چاره
نشیند بعد من قائم مقام
که او هم از شکفت این جهان است
بگفت آن قصه بر غصه با او
شده انگشت خون کرم خود را
خروش مهر آن بی هوش افروزد
همه مانند شاپور بیکجا
توانی یافت این خوش بشناسی باز
بمیدان بر دو صد کودک دل افروز
پسر را دید حالی در میان طاق
بسی غم خورد بی غم خورش را
شود محجوب چون بیگانه جاوید

بموبد داد زن را شاه حالی
زن آبستن بد از شاه فرد
بسر بنو دکه بنشیند بجایش
ولی پرسید که راه محال
چو شاه او را بکشتن حکم کرد
چو اینش داد موبد کای جهانگیر
چو گفت این چنان آن مرد دیگر
تو گفتی آفتابی بود روشن
بصد نازش درون پرده راز
دلش از غم چو آتش بر افروخت
بتیغ و نیزه استاد جهانگیر
مگر شاه این یک روز نجمگین
که را انسی منم جوهر روز
غم زانست کز جور زمانه
چو بشنید این سخن مرد یگانه
اگر جان فتنه از شه بازدارم
بفرمود انگه آن مرد یگانه
چو شاه عالم از بیم خیانت
نیدانست گر شادی چه گویم
همه هم جامه و هم زاد و هم سر
که مردم را بود آشنایی
همه هم جامه و هم اسب و هم رنگ
بیک دیدن که او را دید بشناخت
از این قصه جان گر آشنایی
وگر یک ذره آید روشنایی

که قالب کن ز قطبش بود خالی
نبود آن شاه را هم هیچ فرزند
شود طوفان غوغا در سر آن
کسی را بعد از آن بنده خیال
برفت آن موبد و خود در اکنون خصی کرد
چو وقت آید شود بر تو پدیدار
بپرداز آن را اکنون جهان راند
که تا بر در شب آن آهنی زمو روشن
کسی بر درد روز و شب عشق بازد
برو دو کش ز دستی دار خود خوش
بهر وصفی که گویم بیش از آن شد
نشسته بود ابرو از گره چین
دلم غمخوار که نشینی در این سوز
ندارم هیچ فرزندی یگانه
ز چشمش گشت سیل خون روانه
بگویم ورنه هم در پرده دارم
که تا آن حقه از گنج خزانه
ز موبد دید آن حقه دو پیدا
وز آن موبد آزادی چه گوید
همه هم مرکب و با هم برابر
توان دیدن ز یکدیگر جدایی
جهان کش بود آن شاه بانگ
بر خود خواندش و بگرفت به خواب
ز هر یک ذره دل روشنایی
ز خورشیدش بود هم روشنایی

نکار زخم چشم کور آمیاز
زدرد چشم چشمش همچو خون شد
جهان از درد چشم مختلف گشت
بیا لین ایس اصفهان او
چو بنشست از زمان محمود غازی
بر او گفتند کای از خوش فرخ
چو شه بنشست بر بالینش آزی
چنین گفت او که حاجت چه شنیدن
چو بوی او زجان خود شنودم
چو سوی آشنایی یافتی تو
فدای آنکه جان صد ره درست
هزاران جان برای یک خطا
سواران آتش افروزش چون
شدش تن ذره ذره چون غباری
که هر که دوستی باز نرانت
برو گفتند کای چرخ آنکی
کشتم پاره پاره در رضا
تو قدر دوستان او بدانی
مگر یک روزی شد بی‌وصفت
شده پوشیده بر چشمش جهان
بمردم شد تاسف بیش خورده
چو یوسف دید او را گفت آنی
درآمد جبرئیل و گفت ای شاه
چو او را دوستی است نیست تو
که گر عمری گمان کرد امتش

حکایت

دو نرگس آن چشمش لاله‌گون شد
که صفرا گردش تا خویشتن گشت
نهاد انگشت بر لب آن زمان او
بحق آن که جای ایاز دلسوزی
تن از بس ناز و جان بس فرخ
تو صفرا کرده چون برحقی از جانب
ندارم احتیاج هم مدیدن
شدم زنده اگر چه مرده بودم
بر آفاق دو عالم یافتی تو
ازین خواری توان کند درو
بر افشاند دل پر اضطرابی

علی الجمله چو روز ده برآمد
کسی محمود را از وی خبر کرد
بران بیمارداران کرد اشارت
ز هم بگشاد چشم و شاد بنشست
ز درد چشم سرگردان بمانده
بگفت او کز پی دست چشم دراه
زکوشش چشم آزاد است جانم
تو می باید که چشم از درد سازی
چو دایم دوستی حق جهانست
بزرگان که آن برکار دیده
که آن از ذره نور آشنایی

حکایت

زخاک او برآمد لاله زاری
نخواهد خورد او در دم معانی
ترا هیچ از دوستی است در خاک
که تا امید گر بارم خطایی
که مرد عاشقی در زندگانی

میان آن همه رنج و غم بیش
سرای دوستان آنست بادوام
مرا گفت آرزو دانستا کنون
که چندین رنج بر جای قرزند
کسی کو دوستی در توان باش

حکایت

نه‌ام روی شادی راز ما
غم یوسف زیوسف بیش خورده
از آن زنوت نابینا به خواب
که ما او را بر دادیم از راه
مرا بهر تو با او دوستی است
برانتو چون کرد امتش من

به بیماری و در وسعتی گرفتار
بره نشسته امیدواری
چرا او را نگردانی کرم و کاست
که او با آنکه با دوست دارد
که گفت مرگ کل بوستان خواه
چو او جان خود بخود ترا داد

چو درد چشم ایاس آمد گرفتار
ز درد چشم چشمش در سر آمد
سواره گشت محمود و گذر کرد
که یک شب از قدوم من عبارت
زهی بنده که چون آزاد بنشست
میان جان و تن چیران بمانده
چگونه گشتی از محمود آگاه
که من از چار سو ییش باز دانم
ز درد چشم تو خود مسکرادی
که یک ذره به از صد جهانست
بصد جان نقطه دردش گرم
چو صد خورشید دارد روشنایی
بگردانید بر حرجیس گردون
رسید از حضرت عزت خطابش
که گرد ونشان رو در بهشت انعام
که یکبار دگر در زیر گردون
که اندر دوستی ما قدم زد
وگرنه دوستان دوستان با
زلیخا را نشسته دید بر خاک
زصد کونه بر پشتی گرفتار
که از خاک بهشت مرغبانی
که او جز نامی منعرت خواست
جمال یوسفی در پوست دارد
هلاک دوستان دوستان خواه
چرا بر کرمش جانش کنم شاد

چو او بر یوسف نامهربانست
چو این عاشق که ابر خویش دارد
ز سر عاشقان هایی نشانی
چو چشم من بذات الورق او
همه از گوش و بینی خون گشاده
بر رفته جان و بوش مانده
زبان بگشاد و گفت ای برادر
عذاب او همه با جاودانست
همه شش کس سوی بام نشسته
یغرش بنگرم و جمع باشیم
سلامی گفت خضر پاک ما را
یکان یک جوان قطره در لب
شما را نیست عهدی قول مقبول
شما را تا زنم خون بزاری
ازو پرسید ابراهیم ادهم
چو خسته کردی ای روی براه
چو زن آورد در ره غم غون مردان
چو تو نادیده را در بازی جان
شعیب از شوق حق بسیار بگریست
دگر ره نیز شد با چشم گریانش
چو نابینا شده گریان بستاد
درازی بهشتی زاره گریان
من از شوق تو میگریم چنین زار
مرا قرب تو باید جاودانی
کنون بس میگری و میگرید

کرا در کینه او قصه جانست
بشوهر روی روز نوع پیشش دارد
اگر واقف شوی از جان فشانی

گر آتش در هوای عشق چون تو شایست
وگر جان از فشاندن هست تو
چنین گفت ابراهیم ادهم

حکایت

میان رنج و خواری جان بداده
شده یک روز در چندی شش مانده
بترس از هیبت آن تیغ تعظیم
که با او جان اینها در بیانست
نگاموشی که زیران عهد بسته
همه در استقامت شمع باشیم
جوابی گفت ازما آشکارا
برانها با تفق احسن درافکر
که غیر با شما را کرد مشغول
نخواهد بود روی صلح یاری
که تو از مرگ چون مانده ای مسلم
بایشان در رسانیدت هم کلام
کنار خون تا بر گرد جسم گردان

چو لختی گرد ایشان دید و دم
شده استر پیش او خبر جوی
بزاری جا بجا زار کشته یک یک
بران بشنیدی که ما بودیم معتاد
دگر گفتیم یکسان در این راه
باتو خرد پای در راه اوفتادیم
همه از دین او شاد گشتیم
که ما را ای که زوان بخود تو
چو از میثاق ما یکیند بگشتیت
کنون این جمله خون ریخت …
چنین گفتند با من گفت حالی
بگفت این و بر لب جان او نیز
کردی در ره او دیده باز …

حکایت

بر فتش چشم پوشیده هم برست
دگر ره چشم روشن داد دیر ایش
خداوند جهان و عیش فرستاد
ترا گر چشم نشست از مرغ و بریان
که من بس نیم غم از نور و از نار
بگفتم درد خود دیگر تو دانی
که تا وقتی که آید وقت دیدار

خدا بینا شی کرده بعد از آن نیز
دگر ده سال دیگر زار بگریست
که گر از بیم دوزخ خون فشانی
شعیب آنگه زبان بگشاد و عالی
نه بیم از بهشتم یاد آید
خطاب آمد از آن اوج … شاهی
بس آنگه گفت ای داننده راز

دو چشم آب زیرا او گواهست
نزاد هیچ سودی گفت کو مست
که میرفتم بحج دلشاد و خرم
مرقع پوش دیدم مرد هفتاد
یکی را نیم مرده زنده دیدم
که حالت چیست آخر حال برگوی
بسان کاغذان روم در خاک
که ما را سوی کعبه عزم افتاد
بدید ایشیم چیزی غیر الله
بذات الورق با خضر اوفتادیم
برل گفتیم ما آزاد گشتیم
همه هم عهد و جمله کذاب
ز بر عهدی بغیر خود گشتیت
نمیدارد زخون عاشقان باک
ز منی تیغ ما چون ناتمامی
نشان کم گشت آن ایشان ز تیغ
کردی جان گشت دیده را گر
که باشی تو در این باشی …
که شد ده سال دیگر خون فشان نیز
دگر ره باز خواهد است نگر
ترا از آن دگرم جاودانی
که ای حکم تو حکم لایزالی
نه از دوزخ مرا فریاد آید
که چون گریان برای شوق ما ی
مده چشم من بعد از این باز

کنا وقتی که آن دیدار بنود — مرا با دیده کاخ ذکار بنود
عزیزا چون نظر بر پای دار — بسی بکری که عمری کار دارد

که چندان که در دل اشک پیش است — بخشم عاشقان اشک ... است

حکایت

چنین غفلت که ... — بود یک قوم بی بهره ز رحمت
خطاب آمد که ایشان را هم اکنون — سوی دوزخ برند ...
بخور بر لب دوزخ یکبار — ز حق خواستند ... بسیار
خطاب آمد ز حضرت آشکارا — گنهکاری همی ... ما را
کنون سالی هزاری بی ... — بفضل این قوم را دادیم مهلت
چو آن سالی هزار آید بپایان — ز حضرت ... ایشان
چنین غفلت ... آن قوم جگرسوز — که میگریند از این شب بروز
هزاری دو دگر مهلت رسانید — که تا بر درد خود خون ...
برای نه هزاران سال بر خورد — همیگریند سر کرده ها بر
که کس یکلحظه با آن قوم مسکین — نکو ... میگریند چندین
بزرگی گفت صد جان ... — چو جان ... اشک ...
که دردی را که درمانی ندارد — ز حضرت جز دل ایشان ندارد
ترا تا درد بی درمان نباشد — بدرمان کردنت درمان نباشد
بخاک انداز خود را ... — مگر خاک ... ترا بار

اگر تو بر نگیری سر ز بالش — درستاری کند دل ...

حکایت

که سلطان بن محمود بهروز — ایاز خویش را پرسید ...
که رشک ... در کل جهان است — چو ای راست خواهم این زمان ...
چنین گفت او ... — از این ... یا پای تو ...
دلم از رشک ... می بنالید — که او رخ در کف پای تو مالید
اگر تو بر نگیری سر ز بالش — نهم سر بر کف پای ...
چو رویم بر کف پای تو باشد — همیشه روی من جای تو باشد
اگر روی ایاز آمد ترا جایی — شد بر آسمان هفتمین پای
چو نه سر میخورد با او نه دستان — بطراری دستانش ... دستان
... رستم ... — چو با اسفندیاری کرد دستان
بیا ... کرد مسکین — بظاهر رنگ خواب و خورد ...
درستان ... خلعت ... — بصدق معرفت ... خویش ...
مگر ... — زبانی همدم و ...
اگر با همدمی یکدم نهم تو — بمعنی خویش را ... از تو
تو بنگر تو کی و او کی ... — اگر بود ... باشد ...
که گر مجنون ... — نشسته بود در پس ...
یکی دیوار بود از یک ... — برای لیلی و مجنون ...

نگرده صورت ... — خوشی لیلی ...

حکایت

همکفی اگر عمری ... — هم جنس ... هم ...
که در خواب ... هم اکنون — به پیش لیلیم استاده مجنون

بهم ... — خدایا در جهان ...

حکایت

بس گفتش ... — یکی بند از دل ... کشادی
مرا صد مشکل از بند تو حل شد — مس ...
سخا ... — نجابت ...
ولی زانم هوای کیمیا ... — گر و هم دین و هم دنیا ...
که چون دنیا ... — درست آید ...
... — کان ...
که تا هر ... — نباشی عاشق ...
اگر در عشق می باید ... — بیاید ...

یکی ... آتش سموم خون — گنه ... اگر زین ... برون
درون ... معشوق ... — دگر ... معشوق ... بار
دگر ... زین روست — ترا ... حالت ...
امیری ... عالی رای بودی — که اندر ... جای بودی

بمردی و ... صعب بودی — بنام آن ... کعب بودی

حکایت

بعدل و داد ... — که بعد او ملک زاده مهین بود
که در وقت ابو مسلم ... — درست ...
ز ... — ز جوش نام ...
ز عدلش ... — بهم ... عالی
ز ... دریا — شدی چون ...
روا ... خورشید ... — جهان ...
امیر کعب را یک پسر بود — که در خوبی بعالم چون ... بود
رخی مانند خورشیدان ... — که چون بنده ...
نهاده نام حارث شاه او را — کمر بسته چو جوزا ماه او را
یکی دختر در ایوان بود ... — که چون جان بود ...
بنام آن ... — دل ... عجب بود
جمالش ملک خوبان جهان داشت — که در خوبی ...
بخوبی در جهان افسانه بودی — خرد در عشق او بیگانه بودی
کسی ... — شدی ... ذره یوسف ...
... — زدی ...
اگر ... رضوان ... — بهشت ...
سر زلفش چو بر خاک اوفتادی — از او ... اوفتادی
جمالش ... — اگر وصفش کنم ...
بلطف طبع ... — ...
همه در نظم ... — ...
چنان در شعر گفتن ... — ...
غلامی بود حارث را ... — ...
بخوبی در جهان ... — ...
اگر کس ... — ...
همه شب ... — ...
... — بر پیش قصر باغی بود عالی
گل از غنچه ... — بهشتی نقد او را در حوالی
... — شکر خنده ... آغاز

صباحی چون زلیخا در دویده ، چو یوسف گل ز دو دامن فرو ریزد
خضر ز رشته دم موی گسسته ، چو باد خضر در صحرا که شسته
بنفشه سر بخدمت پیش کرده ، ولیکن سوی خویش کرده
نگار زیر او ماه از خوشش بیرون ، بگرد ارغوان آغشته در خون
بهشت آورد نرگس جام زر را ، زبان از خورده شیرین چو شکر را
رکنهان روی سراسر کشیده ، هزاران یوسف از گلشن سپیده
بوقت صبحگاهی داد مشکین ، چو سوسن کرده آبروی بر چمن
که آب خضر یکی رشحی از آن بود ، ز هر سو کوثری دیگر روان بود
بر چشم لمعهٔ طاق تا بکیوان ، نهاده طاق تجارت تا بایوان
سلیمان وار در مسند نشسته ، سر عارش چو خورشید خجسته
چو جوزا در کمر دست غلامان ، بیالا سر کشی سروی خرامان
بخدمت کرده هر یک دست در کش ، ستاده صف زده مژگان بگردش
نریمان سرافراز کمر ای ، بخدمت چشمها افکنده بر پای
نظام عالم از رای رفیعش ، شر غمان همه عالم وصیفش
ز بیداری بخفتش خفته در خواب ، ز بیم چشم آتش چشم پرآب
عطارد فطنت و بهرام هیبت ، زحل کین مشتری فر ماه طلعت
اگر بر بام بر شد دختر کعب ، فروشی جوش در گوش آن [illegible]
مر مرا حسن رخ آن که پاره ، چو لعبتگر ز هر سوی نظاره
چو چشمهٔ عارض یک یک شد از دم ، چو سرو در قبا با کاکلش بادام
همه خوبی چو یوسف بهره او ، جهانی حسن وقف چهرهٔ او
بستانی بجش شاه بر باب ، سر زلف دراز افکنده بر پای
خرد در چشم عاشق خوار کرده ، چو مشتی روی حور گلنار کرده
شکر از چشمهٔ نوشین فشانده ، عرق از ماه بر پروین فشانده
گهی سوزانی مرغ خوش [illegible] ، گهی سرمست در وادی شرابی
گهی داشتی چون میل ابداع ، گهی از خود برفتی چون گل از باغ
دل خود وقف یک یک موی او کرد ، بهار خوبی چو دختر روی او دید
در آن آتش که از عشق زده دشمن ، تجارت برد گل هر چه بود دوش
ز سرتا پا وجود او عدم شد ، دلش عاشق شد و تن متهم شد
ز دو نرگس چو ابر خونفشان کرد ، ز دو نرگس گهی طوفان روان کرد
که گلی گرد موی جان بخش ، جهان بر گنه عشق او بجنبش
چنان از یک نظر در دام او رفت ، که شب خواب برد آرام او رفت
که پای از سر نبرد و عزیز بادی ، جهان بیچاره شد از چاره سازی
همه شب خونفشان و نوحه‌گر بود ، علی الجمله ز دستش سوز کر بود
بیکه [illegible] جان گشت بیمار ، چو شمع سر زمان از رنج و تیمار
درون پرده دختر دایه داشت ، که آن بت درد بیدرمان که داشت
که ای دختر به افتادت بگو راست ، بصد حیله از آن مه روی درخواست
طبیب آمد ز حالش سود کی داشت ، که در حیله‌گری سرمایه داشت
که جان در مانده از جان خبر برد ، چنان دردی که درمان برد
نمی‌آمد مقر البسته آگاه ، با هر کرد اقرار آن طرب خواه
بزلف جزو جان دست [illegible] ، که من یکباره اش را دیدم کی روز
ز سرمستی زبانی داشت در بر ، سر از دی چون زبانی دست بر
ز قولش کرد مژگان اشک دوان ، بود دل اشک خود بر داشت آواز
بر او از لطف و دلستانی ، گهی شکفته از هر سو رهی
مخالف را بقول کرد راست ، بر خم زخمه در لبی که او داشت
دل من زان مخالف شد موافق ، شدم یکبارگی در عشق عاشق
که اهل پرده عشاق گشتم ، جهان گرسته آفاق گشتم
چو بشنودم از آن نکته سرودی ، ز چشمه ساختم بر لاله رودی
که ده ساله غم در پیش آورد ، جهان عشق مرا چو آتش شاد بود
چنان زلفش پریشان کرد حالم ، که ام و کار جمعیت و بالم
که دل چون کرد با من چون حکایت ، جانم حلقهٔ زلفش گرست

شی

چنین تا بار سر گردان ازانم ، که میدانم که تو در پیش میدانم
نگوی پی کس چو کمانش آرام ، که از روی خوبت اگر امکان برارم
سخن چون میتوان زان درج گفتن ، جوابم بر دیگر پس تو گفت
چو پیشانی او میدان سر است ، گر از زلفش کنم چوگان هیم است
در آن میدان بآن سرگشته چوگان ، نخواهم برد گوی از زنخدان
اگر از زلف چوگان نکسند او ، سرم را گوی غلطان کنند او
اگر رویش نبیند آشکاره ، کند هر چه زوار من پاره
هلال ابرو نش چون هاله زلف ، مه نو از غم در ناله افتاد
چو زلف ذکر باشش حلقه در شید ، بهر یک حلقه ده جان در کمند
خطی دزدیده لعلی چو مرجان ، بخون من لبش ز آن مست خندان
صدف را دیده ام در لعل نیش ، ببین دندان او چون کهکشانش
دهانش را بری [illegible] خندان ، که آن را گهی افتاد در آن
از آن شد دیده چون ابر بهارم ، ز حیرت دایه را در پیش دارم
چو صبح خنده آرد در جهانگیر ، مزاج استخوان گیرد هلیاش شیر
لبش را صد هزاران بنده بیش است ، که او از آب حیوان زنده تر [illegible]
خط سبز مش محقق او فتاد است ، ز خط نسخ مطلق او فتاد است
از بیش گربی گردم روانه ، ازین مشکل صنوبر بار دارم
چو از دو دام از آن سرو نشست ، بی شد دیدم و روی بی نیست
غم مرگم اد چون کاهی ، چرا دوره در دارد مرز تاسی
کنون ای دایه برخیز و روان شو ، میان آن دو دلبر در میان شو
مر روایی قصه با او در میان ، اساس عشق با ان همراه
بگو این رازش و کم چشم کن گر ، بصد جانش دلم در خشم کرد
کنون چشمان همه بر دست تن را ، گمان نبود خبر یک هر دو دلی
بگفت این و دگر کلامی رها کرد ، بخون دل کی نامه ادا کرد
الا ای غایب حاضر کجایی ، بخشم من نه جسته صبر جانی
چو چشم روشنایی از تو داده ، دلم بر آشنایی از تو دارد
بیا در چشم دارا میهمان کن ، وگر نه تیغ گیر و قصد جان کن
بنقد از نعمت ملک جانی ، نمی بینم کنون جز تنم جانی
برای این غم جان در تو بندارم ، که من بی تو بصد جانی نیارم
دلم بردی و گر بودی هزارم ، نبود هیچ بهر فشاندن گرامی
ز تو یک لحظه دل بر نگیرم ، بکش تو در جهان البته نگیرم
غم عشق تو در جان می‌تنم من ، سر از تو در گریبان می‌نهم من
چو من چه تو دل در بدیدم ، چرا گشته میدارم چشم
منم بی روی تو روی جو دیدار ، ز عشق روی تو روی جو دیوار
ترا دیدم تو همتایی ندیدم ، نظیرت سرو بالایی ندیدم
اگر ای بی تو بر چشم ، وگرنه میدوم هر جا که بستم
بهر انگشت در کرم چراغی ، ترا بنجام از دم دشت و باغی
اگر بر شمع ایی مرید ، وگرنه چون [illegible] از ایم مرده انگار
نوشت این نامه و بنگاشت نگاه ، یکی صورت ز نقش خوش نگاه
بر ایه داد تا دایه روان شد ، بر آن ماه روی مهر بانش شد
چو نقش او بدو شعر او خوانم ، ز لطف طبع و نقش دلخوش
بیک ساعت دل از دست او شد ، چو عشق آمد دلش خوش و خوش
نهنگ عشق در عالم زبون کرد ، برای خود دلش در باغ
جنان بر روی او روی جانان ، که گویی هست زمین تا آسمان
چو گوی بی‌سر و بی‌پا مضطر ، کلاه پای کرده کشش در سر
برا کفت بر خیز و نکو رو ، بر آن بت رو سلام از من تو گو
ز لم دیده رو بتو دیدن ، ندارم صبر بی تو آرمیدن
فرا کنون چه باید کرد [illegible] ، کنون ای [illegible] چندین درد و هم تو
چو زلف تو در پرده دام ، کر برروی تو عشق او دادم
از آن زلف سو ام زیر و زبر کرد ، کنون تا هم بر و عمری بسر کرد

ترا تا دیده در جان جا نشستی
چو صبحدم مه ای ماه در میغ
روان شد دایه تا نزدیک آن ماه
اگر گردد دلت از عشق آگاه
نمیدانست کار آن دلفروز
غلام آنکه هر شعری که خوانی
بر ویش ناگهی بخشانش جنت
که باشی تو که گیسو ای آن کنی
چرا هر دم فرستادی شب و روز
مرا در سینه کار او فتاده است
اگر چه دل بتو دادم که فردی
اساسی تو نهادی گرد این کار
لفظ بو سعید مسند دیرم
مرا یا تب بگفتا آنچنان نو
نبود آن شعر را با هر نگار
بجز دختر عاشق شب و روز
الا ای باد شبگیری گذر کن
که حارث از انسوی چمن بود
ز پیش دختر عاشق بزین رفت
کی نقاش بودی سرخ رویش
بکای ترک یغما خاطر آن ماه
گرفت اندر دل از سر شکرخند
بیاد لشکر از کوه و تیغ در
بهوخت او جوان یکسر بیابش
پس القصه افتاد در هم

دلم خون گشت تا در خون نشستی
بکش چون آفتاب از سرکشی تیغ
ز عشق آن غلامش کرد آگاه
دلت زود درد عشق آموز دانی
بجز بیت و غزل گفتن شب و روز
شدی عاشق بر و حیران بماند
که عمری عشق با نقش رخش باخت
که پوشد سایه از بر آن من
دلم بردی بدان نقش دل افروز
در آن بر تو هر گز کی گشاده است
نگهدارم تن خود را بمردی
که افتادی بشهوت اندرین کار
که بنوشته من آنجا بشب رسیدم
که آن شعری که بر لطفش روا بود
که او را بود با حق روزگاری
بگوش حارث آمد این سخن زود
ز من آن ترک یغما را خبر کن
بگوش حارث آمد این سخن زود
بکرد امید این شعر و چنین گفت
که آب آورده دایم در سبوش
نهاد آن لعل سقا را بسم الکاه
شکستش خمار از حلق و سینه
گرفت کار از این جان پیچ
چو آتش مرتفع چتر و کلاه
بکشتن دست بگشاد و برهم

جو تو در جان من بنشانی آتش
اگر روشن کنی چشم پدر را
که او داد بسی عاشق بر آفت
دل دختر بغایت شادمان شد
روان میگفت شعر و میفرستاد
برین چون مدتی بگذشت یکروز
که بانگی با ادب این جایگیر است
غلامش گفت ای من خاک کویت
جو در اول مرا دیو از گردی
جنان کاری به جای ده غلامست
ترا بس این نباشد در دماغ
بگفت این و ز پیشش او بدر شد
بپرسیدم ز حال دختر کعب
ز شوق عشق معشوق مجازی
کمالی بود در معنی تمامش
مگر میگفت روزی در چمن‌ها
بگو گر تشنگی خواهم تبرد
بجوشید و بروز دبانگ ناگاه
الا ای باد شبگیری گذر کن
بنامش لعل سقا خواهم خونی
برادر را چنان در تهمت افکند
جو القصه ازین بگذشت ماهی
ز دیگر سوی حارث با سپاهی
ظفر میشد ز یکسو حلقه در گوش
غباری از همه صحرا برآمد

چرا تشنه بخون جانی آتش
بصد جانت توانم شد خریدار
که از گرمی بصد آتش در افتاد
ز شادی اشک بر رویش روان شد
غلامش چو دو شاگرد دودی استاد
بیامیزی بروان شد آن دلفروز
تو روباهی ترا هر جای خیر است
چه میکردی ز من پوشیده دوست
چرا در آتشم بیگانه کردی
که ظاهر آن او را نا تمام است
که تو این کار را باشی نشانه
بصد دل از غلامش عشق بر شد
که عارف بود آیا عاشق صعب
بخشاید جنان شعری بیاز
بهانه آمده در وعده غلامش
خوش میخواندی این نظم تنها
بچو تشنه کردیم آبم ببردی
برو گفتا چه میگوئی تو گمراه
ز من آن لعل سقا را خبر کن
بروز روزه ام افشا و فرخ
که بر خواهر نظر ز تهمت افکند
در آمد حرب حارث را بساطی
ز دروازه برون آمد کباسی
بیکسو فتح و نصرت دو فش دوش
فغان تا گنبد خضرا برآمد

خروش کوس گوش چرخ کر کرد
هوا از قیامت شد علامت
سپه را چون پیک ره حمله کرد او
چو تیغ بر سپر انداز کرامت
وز آنسوی دگر بکتاش هر روی
همی نزدیک شد کان کبک رفتار
بر پیش صف در آمد همچو کوهی
من آن شاهم که یار من سپهر است
سر کو سرکشد کو حکم این دشت
چو تیغ آتش افشاند زادم تاب
اگر سندانم آید پیش تیزه
چو مرغ تیر من از زه بر آید
بتابم رخش بگشایم در وصل
بر بکتاش آمد تیغ بر کف
در آمد لشکر از کوه و از دشت
همی نزدیک آمد تا یکبار
چو شه در شهر آمد شاد پیروز
علی الجمله چو آمد زنگی شب
بدان جا بون بگو جهد تا روز
دل از زخم غلامش آنچنان سوخت
بکاهید دل او آرمیده
سری کو سر در تاج کیان است
سری را کو وجود سروری داشت
حسودی سر کشد کر سر نشین گشت
سرکان سر ز زر یا تو سر است

زمین را چون سما زیر و زبر کرد
گرفته دیو قامت زان قیامت
در آمد همچو شیر و حمله کرد او
فرو شد فتنه را سر تا قیامت
چو خورشیدی همیشه تیغ بر سر
بدست دشمنان کردد گرفتار
وزو افتاد در هر دل شکوهی
پیاده در کمیسم ماه و مهر است
بپای پیل اندازم بشهامت
ز بیمش زهره آتش شود آب
شود از زخم خشتم ریزه ریزه
ز حلق مرغ گردون دم بر آید
که من در وصل دستم از اصل
وز آنجا بر گرفتش برد در صف
گران کثرت سر افلاک بر گشت
نمانده از سپاه چون خلق دیار
طلب کرد آن سوار جنگ فیروز
نهاده بصفی از ماه بر لب
سیاهی شست از خود شاد و خرم
گران در چشم شوخش مهر جانها
یکی نامه نوشت از خون دیده
سرکان ماه سر بر چه کار
نکو نشاری ای همه سر سر
چو مارش کو بسرکان سر جنگ
مبادش سر که بر یغ او زن غاست

زمین از خون مردان لاله زار
در آمد پیش آن صف حارث آنگاه
سپر تنها با چندین ستاره
چو تیغش خصم را چون گل بهار خوش
با تو خشم زخمی کار کر گشت
در آن صف بود دختر روی بسته
نمیدانست کس کان سیمبر کیست
اگر اسب افکنم بر چرخ گردان
اگر شمشیر بران بر کشم من
چو مار ره را در کف بپیچم
نه زخم زور چندانی نمایم
چو بگشایم کمند از روی فرخ
بگفت این و چو مردان دست او
نهادش پس نهان شد در دریغ
چو حارث مانده در حال درافت
که بود آن شه نکو نصر این اجم
نداد از وی نشانی هیچ مردم
همه شب قرص شه چون قرص مه او
چو زاغ شب در آمد آن دلارام
نبودش چشم زخم خواب آرام
چنین آورد در نظم سنبوسی
زرحمت که باد آی سرو کار
سر براکان بخاک آن در آیم
وگر سر در کشد خصم سبک سر
چو سر بنهند عدو گر سر در آیم

هوا از تیر باران ژاله بار
جهانی بر سپاه آورد آنگاه
شده از تیغ رخش پاره پاره
گل نصرت ز تیغ او درون شد
سرش از زخم تیری سخت در گشت
سلاحی خوب بر اسبی نشسته
زبان بگشاد و گفت این کامگاری
دو رخ ظاهر چو شیر من
جگر از شیر غران بر کشم من
نیاید پهلوان در صف بهیجم
که سندان و سپند ان تمایم
چو با دارم عدو را روی بر خاک
ز خیل دشمنان چون تن گشت او
کسش نشناخت از خلق زمانه
سپاه حارث را ظفر یافت
که بودش از خدا النصر مؤید
همه گفتند بجوی ان بر سپاه گم
همی انداخت کنک از نور بیرون
دل دختر چو مرغ بود در دام
که بر سر داشت زخم آن دلارام
کنون بشنو قصه کبک سخن گو
صبا دایم کشد جز بر سر دار
بجان او که آن سر در سر آید
سرش با عدو بر بر سر سنگ
عجب نبود که او با سر در آیم

دگر بار افکند زر تو در پیش
سر موئی نخواهد او سر خویش
سر سبزه که تاج از وی سر افت
ز سر سبزیش هم سروری یافت
به هر سر نگون زان شد سر انداز
که مردم می نهند پیش تو سر باز
اگر دردسرم دردسرت داد
سرم ای دوست در پای تو داد
نهادم پیش این سر بر زمین پست
فدای آنچنان صد چنین سر
کسی کز شاخسار عیش برخورد
اگر می خورد بی آب جگر خورد
کسی از زخم مردان بیشه گشتست
اگر بر گشت از قهر تو برگشت
کسی کز جهل خود لاف خرد زد
اگر زر زد بنام تو بدر زد
کسی را سوی حج کردن هوا کرد
اگر حج کرد یا حرمت خطا کرد
چه افتادت که افتادی کران در
من از تو اندرین غم سرنگون تر
همه شب همچو شمعم سوز بر سر
چو شب بگذشت مرگ روز بر سر
چو شمع از عشق بر دم باد خندم
بر چشمی چشم سری باز بندم
چو شمع از عشق جانی زنده دارم
میان اشک و آتش خنده دارم
بشمع ار کم امید روز بودی
مرا بودی که کم تر سوز بودی
چو شمعی را امید روز نبود
زمانی کار او بی سوز نبود
ازین آتش که بر جانم رسیدست
بسی باران غم کامم رسیدست
از آن آتش که چندین تاب خیزد
عجب نبود که چندین آب ریزد
بهم خواهی ز من این همه سوز
که بی تب بودم و بی سوز دیر باز
میان خاک در خونم نگه کن
سراسیمه چو گردون گرد گردان
چو سر گردانم میدانی اختر
بپایی بر جهیم کرد ای اختر
تو میدانی که سرمست تو ام من
بپای افتاده از دست تو ام من
من بیچاره خونین چون نگردم
بجز اشکم درمیان خون نگردم
جهان محوم ز سودای تو از خویش
که از بس می ندانم راه در پیش
دلی آرم ز درد خویش خسته
چو بیت الحزن بر خویش بسته
ز زاری بند بندم چند سوزی
بر آتش چون سپندم چند سوزی
اگر امید وصل تو نبودی
نکردی ماندی از من خود دودی
ترا تر دامنی باشد جان زیست
چو بر بوی وصال تو توان زیست
دل من تاب هجران بر نتابم
که پس در وصل جانان بر نتابم
ز درد خویشتن چون بیقراری
یکی با تو بگفتم از هزاری
و گر گویم اگر گویم رسی باز
دگر زه میکشم در جانم این راز
روان شد دایه و این نامه بر برد
بسی شد راه و سر این قلم برد
ز بحتاس چندین جراحت
ز هر نامه مرهم دیده در راحت
ز چشمش سیل خونین شد روانه
بسی پیغام دادش عاشقانه
که حالا با کیم تنها گذاری
سر بیمار پرسی بار باری
چو دارای مشک در جیب و گریبان
زنی شیرین سخن با لطف بیان
اگر یک زخم برسر دارم امروز
نشسته بود آن دختر دل افروز
ز شوقش پیرهن بر تن کفن شد
بگفت این و ز خود بیخویشتن شد
چو روزی چند با بکتاش دمساز
ز بحر وی برفت و نیک شد باز
برای رودکی می رفت یک روز
نشسته بود آن دختر دل افروز
اگر چه چو آب زر نگفتی
بسی دختر از آن بهتر نگفتی
بسی اشعار گفت از وی استاد
که آن دختر کجا بکتاش فرستاد
ز لطف طبع آن دلداده ساز
تعجب کرد از آن بیچارگی باز
ز عشق آن سمنبر گشت آگاه
نهاد از جای پای خویش در راه
چو شد بر رودکی آن راز اشکارا
از آنجا رفت تا شهر بخارا
بخدمت شد و آنجا پیش آن شاه
که حارث را بداد آگه ز جاه
رسیده بود پیش شاه عالی
برای عذر حارث نیز حالی
مگر شاه بجشنی بود آن روز
چه گویم چون بمستی بود دل افروز
مگر از رودکی شه شعر درخواست
زبان بگشاد آن استاد بر خاست
چو باده خوش بود شعر دختر کعب
همه بر خواند و مجلس گرم شد صعب
شهش گفتا بگو تا این که گفت است
که هر دُر در بها ماند که سفتست

ز حارث رودکی آگاه کی بود
که او خود مست شعر و مستی بود
ز شیرینی زبان بگشاد کای شاه
اگر گفت این دختر کعب چون ماه
بصد دل عاشق است او بر غلامی
در افتاده است چون مرغی بدامی
زبانی خوردن و خفتن ندارد
بگو بیت و غزل گفتن ندارد
اگر صد شعر گوید بر معانی
بر او میل بسته در نهانی
اگر عشقش چون آتش نبودی
از او خود شعر گفتن خوش نبودی
چو حارث این سخن بشنید بشکست
ولی چون خود را آن زمان دست
چو القصه بشهر خود شد باز
ز خواهر در نهان میداشت آن راز
ز وقت اهل سخا در کان بود
چو بشنید این یقین گشتش گمان بود
دلش از غصه میجوشید و جانش
ولی میداشت پنهان از کسانش
که تا بر روی شه او گیرد گناهی
بریزد خون او را در تباهی
هر آن شعری که گفته بود ناکام
فرستادش بر بکتاش ناکام
نهاده بود در درجی بصد راز
سرش بسته که نتوان کرد در باز
رفیقی داشت بکتاش سمنبر
چنان پنداشت کاو دشمن کیم بر
سرش بگشاد آن خط بر خواند
بپیش حارث آورد و بر او خواند
دل آن شه بر آتش گشت از آن راز
هلاک خواهرش را کرد آغاز
در اول آن غلام خاص را شاه
به بند اندر فکنده کرد در چاه
در آخر گفت تا یک خانه حمام
بتابند از پی خواهر بهنگام
شد آنگه گفت تا از هر دو دستش
برد فصاد و رگ آن ماه بستش
در آن گرمابه کرد آنگاه آتش
فرو بست آنگه و در داد آتش
بسی فرمود کردن آن سرو آزاد
نبود آن سیم مقصودی ز فریاد
که دانی کز دل خون میشد از وی
جهان از جگر خون می شد از وی
چنین قصه کرا افتاد هرگز
چنین کاری کرا افتاد هرگز
بدین زاری [illegible]
گهر گردد جهان بود دست یکروز
بیا کی عاشقی بر درد بینی
طریق عاشقان از درد بینی
در آمد چند آتش گرد آن یار
بسوزید از همه آتش بیکبار
یکی آتش از آن حمام ناخوش
یکی آتش از آن شور چو آتش
دگر آتش ز تیمار جوانی
دگر آتش ز چند خون فشانی
دگر آتش ز شور عشق و عبرت
دگر آتش ز رسوائی و حیرت
دگر آتش ز بیماری و سستی
دگر آتش ز دل گرمی و مستی
چو بنشاند چنین آتش بصد آب
اگر این همه آتش بود در تاب
گرفت از دست خود در کانه خون
بصد حیف و صد تشنیع بیرون
سر انگشت از خون میزد آن ماه
همه اشعار خود بنوشت آنگاه
ز خون خود همه دیوار بنوشت
بدرد دل بسی اشعار بنوشت
بپالایش چو دیواری نگارست
ز خون هم سیر بسیاری نگاشت
همه دیوار چون پر کرد اشعار
فرو خفتاد چون دیوار یکبار
میان خون و عشق و آتش و اشک
بر آمد جان شیرینش بصد رشک
چو بگشادند گرمابه دگر روز
چگویم من که چون بود آن دل افروز
چو شیخ زعفران از پای تا فرق
ولی از پای تا فرقش بصد غرق

حکایت

نظر کردند بر دیوار آن روز
نوشته بود آن شعر جگر سوز
نگارا بی تو چشمم چشمه سارست
همه رویم بخون دل نگارست
ز رشکم کام او سیلاب ببرد
غلط کردم همه آلم ببرد
ربودی دل ز من ای خوش نشستی
غلط کردم که در آتش نشستی
چو در جان آهی بیرون نیامد
غلط کردم که تو خونین نیامد
چو از دو چشم من دو جوی دادی
بگو با هر کسی شوی دادی
همه موئی آبی بر آتش جستر
نمی بینی که ما به آخر
نصیب عشق این آمد ناگاه
که در دوزخ کشندش زنده ناگاه
که تا در دوزخ اسراری که دارد
میان سوز آتش خون نگارد
تو کی دانی که چون باید نشستن
چنین قصه بخون باید نوشتن

چو در دوزخ باشتی روی آرم / بهشتی نقد از هر سوی آرم
سر ره وا رهد جان عشق اکنون / یکی آتش یکی اشکی یکی خون
با آتش خواستم جانم که سوزم / چو در جانان که بتوانم که سوزم
بدین آتش که از جان برفروزم / همه جانان عالم را بسوزم
ازین آتش که من دارم درین سوز / تمام هفت دوزخ را که چون سوز
ازین خونم که دریاست گویی / درآموزم شفق را سرخ روی
ازین اشکم دو گیتی را تمام است / کلی در آب کردم تا قیام است
بگو نقش خیال دل فروزم / بدین آتش همه نقشی بسوزم
چو میدارم تنم خون جگر دن دست / ز خونم گر جهان برگشت نیکو
کنون در آتش و در اشک و در خون / برفتم زین جهان چه خبر برون
چو من بنوشتم این فرمان که ادم / که تا زین بی نوا این جان بجا ماند
به رزی از خصی بحجت یک بابس / که تا از دست جاه امر بیاکس
چه بود در زندان نزد یک یک باب / که شوی آخرت این یار دوکاس
بخاک درخت ام جامه برزد / یکی دسته گرفت و در جگر زد
چو بشنید این خبر مسکین شد از کو / سمیر دل او موج خون بود
بآب دیده او را پاک کردند / به پهلوی کاکارش چاک کردند

چو دوزخ گشت از تف چشم من / بهشت عاشقان شد قعر من
کنون من بر سر آتش نشانم / که گه خون ریزم و گه اشک بارم
باشکم پای جانان می بسوزم / نخواهم دست از جان می بشویم
ازین خجلت که شود این راه باذم / همه عشاق را گلگونه بدهم
ازین اشکم که طوفانیست خون بار / نمایم ابر را چشم که خون بار
ازین آتش چنان کردم زمانه / که دوزخ وام کرد از من زبانه
ازین خون باز بستم راه گردون / نیکو دو چو این جستجو در خون
ازان کردی که بود آن نازنینی / ز اشکم آب بربندم زمین را
بخوردی خون جان من چنانی / که نوشت باد ای یار گرامی
مرا بی جستجو پیر از زندگانی / منت رفتم که جاویدان بمانی
دریغا زندگی بل صد هزاران / ز مرگ ز آن آن تاج نگاری
نهان رفت و سر عارت نکار / پیر مرید شد با سر راه
بیان اشک خون از خونخواهم / چو پیدا آمد سوی غشتش الخام
ازین دریای جانی رخت بر دوشت / زهی پادشاه کار بگذاشت
دل از دنیا بکلی پاک بر دوشت / دل از زهد و سلطنت بر دوشت
کشیش صبر نی بار گناه / بر و بوست کوه شد خبر

کسی این قصه را چون یاد آورد / عجب نبود که جوشش خون بیابد
بسی گفت ای برادر کیمیا جست / که تا آرام گیرد بوی جانم
بهر در پیش او کرد این حکایت / گر ذرات او جان بیابد

حکایت

کرای آن دست می خورد از راست / بیان کیمیا کن تا بدانم
ز افلاطون یونانی روایت / فلاطون آنکه استاد جهان بود

حکایت

کجا از تدبیر سازد / ز قشر بیضه و از موی مردم / جهان اکسیر نغز و معتبر کرد / زمین شعشعه گردد اکسیر سازد
به پنجه سال شد در گوشه کم / صنعت خاک و در یک حاشیه او را / بل یکی روز گفت ای زر جسته / که اندک کیمیا بسیار زر کرد
چو زر کردن جهان آسان شد او را / ز صنعت کیمیای شد دل افروز / که اکسیری که تو از جوهر خویش / که اکسیر کنی در جوهر خویش
چو قشر بیضه موی سر ازو / چگونه باشد آن اکسیر جان کرد / نه کم از قشر نه بیضه جانست / بود آن کیمیا از عالم حس
ز قشر و موی چون این مستوی کرد / تو زرد پیر گردی / کنون گر عاقلی این کیمیا ساز / نه موی سر فزود نه گشت از دست
چو پنجه سال این اکسیر کردی / دو عالم ذره ای این کیمیا بس

چو عمرش خرم شد سالی هزار او / ز خلق عالم اندر گشت از او
ز سینه همچو گفتش هر تمامی / پیک فکرت برون آورد الی
همه نزدیک آمد در پیش / بعالیدی ز تریاهای بر خویش
گرشته بود دیگر روی دیگر / که مالیدی بهار از نحو
یکی از روی دیگر کرد بر کار / که هر شش سال نه و میوه ز یکبار
نخوردی از زیر بست غذای / تن خود را نگه کردی هم دو ابی
بر تخت میش اسطالیس ناگاه / سکندر نیز با او بود همراه
در حق بود و زیرش چشمه آب / فلاطون خفته آنجا دیده را آب
سکندر گفتش آخر یک سخن گوی / که مرد در آییم آنچه جو
چو خاموشیست ننگ جاودانی / چو ننگ جاودان شوتا بجایی
چنین دادش جواب آن مرد دانا / که خیره دم مبر او مگر دان
چو معدن بیشتر جاه نگاست / مرا بی علم باشد نه فراست
جوابش داد پیر حکمت اندیشی / که چندانی مرا فرصت درس
که مردم می شنیدم تا زمانی / روا نبود اگر خفتم زمانی
سکندر با ارسطالیس هشیار / بهم بگریستند از درد بسیار
به سازی کیمیا سیم و زر هم / ز قشر بیضه و از موی سر هم

جهان از جوهر خود کیمیا کرد / که از نوشش دو عالم پر ضیا کرد
دو پانصد سال زد / شبانروزی چو مردی کار پیش است
پرستی موی بچون در چنگش / زمستان زین همی
بریز از آن موی اندام / تا شکیبش ناکام
بپستان او بجز میل / که کردی زور طوبت تحقیل
اگر چه افضل روی زمین بود / چو زد نوشش دو پانصد سال افزون بود
نشسته بود افلاطون دل افروز / نهادی همچنین جنبش کوه
سکندر با ارسطالیس پیش / نشستند و نزد دم بر شیاه
جوابش داد آن استاد عالم / که خاموشیست نقد سرانجام
سکندر گفت اگر خواهی جهانی / مرا باشد ازان عالم تقاضی
کین کرد از آن کار دانستن / برفتست خوردن نیز روز
سکندر گفت کان مرد جهان بود / نخست آسایشی کن یک زمان
که نتوان گفت کان چندست و چونست / مرا خود عمر پنداری گذشتست
جو گشت از گفت گوش / بگوی کار شد گفت از
اگر تو کیمیای عالم افروز / شنیدم زافلاطون
گفت را دل کیمیا جان جان حق / گرش گو نه بود اکسیر مطلق

بزرگی هم نکو و دل هم نکو عقل / ز خواب مه
که این حالت تو دیدی بجانی / چو کشتی رو همه دیده و شو
همه دیده همه دل شو یکبار / همه در جان شوی

حکایت

که از سر تا قدم جان جهانی / بهشتی همه روکرده در راه
همه دل درد شوای درد دگا / چو تو از درد همی
ترا مرگست روی زندگانی / ولی میدانکه هین

اگر تو درد خواهی ای / که هر گر دو عالم
یکی پرسید از آن دیوانه مرد / که چه بود درد

حکایت

که چون مرده دست بر دست / ولیان تشنه سر روز
ترا گر نیست این آن هست او را / همه دردانی بود این زندگانی
ندانم کین چه کارست و چه پیشه / جز او حیرت بود

چنین گفت آنکه در دست / چگونه آب جوید از چه
کسی زان کو نه هیچ مرد چندان / که چیزی باید
ز درد آن آن خواهی همیشه / تو او را خواه
زنی آورد طفلی را ببازار / زیاد شد و بگریست بسیار

حکایت

زمانی خاک بر سر کرد و بگریست / زمانی اشک خون آلود میریخت
چو میدید او عرق و خون خاکش / بپرسیدند از او هم بلاکش

بدو گفتند آخر او چه ماست / بگفتا من ندانم نام او هست
بدو گفتند ای دیوانهٔ او / بجا بنمای آخر خانهٔ او

چو گفت آن بخت افتاده مرا / که یکدم نیم زان خانه آگاه
بدو گفتند نام آن محلت / بگو تا فارغ آیی از ملامت

چنین گفت او که من سرگشته راه / نیم از نام نام جایش آگاه
محلت می ندانم خانه نیز / بگو ما در ... اندر چیز

منم آن دانم کو بر خوانست جانم / که با در بایدم دیگر ندانم
من از آن چنین درمانده بیکس / که اینجا ما درم می باید و بس

اگر او با منش دردی در آید / حریم وصل را در خور در آید
تو در حق دو نباشی چون علی حق / ولیت اندر جهان مطلوب مطلق

ولی پرتو ز ابلیس عکس او ای / از آن دارم جمیل و نکوی
ترا در وصل بنیاد او نهاد است / نباید گو تو او نیکو نهاد است

تو خود را مکو وا این جان و تن را
حکایت
نهاد او نکو خویشتن را

نکو یوسف در آیینه نگه کرد / به تحسین آن روی چو مه کرد
ولی آیینه می پنداشت نااهل / کار او بود تحسینی ز بی جهل

جز که یوسف جمال نیت داشت / ولی آیینه جای تعزیت داشت
ز نان مصر چون رویش بدیدند / ترنج و دست را از هم بریدند

اگر خواستی آیینه از او / گرفتی از جمال خویش آگاه
چو روی او عیان او نمی شد / ز عشق خویش جان او نمی شد

چو در خود هم نظر کردن شود گم / ز عشق خویشتن چون جان بجوشی
ولی گر دیگری نظاره کردی / ترنج و دست چون شک پاره کردی

ترا گر یوسف محبوب باید / بجستن دیدهٔ یعقوب باید
که تا آیینه زیبا نباشد / جمال بی نشان پیدا نباشد

چو روی خود در آیینه عیان دید / جمال بی نشان را در نشان دید
جمال خویش را حق برقع انداخت / ز آدم خویش را آیینه انداخت

جمال خویش را تحسین بسی کرد / مرآن ظن که تحسین کسی کرد
اگر چه آدمی زاد از خدایی / نهد خود را لقب صاحب جمالی

چو آن آیینه در عین غلط ماند / ز نقش دایره بیرون خطا ماند
اگر صد قرن در خلوت نشینی / که تا تو روی خود بینی نه بینی

نبودم گر که روی خویشتن دید / کسی بشنید کین سرکش بسی دید
اگر عکسی در آیینه ببینی / ز آن روی تو است ای جان جان جانی

چو روی تو بود باقی نه فانی / بجا تو روی خود دیدن توانی
چو ممکن نیست روی خویش دیدن / چرا آیینه در پیش دیدن

مکن زنهار پس آیینه آه / وگر تیره ببینی روی چون ماه
دم هر دو درون جان ... / چو خود احسان نفس پنهان بگیرد

که یکذره در خود بیش بینی / همان عکس را هم بیچ یابی
چو مرده باش تو خفته ... / تو خود را صلاح باش ... دیدار

به چشم ... کباذان ال افروز
حکایت
چنین گفت احمد غزالی ... روز

که چون ابدال یوسف خو / بمصر از زحمت ... یعقوب
در آن رنگ یوسف پیش او ده / گرفت آن نیک دل را تنگ در بر

فغان در دیت یعقوب ... راه / که گر یوسف مکر افتاد در چاه
بدو گفتند آخر ... / گرفت از غربت اول ...

ز کنعان بوی پیراهن شنیدی / که دیدی این ... کوی ...
چرا ای داد یعقوب ... / که من یوسف شدم ...

چو من یوسف شدم او گم شد / تو گویی از دو چشم ...
به جو یوسف نام ... شنودم / که من خود بندهٔ یعقوب بودم

سر من بود و من یوسف کدام است / بجو در خم ... تمام است
بگو گر سر فرود آری زمانی / ز کل کون می همی یابی نشانی

ولی چون از همه آزاد کردی / که نه غمگین شوی نه شاد گردی
ز سر چرخ گردانت برازم / برنگ کار مردانت برازم

چنین دادند جان پایان ...
حکایت
خبر از بوعلی فارمد باز

که گفت او مرد خوش کم شو ز کونین / ندا آمد خوشا کن از چراغ ...
قبول خویش ... / مشو گر دشمنی هرگز ...

که چون بفزودی از نعمت ... / بکردی از بلا پشت خمی تو
چو آن ذره ... دستی ... / چو دستی را نباشی تو خبردار

بروی این همه رنگ ار گوئی / برنگ دیگرت آرند بیرون
اگر این رنگ افتد کردگویت / دو عالم ... کردد ز بوت

اگر این رنگ یابی باک نه هیچ / ست از گردش جان دگر هیچ
اگر این رنگ یابی ای یگانه / نباید هیچ جز تو جاودانه

چو دایم محو باشی در الهی
حکایت
ز تو خواهند اما تو نخواهی

به مجنون گفت آن یاری نیاری / که لیلی را تو چندین دوستداری
بدو گفتا که عرش ار کرسی ای / ندارم دوست مردی را ...

رفیقش گفت چندین شعر گفتن / شبانروزت نه خوردن نه خفتن
میان خاک و خون بودی ز خواری / زهی بود این همه نه دوستداری

جوابش داد کان بگذشت اکنون / که مجنون لیلی و لیلیست مجنون
دوی برخاست اکنون از میانه / ... لیلیست مجنون برکرانه

چو شیر و می بهم پیوسته گردد / ز نقصان دو بودن رسته گردد
یکی چون گوهر گشت اینجا / وی رافیت ... بار گشت اینجا

اگر هستی تو جان اینجا حضور دار / چو تو گم نیستی جان را اگر ...
جهان را گم شود دیگر تو دانی / نیابی خویش را در زندگانی

یکی جانیم ما هر دو بدو تن
حکایت
منم لیلی و لیلی کیست خود من

براهی بایزید آمد ز جایی / غوی بر بزد چون آشنایی
میان خانه در شیخ نکو رای / به فکرت ایستاده بود بر پای

بدو گفت ای نکویی از کجایی / غریبش گفت مرد آشنایی
بعزت آدم از بهر لقایی / برای بایزید از دور جایی

جوابش داد شیخ عالم افروز / که ای درویش سی سالت امروز
که من در آرزوی بایزیدم / بمی چشم ولی گر دو شیش روزم

ندانم تا کجا رفت و کجا شد / نمی بینم مگر از چشم باشد
جهان را حق وجودش گشت ... / که از خود گشت سی سالش فرو

کسی کو جاودانه محو او شد / نشاید گفت او را بی خود شد
ولیکن کیمیا داشت ... دام / که نور الله نهند ... سالکانم

اگر برگاه ذی ... زمانی / فرو گیرد ... خود زمانی
وگر بر سلطان تا بد ... / چو قارون ... کرد اندر افروز

وگر یکذره با معروف گردد / ز ترسایی بدین موصوف گردد
وگر پیش فضیل آید ... / شود از رهزنی در راه آید

اگر در جان ابن ادهم آید / والش سلطان هر دو عالم آید
اگر بر تن زند دل گردد از ... / وگر او دل زند جان ...

چو جان از خویشتن ... / دو گیتی را ز هستی در ربایم
چو جان زان محو میگردد چو مطلق / بسبحانی درآید یا انا الحق

چو در صحن بهشت آیی با خلاص / خطاب این چو از حضرت خاص
که هست این نام ... پادشاه یگانه / بسوی پادشاه جاودانه

چو از خاص خرد ... پوشیده / ز قدسی نقد و تسلیمت ...
چو قدوسی توانی گشت ... / تن و دل شد دل ... جاودانه

بجو وادت صورت خوب صفت هم
ولیکن امتحان شیخ را شاید
ایاس خود در رو پوشید از او
بیا فاش آی ای شاه درویش
نه پی می انکه محمود از لباس او
رها کرد آن همه زیور دارم
تحلیفش کیستی او را برود
بموی گفت ای مرد زمانه
بجو نان و آب از چشم در تو
منت با این همه مشتاق او دست
باستغفار روبت نیا بد
خداوندا توی کاریست اما
بنام تو نام خویشتن کرد
بحق تا با خودی روی تو ان کرد
چنین گفتند استادان چرخ
بگوهر کرد آن خاشاک و خاشاک
ولی کو قدر آن پر صبر کاهی
از آن دم مشک او آید پدید
چو خون مشک از دم پاک
بگویم پیش این الکان نداند
چو نیست این کیمیا در هر دو
چو نیست این کیمیا در هر دو گر
ورای این تراکیب از گفتن
نگاه از تن جان راحتی ازدم
بسر رازست در پرده نهفته

بیا تا بر جهت آن معرفت هم

حکایت

که من جان هرام او شاه دل
که حق اکنون ترا کردست فانی
که گوی آن نیز او را این علم و
رهان آمد بدست خلق عالم
حق از وی راضی و او از شاد
اگر هستی تو ای مرد کار
شدم بی نان ولی آب از تو
اگر مشتاق می باشم نیکو
ولیکن در عبودیت نیابی
نه چندان مرد ل روشن معنی
که اسم خویش اسم او من کرد
ولی گر بجو دی این پل توان برد

حکایت

گل خشبوی چو بر کید و باب
سوی خود درکشید آن کام کا
وزان ادم گردش خلق او
بود بکی که روحانی شود خاک
که جام پیش این زمان نارد
ز جان خود طلب گر هم بر
همه دوست این می باید هم
روا نبود اگر پروانه گفتن
که جز دستوری ازاین بی دم

حکایت

نگر محمود می آید کجا سے

حکایت

تفکر از زمان شیخ الهی
توای محمود که چه یاد شاهی
که دریا پای بی پایان صفت است
بیک پس عزتش پوشیده است
بپای آن صفت را شد چنین
چو من بیچاره گشتم زان چه سود
همه دنیا و عقبی مر مرا باز
عزیزا می ندانم کین چه کار است
که دوم را حقیقت چون لباس است
در دل جان خواست صورت جمال
و گر چون نیست دستوری بگویم
اگر تو مشک میخواهی در این راه

حکایت

چو داره آن جله دریای گناه
چو آمد او بگذرد بر خون خانشان
که داند انجمان دم در جهان
نمی چون تو زحق در جان و دام
اگر تو کیمیا سازی چنین پیدا
بسازد این کیمیا کردد جهانی
چو تو در ملک عالم پادشاهی
ورای آن همای و کرامت
بشرح آن اگر از غیب آگاه

در اندر پیش هر کاهی نزد
ایاس خاص خود را خواند گاه
بدو گفت انده جاندار شاه
ولیکن او همیخواهد که ای
جهان بر عارف بر معرفت داشت
زحق و از ملایک خوبتر داشت
ز بهر آن صفت هم شد پدید
که او هم پرستش من خود نبود
من از نو دام میخواهم هستی
که دل خو انست هردم کر فراز
ولی از خاص محمودش لباس است
صفای خویش او در آخرت شد
نه از نزدیک و تو دوری بگویم
بیاش از آهوی کام در آن گاه
که آهو نیست اندر جمله شاد
سر خود سوی صحرا آید کاه
شود از ناف و نافه رو آتش
که آن دم مشک سازد در زمانه
تفت حالی زنگ جان بزدا
ولیک این کیمیا در راه دین
که جان را کیمیایست این الهی
چو در رویشان جز این باده
نهان نابکسی را زان خبر است
بگویم ور نه اندر پرده هر راز
که او بیش خرانست و نکفته

گفتار

هر یک جان ... یکی ام ا

سخن کو برتر از عرش مجید است
زبان بسته ام سخن تا جای گاه
ز چندین باغ کز ما یاد گار است
کسی کز گفته خود لاف میزد
بر اینی که شمس آید پدیدار
از آن یک چشمه خورشید بلند است
قیامت تیره گردد ماه و خورشید
چو شعر من همه توحید یافت
در گنج الهی بر گشادم
ز فخر این کنارم یاد دنیا
چو من از غیب روزی خوار باشم
منم وحشی صفت در گوشه بیکس
چو من خسبوس این پرده بادام
مرا ملکی که من دارم پیوسته است
ز زرگی بر یکی کتب کذر کرد
یکی را پیش نان آمد خورش بود
بگفتش آنکه گر باشی سگ من
بوراهی گشت آن کودک بجای
چنانکه القصه زمودش چنان کرد
قناعت کرد و بر نان زمانی
چو سگ تا کی کنی از پس جهانی
گر شعر آگهی این دم بجلوای
زمی همت که شاه داشت آنگاه
چو انگشتی که باید پیش از آن هست
چنین گفت از حق بر کسی

همه منظوم از شعر فرید است
کسی کو نیست زانسو سرخ رو است
همان جان باغ جنت یادگار است
نفس چون صبح از دل صاف میزد
نماند آن صبح را که به مقدار
که بز ال نور در گیتی فکنده است
ولی روشن بود این شعر جاوید
اگر در حشر بر خوانی هم باشد
الهی نامه نام این نهادم
الهی نامه از فضل الهی است
چرا در بند هر بیچاره باشم
ز عالم کاسه خمره مرا بس
ز دنیا یک در خانه تمام
و گر چیزی باید سینه است

حکایت

دکر نانی تنها خورش بود
که همچون سگ زنی یک بانگ بر من
دوان شد همچو سگ در هر طرف
که آن نان خورش بی روی که
ازین سگ بود و نه بود آمان
برای یک طرف استخوانی
نیابی یک درم در روزگاری
کنون سگ که چون بر خاست از او

حکایت

که او بود در پیش راز دستی

ز عالم‌های علوی یک جهان خیز
دم عیسی ترا پیدا نمودم
جوان مردان بسی شبهانگی دور
اگر باد و رسن میز لیستی او
چو شعر من کامل قادست
مدد از بحر خالق گر نبود
کنار در خلد حوران دل افروز
چو شعرم ترجمه شعر لبید است
ملایک ساکنان آسمانند
سنوهر سا عمر جانی در بسته
ولی از لذت او نرم کرده
چو این وحشی ز حمزه یاد داشت
چه خواهم کرد طواف عرض دنیا
چو در ملک قناعت پادشاهم

حکایت

کرد و مرد او نانخورش خواست
بیا ای نانخورش از من اگر نه
نهاد پیش دست آنگه سگ شو
بزرگ آنگه گفت ای کودک مرد
بترک نانخورش بایست کردن
اگر محمود اخبار عجم را
چه آن پیلوارش کم نازیم
بحمد الله که در دین با عجم منم

حکایت

که هر چیز که بود دست آن

نگوید آنچه ما گفتیم هرگز
چو صبح از دم بیضا نمودم
شو در زبان های من دل افروز
بمردی کرد این نکر لیستی او
هزاران چشمه بر ساحل فتادست
ز تیغ خویش هر اسپر نبود
من عشق میخوانند روز
عجب نبود که شش احمد هم است
الهی نامه عطار خوانند
ز صیم بر تقیس خوانی و بستند
نخواهد خوردنی گرم کرده
مرا چه خمره و وحشی بچکار
نبودی و سما و ارض و نیا
تو ام گردد ایم سرچه خواهم
نگر تا که چو در کودک تفکر کرد
که کارش نشدی نانخورش خواست
ترا بس نان تنها و دگر نه
بیانک سگ در این هر سگ شو
اگر تو بوده در کار زرک
که تا چون سگ نباید ست رفتن
مرا دادن پیلوار بر درم
بر شاعر قناعت هم نه
جز نیا از همه کس فارغم من
بجز از کرم سوی غیر ان دست
از ان عزت قراعت به انجن

مرا چیزی که در هر دو جهانست
چو جان پاک من فردوس باشد
چو مرهم کردی بیم جا بست
مرا دیو دل در دست پنهان
برآوردم بگرد عالمی دست
چو در من نیز گنبد وهم جست
زهی راه این مردی نیرم
دلا چون همنشینانت برفتند
نخوردی هیچ بکاران جهانی
همه خفتند چه مست و چه هشیار
جواب ایشم گفتار ادبی
بگرد فال آخر چند گردی
چو فرقی کاپیش نیست این فال چنین
اگر … در هند کاست
… توشه تو بینم همیشه
پسر پرسید او این آن یک جا
نشسته بر سر آن گور …
بروز آرام و شب خوابش نمی
چو رفت آنجا که او را خواب دیدم
ز هر چشمش چو سیل خون روان
جوابش گفت ای محروم راز
ترا گور و کفن مشغول کرده
چو آن ایمنت بر دم مردوار پیش
چو مرغی بر پریدم از دام …
مجاب تو ز شور افتاد …

به از بودش بی نابود است
مراده مشتری در قوس باشد
مرا بس همدمی مردم کباب است
گروهی نیز ایدر این چندین سخنها
نخواهم هیچ نوبتی همدمی دست
ز غیرت آن وفا جستن … است
ز اخوان صفا کردی نیرم
رفیقان و قرینانت برفتند
هم کارت نمی‌بینم زمانی
تو کی خواهی شدن از خواب بیدار
چرا فرو دکردار … تو
قدم در حال … شیر مردی
طلب میکن ز مردان حال …
چو نیکو بنگری حیض … است

اگر مرد و جهان دارالسلامست
بهشتی اینچنین و همه سیه فام
چو کس را می نبینم همدم خویش
اگر گویم کم و گر بیش گویم
نه بینم من کسی بر موی وفایی
چو من آدم نیم خود راز مایی
بسی رفتم چنین جانم که بودم
تو تا کی باد پیمایی و سودا
بکن کاری که وقت امروز داری
ترا تا چند زین تاریک گفتن
چو نتوانی که مرد کار میری
دل تو گر بحال آرام گیرد
چو تو مرغی عزیز خود بیچاره
گرت بودی کمال از توی خبردار

حکایت

که یک هفته سال آن فلانی
ز کرمی منزل دیگر … ماندست
بجستم اشک ریزانش …
ز بیم تیغ مرگش بیم جان دید
دلی پر تف … پر زفانه
مرین گور و کفن ماندی ز حق باز
بسالت … زحق معزول کرده
تبه شد حال آنجا دل …
بمرد او بازرست از بت پرستی
که می‌یابی مرین شب از خدایم

ز بو برد است گور خویشتن را
ز خوف و ترس او در روزگار
تو او را دیده‌ای پاک رهبر
بزاری و نزاری چون فلانی
کنون در پیش گوری کنده در بر
خیال خویشتن را میفزاید
ترا این حال بت گور و کفن شد
برو او را حقیقت کو افتاد
چنین کس را که زهر عشنایست
بسی بت بود گو … شکستی

تماشاگاه جانت آن تماشاست
ولی بر پیر عشق او چون …
برینجا میفزاید کوئیم ز خویشس
کسی را کو بجو … خویش گویم
نه بینم من کسی بر موی صفایی
که باشد محرم من در جهانی
ابیدا مگر زین رفتن چه بودم
تو تا کی همچنین امروز و فردا
که گر کاری نداری سوز داری
کرمی باید ترا باریک رفتن
زهی حسرت اگر مردار میری
کجا احوال مردان نام گیرد
همه در قول کردی کی کنی کار
نبودی از خبر کوئی ترا کار
ترا در بت پرستی …
فرو آویخت زانجا کفن را
به شهد دست او در پیچ کاری
بگفتا مرا از دیک او بر
رخ چون … کرده چون بلایی
بشکل مرده‌ای نشسته بر سر
همه گور و کفن را میفزاید
که از راه هدایت راه زن شد
بر دیگ … گور افتاد
جواز گور و کفن چندین حجابست
که … درش شهوت پرستی

ببست چون از خدا امن … گردم
سخن چندان که بر تو خواند عطار
زهی غصه که از شوخی گفتار
سزا از بی … جامی بر سیاور
بسی آفت که گویا از زبان …
ترا از دو جهان بیرون … کام
از آن کوسی … آزادی …
چو خواهی گشت همچون کوه خاموش
چو زیر خاک میگشتی چنین کم
چو نقد روزگار خود ندیدم
بامید بسی تا کی خبر شد
چو من هم بسترم جز جسم و جانی
مرا در دست هر ساعت …
چو نتوان داد شرح سر گشتم
زبان علم بیچو شد چو خورشید
مرا گوئی بگو دیگر بگویم
عزیزا با تو گفتم ما جرایی
کسی را چون بچیزی هست …
کنون از اهل دل در خلوت خاص
عزیزا با تو گفتم حال مردان
اگر ماتم زده باشی درین کار
وگر نه عاشق گم کرده باری
چو چیزی گم کردی ای عجب این
چنین گفت آن یکی با خاک بیزی
عجب ترگفت ازین چیزی درست

چگونه با چنین … گردم
اگر بر خویش خواند مرد بسیار
سگی زنده شود هر دم گرفتار
فرو برخون و آهی بر میاور
چو اصحاب بود صد عزت … افتاد
بیک یک چو حسابش کرد ایام

بلای کان مرا در گردن آید
بقدر آنچه من گفتم در کشتی
دلا چون هست معزول است …
زمان بودی بسی کز جان جو …
قلم را سر بر آمد از … بنشست
زبانت چون … کشش

حکایت

کف بر لب چو دریائی ازین جوش
چرا میکردی این چندان تنعم
امید از خویشتن کلی بریدم
همه عمرم فرو شد در بتر شد
نخواهم که من باشم زمانی
که بر دل دردی بار دو بدان
نفس در کام کشتم گنگ گشتم
زبان معرفت گنگست جاوید
چه سازم چاره‌ای سوزم که گویم
مدار احسن دریغ از من …
وگر گر رسید پیوسته …
دعای خویش میجویم بانغمه
تو گر کردی فراموشم کردان
ترا تو هر گری باشد سزاوار
توان گر کشته افتاده …

چو اسکندر ز دنیا رفت بیرون
دریغا و دریغا روزگارم
که تا بودم زبان خویشتن بودم
جهان جان همه زرد و مرض داد
که چندانی غم و اندوه دارم
چو گل عمر عزیزم بر سر خار
چگویم کان چگویم هست گفته
چو شمع حسرت خود باز گفتم
ز سر من سخن پرسید آنجا
گر از یک کس دعای پاک آید
همان بهتر که بی‌روی و ریایی
غرض زین گفت گویم جز دعا نیست
ترا گر ذره‌ای زین راز نیست
ولی تو خود ز عشاق جهانی
که میگوئی زگم گشته نشان باز

حکایت

که می‌باید شکستن از تو چیزی
که گم ناکرده گر نه هر مرادست

که گم ناکرده گم جوئی خطا بس
نجات من بر نجم این شکستی

یقین دانم که آن هم از من آمد
ز فیض قدر بیان برزگر کشتی
بگو من لیست آب و جانت انجا
ز سر تا پای خود را گوش کردن
که او را در دهان دو زبانست
شوند اعضا به تو یکیک سخنور
که او بادا زبان گنگی که … است
حکیمی گفت ای شاه همایون
که دایم جسد دریغا نیست کاری
همه در جور جان خویش بودم
جوانی برد و پیری در عوض داد
که گوئی بر دلم صد کوه دارم
بپایان بردم و من بر سر دار
گرا گویم خلایق جمله خفتند
چو هیچ در میان خاک خفتم
ز سوز من نمی پرسید آخر
مرا صد نوازان در خاک آیم
سحرگاهی بیارد باد عالی
که کاری بغرض جز از خدا نیست
همه ساز تو دایم سینه سوزست
که تو خود بشنوی بازیچه دانی
وزین جستن نه‌ای … باز
جو میجوئی زچندین اطلاب ان
نیابی چیز کم ناکرده هرگز
بسی شش است زان دل آگاه کوهی

نه توان رفت ای می کم توان گرد — نه آن باشی نه این مرد و بایی
بزرگی گفت ایوب پیمبر — که چندان حال گشت از کرم مضطر
ز چندان رنج آسیبی بود مقصود — بدو گفت اگر آهی بر آری
کنم از انبیا کستره نامت — و زین یک خامشی آرامت
نه آهی میتوان کرد از سر خویش — ز پس پیدا نه بس پیدا زمانی
درین دریا نه خاموشی نه گفتی — چگونه بری چون هیچ بهیچ
هزاران سر داری تا قیامت — ز لطف خود بیا بر هفت ای
گر چون آن لطف از ایشان آید بیایی — جهان در درد و درمان بیابی

نه خاموشی نه مست و نه بیان گو — غرض گفت این با تو بیان شی

حکایت

چو کرد آگاهی نگارش معبود — یکی دیگر ... اره بر آری
مزن دم تا کشند اره تمامت — مجاب بین گوان یک آه بمحبت
نه خامش میتوان بودن ... — چه درد این نفس جانی
نه ساکن آمدن ... — چو از ... تو چندان هیچ بهیچ
چگونه ره روی راه سلامت — مگر ... خیزد نقالی

حکایت

کنار خویش محکم بسته در بر — بدو گفت که من اسلام دارم
گرفت او کبوتر بجب در بر — ز صدق دل مسلمان گشت حالی
بیامد پیمبر گفت ای سلطان — در آنم مرحبا آنجا از عرب بود
بزیر بر کشیده بود در رحم — محمد گفت ای اصحاب انصار
بخلق خود فرستادست ما را — که بر ... آدمی کود در جهانست

یکی اعرابی آمد پیش مهتر — اگر گویی چه دارم در کنارم
پیمبر گفت داری یک کبوتر — ز صدق مهوان ... علایی
بدو گفت این که گفتی ای پیمبر — ز فعل آن کبوتر در عجب بود
که این آن دو را یکبار محکم — شما را چه عجب آید ازین کار
بحق آن خدایی کآشکارا — خدا صد بار مشفق تر از آنست
که این را در برین و ... امروز — که گوشت ... چه شفقت آموز

حکایت

گر فردا بود باشد که جبار — دهد ... را از وی خوشی
گر روز ... امرد ... — برار از پیش ... ناگاه
گر گرد در دست درمانست با حق — چو آسانست با حق جاودانی

چنین فعل درست آید ز ابرار — که او از شرم سر برتافت و پس
خدا میکوید کم سوز جسر — همه کردی نکرده انگار
عزیزا کار آسانست با حق — روا نبود که تو دستور آیی

حکایت

ز وقتی بحکمی از نور او نور — جهان از نور او روشن همی شد
خدایا توبه کرد اینجا ... — همیسوزم من از بیم عقابش
گر خلق ... — اگر لطف خدا یار تو باشد

شبی بو سهل صعلوکی بخرگاه — جهان در خواب میدیدی ...
در آمد بوسعید مهنه از در — زمین او گلشن همی شد
از او پرسید ای شیخ سر ... — چنین از بوسعید از جواب ...
که با حق کار آسان ترا زانست — جهان رونق ز کار تو باشد
بصد عصیان اگر مشغول باشی — چو یک طاعت کنی مقبول باشی

حکایت

که در دین هیچ کل ترد امنی بود — مگر میرفت ...
زبان از تشنگی بیرون فتاده — بشفقت ترک کار خویشتن کرد
گرامی کرد در مرد ... — شب معراج دیدم ...

پیمبر گفت یک معنده زنی — پرید آمد میان چاه جایی
سگی را دید آنجا ایستاده — ز موزه دلو از ... پس کرد
کشید آب و بسگ داد و خدایش — بهشت عدن کشته جایگاهش

زن بیچاره سگی را داد آبی — تو آبش بر نیابی مرد و عالم
برای آنکه دل بخویش باشد — خوشا ابلیس یا ملعون ...
ز ابلیسی خود کر باک آری — کاو را از حجاب جاودانست
مگر شبلی امام عالم افروز — که زو میکرد در غرق ابد کرد
فتادش چشم بر ابلیس ناگاه — چرا کردی میان این جماعت
چو بشنید این سخن ابلیس پر غم — پرستیدم میان خوف و امید
ملایک را بحضرت ستوده — مقرب بودم بو صدایت او
اگر بی علتی باین همه کار — که گوید از چه رد کردیش ناگاه
اگر بی علتی پذیرم باز — شدم بی علتی هم خوانده او
چو در کار رضا بیرون و چو است — عجب نبود که فضلش خواندم باز
نمیدانم نمیدانم الهی — یکی را رانده با صد کرامتش
ز زان یک طاعتی و زین گناهی — که این بیچاره بیکس ...
ز عوم ناکسی من گناه کن — که من زهره دل موری ندارم
مها چون پهلوی یکمور بنود — ز خوف قهر خود آزاد کردان
اگر کردم بدی با خویش کردم — تو میدانی که با خود کرده ام من
چو از نیک و بد من بی نیازی — ز نیک و بد نگویم بد و نیک
چو بی علت بسی دولت دهی تو — هم از بی علتی کن غرق جودم
چو هست از رنج من آسایش تو — در اول روز هم در کار کرده
نه چندین ساله کفرش در نهاد — همان انکار کاکنون آمده من
چو آنگه فرشتیم انکار — الهی چون تو مسلمان انکار
چو در تربع او فتاد آن مرد اسلام — که تا بر بندد این مسکین مجنون
خروشی از میان قوم برخاست — بس از زنار باید کار خود ...
چگونه باشد ای سلطان ابرار — نمی آورد کس آنجا ...
با فرشتگ کرد الحاح بسیار — شفا خواهد آن زانیست ...
یکی زنار آوردند اصحاب — بر آن خاک در مسجد نهیدم

جز ابو دشمن ز حق چندان ... — اگر یکدل کنی آسوده یکدم
... پیش باشد — مغنی بر دیگری افزودی ام
چو آدم در نکویی خاک آری — چو ابلیسک منی او روانست

حکایت

بدو گفت که ای ملعون ... — چو نه اسلام داری و نه طاعت
زبان بگشاد و گفت ای شیخ عالم — چو حق را صد هزاران جاودانی
بهر گوشه آن درگه نمودم — دلی برداشتم از زینت او
بر آواز در خویشم بکار — که هر کس بنوده بر درگاه
عجب نبود که سوزان گفتی این باز — چو بی علت شدم من رانده او
امید از وی بر بیرون هم روانست — چو قهرش کرد حکم روم آغاز
توانی و توانی تا به خواهی — یکی را خوانده با صد گداز
بحکم تو کسی یابیست راهی — تحیت آنکه تو کس رانهای
بفضلت در من ناکس نظر کن — کشش در پای پیل قهر زارم
بر پیش پیل قدرت زور نبود — من غم گشته را دل شاد گردان
ز از فضل تو آن پیش کم دم — اگر نیک و اگر بد کرده ام من
زهر دو گمرهی کار من بسازی — اگر چه بستهٔ نیک و بدم لیک
چو باشم بیش از علت دهی تو — چو بی علت عطا دادی وجودم
که علت نیست در بخشایش تو — نه آنگه کردگار دین داد کرد
شود محو و در آید در سعادت — خدایا گر چه در خون آمدم من

حکایت

در افتاد که نگاه ... قوم ... — یکی زنار آریدم هم اکنون
که شد ای شیخ ما ... — بزنار آن میان بندد ...
میان بایزید آنگاه زنار — دگر رحمت زنار ...
نمیدانست کس در آن کار — همیگفتند کز شیخ تقدیر
که تا بربست بگشاد از دو چشم — بگفتا جانب مسجد بریدم

به پویش در مسجد ببوسید
بسی افشاند اشک همچو گلنار
که چون این دم برم من بنده زنهار
میان کبر و کرامتم باز گشتم
کنون ای پادشاه جان و ایمان
چو دانستم همه هیچم الهی
چه دل دارم خرابی و تباهی
غمم چه بود اگر پس می ندانم
تو خود بخشی اگر جویم و گرنه
چو از خلوت نه سود و نه زیانست
به پیش کعبه ابراهیم ادهم
یکی هاتف خطابش کرد ناگاه
که تا جمله همه معصوم خواهیست
بنیکان دادن نیکی کرمهاست
نیام کرد و ان من چیست
چو من از جسم به بودی بدوم
ز سر تا پای من جای نظر نیست
یکی زنگی میان داغ و درد
زبان بگشاد دکان دار بریج
برهنه کرد زنگ اندام جایی
بگو کان جایگه زخمی رسانم
چو نیست از پای تا سر هیچ راحت
خدایا من چو آن زنگی کدام
دمی بر خویش راحت برآرم
اگر جای تا سر همین دردم

بسی کآنجا که از دل خروشید
بسوز جان و درد دل بنالید
وزان پس از میان مردمان باز
زبان بگشاد کای قیوم مطلق
جوان هفتاد ساله گردد آنگاه
چو گبری کو به یکدم باز گردد
که گرد در آدم هم باز گشتم
بگفت این و شهادت تازه کرد او
شدم پیر از شهادت هم زجان
بیک صد راه افزون هر دم من
امیدی من بنیادم چو خواهی
چه دارم در دل اندازه دارم
چه میخواهی خرابی از خرابی
اگر تو عذر میخواهی بتی هست
بجز تو دفع آن کس کی توانم
چرا گویم که دایم ناظری تو
تو خود دانی اگر دانی و گرنه
چو بالین بستم افتاد در بند

حکایت

یکی میگفت کای دانای عالم
مرا معصوم دار و بی گنه دار
کز این عصمت که میجویی تو در راه
همین بودست راز خلق خواست
بپاکی همچو قطره آسمانیست
اگر معصوم پس جاودان من
برا از آب رحمت برگذر نیست
هزاران گور رحمت بی قیاسست
طریق عقل سرگردان من چیست
ندارم از جهان جسم جان من
زیان دیدم بسی سودی ندیدم
همه درمان را ایم زین زندگانی

حکایت

یکی زنگی دبر دکان مردی
از و میخواست چیزی میزد دست
که تا توزهم نکنی ز همت شش
چو کردی زخم از من نقد مجوی
برو گفتا نه کن در جوابی
اگر بر من نه سر در گیر تا بی
که بی ده زخم من جایی ندانم
اگر بی زخم چشمت جایگاهی
برو چیزی که یابم از تو راحت
تنم جون جمله مجروحست اکنون
که در تن نیست بی ده زخم جایم
ز سر تا پای من چند انکه کوری
که از صد جراحت می برارم
دمی کرده به راحت می برآرم
ز درد پشت کاو و کر کس سر کردم
غم تو یابم از عالم تو

بسی بالش بر روی مالید
بحق آنکه جاوید آن توی حق
بیک لطف تو صاحب راز گردد
بسی زاری بی اندازه کرد او
همان انکار که اکنون آدم من
ولی از لطف تو هم تازه دارم
ندانم تا چو من عاجز کسی هست
گرا گویم چو دایم حاضری تو
چو بر خیزد از این مستی جنون
همه رحمت برای عاصیانست
تن و دل راز عصیانم نگهدار
اگر کار تو و ایشان کنم راست
کرا امروز زانکه از زنان من
و لیکن بنده را جای بر است
ز درد او زمانی هر جان من
اگر بازم رهانی می توانی
که بردی کار دی زنگی اگر نیست
بسی در پیش دکان ایستاد سش
وگرنه خیره میست دهیلو
توانی دید هیز خمی یکی جای
ببیننده چشم زخمت و گنهی
ازین پس نوبت رد است کنون
چرا احتیاجست چندانی که خواهی
ز عمر خویش راحت می نیابم
ندارم غم چو دارم من غم تو

درینجا چون ندارم صبر از آن
ترا دیدم خودی خود بر آرم
خدایا دست این شوریده دل گیر
تنم از روشنائی نامه بخش
چو هارون رشید آن دیده
فرود آمد ز تخت و تاج
بحق آنکه مستی حق تعالی
ندانست این همه غم بر دل مست
چو آمد شیخ اقطع را اجل جش
چنین میگفت کز مشتاق تر کم
مرا که دیگر کشتی تمامست
کنون درمعوض این دو مقام
امید این هر کشته
یزی بود چون هر شب
امین چو بشنود در روی
هزار دیگر
شهادت چون بگفت القصه
که تا اگاه کردد هوشیار
امیدم بر عبادت
امام الدین
مرا کر اگه ای هست عادت
یک بنده و دیگر دوم گفت
چو مردان
شکایت کرد و برد گفت آنگاه

که دریای تو در زنم سبحوران
بر جوق باد و مو لیمه بکوشم
بسوزم خود شدم از خویش دردم
اگر دانم چنین باید کامست
خلاصم ده از این زندان بکیسه
درد انساست که جان آید بحلق
دلم را آشنائی کو بخش
چو گیرد دستق انجام و چو دم

حکایت

بیا ای خاک و خاکستر وطن ساخت
نهاد انگه زاری روی بر خاک
که هرگز نیست حکمت راز دانای
که رحمت کن بر این بیچاره خوار

حکایت

بصد زاری همی بگریست بر خاک
چو گفتند کای شیخ نکو بخت
بگو مرگی ز عالم رفت
دل من زان همی ترسم به صد تاب
فتد در غرق با ما در سلامت
اگر غرقم کند شد غرق کشتی
نبیدام که تا اهل که امم
کسی از خشک کشتی راه دیر

حکایت

شهادت از سر صدق بگفت
بحق انکه گفتی ای خداوند
بر میکوام که غیرت خود امین
که تا وقتی که در مانم تو در ایی
زبانش بسته اندر شب از روز
چو از دستم نماند او رازداست
یکی هاتف ز حال او نشان داد
کو آنی ای مرد بستان سلامت
که ضایع نیست رنج یک نگو کار
خدایا گر دل من بر امیدست
که هر چه امین روی قصور
چو عفوت در سر موی نیست

حکایت

فرستادن کس برز
مرا یک بنده می باید که دوست
و گر سوم مدیشان
بدیشان گفت چون یک مرد
همه یک بنده ای دم در کشیده
دوم مجلس سوم مجلس همین
نبود از هر میانم من آنگاه
که می بینم از ایشان این دلیلی

همه در باد و موی در فروشت
وگر با خویشتن بر خم روانست
نماند هیچ امیدی که خلق
مکن بی بهره از دریای جودم
بدام مرگ در آمد گرفتار
زبان بگشاد و گفت ای کردگار
ز ملکش راز و آل آمد پدیدار
که تا خود آفریدم چون
ز بیم مرگ می ترسی چنین سخت
که افتاد آن دم کشتی غرقاب
وگرنه دایما کشتم بهشتی
کنون اتفاق
که حفظ حق حرز جانست
کرم کن این
دران درماندگی
گشاده شد زبانش
که هر شب می
ز حسن ظن از موی سفید
اگر بخشی یکی موی
چنین گفت کای خلق مهوش
که تا از رحمت
چو خویش بر باید بنده
نخشد بنده
کنند از بنده بخیلی

بگفتش که از نیت تقصیر
همی گویند اگر در اضطرارم
چو بشنید این سخن آن پیر کاست
چو نیست امروز مخلوق روادار
خدایا گر چه پس افکنده‌ام
کنیزی داشت عبدالله مسعود
که چون احتیاج آمد پدیدار
که تا بفروشمت چون احتیاج است
به آخر چشم چون بر رویش افتاد
برو گفتا که گر بنده تو
کنیزش گفت من گریان غمنام
که دیدار خدمتش بودم سفید
چرا کردم جوانی خرج جانی
بجائی اندرین عمرم بپایان
درآمد جبرئیل آنگاه حالی
سفیدی یافت در اسلام مویش
کسی کاکس چنان درگاه باشم
گر از طاعات نه دارم هیچ روی
بهشت قبر چون موی نگردان
ز جان‌سوزی دل سوزی خبر
که هر سنگ دو برکان من ام
چو من سرگشته بستم تو بخشند
درم بگشا و ز توفیق خودم کن
ز من در من بسی آمد تباهی
نه خود را خواهم و نه سنگ

ولیکن بنده‌ای باید ترا بس
ولیک از حق تعالی شرم دارم
چنین گفت او که الله کار من راست
که گر داد بنده و پیر شد دل افکار
ولی ام پیرم و هم بنده‌ام من

حکایت

طلب کرد آن کنیزک را خریدار
که دل را بر خراب تن خراب است
هزاران اشک خون بر روی بسماق
نه هم تیغ گرچه بنده تو
که در حکم فروشش نیست جانم
بجستم دیدم از روی ناامیدی
که در پیری رسیدم در رهائی
که گر دادم امید از من بپایان
به پیش صدر چو لایزالی
چرا سازی بخواری زرد رو تو
چرا جائی دگر خود راه باشم
سفیدم هست در اسلام
ز فضل خویش محرومم مگردان
ز موری در جهان کمتری چه خیزد
مرا کام عقل در کردن آیم
بلندم کن که چو پستم او فکنده‌ای
دلم دریای مبهوت خودم کن
الهی کی بسی یا الهی
چو تو هستی چه خواهم کرد خود را

ز که دم چنین امید بی کار
که بفروشیم اگر بنده و پسر
از این بنده مرا مقصود جنت
خداوندا کریم رو ز پیری
اگرچه جمله در تقصیر گشتم

کنیزک را چنین گفت آن نکودار
کنیزک را چه سرم فرمان او کرد
چو عبدالله مسعودش چنان دید
کنون من عهد کردم با تو خاتم
ولی من زان سبب گریم چنین زار
چرا بودم بخدمت پیش مردی
چرا بردم بجائی روزگارم
چرا بردم که پیریم ره بود
که عبدالله را گوای وفادار
خدایا چون ترا حلقه به گوشم
تو ای خواجه حدیث بنده مخموش
اگر بفروشیم جان سوختن زیست
هر رنگی دهم تا کرده انکار
بحق ای جوانی دانسته یاری
مرا گر تو نخواهی کرد بیدار
گرفتار توام از دیرگاهی
مرا از بهر تو ز خود گیر باهی
مرا بخود مدار و بخودم کن
مرا بخود بخود گردان گرفتار

که آزاد بنده و پسری جاندار
گرت باس از چه باید خورد دستور
که گویم طاقت محمود دین است
بگا بنده فروشد در اسیری
مرا مفروشش کاخر کشتم
که قصه کوته است بود دیش مجوی
که او جامه بپوشید و شانه کرد سر
دو سه موی سفیدی را فرو کرد
دو چشمش چو ابر خونفشان دید
که بفروشم ترا گر ای دم مفروشش
که ترا کاری کردم پیش کی کار
که بفروشد مرا امید نوید
گر از خدمت فروشش از ره بودم
که در گاهی چنان در پیش بود
مباش ای اوداد حسرت روا دم
مکن در روز پیری در فروشم
گرت باید به من برتو مفروشش
که دوزخ تیز آن بفروختن راست
ز فضلت کن برای من بسی بار
که اندر خندق کرم چندان
بخواب غفلتم در مرده انکار
مرا بنمای سوی خویش راهی
که هر چیزی که خواهی هیچ توانی
ز خود سیر آمدم آن خودم کن
میاور با خودم هرگز دگربار

بسکم خواجه مران ای سیستانم
گر از کوتو بام استخوانست
مگر یکبار دگر که قدر یافت در راه
پس آنگه نام حق آن مرد حق جوی
در آن شب بود وقت صبح خوانی
ز نام حق هفت جوی کردم

حکایت

نه هم پیش همای چرخ خوانان
بر آن کاغذ نوشته نام الله
بمشک اندر عنبر کرده خوشبوی
گه گه دیدی بسوی او خطابی
همت پاک همت خوشبوی کردم
توهم از فضل خود خاک خشکش کن
که جز از فضل تو روی ندارد

در اول روز شد بشری جانی
بگو چه دیدی که حاصل بود دشتش
بجائی این از غم خاک دادشش
که ای برداشته نام من از خاک
چو این عطار زین مثنوی بودت
بلطف خویشتن نام او برکشش
چه از طاعت سر موئی ندارد

که از خوان تو بس یک استخوانم
ز دردی است آنجایش جانی
براه او مشک بستد او ببود دشتش
ز نور چشم بربالا نهاد دستش
بگو کرده هم خوشبوی نام بکن
که نامت جاودان خوشبوی بودت

تمت الکتاب الهی نامه تصنیف
عمدة الموحدین سلطان العارفین
شیخ فریدالدین عطار قدس سره

العزیز

اسم توحید است ای نام آوت — مرغ روح جسکی ... اوست
اسم توحیدم بنام ذات بود — در بیانم عین تحقیقات بود

اوست گویای لسان الغیب را — اوست بینای دل بی عیب را
او بکام جسم و جان باده است — باب فتح غیب را بگشاده است

مقصد و مقصود کل کاینات — عاشقان مست را او هست ذات
شاهباز مسند دست خود است — کاو هشیارست و کو مست خود است

در لسان الغیب گفتار اوست — در درون بین با دیدار اوست
باب فتح سر بگشاده است — او بکام جام جان باده است

مست اویم در لسان الغیب من — او هشیاری بپیش عیب من
در لسان الغیب گویایی اوست — دیده اشیا ز بینایی اوست

اوست این حقیقت دیده‌ام — دیده او را بدیده دیده‌ام
من لسان الغیب عرش اعظمم — زان بیان شرح و نطق آدمم

تیغ شاهی بر سرم بنهاده است — آب رحمت در جهانم داده است
در لسان الغیب دید جهانم — نقطه اسرار و بیان حکمتم

در لسان الغیب شاهی آن من است — معدن اسرار الهی جان من است
در لسان الغیب مظهر گفته‌ام — شرح از سر حیدر گفته‌ام

در لسانم گفت گفتار اوست — در بیانم حالت دیدار اوست
پادشاه ملک معنی گشته‌ام — خاک درگاه ولایت بوده‌ام

یا الهی در لسان الغیب من — نطق گویایی کسی اسرار من
ابتدا و انتهای اسم ذات است — نقطه در قسم بسم است

ابتدا و انتهای در وجود — زان هلاک کرده بود ذات وجود
در دو عالم غیر دیدار تو نه — در حقیقت غیر گفتار تو نه

در لسانم غیب تو بنود سخن — در حقیقت هم جسد بود هم کفن
از تو گویایی عطار آمده — زان سبب بینایی اسرار آمده

در لسانم گوش را آواز تست — مرغ جانم محو در پرواز تست
هستی اشیا تو پیدا کرده — چشم نابینا تو بینا کرده

جوهر ان الفت فیض مغفرت — بازگشت جمله باشد بر درت
جوهر و مظهر ز کنج غیب تست — سر نهانی بر زیر جیب تست

در لسانم گفته اسرار نهان — در نهانم گفته‌ام راز عیان
هر چه گویم آن ز گویایی تست — بینش جمله ز بینایی تست

پادشاه خیل و حشم تویم — جمله خورشید انعام تویم
رحمت علت و ما ... مانده‌ایم — در آفرین دیر کهن درمانده‌ایم

بنده‌ایم و نیاز کرمی — ای دلیل راه ما بنما رهی
دست گیر ما توی ای پادشاه — در حقیقت جمله را پشت و پناه

در لسان الغیب امیدم تویی — پادشاه ملک جاویدم تویی
از تو میخواهم لسان الغیب را — پوشش ... عیب را

پوشش بر عیب این عطار تو — جمله فتوی بر این اسرار تو
چون لسان تست بر اسرارها — هم بیان تست در گفتارها

تو لسان الغیب او را داده — بهر اسرار خود او را زاده
تو ورا در دل نهادی راز خویش — در حقیقت کرده همباز خویش

چون در بینش ز خود بگشاده — در درون شرح کشتی ... دل
پادشاها بنده درمانده‌ام — وز تمام کار و انسان مانده‌ام

رهنمائی کن در اسرار تو — تا ز تاریکی ببیند روز تو
ای در لیست و پناه جان و دل — ... بینائی در سوی گل

غیر تو نبود کسی با این رمه — نیست باز از چنین سلطان که
سالکان ملک دنیا جملگی — از تو می‌یابند اعجاز زندگی

مردگان را زنده ... — در تن خاک سیه ...
عاشقان جان ... — ... این درگاه تو

بارگاه لامکانت دیده‌ام — همچو جاروب فلک گردیده‌ام
گرد شم بر تو هست ... — ... گشته ...

پادشاه ... نبودی ... — بسته ... ز تو ... —
... — ای ... الصمد ...

در لسان الغیب ... تویم — خاکروب فرش درگاه تویم
بر روی احمد مرسل کنم — بندگی خواجه قنبر کنم

احمد مرسل ترا ... — شرح را ... بیانت ...
احمد مرسل حبیب ... — ...

جای داوی ... — ... در آن منزل ...
مصطفی ... تقوی ... — ... سی ...

برگزیدی از تمام ... — گرده ... جمله ...
او ترا در حقیقت ... — در شریعت مانده او ...

گرده او دانا ... — ملک ... راز و داوی ...
مرتضی را هم ولایت داده — باب ... بر دلش بگشاده

جز تو ... غیب ... — ... در جهان
مصطفی را معجزات ... — در میان ...

مصطفی را مرتضی بشناخت — مرتضی را مصطفی بشناخت
هر دو ... — ...

هر دو یک گوهر در ... — سر ... از سر ...
هر دو نور واحد ذات ... — در شریعت پیشوای ...

سر تحقیق حقیقت دیده اند — ... اندر شریعت ...
دیده ایشان ... — ... ز تو ... توحید

دیده اند ذات حقیقت ... — هم ز اسرار ... آفرین
پیشوای راستان ... — ... سوی جنان

پیشوا ... امام ... — گفته ...
تو از ایشان ... — زانکه ایشانند ...

عین حکمت در جهان ... — این حقیقت کشف کرده ...
در لسان الغیب گویا ... — در پس این پرده ...

دیده حق ... بگشاده — رو بود ... بنهاده
و اهل ... — بر نشانه ...

در لسانم ... گویا ... — در بیانم ... بینایی ...
در بیان جان ... — وین لسان الغیب ...

این کتاب مصطفی و مرتضی ... — نور این دیده اهل صفات
من نیم گوینده ... — او بگوید در لسان عطار گو

من نیم محرم در اسرار ... — لیک ... از ایشان ...
من نیم گوینده اسرار او — اندر ... کن بگو

این لسان الغیب ایشان ... — ... دل ... جوش ...
غیر را نبود ... نصیب — ... جاری ...

بینش تا ... کتاب ... — وین ... اینجا ...
شیشه ... — ... خورشید ...

رو بود چشم معتقد در جهان / چون نمی بیند رخ ایشان عیان
من رخ ایشان بسی دیده‌ام / و الضحی و سل ای را خوانده‌ام

خوانده اندر این کتاب عشق را / شسته اندر من تمامی فسق را
گفته اندر بجو پس اینکه لسان / تا بگیرد فیض از او اهل جهان

یک کتابی سر با پیچ تو پس / کور بیچ چشم حسود آن خسیس
رو بگو اینجا لسان الغیب را / حاجت اهل دلا از کن روا

سر به سر بنیش بکش در چشم دوست / مغز اسرار برون آورد پوست
کن ز غیب آگه دل شب زنده‌ها / زیر خاک اکنون تن پژمرده را

کن خبر آگه دلا از از خدا / چون در این آینه دید اشکال صفا
دو گهر از سر آدم در جهان / چون ز غیب آمده این شب دمم

آدم خاکی ز حق جان یافته / هم ز در دوست درمان یافته
او صدف بود و در او لولو روشن / لاجرم شیطان از اینجا شد بپوشش

رو صدف بشکن که مقصود در است / چون درین دریا صدف پیدا برست
آن صدف را چو گهر در شرح جان است / همچو خورشیدی درین عالم عیان است

لیک دوری از صدف کردن رواست / هر که او وصلت دریجا باخدا است
رو صدف بشکن که تا گردد عیان / الغرض پنهان بود از چشم دین

این صدف جای بلا و محنت است / معدن رنج بلا و قربت است
لیک در بطن صدف پنهان گنج / کش از و بسیار تا بان همچو زن

چشم بگشا روی جانان کن نگاه / بشکن اندر پس خود اینجا که کلاه
لون دیگر باید اندر پوشش / جوش دیگر باید اندر جوشش

تو بخود وا مانده ای کور دل / با تو رفت اینجا که بکل
پای بیرون کش ازین قالب زمین / گر بخواهی تو سرخی جبین

پا بکش بیرون کشش کز دیده است / تا شوی روشن عیان از دیده است
دیده معنی گشا در روی یار / تا خزانت گردد اینجا نوبهار

تو بدین دیده کجا بینی ورا / گر فراران حال باشی صبح وار
دیده‌ام آن یار را در دیده‌ام / برقعی بنیش بگیر دام

دیده صورت ندارد تاب نور / این ندا آمد بموسی سوی طور
دیده دیگر بود در دیده است / گر نه بینی گر بادا دیده است

یار با تست و تو او را در طلب / در لسان با تست کو یاد رب
یار با تست و تو غافل گشته زو / لاجرم آیت نحن اقرب رسو

یار با تست و نه ای بینی ورا / در چنین کوری حکوم ترا
پاک شو از کثرت و رو پاک بین / گرد این بنیش تو سعی پاک بین

پاک شو از کثرت دنیای دون / تا ببینی در رنگ عنبر الکون
پاک شو از حرص کز حرص سوز مرده است / با تو این آتش بریز مرده است

پاک شو تا از عشق سوزنده گل / تا نظر انداز دست در سوی دل
پاکبازان کو ازین بیند گزین / در شریعت ز بحبان ایمن بر تر

هر که ایمان یافت وصلت یابد او / راه خود در سوی جنت یابد او
راه خود بشناس تا منزل رسی / ترک کل کن دوست را دوستی

ترک کن حرص جهان بیوفا / تا نیفتد او ز برکت در بلا
ترک کن هم صحبت خلق عام / تا نیفتی همچو زرنگ زیر دام

مرغ زیرک نیست زیر دام مرگ / زانکه دانه چیدن او کرد ترک
ترک باید کرد حب این جهان / در قفای همچو زر زیر ریسمان

ترک این ویرانه کار هر کسیست / زانکه دارد ترک اینجا که کسی است
سوی آبادان رو و آباد شو / اندرین اسود کی دلشاد شو

وا ره از حرص و فسون و ننگ او / تو بگیر ای دوست اینجا تنگ او
رنگ و بنیاد اسیر دولتی / خس کش این کلمن لحاظر کیست

در سینه روی بگوش ای زود / سرکشی کن ترک اینجا که چو بید
چون درخت میوه نه سر فراز شو / مرتفع ده اهل دل را بر جبین

گر توانی یک دمی ز ایشان مکن … / بنده‌ها را از غم نفس آزاد کن
چون بدست آری ال زاد … / و ز پی زشت مرکت از …

ره بمیمنت روش از من شنو / بر طریق این چنین گفت او رو
از لسان الغیب بشنو این سخن / در یقین وصل تو پیوند زن

گر تو پیوندی کنی با اهل راز / دل کشنده از وصل پر درد …
لوح دل را پاک باید ساختن / تا توان پرده نظر انداختن

من نظر در خوبرویان کرده‌ام / لوح زشتی را ز نشان شسته‌ام
خطا او دیده‌ام نوشتم لوح دل / تا کنم این لوح را زان خط کمل

تو بتقلید خطا فیر اندریی / با خطا خوبان نداری تو سری
در سیاهی روزگی جدا بود / چشم نابینا کی بینا بود

یکدم از تقلید کرد … / زانکه گرگ مست بیش مایه دمی
پیش درویشان لوح سینه / همچو طفلان پیش آن استاده‌ام

بشنو از پیر طریقت پند را / دور کن از جسم خود این گرسنه را
پاک کن جسم خود از آلودگی / تا شوی آزاد ازین بالودگی

پاک زان ره بیابان بر آنم / سر درین میدان چو گوی افکنم
پاکبازی کار شیران نر است / …که باشد پاک او چون گوهر است

پاک کن ز آلودگی جان و تن است / تا چو عیسی عرش شد منزلت
من بر پاکی این جهان بگرفته‌ام / در دل صافی نشسته‌ام

از صفای ال شدم ز اسرار آن / شرح این اسرار گفتم در لسان
در دو عالم او لسان الغیب است / روشنی دیده بی عیب ماست

مقصدم در این جهان یاری بود / در لسانی کسی غم عاری بود
ای بسر شتاب بس اصلح … / کن وصال دوست وصلح …

تا توانی اندرین منزل بمان / چو که داری سر این راه آن
ره مکن کم گر نه … او تو / باش از سر یقین آگاه تو

راه کرد از خلقان جهان / پیر و او یار نداری همین زبان
حسرت و اندوه وجهل و بیکسی / غافل از حالات روز و اپسی

از جهان وا رهی شو … جهل / ملک لیزال کر است و ابیت سیل
ای برادر بشنو از عطار پند / تا نباشی همچو احمق ریش خند

پند درویشان شنیدن دولت است / رحمت اندر رحمت اندر رحمت است
رحمت حق باد بر اهل یقین / گر تو رحمت خواهی ایشان بین

شرع احمد را بجان بشنو … / در حقیقت با خدا پیوسته اند
اصل حقند رهنمای هر دو کون / خرقه ایشان نباشد لون لون

در حقیقت دیده اندر یقین / این چنین باید در اینجا راه بین
یکدم از تقلید در راه حق برو / تا خلاص از او … باشنو

اهل تقلید ند کوران جان / سر بر ستانشان در خاکدان
اهل تقلیدند چون خر بنده / مانده در سوی … نهاده

می ندیده خوابیده خود جهان / تا ابد باشند در بند گران
خواجه خود را کن خدمت … / سر نهم همچون سگان آستان

در عیان و آشکارا دیده‌ام / از لسان او یقین بشنیده‌ام
در لسان الغیب گویایی از و / در حقیقت دیده بینایی از وست

دیده معنی من ازان دیده‌ام / بر تمام بینش بگر مرده است
پادشاه ملک معنی ام من … / در لسانم بنگر و اسرار خوان

در لسانم شعر بی پایان بود / در بیانم جان جان جان بود
من یگانه زنده باشم جاودان / چشم بگشا بنگرم در جان جان

چون بمعنی دیده عطار را / خودنمایی کم کنی اینجا بیا
هر که با هم زبان کرده … / کم زند دیگر درین زمان نطق

یار را اینجا چو می باید شناخت / همی چاره شستی باید شناخت
یار اگر امروز بیند کسی / او درون رسوند چون …

یار خود بین گر آن گه … باش / پاک شو ز آلودگی عطار باش
راه مردان رو که مردان زنده‌اند / زانکه پیش از موت ایشان مرده‌اند

اهل ترک و وجود در جهان / سوی رضوان شد این تا مکان
جای ایشان جنت الماوی بود / همنشین رحمت جان بود

تو چرا ای غافل از اصل وطن | واندرین وادی شدی گور و کفن
تو چرا غافل شدستی اصل راز | عاقبت در وادی گردی گداز
غافل از ایمان مراد و بهره | چشم غفلت بین و بیند کور ره
پاک شو زآلودگی این جهان | تا نزد کور ره بد بر زبان
پاک شو و ره چو قارون مردی | سرنگون بر خشم کردن مردی
در کلام حق ببین چند جا | اینچنین معنی که میگویم ترا
شرم دار و ترک این دنیا بگیر | روز موت نیست دنیا دستگیر
هر که ترک این جهان کرد او برست | عاقبت در روضه رضوان نشست
رو بکن ترک جهان آزاد شو | گر تو ای ابریت و شاد شو
بشنو این پندم ایا پیر جوان | تو مگو دیگر که چون چند سخن
دل مبند در جیفه دنیای دون | تا نهفتی در تنگ چاه نگون
هست دنیا رهزن اهل کمال | باشد او را عاقبت اینجا زوال
حب دنیا زنگ بر دل میدهد | واقف بر جان غافل می نهد
حب دنیا قاتل باشد یقین | زهر دارد او درون انگبین
حب دنیا ترک کن چون مرتضی | تا بیابی روضه از رب علا
هر که باشد پیرو شاه نجف | او بود مقصود در این صدف
مرتضی باشد لسان الغیب ما | مژده‌ها کز غیب آید مر ترا
مرحبا سلطان خود اکرم ام | آستان عرش را رفته ام
روز و شب با او یم و گویم از او | روضه فردوس را جویم از او
او بود در نطق گویای من | او بود در علیین بینای من
او سلونی راز سر خویش گفت | از دل و ایمان غبار خویش رفت
تو کشف را تو گر نشنیده | زان یکدیگر کاذبان گردیده
دست خود را ده من آن شاه را | تا شوی ایمن تو از سر راه زن
راه زن بسیار داری در جهان | رهزنی باشن زین تیغ بیان
بر سر و دو دان حق می باش تو | تخم اسرار خدا می باش تو
باد رخت دین حق بو زد کن | دیو نفس شوم را در بند کن
بر دانی عشر بکش ای جوان | تا شوی آزاد از دوزخ روان
تو بیان عطار را منکر مشو | راه حق خواهی این ره را برو
آن جهان را می نمود ستم تو | اندران ره سر فرود عطار گو
هیچ رایی بهتر از این راه نیست | هر که این ره رفته است آگاه اوست
رو براه احمد مختار کن | جب و زار آتش با خود یار کن
تا لسان الغیب باشد همرهت | کوروان را از این قصه جهت
جاه در دمست تو چون کور ده | او فتاده در زمین چه تنگی
جاه در دمست تو چون ای بصیر | وای بر تو چون غزالی دستگیر
دیگر است حب آل او | قرة العین تو دار دخال او
قال او در دل بود آن فال گیر | دینی و عقبش را با مال گیر
دین و دنیا کن نثار روی او | تا دم آخر بپای و روی او
او بدنیا آمده و ادش طلاق | تو گرفتی این جهان چون اصل طاق
ترک دنیا گیر و راه حق برو | دین نصیحت رایگان از من شنو
راه حق رفتن نگار من گیست | بازمانده از چنین منزل گسست
تو بما بستی و یاران رفته اند | اندرین ره همچو تو بر حقت اند
تو چرا وامانده از کاروان | غافلا بر بسته آن خواب گران
هر که مانده شد درین ره ما گسست | راهبر او را بر و زخ یا گست
ای پسر بشنو نصیحت از بنای | گر نخواهی خلاصی اسیر
از کلام و از حدیث مصطفی | با تو میگویم ایا ای بی وفا
نیست رایی بهتر از راه نبی | لیک باید رفت این ره چون علی
تا شوی واقف ز رکاف و نون | اصل معنی را تو باشی رهنمون
راه ایشان سوی حق پیوسته است | اندران پیوستگی ام رشته است
رشته ام پیوسته اسرار اوست | سالکان را تا قیامت گفت و گو
رشته ما دست در غیب تا است | کس بجز ایشان هم ازان رشته کاست

الست هم

رشته ام پیوسته آل علیست | او ستادم اندرین رشته چو تست
سلسله اینست تا روز شمار | مرغ این رشته در لیل و نهار
شاه عصر خویش را بشناس حق | چون گدایان خویش را در باب حق
از غرور افتاده چون بیکسان | تو بمانده بر مثال مفلسان
از چنین حالت بکن خود انقلاص | هم نشینی کن چو من با مرد خاص
گر به غفلتی جهان بغریبست | جهل خاک مرگ اینجا بر دوست
بر حذر باش زین جهان ای نور چشم | زانکه این دشمن بود با زهر و خشم
هم درین دنیا بسا لم تا نده | همچو شیطان خویشتن را رانده
هم درین دنیا جا ماندی سوکوار | چون بتو اینجا نگرده او قرار
تشنه لب در پیش دجله مرده | تیر تا معلومی او خورده
نفس شوم خویش پروردی ای او | نیست اینصورت به پیش چشم تو
از چنین منزل روان بگریز تو | سوی آن منزل رو و در کن باو
کامل عقبی سوی آن منزل روم | تا که با جانان خود واصل شوم
اهل دنیا مانده از دیده دوست | دیده این قوم بهشت انگوست
تو مکن همراهی این قوم شوم | گر بیم باشی و در گردد بسی بردم
هر که او فشانده دلدار خویش | مانده چون که تار انده فارغ خویش
مانده است از کاروان اهل نیاز | نه ورا ایمان نه روزه نه نماز
اینچنین کس هم ده دنیا و | سوی مولی نیز او رسوا او
چون درآن وادی سرگردان برد | جام شربت از کف ساقی نخورد
دیگر از او زندگی اینجا مجوی | شوم را نبود دیگر جا آبروی
فعل شومت شومی آرد در عمل | اینچنین باشد اعمال و علل
عاقبت سوزی چرا که گفت مر | مید بد ما رت ایا ملعون
تو بسوزی مظهرم کین گفت اوست | غافل از سر خدا او دید دوست
مظهرم سوزی که هم مرتضی است | پیش ما این هم و این دو هست
مرتضی اندر عجایب مظهرست | اسم پاکش حیدر و حیدر درست
ای سمرقندی جدا از سوز بیش | میکنی اینجا جدا از بوش خوش
چون بسوزی مظهر نعمدات و فات | از عذاب نار کی یابی نجات
چون بسوزی آیت و گفت رسول | کی بود اینجات ای بیدین قبول
در کدامین مظهر اینمعنی رواست | سوزش مظهر کزین رد خداست
رد حق از شرع بیرون رفتن است | هیچ تقوی و یقین برکند نیست
رد حق بغض علی مرتضی است | گفت رحمان حدیث مصطفی است
لعنت حق باد بر سوزنده اش | زانکه بر زه ان از درخود انداش
رانده در گاه حق باشد جولات | هر که سوزد مظهرم بعد از وفات
شاه مردان ز اجر پاک از بغض تو | او سیه روی خود گشتی از دو رو
مظهرم اب لباب کبریاست | دیگر او را تمام ابیات
مظهرم باشد لسان الغیب حق | زود بگشا و بخوانم یک ورق
تا خبر یابی ز اسرار نهان | لیک باید کرد گوش اینجا لسان
من نشانی داده‌ام از سر دوست | گر تو دانائی نگه کن مغز و پوست
در کتاب مظهرم باشد حیات | آن حیاتی کو بود عین نبات
مظهرم نطق و بیان کبریاست | ذکر رفته اش در گاه خدا
آفرینش جمله در فرمان او | گوی گردون در خم چوگان او
هر چه می بینی جمله در حکم وی است | چشم نابینا مر اینمعنی کیست
نیستی داری تو طرار کار | تخم حبش را بجان اینجا بکار
تا شمر از خوش طوطی | راه یابی سوی او ای مولوی
هر که رفته در پیش او راه یافت | در همه منزل چو خورشیدی بتافت
دیده معنی گشا در روی دوست | جمله عالم گرفته سوی اوست
تو چرا غافل ز سلطان دلی | او فتاده در پی آب و گلی
خویش را بشناس ای غافل ز راز | پیش از آن روزی که کشندت مهار
تو مست خویش چشمت کن | ره بگوری سوی دوزخ برده
هیچ دانا این نکرده در جهان | خویش را از آو زد عیان

تو یزیدی صد هزاران ای پلید   میکنی نقد حسین اینجا شهید
می بسوزی جملگی هیچ ورا   از خدا شرمی بدار ای بی حیا
هر که کرده اینچنین در جهان   لعنت بر خویش ماند جاودان
اسود دنیا و دین است روی او   همه دوزخ بود آن خوی او
تو چه دانی قدر شاه اولیا   مدح او گفته خداوند ما
این ثنا از دان بقرآن گفته است   گوش دار این بیان بشنفته است
مصطفی را بود نور دیده کان   این یقین روشنست ای مومنان
بینش دید حقیقت مرتضی است   مظهر اسرار ذات کبریاست
در جهان جز او نباشد مرد کار   او حقیقت کرده اینجا آشکار
ترک کن بغض و در ایمان ببر   کن جدا از انجمن کفر [illegible]
هست ایمان مهر ایشان ای عمو   چون برفتی عرش منزلگاه تو
رو بایمان باش و در ایمان بمیر   زانکه ایمانست او دستگیر
نیست ایمان آنکه در پیش تو است   بغض مردان خدا کیش تو است
بخل و ظلم و فسق کردی در وجود   کرده شیطان را بدین شاگرد خود
کرده مال کسان بر خود حلال   شرم نامد خالق حی جلال
لقمه دونان پرستی روز و شب   برده دونان گشته او در تاب و تب
در پی جور فقیران رفته   شاخ عمر خویشتن ببریده
بت پرستان و جاهلی ای جوان   بهر این جیفه تو اندر فغان
غافل از یاد حق و فرمان او   انجمن کس نیست ای نادان گو
انجمن کی پس بماند در طریق   با شیاطین گشته اینجا کر رفیق
ترک کن گفتار این کس ای فقیر   خوب باید اصل حق اینجا کلید
در کشا بر اصل معنی که بید   [illegible]
تو چو عطاری و در حکمت تمام   زان شده بیمار صحت و السلام
خوش در عطار در میدان او   [illegible]
در گلستان محبت سیر کن   مسجد بی قبله کار دیر کن
گو همی بیمن اینجا کار   چون شنیدستی اینجا [illegible]
شاه را میدارم اینجا سوی دوست   رفتم اینجا حقیقت سوی اوست
راه بسیار است سرگردان مشو   همچو کوران بی سر و سامان مشو
دوستی داری و یاری در نظر   یکدمی در روی یار خود نگر
تا ببینی آنچه دانا دیده است   انچنین دیدن نه هر دیده است
یار در تو کرده هر دم صد نظر   ای ز یار خویش گشته بیخبر
ره تو چشم چشم بگشا یار بین   کفر و ایمان را ز ایمان دلدار بین
او نگنجد هیچ جا بیجا همو است   باد و خاک و آتش و دریا همو است
او است آن بادی که بر بادت دهد   او است آن خاکی که بنیادت نهد
آب بهر نخل حشمت داد تاب   آتش عشقت کند اینجا کباب
این همه در کار در چشم تو اند   گاه در لطفند و گه خشم تو اند
این همه از پیش سلطان دولت است   غافل از نادان فتاده چون [illegible]
او است سلطان حکیم لم یزل   او است در عین یقین بی [illegible]
در یکی امروز بستر او ببین   تا شوی واقف ز سر الیقین
غیر او چیزی نمی بینم عیان   پیش عطار این یقین است نهان
جمله فانی اند او باقی همه   تشنگان مرگ ساقی همه
زنده از جام حیات او شوند   بعد از آن رو را بسوی او نهند
هر که شربت خورد و یار او   وانکه نه شربت خورد وای ای او
چشم بگشا شربت اندر دست تست   یعنی دارو اما مست تست
یار با تو و ترا شربت میدهد   مرهمی بر درد و در دست می نهد
چشم بگشا اندر اینجا یار بین   خویشتن را قابل دیدار بین
مرد آنست کو ببیند یار را   در لسان گوید همه این اسرار را
اندرین ره دیده میباید ترا   بعد از آن توحید میباید ترا
ره نداند اینجا مرد غبی   گر هزاران سال شد سوی [illegible]
ره نداند مرد جاهل سوی یار   چند گویم با تو من شرمی بدار

در میان جهل و کوری مانده   زانکه از خویش و آثار انده
کورکی چند شغال روبهی [illegible]   ره نخواهی یافت اندر کوی یار
دست از دنیا بدار و یار بین   هر چه بینی جملگی دلدار بین
دست از دنیا بدار ای کور دل   ورنه [illegible] در زیر گل
کوری داری بصورت دیده   ذره در جان و دل تو حیده
کور مانند که از حق غافلند   در جهان دون مانده جاهلند
روز و شب اندر خیال و جمع او   غافل از نور ضیا و شمع او
در پی آز و هوا بر پیش سگ   [illegible]
پرورش دادی تنت از بهر گور   قتل کردی خویش را از بهر مور
در جهان کوی تا از سیم و زر   [illegible]
اصل دل را کرده خار و خسی   در چنین ماتم تو قتل خویش بین
اصل دل را کرده ویران بسی   همه آن کار باشی چون خسی
ای پلید اینجا ببالودی جهان   بر تو داده صد شرف اینجا بسی
چو تو سگان را بعد حق دیگر حرام   بعد در اهل جهان کردی مقام
از خدا غافل شدی از خویش هم   بر پرستی گشته ای بی قدر هم
از زره نقره بتان در خانه ها   بت پرستان میکنند افسانه ها
بت پرستان جمع کرده زر درست   کامهم از بهر بت اینجا بر است
بت تو داری بت پرستانیم ما   این بت از تو داریم التجا
ما خدا را پیش تو دریافتیم   هر چو گوی در میان اندر ختیم
بر این بتها که داری در درون   در درون دوزخ است اندر نگون
حب سیم اینجهان بگذار دست   بعد از آن در هاویه اندر است
دل از این بتهای سیم اندر مکن   مرغ ز زینت زیر پردازی کن
مرغ روحت را ازین دام رهان   ورنه می افتی بدام ابلهان
مرغ روحت را بباغ خلد بر   پرش بدان پر است از خاک [illegible]
همچو مرغ خانگی در خانه ها   یا چو کوفی اندرین ویرانه ها
من یقین حال دنیا دیده ام   زالیب دامن تو در چیده ام
در پرستند اهل دنیا نه خدا   این لعین گشتست اندر [illegible]
بر بود این حال بر خود رحم کن   غیر این نبود مرا با تو سخن
اینجهان از بهر قلت در [illegible]   این حدیث روشن از لفظ نبی است
زینهار ای از جهان بیزار باش   در ریاضت روز و شب بیدار باش
او چو قتلیت بکشد مر ترا   او نکرده با کسی اینجا وفا
همچو یوسف در تنگ چاه تنگ   گر چو شیری همچو روباهت کنند
او ترا بر سر کند معجر چو زن   همچو مرده آردت اندر کفن
میکند رسوا ترا در مرد و کو   همچو زن مالد بر خسار تو [illegible]
همچو مردان ترک او باید گرفت   از من این پند ای پسر باید شنفت
بند من آزادی تست ای جوان   همچو مردان بشنو این پند از لسان
از سخن در سخن را گوش کن   گوش را گیر و چو من خاموش کن
گر تو مردی زین لسان الغیب خوان   تا روی همچون صفی بر آسمان
حالت آزادیت بنموده ام   باب جنت بر رخت بگشوده ام
حال آزادی بیابت [illegible]   همچو بنده چند کردی همچو حل
سیم و جل در کلبه احزانت است   در نگر کین حالت ویرانت است
کلبه دنیا عجب ویرانه است   نه در و از دکان و از خانه است
ترک این خانه بکن عطار باش   از جل و سیم و غمش بیزار باش
تا بسوی دوست باشد راه تو   همچو موسی باشد اینجا جاه تو
احمد و حیدر بگفته ترک کن   چاره درد و دوای ترک کن
همچو ایشان ترک کن گر رهروی   ورنه چون کور افتاده در روی
ترک کن بشنو حدیث ده را   ده باین بند ای نه دلارا
مصطفی و مرتضی میر تو اند   در شریعت رهبر و پیر تو اند
رهبر عطار ایشان گشته اند   سوی جانان همچو جانش برده اند
رهبری کردند ما را سوی دوست   رهبری این دو کس اینجا نکوست

گرد جل

پیر ما این ره روان از نیکوان — همچو من کم یابی اینجا راه دان
هیچ مردی نیست در دنیا و دین — کش فریب آلوده نبود دامنین
خضر را دیدم بکوی مصطفی — در طریق فقر همچون مرتضی
گفته است با من حدیث راز دو — دیگر از ترک این دنیا بگو
گفته او با خود ز در گوش کن — جام ترک اینجا از او نوش کن
اینجهان مال او چون دشمنند — طوق لعنت گشته این گردنند
ترک او کن پاک شو ز آلودگی — بگذر از بیماری و بالودگی
هر که در بیم جهان بسته دلی — بیهوده زین خاکدان چون جاهلی
جا بجا لازم نیست در کوی دوست — چون نخواهند دید اینجا روی دوست
دیده پاکان به جنت [illegible] — چون صفی چند درین افلاک را
پاک زین آلودگی هر کو شود — وصل کرده با خدا او شود
پاک زین آلودگی علاج شد — نه چو تو درمانده و محتاج شد
پاک شو ز آلودگی ای مرد خاص — تا شوی از آتش دوزخ خلاص
تا ز خالص یاغی سوزد بدن — این حدیث از [illegible]
سر گسسته از لی گردم بیان — در کتابی این سخن کردم عیان
در لسان گویای و بیناست — در طریق اینجهان [illegible]
گو بیرت در پاکبازی مرد باش — از تعلق دور گرد و فرد باش
پاکبازان کرده اند ترک خودی — غیر حق کرده ز پیش خود ردی
چون ز خود برخواستند اکنشته اند — از خود و خواب جهان وارسته اند
اینجهان نه جای اهل دل بود — گر دراو اول منزل بود
این جهان از ترک گیر هیچ هیچ — ز آنکه سوزنده است همچو آتشش
اینجهانست آتشی دارد بسی — دل درو بستست اینجا کسی
در جهان بسیار دوران [illegible] — ور من اوی حیله افشان [illegible]
برحذر بوده از مکر و فسونش — عاقلان چو در کشیده از جنونش
عاقلان از وی حذر [illegible] — بلکه از وی جمله بیزار [illegible]
اینجهان است که شیطان بود — کی دروجای [illegible] منزل بود
بنی آدم ولی اینجا نشست — اینچنین دیوار را گرد [illegible]
اندرو دیگی ز سود [illegible] — ورچنین [illegible]
در خوری اش ناز کرده [illegible] — بشکنندان [illegible]
اینجهان سودای مرد [illegible] — همچو تیری در شکاف این تنت
اندرو شسته او چون اینجهان — گین چنین وآن [illegible]
اندرو کردی بسی [illegible] جمع — گین چنین بود تاریکی را جمع
اندرو [illegible] خیال نام تو — هرکه [illegible] جام تو
گر تو از آن جام یکدم درکشی — خویش را بردار [illegible]
بر سر جام بلا بنشسته — شیشه اجان [illegible] شکسته
جرعه خود [illegible] — بعد بر خوردن بسی ناله کنی
همچو گاوان [illegible] — از چنین اوقات [illegible]
این یک لقمه [illegible] — اینچنین در [illegible]
از چنین [illegible] — طعنه بر سر [illegible]
گین منم در دولت دنیا تمام — [illegible]
هر چه از دنیاست [illegible] — گفته من اصل دنیا راست [illegible]
بر سر خلقان [illegible] — جیش [illegible]
در جهان [illegible] — در شریعت طلب [illegible]
خورده خواهم بطریق عشق [illegible] — در حکومت [illegible]
کار ای [illegible] — ز جبر از دین و دنیا [illegible]
با چنین کس [illegible] شیطان [illegible] — کن تو پرهیز از چنین کس [illegible]
خوردن [illegible] — اندرو [illegible]
اندرو ایمن نباشد مرد [illegible] — دست باید از چنین [illegible]
اندرین [illegible] — بخورند از [illegible]
حیف باشد چون [illegible] — یا جو مردودان [illegible]

حرص دوری خدا و مصطفاست — رد و مردود جمیع اولیاست
غافل از پس [illegible] — در سیر روش شده پامال او
حاصل دنیا بجز حسرت [illegible] — کاندرین حسرت [illegible]
حاصل دنیا بجز [illegible] — بر دلم باری چنین چون کوه [illegible]
اینجهان تاج شهنشاهان بود — کو نشان [illegible]
کو قباد و دارا و [illegible] — کو نشان خامه و آن [illegible]
[illegible] — تا بکی [illegible]
هر که در [illegible] — همچو صیدی [illegible]
هیچکس از اینجهان [illegible] — دل مکن از این [illegible]
هر که دل کنده ست آزاد او بود — سوی جنت [illegible]
دل درو بستن نه کار حکمت — مرد وارسته [illegible]
مگذاری اینجا [illegible] — برحذر باش از او بر حذر
او بود پاینده [illegible] — او بود ساز [illegible] و ساقی همه
ترک دنیا کن ببین [illegible] — بند کن بر خویشتن [illegible]
اقبالی زیر میغ اینجا مباش — میغ [illegible]
پرده بردار خویش [illegible] — تا بزیر پرده بینی روی [illegible]
اندرین کوری [illegible] — در چنین آفتاب [illegible]
اینچنین رفتن نه کار مقبل است — هر که او در این [illegible]
دل بشو از آب رحمت [illegible] — تا درآید آفتاب [illegible]
گر نه آلوده [illegible] — ورنه چون [illegible]
پاک باید رفت در [illegible] — هر گرا [illegible] و سودای [illegible]
اندرین سودا [illegible] — واندرین [illegible]
هیچ گردی [illegible] — چون [illegible]
دم بدم باید ترا بر خویشتن — هم حذر باید [illegible]
مرده چون [illegible] در جای — بر [illegible] این جهان [illegible]
حیف اوقاتی که باشد اینچنین — غافل از رضوان و [illegible]
ای [illegible] — کندرین [illegible]
اینچنین دنیا [illegible] — از چنین [illegible]
اینجهان چون تو بسی [illegible] — بعد از آن [illegible]
[illegible] — [illegible] مکان
[illegible] — از لسان الغیب [illegible]
چند گویم ترک [illegible] — اندرین [illegible]
صید کرده [illegible] — [illegible] جهان [illegible]
دل کی جان کنده [illegible] — اینچنین [illegible]
هر که دل کنده ست جان کنده [illegible] — از عذاب دوزخ [illegible]
[illegible] — میکند خلق [illegible]
هیچکس در اینجهان [illegible] — جز الله العالمین [illegible]
ترک وسواس و شیطان [illegible] — تا شوی مقبول [illegible]
میتوانی یار را [illegible] — گر برون آی [illegible]
آفتاب [illegible] — در لسان الغیب [illegible]
پرده [illegible] — همچو کور از [illegible]
در چنین [illegible] — جان [illegible]
جسم را [illegible] — وقت رفتن [illegible]
پاک شو [illegible] — کن [illegible]
پاکبازان سوی منزل [illegible] — از مراد [illegible]
اندرین سودا [illegible] — سود دارم [illegible]
در جسم خویش [illegible] — رایگان [illegible]
رحم کن بر خویش [illegible] — [illegible]
مرده در جهان ای [illegible] — [illegible]
چند گویم ترک این دنیا بکن — خویشتن را پاک چون [illegible]

زینت دنیا ز زیبائی تست / نیست این زینت که رسوائی تست
زینت دنیا نیرزد یک جوی / همچو ره گنجش اندر کوی
زینت دنیا نیرزد برگ کاه / گر تو مردی ده بیادش چون گیاه
این گیاه باد بر بنگر درست / در ره میکردی از روز ناز دست
ده بباد اینجا متاع دهر را / دور کن از خود بعقبی دهر را
ده بباد اینجا که بر بادت دهم / همچو شیطان تا ربا بادت دهم
او کند جت ترا اینجا خراب / او دهد هستی خاکت را بتاب
ترک او گیر و دلت را شاد کن / اسر خود جت بهشت آباد کن
بل سرو دیده بهشت آبرا / بشنو از عطار این گفتار را
چشمی دادی و درین دره عیان / گنبد روبینی خدا را یکان
یکدمی با خویش آی و خویش بین / چند گردی گرد درد خویشتن
خویش چنان بت پرستان خود مدن / چشم حق بینان و دانایان ردند
در طریق راه دین کردند کم / گر تو اینجا خواهی از آگاه قدم
از چنین کس هیچ کن امیدی / زانکه گمراهی بشد راهی
راهبر همراه داری ای پسر / سوی همراهی چنین میکن نظر
در لسان الغیب همراه توام / بر یقین پیش آگاه توام
برخبر باش از من و در من نگر / زانکه دارم پرتو چون قمر
همره تو بود سر غیب من / تو چرا بیجوی اینجا غیب کن
مظهرم سوزی و سوزی همچو عود / در میان نار باشی همچو دود
هیچ میدانی که مظهر اسم کیست / معنی علمش چه دانی خود که چیست
ای بتقلید جهان درمانده / زار و سرگردان و اندر غمزده
چون شیاطین در درونت آمده / وز برون خود فیض حق آمده
با چنین دانش تو قصه کی کنی / خویش را چون تن بی تن کنی
تو بلعنت تا ابد پیوسته / زانکه از دین نبی برگشته
من کتاب مظهر از حق گفته‌ام / وز حدیث مصطفی بنوشته‌ام
مظهرم از سر تا پا کو / تا ز کوری منشی دلی عیان
مظهر ما تا قیامت در جهانست / لعنت او بر تو ای نادان است
معنی او را چه دانی ای لعین / چون بشیطانی درافتادی بکین
معنی مظهر اسم خداست / یادگار انبیا و اولیاست
معنی او چشمهٔ کوثر بود / ساقی او خواجه قنبر بود
اندرو گفتار لو کشف الغطاست / هیچ وا وصف علی مرتضی ست
تو ز بغض او بسوزی مضطرم / درد این سوزش محشرم
داد خواهم از تو اینجا پیش حق / غیر این فرمود المنبر از سبق
ای سمرقندی حذر کن از خطاش / تا نبالی اندرین دنیا بلاش
زود باشد تا پس رسوا شوی / بهر زن و فرزند بی مولا شوی
زیر و بالا کرد اینجا حال تو / مشکل تا بیج بای بال تو
هر دو عالم بر تو چون زندان شود / کفر آید پیش و ایمان رود
مالک دوزخ ترا کرد در رفیق / راهبر شیطان ترا در این طریق
در طریق شرع نبود بغض او / در حقیقت نیز نبود این نکو
بغض او نبود ای فقیه / بس زیان دارد ترا چون آن سفیه
بغض حیدر چیست بغض حق است / در بیان حل اتی این مطلق است
بغض حیدر دشمنی مصطفی است / بگو از جمیع اولیاست
بغض حیدر از تو ایمان می برد / سوی قعر دوزخ آسانی برد
ترک کن این کفر را اینجا پسر / تا ز تو راضی شود خیر البشر
هیچ او فرمود حق در انما / مصطفی بوده بر عقبی گوا
چونکه خلقان در کفت گفتیا حق / بار دگر آمد مظهر ادق
یار گرد حیدر اسرار شان / چون نباشد سوی جنت باشان
بگذر از گفتار ناپاکان نیز هم / راه ایشان گشته بر ایشان پدید
کن مرا ایشان ز احوال باخبر / تا دهد در روز محشرشان سزا
این زمان از وادی حیرت بگو / تا درین حیرت برد ره سوی او

حیدر سوده

نفرین

نفرین رفت از مردان بسی / آتش افکنده درین ویران بسی
همچو من این راه را طی کرده اند / بر سر راه و فا سر مانده اند
راه حق دانیست بی پایان بیاب / تا درین ره سر نهم اهل نه پا
ما سر پا در این راه افکنیم / در ره پا او بر پا بر کی
نه بحال اهل دل داده نشان / این نشان بشنو ز گفتار لسان
نه ز در و دل چو مجنون درمند / در ره او گشته اینجا بیخبر
نه خبر دارد ز اسرار دلم / وز لسان و راز بالا مشکلم
از لسان ما اگر گوشت کر است / یا مکر آیت ز اهل خیرات
این لسان گوید ترا از سر غیب / پرده پوشد ترا بر روی عیب
گر چه منصوری شنو اسرار ما / زانکه دانند هم زبان گفتار ما
ما فدای سر غیب آورده ایم / وز لسان الغیب این بنوشته‌ام
یاد گیر و گوش آر و فهم کن / وز خوارج دور باش و هم گمان
تو شنیده پستی گر باشیر خدا / می چه گردند رو بهان بی حیا
نقد او را کرده اند اینجا شهید / بلکه او را تهنیت داده چو عید
بر حذر باش از چنین قوم ای جوان / می برند سر بزاری بر زبان
با من مسکین جفا کردند خلق / خواستند تا تیغ راندم بخلق
آنچه با من کرده اند این جاهلان / این زمان در پای سوزند شان
ای پسر بشنو ز بر خویش پند / او بر روشان اندرین پیراه بند
رو با اهل دین نشین و امن باش / تخم معصیت در زمین خویش پاش
راه صحت رو که صحت راه تست / میر معصومان درینجا شاه تست
فر او شاهی نگیری در جهان / گر شکی داری برو مظهر بخوان
من بمظهر هیچ او را گفته‌ام / بر سر لوح شما بنوشته‌ام
در سخن لطف عیانم داده است / در جهان کشف نامم داده است
من ز اسرار دو عالم آگهم / در طریقت او نموده این رهم
من نه در تقلید این ره رفته‌ام / رهبر خود شاه خود را گفته‌ام
او گشوده در ره حق این درم / کی براه دیگری انگارده‌ام
شاه اینجا نموده رخ بما / میکشم او را بجان و دل شتاب
یار بوده او بجان و دل غمم / همچو روحی آمده در این تنم
در دل مرگ جانم داده است / بر من این باب لسان بگشاده است
من زبان او یم اندر این لسان / حکم دارم بر زمین و آسمان
من زبان او یم و گویم از او / خط ازلی خود جو هم از او
من لسان هیچ حکمت آدم / در میان ذات قدرت میزدم
می کشم هم روشنی من ببین / تا شوی با اهل جنت هم سخن
این لسان اسراری شمار تو / در نگر در گفته عطار تو
زانکه او در دست عطار را / فاش کرده سر این اسرار را
یارم اینجا که علی مرتضی است / در حقیقت قدرت ذات خداست
پیر من امروز حقا حیدر است / چونکه شهرستان احمد را در است
پیر من راه شریعت رفته است / آنچه مقصود منست او گفته است
گفته او در گوشش دل بود / کور و کر زین رازها غافل بود
غیر او در پس مکن اینجا نگاه / کن تو این خوش در اینجا راه
همچو خورم من همراه شو / وز یقین بر من آگاه شو
من به پیری دست بیعت داده‌ام / بر همین بیعت ز مادر زاده‌ام
مست میرانی مراحب جلی / از جد بود ز آبا ای متقی
زاده بودم اصلم از آن دلبر است / جای خلقانم از آن بالاتر است
لیک هستم در شمار خلق کم / از حیات آن جنب پی بردم
آن لعین گفتارم اینجا رد کند / جاه و دنیا برای خود کند
این لسان مظهرم پر راز او / خاطر اهل دل آن گفتار از او
تو لسانم را لسان در دست دان / کن بجوهر مظهرم طالع
این خانه پر ز ذات خداست / در وداد طالبیک در جهان است
از لسانم سر زده اسرار او است / می ترا بر انچه در ذات نبوت

غیر جانان تو مکن در کس نگاه
سوی او بر اندر انجا که پناه
حق روحت را بسوی او بران
رو صفه دوس اکن اشیان

همرهی خواهم درین راه دراز
تا شوم در صحبت او سرفراز
همرهی کن با من اینجا غیر نیست
چون براه فقر مانم بر نیست

سنت شرع مصطفی انجام من
هیچ گمراه مقلد میکنم
در ره شرع طریق مرتضی است
غیر ازین راه منید اهل گمرهیست

در شریعت مصطفی پیر منست
در طریقت مرتضی پیر منست
تو چو من اینجا ازان شرع را
احمدم در کل کتب این نوع را

بهر این نوع از کسی دست
نه ز خاشاک و زنگ [illegible]
صد هزاران باغ جنت ساختم
اندرو تخم عیان انداختم

اندر این باغ من [illegible]
تا بگیری بهر عیبی توشه
اندر آن در باغ میدم دمی
کن بدین سخنان یکی دم همدمی

نیست کو را زان باغم بهره
کی بهابیلان رسد یک قطره
بهره بردار از باغ سخن
جنس از انزو که دوزخت کهن

بلبلی دارم درین باغ ای پسر
کو ز مرغان هست اینجا باخبر
منطق الطیر است او را [illegible]
دل ز [illegible] جنس بود اینجای [illegible]

بلبل نطق مرا گوش دلست
در گلستانهای او منزلست
منزل حق را با دلی کرده ام
تا جمال جان جانان دیده ام

من نیم نادیده نادیده نیم
همچو تو این سلسله ببریده ام
پیروان خیم در جهان
بی با ایشان برده ام سوی جنان

اندرین دنیا نشستم همره است
حق برای سر از جود دم الست
پاک کردم دل که منزلگاه اوست
چونکه [illegible] رحمتم اینجا بجوست

پاک باید کرد منزل از جسد
قدر تو می سوز [illegible] جسد
پاک باید کرد منزل بهر مقام
تا نماند مرغ روحت سوی دام

در مقام ملک تن سلطان دلست
تابع قدرت [illegible] کامل است
از کمال بس شاه خویش را
مرهمی بر نه دود در ریش را

دانشی پیدا کن و دریاب دل
رشته [illegible] از ناودان کن کسل
هر که دانا گشت [illegible]
او ربوده گوی دانش از میان

هر که دارد در جهان یک فن و دید
باید ترا اینجا لسان الغیب دید
گفت او اینجا که کن ترک جان
گر همی خواهی تو ما را ای جوان

ترک باید کرد اینجا ترک ترک
این بود اینجا علاج مرگ مرگ
ترک جسد اینجهان اینجا بود
ور گذرد ترک جان جان بود

کن ز عطار این نصیحت گوش تو
لب به بند از گفت شو خاموش تو
گوشه گیر و خدا را کن سجود
تا که گردد کشف اینجا سر بود

هر که گوشه کرد خلوتگاه خویش
برده است ایمان حق همراه خویش
هر که در گوشه بود دانا شد
همچو شاگردان نیک استاد شد

اوستاد دانش حضرت است
جز او غیر از خدا [illegible] رد است
او خدا بین شد بکنج سر جان
براه این راه [illegible]

از لسان الغیب بشنو پند من
تا شوی چون جان [illegible] پیوند من
ناصر خسرو چو در مکان گشت
آه او از طاق نه کیوان گذشت

کرد کنج گوشه عزلت قبول
چون شنید اینجا که گفت رسول
بود فرزند رسول آن مرد دین
با خوارج بود دائم جنگ و کین

چون نبود او مرد میدان الکن
همچو لعلی در بدخشان شمع نهان
مرد حق بگوشه کن اختیار
تا که باشد دینت اینجا استوار

هر که گوشه گیر او انسان شود
همچو خضری زنده جانان شود
هر که گوشه گیرد او بر مشتهی
همچو قطره وصل باید سوی یم

من جهان را سیر کردیده ام
کنج خلوت را ازان بگزیده ام
کنج خلوت جلوه دل میدهد
شربت کوثر کمال میدهد

کنج خلوت چون کنی اینجا قبول
پیش خود بینی علی را با رسول
پیر دو لمراه بی خلوتگاه خویش
باش همچون مرهمی بر روی ریش

هر دو با تو همره اند ای نیک بخت
میکشندت همچو آن طفلان تخت
کنج خلوت را ز دل [illegible] تطهیر
روی کار خویش کن خلوت بخیر

جان تسلیم جهان کردیده ام
دامن سه دگر بوسیده ام
پیر من در [illegible] بود از برد دوست
او بمن همراه همچون خون در پوست

او بمن تر دیگر از من بمن
همچو دل بنهاده شد در زیر تن
پیر من از بهر آن دلدار بود
دل ز بهر دیدنش بیمار بود

تو ز تسلیم تن خود غافلی
زان سبب کو نیست اینجا حاصلی
من ز همت ساق تسلیم [illegible]
بردر و رفتم اینجا که رهی

راه طی کردم بریدم من کنج دل
از برای کنج او گشتم خجل
راه طی کردم ببردم روی یار
پیش او هستی خود کردم نثار

وصل او در کنج خلوت دیده ام
گرچه راه بیکران ببریده ام
وصل او در کنج خلوت یافتم
رفتن راه گران انداختم

در نشیب بودم بکنج خلوتی
با خدای خویش کرده خلوتی
یار با ما همنشین با او بسفر
تا به بینم روی آن زیبا قمر

خویش را در این ریاضت سوختم
وصلهای در د بر خود دوختم
رحم کرد او بر من و بنمود رخ
زیر ابر چشم من بنمود رخ

دیدمش با مرغان همراه او
همچو دل از [illegible] جانگاه بود
خوش بکنج خلوتم بنشسته بود
همچو دم در روی [illegible] پیوسته بود

من از این غافل درین پیر کران
گوشه گشته در میان جان جان
ترک کردم جستنش چون یافتم
رشته در بود و تارش یافتم

گوشه کردم درین ملک اختیار
تا درین گوشه به بینم روی یار
روی یار از گوشه گشت حاصلم
این زمان با وصلت او واصلم

وصل و دریا یافتم از او شدم
قطره بودم همنشین او شدم
همچو دریا این زمان هستی کنم
خاک را در دامن [illegible] پستی کنم

من چو یار خلوت ساختم
غیر را بیرون در انداختم
خلوتی باید ترا از غیر پاک
تا نکردی اندرین خلوت هلاک

باب خلوتگاه دل را برگشا
تا دران خلوت ببینی روی شاه
خلوت دیده بهر از نادیده است
اش بکنج بهتر از ناگفته است

دیدم اندر خلوت جان دلبرم
همچو روحی در روان آمد برم
گفتمش غافل مرو از همرهان تو
کی برانند تا که [illegible] اینجا و همرهان تو

غافل اینجا وصل کی یابد بدان
مرد نابینا کجا بیند عیان
غافلا زافت اسب تیز رو
پای ایشان رفته [illegible] انگو

اسب حرص [illegible] درین ره نام
پیش شاه [illegible] کشته راه
اسب غفلت را تو ای غافل مران
زانکه او کورست لنگ و ناتوان

اسب غفلت اندرین میدان [illegible]
صاحب او نیز در عین [illegible]
اندرین ره مرکب جسم تو لنگ
باز مانده او فتاده با لنگ

راه سوی خویش برای کرد
تا رهی از کفر و عصیان [illegible]
راه سوی خویشتن ای رد [illegible]
بگذر از سود او سود اینجهان

ما و این دنیا خطر دارد بسی
در خطر سودی نمی باید کسی
تو تجارت بر سر این دنیا کنی
خویشتن را عاقبت سودا کنی

رو تجارت کن براه دوست تو
تا شوی مغز درون پوست تو
رو تجارت کن نه دنیا طلب
تا بیابی سود اینجا بی سبب

در تجارت باید خلوت نکوست
سود و سرمایه همه از بود اوست
در تجارت یافتم سود و خودم
زانکه بگذشته از بود و خودم

تو ز بر مال سرگردان مشو
در چنین سرمایه سرسان مشو
اسب از بار گران کردی تو لنگ
بر سر آن بار ماندی تو لنگ

اسب مردود حرص [illegible]
یار خود را در بیابان میجو [illegible]
کس نبود اینجا که بارش بر خرد
بایدت اینجا که بارش را برد

بر سر بار او بماند او مرد زار
این بود حال چنین [illegible]
در گذر زین مایه سود و زیان
زانکه در روی نیست سودت جز زیان

بهره گیر از جهان در نیستی
چون در آخر در جهان تو غنی
خویش را در نیستی مات کن
مستی تا دیگا ز آبت کن
از جهان بگذر که او بگذشتنیست
چونکه او منزلگه اهل دنیست
اینجهان را کس نکرده آشتی
کشته خود را انداده جاشنی
خواب کاز امال میگیرد ترا
پادشه زادی برد در سوی گور
هست شیطان همرهش چون فتق
راهزن گشته چو او اندر طریق
برحذر باش ای پسر از دزد و دزد
می‌ستاند او این جمال مرد
مرد او جانست و اینش حاصلت
اینچنین شخصی مرو زنخ در جبلت
چون کلید دوزخ اینجاست آز
تیر جان جاهلان از کیش او
کار او خلق بخواری کشتنست
بر پسر از بلا افکنده بنت
ترک کن همراهی شیطان مکر
تا نسازد جا کت اینجا که مکر
حب دنیا نیز باید ترک کرد
همچو مردان مرد اوای مرگ کرد
حب دنیا کار شیطانی بود
ترک او و آثار جانی بود
حب دنیا سوخت مردم بسی
اینچنین آتش بسوزد هر خسی
یاد دار و بر جهان منهاد دل
جمله را کشته بزاری زار
در قطار او هست کشته بسی
بر کن این رشته و حلق کسی
در قفا او هست اهل اینجهان
خویشتن را از قفا او باز دار
در قطار او کی این راه کم
بفکن از زیر دام خود بار دم
بازگردی خویش را بسیار تو
کرده ام خود را درین افکار تو
بار بفکن تا درین منزل رسی
همچو اهل دل بسوی گل رسی
بار دنیا بفکن و راحت رسان
تا در آن راحت رسی ای جان من
راحت دنیا ز خود بردار تو
بهر یاران کن کرم را ایثار تو
کن درین دنیا کرم را ورد خویش
گفته اند این منزل را یاران هین
در کرم حق را توان یافتن
لیک باید تحمل ما انداختن
در کرم کوش و کم آزاری خلق
دیگرانگه کم نشین با اهل ذوق
مرشدت باید لسان الغیب گیر
تا برد در راستی ات پیش بر
یا بگو هر ذات پیش یکدلی
کو بود ذات ترا خوش خوی
ای پسر با جوهرم تنها مشو
یا چو مجنون در جهان دیوانه
من بتو اسرار نامه داده ام
تا بری راهی درین ویرانه ام
یا برو بر ابهیلاجم ببر
یادمی در منطق الطیرم نگر
در مصیبت نامه شرح حال کل
گفته ام و ز غم شدم اینجا قبل
رو ز بلبل نامه‌ام عطار بری
بعد از آنم کلب کرد بر پس
تا ز شرح القلب من یابی خبر
رو بسوی دوست همراه بگیر
ز الکزاین معراج نامه سراست
گفته‌ام این گفت اسرار نکو
روز میل نامه و پند حکیم
کن نظر بچون مرا السیتم
یا مظهر کن زبان گوش تو
تا بتو پیوند کرد و هوش تو
خسرو گل را کشاده ...
تا بگیری او لب خود در کنار
حیدری نامه ز حیدر خواستم
طاق این ایوان بعرش افراشتم
کرده ام وصلت بوصلت نامه خوش
دوختم از بهر جانان جامه خوش
از تعین اولیا دادم خبر
بی براه معنی تذکره
یا برو تو نامه مختار خوان
تا شوی همراه مختار دین
یا ز شتر نامه بخوان بر خود تمام
تا بیابی از کف کرار جام
در الهی نامه بستر یار بین
بگذر از خویش و مرد الهی
جم جم نامه کتاب یار ماست
قدرت و آثار صنع کبریات
من ز پندت داده ام اینجا حق
کرده ام ای دوست بیدار از خواب
رو کتابم را یکایک یاد گیر
تا نگردی پیش آن سلطان وزیر
در کتابم هیلاج اسرار بود
گشتن این هر فلک بی پر بود
سوی گفتارم نظر کن ای جوان
تا که مقصد دیده حاصل از آن
تو ز گفتارم رهی یابی ز خویش
داری از درد کفر و زخم نیش
من ز ابندی ز شفقت داده ام
بهر تو تخمی ز رز بنهاده ام

رز تخمی جوش بنهاده ام
حکم تو بر ما سی و سه خوانده ام
رویت شاهی این مرد و جهان
حکمت حق یافتی بس رایگان
اینجهان ویرانه از جا بود
عاشقان زاده او زیبا بود
هر کسی چیزی از او میخواستند
بر خود آن چیزی که از او خواستند
هر کسی در مستی خود گشته عاشق
سر نهاده همچو میت زیر طاق
اندرین وادی بسی سرگشته کم
همچو سگ بنهاده سر در زیر دم
پای کش از آب و طین اینجهان
تا کر مرمی دوست را در خود عیان
اندرین وادی بسی سرگشته اند
یک دمی ز آب خضر نه خورده ام
پای در کش دست بالا بر سر زمان
بشنو از این بر شعر ...
پای در کش همچو مردان از کلت
تا شود آسایش اینجا حاصلت
نیست آسایش درین منزل دمی
زان همی بارد ز چشم دل دمی
منزل دیگر طلب کن ای جوان
زانکه این بنیاد ویرانه ...
هر که این منزل ندیده یار ماست
در خور سودای این باز ار ماست
هر که بار خویش را اینجا نهد
همچو حیوانی در اینجا که چره
رو نظر کن در دولت منصور دار
در انا الحق بین همین جا بر درخت
جمله ویرانیست و غرنیست
کو بود اینجا شود او غرنت
غیر حق اینجا شود جمله هبا
گر تو داری دیده بینت گشا
فراو در دیده تا غیب کس
حق ز دیده کو بیت اینجا نخست
در نظر جان و ادم و عالم و لیست
پیش اهل دل نفی ایمنی کیست
دور مانده اهل تقلید از سر جش
زان نیابد راه نزدیک بر ش
اهل تقلید در مانده کو د
وین قلم بر لوح هر کت زنم جود
ترک شرع مصطفی کرده همه
لقمه از وقت و نان چیز دهم
همچو این دونان بدونان گرد جیر
همچو قارون گنده بهر خویش
بحکبار همه شان صبح و شام
گنج دولت را بخود کرده حرام
همچو این دنیا چو فرعون و قب
هیچ از عقبی نمید از خیاد
جمله سرگردان این دنیای دون
بهر حب او شده اینجا زبون
قصد اهل دل درینجا بشکسته
رشته رسوائی خود می تنند
در زبونی جان بجا کت داده اند
در چنین وادی بجهل افتاده‌اند
خلق عالم جا سلاز ابر و ند
همچو سگ دنبال لقمه میدوند
جهل را بر دار و این باش تو
تخم علم و معرفت می باش تو
جهل و بیدردی زنادانی بدان
دور کن از گردنت این ریسمان
جهل پیش جاهلان نیکو بود
سوی مولاشان نه آب روی بود
جهل زنیکوست ای صورت پرست
خرم آن کس کو از صورت برست
صورت دنیا تراش از لوح دل
جان بکن از معدن این ایمان
دل مقام و مسکن آن یار کن
جان فدای دیده دلدار کن
دیده را بشناس پس جون حیدر یقین
تا بیابی اولین و آخرین
بر تو کرد و کشف اسرار نهان
واجب دیدستند گر و بیان
من ز سر غیب دارم آگهی
در نوردیدم بجا پس کرسی
شکر ما کشته است ره داده ام
همچو کوران کرده ام اینجا بحکم
منکر ما گشته است آن بحیا
کت بدل بوده تراجب رضا
ما درت راحت اینجا کاو جب
زان شوی منکر او در سر گرفت
منکر عطار را کور افعی است
در طریقت همره این علت
گرچه ماورزاده اینجا تو باز
می بری حب وراز دنیا خاک
ترک کن قصد من اینجا ای دنی
تا نگوئیمت که کمتر از زنی
چند قصد ماکنی هر لحظه تو
می نشی خود را بزیر دهره تو
قصد من ما مظهرم بر کرده
روی خورشیدی بگل اندوده
سوختن فرمای منظر را بدهم
میخوری جامی درین منزل جو زهر
ای پسر قندی مکن این کار تو
میفروشی خویش را در نار تو
خویش را در ماوی جا کرده
منزل شیطان چه ماوا کرده
سوزش منظر سمرقندی کند
خویش را در نار او بندی کند

تا ابد باشد لعنت سوگوار
اولیا را کرده ام بیزار خود
آیت قرآن و گفت مصطفی
بر وای از این جهان بی وفا
چون یزید شوم کردی لعنتی
از سگان جور او آن دوام
کن حسینی تو یزیدی ای لئیم
این سزا بس که تو مظلوم شوی
این سزا بس که ترا هر شب و شام
روح من باشد گروان ای فلان
حق بظالم کرده است لعنت را
راه دیگر را بتو بگذاشتیم
در شریعت حکمت دیدم باو
دین بر بنیاد داده خود را بگ
بهر یزید از خوارج دیده ام
در تن من جز رگ و جز پوست نیست
پر از او انجام آمیزه است
دم بدم اندر دمی آدم زده
یار ما دارد قبای نیستی
نیستی دارد همه هستی وجود
گر از تخمی شود در زیر خاک
دانه اندازد در نیکی چو من
دانه در عالم معنی فتاد
پایمال این سگان اینجا نکرد
جمع گشته خلق بر قتل ما

آید او با اهل دوزخ او شمار
در شریعت کرده انکار خود
رو کن اینجا ای ما در خلف
سوی ملک باد با صد بلا
ننگ نبود ای لعین انجام بی
در جهد ای جهان کرده ام
گشته باب جهنم را کلید
جامه اش از لعنت چیده دنی
میکنند نفرین بهای زن حرام
لعنتی بر گور آن سگ میرسان
در کلام خویشتن بسیار جا
سنگ در راه جفا انداختیم
در حقیقت نزد حق جیم باو
کی کنی ای شوم این افعال ترک
زانزمان که من میروم از دیده ام
در درون جان بغیر از دوست نی
گر ز عالم در جهان آگاه نیست
بهر جانان خیمه در عالم زده
پوش آن خلعت جواز نیستی
او ز بالا دیده اسرار وجود
سبزی داری اگر هستی تو پاک
تا بروید تخم اسرار کهن
ز و لسان روئیده چون سنبلها
پیش ظاهر بینی بی رسوا شدم
جرم عطارست حب مرتضی

انبیا بیزار از تو ای لعین
در حقیقت کی روا باشد چنین
اصل صدقت دشمنی حیدر است
در جهان خوانند مظهر کس ان
انکه زمین کرده از جور روز و ر
در حیوة از تو جفا هم در حیات
من ترا کردم حواله با خدا
این سزا بس که ترا در این جهان
ای پسر چون بشنوی این زید او
ظلم کن تا بر من و بر ظلم م
ما فقیران حسینی بر همیم
با برادر دوست شادان مردم
تو بر بنیاد داد دین را
چند گویم حال بد خویش را
بر دهی خون میرود از دل بریز
ظاهر و باطن برابر زان بود
در جهان خواهی دریای غم
یار را در دیده دیده ببین
نیستی را کن شعار اندر جهان
نیستی هست کند رو نیست شو
تخم گندم نکرد و سبز هیچ
دانه چون گیرد زمین سبزه از او
از لسانم خارجی در زحمت است
در جفای من بکوشید همه
میکشیمش بلکه سوزیمش بحق

چون نبردی پی بسر این لعین
سوختن حب نبی المرسلین
گوش ایمانت از نهی کر است
بر تو خوانند کرد لعنت بیکران
حرمت با تو در اینجا نا که بود
ننگ نبود در شریعت این صفات
او بدل خود ترا بدهد سزا
میرسند تیری از لعنت هر زمان
لعنتی کن بر روان گور او
گر کنم کذب ای دین بس کافرم
بر طریق اینچنین زنهار دم
راه ما این است و ما در این رسم
از نوای طوطی بگویم کلم
در جهان با دشمن و با آشنا
گشته ام از این جهان کشته بار
هم نشینم آن شه مردان بود
ناله و افغان ز هجر آن نیم
تا بگوری وارهی ای گور من
تا حیوة از دوست یابی جاودان
تا دهد جانان ترا این جان نو
تو جوان گنده ای پیر کج
در حقیقت فیض هر بر دارد
زان ورای پوششش زد دوست
جامه این ظلم پوشید همه
با تو چون او نویسم این ورق

ملزم

عاقبت ما از دست این گدان
گفت این شربت همه بیمار را
کوزه عطار پر از شربت
انچنین کوزه داش حضرت است
ما بتو دادیم حال اینجا هر کس
با برادر همه پس و اتخم
انکه او نیکت بر چشش نعم
در پناه ما همه سنجران
در پناه ما همه بیچارگان
ما با سل دل گیتیم اینجا نگاه
تو بحکم ما دهی جان ای سلیم
گر تو آزاری دلی را در جهان
زینهاری کن حذر از آه مرد
واقف قندیل باش ای هوشیار
گنج دولت گیر و ترک خلق کن
جان و دل را با خدا پیوند کن
پاک گردان جسم را از تیرگی
چون نبی تو مرد این میدان
چون نبی بر دین احمد هم من
چون نبی وارسته از قید جهان
چون نبی تو ای پسر ... سیم
چون نبی پاک از همه چون ما ...
همچو شیطان مانده در قید خویش
چون بقید اینجهان در مانده
در مکانی دیده ام آتش را

حق خلاصی داده بر هم و گان
ره بسوی خود دهم عطار را
مایه او از لسان قدرت است
انچه بیرون آید او حیرت است
در جهان میگو این اسرار در سما
دم بجسم برشی با در دمیم
بگذرانیم از همه سر او مستقیم
اسم ما بوده مرا شیاز از زبان
پیش ما دارند اینجا که مکان
چشم نابینا کنیم اینجا چو ماه
گر روان پاک این جهت زدیم
باشد آن از حق بجان همراه
تا نکردی غرق در دریای غم
تا نزنی بر سرت از نار خشت
ترک این گفت بردای از ذوق کن
دیو حرص شوم را در بند کن
تا نباشد در دهت اینجا که بند
سر منی فی الحال اینجا زیر پا
زان فتد آتش ترا اندر کمن
زان کشند بر دارت اینجا چون سگان
میخوری از مالک دوزخ شقه
زان در دیده کرده اینجا جادو است
منزلی بر خویشتن زین قید خویش
زان سبب از پیش رحمان رانده
کرده ام الکتابی برکار را

حق بداده شربت مخلص را
خاطر عطار بحر حالت
انچنین کوزه دارد شاه بر او
ما بتو دادیم ان شربت او
تو لسان الغیب مائی در جهان
نیک و بد را ما دیدیم اینجا
ما میان جسم دیدیم اینجا که
باز گشت اولیا از پیش ما
در دل و جان ما نظرشان حکیم
حکم ما بر او پیش شد روشن
گرد آزار کسان اینجا مگرد
چونکه حق آزرده گردی سوختی
واقف قندیل باش ای فرد
برتر از آزار دل اینجا مدان
با خدا و خلق اینجا راست باش
هستی خود با خدا پیوند ساز
پاک گردان جسم را از درد و غش
چون نبی اینجا بما همراه دین
چون نبی آزاد چون از او مکان
چون نبی کوتاه دست ای جوان
چون نبی چون ما محب مرتضی
راه گم است سرگردان شیخ
ای بقید بند زندان اسیر
راه حل کن زود و در این جهان
من بلطف دوست رهی از غم ام

در چنین حالی مگو چون و چرا
مقصد وز وجود آدم است
در درون او شرابی از جنون
تا از ان یابند بخوران شفا
گنج دار اسرار پنهانی جهان
بر مکن تا تو نیابی هیچ را
در خلا و در ملا بیگاه و گاه
جسم او دنیا شان اینجا ثبات
جان ایشان را بخود ما بستیم
تو چرا غافل ز حکم اینجا
بهتر از آزار نبود هیچ درد
جامه ماتم ز بهر تست دوختی
کاهد خوبت زیان یک بخوش
کرده ام بسیار این را امتحان
تخم نیکی اندرین مزرع بکاش
در چنین بوته تن خود بگداز
چند گویم پای ازین میدان بکش
میروی گشته سوی اسفلین
مانده حیران این بند گران
زان بر غربت سر خود در دهان
وای بر فرد این تو ای بجا
همچو زن اندرین زندان مشو
باز ره از بند و در زندان مپیر
زانکه گمراهست غافل از مکان
تا بمنزلگاه جان پیوسته ام

زود برخیز و تو راه دست گیر   معنی جان زانبیا بی پوست گیر
جمله مردان درین ره رفته اند   سر بزیر پای خود بنهاده اند
اندرین ره جملگی حیران شده   بی سر و سامان و سرگردان شده
مرد دانایی بدر ره را بسر   ترک کن این جهل و نادانی بسر
جهل و نادانی ترا بیش از دل   انچنین سرگشتگی اینجا بهل
علم و دانایی خوشست ای کاردان   کو درین کاری توانی کاردان
علم و دانش نقطهٔ دولت بود   تو در و حرفی پر از ظلمت بود
بهتر از دانش نمی یابی تو چیز   لیک با هر یک نادان گرد چیز
دانش اینجا راه دارد سوی دوست   روی در آن جمیل اینجا ما نکو
خاکپای اهل دانش توتیاست   سینه شان آیینهٔ گیتی نماست
کز صورتشان نباشد چشمه   لیک دارد سوی آن گنجینه
حکمت حق در دل رحمت بر او   ناکه شسته یکسوت خود ای مرد جان
اهل وحدت از جهان یکدانه اند   بر سر کوی بلا افتاده اند
جاهلان بر خون اهل جان سوخته   خرقهٔ وصل جلا بر دوخته
غافل اند از خواب و بیداری قرار   نه خزان دیده به عشرت نه بهار
بر دل شان صد بلای تو رسید   چون گرفتار خود بخیل من ...
پیش خلقان زنده بینش ...   گرد کفرانش بگرد ای بوالفضول
گر کنی تو جور بر اهل دلی   میشوی حق تو در عالم مجلی
زینهار از جور ظالم کن کنار   تا نباشد مسکنت در زیر دار
حق کند اندر کلام خویش یاد   ظالمان از الغنی بس چشیده اند
گر تو دانایی کنی خود را خلاص   از بلا و محنت و از قصاص
خویش را از آتش دوزخ رهان   ترک کن این جور بر اهل دلان
سوی جنت راه دارد هر که او   شفقتی کرده باین خلقان نکو
تو ز بهر این جهان اینها کنی   انچنین گشته بداد خود روی
بگذر از جور و بترس از آه کس   بشنو از عطار ای دانا نفس
بگذر از جور فقیر دردمند   تا نیفتی همچو شیطان زیر بند
واقف از آه دل درویش باش   تا نسوزد خرمن غیرت دلش
همچو کژدم قصد مردم مکن   دیر شکلی انتظار جان میدهی
قصد مردم نیست بنیاد بخیر   ای ز مسجد رو نهاده سوی دیر
دیگری صورت تو قصد خود کنی   قصد خود کرده بود زنهار بری
قصد خود کردن نکار عاقلان   پیش کو احمق ایمنی نیست
جاهلان مردار گشتند از جهان   در شریعت هست ایمنی جان
نیست آزاری بتر از دوزخ خلاص   او بپاید چشک از یزدان قصاص
تو چرا آزرده عطار را   بی گنه رنجیده ای اینجا بسی
بی گنه آزرده او را بترس   از حکم خالق فریاد رس
آنچه بر ما کرده ای بی سزا   حق ترا داده سزای هر جزا
برمنه تو این جهان بگذشت دین   وای بر فردا است ای مرد دون
فکر کن کز ظلم مقصود تو چیست   گر جهان را می ترا و افسوس جهت
جهل و بدبختی و درد و دوری   با خود اندر بود داری در کنار
بگذر از جور و بترس از قهر او   ورنه در دوزخ جهنم مراد
بگذر از ملک خراب آباد گیر   روضهٔ رضوان جانان شاد گیر
هر که او اندر خراب آباد رفت   اینجا نزار بر مثال باد رفت
درگذر از این جهان مردار وار   سوی جانان کن روان منزل قرار
درگذر از این جهان بی وفا   زانکه دارد مکر و افسون و دغا
خلق را آزاد است این مکر و فسون   زانکه شیطان بوده با او بگو
جمله در دنبال شیطان رفته اند   زاده تو شاد از جهان این بوده اند
از چنین کس پرحذر باش و برو   گر همی خواهی در اینجا جان تو
جان ببر از دست شیطان زین جهان   تا شود حاصل ترا عین العیان
هر که گوی فقر از میدان ببرد   صد هزاران زخم از شیطان بخورد
هر که گوی فقر برده از جهان   او گرفته خلوت روحانیان

هر که برده گو ازین میدان ها   مرتضی اش همره است روز جزا
هر که از میدان برد این گوی را   سوی جنت کرده است او روی را
اهل دنیا چون خران بارکش   میکشند باری چو آن انبار کش
از خران بارکش دوری گزین   تا باهل ایمان کردی ام نشین
اصل دنیا پیش دارند در بغل   تا زنند بر اهل معنی در جدل
دشمنان اهل معنی اند همه   رهزنان اهل تقوی اند همه
با همه انبیا کردند زور   برده اند همراه خود این را بگور
اولیا اینها سر بریده اند   انچنین دانی بر ایشان مانده اند
هر که دارد او طریق اولیا   مرده اند پس میکشند از تن بلا
جمله خلقان از شریعت گشته اند   در طریق راستان سر گشته ایم
ره ندارند و نه بیند راه را   چون شوند هادی ره گمراه را
رو کناره گیر و کنج خلوتی   تا نیابی تو از ایشان زحمتی
هست عالی مرتضی چون ...   تا که راه اهل وحدت را برفت
راه رفتن ننگ از دل بر ...   دانش این کار ... کامل
پاک کرد از غیر حق این راه را   او نموده راه هر گمراه را
راه او گیر ار نئی گمراه تو   شو ز اسرار علی آگاه تو
راه بنیاد است راه او بگیر   در طریقی انچنین زیبا بمیر
راه او سوی سلامت میروی   شو درین راه سلامت منزوی
راه او تا رهی از درد و رنج   وانگهی یابی ز یزدان یار گنج
راه بنیاد است راه راست رو   بشنو این پندم ایا ای راست رو
راه شرع احمد است اینجا طریق   گر تو مردی رو بگردان زین طریق
اندرین راهی چنین در بیم   تا که آسان از صراطش بگذریم
در طریقی انچنین مردانه باش   وز همه جاهلان بیگانه باش
ملازم مرتضی بگرفته ایم   حب او در جان و دل بنهفته ام
در طریق او بسر بردیم راه   یافتیم اندر طریق او پناه
در پناه او گریز ای مرد خاص   تا بسوزش کردی در عین خلاص
مصطفی نادعلی برخوانده   وقت حاجت بر زبان این رانده
چون فرو مانی تو هم این را بخوان   تا بیابی از همه دشمن امان
رو چو احمد مرتضی را دوست دار   تخم ایمان هست اینجا این بکار
گر تو در ایمان یقینی این بدان   وز لسان الغیب ایمنی بخوان
داغ دارم من از جور لعین   مرهمی جستم و داد و ببین
جور و زور این جهان بر ...   پیش قهار جان نالیده ام
تا بجنگ خویش دیدم حالشان   کرده زال این جهان پامالشان
اینجهان بنیاد شان برکنده است   خاکپای شان بنوشته است
همچو قارون این زمین بر فشان   این بود حال بدان اندر جهان
ای لعین بدکان در حال ما   در بدی رفتی ازین دار الفنا
تو مکان بر جا بر داشتی   رو در و کن تخم نیکی جا کاشتی
هر چه کاری در جهان آن بدروی   گفته این اسرار شاه غزنوی
اینجهان است کشت زار آخرت   رو بترس از روز موت آخرت
آخرت آباد کن ای بیخبر   یکدمی اینجا بحال خود نگر
تا بچینی آنچه مقصود تو است   بگذری زانچه نابود تو است
پند نیکو بشنو از عطار تو   تا بگردی همچو تب بیمار تو
پند عطار است شربت خسته را   میدهد احیا وجود مرده را
مرد بیدانش بود مرده بدان   پیش اهل بینش این باشد عیان
مرده کو در درون جهل مرد   دان که اینجا گاه ایمان خورد
جهد کن تا وارهی از جهل تو   سوی دانش رو که این باشد نکو
دانش از جهلت کند اینجا خلاص   مرد جاهل را کشند اینجا قصاص
جهل در دیده ابا شد مدام   از چنین جهلی ترا باشد زیان
مصطفی بوجهل را از پیش راند   علم پیدای بار خویش راند
از درون کی کرده اندر برون ترا   گشته ای اندر دوزخ اینجا مبتلا

ای برادر آنکه دانی رفته اند	تن نگاهک ... سلی بپرورده اند	در درون جهل [illegible]	کی دستگیری ایشان ز اعهد
جمله شد از جهان بی غین چنین	مرد عاقل واقف است این راز این	راه چنان باد بیل کرده اند	تا درین راه چنین پی برده اند
حق ببوتو دیگر تو دوری از او	رخ نموده در تو و کوری از او	سر بداد کش بچشم دیده خویش	تا ببینی نقطهٔ توحید خویش
سر بداد کش ز علم دیده دوست	کین سراسر پیدا ای از دوست	هر که چنان گشت از دید خدا	خاکپای اوست کل چین ما
چشم بگشا بر لب دلدار بین	ظاهر و باطن همه جا یار بین	یار را اینجا شده [illegible]	پیر [illegible] از دیدن صد قادیه
زبدهٔ افلاک و انجم اوست [illegible]	زانکه در عین [illegible] مردم اوکی	فهم کن ای دوستان [illegible]	تا درین آینه ببینی پیدا
دیده معنی ببیند روی او	وانکه دارد اینچنین دیده نکوست	تو بدان دیده همی بینی مرا	گر هزاران سال باشی دیده وا
دیده منصور بیدار کن چو من	تا ببینی در ره او خویشتن	تا ببینی هیدا اعیان خویش	داری از گشتن این جاهی خویش
جان کند آنکس که دل بندد بجان	اینچنین کس بسته ایقان [illegible]	تو ببند این جهان در بند تو	وز لباس [illegible] خورسند تو
این بد او خانت کرد ای انجمن	وقت بودن ده کو بر سر [illegible]	هر چه حاصل کرده بگذار [illegible]	با خوری بر بستر بیمار [illegible]
انجمن دانش تو پیدا کرده	همچو مرده دان در اینجا کشته	جیفه دنیا ترا آلوده است	در خوری کانش ترا آلوده
ترک کبر آنکه ترا همراه نیست	دیگر از آنکس که او آگاه نیست	اصل معنی را ببو کو یم شو	سوی خود بنگر که خود اینجا رو
چون توی منصور خود انور جهانی	شو تو بیدار از چنین خواب گران	روز می جان هشیار شو	خویش را بشناس خود کار شو
رخ نما در دیده بیننده کان	زانکه می جنبش از او [illegible]	رخ نمودم کس مرا اینجا ندید	بعد ازین گفتار خواهی شنید
گفتم خوانند و ذوق اینجا گسته	همچو بلبل خویش را گویکنند	گفتم خوانند و با بند یار را	گوش [illegible] کرد این گفتار را
هر که گیرد این سخن در گوش او	کی ذکر حق شود خاموش او	باز دان راز اصل [illegible]	بر تمامی گنج چون خازنم
ما درین عالم بر دانش [illegible]	در برای اهل [illegible] جنبش [illegible]	کی مرا بیند فقیه کور دل	چون بتقلید اوست [illegible] اهل
بر کشش از اوج دل تقلید را	تا بود راه اندر و توحید را	دیده ام دلدار خود در [illegible]	در چنین دیده درای [illegible] بین
دیده عطار بین باد ترا	تا ببینی [illegible] دیده وا [illegible]	[illegible]	کرده ام تحقیق [illegible] معنی [illegible]
در جهان بسیار گشتم سر بسر	شور دیدم در دی و شر [illegible]	در شر و شور ز خلقان [illegible]	جمله [illegible]
صحبت اصل جهان [illegible]	کرده ام بسیار این [illegible]	از لسان الغیب بشنو [illegible]	شو درین غیب ای [illegible]
از لسان الغیب بشنو [illegible]	تا درین رشته شوی [illegible]	در لسان الغیب مظهر گفته ام	[illegible] ز اوصاف حیدر گفته ام
مظهرم مدح و ثنای حیدر است	ساقی آن حوض کوثر است	مظهرم دیده [illegible] لسان الغیب را	چاک کرده دامن این عیب را
[illegible] کرده در جهان	کشف کشته بر وی این سر نهان	بنده است عطار شاه [illegible]	چونکه هم او نهاده [illegible]
از خوارج زخم [illegible] خورده است	از جهان این زخم با خود برده است	زخم دار [illegible] او کرده مرا	کین بود مولای حیدر [illegible]

ادیم

رو میدانم ز زخم عاقبت	با خوارج دیگرم گفتار هست	سر نهادم در بیابان خدا	هر چه آید بر سرم زور جفا
خویش را او بیرون در جهان	باز رستم از جفای عاصیان	بی کس و بی زاد و بی یار و حیل	در بیابان فنا گشته قتیل
زنده گشته چون شهید کربلا	داده مردان خدا را عطا	کشف شد ز استاد سر من لدن	زان لسان الغیب میگویم سخن
یک زمان کن ترک دنیای ای پسر	گوش کن گفتار پندم این پسر	تا خبر یابی ز سر خویش تو	وارهی چون من ز نیش خویش تو
بشنو این پندم که در بند [illegible]	پیش اهل دانش اینجا کرده	پند بشنو از لسان الغیب	ده از او آئینه دل را جلا
اینجهان چون تو بسی [illegible]	یاد دارد او بسی [illegible]	بگذر از دنیا که دارد [illegible]	در ره همچون اویسی [illegible]
او ز بهر کشتنت تیغ آورد	پیش رخسار [illegible] تیغ آورد	ای [illegible] اینچنین [illegible]	تا نه زد [illegible] تو اینجا [illegible]
از جهان مردان کناره کرده اند	کس درین دنیای دون [illegible]	بر حذر باش از چنین قتال [illegible]	در رهی یابی [illegible] تو
رو نظر کن [illegible]	گرده اند [illegible]	گاه می بندد کسی [illegible]	گاه [illegible] میکند
هر کسی را او قصاصی میکند	هیچ [illegible] اهل دنیا میکند	ای برادر صحبت شیطان [illegible]	خاک ایشان [illegible] گور [illegible]
بشنوای این خوانند [illegible]	پیش اهل الله گشته جلاد	[illegible] از بهر دنیا همچو سگ	[illegible] کشته [illegible]
[illegible]	تا شوی بیدار ازین [illegible]	آبروی تو ز شاه کوثر است	هر که [illegible]
روز [illegible] از بهر جاه	روی خود کردی [illegible]	عوض منصب [illegible] غافل مشو	کاینچه گشتی آمده اندر [illegible]
غرق دریای جهان [illegible]	زان نگیری [illegible]	غرق این دریا چو [illegible]	یونسی را کی ازین باکی بود
نوح را دریا [illegible]	لیک [illegible] غرق [illegible]	رو چو نوح در کشتی [illegible]	تا شود آزاد [illegible] اینجا یقین
رو چو موسی [illegible] نیل [illegible]	گر خبر داری ز [illegible] تو	[illegible]	[illegible] بر خیر و شر
حکم [illegible]	در که [illegible]	نیستی واقف ز سلطان ازل	رو [illegible] همچون جهل
نیستی واقف ز دیده [illegible]	کور [illegible]	سالها با کور صحبت داشتی	[illegible]
سالها [illegible] صحبت کوران شده	[illegible] کوری تو [illegible]	عاقبت چون [illegible]	و ز چنین [illegible]
صبح دولت [illegible]	گرچه دانا گشته [illegible]	صبح دولت [illegible]	شب [illegible] جبرائیل
[illegible] در شب [illegible]	بر خود این دولت [illegible]	در جهان [illegible]	روز و شب [illegible]
اندرین بازار [illegible]	سوی او [illegible]	اهل بازار نه بازاری [illegible]	بر [illegible] ایشان [illegible]
زیر گردی [illegible]	همچو [illegible]	چونکه دونان [illegible]	لاجرم دریا [illegible]
ای مه کان جهان [illegible]	وز جهان [illegible]	هر که دل بسته [illegible]	همچو [illegible] شده [illegible]
ترک حب اینجهان کردن [illegible]	اینچنین ترک ترا این [illegible]	من کردم ترک تمامی [illegible]	روز و شب [illegible] شده درین غم [illegible]

من نبی آزاده‌ام از هر جهان / باده وز رنگ امیغی من آن
گر همی خواهی که گردی نیکبخت / رو به بلا ز جهان بگذار رخت
مرد عاشق رخت این بلا برسوخت / باقی او را پیک اندر دوخت
مرد عاشق رخت از این جا بگذرد / بر سر آتش نهاده شمع [illegible]
اصل دانش جمله و آورده‌ام / در سوی سلطان نجم [illegible]
اینچنین حال نه حال هر کسیست / گر نهال خشک اینجا که برست
مرغ دانا از چنین دامی جهد / سوی باغ و منزل خود می‌پرد
مرغ از دامی چنین چون بجهد / زانکه آن دانه ز خود برده دم
مرغ از دامی چنین چون بگسست / اینچنین گلبن ز سر باقی برست
مرغ زیرک کی به دام افتاده است / اینچنین دامی ز بهر دانه است
مرغ دانه چین بسوی دام رفت / چون از آن آسایش و آرام رفت
راه این دامت نمودم [illegible] / زانکه با او بوده‌ام پیوسته هم
ناگهان مرغی مرا آگاه کرد / خلوتی با او دو دم بنیاد کرد
این زمان میگویم اینجا حال دام / مرغ دام از دانه اندر جرم
ما دلیل امت نمودم [illegible] / در جهان دانه مکن با دیگر نظر
شکر کن عطار کین ره رفته‌ای / در بیابان فنا پی برده‌ای
کرده خود را در این محنه [illegible] / نه هنر داری و نه [illegible]
سر درین محنه [illegible] / همچو موسی [illegible]
هست کور از آب چشم [illegible] / پیش [illegible] همره را [illegible]
مرد معنی دار در زین بهاست / چونکه او محو جلال کبریاست
مرد دانا [illegible] اله / زانکه دانا نیست او گرده سیاه
مرد دانا خویش را در باختن / همچو شمع از پوشش بگداختن
مرد دانا با خدا وصلت گرفت / همچو قطره گشت با دریا [illegible]
مرد دانا راه باید سوی دوست / چون حیات زندگی این خوی اوست
مرد دانا هم نشین خویش کن / خویشتن را همچو او درویش کن
همرهی مرد دانا جنت است / زانکه فیض روح او از حضرت است
رهروان از راه دانی کی برده‌اند / چون بوادی عیان پی برده‌اند
همره دانا به سر بردست راه / ره روان راه دانا [illegible]
همره دانا خلاص از دوزخست / نار در پیش محقق چون یخست
دوزخست صحبتی با مرد شوم / این خبر دادست لقمان در علوم
مصطفی با شریعت ساخت / [illegible]
مصطفی در شرع همراه اوست / چون سراج ظلمت راه اوست
مصطفی همراه داری در طریق / شکر ایزد کن که دادت این رفیق
لیک گفت او نکردی گوش [illegible] / رهنماست اینجای [illegible]
عشق او میراث جو بغض مرتضی / در حقیقت دوزخ [illegible] سرای
وارث فرعون شد [illegible] / کرده او جور من اینجا بر حریم
آنچه بر من کرده شرم تو باد / میکنم هر دم لعنت از تو یاد
میکنم لعنت ترا هر صبح و شام / چونکه عالم وزن شده بر تو حرام
روسیاه دنیی و دینی شد [illegible] / دست داده صورت فتوی [illegible]
گفته ابوبکر به از مرتضی است / اینچنین تفضیل پیش ما رواست
سوی من دارید خط [illegible] / کی چرا گفتی که حیدر به از او
کشتن عطار در دین سنت است / قتل او ایمان [illegible]
ای خوارج در شریعت مسلم / پیش بوبکر و علی مجرم
منصبی [illegible] / در کلام و در حدیث و در سخن
تو همی کی می‌شناسی [illegible] / مغز جان [illegible]
پیش عطار هست تفضیل علی / کشتنی باشد درین فتوی جلی
جمعه دین اعظم گفته است / [illegible] تفضیل [illegible]
گفته است بوبکر افضل [illegible] / هر که این حالت [illegible]
ذره‌ای بغض علی باید [illegible] / این بود بر حجت [illegible]
در همین معنی تامل کن [illegible] / گر شریعت را تو [illegible]

اینکه باشد در جهان بغض علی / این ز اسلامست که باشد جاهلی
مصطفی او را [illegible] خوانده بسی / دشمنش از پیش خود رانده بسی
من بحیدر همدمم در خون او / قدر او کی داند اینجا کاه و سگ
مصطفی تفضیل حیدر کرده است / [illegible]
جبرئیل آورده [illegible] از خدا / [illegible]
بر همین راه است عطار [illegible] / [illegible] مهره نکرده او شبیه
پیر من او هم شاه اولیاست / [illegible]
اسم من ورد زبان من بود / کی مرا پروای هر دشمن بود
من امین سر حق [illegible] / [illegible]
من از او بشناختم معبود را / در شریعت یافتم مقصود را
چونکه او را پیشوا گفت نبی / هم وصی بعد است هم ولی
من بگفت مصطفی کردم عمل / این زمان عطار را نبود بدل
نیست همتایم بعلم اندر جهان / گر همی خواهی که دانی خوان آن
در شریعت راه حیدر رفته‌ام / بر جمیع رهروان [illegible]
شرح از [illegible] طریق از مرتضی است / هر که در این ره رفت [illegible]
همره عطار گر این ره روی / [illegible]
همره عطار باش و شاد شو / وز بلاهای دو کون آزاد شو
یک سخن بشنو ز من از روی عقل / دارم از اهل یقین من [illegible]
بغض حیدر هر که دارد [illegible] / [illegible] در او خطا
حب حیدر آن سراج جنت است / رحمت اندر رحمت اندر رحمت است
بعد از آن خیزد کلام حق بخوان / دور شو از صحبت این جاهلان
صحبت جهلی [illegible] / جاهلان [illegible] ز حق برکنند
رو کلام الله [illegible] / چند میکردی بگو این [illegible]
ترک دونان کن بسوی شاه رو / نیست غیر از این رهی ای راه رو
مصطفی [illegible] محرم و دانا بود / یک حضرت [illegible] استاده بود
او خدا را در یقین بشناخته / در وجود دوست خود را باخته
مرتضی را تو مکن با کس قیاس / چونکه در حق غرق بود آن [illegible]
مرتضی را مرد حق بشناخته / مال و جان و سر ز عشقش باخته
مرتضی را کی شناسد [illegible] / مانده همچون [illegible]
هر که مرد است پیرو مردان شود / شاهباز دست سر مستان شود
[illegible] / در شریعت پاک همچون [illegible]
من [illegible] / چونکه احباب علی [illegible]
بر سر خلقان بحکم کردگار / مرتضی را حکم در روز شمار
ساقی کوثر نسیم تا روز / اهل جنت یافته از او حضور
او درست [illegible] / دیگر [illegible] دریا چو کف
او برآورده سر از آب [illegible] / او نموده در جهان اسرار غیب
[illegible] حقیقت کس نگفت / او ز لفظ مصطفی این در بسفت
گفت حق دیدم [illegible] / کی بود تقلید اندر دین ما
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چونکه [illegible]
دشمنی با جان [illegible] / [illegible] تا روز محشر [illegible]
بغض با میراث [illegible] / بهر آن بغضند ایشان در سقر
بغض با ویران دین [illegible] / همچو تیغی بر سر [illegible]
بغض با هر کس که [illegible] / [illegible] سوی جهنم التجا
بغض با بیرون کن از جان و [illegible] / تا شود فردوس اینجا [illegible]
بغض با کفرست از او دور باش / تا نگردی سوی مالک [illegible]
بغض با [illegible] درخت [illegible] / [illegible]
بغض با هر کس که با خود برده است / خویش را [illegible] جا کرده است
بغض با [illegible] / [illegible]
بغض با از دل بیرون کن ای جوان / تا شوی همخانه روحانیان

بغض یاران از دل ای پسر   تا شوی پاک اندر آنجا چون قمر
بغض‌ها باید ز دل برداشتن   بذر جنت بایدت کاشتن
بغض یک کس را برد در سوی نار   آتش دوزخ کشند بر او نثار
هر که اینجا کرد ترک بغض را   می‌برندش همچو عیسی بر سما
تا شود معلوم علم باطنت   مر رجال الغیب باشد خادمت
گفته‌ام من نه چو گفت دیگران   شاه‌وار علم اینجا بر بیان
در لسان الغیب خاموشی بدان   این سخن را گر تو مینوشی بدان
تو لسان الغیب را اینجا شنو   تا برآید چون خورت آن ماه نو
ای لسان الغیب از شاهم شنو   و اشنوی آن کو نمایدمی برو
در بهشت عدن ای بی حجاب   آید از رب طالبان این خطاب
مرحبا گویم ای احباب مرحبا   جنت خوش باد تمامی بر شما
منزل خاصان درگاه خداست   کی درو این حشمت و دیدار رواست
دشمنانش را بود جنت حرام   چونکه دوزخ شد مر ایشان را مقام
ای پسر خود را ز دوزخ وارهان   همنشینی کن با صحاب جنان
دشمن اهل است مرد و دو دنی   زانکه بوده در دلش بغض و ...
بشنو رو سوی جنت ای جوان   تا ببینی حالت روحانیان
هیچ دشمن را نطلب از دوست تو   مغز دل دریاب که اینجا بو
رو به این راه یقین عطار بر   گر نیابی آتش این کفار بر
رو چو عطار و یقین اینجا ببین   پاکان تا جنت باشی همنشین
من یقین پیر جانان دیدم مدام   همچو نوری در درون دیده‌ام
من خود اینجا نکو هم سر دوست   چونکه گویایی مرا از پیش اوست
این شرف از دولت او یافتم   همچو خور بر خاره و خاره تافتم
فضل من از جای حیدر است   چونکه بابم در حقیقت بود زاست
در سخن همتا ندارم در جهان   بر تمامی خلق گشته این عیان
این لسان در پیش احمد گفته‌ام   در حریم کعبه‌اش بنوشته‌ام
بغض یاران گر مردی شوی   در شمار بی‌عدد فردی شوی
بغض‌ها دیرانی جان و دل است   داغ وجه ناکسان جاهل است
بغض‌ها زان بود تا اهل را   ترک کن ای دوست اینجا جهل را
این حدیث شاه مردان زاهدان   برگشا چشم و لسان الغیب خوان
جهد کن تا گفته‌ام آری بکف   تا در و بینی عیان من عرف
این لسان دیگر است کن گوش تو   شود زین راز نهان خاموش تو
در لسان الغیب همراز توام   در غریب الیش همراز توام
این لسان الغیب گفت مصطفی است   بعد از آن اسرار پیر مرتضی است
تا شوی وارسته از نار جحیم   بگذری خوش از صراط مستقیم
پس بلایش کس نمی‌آید درو   گر هزاران سال طاعت کرد او
منزل شامت فرزندان او   پس بلایش کس نمی‌باشد درو
پس بلایش پس دو جا آنکه برفت   مر جنان را بود این تاج و تخت
جای انقضی کرند نبال اوست   در جهنم بوده این بگفته گو
دست را در دامن گر از زن   دشمنش را سر ببر یزدان ز ...
رو ببر کن از دل خود بغض او   در همه اهل جهان در پیش شو
تو بایشان شاد باشی تا ابد   این کلام حق بود حی صمد
رو تو از مغز دلی روغن بگیر   تا بکی در رحل می‌مانی اسیر
هر که در بازار دل عطار نیست   می‌شود در وادی خونخوار نیست
تو گمان داری که دین تقلید خوش   زان زبان برا اصل و ال اینجا کی
من سخن بشناخته‌ام دلدار را   گفته‌ام من سر این اسرار را
او لسان فهم عطار آمده   همچو منصوری ابر حق آمده
این شرف عطار را از مرتضی است   زان مقامش همچو عیسی در سما است
این شرف عطار دارد از ازل   زان درین عالم ندارد او بدل
در سخن کرده‌ام روی زمین   چون لسانم گفت خضر الیاس سلیمن
این لسان در یتیم از دریای دوست   همچو آب چون خود دل در ریز تو

در قرن سبزی الی اظهار شد   بعد از آن جوشش عطار شد
ره ببر ای دوست کج منوش   وارهد از اخلاص مرد او بی هوش
اندرین گفتار استادم ولیست   هر که گفتار شنید اینجا ولیست
از لسان الغیب خوش گشتن   ترک کن گفتار زشتی ای بهمن
وصل کن در بحر اینجا قطره را   همچو خورشیدی بکوکش ذره را
چون ز خود برخاستی او گشته‌ای   در میان مردگان چون زنده‌ای
این زبان دیگر است شد دانش   این جانی دیگر است نه تو خوش
ای خفته اینجا نکردی کردار   کشته اندر اهل نجات کرد او
با تو او کاری ندارد گوش گیر   وز علوم اهل ظاهر توشه گیر
علم باطن را با اهل دل گذار   گنده و حیران است اینجا صد هزار
رو بخود مشغول شو مار اکذار   گند رو حیران است اینجا صد هزار
مست اویم نیست پروای خودم   پیش اهل اقتدا اینجا روم
هر چنین کس حکم اهل شرع نیست   زانکه گشته او ز مست خویش نیست
نه چو تو او مست این دنیا بود   نه ز مال و ملکش پروا بود
اهل حق بیزار از خود گشته‌اند   وز جهان و نفس و از پیشه‌اند
اهل حق کرده جان قربان او   قهر را دیده نه در احسان او
باشش پرو خدا درامانت   پیش اهل بعد این باشش بیانت
بشنو از من در شاه حق گزید   هم چه از دنیاست زیرک سر بزد
اینجا این بکس نیارد راستی   جنگ باشد اندرو نه آشتی
چون کلفتان خوش و سوختگی   وز چنین احوال و خرسندی کنی
در ملکش منصب و جاه ملک   رفتن دوزخ چنین کن راه باک
کرده جمع از حرام اینجا مال   شرم نه از خالق لیل و نهار
اهل دنیا مانده‌اند از راه حق   پیش شیطان خوانده‌اند اینجا سبق
اهل دنیا غافل‌اند از ذات   این ترا معلوم کرده او زنت
اهل دنیا بت پرستان خودند   در پی این کنده جهان خودند
این لسان از دولت اندر علی   هر که این در بود باشد غنی
پی ببرد مرتضی عطار برد   گوی از میدان این گفتار برد
از لسان الغیب دوست تو   بگذر از صورت رها کن پوست تو
از لسان الغیب خوش کن جان را   این بود مرهم دل درویش را
با خدا شو راست کن همواره جان   تا شود بر تو نهانها عیان
زنده از مرده شود اینجا جدا   کس نه اندر سر این آگه خدا
این لسان دل ز زبان گفته‌ام   خویشتن را اندرو گم کرده‌ام
با تو او هم باز بنمود در صور   گوش کن این من لسان ای بی‌خبر
گر تو بینایی به علم معرفت   زان همی گویی بگو ای معرفت
تو نکردی کرده تیغ اولیا   گر بکردی پس نهادی زیر پا
همچو منصور و جنید و بایزید   میزنم دم از دم اهل من مزید
هر چنین کس تو مکن بسیار حیف   تا نگردی کشته اندر زیر سیف
هر چنین کس فوق بود گوش دار   چونکه جان خویش کرده او نثار
مست دیدار او از خویش شد   سینه‌ها زو دو خداوند ریش شد
با نگار خویش کرده وصل خود   کار و مودت بین اصل خود
اهل حق هستند مظهر ذات خدا   سوی موسی از حق آمد این ندا
هر که او انسان کامل گشته است   گوی از میدان گردون برده است
ترک این دنیا بکن او را بلن   تا که باشی زنده این جاودان
در چنین جا میکنی خود را تو سید   زان بخلق خویش افکندی کمند
روز حق کرده ای از بهر علق   دام زرّاقی نهادی زیر دلق
در حدود این جهان کرده‌ای   نان خوردن را بخون آلوده‌ای
تو چو این بگفته نه دنیا برده‌ای   لاجرم این دم ز درگه رانده‌ای
اهل دنیا از جهان بیجان بوده‌اند   نه ازین ملک ای جوان ایمن نه‌اند
اهل دنیا دین بزر بفروختند   جامه از جنت اینجا دوختند
اهل دنیا بند جویت آراسته   بت پرستان بر نشان برخاسته

اهل دنیا هست دنیا کشته اند / از چنین هستی بخود آزرده اند
اهل دنیا را ببین اینجا بچشم / زانکه ایشان را خدا کرده است خشم
اهل دنیا را نمیدانم کسی / قرب ایشان نیست جز چشم خسی
اهل دنیا موش دانه خورده اند / همچو کوفی اندرین ویرانه اند
اهل دنیا خویش را آلوده اند / وز حرام اهل بسی پالوده اند
اهل دنیا را بوقت مرگ بین / عور مانده مفلس دنیا و دین
اهل دنیا کرده با ما دشمنی / جور بیحد کرده بر ما چون دنی
اهل دنیا از شرف باشد جدا / هیچ خیر و نیک نادیده ز جز
اهل دنیا نیش بر جانم زده اند / لاجرم در پیش آن سلطان دین
اهل دنیا کرده در بندم بزجر / از خوارج جور بود از دوست او
اهل دنیا را نداری دوست تو / گر همی خواهی که یابی دوست تو
اهل دنیا از شیطانی اند همه / زان نگردند گرد جانی ای همه
اهل دنیا بر دو غولان شوند / اندرین وادی بسر کردن شوند
اهل دنیا بینده رفته در فساد / آیت یوفون نکرده هیچ یاد
اهل دنیا برنخورده از جهان / همچو خر خسپیده اندر کاهدان
اهل دنیا را نبوده بهره‌ای / دو جهان دشت را شیری
اهل دنیا نیستند اهل بهشت / رفته از چون مرگان در زیر خشت
اهل دنیا را مکن سرمایه ات / تا کنی آباد این ویرانه ات
اهل دنیا را جهل باشد رفیق / با اهل مزور از اندر الحق
اهل دنیا را غذا از زهر و نیش / زان خورند از چون شیاطین زخم نیش
راهزن داری درین ویرانه جا / پر حذر باش از چنین بلا
اهل دنیا باستی ای کرده اند / هر لب و دندان و بشکسته اند
اهل دنیا تیغ بر جسد زده اند / مرد رنگ از لب اعیا بسته اند
اهل دنیا با عجب انسان همه / آنچه جفا کردند که با ایشان همه
اهل دنیا را الحوایج بوده دین / زانکه هستند دشمن اهل یقین

اهل دنیا در شریعت نیستند / از ره دید طریقت خویشتند
اهل دنیا در پلیدی مانده اند / نیست ایشان را ز اصل دل نشان
اهل دنیا را الحق بسوز نیست / نفس شان از لقمه ناخوش رسته است
اهل دنیا را درون پرکینه‌ای / دور بر و نشان جمله آلودگی
اهل دنیا را ببین در حال مرگ / بعد از آن کن ای جوان یکجا نگه
اهل دنیا نیستند نزدیک / اهل دل کو بینند اهل جدا
اهل دنیا کرده اند پر بستم / ما نمیدانند در اینجا زین الم
اهل دنیا کرده ویران خانه‌ام / اندرین ویران کلی مرده‌ام
اهل دنیا کرده اندر احتراز / گشته اند با اهل دوزخ همنشین
اهل دنیا سوختند جان مرا / یاد ناورده جهان مرا
اهل دنیا را ز پیش خود بران / تا شوی امن از همه شیطانیان
اهل دنیا را نباشد اعتقاد / زانکه در رفتند بر راه زنان
اهل دنیا جملگی در تب همه / جان ازین درد دست شان برده هم
در ببسته بر خود این حال را / رخ گشاده بر خود اینجا حال را
اهل دنیا را نباشد خیر نی / وقت رفتن گشته اند و احسرتی
اهل دنیا آخرت بفروخته / آتشی از بهر خود افروخته
اهل دنیا جاهلانند ای پسر / رو نهاده همچو شیطان در سقر
اهل دنیا راه دین را زنند / در حقیقت اینجا از ره زنند
اهل دنیا می‌پرستند چیز را / زان بزیر ریش دارند تیز را
اهل دنیا ره زنند ای جوان / جهد کن تا دور گردی زین سگان
ظاهر و باطن از ایشان کن حذر / مخور زحمت خون دل چون بوزنه
اهل دنیا با جمیع اولیا / جور بیحد کرده با صد ماجرا
اهل دنیا با چنین پاک طین / کرده اند آنچه نشنیدی شاه ای
اهل دنیا کافران مطلقند / روز و شب در روز قوتی و در لعنه
اهل دنیا بر سر کشته‌اند / بر سر خاک نشسته اند

انبیا

اهل دنیا همچو قارون در زمین / برده در مرتبهٔ اسفلین
اهل دنیا همچو فرعونند غرق / آب ظلمت شان گذشت از فرق
اهل دنیا را جهان بفریفته / بهر آوهد شعبده بگریخته
اهل دنیا کی برخوردند نیکوی / سر کشیده بیش ازین دنیا
اهل دنیا را بود عقبی حرام / بگذر از دنیا و در مولی خرام
اهل دنیا را نداده راه حق قدم / اوفتاده اندرین جا معتقد
اهل دنیا را نداده دست بود / زانکه این دنیا نشان
اهل دنیا با ابلیس بین برادرست / هیچ میر دین بر ایشان ره نیافت
اهل دنیا را بچشم ره نیست / از یقین تم سر شان گاه
اهل دنیا را جان از پیش خود / نور ایشان ز الحق ای خویش
اهل دنیا در تعصب مانده / پیش بزدایند جنگ راز دو
بغض بردار و محب دوست شو / وین نصیحت را بجان از من شنو
بغض بردار و ببین این راه او / وز طریق سر جان آگاه شو
بغض با سود بود ای کاردهغ / در وجود خویش داری درد و غم
بغض بردار و محبت پیشه کن / اندر معنی یکی اندیشه کن
در لسان الغیب اسرار توام / در شب تاریک انوار توام
حکم من بر اهل دنیا این زده است / این صدا افتاده در ملک خدا
حکم من نه رشد درین دنیا نشاند / ره طلب کرده ز عطار این دوا
از من اینجا که دوای درد جو / وندرین میدان مرد
ای برادر در دلم دردی پر است / بر دم از اینجا آن کردی برات
سالها در درد بردم ستم بیم / تا طبیب یک دمی آید به بر
هر که او در دست درمان هم است / هر که او جا است جانان محرم است
یکی در دوده صد ساله دعا / به بود این درد در پیش خدا
هر که اینجا نباشد درد دوست / پیش اهل درد همچون خاک کو
درد را هم درد میداند علاج / این بود شاه حقیقت را علاج

اهل دنیا چو در جان گشته اند / زحمت خود دور شیطان برده اند
اهل دنیا چو دبل مسبوق اند / همچو سگ اصل تعین میکنند
اهل دنیا در جهان افتاده اند / وز مناشی بهر خود بنهاده اند
اهل دنیا را بود دنیا خدا / گر تو مردی شو از اینجا دعا
اهل دنیا بوی جنت نشنوند / گر هزاران سال اینجا روند
اهل دنیا را عبادت جنگ / بر سرش انداخته بسیار سنگ
اهل دنیا غرق این دنیا شوند / مست و بیکس در هوا شوند
اهل دنیا را نباشد راستی / زان خر آرند با من اینجا آشتی
اهل دنیا را کجا ایمان بود / امتحان قوی به پیشم بوده بود
اهل دنیا در بغل از زر منش / تا فلک از هنگی زخم ریش
اهل دنیا را بود بغض علی / ترک این صورت کن از معنی علی
بغض مردان خدا نیکو مدان / دین خدا بشنو ز گفتار لسان
بغض بردار و نظر کن گاه گاه / تا بدانی اندر او سر اله
بغض را ویران غیبی کن از آن / دوزخ تابان نقش هاویه است
با تو میگویم نصیحت ای جوان / بشنو از من تو بیان این لسان
چون درین اسرار استادم علیست / حکم بر ملک سلیمان نیست
حکم من باشد همه با اهل دین / چون بیاب از نو در آمدم کلید
من شفای درد مندان آمدم / مرهم درد فقیران آمدم
ای برادر مرد میخواهم رفیق / تا برادر از این بحر عمیق
من علاج درد درویشان کنم / بر جنان ز جنت هم کنم
هر که او در دست می یابد شفا / حاجت بیدردی باشد روا
پیش اهل درد درمان خدا است / عاشقان درد اینجا که شفا است
هر که او را درد نبود مرد نیست / در شمار این خلایق مرد نیست
دردمندان جهان را دیده ام / ناله مظلوم هم بشنیده ام
درد برار از این جهان بر دل مرا / مرهم آن درد ایشان از دوا ست

١٦١

چونکه همدردم مردان خدا
اندرین رنجوری می باید شفا
جور سلطان یزد و ظلم حکم یزید
بکشیدم ما از آن در این دیار

تا صفای دل شد اینجا حاصلم
زین صفا در پیش جانان واصلم
هر کرا اینجا بلای درد نیست
تیغ زان بروی که اینجا مرد نیست

هر کرا نبود دوا بس دردها
کی همی باید درین دنیا شفا
درد زین العابدین نشنیده
نه مقام کربلا کر دیده

اولیا در درد دربستند همه
عقده ها بیحد کشیدستند همه
کشته اندر قربان درین راه او
تا بپیوستند منزلگاه او

انچنین جوری پسندیدم روا
دوستانرا سب کینها از جفا
لیک حکمت اندر اینجا این بود
دوستانرا دوستان را کین بود

حکمت حق این بود کی جان فدا
تا ببینی دوست را بیشک لقا
هر که این سر را فدای دوست کرد
همچو عیسی کشته است اینجای فرد

هم سر بی تن تواند دید یار
گر بخواهی ور اسر کن نثار
تا ببینی یار با خود همنشین
این بود در پیش دانایان یقین

دل چه بود ترک سر بایدت گرفت
وانکهی جانان ببر بایدت گرفت
جان ناچیز باشد پیش آرای مرد خاص
میکنمش در زمان از تن خلاص

تن بود دلبستگی اینجهان
خیز و خود را از چنین تن وا رهان
وارهان خود را ازین دنیای دون
تا شوی ایمن ز شیطان فسون

خویشتن را کن ازین رنج خلاص
تا شوی هم صحبت مردان خاص
هر که او زندان دنیا اشکست
او بتخت شاهی و معنی نشست

هر که او زندان دنیا بشکست
او بتخت شاهی حقیقی نشست
هر که او دنیا ز دست خود فکند
او ز دام دست شیطان از ببند

هر که او دنیا تو این کم سر را
دور کن از گردنت زنجیر را
طوق لعنت را ز گردن دور کن
خویشتن را پاک همچون نور کن

طوق لعنت چه دنیایی بود
بر تنت چون تیغ رسوایی بود
طوق لعنت دور کن از گردنت
تا که خوار افتد درون او زنت

هر که در عالم بود او پاک دل
کی رود چون دیگران در زیر گل
هر که او از جهان بنو سر گشت
روز و شب از آفات عالم رسته گشت

زود باشد کز جهان برتابد روی
هر چه کاری عاقبت آن بدروی
اینجهان چون تو بسی پرورده است
بعد از بند همه بکشوده است

هر که دست از اینجهان بگرفته باز
می نهد استاد وش اندر زیر کار
او بزیر کار تنها لان بود
بر سر تخته بگورستان بود

زیر خاک تیره اش حکم کشد
پای را بر خاک او محکم زند
کی بکثرت رفته بیرون از جهان
سود را بگذاشته بعد از زیان

تو ز من بشنو که دیوانه شو
وز جهان و خلق او بیگانه شو
تو ز من بشنو مکن با کس سخن
تا نیابی درد ازین گیتی کهن

تو ز من بشنو سخن راز دل
تا گردی پیش این سلطان خجل
همچو ابراهیم ادهم ترک کن
بعد از آن فکر خزان مرگ کن

هر که از هستی خود بیرون رود
همچو احمد بر سر گردون رود
مرد آنکه از سر هستی گذشت
رفت سوی عرش و بر کرسی نشست

اینچنین مردی طلب کردم بسی
زین ره محنت گشت جسمم چون نی
گرد عالم سر بسر گردیده ام
خون دل از راه چشم رزیده ام

روز و شب پیر و شبان اندر گداز
تا کنم روز وصالش کارساز
یک شبی در که بودم معتکف
آمد آوازی بگوشم کی

هر وقت آنچه میجویی درا
گنج مخفی است در ویرانها
گنج بردار از خرابآباد خویش
طرح نو انداز در بنیاد خویش

چشم سر بکشا بجان باز بین
تو نه عطاری و عطار این چنین
ای فرید الدین بیان عطار را
بپرس از او سر این اسرار را

شربت عطار در کش همچو من
دم مزن دیگر تو این اندر سخن
هر وقت آنکه میجوئی بی
گر نبی در پیش باشی چون حبیبی

تا کی تو ز نادانی در قیامت
دل ترا با باد و ویرانی قیامت
هم نشین خود نبینی جز بصیر
یا الهی کور دل را دستگیر

دستگیر جملگی اینجا تویی
کور دل را دار وی دنیا تویی
سرمه در چشم اینجا کشید
دیدم آن نوری که می بایست دید

با رفتم اینجا که بجستم هم
خویش را دیدم شبان اینجا
دوست را دیدم عطار رفت
یار را دیدم بستم گفتار رفت

لب بدندان در گرفتم کشتم نهان
تا کنم با دوست راز خود عیان
دوست خود احوال من آگاه بود
در همه منزل برین همراه بود

ترک کردم صحبت اهل جهان
باز کشیدم از همه بس گران
کنج خلوت کردم اینجا اختیار
تا نگیرد دامنم دیگر غبار

گفت دنیا بیشتر اینجا خاک راه
دیگر اندر او نکردم نگاه
حب او یکذره در دل نماند
عشق پیدا آمده عاقل نماند

گم شد از من جملگی بود و نبود
گم شد از من بر او دیگر وجود
تو ز او رو تن چه دانی سفته
باوی اینجا عهد و پیمان بسته

باز بازی دور از هستی میکشند
یا برابر هم تو بر بر میکشند
باز بازی کی سر از تن بردارد
همچو خس با دی بگذرد از دست

او ندارد با کسی اینجا وفا
گر چو جانش هم بدید هستی بجا
چند گویم من بتو ترکش بگیر
زنده جاوید شو در خود بمیر

پیش او مردن بسی به زنده شو
همچو کلب اینجا که بنده شو
گر بمیری تو ز خود زنده شوی
شاه شاهان را یکی بنده شوی

با خود اینجا فکر کن ای جان من
این لسان ناقت چون احسان من
بهر تو خوانی کشیدم قاف قاف
کرد وی جنی و انسی در طواف

خوان جنت است کردم بهر تو
چونکه هستی از همان میهمان او
خوان جنت بهر تو ای جان بود
اینچنین کس جان جان جان بود

اینچنین کس مرد باغ جنت است
پرورش او چون همای همت است
کی بباید ز دنیا بیش تر
تا ابد با غارت اینجا که شر

همچنین باید جهان بیمود را
خلوتی باید زبان بکشوده را
پیرو احمد شو و بتجرید باش
در طریق مرتضی توحید باش

دیده حق بین کشا در روی ما
چند بینی خویش را ای بیحیا
من نیم عطار حق گویا در است
اندرین ره کفر و اسلام در دست

من ز خود بر خواستم گفتار کو
چشم را پوشیده ام دیدار کو
من نیم اینجا بگو دیوانه است
بجز از خان و مان آواره ایست

من نیم مردی ستار غیب آمده
چشمه در ماورای جان زده
کرده ام سوی دو چشم نگاه
از سرم بربوده اینجا که کلاه

دیده ام او من نظر کن این دم
کشته در صورت لباس آدم
دیده دیگر در بخشیده ام
وز لسان الغیب این بشنوده ام

از سر گفتار خود بر خاستم
تخم این اسرار اینجا کاشتم
مهر بر لب الکلیم اینجا لسان
تا بماند در دهان من زبان

عین گفتار هم تجرید بود
در حقیقت لمعه توحید بود
خبر را برداشتم از پیش خود
خلوتی کردیم با درویش خود

گفت با من یار کاینجا کیستم
گاه در دست همیشه گر حرم
تو نه اندر میان آگاه باش
با من اینجا نشین و شاه باش

در ره تجرید اینجا که درا
آینه را ده ز نکهت مجلا
هر که او بتجرید شد توحید یافت
جیب اسرار معنی را شکافت

بگذر از تقلید ای جان و جهان
تا شوی واقف بر اسرار نهان
بگذر از تقلید تا یابی تو راه
این ندا بشنو ز درگاه اله

بگذر از تقلید و در توحید آ
تا ببینی آنچه دیده چشم ما
هر که از تقلید روی خود بتافت
جان جانان در درون خویش یافت

چند گیری پاره کاغذ بدست
در میان خلق ای کاغذ پرست
معنی او در ابدان چون انبیا
تا شود وحدت تمام علمها

پیش خورشید است کوکب بی بصر / محو شو در او که تا یابی نظر
رفت کور از زخم نیش بی بهره / مرده با سیل از برای قطره
بگذر از تقلید این همسایگان / دور کن از پیش خود اینجا کان
خلق هم بینا گشته در تقلید اند / نشنوی چون رنگ اینجا کاه
خلق در تقلید سودا کشته اند / بر سر کوی نکو نام شده اند
نیست از تقلید غیر از گمرهی / جهد کن تا تو ازین کوره رهی
جهد کن تا وارهی از ننگ و نام / جبرئیل آورده از حق این پیام
ننگ و نام اینجهان از سوی تست / آه و درد و سوزش و فرد است
جهد کن خود را ازین غم وارهان / تا شوی آسوده اندر امان
جهد کن خود را برون آر از الم / زانکه میسوزد ترا او همچو شمع
ای پسر اینجا نه جای باش است / مست دنیا را در نیکوئی خشت
مست دنیا را خبر از خویش نی / وا بخش هستی دو روزه [illegible]
ترک هستی کن که خود را ایمنی / چونکه بنیادی ندارد هستئی
ترک هستی کن بیا تا بشنوی / یکدمی در کلبه عطار شو
با تو گویم لیکن هست دو دست / نه خبر از لحم اینجا نه ز پوست
هستی تو هستی شیطان بود / اندرین هستی که تا جانان بود
ای برزده این بخیه در اینجهان / چند گردی گرد این شیطانیان
بگذر از شیطان و تقلید [illegible] / بر تو چون گردم ز غم اینجای بیش
نفس شوم میل دنیا می کند / همچو حیوان نقش رعنائی کند
نفس شوم خویش را گردن بزن / پیش از انگشت [illegible]
ترک سودای خیال خام گیر / در خرابات جهان این جام گیر
اینچنین سودا برون کن از دلت / تا شوی مجتبی در [illegible]
حاصل دنیا نماند بعد تو / میوه اش اینجا خورد رنگ و ریع
هر چه میگویم ترا بشنیده / [illegible]
رو مکن گفتار چون ابلهان / نیست ما را با تو دیگر زین سخن
حب دنیا چون ترا بر سر کند / هر که را [illegible] برد کند
ورنه در خانه نگه دار ده گهر / گوش پر کن احمق و نادان و خر
با چنین پس مکن هم صحبتی / ترک کن [illegible]
ای دلی بیچاره بو الفضول / کرده او را در بیچاره قبول
یا تو احسن چون زبان [illegible] / میکند [illegible]
در نگر خلق جهان عبرت بگیر / گو ببین که دیگری برنا و پیر
جمله را رسوا کند اندر جهان / بعد از آن بیرون کند زین خاکدان
مال ایشان را خورد وارثان [illegible] / گر بود در شان روانی [illegible]
گر به اصل اینجهان بازی کند / [illegible] از خود راضی کند
گر بچه بازی بدنیا شاه را / گر ببیند [illegible] را
راه ازان دانسته جهان [illegible] / در نگر این حال و دیگر دم مزن
ای پسر اینجا محال گفت نیست / سوزن عیسی جدا ز اسفت نیست
بشنو از من این نصیحت ای پسر / پند بر شفقت [illegible]
پند ما را چون دری در گوش کن / می ز جام ساقی جان نوش کن
ترک دنیا گیر و شو آزاده مرد / تا رهی از آه و [illegible]
پادشاهی کن تو بخیل و سپاه / پاک شو از کفر و عصیان و گناه
پادشاهی آن بود کو [illegible] / میدهد از عالم معنی خبر
پادشاهی خشت در زیر سر است / این مراتب حالت پیغمبر است
خشت هم باید بکار [illegible] / پای همت بر سر قیصر بنه
در تو پادشاه [illegible] / هر خزان و هم بهار و هم دی
در تجبر پادشاهی یافتم / حکم خود بر ماه و ماهی یافتم
کرد [illegible] این دعا را مقبول / چونکه بودم پسر و آل رسول
پیرو ایشان شده دین یافتم / در محل مرگ [illegible]
شاد و خندان میروم تا حشرگاه / چون نبی گفت ما را در پناه
در پناه مصطفی و آل باش / بر رخ [illegible]

کوس نصرت را درین عالم بزن / ملک شاهی را بگیر از اهرمن
پادشاه اهل معنی آمده / بر پسر سجاده تقوی آمده
همره مایم روی تا سوی دوست / در طریق اینچنین راست بگو
هر کسان ما درین منزل رسند / باده از دوست شد منزل خورند
من نخواهم ارشاد از خود کرده است / اینچنین فرموده اند از خود سخن است
این غذای عالم غیبی بود / گر کنی رد مر ترا [illegible] بود
گر ترا اینک است پندم گوش کن / در [illegible] گوش کن
گفته ام بگذار و کار خود بکن / زانکه نبود دیگرم با تو سخن
گر بباطل گفته ام گردش مگرد / گفته باطل [illegible]
سوز در دم من جهان بگرفته است / فتنه آخر زمان افتاده است
من درو پیوسته ام پیوندم اوست / زان [illegible] منصوری او
لاف این اسرار بس محکم بود / کی درو جز مرهم مجرم بود
رشته از حقایق یافتم / در صدف در معانی یافتم
چون خاری رشته دو کی رشته / در پس چرخ زنان بنشسته
تو نهادی پیش خود چرخ زنان / گشته مبهوت از [illegible]
ذکر تو افسانه دنیا بود / در فسانه شورش و غوغا بود
حالت افسوس است کار افتاده است / اینچنین پس پیش [illegible] دیوانه است
نیست عاقل اینچنین کس در جهان / باشد او دیوانه [illegible]
عاقلان رخت خود از دنیا کشند / اینچنین بندی در اینجا وارهند
از سر خود دور گشته چون دلیر / پا درین میدان نهاده همچو شیر
مرد آنست کو ز سر بگذشته است / در بروی غیر حق دربسته است
مرد آنست کو کشد رخت از جهان / پای در دامن کشد چون واصلان
دست از دنیا بدار و گوشه گیر / از لسان الغیب اینجا تو شکر گیر
بعد از آن زن قدم در راه جست / در چنین راهی یقین [illegible]
اندرین دنیا تو ای [illegible] / تو چرا کردی ازین منزل گذر
چون کنار راه بی پایان بود / اندرونی [illegible] جان بود
پی براه راست برای کار [illegible] / گر ازین وادی بی پایان گذر
راه احمد گیر چون مردان برو / در شریعت گفت پاکان می شنو
راه شرع مصطفی ایمان بود / شاهد این صورتم قرآن بود
دین احمد گیر و راه مرتضی / تا بیابد باطن پاکت صفا
هر که را باطن بود [illegible] / میرسد او را [illegible]
لاف پاکی میزنی آن راه رو / گر تو پاکی لاف او اینجا شنو
مرد حق کنج یقین بنشسته است / وارهد از جهان و قید و وارسته است
هر که دارد در جهان دل بستگی / کی دهندش نعمت وارستگی
هر که دارد او بدنیا علتی / کی بعقبی باشد او اهل [illegible]
هر که وابسته به این دنیا شود / همچو دونان در جهان [illegible]
هر که آلوده [illegible] / بر سر او [illegible]
[illegible] دستار او / [illegible]
هر که در جاه دنیا دل بود / چون حمار لنگ در زیر گل بود
هر که در قید جان [illegible] / جای او [illegible]
ای پسر زنهار [illegible] / حاصل دنیا [illegible]
چند گویم ترک او گیر ای جوان / رحم کن بر خویش و [illegible]
چند گویم آن درخت [illegible] / جان ازین جسم عزیزت میکشد
پنبه غفلت بکش از گوش خویش / وارهان سود و زیان [illegible]
غفلت دنیا چو تو پر گشته است / این رسن [illegible] رشته است
غفلت دنیا ز حق دور [illegible] / خوار و سرگردان [illegible]
حب این دنیا طریق [illegible] / وانگه کرده [illegible]
حب سلطان ازل باید ترا / با جهانداران جهان [illegible]
با جهانداران تو ترک جنگ کن / هر تن ایشان بزیر سنگ کن
هر که تن پرورد جان در باخته است / رخت خود در [illegible]

هر که تن پرور شده تن پرورست   خشت مرکش عاقبت زیر سرست
دل به پرور میدهد دل زود خر   بشنو از من این حدیث چون شکر
وانکهی کنج قناعت کن قبول   تا رهی از همرهان سست و ملول
انجنین حالت برازنده جانست   پیش صاحبدل این معنی عیانست
سوی خلوتگاه دل رو کن نظر   تا ز فیض نور او یابی خبر
سوی خلوتگاه دل رو کن تو من   پای کش از همرهان اهرمن
محرم اسرار درویشان دلست   سوی سلطانی ز ایشان منزلست
سوی خلوت باش ای دل همزبان   گر همی خواهی حیات جاودان
سوی خلوت دل بود همراز تو   در شرکت او بود همباز تو
دل به دلداری ده و دلدار این   هر کجا زاویه بیمار این
زاویه دار و دمی بیمار تن   دور از این بیمار شو بشنو سخن
نفس شوم کافرت رسوا کند   در درون با دیو ما و اکند
نفس شومت را ازین جا بیرون   تا در ایام اندرو نور عیان
نفس شومت میکند رسوا ترا   در کنکاریت بر مراد سزا
نفس پرور را بچشم زر ببین   میشود در زود اندرین جایگاه
نفس پروردان ناشان دوزخست   پر ز پرده تر ز دل انجار خاست
نفس پرور این جهان [illegible]   همچو الکن این لسان در [illegible]
در ریاضت کوش و دل را ده صفا   تا بیابی در حقیقت دیدها
این ریاضت پیش درویشان بود   زان خلاص جان ز بی زرمان بود
حب این دنیا چو کردی ترک تو   آلود ای کرد کاپیش از ترک تو
هر که دنیا را ز پیش خود فکند   گردن خود را گشاده از کمند
اصل کار آنست که ترک خود کنی   در جهانی لاف [illegible] میکنی
اصل کار آنست که کاری کم [illegible]   اندرین کهنه سرای [illegible]
تخم نیکی کار و بردار حاصلش   تا شوی ای دوست اینجا واصلش
بهتر از نیکی نباشد هیچ طرز   بشنو این پندم اگر داری تمیز
هر که نیکی کرده است اندر جهان   می برندش پیش حق گردنبان
این نصیحت بشنو و کن گوش تو   در کم آزاری و نیکی کوش تو
تا بیابی حشمت دنیا و دین   در یقین ماشوی اسرار این
دیده اسرار بین بگشا   تا ببینی جلکی دیده را
دیده بینا به چند دوست را   گر ز خود افکنده باشد پوست را
دیده بینا گشا در روی یار   تا ببینی هستی کل [illegible]
دیده بینا به چند دیدرا   او بگوید سر این توحید را
دیده بینا خدا را دیده است   عکس دیدارش درین آینه است
دیده بینا بود بینای او   کن نظر در شور شوخ فنای او
دیده بینا ندارد کور دل   چشم بینا کور نا بینا خجل
دیده بینا عیان نور اوست   بر سر دار فنا منصور اوست
دیده کور از دیده دیده نیست   انجنان دیده ز سر افکنده است
دیده بگشا در جمال دوست تو   انجنین پیش بود اینجا نکو
دیده بگشا در رخ عطار را   گوش کن اسرار این گفتار را
بر تو بسیار گفتم سخن   از بیان این دم و سر کهن
تا تو گردی واقف اسرار او   زانکه در دیده همه اسرار اوست
غیر دیدار او نبینی هیچ شی   نیست بر سر جایش بو شی
پرده بردار و جمال او ببین   گنج خود بردار ز گنجت زمین
گنج پنهانست پیش چشم غیر   بر حذر باش از رنج [illegible]
در ویرانه نه جایی باش خوش   بت پرستار از مقام [illegible]
ترک این کهنه سرای در گزین   همچو احمد سوی عقبی بنگرش
انجنان بر باد داده مردمان   گر تو مردی دست خود را زو فشان
هر که دست از این جهان افشانده است   او بعینی چون علی پی برده است
چونکه ره برداری اول راه رو   بر یقین سر حق آگاه شو
چونکه ره بردی تو ره و از دگر   همچو مردان عزم آن درگاه کن

ره بر زده یک بار خویش تو   واره از زهر و زیان خویش تو
انجنان دونان بسی پرورده‌اند   بعد از آنش باز کردن بسته‌اند
عاقبت بکشد بزاری جمله را   در کشد در خاک و خون آلوده را
انجنان جو تو بسی کشته زار   او نکرده با کسی اینجا قرار
اینجهانست همچو قارون در کشند   تاج قارونیت را بر سر نهند
انجنان جای تفرج آمده   کس از او بهره درینجا نستده
اینجهان جای تو نبود ای پسر   یکدمی در حال او اینجا نگر
انجهان جای غرور [illegible]   اندر او از مسکن اصل [illegible]
واقف از فتنش شو و منکر بکن   دور کن از خویش تخم اهرمن
مردان ترسنده و تو هم مردی   همراهشان عاقبت اندر کوی
بر سر گور شهان بنگر تو گور   [illegible]
زیر [illegible] این جهانست شاه   خاکشان بر باد رفت همچو کاه
تو چرا مغرور خود اینجا شوی   نه بماند کسی اینجا نه نوی
انجنان بازی ده خلقان بود   نازش حیران و نادانان بود
با چنین جمعی در ره او دکی   زانکه بی خاک و خون آلوده
رو از دوست خود کوتاه کن   نه چو آن سگ بازی در روباه کن
جهد کن در گرد نادانان مگرد   تا نگردی عشق این جایگیر
گرد نادانان نه عاقل گشته است   وانکه گشته او بسی سرگشته است
گرد دانا گرد و شو همراه او   تا رسی در منزل آن شاه رو
منزل جانان ببین جان را   رخ خلاصت را در ره ایمان
بنده درویش سلطان زمانست   حکم او بر رویش دل عقبی روانست
رو خدا بشناس ای مرد حکیم   تا رهی از درد و کار خوف و بیم
اندرین منزل گمان برده‌اند   زانکه این منزل پایدار
تو بسی در اینجهان فرسوده   دامن خود را در آلوده
رو گمان بردار و در تحقیق آ   تا ببینی اندرو دیده را
ترک تقلید خود اینجاگاه کن   خویش را از دیده آگاه کن
گفت گوی بر رسانی این دکار   چشم بگشا تا ببینی روی یار
بگذر از تقلید و از تحقیق گو   تا ز میدان سخن [illegible]
گو از این میدان معنی برده‌ام   وین ثمر از شاخ طوبی خورده‌ام
گو از این میدان تو برده گوی [illegible]   در مقام لایموت [illegible]
زنده جاوید عطار آمده   چونکه او جنای اسرار آمده
هر چه بینم اینجهان خوش [illegible]   وانچه گویم از کمال دانش است
تو چه دانی حال من ای بیخبر   زان شوی از عالم معنی بدر
تو چه دانی حال اهل اعتدا   زان بگیری دامن [illegible]
مرد او با منی اندر نزاع   روضه رضوان حق کرده وداع
خویش را از غیب منع حق مکن   زان همه پیش [illegible] انجا
رو شدی پیش جمع انبیا   اسو دست رویت پیش اولیا
این بسیر روی شد اینجا عاملت   دانه لعنت را نهادی بر دلت
ظلم بیجه کرده با من مجتبی   همچو شیطان لعنتی گشتی [illegible]
بی ظلم کرده خلقان را تو هیچ   تا بسوزی ام درین میدان بیج
گفت عطار اینجا را حقی آ   پیرو اولاد و احباب نبیست
رافضی را سوختن واجب بود   او ترا این چنین منصب بود
هر که سوی حیدر و اولاد او   قتل او میدان درینجا که تو
هر که ره برده بسوی آل او   بر سلاطین نیک باشد حال او
مال او بر شاه عصر آید حلال   نیست پیش اهل فتوی این دلال
پیش پیشی چنین حکم [illegible]   بر کسی کو پیرو آل عباست
حب حیدر دارد و بغض عمر   میکشش از جان اینجا بدر
سنی پاک گشت عطار ای پسر   حب او را تو بجان خود بخر
سنی پاک اعتقادی منم   بر طریق صدق صدیق میروم
ما بفاروق التجا بر کرده‌ام   پی بنورین زمانه برده‌ام

ای شاه خویش وارم التجا	در بهشت و درکان و درجه را	از من اینجا سر زده حب شهی	کامه از بهر او اینجا مهی
زمره کرده خاد سیت شاه من	زان بسوی دست اینجا راه من	خادم درگاه او شد جبرئیل	موج او گفته بسی حی جلیل
مصطفی را همدم و همراز بود	کشتی و دریا و فتح نوح بود	مصطفی را بود لحم و جان و تن	دو بدن بود و دل یک پیرهن
تو ز اسنتی علی را ای پلید	زان کنی عطار را اینجا شهید	قصد من کردی بسی بگذشت حق	چون کز و داریم اینجا این سبق
دست او و دامن آل نبی	کر تو قصد ما کنی چون کافری	ای سگ بد بخت رویت شد سیاه	سوی جنتی از که میخواهی پناه
مصطفی و مرتضی آزرده‌ای	سوی جهان راه را کم کرده‌ای	با چنین افسرده کی دعوه کنی	لاف اسلام از دین میزنی
روز او لادش بکرد اینده‌ای	همچو کلبی در جهان کردیده‌ای	بغض حیدر داری و حب یزید	باشد این حب تو دایم بر مزید
هر کسی را حشر با پرسش کنند	مر تقدر نشر تو بر پرسش کنند	هر کسی را سر برای کی شد	نزد شاهنشاه جایی شد پدید
هر کسی مزد بقدر کار برد	چون متاع خویش ویرانه برد	تو متاع اینجا چه داری ای پلید	هرچه داری با خود اینجا آن ببر
کان شر خواهد ترا دادن بسی	با من اینها عیان گفته کی	هرچه داری آن کنی اینجا نثار	هر چکاری بدروی در روزگار
کشته عطار آمد در درو	چون نزاری کشته زین نبرد	کشته عطار دارد بار دوست	آب این کشته و دانا نکوست
کشته عطار دارد بار خیر	کرده اندر کشت زار خویش	کشته عطار دارد بار غم	از خوارج دیده است اینجا الم
کشته عطار آمد نو بنو	تا که بر خوردار کردی زود درو	کشته عطار در عالم بسی است	بهره بردار دار و هم جای کیست
کشته زار او ز جور مصطفا	آب این مزرع ز بحر کربلاست	کشته عطار حیدر آب داد	این لسان ز آن کشته او زده سواد
جهد کن تو تخم نیکویی بکار	تا ثمر یابی از او در روزگار	تو نهال ظلم کاری در جهان	باز او در آخرت گیری ثمر آن
تخم ظلمت در دلم انداختی	این فرس از قهر بر من تاختی	تا ختی بنکردی و بردی بر اسیر	یاد کن ای دون خیال صورت گر
لاف شیخی جهان اینجا زدی	لیک کمتر از سگان او دو رنگ	کرده‌ای اینجا تو بغض شه قبول	راه کم کردی در اینجا که چو غول
میروی از این جهان بی سود	سوی طفلی میدهد نارست سزا	بر من بیدل شادی بار غم	شادی تو بوده مارا بار غم
سوختی عطار را از جور خویش	کرده‌ای افعالش با بسیار زیش	در جفایش سعی بیحد کرده‌ای	نقد دنیا پیش بغارت داده‌ای
کرده‌ای چون ظالمان اینجا جفا	حاجت ظالم زما کردی روا	هرچه بوده از قلیل و از کثیر	گفته بالظالم که از او آن بگیر
بر تو این باشد حلال از شرع ما	زانکه او بوده محب مرتضا	ای لعین بر ما گذشت این ظلم تو	ماند تا روز ابد این گفت گو
یعنی برخود شادی در جهان	ماند از تو یادگار این جاودان	بگذر از بغض علی مرتضی	تا ز ریخ یاد … یابی سر شفا
هر که با آل علی بوده بجنگ	خویش را انداخته اندر نهنگ	هر که با آل علی کرده نزاع	روضه فردوس باکرده وداع
هر که با آل علی اندر رحست	خضر از حالش دو صد نخجالت کشت	هر که با آل علی در شفقت است	همچو بوذر اندر اینجا منقبت
هر که با آل علی پیوند کرد	دیو رای سر خود بند کرد	هر که دارد با علی صدق و یقین	همرهم با او بزیر این کفن

هر که با شاه ولایت اشکست	باقر عالم دین در رهٔ آن خیابت	تو ز حب رو در جهان زن زوال	پای بیرون کش از این میدان گل
تو چرا او ما تره دنیا شوی	بگذر از حالت لعیتی شوی	سالها در سیرتم از پیش تست	رحم می آید مرا بر تو از آنکه
در جهان از بهر چه دل بسته‌ای	در نگر رود روان نشسته	می برد آبت چو خاشاک روان	رحم کن بر خویشتن ای بیزبان
ما ز عالم دست خود افشانده‌ایم	با خود اینجا … مردان دیده‌ام	ما چو مفلس از چنین عالم روان	فارغ از آن کهنه و نقش تو ایم
مفلسی دنیا نمی آوخت	در نگر امروز حال آخرت	حال اول را در آخر کن نگاه	زانکه می پرسند از ذکر شاه
چون گنه کاران مکن انکار تو	ظلم وی باکی ز خود بردار تو	در نیازی نامرادی کن نگاه	تا دهد دل راست اینجا گر بسا
پند نیکو بشنو از عطار تو	زود بر کردی تو از این کار تو	پند نیکو گوش کن از یار خویش	ورد روز دیده مینا اللهی خوش
بشنوای پند و نکردی کردمه	رو کنی اینجای تو این سنده‌ای	بد مکن اندر جهان اینجا بسی	بشنو ای نور دو دیده پند ما
روز محشر از ملک دوزخ بتر	بشنو از این کاروان بانگ جرس	این ندا از آسمان آمد بگوش	گر ای پسر از همه جام وصلت از خویش
این ندا بشنو که تا کردی تو نیک	ور نکردی روی را چون تخت دیگ	این ندای غیب آمد سوی ما	نیکویی میکن که تا کردی جوها
مصطفا پیغام حق آورده است	امتان خویش را این گفته است	پیروی او نجات از دوزخ است	تا بپیش روی او بیجون رخت
بر روی احمد مرسل نکوست	آب مردان خدا اینجا نکوست	پیروی کن مرتضی را در جهان	تا رسی در دادمی کرد و بیان
پیرو او باشد حب شاه	باشد او در روز محشر رو سیاه	دوستی احمد و حب علی	میدهم اینت دل را جلی
پیرو ایشان حیات باقیست	دست بو جهل زبان بشناخته	پیرو آزاده شاه … درست	چون کل خود از حب او سرشت
گر هزاران سال طاعت کرده‌ای	بی ولای او نه ایمان برده‌ای	گر ترا عمری بود چون عمر نوح	و اینجا از امیکنی براز فتوح
بی ولای مرتضی مردود تو	در شریعت کمتر از نمرود تو	مرتضی را تو مکن نشناختی	خویش را زانکه سی در باختی
مصطفی را ابن عم و داماد بود	پیک حضرت را الحق استاد بود	احمدش خواندی برادر بارها	گفته اندر گوش او اسرارها
محرم راز نهان من تویی	واقف سر عیان من تویی	گفته ام … دوست را	با تو اندر این جهان … وفا
تو چرا با این چنین شخصی بدی	و العدو یا بعد که در رهٔ عجبی زدی	تو چرا کس بر علی بگزیده‌ای	غالبا گفت نبی نشنیده‌ای
مصطفی او را وصی خویش خواند	از همه اصحاب او پیش خواند	گفت او را روح جان جسم خود	دیگر آنکه … سرخوش
یار جانی نور عین دیدگان	همچو روحی در درون من نهان	گفت احمد گوش کن ای …	بگذر از بغض علی گر عاقلی
دشمن او دشمن احمد بود	پیش جبار جهان او رد بود	این گمان اینجا تو بیدا کرده‌ای	خویشتن را خوار و رسوا کرده‌ای
تو برو ای علم در عالی	گر سکندر زوری و گر حاتمی	خط خون دوستان بنوشته	کلبهٔ احزانش ویران کرده
ترک کن این قول شومت را زبان	ورنه میکیر زانبانت زبان	ای لعین رحمی بکن بر خویش تو	ترک کن بر بازدن اینش تو
ای لعین بر حیث از …	تیر ظلمت در دل ویران نشست	تو چرا کردی … بر سیه	این زمان برخیز و …

عاقبت دنیا نخواهد ماند تو / سوی عقبی میروی بی آبرو
بر من آنچه کرده‌ای بگذشته است / تیر جورت بر دلم بنشسته است
بر من آنچه کرده‌ای بگذشت زود / زود باشد کز تو امیدی بود
بر من آنچه کرده‌ای ای بی‌خبر / پای آن در روز محشر بیشتر
بر من آنچه کرده‌ای اندر جهان / نیست اندر شرع جایز ای فلان
بهر جاه خویش پاس این کنی / وانگهی دعوی داد و دین کنی
سگ به است زان دل که اندوه است / نه بسوی اهل دل پی برده است
سگ بهر حالی بیاز اهل نفاق / چون بپرسی اهل دل گشت حاذق
هست بر بلبل ز حق تیغ اینجا روا / زانکه او ترسی ندارد از خدا
هست بر برهم گشتن بس [illegible] / خوک گشته مسخ چون اصحاب [illegible]
الحذر خود تو نمیداری روا / بر کسی دیگر نباشد آن خطا
ترک این کن احتساب خویش کن / اینچنین بند خطاب خویش کن
ترک کن تو کشتن ارباب وصل / کو هدایای الهی کرده فصل
ترک کن آزار دل تا جان بری / در چنین ترک یقین ایمان [illegible]
بر صفدری باش کاندر اینجهان / اهل دل باشند در صورت نهان
اهل دل از خلق پنهان گشته‌اند / با خدای خویشتن پیوسته‌اند
چشم دیدن آن نداری روسیاه / تا کنی فرق سیاهی از [illegible]
تو این دانستن جان کرده جنگ / بر سر شان انچه زده بسیار سنگ
خاطره را زخود آزرده‌ای / در درون بادیه بنشسته‌ای
گشته‌اند خلق درین ظلمت هلاک / همچو قارون رفته اندر زیر خاک
کرده تقلید ایشان در جهان / وای بر حال تو و پیشینیان
وای بر این قوم در روز شمار / زانکه می‌یابند در دوزخ قرار
وای بر این قوم و بر فرزندشان / حق کند اینجا همی رسوایشان
وای بر حالات ایشان روز حشر / بسته باشند شان لبان از شور و شر
در چنین رسوای مانی تا ابد / چون شوی از حرص آن نجاست تو دد
جهد کن تا روی کردی سوی دوست / روی را کرده بغایت تا نکوست
رو نزار در جای سبز دوزخ میان / اینچنین از دشمنت ابرو [illegible]
رو کنش عطار رو آزاد و بر / زانکه شد بیگانه‌اش اینجا [illegible]
رو کن از عطار و دست از لو بده / کو ندارد با خدای خویش کار
رو کنش عطار چون مقبول نیست / با خدای خویشتن مشغول نیست
رو کن از عطار و در اسرار شو / یکدمی در خلوت دلدار شو
رو کنش عطار چون رو کرده نیست / بر سر بازار بازی کرده نیست
رو کنش عطار چون شیطان ردست / طرق در کردن مرا او راز دست
رو کنش اینجا و در خلوت نشین / ورنه تا باشی تو امام هم نشین
رو کن اینجا که خوارج راست پیر / گر تو شرع مصطفا داری خبر
رو کن اینجا جمله بغض از قضا / تا شود حاجات اینجا کرده ا
خلق گمراهند گمراهی رابدست / جای گمراهان یقین در دوزخ است
تو ز خلق و دل نکو اینجا [illegible] / بر جاه خویش مشکن [illegible]
از بدان ایمن مباش از بدان / زانکه هستند دشمن اصل یقین
از بدان ایمن نباشی ای پسر / تا بمانی بر جنت اینجا [illegible]
از بدان ایمن مباش [illegible] / ورنه می‌بر [illegible]
از بدان ایمن مباش و شاد شو / وز غم و اندوه و بهر آزاد شو
از بدان هر کس که او دوری گرفت / او بروضه بهر خود حوری گرفت
از بدان هر کس که دامن در کشید / بیشکی جامی ز کوثر در کشید
از بدان هر کس که بگذارد رحیل / می‌رسد اندر مقام جبرئیل
از بدان ای نور چشم کن کنار / تا نریزد آبرویت اندر [illegible]
از بدان اینجهان هر کو گریخت / او بجای صافی دل باده ریخت
از بدان ای مرد دانا دور باش / کنج خلوت گیر و نور نور باش
از بدان عطار خوش برگریخت / وز زمین غیب تخمی ریخت
در جهان گشتیم و دیدیم جهان / هر چه پنهان بود در باشد عیان

این زمان در گوشه‌ای بنشسته‌ام / در اسرار خدا را سفته‌ایم
در لسان الغیب داد و دم دمی / ای برتر نشین تو با یکدمی
چون لطافت یکه با هم زنیم / گردن نفس بد را بشکنیم
ای مسیحا دم بیا نزدیک ما / تا بهم گوییم اسرار خدا
دم غنیمت دان چو داری یکدمی / و اندر اینجا داری این دم محرمی
همدم اهل دلان می‌باش تو / ترک کن همراهی اوباش تو
چون [illegible] / مقصد ایشان ازین دم حاصلست
منزل جانان چو جا لکم کرده / همچو آدم را رها بنموده
ای چو آدم منزل خود کرده گم / چونکه داری جان دمی بر خویش قم
در نگر ای جان جهان در [illegible] / کاسه‌های سر درگشته نگون
بار دیده ازین دنیا روی / چشم بگشا و ببین [illegible] روی
کاسه‌ها بین جمله نگون اندرو / نیست آب کوثر و نور اندرو
صد هزاران کاسه در روی ریخته / خاکشان با یکدگر آمیخته
کاسه راس شان بر خاک شد / خالی از باده از آن تاک شد
چشم مخمورش ز باده بی‌خبر / گوشه‌ای هم کاسه آن کوزه‌گر
ای ز خود دنیا ز خود آگاه شو / بر سریر فقر اینجا شاه شو
چون سلیمان تخت خود بر باد داد / یوسف جاه خودت را داد داد
واقف حال جهان خویش شو / مرهم درد دل درویش شو
اینجهان داده هزاران تخت باد / تخت شاهان را به بی‌خوادی داده باد
میهمان در اینجهان برگشته است / بر سر خاک وی اینجا بسته است
نیست او را باک از مردم کشی / در خوشی خویش دارد ناخوشی
نیست او را باک از مهمان خود / گرچه بنهاده است اینجا جان خود
او ندارد ذره پروای کس / این نماد کاروان جز یک جرس
خون مهمان خورده و پروا نیست / در چنین جنگ گران فتح فاش نیست
او بود دزد و بگیرد کاروان / چون جرس برداد او ایشان فغان
هر که خورد لقمه‌ای از خوان او / در عوض دادست اینجا جان او
با چنین کس هم نشین [illegible] / بگذر از او ای عزیز من بخیر
از چنین فریاد کش دوری گزین / تا نخورد انجا [illegible]
بازده از قید این دنیا دمی / گر درین دنیا تو لنگد مریمی
هم نشینی کن تو با آزادگان / بگذر از این باغ و نو در بستگان
خلق را گاهی در گاه [illegible] / در بهشت جاه و ایشان راه نیست
خلق چون از صحبت شه ما زند / [illegible]
اهل دنیا هست قابل بد آن / اهل می‌باشند ولی در کار کان
رو گریز از صحبت جاهل دمی / گر همی خواهی که یابی آدمی
صحبت اهل جهان گنجت کند / همچو عیسی در کنج [illegible] کند
صحبت اهل جهان گنجت کند / همچو عیسی در کنج بنجت کند
صحبت اهل جهانت گنج کرد / زار مانده هستی [illegible]
صحبت اهل جهانت خوار کرد / و اندرین اندوه دیگر خوار کرد
با خلایق همنشینی کم کنی / وانشینی گریه و ماتم کنی
اینجهان دار دمی ماتم زده / خانمان یکدگر بر هم زده
اینجهان بسیار دارد مکر و شید / سر تو بر تن گر بسته [illegible]
گر تو مردی از جهان پرهیز کن / بهر قتلش تیغ تقوی تیز کن
گر تو مردی بگریز از او / روز و شب می‌باش [illegible] از او
عاقبت در خاکت اندازد بخواری / او به [illegible] میکند در هم چو کور
هر چه جان داده ست قربان دوست / حکم عزرائیل فرمان وی است
وصلان کو بی از میدان [illegible] / جان فدای صاحب اینجان کنند
بیش از اصل اینجهان چون ذره است / نه فلک [illegible] گردون قطره است
این مراتب هست انسان را [illegible] / تو چرا غافل نه‌ای خورده زهر
سوی هر یابان خود روای جمل / چونکه مستی بهر کین در جهل
ای جهل سرکین پرستی در جهان / زان نداری ذره اینجا بیان

نه بیان ظاهرت نیکو بود / نه صفای باطنت خوش‌خو بود
در سیه‌رویی بمانده سال و ماه / رو بجهل خویشتن کرده سیاه
رحم کن بر خویش و بر سرگشته گیر / چون ز بی‌نوادی خلاصی هیچ نیست
ای شده سرگشته در راه دراز / راه کوتاه است کردی بس دراز
راه کوتاه است و مرد راه نه / کس ز کوتاهی او آگاه نه
چند بنمایم ترا راه یقین / گر نه کوری ای پسر راهی ببین
گر نمی‌بینی تو این راه عیان / تا ابد در جهل می‌مانی بدان
جهل را تو حشمت خود کرده‌ای / تو ازین جهل چنین پرورده‌ای
جهل در دو دید و ارادل بود / سر و شیطان درین خذلان بود
بگذر از جهل و بعلم کار کن / خویشتن را واصل اسرار کن
همچنان چون تو کسی ناپسندیده است / همچو آتش بعد از آن خواهنده است
من ازو بسیار دیدستم جفا / او ندارد با کسی ابدا وفا
او سر بریده دارد در بغل / با جان سر بازی دارد در فعل
ترک کن بر اینچنین کس اعتقاد / ترک کن بهر خدا این اعتقاد
یک بر گای سر زد با جهان / اینچنین دانسته از اسرار آن
دان تو این معنی که تا یابی یقین / لیک باید جنبش علم الیقین
این لسانم سر ازو دان خدا است / در طریقت پیشوا و رهنما است
این لسانم جنبش علم الیقین / زبده اسرار سر باطن است
در لسانم فهم اسرار دلست / سالکان را مرشد و مقبل است
در لسانم بشنو اسرار کن / با تو میگویم درینجا فهم کن
تو چرا چشم جانت بسته‌ای / در ره معنی زبانت بسته‌ای
اینچنین بسته ز هم بگشای تو / تا نیاید سوی خویشت جان تو
چشم بگشا لمعه دیدار بین / هم ز خود برخیز و در خود یار بین
یار با تو هم نشین در یک قفس / گاه در سوی بقا که در فنا است
یار سلطانیت برآمد نیست / مست جمله میکنند اینجا نیست
رو ز هستی بگذر این فخ / تا بیابی اندر اینجا جان تو
در فنا و دان چو جان پیوسته‌اند / تا خدای خویش را بشناخته‌اند
در فنا سر باز تا جانت دهند / منزل معنی عمارت دهند
در فنا عطار جان درباخته / تا جهان خود را باز شناخته
در فنا دیدار جانان دیده‌ام / زان همه اصل جان زائیده‌ام
دیده‌ام جنبش گشا در عین من / تا بدیدی صد هزاران شین من
شین و غوغای منست در لامکان / ظاهر است این شین و غوغا بیان
در لسان الغیب گفتار حقم / تا تو منصور و دیدار حقم
پیش من آمد و حقم ای پسر / تا شوی واقف بر اسرار بشر
پیش من آگاه شوی واقف تو کل / چند گردی گرد هستیت پیش
پیش من آ پیش رخ آن منم / راه اسرار احمد و قرآن منم
پیش من کشتی محمد کل بود / نه فقوش هرزه و نه جل بود
در شریعت آنگهی ای کامل / گر ز ذوق خویش خواهی نور علم
در شریعت دانشش مولا منم / زان جهت بگذشته اینجا تم
در شریعت است میگویم سخن / کوری تا دان ظاهر فهم کن
در شریعت هستم چون اقتدا / ره سپرده بر کناره خاص جان
رشوت و وقت و جمیل و اموال / کرده بر خود اندرین ره حلال
گشته است پر از ایشان این لسان / چون نبیند باد و در انجام زبان
از لسان ما شنو سر یقین / پیش از آن از زیرکی نیز این ببین
این لسان ما در بحر دوست / گوشوار عاشقان چون گوهر است
بشنو این گفتار و جان آزاده کن / لیک منکر خویش را از راه کن
بشنو از من پند و در جان بند کن / وین لسان را با دلت پیوند کن
ای پسر گفتار درویشان شنو / در شریعت بشنو ایشان گرو
اهل حق با حق کند پیوند خویش / بلکه او در دشتهای بند خویش
با خدای خویش خلوت میکنند / رو به بحر بار رحمت میکنند

با خدای خویشتن خلوت کنند / رو بحر بار رحمت کنند
با خدای خویش باش ای خودپرست / گر نه از باده دنیا تو مست
هر که مست باده دنیا بود / پیش اهل درد را کی جا بود
مست دنیا دین خود برده است / حرفه کرد سر شیاطین دوزخ است
مست دنیا هوشیار کور شد / چشم ظاهر جنبش اینجا کور شد
ظاهر و باطن خدا هست جا / غیر لا حول و لا از وی مخواه
او بلا حول و لا جان داده است / تن بر زیر گران بنهاده است
او بلا حول و لا خورده جهان / این زمان در لا شده لاشی شدن
بشنو از من یک نصیحت ای کرم / ترک کن در اینجهان حب درم
هر که جان در هم بخود برد / خلوت عصمت نگردد بر سد
هر که در حب جهان رفت از جهان / او بمالک میدهد این نیم جان
حب دنیا در جهان آخر است / زانکه زر دان کرده اینجا کرده است
حب دنیا گر بیری ای ترک تو / زود یابی طای ترک تو
حب دنیا نیز عزت میکند / جان تخت از وجود میکند
ترک دنیا کن تو تا بشنو دم / تا بود این مری جان بی‌غم
ترک دنیا کن چو مردان ای جوان / تا خوری بر از حیات جاودان
هر که ترکش برخورد آن شد / مرد محمود نزد یار شد
ترک او کردن چو کار من بود / اینچنین ترکی نه کار من بود
گفته‌اند خلقان که عطار این کند / باز ننگ او فکندیم این کلاه
کلاه عطار بسر می‌نهیم / ننگ را در سوی شان سر میدهیم
تو بنام و ننگ خود درمانده‌ای / زان زد کاهش خود را رانده‌ای
ننگ و نام اینجهان بر باد رفت / عاطرا دانا ازین غم شاد رفت
ننگ و نام اینجهان بر باد رفت / عاطرا دانا ازین غم شاد رفت
مرهمی از ترک ساز این ریش را / تا نصیحت باز بینی خویش را
مرهمی در درد دل بیمار شو / اندرین تب شربتی از نار شو
شربتی بستان ز عطار ای پسر / کان بود اینجا شفای درد بر
اندرین بازار عطار این را / بوی عطری بشنو با خوش آ
بوی عطری باز خود بشنو دمی / کان بود درد ترا خوش مرهمی
چون توئی عطار و حکمت آن تست / کار عاجز چو بر خوان تست
حکمتی داری درین عطار تو / زان نکو کردی دلی بیمار تو
حکمتی داری ز حکمت ای حکیم / نیست مثل تو حکیمی مستقیم
تو شناسی درد جان بیمار را / چون مسیحا همدم آن یار را
از دم سر مسیحا کو بمیت / چون صدف در قعر دریا گوهرت
چون مسیح روح آمدی بر دم / خضر جانان داد اینجا ساغرم
ساقی شوق پر از حب دوست / جام مستی دم بدم از دوست
من درین منزل اناالحق ام بخرا / گر خوری از وی ترا باشد نوا
یکدمی بنشین بپای خم حکیم / تا بجوئی اندرو سر قدیم
مست در او شربت کوثر بسی / بیخود دانا بجز غم ناکسی
رو تو اینجا شربتی زان خم بنوش / تا شوی از مستی دنیا بهوش
هست شو منصور و الی خود ببین / زن انا الحق دوست را در خود ببین
مایه پای از معنی رفته‌ایم / خویش را بر پای دار بسته‌ایم
لاف یکتائی زده در این جهان / نعره یا هو شنیده از جهان
رسته از کفر و سر و دعوی کن / سر نهاده بر سر راه یقین
همچو منصوری درون خلوتم / در خلوت آواز آید حیدرم
هستم اندم تو منصوری جان / چون صلح بگرفت جام اسمان
ما درون دار جان بر بسته‌ایم / رو بدار ملک عقبی کرده‌ایم
ما ز جرا پسر ما خود دهیم / وینچنین سوری بعالم در دهیم
جان بجانان وصل کردم و رفت / هستی خود سوختیم اینجا برفت
ظاهر و باطن ترا اکسیر آن شده / وان فتیله کو دل حیران شده
چون فتیله کو دل را دید نیست / گوش او سر یقین بشنید نیست

آن فقیه کو دل بجهان برد
چون ستمکاری که بی ایمان بود
او برای آنجهان جان میکند
در چنین جان کندنی ایمان میدهد
بگذر از این جاه و منصب ای فقیه
تا نگردی همچو شیطان روسیه
در چنین منصب برفتی از جهان
جان ز بهر او بدادی رایگان
وای بر آنانکه در جستجو آری کی
جان بداده در چنین کاری کی
وای بر آنانکه از خود غافلند
همچو مردودان بدین جاهلند
وای بر آنانکه جان دادند در این
این زمان هستند با شیطان قرین
وای بر آنانکه اندر این جهان
کرده اند جور و جفا بر سالکان
وای بر آنانکه این کردند رفت
غافلند از سوزش این نار سخت
وای بر آنانکه جور و بد روا
داشتند اینجا و نه شرم از خدا
وای بر آنانکه جا شان در بلاست
روز اول شان درین دنیا جهاست
بشنو از من شیخ حال خویش بین
در جهان می باش همچون خویش بین
پیش بین شو دوست تا یابی تو بر
وین چنین بینش دریچه کار شد
کم ندارد ذره در این جهان
چون بشادی جسته دلداری نهان
بت پرستیدن شد کار رها کرده است
وصلت دنیا نه وصل حق صلات
فارغند از سوزش درد جهان
مانده از خود و هم را همچون گمان
باز رسته از همه در ماتمی
یافته فیض حیوة ز نوری
با ملایک وصل کرده خویش را
مرهم کشته دل درویش را
وصل کن خود را با وصل در جهان
گرد اینجا ذره داری عیان
وصل جانان باید نه خورده خواب
مرده در خواب است اینجا در رضا آب
بار تسلیم خود بنهاده ایم
همچو گوئی در میان افتاده ایم
در لسانم نطق اسرار الست
پیش کوران گفتن آن مشکلست
مشکلات راز مستان شغان
پیش آن جمعی مقلد ای فلان
هر که در دنیا ندارد عالمی
پیش عاقل باشد او چون نغولی
الحق کس را نباشد غیر دوست
زین لسانم گوش کن مقصودم اوست
او بدنیا داد عقل و فهم خویش
غافل افتاد او کافر کرده کیش
اهل تقلید اند پی راه کم
تا نگردند خویش را از جا کم
علم شیطان بود و بی سر بود
زان جحیم اینجای سوزانتر بود
نیست این حالت درین دنیا نکو
هر که رفت در هواش وای او
وای بر آنانکه دنیا خورده اند
بر بسا که حبس نشسته اند
وای بر آنانکه خود را دیده اند
در چنین نادیده کی ها کرده اند
وای بر آنانکه کرده جور و زور
این مقام ظلم را برده بگور
وای بر آنانکه با جورند یار
وز خدای خویشتن کرده کنار
وای بر آنان که زین کار رفته اند
غافل افتاده کان آن زرده اند
وای بر آنانکه هستند انجنین
این جهان باشند در زیر زمین
وای بر آنانکه شیطانش سر است
خلعت خاکستری شان در بر است
پیش بین شو نظر بیکن بت
زانکه ابلیس شده در نسوادی بت
پیش بین آخر نداری تو درد
شو درین دنیا غم خورد
او ز شادی و غم دنیا برست
چون نبود او نیز اینجا بست
پای در دنیا نهاد و خود برفت
فارغند از سوزش این نار سخت
فارغند از کفر و از ایمان و بیم
باز رسته او میان بگرو ز بیم
یافته سلطان خود ام زبان
باز رسته از مکین و از مکان
وصلت اهل دلان سوی خداست
غیر این وصلت همه کوره حیات
وصل را دریاب و بشنو این سخن
گر خبر داری ز اسرار کهن
وصل جانان طلب و کار از بیش کن
تا شود پیدا طورت همچون قمر
گفت گویم در زمین و آسمانت
پیش برده اصل اینجا این نبات
مشکلات سر حقیقت پیش غیر
گر همیخواهی که دانی کن تو سیر
مشکلست پیش کسی کو جاهلست
کو سواد لوح خرد قابلست
هر که او دانا بعلم یار شد
در دو عالم سالک اطوار شد
او شده فارغ ز دنیا و ز دین
زان کند سلطان حکم آوئین

فارغ از آزار و از بیماریم
بر سر کوی بلا پاشیده دم
نه کل شرب مشغول خود است
در میان شوق مشغول خود است
اهل دل سوی دل آورده رو
جملگی جسته از این دنیا زبوی
رفته اند از قید این دنیا برون
گشته اند هم صحبت اهل جنون
در جنون یابی مقام این دو است
گنده زین میدان سر عاشق چو گوست
من جنون دارم مکن عیبم در این
کس دیوانه ندارد هیچ کین
تو مکن بر گفت من بسیار عیب
زانکه دارم این جنون از مرد غیب
من بر جستم واله و شیدای او
در جنون گفتار درویشان نکوست
من ندارم عقل و دنیا دوست
نه ز خوان و لقمه او بهره
من ندارم بهره از این جهان
جمله اند احتمم پیش سالکان
بو نبود مرا از وصل او
زانکه بر سنگی زده ستم این سبو
چون نصیب ما درین جا کم است
وز فراق یارم اینجا ماتم است
و الله از آن یار آید مرحمت
الحق تریاک اینجا که گشت
در شریعت خاک را دو شستم
در حقیقت جان برای او ستم
رو بخواهم که این حالش بود
کو درین اینجای پامالش بود
پیش اهل عشق اینجا ضد است
هر که این پیش نداده او کی است
او درین سیرت ما را کرده نیست
و اندرین وحشت ما را آشتی
تا ترا معلوم کرده سر دوست
گاه درین میدان هزاران سر چو گوست
بر کار ری آمدم از پیش یار
تا ترا واقف کنم از سر کار
غفلت از خود دور کن ای مرد دل
پای بیرون نه ازین میدان گل
ترک دنیا کن که ترکش جنت است
دوستان از این نشان جنت
ترک دنیا کی ای کوتاه فهم
گر نیامت سوی تو بر ز جهم
در نصیحت برده ام این ره بسر
خوانده ام بر تو بسی از هر قسم
سالها با تو بگفتم سر خویش
تا که گردی محرم این دار خویش
شکر حق گویم که بر تو بسته ام
گر جفا بینی بصد غم خویشتنم
دور سر برده اند از هیچ سرکشی
زو ببیزم ش میل اند در منزل خویش
در نگر احوال اهل دل وبی
تا شوی واقف چو یونس ازلی
اهل دل فارغ ز ظلم و مکر و کید
باز رسته از لباس اهل قید
در جنون خود را مکمل یافته
خانه عقل و خوشی پرداخته
در جنون عاقل نبود و گم گشته است
تا درین دیوانگی پی برده است
من چو از اهل جنونم در سخن
منع در گفتار این دیوانه کن
نیست گفتارم چو اهل عقل هیچ
رو ز چشم عاقل و افسانه بیچ
در جنون بردیم اینجا ره باو
عقل نبود پیش من اینجا نکو
خلق دنیا کرده اند از ما کنار
خاطرم زین حال گشته خوشگوار
یک شکم سیری نخورده ستم درو
در چنین جوعی مرا بس آرزو
بهره نبود مرا از مالکان
در چنین غم میبرم از این جهان
وز فراق یار جان در باخته ستم
تا وصال خویش دریافته ستم
هر چه آید بر سرم احسان است
جان من در قبضه فرمان اوست
هر که با ما همنشینی کرده است
از گرداب بلا وارسته است
دوست با ما خواهد نخواهیم هیچ غیر
این بود اهل حقیقت را تمیز
پیش اهل عشق را دیده ام
و اندرین سیر فلک گردیده ام
بهر کاری او رسیدم من بدان
یک دمی بنشین و این معنی بدان
در رسید این سخن اینجا نشانست
چونکه اسرار عیان است اش نهان است
بهر کاری آمدستم در جهان
تو چرا غافل زمانی ای جوان
ترک دنیا کن تو اینجا بیوفا
تا ترا ظاهر شود اسرارها
ترک دنیا کن اگر مرد رهی
صاف شو از درد و درد کوتهی
ترک دنیا گیر و در همت شو
وین نصیحت را بصدق دل شنو
لیک واقف نیستی از گفتها
خویش را بر باد دادی چون کیا
از تو زخم و طعن و تهمت دیده ام
بر بساط غم چو خون غلطیده ام
هست دنیا خاکدان پر ز غم
هر که ترکش کرد او رست از الم

اصل کار آنست که تو ترکش کنی   بهر خود از حوض کوثر جو یکی
در جهان بهتر از آن کز ترک نیست   و انکه ترکش کرد او از مرگ رست
ترک دنیا کرد عطار و برست   همچو مردان در دل خلوت نشست
ترک دنیا کرد عطار از جهانش   زانکه دیده بود اینجا که بلاش
دیدم و تحقیق کردم حالتش   زانکه بودم در درون آتشش
ایزمان وارسته ام از سوزشش   همچو خنب عشق دارم جوششش
کشته ام اینجا خلاص از سوز او   دفع کردم تیر کوشش در زانو
ایزمان وارسته ام چون اصلیان   تیر معنی را نهاده در کمان
از جفای سوز عشق از بی خلاص   درد و حال محرمان خاص خاص
شکر گویم حضرت جبار را   گوهر دولت این اسرار را
شکر گویم هر دمی من صد هزار   جان نگاهان کرده ام اینجا نثار
یاد دارم من بگویم این سخن   تا شوی از جمله راه دانان
بعد من یابم کسی مردان غیب   چونکه در باطن نداریم هیچ هیچ
گر لطفم میروم از اینجهان   سوی باطن بنگرم چون خور عیان
هم زبانم با همه مردان غیب   زان شباب او رسیدم پیچ پیچ
هم زبانم با ملائک صبح و شام   کرده ام همچون حسین ابن مقام
هم زبانم در ولایت با نبی   در شهادت گفته با عیسی
در سخن همت ندارم در جهان   در شریعت در طریقت در بیان
در سخن همت ندارم ای پسر   همچو من نامه بر دنیا یک پسر
مصطفی و مرتضی را بنده ام   با حسین کربلا بنشسته ام
بهر و ایشان همه اندر یقین   از زمان اولین تا آخرین
همچو جد خویش با ایشان منم   دائما از حب ایشانست تنم
همچو بود ذات گویم حق کجاست   راست گویی همچو من اینجا کجاست
همزبانم با همه مرغان چمن   گر بخواهی که دانی خوان این سخن
در لسان کردم عیان چون تو تو   ما بگویم اندرین اسرار هو
ما برفتیم و لسان بگذاشتیم   در زمین غیب تخمی کاشتیم
ما برفتیم و لسان اینجا بماند   مرد [illegible] کا خواند
یادگار ماست در عالم لسان   گر تو مردی ایمنان را بدان
رو تو خوان گفتار ما در صبح و شام   تا شود کار تو اینجا که تمام
رو لسان ما بگو [illegible]   تا شود کشف تو همه اسرار راز
از لسان [illegible] شوی چون سالکان   بر مکان واقف شوی بر لامکان
من درو اسرار یزدان گفته ام   بر دل اهل دلان بنشسته ام
گفته ام ترک جهان در روی ای   گر ز همی رسی اینجا کسی
در روی از تحقیق اسرار هوش   گفته ام با سالکان [illegible]
گفته ام هر کسی کو راه دوست   چشم دانا انجه میگویم [illegible]
کیست دانا انکه از دنیا گذشت   همچو من در کلبه [illegible] نشست
کیست دانا انکه اینجا دوست شد   مغز جان کشته برون آید ز تو
کیست دانا مرتضی آن شاه [illegible]   در لسان الغیب او کشته نهان
مثل او دانا بیابد کوشش کن   جام کوثر زو بگیر و نوش کن
مصطفی او را بدانایی نواخت   دشمن او را درین [illegible]
حضرت حق در کلامش بر شود   هر که آگهی ندانند شد یهود
کمتر از سگ دشمن او کافرست   دوستانش را [illegible]
روز دانا بی او غافل مشو   گوید مرد حیدر را چون ما و تو
تو ز دنیا غافلی چون ابلهان   کور در چشمی و لالی در زبان
کیست دانا انکه حق منظور است   در حقیقت او لسان بود و [illegible]
کیست دانا شهسوار [illegible]   انکه با [illegible] احمد را گرفت
کیست دانا انکه در کعبه بزاد   چشم را بر روی احمد او کشاد
کیست دانا انکه [illegible]   هم [illegible] احمد چون [illegible]
کیست دانا آن شه دلدل سوار   لافتی باشد او با ذو الفقار
کیست دانا قاضی حق [illegible]   دیگر انکه کند ما در خیبر دری

کیست دانا انکه در کعبه بزاد   روی در محراب [illegible] در داد
کیست دانا انکه بر سر سالکان   در طریق [illegible]
کیست دانا انکه دست افتاده را   داده در دست علی [illegible]
کیست دانا انکه بعد احمد ای عزیز   انکه دارد پیرو خود در عزیز
کیست دانا انکه واقف شد ز غیب   گفت اینجا سر با موسی شعیب
بر دو دانش سالکان بر [illegible]   سوی این دنیا [illegible]
پی نگاهان بر اگر داری سری   چند میکردی بگرد هر سری
سالکان این راه را [illegible]   سوی منزلگاه او [illegible]
پی نگاهان بر [illegible] در انجمن   شو ز اسرار علی آگاه تو
پی نگاهان بر که جانان با تو است   اندرین [illegible]
پی نگاهان بر که جانان [illegible]   اندرین قرض ز او [illegible]
پی نگاهان بر اگر داری سری   نوش کن از جام او اینجا [illegible]
پی نگاهان بر درین منزل چو من   روح همت باز آور سوی تن
پی نگاهان [illegible]   تا شوی آزاد از ما و منی
پی نگاهان بر چو شاه اولیا   تا بیابی روضه و فردوس را
پی نگاهان بر که فرصت [illegible]   مرکب مرگ در اینجا [illegible]
گر ازین منزل شدی [illegible] خبر   روز روشن شد [illegible] شب
گر تو باشی همنشین یار ما   میشود [illegible]
حاجت عطار را میکن قبول   زانکه بوده پیرو آل رسول
پیرو آل نبی عطار شد   وز همه باطلان بیزار شد
زانکه بر او جور کردند آن سگان   از برای حب حیدر در جهان
[illegible] عطار با خود این [illegible]   او [illegible] رفت [illegible]
تو بچشم دیگران منکر مدار   زانکه حق دادست او را این عطا
ذکر عطار را [illegible] حق   با خود این [illegible]
تو مشو غافل ز عطار ای جوان   این لسان میخوان [illegible]
تو مشو غافل دلا از حال خود   [illegible]
تو مشو غافل ازین [illegible]   او ندارد با کسی اینجا دغا
غفلت دنیا بدست بگریز از او   از [illegible]
روز دنیا کن [illegible]   تا نگیری دلبر خود را کنار
غفلت دنیا ترا غافل کند   همچو کلب مرده زیر گل کشد
روز غفلت جان [illegible] کن   در کتابت این قلم را تیز کن
رو لسان الغیب [illegible]   تا بیابی [illegible]
این زمانه [illegible] یادگار   برده بر خاکت اینجا که بهار
در بهارت [illegible]   گرچه ماوایت مکان گل بود
از لسان [illegible]   [illegible] شود
از لسان [illegible]   هم [illegible] نیکو بود [illegible]
تو لسانم را [illegible]   تا شود همراه [illegible]
تو لسانم [illegible]   تا شود روز تو [illegible]
فیض او عامست بر خلق جهان   ای برادر [illegible]
هر که [illegible] لسانم [illegible]   گر ازین میدان [illegible]
هر که از خلق لسان آگاه شد   روز محشر [illegible]
واقف دم باش [illegible]   رو ز عطار این نصیحت را شنو
دم بگیر از دم آگاه شو   واندرین دم واقف [illegible]
[illegible]   گر ترا این دم بود [illegible]
روح انسان از دم [illegible]   تو میندار که این دم از کجاست
دم شد [illegible]   [illegible] این اسرار [illegible]
دم شد این عالم این دل صد [illegible]   تا بقانون آمده صد [illegible]
[illegible] گفته ام [illegible] لسان   هر چه عطار [illegible]
هر چه از غیبت گفته ام [illegible]   سر بسر اسرار [illegible]
گر تو از اسرار [illegible] شوی   اینجا [illegible]

واقف اسرار شو ای مرد پاک / چشم از انوار یکتایی زیر خاک
واقف اسرار شو ای هوشمند / چند ازین برگی به دنیا بنگ خند
واقف اسرار شو از درد خود / بگذر از گفت جدو تقلید خود
روز تقلید جهان برکرد تو / تا درین ره پیش بنده گردی
هم بگرد دست شو مشغول دوست / زانکه ان گفتار در معنی نکوست
قلب خود را صاف گر سازی ز غم / دل بباید کند ازین هیچ بر دم
دل ازین ویرانه دنیا بکن / بشنو از عطار ای برنا سخن
دل ازین ویرانه باید کند زود / تا نگردد این زیان بسیار سود
دل بباید کند ازین بی‌وفا / زانکه دارد او بسی مکر و دغا
دل ازین دنیای دون برکنده نیست / خانه افتاده ویران کرده نیست
جای بودن نیست یک ساعت درو / رو بسنگ هستی زن این سبو
تا بسوی نیستی ره افگنی / در جهان دون مثال آن غریبی
از خران کمتر بود آن تا شناخت / کو سر خود را درین میدان بباخت
از خران کمتر بود آن بی‌خرد / کو بریک نیکی ازین دنیا نخورد
از تهی دستی هزار او بری / آن بشر را باید کانه ابری
ای تهی دستی دنیا افتاده تو / جنت عالی تو درین دنیا مجو
از تهی دستی شده پیدا بلا / اینچنین مطلب نباشد در دعا
ای تهی دستی جهان ماند از دست / اب این هستی ترا از سر گذشت
ای تهی دستی گدای بی‌نوا / میروی از این جهان با صد بلا
دل درین دنیا و تن در زیر خاک / کرده این حب او درو تو چاک
تو درین دنیا شوی پامال ترک / چون نکردی حب او را جای ترک
حب او را ازکه از دل کرده دور / آدمی باید درین دنیا حضور
هر که از این حب بدر دوری گزید / او بروضه برخورد حوری عزیز
هر که از حب جهان برکند دل / او خلاصی یافت اندر زیر گل
ترک این حب جهان برتر فن / بر تو این نکته بسی گویم ز من
ترک دنیا گر کنی جان می‌بری / از جهان تحقیق ایمان می‌بری
ترک دنیا هر که کرده خیر یافت / لیک باید روی از خلقان بتافت
ترک کردن کار هر نامرد نیست / درد این درمان‌شناس درد نیست
ترک باید کرد کلی از جهان / هست از این راه احمد مرسل بیان
ترک دنیا گیر و اهل ترک باش / تا گریزد از تو اینجا طلاش
اهل ترکند سوی این باغ نو / چون نداری ترک از پیشم برو
اهل ترک از جهان برخاسته / روضهٔ رضوان ز خود آراسته
اهل ترکند جمله نزدیکان حق / بشنو از عطار جانا این سبق
اهل ترکند همنشین و اصفیا / گوش کن این راز و معنی برملا
اهل ترکند در میان اولیا / صورت و معنی ایشان با صفا
اهل ترکند در حقیقت راه رو / در شریعت گفته ایشان شنو
اهل ترکند گر آنکه آخته / گوی حیرت در میان انداخته
اهل ترکند در حقیقت پیشوا / سر ایشان را خدا داند جدا
اهل ترکند ترک کرده این جهان / خویش را دیده بچشم سر جهان
اهل ترکند مرغ باغ لم یزل / آنکه ترکش نیست گشته چون جعل
ترک دنیا کن که ترکش کرد نیست / وانکه ترکش نیست اینجا چون زنیست
ترک دنیا کرد مرد کاردان / چونکه واقف گشت از مکر جهان
اینجهان بر مرد دین شعبده است / دار داو دست بریده را ببست
اینجهان بگسل که دارد العنی / چونکه الفت کرد دارد لعنتی
اینجهان را تیغ اندر آستین است / بهر قتل مردمان اندر کمین است
اینجهان دارد جفا و ظلم و جور / خار و مسلم رسیده داس کور
اینجهان را ترک گیر ای مرد خاص / تا شوی ازین غم دنیا خلاص
از غم دنیا تو خود را پاک کن / همچو عیسی سیر در افلاک کن
این غم دنیا ترا خواهد بکشت / چند گیری اشتر بی ساربانشت
اینجهان دارد جو تو بر روضه کر / ترک این ماتم بکن و جان ببر

چون درون ما ز خود بگذشته‌ایم / در بروی خلق اینجا بسته‌ایم
ما ز خلقان گشته‌ایم اینجا جدا / زان نداند هیچکس پروای ما
خلق از ما می‌گریزد مست و ما / دوری دارم من از برنا و پیر
گشته است مقصود ما حاصل ازین / بگذشته این دو از انجمن
گرچه زغاری بریزد تا دیده‌ام / این زمان بیکرد و آسوده‌ام
ای پسر زاو کناره کن چو من / در ره مید و زد بر انبو کفن
همچو من باید کناره کرد ازو / وز می عیشش پر کردن سبو
چون از او کرده کناره فارغم / بر کنار جا بک خود عاشقم
من نگاری دارم اندر بیر سخن / کاندرو پیداست جمله انجمن
ترک دنیا کن بکار خویش بین / وانچنین زبیارخی در خویش بین
هر که او در قفا این دنیا بود / کی درون اخیر غم پر پا بود
مرد عاقل رخت ازین دنیا کشد / خواستی راسوی ان مور کشد
مرد عاشق سوی عشق آورده رو / وز می میخانه پر کرده سبو
مرد عاقل مست و حیران آمده / بر سر بازار لامان آمده
مرد عاقل در درون خلوت است / بر سرش باران ز فیض رحمت است
عقل داری این سخن در گوش کن / مش جو دیشان زمانی گوش کن
عقل داری خویش را رسوا مکن / بر سر بازاران غوغا مکن
عقل داری هم نشین یار شو / همچو موسی بو گشتش اسرار شو
در درون بنگر بیقین بیرون مخم / در حقیقت گردش کردن مخم
جوشش اسرار معنی آمدم / در شریعت راه تقوی آدم
در جهان کردم باد که از اسیر / هیچ جا که می ندیدستم غیر
غیر یار در اینجهان نشناختم / لاجرم اینجای خود را باختیم
هر جا آن یفرست آزاد کنم / غیر آن دلدار در کس ننگرم
ما بیار خویش گشته هم نفس / قافله بانگی شنیده از جرس
با چهار خویش در خلوت کنم / کر درون آن در خلوت زنم
با بیار خویشتن گفتیم راز / کو شریعت کو طریقت کو مجاز
یار جانانت در خلوتکهم / زانکه بر کل سلطانان شهم
یار اینجا سایه‌ام بر سر فکند / بادشاه فقر گشتم سر بلند
چون نای این لبان بر باز کرد / همچو عیسی بر سماء پرواز کرد
یار با ما جور کرده لطف هم / سکهٔ الفقر زده بر این درم
یار با ما چون شکر آمیخته / کسوت عشقم بزیر انداخته
یار ما را کرده جز نام جهان / اسم تنگ است آمعنی بدان
گر به بر ما کار را اوردیم تمام / حاصل ما گشت اینجا جمله کام
اندرین بحر نهنگ ام و بیم / آمدی گر گشته دام و بیم
کام ما از دوست حاصل گشته است / قطره با دریاش واصل گشته است
قطره‌ام و اصل دریای او است / در میان اصلان این گفتگوست
هر که با دریای جانان وصل شد / در محیط ذات یزدان غسل شد
هر که او را دید او دریا دلست / روضهٔ رضوانش اول منزلست
هر که ما را در حقیقت او شناخت / خویش را در بوته جانان گداخت
هر که ما را او نداند کافر است / همچو بو جهل لعین او جاهل است
جهل رو دار و یقین باید ان / تا شود واقف ز تو این دو اکثان
ما خدا را در یقین بشناختیم / جان برای احمد از جان باختیم
راز سر او کشف دانسته‌ایم / از جهان و ذوق او وارسته‌ایم
در طریق مرتضی ره یافته / روز و راه دیگران برتافته
در شریعت گشته کامل چون قلم / لعنت بسیار کرده بر یزید
چون حسین مرتضی دیده جفا / همچو ایشان صبر کرده بر بلا
جور بردیم از مشت لعین / داد هیچ اهم ز رب العالمین
هست عطار این زمان مجروح و زار / رحم کن بر او ایا پروردگار
هست عطار فقیر اینجا خراب / روش پنهان گشته اگر در ترا
هست عطار اندر اینجا سوخته / جامهٔ خود را ز دردش دوخته

مست عطار این زمان بی‌هوش شد وارهان از خوان فضل خویش شد
ده خلاصی ام ازین زندان و بند رحم کن بگشای این مسکین ز بند
بخشش کن میهمان خانه را از کرم کن مرحمت درویش را
کی خلاصش از غم اندوه و دل اندرین مواد کم کن از جهل
تاج شاهی شهان از پیش تو حاجتان با کرم درویش تو
رحم کن بر حال من ای پادشاه اینچنین سرگشته را انجای راه
جمله را درمان درد ای حکیم وارهانم زین جهان خوف و بیم
درمان تست شاها جان من تا رکی دارد ز تو ایمان من
و میدهم آید بجا انعام تو گوش بازاست بر پیغام تو
بنده را زین داده کردی خویش مست لا یعقل ز باده عقل و هوش
من چه دادم تو ازین دینار و دم در درون جنت الماوی دوام
شکر کن ای دوست چون دادی تو دوست خوش برون آیی ازین زندان تن
تو مخور لقمه چو اهل روزگار تا نباشی همچو شیطان سوگوار
تو بهر خود بکن انجا ای کار تا نباشی پیش سلطان شرمسار
از نکویی سوی جنت میروی وز بدی در قعر دوزخ میروی
از بدی کس را نبوده نام و ننگ بر سرش باران قهر آید چو سنگ
در نکویی گنج معنی میدهند بعد از آن در سوی مولی میروی
نیکویی باشد ترا ای نیک حق از نکویی می نگردانی ورق
نیکویی باشد ترا همراه نیک در بدی رویت شود چون تخته دیگ
هم نشین حور باشی در بهشت حق ز تو آگاه باشد در سرشت
بد بود در سوی هر دو جهان نیست سودی در بدی الا زیان
در بدی آسوده شو روی نیستی دور گردد از تو هم اسلام و دین
در بدی زنهار دست خود مزن تا نخواهی دوست دارد در سخن
در بدی کردن ز رحمان شرم دار گر همی خواهی که پایی پایدار
در بدی کردن شوی در نار تو کی بیابی لمعه دیدار تو

یا الهی دردمندان توایم پای بند بند زندان توایم
پادشاها حکم و فرمان آن تست این گدای میهمان خوان تست
بخش انجا که بخشش از کرم تا شود بیزار همه درد و الم
بخشش تو هست انعام همه کوس سلطانیت بر بام همه
لیک فرمن زیاده از کسان بهشت ای سلطان معنی این جهان
جمله را بهشت و بنای درجنان از تو می نازد و پیچاره بسان
درپناه تست عطار این زمان اندرین منگ نیستای ای ... و ... این
ما سر تسلیم را بنهاده ایم چشم بر انعام تو بگشاده ایم
ای بپا پیغام و انعام تو عام از شراب کوثرم دادی تو جام
بنده را از خویش کردی تو شاد میکنم ای دوست دایم از تو یاد
شکر و حمد تو چند او فزا کرم داد و ما اهل بیا زاری نعیم
چون درا تو دوست داری کم زیناری لقمه مردم مخور
گر خوری لقمه با مردوست خور تا بر اید از تن صد راه و جوز
در جری انجا نکوشی ای پسر تا شوی آزاد از قعر سقر
از بدی رسوای مرد و زن شوی عاقبت چون صید گلخن شوی
گر تو نیکو زیستی نیکو روی وز تمامی رنجها نیکو شوی
نیکویی بهتر ز فعل هر بود بر بهشت و ذات رحمان رو بود
نیکویی در حشر همراه تو بود ابروی حشمت جاهت بود
از بدی بگذر تو و نیکی گزین تا شوی با حور جنت هم نشین
ترک بد کن گر همی خواهی خدا انجمن گشتند انجا انبیا
در بدی کمتر کنی الا نشست تا نیفتی همچو ماهی زیر شست
در بدی کم سبکی این راه تو میبد رقمی در درون جاه تو
در بدی هستی تو انجا سیه کام تا نیفتی همچو وحشی زیر دام
در بدی کس را نبوده هیچ نام گر چه دارد کوس شاهی سوی بام
در بدی مرد و زن مردود شوی خس کشش ویرانه گلخن شوی

در بدی آمد بهشت سوی نار سبزه پوسیده کی باید بهار
در بدی گردی سیه تخته شوی چون شهان ذوالمنن تخته شوی
در بدی کردن شوی انجا هلاک غرقی باید ز تو انجای خاک
در حقیقت نه شریعت نه مجاز همچو مجرم سوی دوزخ در گداز
در گذار است انکه حق نشناخته در بدی با خویش را در باخته
در گذار است انکه ناپاکی درو این گدا از پیش انبیایان مگو
خویش را بگذار و در سوی حق انتشی بر همه خود افروختی
دانشت آنست نرجانی از کس نان دهی از بهر حق انجای کس
دانشت ترس خدا و رحم خلق گوشه خلوت بیک باگیر دلق
تا زکی بگذار و جام دو کسیر پا برو دامان مرد مرد گیر
در بدی کردن نگردی نیکنام چون ز دوزخ زیر کی افتی بدام
نشوی از تو بند بر خویش را میشوی اندر چنین دردی مبا
اینچنین ترک هزار دیچ سو مانده در جهل خود کور و کبود
ترک گیر از دون دل بجناه تا نگردی همچو شیطان رو سیاه
ترک گیر از از عطار ای لعین چند باشی بر فلکش و بکین
ترک از از دل عطار کن از چنین مستی و دولت هشیار کن
تو چرا بد باشی با هر غنیر چون ورا حیدر شده انجا امیر
کرده برا و بسی جور و جفا چند جبری کنی ای بی حیا
رحم او بر قضای داده بها دین و ... را کرده دوا
کیج و سیج دور نتوان و کور در چنین بد بختی رفتی بکور
نیست او کرده راه دنیا و دین ترک دارد روز و شب را و کین
نیست او آزرده راه عقبا ... بسته از توحید دارد او زبان
هر که مظهر را بیند او زدست تیر بر دان خواهد شد از تن گه
از دم تیغ خدا گردد هلاک مظهر را ازین خواری هم ...
با خدا کار خود انجا راست کن ورنه در دو دنیا زاری بیخ این

در بدی کردن جهانت شد بهشت بلکه دوزخ در میان گرد بهشت
در بدی کردن نباشی بهجت تا برآید ماه دولت از جهت
در بدی نه حق شناسان نه جنات نه ز تن و دل کنار نه جان و جنات
در گذار است انکه نشناسد یقین سوی دوزخ میکشندش بر زمین
در گذار است او چو قارون در زمین کی شود خالص ملین سوزش و طعن
خویش را بگذار تا پاکی شوی در ره مردان حق خاکی شوی
دانشت آنست که شو پاک از بدی لیک باید کین نصیحت بشنوی
دانش اینست پیش عطار ای اخی گر خود دارای ... دانش ... بر
انبیا گفتند در پاکیزگی ترک کردستند انجا نازکی
نازکی دنیا شده سی در برد پیش حق دایم که گمست از درد
این بدی را نیست قرآن پیش دوست با تو نیکو ... این بس ناتکوست
چند گویم از چنین از از ترک نیکی این ترک اندر پیش ترک
ترک گیر از از دو خویش لیسوده شو در حقیقت نور نور دیده شو
ترک گیر از از عطار ای پسر چون ازین میوه نمی یابی ثمر
ترک گیر از از عطار ای پلید تا نه در گوره بر نفت چون جهیم
تو چرا باشی ... این عطار هم خویشتن را نیکی انجای رد
تو بهر در قتل او جهد ده ریشه بیخ و بیش همه ره
در و پر دارم ز تو اندر جهان با هزاران ناله و آه و فغان
کار تو بهتر و بنیاد تو هیچ در چنین پیچی کاندرین تو گیج
نیست از ازده را اسلام هیچ در دو عالم نیست او را کام هیچ
نیست آزارنده را صورت نکو در ضلالات مانده هست ای او
هر که آزار لسان من کند راس خود را چون پسر ... کند
هر که مظهر را کند انجای رد شربت زقوم دوزخ میخورد
گر بسوزی و بیندازی ورا او نخواهد باکی چون دارد خدا
تو چرا با حق کنی انجا نزاع نیکی آن اوست رضوان و دواع

حورش نو

[illegible]

با خدای خویش ای بی خویشتنی / آنچه بر ما از سگی رنجا گری
هر که در حق گشت عاصی ای او / چشمکی دوزخ بود داوای او

هر که در حق گشت دیر جان / تو در آزاد از دوزخ مران
ترک کن تو دشمن اهل دل / تا شوی آزاد از زندان گل

ترک گیر این کار [illegible] / تا نگویی که [illegible] زنان
ترک کن اندرون و حسد را / نیست در کل [illegible] این را

الخصال کین بری کرده [illegible] / این زنان در آتش از رحمت
در جهان در خویشتن ایمن [illegible] / آنچنان مردم درین عالم [illegible]

از بری کردن نکردی نیکنام / گر کنی حکم از بری آنا ملک شام
از بران مردان حق بگریخته / با رفیقان همچو آمیخته

از بری بیکن تو بر بستری تمام / تا کنی در عالم علوی مقام
مرد حق را نیست اینجا ساختی / تو برای مرغ خویش باختی

مرد حق از دام و ده افتاده است / ظاهر و باطن در اینجا ساخت است
ای شده غافل تو خود از دو سیم / کی جای راه در سوی حرم

در ره جانان ز سر بگذشته‌ام / با شهید کربلا پیوسته‌ایم
ای پسر از حال غافل مشو / تا شوی از گمره و پای تو تو

اندر اینجا مکر مردان مباش / تا نباشی کمتر از کلبان کاش
منکر مردان حق ملعون بود / عاقبت حالش [illegible] ملعون بود

گر تو مرد دیر و پی شرع کن / بشنو از پیر طریقت این سخن
در حقیقت دعوت [illegible] / دور کن از پیش خود وسواس تو

پیش یار خویشتن بنشین دمی / تا نهد بر درد ریشت مرهمی
پیش یار خویشتن بنشسته‌ام / در بر وی خلق عالم بسته‌ام

یار با یار از اینجا ساهی داده است / باب فیضی بر رخم بگشاده است
یارم اینجا از جان کرده خلاص / گفته ای عطار مستی مرد خاص

یار با همنشین [illegible] / در درون دیده‌ام [illegible]
یار با یار است ما را نیست غم / نعمت از خوان بخشش نیست کم

بر سر خوان [illegible] اینجا [illegible] / نیست از خاصش ترا اینجا که
تو چرا داری گله از کار خویش / غافلی اینجا که از یار خویش

تو چرا گویی [illegible] بسته‌ام / در دل شب [illegible]
من نیم بر تو همی خویش [illegible] / وز نشانت [illegible]

این دل ریشم [illegible] پیوسته است / بایکی اصل چون پیوسته است
مرهمی دارم برین دل [illegible] / به بود آن مرهم از ملک [illegible]

ملک‌های [illegible] همت / منکر از اهل چنین شاهی مگیر
هیچ شاهی شهنشاه بر سرم / پادشاهان سر نهند پیش درم

پادشاهم بر همه روی زمین / نیست با خلق جهانم هیچ کین
پادشاهی کم ز داران کنم / تاج و تخت ظالمان ویران کنم

پادشاه ملک معنی گشته‌ام / برده ره ادی [illegible] کرده‌ام
در سلوک سالکانم هر زمان / ذکر ایشانست ما را بر زبان

همره سالک منم در راه دوست / شو درین منزل [illegible]
هر کجا اسراری بر زبان / یا بدل [illegible] داری همچو جان

آن منم در من نظر کن [illegible] / تا برون آیی [illegible] زاب و گل
اندرون اسرار اینجا گشته‌ام / واندر و پیوسته [illegible]

رشته‌ام پیوسته [illegible] / رهبر شرع [illegible] در اینجا که [illegible]
در طریقت [illegible] در راه او / سر نهاده بر در درگاه او

واله و دیوانه دوست ویم / در مقام [illegible]
مرتضی را دیده‌ام و شاه جم / مستی خود پیش او در باختم

من [illegible] / جب ملک بخود [illegible]
غیر حیدر نیست [illegible] / جان خود کردیم در جستش گرو

هر کسی رای گرفته سوی دوست / غیر راه او ندارم هیچ دوست
هر کسی راه بخود سر کرده‌اند / واندران راه جان سرباخته‌ایم

گردن را

هر کجا [illegible]

هر کسی راه درین ره ساختند / خار غفلت اندرو انداختند
هر کسی راه بگوری کوردار / رفت اندر اینجا ان جان سوی نار

هر [illegible] و آل [illegible] / مست و حیران و الرحال [illegible]
ره نه برده در دانش [illegible] / گوش کن این معنی از پیر [illegible]

راه بی رهبر نبرده کس بدوست / گر توان دانسته راحت نکوست
راهبر باید درین منزل [illegible] / تا نیابی راه گم کرده عیان

رهبری کار [illegible] داری چو او / در ره [illegible]
رهبر دانا کزین [illegible] / چند گردی چون [illegible]

رهبری کز شرع باید در راه [illegible] / هستی خود را بآن [illegible]
تا خلاص [illegible] / بر سر [illegible] دانش [illegible]

[illegible] شوی گر شرع داری [illegible] / بیری از کفر و از عصیان تن
شرع میدان [illegible] / ره نمای [illegible]

شرع باشد همره نیکوی تو / در حقیقت اوست آب روی تو
هر که او از شرع بیرون [illegible] / در تن [illegible]

هر که شرع مصطفی را خوار داشت / در ره کوری [illegible]
از شریعت تو قدم [illegible] / [illegible]

شرع پیش [illegible] / در نگونامی [illegible]
شرع را از خود نکردی [illegible] / تا شوی ایمن ز تاثیر [illegible]

شرع نبود اینکه طفلان [illegible] / در طریق دوست [illegible]
شرع نبود اگر کردی [illegible] / گفت احمد [illegible]

شرع نبود اگر آزاری [illegible] / یا بزور دست گیری [illegible]
شرع نبود اگر داری جمع مال / یا خوری خمری [illegible]

شرع نبود اگر آری ظلم پیش / [illegible]
شرع نبود اگر کاری [illegible] / یا کنی اهل دلی [illegible]

شرع نبود اگر [illegible] / در حقیقت نیست این معنی روا
نقره گیری [illegible] / می‌روی بر باد [illegible]

مسؤولی دین ز بهر [illegible] / می‌نشینی بر بساط [illegible]
دین به دنیا می‌فروشی ای [illegible] / از خداوند کریمی بی‌خبر

بجز از عالم معنی [illegible] / زانکه داری پیش خود [illegible]
دین ز بهر [illegible] بر باد رفت / ذکر توحید خدا از یاد رفت

ای فقیه اینجا نکو شرعی [illegible] / همچو کلب مرده [illegible]
شرع احمد کرده اینجا [illegible] / از خدا شرمی بدار ای راه گم

رهرو باشند [illegible] / در چنین وادی [illegible]
جسته اهل ظلالت [illegible] / از دو [illegible] ایشان [illegible]

مرد یک رنگ خوش [illegible] / اندرین روشن دلی [illegible]
گر خدا خواهی [illegible] / [illegible]

گر خدا خواهی [illegible] دوست را / چونکه داری [illegible]
حق شناسی کار اهل حق بود / هر که نشناسد [illegible]

حق شناسی نیست کار احمقان / مرد دانا [illegible]
دوستخوانان در جهان [illegible] / لیک نشناسد [illegible]

در دریای یقین [illegible] / خوش [illegible]
در نگر تا تو چرایی در جهان / باش همراهی و باکه همعنان

در نگر تا تو ز بهر چیستی / واندرین منزل ز بهر کیستی
در نگر خود را تو گم در خویش تو / مرهم درد دل درویش شو

در نگر او را مبین شیطان [illegible] / رو بکن در سوی [illegible]
در نگر [illegible] بازکن / با خدا در خلوت دل راز کن

در نگر نور محمد را ببین / تا کند بر تو ملایک آفرین
تو درین عالم ز بهر دانشی / [illegible]

تو درین عالم بخود درمانده / همچو کلبی درین درمانده
تو درین عالم نمی‌بینی خدا / سوی یزدان نهمت جان [illegible]

کاملان را

تو درین عالم شدی مست جهان … کی بیابی دوست را در خود عیان
تو شدی مست از شراب حرص خویش … تا خوری از دست دونان زخم نیش
گر بصورت آدمی آمد ددی … پیش آنکس کو شناسد حق ردی
رد بود آنکس که حق نشناخته … وین ز سر در همی نشناخته
ای خفیه اینجا شدی بت پرست … بهر این جیفه کی هم جا نشست
تا بگیری شست او اینجا دمی … یا خوری لقمه زنان بیمغی
این بنا شد راه شرع و دین و ملت … رو کی مغرور روی در سوی پوست
ای شده در جهل غشته بخون … در درون هاویه رفته درون
تو چرا مغرور دنیا گشته‌ای … خویشتن را زار و رسوا کرده‌ای
درنگر در حال خلق روزگار … کاندرین ماتم سرا اند زار زار
ماتشان در ماتم ایشان خورده‌اند … جون بیکسان بر خاک ایشان نشستند
جملگی رفتند زانجا زار زار … انجمن مستی نبی دارد خمار
جملگی رفتند جز از جهان … غیر حسرت کس نبرده زان مکان
مایه دنیا حسرت ساختند … آه و واویلا در وا انداختند
رو بگردان از همه رو سوی دوست … تا که احمد گیر دو اینجای دوست
انبیا و اولیایت واقفند … در درون کوشند ایدل واقفند
درنگر نور ولایت همره است … بر ظهیر سر جانت گشت
درنگر تو مرغ باغ جنتی … اندرین ویرانه پر درد و مستی
درنگر خود را اخلاصی و زدر … ور نه‌ای تو بی در و صد علم زر
درنگر در این جهان پیوفا … میدهد بازی ترا ای مبتلا
درنگر شاهان ز تخت افتاده‌اند … سر بپای خود بنهاده‌اند
درنگر حشمت در درگاه او … جملگی بر دست و پا در راه او
درنگر این خواجگان چه مرا … رفته‌اند ازین جهان و حسرتا
درنگر ای کو بخت اینجا تو کور … زیرا کی طعمه ماری و مور
درنگر حالت در حشر چون بود … نفرت ازاو دل پر خون بود
درنگر دنیا و دنیا اسمان … انجمن تیری رها کن از کمان
درنگر در اینجهان ای مرد پاک … بهر او خود را نگردانی هلاک
درنگر مار در پیچگاه تو … چند با شیطان شوی همراه تو
درنگر دنیا ندارد حاصلی … همچو باقی باشد او در غار نی
درنگر دنیا که دنیا دوزخست … بر سر کور لیثمان دوزخست
درنگر انجا و کوری دور کن … دیده معنی خود پر نور کن
درنگر ای مرد دانا عاقبت … کند رو پیداست نور عاقبت
درنگر دانش در اینجا پیشه کن … ذره از حال خود اندیشه کن
درنگر کر و نابینا نئی … یا چو لنگ پسر و بی پا نئی
درنگر کوری ز خود بردار تو … تا شود صحت یقین بیمار تو
درنگر روشن دلا معنی ببین … تا نمانی کور در روی زمین
درنگر امروز ای نادیده روز … زانکه فردایت ندارد سود سوز
درنگر اندر درون دیده آ … تا ببینی عین نور دیده آ
درنگر اینجا بغیر از دیده نیست … شو درین عین تو در توحید نیست
درنگر امروز چون روز تو است … گفته بو سعید از برای این کوت حست
درنگر امروز آن بازیست یقین … بشنو از عطار این دیده یقین
درنگر در خود که نقد اینجا توی … وز ظهور مرحمی پیدا توی
درنگر خود را مکن خود را تو کم … تا نمیری چون حمارت پار دم
درنگر امروز به بود را … در زیان خویش بین این سود را
درنگر امروز کنج فقر تو … زانکه باشد گنج فقر اینجا نکو
درنگر فقر و تو فخر خویش بین … تا شوی ای دوست با ما هم نشین
درنگر فقر و جو احمد فقر جو … تا شود حال تو اینجا که نکو
احمد اندر فقر تا جست بر سرم … در حقیقت اوست اینجا بود دم
فقر پس از دوست اینجا ای فقیر … زان بزرگی هم اینجا چون کبیر
در جهان افتد صدای فقر من … از لسان الغیب بشنو این سخن

شهر نشابور

شهر نشابور تولدگاه بود … در حرم گاه خیام راه بود
رونق اشعار عشقم چشم … شمس هر دالکند و ام از پوست نم
در حرم چندگاه گشتم معتکف … تا بگفتم گشت سر من واقف
غوطه اندر آب زمزم کرده‌ام … را مقدس دوست را بیمو دلم
کو و بر بجوی همیشه متزلم … عارفان خوانند اینجا معتقم
مشرق و مغرب مقام من بود … ظاهر و باطن عیان من بود
همچو من اینجا خرید و کس نشد … تا بنشم باشد در اینجا چون قلندر
عاقبت کردم بنشابور جا … او فتاد از من بعالم این صدا
چون رسی در خاک نشابور تو … بوی فقری بشنوی از گور او
فقر میدان زندگی دل بود … از یقین دوست کی غافل بود
فقر پاکی دولت و نور جان … لیک خود را کرده از خلقان نهان
فقر را گفتست شاه اولیا … ازمن است او و زمن نبود جدا
ره نشم دست زن ایکی … تا نگردی اندرین دریا هلاک
رو صفای خویش را از فقر گیر … تا شوی واقف ز هر سر امیر
فقر سلطان دولت و شاه تن … نیست در فقری چنین دیگر سخن
پیشوای اصل فقر است مرتضی … فقر را گیر و بر او کن التجا
فقر با عطار گشته هم نشین … ظاهرت بگشای چشم و فقر بین
فقر با عطار گشته هم زبان … گوش کن اسرار آن حکم از لسان
پیش تو عارت فقر اصل دل … ای غنی این خواجگی اینجا بهل
خواجگی بگذار و درویشی گزین … با فقیران باش انجام نشین
همنشین فقر در منزل رسید … پیش او مردم دو صد ایمان رسید
همنشین فقر در جنت بود … از خدا اقبال و رحمت بود
اغنیا را نیست از حق بهره‌ای … کی رسد دانش را یک قطره‌ای
اغنیا را نیست پیش دوست جا … جو بگذاف دیده دین طلا
اغنیا اند که از دوست … پیش ایشان جیفه دنیا نکوست
اغنیا آنند دنیاشان خوشست … نقل جیب جاه شان در آتشست
اغنیا اند که شیطان سر است … ظلمت روحند اشان در برست
اغنیا آنند کرده مال جمع … واندران مانند سوزان همچو شمع
اغنیا آنند که کمتر از سگ اند … روز و شب از بهر لقمه در تک اند
اغنیا را نیست از دین بهره‌ای … تشنه‌اند از آب کوثر قطره‌ای
اغنیا غرقند در دریای کبر … خانمان خویش را کرده چو جبر
اغنیا در زیر هم مکر و کید … همچو شیطان مانده اندر بند قید
اغنیا موشان کور خانه اند … همچو کوفی لب بر ویرانه اند
اغنیا را ای پسر بگذار تو … شو از ایشان در جهان بیزار تو
اغنیا را تو مکن همراه خویش … تا نگردد خاطر دانست ریش
اغنیا کوران مسخ اند در جهان … در چنین کوری بمانده جاودان
اغنیا اندر تپ مرگند همه … بر مثال آن خر لنگند همه
اغنیا چون موش مانده زیر دام … چون فرس شان بر سر اینجا لجام
اغنیا در ناله و درد اند همه … زیر سنگ آسیا گردند همه
اغنیا دان ریش خند عالمند … از زمان لیوه کرده انجام اند
اغنیا در دوزخ آب و گل … زان روند در هاویه اینجا چو تو
اغنیا در زیر خشت اعتبار … پیش بالشند کمتر از حمار
اغنیا قومی جدند و بد سرشت … عنصر ایشان مکر شیطان سرشت
اغنیا را پیشوا فرعون بود … پیش تا بوده ایشان جهود
اغنیا دین را بدنیا داده‌اند … زان بدنیا در حرام افتاده‌اند
اغنیا سوی جنت راه نیست … در خور و در بهلانشان راه نیست
اغنیا چون سگان ماند اند … در پی جمع درم افتاده اند
اغنیا رو از خدا گرداند اند … آیت لو بتان برخوانده اند
اغنیا قوم دم دکان و سینه … زانکه شیطان را فتاده در پی اند
اغنیا را مرگ رسید جو گند … بیخ عمری جاه ایشان برکند

ایمن از مرگ و مردن غافلند
چون جان خویشتن رها کنند

جهل و نادانی حب اینجهان
می‌برد پس با دروغ بیگمان

زینهاری ز اغنیا دوری گزین
تا نگردی تو به مالک همنشین

چند گردی تو بگرد اغنیا
روسیه کرده جوان مرد و غنا

من از این قوم بیمم سر گران خویش
در بگیر گوشهٔ ویران خویش

دارم از این قوم نفرت دلی
رخش بنهاده اینجا که کسی

آنکسی کو مونس دلها بود
در همه منزل مرا ماوا بود

آنکسی کو یار جمعی بلجاست
گاه ظاهر گشته و گاهی نهانست

درد ما را او دوا کرده بهم
از دلم برداشته صد بار غم

مرهمی بگرفت عطار از حکیم
بود آن مرهم شفای بس عظیم

چون شفا از درد دشمن یافتم
روی از خلق جهان بر تافتم

باب فتح از پیش خلقان سلیم
همچو شاخ گل ز بستان رسته‌ام

این سلاسل را کلابی زان گلست
نغمه‌های زان زبان بلبلست

باغ دارم از برای میوه دار
لون لون و رنگ رنگ شکار

میوه‌های خوش که او کرد اسیر
ای جوان بشنو تو اینجا پند گیر

چند کنج از گوشه نشینی چو من
تا رهی از دست هشتاد من

کنج عزلت کرده‌ام اینجا قبول
کوری چشم حسودان بوالفضول

شکر یزدان کرده‌ام در این دیار
نیستم هم صحبت آن اغنیا

از پریشانی فکنده دام او
کرده اینجا تا سر و منصور او

هر دمی صد بار شکر وی کنم
نه حساب باغ و دنیا ری کنم

با جهانی با جهانداران نیم
لیک اهل الله را اندر هم

بر در اهل یقینم در جهان
داده است الله مرا این نشان

بر دوست عطار زان رو پیش شد
اصل معنی را معنی خویش دید

بر دوست عطار باشی بر روش
تا بیابی خوش جمالی از روش

هر که اینجا پیر و مردان شود
چشمگی در روضهٔ رضوان شود

روضهٔ رضوانست جای اهل دل
تو چرا مانده ستی اینجا با گل

پای خود بر کش قدم در راه نه
گنج معنی در دل آگاه شد

تا دهندت روضهٔ رضوان ترا
لیک باید ترک کردن ماجرا

روضهٔ فردوس جای عاشقانست
بر سر گردون ثنای عاشقانت

عاشقان جایی که او شنند
جان بپاک لطف فدای او کنند

عاشقان زاین مسبب دنیا و دین
تا چو قارون بگیرد این زمین

عاشق دریاب و مرد کار شو
وز یقین خویشتن خود دار شو

عاشق دریاب و او را کن سلام
تا بیابی معنی سر کلام

عاشق دریاب اینجا همچو من
تا شوی محبوب شاه ذوالمنن

عاشق دریاب و حال وی بپرس
از سر اخلاص این تلقین بپرس

عاشق دریاب با او یار شو
همچو منصوری روان بردار شو

عاشق دریاب و در او کن نظر
تا بیابی از یقین خود خبر

عاشق دریاب شو از مردان
تا شود کشف همه سر نهان

عاشق دریاب ای دنیا طلب
تا بیابی منزل شاه عرب

عاشق دریاب کار از پیش بر
یکدمی در حال و سر خود نگر

عاشق مردانه خواهم بی خرد
تا بیابی گوهر اسرار خود

عاشق مردانه مرد کار هاست
هم نشین دلبر عیار ماست

عاشق مردانه بی سر آمده
در درون خویش انور آمده

عاشق مردانه هم درد منست
از دوی بر خاسته فرد منست

عاشق خواهم گذشته از همه
تا کنم یاد او از این مرده کله

عاشق خواهم ز دل یزدان نگر
تا از او واقف شوم بر سر درد

عاشقی را انجمن من یافتم
منزلش را در دل خود ساختم

عاشق عاشق شدم کو مرد عشق
تا شود با او دمی همدرد عشق

درد عشق و وصل او درمان کیست
عاشقان را در جهان سامان کیست

عاشق سرمست سرگردان منم
گاه صامت گشته گه حیران منم

عاشقم همچون امیرالمؤمنین
بر رسول الله تاج المرسلین

جان یکتا دادم و دل نیز هم
نیست در دنیای دیگر هم غم

ای عزیز من بیا از خویش بر
تا بیابی در صدق اینجا اثر

ای عزیز من قوی در صدرست
چند گردی بر روی دریا چو کف

ای عزیز من دمی هشیار باش
وز جهان و هستیش بیزار باش

در گرفتاری دنیا مانده
همچو شیطان زد رگه رانده

در گرفتاری دنیا دین رود
درد دنیا از جهان غمگین رود

در گرفتاری دنیا جان دهی
لاجرم در نجای ای اهل ریو

این جهان دارد بسی همچون تو یاد
خاک شو تا در ابدی داده باد

جمله نوشیده جام موت را
کس نماند اینچنین این سوخته

جای باشش نیست این دنیای دون
بگذر از روی جسد باشی در جنون

با چنین کس زندگانی میکنی
آتشی در خاک سل خود میز

ای بسی بسیار در دنیا مپیچ
زانکه دارد او بدست خویش شیخ

چون سپید بر آب باشد اینجهان
چون تو را ای اشک همی قطره زنان

این جهان باشد سراب چشم تو
میکشد از تشنگی آب اندرو

می‌برد در سوی آبت تشنه لب
تا بریزد خونت اندر چنین تب

چون بمیری در قرآن آب بود
زان زمان ای خال غرد هیچ سود

در زبان نفی و سودات این بود
اندرین منزل تراکی دین بود

دین غزای کردم کیری بدست
چند گویم با تو ای درهم پرست

در همی دنیا تو کردی جمع بر
این زمان برخیز و بیدار باش

چون بمیری آن نصیب دیگر است
پیش اهل دیده آیینی نمایانست

میخورند لعنت بر تو باد
در چنین تکبیر دار غفلت

لعنت حق اغنیا را از خداست
دوزخ و قوم ایشان را سزاست

هر که در حب جهان رفت از جهان
تو را از او از دوزخ هدان

هر که دنیا رجا را بسته است
خویش را با کافران پیوسته است

هر که سوی اینجهان بگشاد چشم
او بگوری داده بر باد چشم

چشم بگشا کاساسی بسر ببین
همچو قارون گرفته این زمین

اهل دنیا را ز ایمان نه عذاب
این دو روزه زندگانی شان

اصل دنیاست قمر کیسه اند
در چنین هستی دنیا مرده اند

غم خورد دنیا فراوان دمبدم
رشتهٔ ایشان ز خود ببریده ام

ای پر شهوت روی اسلحه
چون به بینی روی ایشان گردی تباه

رو بیابان شوم مست شومی زا
چند گویم دور از مردی چنین

اصل دنیا را بود دنیا فسیق
میکشد او را بدار و اق دیق

چند گویم واقف خود سودی
بر چرا احتهای خود مشری

این جواوقات کرد گردی قمر
در کتاب الله حرف تو

تو برون رفتی ز راه اهل دل
همچو قارون رفت و در زیر گل

میروی نادان ز دنیا خوار و زار
چون نگردی بر حق بجان دکار

کار حق را نکردی راست تو
زان بماند ستی تو سرگردان

راه مردان از فرستی بگیر
نه تو مجروح دل را مرهمی

کی ز تو خشنود اصل دل
چون ترا جیب رواق گل بود

مندیل انداختی در خاک
بر سر سند نخفته چون زنان

چون زنان عشوه خارج شده
گاه چون حیران بریده

خویش را در پرورش دادی بسی
کی کنی اینجا تو پروا ای کسی

ای تو خود معرور تکبر وعی
دمبدم از اینجهان جان میکنی

میرود از دست این دنیا حیف
می‌ستانند شیطان ترا از زیر

بالسیه دل را بسیاه گشت
سالها کوشش اینجا سخن

آنکسی رو تشود گفتار دوست
روی او دیدن در دنیا نکو

روی جمله اغنیا میدان تو شوم
بر فقیران نیکنند اینجا حرم

بر فقیران رنگ دارند از جه
میکشند جان فقیران از جفا

انجمن اعمال سیه کرده
خویش را بدحال و رسوا کرده

ای با افعال جوی در مانده — بر مثال اهل خیبر مانده
از پی کیش را او دین شده — وانکه از جهد ور تو فکین شده
بر بود افعال شیطان لعین — گر تو مردی از بدان دعوی مکن
بدفعالی دارد اینجا گاه گرگ — میدهد او کسی را همچو ترک
بدفعالی دارد اینجا گاه مار — میزند او نیش دندان همچو خار
بر رفیقان نیش دندان میزند — درد بر جان عزیزان می‌نهد
یا مراد و رد مند از ابرار — تا بگیری حور جنت در کنار
گر تو مردی از مسی برادری — یا ستی تا بی پیش مرد رو
ور نه چون اسل جهان چاره — همچو شیطانی زند کس پاره
اهل دنیا سر بسر افسرده اند — در طریق پیرها وامانده اند
هیچ درد نیا تو دیدی الکسی — گو ندارد در جهان جای او
هیچکس دیدی برون ناآلوده — غیر از آن شاهی عشق ای مشفقی
من چو ایشان ترک دنیا کرده ام — پا بپایان سوی او برده ام
من نه دیدم مرد وارسته ز خود — تن به پیش جوشش سر زیر خود
لیک حیرت مانده ام از افلاک تن — گو چرا در رکشند هر دم کهن
ما درین ستر از هجران آمدیم — چشم بر دیدار جانان آمدیم
ما درین دم الکیم از سر دوست — زان زبهر دوست این ایام خوست
ما درین دم الکیم از سیر یار — گرچه پیش او نیایم در شمار
ما درین دم الکسیم از دیدار — گرچه پیش او نیایم در شمار
ما بر پیش یار مقبول آمدیم — پیرو آن شاه مقبول آمدیم
ما بر انسیم آن دلدار را — تو مباش انکار در انکارها
تو مشو منکر ازین دو دست بین — روغن این مغز زیر پوست بین
نیست اندر مذهب رندان ای — دور کن از خویشتن الحاد
از پی خویش شو اینجا ببر — تا بیابی از کلیم حق نظر
هر که از پیر طریقت راه یافت — او حکیم خالق رحمان شناخت
هر که او پیری ندارد در جهان — او ندارد پیش اهل الله جان
هر که با پیری ندارد اعتقاد — داده است ایمان چو او اینجا باید
پیر باید در شریعت همچو من — سر فدای دوست کرده همچو تن
پیر باید در شریعت اوستاد — ور نه استاد ایمان شد بباد
پیر باید در شریعت محکم — تا بود در خلوت دل محرم
پیر باید کو شریعت رو بود — در طریقت همچو ماه نو بود
پیر باید راه دان و راهبر — تا نیفتد از کسی راه درست
پیر باید بر طریق مرتضی — تا دهد آیینه دل را جلا
انچنین پیری بود لایق ترا — بشنو این گفتار خویش اینجا ببین
پیر راهبر کو نباید در جهان — او لسان الغیب اکبر و روان
تا بیابد پیر خود را در یقین — راه باید سوی رب العالمین
وارهاند زنگ را از نام جان — کرده اسرار دو عالم را بیان
او به پیدا الخ مردان برده اند — او نخواند الحمد خوان گفته اند
هر که دارد ترک این حالات او — ذکر حاتان زبده طاعات اوست
هر که دارد ترک ترکش کی کنم — چون رسیدی این کمین دریم
اندرین دیرم باید خویش او — عور با یان و جسته دوارش او
نه درین دیر فنا خواهیم — وینهمه لاف ولایت میزنم
او چاوره مرا خود گو مرا او — خویش را کم دارد و خود خوبش او
گاه ظاهر گاه پنهان در دست — گاه سر دار و شراب مرتبت
گاه سلطانیست در لشکر کشی — گاه تجارت در لشکر کشی
گاه محبوبست پیش عاشقان — گاه چون تیر بست در سوی کمان
گاه شمشیر است در قتل آمده — گاه در دریای خون غسل آمده
گاه میدوزد ز ناهر خود بگفتن — گاه چون منصور امیدوار رسن
گاه منو بیند ز خون خود کباب — گاه در دریا رود چون نهنگ آب
گاه با دریا سخن گوید چو موج — گاه با ابری رود در سوی اوج

گاه بردارد

گاه بر دار و سر در کس پدید — گاه بیرون از حسرت دید
گاه زنجیری ز غم بر پا نهد — گاه همچون نوح در دریا رود
گاه تاج شاه بر سر می‌نهد — گاه بار خویش بر فرس بند
گاه ویران میکند دنیا چو نوح — گاه موسی میشود او گاه روح
گاه دنیا میکند آرایشی — گاه در روی میکند اماتی
گاه ویران میکند آباد خویش — گاه در هم ماند بر روی آتش
گاه در پرده صدایی می‌کند — گاه مستانه زاهی پر می‌کند
گاه آتش میزند در عاشقان — گاه معشوقی در آرد در میان
گاه دست خویش بر نخجیر زد — گاه پای خویش بر خود میزند
گاه با خضر است همراه سفر — گاه فرعونی در آرد در سقر
گاه با الیاس گرد بحر گو — گاه با ادریس گوید بحر جو
گاه با یونس بماهی در محن — گاه با یوسف درون چاه بین
گاه چون احمد بخاری میرود — گاه نقش کاری میزند
گاه چون حیدر در خیبر کند — گاه در مجلس آن خنجر زند
گاه کوه با شهید کربلا — غسل کن از خون خود اینجا چرا
گاه گوید با امام هشتمین — خور چو جذب خویشتن اینجا ببین
گاه بیدا است که باد اد کر — گاه خورشید است وگه شمعی
گاه بنهاد است پای در سر — گاه کرده شق بانگشتی قمر
گاه پیر را گوی میدان میکند — گاه قد پیر و چوگان میکند
گاه یوسف را ز چاه آورد — گاه منصوری بر دار آورد
گاه طفل مهد را گویا کند — گاه کوری بی‌البصر بینا کند
گاه سلطان زاده انداز ز تخت — گاه مفلس را ز گنج آرد بخت
گاه کنج خلوتی بنشسته است — گاه باب دیر را بگشاده است
گاه سنگ محکم بر دل میزند — گاه غار قد پیش منزل کند
گاه پیر از دیر آورده برون — گاه شهر لوط را کرده نگون
گاه سور جشن مسجد شاه را — گاه آرد بهر پیری راه را
گاه بیماری حکمت نیک کرد — گاه چراغ عالم بیک کرد
گاه بیدار است شبها تا سحر — گاه مست خواب را خورده جگر
گاه در زیارت چون ستاره گاه — گاه در کنجی نشسته بی زبان
گاه چون یونس نکو ای همنشین — گاه چون موسی بکفری راه این
گاه در معراج احمد را رفیق — گاه سنگ خاره را کرده عقیق
گاه داده مرتضی را سر غیب — گاه گفته طاهری از کل غیب
گاه دلداری اهل دل کند — گاه از خون تن او گل کشد
گاه با نور دو چشم مصطفی — میخورد آبی ز خون کربلا
گاه با عطار خشم آلوده است — گاه در جان و دل شمع جان باده است
گاه با عطار دارد مشفقی — گاه بر خوان آتش شد بر رفیق
گاه مثل آتش تو بی هم بلا — گاه در روش ما کی اینجا دوا
غیر تو در منزل او نیست کس — دم ز تو دارد در اینجا چون نفس
ای پسر غیری نمی بینم بیا — تا بگویم شرح حال و ترا
غیر من بینی از آن بیغوله — اندرین تیره مکان در انتظر
پرده بردار از رخ آن ماه تو — تا ببینی وجه الا الله تو
ای خداخوان تو خدا نشناختی — خویش را چون ملاح دریا
کل شیء هالک نشنیده — تو چرا خود را از و بیرون بری
ای پسر در جهل ماندی تا بکی — چون ندانستی تو اسرار حرم
رو کنی مرد خدا را در جهان — آن حرم گیرد بر کت این جهان
وای بر آنکس که او را زکند — بیخ اشجار دل خود بر کند
وای بر آنکس که او را دوست نیست — در درون ما دیده خواهد ماند
تو مشو ای دوست اینجا میده — تو بگو کن زود رو سوی حرم
تا خلاصی یابی از این جا بسی — لیک باید ترک کرد کاهلی
کاهلی کار خردمندان مدان — گفته ام با تو بسی در این لسان

جند گویم ترک کج رو حیث — دیگر از آن ظلمت بر گو حیث
جند گویم با تو بشنو پند — همچو من کن باز اینجا گفتن
تو مکر دنکی کر کشتی تحیر — کی کاند از تو اینجا که اثر
تو مکر بو جهل اندر جاهلی — نه کی بر گوش گفت فاضلی
بند اهل فضل را در گوش گیر — با خود آی و دیگر ها بی هوش گیر
رو مکن گفتار پیر خویش را — بر خود اینجا که زن این نفس را
گفت پیر خویشتن انجان شنو — با چنین اسرار بی پایان گرو
تا بیابی منفعت از او بسی — وا رهی از دیدن خار و خسی
ای پسر بشنو تو از سر دوست — کین همه معنی که میگویم از اوست
تو ببین عطار را اندر میان — کو همیگوید ز اسرار لسان
من درین فن محرم زبان راز او — گر زبان میداری این معنی بگو
من درین دیر الست بیش از این — زان شده ستم اندر اینجا پیش بین
امر و فتم ز پیر دوست بود — نه جو تو ام این رکها این گو بت بود
من درین دیر فنا افتاده ام — عارف از جام معنی داده ام
من درین فن پیر فنا مست دیم — شاهباز قدرت استاده ایم
من درین دیر فنا گشتم فنا — زان فنا دارم در اینجا که بقا
باقی ایم و بقا ایم و عیان — آمده از هر کاری در جهان
ما سلامت طاعت … فقیر — اهل بدعت را شده اینجا اسیر
باز ایشان زاینجا الکنده ام — باب فتح خلکشان بر کنده ام
ما از دنیا چو بیرون میروم — سوی جانان مست و مجنون میروم
سوی جانان قصا نرده کی نیم — بعد از آن ره یابد ایشان الخبیر
در حقیقت قفل این راه هم اوست — چون زر دنیا ایشان اینجا خداست
زیر بستان کافران مطلقند — در حقیقت دور مانده از حق
تو خدا را می شناسی در زبان — لیک غافل بود او از درد جان
تو خدا را می شناسی در سخن — غافلی از سر دلدار کهن
تو خدا را می شناسی حق شناس — گر برون آیی دمی از این لباس
تو ز خود در غیب رو الله حق جران — تا شوی شایسته ره جانان نشان
در زمان ما شده پنهان ظهور — ز الجنت غرقشیم در درد بی
چشم بگشا کر نه کوری ای نجس — گر ترا بوست آن آب آشنا
عین بگشا بشنو کوران دیده ات — یا مگر چرخیست بر گردیده است
چشم بگشا در لسانم کن نظر — از لسان دیگران میکن نظر
در جهان بنوشته است گفتار — بیست فرموده در اینجا بر زر
در جهان بنوشته اند بسیار کتب — از جهان و از عیان زیر دیگر
در جهان بسیار دیدم کتب — ما حسبم اینجا ز شرح آن حساب
از جهان بسیار شنیدم سخن — از زبان هاتف پیر کهن
در جهان بسیار دیدم مدرسه — … بر مسخ در روی …
جمله از تفصیل ظاهر گشته کج — زان ز سر خویشتن نا بالغ
گشته سرگردان و وقف ظالمان — از چنین الود کی وا ده روان
جمله از حال حقیقت بی خبر — گشته سرگردان ز فکر خیره سر
از حقیقت ذره وقت نخیند — بر حیف ظالمان را در این
جاه و منصب دوست دارم چون خوام — مرغ این ظلمت گرفته زیر دام
اصطلاح نحو و صرف و بر حجت — نیک دانسته فتنه اندر حب
لیک از علم حقیقت بهره نی — وز چنین بحر جهانی قطره
از علوم و قالت اینجا حال نیست — همچو فرعونی که او را مال نیست
علم حق را نیست پایان ای جوان — خویشتن را کن درین ره پنهان
در معنی اینجا جمال دوست بین — بگذر از صورت نه اینجا پوست بین
هر که در علم حقیقت راه یافت — او خداوند همه اشیا شناخت
در شریعت باش و با نحو — تا بتو پیوند گردد پیر لن
علم دانش از شریعت آمده است — راه این بینش طریقت هدایت است
صورت بینش حقیقت دوا است — نه صورت مغز داده ام پوست

اندر شرع اندرای و دوست بین — تا کند عطار بر تو آفرین
در شریعت تو خداشناس تا — پوش بر قد حقیقت این لباس
در حقیقت باش پاک از عیب تو — تا شوی واقف ز غیب تو
خویش را چون مست در اینجا که شناس — تا شوی واقف ز سر غیب تو
خویش را بشناس چون در خاک — تا ببینی همچو خضر اینجا لباس
لاف معنی اید اینجا که بکار — از فغان و ناله و جهی جمار
لاف دانش میزنم اندر سخن — گر تو مردی لاف مردی فهم کن
در سخن همتا ندارم در جهان — از لسان الغیب بشنو این بیان
در لسان الغیب نطق دوستم — مغز اسرار دل بی پوستم
بشنو از من تو کتاب انجوان — تا شود حاصل ترا دیدار آن
رو کتابی گیر از معنی دل — علم صورت را در اینجا که بسل
رو کتابی گیر از علم طریق — تا شوی عیسی مریم را رفیق
رو کتابی گیر از علم الست — بگذر از گفتار فیض و علم است
رو کتابی گیر از علم سخن — تا شود حاجات اینجا که روا
رو کتابی گیر از شرح لسان — تا شود کشف حقیقت بیگمان
رو کتابی گیر کا بیش منظر است — گوهر دریای بحر حیدر است
رو کتابی گیر و کنج خلوتی — تا ز فیض دوست یابی همدمی
رو کتابی گیر در ایمان خویش — بر نگردی او بسر پیمان خویش
رو کتابی گیر از کشف الغطا — کان بود درد ترا اینجا دوا
رو کتابی گیر از گفت نبی — بشنو این معنی و کر ه جاهلی
رو کتابی گیر و ختم دوست کن — نه تفرد صورت این پوست کن
ختم سر غیب بر عطار شد — چونکه از خواب گران بیدار شد
ختم کردم بر کتاب غیب تو — چون دره دره دیدم غیب خویش
این کتاب من شده ختم الکتاب — ایدرا از ظهیر دل خطاب
ختم کردم بر لسان الغیب من — هر که معترز و نگفتم سر سخن
ختم کردم ای پسر چو بر نگوان — تا شود بر غیبت اینجا که عیان
ختم کردم ختم کردن … است — این سخن چون خورد اینجا دو …
ختم کردم کس نباشد مرد من — کس نه چند اندرین ره کرده من
ختم من بر آن لسان الغیب شد — همچو هدی غایب اندر غیب شد
سالها ماند به دنیا این بیان — تیر غیب او بماند در کمان
او لسان الغیب عرش جار — از کلام و از حدیث مرسلت
از کتاب مرتضی دارد بیان — همچو جبل دارد اینجا که فغان
از کلام و از حدیث باشفا — میکند اینجا حکایت با شما
سالها ماند به دنیا این سخن — زانکه دارد راز از پیر کهن
عارفان یابند اینجا بهره نو — آب رحمت دارد اینجا که بجو
گر ترا چشمیست در من کن نظر — تا شوی واقف بر اسرار بشر
من ترا چشم یقین بگشاده ام — سر اسرار لسانت داده ام
من ترا ای دوست پیغام توام — بر یقین سر تا اینجا کاملم
دانش من از کتاب سر اوست — همچو روی احمد مرسل بگو
گر ترا چشمیست اینجا بر گشا — تا ببینی راز تو کشف الغطا
دانش من از الکتاب مرتضی است — بر نور ضیا کبریاست
دانش دارم ز احمد در بیان — کرده ام در این لسان از بیان
در لسان من ثنای مرتضی است — ظاهر و باطن لقای مرتضی است
در لسان من علی گفته سخن — ای جوان گر فهم داری گوش کن
گوش کن گفتار شاه اولیا — تا بیابی سیر جان از شفا
گوش کن گفتار سر غیب دوست — بطر این گفتار … نگو
گوش کن تا گوشه جنت دهند — صد هزاران بحر … دهند
گوش کن تا این سنا کرده است — ورد از درون دل … گرد دست
گوش کن در گوشه خلوت … — تا ز داده خانه یابی …
گوش کن ای نور چشم و ترک دل — پیش از آن کز قالبت …

گوش کن گفتار جون همسر بان
گوش کن گر هوش داری ای پسر
گوشه گیر و گوش در پیش خویش
هر که گوشه کرد خلوتگاه خویش
مرده ای از ترک خلقان کرده است
از طریق خلق او برگشته است
گوشه خلوت کند اینجا قبول
زینهار از گفت و گو کردن ای دوست
چند کردی گرد این دنیا چو سگ
پر فضیحت کردمت از نیک و بد
در سخن دنیا مسلم آدم
آدمم اندر لسان الغیب دوست
فیض من عام است بر خلق جهان
این در غیب بر علی بگشاده است
داده است ما را بیان این لسان
سر اسرار علی گفته ام
در لسان الغیب او گویا شدیم
تو لسان اهل رازی در جهان
رو خوارج را نکو بردار کن
تو بزرگ دین ما را در جهان
کج کوی کیر و حق بشناس تو
مستی او را ز خود اندر جستم
تو ز مر غافل مشو چون [illegible] شکن
در لعین سر جام کن نظر
سالها بکشم علی ران همزبان

آنچه گفتستم ترا در این لسان
ور زبانش گیر اینجا بهره
تا نمانی در دم زنگار ریش
خویش را کرده خلاص از زهر نیش
پی در بیهوادی کجا نان برده است
بار فتی جادوان بنشسته است
این بود میراث او را از رسول
تا رهی از درد این زنگار ریش
عاقبت سنگ زنند اینجا فلک
لیک کردی گفته ام اینجای رو
بر لعین دیو جانان کاملم
در همه دیدار دیده ملکوت
چونکه گشتم باب کبر او جوان
در ولایت شهره یا بر داده است
تا کنم ظاهر در و پنهان
[illegible] اسرار علی را [illegible]
و اعیان دیدار و چنانستم
این حقیقت کرده ام با تو بیان
تا حسی را همچو او انکار کن
زنده از ماهی و بابای علیان
بشنو از من این سخن را راست تو
خانه دل را از او پر داشتم
زانکه دارم از جهان شاهی نشان
تا شود روشن دلت همچو قمر
در جهان صورت خیالی ام نهان

گوش کن گفتار مرد آن جهان
گوش کن گر هوش داری گوش تو
گوشه گیر و نوش کن این جام [illegible]
مرده ای گرده ترک از خویش [illegible]
مرده ای فیست خلقان [illegible]
در تو کی پای مرد آن کشته
ای پسر ز غار ترک جاه کن
ترک کن این مکر دنیا [illegible]
تو بزیر سنگ پیکر دی چو سگ
من سخن آن کلام داورم
آدم معنی و سر رازها
آدم معنی خوانده مرتضی
فیض من دارد مرد آن جهان
داده است ما را لسان غیب خویش
داده است ما را کمال بی زوال
از لسان او کنم اینجا بیان
گفته است ما را لسان غیب راز
کوی در میدان دین انداز تو
دیگی را با منافق زن تیغ
رو فرید الدین ازین خلقان گریز
چون شنیدم این حدیث از مرتضی
در زدم آتش [illegible]
گرچه در صورت حقیرم هم فقیر
سالها خواهم زدن این کوس فخر
صورتم را در لسان الغیب بین

تا شود دور از سرت اینجا [illegible]
گیری آن باده ز دست [illegible]
[illegible]
[illegible] و دلق
[illegible] طریق
چون خران [illegible]
[illegible]
[illegible]
پایمال خلق [illegible] چو خاک
مصطفی گشتست اینجا داورم
زیر پرده کرده ام او را زها
از پی معنیم هستند اولیا
[illegible] حاجات [illegible]
گفته است [illegible]
گر تو دانایی بکن از ما سوال
این بیان بشنو تو از من ای جوان
بعد ما این در تو کن اینجای [illegible]
در بر وی اهل دل کن باز تو
تا رود [illegible] خورشید [illegible]
خاک این ویرانه را اینجا بریز
گرد این دنیای دون از خود [illegible]
لوح دنیا را کشیدم [illegible]
گشته اند [illegible] این دوران [illegible]
از فراز عرش تا [illegible]
اندر معنی [illegible]

بشنو از وی

بشنو از وی خوش صدای [illegible]
پاک شو چون زر خالص [illegible]
زر چو قلب [illegible]
هین نیاز اینجا تو جان و دل [illegible]
در نیاز اینجا غازی باش تو
در نیاز اینجا خداشناس باش
هین نیاز ای دل تحمل کن [illegible]
در نیاز ای دردمندان کن نظر
در نیاز است آنچه اینجا [illegible]
ای پسر اینجا فنای خویش [illegible]
ای پسر چون [illegible] اینجای [illegible]
ای پسر تو چند باشی مرده دل
ای پسر از لذت دنیا ببر
ای پسر فکر [illegible] خویش کن
ای پسر فکری بکن اینجای تو
ای پسر سلطان دنیا [illegible]
ای پسر [illegible] سلاطین جهان
ای پسر کر اینجا در حکم
ای پسر دنیا بدست [illegible] او
ای پسر از خود رها کن این جهان
ای پسر چندین نصیحت کرده
ای پسر در بند دنیا [illegible] تو
ای پسر ضایع مکن [illegible]
ای پسر خود را [illegible] ضایع مکن
ای پسر دنیا ترا [illegible]

تا شود روشن ضمیرت همچو خور
ور نداری خوش به بوته در زمان
چون تو قلبی در [illegible]
در درون بوته تقوی [illegible]
همچو محمود ایازی باش تو
نه بر راه آن عوام [illegible] باش
تا [illegible] در درون تا [illegible]
تا بهر [illegible]
تو نیاز این فنا بشنیده [illegible]
چون فنای ای فنا [illegible]
تشنه [illegible]
اینچنین مرده دلی اینجا [illegible]
کیسه معنیت [illegible]
این بیان ذکر لسان خویش کن
پیش از آن [illegible]
سر [illegible]
بی کس [illegible]
بشکنی [illegible]
ترک او گیر و [illegible]
تا نیفتی در عذاب جاودان
بر لب [illegible]
با شیاطین بوده است [illegible]
بشنو از من این نصیحت [illegible]
[illegible]
همچو [illegible] ایستاده [illegible]

پاک شو تا پاک بینی پاکبار
زر قلابی نیابی [illegible]
در نیاز اینجا سرت [illegible]
در نیاز ای دوست باشی [illegible]
در نیاز اینجا نماز دوست کن
در نیاز اینجا شریعت [illegible]
در نیاز اینجا دانایی باش تو
در نیاز است [illegible]
در فنا بینند عاقبت [illegible]
ای پسر [illegible] شناس خود [illegible]
ای پسر [illegible] احوال خویش [illegible]
ای پسر این نیست حال اهل راز
ای پسر تا چند نازی از جهان
ای پسر چون زین جهان [illegible]
ای پسر تا چند داری سروری
ای پسر دنیا کند [illegible]
ای پسر [illegible]
ای پسر در اینجهان [illegible]
ای پسر [illegible] دنیا کن [illegible]
ای پسر [illegible]
ای پسر [illegible]
ای پسر دنیا [illegible] خلقان [illegible]
ای پسر اینجا نه جای [illegible]
ای پسر [illegible] دنیا [illegible]
ای پسر این لقمه [illegible]

در درون بوته آتش [illegible]
وانکه را در دست باشد [illegible]
پای همت بر سر افلاک نه
تا بیابی [illegible]
فکر [illegible] صورت این [illegible] کن
تا نباشی هم نشین [illegible]
بذر جودی [illegible] کرم [illegible] باش تو
پیش ذات پاک رب العالمین
در [illegible]
وانه زین عالم برای [illegible]
شو [illegible]
باب حق [illegible] بر خویشتن باز
[illegible]
در [illegible]
در تهی دستی ازین دنیا رو
نعمت خود [illegible]
تخم [illegible] کاشتن
تا نشود در آنجهان دستگیر
تا کنی [illegible]
همچو کوران اندر [illegible] افتاده
[illegible]
زیر خاک تیره [illegible]
اهل حق را [illegible]
اندرین [illegible]
[illegible]

ای پسر مستند اصل اینجهان / خویش یاد او بخته بر آسمان
ای پسر بر خود تو رحمی بیار / انجمن زخمی بزار در میی
ای پسر از حال خود غافل مشو / وی کتاب جهل خود کامل مشو
ای پسر کشتی تو هر دو کون / همچو زنده گشته اینجا در نون
ای پسر ترک یکسر از تنگ دم / کو چو تو کشته بس اینجا زبر
ای پسر با تو چه گویم کو دلی / سینه از باد کش ای
ای پسر زین ترک باشی زنده دل / گرد رنج ایرانه هتی با بجل
ای پسر ترک تو بنیاد بخیر / در چنین ترکی بکن بسیار بر
ای پسر دیدی جهانداران شوم / بر دنیا گاه بخشند گاه بوم
ای پسر دنیات خواهد سوختن / دارد این شعله بسی اندر جهان
ای پسر در پای جهد بری ده تو جان / تا چو خضر اینجا بمانی جاودان
ای پسر بر آستانی نه تو سر / تاج شاهی را از آن خاک بخسر
صاحب این خانه زاین کن بجود / تا دمی در تن آتش تو دود
صاحب خانه تراد اوست جان / برفکن این صورت خود از میان
صاحب خانه ترا اندر برست / دولت شاهیت با تاج سرات
صاحب این خانه را بشناختی / خویشتن را در بدر انداختی
صاحب این خانه جانت میدهد / در جهان سرکشانت میدهد
بشنو از من هم نشین شیخ شو / نه ز سر در پستی بیمار شو
تو برای زر نکام آمدی / زاد کار جان و ابتری
ماتمی داری ز سر خویش تو / زان بخور نه مال ترا ماتم خویش تو
ماتمست در جهان شادی / زن تو تاج این سرا بخشایشت
ترک کن حب جهان و درد او / کاندر اینجا که نباشی مرد او
دردکی اندر وی همسایه / زان نزاد ابر دینت سایه
اندرین دردی بمانده زار و خوار / جهد کن تا خود از این تن رست باز
اندرین دردی بمانده ای فقیر / چون طبیبت نیست اینجا که بمیر
درد درون دار دستی از جهان / بر تو دارد صد شرف اینجا کسان
ما فقیرانیم در دنیا بفقر / فارغیم از زیر و خال و عمر و کبر
ما فقیرانیم و سامان نیست مان / درد برداریم و درمان نیست مان
ما فقیرانیم و آن لب برکات / زان لب آن چیست تن پایان قبات
ما فقیرانیم ای ملعون برو / کالحذر برما کرده ای برما مجو
ما فقیرانیم و از ما دور شو / بر تو از آزار دارم تو برو
ما فقیرانیم و پر درویش حال / وز خلایق یافته برکون ملال
ما فقیرانیم کو اهل دلی / تا کند حل بر فقیری مشکلی
ما فقیرانیم و رسته ز خویش / دیده احوال خود اینجا کاو پیش
ما فقیرانیم از زندان خلاص / چون شنید ستیم بیند مرد خاص
ما فقیرانیم آزاد دو کون / نه خبر از صورت اینجا نه لون
ما فقیرانیم و همت عاشقیم / بر سر کوی بلا زان میر دیم
در بلاهاییم و حکم ما بلاست / مرد این میدان ببینم کیست
ما بلا را بجهان برده ایم / این زمان در گوشه آسوده ایم
چون بلای دوست اینجا نعمتست / خوردن او از کال قسمتست
همت عطار بگرفته جهان / کور مادرزاد محرومست از آن
همت عطار چون دریا بود / تیغ دانا را درو ما وا بود
همت عطار بگرفته زمین / با ملایک گشته اینجا هم نشین
همت عطار اندرین لاسامست / کو ز انفاس خوش روحانیست
همت عطار داری بر تو کو / از چنین میدان ما بیهوده گو
مرد همت دارد او همستم / او مکرد اندر جهان قیمتیست
مرد میخواهم که در مردی رود / نه از این میدان بنامردی رود
مرد میخواهم درین میدان سوار / تا بر آرد از دل پندار دمار
مرد میخواهم که باشد پاک دین / تا کند عطار را او همنشین
مرد میخواهم که زین دنیای دون / بگذرد از اوچشم برز خون

مرد میخواهم که جان بازد چو من / اسب همت سوی او تازد چو من
مرد میخواهم که در دین جان دهد / نز شیطان لعین ایمان دهد
مرد میخواهم که باشد جو فنی / تا بداند حالت مرد و عید
مرد میخواهم که دادی در ز دل / با من اینجا که شود همباز دل
مرد میخواهم که چون مردان مرد / اندرین میدان کند با خود نبرد
مرد میخواهم ز سر بر خواسته / روضه جنت ز سر آراسته
مرد میخواهم که بر نفس هلکت / در طریق راه سبحان هر همت
مرد میخواهم براه مصطفی / تا ببیند او جمال مصطفی
مرد میخواهم چو خود آزاده فرد / تا برارد از دل درویش گرد
مرد میخواهم که خود آید برون / تا کند این چرخ را گردون سرنگون
مرد میخواهم که باشد فرد جو / نه چو حیران کیرد اینجا رنگ و بو
رو که تو مرد چنین میدان نه / همچو گوی در خم چوگان نه
رو که در تو بند نگرفتست جا / خویشتن را کرده از ما جدا
رو که تو لایقست بنیاد کم / همچو حیوانی مریداین کم
با منت نبود دگر کاری ای پسر / چونکه از عالم شدستی بی خبر
با منت حالی درین عالم نماند / تیغ عزرائیل خواهد بر تو راند
بهر ذات مالک دوزخ عذاب / میکند اینجای از بهر ثواب
تو بمالک می بیاری جان خویش / کرده رخنه در یقین اخیر خویش
تو از این دنیا بردن رفتی چنین / با ابوالخناس گشتی هم نشین
تو ازین میدان برون رفتی به غم / عمر زائد کرده اینجا بکم
تو از سواد بیرون رفتی چو گبر / در بلای او نکردستی تو صبر
تو از این میدان چنین رفتی برون / خویش را در آتش افکندی نکو
تو درین دنیا نبردی جسم خراب / دل ز سوز تست در آتش کباب
تو کمال خویشتن بگذاشته / از طریق شرع چون برگشته
کی شریعت گفت دنیا نیکوست / اولیا را کی چنین ای نکوست
گفته است احمد مر اصحاب را / طالب دنیا بود همچون سگان
جیفه دنیا خواری دولت تو / تا نسوزی در درون پوستت تو
اولیا کرده ترک این جهان / کی نهاده کاسه بر روی خوان
ای چو سگ در کار مرغ افراخته / از برای لقمه تن بگداخته
چون خبر از حال مردان نیستت / زانکه خود بی سر چو حیوان در است
کاملان از خلق گردستند کیا / نیست ایشان را ز هر سو ادی قرار
ترک دنیا کرده اندر مردان راه / پاک کرده خویش را از این کناه
ترک دنیا کن اگر مردی / سوی حق رو اگر مردی
ترک دنیا کن که قلت میکند / زار زارست اندرین میدان کشد
ترک دنیا کن که ترکش واجبست / چونکه عزرائیل او را واجبست
ترک دنیا کن که با تو دشمنست / طوق از جور شر تو در گردنست
ترک دنیا کن بکن خود را خلاص / ورنه با تو میکند اینجا قصاص
ترک دنیا کن که زندان تو است / همچو ترکش برجان تو است
ترک دنیا کن که دنیا جای نیست / اندرو جز شورش و غوغای نیست
ترک دنیا کن اگر خواهی بهشت / بگذر از گفتار و از کردار زشت
ترک دنیا کن بیا ز دیگ ما / تا چو یار تست هم اینجا شفا
ترک کن دنیا و بگذر از بهشت / بر فشان دامن از این خاکستر شما
ترک دنیا کن که ترکش به بود / چون کلاه ترک او برزه بود
هر که ترکش کرد او رست از همه / کی کنم دیگر من از او این کلمه
من کلاه بخت خود دارم بسی / غافلست از عالم اینجا که کسی
ترک کن اینجا کله عطار تو / ز آنکه هستی واقف اسرار تو
تو چرا اینجا کله از خود کنی / ترک گیر اینجا که از خود دی
شک مکن چونکه حق یار تو است / با طلان در شرع بردار تو است
دشمنت را خدا داده سزا / نازل ایشان شده اینجا بلا
کرم کرد در بر تو اینجا جور بر / ایستادن اندر صفت امنی

شکر حق میکن بهر دم صد هزار
نیستی بهری تو از دیدار یار
از دیار کفر بیرون رفته‌ای
در جفای هر دمش دل بسته‌ای
شکر او واجب بود در این جهان
آنکسی را کو خلاص است از زبان
شکر میکن ای پسر هر صبح و شام
نیستی از مردمان مصر و شام
جمله غرق جیفهٔ دنیا شده
از یقین شرع بی‌پروا شده
قاضیانشان جهل از زنگی
در طریق شرع داری زیرکی
شکر کن در شکر عمرت بر بسر
چونکه حق بوده ترا یار سفر
گرد بر گرد جهان گردیده‌ام
ظاهر و باطن درینجا دیده‌ام
این سفر از جور دشمن کرده‌ام
این زمین حج الهی بوده‌ام
عاقبت کردم وطن در مرکبش
چونکه بودم من غلام مقبلش
اندر آن منزل مرا امداد رسید
دشمنت را پوست کندم همچو بید
عاقبت دیدم بکام خویشتن
بر زمین افتاده چون گل در بیان
دشمنان رفتند زین دنیا چو سگ
چونکه بر پا بوده اندر جای سنگ
قتلگاه دشمنان اینجهان
در نگر این حال و این معنی بدان
اینجهانرا از نظر انداز تو
همچو شمعی اندر و بگداز تو
اینجهان جای نشستن نامده
از چنین راهی که کشتن آمده
اینجهان دارد نظر در هر کسی
تا طلبکار دوست میدارد بسی
اینجهانرا فاضلان بر گشته‌اند
هر یکی بر یکی سخنها گفته‌اند
اینجهان دارد بسی چون تو یاد
جهد کن تا خویش را اندر یاد
هرکه خود را در جهان دانسته است
او ز گمراهی این ره رسته است
هر کرا اندر جهان تجربه شد
اولیان دیده و توحید شد
هرکه او دانسته سر خویش را
او نخواهد دید اینجا که فنا
هرکه دانست سر دل که چیست
از تحقیق و یقین اینجا و بست
هرکه او دانا شود بر سر دوست
روی او در صورت و معنی نکوست
هرکه دانا گشت بر اسرار غیب
همچو دانا گشته واقف از غیب
هرکه دانا نیست اینجا مرده است
همچو ذیلی بر تراب افکنده است
هرکه دانا شد بر اسرار وجود
قربتش میکنند اینجا بجود
هرکه دانا گشت همچون آدمست
در حرم بارگاهش محرم است
اینجهانرا حال از اصل دولت
هرکه این حالت نداند جاهل است
کاطلاز در جهان نشناختی
شهره گشتی بطالت انداختی
همچو نردی بر سر تخته روی
اندرین بازیچگی مات شوی
خویش را در باختی ای خودپسند
در چنین زندان که ماندی در بند
خویش را اینجا بغفلت انداختی
زانکه این نردی چنین بد باختی
خویش را در اینجهان گردی زبون
چون اسیری تن در ازیر خون
خویش را رسوای عالم کرده‌ای
مستعد در آتش ماتم داده‌ای
ماتم دنیا تو داری بهر مال
کی رسد مال تو اینجا که بسال
نوحه و زاری و ماتم ای پسر
داری اندر اینجهان از بهر زر
مال بگذاری چو بیرون میروی
با دل غمناک با خون میروی
مال بگذاری چو بیرون میروی
با دل غمناک بیرون میروی
مال دارت از غمش صد ضرر
صرف کن او را در جای خود نگر
مال و منال آتش دوزخ بود
در بلای آتش و آتش بود
مال زنهاری نیاری جمع تو
یک جو زانرا بسوز ای شمع تو
تو نمی‌یابی ز مال خود ثمر
من ترا کردم ز نصیحت خبر
گر ترا مالی بدست افتد تمام
کن نثار اهل معنی و السلام
در عمارت دل و هم آب و گل
کن تماشای ز میان جان و دل
بذل کن او را که تا گردی خلاص
ورنه میری بتر از هر عاص
بهتر از بذل و کرم چیزی مدان
کرده‌ام بسیار این امتحان
بذل کن او را که به از بذل نیست
هرکه او داشت حکم گشت نیست
هر کرا اینجا صفای خیر نیست
سوی ایشان خدایش سیر نیست
زینهار از جور کردن دور باش
خاطر دانا مکن اینجا خراش

زینهار از جور کردن دور باش
خاطر دانا مکن اینجا خراش
دست از ظلم فقیر انجا بدار
تا شوی در سوی جنت رستگار
دست خود کوته بداری از بلا
گر بخواهی نشان سروری
دل ز آزار کسان بردار تو
ورنه رفتی در جهان بردار تو
تو نیازاری دل شب زنده را
بشنو اینجا که تو پند بنده را
تو نیازاری گر آزاری بتر است
مرد آزار خدا بیچون دوست
تو نکردی کرده آزار دلی
بشنو این پند از زبان مقبلی
ترک کن ظلم دل درویش را
از بلاها وارهانی خویش را
ترک کن اینجا جفای اهل دل
تا شوی همچو خرد سوی کل
ترک کن اینجای فعل شوم را
تا ازین شومی نیفتی در بلا
فعل شوم اندرین دنیا بود
هر شوی تو این عزّ غنا بود
سعی کن در زندگی‌ات ای پسر
تا دلی از تو نیازار دگر
تو بترس از آنکه این دل جای اوست
در حقیقت منزل و مأوای اوست
دل بیازار که آزار خداست
گر بیازاری دلی آزاری رواست
باطلانرا گر بیازاری بهر باک
ظالمان گر این بوان درد زیر خاک
باطلانرا زندگی جسم نیست
در میان واصلانش کم نیست
باطلان را حق درینجا پس سزا
گرچه دارد مصلّا بر سما
تو به باطل میروی راه خدا
در دم آخر دچار ارت سزا
در شریعت میل بر باطل کنی
روسیه گردی تو اندر این مری
در بدی همراه شیطان گشته‌ای
در چنین وسواس حیران گشته‌ای
در بدی کردن چو بازاری دلم
زیر و بالا گرده آب و گلم
زانکه هستی پیرو آل نبی
نه جزو اهل سنت کاملی
تو ملامت ازدست کذار تو
ذرّه اندر پی کار تو
تو امیرت را بدان اینجا امام
تا شود دین تو اینجا که تمام
این روش شاه خود اینجا روش است
بر چنین کس چش او اینجا حدست
جانشین مصطفی اینجا وصیست
دیگر از وی سخن حالت کیست
گفت احمد لحمک لحمی ورا
آیت مدح رسیدش از خدا
از یک نوریم اینجا آمده
کام خود را از شریعت بسته
تو برادر در طریقت اندری
در زمین حقیقت آمدی
اندر اینجا محرم راز نبی
او ز علی شادی و نازی
هست اظهار اندر اینجا بر روش
حب دنیا شود و یک جو بیش
او بود اینجا امام و پیشوا
حکم این کرده خدا او را بما
او امام رحمت است و هادی
این خدا امر ورا از تا تنهی
هرکسی سری گرفته در جهان
هست یادم ای من صاحب زمان
در جهان بسیار پیر و پیشواست
غیر مهدی من نمیدانم کجاست
در طریق او بسوی شرع رو
تا ز ظلمت ره نماید او
من این راه مرا او پیشواست
چونکه بعد از مصطفی او مقتداست
پیرو شرع احمد کرده‌ام
بی پیر راه هست اینجا برده‌ام
حکم احمد گر نداری گوش تو
جوششی تو هم باشد جوش تو
حکم احمد کرده‌ام اینجا قبول
بیشتر از جاهلان بی‌قبول
شکر حق گویم که دارم راه راست
میروم این راه تا جانم بجاست
راه بر گرد اندرین عالم کجاست
هرکه گمراهست اینجا چون خسی است
گر تو گمراهی ره راست گیر
در چنین راهی بسر فی الحال میر
تا حیات زندگی یابی چو خضر
بگذری از جوی دو عالی چو خضر
گفته را بر دار در جا که شنو
تا شوی اهل روش را پیشرو
گر تو گمراه بردی کودکی را
سوی جنت برده این ره بری را
پیش تو ان اندرین دنیا او
زانکه پیش اوست اینجا جان بگو
پیش نادان عمر خود ضایع مکن
گفته اندر حیران دانا سخن
هرکه با دانا بسر برد وشی
جان او می آید اینجا بر لبی
هرکه با دانا دلی نشسته است
تا محل مرگ او دل خسته است

هر که با او بود آن تست خاص کرد / خویش را بر دار دزدان راست کرد
هر که با ما دانی کند هم مجلسی / چشمکی گردد در اینجا دوزخی
دوزخی دارم ز دست خویشتن / گر بینه‌ام کسی اینجا کزین
تا برانی حال اهل درد را / ترک کن گر صحبت نامرد را
من ندارم با کسی اینجا نشست / قصه را از جهان بر من که گشت
از جهان ایمن نباشد اهل دل / پاکشیدن با بلا زمیدان گل
از جهان ایمن نباشی هیچ وقت / گر همی‌خواهی که باشی نیکبخت
از جهان مرد خدا دوری گرفت / رفت کنج خلوت و دوری گرفت
از جهان هر کو کنار رو کرده است / حکم او بر سنگ خاره کرده است
از جهان ایمن نباشی ای جوان / جا سلطان را هم از پیش خود بران
از جهان تو روز نیکویی مجو / راز دل را نیز با او نان مگو
از جهان هر که بکوشی هیچ چیز / بنشسته این قوم از اهل تمیز
از جهان آزرده گشتم اینجا / جور بر دیده از ایشان ما لیا
از جهان تا دیده‌ام صلح هیچ / هر که با ایشان نشسته گشت هیچ
از جهان سوز فراوان دیده‌ام / در دل شبها فغان نالیده‌ام
از جهان تلخ شد کام در اینجا / با فغان و درد و زاری همره‌ان
از جهان بسیار زحمت دیده‌ام / بوی جان می آید از آب و گلم
از جهان جام دلی پر درد و غم / در بیابانی است ما را دیده روز
از جهان ویران شده ملک دلم / لیک جانان کرده اینجا واصلم
از جهان کرده خلاص انجام / در بکشته بود خشک انجام
از جهان جانان مرا کرده خلاص / در لسان ما نهاده سر خاص
در جهانم از جهان آزاد کرد / خانه ویران من آباد کرد
از جهان درد استی ای یاران / گوش اندر مستی ای خوبان
رو تو اینجا با خدای خویش باش / تخم نیکویی درین عالم بپاش
رفیق از زرد ستان رحم کن / تا ترا ایمان بود بشنو سخن
زینهاران پند من در گوش گیر / شربت نور صفا را نوش گیر
زینهار ای کنج غاری کن جا / تا ز غم یابی نجات اینجا چو ما
زینهار ای ناتوان گوشه گیر / وین نصیحتهای ما را گوش گیر
زینهار ای دل نه بندی در جهان / بگذر از روی کسی کو هیچ جان
در جهان غیر از بلا و درد نیست / لیک واقف باش کو همدرد نیست
تیغ در دست ایستاده بهر آن / تا کند قطع سر از دوران روان
او ز بهر ستان ایستاده است / کی رود از سینه خون بنهاده است
ظالمان را بکنند اینجا قصاص / ظاهر است از او تو ای مرد خاص
من در او دیدستم اینجا زخود / گفت این مرهم ببست و درد خود
مرهم او بود ما را ذوق جان / این شفا اینجا بیابان جاودان
در پیش اینجا شفای درد بود / شربت از دست ایام در خورد بود
مرهم دلدار ما باشد شفا / گشته‌ام آئینه کس نیست ما
روی آن دلدار دیدم رو برو / گفت ای عطار پر کن این سبو
در سبوی جسم خود انداز می / بلکه این جام جم و دجهای کی
این لسان از این سبو دارد شراب / تا خورند یاران به لبهای کباب
بس می از جام لسان ده خلق را / پاره کرده آن خرقه‌های ازرق را
در خرابات جهان بنشین دمی / باش رو بیدار از سر بیخودی
بر حریفان جهان جامی بده / از دم عود و نای شبانی بی
بعد از آن زین دایره بیرون گذر / وین جهان از صوفیان ای بی خبر
مست شو اندر سماع و چرخ زن / در دل شب در پی آن چرخ زن
در پی چرخ زمان بنشسته‌ای / همچو تا دوران در دل بسته‌ای
بر زوال دهر را کردی نگاه / چیست این نگاه از اصل صلاح
ده طلاقش ورنه غولت بخورد / گر سخن گویی زبانت می‌برد
او نهد بالش زمت زیر سر / شربت نوش از خون جگر
خویش را در صورت آرایش مکن / بر سر بستر ترا مالش کند

همچو شیطانت کند اینجا تو جفت / تا توانی برو اینجا باب جنت
شیطانت کند اینجا خواب / بعد از آن خونت خورد همچون ...
همچو زنانت کو میراث هست / بر روی دیگران جنت هست
رو از او گردان اگر مردی / در غم دوست او جان می‌کنی
رو از او گردان سوی دوست شو / نه بر دروان بسوی دوست شو
یار کرده آنکه از سر او / دور شو عطار ازین لک دو رو
یار همچو مرا اینجا بسی راه / پاک کرده قالبم را از کن
راه بنموده مرا سوی خویش / غم ندارم از هزاران ناز و ش
یار را اینجا که با هر شناخت / هر که او دوزخ اینجا شناخت
یار را بشناس کز غافل نه / همچو اصل کفر بر باطل
یار را بشناس و از غافل مشو / همه شیطانت کند اینجا گرو
یار را بشناس از خود کن نظر / گر تو اهل راه دیده تو جوهر
هر که او خود را شناسد در جهان / او بود قطب زمین و آسمان
نیست بهتر ز شناسائی تو / بگذر ای نادان ز سودای خویش
تو ز نادانی مشو رسوای خلق / گر نه بر خود میدهی سالوس دلق
هست رسوا آنکه او در جهل / پر شده هم خانه آتش اینجا زدرد
بگذر از جهل و نشین با اهل راز / زانکه ایشانند اینجا کارساز
بگذر از جهل و بکن صیقل دلت / گر همی خواهی که یابی خلعت
بگذر از جهل و بر آن اسرار دل / تا نیابی پیش حق سبحان خجل
بگذران خود از جهل اینجا / تا شود ظاهر ترا اسرار آن
هر که از جهل جان بر تو آستن / باغ جنت را ز خود آراسته
سالها رفتی به جهل و حال نه / جان بداده بهر مال و مال نه
مال کرد است افتادی در او / جان نستی عاقبت دادی درو
مال دشمن باشد ای بی خبر / کن از این دشمن در این منزل حذر
اینجان باکس نباره آشتی / آنکه کس را در دون آشتی
اینجان بسیار دارد مکر یاران / میکند بردارش اینجا افتخار
فکر حال خویش کن از دی و دی / تا نمی دردی در آنجا که دی
ما برای دانش اینجا آمدیم / کام خود از دانش اینجا بند
تو ز درد غافلی ای مرده دل / چند باشی همچو نادان تجهل
تو نه آگاه از حال دلم / ز آن سبب کوی در اینجا علم
با غم کوی و سوزی گفته‌ام / بر و آتشی جای بنشسته ام
من هم آتش تو از تن شبی / همچو آمدی در دو بستی
با غم رسوای خلقت در جهان / با کرمی چون سگ برد ریسمان
و ادب خود بکش ای کار عظیم / گرد دار خود حرم اینجا نیم
رو بسوی ما و بر گردی بجهل / چشم انابان بوده این کار سهل
کار به از جا هلان پیدا شود / همچو دود دیگر او رسوا شود
در چنین رسوای ماندی ای / انجمن کراه کی باید احمد
حال اهل درد کی دانی سلیم / می‌رود از این جهان سوی عدم
حال اهل دل بینه است هیچ / گوشه گیر و خویش را پیدا مشو
حال اهل دل دانسته اینجا که است / خانه و اسباب و ملک او روست
آشنای دل بینند و شو / وانمود پنهان چو شب ذره مشو
هر که بشناسد حق خویش را / او بداند آخرین خویش را
تو برای دانش اینجا آمدی / نه برای کردن ظلم و بدی
از پی کس مرو در سوی غی / از چه تو توبه کنی صد زینهار
روز توبه خویش را احیا بده / تا که باشد روزیت از هر روزه
او ات منزل درین توبه ا / رو به راه توبه کن کین ره به است
توبه کن همچو دوران چند را / تا بر شکر و پایت بر سما
هر که او در راه توبه رفته است / بیشکی نزدیک جانانه رفته است

توبه کن بس قدم در راه نه / دین لسان و دل آگاه نه
توبه کن همچو مردان ای جوان / تا بمانی از شیاطین در امان
توبه کن پاک شو از هر گنه / تا شوی واقف بر اسرار اله
توبه کن دست از عصیان بدار / تا نباشی روز محشر شرمسار
توبه کن چون نعیم جان بجان / تا شوی واقف ز خوف آن جحیم
توبه کن توبه مردان تو / تا شوی ایمن ز هر بیگانه تو
توبه کن ای بی‌سر [illegible] / تا شوی ایمن ز شر آن بلیه
توبه کن همچو عطار ای جوان / تا دهد منت این جهان و آن جهان
توبه مردان بگو هم زود / تا بری از انجمن میدان گو
توبه کن تا به مردان شوی / پادشاه ملک جاویدان شوی
توبه کن ایندم که جای توبه است / زانکه بی توبه مثال مرده است
توبه کن تا راه یابی نزد یار / زانکه اهل توبه را نبود شمار
توبه کن در توبه محکم باش تو / تا ببینی صورت نقاش تو
توبه کن از هرچه توبه کرده است / هرکه بی توبه برفت او نیست
توبه کن تا شربت کوثر خوری / در بیابان کن درین عمر ای فتی
توبه کن این دم که دم همراه است / وای آن جان کو اندیشه اکنون
توبه اگر کی ترا خواهند داد / در ازل داد اندران این نکته داد
توبه اگر کی کرد شنیده / بر طریق آن دوان کرده
توبه اگر کی دهندت در جهان / وای بر حالات تو ای بی‌خبر
هرکه بی توبه بمیرد ناکس است / جای او در وادی افلاک نیست
هرکه بی توبه رود او نیست پاک / در درون جهل گشته او هلاک
هرکه بی توبه بزیر خاک رفت / او بدوزخ همره ضحاک رفت
هرکه بی توبه برفته از جهان / هست او همراه فرعون لعین
هرکه بی توبه برفته هالک است / در گرفتاری ببند هالک است
توبه کن از خطا و کفر و دین / تا بری از این جهان ایمان متین
توبه کن الخمر با ما کرده / تا لبش زارم [illegible] نشنیده
توبه دیگر کن از بغض [illegible] / ای خوارج ترک گیر این [illegible]
توبه دیگر ز بغض بو تراب / تا روی در سوی جنت بی‌حساب
توبه کن تو از الخمر کرده / خانمان را تا غارت برده
توبه کن از جای مومنان / دیگران قصه به پیش ما مخوان
توبه کن زود از یزدان بترس / بشنو ای نادان این مسکین نفس
توبه کن رو با محمد آر تو / بعد از آن شو پیرو کرار تو
غیر از پیغمبر با تو ای پسر / گفت کو در عالم معنی نگر
غیر از این هم سنت بندی در طریق / در جهان از پیر یاران رفیق
پند ما در دولت سود کن / وان رفیق بغض را در بند کن
چند کردی کرد بغض ای اهل دل / عاقبت کردی در اینجا [illegible]
چند کردی کرد آزار کسان / شرم دار از خالق هر دو جهان
چند کردی بهر قتل سیدی / یا بیازاری در اینجا متقی
چند کردی در پیم جون ظالمان / بسته کردی بر در مومن لسان
در نگر انجا که این درد خوش / تا کرد جمله بر خلقان ریش
در نگر در این جهان حق را بدان / چند کردی کرد تا حق ای جوان
هرکه هیچ کرد او بی توبه برفت / این چنان یابد مکان دارد بهشت
هرکه دارد ترک از آزار کس / او شود با حور جنت هم نفس
هرکه دارد او دل پر کبر و کین / سوی جنت شد با محمد هم نشین
هرکه دارد با من بیدل کرم / همرهش در سوی جنت میروم
هرکه کرده بر سر انجا گاه و رحم / کی بسوزد مرد را در نار رحم
هرکه کرده شفقتی بر اهل راز / او نیابد در لحد گور گداز
هرکه دارد با خدای خویش کار / او نیازد دل را خوش [illegible]

هرکه دارد

هرکه دارد او زوی جنبش / از دلی برداشت بار [illegible]
بار رحمت از دلی بردار تو / تا بیابی سوی جنت بار تو
بار دل بردار از اهل دلان / تا کشد میر دولت لب الجنان
بار دل بردار در [illegible] / میشود آزاد چون مرغ از قفس
بار دل از جان و از او در گزین / چون سلیمان خدمت آن [illegible]
بار دل نیکو بود بر داشتن / تخم نیکی را علم کاشتن
بار دل دارم ز جور مردمان / با که گویم آنچنین جور ای فلان
بار دل بسیار دارم ز آن [illegible] / از برای گفتن منظر سخن
بار دل پیش خدا بردم از او / چون بسی تیر جفا خوردم از او
بار دل مردان کشیده [illegible] / چونکه فیض دوست [illegible]
بار دل مردان کشیده [illegible] / خامه از سرو لای [illegible] دوان
بار دل کس بکی بردارد ز لطف / کی بشو همرهی و شیطان [illegible]
بار دل بر جان دانا کی [illegible] / جا بجا از خلعت انجا [illegible]
خیره ای انبار شیطان در جان / میکند بر تو خدا لعنت [illegible]
ظلم باشد آنچه بر خود کرده / خویش را در طوق لعنت [illegible]
تو مرو دنبال شیطان ای جوان / تا نیفتی تو بلعنت جاودان
تو مرو دنبال شیطان زینهار / اندرین بار بلا شو برکنار
اندرین دنیا شیاطین بر زده / جملگی شان صورت [illegible] بود
میفریبد خلق را اندر جهان / غافلند از باده شاه قهرمان
میفریبد اهل صورت را بدام / در چنین شد شان [illegible] ظلم
اهل صورت را بصورت بشکنست / انچنین صورت مقام جاهلست
تو بصورت بت پرستی کرده / در چنین حالت ز عالم رفته
صورت دنیات نقش باطلی / بر تراش این نقش گر تو کاملی
نقش دنیا کشد شیطان برند / بعد از آن آن زر گشته [illegible]
این کم در ماتمت هر [illegible] کس / با تو میگویم نگه دار این نفس
آن کم باشد طناب گردنت / وا رها خرزه و از زنان خورده
هیچ میگویم به میدان سو / غافل از سنگی که بشکسته سبو
همره است شیطان از او غافل مشو / در زنان میگو برت چون [illegible]
همرهت با تو ز شیطان [illegible] / میکند تعلیمت اندر جاهلی
پاک کن خود را از این ره پاک تو / تا که بینی چون مسیح افلاک تو
پاک کن خود را که پاکی به بود / دفع جار بت را آن به بود
در سحر خیزی که این کار تو / پاره کرد آن ز خود زنار تو
در سحرگه خیز و رو بر خاک نه / پای همت بر سر افلاک نه
با نیاز و درد مسکین طاعتی / [illegible] ذوق او دست یابی در [illegible]
طاعت شب دان [illegible] / روشنی دیده کامل بود
شب چو بیداران بسر بردن خوشست / توبه او زاری در و کردن خوشست
شب رفیق ناله زار تو است / در درون دیده بیدار تو است
شب نشینان دیده مانده انتظار / از بیانش گفته اند پیران [illegible]
شب بجای دوست را بر خیز تو / گنج نیکی بیش با ریز تو
شب ببین بر دوست یارت در نظر / تکیه بر آب بحر انجا که زر
شب ببین و روز نور اکنون تمام / تا نگردی تو هلاک [illegible]
شب ببین دلدار خود را ای پسر / گفته انجمنی بسی خیر البشر
با خبر باش از شب در روز و / خفته را میسوزد انجا که بسوز
بی‌خبر کی بیند آن شب زنده را / کور کی بیند عیان دیده را
مرد چشند در میدان گوی برد / همچو یعقوب از یوسف بوی [illegible]
بوی یوسف بشنو ای یعقوب / تا شود روشن ترا چشم ضمیر
بوی یوسف اندرین پیراهن است / چشم بگشا کین حیات این تن است
یوسف و یعقوب [illegible] / نار و ابراهیم و آن گلشن توئی
آدم و نوح و سلیمان و [illegible] / از تو می یابد اینجا [illegible]
از تو چون نیست انجا هیچ [illegible] / چشم بگشا ای بصیر [illegible]

تو چرا خود را کنی ابکم / گر تنها مرده روان بر خویش هم
مرده کی یابد وصال دوست را / گر نبیند از خود این پوست را
مرده آنانند که از خود غافلند / جش ... مولی بچاه بلند
مرده آنانند که از خود رفته اند / در کمند صید شیطان گشته اند
مرده آنانند که دنیاشان خوشست / کرده اندر با انجمن زاد آن آتشست
هر که او دنیا شده یاد و فتن / همچو قارون میرود زیر زمین
هر که دنیا را چو خود پرورده است / سوی خود شیطانش ... کرده است
تو باین دنیا مکن دلبستگی / تا نماند در دل تو خستگی
تو باین دنیا نشد مستی دگر / ابجکشتی اندر و مسکن ...
تو باین دنیا چرایی همزبان / گر خود داری بپرداز این مکان
تو ازین دنیا نداری غیر آه / بر حذر باش از این کهنه ...
هر که از مستی خود بگذشته است / او بذات پاک حق پیوسته است
مستی دنیا که اینجا نیست / انجمن مستی ترا خود ...
مستی دنیا مراد نیستی است / ور چنین وابستگی صد حکمت است
مستی خود را ز خود برداشتم / ملکت دل را ... آراستم
مستی خود کرده ام زیر و زبر / یکدمی در نیستی ام کن نظر
مستیم فلک دهم شکست / در زمین نیستی طاقی ...
مستی ما را فلک ... / زیر این چرخی چنین گشتیم خورد
زیر این چرخ دو سنگ آسیا / مو سفیدم شد ز کرد خطا
در چنین پیری جو ... / لایق تاج و سریر تخت ...
حال من بگرفت این روی زمین / الله الله ... همنشین
حال من بنگر دمی خوشحال کو / از چنین خواب گران بیدار کو
حال دنیا را بسی اشکسته ات / بر در ... داری ...
حال دنیا مردن و بیماریست / آه و فریاد و درد و زاریست
دیگ آب مرده داری بیار / همچو مستان داری اینجا که خمار
دیگ تو پر از خیال خام شد / صحبت ازین روز ...
تو درین دیگی فتاده همچو خام / چون نشوی پخته بود ... خام
اسم خالی از ذات بردار تو / تا نشوی زین گفته خود از تو
سر بنه در راه تسلیم اله / تا نشوی در ملک معنی پادشاه
سوخته تا وارهی از سرکشی / تا بکی گردی بگرد ناخوشی
سر بنه بر آسمان همچو ... / تا نشوی همسایه حور ...
سربلندی حال درویشان بود / نه فلک در پنجه ایشان بود
سربلندی تاج سلطان دولت / فقر حاصل کن که ... است
سربلندی همت یاران بود / نعمت از برکت ایشان بود
... / وین لسان ... اسرار ...
از لسان باش تو آواز جو / در زمین و آسمان گوی بگو
منظر سر ... این لسان است / ورد او راد تمام حالات است
جان ز جانان زنده دارم ... / غیر ازین در پیش طاعات ...
حکم اسرار ... / حشر ... کارخانه ...
ما فقیرانیم و در دنیا بند / چشم بر آزادی سر هوشمند
ما درین دنیا بهم بنشسته ایم / شادی او را مبارک دیده ...
هیچکس را دیده ما کاندر جهان / روز مردن بشد اینجا در امان
هیچکس را دیده اینجا مقیم / رفته اند جمله بزیر این کلیم
تا در حشر حال اینجا چون بود / عقل ما زین فکر چون مجنون بود
از چنین خسته ... / چون درین پرده کسی ...
هر که از خسته شود اینجا خلاص / چون مسیحا باشد انجام ...
واقف خود باش شو ... / تا چو موی ره ...
شب نمای آدم اینجا ... / پرسش جمله زبیش ما ...
پرسش جمله بعدل اینجا کنیم / دوزخی را باب دوزخ وا کنم
اهل جنت را دهیم اینجا نجات / دور کرده ایم شان تن از ممات

یک جماعت را بنا مرزیم ما / انکه شد گلستان عجب روا
حکم این قسمت بحیدر داده ام / انجمن یابی ... یکباره دم
ما خداوندیم و پرسش آن ماست / پیش غیر ما کی آن پرسش رواست
با حیدر داده ام اسرار غیب / خادمش کردم صد همچون شعیب
حیدر آب کوثر داده ... / تاج شاهی بر سرش بنهاده ام
شامل دنیا و دین او را بود / زانکه پیوسته خود را با احد
هر که پیوسته ره وارسته است / گوی دانایی ز میدان برده است
انکه با حبش رفته از جهان / روضه رضوان بود او را مکان
هر کرا ... شه ما در دولت / منزل جانانش اول منزل است
هر کرا شد شریعت رهنمون / در طریق پیر ما رفته درون
هر کرا اجبار رحمت کرده است / جنگ اندر راه احمد رفته است
راه احمد را برو چون مرتضی / گر همی خواهی که یابی دوست را
راه احمد هست راه ... / زانکه ایشانند همچون ...
راه احمد را علی کرد او رفت / وارد این دم ... رحمان ...
محرم درگاه ذات کبریاست / ... اینجا ...
تو نکردی غیر حیدر کو کس / گر نکردی باشی کمتر از کس
بشنو از عطار گفت ربنا / از خود دارد او یکی در نوبت
تو نکردی کرا ایمان دین / تا نباشی همچو شیطان لعین
تو نکردی کرد جاهل در جهان / بشنو با من این نصیحت ای جوان
تو نکردی کرد مرد کور دل / تا چو قارون نمانی زیر گل
تو نکردی کرد اصل و حق / ور همی کردی نداری تفرقی
ای پسر بسیار کرده ... کرد / تا نمیری در درون گور درد
کرده ای کرد تا دانا شوی / نور چشم دیده بینا شوی
کرده ای تا یافتی فاضل ... / تا نیابی ... خواهی از او
ای پسر با اصل آن یگانه باش / از همه ان بد نشین بیگانه باش
اینجهان باب بلا بگشاده است / اندرو گنج اجل بنهاده است
اینجهان دامی نهاده بهر صید / اندرو انداخته صد چون عبید
اینجهان انداخت دام بلا / زیر او دانه بنهاده از دغا
تو نکردی کرد دام و دانه اش / رو گریزان گردان شو از فسانه اش
از چنین دام بلا اینجا حذر / دانه اش پاره کند اینجا جگر
در چنین دامی مرو زنهار تو / بشنو از عطار این گفتار تو
تا توانی کن حذر از دام دهر / زانکه چون خورده دانه اش آب زهر
پر حذر می باش از صید و دام / چند گویم با تو اینجا ای غلام
تو شدی صید شیاطین ... / در چنین دامی بمانی چون اسیر
دام بسیارست در عالم نهان / دیده بینا از و واقف بدان
دام در عالم بسی انداختند / دانه اش جان بر او می باختند
وز نهان دیدم بزیر دام پر / کرده جام ... ای پسر
من حذر از دام و دانه کرده ام / با وجود این در دام مانده ام
زخم خوردستم ز صیاد زمان / از جهان زخمی شده خونم درون
بر تنم زخمی و بر دل داغ پر / خشک گشته این تنم تا ...
من رهیستم ازین صیاد ... / کرده ام چون کوه ... مقام
در چنین ویرانه همسایه شوم / وهم دارم با فضل و علوم
اندرین ویرانه مقام کرده ام / همچو احمد پی بغارم برده ام
گشته ام بیزار از حالات دهر / گشته ام خسته ... اینجا الم
همچو خاقانی ... مشغول تو / رسته ام از زهر و از زنگار ...
اندرین ویران ... مانده ام / بر سر این خاک ...
هر که درد دنیا ندارد ... / او بر سرای شده زیر زمین
هر که در دنیا رخت راه ... / مردانه دین و ایمان بگو
هر که او بنشسته راه خویش را / میرود تا روضه رب علا
راه دانی کار هر گمراه نیست / هر کسی را ره پیش شاه نیست

راه دونان برده‌اند این رهروان
هر که در راه خدا جان باخته
ما جوانان ترک سر کردیم و رفت
جان فدا کردیم و جانی یافتیم
جان فدا کردیم چون مردان راه
جان فدا کردیم چون [illegible]
گر توری یک حبه [illegible]
آمدم در این جهان بار دگر
تو نمیدانی و رای کور دل
یار دیدم [illegible] خویش
مرد حق از دین و دنیا فارغ است
مرد حق خود را الحق پیوسته است
اندر اینجا مانده در دام قید
از خودی خویش گم گردی تو زود
راه حق دارد حقیقت با بسی
راه حق بنموده اند بسیار را
دیده‌ام [illegible] عالم را تمام
یار با ما همره و ما در نهان
یار با ما حالتی دارد بسی
حال ما را قدسیان دانسته‌اند
[illegible] زمین حل کرده‌ام
اندر نهادی [illegible] هیچ
دیده خود بستم و [illegible] شدم
با رفیق جان خود گویم سخن
من تو ام با من کسی همراه بود

روی و زانو داده‌ام اینجا نکوست
او خدا را فی الیقین بشناخته
لاجرم داریم با رضوان نشست
وز خدا ما منزلی یافتیم
سوی حق بردیم اینجا که پناه
[illegible] جان یافتیم اینجا [illegible]
هر سالی در جهان خام دست
چون فدا کردیم اینجا کاه و پیر
زان [illegible] تا ابد در زیر گل
در شکستم خانه ویرانه پیش
چونکه این بتخانه خود بشکست
[illegible] نشسته ذات
[illegible] با عمری دگر [illegible]
[illegible] کلاه
مرد حق این اندر دنیا شد بسی
هم تو واقف شو ازین گفتارها
از کلام او بیابی فیض علم
سر برآورده و زیر آسمان
قدر ما کی داند اینجا ناکسی
گفت ما را [illegible] بسرشته اند
اندر نهادی بسی [illegible]
چون سلیمان [illegible]
یاسمین و سوسن و گلشن شدم
گر نه مجنون سخن را فهم کن
وز عیان آن جان آگاه بود

هر که در راه خدا آزاد قدم
هر که او از جان و دل یکدست
جان فدای شاه مردان کرده‌ام
جان فدا کردیم و منصور آمدیم
جان فدا کردیم و دل دریافتیم
این زمان در عالم جان آمدیم
همچو من خورشید از جام خویش
از ره معنی [illegible] آمدیم
[illegible] دولت عطار را
چون خدا را [illegible]
مرد حق با جبه و دستار رفت
رو که از اسرار مردان غافلی
تو بنازو نعمت تن [illegible]
راه حق دارد امان در خطر
راه حق رفتند جمعی سالکان
در جهان [illegible] بشناسی ورا
یار با ما همره و هم در نظر
یار با ما شفقتی دارد عظیم
گفت [illegible] است آفاق را
در زمان خود [illegible]
از بد و نیک جهان [illegible]
سوی خود کردم سفر [illegible]
همزبان خویش خود را یافتم
من خدا را خود گویم اینجا که بیان
چون [illegible] همه یکتا شدم

پیش عطار است اینجا [illegible]
با شهید کربلا بنشسته است
کوی این میدان مردان برده‌ام
غوطه در دریای پر نور آمدیم
رشته الحکمت روان [illegible]
بر سر آن عهد و پیمان آمدیم
تا نشان دادم ترا از خویش
از عیان [illegible] پیدا آمدیم
[illegible]
کفر و ایمان را [illegible]
[illegible] جانش [illegible]
مانده اینجا [illegible]
همچو حیوان در شمار [illegible]
اندرو بنشین که از خیر و شر
[illegible]
گر شوی واقف ازین اسرارها
گر نه کوری ای پسر در ما نگر
شکر او گوییم تا [illegible]
چون سماوات گنبد طاق را
[illegible] سوی [illegible]
زان تنم [illegible] مجنون
[illegible] دیدم معنی دیده
روی از این [illegible]
این لسان [illegible]
وین حجاب [illegible]

قطره با دریا [illegible]

قطره با دریا شد اینجا [illegible] وصل
ای پسر خود را به دریا غسل کن
ترک او کرد و بکن اورا رها
ای پسر کن امتحان گفت ما
[illegible] گوش کن
ای پسر [illegible]
این در اسرار [illegible] در گوش گیر
هر که از دنیا امید خود بکند
[illegible] بسته جان
هر که دنیا را [illegible]
هر که دنیا را [illegible] رفیق
اینجهان در خود کشیده خلق را
[illegible]
[illegible] ای جوان
[illegible] در راه حق ای آشنا
[illegible]
[illegible] جهان اینجا مکن
این نصیحت [illegible] باید شنید
[illegible]
مرد دانا [illegible]
گر نه مجنون [illegible] یادگیر
[illegible]
اهل فقر [illegible] کاملان دین
اهل فقر [illegible]
اهل فقر [illegible] کوس سلطانی زده

فرع بوده او چند روزی گشت اصل
وین نهال زندگی را وصل کن
تا کی ای دوست [illegible] با خدا
تا [illegible] خود یابی شرف
جام اسرار شراب شوق کن
آب آن کوثر [illegible]
[illegible] اینجا ببر
خویشتن را [illegible]
کی چو مقبولان در اینجا [illegible]
[illegible] صحبت اهل صلاح
رفته در ظلمات [illegible] عمیق
در دل ایشان سرشته ذوق را
[illegible] یک اهل خیر
تا شوی در دست خود کامران
تا شوی پاک [illegible]
[illegible]
بشنو این پند و نصیحت گوش کن
زانکه باشد جنت را این کلید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خیمه در آب و گل [illegible]

قطره با دریای جانان اصل شد
ای پسر دنیا [illegible]
[illegible] سودی دارد جهان
ای پسر گفتار اهل دل شنو
ای پسر بسیار گفتم من سخن
ای پسر [illegible]
[illegible]
هر که از دنیا بریده کرد دل
هر که دنیا را [illegible]
هر که دنیا را [illegible] همراه کرد
بر حذر باش از جهان بی‌وفا
اینجهان بسیار دارد [illegible]
[illegible] حق بود
فیض آب جنت و کوثر بود
بعد از آن [illegible]
[illegible]
هر که او پند عزیزان گوش کرد
پند پیران [illegible] جوان
مرد دانا [illegible]
[illegible]
یکدمی در پیش اهل دل [illegible]
اهل فقر [illegible]
اهل فقر [illegible]
اهل فقر [illegible]
اهل فقر [illegible]

[illegible] چون غسل شد
[illegible]
صد هزاران بار کردم امتحان
همچو آبی رحمتی در جو بجو
[illegible] اسرار [illegible]
بشنو و در گوش گیر [illegible]
[illegible] دنیای دون [illegible]
[illegible]
[illegible]
وقت [illegible] در جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
در چنین دریا [illegible]
[illegible]
[illegible] اهل حق [illegible]
هم نشین [illegible]
[illegible] گوش کرد
چون خضر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ایشان کن نظر
[illegible] ایشان [illegible]
پاک و صافی [illegible]
از دل خود دور کرده [illegible]

اهل فقر نه در حقیقت راهبر / از زوال باغ ایشان خود ثمر
اهل حق را ز صدق با کمال / نیست ایشان را درین دنیا زوال
اهل حق چیستند یار اشکی / چون جدا شد پیش شان گاه کی
ما یک روئی بر آوردیم نام / چون ز دست پیر جام زدیم جام
تو مپندار که ایشانست کار / بگذار جان تا بپای دیدار
تو بکن وصلت درینجا با خدا / از دل منصور این آمد ندا
تو درین دنیا ز بهر دوستی / روشنای روغن این پوستی
تو درین دنیا مشو غافل ز یار / تا نگردی روز محشر شرمسار
تو مشو غافل که مستی هین دو دست / دیده بگشا ظاهر و باطن چه هست
روز خود غافل مشو اینجا دمی / چونکه پیش ... خود در آدمی
کوم جانان توی در اینجهان / یار را دریاب و ایمنی جوان
کوم جانان توی در اینجهان / یار را دریاب و آنگه ... جوان
گرمی تو گرد تا محرم کرد / شو ازین دنیای دون آزاده
خط از آن آیت ... اینجا تو پس / چند گردی چون غلامان پس
سهل شد بندگی این جسد / شو تو آزاده شکن بند گران
ای تو در بند خود شیطان شده / همچو کم کرده سر گردان شده
گر تو داری خلاص از بند شو / از چنین آزادی و رسته شو
تا بکی در بند خواجه بنده ای / از چنین زنده بسی وا مانده
اینجهان را در بی سجن تو باد / همچو گاهی بوده داده باد
اینجهان ای دون نزاده کی کنی / درد خوش بر تو تر اینجا بسزا
اینجهان بر تو کشیده تیغ تیز / ترک این جلاد کن اینجا تو زنگ
اینجهان در بوته بگداز دترا / در زنده آتش بگسست ... کجا
هست دنیا دشمن جانت بکار / زینهار ای از چنین دشمن حذر
اهل دنیا سر به سر افسرده اند / در درون ... دروی مرده اند
اهل دنیا را ... شد عقل و هوش / همچو رهزن آمده خونت از پوشش
اهل دنیا را لگوی سر ... / تا نمردی از برای خود کنن
سر بر آر تو ز بعد حب از کو / در شریعت از حقیقت باز گو
سر بر آسمان باد ای حق ... / در دنیا بر از مارا بهر ...
حس خراب و هم ز آبحیات / از دل آتش بر آید چون نبات
سینه اسیر آب از در هر دم / جامه خضرا بپوشد چون ...
آبدارست گفته ام چون در نگر / نوش داروییست اندر دفع زهر
آبدارست تیغ اندر دست من / بر فلک ...
آبدارست تیغ در دست لسان / تازه بر گردن ز دان روان
جاهلان را نیست از علوی نصیب / جاه ... از دو شان ...
جاهلان در دین احمد هستند / از طریق او ترا پی خواستند
صحبت دانه بکن اینجا قبول / همچو عیسی باش و دین رسول
صحبت میری دنیا جوهر نکی / گفته ام اهل دلان را این همی
صحبت اهل دلان جان بود / بلکه حور و روضه رضوان بود
صحبت اهل دلان کن ... / پیش ایشان ساز جان و نثار
صحبت اهل دلان چون جنت است / دیدن آن آیینه برخاسته است
صحبت اهل دلان چون دنیا و ... / بلکه مقصود جهان با طینت
صحبت اهل دلان میدان حیات / بگذر از همراهی اهل نجات
صحبت اهل دلان از حق طلب / زانکه عالی است ایشان را نسب
صحبت اهل دلان ... راحت است / بنده مقبول را مولی حق است
هر که با اهل دلی دارد زیان / راه دادند هر که رو بیابد
هر که با اهل دلی پیوند کرد / حرص شوم خویش را در بند کرد
هر که با اهل دلی همراز شد / در شریعت او بین همباده شد
هر که بر اهل دلی کرده سلام / کار او گشته درینجا با نظام
هر که بر اهل دلی شفقت کند / پیشکی یزدان بر و رحمت کند
هر که با اهل دلی کرده کرم / کم نگردد از خدا او را درم

هر که با اهل دل گرفتار شد / جام جم از بهر او پر باده شد
هر که او با اهل دل گوهر ده است / همچو خضر از آب حیوان زنده است
هر که او با شده یکدم از حق / درج این یافته سر عشق
هر که او با باشد و دشمن ... / چون زده بر جانش بی الماس تیر
هر که با ما نیک او اهل دولت / شاه ما نیکبخت و مقبل است
هر که با ما یک دمی همراه شد / از طریق سر جان آگاه شد
هر کرا یک دم هر روز آنا بود / بر همین او دل بیسنا بود
هر که چون مرد ان سیاه ... / او شود یک دم از ... پس محرم
هر که او واقف او ایمنی بود / همدم و هم خانه او ...
هر که او همنشین مرد خداست / پیر وی کرمیکنی ویرانه است
هر که او اهل حرم خانه شد / در میان عاقلان دیوانه شد
هر که او تاج ولایت بر سر است / پیر او پیر طریقت حیدر است
هر که او دنیا و دین نیکو بود / هست شاه بخت با او بود
هر که او صادق بود در دل دین / حب حیدر گشته با او همنشین
هر که گشته بخت بد همراه او / مرتضی بنود شفاعت خواه او
هر که در راه ولایت زد قدم / پیش شاهان است او محترم
هر که با احمد بود در شرع راست / پیشکی اینجا کند ارشاد راست
در ... از شرع و ... / زان که از ... یکسان سیر ...
هر که او را پیرو این راه شد / او ز خلق روح روح الله شد
هر که با او دیر دولت او دیده است / از طریق کرمان کرده ...
هر که او را کج کرده سگ بود / او پلید و ناکس و مردک بود
هر که او ... جان از زده است / شربت ز قوم دوزخ خورده است
هر که او را کرده بخت در جهان / او ز آتش کی کمی یابد امان
هر که او ... جهان کرده ... / اجر ... جبار احد
خلق از او در دمی اینجا فتنه / در بلا چند روی خود ما بینه
هر که در عالم در ... بگشاد / مرحبا بر در بیچاره نهاد
از دو چه بر دولت ما را خلق / پاره گشته این دلم چون گرد ...
این دل از جور فراوان گشته خون / جان خود خویشتن کرده زیان
خلق بر من جور بی حد کرده اند / این طایفه قوم بی بر ... اند
خلق این دنیا مرا آزرده اند / شرمشان نامه ز جبار صمد
خلق در دو حال آزار همه / روز مرا اندیشه پر ز اندهم
خلق این دنیا ز دو رفته ... / رویشان گشته درین ...
خلق این دنیا زبر گشته اند / در جهان جا سر کشیده اند
خلق دنیا را زبیشی خیره اند / چند میکردی بگرد ...
خلق دنیا کافران مطلقند / همچو شیطان در جهان ...
خلق دنیا ما که بیشش از من / با شیاطین گشته انجام ...
خلق دنیا لقمه سگ خورده اند / در چنین آلوده کیسها مرده اند
خلق دنیا جمله آلوده اند / همچو گرگان در گله افتاده اند
خلق دنیا در زر و کیسه هم / همچو گرگ گرسنه ابر ...
خلق دنیا غافل از یار ... اند / ز آتش در کیسه گفتار ... اند
خلق دنیا ز آیات بی بهره شد / از شراب کوثری شان قطره
خلق دنیا بسته ... / دین ایشان درینجا با نگو
خلق دنیا را اینی باشد طریق / جمله با شیطان شده اینجا رفیق
خلق دنیا جمله مشغول خود اند / کوری دارند و معلول خود اند
خلق دنیا نیستند جانا مخوذ / جمله با بر دست اینجا آب بود
خلق دنیا سر به سر افسرده اند / خود ز معنی ها ... برده اند
خلق دنیا را نباشد فیض قدس / همچو مار الکنده از اینجا ... بود
خلق دنیا را نه دینی زینهار / تا نباشی کور و ... نهار
خلق دنیا را نباشی آشنا / تا نگردی اندر ایشان تو فنا
خلق دنیا هستند از اهل ... / زان بیگانه اند ایشان ...

خلق دنیا بهر دنیا مرده اند / خویش را در سوی نار افکنده اند
خلق دنیا دین خود بفروختند / همچو شیطان جامه رد دوختند
خلق دنیا را نباشد فهم هیچ / زین چنین جهانشان دهم هیچ
خلق دنیا از خدا گشته جدا / همچو شیطان گشته اینجا مبتلا
خلق دنیا را نباشد عاقبت / هست بر ایشان حرام این عاقبت
خلق دنیا از زبان جاهلست / مرده ها لیسند و گشته کاهلست
خلق دنیا تیغ در رویم کشند / کنگشان از زبانه در کوهم کشند
خلق دنیا را چو مادر پاکست / چون پدرشان زنده مادر مرده است
خلق دنیا را نباشد همتی / مرده حشر را نباشد قیمتی
خلق دنیا بسته اند در هر کجا / در بلای دهر بسته مبتلا
خلق دنیا را زبان در بند باد / باشیا طین تا نشان پیوند باد
خلق دنیا را نگویی راز ما / تا نباشی در جهان غماز ما
خلق دنیا کیسه پر زر کرده اند / در جهان تقلید از کرده اند
خلق دنیا از قرآن نیست سبیل / طین شوره را شود محض سبیل
خلق دنیا را بدنیا مانده ام / ایت اینو اقعه برخوانده ام
خلق دنیا را بدنیا بنگریست / کی چو اهل اهدشان دستگیرست
خلق دنیا را جهان شد دوزخست / چونکه از لسانی صورت تو است
چند گویم همره خلقان مشو / در چنین وادیش سرگردان مشو
چند گویم ترک این خلقان بگیر / گوش گیر و بشنو این پند پیر
تا شوی پاینده دریابی حیات / بهره یابی زو تو بیش کاینات
تو چرا از پیر مردان غافلی / ترک کن این عالم و این جاهلی
زندگی خویش را بفروختی / در جهان مرده دلی آموختی
آنجهان بر باد دادی چون گلی / وانجهان را کرده پر از گلی
اینجهان را کرده ای بر خود حرام / وانجهانت نیست اینجا کام
آنجهان را تو بدنیا داده ای / زان سبب در هاویه افتاده ای
اینجهان را دیده مرد کاردان / وانجهان از جوش آنده جوشان
آنجهان را همچو مردان کن قبول / وانجهان را کن رها الا رسول
آنجهان را هر که اینجا دیده است / این لسان بر لوح دل بنوشته است
در لسان اسرار یزدان گفته ام / بر لسان لوح جان بنوشته ام
این لسان معنی آیات دلست / نوبهار بوستان کاملست
این لسان از دوست میگویم سخن / از عیان اول و راز کهن
این لسان پیغام احمد داده است / بر سر راه طریقت زاده است
در شریعت او لسان مصطفی است / در طریقت او عیان مرتضی است
بشنو از نطق لسان اینجا سخن / کو بیانت میکند سر کهن
این لسان از حکمت عطار نیست / زانکه گشته جوش آن عطار نیست
در لسان الغیب گفتم هر سخن / دیگری میگو مر اینجا که سخن
گر بخواهی که یابی منبعش / در نظام خوانده کن گوشش
تا ازو واقف شوی اسرار کار / وارهی از پرسش روز شمار
این لسان بر لوح دل نقاش است / هم به پاکی و صفا فراش است
دل در او بند و بجان پیوند کن / خویش را از ذوق او خرسند کن
لوح دل را پاک کن از غیر او / چون همای باش اندر راه او
لوح دل از نقش باطل کن چو من / تا ببینی نقش جان اندر خویشتن
اصل دل ما لامکانی بود / هرچه او انگیخت آسمانی بود
اصل دل را دیده ام همراه خود / وز جهان دیدی شده آگاه خود
اصل دل در من نظر کرده یقین / زان شدم مقبول از روی زمین
اصل دل آموخته در مکتبم / طالع سعد و خواص کوکبم
در دبیرستان همه استاد تو / قل هو الله داده ام یاد تو
در دبیرستان معنی کاملم / در لسان الغیب جان را حاصلم
در دبیرستان دنیا ام چو طفل / از طرد دوست افتاده ام سفل
در دبیرستان شدم کامل بعشق / رو نهادم در بیابان دمشق

در بیابان دیدمش چون سایلی / گفت میجویم کسی را قابلی
به مقابل پرورده جهان / کی مرا بینند هفته مرده جان
تو چرا غافل ز علم مکتبی / غالبا برگرد و غفل عقربی
یار مکتب گاه علم انجامم / بر تمام معنی او کاملم
در دبیرستان شدم کامل بدان / کاملی بر کاملان این جهان
در دبیرستان چو استاد توام / در جهان فتح و کمال افسرم
من لسان ذات پاک احمدم / در جهان فتح و کمال مقدمم
مظهرم ذات تو کل در جهان / چون شده گشتم همه پیر شان
ذات معنی و یقین سر دوست / مظهرم عطار این میدان و کوست
ذات معنی مظهر ذات کجاست / آنکه از وی بشنود این سر راست
ذات معنی و معانی مظهرم / زین گمان تیز نشانی مظهرم
زینتی را در معنی خوبست / بازگشتش سوی مولی خوبست
زینتی گر چه بظاهر سوفیست / بازگشت حشرم سوی خداست
زینتی را در سوادی خوبست / آنچه داده رازق ابدی خوشست
شربتی داده حکیم در ازل / کان شده مرا حیات بی بدل
شربتی دارم برای اهل درد / یافت صحت هر که زین شربت بخورد
شربت از عطارستان ای حکیم / زانکه دارد او عقوبت از علیم
شربتی دارم که نی ای طبیب / تا بگیری از جهان شربت نصیب
شربت عطار را همه شفا / گر بخواهی از من شربت بیا
شربت عطار باشد قوت جان / همچو طوطی باشدم شکر دهان
شربت عطار بس شیرین بود / قوت جان و دل مسکین بود
شربت عطار دارد صحتی / هین بیا اندر بر حکمتی
ذوق دارد شراب ناب من / کنده در گشته است عتاب من
شربت از دست حکیم اینجا بنوش / ورنه دار دردی تو دایم در خروش
حکمتی دارم ز الطاف حکیم / کی خبر دارد ازین صحت لئیم
حکمتی دارم ز علم کبریا / کش از او بیمار می یابد شفا
حکمتی بر ما نمیدانند عوام / زان برو گشته این شربت حرام
حکمت ما با شریعت شد پدید / میکند او دعوی اصل من مرید
حکمت ما از حقیقت دم زند / طال صحت بر رخ آدم زند
حکمت عطار را دریاب تو / گر نهای سرمست از خواب تو
حکمت ما را بیان ما دوای / از غم و اندوه دنیای آسی
حکمت عطار دارد بس شفا / گر شدی بیمار زو یک سر بیا
تا بیابی صحت و یابی خلاص / تاج یابی بر سر عام و خاص
با برای اهل معنی آمدم / در شریعت عین تقوی آمدم
ما شریعت را رواج آورده است / چون حقیقت دیدم اینجا پاک است
در حقیقت سوی جانان کن وطن / ختم کن اینجا بر معنی سخن
این سخن منقول است بر روح دلم / نور اویم گرچه در آب و گلم
اهل دیدم دیده ام نیکو بود / زان نکوتر شربتم در جو بود
تو مشو غافل دمی از اهل دید / چونکه او دارد در جنت کلید
تو مشو غافل ز اسرار جهان / تا نمانی در غم این خاکدان
این لسان اسرار میگوید شنو / گشته او را در اینجا میدرو
از لسان بشنو صدای عشق تو / درده اینجا که شرابی عشق تو
از لسان بشنو تو مقصود دلت / تا شوی بهبود اینجا حاصلت
از لسان بشنو حدیث راز را / در نگر انجام این آغاز را
در جهان تا چند بند گل دلت / تار رشته شد در اینجا گلت
اینجهان داده ز راه رنج خویش / با تو کرده در جهان پیوند خویش
آنجهان باز آی و در اینجا ترا / تو از او بی دست کی یابی وفا
رو از این دنیا دل خود سرد کن / رو بخیز اکنون که اهل درد کن
رو از این دنیا یک باره گذر / تا نه طعنی کند در تو نظر
رو ازین دیر ای برادر رو گریز / تا نیفتی تو بدست خاک ریز

اینجهان دارد هزاران کارکن / کارکن را همچو خر افسار کن
کارکن باشد [illegible] حال دهر / [illegible] اینجا [illegible]

پرده بگذار اینجا یار گیر / گر توانی پیش آن دلدار میر
مست دلدارت پس پرده نشان / از پس پرده برون [illegible]

تو بجان همنشین پرده‌ای / در پس پرده تو او را دیده‌ای
گر تو برداری ز پیش این پرده را / باز یابی آن [illegible] گم کرده را

گر تو برداری ز پیش اینجا حجاب / خویش را بینی [illegible]
پرده بردار و نگار خود ببین / یکدمی نزدیک [illegible] خود نشین

پرده بردار و دلی با خویش آ / تا بحق ظاهر و باطن [illegible]
پرده بردار و نظر کن [illegible] / تا بیابی از رخ او فایده

در درون پرده رخسارش ببین / در درون چون ماه رخسارش ببین
در درون پرده با تو همره است / [illegible] و اشارت گشت

در درون پرده دیدم سر غیب / سر غیبی هم [illegible] غیب
در درون پرده حسن یوسفست / دیده یعقوب [illegible] گشت

در درون دیده غیر از دوست نیست / چشمشان [illegible] اینجا [illegible]
در درون [illegible] اوست ببین / بگذر از صورت معنی [illegible] بین

بگذر از خود گر همی خواهی ورا / بیخود ار دیدی تو اینجا که خدا
پرده بردار و بخود شو همنشین / تا ببینی اولین و آخرین

در برون پرده غوغای جهانست / در درون پرده دلارام عیانست
درگذر از اینجهان تا جان [illegible] / در حقیقت موسی عمران شوی

درگذر از صورت این ظاهرست / [illegible] اینجا [illegible]
درگذر از اینجهان تا جان شوی / در حقیقت موسی عمران شوی

درگذر چون اینجهان بگذشتنیست / اندر او بودن کمال احمق است
اینجهان بگذر مشو دربند تو / وز چنین [illegible] مشو خورسند [illegible]

اینجهان دارد هزاران خارکش / میکند این کشته خود را آشنا
اینجهان [illegible] سر او است / همچو [illegible] درون چاه است

اینجهان بازی کند با تو چو طفل / می نهد بر پات اینجا [illegible] قفل
اینجهان آتش [illegible] / طوق انداز درون گردنست

اینجهان زخمیست پیدا مر ترا / میکند چون دیگران گریان ترا
باز گرد از [illegible] در راه / تا بیفتی اندرین منزل بجاه

مستی [illegible] بی‌خبر / گر ازین مرده دلی اینجا حذر
حال جو از [illegible] دیگر بود / روز از روز بدان برتر بود

حال کو [illegible] غافل [illegible] / چند گردی گرد [illegible]
حال پیدا کن [illegible] / تا بگوئیمت که حکمت [illegible]

جمله مردان خدا را حال بود / هستی دنیا نشان با مال بود
از چنین دنیا اگر دل برکنی / شربت ساقی کوثر [illegible]

اینجهان دارد چو تو بسیار یار / جمله را [illegible]
اندرو بود کسان بی حال نیست / اندرین منزل [illegible]

واقف اسرار خود شو [illegible] / بشنو این پند و نصیحت را [illegible]
تو ز سر خویشتن بس غافلی / رو بنا [illegible]

جهل نیکو نیست بشکن جهل را / وین دل زنگار خورده [illegible] جلا
رو نظر در دل کن و دنیا بمان / گر همی خواهی حیات جاودان

پرده [illegible] بر راه اهل [illegible] / کن [illegible] اینجای رو
درگذر زانچه همراه تو است / هر که کرد [illegible] او چون گشت

چند گویم اینجهان بگذشتنیست / ترک او کردن کمال [illegible]
اینجهان بگرفته در دست تو / از چنین باده شدی مست [illegible]

مست دنیا نیست هشیار یقین / میرود تا قعر [illegible]
مست دنیا را نباشد آخرت / زو گذر کن ورنه می‌برد سرت

مست دنیا را نخواهد بود دین / همچو قارون [illegible]
مست دنیا آخرت بر باد داد / باب دوزخ را [illegible]

مست دنیا را بود خواب گران / بستر باشد چشم او ز دید جان
مست دنیا کی شود هشیار [illegible] / [illegible] برزخ سوی دوزخ [illegible]

مست دنیا را بود خواب گران / زانکه [illegible]
مست دنیا را نباشد حالتی / وقت جان کندن [illegible]

مست دنیا خویش را [illegible] / آتشی از بهر خود افروخته
مست دنیا را [illegible] / [illegible] معلوم این در آخرت

مست دنیا را نخواهد بود دین / چون [illegible]
مست دنیا را [illegible] / زان لسان الغیب اینجا گفت [illegible]

مست دنیا را [illegible] میل / زان [illegible] سوی میل
مست دنیا را [illegible] / میرود از اینجهان سوی سقر

مست دنیا دین [illegible] داده است / واندرین [illegible] جانی داده است
مست دنیا باشد اینجا خاکسار / سوی عقبی [illegible] مستمند و بیقرار

مست دنیا کی [illegible] / [illegible] آتش [illegible]
مست دنیا [illegible] / زان نصیب [illegible] بپایان [illegible]

مست دنیا هوشیار کی شود / صحبت [illegible] آتش [illegible]
مست دنیا کرده است [illegible] ستم / ظالم دیدست اینجا [illegible]

مست دنیا [illegible] دانشمند / چون سگ اینجا [illegible] کرد شد
مست دنیا شد در قصد فقیر / [illegible] این قوم را اینجا [illegible]

مست دنیا [illegible] در پستی رود / در بلندی [illegible] در پستی رود
مست دنیا کی [illegible] / گر هزاران سال باشد در دعا

مست دنیا در سقر افتاده است / شربت زهر آب [illegible] خورده است
مست دنیا را [illegible] درگاه [illegible] / در درون [illegible] سوزان [illegible]

مست دنیا با غفلت عمر رفت / بر سر بستر چو بیماران بخفت
مست دنیا را زبان [illegible] / چشم [illegible] ایشان [illegible]

مست دنیا را بود دنیا [illegible] / روضه رضوان [illegible] هشت
مست دنیا را بلا افتاده است / باب غفلت [illegible]

مست دنیا [illegible] آب [illegible] / بت باشد بر مثال خاک [illegible]
مست دنیا را نه کام دل بود / زیر خاکش اولین منزل بود

مست دنیا در [illegible] زنار رفت / همچو کافر [illegible] از جهان [illegible]
مست دنیا را فراوان [illegible] / [illegible] جور و ظلمت [illegible] کشیده ام

مست دنیا را [illegible] هشیار تو / زانکه دارد در میان زنار او
مست دنیا در غم [illegible] / همچو [illegible]

مست دنیا غم خوری [illegible] / ورچنین دنیا [illegible]
مست دنیا در هم افتاده [illegible] / بر خواری ام زبان بگشاده [illegible]

مست دنیا همچو سگ [illegible] بود / همچو موش مرده [illegible] بود
خلق دنیا با من [illegible] ضعیف / اینجهان کرده [illegible]

بر سر [illegible] خلقان مرده [illegible] / کرده اند جوری [illegible]
کشتگان در کوچه ام [illegible] / [illegible]

کم کسی گفتا [illegible] رحمت [illegible] / رشته عمر او را [illegible]
خلق دنیا [illegible] / ظلم [illegible] برایشان [illegible]

خلق دنیا را بود غوغای عام / مال ایشان [illegible]
خلق دنیا با من اینجا [illegible] / سنگ و چوب و خشت [illegible]

من کشیدم جور از خلقان بسی / [illegible] سید [illegible] کسی
عاقبت سلطان [illegible] / گفت ای [illegible]

چون [illegible] از دست ظلم [illegible] / حق [illegible] عالم [illegible]
[illegible] اندر [illegible] / چون نبودی [illegible]

اولیا را اندر [illegible] / زانکه هستی [illegible] تو
سالکان [illegible] / قوم در [illegible]

هر که [illegible] اندر جان / او ز حکم غیب می [illegible]
هر که بشناسد شود [illegible] / [illegible]

هرکه بشناسد امام خویش را / کی ز زیر پرده اسرارش بری
هرکه بشناسد کرا او چون بوده است / یا که او را در جهان آورده است
او بود کامل در اسرار عشق / همچو عیسی شد اندر جان تن
او بود نقطه درون دایره / جمله اشیا را بود زو فایده
او بود واقف ز ذرات جهان / کشف اسرارش بود اینجا بیان
او بود واقف ز ذرات جهان / کشف اسرارش بود اینجا بیان
او بود با کاملان در جست و جو / او بود با عاملان در گفت و گو
تو اگر دانی کرا اینجا بگفت / وین تنت را ز که اینجا زحمت
بگذری از جسم و جان عنصر ایمان / هیچ گو نیست هر که رو بیان
تو برو در راه او اوشوی / همچو آب رحمتی در جو شوی
تو کجا و حال درویشان کجا / روی کنج محنت ای مرد خدا
رو ز چشم زانکه شوست دیدنت / کم شود در اینجهان گر دیدنت
تو درین دنیا کجا یابی حیات / چونکه کشتی غرق دریای نجات
ترک از افغیران کبر تو / تا رسی اینجا به پیر پیر تو
ترک کن زنهار چون اهل دل / گفته امام هست با تو متصل
بنده را تو دستگیری کن بکوش / نه ترا غفلت اینجا که خموش
هرکه خواهد گوش دارد با من / بشنود از این لسان الحق سخن
هرکه خواهد کو بیابد شه رفیق / باید رش اول که در انزل طریق
تا بیابد اندرین ره دوست را / بشکند این مغز بلکه پوست را
غیر جانان او نه بیند در جهان / در جهان چو من شود او کامل
در طلب باش چو من دلدار را / گل ببین در این جهان نی خار را
هرکه او دنبال این دنیا بود / جا ورا کی جنت الماوا بود
او بماند در سرای خویش / خوانمش شیطان رجیم ار زو نگار
او نخواهد دید در معنی لقا / چونکه غافل گشت اینجا از جنون
هرکه با اهل دلی یکدم بود / پیشگی در مشق حق گوتم بود
قوم شاه و لایت حیدرم / ز آب تسلیم گشته خواهد
خادم بر آستان رخ سوده است / رخ ز زیر پرده ام بنموده است
حکم شاهم بود بر فاور روان / این معانی روشنت این ارمن
گر تو بشناسی امام خویش را / جا چو عیسی شدست اندر کجا
گر تو بشناسی امام خود یقین / از زمان باشی تو اینجا پاک
اندرون کعبه دیدم بر پوشش / چون بنود در چهار با کوش
در مدینه قبله جان و دلست / در درون کوفه او را مرقدست
از نجف سر را به پاپیش نادم / بر زبان رسم شناسیش را ندا
چند گویم از حدیث لو کشف / گوش کن ار هستی اینجا خر
تو بیندای حقیقت را چو من / زان گرفتاری بدار این سخن
تو ندانستی در اینجا چشم را / زان نزاری راه پیش گیر
تو ندانستی در اینجا که امام / زان فتادی بجو دارد زبر که
در جهان بشناس شاه خویش را / تا که گویندت هلاک
سگ عطارم سگ کوی ویم / پای بند خطه موی ویم
رو تو ای عطار در کنجی نشین / چون نی ای از عشق بگو
اندرین دنیا رفیق نیک جو / چونکه پای آتش بکس انجا بجو
من رفیق خویش حق را یافتم / ز آب جان بر خود دریا
در دگر در خوش تن دلدار را / بگذر از کفر و مکن انکار ما
در دگر بارا که همراه تو ام / همچو چتری کابر شاه تو
رو ورا در باطن خود کن نظر / تا شوی از جان جانان باخبر
رو جو اصل الحی ای خویش را / و من دل جو اندر شهزاده
هرکه با طرز صفائی داده است / جان معنی در جهان بنهاده است
هرکه او خود را از جان ماند است / در حقیقت خازن گنج خداست
خویش را بشناختن کار منست / در همه ... اندر منست
از سراج ما برافزای نور / بیقصوری دیده ام انی

ما درین عالم ز خود گم گشته ایم / ما قدم خویشتن پیوسته ایم
قل هو الله احد اسرار ماست / قل تعالوا از ربم گفتست ما
ما بود انسیتم یار خویش را / میکنم واقف دل درویش را
هرکه بشناسد کرا او امام حبست / چشم ... الکه اوراد نجات و لیست
رو بعشق خویش با ایشان بسیج / کن قلوب باطنت را است فتح
هرکه از جان بود اینجا درست / سوی رضوان میرود اینجا گهی
هرکه ما را زدان بود اینجای راست / جمله دنیا پیش او قیامت
هرکه او در هستی هست از جان / یافت اینجا که حیات جاودان
راستی را در هست اندرکوی دوست / هرکه طی کرد است این ره او دوست
گر تو مردی خویش قدم در راه نه / وین بیابان اندر آن گاه
گر تو مردی از دی خود را نهایت / از سر بگذر و میدان در آی
گر تو مردی کوی میدانست سر / جان ده و گوی ازین میدان ببر
گر تو مردی حال اهل دل بشنو / جان خود را بر ایشان کن گرو
گر تو مردی باش اینجا یار باش / دامن کن اندر اینجا که نکاش
گر تو مردی رحم کن بر اهل درد / کن جدا از کرکس آن ابتر
گر تو مردی دل بدست آور ز کل / منزل حق باشد اینجا مستقیم
گر تو مردی هم براز احمد قدام / تا برای از گدای فقر قدام
گر تو مردی سوی مردان باز آ / تا شوی صافی تر از آب سبو
گر تو مردی گوش کن اینجا سخن / تا شود همسایه ات کرو بیان
گر تو مردی ترک کن ... / تا نخواهندت درینجا چون رزم
گر تو مردی چون زنان اینجا مباش / آنچنین چیزی مکن اینجا فاش
گر تو مردی از در جانان ... / تا بگیرند جانت اینجا درگرو
گر تو مردی بشنو از عطار سخن / در میان آتش بنهندت چون سپند
گر تو مردی از سر خود را شناس / پوش چون بوذر در اینجا این کلاه
گر تو مردی از قضا راد این ایسیر / تا شوی زنده درین دار الحیات
گر تو مردی بشنو این گفتار من / تا شوی سکر این اسرار من
گر تو مردی باید همراه تو است / دنی و عقبی به تو خواهد بود
گر تو مردی همچو مردان زن قدم / تا شوی واقف چو عطار از علم
گر تو مردی دیده دل برگشا / تا ببینی پی سر ره دیده خدا
گر تو مردی حق ببین اندر دلت / اندر اینجا چون بیان در رحمت است
گر تو مردی حال اهل راز گو / سوی خلوت باز آی خود با زکو
گر تو مردی دعوی منصور کن / همچو او وصلت بنور نور کن
گر تو مردی ترک این ویران بگو / پیش ازین مردان درینجا که بپیر
گر تو مردی سوی ویران میروی / پای کوبان شاد و خندان میروی
گر تو مردی ان لسان را داد کس / بعد از آن ملک و علم شاه دگر
گر تو مردی نهان بر باد ده / سید عالم را اندر اینجا داده
گر تو مردی حب او کن از دلش / آن بود از شیر دیران حیلتست
گر تو مردی کار مردان کن / گوشه گیر و مردم این میدان بکن
گر تو مردی کار میدان را است کن / خویش را در ملک در خواست کن
گر تو مردی همره عطار باش / از جهان داران دون بیزار باش
گر تو مردی درد با اهل درد کن / بشنو از من با تو میگویم سخن
گر تو مردی شرم دار از روی کس / روح من آزرده ای مرگ کن
گر تو مردی ظلم ترک این جا بگیر / آنچنین بر ... برون کن از ضمیر
گر تو مردی فقر و میخواهم ترا / بادل پر درد و میخواهم ترا
گر تو مردی بر فقیران رحم کن / از صد اعمال پیران رحم کن
گر تو مردی پیش مرد ره بسا / ورد میگویم کرا اینجا جاهلی
گر تو مردی کار زن اینجا مکن / این عمل را در جهان بر پا مکن
گر تو مردی در اینجا بکوش / تربت از وسع لایت کن تو بو
اهمجن حالت طریق اولیاست / غیر این صورت همه کفر و خطاست
من کنم در وصف مردان گفته ام / و من ندا الحسن قرآن گفته ام

من زقوان گفته ام در رانت بیان / پیش دانا باشد اسمعی عیان
من زقوان جبر از جان دم / از جهان جان اندر انجا همدم
من زقوان دیده اسرار دل / در چنین اسرار روییدم زگل
من زقوان گفته ام راز لسان / وز عیان انبیا کردم بیان
من زقوان حال خود بشناختم / بعد از ان این اسرار ساختم
من زقوان گشته ام بینای کل / در سرم افتاده است سودای کل
من زقوان گشته ام واقف ز خویش / دور کردم از تن خود نیک نیش
من زقوان حال خود بگشوده ام / مشورت اینجا چو با دل کرده ام
من زقوان دیده ام دیدار یار / در چنین مستی شده ستم هوشیار
من زقوان فهم کردم راز دوست / هم سرم گفتار انجا که نکوست
من زقوان این اسرار گفته ام / سر سبحانی در او بنهفته ام
راه دانش اندرو جلی کن جوم / تا ز نزدیکان شوی چون بوالحسن
راه جانان گر روی انجا ی تو / کس بگوید اندر انجا او ای تو
در به در گشتم درین وادی بسی / تا به ام فرد فستان بی کسی
اندرین راه طلب گم گشته ام / غیر قال مستی بگشوده ام
اندرین صورت مرا اصل دلست / چونکه این در هم با نجی مرز لست
اندر انجا که مرا قرانست بر / روشنی ام زوست اینجا در ضمیر
راحت از قوان شود دم سوی دوست / چون نداری مغز هم ای نیکخو
اندرین سودای بقرا کار کن / ترک ظلم و زشتی گفتار کن
چند از ی دل اهل دلان / کفر باشد اینچنین حالی بدان
هیچ جز ترغیب از آزار دل / ای پسر این ظلم را انجا بهل
زانکه این ظلمت ترا بر بود باد / تا ابد در لو بکای بسیار
ای لعین بر من نبی کردی تو زور / می بری زاری چنین اینجا بگور
انچه بر من کرده پیش آیدت / گر که مردم خوار اینجا خواهدت
انچه کردی از تو آید پیش تو / کی شفا یابد درینجا ریش تو
قصد خون مال عضو کرده / پاره ها جان ز من بسیار بوده
قصد کردن در جهان نیکو نان / زانکه دارد او ترا انجا زیان
قصد درویشان بنا شد کار خیر / چون درو ظلمات بودت جای سیر
قصد درویشان بود گمره دست / جهد کن کین عیب بود در گلت
قصد درویشان زیان دوزخت / آه و واویلا فغان و او سخت
قصد درویشان تراویران کند / دورت از دایره ایمان کند
قصد درویشان نکو نبود بدان / اینچنین تیری برون کن کمان
قصد درویشان زیان دوست / ترک کن این راه کاین بی حرمت است
قصد درویشان دل پرورد فکن / وز چنین سنگی برون کن ای لعین
قصد درویشان برون کن جان / بگذر از این جهل و آشفتی بدان
قصد اهل الله دیدن با زدست / در درون او به یکبار از دست
قصد اهل الله کوی در دوزخش / چه بسم هم دم خوری سوز نفس
قصد اهل الله کاری بد بود / پیش مردان گزیده رد بود
قصد اهل الله کردن از دوست / وانکه دارد این مراتب جز برت
قصد اهل الله کردی ای تو / در ته دوزخ بود او ای تو
قصد اهل الله کردی ای پلید / باب دوزخ را گشادی ای کلب
قصد اهل الله کردی بارها / ای سگ از تو باشد اینجا عارها
قصد اهل الله کردی در جهان / دوزخت باشد درین منزل مکان
قصد اهل الله دادن کی کند / وانکه کرده قصد او ای بی قست
قصد اهل الله کردی چون شرر / خوردی در جهنم آب تر
قصد اهل الله کردی چون نزاد / هم خود را داده اینجا باد
قصد اهل الله کردی چون نزر / کرده ام من اینجا بر حذر
قصد کردی در جهان عطار را / فهم کردی مرین گفتار را
چون نکو ای سوخت گفتار را / هم درین منزل تو ای بی سزا
از جهان کرد او حق بیزار است / خاطر اهل یقین افکار است

در جهان ظلمی بغفلت بوده ای / از دو خلق اینچنین بر بوده ای
مردمی لعنت کست بر خود زیاد / کرده روح ولایت از تو شاد
باب لعنت بر رخت بگشاده ای / واغ شوم بودت بنهاده ای
انچه حال است کرداری ای بس / از خدا و خویش گشته بیخبر
انچه او طاقت کرده ی خویش / خوش لطافت اخفی از زیر نیش
بر بلا بر خویشتن کردی روان / خویش را کردی رفیق عاصیان
ترک کن این ظلم و شو دور از بلا / تا نگردی مبتلای مبتلا
این بلا از ذات خود بیرون فرست / تا نگردد رشته دینت گسست
این بلا از خویشتن بردار تو / تا شوی از عمر برخوردار تو
این بلای بس عظیمست ای پسر / ترک او کن تا رهی انجا ز شر
ای خبیث اینجا بسی بد کرده / لطف اگر خون من بنوشیده
ای خبیث کور و بگشای چشم / تا بکی شرمنده زنی این پیش چشم
در ره دین نیست راه دان / ور شریعت بوده ام چون استان
او ستاد کاملان دین پرست / سالکان را آیت تلقین هم
تو نکو کردی بری بر من کشت / واقف خود باش اینجا ای لشت
تو نکو کرد تیر بلا و جور و زور / تا نکردی ز سر خود تنور
تو نکو کردی چنین ظلم و جفا / زان شدی سرگشته چون آسیا
تو نکو کردی چو خصم عطار را / چون نکو بودست کار را
اهل دل بر دردم انجام هست / او چو تو در قصد این مستی دمند
قصد کردی و نکو شد آن ره ای / همچو ره زن بر سر راه آمدی
قصد کردی تو شدی در خاک تو / بهره کی یابی ازین افلاک تو
قصد کردی و فرو رفتی بچاه / خویشتن را سوختی در این گناه
قصد کردی شدی بد نام تو / همچو خونت سگ ایام تو
قصد کردی ای خوارج بر حرا / تو مزار جون پناهم از خدا
قصد کردی وفر رفتی بخاک / همچو قارون کرده خود را هلاک
قصد کردی و شدی اسوده بخت / کرده در عذاب اینجا دوزخت
قصد کردی و پالودی جهان / از شهادت لال کردی ات زبان
قصد کردی و نداری حامیی / زان کشد شیطان که دانست خطی
قصد کردی و دلم را سوختی / آتشی از بهر خود افروختی
ای لعین خود را شادی در بلا / همسرم در نار باشی مبتلا
ای لعین بر خود تو لعنت دوختی / از چنین درگاه خود را رانده ای
ای لعین از درون انجا کارست / بر دل اهل دلان بر کار است
ای لعین از ره مدار اسپ / وادی ناداد این بدبختی بکسی
بعد من این قوم را لعنت کنند / تا مکر با عیسیان روییم
تیر را از عیسیان کردام / در تو لاره یکیان بر دوام
با تو اکره دایم از اهل ظلم / در تو لابودیم از اهل جهیم
جرم عطارت جنت و رفتی / باشد ایشانرا حواله با خدا
جرم عطارست انجا کاورست / پیشوای راهی آتش مصطفا
جرم عطارت انجا را بستی / زان بقتل او درینجا کاستی
هرکه بر کرده به بیابد تو جزا / میدهد جزیزه انش اینجا که سزا
هرکه بر کرده بخواهد سوختن / همچو آتش خواهد او افروختن
هرکه بر کرده بخواهد دید یار / میکشندش سوی دوزخ در جهان
هرکه راند گشت از درگاه او / در درون راه باشد راه او
هرکه کرده کم ره خود در جهان / میرود در نار سوی عاصیان
هرکه کم کرده ره شرع نبی / من درا دارم درینجا او زنی
هرکه در راه جان بنهاد سر / رفت از راه حقیقت او برو
هرکه در راه جهان سر می نهد / تاج خود بر فرق آزادی نهد
راه حق رفتن نه کار جاهلانست / پیش دانای شریعت این بیانست
گر تو باشد پیش جاهل راز دوست / راز من اینجا نه استی باوست
تو چرا حق راه رفتی رکنی / این همی را عاقبت با خود کنی

دربری زنهار اینجا گوش کش
خویش را تا بر زبان چون جرس
سوی بالا میل کرده اهل دل
ترک کن افعال ها ای خویش
بهتر از دیدار جانان نیست چیز
واقف اسرار خود می باش تو
بغض درویشان بود بغض خدا
احمد مرسل جفا بسیار دید
اولیا جان پاک هستند در راه او
اولیا را حالت مستان بود
ای پسر حاصل کن اینجا که صفا
هر که حاصل کرد اینجا دیده ها
هر که با عطار اینجا همره است
هر که با ما در لسان پیوسته است
از لسان بسیار یابی فیض تو
بشنو ای طیر لسان ها سخن
این لسان ها کسی نشناخته
این لسان عطار را افزوده است
این لسان عطار را اکسیر است
این لسان عطار را گوهر برد
گر بگوش خود بگیری پند او
در چنین کوری برفتی از جهان
اینجهان جای زیان بود است
بگذر از دو جهان کن سجود
اینجهان بشکسته هر دم کوزه

کن نصیحت ای پسر اینجای گوش
تا بیابی همچو یعقوب ای پسر
کی رود چون دیگران در زیر گل
همچو مرهم بکش بر بالای ریش
حل کرده این حقیقت را تمیز
گر نه اندر جان او باشی تو
سوی احمد کرده یزدان این ثنا
طعنه اعدا بسی اینجا شنید
تا ببینند روی حق چون ماه نو
جایشان در وادی جانان بود
یار بی صافی نباشد خویش ها
پیش او دنیا نباشد جیفه
مقصد و مقصود اصل اینجاست
او زبان قدسیان دانسته است
از چنین عرفان بگیری فیض تو
زانکه می گویم تراای پسر کهن
زانکه او خویش را درباخته
باب عرفان را برو بگشاده است
از سر افتاده زو اندر سمات
از ولایت خویش او در شهر برد
می شود خشک ای پسر بیهوده تو
عمر خود برباد دادی چون زنان
کش زهر شوهری صد شوی است
تا بیابی گوهر دریای جود
بازی جانانه زیر کش کوزه

از بری کردن تو عالمی میشوی
همچو سبزه از زمین برآر سر
برکش از لوح دل هر کفر را
هیچ بهتر از صفای دل مدان
بهتر از وصلش نیابی حالتی
فاضل از حالات درویشان مباش
احمد مرسل جان درویش بود
اولیا را تو نبینی در جهان
اولیا را از رفیق درگوشه نشسته
اولیا هستند حال دوست را
هر که حاصل کرد وصل یار را
هر که حاصل کرد وصل یار خویش
هر که او عطار را اینجا بدید
یکدمی بنشین لسان من شنو
مرغ روحم از قفس سر برده است
هر که دانداو لسان طیرها
این لسان اصل ازت ای پسر
این لسان عطار را استاد بود
این لسان عطار را چون گوهر است
این لسان عطار را جان داده است
گوش گردانی زبان لال تو
در جهان دم شکر او دم مانده
در جهان نیکو نگر عبرت بگیر
بگذر از دنیا که دنیا جای نیست
اینجهان از هزار افسرده

کی بسوز زنار را صفی میشوی
یکدمی در سوی بالا کن نظر
پاک شست و داده ز معنی ها صفا
کشف گشته بر من این اسرار ها
فاضل اینجا آن زمان باشی تو
بعض ابشار از لوح دل ترا
سینه از بهر جانش باش بود
سر نهاده همچو گوی در میان
درد رو در میکده در جوش هستند
معتبر واقف از یار دوست را
او بود بردرد یار اینجا شفا
در جهان می رساند او خویش
همچو حیوانی در این صحرا چرا
مستی خود را مکن پیشش گرو
ملک جان تا ز ایشان کرده است
او با سرار خدا شد آشنا
باش اکسیر عیانش تا حجر
پیش او ای کرد او دو بود
بلکه کاهش کنند خاک آن جهان است
تاج شاهی بر سرش بنهاده است
چشم کوری و نداری حال تو
زانسبب از پیش جهان رانده
بگذر از او مثال برق تیر
اهل دل را اندرو ماوا نیست
سیم و خاک کسان اینجا نیاید

اینجهان کوزه زحمت ساخته
سالها در بند زندان تتی
ای جهان پیمان بی پایان برشده است
ای زاده این خود دیدی آنرا شده
تو ز عشق دوست را شناختی
اینجهان در تو نمایه خویش را
تو ندانی خویش را زان جا نهی
تو ز اسرار حقیقت مانده
خویش را بشناس ای عالم نگر
دیده معنی تو داری در نگر
اندرین عالم وجود کاسه
تو درین دریای پر گوهر ای
تو بدنیا بهر کاری آمدی
اینجهان میدان ریاضت خانه است
در ریاضت باش تا مردی شوی
در ریاضت خویش را بگداختم
یاد کن یار ای صبح و شام تو
یاد کن یار اگر یابی یاد تو ز تیم
او ستادم گشت شاه اولیا
بهر در راه معنی او بدم
مو میان عشق اینجا ختم
من خودم بسر او هم بود
سالهای ساختم اندر آن
از لسان من شنو از بنهفت
بشنو اسرار و مگو با کس سخن

اندر آب اجل اندر جنت
پیش زندانبانت ای تن کشتنی
وز تنگ مرگ جان برشده است
همچو گمراهان سرگردان شده
زانجهت نقد دلت در باختی
بر سر زمت زندان خیش را
وز عشق دار است جانان غافلی
وز در درگاه جانان مانده
روح خود دار اگر آن معنی خبر
تا شوی واقف ز حالات بشر
بلکه بهتر از جمیع ما سوا
بلکه روشن تر ز شمع خاوری
و انور و مقصود یاری آمدی
و او عاقل اندر دیوانه است
در حقیقت محرم دردی شوی
در شریعت داده احمد ضم تم
از دعای دم مرا انعام تو
در لسان الغیب استاد تو تیم
مرغ او گشته بصد جا کرده را
در چشم همچو کان از ابر کوهم
وز عشق سر جان دم میزنم
و ز یقین دوست اگر هم بود
تا بری ره اندر چون ان سالکان
یک انکاری مکن این دانکه گفت
بشنو ای جان و نصیحت هم بکن

میزند کوزه بسنگ قهر او
ای ترا پیمانه تن پر شده
درنگر امروز در جبه غالی
حیف او قاتی که داری در جهان
اینجهان سر تو بیدا آمده
از چنین فعال کن پرهیز تو
فضل داری دو دانش هیچ
تو نداری ذره پروای خویش
باخبر باش از مکان و لامکان
صورت خیر البشر همراه است
تو زبان راز او سر راز دار
حق وجود تو سرشته چل صباح
اینجهان بشناس و روا از او برو
در ریاضت کوش تا کردی تو پاک
در ریاضت کرده ام خود را چو من
در ریاضت آفتاب شده ام
زانکه استادم ترا در راه دین
در حقیقت بوده ام شاگرد
مصطفی استاد من را گفت
کوی معنی بوده ام در اینجهان
همدمی نیست هم اینجا همچو خود
در شناسایی بگوش اینجا کلام
سالها در حسرت این مانده ام
بشنو اسرار و بکش در خویش دم
تو چرا در صورت تن مانده ام

تا بریزد بر زمین آن زهر او
دست این ماتم ترا برسر زده
ای ز خود غافل تو نقد آدمی
میروی از او بصد حسرت برون
و اندرو صد شور و غوغا آمده
در کشته میشوی از پیش او
نامه اعمال خود را هیچ نشمر
مانده در صورت غوغای خویش
چونکه مستی دیده با مستکان
عرش اعظم بهتر است نگاه داشت
از خود این کفر جان را باز دار
بر تو گرده انچه میخواهی مباح
تا نفتی اندرین گرداب خون
بهره گیر و در اینجا از تو خاک
همچو من مردی نیابی بعد از این
خانه را از غیر او پرداختم
از سنت حاصل شود پیر طریق
زان مراد دوست استاد کار
چونکه شد کردی المرسلین است
از جمیع عارفان و عاشقان
پاک و طیب بر مثال کرده
در لقای مهری چو خسرو در دیار
تا لسان غیب بر تو خوانده ام
تیز نظر گفت ز تن اینجا یکدم
دین قلم بر لوح هستی رانده

نقل

دمبدم از عالم صورت روی / باغم و درد و لعبت حسرت اوی / حسرت دنیا ترا کرده زبون / پاک کن چون بشنوی این شغل زبون

آخرت بر باد دادی دین ز دست / غایبا از جمله دنیا کی پرست / آخرت خواهی ز دنیا دور شو / همره موسی بکوه طور شو

آخرت خواهی طریق شرع رو / این حقیقت راز جمله گوش دار / آخرت خواهی با همه رو کنی / با رفیقان حقیقی خوی کن

آخرت خواهی ز احمد بر مگرد / با خوارج باش اینجا در نورد / آخرت اندر نظر باشد مرا / وز حقیقت خبر باشد مرا

آخرت بر باد دادی وای تو / در رهن دوزخ بود ماوای تو / امتحان بفروش وان دنیا بخر / تا نباشی همره اهل سقر

همچو من این جسم دنیا بسوز / از سیاهی بگذرد این آتش روز / امتحان بر باد ده چون کلیم / تا شوی هم صحبت اهل نعیم

امتحان بر باد ده چند گویمت / راه گم کردی و من میجویمت / امتحان بر باد باشد ذکر / رفته اند از دهر خلقان مکر

امتحانها را بسی گوشمال داد / مستی خود را بیا پامال داد / ما بیکتنده ام ما مال را / تا ز زخم او تنم یابد شفا

پیر صفدری باش اندر دیوان دم / زانکه دارد در همه خود تیغ غم / پیر صفدری باش زین قوم شوم / گوشه گیر اندر این بر جو بوم

پیر صفدری باش از خلق جهان / میکشند تیر دو اینجا استخوان / بعد از آن بشناس خود را در جهان / ترک کن تعظیم این قوم …

هر که او خود را ببیند اندر صحبت / جون شغال مرده اندر زیر دست / هر که او خود را ببیند اندر حیات / در درون آتش تن بس …

هر که او خود را ببیند در بهشت / انخنین جامه ز بر خود بردریشت / هر که او خود را ببیند اندر درد / چون می صافی …

اصل کار اینجا شناسایی بود / در درون دیده بینایی بود / اصل اسمی بود اینجا شناخت / والله اسمی … خویش باخت

اصل خود بشناس با او وصل شو / وز کمال کیمیا و جنس شو / اصل کار آنست که داد پاک روی / راه اسرار اینجا بشنوی

اصل کار آنست کاری چو حم نیک / تو بمانی در تک دریا چو ریگ / بگذر از دلبستگی جاه تو / چند بندی بر خود ای … راه تو

بگذر از دلبستگی اینجهان / زانکه دارد او عذاب جاودان / بگذر از دلبستگی نام و ننگ / گر نه ای درمانده چو لنگ

بگذر از لهو و طرب و رها مکر / زانکه دارم از جهان … / تو ز خود گشته ای اینجا بگم / سگ نهادی بچو سگ در زیر دم

تو مکان یار خود کم کرده / در چنین کشتی اینجا مرده / خویش را گم کن که ای در سوی راه / گم چنین بگم گشته اینجا کجا

خویش را گم کن اگر مردی … / … / خویش را گم کن بر نزد دیر شو / ور چنین خواهی که …

خویش را گم کن که … / … / هر که در راه خدا گم گشته است / در سما چون مسیحا زنده است

هر که در راه خدا در باخت جان / جان نویابد ز یزدان بیگمان / هر که در راه خدا چند … / همچو حسنه …

هر که در راه خدا استاد کام / مست عشق بیخودی … / هر که در راه خدا مرده است / …

هر که در راه خدا باشد درست / کلبن معنی ز باغ او برست / هر که در راه خدا چند … / چون خود اینجا عالم افروزی شود

هر که در راه خدا دوست سیر / باشد او را عاقبت اینجا خیر / هر که در راه خدا … نیست / …

هر که بشنید در بنیاد سخن / سخن … / هر که بشنید در جای حال ها / با ملائکه جایش باشد در سما

هر که بشنود اسرار این چون زیر / در یقین دید او عطار دیر / ای عزیز تا چنی مرا بشناس تو / زانکه میدارد در اینجا پاس تو

ای عزیز اینجا کجی پیوند کن / دیو حرص خویش را در بند کن / ای عزیز من مرو دنبال غول / کن حذر زان آتش لعین بوالفضول

از کژی پاک کن اینجا حذر / تا شوی چون روح منصور … / از همه آلودگی شو پاک تو / در چنین حالت مشو غمناک تو

هر که در آلودگی دارد قدم / عمر او کرده در اینجا کاه کم / هر که در آلودگی پیوسته است / هر که بی یاران برق پیوسته است

دست شو ز آلودگی اینجهان / تا شوی پاک از همه گوای جوان / هر که از اسرار آب آگاه شد / … آن شاه شد

هر که از اسرار او واقف شود / او زبان عارف و واقف شود / هر که واقف گشت بر اسرار ما / … کار ما

زانکه سر و مرد فنای حیرتم / شاهباز آشیان قدرتم / گر تو داری در فنا باش تو / … از آتش تو

در فنا مردان نه بر بستند / ملک معنی را ز سر … بستند / در فنا جام محبت خورده ام / … برده ام

ملک و ینار او در دید با عجب / سر نهاده در مقام کبریا / ای پسر در ملک او ی باش فرد / بر دل … درد

تا شوی واقف ز اسرار جهان / بگذری از کاملان اینجهان / هر که او دردی ندارد چاه است / کی بپوشد منزلت

هر که او دردی ندارد مرده است / همچو سرکین پیسکان … / هر که او دردی ندارد او نباشد … / گر …

هر که او دردی ندارد زن بود / همچو بیماران بجان کشتن بود / هر که او دردی ندارد بی تنست / مسخ …

دین بهشت درد دارم صد هزار / کای ای دردی چنین اندر شمار / در درون درد دیدم یار را / …

در یقین اسرار جان کشتم / هدفها دیدار جانان دیده ام / تا نه پنداری جو دیگر شاعران / هست گفتار من اندر این بیان

سالها در دل پالوده ام / خون دل بنشسته کجا ی داده ام / سالها در درد بودم چون صبور / تا نگشتم اهل دریای نور

سالها سنگ ملامت خورده ام / … در کوی جانان برده ام / سالها از طالبان دون نواز / بو دولت ما را …

سالها در درد پیمودیم راه / این زمان دارم از وصلش نگاه / سالها با درد همسر او بدیم / … بریم

سالها در بوته اش درگداز / سالها در خلوت دل … / سالها بجور و محنت کرده خو / سالها برده … سبو

سالها در بند و زندان بوده ام / سال همراه رندان بوده ام / سالها در بحر آب … خاک / سالها با سینه سوزان …

سالها گنج دولت در به بند / سال در قید ظالم … / سالها در دیک چون می جستمش / سالها در دیک تن می پختمش

عاقبت در یافتم او را خویش / گشت سرگردان چرا ای سینه ریش / در نگر در خلش … / می نبندی …

من تر … / همچو آبادی درین ویرانه ام / گر شوی فانی ز من او وز تو / کی شوی …

تا ابدهالی … خویش / بجون دو بینی بر خود اینجا … / پیشت یار … دوری مکن / بر خود اینجا حسین …

زور بازو خود چرا بر … / زان سبب اوراحی … / روی بر روی تو بنهاد … / دست … آورده کار

روز عطار این سخن … / همچو حلقه مانده … / همچو من … اینجا … / در عمل کن …

سالها هم کاسهٔ درد و الم / چونکه از دردم برشته شد دلم
سالها در فکر این دردم چو زمین / تا چرا با ما شده اینچنین کین
درد دوران درد جستم از جهان / این سخن را در ره میگویم بیان
درد دل بسیار دارم ای عزیز / جو بجو دیدستم از هر یک تمیز
از سگان زعم فرزندان جو زادم / در چنین زخمی بجا آن نیزه دام
این سگان کردم انگر فته ام / بهر خونریزی آن لب تشنه ام
این سگان وارثه با عیسی ره / جنگ را در دامنم اینجا زده
این سگان را من آخر زمان / میخورند تیری ز لعنت از لسان
لعنت حق باد بر ظالم یقین / نیزه و این را دو کلام حق ببین
لعنت حق باد بر گفتارشان / بر طریق صدق بر رفتارشان
لعنت حق باد بر آنکس که او / وز جهان آزار داده دل از او
لعنت حق باد بر آن بیحیا / کو بسی کوشیده در آزار ما
لعنت حق باد بر ابلیس و نار / بر خوارج جمله تا روز شمار
لعنت حق باد بر آن قوم رو / زانکه شنیده گفتار حمید
لعنت حق باد بر کذاب شوم / کو بجا کرده بجمی در سموم
لعنت حق باد روز صالحه / بر سگ ملعون ای اهل سپاه
آن سگ ملعون بظلم کرده حکم / از نظر انداختم او را چو کم
هم نداریم از خوارج ذره / گرچه از بهرم نداده ذره
تورهٔ او از یساق ترکان / او چنین ظلمی زمین دارد فغان
او برگان کرده اینجا اتفاق / بهر خون من کرد او نفاق
او ندارد دین ما آیین یقین / بو حنیفه را نه اینست آیین
او محب مرتضی و آل اوست / اینچنین کس با ما یار کند دوست
ای خوارج بو حنیفه دشمنت / لعن حیدر چیست ای کی رو رشت
ما حسینی مذهبیم و پاک دین / با خوارج بسته ام اینجا کین
ما شهید کربلا ابن علیم / نوش با بر خاک او افکنده ایم
در الم همدرد آن سلطان منم / پاک و طیب پیش حق سلطان منم
از غم و اندوه آن تشنه لبم / این سر برشته با وی پیچیده ام
پیشوایم در ره دین آمده / با من اندر کنج نعمت آمده
پیشوایم اوست ای نادان برو / گشت مردود آن چه بن سیده
پیشوایم در ره تحقیق اوست / دین و ایمان و در توفیق زو است
پیشوای من شهید کربلاست / آن بسرم برین ز ظلم آن دغاست
پیشوایم اوست در عین الیقین / بر این کشته با ملعون کین
پیشوایم اوست او را دیده ام / ما بریزه ای جهان گردیده ام
پیشوایم اوست در دنیا و دین / می نهم بر خاک کوی او جبین
پیشوای من حسین مرتضی است / کو در بحر علین کبریاست
پیشوای من حسین ابن علیست / در شریعت قرة العین نبی است
پیشوای من کلیم فاطمست / زینهار پسر منظور فاطمست
پیشوایم غیر او نبود کسی / گفته ام در ظاهر و باطن بسی
نیست پروایم ز جور دشمنان / زانکه دارم صد هزار افغان از آن
دشمن او شد بجنت حرام / در درون با او کرده مقام
دشمنش را نیست از جنت نصیب / آنچنین بیمار را دور از طبیب
دشمنش بر باد ده بسیار زهم / آن لعین بر ما کرده صبح رحم
دشمن او داغ بر دل مانده ام / اشک سوزندم ز غم افشانده ام
از جهان رفتم به راه آن لعین / با دل مجروح و از روی حسین
از جهان رفتم ولی بعد از وفات / کو بماند ... بحیات
از جهان رفتم بصد زاری و درد / با دل مجروح و با رخسار زرد
گریه بر درد دم کشتندم اینجا / چون بسد و مار پید انجا کسی
گر بپرسد ... تم خاک کربلا / ما قم از روح پاک او شفا

خاک من گرد و تراب کربلاست / او چنین خاکی تراحاجت روا است
خاک من ای ... ز خاک کوی تو / این صفا اینجا مرا از بوی اوست
بعد ما از خاک ما آید ندا / کز لسان الغیب بشنو ای ما
این لسان از رخسار او جست / زانکه او سرو از اهل جنت است
من سگ شاه حسن اسلام بود / او مرا گفته حدیث این لسان
بعد ما کرده یقین با ظهور / وان لسان پیشه سرای ... بنور
بعده درد و صد و داد کن نظر / تا بپرسد ما خبر یابی خبر
بعد ما بینند ما را در جهان / آن مرا جان لطیف زنده دان
زنده ام من چون لسان و جسم تو / بر زبان میرانم اینجا اسم تو
اینجهان خالی نباشد از حکیم / ذات پاک او بود حی قدیم
اینجهان خالی نباشد از اله / قل هو الله احد اینجا که گواه
اینجهان خالی نباشد از لسان / این رموز از گفت العطار دان
سر اسرار خدا آورده ام / شرح حمد را بجا آورده ام
در شریعت سرورم اینجا کلام / زانکه هستم واقف اسرار او
در سرای کشتی سلطان هم / آفتاب فقر انسان دمم
در جهان ما را لسان حق آدم / کرده ام این خانه معنی بنا
در جهان سلطان دانایان منم / راه تحقیق و ولایت میروم
در جهان الحمد بنوبت گفته است / این لسانم این بیان بنوشته است
در حقیقت یافتستم در کمین / کی رسد کس اینجا اینجا سخن
در شریعت در معنی یافتستم / رشته سر طریقت یافتستم
در حقیقت آدم از پیش او دوست / زان سبب گفتارم اینجا که کوست
در حقیقت یافتستم اینجا مقام / می ندانم اندر اینجا جز خدا
جلوه ای اندر او باقی همه / تشنگان موت را ساقی همه
او محمد از کرده ام از که بود / با که میگویم بیان این پرده
حال خود را کرده ام اینجا بیان / در کتب مظهر و شرح لسان
گفت پیش از گفت تو دانسته ام / چاره ها درد است در اینجا کرده ام
ترک کن اینجا حکایت از سلطان / زانکه گشته پیش ما اینجا نهان
چون زجانان را زجان دریافتیم / روی خود از این حکایت تافتم
حال خود بسیار جاها گفته ام / درد خود از عاشقان بنهفته ام
حال خود گردیم با یاران بیان / در کتاب مظهر و عین لسان
حال خود گردیم اینجا کاه و ذکر / این چنین آمد مرا از عین شکر
ما بیاد تو درین دنیا خوشیم / سوی جوهر بین که ایشان مردم
ما بیاد تو ز خود گم گشته ایم / راه خلق از خود بر بسته ایم
ما بیاد یار خود جان میدهیم / وز جهان و دین چه آسان میبرم
ما بیاد یار خود گفتیم راز / بار دیگر سوی او رفتیم باز
ما بیاد یار خود سر باختیم / هست جاری کشتی ...
ما بیاد یار در بیخ اندرم / ما خدای از حق را بشنوم
ما بیاد یار از کس فارغیم / قیل و قال این سگان را بشنوم
ما بیاد یار رستیم از جهان / ما نه از یاد او کار اینجا لسان
از لسان ما بیابی دوست را / لیک دور انداز از تن پوست را
از لسان عاشقی دانای دوست / او زبان عاشقی چنان دوست
دوست با تو در دل است ای بیخبر / همچو کوران کی هر بینی عیان
دوست عمر او تو است غافل مشو / سوی دل میکن نظر در گل مشو
دوست با تو تو از او غافل شدی / در میان زندگان چون مرده ای
دوست با تو کرده در تن خلوتی / باقی در بحار عنصر ...
ایشان بر ... در خود کن نظر / تا به معنی صورت خیر البشر
صورت و معنی و سر ظاهری / بر تمام آفرینش ناظری
مقصد مقصود رحمانی بدان / از تو گوید کشته اینجا که لسان
در حقیقت کن نظر با خویشتن / ترک کن بر خویشتن اینجا جا
در حقیقت آدمی سلطان دان / همچو زلف سر زده سنبل ز گل

در حقیقت شاهباز قدسیی / وا رهانم زانجا وصلی
در تو دیدم [illegible] مقصود هست / وصلت جانان چو میوه [illegible]

من غذا را چون علی بشناختم / قطره در دریای اصل انداختم
قطره [illegible] / جان ما چون قطره [illegible]

گر تو دادی دیده‌ای حق بین کشا / چون [illegible] انچنان [illegible]
گر تو دادی پسر عطار شو / سر جانان را ز جانان می‌شنو

گر تو دادی چیده‌ای گلزار چمن / در وجود خویشتن آن پاک [illegible]
شاه مردان دیده [illegible] / کور جاهل را درین ره [illegible] بود

شاه مردان را عیان دریافتیم / زان صدای [illegible] اختیم
من نه این اسرار از خود گفته‌ام / وین در دریای [illegible]

از زبان اهل غیبت راز من / گر شوی واقف تو [illegible] من
از زبان [illegible] / خلق عالم را همه [illegible]

خلق عالم کور راه دین شدند / در حقیقت [illegible] شدند
خلق عالم را اگر اسرار دل / کور دیده از [illegible] کل

خلق عالم را اگر [illegible] / نه ز اصل [illegible]
خلق عالم [illegible] واقف خویش / ذات [illegible] خویشتن اینجای خویش

خلق عالم گشته‌اند گمراه دین / بستر [illegible]
خلق عالم را زبان در بند [illegible] / با شیاطین شان همه [illegible] باد

خلق را تا باشد عصمتی / اصل دل [illegible]
ای پسر سوی خدا کن روی دل / بشنو از گفتار ما این بوی دل

بوی مشک گفته‌ام عالم گرفت / خواجه مزکومست [illegible]
خواجه مزکومست کی دارد دماغ / میخورد [illegible]

خواجه مزکومست پیش بوی عشق / چون شده [illegible]
خواجه مزکومست پیش بوی مشک / لب شده از پی آتش [illegible]

خواجه مزکومست کور و کر شده / در تن [illegible]
خواجه مزکومست از [illegible] / تا چه [illegible] پسر

هر که آید در گلستان [illegible] / بوی گلها [illegible]
هر که آید در گلستانم دمی / کی بود با گلشن [illegible] ازلی

رو چو یوسف در درون [illegible] / زان [illegible]
هر که او داناست از [illegible] / در تن دریا و ماهی اش [illegible]

هر که او دادست [illegible] / همنشین [illegible] آسمانست
هر که دانا گشت در وادی عشق / او بود اندر جهان [illegible] عشق

عشق اگر داری [illegible] / اندرین بستان [illegible]
آب رحمت آورد [illegible] در جهان / جمله را آباد کردی خاک [illegible]

خاکدان چیست آباد کنی / روح عطار از دعای [illegible]
خاک را سرسبز گردان از حیات / پیش ازان روز [illegible] در حیات

در فراوان زحمت [illegible] / گیر ازان دریا اگر آگاه تو
در فراوانست [illegible] دلم / گشته است چون الحیوان [illegible]

در دریای شریعت [illegible] / زان چو خور [illegible]
در حقیقت چون که اینجا [illegible] / این شده [illegible] مسلم

حاصل دنیا و دین [illegible] / روی ما [illegible]
حاصل دنیا [illegible] / ترک او کردن کمال [illegible]

حاصل از جانان [illegible] / مرد [illegible] محنت [illegible]
سوی مولا کی رسد [illegible] / چون [illegible] ظلمت [illegible]

[illegible] / [illegible] ایشانست [illegible]
گر تو داری چشم در معنی کشا / تا [illegible] بینی انچه دیده انبیا

گر تو داری با خدا [illegible] عشق / نه چو ما [illegible]
از خدا اینجا دمی غافل مباش / سر سنائی دوست بر [illegible]

از خدا غافل نبوده [illegible] / واصل او کرده [illegible]
هر که او از حق شده غافل دمی / همراه او [illegible] اینجا [illegible]

از خدا هر کو دلی غافل بود / کی خبر یابی ز یقین [illegible] شود
از خدا هر کو جدا اینجا جدا / میشود انجا چو شیطان مبتلا

از خدا هر کو شود غافل دمی / ریش او کی باید انجا مرهمی
از خدا غافل نباشی ای حکیم / تا شوی در روضه با حوران مقیم

هر که غافل گشت از یزدان پاک / میرود ناپاک اندر زیر خاک
هر که غافل گشت از اسرار دوست / اندرین میدان [illegible]

از خدا غافل نباشی هیچ جا / گو که بیند جمله عالم بلا
از خدا غافل نباشی هیچ تو / گر همی خواهی وصال [illegible] تو

از خدا غافل مشو ای مرد نیک / تا نیری چون [illegible]
از خدا غافل مشو در عشق تو / تا نگیری [illegible] تو

از خدا غافل مشو گوشه گیر / وقت رفتن [illegible]
از خدا غافل نباشی ای جوان / تا نگیری همچو سگ درگاه [illegible]

از خدا غافل شدن [illegible] / در طریق شرع هم گمراهیست
از خدا غافل شدی [illegible] تو / در جهنم بوده [illegible] تو

از خدا آنکس که اینجا غافلست / در طریق راستان [illegible]
از خدا هر کس که اینجا روی تافت / در محل مرگ ایمان [illegible]

از خدا هر کس که او برگشته است / در بیابان بلا سرگشته است
بگذر از وادی شیطان دست یاب / تا [illegible] درون این [illegible]

بگذر از وادی شیطان [illegible] / بشنو از پیر طریقت این سخن
هر که در وادی شیطان ماند است / [illegible] از درگاه [illegible]

هر که با شیطان کند همراهی / میکند با جان جانان [illegible]
هر که با شیطان کند همراهی / یافته در راه خود [illegible]

هر که با شیطان این دنیا بود / روز حشر [illegible] رسوا بود
هر که با شیطان سرشته شد گلش / دوزخ [illegible]

هر که با سلطان دنیا بست عهد / کی بکام او رسد از دوست شهد
هر که با شیطان شود اینجای او / از [illegible]

هر که با شیطان خورد اینجا شراب / میکند [illegible]
رو به شیطان [illegible] / گر همی خواهی وصال یار تو

زانکه شیطان از جهان [illegible] مقام / میکند بر اهل دنیا او سلام
هر که با شیطان درین ره [illegible] بود / کار او در آخرت رسوا بود

جهد کن در اینجا تجربه شو / [illegible] از تقلید شو
جهد کن تا پاک گردی [illegible] / [illegible] جانان [illegible]

جهد کن بیرون شو از الود [illegible] / تا نیری [illegible]
جهد کن [illegible] سوی دوست [illegible] / صحبت جانان [illegible]

جهد کن تا وارهی از مکر [illegible] / [illegible] در میان اهل [illegible]
قید دنیا میکند [illegible] / [illegible]

قید دنیا مرد را ویران کند / [illegible] شیطان کند
قید دنیا کافرت سازد بران / وز جهان بیرون برد [illegible]

قید دنیا [illegible] دین تو است / [illegible] کین تو است
قید دنیا را [illegible] گمراهیست / وانکه ترکش کرد او را [illegible]

بگذر از قید جهان ای مرد پاک / تا نکردی [illegible] ایمان [illegible]
بگذر از قید و شنعت [illegible] / ترک کردم با تو دیگر زین سخن

در تو تاثیری نکرده راز ما / گر شده [illegible]
در تو کز گفت پند اهل دل / در نصیحت کردنت گشتم [illegible]

پند بردادم ترا ای مرد حال / منکر [illegible] زال
پند بردادم ترا ای اهل دل / همچو عیسی [illegible]

پند بر اندر شریعت داده است / در طریقت [illegible]
پند بردادم ترا ای مرد کار / هست دنیا [illegible] هوشیار

پند بردادم ترا در این لسان / تا شوی واقف [illegible] جان
پند بردادم بگیری گوش تو / رفته است اینجای عقل و هوش تو

بند بر دادم ترا در این کتاب / بشنو ای جون مرکبان بتاب
بشنو از معنای ایشان [illegible] / تا توان اینجا به مسکن
بشنو این پندم که پندم سود تست / در حقیقت علت بهبود تست
بشنو این پندم اگر [illegible] / وز فرید الدین بشنو این [illegible]
بشنو این پندم که دارد عالمی / بر تو دارد او طریق مشفقی
بشنو این پندم اگر [illegible] ذره‌ای / [illegible] کار دانی ذره‌ای
بشنو این پندم [illegible] خدا / [illegible]
بشنو این پندم که پندم رحمت است / اصل معنی [illegible] دولت است
بشنو این پندم ایا اهل وفا / تا چه [illegible] ترا اینجا خدا
بشنو این پندم اگر تو ذره‌ای / [illegible] ذره‌ای
بشنو این پندم که پندم حرمت است / [illegible] وقت سعادت
هر که از پندم [illegible] اینجا عمل / پیش او چون [illegible]
هر که از پندم بگیرد بهره‌ای / [illegible] بود چون ذره‌ای
هر که از پندم شود امیدوار / کی بروز محشرش باشد شمار
هر که از پندم بگیرد [illegible] خوش / خاطرش [illegible]
هر که از پندم خورد جام حیات / می‌شود آزاد [illegible] نجات
هر که از پندم بگیرد گل ز باغ / وا رهد از سوزش [illegible] داغ
من گلستانی [illegible] ساختم / وا رهد [illegible] انداختم
من ترا دادم خورش از نعمت / بگذرانیدم ترا از معصیت
پرورش دادم [illegible] با علم / دور کردم از [illegible]
در عمل کوشش صبری پیش گیر / این بسازد از گلستان [illegible]
در گلستان سخن [illegible] / بر مثال [illegible] فضل علم
در گلستان من اینجا که درای / تا بچینی [illegible]
در گلستانم لسان بلبلست / مقصدم از اینجهان [illegible] حکمت
در گلستانم بسی گلها شکفت / اصل این گل از زمین تو برست
از گلستانم [illegible] رسته / [illegible] اینجا [illegible]
رشته ابرو دسته گل بسته‌ام / چشم بر رخسار گل بگشوده‌ام
رشته با حکمت [illegible] دوست / [illegible] رشته [illegible]
رشته‌ها در شریعت [illegible] / زان سبب محمود اینجا [illegible]
رشته‌ها در علم پیوسته است / [illegible] دولت است
رشته‌ام پیوسته [illegible] / می‌برم این رشته همراه اجل
رشته الطاف من [illegible] / [illegible]
رشته الطاف من [illegible] / [illegible] سبزه و [illegible]
رشته الطاف [illegible] است / چونکه این رشته [illegible]
رشته دارم [illegible] / وین لسان [illegible] رشته [illegible]
رشته‌ام پیوند سلطان [illegible] / [illegible] پیش جانم [illegible]
تو خبر از جان [illegible] ذره‌ای / وز چنین شربت [illegible] قطره‌ای
رگ [illegible] حیات جان [illegible] / هر که [illegible] حقیقت
رگ می‌آید [illegible] / [illegible] از چشم [illegible]
رگ [illegible] آید [illegible] تو / تو چه [illegible]
هیچ فکر خود نداری در جهان / [illegible]
فکر خود کن [illegible] از دنیا [illegible] / جان خود کن پیش آن سلطان [illegible]
فکر خود کن [illegible] / [illegible] اینجا [illegible]
فکر خود کن زین جهان [illegible] / تا شوی وارسته از [illegible]
فکر خود کن در [illegible] / وز جهان [illegible]
فکر خود کن در جهان [illegible] / چون [illegible] از جهان [illegible]
فکر خود پیش از جهان رفتن بکن / بشنو از عطار [illegible]
از جهان آنکس که او آزاد رفت / جامش از کوثر [illegible]
از جهان آنکس که او آلوده رفت / با [illegible] جنت
گر [illegible] که گردی پاک تو / چون جهانداران [illegible]

گر تو دانشمند و کردار است / عاقبت چون دانش [illegible]
[illegible] دنیا [illegible] / روی خود گردان [illegible]
گر همی خواهی بهشت با نعیم / باش [illegible] اینجا [illegible]
راه پی باید [illegible] پیش تو / یاد کن آن منزل [illegible] پیش تو
ترک کن [illegible] اتفاق [illegible] / تا شوی وارسته [illegible]
ترک اینجا [illegible] / تا چه [illegible] ترا اینجا خدا
کرده آزار اهل دل [illegible] / کی رسد اینجا [illegible]
کرده آزار [illegible] صبح و شام / روضه رضوان [illegible]
بر [illegible] اینجهان / [illegible]
بر [illegible] مجروح من / کی [illegible] معشوق من
ای [illegible] سرنگون افتاده / تن [illegible] نهاده تو
در بلا افتاده [illegible] من / خواهدت کشتن [illegible]
جهد کن تا کس [illegible] تو / [illegible] تو
جهد کن [illegible] خویش / [illegible] خویش
بعد از آن دست کرم [illegible] / اهل دل [illegible] اینجا [illegible]
جهد کن [illegible] جان شوی / همنشین [illegible] مردان شوی
در کرم [illegible] عقبی [illegible] / نعت شاه زمان [illegible]
در کرم [illegible] نشین / [illegible] سلطان [illegible]
از کرم دارم ز حق صد نعمتی / [illegible] هستی
شاد و خندان [illegible] اینجا [illegible] / صورت و معنی [illegible]
شاد و خندان می‌روم از اینجهان / [illegible] گلستان
شاد و خندان سوی جانان [illegible] / راه بر [illegible]
شاد و خندان یار خود را دیده‌ام / [illegible] جهان گردیده‌ام
شاد و خندان [illegible] اینجا [illegible] / گوی آن [illegible]
شاد و خندان گفتم این اسرار / تا [illegible] دیدار ها
شاد و خندان [illegible] آمد [illegible] / گر تو داری دیده در ما نگر
شاد و خندانم که [illegible] / برده‌ام گوی ولایت در سخن
شاد و خندان آمدم در کوی دوست / باز گشتم در حقیقت سوی دوست
شاد و خندان [illegible] اینجا [illegible] / لحظه با اهل [illegible] اینجا نشین
شاد و خندان [illegible] / صبر کرده [illegible]
شاد و خندان [illegible] خود [illegible] / در حقیقت محرم خود آمدم
شاد و خندانم [illegible] / همنشینم [illegible]
شاد و خندانم [illegible] / گشته‌ام [illegible]
شاد و خندانم بجانان صبح و شام / سلطنت دارم [illegible] سلطان [illegible]
شاد و خندان [illegible] / چون رسیده [illegible] اینجا [illegible]
شاد و خندان می‌روم [illegible] / [illegible]
شاد و خندانم بر حکم او است / دیگر اینجا [illegible]
شاد و خندان در بلای او [illegible] / [illegible]
شاد و خندان [illegible] / صحبت اهل جان [illegible]
شاد و خندان [illegible] / بعد از آن [illegible]
خلوتی دارم با آن [illegible] خویش / [illegible] زانوی خویش
خلوتی دارم [illegible] / [illegible]
گشته‌ام از خلق در صورت نهان / [illegible] اینجا [illegible]
سر ز جیب [illegible] کردم [illegible] / گشته‌ام هم صحبت اهل جنون
ظاهرم [illegible] پرده‌ام / تو نیابی چشم [illegible] گشته‌ام
ظاهرم [illegible] / آفتاب [illegible]
ظاهرم از باطن اینجا باخبر / چشم خود بگشای و در ما کن نظر
ظاهرم چون آفتاب اینجا [illegible] / لیک [illegible]
ظاهرم چون [illegible] افلاک [illegible] / [illegible] خاک من
ظاهر و باطن مرا اینجا [illegible] / [illegible]

ظاهر و باطن مرا او دوست دوست
لیک همچون دیگرانم زیر پوست

سر برآرم همچو ما از هر رگی
قطره ها نشناسد اینجا که یکی

سربلندی من از یزدان بود
کی برابر با من شیطان بود

از یقین غیب میگویم سخن
مرد معنی ام در اسرار کهن

سر برآوردم ز خاک طیب من
زان ندارم اندر این جیب سخن

سر برآوردم ز جیب قدرتش
میکنم اظهار علم حکمتش

سر برآوردم چو حیدر از تراب
گفته ام مدح و ثنای بوتراب

سر برآوردم به ملک و ملک خویش
چون بدیدم صورت حالات خویش

سر برآوردم لجیذ و بی عشق
سیر گردیدم بودم با خسرو دمشق

کوفه و ری با خراسان گشته ام
آنکه هیچونش نباشد چون دوام

از در توفان اثر صد فرسنگ
رفته و دیده جهان رنگ رنگ

اهل دل با خلق همره گشته اند
وز تمامی هستی او رسته اند

من چو اصل و ایشان گشته ز خلق
تا نیاوردم اینجا که ز خلق

سر برآوردم ز جیب معرفت
دیدم اسرار معانی آن صفت

سر برآوردم حسینی وار من
بهر خود دیدم همه اینجا کفن

در شریعت چون طریقت کرده ام
گفت احمد بر دلم بنوشته ام

در شریعت همچو پاکان غیب شو
جهد کن تا گشته یابی اینجا دره

سر برآوردم بسوی گشت خویش
چیدم از این گشت صد داوری خویش

سر برآوردم چو ماهی از بیش
گل بچیدم دیدم بمعنی گلشنش

سر برآوردم درین دنیا چو جعفر
دیدم از بنیان حقیقت تا بقعر

سر برآوردم ز سودای خویش
گر کسی تا مرهمم بنهد بریش

سر برآوردم شدم پنهان ز خلق
کس بنشناسد مرا در زیر دلق

گشته ام پنهان ز خلق روزگار
پیش والحسان این سر و نهان

مثل این با خلق بودم روز و شب
وز جفاشان بوده ام در تاب و تب

این زمان از خلق کردستم کنار
نشسته ام با خویشتن در کنج غار

گشته ام بیزار از خلق جهان
گشته سیر از جوار ایشان کران

سر نهادم در بیابان خدا
هرچه آید بر سرم زو مرحبا

آنگه بر سر بردم و خود یافتم
ز آتش روز از خلقان تافتم

این زمان دانسته ام خود در یقین
کشف شد بر من همه اسرار دین

سر لو کشف الغطا پس زو شنفت
همچو آن لسان مرتضی ام در نهفت

گر تو همچون من بدانی خویش را
کی زنی بر اهل دل این نیش را

هر که دانست اسرار ازل
کی به اهل اسد دارد او جدل

هرچه با ما میکنی با خود کنی
در حقیقت بیخ جان خود کنی

چند گویم ترک کن اینجا بری
مشکلی اینجا چو مجنون بخودی

دانکه دیوانه ز تو بهتر بود
زانکه جورش در جهان کمتر بود

ورد خود کردی جفای اهل دل
میروی از اینجهان با صد خجل

جان نداری گشته جانان ای سعید
بی سعادت کی بود اینجا سعید

بهره از حقی نداری رسنده
چون خران زاده مشتر کرده

آنچه حالت بنده را آشنوی
کرده داری با من جو دینی

من ندانم حالت اینجا مرده
یا چو گوئی اندرین ویرا

اندرین ویرانه کی یابی مراد
چونکه کردی پیروی قوم عاد

این لسان ما ز بهر صادقانست
مرهم درد و دوای صابرانست

گفتن ما مرهم زخم دلست
نوش دارو و حیات مقبلست

گفته عطار دارد هر دوا
گر کنی گوشش دانم یابی شفا

گفته عطار جام کوثر است
چونکه از نطق و لسان حیدر است

گفتن من آفتاب بینش ذاتست
همچو دریای عمان در جوش ذات

گفتن من از اسرار خدا
میدهد اهل دلان را او عطا

گفتن ما لسان الغیب دان
چون ز صورت بین شده اینجا نهان

مدتی در اینجهان پنهان بود
یار غیبان غایب جانان بود

مدتی رو را کشد اندر نقاب
عاقبت پیدا شود چون آفتاب

بلغ

گفتن ما را نکو عطار گفت
در این دریاش گوهر سفت

گفتن ما را لسان دیگر است
معنی او را بیانی دیگر است

گفتن ما را کجا اینجا تو شعر
آمده از ما و کس نیست جو بحر

گفتن ما را ملایک خوانده
همچو آن قلم بر لوح تقوی رانده

گفتن ما از زبان کس نهفت
وانکه این گفتن خدا انگیخت

گفتن ما را شریعت حق بود
همچو ملاحان درین زورق بود

گفتن ما را شریعت دیده است
در حقیقت هم یکی پیوسته است

گفتن ما را لسان الغیب دان دوست
چون همه دم جملگی او از دوست

گفتن ما را نشید الکرسی
زان همی سوزد درون اتقی

کی بدانند جاهل گفت من
عاقل داند بدان اندر این سخن

در نجف سلطان اولیاء منم
در مکان مرتضی پیدا منم

از من اینجا که صدای عشق فاش است
در درون گوش صاحب دل است

از من امر در ظهور اینجا پسر
دارم اینجا در همه منزل مکان

رهبر خود کن لسان در اهل دین
تا شوی همچو تو اهل یقین

رهبر خود کن یقین اصل راز
تا شود مقبول اینجا که نماز

رهبر خود کن کتاب اصل دل
در شریعت کن تو این حجت بحل

رهبر خود کن دلا مرد خدا
تا نمانی از چنین حضرت جدا

رهبر خود کن نیاز و سوز جان
تا روی پاک و مطهر از جهان

رهبر خود کن عبادت ای پسر
تا درخت عصمت ببینی ثمر

رهبر خود کن سخنهای مرا
تا نیابی از جهان دون جفا

رهبر خود کن تو لا اینجا لسان
تا دهندت راه در سوی جنان

رهبر خود کن کتاب الغیب را
تا ابیت وصل یابی در سما

رهبر خود کن کلام ایزدی
تا برایت است اندر سرمدی

رهبر خود کن شریعت زینهار
تا نیفتی همچو رهزن زیر دار

رهبر خود کن حدیث مصطفی
تا بیابی فیض همچون مرتضی

رهبر خود کن کتاب شرع را
تا بری گوی سعادت همچو ما

رهبر خود کن علی را در یقین
تا خبر یابی ز علم غیب دان

رهبر خود کن علی را در حق
بعد از آن رهبر حق یابی حقیق

رهبر خود کن ولایت در کرم
همچو او اندرین ره زن قدم

رهبر خود کن علی موسی رضا
قبله حاجات گفتش مصطفی

سوی بابا و ر دو در دانه بکش
ور تمامی جاهلان بیگانه باش

رهبرانش بنده ایشان ز بحر
مر ترا ساقی حوض کوثر او

رهبرانش شد در راه خدا
در کلام حق بر یعنی چند جا

از کلام ایزدی میگو سخن
تا نگشته ترک خاک در دلق

ره که گفت رهبر دان خدا
تا نگوئیت که مستی بی وفا

رهبر بهتر نیابی از کلام
ختم آن معنی بود که اسلام

ره که گفت رو از ره ای دنی
یا بهی دانی که جان مقبلی

از من امکان اول دانسته است
وز تو اهل فقر هم آسوده است

هیچ هم ترک از آن کس
بگذر از این و شنو از من نفس

هر که او از زردی بوده است
تا کسان از غیب تری خورده است

باد لعنت بر چنین کس در جهان
گو بیا از درد دل راز از زبان

ترک آزردن کن و سواد کس
مرغ زیرک را نداری در قفس

ترک آزردن کن و خود را بدان
تا تو آگه کرده قدر سیان

ترک آزردن کن و دلشاد شو
در عمارات دل آباد شو

ترک آزردن کن شب زنده دار
گر همیشه ای که گردی مرد کار

ترک آزردن کن از خلق بر
تا شوی تا جان رو کش همچو خر

ترک آزردن کن اینجا ای عزیز
تا نگاهی همچو خسرو در تمیز

ترک آزردن کن اینجا ای جوان
زانکه بهتر نیست آزردن جهان

ترک آزردن کن و بشنو تو پند
خوش برو ای خلق در شفقت بخند

ترک آزردن کن و خوشحال باش
لیک با بیدین مکن اینجا تلاش

ترک آزردن کن و درویش شو / وز تمامی دروان درویش شو
ترک آزردن کن و شفقت نما / تا ز رحمان آیت اینجا خدا
ترک آزردن کن و بگذار کبر / دور شو از عالم زیره عمرو بکر
ترک آزردن کن و در علم کوش / شربتی از ساقی کوثر بنوش
ترک آزردن کن و بگشای چشم / ورنه از جهت بریده باشم
ترک آزردن کن و بگشای دست / در کرم کن ای پسر اینجا نشست
ترک آزردن کن و درمان طلب / رو براه جان که جانان طلب
هرکه جانان یافت خود را گم کند / همچو یونس باده در قلزم کند
هرکه جانان یافت با جان همره است / وز لسان حق هر آنجا آگه است
هرکه جانان یافت از تن فارغ است / وز جهانداران گردون فارغ است
هرکه جانان یافت در خود ننگرد / بگذر از خود و پس و کل بگذرد
هرکه جانان یافت از ظلم بری است / تا ره بود در رشته آدم بیفت
هرکه جانان یافت از دنیا گذشت / جام حرص باده دنیا بر شکست
هرکه جانان یافت جان و دل شد / بر طعن دیر حق کامل شود
هرکه جانان یافت وارست از جهان / میرود تا جنت روحانیان
هرکه جانان یافت فیضش عام شد / مرغ لاهوتی به پرش رام شد
هرکه جانان یافت یار دیده است / همچو حیدر پیش حق بگزیده است
هرکه جانان یافت شیر را بدرید / سوی جنت همچو جعفر پی برد
رو بجانان وصل کن خود را بدان / تا ز خود آسوده گردی جاودان
هرکه جانان یافت خود را یافت او / روی از ملک جهان بر تافت او
هرکه جانان یافت از خود وا رسید / گشت در دریای وحدت ناپدید
تو در این دنیا ز جانان بی خبر / مهره خر را کز سر برگهر
رو در این دنیا ز جان آگاه شو / بر تمامی ملک سلطان شاه شو
تو در این دنیا بغفلت رفته‌ای / چون خسی بر روی دریا مانده‌ای
تو در این دنیا که زو در راضیی / پیر و گاو ان شیخ نا مرضی ا
تو در این دنیا شدی حمال تن / دیگرم گفت از [illegible] باتو این سخن
تو در این دنیا چرا افتاده‌ای / بر روی خاکی حسین صبر بر ره
تو در این دنیا سرای مختصر / مرغ روحت را طعامی میدهی
تو در این دنیا چرا باشی پلید / بر در دوزخ چرا داری کلید
تو در این دنیا بوی همچو سگ / میدوی تا لقمه‌ای گیری چو سگ
تو در این دنیا چو [illegible] همچو خوک / گشته همچون کودکان گم کرده تو
تو در این دنیا ندانی حال خود / گشته پابسته بلای حال خود
تو در این دنیای دون گردی هلاک / همچو ناپاکی بسانی زیر خاک
تو در این دنیا نداری بهره‌ای / وز چنین جنت شده دیده‌ای
گرد رنج دنیا جدایی وصل خود / همچو پاکان میروی با صدق خود
وصل خود را با خدا گر خود آمد / تا چاپلی اندر مغاک حد
هرکه وصلت یافت آنجا مرد او است / لاف یکتایی زنی چون فرد او است
انجمن یاقی بود در خورد هست / بر [illegible] سیر [illegible] انار و شیت
هرچه میگویم چه جان حال او است / انجمن هم تیره بیان حال او است
جان جانان گفته اسرار ظلم / زان لعن و دست کشته [illegible] عالم
جان جانان در لسانم حق تمامست / ز انبیا گویم که حق بنی گوا است
هرکرا امر ز نشنا سود را / او لقمه و اکی [illegible]
فکر کن بشناس یار خویش را / مرحمی ای بخش درویش را
فکر کن بشناس یار خود ز خود / تا نیابی چون خسی بر روی راه
سجده کن زیرا که جانان تو است / ظاهر و باطن در جهان تو است
سجده کن زیرا که سجده واجب است / در نگر با ان جانت غائب است
سجده کرده جمله از دو بیان / آدم خاکی خود را بی بیان
آدم آمد جمله دیدار رهین / بعد از آن صورت دلیل [illegible]
غافل از آدم مشو ای مرد کار / تخم آدم را درین بستر نگار
غافل از آدم شدستی ای جوان / در خشش افتاده همچون خر [illegible]

غافل از آدم شدی ای مرده دل

غافل از آدم شدی ای مرده دل / مانده‌ای دایم ترا در زیر گل
واقف خود باش خود را ای شناس / پوش ای پسر لباس از این لباس
در بیانی سر معنی آدم / وز رفیقان حقیقی دم زنم
اهل جوشش را ز عالم پیش درون / طبل سر بازی زده اندر جنون
این زمان عطار از اهل حق است / کار دنیا پیش او نکو نیست
این زمان عطار است حیدر / هست او در غیب [illegible] قدرت است
این زمان عطار بحق مرتضی است / بر تمامی اهل معنی پیشوا است
این زمان عطار پیر حیدری است / در حقیقت نقد نقدینه او است
این زمان عطار گشته رافضی / کوری چشم لعین ناصبی
رافضی نبود کسی کو را امام / مرتضی باشد معنی کلام
شافعی گفت کز جوشش رفض هست / انجمن را رفض پیش ما روا است
رفض او دین است اندر جهان / شاهد میر این معانی حاملان
حب او همراه من بود از ازل / زان چو بو رستم چه زدیدم ازو خلل
از دغل چون زنده دارد [illegible] / کرد تسلیم جان کردیده وام
بر جنت ختم همه اسرار او / گر تو مردی بشنو این گفتار را
علم معنی بر سر لوح دلم / در دبیرستان مولی کام میر
همچو من هیچ انبیا پی برده کار / نزد من آی دگر سر در کار
بعد از این چنین داکوش و هوش تو / وز لسان اسرار جانان می‌شنو
این لسان از نفس مرتضی است / هرکه دانند این لسان او کشف العطا است
تو از این اسرار اینجا غافلی / زان همی گوییمت اینجا جاهلی
جمله نفس مرتضی و آل او است / زان سر جاهل درین ره کج رو است
ای لعین از بغض او کردی هلاک / برده این بغض را خود زیر خاک
ای لعین صد داد از تو در جهان / پس بلا زدی دل اهل و آل
بو ترابی گشته‌ام چون بو تراب / از تراب جسم آمد این خطاب
دیگران دوست بکیدم این سخن / تا ببینی اولین احسان ما
در نگر ای دوست اول منزلت است / تا شود کشف معانی حاصلت
حاصلت را تو بخواب خورده‌ای / از دلت بگشای این مشکل گره
تا بکی ای [illegible] در بدبیت بسته‌ای / همچو جاران بحق پیوسته‌ای
تا بکی باشی گرفتار جهان / ترک کن همسایگی این [illegible]
خویش را مردار کردی از حرص / از چنین عمری ای پسر کی بر خوری
بر نخورده از جهان مرد شر / بشنو این پندی که شفقت از غفور
پند بشنو ترک کن آزار دل / تا تمامی پیش این سلطان خجل
چون خری افتاده‌ای پا در گل / پای در گل می نمی چون خر بسر
پا ز گل بیرون کش و هوشیار شو تو / تا نگوید در جهان او باش تو
پای در گل مانده همچون خر تو / چونکه بوده باد اینجا گران
پای در گل اندرین بر فاق تو / غافل از حالات این اوراق تو
پای در گل چو بسر مرکوب سر / جامه غفلت بر بدن تن میدری
پای بیرون کش از این گل همچو من / تا نرود نزدت در خاک کفن
پای از این میدان دنیا باز کش / در خلاف بالی چو آن بیمار شش
مرد و زنان از جهان آزاده است / دل درین دنیای دون بنهاده است
مرد و زنان راه مردان رفته‌اند / وز جهان قیل او وا رسته است
رستگاری کار اهل دل بود / در بهشت او لین منزل بود
رستگاری خواهی از دنیا ببر / نشنوی پند من ای بیگانه
رستگاریت اگه او وا رسته است / خویش را با جان جان پیوسته است
هرکرا باشد چنین حالی بدان / همچو عیسی میرود بر آسمان
هرکه این حال یافته از چنین / با حبیب الله باشد هم نشین
حال را دریاب و بگذر قال را / وان مبارک بر خود این احوال را
حال مردان خدا دریاب تو / همچو مرده چند داری خواب تو
حال را دریاب و مرد حال شو / زیر پای اهل دل پامال شو
حال را دریاب کو میسر بود / در جنت چون دیده انور بود

حال خوشی لان در اینجا حال کن
حال بشد این لسان خوشحال را
زو بپای گوهر مقصود را
صورت ظاهر بیابر باد ده
کار بسیارست مرد کار شو
اندرین دنیا بسی رنج دیده ام
گوز اسرار خدا و …
در نورد و کفر خود اینجا تمام
در جهان بشناس اصل کار خویش
بار تسلیم اندر راهش بنه
دور ز دنیا جاجت بگیر
تا بیابی زنده جاوید تو
وصل کن خود را که به از وصل نیست
وصلت ما با اله احمد است
وصلت ما با حبیبست چون شنیدم
وصلت ما با جد و اند خوارزمی
وصلت ما گر باشد بیش کو
وصلت الکس … کو از او …
وصلت الکس … کو واند …
در نگر اندر اسرار و علم
مرتضی اسرار جانم آمده
حال بشناس ای مرد خدا
سرها سربست پوشیده گنج
نشنود کر این سر و درد ما
تا خبر یابی ز راز آخرت

پای کو پای سیتیت بلال کن
چند معنی این سر و این حال را
بر تراش صورت تا بود را
چت واحد را روان سیاه
دیده بسیارست و دیدار شو
رنج آب دیده کان پرورده ام
بر طلق دیده جان طارق …
رحمتی باشد چون طرفی …
بگذار تا دانی گر از خویش
کین بود از جمله افعالی
پیش از موت در اینجا که بمیر
رنج تا حد صورت امید تو
کار ای وصلان جان بر اصل نیست
در ره جانان از آنم …
وصلت تو با یزید و با یزید
چون درون رفته بر آه …
کی بر از اینجان یکی بمن بگو
ره آزادی درین کو بر آه است
فهم کرده او ز عطار این بیان
چون سرشته کرده این دیگرم
در لسان شرح و بیانم آمده
تا بیابد باطن پاک صفا
هر خاموشی نهاده …
گر جهان گیرد همه آواز ما
وارهی از همه …

حال مسکین همچو مستان خدا
حال ما را در لسان شکر کبر
صورت تا بود تو اینجا نیست
در طریق حق سوا … قدم
دیده باید دگر در دیده دوست
راه بهر رفته ام در اینجهان
در ره منزل … کرم
واقف اسرار خدا شو اندرین
برتر آتش از لوح دل بوده بود
کار کار اوست کس را علم نیست
هر که او در وصل … نیست
وصل کن خود در اینجا جان کی
وصلت عطار با جانان بود
وصلت ما با علی مرتضی است
وصلت ما و وصلان …
وصلت ما با جد و اند کور دل
وصلت الکس … کو از …
وصلت الکس … کو جان …
در جهانم بنگر و شو آشنا
مرتضی با من درون این قبا است
سرها را کس نداند در جهان
سرها از غیر ما پنهان تو
سرها اسرار سبحانی بود
ای مقلد این لسانم گوش کن
مرد سالک محرم راز منست

تا بپای از چنین جالی روا
تا بپای از چنین جالی خبر
بگذر از صورت که معنی …
تا شود پیدا ترا بهشت …
تا ببینی آنچه جانان …
همچو خود دیدیم … زبان
اصل معنی را …
تا بری گوی سعادت ای …
تا بری … بسیار
لیک دنیا پیش دانا دوزخ است
دست صیاد زمان بر …
تا شوی چشمه …
لیک این حالت ز کس پنهان بود
جنتی دانی …
جسم خود را …
دان …
…
کشف اسرار …
تا یکی یگانه باشی چون خدا
هستی من …
گشته ام در زیر …
با موحد هم نشین …
در سخن …
حلقه این سلسله در گوش کن
و الکه این …

در دلم پیدا شده صد چشمه آب
خضر را در اینجهان نشناختی
خضر همراه منست کو اهل راز
بگذر از مستی حق در راه کو
بگذر ای دل از هوا و از هوای …
ماتم کن بر خویش و …
هر که در راه خدا … است
هر که بوده با ولی حق درست
و انکه دارد با امام اتفاق
هر که باشد مرتضی او را امیر
هر کرا است با شاه نجف
اینزمان عطار در راه … است
اینزمان عطار جام حیدر است
اینزمان عطار در دین مقتدا است
اینزمان عطار شرع مصطفی است
اینزمان عطار از خود رفته است
اینزمان عطار …
اینزمان عطار …
عقل از خون دل خود کرده است
پاک شو بر مثل ابراهیم تو
پاک شو تا راه یابی در سما
پاک شو مردان بیاکی رفته اند
پاک شو از هر چه با تو همره است
پاک شو تا پاک ایمن برست
پاک شو تا وصل یابی …

او حیات خضر از آن چشمه آب
خویش یار از تشنگی در یا …
تا کند پای چنین بر خویش راز
تا بود … اسرار …
تا نیفتاد …
بر طریق راستان …
از همه دیوان … است
تخم توحید از زمین او برست
… مذهب بود …
پاک و روشن باشدش …
در معنی اوست در بطن …
در محبت خاک درگاه و است
در درون او شراب کوثر است
بر صادق …
چون امام استاد شاه اولیا
در بیابان فناکم گشته است
چونکه او یک حضرت …
… خویشتن …
پاک این الوده اودر …
تا نباشد سوی آتش …
همچو عیسی کو شده روح …
راه با کازر …
چونکه یوسف با تو اندر این جهت
فهمی یابد در اینجا کو …
در خوابی …

در جهان با خضر باشم هم نشین
خضر را دریاب تا یابی یقین
خضر همراه منست کو خضر جو
بگذر از عصیان و کفر معصیت
هر که رو شد … در راه …
رحم کن بر خویش و بگسل بند را
هر که گرده با علی پیوند خویش
هر که بوده با ولایت آشنا
هر که دارد پیشوا چون مرتضی
هر کرا اینجا بود حیدر امام
هر که در راه شه مردان بود
اینزمان عطار سلطان … است
اینزمان عطار …
اینزمان او را لسان الغیب …
اینزمان عطار …
اینزمان عطار مجنون …
اینزمان عطار چون منصور …
اینزمان عطار رفت از خود …
پاک شو از لودگی اینجهان
زنده چو خالص شده …
پاک شو ای پاکباز …
پاک شو چون …
پاک شو ای دوست …
پاک شو در راه پاکان …
پاک شو تا وصل یابی با خدا

این حیات جاودان …
ز انکه باشد او حیات اهل این
تا خورد آبی از این پاکیزه جو
تا شود علم حقیقت حاصلت
او بود …
بند با اهل …
او شفا …
او بود هم … اسرار …
میکند عطار …
کار او دینی و … تمام
پای همت بر سر …
علم معنی در زبان او عیانست
کمترین خادمان بوده است
کو لسان الغیب میگوید بیان
فارغ از حالات کو …
جرعه …
گاه موسی گشت گاهی طور …
عقل کرده …
… باشد …
…
همچو احمد کن شریعت را بیان
…
گاه … پاکی بود …
… زنار …
آمده از سوی …

ای بسا پاکبازان شور و شیق تا بغنی در تنگ جاه عمیق
در میان پاکبازان چیست زن انبیا در جمع مردان چیست زن
در میان پاکبازان اندر آ حاجت ایشان بکن اینجا روا
پاکبازان اندرین ره واصلند نه ز جانان بازمانده جاهلند
پاکبازان از پروای سر است چون ره وصال دوست شان اندر است
پاکبازان شده دنیا امین رحمت شد ایشان ز رب العالمین
پاکبازان طبل وصلت میزنند چون عشق و وصال [illegible]
پاکبازان احمد محمود در شریعت گشته اند عین وجود
پاکبازان مرتضی [illegible] باخدا اوصل خود اینجا کرده اند
پاکبازان سر نهاده در رهش خوانده اند [illegible]
پاکبازان چون حسین مرتضی جمله این اسم خود کرده قبا
پاکبازان سید زین العابدین اشک گلگون ریخته سوی حسین
پاکبازان همچو باقر در جهان جان خود کرده نثار جان جان
پاکبازان همچو صادق رفته اند [illegible] نادانی نادان گفته اند
پاکبازان نیز با کاظم رفیق چون رضا کشته شده صاحب طریق
پاکبازان چون تقی بشتافتند خویشتن را چون تقی دریافتند
پاکبازان عسکری دانسته اند همچو هادی در جهان زنده اند
پاکبازان دیده اند عطار را خوانده اند از لوح او اسرار را
پاکبازان در زمان اهل راز [illegible]
پاکبازان ز اخلاق [illegible] در حقیقت [illegible]
پاکبازان ز احمدان زندان بود کی چنین [illegible] زندان بود
پاکبازان بار تن انداختند خویش را در راه او درباختند
پاکبازان شاهباز حق شدند با احمد یک وجودی [illegible]
پاکبازان در جهان جولان کنند همرهی با موسی عمران کنند
پاکبازان در عزیزی [illegible] دیده یعقوب [illegible]
پاکبازان اسلیمان بنده است همچو یونس [illegible] زنده است
پاکبازان [illegible] گفته چون عیسی [illegible]
پاکبازان [illegible] آمده در سرای تن [illegible]
پاکبازان [illegible] داده اندیشه ابراهیم جان
پاکبازان [illegible] بود در شریعت دیده [illegible]
پاکبازان ابو حمید امام پاکبازی گشت اینجا که تمام
پاکبازان ابو حمید آمده وقت رحلت [illegible]
پاکبازان [illegible] سر است تشنگان راه حق را کوثر است
پاکبازان [illegible] دیدگان روشنت [illegible]
پاکبازان سر نهاده [illegible] تشنگی در جان جان [illegible]
پاکبازان [illegible] [illegible]
پاکبازان چون حسین کربلا خورده اند شربت ز خون خود بلا
پاکبازان سر نهاده پیش یار [illegible] منصور و دار
پاکبازان فرید الدین سر است چونکه نقد نقد بوده در است
پاکبازان [illegible] همچو ایشان [illegible]
پاکبازی کار مردان خدا است هر که دارد این طریقت [illegible]
در چنین پاکی کسی کو جان نهد [illegible]
جان بباز ای [illegible] کان کسی کو [illegible]
جان بباز و شو [illegible] تا چنانی راه [illegible] یقین
هر که واقف گشت از جان خود گشته فوق [illegible]
هر که از اسرار جان واقف شود [illegible]
هر که واقف گشته از اسرار اندرین میدان بود او مرد کار
هر که واقف گشت جان [illegible] پای خود در [illegible]
مرده ما کو ازین میدان برد بی آب چشمه حیوان برد
مرد و ما بایدم اسرار دان مهر خاموشی نهاده بر دهان

هر که در خود دوست را نادیده است پیش چشمانی جان نادیده است
دوست همراه تو هست ای بی‌خبر در طلب چند گردی دربدر
هر که حق را در جهان نشناخته خانه و با دل شیطان ساخته
اینچنان بسته که تا دانی تو بلکه دانا اندر و حیران بود
در جهان کاری بکن چون عاقلان بگذر این منزل [illegible]
اینچنان از جهل نادانی برست هر که دور از او بود همچون فرات
جهل و نادانی برانست ای آدمی شکر خود کن در جهان گر آدمی
چند گویم با تو اسرار دل پای بیرون کش ازین گرداب گل
گرد بر گرد تو بلا بگرفته است از غفلت از تن تو خفته است
عاقبت از حسرت زاری عجب پاره کرده اند تنت را با جگر
فکر حال خویش کن درویش شو پیش اهل الله خود را کن گرو
گر توانی خود عمل کن اختیار پیش درویش تهی [illegible] بسیار
گوش مده تا زهر پیاله تا نباشی پیش حق [illegible] خجل
هر که از عالم بترسد از خدا می‌رود در جنت [illegible]
ترس حق از آدمی دوزخ بود کی درآیی چون کافران آتش بود
ترس و وهم و شفقت خلق خدا می‌برد پس با سدرة المنتهی
دنیا را ای دوست [illegible] کسی تا نسوزد در درون دوزخی
هر که از دل درویش کرد [illegible] خدای خویش کرد
می‌رود [illegible] باشدش زقوم دوزخ خورده
در نصیحت کرده از مردان دین نشنوی پند رفیقان یقین
اینجا گفته‌ام و تو شنیده وین از رحمت برون [illegible]
اولیا کردند منفعت از عجب چونکه نشنیدی تو گفتم [illegible]
رو تو گفت اهل معنی گوش کن شربتی کوثر در اینجا نوش کن
رو تو همچون پاکان بوده‌اند قصه کوته شد در اینجا [illegible]
خویش را بشناس ای مرد جلیل ذره گر عقل داری با خود آی
با خدا باش و خود این راه بر تا که باشی در ره دین رهبر
با خدا باش ای [illegible] اینجا کار ترک کن این بت پرستی همچو شاه
با خدا باش همچو درویش کن [illegible] گوش کن
در یکدگرش جمله معانی [illegible] حکم [illegible]
این حقیقت بشنو از عطار تو تا شوی دانا بعلم یار تو
بشنو از عطار سر غیب را پوشش کن آن تن عیب را
گر تو از عطار بشنوی یقین دور کرده از تو [illegible]
چند گویم با تو از علم عیان نشنوی چون [illegible]
من سخن با هم زبان خود کنم [illegible]
من سخن گفتم [illegible] گو کسی گو گوش کرد [illegible] حق
هر که خواند گفته عطار را کشف میکرد در ره [illegible]
هر که برخواند لسان [illegible] شود در حقیقت اهل جانان شود
هر که برخواند لسانم در جهان او خبر [illegible] لامکان
هر که برخواند را دریا شود پاک و طیب بر مثال ما شود
هر که دریا جو شود [illegible] پادشاه غیب را کرده زیر
هر که او دریافت دیدار کل وارهید از بند و از زندان [illegible]
چون نهند سر بر ره ما بشنوید [illegible]
آدم [illegible] [illegible] در میدان [illegible]
جمله اهل فقر محتاج منند همچو یک [illegible]
مصطفی خوانده [illegible] بشنوید ای سالکان اسرار [illegible]
مصطفی در فقر هم [illegible] است گنج و خلوت [illegible] جان است
در جهان [illegible] وصل شو از لسان دوست [illegible]
خاک پای عاشقانی باش تو تخم نیکی در جهان [illegible]
عاشق روی نگاری شو چو ما تا که یک رگ باشدت اینجا [illegible]
عاشق روی نگار [illegible] سر نهاده بر سر خط قضا

جان مراد و بعز زیبا نوجوان   دل روان کرده بسوی لامکان
عشق مه رویان کمان پیوسته است   جان نثار کاکلش پیوسته است
هرکه در عشق نهان مردانه نیست   با فزید الدین درد ... نیست
ما دل عشق و سوزش دلهای تار   اینت ما را در زمستان نو بهار
در زبان خلق رازی گفته‌ام   همچو حلاجی انا الحق میزنم
در زبان خلق افتادم بعلم   کس بنابی سبو بی هیچ کلم
در کنار دوست جان پرورده‌ام   خوش بکنج خلوتش بنشسته‌ام
در بروی خلق بسته پیکان   چون بخلوت دوست گشتم همزبان
در درون خلوت او گشته‌ام   دوست را از روی دل دیده‌ام
هم زبان اصل رازم راز دان   او مرا کرده درونم لوی عیان
در طریق مصطفی ره دان منم   واقف اسرار فتح آن منم
اینزمان من علی مرتضی است   در لسانم سر او صبح و ثنا است
مرتضی در جسم عطار است روح   زان رسد از او بمن دل فتوح
فتح ارباب معانی آمدم   در لسان عطار ثانی آمدم
اول و آخر بر من نا بیکیست   شرح جانان داد آن اینکه بیست
از دوئی بر گسسته یکتا شدم   در شریعت دیده بینا شدم
از دوئی بگسسته‌ام با مرتضی   عشق جان جان خود کرده فدا
در حقیقت اصل جانای شدم   در چنین بیدای پنهان شدم
زندگی و مردگی ای بی‌جهان   پیش عطارست یکسان ای جوان
چون بر آتش او شاه معینم   غرق دریای یقین مختوم
هست با هم در جهان عطار را   گر بدانی لم شوی همتای ما
هست اندر امتحان یکی چون   ظاهر است اندر لسان اینک چون
ای جوان باید لسانم بر گرفت   تا بدینی قدرت پیر خدا
در لسان بنوشته‌ام اسرار دل   بازرسته از نکال آب و گل
از ره منصوری اسرار آخته   شرح جانان جان و دل در باخته
وارسیده از تمامی قیدها   فرد شاهد در جهان از فنا
کاملم اندر لسان عشق دوست   گشته نشان همچو دل در زیر پوست
در چنین منزل که دارم من قدم   بی خطر عشق تمام الحق قدم
در شریعت مصطفی بشناختم   منزل ره را ز شرع او ساختم
در شریعت انجامم دانسته است   کنده از آتش خم نارسته است
در طریقت مرتضی را دیده‌ام   و کشف از گفت او بشنیده‌ام
و کشف حال هست ای بی خبر   جز دو در معنی من کن یک نظر
تا ز حال خویش تو واقف شوی   همچو موسی زانکه عارف بنگری
من بمعودم بعلم من لدن   زان ز علم غیب میگویم سخن
هرچه گفتم از من اسرار اوست   هرکه این اسرار دریابد نکوست
چند گویم واقف اسرار باش   وز چنین خوب گران بیدار باش
چند گویم با تو ای مجنون جان   ترک کن اسرار این جمع قران
چند گویم از حدیث دل بتو   مثنوی من گران تر شد بگو
مثنوی اسرار اصل راز را   ره دهی در خانه هست غماز را
با حریفان دغا همسایه‌ای   با سگان خانگی هم کاسه‌ای
گر خوری او در جهان خمر حق   جام ماتم ز برت دو حق
دل ز سر مال داری در جهان   جان طمع در وقت مردن بی گمان
وقت مردن بگذری جهل را   میروی با حسرت زاد و رها
تا ابد در لعنت حق مانده‌ای   چونکه اصل دل ز بهشت رانده‌ای
ابله از تو در جهان بر من رسید   هیچ گوشی آن جنون که شنید
ابله از تو در دمی من دیده‌ام   هر دمی خون جگر در دیده‌ام
با دل پر خون برستم از جهان   از جفای جور ابلیسی بگان
بر دلم باریست از غلمان چو کوه   درد بر دارم در جهان از گروه
زانکه گویندم که تو درویش ها   واجب القتل بحکم مصطفا
رو بحیدر کرده‌ای گو آباد   خوش تو خوردن هست از آب جو

نیست رجعی بر چنین کس بی‌جا   کو بود اینجا محب خاندان
پیش ما آن شیعه تقوی را دهد   گر بگی بشنند ایشان گر صد
پیش ما چون رافضی گشته است   پیش ایشان حکم ابلیسی قویست
بشنو از عطار ای سنی جواب   گر نه اینجا چو غافل مست خواب
پیش ما بغض حیدر کی بود   این چنین مرده کی اینجا میرود
پیش ما بغض او نبود درست   بگذر از این راه ای نادان تو جست
دوستدار مرتضی راد ار دوست   تا منوز نرت درون تاریست
سنی پاک اعتقاد انکس بود   کاندرین ره سر کلاه باشد
سنی پاک اعتقاد انکس که او   بطریق شافعی رفته نکو
شافعی را حب حیدر بیشکست   مرد ما دار ذات او و ز عشق مست
پیش ما اینجا شه و شاه جنت   هرکه او مذهب ندارد کور هست
بغض او دیو را طاعت بود   راس اعضای همه بدعت بود
نیست نیکو بغض از ره تراش   تخم بغض را در دل بکش
جان برای آل حیدر کن نثار   تا نباشی سوی محشر شرمسار
هرکه در رجعی چنین اینجا رود   بیشکی در پیش مولانا رود
هرکه او بغض چنین عقبی گرفت   همچو برگ بید کفر او گرفت
بنده شفقت میدهم اینجا ترا   میکنم حاجات اینجا که روا
شفقت و خلق کرم بیاب نجات   پیش روشن دل بر نعمت حیات
در لسان بگشاده است این بهشت   بسته است بر روی آن کور زشت
در لسان بگشاده‌ام باب صفا   تا در آئی و ببینی روی ما
یا بر منی ایکه مردان دیده‌ام   چون ترا بر روح دل بنوشته‌ام
یا بر منی روی سلطان ازل   وارهی از صحبت مستی و دغل
یا بر منی جامع علم بیان   بر نویسی بگذری از آسمان
راه کن من یا جان خویش را   تا شوی همدم دل درویش را
هیچ بهتر نیست از کاهی دل   زانکه گفته است ابلیس بل
هرکه او اسرار جانان ره برد   پای همتی میدان سر برد
هرکه خورد او از شراب شیخ شد   تو باشی خویش او چو قطره‌ئی
از کفن پوشان نیم چون مردگان   زنده جاوید باشم جاودان
از خره جاوید گشته اهل راز   خواجه ام اینجا دم بنده نواز
این هم از لطف و یست عطار را   چونکه خورده باده اسرار را
زانسبب انجام مستی میکند   منع نادانان ز مستی میکنید
میکند حک گرفتاری خراب   میده اهل معانی را شراب
میکنیم منال کفر را   گشته با اهل شریعت آشنا
در طریقت ساخته ماوای خویش   در حقیقت یافته اعضای خویش
وصل کرده خویش با دوست او   بر در دیده صورت این پوست او
در حقیقت دل بجای او دست   تا که اهل فقر را بنیاد هست
در فقری یافتم گنج نهان   میکند اینجا لسان از راه عیان
از فقری یافت گنج و تخت بخت   در هم اینجا بار فسق و دل سخت
گنج دولت یافتم اینجا قبول   یافته میراث از آل رسول
بنده آنی عطار از جان منم   در لسان زانم از ایشان محرم
در دو عالم مست گفتار ازل   کی شناسد کفته ام اینجا جهل
دادم من مست سر ال ازل   اهل معنی را منم اینجا جمل
این دو عالم سیه سعادت آمده   و ز درون این لسان سر زده
این لسان الغیب گفته سر غیب   صد ابلیس انداخته بر روی عیب
او سخن با اهل دل گوید کی   فهم امعنی نکرده تا کسی
چون سخن از شرع احمد گفته‌ام   در بابلس طریقت سفته‌ام
در حقیقت یافته دیدار دوست   مغز جان را خوش برون کرده ز پوست
بشنو و کن کار ره را کارگاه   تا بگیرد از سریر و دیوان کلاه
حاصل دنیا ز سر آگاه نیست   زان مراد و پیش جانان راه نیست
راه رو اسرار زندان دم   و ز جهان رای جان جان بی‌سند

جان بجانان وصل کرده عاشقان
بازرسته از سنگ و کان
عاشقان این راه پی بر رفته اند
حال خود از خون خود بنوشته اند

عاشقان را با جهان پیوند نیست
زانکه ره اینجا نشان بند نیست
یعنی اهل یقین را دان بود
واصلان را هستی حاصل بود

هستی و اصلان ز وصل خاصت
انجمن و اصل بنیادم یکیاست
از عشق چون یاد آیم سر عشق
گر عشقی داری ایمعنی ببین

ما عشق سازد کان بشناختیم
در عشق خود را بجانان باختیم
این لسان گفته عشق را درد لم
در عشق دیدار جانان جو سلم

در عشق هر کس که دیده روی دوست
روی او دیدن بغایت نیکوست
رو عشق بشناس و سنگ را دور کن
وصلت خود را بنور نور کن

نور داد این لسانم در جبین
آینه بردار و این صورت ببین
در حقیقت دم بیارم ای جوان
همچو خورشیدی بتابم در جهان

من ز لوح دل کتابش خوانده ام
وین لسان را از بیان بنوشته ام
این لسان گفتار پیر جان ماست
در دل دانای معنی دان نهاست

از لسان کسی آگاه نیست
هر که او جستی این بجانه نیست
این لسان از خون دل بنوشته ام
بهر بر جبریل معنی بسته ام

این لسان را در بغل میدار تو
تخم معنی کش بدل بکار تو
تا بروید از دلت اسرار دوست
از چنین جائی که اینجا بجوست

زرع دانش یاد اینجا کن درو
این سخن از پیر دهقان میشنو
تیغ اهل این جهان افسانه است
چونکه از حالات دل بیگانه است

از نفرهای جهان پرهیز کن
تیغ از فهم لسانم تیز کن
از جهان پرهیز کن امروز تو
تا شود بر روز تو انوار روز تو

هر که او را نیست پرهیز از جهان
مر ورا اینجا که انسان کو نهان
اصل پرهیزست مر جانه را
تف دری نیست در افسانه را

هر که او عطار را رد کرده است
از جهان میدان که او خوار رفته است
وین نداد آخرت بر باد داد
اسم خود را ایزد اینجا نشاند

با یزیدات آنکه بار دشمنست
طوق لعنت بر سرش انداز گردنست
با حسین ام کلب حیدریم
بر دل دشمن سنان خنجریم

غافل از حال منی ای خارجی
زان میان اهل معنی خارجی
ترک کن با ما نزاع و دشمنی
تو برتراش از لوح خود کین بد دلی

زین لسان ها را تو دشمن گشته
لب شده خشک و بخون آغشته
زانکه عطارست لسان مرتضی
رو بود آنجا که در پیش ما

گفته عطار را سوزد لعین
جای او باشد مقام اسفلین
مظهر عطار را سوزی تو هم
شربت زقوم می نوشی چند هم

مظهر عطار روح مرتضی است
واخذ و آیات و نعت مصطفی است
ای لعین تو منکر مظهر مشو
وز سر اخلاص گفتم گوش شو

ای لعین چند از دی بر تیغ دوست
میکشندت چون شغال از دو پوست
منکر عطار کی ایمان برد
تیر کرای لعین بر جان خورد

منکر عطار را اسود لقاست
دشمن او در دو دنیا مرتضی است
منکر عطار بی ایمان بود
سوی دوزخ همره شیطان رود

منکر عطار زان کشتی که او
آب حب مرتضی داده بدو
منکر عطار رد مصطفی است
رانده درگاه ذات کبریاست

منت سوی بغض حیدر زد جهان
غیر جان دادن بمالک ای فلان
ترک کن این حال و سرگردان مشو
در میان کفر پایابی مشو

مرد با ایشان که منزل رسی
ورنه در راه او بپا بان گری
سالها در راه مردان رفته ام
تا مقام سر جان دانسته ام

تو بده ای حال من ای کور دل
زان کشندت همچو سگ در زیر گل
حال من دانسته اند اهل دلان
از ظهور و مظهر من سر لسان

در لسان با بود سر خدا
رو شو و حاجات اینجاکه روا
در ره اهل یقین دارم قدم
زان بهر ای جانان سر دم

اندرین ره کرده ام دنیا شکسیر
و اندرو گرفتم یک اصل خیر
اصل خیر از اینجهان کم گشته است
سوی صحرای قیامت تشنه است

یار در جسم تو و بر بی پی
خیر او در اینجا نرسیده کسی
رو تو گردم که یارم جو بر شیق
رهبری کرده مرا در این طریق

در حقیقت یار همراه تو است
هر دمی جو روح آگاه تو است
تو چرا غافل شدی از دوست
چونکه جسم و جان اسپوفت ازوست

با تو اندر گفتگو ایمان مرد است
از چه رو بیگانه بر تو گشتست
ای تو غفلت یار را بگذاشته
با شیاطین لعین در ساخته

تو ز انسی که همراه تو گشت
بر سر تخت یقین شاه تو گشت
غافل از شاهی گدای بوالهوس
زان بگردان همچو سگ دل اشکس

هر که سلطان زمان نشناخته
خویش را ز ارکان دل باخته
خویش را بشناس ای مرد خدا
تا شوی با جان جانان آشنا

خویش را بشناس پیش از هر کی تو
کن در اینجا گاه ترک ترک تو
هر که او را ترک بود در جهان
همچو حیوانی بود در کاه و دان

مرد دانا را بود ترک از همه
از زبان بر داشته اسم کله
مرد دانا همنشین یار شد
تو جو نادان زانشد دل دار شد

مرد دانا ترک گوی هستی
زانکه برده ره بکوی هستی
مرد دانا با ندیم همراه جو بود
تا بگو از یقین شاه بود

مرد دانا وان خدا بشناخته
جان خود در راه جانان باخته
مرد دانا از همه بیزار رفت
پای کوبان خوش بکوی یار رفت

مرد دانا بود منصور شهید
پای دار از این میدان کشید
مرد دانا بود آن مست اگر
سوی جانان بود دانی کاه راه

مست کی در راه هشیاران رود
زنده کی در کوی جانان رود
هر که واقف گشت از خود طلبی
باشد او درویش دانا گرعی

هر که واقف گشت از سر تن
او بود جان و دل این انجمن
هر که از خود او خبر دار شد
او لسان الغیب اسرار ام

ای پسر واقف ز حال خویش شو
تا بری از کری و تشبیل گرو
لیک باید در شریعت ایستاد
تا شوی بر علم معنی اوستاد

هر که از شرع رفته این طریق
در حقیقت گشته است با ما رفیق
در شریعت با طریقت راست رو
ورنه از کوی یقین بابرد

غیر ازین تو دانشت او دین
کن ازین دانش هم الله اذهبی
دانشم توحید و داود قدیم
تو جو نادانی ز آن نیز قدام

غسل کن در آب رحمت بوده است
با جانان دیدم وصلت بوده است
بارها از خون خود کردم غسل
تا که با جانان خود کردم وصل

اهل دنیا دست از این شسته اند
در پی خوبان پیمبرین بنشسته اند
اهل دنیا را اگر ده هم نشین
گفته اهمعنی نبی المرسلین

اهل دنیا دین خود بفروخته
کسوت ابلیسان بر دوخته
اهل دنیا راه دوزخ میروند
در فراق روضه آوخ می کشند

تا توانی از جهان پرهیز کن
اهل معنی این بود بشنو سخن
گر تو مردی کوشش کن اختیار
زانکه این دنیا غدار است یار

گر تو مردی کوشش کن کفار
پیروی کن بر چنین رفتار
راه حق بنموده ام اندر لسان
تا نگردی در راه گم این مردمان

مرد کم ره را نگردد هم نشین
تا بگیر دم چو قارون در زمین
مرد کم ره مانده از ذات از وجود
دیدن او اندر اینجا نانکوست

مرد کم ره سوی جانان کی رسد
چون درون بادیه دارد جسد
مرد کم ره راند از درگاه او
در درون دانش سوزان جای او

مرد کم ره را نداند ای جوان
مرد در بادیه همچون سر زنان
مرد واقف دانه این منزل نخ
همچو بلبل راه دارد در چمن

گر همیخواهی در مخلفت
از لسان بستان برای دوزخ
از لسان ای پسر ای خوش سخن
گر همیخواهی بجانان خویشتن

در لسان العشق پای دست را / بگذر از مغز و ببین این پوست را
مستی خود جمله در آتش بسوز / چون علی جام شهادت را بنوش
از سر جان و دل و دین برکنند / چونکه با توست او را این [illegible]
هر که از جان بگذرد جانان شود / واصل دریای حق سبحان شود
هر که از جان بگذرد چون مرتضی / می نهد او پای بر فرق سما
هر که جان خویش انجا در باخت / خویش را در بوته دوزخ گداخت
جان جانی هست دم از جان مزن / کو ز جان جانان انجا حسن
دم که از عطار می آید برون / آن دم سوز غزه دارد بوی خون
تو چه دانی حال اهل درد را / تشنگی همچون شهید کربلا
چون حسین ابن علی جانباز تو / قبله در کوی جانان ساز تو
هر که از خود رفت بیرون راه یافت / در حقیقت وصلت الله یافت
مرد حق این راه پی سر رفته است / فرش وادی بلا را رفته است
از سر این سخن باید شنید / در فنا الحق دوست را باید پدید
از سر این تن شنو انجا سخن / باز ره از ناله و درد و محن
این لسان را در کلام آشنا / هر که خواهد [illegible] حسنا
این لسان پیر دو عالم کرده است / یا دهد سر در دو عالم خورده است
گر تو هر یکدم ز لسان [illegible] / راه یابی نزد جانان زین طریق
در طریقت او ایستاده را / تا حقیقت فاش گویم بر ملا
در طریقت شرع را کردم بیان / بشنو ای [illegible] انجا این لسان
در لسان شریعت با کل گشته ایم / یاد گیر این نکته و بر خویش هم
در لسان اسرار حق بنموده ام / ما به شرع دوست را بنموده ام
در شریعت او ستاده عالم / در طریقت سوی جانان محرم
در شریعت نیست کار [illegible] / مرد دانا داند انجا که کن
در شریعت بگو قاضی نیستم / نه چو مفتی بهر زر بر خویستم
در شریعت ترک کردم هرچه بود / شکر این را پیش حق کردم سجود
تو بخون تشنه در راه دین / کی خبر داری ز حال من چنین
تو همی گویی که میراث دین بر است / بغض حیدر پیش او انجا رد است
در طریق مرتضی در ره قدم / رافضی را دارد انجا محترم
دین و راه سنیان بگذاشته است / بهر اهل رفض او بر جو سته است
مرتضی را [illegible] گفته بر ملا / دور گشته از طریق و دین ما
روز و شب در [illegible] آل مرتضی است / رافضی را در جهان او پیشوا است
کشتنی مطلق است در پیش ما / مال و خون او بود بر ما روا
الحذر زین گروه [illegible] / گروه اند ز آل حیدر در جهان
الحذر زین گروه اندر جور و زور / [illegible] اشارات اندر سوی گور
الحذر زین گروه [illegible] / ما چه [illegible] از شرع ایشان [illegible]
شکر [illegible] ایزدی مردم [illegible] / نه یزیدم همچو ایشان پیشواست
[illegible] این بغض هست / گر تو داری بغض [illegible] توست
هر که او بغض علی اندر دلست / دوزخ انجا باشد اول منزلست
پاک [illegible] اندرین مذهب [illegible] / غیر [illegible] انجا [illegible]
دوستدار چار یار احمدست / لیک همچو خارجی [illegible]
گشته [illegible] / همچو [illegible]
روز [illegible] / منزل خود کرده ویرانه چو بوم
نیست عطار ای پسر [illegible] طلب / او ز هر چیزی باشد [illegible] طلب
ای برادر [illegible] / ترک کن [illegible]
هر که از دنیا رود [illegible] دوست / [illegible] زقوم اندر [illegible]
ترک کن بغض علی [illegible] / گر همی خواهی تو [illegible]
ترک کن بغض امام المتقین / تا ز الاسلام باشی [illegible] نشین
ترک کن انجا تو بغض [illegible] / [illegible]
من ز شفقت [illegible] / گر به [illegible] بسوزی [illegible]
زین [illegible] / چون [illegible]

خاصه در روز حشر از تو من / ترک باشد اگر من با تو سخن
من سخن سر عیان گفته ام / نه برای چیز نادان گفته ام
من سخن دارم ز عرفان جدا / هر که دارد گوش او را مرحبا
من سخن دارم بسی از نور تو / لیک بنیوشی و ای مغرور تو
من سخن دارم همه از سر دوست / کرده ام جانش اندر زیر پوست
آتشی باشد در وتم شعله زن / همچو پروانه بسوزد هر دو زن
آتشی کاندر دلم دارد زبان / سوزد انجا هستی من عاشقان
آتشی دارم که صد پروانه را / می بسوزد بلکه شمع و خانه را
کمتر از پروانه تو نیستی / کن مقام خویشتن در نیستی
هر که از خود نیست گشته در جهان / یافته بی شک حیات جاودان
نیستی باشد مقام اولیا / کن بگویی نیستی ای اولیا
زانکه در هستی نیابی دوست را / مغز شو بشکن رواق پوست را
پوست اهل ظاهری در خود کشند / غافل از ذوق درون [illegible]
مرد دردی شام شو خویش را / [illegible]
صاف شو چون صوفیان با صفا / چون بگنجد در [illegible]
شربت صافی کشیدم مست دوست / زان خرابم در [illegible]
مست یارم هوشیاری نیستم / از سر دنیا و دین بر خاستم
دوست را دیدم فدا کردم خویش را / الکندم عقل و نقل خویش را
عقل از من ای پسر برگشته / همچو مجنون خویش را [illegible]
مونسم او بود [illegible] ایشان کرده است / تن بکل حلقه لسان برده است
زندگی دارد میان عشق ما / تو مکن بیهوده کان تن صفا
عشق کو بیند خاکی بر من رواست / زانکه اصلم از دم سر خداست
ذوق عشق عاشقان دانسته ام / لاجرم با یار جان پیوسته ام
عشق دریافت برد درگاه دوست / پیش او رو تا بیابی راه دوست
یار بینی گر شوی عاشق چو من / لیک باید دور گشت از جان و تن
عقل برد ره بند و عشق اندر است / پیش [illegible] عشق این ره [illegible]
نه بعقل خود بجهل افتاده / دل این فانی دنیا داده
همچو شیطان عقل در بند تو / [illegible] در وقت با پیوند تو
ای بدنیا داده دل چون ابلهان / در پی چرخه نشسته چون زنان
ای بدنیا داده عقل و هوش [illegible] / همچو زن آنی شده [illegible]
بشکن این بند و این [illegible] / تا چو عاشق بشنوی بوی خدا
هر که از مردان نداد او خبر / همچو عقل افتاده [illegible]
عاقلان [illegible] که حق بشناخته اند / همچو عاشق خویش را در باخته
خویش را در باز چون عاشق شدی / سوی معشوق آید صادق شدی
گر چنین نتوانی باری ترک کن / لحظه بنشین و فکر مرگ کن
فکر کن امروز از فردا بترس / چند می لیسی [illegible] انجا بترس
تو [illegible] ترسی ز حال آخرت / [illegible] این ره آخرت
آخرت یوم حقی ای مرد خام / ساختی در فانی دنیا مقام
جان فدای قدرت احد کن / همچو سربازان [illegible] راه کن
چون شهیدان وصل جانان یابی تو / وین جسد در گوشه [illegible] تو
تو مشو در قید صورت ای حکیم / زانکه صورت [illegible]
اصل صورت ما ز او [illegible] دوست / و اصلان [illegible] دنیا روی دوست
اهل معنی [illegible] انجا عشق / گر تو مردی راه بردان طریق
در رفیق معنی باشد حیات / زیر لب دارم زبانی چون نبات
هیچ بینی از حیات انجا بدان / کاملان را وصلت در انجا [illegible]
در لسان ها حیات جاودان / اندرون [illegible]
لیکن ما [illegible] / گشته در بازار بازی [illegible]
ای بدین بازار بلا آویخته / خار در پای [illegible]
خویش را بر باد داده [illegible] / لعنتی گشته به پیش [illegible]
تو درین [illegible] بسرای [illegible] / در تمامی کار [illegible]

اندرین دنیا عجب از یار نیست | کن تو خود را پیش آنکه داد دست
اندرین دنیا نه شه بود و تو | در چنین کامها نباشد سود تو

اندرین دنیا همه ماتم بود | آه و داد و ناله و درد و غم بود
چون ازین دنیا برون رفتی تو هم | اندرون ماه بینی بی الم

خیز بر حال خود اینجا کاه سوز | چونکه شب گشته ترا اینجا [illegible]
روز اکرمت زیادت رسی | طیر حق کر این [illegible]

نکو خود بس اگر قاری یکی | تا بیابی بهره از این سخن
از حق مردان شنیدی [illegible] | وز حقیقت میدان [illegible] کوی

جان و دل در راه مردان باختند | سروران میدان چو گوی افراختند
تو مرداری و از سر [illegible] | زان [illegible] میدان [illegible]

در سر شر رفته ای [illegible] بان | بحر مانده ز حال این و آن
بر روی [illegible] دست از دار فنا | مالک [illegible] ترا [illegible]

هرکه ای دلدار از دنیا رود | در حقیقت چون سگ [illegible]
از حقی در سوای [illegible] | ذکر جانان [illegible]

دوست داشتن بروز اینجا شناخت | شب چین کرد زه داری [illegible]
شب بود محرم برای [illegible] | محو گشتی از سوز [illegible] تو

سرکش لعل دلان در شب بود | جا بجا از روز روشن [illegible] بود
روز و شب [illegible] | وا [illegible]

روز و شب در تاب باشد گلخنی | از برای وصل یکدم گلشنی
جاهلان از زاده دنیا جان [illegible] | چون شیطان در جهان [illegible]

جاهلان در مانده نقش خود از | وز پی شیطان دنیا [illegible]
ای پسر بسیار پندت داده ام | باب [illegible] از بهر تو بگشاده ام

تو برای تخم از سر دوست | چون همی [illegible]
دیر ما دیدت زمانی [illegible] | تا بجای دوست [illegible]

هر که در خود دوست را انکار کرد | گر ز جسم خود اینجا پاره کرد
دوست [illegible] | کی بود [illegible]

مانده [illegible] ای بی زبان | [illegible] قصه [illegible] اینجا که جان
قصه خوش کرده ما بسیار تو | [illegible]

قصه خوش کرده در انجمن | از شهادت بسته خود از زبان
با من [illegible] اینجا [illegible] | [illegible]

[illegible] عطا کردی از [illegible] | [illegible] ای بلای [illegible]
در جدا از دوست تو افتاده ام | در توکل [illegible]

کرد عالم گشته ام از درد تو | گفته ام [illegible] را گو بگو
تن نهاده بر قضای کردگار | تا چه [illegible] خاکسار

تن نهاده بر زمین چون [illegible] | کرده از لذات دنیا ترک من
چون شود آخر تراب اندر تنم | بهر تو خاکی [illegible] کنم

نالم از خاک [illegible] جوان | تو [illegible] اینجا ره جان
این لباس [illegible] همراه [illegible] | ذانکه [illegible] حضرت [illegible]

این [illegible] بسیار | کر ز سر بود ترا روز شمار
[illegible] | [illegible] جگر

توره اداری جفا و جور او | سگ ز تو بهتر که مرغ کور تو
مرغ و کور از تو بس [illegible] | چون ترا لعنت [illegible]

چون شیاطین بلعنت روز و شب | در جهنم [illegible]
چون لعینان [illegible] | تا ابد [illegible]

[illegible] حق از تو بسی نالیده ام | گوش کردن از غم نالیده ام
جمله اشیا [illegible] | [illegible] تحفه

جور [illegible] ز حب [illegible] | بر من این جور و جفا اینجا [illegible]
پر جوش [illegible] دارم ام | این [illegible] اینجا [illegible]

در بلایم کرد دستگیری بسی | نعمت داده درین [illegible]
او [illegible] ز خلقان [illegible] نیاز | [illegible] حکم خالق [illegible]

باده شد خلوت دل گشته ام | ازکه از جان [illegible] وارسته ام
در [illegible] قید [illegible] | لیک دارم ترس از [illegible]

مصطفی [illegible] از خاصه [illegible] | مرتضی خود دست [illegible]
با حسین مرتضی کرد [illegible] | [illegible] اندیشه [illegible] از حال گور

همچو ایشان رفته خواهم [illegible] | این بود حال [illegible]

ختم [illegible] بود و بس | این بود [illegible] دست [illegible]

م م م
م

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین بر جان جان	ذات او هست آشکارا و نهان	در مقام لایزالی آشکار	در درون عاشقان پیدا قرار
آسمان یک پرده از اسرار او	وین زمین یک نقطه از پرگار او	ای منزه از همه بوده و نبود	وای برا از همه گفت و شنود
آسمان چون چرخ سرگردان او	قل هو الله آیتی از دیوان او	خاک را از قدرت خود آفرید	عقل و جان او روش از صنعت او
گوی چرخ فلک گردان اوست	ماه و خورشید اندرین ایوان اوست	آفتاب از صنع او گردان شده	ماه و زهره در روش حیران شده
جسم را از خاک قدرت نقش داد	روح را از آتش و از باد داد	روح را چون جان این تن آورد	سر اسرارش در جهان او نهاد
هرچه در پیداست جز صنع او ست	شش بر گرد او و آن بوست	این زمین یک خشت از ایوان او	نحن اقرب گفته در دیوان او
هیچکس ز ذاتش کنهش پی نبرد	تا بنظاره او یقین از خود فرد	ای که خود منزه در ملک جهان	کی بپایی تو ز کنه او نشان
ای ز تو غافل غزران عمر خاص	سر اسرارست میان عام و خاص	داده لطف معانی دانشی	در میان جان آدم گشتی
چون حق آمد در درون تو نهان	در نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم		این زبان عطار دریای فشان
بعد ازین گویم من نعت رسول	حضرت حق کرده نعتش قبول	از محمد گویم و انوار او	من یقین دانسته ام اسرار او
آن محمد ختم خیر المرسلین	آن محمد نور رب العالمین	آن محمد مخزن اسرار شرع	جبرئیل از خجل او پوشیده در
آن محمد آیت صنع اله	آن محمد آفتاب عز و جاه	آن محمد مقتدای اهل دین	آن محمد آیت جبل الورید
آن محمد او واقف سرها شده	در دل عطار خود پیدا شده	آن محمد دیده خود دیدار او	آن محمد مظهر انوار او
آن محمد روح انسانی شده	در دل درویش نورانی شده	آن محمد با ولی هم دم شده	در میان جان و دل محرم شده
آن محمد خازن حکمت شده	جبرئیلش پیک در خدمت شده	آن محمد کو حبیب الله بود	در میان اهل وحدت شاه بود
آنکه گه ستون خلق بود	نه چو تو وابسته این آب و گل	آن ظهور مصطفی آگاه شو	با ابابکر و عمر همراه شو
ذانکه بعد از مصطفی ایشان بدند	با صحابه جمله خویشان او	بعد از ایشان تو سخن از راست گو	و این معانی با امام راستگو
شمس او کشف سر خدا	از خدا او راضی شده و منکر	آن امامی کو حق اسرار گفت	هم با منصور هم با او گفت
مصطفی سر خدا با او بگفت	انچنانی ذره از او بگفت	مصطفی اسرار حق از او شنفت	هم از او بشنفت هم با او بگفت

هم علی الحق سر من لدن	زان حقیقت بینه اسرار لدن	سر اسرار خدای او بود	نور انوار عطای او بود
سر اسرار محمد اوست اوست	خوانده است کی کو آخر خود محو ست	تو مگر قرآن نخوانده‌ای پسر	یا مگر از حق نداری تو خبر
سالها در جهل و ظلمت رفته	در تعصب رو بدو روی کرده	ای ترا دنیا و دین بس نقد است	یا ترا پاکی از اهل دست
ای تو مردود حقیقی آمده	در صور کوشیده و صورت آمده	روز صورت بگذر و حق را ببین	تا ازین صورت ببینی عین الیقین
حق بگو ای دیده‌ها با علی	رهبر کل موالی آن ولی	باز گویم سر اسرارت تمام	گر تو هستی حافظ کلام
لی مع الله گفته با او ولی	لی مع الله گفت با او نها	لی مع الله گفته تیغ در کلام	گر برای علم او کرده تمام
لی مع الله گفت با ادهم خر	گندم و در عالم جان تو خر	حیدر کرار گندم را نخورد	در حقیقت آن امام عالم رد
این سخن راز از زبان عطار گفت	ان محمد با هم عطار گفت	گر تو مرد حقی این سر گوش کن	وز زبان خامشی خاموش کن
این زبان را خود زبانی دیگر است	وین سخن را خود معانی دیگر است	این سخن عطار سر خود در نهفت	از میان عاشقان خود در رست
چار عنصر را که اسرار فرد باشش	در میان اولیا چون گرد باش	اولیا با انبیا هر دو یکند	هر دو نور ذات حق وان یکیند
مصطفی ختم رسل شد در جهان	در مدح اولیا و ائمه		مرتضی ختم ولایت در جهان
جمله فرزندان حیدر اولیا	چون یک نور حق کرد این خدا	پاک و معصوم و مطهر جوهر حق	این سخن را کس نداند جز او
این جریان جمله معصوم آمده	پرتوی از نور معبود آمده	ای تو کوثری ز کوی با آمده	ای تو بینایی ز بینا آمده
ای ز انوار حقیقت نور تو	ای ز اسرار طریقت نور تو	ای شریعت شرح ای از اطوار تو	ربنا الاعلی همه گفته تو
ربنا الاعلی که گفته بایزید	آن معانی راز جعفر او شنید	ای تو هم آسمان و هم زمین	رحمت حق نور رب العالمین
ای ز نور او نور مشتق آمده	وز این زمین و آسمان روشن شده	ای دو نور از نور حق پیدا شده	عالمی زین نور ها شیدا شده
سالکان راه حق ایشان بده	مظهر انوار حق ایشان بدند	پیشوای خلق ایشان شده یقین	رستگاری سالکان راه دین
تو از ایشان جوی اسرار ای حق	زانکه ایشان نقد بطن	از حسن می پرس سر او ببین	در چنین میدان تو سر آخر بین
هم تو اول بوده‌ای و آخر تو	هم تو بطن بوده‌ای و ظاهر تو	ای دو چشم مصطفی و مرتضی	وای دو نور انبیا و اولیا
در حقایق قرة العین رسول	در معارف زبده نقد بتول	جبرئیل از جان غلام و چاکرت	جمله کروبیان خاک درت
زاول آدم تا یک انبیا	از خدا او بوده و از این عا	کای الساجدین مارا بر بگیر	و آنکه ایشان که شنیده
با اولاد علی عشقش شده	تا فرود آمد از این ره شده ام	تو جوادی دیگر ایشان گسسته	رهبر آن آدم خاک
آنکه کی در دهر معقول آمده	وان دگر در تیغ مقتول آمده	انکه برایشان چنین کرامتی	تا ابد در نار باشد مختفی
چون نظر اخیرش کرده	خویشتن را خود مزد گرده	لیک ایشان زانچه نقصان از کمال	نور حق را کی بود جز زوال
ای تو ذات ایزد آن آمده	ای تو عین کل عرفان آمده	اول و آخر شما بود هم چنین	ظاهر و باطن شما بود هم چنین

از شهی کو نور دیگر شد پدید
اوست دریا بان جمع عاشقان دین
اوست عالم دار علوم اولین
او بدید حق عیان اندر جهان
باز نقد اوست سر اولیا
با تو صادق دو گوهر بوده اند
رهنمایان شریعت بوده اند
از خدا و جان ایشان زاده بود
همچو کوران چند تو بیرون روی
جعفر صادق امام حق امام
ای چو عطارت هزاران بوالحسن
ای ز نور روشن شده اسرار دین
زین سخنها شیخ ما دلریش
جام اسرار معانی نوش کن
گفت او زین سخن رای حق
ای تو خاص کبریای لم یزل
شهسوار دین غضنفر توی
ای توی مطلب سر کلام
ای تو عین ذات تلقین آمده
هر که راه تو نرفت او کور بود
سعی کرد ما سوی آورد شیر
تا کند والی ملک خود ورا
مصطفی گفت او حجت
غیر مردود و از ایشان امر هست
همه شود روشن دل اسرار گوی

زین عبادت آن در یکتای دین
همچو نوری رفته هست زان با
اوست مظهر ظهور حسن
ای تو خود دانای بی همتای آن
نام او محمد التقیا
در علوم حیدری بی پرده اند
آنچه حق گفت شان کرده اند
زین سخن دانای آگاه بود
همچو غولان چند تو گمره شوی
چون شاه هستی بر قوم و اسلام
روز گفت از ولایت تو حسن
[illegible] با ما گنین
همچو چیزی لاغری [illegible] شد
همچو منصور حسینی جوش کن
گفت منصور بر رفت و بایزید
از نور روشن گشته شد نور ازل
در شرافت هادی رهبر توی
هم بتو گفت حق حق و السلام
[illegible] آمده
کور رفت او کور دید و کور مرد
خود براه [illegible] عجایب شرح تو
بر ملک حق دوست این [illegible]
[illegible] گفتن حجت
[illegible] امرست
[illegible] گوی گوی

اوست باب اولیا عین الیقین
اوست دانا در همه روی زمین
روز دانش برتر از کون و مکان
ای ز تو سر الهی آشکار
نام او چون نام احمد آمده
جعفر حیدر ز دو دانش [illegible]
گر تو اندر کوی ایشان رفته
هر که او از دینشان آگاه نیست
راه حق راه علی دان ای پسر
او جمیع اولیا را او پدر
ای چو عطارت هزاران [illegible]
لیک از مظهر سخنها گو مست
روی دشمن در دو دنیا شد سیاه
یک سخن در گوش منصور او بگفت
هر که او اسرار حق را پاس کرد
هست فرزند تو ماه آسمان
در طریق دانش حق بود او
ای تو راه و رهبر و ره بین شده
راه تو راه محمد بیشکی
هست علی موسی رضا پاک علم
امرا او اندر چنین ملک عجب
ملک جد بود جمله عالم زان او
او امام جن و انس و وحش و طیر
با علی عطار اسرار گو بی
وصف تو هم از میان تو کند

اوست اسرار معانی را معین
اوست پنهان در همه اسرار این
روز بینش دیده است رفتار جان
وارث محمد و ز علی تو یادگار
خالق او چون خلق احمد آمده
بی باب اسرار الهی پرده اند
از ملک کوی معانی برده اند
گمرهست او بالیقین در راه نیست
راه هست گر بدانی سر به سر
او معارف گفته است ای بیخبر
دشمنانت سرنگون [illegible]
در عجایبهای عرفان کو مست
زانکه او [illegible] درجان [illegible]
مستی منصور [illegible] او برفت
از وجود او [illegible] هیچ فرد
موسی کاظم امام راستان
در حقیقت جمله مقصود تو
[illegible] ای دین شده
از علی [illegible] نور دین را [illegible]
ملک عالم ز دست [illegible]
هست در ملک خراسان [illegible]
اولین و آخرین دیوان اوست
این سخن [illegible] خیر
از زبان خود [illegible] گوی
گفت تو هم از زبان او کند

ای تو اسرافیل در صور آمده
ای تو هم خود [illegible] آمده
گر تو حق خواهی از ایشان مطلب
راه زان بسیار داری ای پسر
با الحسن دان عسکری را در جهان
ای محمد تو شفاعت خواه من
صد هزاران اولیا را ور زمین
مهدی و هادی و تاج انبیا
ای تو ختم اولیای این زمان
آنچه من دیدم همه دیده تو بود
[illegible] جام عرفان داده است
دست دادم من تو [illegible] امید
هر که شرک اندر او در دین تو
بنده را این حب تو خیر است و بس
[illegible] آیم بر سر احوال خویش
این کتابم از عجایب آمدست
گر ازین هم یابی کام خویش
گر تو اسرار حقایق پی بری
چونکه حق بشناختی از شرع بین
گر تو از جام نبوت می خوری
گر تو از خرد بکل خواستی
کار خود با او گذار و دار پاس
گر تو پندم را بیابی در جهان
رو بذکر او دایما مشغول شو
مظهر کل عجایب حیدرست

همچو عزرائیل منصور آمده
واقف سر کاینات آمده
تا بیابی راه ایشان ای عجب
خویشتن را تو نگهدار ای پسر
با الحکم دان هم او در جان جان
قرة العین رسول و شاه من
از خدا خواهند مهدی را یقین
بهترین خلق و برج اولیا
در همه جانها شاه جان جان
آنچه من کردم همه کرد تو بود
عاشقان را عشق تو کرد مست
این فقیر از دست تو دستگیر
تو گرده عاقبت تلقین او

ای تو جبرئیل امیر مومنان
هم تقی دان باقی کل نور دست
راه شرع مصطفی ایشان اند
الحذر زنهار از ایشان گر گذر
مهر او در جان مومن پاک کن
ای ز نور روشن جهان [illegible] علم
یا الهی مهدی را از غیب آر
ای ولایت تو معین آمده
ای تو هم پیدا و پنهان آمده
ای به هر فرقی تو پیدا آمده
ای تو هم معشوق عالم عاشق است
من پناه خود به تو آورده ام
هر کرا حب تو باشد [illegible]

در معانی کتاب بیسرنامه

مظهر عجایب آمدست
جوهر ذاتم [illegible]
منطق الطیرم بخوان تا بشنوی
تا شود این قدر تو عین الیقین
هر کرا [illegible] ولایت کی روی
[illegible] آشتی
زانکه دارد ملکت معنی سپاس
رو [illegible] شرح از جان جان
وانگهی چون ذکره مقبول شو
در میان سالکان او رهبرست

ای تو گفته از عجایبها بگوش
جوهر ذاتم عجایب بوده است
مرغ عطار از زبان خود شنید
رو تو اسرار ولایت گوش کن
رو مصیبت نامه را از سر بخوان
حضرت سلطان کل رخسار او
گر الهی نامه را گیری بگوش
تا بیابی عزت دنیا و دین
[illegible] بسیار دارم در جهان
ختم کردم این کتب بر نام او

همچو میکائیل آن اسرار جان
ذات ایشان جمع اصل و از صفات
[illegible] دنبال [illegible] رو هم
تا نمانی سالها اندر سقر
بر دلم من حب او [illegible]
هم ولایت داری و هم کان حلم
تا جهان عدل گردد آشکار
بر دل ما بر جان ما روشن شده
بنده عطار و ثنا خوان آمده
در میان جان مصطفا آمده
عشق تو بر دست ما داده است
حب تو با شیر مادر خورده ام
تو یقین میدان که باشد رهنما
[illegible]
از کتبهای [illegible]
[illegible] ماندی [illegible]
همچو اشتر نامه مستی کرده است
لاجرم از ایشان حق [illegible]
وانگهی جام نبوت نوش کن
تا شود حاصل ترا مقصود جان
[illegible] کار او
جام وحدت را بگیر و نوش [illegible]
وانگهی بر تخت سلطانی نشین
لیک مظهر را عجایب [illegible]
زانکه دارم دست بر دامان او

هرکه او از جام تو یکقطره خورد
گوی دولت از میانه او ببرد
ای تو از معبود یکتا آمده
مظهر سر هویدا آمده
از همه رسل و رویت رها برد
گفت اینک نور حق از حق رسید
ذو خدا گفته ثنا در شان او
کرنیدا الی نحو آن قرآن او
گر تو از ذات حق منکر شدی
چشمکی میدان گر تو مور بر شدی
ای ز جنسش مقصد مقصود حق
وای به ایش رزاق کل حق
ای تو در عالم محقق آمده
نور تو ذات علی آمده

در آمدن حضرت سیده کاینات بحجره امیر المؤمنین علی رضی الله عنه

بر تو ذات الهی بود تو
بگو با چون شبنمی از بحر تو
اینچنین گفت نجم الدین
زانکه بوده در جهان جان اولیا
آن ولی عصر سلطان جهان
منبع احسان و نور عارفان
شیخ نجم الدین کبرا نام او
در جهان دل پیغام او
آن ولی عهد و سلطان زمان
منبع عرفان و نور جان جان
گفت روزی مظهر حق را خدا
بود نشسته جمع اولیا
کاندرآمد از در خانه نبی
آن محمد گوشت نقره هاشمی
پیش من بود نشسته زنان حق
همچو نوری در میان جان من
در بر و در جان جهان جهان ما
بر نشست بود در سلطان ما
چون محمد روی فرزندان بدید
مهرشان در جان خود پرورد
پس زبان بگشاد و بس اسرار گفت
واز معارف نکته اسرار گفت
آنچه حق با مصطفی گفت بی حجاب
جمله میدان نیز روی بنزار
با علی گفتا و فرزندان او
اینچنین اسرارها در شان او
پس علی رفت و سخن در جان گفت
جمله گفت الله گفت
بعد ازین از جا هفتی اگر برون
وین معانی را همی گویم بگو
چون شنید او از محمد راز حق
گفت الکندی تو در جان دم بدم
خود بیان آن نکته را در گفت
زود انوار شریعت باز گفت
سر اسرار حقیقت باز بین
وانکه تا لامکان پرواز بین
اینچنین گفت ره و ایمان ما
راه حق دیدند و رفتند آن لقا
هر که راه حق رود حق بیند او
در همه جانها منور کرده او
هر که در راه حقیقت راه یافت
در درون عاشقان اسرار یافت
زانکه مردم واقف الله نیست
وز میان سر حق آگاه نیست
هست عارف او ز سلطان ازل
گر همی جوی مکن با من جدل
چون شراب مستی عرفان کی بود
گر همی جنت سلطان کی رسی
راه او بسیار دیدیم در جهان
لیک یک ره بین نه دیدیم آن دان
رازها گویم چو بیت سمیع
وز معانی و حقایق مجمع
گفت سر کرشان زان رست
مظهر اسرار الهی جان است
در همه روی زمین او مقتدا است
این همه در شاه شاهان اولیاست
شاه اکبر شاه مرد و شاه نور
شاه عشق و شاه موسی شاه طور
شاه آدم شاه نوحم شاه دم
شاه نوح و شاه طوفان شاه هم
شاه یوسف شاه یعقوب حرم
شاه الیاس است و دریا و حرم
شاه جرجیس است یوشع راز جرم
آن شه چیدا ایمان خاص و عام
شاه ذکریاست او در زمان
یا سلیمان است او در ملک جان
شاه ادریس است شعیب
با چو موسی و خضر اسرار غیب
شاه عیسی است یا روح الله
رفته بر عرش علیین جو ماه
شاه ابراهیم اسماعیل دان
با چو اسحاق و چو یار دان شکل آن
شاه داود با محمد در عیان
هم هود دیده همچو پیغمبر نشان
شاه داود سرمد پیشکی
ملک علی جرانی خود یکی
شاه او از همه پیغمبران
در حقایق سر او اسرار جان
شاه هود با جمله ارکوبیان
شکوه با جمله روحانیان
شاه با جبرئیل و میکائیل هم
شاه عزرائیل و اسرافیل هم

شده برابا انبیا در کل حال
شده برابا اولیا در سر قال

حکایت

شده برابر انکسی با ما جاه گفت
وز درون ش ... براهما گفت
ای همی گوید که شام شاه بود
وز درون عاشقان آگاه بود
ای همی گوید که اسرار عیان
شاه گفت در میان جان آن
ای همی گوید که ای غافل شاه
انما یخوان تو از گفت اله
ای همی گوید که در تن شیخ نیست
از درون من جز یکی شیخ نیست
ای همی گوید که من دم میزنم
وین منادی را بعالم میزنم
ای همی گوید که من عاشق شدم
در میان خود و صادق شدم
ای همی گوید که من در جان خویش
دعا دارم من از دیوان خویش
ای همی گوید که اهم داشت سود
چون ز دست اوست مرهم می نمود
ای همی گوید که فریادم از دوست
وین فغان و ناله زارم از دوست
ای همی گوید که او اصل منست
وز درون و از برون وصل منست
ای همی گوید که او بر سر حق
تو همین میدانکه بر دستی حق
ای همی گوید که آوید ... اله
گر ندانی برون آرم ز جاه
ای همی گوید که گویم حال خود
وز درون و از برون آرم ز خود
ای همی گوید که من ای نیستم
وز زبان پیر با نان بستم
ای همی گوید که گویم الحق بود
با من اندر جاه تن احسن کرد بود
ای همی گوید که حیدر گفت من
سر اسرار خدا بشنفت من
ای همی گوید که او بر اصل من
اندرین زندان نمود وصل من
ای همی گوید که او خود حق بر کجاست
در میان جان من از حق شنفت
ای همی گوید که او خود فقر نیست
در میان جان با جز این سرنوشت
ای همی گوید که او ذات الله گفت
پس برفت و سر حق با جان گفت
ای همی گوید که ای غافل ز شاه
نوال اولیا برده است آن از زاد
ای همی گوید که راه حق نمود
ره روی دنیا و دین حیدر کجاست
ای همی گوید که ای مرد و حق
لی مع الله ستی که او بر بود حق
ای همی گوید که ای گم کرده راه
جمله الامر از که میخواهی پناه
ای همی گوید که ای کور ازل
جمله گردی گرد بر در چون دجل
ای همی گوید که عرفان ترک خواست
از امام مومنان کو اولیاست
ای همی گوید که ای مقصود من
در میان جان توی معبود من
ای همی گوید که شرح اشعار وی
این طریقت را که او طراز کی
ای همی گوید که راه او بگیر
زانکه او رونما ... قطب
ای همی گوید که دایم دم زنم
وین نوای عشق در عالم زنم
ای همی گوید که او منصور بود
وانها با نور حق در طور بود
ای همی گوید که او عطار بود
در میان عاشقان اسرار بود
ای همی گوید که این عطار گفت
سر اسرار خدا با یار گفت
ای همی گوید که دیوت ... زد
بیتر غزلان بردلت ناگاه زد
ای همی گوید که با من باش خوش
در میان جان و تن دلدار باش
ای همی گوید که دارم نقد او
زان برون آیم بگویم کو بگو
ای همی گوید که حیدر گفت کو
من بگویم سر اسرارت نکو

در گفتن آن شیخ نجم الدین کبری حال خود ... علیه الرحمه

من بدم در پیش شیخ نجم الدین
وز در دلم چون برآید تا بلی
گفت کبرا حال خود با من بگو
تا بگفت آن علم رخت کو
گفت ای تو گوش کن احوال کن
چون گرفتار آمدی در جای تن
حیدر کرار با من راز گفت
تا ولین و حسنیتم باز گفت
گفت آخر چند باشی در بدن
دار بالای ... جان ...
ای که خود معذور از شیخی خویش
دو درست و ستاره در صوف و کیش
چند کنی تو تکبری کم کنی
. ورنه طوق لعن در گردن کنی

رو تو ترک جامه و دستار کن / از عبارت جان خود در کار کن
مصطفی از پیش حق توفیق داشت / مرتضی از دیده تحقیق داشت

مصطفی خود نان شب در گرد داشت / مرتضی خود نان آدم را بکاشت
مصطفی آلوده دنیا نبود / مرتضی آسوده عقبی نبود

مصطفی در راه حق بیجان شده / مرتضی از جسم خود با جان شده
مصطفی صدر شریعت را بسست / مرتضی از عین انسانی نشست

مصطفی از جبرئیل آمد به پیش / مرتضی حق را گواه خویش بیش
مصطفی در اسم اعیان آمده / مرتضی در عین انسان آمده

مصطفی رونق معراج اله / مرتضی هم دیده از ماهی بماه
مصطفی از حق همه اسرار دید / مرتضی از نور حق انوار دید

مصطفی در راه عرفان زد قدم / مرتضی دید دست حق را دمبدم
مصطفی با حق تعالی راز گفت / مرتضی با مصطفی آن باز گفت

مصطفی گفت کلام الله گواه / مرتضی گفت معانی را بیان
مصطفی گفت که راه است او / مرتضی گفت که راه حق شنو

مصطفی گفت که امان نجات است / مرتضی گفت که جام جان نهست
مصطفی گفت که بالله یار باش / مرتضی گفت که زود آگاه باش

مصطفی گفت که در دین حجت بیش / مرتضی گفت که با حق راست باش
مصطفی گفتا که از پرده برشو / مرتضی گفتا که در دین حق برو

مصطفی گفتا که در دهم دین اوست / مرتضی گفتا که دعا امین اوست
مصطفی گفتا که حیدر جان من / مرتضی گفتا که او ایمان من

مصطفی گفتا که دیدم دید اوست / مرتضی گفتا که آدم خود همه اوست
مصطفی گفتا که حیدر پاک دل / مرتضی گفت که علم او داد

مصطفی گفتا که او حق هست / مرتضی گفتا که چون جان در تن است
مصطفی گفتا که سر بر سر غیب / مرتضی گفتا که او دانست غیب

مصطفی گفتا که علی با ما / مرتضی گفتا که یا خیر الورا
مصطفی گفتا که ای بدر الدجی / مرتضی گفتا که ای خورشید ما

مصطفی گفتا که ای مقصود من / مرتضی گفتا که ای معبود من
مصطفی گفتا که اینک بوتراب / مرتضی گفتا که ای عین الصواب

مصطفی گفتا که ای شیر خدا / مرتضی گفتا که ای نور لقا
مصطفی گفتا که دیدم دید اوست / مرتضی گفتا که علیم حیدر اوست

مصطفی گفتا چراغ شمع من / مرتضی گفتا دریغ و عیش من
مصطفی گفتا علی خیبرشکن / مرتضی گفتا سر اهل فکن

مصطفی گفتا شریعت جان ماست / مرتضی گفتا طریقت زان ماست
مصطفی گفتا شه دین شد او / مرتضی گفتا دلم حق بین شده

مصطفی گفتا که در عالم منم / مرتضی گفتا که سر حق منم
مصطفی گفتا که با زحق منم / مرتضی گفتا که راه حق منم

مصطفی گفتا که از حق من شدم / مرتضی گفتا که من با حق بدم
مصطفی گفتا که چو آیت منم / مرتضی گفتا که چون جان در تنم

مصطفی گفتا که من گفتم / مرتضی گفتا که من گفت بنم
مصطفی گفتا که حق با من بگفت / مرتضی گفتا که حق از من شنفت

مصطفی گفتا که عالم آدم اوست / مرتضی گفتا که آدم نام اوست
مصطفی گفتا که معصوم دلم / مرتضی گفتا که معبود دلم

مصطفی گفتا که با حق راز من / مرتضی گفتا که با حق ناز من
مصطفی گفتا که ایمان دین من / مرتضی گفتا که حق تلقین من

مصطفی گفتا که عرفان نور من / مرتضی گفتا که عرفان طور من
مصطفی گفتا که نور کل علی است / مرتضی گفتا که نام من ولی است

مصطفی گفتا که کعبه کوی اوست / مرتضی گفتا که قبله روی اوست
مصطفی گفتا که علم اولیست / مرتضی گفتا که جعفر را یقین

مصطفی گفتا چه زمزم روی تو / مرتضی گفتا که زمزم سوی تو
شیخ چون بشنید زان سر مکن / گفت برکنم زود خانه وطن

گفت شاه روح عیان بشنیدم / گر تو را با زازم شناختم
با همه روح اندر درس علم / با همه خلق جهان بودم بحلم

این همه گرد جهان و رنگ / وین همه خلق جهان را کرد تنگ
مدرسه در ملک خود چون ساختم / خانقه هم یکه ذی انداختم

وقت بسیار و غنیمت بی‌شمار / خانقه معمور داران در قطار
این عطا هم بر بنا بود و سیج / خود نی بردم بر بنا سو هیچ

سود مال تست سود از سر بود / الحفین با در درون حشر بود
رو تو سوده خویش از آبایان بنج / تا بیابی درد که هر بیکران

سود و سود اندر درون گم بود / الحفین با در درون شه بود
از درون چه چو بیرون آمدم / همچو نالان و مجنون آمدم

سالها اندر درون چه بودم / همچو شب در درون چه بودم
سالها در چاه تن غرق گناه / رو کیاه باش و بیرون شو ز چاه

گر نباشد محرم تو هم ز شاه / لیک بیرون کی بیایی از گناه
ای گرفتار درون چه شده / در پی غولان دوان گمره شده

تو نخواهی داده در چاه تن / راه چاه استاده و اینک زتن
نور بین در علی محکم کرد / یا بجای خود تو محکم کرده

رو برین راه است گر خوشت باید / ای چو زدان خانه خود را زر باید
ای تو شیخ دعوی آگاه / کو کجا امیدی اخترا از کرست

گر تو دین آوزاری مرده / ور بغیبت هست میدان نخره
این عشق عطار دارد از شکست / وین محبت از زمین او برست

وین عشق عطار دار دازازل / ور نداری تو بود حت دخل
وین عشق عطار دار دیگر روز / خوبرو بر ایش شیخ خود بگوز

کو رسنگ باد ابرش تو / کور باد چشم بد از رخ تو
هر که او بیرون باشد شاه را / داعکم گردد خزانه راه را

گر تو مردی راه او رو بگو من / دایمی فی در درون چاه تن
هر که او در چاه تن شد راز دیم / رفت اندر پای کفر او با چیم

گر تو خواهی سر چاه از من شنو / وین رموز سر شاه از من شنو
هست حاجت جاه تن نیکو ببین / این فقیر را نکو با او ببین

زانکه حیدر در درون یار گفت / هم با منصور هم باد او گفت
هم از و یعقوب هم موسی شنید / هم ز عطار هم کسی اسرار شنیدم

هم از و جبرئیل و هم آدم شنید / هم از و عیسی بن مریم شنید
هم از و سید معراجش چه دید / هم از و این جمله عالم شنید

این همه اسرار سر شاه بود / در درون ماهی که آگاه بود
گر تو راه او روی واصل شوی / وز دوی بگذر که تا یکی شوی

هر کزین اوخار دیگی شد / چون درخت آن که او از بیخ شد
این سخن را تو بگو عطار گفت / حق تعالی با علی اسرار گفت

ای شده سر خدا خود درد تو / جبرئیل از کمترین شاگرد تو
در معانی با همه همره تو بی / با جمیع رهروان همره بوی

آنچه حق با او بگفت او با تو گفت / تو نیابی کیفی و او با شنفت
پس محمد گفت ای یار اله / مظهری سر خدا بودی تو شاه

مظهری سر عجایب شاه ماست / پرتو نور خدا همراه ماست
این کتب یک شمه‌ای از علم / دین و عقبی همه یک جا علم او

با همه گفت در پیکاه / بس مبارک باد معراج اله
تو میگفتی را اوی کمین / خاتم ختم رسل آن خیر دین

این همه اسرار از عطار گفت / از تو اسرار معانی او شنفت
هر که او اسرار شه را گوش کرد / حلقه سر خدا در گوش کرد

هر که از اسرار شه از سر شنید / او یقین از ماه تا ماهی چه دید
هر که اسرار علی را گوش کرد / جام وحدت را بیاب نوش کرد

هر که گفت شاه را فرمان نبرد / در جهالت رفت در جاهل بمرد
هر که گفت شاه را فرمان برد / در جهان ایمان زکان برد

هرکه او با شاه بیعت بسته است   تو یقین میدان ز رحمت رسته است
هرکه گفت شاه ما در جان نهاد   مصطفی بر درد او درمان نهاد
هرکه او با شاه مردان همدم است   جای او میدان تو جنات نعیم
هرکه او با شاه مردان کرد عهد   عهد او باشد بعرفان همچو شهد
هرکه او با شاه ما باشد درست   در میان باغ او طوبی برست
هرکه او با شاه ایمان آورد   در میان سالکان جان آورد
هرکه او از دین حق آگاه شد   با محبان علی همراه شد
هرکه او در راه عرفان زد قدم   هست او در ذات انسان محترم
هرکه او در شرع محکم ایستاد   در میان خلق محرم ایستاد
هرکه او در راه حیدر راه یافت   از سلوک سالکان آگاه یافت
هرکه او در راه حیدر دیر یافت   از امیرالمؤمنین او دیر یافت
هرکه او از شاه مردان آگاه نیست   تو یقین میدان که او خود هست نیست
هرکه او در دین احمد شد نخست   بی شکی گردد همه دینش درست
هرکه او از مصطفی ایمان نبرد   در میان کفر پر گردان بمرد
هرکه او از شاه مردان روی تافت   در دم مرگ شهادت کی یافت
گر تو می خواهی که باشی رستگار   دست از دامان حیدر وا مدار
گر تو خواهی کز ایمان بری   در خیالات جنت خود بیرون بری
رو تو فرمان خدا را گوش کن   جام کوثر از علی را نوش کن
رو تو از حکم خدا گردن مپیچ   مثنوی ما را بخوان و تا مپیچ
رو تو اسرار خدا را گوش کن   جام دست یار را نوش کن
از تو با حق راز خود را باز گو   در حقایق نکته های راز گو
تا تو از خود گم شوی ایشان شوی   در رموز عشق با ایشان شوی
عشق باشد جوهر دریای علم   عشق باشد مظهر غوغای حلم
مظهر کل عجایب حیدر است   رنگ او در صفات حیدر است
ختم باد این کتب بر نام او   جمله ذرات نقش نام او
در دریای نبوت مصطفاست   در دریای ولایت مرتضاست
مرتضی پیر الست ای پسر   ید الله الکلام حق بشر
مرتضی میدان ولی حق امین   اتحاد در شان او آمد یقین
مرتضی داده خبر از بوده بود   یک زمان از راز حق غافل نبود
مرتضی میدان امام راستی   این سخن از من شنو گر راستی
راست بیند راست کن راست است   گر بلا از گفته در بازار رفت
او چو قطره سوی بحر عشق شد   همچو امواج سوی کان عشق رو
رو چو قطره در پیش نور شو   وانگهی سوی بهشت آور شو
هشت جنت او ز دیدار او   گر تو انستی بره مردار تو
رو ز عقل خود بیکباره گریز   تا برای نام نیک عشق نیز
رو تو خود را در میانه نیست کن   تا بیابی سر معنی در سخن
رو ز دنیا دور شو چون مرتضی   تا بیابی تو جهان سر بقا
هرکه او انجا لقای حق ندید   همچو حیوان در زمین حق چرید
رو تو فیض حق ببین در کاف و نون   تا شود نور حیات رهنمون
رو تو با حق راز گو با حق شنو   گر تو هستی راه بین در راه رو
راه بین بر مصطفی با مرتضی   غیر ایشان نیست اینجا مقتدا
گر تو می خواهی که از ایشان شوی   هر چه این چاره گوید بشنوی
اول اسلام باید این درست   از خیر و شمانت شهره است
رو تو این سر معانی گوش کن   هرچه گویم بشنو و خاموش کن
راه ایشان گیر و فرد فرد شو   در مقام راه عرفان محو شو
کم خور و کم گوی و کم آزار باش   در میان عاشقان اسرار باش
رو نشین با عارفان نیک خو   دور شو از همرهان نانکو
با محبان علی همراز شو   از مقام بیخودی دلشاد شو
رو تو هر چیزی بگوی نیک خو   تا ترا گردد معانی همنشین
رو تو هر چیزی که گویی نیک گو   تا ترا نا بجا گفت و گو

رو تو این بیعت ابا مظهر ببند   تا شوی در ملک او تو سربلند
چند کنی تا نیک باشی در جهان   در میان سالکان و عارفان
رو تو عشق امور صورت کن خراب   ور نه در دنیای دون گردی آب
رو تو علم حق بیاموز ای شیخ   بعد از آن در علم معنی کوش شیخ
رو علوم ظاهری را ترک کن   تا چو عطار شاد ای مرد کن
گر علوم ظاهری جز قال نیست   وز علوم باطنی جز حال نیست
از علوم ظاهری بیجان شوی   وز علوم باطنی با جان شوی
از علوم ظاهری کردی خراب   وز علوم باطنی یابی ثواب
از علوم ظاهری بیخود شوی   وز علوم باطنی با خود شوی
از علوم ظاهری بی او شوی   از علوم باطنی با او شوی
از علوم ظاهری بیدل شوی   وز علوم باطنی با دل شوی
از علوم ظاهری یزدان شوی   از علوم باطنی سلطان شوی
از علوم ظاهری ترسان شوی   وز علوم باطنی انسان شوی
در علوم ظاهری جز زر نیست   همچو تو اسرار دانی ظاهر است
ای تو اسرار درون جان ما   همچو خورشید جهان تابان ما
از درون از برون بابان شد   سالکان از سنائی ... شد
روشن اگر کی ذره از وجود است   ماه و خورشید از درون پرتو است
اینجا ان الجهان که هست عکس   از میان جان دشمن بخش تو
من کیم تا وصف آرم در زبان   زانکه هستی در همه جا نهان
یا امیرالمؤمنین عطار را   ریزه ریزان کن همه انوار را
یا امیرالمؤمنین از گفت تو   دیده ام در سر معنی لطف تو
یا امیرالمؤمنین تو من بگو   هم اسرار خدا را رو برو
تا شود روشن دل و جانم تمام   وانگهی گویم ز اوصافت مدام
ای ز اوصاف تو روشن جان من   پرتو از نور تو ایمان من
یا امیرالمؤمنین خود گفته   وین معانی چون در خود سفته
چند کنی عطار خود را گوش دار   وین معانی هنر گوش دار
رو تو گوش قرآن اسرار را   زانکه ایشان خود نمانند کار را
کار حال است در عالم مدام   سلسله در سلسله میدان تمام
سلسله در سلسله میر و نبی   چون نخوانی تو جدا این سبق
من سبق را از علی آموختم   نه ز هر جاهل منی اموختم
من سبق از کل کل آموختم   جام ایمان از نبی در دو ختم
من ز دنیا رخت خود بربسته ام   وز جهان دون بکلی رسته ام
من سبق را از که او در دوام   مصطفی زعشق خود آورده ام
من سبق را از یقین دانسته ام   وین اجن خود ز خود بشکفته ام
من سبق از خود استاد گویم مدام   چون بیند الی چه گویم با تو تمام
من سبق گویم ز الفاظ کلام   با تو و با کل عالم خاص و عام
من سبق از بهر گویم تا زمان   باز الهام عطائی از تمام
من سبق گویم ولی تو گوش کن   در معنی مرا در گوش کن
ای عطار خواهم گفت باز   زانکه با حق دوست ایم در نماز
چونکه عطار این رموز از شه شنید   گفت آمد نور حق در من پدید
ای که از تو روشن همه روی زمین   هست عطارت ز نور حق شده حسین
من کیم تا دم زنم از گفت خود   خود نمود را بعالم صفت خود
من کیم یک بنده بیچاره   از مقام جان و تن آواره
من کیم خود کردی از تعلیم تو   ذره افتاده پیش علم تو
با علی واصل یکی ان نور را   تا شوم خورشید گیرم ذره را
بس زبان بگشاد کای عطار دین   داد دست اسرار دریای یقین
چون شنید عطار از شه غیب   گفت عطارت خزانه غیب
گر نخواهی کز بیابی سر این   روز جان خود کند در راه دین
گر تو خواهی که یابی این در را   در دل خود مطلب عطار را
در عجایب سر ماداد نهان   لیک جوهر را میاد در جهان

در عجایب سرها دارم نهان لیک جوهر را بیاور در جهان
تا بگویم حال احوال تمام وانگهی در وادی معنی جسته‌ام
راه دین را عقل دان و یقین هم شود خود الهی ... چین
اول ابیات و مقله گفته‌ام وین کتب را گفت جوهر گفته‌ام
بعد از این خواهم سخن بسیار گفت وین کتب را گفته‌ام گر گفت
این کتب را مظهر حق نام کرد در میان خلق عالم عام کرد
بعد از این الهام با عطار گفت می توانی یک کتب ناگر گفت
گفتمش گویم بحکم لایزال هم بفرمان خدای ذوالجلال
یک شبی در بحر شاه اولیا

در معانی جواهر اسرار گوید علیه الرحمة

نطق خود دم جوهری از عطا
جوهری ذاتش نهادم نام او من عجایب سرها دارم درد
هر که خواهد جوهرم سلطان شود روح مطلق کرد انسان شود
هر که خواهد جوهرم چون جان شود در میان کنج پنهان کی شود
هر که خواهد جوهرم ایمان شود در میان سالکان جوهر فاش شود
هر که خواهد جوهرم گوهر شود در درون جان خود رهبر شود
هر که او خود را بداند او شود همچو منصور زمان حق گو شود
رو تو پیدا کن کتب‌های مرا تا درو بینی خدا را بی لقا
تا ببینی تو خدای خویش را باز یابی سرهای خویش را
گر خدای را کجا بینی در میان رو بعالم جوهر مظهر بخوان
گر ببینی کور باطن بوده همچو کوران در جهان گردیده
ای برادر چشم دیده برکشا غیر حق تو خود نبینی هیچ جا
من درین گفتارها حق گفته‌ام وا شده اسرار مطلق گفته‌ام
گنج عرفان و معانی برکشا آورده‌ام من در وجود صد هزار
در عجایب گنج دارم صد هزار سه هزار و صد هزار و صد هزار
باز دانم بر سر آن گنج خویش زانکه بردم در عجایب گنج خویش
رنج من آن بر که سر کرد آن شدم اندرین دریای بی پایان شدم
حضرت شاهم بیا هر جام داد در میان عاشقان نام ...
نام من عطار گفت و گفت گو از من و از غیر من زنهار گو
ذاکر عطاری تو در دکان من هم چو بیند است ره از خوان من
زانکه من خوان از خدا و خدا ... از دران پیدا و پنهان اسرار آن
مست دنیا ره از خوان من قرص خورشید است ماه آیات من
حق تعالی گنج اسرارم بداد در درون من معانی راست شد
از من اسرار خدا شد آشکار زمن بدیم ای بی ...
کرده با جان عالم معنی قرار چار عنصر را جدا او بود و تار
از نبی باشد ترا ایمان درست ورنه باشد رو فان ...
ای تو از خود غافل و از کار خود می ندانی هیچ تو رفتار خود
گر بدانی اصل خود سلطان تو ور نه چون دیو تو شیطان ...
ای تو دور افتاده از سلطان خویش می ندانی هیچ تو ایمان خویش
ای تو دور افتاده از او ای خویش جهد کن تو روی در جای خویش
منزل او ای جان عاشقانست وین رموز حال‌های صادقست
سالک راه خدا آنکس بود کین جهان در پیش او چون خس بود
بعد از آن او ترک سر گوید چو من همچو منصور شو و خویشتن
هر که او از خود گذشت دیدار یافت این معانی در جهان عطار گفت
ور تو سر غیر کن عطار شو وانگهی از خواب و خور بیزار شو
ای تو در دنیا گرفتار بدن بر تو چیست هم نهادن نام
مرد تو زن شو مرد در ره ... دیو ملعون برده است از خود راه
دیو ملعون شیخ بی معنی بود راه رو باشد که بی تقوی بود
راه رو دانی که باشد در جهان با تو چند گویم مگر گزینی ...
راه رو در راه حق میدان سبی بعد از آن میدان شود ذوق او
راه حق خواهی که یابی همچو من ره تو مرد شاه مردان ...

گر تو ترسی سالها زاری در درون چشم ملعون در دو دو زبون
رو تو راه است گر تو ایمنی از ولای مصطفی دین خود گزین
دین محمد باشد اصل خدا و او خود و دوزخ بود چو پیدا چاه او
هر که چون او در نعمت بر ... من خود برون آید چو بی اسرار من
حال او بشنو زمانی مرد نیک رو عن ایمان مرز اتق بر یک
چون بدان مرد او تعلیم کرد اوستادم هم مرا تعلیم کرد
گفت ای نور دو چشم عاشقان وز معارف خدا اسرار زمان
همچو تو فرزند در گیتی مباد در نجات ... تن کو مباد
ای تو مقصود و در سر درون از تو روشن گشته ایمان یقین
ای تو در ملک دلم روشن شده در میان باغ جان گلشن شده
من امام خویشتن دیدم بچشم تو امام خود بیاری خود برسم
من امام خود ز خود بشناختم وانگهی دنیا و دین در باختم
دین و دنیا بیت شاید هیچ کار از من ای چه نام این سخن ذاکر شدم
گر نباشد آن کرامت راه بر از وجود خویش بی تو جز
رو تو در دین خدا ایمان بیار تا شود سر خانت آشکار
رو تو در شرع محمد دست زن همچو عطار از طریقت جست شو
هر که دید از علی پیدا پدید تو یقین میدان که او خود را ندید
گفت روزی با استادم پدر گفت کی در پیش استادم پدر
پس معلم پیش خود شاندم چو نور گفت هستی تو مرا در جان چو نور
آن معلم بود عالم در جهان همچو خورشید یگانه باشد عیان
آن معلم بود وارث در علوم حکمت نقمان نموده در نجوم
آن تصوف را نکو دانسته بود در بها ما ... معانی ... بود
در علوم حیدر او چون نقطه ای با اسرار نهانی برده
داشت او سلسله کاندر حسب پیش اهل البیت کو نبی
آن علوم از پیش حیدر داشت او این ز الکاس بیمبر داشت او
چند وقت و درون جان خویش با خدا گفته معانی تا ج
گفت مذهب تو شرا هم بره در طریق عشق خود جا جستمه
تا شود گوی او چنان او حکمت هم چو کردی با هم اندر آن
ای شده همچون قمر تابان بعلم وی ربوده گوی معنی از علم
بود او از بود عرفان آگه در جهان خورشید تابان او
لیک او بحر دین راضی شود زانکه او در دین حق راضی شود
چند نوبت بود دین پیرانی آمده در پیش خود با صفا
لیک صد مرغیت تا نامش بگوم از پی سلطان خود جستم
همچو منصور او هزاران جام خورد نه چو آدم گندم او از دام خورد
او ز عرفان خدا آگاه بود همره او اسرار حق همراه بود
صد هزار اسرار حق دانسته بود از وجود خویش کل برسته بود
می‌فرازد گفته شرع رسول صد هزار از دیگر از را فضل ل
جمله آن سرها نکو دانسته بود از درون او برادر حبیب
او ز خوابم گشت و گلشن شد در میان عاشقان او خوش شد
سیصد و شصت و دو عارف خدمت شایسته کرده سالها
گفت کای فرزانه فرزند یک سخن بشنو از من یاد گیر و گوش کن
با من از حق بود سر چهار جمله خواهم کرد بر تو آشکار
ذکر ده یکشب من خلوت در حرم ناگهانی کس در امراز دم
چون نظر کردم رسول الله بود در میان جان من خود شاه بود
اوفتاد بشنو شادم بر زمین گفت بردار و سر حق ببین
من بحکم او چو سر بر داشتم در دل خود نور حق از بسته‌ام
چون نظر کردم بروی مصطفی دیدم اندر پهلوی او مرتضا
گفت با او مصطفی کای داد من می شناسی مرد را این هم بحق
گفت ای شاهم ای ختم رسل در میان جان ولا ایمان کل
من ورا ایمان خود دانسته‌ام از عذاب حق تعالی رسته‌ام

من امام کل و را دانم یقین   بعد پیغمبر امام متقین
من درو اسرار حق را دیده‌ام   من ازو عرفان حق دانسته‌ام
من درو دیدم همه آفاق را   من ازو دانم هر این اخلاق را
من ازو گویم سخن در ذات حق   من ازو خوانم همه آیات حق
من درو دیدم همه نور اله   خود ازو تابان همه خورشید و ماه
من درو دیدم همه دیدار حق   زین معانی برده اند خوران سبق
من درو دیدم ولایت را تمام   نه خدا گفته ثنایش در کلام
من درو دیدم کتب بسیار از علم   من درو دیدم همه دریای حلم
من درو دیدم تمامت انبیا   زانکه او بوده امام و پیشوا
اوست دانا در علوم اولین   اوست دانا در علوم آخرین
من درو دیدم که خود منظور بود   لاجرم او در جهان منظور بود
من درو دیدم که آدم بوده   بی شکی عیسی مریم بوده
من درو دیدم که حق را دیده او   کل زبان معانی چیده او
بعد از آن گفتا رسول هاشمی   کین سخنها را همیدانم و
وان معانی راز کاموختی   خرقه توفیق ایمان دوختی
گفتمش آنکس که با من راز گفت   وان همه در در شب معراج سفت
گفتمش آنکس که بابست علوم   می نماید هیچ غیرت از قدوم
گفتمش نظم مرا گفت اوست   واین همه انوار قدرت مطلق اوست
پس رسول هاشمی گفت این علوم   او ترا گفتی که گویی در ازل
تا کی باشی خموش و دم نزد   گوی معنی را یکی خواهد برد
چونکه خورشید جهان مطلع شود   بعد از آن نور او منبع شود
همچو بلبل مست گشته دم زده   عالمی جان را چو پیاله برهم زده
آمده آن پیر پاکیزه بنده   همچو نور آسمان دل زنده
جام اسرارم بده تا در کشد   وین دریای معانی در کشد
او بود عطار عطر افشان شود   سوی معنی آتش همه جان شود
او بعالم سر ما گوید با   از درون و برون این دو
خود نه عطار از دقایق دم زند   همچو منصور از حقایق دم زند
ما باو دادیم دم تو دم نزد   غیبی وابسته این دم نخورد
تو برو او از عرفان درس گو   هر چو نقطه تو سخن در هر سخن گو
رو تو ابجد دیده از سر جان   علم را با او بنه تو در میان
رو تو او را از من وا رشاد گو   سر اسرار خدا با جاه توست
ما باو دادیم اسرار خدا   تا بگویم از زبان ما بیا
ما باو دادیم گویائی عشق   ما باو دادیم مینای عشق
عشق ما در جان او سوزان شده   زهره خود را این چه سرگردان شده
هرکه او از سر آگاه نیست   همت ما خود باو همراه نیست
هرکه ما را در یقین نشناخته   در جهان ایمان خود برده خفته
هرکه راه ما رود در پیش او   از نگاهش بدان این شاه او
هرکه از ما دور شد مهجور شد   هم چو کالی که او مزدور شد
چون شنیدم من ز استاد این سخن   آتشش در جانم افتاده چنین

حکایت

آتش شوق ولایت جوش کرد   و ز درون و ز برون مدهوش کرد
گفت پیری راه کای بچه شده   آتش اسرار من نزد او نهاد
نقطه سر قلم با لوح گو   بعد از آن علم صور از لوح شو
گفتمش من علم حق آموده رون   غیر حق را از دلم کردم برون
عشق اندر مستی تو رو چو   جهد کن از مستی خود رو برون
من بکلی خویش را کردم تباه   چون بدیدم مقصود الله
یک پیاله در پیش آن سلطان دم   در کمال سر او حیران شدم
آنچه او گفت گوش کردم تمام   هر کمال شاه را کردم سلام
و انگهی از او اجازت خواستم   از سر جان و تن بر خاستم
رفتم اندر گوشه پنهان شدم   آنچه میگفت او ز من بجو شدم

چون من از مستی خود کردم تباه   چاره سیم من ببین دیدار اله
هرکه او دید خدا را دیده دید   بی شکی او در مقام حق رسید
هرکه او حق را بداند حق شود   بی شکی او دید حق مطلق شود
گرچه منصور از انا الحق دم زند   جمله عالم را همه برهم زند
بهر منصور آنکه او دم میزند   گفت ایمان من کز او دم میزند
گفت او ایمان که از حق شناس   تا شوی در دین احمد حق شناس
هرکه او از دین احمد روی تافت   او براه شیطان راه یافت
روز احمد پرسن پیر مرتضی   حق بقرآن گفت با اهل ولی
تو جدا از سر آن سلطان دین   او برا عدالت در عین یقین
ای خدا گفته در غم غدیر   یا رسول الله ز آیات بشیر
ای بسا آنکس که بود امام او   زانکه از حق آمده پیغام او
گفت گو با خلایق این مرا   ستم این دم خود رسول بر نما
هرچه او گفته است خود آن کنم   بر تو من اسرار حق آسان کنم
چونکه جبرئیل آمد با من بگفت   من بگویم با شما آن راز گفت
اینچنین گفت شاه جهان   می دانم ای خدای غیب دان
مرتضی والی در این ملک منست   هرکه این سر را نداند ...ست
مرتضی باب علوم مصطفی است   مرتضی کان کرم بحر سخاست
مرتضی را بد حسن اسرار دان   مرتضی را بد حسین اسرار خوان
مرتضی را چون محمد همدمیست   مرتضی را قائم و خویش همدمیست
مرتضی نفس رسول مرسلین   مرتضی ایمان مطلقین و یقین
مرتضی را بود سلمان تکیه‌گاه   بوده از قنبر غلام و خاک راه
مرتضی را بیر شیل از جهان ظلام   زانکه بود اسرار او در سر ام
تو شنیدی امام خویش را   بگذر از باطل بگیر آن کیش را
مرتضی را داده این علم رسول   مرتضی اسرار حق را قبول
گر تو راه او نگیری کافری   همچو موی افتاده در بی ...
رو تو راه راست را یکسان   هم بیابی آنچه از حق خواستی
رو تو راه راست را از شاه پرس   یا برادر تو سراو از جاه پرس
تا برادر ای بگویم قال او   در معانی جمله احوال او
ای همی گوید که اسلامم طلبیست   من همی گویم که ایمانم علیست
تو بهر کوی چونکه ایمان خسته   خود ولی شاه مردان گشته
هرکرا همراه شیطان باشد کش   همچو شیخ تو مرجان باشد خوش
رو تو ترک شیخ و مسواک کن   غیر حق را از دماغ پاک کن
بعد از آن ترک مذهبها بکن   یک بگیر و علی را سوا مکن
رو تو ترک کن خانچ مباش   تا بیابی در جهان علم معاش
بعد از آن تو مذهب بسیار مختلف   خود نگویا شد در پیش خرد
مذهب حق یک بود نه چار چار   این یکی ظلمت خود از چار
چار بودند لیک این دانسته‌اند   در ره تحقیق تحقیق داشته‌اند
رو چرا ایشان ترک چار و دگر   تا بیفتد شفقت دین در گم
این کتبهای که میخوانی درجان   بکلام حق همه تصنیف دان
هیچ میدانی که تصنیفات چیست   وین همه شرع و دلایل گفت
سر آنکس که او در سر   شرح گو بی از علوم نخب
بعد از آن اوقاف مسجد خانه او   چه میگویی حلال ... بر زر و نان او
حق آنکس را که فهم کرد   علم معنی را باو ازبر کرد
او بزرگ مدرسه ز ...شد   در میان عارفان ان خوش
بس بگیرد خلق و زین بی شمار   من بر او میکردم این دم از وفا
زانکه این وقف مسلمانی کرد   جمله خون دریم در دوستان دوست
بعد از آن از ابجوب و من سخن   کین زمانست از وظایف گیر
بعد از آن معنی ما فتوی او گشت   بهر یک دینار او صد جان گذشت
بر علت دستان همه میکرد راست   تا بگیر و بگیرد رم کین ان عاصیست
حق تعالی نام او خوب گرفت   بعد از آن جان او خوب گرفت

من بگویم حال قاضیت تمام / زانکه رشوت گیرد او از خاص و عام

او همی چندی که دارم نام و ننگ / رفت او در نزد او [illegible] رنگ
رشوت بسیار زر با او بهم / در نهانی گیرد اینها را بهم

بس یتیمی هست را چیدا اگر / مال او در دست خود جا بر کرد
یک ملازم را بگفت کای نیکمرد / ضبط کن تو مال او [illegible]

شش هزاران [illegible] / گفت حق در دست مرا خود [illegible]
پس گرفت آن زر بسوی خانه رفت / وز یتیم بیچاره بیگانه رفت

برگرفت از خود [illegible] / هیچ دیگر را ز ده بر نقش خود
روز دیگر کش بخود قاضی [illegible] / وین شریعت را ز حق [illegible]

گفت قاضی [illegible] / گفت [illegible] کردم [illegible]
پس [illegible] کرد قاضی [illegible] / گفت دیگر را بکن تو [illegible]

پس ملازم را بگفت کان [illegible] / یک قبا را او فرستاد [illegible]
ترسم از حق من بوی زر چون هم / یا دل مجروح مسکین چون کنم

لیک می باید [illegible] / زانکه باشد خود مرا [illegible]
وان دگر را ضبط کن نیکو [illegible] / تا امین شرع باشی پیش من

چونکه چندگاهی برآمد زین سخن / گفت [illegible]
رفت پیش قاضی و فریاد کرد / خاک دینار احمد بر باد کرد

گفت قاضی کو درم را [illegible] کن / دزد برده زر تو نیکو فهم کن
وجه آن مسکین یتیم [illegible] / [illegible]

[illegible] / من چه گویم ای عزیز نیکبخت
گفت او چون [illegible] / رو بگو کین جمله را [illegible]

من امینی بودم اندر وجه تو / من نبودم در جهان [illegible]
من بدم در حفظ آن مضبوط [illegible] / من در محکم نهاده [illegible]

هیچ بر تو بر نیامد مرد باش / وز غم و اندوه [illegible]
زین قرآن هستند [illegible] / تا [illegible] قاضی [illegible]

شعله میزد خود درون [illegible] / عالمی در وی فتاده آتشین
پس گرفته او امین خویش را / [illegible] قاضی کرد [illegible]

بعد از آن قاضی بگفت ای [illegible] / انچنین در شرع ما بود [illegible]
او یکی مرد امینی نیک است / مال در محکمه دارد نشست

دیگر آنکه هیچ می ناید بشرع / در زمین [illegible]
چون یتیم از قاضی این علم شنید / دست بر سر زد [illegible]

کار قاضی این و کار مفتی [illegible] / [illegible]
راه ما این نیست کاینان میروند / [illegible]

راه راه مصطفی و آل اوست / چون نباشد راستی [illegible]
من بتو صد بار گفتم صد هزار / دست از دنیا [illegible]

راه حیدر رو که اندر راه او / نور حق می [illegible]
راه راه اوست دیگر راه نیست / گر روی راه دگر [illegible]

خویشتن مفکن تو اندر چاه [illegible] / چند گویم تو برون آی از تن
این همه [illegible] / در درون کوش [illegible]

گفت بشنو گوش کن [illegible] / تا شود روشن ترا شب [illegible]
زانکه شب تاریک ظلمت [illegible] / در درون [illegible]

رو بجو [illegible] / تا بیابی تو جهانی [illegible]
زانکه من شبها بکنجی بوده ام / راه فقر [illegible] بکنجی برده ام

گنج جانست [illegible] / چند نوبت من از اینجا گفت
ای تو مغرور جهان و مال خود / رحم می ناید ترا بر حال خود

گر هزاران سال تو [illegible] / مال دنیا را همه جمع آوری
عاقبت بگذاری [illegible] / خود یقین میدان که تو ملعون [illegible]

[illegible] / تو فتاده اندرو [illegible]
ای گرفتار عیال و زن شده / همچو حیوان در پی [illegible] شده

چند گویی [illegible] / باره کردیم با تو ما [illegible]
رو تو از دنیای دون بگذر چو من / [illegible] دیار انجمن

ای تو از آزار دنیا [illegible] / [illegible]
بهر یک نانی چنین ترسان شده / در میان اولیاء حیران شده

گر تو صد اشتر ز دنیا پر کنی / [illegible]
سقف ایوان [illegible] و سلطان [illegible] / تا [illegible] ملک هندوستان [illegible]

در جوال اسکندر شوی تاج و تخت / [illegible]
عاقبت [illegible] / [illegible]

بعد از آن در خاک [illegible] / خود [illegible]
الحذر [illegible] خویش کن / زاد ره [illegible]

رو تو درویشی گزین و پاک باش / در میان عاشقان چالاک باش
رو تو با حق باش و از حق [illegible] / تا بیابی [illegible]

تو نیابی [illegible] / گر هزاران سال باشی رهنما
بیدلیلی راه گم کرده ترا / خوش دلیلی است [illegible]

راه او راه محمد [illegible] / راه احمد راه [illegible]
همچو عطار [illegible] / گر همی خواهی که یابی [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / تو نمیدانی که چون [illegible]

[illegible] / ورنه میدان تو که چون حیوان [illegible]
[illegible] / من هم از حق [illegible]

[illegible] / رو معانی [illegible] ازین سخن
من ز دریا [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / گر جوان [illegible]

[illegible] / زین سخن دانای [illegible]
هر که او [illegible] در راه عشق / مست او [illegible]

عشق سرگردان [illegible] / حال و معشوق [illegible]
هر که او [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] راه حق [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / منفعت [illegible]
رو تو حال [illegible] / وز مقام [illegible]

[illegible] / کار در ملک [illegible]
هر که او با جان و دل [illegible] / پیرو شرع محمد شاه شد

[illegible] / گر تو یک [illegible]
[illegible] / همچو منصور حقیقی [illegible]

در نصیحت گفتن پیر سالک
رسیدن سید ناصر [illegible]

[illegible] / گر روی راه [illegible]
بر مردی بود سالک [illegible] / راه عرفان [illegible]

[illegible] / وز مقام جان و دل [illegible]
[illegible] / گفت ای فرزند [illegible]

گفتمش ای سالک [illegible] / بار [illegible]
[illegible] / من بآن [illegible]

هر چه آید [illegible] / گوشم [illegible]
[illegible] / [illegible] جهان

گفت گویم [illegible] / در معنی [illegible]
بوده ایام من یک [illegible] / [illegible]

از کمال حکمت او آگاه بود / او ز منصور حسینی شاه بود
گفت با من یک حدیث از حال خود / از مقام سروران سر از خود

من بگویم آنچه او گفت از من / یک زمان گر گوش حکمت با من است
سالها در ملک عالم سیر کرد / هیچ او اسرار خود ظاهر نکرد

تا کسی پرسش ز بغداد شق داد / دید غوغای میان بلخ داد
رفت تا چند چه غوغاست این / دید شخصی رو نهاده پیش زمین

گفت یا رب الکی ابکار من / از چه و نیک این گفتار من
یا الهی پیش تو روشن شده / کین جهان بر من یکی گلخن شده

یا الهی من گناه خویش را / باز گویم تا کنی اکرار روا
من نزارم خود کسی تو واقفی / بر جمیع خلق عالم را زنی

یا الهی ایمان خود همراه کن / از جه یاد است من کوتاه کن
یا الهی بی تو من بی تو نیم / گر نیم بی تو دمی من خود نیم

یا الهی دو من ز اینجا سان / زانکه هستند جمله اینها عاصیان
یا الهی تو همیدانی که من / شرم دارم در میان مردمان

یا الهی قوم را خود شرم نیست / در میان خلق خود آزرم نیست
یا الهی جمع را کن سرنگون / زانکه هستند جمله از دیوان

یا الهی خود نمیدانی که من / خود کنی می نزارم زین سخن
یا الهی میبرم من زین جهان / دود من در جسم [illegible]

چون از او بشنید شیخ ازمان / گفت ای جلاد کار خود بران
بود ایوانی در آن منزل بلند / بر در ایوان مر او را افکنند

بر زمین افتاد جان از داد او / در میان سالکان آرام او
بعد از آن بر آتشش اندر فکندند / در میان آتشش بگداختند

من بگویم نام او کین ظلم کرد / وین جان بریان چون علم کرد
بود نامش شیخ عبدالله / با تو گویم حال او نیکو شنو

بود آن درویش هم هم نام او / در میان سالکان آرام او
عبد سالک نام آن درویش بود / گوی معنی را چو منصور او ربود

گفت ای تو سالک آمد در جهان / همچو تو سالک نبود در جهان
پس بگویم کاین حکایت بهر چیست / وین همه گفت شنود از بهر چیست

باز آیم با سر گویم حدیث / از زبان مومنی گویم حدیث
من او رفتم میان جمع من / گفتم ای یار عزیز از جان من

این چه غوغاست این که بود / دهخدین زجری که کرد آن از چه بود
گفت با من کز کجایی ای جوان / کین چنین سری نداری خود بیان

گفتمش مرد غریبم این زمان / میرسم از وادی هندوستان
گفت تو بشنو کنون احوال او / من بگویم جمله را یک یک شنو

چند روزی شد که جمع مردمان / بر لب دجله شدم تا نان خوران
صحبتی نیکو و خلق انبار / بر لب دجله نشسته در قطار

در میانشان جمع درویش تمام / جمله در اسرار حق حیران بدم
جمع دیگر عالمان با کمال / جمله خوانده علم صورت با جمال

جمع دیگر از عوام الناس هم / همچو دودی بر لب دریای غم
هر یکی از قال گفتند و ز حال / در میانشان اوفتاده قیل و قال

هر یکی از پیش خود دانی زدم / در میان عارفان لافی شنیدم
بس مسایل در میانشان اوفتاد / هر یکی از پیش خود معنی گشاد

بس سخنها در میانشان [illegible] / بس دگر گفتا که این است در [illegible]
آن یکی گفتا که آدم اصل بود / آن دگر گفت محمد اصل بود

آن دگر گفته محمد انبیاست / ختم آمد همین شاه اولیاست
آن دگر گفته نبوت فضل داشت / بر ولایت این سخن برهان بود

آن دگر گفتا غلط گفتی گرست / خود نه آخر این حدیث مصطفی است

در بیان الولایة افضل من النبوة

آن دگر گفته ولایت افضل است / زانکه آن علم از نکات دیگر است
آن دگر گفته ولایت زان [illegible] / آن دگر گفت که هر شان علت

حضرت شاه ولایت نام اوست / در جهان آن همه پیغام اوست
شاه من اسرار حق با من بگفت / این معانی راز فیض حق بسفت

شاه مردان حیدر نسل این ما ز گفت / وین معانی راز از فرقان باز گفت
شاه من حق را بدید و حق بگفت / هم بحق او بود هم از حق شنفت

انبیا شاه از شام جان جان / گر نمیدانی بیا [illegible]
شاه ما خود ولایت افضل است / هر که این را نی ندارد کافر است

شاه ما آنکست که دارد انما / یکزمانی خوان بقرآن هل اتی
تا بدانی کین ولایت حق کیست / غیر او خود این فرزند در جهان کیست

خود خدا افضل تر از بر جان زد / راه در [illegible]
زان نمیدانی امام خویش را / چنگی افتادی از ما در خفا

بنز شاه و خود پاک نیست / گر ترا هر درد گویم باک نیست
گر ترا اصلی بود وصلی بود / بعد از آن او گفت خود فضلی بود

من همیگویم امام حق علیست / در دو عالم [illegible] او خود ولی است
چون از او بشنید آن جمع کبار / خود ز دنیا او را بیزاری [illegible]

بس که رفتند و رستند و ستی / پیش شیخ بردند کین گفتست او
شیخ شد شد گفت ای مردود [illegible] / این سخن گر [illegible]

این ولایت تو نگفتی نیست آن / این ولایت را بگویم از عیان
این ولایت حق پیغمبر بود / پیش اهل سنت این باور بود

او خلیفه شد که او شد وصی / این ولایت را نمیدانی [illegible]
پس بگو که من او را میکشم / تا از این شیخ رو افضل دارم

گفت استر را برون آرید زود / تا برم این را به پیش شاه جود
شیخ بر استر نشست و شد روان / در عقب رفتند جمعی مردمان

چونکه درگاه خلیفه را ببرد / گفت حاجب را که گو شیخ رسید
دانست حاجب با خلیفه گفت شاه / خود همین دم میرسد [illegible]

چون شنید او نام وی از در جست / پس بپرسش شیخ خود از در رفت
چون ابا پرسش گفت ای [illegible] زمان / [illegible]

پس بگفت با او خلیفه را تمام / و ز برون در شاه خاص و عام
پس خلیفه گفت ای شیخ کبار / من از این مردم بسی کشته [illegible]

خود ز اولاد علی هم کشته ام / تا در آن گشتند [illegible]
یک امیری بود دستش او بزرگ / بود اصل او چو تو از جنس ترک

بود نام او حسین مرد کبیر / از هر فتنه بود گفتش رو تو گیر
رو بکش او را بسوزان [illegible] هم / زانکه دارد او میان [illegible]

هر که این القاب گوید بکشش / بعد از آن گفت تو را در [illegible]
پس بگفت آن شیخ با میر این سخن / رو تو ای مست در این حد بکن

هر کسی کز این سخن باشد مرا / بعد گردان کاری خود نور من
پس گرفت و برد آنجایش مدام / خود ولی بود او حق دستگیر

آنچنان کشتش که گفتم با تو حال / چند گفتی در برون آرا ز ترس
چون بدید آن [illegible] / گفت [illegible]

گفت یا رب تو حق [illegible] / دور گرد آن [illegible]
دیگر آنکه من [illegible] / با چنین منی منافق چون [illegible]

یا الهی داد مظلومان بده / هیچ ما را نصرتی ده [illegible]
زانکه از ظلمت جهان کرده [illegible] / وین دل بیرحم شان کرده کباب

من سخن را راست گویم در جهان / زانکه دارم از اولاد او نشان
من نگویم هیچ در عرفان [illegible] / تو همیگریی [illegible]

خود دروغ [illegible] خلق / [illegible]
خود مرا از [illegible] / زانکه دارم معنی اسرار تو

من بگویم شعر و شاه و نیستم / در میان خلق ظاهر نیستم
این معانی را ملکوت گفته ام / در اسرار معانی [illegible]

من به هیچ اشیا ندارم این [illegible] / زانکه من دارم از او خود لب
شاه من داند که لب تا کجاست / آنچنان اسرار معنی آگاه است

از زبان آدم چنین ... مرد دان
بعد از آن مظهر و جوهر تو خوان
یک خدا آمد بگویم ای حکیم
این بلا بر جان ایشان همچو ریخ
دو بلا آن تیر را بر شیخ دون
این بلا بر جان اهل حق بود
لشکر دنیا ندارد حسرتی
گر سری شاه بازی بر زبان
هیچ میدان کز حیدر ... دیده
هر که او دانست ... باشد
چون خدای مظهرش ... هستند
آنچنان شیخ و قاضی ... شود
تا بپائی آنچه مقصودت بود
ورنه روغنی شو و فتوی تو ...
یا برون شو تو ... جهان
یا برو دهقان شو ... باش
گر تو شیخ دهر باشی و بزرگ
هست هیچی پر از خون ...
مست ... پر از خون ...
منتظر زانکه مرا با او برم
در درون کاسه ...
این همه ... علم ...
خوب ... خوب ...
رو تو با امر خدا تعظیم کن
تا شوی تو ... کرم

کی شود ... همچو من اسرار دان
تا شود این مشکلات خود عیان
فخر رازی ... شهر ...
رو برون آی و روان شو همچو ...
بعد از آن ... سر ...
دانکه در خویش ... بود
راه حق رو تا بپائی ...
هیچ ... می‌نیابی در جهان
این هدایت ... کرده
او زدین مصطفی آگاه شد
خود نداری دین و ایمان ...
دین و دنیاشان همه بر باد رفت
ور ... مطلوبت بود
رو تو از وسواس ...
تا بپائی در میان خلق ...
تا که ... روی آن ...
ور تو باشی در جهان ...
خود فتاده خلق در روی ...
سالکان بسیار در روی ...
... خاک من ...
هر به هر ... کردم ...
زانکه ... شبلی ...
همچو تو خوبی بعالم ...
بعد از آن شفقت بخلق ...
بر طریق این حیدر و مقیم

خود کتبهای همه ... گیر
یک شبی بودم بکنج ...
گر نشد آخر بلائی بی حساب
چون صباح آمد برون رفتم ز شهر
بعد از آن ... شاه ...
چون فرو رفتند اندر شهر او
... عشق ... جان ...
سر رود در سر کوی ... شیخ
او بکی ... اسرار الله
چونکه در دین رسول ...
حال شیخ و قاضیت کردم بیان
این فضیحتها که گفتم گوش کن
گر نه رو دنبال شیخ ...
یا برو تو ... در علوم
یا برو دیوان شو ...
هر چه کاری خود ...
عاقبت زین ...
هست دریای که خود ...
من از آن دریا ...
من تن خود را بدانم ...
این تن اعضای خود ...
ای تو گشته یار شیطان صبح و شام
گر همی خواهی که باشی ...
تا بیابی تو نجات از ...
غیر این ... داری ...

تا شود روشن ...
با دل ... جان ...
او ...
پس و با ...
جمله ...
آنچنین ... شهر او
رو تو ...
گوش کن تو ...
می ... روایت ...
مظهر حق ... در خویش ...
گر نشد ... مظهر ...
جام از مظهر ...
رو ...
تا که حاصل کردت ...
تا بری از خلق عالم ...
بعد از آن ... احمد ...
سوی آن دریا ...
فی المثل ... سامان ...
همچو سلمان ...
روح خود ...
وین همه ...
و ... کردن برون ...
دست ...
رو بخوان تو ...
تا بیابی ...

این سخن نقلست از سلطان دین
اسم او دانم که خواهی ...
آن امام ... ایمان ...
ای تو از عطار پرس اسرار او
من چو اسرار گویم پایدار
هست از تو ... روشن دلم
زانکه من عطارم ای ادهم
نور جد بود و مظهر اسرار او
زانکه چون منصور و اصل آمدم
دین خود را ... من ...
تو ز دین خود ...
رو ... جان ...
خود ... قرآن نطق او ...
او بود قرآن ناطق ...
... اسرار خدا ...
در هر روزی که ...
در ... مقتدای دین ...
گر او ... مصطفی
گر تو باشی ... ایشان ...
رو تو همچون ...
ای جوان ابراهیم ادهم ...
ای تو عبدالله مبارک ...
رو تو چون داود ...
گر تو ...
تا شوی ...

ای امام المتقین ای جان دین
هست نام او علی موسی رضا
از پدر و زجد خود دارد ...
... مظهر انوار او
گر تو منصوری سخن را ...
زانکه از دین محمد خوش دلم
در وجود خویش ... آدم
نور جد ... اصل ...
تو چو زندانی جاهل آمدیم
گر ... این ... خود ...
خود ...
همچنین ...
ناطق ...
زانکه او گفته ...
جام ...
در پر ... باشی ...
در علوم مالک ...
ور حسن کردی ...
در میدان ...
تا ...
در ... باشی در جهان
با ...
یا ... جام ...
یا چو احمد ...
یا علی ... جام ...

آن امام ... چون ...
آن امام ... حق
گر تو خواهی که ...
ای ز انوارت جهان ...
همچو گویم من ...
هست روشن این ضمیر ...
چون ... در نشابور بود
نور ... دیدیم ...
... باشد ...
من روم ...
روز قرآن ... پوست ...
روز قرآن صورت ... معنی ...
ناطق ...
ناطق ... محمد بود ...
گر ... سال باشی ...
در ... اعظم ...
گر شوی ...
رو چو مالک ... دینار ...
گر حبیب ... باشی ...
گر تو همچون ... باشی ...
گر شوی ذوالنون مصری ...
گر تو چون سفیان ثوری ...
ای تو چون سلمان ...
گر چو حاتم اصم ...
یا سر ...

در میان ...
هیچ ...
جن ...
... خورشید ...
خود ...
روز ...
لیک اصل من ...
گر تو ... میان ...
...
یکجهت باشیم با بردین او
پوست ...
تا شود ...
در کلام الله نطق ...
رو تو ...
در ... جام ...
وز علوم شافعی ...
در ...
در ... چون ...
ور تو ...
ور ...
ور شوی ...
ور شقیق ...
رو محمد ...
یا چو عبدالله ...
همچو احمد ...

یا چو احمد خضرویه بو سهل   یا چو گردی بوتراب نخشبی
یا چو یحیی معاذ و شه شجاع   یا کی با جنید بغدادی وداع
یا چو یوسف بن حسین دیار جان   یا ابوحفص حدادی راهوان
یا چو حمدون قصار ایمان گستر   یا چو منصور عمار از جان گذر
احمد عاصم که علم دین نوشت   یا جنیدی ملک بغدادی نوشت
عمرو عثمان مکی وان در ره اند   نه چو تو در دین [illegible]
بوسعید خراز بوده سترپوش   بوالحسین نوری امد در خروش
هم ابوعثمان حیری در حرم   یا محمد کو بود [illegible]
بو عطا ابن ولی در کار حق   همچو ابراهیم رقی وان سبق
یوسف اسباط یعقوب سیر   هر دو خواسته طلعت [illegible]
یا چو سمنون محب پیران فرس   یا بروی کردند بشدان جرس
وان محمد مرتعش یا خود ترک   چشم او بود [illegible]
آن دگر کو محمد فضل دین   بوالحسن شیخ بنجی را ببین
وز محمد کو حکیم ترمذی   زانکه او [illegible]
بود بوبکر وراق اندر جهان   همچو خورشیدی که تابد در جهان
بود حمزه خود خراسانی بطوس   گر مریدی روز [illegible]
وان بوعبدالله احمد مغربی   یا علی رجا جان مشرقی
جمله اینها کار کن در راه حق   می بری این [illegible]
احمد مسروق شیخ برکمال   دانش بسیار در ذات شان
شیخ عبدالله بود دست [illegible]   بود او در علم حکمت [illegible]
همچو شیخ مرشد ابو بکر کبیر   نیست در عالم [illegible]
بومحمد حریری پاک پاک   گر شدی [illegible]
گر تو منصوری [illegible]   جمله انوار حق در چشم [illegible]
گر تو مستی بو سعید کان خبیر   در میان اهل معنی کن نظیر
گر تو زان حال [illegible]   دگر کتیبای صور [illegible]
راه یکی ان خود و باشد او   ور تو [illegible]
این جماعت شیخ [illegible]   جمله مستند راه و رسم راه
این جماعت راه گفتند شرع را   خود بایمان [illegible]
[illegible]   تا که گردد [illegible]
چونکه گردد [illegible]   ره تو این [illegible]
بعد از ان [illegible]   بعد از ان از جمله دنیا غسل کن
گر تو [illegible]   تو [illegible]
جمله یکدیگر [illegible]   زانکه [illegible]
ای تو گم کرده [illegible]   [illegible]
و رها شد این جماعت [illegible]   در حقیقت کم [illegible]
هر که در راه ولایت [illegible]   او [illegible]
هر که در راه علی [illegible]   [illegible]
هر که در راه علی از جان [illegible]   [illegible]
هر که در راه علی [illegible]   در میان جان [illegible]
گر تو [illegible]   مظهر حق [illegible]
هست عطار [illegible]   زانکه [illegible]
هست عطار [illegible]   رو [illegible]
زانکه [illegible]   رهبر عطار [illegible]
[illegible]   در حقیقت [illegible]
من [illegible]   زان [illegible]
[illegible]   جشم [illegible]
عالی [illegible]   زان [illegible]
هر که [illegible]   در جان [illegible]
[illegible]   وین همه اسرار [illegible]
این چنین [illegible]   بعد از ان عطار [illegible]

در میان جان من بنشسته است   هم چو گفته [illegible] شنیده است
من ازو گویم ازو دم زد او   منکری اندر جهان گفت کو
بعد ازین گویم حقایق بی شمار   لیک گوش خویشتن با من سپار
من بگویم گفت معانی بی شمار   شمه زان معانی گوش دار
روز عیدی بود چون عید [illegible]

در آوردن جبرئیل سیب نزد رسول علیه السلام

این سخن نقل است از شیخ کبیر
آن بزرگی کو کتاب ارشاد او   پس شرف [illegible]
او تصوف [illegible]   [illegible]
یعنی گوینده کتاب [illegible]   گفته بود [illegible]
گرچه [illegible]   هم چو [illegible]
گفت روز عید سید [illegible]   آمد او [illegible]
گفت با شاه ولایت [illegible]   دیده ام اسرار [illegible]
حال من امروز [illegible]   این همه اسرار [illegible]
آن دو فرزند [illegible]   آن یکی خورشید [illegible]
در وشسته [illegible]   پیش [illegible]
پس با فاطمه خیر النسا   همچو خورشید [illegible]
او بعالم [illegible]   چیدم [illegible]
پیش سید آمد و گردش سلام   گفت ای مقصود [illegible]
ای تو مقصود زمین و آسمان   در میان [illegible] جان [illegible]
ای ز دنیا جملگی مقصود تو   ای تو [illegible]
پس بی کنم که تو خود جان من   آن دو فرزند [illegible]
پس علی [illegible]   من ازو دیدم [illegible]
من در او دیدم همه انوار حق   خود [illegible] ظهور [illegible] حق
او علوم [illegible]   نه چو دیگر [illegible]
پس [illegible]   رفته اندر [illegible]
هیچ میدانی [illegible]   از معنی [illegible]
هیچ میدانی که این [illegible]   هیچ اسرار خدا [illegible]
گنج انوار [illegible]   گنج اسرار خدا [illegible]
خود همینها مقصد و مقصود حق   خود همینها [illegible] حق
پنج تن آل عبا [illegible]   در درون [illegible]
شیخ [illegible]   جام زین پنج تن [illegible]
تا بگویم روز و شب [illegible]   تو [illegible]
[illegible]   زانکه حق [illegible]
ناگهان جبرئیل [illegible]   گفت مبارک [illegible]
من چنین [illegible]   تحفه [illegible]
پیشتر [illegible]   داده [illegible]
زانکه [illegible]   چل هزار [illegible]
[illegible]   هست [illegible]
من [illegible]   [illegible] تحفه [illegible]
لیک [illegible]   [illegible]
[illegible] تحفه [illegible]   [illegible]
بود یک سیبی [illegible]   بوی [illegible]
این [illegible]   وین [illegible]
ایشان [illegible]   جنت فردوس [illegible]
عالی [illegible]   حوریان [illegible]
[illegible] سیب [illegible]   پیش سید [illegible]
گفت ای سید [illegible]   زانکه [illegible]
پس گرفت [illegible]   بس [illegible]
حمد و شکر حق [illegible]   زانکه اسرار خدا [illegible]
سر تو [illegible]   ای [illegible]

ای بصورت بی‌سبب معنی چو نور ... گشته اسرار خدا از وی ظهور
ای ز تو روشن شده خورشید و ماه ... خود تو باشی سایه یا نور اله

تو مبین صورت معنی کن نظر ... گر همی خواهی که یابی کان زر
تو مبین صورت خدا را بین همه ... زانکه از صورت نیابی این همه

تو مبین صورت که صورت هیچ نیست ... [illegible]
تو مبین صورت که صورت صد هزار ... [illegible]

تو مبین صورت [illegible] ... وین مثال خود از جان آگاه بین
تو مبین صورت که صورت پوست است ... در حقیقت صورت [illegible]

تو مبین صورت که صورت [illegible] ... راه معنی پرس از عطار [illegible]
گر بجو ای که عطارت بود ... وانکه ای با شاه گفتارت بود

از دو دکان [illegible] مقصود پرس ... وانکه تو نور از طور [illegible]
طور و نور با همه حیدر بود ... زانکه دین با او [illegible] بود

من نیم دکان و دکان [illegible] ... همچو طایر بی پر و [illegible]
هر که در دین علی بود درست ... رافضی دانم [illegible]

[illegible]
تو مبین [illegible] صورت بود ... از وجود او بسی نفرت بود

دور کن از خود تو نفرت ای عزیز ... [illegible] ای عزیز
[illegible] ... بعد از آن کرامت [illegible]

کبر را از سر برون کن [illegible] ... تو درین دنیا مگیر [illegible]
خود چه کردند انبیا [illegible] ... خود چه کردند [illegible]

خود چه کردند با نبی المرسلین ... زانکه او گفت که [illegible]
بعد از آن با شاه مردان [illegible] ... خود کشیدند آن همه [illegible]

پس چه کردند با دو فرزند رسول ... آن دو معصوم مطهر چون بتول
بعد از آن با اولیا یک یک تمام ... خود چه کردند این [illegible]

هر که او خود راست گفت [illegible] ... دو جهان [illegible] تیغ و دست
خود چه کردند اولیا در این جهان ... راه بنمودند خلقان را عیان

خود علی در ملک [illegible] ... [illegible]
جمله دنیا پیش ایشان پر کاه ... تو به دنیا کرده‌ای [illegible] نگاه

زانسبب [illegible] ... [illegible]
هر که قصد سالکان کرد [illegible] ... راست گفتن پیش ایشان [illegible]

[illegible] ... تا بیابی همچو ایشان [illegible]
هر که او اهل است [illegible] ... هر که او اهل [illegible]

عاقبت [illegible] ... [illegible]
رو تو [illegible] ... وین سخن از راه معنی گوش کن

بس [illegible] شاه [illegible] ... بس ببوسید و بچشم خود نهاد
بس [illegible] فاطمه [illegible] ... [illegible] گشت شاد

گفت [illegible] ... [illegible]
بس حسن [illegible] ... گفت [illegible]

[illegible] سر اسرار خدا ... [illegible]
بس حسین [illegible] امام ... گفت من [illegible]

[illegible] ... تو درون [illegible]
این [illegible] ... زانکه [illegible]

بود مقصود خدا خود مظهر [illegible] ... [illegible]
گر همی خواهی که مظهر [illegible] ... [illegible]

رو طلب کن [illegible] ... تا بتو بنماید آن اسرار را
هست اسرار خدا [illegible] ... مظهر [illegible]

ای تو غافل گشته از اسرار [illegible] ... خود [illegible]
ای تو غافل گشته از اسرار [illegible] ... دیو دنیا [illegible]

چند گویم مظهر حق [illegible] ... [illegible]
تا ترا معلوم گردد [illegible] ... رو [illegible]

[illegible]

ساجد او تو چون منقاد تن ... زانکه او [illegible] چون جان در بدن
خلق عالم [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]
این همه تصنیف گفته [illegible] ... [illegible] خود عیان

من عیان از آشکارا کرده‌ام ... [illegible]
[illegible] ... زانکه اسرار علی گفت [illegible]

[illegible] ... همچو تو [illegible] در میان [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... عاقبت دنیا [illegible]
رو تو از آن قوم خود بیزار شو ... باز گرد از غفلت و بیدار شو

رو تو [illegible] مذهب [illegible] ... با تو گفت مصطفی [illegible]
[illegible] باب علم اوست ... [illegible]

ای برادر غفلت دنیا [illegible] ... هر که این غفلت ندارد [illegible]
آن [illegible] غفلت [illegible] ... روز غفلت [illegible]

تا ترا روشن شود اسرار دین ... [illegible]
گر ترا [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible] شرع محمد باش [illegible] ... در طریق شاه مردان [illegible]
[illegible] شاه و اولیا ... [illegible]

هر که او [illegible] ... در جهان [illegible]
ای [illegible] مصطفی [illegible] ... همچو حجاج لعین ملعون شده

رو تو همچون مومنان [illegible] ... وانکه [illegible] عطار شو
هست عطار [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... تا که [illegible]
[illegible] در راه عشق ... [illegible]

تا که گردد روشنت اسرار حق ... بعد از آن گردی تو خود انوار حق
این مراتب [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... وانکه [illegible]
[illegible] ... وانکه [illegible]

ای تو [illegible] صورت [illegible] ... بعد از آن [illegible]
جهد کن [illegible] ... تا ترا [illegible]

[illegible] ... تا ترا روشن شود [illegible]
هیچ میدانی که خود [illegible] ... [illegible]

هیچ میدانی که [illegible] ... و اندرین [illegible]
هیچ میدانی که ذات حق [illegible] ... و اندرین عالم صفات حق [illegible]

هیچ میدانی کز این عالم ترا ... [illegible]
ترک دنیا کن [illegible] ... تا شوی عیسی [illegible]

سلام احمد با غالب علی ابن ابی طالب

هر که او در آتش حب [illegible] ... [illegible]

[illegible] از شیخ دین ... آنکه او بوده است علم الیقین
شیخ دین و پیشوای اهل دین ... بایزید از حکمت حق [illegible]

گفت [illegible] جعفر صادق [illegible] ... بر تمام علم دین صادق [illegible]
گفت [illegible] بسطامی [illegible] ... آنچه من گویم [illegible]

[illegible] ... با گروهی از صحابه [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... جمله بودند [illegible]
با نصیر و قنبر و سلمان [illegible] ... بوذر و عمار و [illegible]

مالک اشتر [illegible] ... بود مختار و [illegible]
[illegible] بوبکر و [illegible] ... [illegible]

دیگری بو نامی ابن عسر — همراه سعد سعید آن باپسر
عبدرحمن بن عوف است انس ابن [illegible] — بود با او جمع ایشان در عقب
این جماعت هفت و ده تن بوده‌اند — با محمد صحبت حق بوده‌اند
از حنف بود دست خود آکم او — از شجاعت بود دست آن علم او
خود امیر مومنان سر جمله داشت — در ضمیر جان خود این تخم کاشت
این مراتب را بگو حیدر که دید — کرمیان این بس از بازید
باز ده من بعالم گفته‌ام — دین ز معنی حق را سفته‌ام
این سه چیز از حق باو ارشاد — در میان اهل معنی چه شده
این سه سطر حق شده دامن ما — هم ز منظر این برآمد این صدا
اول این سه بگویم با تو من — زانکه هستی در معانی همچو من
اول او خود ولایت دان علم — وانگه او شد بخاوت کان حلم
خود شجاعت در جهان ختمست بر او — جنت شاهی خود بعالم مثل او
هر یکی شد ز غزا داد او یکی — زانکه او بد والی حق بی شکی
خود سخاوت زان لب بابا حسن — وین ولایت با حسین آمد بتن
خود شجاعت با محمد داده بود — زانکه او در ملک دین شهزاده بود
چون بر اینها حق کاینها حق کیست — با تو گویم راز پنهانی که چیست
کی چون ایشان معانی دان سخن — بر سریر ملک بس سلطان سخن
رو تو چون آن جماعت پیش باش — با بوعطا این زمان بر خویش باش
تو گرا همچو ایشان بنده چیست — تا بکی در علت عزرائیل زیست
این جماعت پیر و پامانند همه — اینجماعت ره رو ره مانند همه
ترک دنیا گیر و بر عقبای ام — تا بیفتی در مضلت تا ام
رو بگیر راه آن درویش شو — وانگهی نزد امیر خویش شو
اینجماعت جان فدای کرده‌اند — اینجماعت خود ترا کره کسند
ترک ایشان گیر و ترک خویشتن — تا شوی در دین و عقبی چون من
تا ترا ای نامور است راست — ره رو این راه چیست مصطفاست
مصطفی شد راه سوی حق برد — مرتضی است آن که حق مطلق برد
مصطفی در شرع تعلیمت کند — مرتضی در صدق تعظیمت کند
مصطفی اندیشه کاشن شده — مرتضی از دید حق روشن شده
مرتضی روشن شده از نور او — مظهر نور ولایت پور او
اینجماعت خود جهان جمله — لامعانی [illegible]
چون سعد بر سر کوی مغان — بود آن کو پس کن تر سالکان
یک جماعت از بزرگان بود — بر سران کو گشته همچو دود
بوده داشی بر سران کو را جز — ابر روی چه بود از خود جز
آتش بسیار در روی [illegible] — بر شال دو زخی [illegible]
اینجماعت جمله با [illegible] — بهر خشت خویشتن جمع آمده
تا بگیرد هر که ای خشت خویش — باز چند در میان جمع قبت خویش
اندرین بود و دیده [illegible] — پس شد رفتند و رفتند راه
پیر ایشان گفت با [illegible] رسول — گر سخن گویم بلطف کن قبول
حق بر [illegible] من [illegible] استم — از تو پرسم آنکه از حق [illegible] استم
بار باش محمد گفت تو — خوانده‌ام من در کتب لطف تو
من نگفتم ور زبور و صحف خویش — وصف تو دیدم هم در [illegible]
بود شیخ قوم حران جهود — او تمامی علم حکمت برده بود
گفت باشد که مسلمان میشوم — در قطار این غریبان می‌شوم
یا امیر این جمع را احوال گو — تا بدانم حال ایشان را بگو
من هم چو ام که چون ایشان شوم — در ره سلطان چو ایشان شوم
گفت شاه اولیا بشنو ز من — اینجماعت همچو نور خرد در بدن
این جماعت بی نکوه برده همه — وز وجود خویشتن فرد آمده
سرفدای راه حق ایشان کنند — مرحمی بر جان دل ایشان کنند
آنچه حق گفت ایشان آن کنند — بنده او همچو ایشان کنند
لیک در راه حق ثابت تن کنند — زان جهت این جای [illegible]

مرحبا حق کو بیان کردن نشد — لیک مرا پاره را کردن نشد
گشته ایشان صحبت درگاه حق — جهد کن این دم تو بر خوان این سبق
هر که گفت مصطفی من آن کنم — علی را زین خبر حیران کنم
هر چه میگویم چنین دان کسند — جمله ظلم و جهد ایشان گشته‌اند
اینجماعت جمله مقبول آمدند — چون حسن بصری مقبول آمده
پس بگفت حیران که یا خیر الانام — دار میان این دم مرا زخیل غم
یک عجب زینها بگو پس شود — در میان آتش خاکستر رود
چون ره او را او سوز دین دان — من کلیم آرام این دم بر زبان
بعد از آن در دین لهو در روم — بر تو و بر او سعادت بگروم
من چنین دانم که دین حق تو — مصطفی را دین حق مطلق تو
پس بگفتا شیخ رهبان با امیر — گر تو این ولایت از ضمیر
یک هزار و یکصد و چل من همین — بوده‌اند شاگرد من در علم دین
در تمام دین پیغمبر بود — لیک با اجرا او گمتر بود
من بر ایشان جمله بردیت بوده‌ام — بعد از آن در علم تلقینت بوده‌ام
چون از او بشنید شاه [illegible] کلمات — گفت عطای خدا او را برات
یا الهی کن دعایم مستجاب — زانکه بیدار تو گشتم من ز خواب
پس دعای کرد شاه اولیا — دان دعا گفت او بنام مصطفی
پس اشارت کرد بر وی گفت او — واندرین آتش چو ابراهیم او
دانکه ابراهیم آب من بجست — دانکه آن آتش بر او گلشن بجست
چونکه بشنید این سخن از [illegible] — رفت سوی آنچنان جای کهن
همچو زو او سوی نار رفت — بر روی آن آتش همه گلزار گشت
بود بو در زر خالص آتشی — در میان آدم آیتی
هر که او از صدق بر خوردار شد — پشکی خود آتشش گلزار شد
زر خالص خود بسوی در رشن — زانکه بود خالص او زین عیش
گشته بیان تیغ خلق [illegible] — تا به چند خود جمال قدرتش
چونکه بود در درون آتش رفت — سر اسرار علی خود فاش گشت
خلق گفتند دو که بود در سوخت — جان شاه خود سراسر سوخت
مصطفی را بود دیدار زنخ — در دشت او را بسی کار [illegible]
بود او پیر و ضعیف و ناتوان — لیک در باطن بعشق بر جوان
بود او پیش محمد خود عزیز — بارها گفت علی با او دو [illegible]
اولش آن بود کای دانای راز — آخرش آن بود کای [illegible]
پس اشارت کرد با سلمان [illegible] — گفت این خبر قد روان [illegible]
بر پا بود زد و پوشان او بی — جمله من این علم هم پوشان [illegible]
چون بشنید از شاه سلمان این سخن — شد بسوی آتش خندان [illegible]
تا رود در آتش سوزان بجو — تا به چند خلق این سر را بگو
زانکه سلمان دیده بد سر [illegible] — بهر او عرفان [illegible]
روی او بوسید و دستش [illegible] — گفت ای دریا زبان تو جام جم
گفت این خلعت ز من [illegible] — جام حیدر باشد این بستان [illegible]
شاه سلمان گفت او را دست — سر اسرار خدا خود فاش هست
در درون آتش خود بیک [illegible] — بود در آتش ته با همانه
زرد پوشان جامه زر دوش [illegible] — زانکه ایشان جمله از [illegible]
رفت سلمان در بر شیخ [illegible] — گفت هستی مظهر اسرار شه
چونکه نام شه شنید او خوش شد — گفت جان من فدای این سرخوش شد
گفت با سلمان که از پیغام [illegible] — جان خود در پیکر انعام [illegible]
خیزم هم خود مثال پشتی [illegible] — و [illegible] دیگر [illegible]
شربت از علی خود نوش کرد — جام در پوشید و حق [illegible]
گفت با سلمان که شاه من کجا — رنگ او ایسته سرفه [illegible]
تا بمیرم روی او بی خویشتن — زانکه میرم این زمان بی خویشتن
گفت خلق با تمت ایستاده‌ام — در جهت بعضی بخاک افتاده‌ام
چونکه بود انتظار شاه [illegible] — خویشتن را خود ازو [illegible]

دست سلمان را گرفت و شد روان	تا رود نزدیک شاه غیب دان
خود سپید از پیش شاهان مرد تن	نعره فریاد کرد دم بر دو زن
گفت آن خلقان بشاه اولیا	ای شه بعد از محمد پیشوا
دست ما و دامن تو یا امام	ما بجو داریم ایمان و اسلام
هر کرا ایمان او محبت بود	از ملایک او یقین بهتر بود
پس مسلمان گشت عمران خو نجیح	وان جماعت که تشه کرد شنیع
معتقد گشتم من این اسرار را	تا نگوئی رافضی عطار را
گر تو میدانی علی را رافضی	من ادوم بر دین او ای خارجی
من مقلد نیستم در دین خود	دارم اسرار خدا از گفت او
من نیم خارج چو تو ای ناصبی	من شدم بیزارم از رافضی
رو چو تو بو ذر ز عشا پاک شو	وانگهی ز ناز خودی بیک شو
گر تو سنی تو باتش مرز مان	گر تو عشق باش اندرین جهان
هست و بود هست همو ز ایمان عیار	پیش صراط معانی آتش عطار
تا بگوید روح انسانی سخن	وین معانی را ببین و گوش کن
این معانی پیش او روایت شد	وین معانی پیش آل ایشان بود
این سخن با شیخ بی معنی بگو	زانکه زین معنی نیابی هیچ بو
بوی آنمعنی ز سیب مصطفی است	سر آن معنی حقیقت مرتضی است
رو تو چون بو ذر ز غیر حق بکن	تا نیابی عاقبت اندر سقر
رو تو چون منصور دار فنا	تا ببینی روی حق را بی لقا
رو تو چون بو ذر ز جان بگذر همه	تا خلاصی یابی از آذر همه
رو تو چون منصور باحق از شیخ	تا بری از شبلی اگر فتی گرد
رو تو چون بو ذر برادرت شو	تا بیابی بیشکی ایمان نو
رو تو چون منصور باحق راز گو	وانگهی با اهل وحدت باز گو
رو تو چون بو ذر معانی را بجان	تا شود آسان بتو رفتار جان
رو تو چون منصور عاشق گرد مست	تا بتو روشن شود سر الست
رو تو چون بو ذر نشه خود در یقین	تا بتو نماید او حق الیقین
رو تو چون منصور در دریا بگنج	خنده جوانی پیش معنی صرف دگو
رو تو چون بو ذر به پیش آن امیر	جنگ در دی کرد سلطان نیز
رو چون منصور خود منصور شو	رو ز خود بگذر بمعنی نور شو
رو تو چون بو ذر بسلطان ارباش	تا شود بر تو معانی جمله فاش
رو تو چون منصور واحد شاه بین	تا شوی در شرع او خود را امین
رو تو چون بو ذر نشو خواهش روا	در معنی راز بحر خود برآر
رو تو چون منصور معنی را شکاف	تا شوی در مظهر معنی نکاف
رو تو چون بو ذر ببین خود چشم را	تا بیابد روح تو جا در سما
رو تو چون منصور بردار نغم	تا شوی تو جوهر مطلق در کرم
رو تو چون بو ذر سر خود را شناس	تا شوی در عالم جان شه شناس
رو تو چون منصور حق را بی کمی	وانگهی از سر او میدانش کم
رو تو چون بو ذر بنا معرفت	تا بیابی خود مقام معرفت
رو تو چون منصور سر دو مرد شو	همچو ماه آسمان شب گرد شو
رو تو چون بو ذر بران تو بوحدا	خود طلب تا جسته گئی نابود را
رو تو چون منصور باحق سنج	گنج ساز و این سخن از من شنو
رو تو چون بو ذر تهمت بیدار باش	روز و شب با ذکر حق در کار باش
رو تو چون منصور فرد و نور شو	با چو موسی زمان بر طور شو
رو تو چون بو ذر تحقیق شو بگو	در خود وجانت بینی خوب هر
رو تو چون منصور صفا بین در صفا	تا بری در رو او ای رب العلا
رو تو چون بو ذر کتاب شاه	یا بر و از آل طاها راه بین
رو تو چون منصور طور او بین	تا که روشن گردد کشف الیقین
رو تو چون بو ذر صدق شو	یا چو فاروق زمان تحقیق بین
رو تو چون منصور از نور گیج	یا بر و از معتقد کو تنها که
رو تو بو ذر سیه بر خط شاه	تا که روشن گردد از نور اله

مرکب او راه عرفان تو دم	چشمکی از وادی حیدر رسید
هر که راه حید رواه در گشت	گر وظلم او همه برباد رفت
من ببینا خود بخوانم حال جا	زانکه سر من علی از حب شاه
مست شاه خود ز بوی حق کن تنگ	می شد بر گردنت خود با تنگ
رو بترک دنیا و جیفی بگو	مظهرم را بین از اسرار چو
هر چه جوئی از دیت حاصل شود	زانکه عطار اندران واصل بود
هر که را پس هست واصل از وی است	اندر سواد بدر معلم کرده است
هیچ میدانی که اینها بهر چیست	وین سخنها و معانی بهر چیست
هیچ میدانی که قرآن خوان که بود	همچو نوری در میان ما که بود
هیچ میدانی که باب علم کیست	واندرین عالم بجود و علم کیست
هیچ میدانی که اسرار خدا	ایکه پیدا شد بگو آنکه خدا
هیچ میدانی که طور و نور کیست	بر تو انوار حق بر طور کیست
هیچ میدانی که منصور انا گفت	وین در معنی حق را از کی سفت
هیچ میدانی که بود در بار کیست	اندرین دنیا بگو دلدار کیست
هیچ میدانی که سلمان شاه دید	خود ز شیران دران صحرا شنید
هیچ میدانی که در معراج کیست	با محمد هم سر و هم تاج کیست
هیچ میدانی که مرده زنده شد	از نوای اشتر در پرده شد
گر همی دانی معانی کلام	انما ولی الله برخوان تمام
تا بیابی راه و هم ره دان شوی	بعد از آن در ره ادنی ایمان شوی
دیدار از من شنو این پند را	دور گردان از حسد و بو ذر را
هیچ میدانی سخاوت حق کیست	من بگویم لافتی الا علیست
گر شنیدی معانی مقام اولیا	رو بخوان مظهر تو با صدق و صفا
رو تو از پیوند دونان دور شو	ور نه باشی همچو ایشان کور
رو تو با اهل خدا پیوند ساز	بعد ازان همچو ایشان کن نماز
خود منا ز اهل دنیا پاک زیست	زانکه ایشانرا ز لطف پاک نیست
رو تو یک لقمه ز کسب کار نوش	بعد ازین رو بعالم ستر پوش
ز دنیا از خود میان خلق را	پاره گردان برهنه ای تنها
تو مکر هیچ خود نمای جستنکی	با نجاست هم نشینی جند کنی
بوی سر کوی در ما خفت خنگ شد	تحف کنجی کردیت رب شد

در بیان رفتن ابو ذر غفاری بحکم امیر المؤمنین علی علیه السلام

رو براه راستان خویش کن	ترک کار دنیا بی خویش کن
تو نکردی همچو فاروق امتحان	بر سر آید عزرائیل بی حساب
رو گذر زین کار رواز ار خلق	گرچه چون ذره است روبر تو خلق
خود دنیا خود متاعی برده بود	باز مال اهل دنیا خورده بود
ای تو کرده رخنه دین مصطفی	هیچ شری می نبینم از حسد
ای تو کرده جلوه دنیا را طول	شرم می نایدترا از خود ازان
گر بباشد کار کار تو ریا	دره وفرش است کردی از ریا
ای تو خود را در به آباد شد	الحق و ملکت با توان همسایه شد
ای ترا افعال زشت و خلق هم	از تو من گشته ملول اخلق هم
ای تو با این خوش و دستار بند	در میان خلق گشته خود پسند
ای گرفته دست از بهر ریا	از ریا بگذر تو در بازار آ
چند کردی بهر آزار کسان	شرم دار از خالق مرد و جهان
دل بدست آر و بجو آزار دل	زانکه باشد محرم اسرار دل
خود نکوتر باشد از صد کعبه دل	ساز دل نیکوتر است از آب و گل
دل بود محرم که اسرار غیب	گر شنیدی تو خود نیست عیب
عیب من انگشت نیم خرد است	بشنو از من خود نگه دار خوا
ترک آزار دل دانا مکن	تا بیفتی چون درخت از بیخ و بن
هر که آزار دل دانا کند	در دو عالم خویش را رسوا کند
چند گرد از این شاه ساز	تا شود در های جنت بر تو باز
رو بجو از آز دلها یک پناه	ور نه باشی در دو عالم رو سیاه

از پی منت بر سر ما اگر دل	زانکه از منت بسی باشد خجل	هم خجل از زر دادن ها بود	از پی منظر بسی سودا بود
هرکه یکدل را بیازارد چو جان	جمله دلها را بیازارد دران	اینچنین کس را بها بر ترست	بلکه او خود در جهان کافر ترست
چند گویم من بتو ای هیچکس	هیچ کردی خویش را چون هیچکس	ترک کن افعال بد را نیک شو	بر طریق صالحان تو نیک رو
من بد گویم با تو تو خود هیچکس	در میان خلق کشتی هر نفس	ایکه آزردی دل عطار را	من بتو میگویم این اسرار را
این محرم اسرار یکدل آمدست	با تو گفتن راز مشکل آمدست	بعد من گر خوانی این منظر تمام	زینهارش تو نگهدار از عوام
تا شود این روح من یکدان زتو	در مرادی خود زدستش تو ای تو	بود این منظر چو جوهر ذات شد	زین معانی از صفات تو بود
او تو چون خوانی تو جوهر شناس	تا بیابی علم معنی بی‌قیاس	رو تو جوهر خوان و منظر نیز هم	تا بکردی در معانی متهم
منظر و جوهر سرم از گنج ویست	خود درست ایمان از گنج ویست	از برای روح احمد جوهرم	وز برای روح حیدر منظرم
یک دار دنیک خوان و گوش کن	تا که روشن گرددت سر کهن	در جهان بسیار معنی گفته‌ام	در اسرار معانی سفته‌ام
از زمان مصطفی تا این زمان	واز زمان آدم آخر زمان	از دل و شیخ و شاه از نجوم	کس نه گفته چو عطار این علوم
هست او شاگرد حیدر بیشکی	تو چه میدانی ازینها خود یکی	نیست چون عطار مرغی در جهان	زانکه هست او بلبل این بوستان
هیچ میدانی که این آدم زیست	وین همه افغان زیادم گفت	همانگشت تا برای خویش را	چند بر خود میزنی تو نیش را
خویش را او بیش باشناس تو	تا شود کارت چو حال من نکو	خویش تو پرست تا ره آردت	نیش تو گوشت گمراه آردت
گر تو از پی پر جوهر پیش دار	وانکه منظر چو جان خویش دار	ای پسر بشنو تو پند پیر خویش	ورنه بر جانت زدی صد آه خویش
چند گوئی تو بنا ایمان سخن	دم نگهدار و معانی ختم کن	تا نگویندت چو دی بلبل	تا نگویندت چو الفضول
بعض گوینده خارجی بودست او	با من رافضی بودست او	بعض گوینده اتحادی بوده است	بالکیش جهان او در کشته است
گر بگویم راست اینها بشنوم	من بدین مصطفی استوده‌ام	هرچه خواهی گو ترا گردم محل	زانکه در رمز شاهی را جدل
آنچه او گفته بگو من گفته‌ام	من بگفت دیگران کی گفته‌ام	گفت دیگر ایمان قیل و قال	گفت شاه اولیا حالات حال
قال را در درس حال کم	هم شوی واصل تو از درس بیم	پر قناعت دیگر پیر نیست	در دو عالم همچو او یک پیر نیست
نور او از نور احمد باقیست	حق ببیند خود با او اشکافیست	سر ایشان زانکه داند جز اله	این سخن روشن شد از ماهی بکاه
قصد من بسیار مردم کرده‌اند	ظاهر مسکین من آزرده‌اند	ناظر چشم در ز سر اگاه بود	نه چو تو خود مرتد گمراه بود
ناظر چشم و حق بی بود و بود	او بسوزد تا رحق دیگر نبود	رود در کار حق او باشد بود	وز وجود خویشتن بیگانه بود
تا بدیدی منظر سلطان عشق	واقفی در جهان برهان عشق	عشق جوید قبله سلطان دل	عشق جوید کعبه سلطان دل
عشق باشد مقصد و مقصود تو	عشق باشد عابد و معبود تو	عشق دارد و در جهان دیوانها	عشق گردیده خانمان ویرانها
عشق باشد هیچ جمله او	عشق گفته با محمد آشنا	عشق گفته با محمد در شهود	در نهان و آشکارا هرچه بود

محمد

عشق گفته با محمد راز ما	هم ازو بشنید او آواز ما	عشق گفت آنچه پنهانی بود	عشق گفته آنچه سبحانی بود
عشق گفت از نهانی ما	رو بگو عطار آنرا برملا	عشق گفتا رو بگو اسرار من	خود مترسان خویش را از دار من
عشق گفته من شدم همراه تو	عشق گفت خود شدم من تو ای تو	عشق گفته من بتو ایمان دهم	بعد از آن در معانی جان دهم
عشق گفته شرح تعلیمت کنم	در طریق خویش تعظیمت کنم	عشق گفت خود حقیقت این است	وین بیانی و بیان در شان اوست
عشق گوید جمله عالم منم	در میان جان و دل محرم منم	عشق گوید حق بعالم فاش شد	هم بصورت نقش و هم نقاش شد
عشق گوید من بجمله انبیا	رو گزیدی از صحبت اغیار ما	عشق گوید هم نشین تو شدم	درس تکرار و یقین آدم شدم
عشق گوید هم منم با یار یار	گفته‌ام راز نهانی را بیار	عشق گوید اولیا شاکر منند	خواندن درس معانی از دمن
عشق گوید غافلی از حال ما	از بهر نیک این احوال ما	عشق گوید عقل من نیک است نیک	از دریا خاتم گوهر یک
عشق گوید تو برو در سوی شیخ	پیر عشاق آی چون من پیش شیخ	عشق گوید غافلی از یار من	گوش کن این لحظه یک اسرار من
عشق گوید کای در من غافل مشو	خود یقین میدانکه بی‌حاصل شد	عشق گوید کای منم دریای راز	تو خاتم داده‌ام من در نماز
عشق گوید کای مرا خود یاد کن	وین دل غمگین خود را شاد کن	عشق گوید رو ز شیطان دور شو	وانکه چون نور جانان دور شو
عشق میگوید تو با یار غار باش	همچو فاروق زمان دلکار باش	عشق گوید کای تو ذوالنور شو	تا بری از جمله صدیقان گرو
عشق گو تو بدین سر شکر کو	وانکه اسرار حق از سر شنو	عشق میگوید حرم مقصود بود	با محمد حامد و محمود بود
عشق گوید گر بدانی شاه را	همچو خورشیدی بمعنی ماه را	عشق گوید راه او راه منست	همچو عطار یکجا کاو منست
عشق گوید من بعالم آدم	از برای دید آدم آدم	عشق گوید هر که نامم کرد بیان	منبع جسم تو در ایام چو جان
عشق گوید کای تو مخواهی مرا	روبپوشان جامه شاهی مرا	عشق گوید کای لسان غیب من	این کتب را گفته‌ام بی عیب من
عشق گوید گر بپی اسما فنا	افسرین منظر که تدبیر نفعها	عشق گوید هر که طلا آمد بیاد	هرکه او یک نقطه اکسیر ...
عشق میگوید که این راز عجبست	بر سر دست شهان باد جنت	عشق میگوید که رو تو حیدری	جان خلق را نشان ...
عشق میگوید که او را ایل جنت	پیش عاشق جمله یکسان نعمت	عشق میگوید که با حق راز من	وز بنوع انزدرون آواز من
عشق میگوید همه حیوان ...	یکیکی در راه حق انسان جوی	عشق میگوید که سلطانی کنم	باشه خود سرپنهانی کنم
عشق میگوید که دیدم رازها	مهر معنی کرده‌است پروانها	عشق میگوید که دیدم حق بسم	در میان نور و نار حق ...
عشق میگوید بحق راز آشنا	زانکه در وادی حضرت جنت ...	عشق میگوید علی از من گذشت	تا بگوید منظر من ...
عشق میگوید که حیدر خود گذشت	همچو نوری در میان جان آمد	عشق میگوید علی با بها	بارها گفتم بتو اسرارها
عشق میگوید که بادم را شناس	وین معانی را بشنو بیدار باش	عشق میگوید که حیدر گویم	سر اسرار نهانی تو بتو
عشق میگوید علی را ای مر ...	این معانی شنو و میدار پاس	عشق میگوید علی اسم حق گفت	هرچه گفتند بود آخر آن شنفت

عشق میگوید که ای گم کرده راه / رو بجو تو شاه مردان پادشاه
عشق میگوید علی چون روح بود / خود برای معانی نوح بود
عشق میگوید که ایمان چیستند / زانکه میر شاه مردان چیستند
عشق میگوید که شاه اولیاست / با محمد نور او در انماست
عشق میگوید که علم اولین / پیش سلطان باشد سلطان یقین
عشق میگوید که ایمان چاره نیست / در درون خود یکی زان چاره نیست
عشق میگوید که حق بیزار شد / زانکسی کو زیک ما چار شد
چار را یک دان و یک را چار دان / تا بیابی گوهر اسرار را
چار یار و چار مذهب خود یکند / من بگویم چونکه این با بر حقند
رو تو راه شرع احمد را چو من / تا بری در معنی منا چو من
من لسان الغیب را شنیده / زان رهی معنی خود گم کرده
رو براه مظهر و مظهر تو ان / تا شوی در مظهر من راه دان
مظهر و جوهرم از دریا بود / گر نهان گشته کسی پیدا شود
ای نهان و آشکارا جمله تو / در میان و مرد دانا جمله تو
بود او انور ز جمن دانا دلی / داد و داد خود جوهر معنی

در حکایات کسی که برای خدای اجتناب کرد فرماید

بود او شهر من و آفت من / نیست چون او عاقبت در انجمن
گر چه از راه براست بود او / یک در شهر ولایت بود او
سالها با ما مصاحب بود او / از هستی خود بکه شیدا بود
خواجه بد و حکیم روزگار / در معنی را بجز خود برار
بی شی نزد من آمد مست بار / گفت ای در باب معنی هوشیار
بهر آن آمدم نزد دیگ تو / تا ترا واقف کنم از پیر تو
زانکه من خواهم سفر دارم ز جان / با تو گویم راز اسرار شان
بود پس من یکی تو سالکی / بود او در ملک جان مالکی
ترک دنیا کرده با ما یار شد / وز همه ملک جهان بیزار شد
خواجه گفت کز ترا خود کیست این / با تو ما بگو که کیست این
من نخواهم گفتم ای دانای راز / با محان بوده دایم در نیاز
وقت سنت با جماعت بوده است / راه شرع مصطفی او در قدم است
انما در روزه و وقت و حال او / بوده از گشت و زلعت مال او
ترک اینها کرده و درویش شد / همچو درویشان با دل ریش شد
چونکه بشنید او من این گفته را / بس تامل کرد این آشفته را
پس زبان بگشاد آن درویش او / من با آنکس تو دارم جان کرد
گوش دارم جوهر معنی بجان / زانکه هستی مظهر انسانیان
پس زبان بگشاد آن سیمای دل / کای گرفتار آمده در آب و گل
من بگویم سر اسرارت تمام / تا که واقف گردی از سر کلام
رو تو واقف شوی از سر جاه / چند باشی تو بعالم چون سیاه
اینجا که چون کجایی بوده ای / بلکه خود گمتر کجایی بوده ای
خود کجا اسرار دارد بر تو / تو ز راه مسیح افتادی چو سیاه
خود کجا از بندگی بگسست پا / بهر آن معنی دلم چاکست چاک
چون بنفس تو رسیده شود / همچو تو خود در جهان گم شود
رو تو از نفس هوا بیزار شو / بعد از ان در راه دیگر شو
هر کرا اسرار معنی خویش نیست / در جهان همچون کیائی بیش نیست
هیچ میدانی که مقصود از جهان / خود توئی در عالم معنی بدان
رو ز خود رو بگذر و خود پاک شو / در معانی همچو من چالاک شو
خوردن و خفتن بحیوانان کنند / گر نباشی همچو شیطانان قرار
رو تو ترک خشم و زلف خوش بگیر / تا بیابی معنی راز این سخن
هر که او خوفان ندارد مرد نیست / با دل دانای خود در خورد نیست
گر سخن ای گر جوان انسان شوی / در میان عاشقان جان جان شوی
رو تو خدمت یکی درویش را / تا شناسی از کجای خویش را
خویش را بشناس با حق یار شو / وز مقام هست خود بیزار شو

چند بینی خویش را و مال را / چیست باشد کردنی حال را
حال سوی حق با یابانت برد / مال سوی دوزخ آتش انت برد
رو تو مال خود بکن رو حال کن / تا نگردی همچو زندانی اسیر
ای تو در زندان دنیا همچو سگ / میروی با آهوی کیستی بنگ
خود در آن راهی که چیستی جاه بود / خوار این دنیای دل آگاه بود
جست سوی آزادی هیچ / چاره آن هم خود چه باشد جو کنی
ایکه تو گم کرده چو سگ آن راه را / چشم بر آهو مزیره چاه را
رو تو ترک آهو دنیا بکن / خویشتن را همچو سگ رسوا مکن
تا بینی هم چو سگ دین و بدن / نفس شهوت را برون کش [illegible]
خواری و زاری دنیا جست گشتی / ترک او کن تا تو از حق ره بری
گر چو سالک داشت دنیا بیکی / پیش او فرق هزار چون پشه
رو تو حب او گروان گرد دل / تا ترا باشد معالی [illegible] دل
هر که دنیا را بگو همراه برد / دیو ملعونش یقین از راه برد
رو بجو در خاک این درویش تو / وانکهی این خواجکی را کن کو
خواجکی را کن گرو در نیستی / باشد چو خوی بشو در نیستی
تا شود پیدا ترا خود چشم / و در جهان گردد ترا جوهر [illegible]
بعد از ان پیدا و پنهان کرد تو / و اندران دنیا جو مردان کرد تو
هست این عالم مثال گلخنی / و خرد و عرفان مثال گلشنی
ای بگلخن میل کردی از خری / در گلستان معانی کی رسی
هست این خلقان عالم گلخنی / همچو زر گل از حماقت کرده ای
ای تو در گلخن خیال این شده / بهره ان وابسته گلخن شده
رو تو ترک این همه کن همچو من / گر دانی همچو موشی در [illegible]
حال خود را از دو آخر بم شد / و اندرین دنیا بی پایان چه شد
هیچ میدانی چه میگویم من / هیچکس غافل مباد [illegible]
چند گویم من بتو انسان تو / گوش کن بشنو ز من ای جوان
من ز بهر تو بیانم مظهری / خود ز دل دریا برارم جوهری
گوهرم بجو آن و جوهر گوش دار / تا بیابی در معنی بیشمار
بعد از ین در ها بگوش خویش کن / وانگهی یاد من درویش کن
خود دمادم کن و ای در دو خاص / تا که گردد در روح من ز تو خلاص
قدر مظهر را چه داند هیچ [illegible] / قیمت جوهر چه داند کرئی
قیمت جوهر ببیش جوهری است / صاحب فطرت بجا بی گوهرست
خواجه گو در سر مظهر گوش کن / جام از مظهر بکیر و نوش کن
سا سر هم در گوش کن ایک سخن / پیش او اسرار معنی بر بی

رفتن رسول علیه السلام بگنبد سلمان و [illegible]

راز و اسرار معانی گفت او / من بگویم زان یکی در گوش تو
خود جواب این ز من او گوش کن / همچو خم می ز معنی جوش کن
گفت روزی مصطفی از بهر کار / رفت بیرون از مدینه او بخز
هر شش اصحاب بسیاری بزد / هر یکی در ذات اسراری [illegible]
بود شاه اولیا همراه او / بود در پس حیدر آگاه او
دست حیدر مصطفی در دست داشت / دیگر اسرار معانی پیش داشت
قرب یک میلی برون شهر کم / دست در دست محمد شاه هم
پس محمد گفت با او راز ها / در علوم آیت ز راز الهها
بعد از ان خوب دیده منزلی / گنبد عالی در آنجا از گلی
بود آنجا منزل بس با صفا / که بکاهی بود انجا [illegible]
جای خلوتگاه سلمان بود آن / زانکه او را جای فرمان بود آن
اندر آنجا مصطفی آرام کرد / می ز عرفان خدا در جام کرد
مستی کرد اندر اصحابش تمام / تا رسیده راز معنی بکام
تا کسی آواز [illegible] معنی شنید / گفت اینک جبرئیل از حق رسید
خواجه دست مرتضی در دست داشت / زانکه او در مستی ادست داشت
بس زجا بر خاستند آن [illegible] / گفت اینک اوداد جام پیغام شاه

پس بسوی گنبد سلمان شدند / همچو نوری در میان جان شدند
مصطفی با مرتضی رفت درون / هیچ میدانی تو که رفت و برون
پس نبی گفتا که دیگر بار نیست / در درون خانه خود اغیار نیست
پس سلیمان گفت یارب در شگفت / زانکه باب حیدری داری تو تو
پس سلیمان گفت استاد از رفت / جمله اسرار خدا در پرده رفت
جمله اصحاب نبی حیران شدند / غرق دریای بی پایان شدند
گفت آخر این چه سر بود ای اله / کاندرین جا نزد درون خلوت آن شاه دو
خود نبی در وقت وحی تنها بود / بعد ازان در سر او زمانی بود
ما همه با مصطفی محرم بدیم / ما همه محرم با او همدم بدیم
این چه سر بود که نبی با ما بگفت / یا مگر اسرار حق را هم بگفت
خود علی را محرم خود داشت او / خود یکی را در درون نگه داشت او
گفت اصحاب نبی با یکدگر / خود بپرسیم از محمد این خبر
تا بگوید سر اینمعنی بما / تا که کردد کشف ما را این ادا
چون از حضرت بر آمد ماه شب / هر دو در معنی یکی دان ای …
پس برون آمد نبی با مرتضی / گفت جبریل امین سید علی
جمله ایشان پیش پیغمبر شدند / وز علوم حیدری انور شدند
گفت ای سید درین گنبد چه بود / یکره بوده خود را گفت و شنود
خود چه بود ای جبرئیل از حق سخن / خود مقام محرم حیدر بگو
ما همه اصحاب جانباز توایم / و ندرین اسرار محرم راز تو ایم
وین عرق بر روی چون از بهر چیست / وین درود و دیل ای از بهر کیست
مصطفی گفتا که ای یاران من / جمله اصحاب و هواداران من
اندر معنی سخن بسیار هست / وندرین سر خود بسی اسرار هست
چونکه جبریل از حق خود بمن / جمله از اسرار جنبه گفت سخن
من ازان این سخن حیران شدم / همچو چرخ این فلک گردان شدم
بعد از آن امام حق باشد بود / زانکه او خود نور الله بود
خود بدین الهام ایشان گوش کن / جمله برده خود همیشان گوش من
حق همی گفت راز و او از حق شنید / خود همه اسرار حق مطلق شنید
من بگویم چو منصور این بیان / لیک آرم سر درین نظم نهان
پس امیر مومنان بوبکر دین / گفت باشد و ولایت فرزند دین
بعد پیغمبر زمانه بعد تو کی / زانکه در راه خدا همسر توی
پس عمر گفت که ای نور اله / خود تو باشی جمله را پشت و پناه
گر نباشی تو هلاک من بود / پشت اسلام نبی دو تن بود
جمله اینها دوستان حق بوند / خود همینها رهبران حق شدند
هست مطلع ازین بیان آگاه شان / نیز چون افضل کرده خود کرامات شان
من ازین رافضی بیزارم / زانکه گشتم پیش شان همدم
من برین مصطفی اولاد او / تو برین دیگران در شاد او
خود بدین دیگران کرده تو / همچو کوران در میان چه فتاده
مرتضی بر دین مصطفی اولاد او / خود ذوالنسبی تو راه شرع او
راه شرع ار زدین جعد اشکار / خود برای شرع میزد ذوالفقار
بارها در راه حق جان باخته / دلدل معنی بزیر آن حضرت او
من بگویم شرع سیفش می شده / در اسرار مراد گوش دار
لا فتی الا علی در جان بگو / ذوالفقار و سیف خود ایمان من

در قصه جنگ خندق که امیر المومنین علی
با عمرو بن عنتر کرده و حالات آن

گر نبودی سیف ایمان کی بدی / آن جنب شاه مردان بی …
قصه عمرو ز عنتر یاد کن / … ای علم بر باد کن
من شنیدم این سخن از اهل علم / زانکه ایشان بوده ازباب علم
گفته اند که اندر زمان مصطفی / جند جنگ صعب شد اصحاب را
بعد از جنگ احد این جنگ شد / آن زمین از خون ایشان رنگ شد
جمله مردوار زدین جنگ آمدند / نزد احمد جمله با لنگ آمدند

چون ز اطراف جهان لشکر کران / پیش او جمع گشتند بیکران
خود لباس و اصلح او زنگ است / وان دل پولاد او خود زنگ است
گرد بر گرد مدینه صف زدند / وانگهی آن گفت خود بگفت
چون محمد دید لشکر بی عدد / گفت رزاقا تو ما را کن مدد
خود نباشی من تو باشی در جهان / من غلامی خواهم از این عاصیان
من بجز امید دارم ای حکیم / زانکه اسم تست رحمن و رحیم
رحم کن بر جان مشتی بیدلان / زانکه هست ره راه تو رفتار شان
جمله در راه تو جانبازی کنند / تا معانی تو را بشناخته
بعد ازان گفت نبی اصحاب را / گر ببخشای که بینی خواب را
گرد بر گرد مدینه بر زنید / در درون هر یکی خندق بکنند
تا که ما فرمان این منزل کنیم / خود نباشد هیچکس درین مقام
خود همین عمر و … پهلوان / داد در وی او دستان داد جان
خود در آن عصر و زمان او بود / او هم دو تاج سلطان بود
کوه غار از طیبان انگیز او / گرد آن حلقه آن دلیران برزند
او برای در جهان مشهور بود / هر که جان همچو ایشان داد بود
از مسلمانان و دل دینا شکافت / وز نهیبش هر که جان خود نیافت
هیچکس در جواب او جان نبرد / زانکه او با خویشتن ایمان نبرد
وهم او از جمله مردم داشتند / زانکه جان در پیش او میکاشتند
هرکه او از جان خود بر دو دست / او ز بهر جنگ مستی زد و دست
بود او چون فرس تک برق / کرده بود از نیش خورشید شب
هرکه او را با جان مرکب جریر / از نهیبش زهره خود داد دریا
بود او در جنگ عالم کوه زن / کرده بود در جهان کوه زن
او چو کوهی بود در کوه سوار / او بزخم زور برگشتی جنار
گفت با لشکر که فردای بگاه / من همه را کنم چون خاک راه
من مدینه را چو خاکستر کنم / بعد از آن کافر کنم آن …
پس صباح او لشکر خود نزد کرد / گرد بر گرد مدینه حلقه کرد
چون محمد دید آن لشکر عظیم / گفت قهاری و تنهای حکیم
من بجز امید دارم ای اله / من بجز ایمان ندارم ای اله
از نهیب او همه ترسان شدند / همچو برگ بید با لرزان شدند
مصطفی گفت که ای یاران من / خود کجا ایشان بیان قرآن من
ناخدا افتی دو چهار را بر رو / انچنین فتحی کرد او عنتر او
مصطفی از محنت خوانده / حیر علمش هم … سپاه
تا کی در ساخت آن ملعون کم / بر لب خندق رسید او همچو بم
غرقه شد و گفت ای مصطفی / زود بر خیزد و بستیزد من
تا کنم ما او نوبتم عرب و جنگ / تا کرا فتنه همه دنیا بجنگ
من ز بهر تو ز لشکر آمدم / تو برای دین حیدر آمدم
خود برای جمله بخشید / خود به پیش مدینه حقه است
کرده ام ویران دو صد تا قلعه پیش / زانکه در ربل اصنام خویش
پس بسی رو کرد با اصحاب خویش / گفت او دو دو دین هیچ تن خویش
هیچکس نه در ما جنگی چو او / خویشتن را خود بکمند ربا
چون خدا کار مسلمانان کشد / خون و محمود او در رمان شد
بار دیگر نعره زد برای هین / گفت کای تو کای در آیات سکین
زانکه ترک لات و عزی کرده بود / بعد ازان بر دین محمد قیت بود
رو تو ترک دین احمد کوی و ای / تا کر باشد لات و عزی حق
چون عمر بشنید از خود هیچ کرد / وانکه آن هیبت عمر را کج کرد
مصطفی و اصحاب حیران ماندند / خود همه نزدان خود را خواستند
کای الها باشد او را یاور / کن خدا او را مدد ای منصور
پس دگر فریاد کرده بر ملا / گفت آن خورشید حق را تا سزا

بر علی پیش نبی میران شده
قصه اسلام گر نشنیده‌ای
خود که اندر کعبه از مادر بزاد
خود که دادست در نماز انگشتری
خود که رفت در مخیبین به بلا
خود که کرده سر خدا اسلام را
هیچ میدانی توابی [illegible] شر
هیچ میدانی که از در داد خوات
هیچ میدانی که مهر آن کیست
گر بود خود تا حیدر را بما
گفت باب علم از گفت رسول
خود که را بود دست چون او مشوا
پس امیر مومنان گفت ای نبی
ده اجازت تا روم نزدیک او
من ای نترسم ز تو و از خدای
من به جنگ و خدایم با جند
هیچکس دیگر نرفت نزدیک او
چون امیر المومنین خندق بجز
عمر عنتر چو نگاه آن نعره شنید
گفت این کودک عجایب [illegible]
بلکه من خود تاج و تخت خویش
گفت باشد نام خود با من بگو
پس امیر مومنان گفت ای دغا
من ایران بودم [illegible]
پس امیر مومنان گفته باو

از کف آن لعین [illegible]
تو چو دشت ارزنی کی دیده
خود [illegible] بیازی ادبداد
گر بینداتی تو [illegible] حسته‌ای

خود چه بود دو شعر آن نام
[illegible] عطاء ان بجز
و انجان دادی جلال [illegible]
وین همه هیچ و شاد در شان کیست
گر بود در جنگ معنی جلی
خود که را بود دست در عالم بتول
راه او ره که نخواهی [illegible] بلا
بود حیدر و در جهان جا [illegible]
دور کرد اوم از آنجا ترک او
[illegible] پیش تو از قلعه برای
هم کرا الفرصت [illegible] این دم بجا
تا دگر [illegible]
راه خود اندر آن خندق ببر
خویش را در جان [illegible] دیم
پهلوانی مرا او در جوز است
جلوه‌ای او کشم بی جبرا
گر جواب خود من [illegible] مثل تو
نام من باشد علی مرتضی
دختر خود را [illegible] دهم
رو بترک دین خود حسن بگو

بود کودکی مرتضی در صورتی
خود شب معراج پیغمبر [illegible]
خود که کرده دست بریده [illegible]
خود که دادست قرص [illegible]

گر جدائی تو سوال [illegible]
هیچ میدانی عجائبی [illegible] گفت
هیچ میدانی که کی اوکی در
که نهاده پای بر کتف رسول
گر بود قرآن ناطق در عیان
خود که را بود دست [illegible]
خود بلای بود عمر [illegible]
مصطفی گفت اجازت کی دهم
پس گر زد نعره سخت آن لعین
گفت [illegible] دین داری نزد من
هر کرا الفرصت بود [illegible] او
مرتضی چو شنید بر خود [illegible]
نعره زد حیدر از خندق ابر
عمرو آن نعره را برداز کرد
من [illegible] خود دختر [illegible]
اندرین [illegible]
کودکی هست و نکو [illegible]
عمر چون بشنید نام مرتضی
لیک خویش مصطفی [illegible]
بعد از آن در دین خود بشکر

لیک در معنی بزرگی قدر [illegible]
با کرده بود او گفت و شنید
این ولایت را [illegible]
جام کوثر خود [illegible] گشت بر
خود که گفت قدم را بر شما
دور کرد از دل خود [illegible]
و زدل [illegible]
وین هدایت او [illegible]
مصطفی کرده جو معراجش قبول
[illegible] کشف [illegible]
این نشان در جهان [illegible]
خود صد افتاد [illegible] در جهان
ز انکه جان تو در این تن
گفت [illegible]
ای [illegible] حیدر ایم [illegible]
جمله قرآن یقین در شان او
سوی آن ملعون [illegible]
خود [illegible] در جهان [illegible]
هیچ کس که جان در کار کرد
بر سر این لشکر [illegible]
عمرو را خود [illegible]
نعره تند تو باشد [illegible]
گفت در ره او [illegible]
دیده خود را [illegible]
تا دهد شاخ امید تو ثمر

پس امیر مومنان گفت با او
پس لعین گفت [illegible]
یک دیگر چون بریزم خون تو
[illegible]
[illegible]
پس نگاه در جهان [illegible]
صد هزاران [illegible]
رو بترک این سخن کو جان ببر
چون میان [illegible] تیغ
چون [illegible] آن تیغ [illegible]
تیغ او خود [illegible]
مصطفی [illegible]
تیغ [illegible]
[illegible]
من جان [illegible]
پس علی از نام حق یک نعره زد
چون [illegible]
لا فتی الا علی گویم ترا
چون [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تو ای سلطان دین [illegible]
ذوالفقار [illegible]
بر کشید [illegible] ذوالفقار [illegible]

رو بترک دین خود حسن بگو
زانکه دارم [illegible]

گفت نام حیدر ایم [illegible]
پس بگفت [illegible]
از طریق مردی [illegible]
[illegible] صد هزار [illegible]
[illegible]
[illegible]
در زمان خود [illegible]

[illegible] علی [illegible]
پس شکست آن تیغ [illegible]
زانکه [illegible]
کوه را خود [illegible]
سیف [illegible]
کرد [illegible]
ذوالفقار [illegible]

[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
زانکه [illegible]
بر سر [illegible]
در میان لشکر [illegible]

بعد از آن در دین خود بشکر
من [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بس علی مرتضی گفت ای پلید
[illegible]
[illegible]

[illegible]
بس علی گفت [illegible]
چونکه بشنید [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون محمد [illegible]
پس چنین گفت محمد [illegible]

[illegible]
چون محمد [illegible]
پس علی [illegible]
پس اجازت داد [illegible]
[illegible]
[illegible]

تا دهد شاخ امید تو ثمر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این محمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

جمله را وحشت دل لشکر علی
جمع کرده برده تا پیش علی
پس پی آن جمله اصحاب او
جزوی آن نیز با اصحاب او
خود امیرالمؤمنین بگرفت زان
جمله را کرده نثار مؤمنان
لشکر اسلام قوت یافتند
زانکه زان انعام حشمت یافتند
هرکه او خود میل دنیا می نکرد
زانکه حق او را همه یاری بکرد
رو که تو زین جهان کن میل حق
تا که مسندت در معانی خود سبق
هرکه او دل از جهان خود برگرفت
همچو شاه ما ز دوشش برگرفت
هرکه او آلودهٔ دنیا شد
در میان خلق او رسوا شد
هرکه او دستی خود دور شد
چشمی میدان که چون منصور شد
هرکه او از غیر حق بیزار شد
در میان جان و دل انوار شد
رو تو از خواب بستر بگذر
وانگهی در وادی کار شو
رو تو از خواب چنین بیزار باش
همچو جمله اولیا در کار باش
تا بیابی آنچه مطلوبت بود
وز معانی آنچه مقصودت بود
هست مقصودم درین گفتن همی
زانکه با اولیا باشد همی
تو بجوی اولیا را در یقین
زانکه خود بین گشته و راه بین
تو همی یابی تکبیر بر زبان
رو ببین ارباب معنی را عیان
دینی داری و هیچی بی هیچ
صورتی داری و معنی هیچ
من ز روی یار خود در حیرتم
اندرین حسرت [illegible] در حیرتم
اولین منزل ز سر باید گذشت
ور نه ز [illegible] بدنیا برگذشت
هیچ میدانی درین سر کیست
تو چه دانی سر آن معنی که چیست
بر همه معنی طلب کن همچو من
تا که دو حاصلت اصل و وطن
رو طلب کن تا بیابی یار او
زانکه باید در طلب اسرار او
در طلب من یافتم اسرار را
بعد از آن گفتم بیا عطار را
گر نیابی در جهان او در جهان
رو تو جوهر ذات [illegible] عطار خوان
تا نمائی او بجو آن یار را
بعد از آن یابی او را بی لقا
از لقا مقصود ما معنی بود
واندر اینجا دین و عشق [illegible] بود
بعد از آن گویم که من هستم فنا
خیز و فی الحال بشنو من سنا
هر چه می گویم ببین و گوش کن
جام از خم مظهر نوش کن
اینچنان هیچ که باشد هوش هم
بجان هیچ که گردی متهم
می چنان میخور که [illegible]
چون محمد راه حکمت [illegible]
هم شریعت دان که اسرار حقست
او ز بر دان تو در حسن مشکلت
خود محمد بود و احمد نام او
در میان خوان دل انعام او
اوست روشن همچو انوار [illegible]
اوست در معنی جوهر خود معین
رو ز جوهر معنی او را طلب
تا خبر یابی ز معنی بی سبب
هرکه او در راه معنی راه جست
بر تو نوازش همه در جان بست
هرکه او در دین احمد بست کمر
شرع او کرد همراه او راه بر
دارم از دریای عشق جوهری
مثل منظر خود نیابی جوهری
زانکه اسرار محمد دیده ام
جمله شرع از گفته حق کرده ام
من بگفتم جمله اسرارت تمام
لیک این منظر نهان باشد ز عام
معجزی دارم ز معنی جوهرم
پیش هر مفلس نباشد جوهرم
داشت سلطان جهان یک جوهری
در قصهٔ مری سلطان جوهر که دست سلطان محمود داشتی ایاز
داشت آن جوهر بصورت مظهری
نام سلطان بود محمود نگین
نام او گشته در دوران نگین
بود شاهی عادل و بس حق شناس
هیچ کس را نبود [illegible]
جست عدلش در جهان مشهور بود
زانکه ظلمت از دل او دور بود
بود او را یک غلام اسرار خوان
نام او را خود ایاز خاص خوان
گفت سلطان خود ایاز خاص را
رو طلب کن جوهری و خاص را
رفت ایاز و خود خزینه گشت کرد
جوهر خاص خود بدست کرد
نام آنکه جوهر همه خاص کرد
خود بدست آن ایاز خاص کرد
آن جواهر را بگویم از که بود
وز که او آن جواهر [illegible] بود

خود سلیمان داشت آن جوهر نگین
زور رسیده تا بآن عرش برین
خود بزرگ بود آن جواهر بدم
صد هزاران گشته زو بینند بهم
گوهری بر روز روشن همچو خور
کرده او را اهل دنیا تاج سر
گفت سلطان کن نمایش از قیاس
زانکه هستی در جهان جوهرشناس
گفت ایاز خاص کای سلطان دین
من بگویم خود بیانش چه بود
لیک سری اندرو موجود هست
اینچنان سری هم از معبود هست
گر ز آن بودی بیانش کرده
آنچه مقصود تو بودی گفتمی
گفت سلطانا که [illegible]
این معانی را ببین بر گو نکو
گفت گویم پس آنچه در راه تو
گر کنی گفت این القصه بیان زود
قرنها بودست این سر خود نهان
هم شو و [illegible] تا شود عیان
هست در روز در تو خود بزرگی
در درون او بود خود بزرگی
حق تعالی رزق [illegible]
هرکه زو رخش [illegible] خود برگ [illegible]
رو تو بشناس این درم معنی بود
تا بیفتی دور از تقوی کجا بود
چیست در گردم در معنی بگو
گر ندیدانی برو از کوی او
خشم در دل کرم خلق و ترک عشق
من نخواهم کردم گر ترک عشق
عشق چه بود معنی عشق [illegible]
این معانی در درون جان او
هست در درون جوهرم عشق نهان
لیک در منظر کنم او را عیان
چونکه این سر از ایاز خود شنید
گفت خواهم که شود درشش [illegible]
من در اشک هم کرد زود
تا عیان گردد که پنهان کرد بود
خود در آن جوهر است این سر عجب
من برای آن [illegible]
زانکه این سر خداست اندرو
و آنچه آمد بر زبانم دیده او
بس امیر برا بگفت سلطان دین
زود بشکن جوهر وقت [illegible]
گفت ایمن [illegible] شکستش ز عقل
این جواهر خود خراج ملک نیست
بعد از آن سلطان بگفته کای ایاز
بشکن این جوهر که گرم سر باز
تا به بینم کرم سرکش را عیان
زانکه بود ده سال این سر نهان
خود روان ازدست سلطان در شکست
خود امیران [illegible]
گفت این در خود چرا بشکست
بعد ازین جواهر شدن بشکست
صد ترحمت خود این نفس [illegible]
خود شکستی تو [illegible]
گفت این در بیست اندر ششم
در مکان [illegible]
من نه گفت شه شکستم داد او
خود ندیدانید این معنی نکو
خود شما گفت شنیده ایم
در گفت شاه من شکسته ایم
خود شما صورت همی بینید و جسم
خود معنی ام [illegible]
ما ز معنی گفتم این اسرار را
تو بصورت خود ببین گفتار را
من ز گفتار کسی گویم سخن
بر کنم بنیاد [illegible]
زانکه او اسرار در سینه کم
وآنچنین گنجی بجان من نهاد
هست این اسرار معنی ام نگر
میکنم در عالم معنی فروش
جوهر ذاتم که اشکست نیستم
در معانی هست بیت مستی
جوهر من خود دلی آمدست
نه چو این جوهر که گاهی [illegible]
جوهر معنی من در بحر [illegible]
[illegible]
جوهر و معنی من گوید سخن
رو تو اسرار خدا را گوش کن
جوهر معنی من گوید بگو
تا بکی باشی چو صورت [illegible]
جوهر و معنی من گوید که رو
پیش عاشق [illegible]
جوهر معنی من این را بگفت
رو تو با اهل فنا باش جفت
جوهر معنی من معنی شکافت
وز شکاف آن معانی عشق تافت
جوهر معنی مرا از عشق گفت
اینچنین اسرار دربایم شنفت
جوهر معنی من خود یار دید
نه چو او در دیده خود اغیار دید
جوهر معنی مظهر شده
همچو در اندر صدف گوهر شده
جوهر معنی من عالم گرفت
تو نه پنداری همین آدم گرفت
جوهر معنی من در علم تاخت
علم او را دید و جان خویش باخت
جوهر معنی من سلطان شده
نه چو تو فراش هر سلطان شده

جوهر معنی من حق ساخته است / زین او دنیا را بیکجو باخته است
جوهر معنی من انسان شده / غرقه در دریای بی پایان شده
جوهر معنی من عطار شد / زانکه او با دین احمد یار شد
جوهر معنی من کرار بود / زانکه او از دید حق دیدار بود
جوهر معنی من توحید گفت / سر اسرار خدا از دید گفت
جوهر معنی من ایمان شده / همچو نوری در میان جان شده
جوهر معنی ز من دریا شدست / نه چو تو در راه حق رسوا شدست
جوهر معنی چو نور او دید / همچو موسی بر سر طوری دوید
جوهر معنی من زو راه یافت / زانکه او از سر حق آگاه یافت
جوهر معنی من مظهر شده / در میان جیب انور شده
جوهر معنی من حق‌دان شدست / فی المثل از کفر با ایمان شدست
جوهر معنی من واصل شده / جوهر ذاتم از او حاصل شده
جوهر معنی من چو آب شد / زانکه در بحر معانی غرقاب شد
جوهر معنی من از احمد است / زانکه او از رحمت حق رحمت است
جوهر معنی من اعیان نیست / زانکه در عین محمد جان علیست
جوهر معنی من ایشان بود / زانکه ایشان معنی جانان بود
جوهر معنی من از دید گفت / زان سبب از معنی صدیق گفت
جوهر معنی من فاروق یافت / لاجرم چون دیده خورشید یافت
جوهر معنی من حیران شده / همچو ذوالنون جان جانان شده
جوهر معنی من انسان شده / همچو حیدر رحمت رحمان شده
جوهر معنی من زو راه یافت / وز وجود خویشتن آگاه یافت
جوهر معنی من زد نور شد / جوهر ذاتم از او مشهور شد
جوهر معنی من از مظهر است / در درون این صدف چون گوهر است
جوهر معنی من خود حیدر است / زانکه در دریای رحمان گوهر است
جوهر معنی من اصلی بود / زانکه او را باطن اصلی بود
جوهر معنی من خود باب اوست / زانکه او باب نبوت را نکوست
جوهر معنی من معنی اوست / این معانی را یقین میدار دوست
جوهر معنی من خود غیر نیست / همچو دیگر گربلان در دیر نیست
جوهر معنی من بی دین شده / زانکه او در دین حق خودبین شده
جوهر معنی من دریا شدست / و اندران دریا بسی غوطه شدست
جوهر معنی من از کین گذشت / زانکه شاهی بر دل مسکین گذشت
جوهر معنی من اسرار شد / همره منصور خود بر دار شد
جوهر معنی من آدم پرست / زانکه او در نور حق محرم برست
جوهر معنی من طوفان شده / همچو نوح او کشتی جانان شده
جوهر معنی من داود وقت / بود او را در معانی تاج و تخت
جوهر معنی من بینا شده / از ره تخته چو ذکریا شده
جوهر معنی من جان یافته / در سخن ملک سلیمان یافته
جوهر معنی من اسحاق بود / زانکه او در ملک معنی طاق بود
جوهر معنی من خندان شده / زانکه یعقوبم بسی گریان شده
جوهر معنی من آگاه بود / همچو جرجیسی که او با شه بود
جوهر معنی من زان صالح است / کین چنین ناقه از آن صالح است
جوهر معنی من پاک آمده است / همچو ادریسی که چالاک آمده است
جوهر معنی من آگاه بود / زانکه او با یوسف اندر چاه بود
جوهر معنی من با خاک گفت / همچو یوشع بخشش معنی نهفت
جوهر من سر عیسی نمود / بعد از آن او [illegible] نمود
جوهر معنی من سر جلیل / این معانی هست در ذات جلیل
جوهر معنی من برهان نمود / همچو اسمعیل جان قربان نمود
جوهر معنی من صاف آمده است / همچو عیسی جوهر ذات آمده است
جوهر معنی من بر کوه رفت / موسی اندر طور زان انوار رفت
جوهر معنی من جوش کرد / همره ذوالکفل عرفان نوش کرد

جوهر معنی من دریا شده / همچو الیاسی و یا خضرا شده
جوهر معنی من خضر نبی / خوار بر اهل معنی چون ولی
جوهر معنی من اکبر پدید / زانکه احمد را چو شمع نور دید
جوهر معنی من در پر نور / چون علی شد واصل درگاه نور
جوهر معنی من گفت از حسن / زانکه او در جان حسن از دل وطن
جوهر معنی من چون عشق دید / گفت حسینی فوج را هم زد برید
جوهر معنی من از ظهور / زانکه عابد است در جام حضور
جوهر معنی من باقر بعلم / خود همو باشد بعالم کار علم
جوهر معنی من خود صادق است / زانکه او در علم معنی حاذق است
جوهر معنی من زان کاظم است / این معانی جز که کاظم خادم است
جوهر معنی من دار رضا / بر رضای او خدا باشد رضا
جوهر معنی من بیشک نقیست / خود درون مظهر عرفان نقیست
جوهر عرفان من زان عسکر است / زانکه این کو هم ز کان دیگر است
جوهر معنی من پاک حسب دید / مهدی هادی ز نور دو غیب دید
جوهر معنی من خود روح بود / همره سلطان در آن نوح بود
جوهر معنی بود ز معلم / قنبر و شاه آمده خود کاملم
جوهر معنی من مالک شده / آن درش کو بینا و سالک شده
جوهر معنی حق الیقین / من چه گویم چون تو با حق زدین
جوهر معنی من عطار بود / زانکه او در علم معنی یار بود
ختم این سر کن تو ای عطار زود / ورنه معنی همچو شیطان در رود
هر که او راه خدا را راست رفت / همره او اندر دل شیران رفت
هر که بر گفتم بعالم خنده زد / شیر معنی‌ام بحالش خنده زد

در قصه سید و شیر فرماید

بود در بغداد خود یک سیدی / داده او را جام معنی مقبلی
زاهد و عابد چو باب حق نکو / روی او شد همچو ماه و خور نکو
نام ابوالقاسم که اسم نیک داشت / او بکان صادقان عرفان نگاشت
عزم راه کوفه کرد با کاروان / تا که حاصل گرددش مقصود جان
بر در آن ره جنگلی بس هولناک / صد هزاران تیغ او در خشمناک
گرگی از کاروان پیشی گرفت / با خدای خویشتن خویشی گرفت
بود او را یک حماری همچو شست / گه گهی بهر آن حمار خود نشست
چند قدم از کاروان او پیش رفت / دید یک شیری ستاده چون درخت
پیلتن پر زور و مردم خوار و تند / گشته از هوشش فتاده همچو گند
حمله کرد او را و پیش او دوید / از جهان هیبت او سید رمید
جست سید را بسر گفت ای اله / جمله مسکینان عالم را پناه
لیک در خاطر و را چیزی که داشت / وین معانی در درون او نگاشت
گفت روزی عارفی با من چه گفت / شیر را باشد در چشم جفت
خود حیا از شیر در عالم مثل / برگمارم چشم را از این محل
هر که چشم خود بچشم شیر بست / شیر را بر او نباشد هیچ دست
خود نزدیکی بود او را ز شرم هیچ / چشم بر چشمش نهاده گشت گیج
خود جهان نزدیک او آن شیر بود / گردم آن شیرم جانش سیر بود
چشم سید با دو چشمش ساخت جفت / شیر مسکین سوی پیش او گرفت
تا کی اشتر سواری در رسید / خواهم خود را بپیش شیر دید
نعره زد گفت ای مخدوم هم / میخورد این شیر مست او دمبدم
او زبهر کاروان فریاد کرد / شیر در جست و ورا برباد کرد
چون گرفت و برد اندر جنگلش / پاره پاره کرد از پا تا سرش
بس فدای جان سید شد غلام / این معانی هست در جانش تمام
چون غلامی یافت از شیر امان / سوی کوفه شد تعجیل او روان
چونکه سید کرد در کوفه نزول / آمد اندر خویشتن کای نقد بتول
ما درین قصه بسی بیدل شدیم / چون کبوتر در محبت بسمل شدیم
لیک خاطر جمع بود از گفت / مست ذوق آن سماع از گفت آن

بود نام خویش او سید [illegible] — ثم یکی بود آن نقد ولی
گفت حدیث مصطفی بشنیده — قصه سلطان دین بخوانده
هر که باشد او ز نسل فاطمه — پیش او سباع باشد هالکه
گفت این قصه بهم نقل که — زانکه از مایم شنیدم این سخن
گفت گویم سری از اسرار شان — زانکه ایشان شد مقصود از جهان
در زمان شاه منصور حلیم — کو خلیفه بود بر تخت کلیم
بود در عصرش یکی خود زن — خلق عالم را ز ره خود برده
نام آن کذاب زینب از لعیم — ساخته منصور از بهرش ندیم
گفت من باشم ز اولاد [illegible] — مال و حشمت دارم و دست قوی
خلق عالم حرمتش میداشتند — زانکه از نسل نبی پنداشتند
هم خلیفه حرمتی میداشتش — زانکه تخم مهر در جان کاشتش
چون علی موسی رضا بشنید آن — گفت اگر نسلش بود نزد من روان
تا که گردد نسبتش پیشم درست — الغرض خاری ز باغ ما برست
آمد و دید آنکه پیش آن کلام — کرده بر روی زمین شوری سلام
بر خلیفه حاضر و خلق جهان — هست روشن ای نجاتی این بیان
گفت خلیفه باب خود از نام او — تا که گردی این زمان با آبروی
گفت فلان ابن فلان ابن فلان — خود در وی گشت ظاهر در میان
پس علی موسی رضا چند گاه — خود نشد معلوم پایش بند کار
بس شمرد او از کسانش تا به جد — خود نیامد معتبر زان صادیکی
گفت علی موسی که ای خیره لئیم — ترک این معنی بکن بشنو تو هم
ور درآمد بر سرت [illegible] — بعد از آن بر سر نهی تاج هم
بر خلیفه گفت کر بیچاره [illegible] — نسبت او روشنست [illegible]
بس امام المتقین گفت ای شنو — گر همی خواهی که یابی جان تو نو
ای خلیفه گر همانی هوشیار — متبع باشی زمانی گوشدار
پیش من خود نیست ثابت اصل او — بعد از این دیگر نباشد نسل او
من حدیثی یاد دارم از رسول — کو بیک کر [illegible] آن را قبول
گفت گو ای قرة العین [illegible] — تا بگفت آن رسول هاشمی
گفت امام دین که گفتست باب من — بشنو ای زمن همه اصحاب [illegible]
هر که او باشد ز نسل [illegible] — او بود پیش سباعان سالم

امتحان امام علی موسی با سباع

من همین خواهم که جز من مقام — لحم ایشانست بر سباعان حرام
اندرین بهره یکی بر حکمت — ونه روی شیر فراوان جود [illegible]
من و با زینب بجنگل در روم — هم چه ما شیر گوید بشنوم
تا به چند خلق عالم فضل ما — بعد از آن روشن شود خود نسل او
پس خلیفه گفت این هم میرویم — تا حدیث مصطفی را بشنوم
پس روان گشتند هر دو شیر او — بود شاه ما بمعنی اولیا
خلق بغداد از یکی تا صد هزار — جمله رفتند در عقب شاه شمار
پس خلیفه گفت با مقصود [illegible] — هست این بیشه پر از شیران کین
جمله مردم خوار و تند اندرو [illegible] — که طاقت می نیارد جز که شیر
پس رضا گفتا که جنگل را روم — تا در او مقصود خود حاصل کنیم
چونکه نزدیک جنان پیش شیر [illegible] — گفت امروزست ما را روز عید
چونکه بوی آدمی بشنید شیر — شیر از پیش برون آمد [illegible]
گفت کنایه که تو خود پیش رو — زانکه هستی در دو عالم پیش رو
پس براند او بر زبان بسم الله — رفت در جنگل خدا او را شناخت
همچو گربه پیش شه غلطان شدند — خلق بغداد اندران حیران شدند
بعد از آن چون خشم او بر زن فتاد — خود ز جا برجست در زیرش فتاد
پاره پاره کردشان [illegible] — بعد از آن با خاک یکسان ساختش
بعد از آن پیش شه خود آمده — گفت ای [illegible] چون قرآن [illegible]
مصحف اوی ترا خوانم [illegible] — زانکه هست باب تو شیر خدا
ما همه شیران چو نقش بچه [illegible] — جن و انسند خود نگین بنده [illegible]

زانکه نام یار من قربت بود — ظاهرست اسرار پنهانی درو
زانکه مقصودم بمعنی خود تویی — هست دریای این گوهر [illegible]
جوهر و دریا و عطار خود یکیست — این بپیش اهل صورت [illegible]
فرکه عطارم ز [illegible] — اصل معنیها رسید [illegible]
اصل معنیها بگفتم من عیان — لیک پیش اهل صورت [illegible]
هست آن معنی برا [illegible] — هر کسی دنیا گرفته خود [illegible]
وانه رو این بیکنه عقبی [illegible] — خود بمعنی هست ایشان [illegible]
هر که در دنیا [illegible] — او بکف گیرد [illegible]
هر که با اهل جهان همراه شد — او چو شیطان نفس را همیار شد
هر که او در راه خدا را [illegible] — او درین مظهر [illegible] اسرار [illegible]
هر که او اسرار بیجای شکفت — در حقیقت راه انسانی [illegible]
هر که او با اهل معنی یار شد — رو بیقین میدان که او عطار [illegible]
هر که اسرار علی خواهد شنید — غیر او را خود زوالی [illegible]
هر که او را دل [illegible] — پیش او اسرار [illegible]
هر که او را دل بمعنی آگه است — در طریقت الطریق [illegible]
هر که او را دیده احول بود — در دو عالم کار او [illegible] بود
هر که او راه نبی را رهبرست — عاقبت در دین او دارد [illegible]
هر که را با مصطفی ایمان بود — حب شاه [illegible] در جان [illegible]
هر که را طاقت ز معنی [illegible] — در ره ایمان [illegible] عاشق [illegible]
هر که را باشد عبادت [illegible] — او خلاصی یافته از [illegible]
هر که را باشد محمد پیشوا — هست ایمان [illegible] خوف و رجا
هر که را باشد علی خود [illegible] — او رسیده [illegible]
هر که را باشد کمال و دانشی — انما الناس [illegible] خود [illegible]
هر که را باشد سعادت یار [illegible] — شهسوار [illegible]
هر که را باشد عبادت در رهست — علم صورت را بجانی [illegible]
هر که را باشد بقرآن التجا — از درون او برآید [illegible]
هر که را باشد سعادت همنشین — جای او [illegible]
هر که را باشد سعادت همنشین — شد بطوس [illegible] سلطان [illegible]
اصل هر جزئی تو [illegible] — باشدم [illegible] سلطان [illegible]
هر یکی از خاندان [illegible] — بلکه کرده [illegible]
خود بود فخر ملایک خاص [illegible] — کرده ام خود در معنی [illegible]
[illegible] طواف روضه اش [illegible] — هر که بر قول نبی [illegible]
فخر او این است که [illegible] — [illegible] خود در رهگذر [illegible]
فخر انسان خود ملایک [illegible] — خیره را دل [illegible]
هست این پرده میان [illegible] — از پس این پرده [illegible]
من سبق [illegible] از علی آموختم — جوهر معنی [illegible]
جوهر و مظهر ز معنیها [illegible] — [illegible] درین دنیا چو [illegible]
ای ترا روی بهر انسان [illegible] — عالمی [illegible]
یا امیر المومنین این بنده [illegible] — ازکن [illegible]
یا امیر المومنین عطار [illegible] — در میان آتش [illegible]
یا امیر المومنین بشنو [illegible] — زانکه باشی در دو عالم دستگیر
چونکه دست گیرش او [illegible] — بعد از آن جسم خود [illegible]
لاف منصوری زنند [illegible] — هم تو کشتی [illegible] منصوری [illegible]
جمله در رهگذر ملایک آن تو — نام خسرو [illegible] زبان [illegible]
من ز تو دارم یکی خود التجا — حاجت عطار مسکین کن روا
مظهر جوهر ز دو نان [illegible] — تا که گیرد [illegible] عطار [illegible]
پس ز عین [illegible] — خاطرم [illegible] جان تو [illegible]
مظهر و جوهر ز کان ما بود — اندرین دنیا نشان ما بود
اینهمه معنی ز گنج [illegible] — کی بگویمش [illegible]
مظهرم هم پیش [illegible] — خود درست [illegible]

جوهر مظهر با اهل دل دهم حرف و نکوئی سا با اهل گل [illegible]
اهل گل چون کرم آبی بود درمیان آب و گل خالی بود
اهل دل معنی انسانی بود زانکه اهل گل که حیوانی بود
اهل گل خود ظاهرش [illegible] او گل بستان ظاهر [illegible]
اهل دل حق تعالی را [illegible] خود شنید او رمز با [illegible]
اهل دل دهند معنی را او زانکه در سر باطنش سودای او
اهل دل اندیشه‌اش [illegible] این معانی را بیاد [illegible]
اهل دل اندیشه خود عار او [illegible]
ای شده در ملک معنی [illegible] خیز و با اهل معانی پایدار
هست احمق دور از معنی دل همچو حیوان او فتاده در گل
اهل دل از جام [illegible] تو کی یابی مقام معرفت
اهل دل دهند سر این [illegible] زانکه او [illegible]
اهل دل دانند حقیقت را تمام تو نیابی که هستی همچو عام
اهل دل گویند راز اهل دل [illegible]
گر همی خواهی که اهل دل شوی همچو عطار اندرین منزل شوی
رو تو منزلگاه سلطان طلب تا بیابی سر معنی [illegible]
هر که او را حال سلمانی بود بعد از آن خود تاج سلطانی بود
بود سلطان اهل دل [illegible] معنی عرفان دل [illegible]
چند چیزی کن [illegible] تا دهندت جام معنی [illegible]
چند چیزی [illegible] تا که او خوان [illegible]
او [illegible] از خدا [illegible] گر نه [illegible] خود [illegible]
پس دوم خلق جهان [illegible] زانکه گفته خود محمد این سخن
رو تو امر حق بگو [illegible] خلق را از شفقت تعلیم کن
بعد از آن تو [illegible] [illegible]
تا که ایمانت شود محکم از او درمیان جان تو [illegible]
دیگری آن کز میان خلق تو [illegible]
[illegible] تا بدانی معنی [illegible]
چونکه داری [illegible] درمیان عاشقان [illegible]
رو چو عطار [illegible] [illegible] مظهر بجو هر گوشه‌ای
راه راحت [illegible] دشمنان باشند [illegible]
رو برادر اهل دنیا را ببین زانکه ایشانند خود گمراه دین
رو تو باد [illegible] عارف [illegible] بعد از آن [illegible]
تا بگو [illegible] اندرآئی درمیان سالکان
[illegible] [illegible]
هر دری [illegible] هر که در کوشش [illegible]
رو تو [illegible] [illegible] اندر [illegible]
بعد از آن [illegible] زانکه [illegible]
رو تو روزه دار [illegible] نفس [illegible]
رو تو کش نفس [illegible] وانگهی [illegible]
رو تو از لقمه [illegible] رو تو نفس [illegible]
رو تو با اویار [illegible] زانکه داری تو [illegible]
رو تو از مردان دین [illegible] زانکه ایشانند [illegible]
رو تو دست خواجه [illegible] زانکه شد عطار [illegible]
رو تو با ارباب معنی [illegible] زانکه ایشانند [illegible]
گر تو اهل فضل [illegible] دین و دنیا را [illegible]
رو معانی دان [illegible] تا شوی [illegible]
رو به دریا وصل کن این قطره را گر همی دانی علوم [illegible]
نقطه با [illegible] [illegible]
کرنا [illegible] عالم را ببر اینها را کی فرستادی خبر
اینها را خود [illegible] خود ولی لطف [illegible]

او خورشید و ستاره [illegible] [illegible]
رو تو حب [illegible] خویش [illegible] تا بیابی علم معنی بی‌نظیر
تو حب شاه مردان کن [illegible] [illegible]
رو تو حب شاه مردان [illegible] [illegible] مظهر انسانیان
تو حبش [illegible] زانکه ایشانند با تو همنشین
گر تو حبش [illegible] درهمه خواب [illegible]
تو حبش [illegible] تا بیابی [illegible]
رو تو حبش [illegible] محبوب [illegible] در جهان جان همه مطلوب [illegible]
تو حبش [illegible] [illegible]
زانکه این [illegible] [illegible]
که حبش [illegible] حق تعالی [illegible]
رو تو حبش با یقین [illegible] تا شوی مقبول خاص و عام [illegible]
[illegible] جنت فردوس [illegible]
من غلام [illegible] خود [illegible]
[illegible] [illegible]
ای [illegible] راه حق [illegible]
[illegible] [illegible]
تا خلاصی یابی [illegible] [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] کی [illegible]
هر که خود را [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
هر که او را [illegible] در همه [illegible]
تو نقل از مصطفی [illegible] [illegible]
مصطفی گفت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
مصطفی [illegible] خود و [illegible]
[illegible] [illegible]
زانکه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
رو تو [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
در ره او [illegible] انجمن [illegible]
[illegible] [illegible]
خود غازی [illegible] [illegible]
هر که حب مصطفی [illegible] [illegible]
هر که حب مصطفی دارد [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
رو تو [illegible] [illegible]
رو تو ارباب معانی را ببین [illegible]
رو تو علم معنی [illegible] زانکه باشد علم قرآن [illegible]
رو تو از مستی [illegible] [illegible]
رو تو دوری کن [illegible] زانکه گردی [illegible]
خود کلید [illegible] [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible] درمیان [illegible]

پس بگو پیر شیخ فرماید چنین
رو تو با حق راست گو ...
گر تو این کار از برای حق کنی
شرع باطن مصطفی دارد نه تو
معنی دارد که ... حیله را
تا رسید وحی ... بردم
الهی ... شرعی ...
گر نخواهی ... باشد
هست ... و دنیا ...
ساده دنیای ندارم هیچ چیز
من ندارم تخت بالا و ...
هر که ترک دلق دنیا ... کرد
بعد از آن ... جوهر ...
من ز منظر گویم این اسرار
... من یک گوهر است
تا رسیدم ... عشق
این معانی ...
دارم از بستان حق ...
گفت روزی مصطفی ...
بعضی از اصحاب او ...
تا کی یک سایلی ...
هیچکس از خوان تو نومید نیست
من بتو امید دارم ای ولی
من چه امید دارم ...
خود بتوی بعضی از ...

خود گواهی باشد این فتوی یقین
تا بیابی برترت مردم ...
شرع ظاهر کرده او ...
شرع ظاهر تیره گردد ...
قاضی دور در ... خود ...
هست ... این ...

او نگار خود بریزد آن زمان
رو تو از قاضی بهر دوری ...
این همه از بهر دنیا میکنی
هست دنیای پلید ...
خود در ... نجاست ...
من ... دارم و گویم ...

الدنیا جیفة وطالبها کلاب

... دنیا صحیفه باشد ...
رو تو ... خویش ...
حب او هم ندارم ...
زانکه دارم گنج سلطانی ...
گرد ... سر ... کرد
تا بگویم سر اسرار ...
رو تو منظر خوان ...
در معانیهای قرآن جوهر است
خود ... میوه ... عشق

رو تو نیکی کار ... دنیا ...
من کلام حق ...
فارغ و آزاد ...
هست دنیا ...
چون کار ... هوای ...
... خویش ...
پس ... بسیار ...
من ز ... جوهر ...
... میوه ... عشق ...

دادن انگشتری با سایل در نماز
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه

در عبادت بود آن شیر خدا
ایستاده پیش حق اندر نماز
از طریق ... داد ...
... فضل تو ...
خود ... این ... انگشتری
این ... تو را ...
اندر ... دیدم ...

پیش حق ... محو ...
در نماز استاده ...
گفت ... کریم لایزال
من بتو امید دارم ...
من بتو امید دارم ...
من بتو امید دارم ...
چونکه سایل ...

وین طریق خود ...
زانکه گیرد رشوت ...
نیست اسلام تو در معنی ...
خود نداری شرع ...
رو ... سود ...
زانکه هستی علم ...
دست از این جیفه دنیا ...
تا بری ...
نه چو ... بر بسته ام
هر چه او گوید ز معنی ...
در جهان جان ... وطن
در حقیقت این ...
بعد از آن ... جیفه ...
جوهر از دریای ...
و در آن جوهر ...
زانکه او در شرع ...
زانکه ... جوهر ...
لیک جان ... خود ...
... حالت ...
هم ... مطلق ...
کن کرم ...
زانکه ... عالم محترم
زانکه هستی در معانی ...
کن ز معنی تو ...
بود حیدر با خدا در عین حال

بود حیدر در رکوع ... حق
پس ... خود ...
سایل آن ... از ...
چون ... گشت ...
مصطفی میگفت با اصحاب ...
اندر این گفتار ...
گفت حیدر را ... این ...
من ... و حیدر ...
غیر حیدر نیست ...
غیر حیدر نیست ...
یک معانی ...
گفت روزی مصطفی ...
پس ... که ...
پس ... با ایشان این کلام
بعد از آن گفتا ...
هر که او باشد ...
هر که ... من ...
پس زبان ...
... جهان ...
من حقیقت را بگویم ...
من ... بگویم ...
من بگویم ...
من بگویم هر چه دارم ...
من بگویم ...
من بگویم خود توی محبوب من

خوانده او از علم قرآن ...
داد سایل را ز انگشت ...
... خود ...
گفت با حیدر که ...

گاه آوازی بگوشش ...
در رکوع این کرد از ...
چون ... سایل ...
این کرم خود در جهان ...

انما ولیکم الله ورسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة
ویؤتون الزکوة وهم راکعون

بر همه خلق جهان فضلش ...
ساختم در جان ...
این معانی دیده ...
زانکه او باب ...

گفت او والی بود ...
غیر حق خود نیست با حیدر ...
غیر حیدر نیست ...
غیر حیدر شاه ... در جهان

در صفت ... حمزه ...

آن ... که ...
از جهاد ...

گفت ... دارم ...
رفت بر منبر رسول هاشمی

النبی اولی بالمؤمنین من انفسهم وازواجه امهاتهم

بر جمیع مؤمنان ... خود ...
هم حیدر ...
بعد من باشد ...
روی خود را ...
وانگهی گشت ولایت ...

دیگر ... خود ...
هر که او ...
هر که ... این ...
گفت ...
حیدر ... با تو ...

من کنت مولاه فعلی مولاه اللهم وال من والاه و
عاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله

در شان ...
... گوش ...
از زبان ...
در ره دنیا خود توی مطلوب ...

من بگویم با تو ...
من بگویم در وجود ...
من بگویم ...
من بگویم ...

رحم کن بر من ...
داد او از بهر خدا انگشتری
گفت دارم من سلیمانی ...
من بتو امید دارم ...
... باشد علی ...
... از حق ...
ساختم ...
او بود در عالم معنی ...
زانکه ...
او شده ... ولایت ...
جام حیدر ... کوثر ...
گوهر ...
بود ...
من چه گویم با تو ...
مومنان را ...
هم حیدر ...
هم ...
این معانی را ...
نیست این ...
هست ... این ...
گر تو باشی ...
گر تو خواهی ...
این معانی را ...
زانکه ...
اینچنین ...

هرکه این دوست باشم در دو کون ... مرتضی گوید که والیش کی چون
هرکه این یار وحید یار اوست ... خود همه دشمن نکوان برادر اوست
هرکه او شاه من ازو او بود ... هرکه او ره زاو روشن بود
هرکه او شاه او با من بود ... دست او میدهد انکه دست منست
هرکه او را دوست من خود دو دشمنش ... خود بر او خود [illegible] اوست کشتی
یا الهی دوستش را دوست گیر ... دامن اوش بزن جان قوی تر
یا الهی دشمنش را خوار کن ... مرد آن دوزخی در نار کن
یا الهی در دو بودم غیرت ... زانکه در راه بدانم سیرت
بس عمر برخاست گفت یا علی ... خود ترا با خود برابر کردئی
بعد از آن گفتا که ای پیشوا ... نور ضمیر معنی حق رهنما
هم تو باشی خود امیر مومنان ... [illegible] میان جان [illegible]
من ولایت را بجان کردم قبول ... زانکه هستی این زمان نقد رسول
بس عمر را این معانی بر زبان ... من ندارم از تو ای معنی نشان

بخ بخ لک یا ابا الحسن اصبحت مولای و مولی کل مومن و مومنه

هستی تو مولای جمله خلایق ... زین حدیثم ای برادر ده زبان
هست در جانم هزاران ریخ ازو ... اهل ایشان هم ممنوع ازو
هست در گوشت قرار آن حدیث ... بخته غفلت زگوشت خود بسیر
زانکه غفلت از خدا دورت کند ... از طریق مصطفی دورت کند
رو بغفلت عمر خود ضایع مکن ... و تو در بیخ تباهی [illegible]
نه تو دین داری نه دنیا جستی ... بر طریق کافران خود جستی
خویشتن دولی برادر است تو ... زانکه در معنی خداری راست تو
بوی معنی در دماغت کی شد ... در دماغ این معانی کی شد
جمله خلقان [illegible] کنج و کنج ... ور جان داری مرگ [illegible]
وای در رنج تو کنج نهان ... گنج دارم من بمعنی [illegible]
کنجها از کنج او آورده ام ... وانگه در ویک جوهری بنهاده ام
من کلیدش را ز مظهر ساختم ... باب او را خود ز حیدر ساختم
هست شهرستان این در مصطفی ... رو بمظهر کن به جنت التجا
گر بیندازی تو شهر و باب را ... هم تو هستی کور خود شو اصحاب را
هست اصحابش ابا بکر و عمر ... تو نداری خود ز اصحابش خبر
حب ایشان از ازل داریم و در خود ... تا نگیری هیچ اوشان در وجود
حب ایشان دار و ده شرع او ... جان معنی را بجانان کن گرو
جان جانان کیست با جام یقین ... انکه گر او هست ایام یقین
جان جانان انکه با سلام او ... در من تحقیق جانان علم اوست
جان جانان انکه مظهر گفته است ... در معنی را بگوهر سفته است
جان جانان انکه او را مصطفی ... چند نوبت کرد برادر خود دعا
جان جانان انکه در دل نور او ... دین جان محمد نور اوست
جان جانان انکه با او بیل انی ... در دهان و در بر دوش آمدست
جان جانان انکه با حیدر سبیل اوست ... سالها بوده با خود هم نشین
جان جانان انکه او هم پیش تو ... در حقیقت کشتی نوح همو است
جان جانان انکه در دل صبح و شام ... هم او باشد معنی ناتمام
جان جانان انکه در دل [illegible] ... بل انی خود [illegible]
جان جانان انکه نام او علی است ... هم ظاهر هم باطن نبی است
جان جانان انکه با او قدرت است ... اویل الله است و کار رحمت است
جان جانان انکه علم من از وست ... بلکه با اظهار در معنی همو ست
جان جانان مرتضی باشد تو ... چون نداستی بر و از کوی او
جان جانان کرده در جانم وطن ... ای داین دم بوی منصور زمن
بود منصور انکه سر او کشکرد ... نقش بود او ولی نقاش کرد
نقش این مظهر هزار نقش تو ... زان برادر هر زمانی نقش نو
نقش این مظهر نمونه [illegible] ... دم نگهدار و مگو با کس نفس
من ز عمر خواطی پنهان دارم ... در میان جان جو جانان [illegible]

لعنتی

[illegible] ای انور [illegible] ... مرتضی را او ملوم و دهمین
مرتضی حیدر با ایشان همت ... شرم دارید از خدا [illegible]
بعد از آن [illegible] یکی با اهل دین ... بر شما خود تیغ دارم آتشین
ترک کرد [illegible] چند [illegible] ... تا که بیرون رفت شاه [illegible]
کار خود کرد و درست [illegible] ... اینچنین جنگی بکس [illegible]
بشنو از خود یک حدیثی [illegible] ... تا شود این گوش [illegible]
از زبان خود شنیدم این سخن ... گفت ثبت است [illegible]
شافعی گفت این [illegible] ... لیک گفت [illegible]
این چنین جنگی ز دین [illegible] ... زانکه چون خود جمع اصحاب [illegible]
گفت این خود [illegible] ... خود بگو [illegible]
لیک گویم چند سخنی ز اصل [illegible] ... زانکه او [illegible] مراتب [illegible]
گفت روزی مصطفی اصحاب را ... خود یکی دیگر شما [illegible]
خود یک دیگر شما یاری کنید ... خود مرا از خویشتن [illegible]
چونکه خود راضی شدم حق [illegible] ... [illegible] حق حیدر [illegible]
گفت با صدیق خود [illegible] ... در معانی خویش [illegible]
دوست میدارم که صدیق [illegible] ... [illegible] دریای تحقیق [illegible]
پس عمر را گفت [illegible] آمده ... در ره معنی همه [illegible] آمده
هر دو را با یکدگر بیعت [illegible] ... هر دو را از خواه [illegible]
چون محمد بردی عثمان زاده ... گفت کای بوذر [illegible]
دیگر انکه کاتب وحی [illegible] ... او بعبد الله چندان [illegible]
عقد بسته هر دو شان [illegible] ... همچو خورشیدی که [illegible]
دو بدو با یک دگر [illegible] ... خاطر ایشان شده [illegible]
او حیدر خود یک [illegible] ... کان صحابه جمله میکرد [illegible]
مرتضی برخاست را او برخاست ... مصطفی از بهر او [illegible]
[illegible] با شاه ولایت [illegible] ... زانکه [illegible] شده [illegible]
گفت یا ختم نبی المرسلین ... خود ز من چه جرم [illegible]
همه را انعام دادی خود [illegible] ... من شده در گوشه خود [illegible]
گفت با تو زنده [illegible] یقین ... جبرئیل گفت [illegible]
بعد از آن گفتا که ای [illegible] ... حق تعالی پس تو خود [illegible]
خود همه کرد و [illegible] حاضر [illegible] ... ماه خورشید [illegible]
در میان خود جمله جان [illegible] ... در رخ سلطان دل [illegible]
حق تعالی بیعت [illegible] ... تو نه پنداری که این [illegible]
[illegible] مبارک گفت احمد شاه را ... زانکه روشن [illegible]
عقد [illegible] باید که با دین بود ... در جهان [illegible]
[illegible] عقدی بند با ایشان [illegible] ... و این اولاد ایشان [illegible]
مونسا [illegible] اهل خدا [illegible] ... خود بگفت [illegible]
گفت کفار کلامت [illegible] ... من بگو [illegible] انچه داری در [illegible]
رو تو بیعت کن [illegible] ... تا که [illegible]
[illegible] رای او ایشان [illegible] ... گر روی آن ره [illegible]
هرکه را چیزی [illegible] ... دفتری سازد که [illegible]
[illegible] تو خبر از راستی چیزی مگو ... زانکه این باشد بعالم خود مگو
هرکه او دم [illegible] ... عاقبت [illegible]
[illegible] برادر خط تبطالی مکش ... این همه خونابه [illegible]
عالمی از دست خود [illegible] ... جمعی دیگر [illegible]
خط [illegible] خط احمد هیچ کن ... بعد از ان چون [illegible]
خط کلام است [illegible] ... دیگران [illegible]
هیچ میدان که در عالم [illegible] ... این [illegible] جلیت [illegible]
زان کسی که راه حق [illegible] ... آستان [illegible]
[illegible] حکم خدا کاری مکن ... گر کنی یاری تو [illegible]
هرکه از دنیا [illegible] ... تو نقش [illegible]

اینها را خود ولی باید به خود
گر بیابی خود ولی را در جهان
تا شوی در رنگ معنی مقتدا
راه حق رفتن نباشد کار تو
رو تو از بهر خدا دل شاد کن
خواجه نوری بجا پیدا نشد
یک شبی در پیش من آن [illegible]
گفت و گوی بوده را خود دیدم
چون امیر المؤمنین این قتل عام
صد هزاران سر ز تن بیجان [illegible]
گفت ما را که گویم سر آن
گفت ای رو بیا در [illegible]
با دیت [illegible] بشام و عدل کرد
پس نوشت مضمون او [illegible]
او چو فاروق این [illegible]
گاه گاهی او خورد [illegible]
عاقبت از ظلم او کشت او
زانکه آن قوم به نه [illegible]
بو ز صدیق آمده ما او [illegible]
زین خبر خود صبح او [illegible]
بعضی از قومش ز اطراف [illegible]
جمله کردند بیعت خود [illegible]
پس امیر از شام او [illegible]
پس شام او لشکری [illegible]
گفت دارم خون عثمان [illegible]

تا بگوید [illegible]
رو ز منظر جوی تا گوید عیان
خیز و برخوان رب انصرنی
زانکه میخواهی بسی آزار تو

گر بلی ایشان روی این پسر
هرچه ایشان گفت اندر [illegible]
تا ز حق در آنچه مقصودت بود
هر که آزار کسی دارد به دل

از حقیقت خود کجا یابی خبر
هرچه ایشان کرده اند آن [illegible]
خود ببینی آنچه مطلوبت بود
پیش عزت [illegible]
اهل معنی را ز غم آزاد کن

عقد برادری بستن اصحاب بیکدیگر بفرموده نبی علیه السلام

از وجود نقصان [illegible] شد
از حکایات شان بگفت [illegible]
از مقالات صحابه پیش [illegible]
کرده و گفته خود منم بعض کلام
ذوالفقارش خو که خونریزان [illegible]
گوش خود را سوی من دار [illegible]
خواهشت دایم که باشی [illegible]
مال و دینار را باید بذل کرد
زانکه بود دش در جهان [illegible]
تا که باشد منصب این جایگه
خود نبود او را در آن ظلم [illegible]
آن خلیفه شد بعد او در روز عید
بطریق اهل سنت [illegible]
با خلافت او زده صد [illegible]
از طریق عدل خود او [illegible]
این دو دینی دگر با لطف آمده
این درخت از باغ سلطانی [illegible]
همچنین خود او برای شرع [illegible]
او براق از بهر شکر [illegible]
زانکه او اهل [illegible] کرد [illegible]

علم معنی از وجود [illegible]
از معانی مشایخ و علوم
گفتار [illegible] صفین کو سخن
همچنین قتلی [illegible]
پور صفیان [illegible] اصحاب [illegible]
بعد معروف شان خون [illegible]
لیک ملک شام ویران میشود
خاطر درویش مسکین شاد کن
هر که کشته خود [illegible] کن
او گرفت منشور تو نامه شام
چند باری پیش عثمان [illegible]
قوم اطرافی [illegible] در قتل او
هم با ایشان [illegible] مالک [illegible]
چون خبر بردند بشام [illegible]
بس تفحص کرد کین [illegible]
جمله اینها پیش حیدر آمدند
هوبهو در بیعت [illegible] آمدند
ملک او را با همه عباس داد
بعد از آن کرد [illegible]
هست این قوم [illegible]

مشعله زد بر طریق [illegible]
از احادیث نبی و از نجوم
باز حرب [illegible]
پور بوسفیان [illegible]
جنگ او با مرتضی از بهر [illegible]
ملک دنیا خود بباده [illegible]
بر طریق قوم ایمان میشود
مسجد [illegible] شام [illegible]
رو چو صدیق این [illegible]
عالی البته خود [illegible]
ذکر کردند [illegible]
خود نیامد هیچکس [illegible]
زانکه او از گردش [illegible]
دست بر سر زد [illegible]
با جهان [illegible]
بر طریق راه بوذر آمدند
و ز بهر راهی [illegible]
بر تمامی اهل خود [illegible]
گفت رو این [illegible]
تا ز بر خون ایشان [illegible]

اعتقادیت بگفت [illegible]
هرکه او آید بسر راهی ما
نیست اندر چشم تو غیر [illegible]
هرچه در عالم [illegible]
رو مقام رو خودی [illegible] کن
رو کناره گیر از شهر [illegible]
رو بطلب [illegible] را بجو
هرجا که روی پایه [illegible]
رو بحجت کار کن با شاه حق
رو مکن با اهل حق جنگ و [illegible]
رو تو از وسواس شیطان [illegible]
باش یک دم آنکه گفت مصطفی
زانکه حق [illegible]
رو چنین [illegible] تو نکو [illegible]
من بدین اهل سنت [illegible]
بس [illegible] زنهار در این [illegible]
رو تو از [illegible] مکن [illegible]
تا نه تو خانه شیطان بود
خانه دل را از غیرت [illegible]
من سخن از [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
تو ده را از باب او [illegible]
[illegible] معنی ساختم
جان من نور ولای او [illegible]
[illegible]

زانکه تقصیر آید از [illegible]
جای او باشد بهشت [illegible]
گر تو بینی بر دنیا او [illegible]
تو یقین [illegible] آنکه آخر باطل است
[illegible]
رو بدست آنی و خود [illegible]
تا که پائی از جای [illegible]
بر سر تو خود بلای تو شود
زانکه عقبا تا باشد [illegible]
گر کنی کار تو باشد [illegible]
تا ببینی در درون [illegible]
تا ببینی جنت فردوس را
هم درون [illegible] آن [illegible]
در حقیقت [illegible]
بر طریق اهل سنت [illegible]
زانکه گفت شاه [illegible]
[illegible] خانه تو گنج [illegible]
چشم تو [illegible] بود
[illegible] جان دشمن [illegible]
وین [illegible] هم از [illegible]
در میان جان [illegible]
تا بری از جمله صد [illegible]
[illegible]
این دو عالم خود [illegible]
عاقبت کار [illegible]

هرکه او در راه دین [illegible]
هرکه با یار شد او یار [illegible]
در جهان خود غیر [illegible]
رو [illegible]
رو تو آن [illegible]
رو تو نیکو باش و هر جا [illegible]
گر بلا از [illegible] بود نیکو بود
گر نداری روی خود [illegible]
راه حق از [illegible]
حیف باشد گر [illegible] شیطان [illegible]
[illegible]
[illegible] جنت [illegible] با حق [illegible]
[illegible]
[illegible] از دولت [illegible]
لیک [illegible] شاه [illegible]
آنچه او گفت [illegible]
گنج [illegible] باشد [illegible]
خانه تو [illegible]
جان دشمن [illegible]
ورنه کی آید ز [illegible]
ای تو غافل از [illegible]
[illegible]
راه روشن ساختم [illegible]
بعد از آن [illegible]
ای کسانی که [illegible]

[illegible] را در جوانی [illegible]
کور شد آنکو [illegible]
گر تو بینی [illegible]
[illegible] باطن تو شوی اسرار [illegible]
زانکه این [illegible]
زانکه [illegible]
خود بلای تو [illegible]
رو [illegible]
[illegible]
خود [illegible]
جمله شان از دین [illegible]
رو تو مفتاح العلوم [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
تا شود در جان تو ایمان [illegible]
[illegible]
غیر از [illegible]
چون نداری [illegible]
لاجرم ویران [illegible]
زانکه دشمن را نباشد [illegible]
این معانی را [illegible]
خود درون [illegible]
مصطفی گفت علی باب [illegible]
چون ندیدی [illegible]
بود در خواب او دل [illegible]
زانکه این [illegible]

ناگهی داد او یکی گل کین کیست
گفت اینم کی که با تو همرهست
ای معانی کرده این در دو [illegible]
مز بجو دان رنگم در جهان
سالها در آتش حیران بدم
ره بهر تو از چو [illegible] روی
گوش کن اسرار حق را [illegible]
تو ندیدی با چو گویم [illegible]
گنج باشد سیم و درج یقین
چو نگه رحمت یافتی جنت [illegible]
آن امام کو در اد ام بحق
خود نظامی هست علمت در معانی
من بر باطن بدیده ام حق [illegible]
هر که از فرمان امر [illegible]
حق بقدرت داد او را ذوالفقار
هر چه حق گفتست [illegible] کرده ام
ره جو او دین محمد را بگیر
روشنا او بجان [illegible] ساز
جمله عالم فتنه و غوغا او
موج اسرار ام [illegible] منصور [illegible]
گاه سلطان گاه درمان گاه [illegible]
گاه آید گاه گوید گاه [illegible]
گاه عیسی گاه موسی گاه [illegible]
گاه ماهان گاه [illegible] گاه [illegible]
گاه باران گاه طوفان گاه [illegible]

من درین حیرت که این گل از [illegible]
گلبنی از بوستان آن بهشت
هست در جمله چو زان بهشت
هر چه او گفتست گویم در جهان
ور درین دریای بی پایان [illegible]
گر نباشی همچو [illegible]
تا رهی یابی ز شیطان [illegible]
از چنین تن عاقبت بی [illegible] شدی
سهل باشد گر تو باشد چنین
خود مرا غولان دین [illegible]
برده از کل ملایکه او سبق
هست کشف تو همه اسرار [illegible]
تو بچشم سر ز دود [illegible]
او وجود خویش [illegible]
تا بر آرم از دلی [illegible] دمار
غیر حق را جمله ویران کرده ام
تا شود در روزی [illegible]
تا شود [illegible] تو با اهل [illegible] از
ور ز هر جا [illegible]
هر دم جای گرفته [illegible]
گاه رفته در درون [illegible]
گاه داده عالمی [illegible]
گاه گرده در درون [illegible]
گاه در اجسام [illegible]
گاه گشته در معانی [illegible]

گفتمش ای [illegible] حال این
گلبن آن بوستان [illegible]
هیچ عاقل [illegible] بلا این [illegible]
من زبان پیر با نان [illegible]
بوی گلزارست [illegible]
رو تو روشن باش [illegible]
تا [illegible] ز دنیا گشته
از تن [illegible] آید [illegible]
رو برادر [illegible] احسانی [illegible]
چو نکو جنت [illegible]
خوانده او علم لدنی [illegible]
گفت [illegible] که دیده ام [illegible]
تو یقین [illegible] خود حق [illegible]
هر که با حق [illegible] او ایمان [illegible]
تو بغیر از حق ندانم هیچ چیز
ای برادر راه حق [illegible]
رو تو با دین محمد [illegible]
من با اهل [illegible]
او ظهور کرده در جانم [illegible]
گاهی عاشق گاه معشوق [illegible]
گاه ایمان گاه احسان گاه [illegible]
گاه جان گاه بیجان [illegible]
گاه [illegible] گاه احسان [illegible]
گاه حکمت گاه رحمت [illegible]
گاه خانه گاه باده گاه خم

گوی با من [illegible]
پس ازان [illegible] جهان [illegible]
جمله دارند این معانی [illegible]
من نشان بی نشان [illegible]
عالمی نور [illegible]
باش [illegible] جان همه چون [illegible]
خود دلت روشن ز [illegible]
هیچ را گویند [illegible]
تا شود دریای رحمت [illegible]
این سخن نعمت [illegible] سلطانی
رو شده [illegible] علم معنی [illegible]
غیر را در این معانی [illegible]
زان [illegible] با اهل [illegible]
ور نه از شمشیر کین [illegible]
زانکه آدم [illegible] حق [illegible]
زانکه [illegible]
زانکه در قرآن خدا گفته [illegible]
زانکه [illegible] معنی [illegible]
لاجرم اسرار [illegible] میگویم [illegible]
که فغان [illegible]
گاه [illegible] گاه [illegible] گاه [illegible]
گاه گشته در درون [illegible]
گاه بوده در معانی [illegible]
گاه گوی در معانیها [illegible]
گاه گردی [illegible]

گاه گویا گاه بینا [illegible]
گاه بادی گاه عادی گاه [illegible]
گاه بودی گاه عودی [illegible]
گاه آدم گاه این گاه دم
گاه [illegible] گاه باغی گاه می
گاه قاضی گاه مفتی گاه زید
گاه [illegible] گاه [illegible] گاه من
من ز من این را [illegible] شنیده ام
هر که باشد اهل [illegible]
روز دنیا بگذرد دنیا ببین
ره چو چند بگذرد از دنیا [illegible]
بود او [illegible] مصطفی [illegible]
[illegible] دارم از ایشان [illegible]
هر که با من [illegible] شد او خود [illegible]
شهر من [illegible]
هست [illegible] جان [illegible]
سرخ [illegible] سرخ [illegible]
[illegible] ازان خاکم که [illegible]
من ز باب علم عطار [illegible]
من بحکمت گفتم این اسرار [illegible]
چار یار [illegible]
ره منافق [illegible] ایشان [illegible]
خود منافق [illegible]
هست منافق [illegible]
هست منافق [illegible]

گاه بوده همچو [illegible]
گاه باشی [illegible] ملایک [illegible]
گاه سازی [illegible]
گاه باشی بر سر لوح و قلم
گاه آیی بر [illegible]
گاه در شان [illegible] معانی [illegible]
گاه در [illegible] معانی جان [illegible]
بلکه درین معانی دیده ام
در میان خلق [illegible]
زانکه هست شیطان [illegible]
تا نیاوری [illegible]
فاطمه او [illegible]
[illegible]
در درون خانه [illegible]
تو [illegible] است [illegible]
جان [illegible] شد [illegible]
هست سلطان [illegible]
چیست [illegible]
لاجرم گویا [illegible] اسرار آدم
خود [illegible] معنی چار [illegible]
چار [illegible]
تا نباشی [illegible] خود [illegible]
تو [illegible] خود [illegible]
تو تو را [illegible] صورت [illegible]
رو [illegible] او خود [illegible]

گاه مکری گاه بکری گاه ذکر
گاه کلی گاه لوحی گاه [illegible]
گاه دزدی گاه [illegible]
گاه عصمت گاه رحمت گاه [illegible]
گاه [illegible] گاه [illegible] گاه دل
گاه اول گاه آخر گاه چند
این که میگفتم همه گفت [illegible]
دیده ام خوبان عالم دیده ام
هر که عارف گشت [illegible]
تا نگردد خوار [illegible]
حیدر از دنیا [illegible]
پور او [illegible]
[illegible] خود [illegible] آب کن [illegible]
شهر من شهر [illegible]
خاک این وادی [illegible]
ملک [illegible]
خاک سلطان [illegible]
هست نام [illegible] محمد [illegible]
من [illegible] عطار [illegible]
چار یار [illegible]
تو [illegible]
ره منافق [illegible]
هست منافق [illegible]
هست منافق [illegible]
هست منافق [illegible]

گاه این در درون [illegible]
گاه منصور آمدی [illegible]
گاه باشی بر سر [illegible]
گاه آیی [illegible]
گاه گردی خط قاضی [illegible]
گاه بر بالا روی [illegible]
این همه معنی [illegible]
تو نپنداری که من [illegible]
ور نه [illegible]
[illegible]
بلکه او [illegible]
خود [illegible]
یار [illegible]
تو نداری [illegible]
امتحان [illegible]
آن یکی [illegible] آمده [illegible]
گر [illegible]
گشته عطار معانی [illegible]
من [illegible] اسرار [illegible]
چار یار [illegible]
بر کنم بنیاد [illegible]
زانکه [illegible]
هیچ [illegible]
زود باشد [illegible]
در همه [illegible] سالک [illegible]

هست منافق دشمن ارباب عقل
خود منافق نیست او در نقل
تا نبینی شد ز نور ان عشق
آدم معنی نباشد آدمی
پس بحکم حق ملایک سجده اش
عیب او دارند خلایق از سرشت
گر تو این گندم بخوردی حره کنی
ره بعونان خدا کردی [illegible]
ره تو چون حیدر بخور گندم [illegible]
بعد از ان آید حیا زد لک عقل
چونکه این عزت خلعت آدمی
گو که این تحفه از حق آمده است
خود بیاشان باشی ای ایشان بیین
پس نظر کرد آدم ارسی او
عقل خود آم تاج دار من شود
هر که از منزل او کرد قبول
هرکرا علم از معان بود دوست
هرکرا علم و عقل بهره او است
هر که دارد عقل این دو [illegible]
رو تو از این عقل نادانی [illegible]
جان تر دان پرتوی او دان بدات
وز می میخانه عشق آمد برون
در لباسی ده باشی هم مغز
ظاهر و باطن یعنی پاک
تا بدید کل یعنی [illegible]

ره بکن بر دوکش ندان چو دلیل
تا ز ند بر پو رحید ر آن جلیل
تو در باد ا از وجود اصل حق
ره تو آدم چون بگو تو ادمی
رخش دانسته او بر بنده اش
زانکه او آورد گندم از بهشت
در جهان از بهر خود تو جنگ
تا شود این عقل و علمت زوده
تا نبینی در دلاشان [illegible]
تا بگرد از علم عقل و نقل
تاج اسرارش دان [illegible]
از برای بد مطلق آمدست

هست منافق دین کرد از لیک
یعنی او زهر است گفت [illegible]
دین ما در اصل وصلی است
خود کل آدم [illegible] اسرار است
این سرشت حق با آدم [illegible]
حق باآدم گفت کز گندم خذ
رو گذار از گندم باشی چنین
مرتضی کی نان گندم بوی کرد
چون ز گندم دور کردی نفس را
زانکه این علم از خدا آمد [illegible]
گفت ای جبرئیل این تحفه را
تا بتو باشند خود دیار ندم

در فرستادن عقل و حیا و دین حضرت
حق سبحانه و تعالی با آدم علیه السلام

علم خواهم در د [illegible] الحکم شود
شرح این معنی همی [illegible]
جای او اسرار شان [illegible]
خود حیا و فضل منزل گاه او است
ور نداری عقل پنهان کی [illegible]
تا نباشی همچو حیوان در قطار
زانکه او علم معنی خود [illegible]
گفت شیخ شفیق کی [illegible]
در میان آب کی [illegible]
بعد از ان اندر مساجد [illegible]
جبلان از شوق آید [illegible]

خود حیا در چشم خود جا باشد
هرکرا با عقل همراهی بود
هرکرا باشد حیا همراه او
منزل جای عاشقان [illegible]
هر که دارد عقل با حق [illegible]
خود حیا اهل معانی [illegible]
علم با علم و حیا همسایه شد
خیز تا با سم معنی خو کنیم
دل ز باطن کن اگر [illegible]
گر نمازی پاک خواهی پاک شو
شوق با از حالت [illegible]

همچو حجاج آمدی در دین لنگ
خود روان بر خیز و ز [illegible]
وصلی آمد از خود [illegible]
در نعمت [illegible]
خود عزازیل لعین [illegible]
تا نیفتی از بهشت [illegible]
آدم و اصل کردی [illegible]
بهر این مردم بعالم [illegible]
با حیا و علم باشی [illegible]
تو بگویم کین کی [illegible]
بر بنزد آدم خاکی [illegible]
هم تو باشند در معنی [illegible]
تا که حاصل کردت اسرار [illegible]
گفت هستی تو مرا [illegible]
زانکه او را علم مولا [illegible]
دیدن او ماه تا ماهی بود
آدم معنی بده همراه او
زانکه او در ملک اطلاق [illegible]
ای چو بی عقلان [illegible]
این معانی جان جان [illegible]
بعد از ان خود می [illegible]
وین لباس [illegible]
تا نهاده است [illegible]
وز ره یاری [illegible]
ای همه از شوقش [illegible]

عاقبت

عاقبت اسرار ای [illegible]
او بگفت حال ها کاز احد
خلق دانا بیناز اره ازو
صد هزاران راز دارم از درون
ای برادر غیر حق بیرون کن
کلبه عطار جای عاشقان
من از این صورت برون رفتم تمام
علم حال من همه عالم گرفت
علم من در عرش چون [illegible]
علم صورت صورتت ویران کند
علم معنی در دل خود جای کن
علم معنی گشت دریا ز عشق
علم معنی پادشاه علم بود
علم معنی در دل عطار یافت
علم معنی خانه دل را گرفت
علم معنی گوش کرد جبرئیل
علم معنی روح شد نه کالبد
علم معنی در دو دم زد علم
علم معنی طبل قیصری زده
علم معنی عالم جان را گرفت
علم معنی کرد جانم آشکار
علم معنی برد ما را پیش یار
علم معنی آمد آدم گرفت
علم معنی آمد و گفتار شد
علم معنی در دل من راه گفت

لاجرم او پادشه [illegible]
ره بکن از حرخ حاجی بگو
زانکه این سر است پنهانی او
لیک بستی با معنی از زبان
ذوق معنی یار او دست کن
واندر و اسرار دیده عارفان
صورت و معنی او دارم تمام
لیک ما ز رشته آدم گرفت
علم تو بود آنکه غولان خوانده اند
صد هزاران رخنه در ایمان کند
علم صورت را بزیر پای کن
تا شوی از رشته اسرار عشق
زان فقیری تو اسرار بود
زان معانی گوهر اسرار یافت
اندر آن منزل و ما و او گرفت
هست گفتار نبی الله دلیل
در همه جا منزل و ماوا [illegible]
زان بسبب هم ز علم لوح و قلم
شربت کوثر ز منصوری زده
علم صورت منزل و ماوا [illegible]
تا دهد او را بیا ز شهسوار
گفت جنت در جهانم سوار
در معانی جمله عالم گرفت
پیش احمد آمد و گفتار شد
نقش آدم [illegible] گفت

دیگر آنکه ز حرم [illegible]
زانکه این حرفت [illegible]
سری اسرارش نهان آمدست
ای شده مشغول صورت [illegible]
رو بخوان و گوش کن اسرار [illegible]
خود نباشد اهل [illegible]
من کتاب صورت [illegible]
علم من با اهل راز [illegible]
علم غولان از رشت [illegible]
علم صورت اهل صورت [illegible]
علم معنی را بجو از سر این
علم معنی را هدایت کار کن
علم معنی کار دان [illegible]
علم معنی را شرافت خانه [illegible]
علم معنی بود اسرار نبی
علم معنی در همه جا [illegible]
علم معنی [illegible]
علم معنی در عالم اسرار گفت
علم معنی شوق دارد [illegible]
علم معنی خود حیا در چشم [illegible]
علم با من کرد با من آشتی
علم معنی برد ما را [illegible]
علم معنی آمد [illegible]
علم معنی سرفراز و دین [illegible]
علم معنی عشق را در [illegible]

در جهان از لعت دیده [illegible]
خاطر دانا در او آورده است
گوهر دانش عیان آمد
زان شدی محض کرده [illegible]
تا بیابی کلبه عطار [illegible]
گفته او هم نباشد [illegible]
چشم جمله عارفان [illegible]
چون نمیدانی و میگوئی [illegible]
علم معنی بر سر کردن [illegible]
زانکه او در عین صورت [illegible]
علم صورت را ز بهر جا [illegible]
خیز و رو خود را با [illegible]
دامن از چاک کرده [illegible]
غیر آن خانه همه [illegible]
گفته او اسرار خود را [illegible]
شمه از آن بجا و [illegible]
زان بی معنی من [illegible]
گفت انیمعنی همه [illegible]
علم صورت عقل دارد [illegible]
علم صورت در ضمیرت [illegible]
زانکه دارم من زبان [illegible]
در درون [illegible]
حب سلطان [illegible]
در دو عالم آیت [illegible]
[illegible]

علم معنی کو دو دین از من بود   گفت رو این دم مکن چون بحر بو
علم معنی آمد و احمد شنید   گفت ای ملک آدمی چون …
علم معنی آمد و عرش گرفت   بعد از ان در اصل خود در …
علم معنی با محمد راز گفت   بعد از ان با شاه مردان گفت
علم معنی کرد در آدم ظهور   بعد از ان بر موسی …
علم معنی بود اسرار خدا   پیش عیسی نعت او از خدا
علم معنی شاه با درس غیب   خیز و بیرون کن ز سر خود حجاب
علم معنی با دل عطار گفت   در شریعت کهنه گرا گفت
علم معنی در طریقت رست بود   در بیان حقیقت راه …
علم معنی با علی اسرار بود   خود ولی الله ازان آگاه بود
علم معنی مصطفی را شرح داد   بعد از ان بشنو با هم فراغ
علم معنی شد بخود همراه نشین   لاجرم مظهر بگو یا اهل دین
علم معنی را رسول الله دید   زانکه حیدر را بخود همراه دید
علم معنی در دم معنی شکافت   بعد از ان در مظهری انسان بیافت
علم معنی را ز معنی باز پرس   در حقیقت رو زاده با پرس
علم معنی لیک جان اوست   هست در معنی بقرآنت نکات
علم معنی خود کلام الله خوان   بر زبان ذکری ولی الله رو
علم معنی یک ورق از علم شد   کارگاه فقر هم از علم تست
علم معنی بود اسرار نهفت   شاه مردان شش … روح جفت
علم معنی بی شده آورده   هم با جهل را از خود در اسرار گرد
علم معنی گشت با هم نشین   این زمان گشتار او در خود مبین
علم معنی رانده انسی که بود   خویش را بر باد دادی همچو دود
علم معنی با علی گفت نبی   این چنین اسرار کی دانا ولی
علم معنی مرتضی را جام داد   بعد از ان در شرع او آرام داد
علم معنی با علی اسرار گفت   بعد از انش حیدر کرار گفت
علم معنی با علی همدم شده   در میان جان و دل محرم شده
علم معنی هست او خود در بهشت   بعد از ان در جان علی شوق بهشت
علم معنی را ز مظهر پرس رو   وانکه اسرار ربانی شنو
علم معنی از مظهر گوش کن   بعد از ان جون جو هرم در گوش کن
علم معنی را عبادت خانه است   و نه در آن خانه خدا را دائم است
علم معنی را عبادت دانش   بعد از انش آدمی همچاشه
علم معنی گفت کو دار کسی   مثل این مظهر ندارد چون کسی
علم معنی با تو ذهر او کن   بعد از ان جان و دل آگاه کن
علم معنی گشت در معنی سوار   همچو مهدی که آید او ز غار
علم معنی مهدی من شد علم   هست از مهدی مرا این علم علم
علم معنی مهدی … دان حبیب   زانکه آن شه سر دار …
علم معنی دارد اندر گفت او   رو بگمان تو جو هرم از لطف او
علم معنی کو بدست معصوم داد   و ز درون خانه قفل بکشاد
علم معنی دان و زنگ جاه کن   خیز و فکری توشه این راه کن
علم معنی دان سر گردان هشو   همچو کوران در جهان مشتاق شو
علم معنی دان و راه حق برد   و زد ولی الله کلام حق شنود
علم معنی دان حوت و او گشت   تا نشوی در حقایق منکشف
علم معنی دان و از … گذر   تا خلاصی یابی از نار و سقر
علم معنی دان ز احمد …   تا بیفتی در درون چاه قعر
علم معنی دان چو صدیق اکبر   گر تو داری از علوم ما خبر
علم معنی دشت حیدر دین   زانکه او به مظهری اسرار دین
علم معنی دان که علم او لدن   هم با و ختم است علم آفرین
علم معنی دان با آب …   زانکه او بود نفس مصطفی
علم معنی دان و از … حذر   زانکه این دریا ندارد ره بدو
علم معنی دان اگر مرتد …   همچو معنی زمان برحد شد

علم معنی دان خارج از یقین   گر همی خواهی که باشی پاک دل
علم معنی دان خاک راه باش   ز و محب و مستفاد …
علم معنی دان و خود را تو بدان   زانکه این دانش ترا داد و بدان
علم معنی دان و حق در پیش گیر   زانکه این معنی هزار …
علم معنی دان و از صحبت گذر   تا نگه صورت پس شده خود بد
علم معنی دان و از خود کن حذر   زانکه خود بین را نباشد …
علم معنی دان حسنی سهل نیست   محو این او همه بر جهل نیست
علم معنی دان و در راه شیخ رو   تا بری از جهل اهل دین گر
علم معنی دان بحکم مرتضی   گر همی خواهی که باشی با صفا
علم معنی دان که معنی روح تست   شهسوار تو گشت خود …
علم معنی دان اگر …   ز طریق شاه بیرون …
علم معنی دان ز صحبت در جهان   زانکه با او بود علم حق …
علم معنی دان و صادق در طلب   بعد از ان از علم او کن تو طلب
علم معنی دان عقل از عال گیر   وانکه … هر از و …
علم معنی دان خوش عطار بین   در میان چشم و دل دیدار بین
علم معنی دان و دون خورشید تاب   یار ده در ملک …
علم معنی دان ز عشق اهل یقین   زانکه دارد در حق راه یقین
علم معنی دان و از تقوا گوش گیر   حب او با شیطان …
هر که دارد حب و ایمان بود   ورنه ایمانش همه شیطان برد
رو تو جش را در عین دل نگاه   تا در … پنهانی …
بهر تو جش … صیقل زآن   تا ز دیده خار غفلت …
ز تو جش را … کن   تا که باشد حکایت …

گر تو شهباز ی بحسنی پر بر آر   ور نه با شی همچو …

در بیان ظهور روح در جسم در امانت ز نفس حق سبحانه و تعالی

ز روح خویش شهباز گن   نه مثال چون کسی پرواز کن
روح تو روح خویش را …   بعد از ان در میان …
دشمن بسیار دارد روح پاک   لیک او هم هست منزل …
ره تو دشمن کور کرده از شاخ   تا ایمن باشی ز معنی …
وحشت ره وحشت بلی باشد بهر   رو صدف به شکافت …
دشمن برخ …   دیگر اندر کاهلی دیگر …
دیگری خود نفس اژدهایی همچو سگ   آنچنان حرص کبری تو چو سگ
خود بر آورده …   خود بر … پنهانی …
دیگر آنکه غافلی از یاد حق   بهر یک دینار کردی صد …
اندرون همرکه ره …   در معنا عبادت …
هر مال جاه و دار این بیخ درد   خیز انسان و ا خود راز کرد
گر به هدیت کردی …   زان زبان در حلق …
خود امانت نیست غش …   و ز درون تو بود پس کینه
خود حسد دید با شد در جهان   زانکه صفت داری …
دیگرت وسواس … اژدر   اینچنین لقمه از خود در …
دیگر آنکه علم باطل او رست   همچو شیطان …
ز شیطان یک گنه تو صد کنی   آنکه حق گوید تو داری کنی
خود بر جو دست حیله …   تو و خیالات انکه آن …
رو صدف رو در معنی کن …   تا خلاصی یابی تو از اهرمن
هست جست حقه …   وقت خوردن خود …
هست احسانت …   اندرین آلودگی رفتی درو
اندرین دنیا مکن زنهار …   زانکه در معنی نباشد …
هر چه حیوانات بخوردن …   مرز تو بیزار گردم قاضی
قاضی شرع محمد نیستی   زانکه در شرع محمد …
در … رو ز …   گر ز معنی تو خبرداری …
رو ازین ناکس رو معنی …   در میان جان خود …

در نوای قطره و دریا چه دل [illegible] — زانکه امعنی [illegible]
رو تو حجت پاک کرد آن همه روح — تا بری کشتی به دریا چو نوح

رو تو غیر حق حجت دور کن — بعد از آن خانه ات پر نور کن
غیر بیرون رفت حق آمد درون — در سوی احمد آمدی تو رهنمون

من ز دون خانه دارم [illegible] — در بر روی خلق بسته در سبق
من سبق از عشق و از کی خوانده ام — بر زبان من غیر او کی رانده ام

من سبق از مرتضی دارم نکو — لیک طاهر و آن سبق [illegible]
هست زان یکی [illegible] — در درون پرده اسرار جلیل

آسمان شد پرده اسرار او — وین زمین یک کرده [illegible]
غیر او خود نیست با عطار هیچ — بر تو بنام من [illegible] هیچ

غیر او در دل نه دارم هیچ کس — هست کدام مصطفا [illegible]
غیر هیچ او نگویم هیچ کس — زانکه هیچ او خدا [illegible]

هست عطار این [illegible] — گشته مجروح [illegible]
لیک از فضل تو خواهم هیچی — کن بلطف خویش [illegible]

خوان العام تو باشد [illegible] — [illegible] ای تو باشد [illegible]
ای ترا ملک معانی [illegible] — جمله کرده بیان [illegible]

ای ترا معبود محرم [illegible] — در میان جان آدم [illegible]
هست اسرار معنی تو [illegible] — در رهه جا مظهری انسان [illegible]

جوهر ذاتم ترا انسان کند — در معانی همچو در غلطان کند
جوهر ذاتم عیان اندر عیانست — مظهر و هم نهان اندر نهانست

مظهر و جوهر بر حجت آورد — بلکه خود [illegible] هست آورد
یا رب و یا رب بکن [illegible] — یا رب یا رب بحق اولیا

کن ز ما اهل [illegible] پنهان — زانکه دیدم [illegible]
حق عیانست پیش خود پنهان [illegible] — خود نهان باشد به پیش اهل [illegible]

حق عیانست پیش جمعی اهل [illegible] — غیر از این ره که خواندی [illegible]
حق عیانست شرح و [illegible] — گاه رفت از آن [illegible]

حق عیانست در وجود اهل دل — [illegible]
حق عیانست پیش [illegible] — خود گرفتار آمدی در علم کبر

دارم از علم لدنی نکته — هر دو عالم پیش او [illegible]
ره تو مقصود از [illegible] — تا بیابی جان معنی [illegible]

من سخن دارم [illegible] — بهر تو او [illegible]
من سخن [illegible] — بعد از آن مظهر [illegible]

من سخن دارم ز انسان [illegible] — غیر از این بحر [illegible]
بعد از آن [illegible] — اصل حاصل [illegible]

من سخن دارم بگویم [illegible] — زانکه تو [illegible]
[illegible] — زانکه دریکی بود [illegible]

[illegible] — از [illegible]
رو تو راه اهل سنت [illegible] — زانکه راه شرع [illegible]

من ترا راهی نمایم از نبی — رو بدین راه کن خود کاهلی
من ترا راهی نمایم [illegible] — [illegible] که راه حق [illegible]

من ترا در راه حق [illegible] — والحمد [illegible]
من ترا در راه حق [illegible] — [illegible]

من ترا راهی نمایم [illegible] — تا کنی در عالم معنی [illegible]
من ترا راهی نمایم از کلام — [illegible]

من ترا راهی نمایم [illegible] — زانکه هستی [illegible]
من ترا راهی نمایم از رسول — رو تو از عطار کن این [illegible]

من ترا راهی نمایم [illegible] عشق — رو بدین راه و کن [illegible]
من ترا راهی نمایم [illegible] — [illegible]

من ترا راهی نمایم [illegible] — واندرین ره کن [illegible]
من ترا راهی نمایم [illegible] علوم — بعد من [illegible]

من ترا راهی نمایم دولت — گر [illegible] اعتقادات [illegible]
من ترا راهی شایم ازلی — سر [illegible]

من ترا راهی نمایم از علی — زانکه او [illegible]
من ترا راهی نمایم از حسن — رو بدین [illegible]

من ترا راهی نمایم خوب [illegible] — [illegible] عکس [illegible]
من ترا راهی نمایم [illegible] — تا [illegible]

من ترا راهی نمایم عشق [illegible] — [illegible]
من ترا راهی نمایم در ازم — غیر این [illegible] خود بعالم [illegible]

من ترا راهی نمایم از کمال — گر تو باشی غافل [illegible]
من ترا راهی نمایم [illegible] کن — رو تو [illegible]

من ترا راهی نمایم همچو روز — اولش [illegible]
من ترا راهی نمایم از علیم — ره تو آن ره [illegible]

من ترا راهی نمایم [illegible] — [illegible]
من ترا راهی [illegible] — ور نه [illegible]

اینچنین ره سالکان [illegible] — [illegible]
اینچنین ره را [illegible] — او حقیقی [illegible]

خود [illegible] ره را [illegible] — راه ایشان گیر [illegible]
راه ایشان گیر و [illegible] — تا [illegible]

راه ایشان گیر و [illegible] — در محبت [illegible]
راه ایشان گیر تا [illegible] — در ره معنی [illegible]

راه ایشان [illegible] — زانکه جنت [illegible]
راه ایشان گیر و [illegible] — زانکه سلمان [illegible]

گر روی این ره [illegible] — ور نه [illegible]
گر روی این ره مسلمان [illegible] — بعد از آن نور [illegible]

گر روی این ره نور [illegible] — در میان جان [illegible]
گر روی این ره [illegible] — [illegible] چون دیو [illegible]

گر روی این ره تو [illegible] — ور نه [illegible]
گر روی این ره [illegible] — مصطفا و [illegible]

گر روی این ره [illegible] — در درون خویش [illegible]
گر روی این ره [illegible] — بعد از آن جسم [illegible]

گر روی این ره مثال [illegible] — ور نه [illegible]
گر روی این ره [illegible] — ور نه [illegible]

گر روی این ره معانی [illegible] — خود درون [illegible]
گر روی این ره خدا [illegible] — مصطفی [illegible]

گر روی این ره [illegible] — [illegible] در ذات [illegible]
گر روی این ره سعادت [illegible] — [illegible] همه [illegible]

گر روی این ره [illegible] — خود بانور از خدا [illegible]
گر روی این ره [illegible] — [illegible]

گر روی این ره سوی [illegible] — ور نه [illegible]
گر روی این ره [illegible] — [illegible]

گر روی این ره [illegible] — و [illegible] عطار [illegible]
گر روی این ره عبادت [illegible] — [illegible]

گر روی این ره [illegible] — بعد از آن [illegible]
گر روی این ره [illegible] — [illegible]

گر روی این ره [illegible] — [illegible]
گر روی این ره [illegible] — هم تو [illegible]

گر روی این ره [illegible] — [illegible]
گر روی این ره [illegible] — تا [illegible]

گر روی این ره [illegible] — رو [illegible]
گر روی این ره [illegible] — [illegible]

گر روی این ره حذر باید زبه | خود حیا اعمال بد باید زبه | گر روی این ره برا خلق تم | تا نگردی پیش ایشان متهم
گر روی این ره بره دنبشت | وانکه از غیر او باید گذشت | گر روی این ره دلت [illegible] | زانکه گر خدمت بعشق [illegible]
گر روی این ره تحقیق کن نام | وانکه بیرون کنده ستم | گر روی این ره مجرا [illegible] | رو بمعنی کن نظر در ریز دلق
گر روی این ره نهان کن [illegible] | تا نکو بیندت بده در سخن | گر روی این ره بره آسوده شو | [illegible] بر از طالب [illegible]
گر روی این ره تو وزد از دنیا [illegible] | در میان اهل دین یکمرده باش | گر روی این ره تو خانه کن [illegible] | تا دهندت آنکه [illegible] درجات
گر روی این ره ز دنیا بگذر [illegible] | بلکه از صد و قن باید گذشت | گر روی این ره ز راه [illegible] | زانکه هستی خدا خود [illegible]
گر روی این ره تو خود [illegible] | در معانی عیسی عمر آشنا | گر روی این ره تو کوچ کوچ کن | تا رسی ز منزل حق [illegible]
گر روی این ره تو عارا یاد کن | روح ما را از دعا شاد کن | گر روی این راه غزل گوییت | اولا در کعبه دل [illegible]
گر روی این راه با شیخ [illegible] | دیده اهل الله را تو بکو | گر روی این راه می باید [illegible] | زانکه این اسرار [illegible]
گر روی این راه شفقت کن بخلق | تا دهندت جاه شاهی [illegible] | گر روی این راه با یدش [illegible] | تا نیابد زین راحت [illegible]
گر روی این راه با یاران [illegible] | مرترا هر گاه در کرسی [illegible] | گر روی این راه بی راه [illegible] | تا نیفتی در دروغ جاه [illegible]
گر روی این راه یاری [illegible] | مستعد جوهر مکن [illegible] | گر روی این راه [illegible] راضی [illegible] | در روی [illegible]
گر روی این راه با عطا [illegible] | زانکه او بگسسته [illegible] | ره تو این راه مکن کراه [illegible] | زانکه او حق لعنت کرد [illegible]
ره تو این راه و مرد دنیا مکن | زانکه صد [illegible] معنی [illegible] | گر روی این راه بی ره [illegible] | لیک نبود [illegible]
رو تو این راه و رضا ده قضا | تا دهندت در بهشت عطا | ره تو این راه و بیا در کوی او | تا نه پستی در معانی [illegible]
ره تو این راه مرد با کرام | زانکه هستند همه حیوان [illegible] | ره تو این محمد را بدان | زانکه هست او ز [illegible]
ره تو این راه جو صدق [illegible] | پا بره همچون عسس تحقیق بین | ره تو این راه بعیان [illegible] | تا جایی از [illegible]
ره تو این راه و در دین [illegible] | بعد از آن تو فر نور [illegible] | ره تو این راه به [illegible] | زانکه با حق باشد [illegible]
ره تو این راه و علی را [illegible]

در صفت امام موسی کاظم و شیخ شقیق بلخی و هارون رشید و زبیده [illegible]

نگردد در دین اسلام تم
بود شیخی عابدی [illegible] | مثل این شیخی نبوده با صفا
علم معنی اش همه عالم گرفت | بار کاش خانه آدم گرفت | داده او را معرفت یزدان [illegible] | غیر حق را کرده او در زیر خاک
دیده او در علم معنی شرع [illegible] | ترک کرده او معنی فرع [illegible] | نام آن سلطان بگویم [illegible] | خوانده او را اولیا [illegible] شفیق
بود او در عصر هارون رشید | شرع احمد را درین [illegible] | آنچه دیده بود که [illegible] | در ره او [illegible]
اهل معنی را کند [illegible] | با ذکر و حال مسکینان [illegible] | چون بدید او را [illegible] | گفت هستی در جهان [illegible]
زاهدی شست هم دم و جان | هیئت زهد تو بپیش [illegible] | هیچ کار انکه ز [illegible] | هر ز بهر خویش [illegible]

زاهدانت گوشه‌ات بنشسته‌اند | هم ز بهر خویش طاعت بسته‌اند | من که ترک دیده دنیا کرده‌ام | آخرت را داده‌ام که [illegible]
زاهد دنیا تویی ای پاک دین | زانکه داری ملک دنیا [illegible] | خود ز دنیا این قناعت کرده‌ام | آخرت را تو بدنیا داده‌ای
من بهر دو کی قناعت میکنم | وصل او خواهم [illegible] | چونکه هارون این سخن بشنید از او | آه سردی او بر آورد [illegible]
گفت یک پندی بده [illegible] | تا کند دل سرد از [illegible] | بعد از آن در نصیحت [illegible] | بعد از آن [illegible] جام [illegible]
شیخ گفتا حق ترا با [illegible] | خود ترا بر جای صدیق [illegible] | تا بیاری صدق [illegible] حق | [illegible] گفت مصطفی [illegible]
هر چه حق گفتست تو خود کی | غیر حق را [illegible] کنی | دیگر آنکه عدل کن مثل عمر | گر تو داری از علوم [illegible]
حق ترا بر عدل [illegible] عدل کن | غیر این خود [illegible] | گر تو داری عدل و دنیا [illegible] | در بهشت عدن [illegible]
[illegible] عمر خویش ضایع مکنی | خویش را از خویش [illegible] | دیگر آنکه جای حیدر [illegible] | گفت سلطان [illegible]
علم و فضل و جود و زهد [illegible] | خود حیا و علم معنی [illegible] | از نبی حق داد [illegible] | حق تعالی تیغ او را [illegible]
[illegible] | او دل از کفر [illegible] | حق تعالی ذو الفقار [illegible] | [illegible]
سر قه اگر در راه حق [illegible] | [illegible] آسان راه حق [illegible] | شرع احمد را [illegible] | تیغ او خوارج [illegible]
ور تو خلق را چو او خود [illegible] | [illegible] تو شان از [illegible] | جور مظلومان بظالم [illegible] | [illegible]
رأفت [illegible] حق کنی | دست غیرت [illegible] | کار آنست که [illegible] کنی | ظالم و مظلوم [illegible]
ور بپرسان حال ایشان [illegible] | گر تو میدانی محمد را نبی | گر تو ایمنی [illegible] کنی | گرد اسلام [illegible]
خلق عالم شادمان از عدل تو | بر همه پادشاهان فضل تو | ور نه باشی [illegible] | عاقبت [illegible]
حق تعالی [illegible] | خود چه میدانی که چون [illegible] | ره تو [illegible] | [illegible]
ور تو از عدل علی بنیاد کن | عالمی از عدل خود آباد کن | رو بکن یک جام از عدلت [illegible] | تا نگردد در جهان [illegible]
ور تو راه سازی همچون [illegible] | زانکه بنیادی نداری [illegible] | رو تو راه سازی چون [illegible] | زانکه این [illegible]
ور تو راه سازی از [illegible] | گر تو هستی با [illegible] | رو تو راه سازی از شرع نبی | تا نبینی [illegible]
ور تو راه سازی [illegible] | باشد این [illegible] | رو تو با ارباب دین [illegible] | زانکه این دنیا [illegible]
ور تو پیش موسی کاظم [illegible] | هر چه او گوید [illegible] | رو بپیش موسی کاظم [illegible] | زانکه او باشد [illegible]
ور بپیش موسی کاظم [illegible] | جان خود در راه او [illegible] | رو بپیش موسی کاظم [illegible] | الحق [illegible]
ور بپیش موسی کاظم [illegible] | در رهش او [illegible] علم الیقین | رو بپیش کاظم [illegible] | زانکه [illegible]
ور بپیش کاظم [illegible] | عالمت [illegible] | رو تو با اهل [illegible] | تا دهندت [illegible]
ور تو گویی [illegible] | زانکه از [illegible] | رو تو از ارباب دین [illegible] | زانکه [illegible]

رو تو از دنیا چه بر خود دمایی — تا دهد ظلمی ز خود پیدا یا
رو تو از دنیا بده چیزی بکس — تا دهندت گنج معنی [illegible]

رو تو با خلقان مکن مردمی — تا نیابی درد و علم و الم
رو مجو آزار این مشتی گدای — ورنه باشی کمتر از ایشان کسی

رو تو کفر خویش از خود دور کن — و دعای خدا پر نور کن
رو بفرما تو دل درویش بس — تا شود راضی خدا از تو بس

رو تو در خویش کن [illegible] — تا نباشی پیش ایشان متهم
رو حذر از آه مسکینان [illegible] — ورنه افتی تو بدنیا در بدر

رو حذر از آه خلقان خدای — ورنه آویزند [illegible]
کن حذر از سوز مسکین الحذر — تا نیاوری نماند [illegible]

رو مکن ظلم و ز خود ظلمت بران — زانکه ظلمت نیست کرده در جهان
رو تو از دل ظلمت خود را ببر — ورنه افتی تو بمعنی [illegible]

رو تو کوزه ظلم در عالم مبین — تا نباشی تو به شیطان همنشین
رو تو اندر ملک تخم عدل کار — تا نگردی درد و عالم شرمسار

ره درخت علم و معنی بنشان — تا ثمر یابی تو در اسرار جان
رو ببر رو [illegible] دین رس — ورنه میبری [illegible] بیکسی

رو مکن تو فکت اوراق کسی — زانکه باشد تیغ [illegible] نفس
رو نظر کن در هزاران جا [illegible] — جمله رفتند در درون [illegible]

رو نظر در اصل معنی کن [illegible] — ورنه در معنی مکن بر خویش رنج
رو تو حال خویش را [illegible] — تا ببینی ذات کار و حالت [illegible]

رو ببر ره [illegible] بگیر [illegible] — زانکه ایشانند شاه [illegible]
رو تو پند من بمعنی گوش کن — همچو در خویش [illegible] کوشش کن

رو تو پند [illegible] خود [illegible] — تا دهندت خود معنی نشان
رو تو پندم را بجان تکرار کن — فخر حق را اندرون پیدا کن

رو تو پندم را علم حق بشنو — وانگهی تو دین احمد را برو
رو کن ره گیر از راه بدی — ره بسوزان این علوم جاهلان

رو کن ره گیر از این مشتی گدا — زانکه فضل و علم ایشان [illegible]
رو به پیش [illegible] نگر — خود بدانند علم معنی [illegible]

رو تو پندم را میان جان نشان — اینهمه معنی کلام حق بدان
رو تو پندم را بشنو در علم [illegible] — علم معنی را نباشد هیچ [illegible]

رو تو پندم کن درون خود نگاه — زانکه این پندت ندارد خود زیان
رو تو پندم همه در گوش [illegible] — بعد از آن بر تخت سلطانی نشین

هرکه او زین ابلهی معنی شنید — نعره زد گفت [illegible]
حیف او [illegible] که ضایع [illegible] — در جهان تو کی از اینها کاشتی

حیف او [illegible] تو و حالا [illegible] — بر بساط زد حق شبهات تو
حیف رفتی از جهان [illegible] — حکمها راندی [illegible] کردی شیخ کو

دیگر آنکه گشتی خود منصور را — کوشش کردی فتوی اینجا چرا
ظلم کردی بر جهان سلطان [illegible] — کوشش کردی گفت [illegible]

از چنین حالت بسی دل [illegible] — گفت ای شیخ زمان دیگر بگو
رفت در [illegible] زاری کو کجاست — ظلم کرده از حق او عذر [illegible]

بعد از آن زد یک کلام [illegible] — گفت از من خود چه میجوای طلب
من در این مدت ز تو غافل بدم — لیک [illegible] از علم دین جاهل بدم

هرچه فرمایی بجان فرمان برم — من ز [illegible] توفیق ایمان برم
من نزادم ام حنیفه از یقین — زانکه هستی نقد [illegible]

من نزادم امام حق امام — زانکه داری از شرف گوهر [illegible]
من نزادم ولی حق [illegible] — زانکه با تو هست اسرار [illegible]

من نزادم ام معنی پیشوا — زانکه هستی در میان مقتدا
من نزادم که حکم حق [illegible] — گفته منصور [illegible] از حق [illegible]

اینچه مردم [illegible] — زد منصور از برای [illegible]
زانکه منصور از جهان [illegible] — بود و [illegible]

چند نوبت این سخن با ما رسید — شرم آید که ناگوید رشید
دیگر آنکه شیخ مردی بیگمان — علم معنی کشته او بر عیان

من با او [illegible] که تو [illegible] — خود بجود آستانش کرده
پنج سالست که تو را خدمت کنند — بر سر منصور خود [illegible]

پیش من گوید که هر شب تا سحر — پیش کاظم باشد آن حلاج بس
دیگر آنکه چون برون آید ز پیش — سر نهاده بر آستان [illegible]

روی سوی خود دعا دارد [illegible] — خود خدا را سجده باید همچنین
من با ایشان گفتم این [illegible] — اندرین معنی کن [illegible]

من شنیدم این سخن از [illegible] — گفته ام چند بار با اصحاب خویش
در زمان جعفر [illegible] — شیخ بسطامی به پیش [illegible]

چند جا بر آستانش سر نهاد — این سخن را از زبان خود [illegible]
من چه گویم خود [illegible] — زانکه اینمعنی بود [illegible]

صدق او از آستانش او بگو — زانکه بوده آستانش آبرو
تو نداری کار با حلاج هیچ — گر تو داری [illegible]

بود اینمعنی میان ما و خلق — بعد از آن زد او انا الحق [illegible]
جمله اهل علم جمع آمدند — این معانی را [illegible]

جمله از شیخان دین حاضر بدند — بر کمال گفت او [illegible]
جمله فتوی را بگوش [illegible] — تو درون او گلستان [illegible]

اندرین معنی [illegible] — از چنین گشتن بیا [illegible]
من بعد از [illegible] در پیش تو — من نکردم این معنی [illegible]

اندرین جرم [illegible] درگذار — عفو فرما بر من مسکین زار
پس زبان بگشاد از سلطان [illegible] — گفت در [illegible] ما [illegible]

لیک این دم عفو کردم جرم تو — زانکه این اقرار باشد تو مگو
بعد از آن با اهل دل [illegible] — اهل دل با ما [illegible]

گفت با آن که منصور را — کشته او در پیش حق محو لقا
دیده روشن [illegible] دم زده — او به پیش شاه خود محرم شده

نعره زد از درون و رفت از [illegible] — گفت موسی [illegible]
پیش ما باشد همه [illegible] — پیش ما باشد معنی [illegible]

پیش ما باشد در عالم ذره — شرح آدم مثال نقطه
پیش ما ایمان سلامت آمده — پیش اسلام در خدمت [illegible]

پیش ما خورشید در تاب آمده — پیش منصور همچو آب آمده
پیش ما درویش [illegible] — پیش ما دل [illegible]

پیش ما شیخان همه [illegible] — پیش اسرار حق مفتون شده
پیش ما کار [illegible] — پیش این جمع [illegible]

پیش ما [illegible] — پیش خود [illegible]
پیش ما انعام باشد [illegible] — پیش ما اکرام باشد [illegible]

پیش ما [illegible] عذاب [illegible] — پیش ما بود درون مرده
پیش ما باشد نماز و روزه [illegible] — پیش ما باشد همه [illegible]

پیش ما باشد معانیها روان — پیش ما باشد نشانها عیان
پیش ما باشد همه کردار کس — پیش ما باشد همه گفتار کس

پیش ما باشد معلم [illegible] — پیش ما باشد همه [illegible]
پیش ما باشد ملایک [illegible] — پیش ما باشد معانی کلام

پیش ما باشد کلام انبیا — پیش ما باشد نظام اولیا
پیش ما باشد همه [illegible] — پیش ما باشد محمد [illegible]

پیش ما باشد علی مرتضی — پیش ما باشد همه سلمان ما
پیش ما باشد [illegible] — پیش ما باشد صفای [illegible]

پیش ما باشد حسن [illegible] — پیش ما باشد جسم جان کس
پیش ما باشد کتاب [illegible] — پیش ما باشد مقام اولیا

پیش ما باشد علوم حق [illegible] — پیش ما باشد کلام [illegible]
پیش ما باشد [illegible] — پیش ما [illegible]

پیش ما باشد صادق بی‌نفس | پیش ما باشد معینی ذوالنفس
پیش ما است هرچه خواهی از جهان | پیش ما است آشکارا و نهان
پیش ما باشد تاج شاهان کیان | پیش ما باشد همه شیران ژیان
پیش ما باشد هزار رول رنج | پیش ما باشد معانیها بسی
پیش ما باشد دل دانا بجوی | پیش ما باشد میدان گو بگوی
پیش ما باشد همه اسرار حق | پیش ما باشد همه دیدار حق
پیش ما باشد زمین و آسمان | پیش ما باشد همه رفتار جان
پیش ما باشد جهان کیمیا | پیش ما باشد همه خلقان سحاب
پیش ما باشد دریا با کرم | پیش ما باشد زکات اندر کرم
پیش ما باشد همه دنیا خراب | پیش ما باشد همه عقبی باب
پیش ما باشد همه اسرار عشق | پیش ما باشد همه گفتار عشق
پیش ما باشد معنی شیخ […] | پیش ما باشد ثواب ما هم عطا
پیش ما باشد صلاح پارسا | پیش ما باشد مقام انبیا
پیش ما باشد شراب کوثری | پیش ما باشد طریق رهبری
پیش ما باشد مقامات نبی | پیش ما باشد کرامات ولی
پیش ما باشد فصاحت عشق | پیش ما باشد فراغت عشق
پیش ما باشد جفا ظالمان | پیش ما باشد جلا و حاسدان
پیش ما باشد خدا را ده سرا | پیش ما باشد محبت را روا
پیش ما باشد سلیمان نبی | پیش ما باشد همه جن و پری
پیش ما باشد ملایک صف زده | پیش ما باشد نیشادی کرده
پیش ما باشد همه تسلیم آدم | پیش ما باشد همه حشمت شاه
پیش ما باشد کرام الکاتبین | پیش ما باشد جبرئیل امین
پیش ما باشد همه اسرار […] | پیش ما باشد همه جمشیدگی
پیش ما باشد سلاح شیر […] | پیش ما باشد همه نقش نکو
پیش ما باشد شریعت […] | پیش ما باشد طریقت […]
پیش ما باشد طریق راز ما | پیش ما باشد همه گفتار ما
پیش ما باشد آتش گلستان | خود مرا او معنی ابراهیم […]
جسم خود را او زمین […] | هستی تو را با ما […]
خود ز چشم او همه خون می‌کند | زانکه او منصور را کرده […]
او به پیش شاه از خود […] | زانکه با منصور او بد کرده […]
بعد از آن گفتا که یا خیر الامام | در دو عالم بوده‌ام […]
یک توقع دارم از تو یا امام | آنکه از این بنده هستان […]
دیگری آنکه یکی منصور را | تا کند آن روح او با […]
من همی ترسم که راند […] | درد درون […]
من همی ترسم که ویران گم کند | درد درون نار از آن گم کند
من همی ترسم که کردم […] | تا که من براند […]
من همی ترسم از این افعال […] | هیچ کس را خود مباد این […]
من همی ترسم که از بخشم کند | بر سر دار […] کشد
من همی ترسم که دیدم […] | سر اسرار شد او […]
من همی ترسم ز صلاح این […] | زانکه عزرائیل پیشش […]
یا امام دین بدین […] | تا خلاصی یابم از این […]
پس امام من نظر در وی فکند | گفت اگر کرده بود […]
یک گشتی تو خلاص […] | بعد از این پیدا کنی […]
رشته ما کار که […] | یافته دان پیش ما […]
رشته ما از معانی […] | زان جهت سری لدنی […]
رشته ما سلسله […] | رشته ما خاک فقر […]
رشته ما این جهان […] | رشته ما بارگاه لامکان
رشته ما آدم و […] | رشته ما عشق […]
رشته ما رسته […] | بعد از آن در قرب […]
رشته ما بارگاه […] | رشته ما در مقام […]

رشته ما از نبی الله شده | ورد ما پیش جان و دل […] شده
رشته ما با علی پیوسته شده | اهل دل […]
رشته ما رشته باشد درست | نه چو آن رشته که […]
رشته ما رشته ز الله بود | زان درون ما ز حق آگاه […]
رشته ما محبان […] شده | در میان جان و جانان […]
رشته ما دان سر الله […] | پیش ما این رشته […]
رشته ما دان ردای مصطفی | رشته ما خرقه کروبیان
رشته ما جامه آدم شده | رشته ما ره […]
رشته ما داده عالم نظام | ختم این رشته به مهدی […]
پادشاهی بود […] | رونق اسلام […]

در قصه پادشاه و […] شدن او بقول استاد او
در حقیقت باری تعالی جل جلاله فرماید علیه الرحمه

پادشاهی عادل با فضل و داد | عام و […]
بود او را لطف با خلق […] | جان خود کرده […]
ملک دنیا گشته […] | جان […] بود […]
در زمان او همه اهل علوم | بر حضور […]
هیچکس […] | زانکه لطفش عالم […]
مرهم درد دل درویش بود | دایم او درویش […]
از خدا […] دایم […] | آنچه از حق خواست […]
ذکر او در […] | زانکه او از […] منصور […]
داد […] | باب زین معنی […]
آنچنان […] | زانکه او را معنی […]
جان جانان بود سلطان […] | در معانی خدا […]
آفتاب از […] | خود […]
چون بجد چارده اندر رسید | خود دل […]
از خلق و علم […] معرفت | داده است اسرار […]
بود او را حسن یوسف […] | بود […] هزاران […]
صد هزاران دل […] | بود سلطان جهان […]
دانه خالش هزاران دام […] | جان آدم را […] آرام […]
مردم چشمش دل عشاق […] | طاق ابروش ز عالم […]
نقش خطش […] | زانکه دل […]
خلق عالم نقش او […] | زانکه […] در عشق […]
عشق او می‌سوخت جان […] | زانکه او جان بود […]
صد هزاران دل از او […] | عشق او […]
چشم شوخ فتنه عالم شده | فتنه […] آدم شده
صد هزاران دل […] خون | خط […]
صد هزاران بنده […] | تاج سلطانان […]
صد هزاران […] | پیش […]
گنج […] | هیچکس از او […]
لب گنجی داشت […] | گنج دنیا پیش […]
گنج معنی […] گنج | و معانیها […] گنج گنج
بود او را عقل لقمان حکیم | در میان اهل عرفان […]
روی او […] | بود در رویش […]
عقل انسان […] | جمله […]
چون بدید آن شاه […] | بود […]
عقل او را […] | کل […]
در سجود […] | او ز […]
گفت یا رب این […] | تو رسانی خود […]
مقدار […] | عمر […]
باشد او […] | در طریقت راه […]

او بدین مصطفی محکم شود … در طریق مرتضی محرم شود
پس طلب کرد آن شیخ اجل … بود این کس در معانی [illegible]
هر که در این مجلس [illegible] شود … جان او در این طلب [illegible]
عاقبت گفتش یکی [illegible] … هست در حکمت یگانه [illegible]
ملک تو روشن شود [illegible] … ما به آب [illegible] خود رو بشو
تا نماید روی همه اسرار حق … لی مع الله آمده در این طبق
پس بخواند او عارفی [illegible] … گفت میخواهی که باشی [illegible]
رو بنزد یک فلان اهل دلی … گوی وارد زوق تو یک مقبلی
من جوان گر شاه یزدان حکیم … گفت فرزندم [illegible]
چون شنید از وی سخن او گفت … رفت پیش عارف و [illegible]
چون شنید او گفت [illegible] … خود نبود او را بعالم [illegible]
پس یکی آمد بنزد شاه گفت … پیر [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] … در جبین او بمعنی نور دید
شاه در رفت و قطب [illegible] … سر اسرار خدا از سر گرفت
[illegible] … تا از او جوید معنی [illegible]
چون [illegible] بشنید [illegible] … گفت [illegible] او است [illegible]
این زمان خواهم [illegible] … علم معنی خواند [illegible]
علم را معنی [illegible] … زانکه دارد از علوم [illegible]
اهل علم مثنوی [illegible] … در علوم شیخ احمد [illegible]
من پسر را علم و دین خواهم [illegible] … زانکه علم دین بود [illegible]
غیر علم حق نخواهم هیچ چیز … زانکه باشد [illegible]
من بتو امید دارم ای حکیم … زانکه باشد [illegible] سلیم
چون [illegible] … گفت [illegible]
گفت داند او همه اسرار [illegible] … در معانی دیده انوار [illegible]
گفت او گر [illegible] … در میان جان [illegible]
گفت او مقبول گشته [illegible] … هست روشن [illegible]
گفت او را حق عطا کرده [illegible] … ساقی جانی شده [illegible]
چونکه شه بشنید از پیران سخن … گفت رو تو حلقه [illegible]
دست [illegible] … گفت هستی تو [illegible]
در معانی‌ها ورا تعلیم کن … جمله اهل فضل را تعظیم کن
گر قبولش [illegible] مقبول بود … زانکه او خود [illegible]
گر قبولش آن معانی [illegible] … زانکه او مقصود بود از آب و گل
گر قبولش [illegible] … گفت او [illegible]
آنچه [illegible] … من بگویم خود [illegible] خویشتن
لیک باید [illegible] … در جهان باید [illegible]
سر حق گفتن [illegible] … گر [illegible] در معنی [illegible]
سر حق گفتن [illegible] … [illegible]
سر حق گفتن بهر کس [illegible] … زانکه او را این معانی [illegible]
سر حق گفتن [illegible] … خود بایشان راز گفتن [illegible]
سر حق را خود [illegible] … [illegible]
گفت سلطان ای [illegible] … [illegible]
گرچه معنی علم باشد [illegible] … [illegible]
زانکه ما سر خدا [illegible] … جمله اهل فضل را حاضر کنیم
رو بگو آنچه خدا گفت [illegible] … غیر را [illegible] معانی [illegible]
پس [illegible] پیش شاه [illegible] … شاه عارف [illegible]
مدتی با یکدگر [illegible] جان و دل … بود [illegible] آب و گل
شاهزاده علم [illegible] … جمله کلها را معانی [illegible]
گفت کای استاد مقصود [illegible] … چیست [illegible]
من بآن اصل معانی [illegible] … من بآن معنی نکو [illegible]
گفت [illegible] اصل [illegible] … هست [illegible]

گر بجای تو [illegible] سلطان شوی … در معانی [illegible] شوی
گر بجای اولین [illegible] … چون تو باشد [illegible]
گر بجای تو [illegible] … [illegible]
گر بجای این [illegible] … ملکت اسرار شاهان [illegible]
گر بجای این معانی [illegible] … گر [illegible] سلطان [illegible]
گر بجای [illegible] شوی … در وجود خویشتن یکتا شوی
گر بجای [illegible] … این معانی [illegible]
گر بجای این [illegible] … او بگوید سر اسرار [illegible]
گر بجای فاضل [illegible] … گر معانی [illegible] دل شوی
گر بجای این معانی [illegible] … در میان جان [illegible]
گر بجای قابل [illegible] … [illegible]
[illegible] … گفت گر با تو [illegible] سلطان
زانکه داری [illegible] … [illegible]
گفت گو با تو [illegible] … تا بیابم در حقیقت [illegible]
گفت گو با تو [illegible] … [illegible]
گفت گو با تو [illegible] … [illegible] این زمان [illegible]
گفت گو با [illegible] … در نهان [illegible]
چون [illegible] … گفت گویم من [illegible]
علم معنی آنکه مقصود [illegible] … بعد از آن [illegible]
غیر از این [illegible] … روز [illegible]
تا بگوید حال [illegible] … این [illegible]
لیک [illegible] … هست این اسرار [illegible]
غیر از این [illegible] … این معانی من بگویم [illegible]
غیر از این [illegible] … زانکه مقصود [illegible]
غیر را [illegible] … غیر را [illegible]
غیر از این [illegible] … [illegible]
غیر از این [illegible] … [illegible]
غیر از این [illegible] … هست [illegible] حقیقت [illegible]
غیر از این [illegible] … من [illegible]
غیر از این [illegible] … غیر از این [illegible]
غیر از این [illegible] … این معانی [illegible]
چونکه شهزاده [illegible] … گفت دارم [illegible]
[illegible] … عاقبت او گفت [illegible]
[illegible] … [illegible]
شاه چون بشنید این [illegible] … خویش [illegible]
هر که گفت [illegible] … جمله مال گنج [illegible]
جمله اهل ساز [illegible] … جمله کرده [illegible] پیش سلطان [illegible]
تا شود آن [illegible] … در جهان [illegible]
حاضر آورده [illegible] … [illegible]
بعد از آن [illegible] … گفت او را [illegible]
[illegible] … لیک کرده [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … او نکرد [illegible]
شاه [illegible] … این معانی [illegible]
[illegible] … هیچ درویشی [illegible]
جمله را [illegible] … [illegible]
این [illegible] … دید او [illegible]
شاه [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … گر [illegible]

دیگری گو تا سخن گوید من — بعد از این در جان نهاد [illegible]
گفت پیر راه با شاه جهان — سر کن تا جای او گردد عیان

دیگر آنکه سیر فرمایش هر — تا به چند او همی آید ز شهر
او عجایب چند گوید سخن — این معانی را ببین [illegible]

شاه فی الحال از پیش برفت — او به دنبال بر چون تیر رفت
گرد سوارش بحر زیر ملک خود — تا کند او را اسیر ملک خود

شاه حکم کرد و لشکر شد سوار — تا کند بهر شه خود او شکار
پس روان گشتند شاه و شهزاده — بر شکر دند میان لاله زار

شاه از ایشان چند قدم در کنار — ماهی دراج با بانگ کرد زود
پس طلب کردند او را با ستم — دست و پایش را بهم [illegible]

چون بدیدش شاهزاده گفت [illegible] — خاموشی بگذر دی [illegible]
گر تو خود خاموش بودی [illegible] — دشت و به [illegible] زیر کمین

این زمان کردی تو خود در [illegible] — می ربیت پای بسته زار زار
این زمان کردی دل خود [illegible] — زانکه داری تو جواب [illegible]

چون نگفتی تو سخن [illegible] — رو بفرمود که جان خود رام شو
از زبان خود شدی [illegible] — خود زبان تو بود [illegible]

از زبان خود [illegible] — کشتی تو در بند زندان [illegible]
از زبان تو بلا آید به تو — ده تو دندان [illegible]

از زبان تو [illegible] — بلکه چشم [illegible]
از زبان تو دل [illegible] — از زبان تو همه دنیا [illegible]

از زبان تو محمد [illegible] — خود زبان شرح آوردی [illegible]
از زبان تو همه خلقان [illegible] — او شاه [illegible]

خود کرد [illegible] — اینچنین [illegible]
پس که [illegible] — تا او دراج را [illegible] گفت

گفت شهزاده [illegible] — جان خلقان [illegible]
صد هزاران جان فدای [illegible] — علم معنی برده خود [illegible]

چو کوش [illegible] پیغام [illegible] — گفت شکر و حمد [illegible]
هرچه خواهم از تو خواهم [illegible] — زانکه هستی جمله اسرار [illegible]

پس روان [illegible] — دنیا و [illegible]
چون رسید او [illegible] — گفت برادر [illegible] عقل [illegible]

از زین [illegible] — بر طریق [illegible]
حال خود [illegible] — تا کرد [illegible]

شاهزاده [illegible] — جمله نطق خویش [illegible]
شاه و لشکر در عجب [illegible] — قصه او را [illegible]

شاه گفت [illegible] — وین دل [illegible]
ور تو خواهی گفت [illegible] — من زنم خود [illegible]

هر چه گفت [illegible] — جمله نطق خویش [illegible]
شاه از معنی [illegible] — هم [illegible]

بعد از آن [illegible] — گفت [illegible]
گفت گفت او استادم [illegible] — کس [illegible]

هست خاموشی [illegible] — چون [illegible]
چوب [illegible] — جرم [illegible]

هست خاموشی در جهان [illegible] — هست معانیش [illegible]
هست خاموشی [illegible] — باشد اسرار خدا [illegible]

هست خاموشی [illegible] — در همه معنی [illegible]
هست خاموشی از همه [illegible] — این معانی [illegible]

هست خاموشی [illegible] — خود [illegible]
هست خاموشی [illegible] — هم [illegible]

هست خاموشی که پنهان [illegible] — جمله همراهان [illegible]
هست خاموشی [illegible] — اینچنین [illegible]

هست خاموشی [illegible] — در خموشیها [illegible]
هست خاموشی [illegible] — رو تو خاموشی گزین [illegible]

هست خاموشی همه گفتار [illegible] — چون خدا [illegible]
هست خاموشی [illegible] اهل [illegible] — هست گواه این معانی [illegible]

هست خاموشی پیش اهل [illegible] — اینچنین [illegible] عطا [illegible]
هست خاموشی [illegible] — گفت منصور [illegible]

هست خاموشی [illegible] — ره به [illegible]
هست خاموشی [illegible] — هست خاموشی همه [illegible]

هست خاموشی [illegible] — عالمی را سوخته این [illegible]
هست خاموشی میان [illegible] عشق — هست خاموشی زبان [illegible]

هست خاموشی در آن [illegible] — لیک [illegible] گفت این [illegible]
هست خاموشی میان [illegible] — این معانی [illegible]

هست خاموشی کمال اهل [illegible] — کشته او پنهان [illegible]
هست خاموشی [illegible] — زانکه [illegible]

هست خاموشی همه [illegible] — گفت عطار [illegible]
هست خاموشی [illegible] — پیش [illegible]

هست خاموشی به از گفت [illegible] — زانکه [illegible]
هست خاموشی [illegible] — این معانی [illegible]

هست خاموشی [illegible] — قتل کنی [illegible]
هست خاموشی طریق [illegible] — غیر [illegible] نباشد در جهان

هست خاموشی [illegible] — رو مکن [illegible]
هست خاموشی [illegible] — چند گویی [illegible]

هست خاموشی دل [illegible] — صد هزاران تن [illegible]
هست خاموشی میان [illegible] — تو [illegible] زمان [illegible]

هست خاموشی میان [illegible] — اینچنین اسرار [illegible]
هست خاموشی [illegible] — تو [illegible] چو منصور [illegible]

هست خاموشی [illegible] — روز [illegible]
هست خاموشی [illegible] — عشق [illegible]

هست خاموشی میان [illegible] — رو تو خاموشی گزین [illegible]
هست خاموشی [illegible] — روز خاموشی طلب [illegible]

هست خاموشی همه [illegible] — او [illegible]
هست خاموشی [illegible] — لیک تو [illegible]

هست خاموشی [illegible] — خود [illegible]
هست خاموشی [illegible] — [illegible]

هست خاموشی همه [illegible] — این معانی [illegible]
هست خاموشی میان [illegible] — زنی [illegible]

هست خاموشی [illegible] — هم [illegible]
هست خاموشی میان [illegible] — رو بدان [illegible]

هست خاموشی [illegible] — [illegible]
هست خاموشی [illegible] — ره [illegible]

هست خاموشی [illegible] — زانکه گفت [illegible]
هست خاموشی [illegible] — مظهر [illegible]

هست خاموشی [illegible] — هست خاموشی [illegible]
هست خاموشی [illegible] — رو تو خاموشی [illegible]

هست خاموشی [illegible] — [illegible]
هست خاموشی [illegible] — این معانی [illegible]

هست خاموشی [illegible] — من [illegible]
هست خاموشی [illegible] — این معانی [illegible]

هست خاموشی [illegible] — رو تو خاموشی [illegible]
هست خاموشی [illegible] — هست [illegible]

هست خاموشی سر اهوش او / زانکه گویایی ز او آید بگو
هست خاموشی کی اصل سخن / از دو بینی بگذشتن [illegible]
ره تو خاموشی گزین چون عاقبت / خود فنا خواهی شدن در عاقبت
ره تو خاموشی گزین در رنگ خود / بعد از آن در داستان [illegible]
ره تو خاموشی گزین چون [illegible] / تا رسد جام عرفان [illegible]
ره تو خاموشی گزین در کل [illegible] / ره تو این بنده [illegible]
ره تو خاموشی گزین و صبر کن / زانکه باشد صبر اسرار [illegible]
ره تو خاموشی گزین در [illegible] / تا نیفتی در جهان [illegible]
ره تو خاموشی گزین اکنون [illegible] / وانکهی بشنو ز حق اشنفت خود
ره تو خاموشی گزین چون اهل [illegible] / زانکه ایشانند [illegible]
ره تو خاموشی گزین ای اهل درد / زانکه آن وادی ندارد هیچ گرد
ره تو خاموشی گزین در [illegible] / تا بپایی سر معنی [illegible]
ره تو خاموشی گزین ای شاه دین / وانکهی سوی جهان تو راه بین
ره تو خاموشی گزین در [illegible] / زانکه او را خوانده خود حق [illegible]
ره تو خاموشی گزین [illegible] / تا که گردد دین دنیا ات نکو
ره تو خاموشی گزین در راه [illegible] / زانکه راه اوست خود [illegible]
ره تو خاموشی گزین بر یاد [illegible] / هر کسی را [illegible] تو کم
ره تو خاموشی گزین با [illegible] / تا خلاصی یابی تو از بند و غل
ره بگورستان تو بی [illegible] / تا بگردی شرمسار از کار خود
ره بگورستان زرنگ خویش کن / ره چو خویش [illegible]
ره وجود خویش ازین جا [illegible] / خرقه سالوس [illegible] را چاک کن
ره تو خاموشی کن ختم [illegible] / زانکس [illegible]
من سخن خواهم که گویم [illegible] / لیک می باشم زگفتن شرمسار
من زگفتن شرمسارم [illegible] / تو نداری شرم از گفتار [illegible]
من چه گویم حال اسرار این [illegible] / زانکه معنی زکس باشد نهان
ختم کن عطار [illegible] / تا بپایان بوی اسرارش [illegible]
ختم این معنی چنین [illegible] / زانکه این عالم [illegible]

در قصه پیر خواجه بخاری در ایام ابوبکر فضل بخاری فرماید

بود در ملک بخارا عابدی / بوده ایم خود مناقش [illegible]
از امامان بزرگ [illegible] بود / دایم او بر خاک حق [illegible]
از بخارا [illegible] سلطان [illegible] / او همه عرفان ز باب [illegible]
زاهد و مشهور شد اندر جهان / نام او بو بکر فضل است [illegible]
او هر [illegible] سجده اندازه داشت / علم صورت در ضمیر خود [illegible]
مجتهدی [illegible] بود / بود در [illegible] علمش [illegible]
چار بکر [illegible] در بخارا [illegible] فضل / ره تو با ایشان مکن خود [illegible]
چار بکر گوید [illegible] / چار استوان آمده [illegible]
چار بکر اند بخارا فاضل اند / در علوم شرع احکام [illegible]
یک مریدی داشت [illegible] / داشت در [illegible]
صبح شام او پیش آن مرد خدا / بود محرم در همه معروف [illegible]
بود آن [illegible] / عقل او از [illegible]
کار با دید بعالم [illegible] او / تا به خود دیدست [illegible]
از قضا [illegible] / بود در ماه صیام آن [illegible]
خود ورا [illegible] / ره تو چشم خویش [illegible]
بعد از ان [illegible] / او بزندان خود [illegible]
گفت [illegible] / در میان خلق [illegible]
چون شنید این [illegible] / گفت [illegible]
بعد از ان [illegible] / گفت مال [illegible]
چون شنید از [illegible] / رفت پیش [illegible]
خود بزرگ دین رفت [illegible] / گفت [illegible]
این چه حالت بود این [illegible] / بر سر [illegible]

[illegible] گفتا خواجه کای شیخ [illegible] / [illegible]
رحم کن بر این [illegible] / کس دست [illegible]
شیخ گفتا احمقی [illegible] / [illegible]
هیچ کس را [illegible] / دیگر انکه این کس [illegible]
من نخواهم این شفاعت [illegible] / [illegible]
زانکه این کار [illegible] / زانکه دارم نام نیکو [illegible]
اندرین خط [illegible] / زانکه [illegible] مقام
وانکهی [illegible] / گفت [illegible]
[illegible] حکم داری در زبان / ره [illegible] این خط [illegible]
گفت آن [illegible] / گر شفاعت [illegible]
[illegible] بود [illegible] / حق تعالی [illegible]
من [illegible] حکم [illegible] / تو [illegible]
[illegible] سوز و دردم / زانکه او قاضی بود [illegible]
و گفتا خواجه [illegible] / زانکه داره او [illegible]
صحبت من با تو [illegible] / این جهان آن جهان [illegible]
اندرین دنیا چنین [illegible] / زانکه هستی [illegible]
رو و دنیا خود [illegible] / پس درین [illegible]
حال [illegible] / در زمین دنیا [illegible]
بود دنیا [illegible] / اندرین معنی [illegible]
عاقبت [illegible] / شد ازین معنی [illegible]
[illegible] آن امام نیک [illegible] / [illegible]
راست [illegible] / چو نکرده دنیا چنین [illegible]
خدمت [illegible] صدق دل [illegible] / صبح شام او [illegible]
[illegible] / حق [illegible]
[illegible] بر خاست [illegible] / [illegible] پادشاه و ملک ستان
[illegible] / گر [illegible]
[illegible] گفت شاه ملک [illegible] / کی [illegible]
من [illegible] / گفت [illegible]
[illegible] / نزد شیخ قاضی [illegible]
پس [illegible] / زانکه دارد [illegible]
رو [illegible] قاضی [illegible] / [illegible] راحت در دنیا [illegible]
هر که دارد در جهان [illegible] / رو ز [illegible]
هر کو دارد در میان خلق راه / باید [illegible]
هر که دارد حق [illegible] / با [illegible]
هر که دارد بر تو یک حق سلام / ره [illegible] عام
هر که دارد بر تو حق [illegible] / ره [illegible]
هر که دارد بر تو حق معرفت / هست [illegible] دنیا [illegible]
رو تو هم [illegible] / بعد از ان باطن [illegible]
رو تو از آن بی همت طلب / تا [illegible] دنیا [illegible]
رو تو همت [illegible] / گر تو [illegible]
رو تو همت [illegible] / زانکه او [illegible]
رو تو همت [illegible] / تا بری ره [illegible]
رو [illegible] / تا [illegible]
رو [illegible] / غیر را از باطن خود [illegible]
رو تو همت دار [illegible] / ای [illegible]
روز آن مصطفی [illegible] / از [illegible]
رو تو [illegible] / رو تو خود [illegible]
زانکه ایشانند [illegible] / تا کند عطار [illegible]
رو تو خود [illegible] / رو تو کار [illegible]
آفتاب [illegible] / تا [illegible]

رو تو بشکن ذره [illegible] تکبیر / تا نشود خود در فضای [illegible] دستگیر
رو تو در عالم بنیکی کوش و [illegible] / تا بری از جهد اهل دین گرو

رو تو در عالم مجو آزار دل / تا نگردی پیش شاه خود خجل
زانکه آزار دل هر کس [illegible] / دل [illegible]

او بجاهل تیغ [illegible] کشت [illegible] / او برادر دست دین احمد [illegible]
بود شاه [illegible] قدرت [illegible] / [illegible]

بود شاه هم شمع خورشید جلال / او درین عالم [illegible] جمال
اوست [illegible] از احمد خود پیشوا / ای شده [illegible]

اوست در کل جهان [illegible] / او [illegible] جان و دل [illegible]
اوست با عطار [illegible] / اوست آنکه [illegible]

هرکسی [illegible] او تولا کسی / [illegible] خود او بسی
هرکسی دارد [illegible] / [illegible]

هرکسی دارد [illegible] دو جهان / من [illegible] در جهان
هرکسی [illegible] / در طریق پیر خود [illegible]

هرکسی [illegible] کرم / [illegible] دایم [illegible]
هرکسی [illegible] / سر او عطار [illegible] گفت

هرکسی [illegible] صفا [illegible] جهان / آینه [illegible]
هرکسی [illegible] / [illegible] رفت [illegible]

هرکسی کو بغض [illegible] شاه [illegible] / صد هزاران لعنت [illegible]
هرکه بغض شاه [illegible] / [illegible]

هرکه دارد بغض آل مصطفی / [illegible]
هرکه بغض مرتضی [illegible] / خاک [illegible] شیطان [illegible]

هرکه دارد بغض اولاد علی / [illegible]
هرکه دارد بغض [illegible] / [illegible] عالم [illegible]

هرکه دارد بغض [illegible] / [illegible]
هرکه دارد بغض [illegible] / او ندارد [illegible]

هرکه دارد بغض [illegible] / [illegible]
هرکه دارد بغض عثمان [illegible] / این معانی او ندارد [illegible]

هرکه دارد بغض شاه اولیا / [illegible]
هرکه دارد بغض آن [illegible] / او گرفت [illegible]

هرکه دارد بغض [illegible] آسمان / [illegible]
هرکه دارد بغض اولاد بتول / [illegible]

هرکه بغض شاه [illegible] / [illegible]
هرکه بغض اولیا [illegible] / [illegible]

هرکه بغض مرتضی دارد بجان / او شهادت کی برد [illegible]
رو تو بغض اندرون [illegible] / تا کی [illegible]

رو تو [illegible] نیک [illegible] / تا [illegible]
او [illegible] مرتضی حالت [illegible] / زانکه او باشد یقین [illegible]

رو تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

رو بنام [illegible] / تا کی باشی [illegible]
رو تو [illegible] / زانکه باشد [illegible]

رو بنام حکمت [illegible] / تا شوی چون زر خالص [illegible]
روز خود [illegible] / زانکه خود [illegible]

رو بجنگ [illegible] خلق / زانکه [illegible] اندر زیر دلق
هرکه او [illegible] / او درین معنی یقین [illegible]

[illegible] حیوان [illegible] آمدند / زانکه ایشان خود [illegible]
خود [illegible] / [illegible] آب و علف [illegible]

رو قرین [illegible] آب و علف [illegible] / تا کی [illegible] حیوان [illegible]
هم حیوان [illegible] / زانکه [illegible]

رو تو خوردن کم کن و [illegible] / همچو سرو اندر چمن آزاد باش
رو تو صافی کن درون [illegible] / زانکه تا صافی [illegible]

ای برادر چند در دنبال آن / هست این دنیا و مال [illegible]
رو تو مال آخرت در دست آر / تا نمی باشی به پیش کردگار

اهل دنیا [illegible] / شرح دنیای [illegible]
اهل فضل و عقل و دانش [illegible] / تا که ایشان در جهان [illegible]

[illegible] سوی مرادی [illegible] / خود گرفته خواب غفلت [illegible]
تو خوری مال [illegible] / خود [illegible]

روز و شب [illegible] شیطان [illegible] / تا [illegible] ذات خود [illegible]
[illegible] / تا بگیری [illegible]

روز و شب مستی خراب [illegible] / عاقبت خواهی شدن [illegible]
چند خوری تو خود [illegible] / شرم باد [illegible]

[illegible] / [illegible]
تو [illegible] / در شریعت [illegible]

هست [illegible] / رو معانی [illegible]
هست زاهد [illegible] / خود [illegible]

باد اول [illegible] / [illegible]
[illegible] / این چنین کس را [illegible]

[illegible] / [illegible]
رو گریزان [illegible] ظالم [illegible] / زانکه ایشان با تو [illegible]

هست [illegible] / خود [illegible]
رو تو ظالم را [illegible] / [illegible] عطار [illegible]

رو تو از ظالم گریزان [illegible] / تا نیابی صحبت اهل سخن
رو تو ظالم را [illegible] / روی ظالم خود سیه باد [illegible]

رو تو با زاهد [illegible] صحبت [illegible] / زانکه ایشانند مقصود [illegible]
رو تو [illegible] / چند چیزی کن قبول [illegible]

تا ز دنیا و دین [illegible] / [illegible]
تو [illegible] / دین و دنیا [illegible]

[illegible] جام [illegible] / [illegible] معنی [illegible]
جام [illegible] هستی [illegible] باش / می خورم این جام [illegible]

جام [illegible] / می خورم این می که [illegible]
جام [illegible] انسان [illegible] / و ندرین معنی [illegible]

جام [illegible] / زانکه این هستی [illegible]
جام می خور [illegible] / لیک این [illegible]

جام [illegible] / با ملایک [illegible]
جام [illegible] / [illegible] آن یک قطره [illegible]

[illegible] غافل [illegible] / عاقبت [illegible]
او [illegible] / با طلب خود [illegible]

خود میان [illegible] / [illegible]
عالمی از ذات او [illegible] / [illegible] احمد [illegible]

[illegible] / لیک [illegible]
پرورش [illegible] / زانکه ایشان غافلند [illegible]

[illegible] / راه [illegible]
روی سوی او [illegible] / معنی او [illegible]

او به شاه [illegible] / بعد از آن [illegible]
یار خود [illegible] / خود ز معنیهاش [illegible]

[illegible] / رو [illegible]
این معنیهای [illegible] / تا [illegible] مهدی [illegible]

مهدی [illegible] / رو [illegible]
بعد از [illegible] / [illegible] دین دنیا [illegible]

خود به درویش مجتبی بران خوش — درد و لا بهتماشا ش کردان خوش
مرد حق میدان تو سری حسین — او در معنی و راه جو دین
گر همی خواهی که تو انسان شوی — در معانی حق از او دان سری
خود کرم را درد کن در راه خویش — تا بگو میر تقی است خویش خویش
رو کرم در شرع و جان را حق شناس — در رهی الی الت بر کشیطان
هست تقوا با علی تو به کمن — زانکه او بگشته به فرخ این سخن
راه حق را رو تو حسن باز ده — زانکه او را جعفر صادق بدید
ای برادر راست گویم من بتو — فخر دین مصطفی ابنود بگو
دین او در حق که گفت او حق است — لیک این معنی و هر بابی حق است
هر که ننگ آرد خدا بیزار از او — تا رها شده خود همه غم از او
دین او از دین و دیدم در گذشت — بعد از این کردم بسی بر گذشت
او محمد را و دو این ختم رسول — خارجی کی دارد این معنی قبول
روی خارج گشته در دنیا بیا — زانکه در باطن مرا در حب شاه
روی خارج در جهان پر شده — او ندیده یار زمان پر شده
ای برادر حال عالم تنگ نیست — درد رون بگو او کی ننگ نیست
خود بجنبد در نخستین من گذشت — سوخت در دیگ تنک اشتر بود
رو تو خود را پیش و ریش ... — تا که دیگ سوخته من سر بکر
رو تو شکر کن زری صاحب ... — زانکه این کوره ندارد پایدار
دیگ خود در جوشش همچون ... — من چه خواهم آن همه در بود ...
نیز او خود جوشش منصوری ... — خویش را در یک نفس منصوری ...
شد زبانم آتشین از ذوق تو — جمله اعضایم گرفته شوق تو
ای تو مشتاق القلوب و ... — گاه گشته کعبه که بوده دیر
گاه بردی در درون و کر ... — گاه کردی عالمی را سر نگون
گاه احمد را درون یار غار — گاه بر صدیق کرده زنهار
گاه با جنید ... از خویش — گاه کردی ... سار خویش

ملک عالم نیست بهر ده خدا — چون رود او دیگری آید عجب
گر تو هم دانی معنی در چنین — لیک خاطر گشته از سر دین
رو میان زار و کمن و لهاکه — رو به بند بر خویشتن تو راه
رو کرم را در دو جان خویش کن — بعد از آن شرع نبی درویش کن
هست سلطان تو مشتاق ای — من تو را او هم معنی این خبر
هست در فرخ جای شنی او دلی — رو تو خود را بیش اندیشان بکن
هر که او اصل معانی یابد — جام عرفان او ز دست حق چشید
رو تو راه مصطفی پیش گیر — غیر راه او مدان در خویشتن
حق یکی دان مذهب حق را بگو — زین کلام من شنید در شکی
از اسرار محمد شنید — غیر او اسرار حق بر گو که دید
دید او از دیده خود بر بست — زانکه احمد را حوالی در ابد است
روی خارج یاد از رو دوست — او درون تا ریخ و دان خورشید است
روی خارج گشته و زنده او امر — تا که چرا و ندارد را امید
رو بادر کبر تا شش یاد دار — تا بماند نام تو خود یاد کار
هر کسی انو دو ره جوشی او — الفت آتش در کوشش کوشی دم
بعد از آن بگفت نیاز مریح کا — رو درس بشنو هم بندی در آر
رو تو خود را خود به حال دل بیان — هست آنچه معنی نطع سان
نزد می خواهم که باشد آتشی — این کربلا یوشش ندی
یا الهی یک عطا رت بکوش — قرآن دیگیش و این سر خوش
هو دو فریاد من عالم گرفت — سوزش من در دل آدم گرفت
شد زبانم صد زبان در مرغ — خوانده ام من در جهان فرخ
گاه با جبرئیل همراه آمدی — گاه در حسن قرآن شاه آمدی
گاه آدم گشتی که طوفان نوح — گاه آتش در درون گل چو روح
گاه با فاروق باشی هم — گاه با تو رین وادی جام جم
گاه با شه زاده در خون شها — گاه در معنی همه ذوالنون بگو

گاه گمشتی نجی در جهان — من هم انم این معانی را بیان
گشته عطار است اعیان را شها — زانکه تو در جهان جانش برتی
من زبان پیر بابانم نیستم — زان رنجیاست خود بر بو استم
خود سرم تو هم گرفت منصور را — زانکه این معنی شده نشر ما جار
خود کشن دارم ز عشق ملک بجا — زانکه این معنی ببر دم من بنگار
ای برادر من همه خواه تو — در معانی به دم مسر راه تو
مقصود من و کتاب رخ تو ام — تو معانی خدا دانسته ام
گفت اسرارم ز معنی کای هست — در سر خود نفس سودای است
شرح احمد را ... پیش شد دو — دین و دنیا تو بآن ره کن گرد
گر روی تو سوی شهرستان — راه یابی و نیفتی در عذاب
رو تو از آن در ره شهر مصطفی — ورنه افتی در رجای خدا
رو تو از آن در ره پیش دین ... — غیر آن در نیست در حق معنی یقین
شیخ تو از راه دیگر رفته است — دیده پیشم رو به دوزخ کرده است
غیر از این در رو گر که در شوی — که درون منار و که در چه شوی
پر شتی کرده بر فت با سوی — رو تو آن معنی ز جیب خود بر آر
رو تو راه حق و از دین ... — مظهر ما چو ره دل شاد کر
تا بجد در دنیا خوار و زار — بر سر کورت کویند لا اله
کی نشد بر سرت اشغلان — غیر راه راست این معنی بدان
هستی در دین احمد ... — گر نه شد مردان در آن باب ...
راستی باشد رضای ... — هیچ فاسق را تو دیدی ...
هست مقیم ز محبوب آن — هست اسلام از همه معنی کرم
غیر از راه خدا مصطفی — نیست هرجا نم رشتی دیگر بیا
رو نظر کن تو بحال خالقت — بیش از تو خود چه کرد در جهان
رو نظر کن تو بحشتی و رنج — زانکه کردی پیش کیش احمدی
هست احمد چو خارج مصحف — ساختی هم مثل ایشان در بقا

هر چه خواهی آن سلطان کنی — خود به عطار این زمان در جان کنی
گشته عطار است معانی و دان کنی — زان زده منصور را این نطق
من یکی بلبل ز بستان دیم — من یکی ز آن و افغان دیم
ای برادر گر رسی بر فرحمن — آتش شوم که پستی صبح زن
من یکی باشم ز شهر دم جو آب — لیک شه خود را ز من کشته آب
هر چه گویم گن قبول از بهر حق — تا که خوانده ام صد هزاران من سبق
گر چه دانستن بگو باشد بگو — لیک کشف الغیب هم بی جا دارد
غیر از این خود نیست در عالم بیان — شرح احمد را شنیده ام من شان
لیک در درویش یکی خود باب نیست — خود دار این باب می باید گذشت
رو تو سوی حیدر کرار او — وا ز بهشت و حور و بر خود دار شو
رو تو زمان در ره بیش کرده کار — بعد از آن در جان خود تو کشش نکار
رو تو زان آن در ره همت شرشکی — ورنه رو بوستان بی شیخ خود بجاش
غیر از این در رو نه ام آن حق سبب — این محبت هست میراثم ز باب
غیر از این در که ره رو کرده — جمله آیات زیر سر پیران بری
بشنو از من ای برادر چند نکو — چند باشی همش شیطان همچو رس
هر که او گوید که تکفیر شربو — ورنه باشی تو به دنیا در گرو
کای چرا این خود حیث الحاضر — این زمان کرمان خو زدت شوم
مرد خامی تو هم از راه است — گر نشد مردان در آن باب ادب
غیر از این ره نیست رها رخم — گر روی از راه که خود که کمر
من صفای تو در دین این فرخ — زان سبب رهر کی نقش تا تم
من معانی کلام آورده ام — وز محمد صد پیام آورده ام
خود حیا بود کن تا پاک آمدی — در ره ناحق صد چالاک آمدی
رو نظر کن کین چه مردان ... — آتش اندر کوره و سوزان ز دم
تو ز محمد لفظ خوانده ای در جهان — اصل او را خود ندید ای در جهان
این سر قوم اندر جهان مخرش — خود چه گویم من که ایشان خود خوش

مقصود درو هر کتب بر خوانده‌ام

محال است کو رهبر ره گشت / رافضی آنکه درین ره گشت
مرد ره است کو دین را پشت / مظلوم مشهور گشته زان جهان

مظلوم از حال معنی و [illegible] / جوهر ذات خدا را جا به دست
جوهر منظور گفت اینست / اندر ره عطار مسکین [illegible]

جوهر منظور [illegible] مصطفی / زانکه او هم در جهان مقصد است
جوهر منظور [illegible] آن گفت / در معانیش [illegible] لب

جوهر منظور چه حسنی حد است / زانکه اسرار خدا از وی [illegible]
جوهر منظور [illegible] / رو به [illegible] نور حد است

هر که دنیا دین و دنیا [illegible] / این کتاب رمز او [illegible]
هر که از حق [illegible] / در طریق راه [illegible]

آنکه این حکمت بود [illegible] / او کو بردن ز دین مصطفی
داده است علم [illegible] / زانکه [illegible] دین مصطفی

این احمد [illegible] دین [illegible] / زانکه حیدر [illegible]
دین احمد [illegible] پاکان [illegible] / چه [illegible] معنی [illegible]

رود کار [illegible] جان کن [illegible] / تا که گردد شاد [illegible] وصل
جو [illegible] / غیر [illegible] شیطان [illegible]

من بگویم آن [illegible] کیر / جام وحدت [illegible] کیر
او لا [illegible] / و آنکه [illegible] مردان [illegible]

تا شود خود پاک خالص [illegible] / و آنکه [illegible] نوح [illegible]
غیر [illegible] / تو [illegible] بر زبان

خود از [illegible] / از هزاران خود یکی [illegible] شود
ای برادر [illegible] / کرده [illegible] یوسف

بیست [illegible] / من زنم [illegible] هزاران [illegible]
زانکه [illegible] / بلکه من خود جان جانان [illegible]

گر تو مردی [illegible] میان [illegible] / گر ازان خارج زدن [illegible]
هست [illegible] / [illegible] از جان خارج [illegible]

خارجی خارج شده [illegible] / زانکه است [illegible]
خارجی را من [illegible] / او [illegible]

مرتضی [illegible] کرد [illegible] جهان / کرده [illegible] جا [illegible]
صد هزاران خلق [illegible] / صد هزاران [illegible]

هر که [illegible] / هر که [illegible] سالک [illegible]
حکم [illegible] فرمان آن [illegible] / [illegible]

مصطفی [illegible] / مرتضی اندر معانی [illegible]
پور [illegible] / قل هو الله [illegible]

هر که در معنی این [illegible] / پای خود [illegible] سر [illegible]
هر که با معنی [illegible] / او میان خلق [illegible]

هست [illegible] / [illegible] و این [illegible]
سالها بر [illegible] / تا [illegible]

سالها [illegible] / تا دلی [illegible] طبیب
خود طبیب [illegible] / زانکه [illegible]

ختم کن عطار [illegible] / در علوم [illegible] شیخ [illegible]
ختم کن عطار [illegible] / تا [illegible]

تا ترا [illegible] در جهان / این معانی [illegible]
تا شود [illegible] / خود [illegible]

گر [illegible] / کور بادا چشم [illegible]
پیش [illegible] / [illegible]

[illegible] / تا [illegible] در معنی [illegible]
[illegible] / غیر راه [illegible]

یا الهی [illegible] / تا [illegible] در زیر دلق
کورش [illegible] ایشان در جهان / تا شود حاصل [illegible] جان

تا بخود صرف مشغول آمدی / زان سبب [illegible] مشغول آمدی
من ز عالم جدا [illegible] / تا در ره عرفان [illegible]

من ز گنج [illegible] آدم صد هزار / میکشم بر روح منصور [illegible]
زانکه منصور از حقیقت [illegible] / در حقیقت خود [illegible]

خود [illegible] اختیار از کفر [illegible] / حق [illegible]
چونکه منصورم [illegible] / زاهد و معنی [illegible]

حال او با قال ایشان جمع نیست / زاهدی را [illegible] شرح نیست
زاهد و شیخ زمان [illegible] / زانکه او با خارجی [illegible]

رو تو از آلودگی دست [illegible] / تا شود صافی چو باده در سبوی
میکشم از باده صافی در جهان / تا شود منصور [illegible] نهان

بخورم باده ولی از دست [illegible] / زانکه [illegible] از دست [illegible]
بخورم باده ز جام با صفا / وان صفا از دست شاه [illegible]

بخورم باده [illegible] / تو خوری از خم [illegible]
هر کسی [illegible] با پیر راه / [illegible] آن پیر جام [illegible]

رو بمعنی راه پاکان [illegible] / تا دهندت جام [illegible]
[illegible] / تا رسی اندر مقام [illegible]

[illegible] خود [illegible] / زانکه [illegible]
خود [illegible] همه عالم گرفت / عاشقانش [illegible]

[illegible] / و آنکه [illegible] از چوب [illegible]
[illegible] آورد دست / و اندر [illegible] هستی [illegible]

کار که او چه دانی ای پسر / صد هزاران [illegible]
او [illegible] صد هزاران [illegible] / [illegible] عطار را [illegible]

گفت صاحب [illegible] / این زمان معنی کل [illegible]
یک حکیمی بود دانا در جهان / بر ضمیر او شده حکمت [illegible]

سیر کرده جمله آفاق را / او شمرده نقش این [illegible]
او بسوی کعبه [illegible] شد روان / تا به چند سالک [illegible]

در روایت حکیم فاضل و همراه شدن بر سر عراق و [illegible] برگشتن [illegible] بر عراقی [illegible] خود فرماید رحمة الله علیه

تا کی عامی همراه شد / بر طریق حال او آگاه شد
گفت با او ای عزیز [illegible] / درگه ای [illegible]

گفت [illegible] / و ز تمامی [illegible]
[illegible] / ماند [illegible]

من [illegible] / [illegible] این راه را [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]

من [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گشت زاری [illegible] / در چنان جا [illegible]
گفت حکیم ای [illegible] / گشت زاری [illegible]

من [illegible] / [illegible]
گفت ای [illegible] / [illegible]

هست این [illegible] / [illegible]
[illegible] / این زمان [illegible]

پس [illegible] گفت حکیم / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تو [illegible] سلطان [illegible] / او [illegible] جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفت او ان حکیم [illegible] / یا رب او [illegible]
گفت با او [illegible] / دارم [illegible] در جهان [illegible]

زانکه [illegible] / خود [illegible]
این [illegible] گفت [illegible] / دیگر [illegible]

ای که هستی همچو ابله در زحیر	دفتر صورت مخوان در شش سریر
دفتر صورت چند از و بر و	تا دهندت جام وحدت [illegible]
هیچکس را دیده ای آگاه جان	گور از ذره به ذره گور جان
تو زمن داری سوال و جواب	کین کس او ره ز دورت گوش [illegible]
او بر دوست و بگورستان نشست	تو همی گویی که او زنده بدست
من بتو دیگر نخواهم گفت هیچ	زانکه هستی ابله و نادان کیج
خود همی بود و نه تا شهر عراق	لب فرو بسته ز شهر اشتیاق
چون رسید آن پیر خود با جان خویش	عذر را گفتش هم از غوغای خویش
بر در او راه رو در خانه بود	دختر در ملک خوبی پیشه ور
آفتاب از حسن او حیران شده	ماه و زهره از پیش چند [illegible]
حسن او کش همچو یوسف در جهان	دیگر او بوده ز معنیها عیان
جان او واقف شده اسرار او	روی او چون روی حوران [illegible]
[illegible] بود [illegible]	گفت دنیا ندارد هیچ بو
حال ماه و زحمت شبهای [illegible]	گوی با من تا بگریم زار زار
گفت زحمت بود کشیدم جان	لیک او همراه و دام پاره جان
ابلهی با من ز ره همراه شد	بر طریق او دلم گمراه شد
هر زمان گفتی [illegible]	گفتن او گفتن باشد عجب
خود مرا از وی عقوبتها رسید	وز سوال او مرا تنها رسید
گفت دیگر که مرا بر دار تو	تا نگویم با تو خود اسرار تو
من کلیت راه میرفتم باو	سست گشته جمله اعضای [illegible]
یک سوالی کرد دیگر او ز من	روز دیگر کن گشت زار انجمن
همچنین گشت آنکه کی خود [illegible]	یا بآب رحمتش پرورده [illegible]
من باو گفتم که در عالم کسی	سبزه را خورده است [illegible]
دیگری این گفت کای مسکین [illegible]	جان بر خداوند زنده است [illegible]
من باو گفتم که او خود مرده است	در نکی آتش این زمان کی بوده است
مرد زنده را بگورستان [illegible]	اندرین معنی من صد جان [illegible]
مرد آنست که به پیش مرگ مرد	کوی معنی از زمین علم ببرد
دخترش گفتا که ای مردان [illegible]	او محقق بوده در ملک [illegible]
او حکیم علم اسرار بوده است	[illegible] عجب [illegible] بوده است
او بشد چند در معنی دل	او بده در پیش انسان [illegible]
او بده همراه جان در رنج و بلا	او بده آمیخته این آب و گل
او بده با عاشقان در [illegible]	او نهاده تاج خود از [illegible]
آنکه گر گفتا که تو بر من نشین	یا نشسته من بتو چون زمین
هست این معنی به پیش [illegible]	بشنو از من گر همی خواهی [illegible]
گفت کو با من تو خود اسرار عیب	تا که صافی کرده ای چشم عیب
مانده کی ام در [illegible]	بعد از آن گویم بمعنی با رفیق
چون رفیق من شدی [illegible]	مانده کی گردد ز سیر الله او
هر چه هست اسرار درویشان [illegible]	در معانی رفت ایشان [illegible]
هر چه هست از نطق من شد [illegible]	غیر را داد این معانیها بگو
هر چه هست گفت [illegible]	میزنم بر [illegible] پیش [illegible]
مثل من پیشه [illegible] زیست	این معانیها [illegible]
دیگر آنکه گفت [illegible]	خورده اند یا نه [illegible]
گفت زان خوردن [illegible]	در بلی اسرار حق رفتن بود
معنی این آن [illegible]	بشنو از من گر همی خواهی ز ره
او الا شاید که در پیش [illegible]	او بگو [illegible]
دیگر آنکه گشت باید در جهان	[illegible] عیان
دیگر آنکه گشت کشت نیکی است	خود رسیدی [illegible] زندگی است
دیگر آنکه گشت درویشان بگو	آنکه پیش از ره او [illegible]
دیگر آنکه گشت نیکویی [illegible] است	وین [illegible] شاه او [illegible]
دیگری را [illegible]	گفت شاید زنده باشد [illegible]

گفتمش هرگز تو دیدی در جهان	زنده هر دم بر نه در گور جان
گفت دختر او که او گفت سخن	لیک [illegible]
آنکه گفتا زنده است معنی [illegible]	باشد آن فرزند نیکو در جهان
دیگری آنکه به پیش مرگ مرد	وز همه اهل معانی گوی برد
دیگری آنکه معانی گفت [illegible]	نام او ماندست [illegible]
دیگری آنکه عالم راست رفت	بر سر [illegible] سلطانی نشست
دیگر آنکه غیر حق را غیر دید	لاجرم زنده است او [illegible]
دیگر آنکه نام نیکو زندگیست	هر که این ره او برفت [illegible]
دیگر آنکه زنده کی باید ترا	مرده کی زنده است [illegible]
مرده آنها بوده کیشان غافلند	در معانی خدا خود جاهلند
مرده آنها [illegible] نشست	زندگی از جان عطار است [illegible]
زانکه او را ساده باشد زندگی	[illegible] در معنی درگاه بندگی
از کمال بندگی انسان شوی	در نظام دین ما عرفان بجو
از کمال بندگی آزاد [illegible]	[illegible]
از کمال بندگی [illegible]	این معانی را بدان گر متقی
هر که دین مصطفی او را [illegible]	اصل دارد در معانیها [illegible]
ره بدین مصطفی مردانه باش	ور ز همه دنیای [illegible]
وین حق [illegible] از معانی [illegible]	[illegible]
تا حقیقت بین شوی در شرع او	آیت [illegible]
من ز رنج [illegible] راه آدمی	تو فتادی همچو گوران در [illegible]
راه او بسیار است [illegible]	در نهستی خود [illegible]
من نمایم اهل فسقت را تمام	لیک [illegible]
اهل فسق آنست که [illegible]	گردن [illegible]
اهل فسق آنست که ره [illegible]	خوانده او در پیش شیطان [illegible]
اهل فسق آنست که او بنده آز	او بصیرت [illegible]
اهل فسق آنست کی [illegible]	اسفل دوزخ [illegible]
اهل فسق آنست که از دین [illegible]	همچو حیوان در جهان [illegible]
اهل فسق آنست کو [illegible]	در طریق مرتضی [illegible] ره شود
اهل فسق آنست که [illegible]	بر طریق [illegible] ملک [illegible]
اهل فسق آنست که او [illegible]	[illegible]
این سخن [illegible] گفت	[illegible] صدیق گفت
هر که او با رحمت حق [illegible]	مصطفی او مرتضی [illegible]
این [illegible]	ور روی راه دگر [illegible]
جمله درویشان حق این ره [illegible]	[illegible]
سلسله در سلسله [illegible]	تو [illegible]
تا ابد در [illegible]	چند گویی تو [illegible]
ره ز [illegible] اولیا [illegible]	ور نه [illegible]
حیف باشد گر تو [illegible]	همچو شیطان رانده [illegible]
حیف باشد که تو گردی [illegible]	ره بدین مصطفی [illegible] متقی
دین احمد را چو حیدر [illegible]	تا خلاصی یابی از شیطان [illegible]
هر که از شیطان [illegible]	کفر [illegible]
ره تو را از [illegible]	تا دهندت [illegible]
ره تو این چشم [illegible]	تا نه [illegible]
ره تو از [illegible]	تا نباشد بر تو دنیا [illegible]
ره تو گفت مصطفی را گوش کن	جام [illegible] کوثر [illegible]
ره تو علم صورت [illegible]	زانکه از علم صورت [illegible]
ره تو علم حال اعمالی [illegible]	تا که [illegible]
ره تو کار آنجهان [illegible]	ور نه [illegible]
ره تو فضل [illegible]	تا نیاید [illegible]
ره تو با [illegible] دین [illegible]	بشنو از من ای عزیز [illegible]

رو تو جوهر ذات خوان و ولی
ربط با لطف شاه تن شهادت باش
رو تو مطلع خوان و علم اولین
رو تو غیر این کتب یکسو ببین

زانکه مقصود وی و علم از وست
شرح کشف از کلام حق نکوست
من ز قرآن عین حق بگشاده‌ام
نی چو دیگر مردمان بسته‌ام

من ز قرآن منزوی ام [illegible]
دوست را دارند بعضی در بدل
من ز قرآن معنی حق دیده‌ام
جمله شرح این و آن اندر ختم

من ز قرآن نور احمد دیده‌ام
دانند رو شرح طریقت چیده‌ام
من ز قرآن مر نصارا یافتم
در حقیقت سر او بشناختم

ای ز قرآن نطق گویا قیمتی
علم قرآن آنچه در جان ما
خود از و شرح حق [illegible]
دنیا و عقبی از و انوار یافت

جمله شیخ و اولیا سر دوست
پس نکو گفتار کرد او نکوست
لیک خارج منع حق را [illegible]
گر بدیم رافضی عالم [illegible]

من ز گفت شافعی بر تن شدم
حب او رفض است آن [illegible]
رفض بود حب او ای جاهلا
حق تعالی خوانده است اولیا

او ولی حق ز گفت کردگار
اخا بر خوان دو روی شک مدار
هر که شک آرد در معنی این
او بود در [illegible] شیطان همنشین

هر که شک آرد خدا بیزار از او
همت مردان نباشد یار او
هر که جنبش را در آن جان نفاق
روح احمد پرورش [illegible]

ای برادر حب او ایمان تست
رحمت حق همنشین جان تست
من بگفتم راست را در گوش ما
گو شده [illegible]

من بگفتم آنچه مقصود من است
من بگفتم گر کسی کین بشنود
بعد از آن بر دیده تقوی کرد
آفتاب علم احمد من است

من بگفتم [illegible]
تا بجنسی در رود عالم [illegible]
لیک بود دیدار یار یار یار
رو بکش چشم و بر [illegible]

او بتو همراه و تو غافل از او
گویا دادیده احمد [illegible]
ای [illegible] هزار در باب [illegible]
مرغ خفاشان [illegible]

غیر حق از چشم خود [illegible]
تا شود مقصود [illegible]
غیر حق خود نیست در [illegible]
چون تو انسی شدی چون [illegible]

حق بود لایق با تش سوختن
جا [illegible] آتش دوزخش
نور ما نور است ای آتش [illegible]
مثل او انس بود چون [illegible]

نور ما نور است عالم را گرفت
چون رسید او خاک آدم را [illegible]
گشت گویا آدمی چون [illegible]
لیک در تحقیق آن مقصود [illegible]

هر کسی کو علم مقصود [illegible]
و آنچه خود [illegible] بود
رو تو از خلق جهان بگریز
بعد از آن در کعبه [illegible]

رو دوران تو تا [illegible]
آنچه [illegible] جانت صف
جوهر ذاتم بگیر و گوش کن
مظلوم را تو [illegible]

بعد از آن بنشین به سلطانی [illegible]
گر ز [illegible]
تو دعا یک خاک نعلین ترا
تو گشته در چشم خود چون [illegible]

هست بر ملک [illegible]
زانکه باشد نور ایمان [illegible]
اولیا جمله رفتند گوشه
از کلام حق [illegible]

خرمن علم نبی حیدر گرفت
و نشان مصطفی را سر گرفت
مثل او علم لدنی [illegible]
هر که این معنی [illegible]

ای برادر کن نهان [illegible]
نو بکرد او آن [illegible]
آنچه او را [illegible] کرده
روح حیدر را ز خود [illegible]

هر که را [illegible]
نوبتش بر او [illegible]
تو [illegible] اصلاح این مهدی
هیچکس را نیست [illegible]

از جمیع انبیا آن زمان
شد نبوت ختم بر احمد بدان
جمله از ان ختم ولایت بر علی
اندرین معنی [illegible]

بعد حیدر ختم بر شاه [illegible]
آنچه مهدی باشد [illegible]
ای مهدی شاه هر دو کون
نقد حیدر بوده او [illegible]

این کتاب من زبان مهدی است
مهوشان را [illegible] است
این کتاب من ز مهدی [illegible]
عارفان را زاده چو [illegible] است

این کتاب نور آفتاب است
مظهر جان علی با آیت است
این کتاب من [illegible] است
او ز ماه آسمان تا ماهیست

این کتاب من ز خود از حق است
اندر او سر حقیقت بیشک است
این کتاب من معانی کلام
لیک معنی باشد او [illegible] کلام

این کتاب من کتاب اولیاست
در او جوهر چو ذات انبیاست
این کتاب من شریعت است
در طریقت او ز حکمت [illegible]

این کتاب من درخت جوهر است
اندر او نور ولایت [illegible]
این کتاب من ز حق دارد [illegible]
او بصورت گشته از خود نهان

این کتاب من قلم بر لوح را
سوره واللیل را [illegible]
این کتابم راه [illegible]
کوس سلطانی زند [illegible]

این کتابم را ماه آمد بهشت
خود قلم بر لوح عشاق او نوشت
آدم از این [illegible]
از وی [illegible]

آنچه بوده اندر [illegible]
شمه مقصود گفت [illegible]
این کتابم را [illegible]
ثبت او کرده جمله عاشقان

آنچه بوده اندر و پیدا شده
عاشقان را فتنه و غوغا شده
آنچه بوده [illegible]
گر ز مظهر از زبان او بیان

آنچه بوده در حقیقت [illegible]
از [illegible] آید بگوش
[illegible] او این کتاب مظهر است
جسم و ذات او بمعنی جوهر [illegible]

جوهر ذاتم بمعنی ذات اوست
معنی مظهر همه آیات اوست
جوهر ذاتم جهان اندر [illegible]
مظهرم چون نور حق [illegible]

مظهر و جوهر ز جان من [illegible]
[illegible] در کاوش [illegible]
روح احمد پرورش [illegible]
گر تو [illegible] میشوی [illegible]

هیچ باشد غافل از دنیا و دین
رو بگذر از [illegible] عشقش [illegible]
چونکه در عشق آمدی [illegible] شدی
همچو قطره سوی [illegible] شدی

چونکه در عشق آمدی معنی شدی
بر طریق راه دین اقوی شدی
چونکه در عشق آمدی [illegible] شدی
همچو لیلی [illegible] شدی

چونکه در عشق آمدی جام جمی
همچو ماهی در [illegible]
چونکه در عشق آمدی صاحب دلی
بر طریق دیگران [illegible]

چونکه در عشق آمدی مرد منی
[illegible] گوی جا مرد منی
چونکه در عشق آمدی [illegible]
رحمت حق [illegible]

چونکه در عشق آمدی دریا شدی
در [illegible]
چونکه در عشق آمدی [illegible] شدی
گر چو جان در [illegible]

چونکه در عشق آمدی [illegible]
تا که [illegible] عشق الهی
چونکه در عشق آمدی [illegible]
خود ملایک [illegible]

چونکه در عشق آمدی عطار بس
و ز طریق او همه اسرار [illegible]
چونکه در عشق آمدی [illegible]
چون مساجد [illegible]

چونکه در عشق آمدی منصور [illegible]
همچو موسی نور حق از تو [illegible]
چونکه در عشق آمدی عاشق شدی
بر تمامی علم دین صادق شدی

چونکه در عشق آمدی [illegible] شدی
[illegible] در معنی من مظهر شدی
چونکه در عشق آمدی [illegible]
همچو سلطان در [illegible]

چونکه در عشق آمدی مرد [illegible]
و ز طریق شیخ [illegible]
چونکه در عشق آمدی [illegible]
تا [illegible] از [illegible]

چونکه در عشق آمدی [illegible]
در حقیقت همنشین [illegible] شدی
چونکه در عشق آمدی حق را [illegible]
تا که وصل [illegible]

چونکه در عشق آمدی جان [illegible]
در شریعت اصل ایمان [illegible]
چونکه در عشق آمدی خود را [illegible]
بعد از آن سوره [illegible]

چونکه در عشق آمدی کشتی [illegible]
در شریعت باش [illegible]
چونکه در عشق آمدی حیران شدی
خرقه این بحر را [illegible] شدی

چونکه در عشق آدمی از جان [illegible]   خود جا ماند زندگی است در جهات
چونکه در عشق آدمی فردوس من   جدی و دلو و حوت را در کوس حق

چونکه در عشق آدمی اعظم شدی   بر سریر ملک دین اعلم شدی
چونکه در عشق آدمی دیدی کرم   رو تو اخلاص محبی خوان در ادم

چونکه در عشق آدمی تو [illegible]   نیست غیر تو با آدم نشین
چونکه در عشق آدمی بر جوش شو   با امیر خلیفان خدا خاموش شو

چونکه در عشق آدمی هر [illegible]   برده صورت [illegible]
چونکه در عشق آدمی [illegible]   کعبهٔ دل [illegible]

چونکه در عشق آدمی صافی شدی   بر طریق شرع ما حاجی شدی
هر که او در عشق داد سر عشق   دین و دنیا [illegible]

هر که در عشق تو داد او [illegible]   [illegible] حیدر [illegible]
هر که راحت بینی در رنج تو   هر نفس [illegible] دیده روشن [illegible]

هر که او در علم معنی با رغبت   با محمد همره [illegible] در غار [illegible]
هر که را ایمان حیدر دولت   خود [illegible]

هر که را شیطان نبوده راه زن   حیدرش [illegible] روح [illegible]
هر که را ایمان او محکم بود   او به دین او [illegible] بود

هر که او با آل احمد همره است   [illegible] از حالش [illegible]
هر که او بر راه دیگر رفته است   [illegible] معنی [illegible]

هر که او بر خوان نعیم اوست   ای سگ آورده بهشت [illegible]
هر که او را جنت سرای کند   در ولای او همه شاهی کند

هر که را [illegible] نباشد در زبان   گوید او مقصود آدم در جهان
هر که او را آشنا حیدر بود   بر سرای شرع احمد [illegible]

ای برادر دیدی احوال جهان   [illegible]
من نشان ای نشانان گشته‌ام   لیک [illegible] گشته‌ام

هر که او بی امر او کاری کند   خویش را امید [illegible]

چونکه آمدی حق آن نشست   رحمتی همنشین جانیست
چونکه در عشق آدمی تاج منی   در مقام فقر محتاج منی

چونکه در عشق آدمی ارزی سخا   لیک شادی [illegible]
چونکه در عشق آدمی صادق شدی   [illegible] صادق شدی

چونکه در عشق آدمی در طلب   تا شود حاصل ترا دین بی سبب
چونکه در عشق [illegible]   در درون [illegible]

چونکه در عشق آدمی [illegible]   [illegible] انجم خوان [illegible]
چونکه در عشق آدمی بردار شو   بر سر کوی [illegible]

هر که او در عشق [illegible] نیست   دین او خود مرا در کار نیست
هر که او در عشق جانان [illegible]   خادمی در که آن شاه نیست

هر که او بنیاد دین [illegible]   همت شاه نجف با او بود
هر که را بخت و سعادت همره است   او ز فضل چار [illegible]

هر که او فاروق اعظم [illegible]   [illegible] معنی او [illegible]
هر که را نور دین [illegible]   [illegible]

هر که را شیطان نبرده [illegible]   حیدرش در روز محشر [illegible]
هر که را با آل احمد صدق نیست   دین او [illegible] عالم [illegible]

هر که او با دشمنش [illegible]   همچو [illegible] لعین [illegible]
هر که او از دل شده مولای او   صد [illegible] صد بار [illegible]

هر که گفت مصطفی را گوش کرد   جام عرفان علی را نوش کرد
هر که را اصل معانی جمع شد   گفتن مظهر [illegible]

هر که را [illegible]   بر سرش نور علی [illegible]
ای برادر شریعت راه رو   نیک [illegible]

ای برادر [illegible]   تا بیابی از معانیهات نشان
هر که او اسرار حق را فاش کرد   بغض احمد در درون [illegible]

[illegible] اسرار فاش   گفت این [illegible]

تا شود سبز و [illegible]   میوهٔ حب علی جان بگو
هست آن میوه [illegible]   گفته مظهر زبان او [illegible]

خود چنین است [illegible] مقصودم   در معانی عابد و معبود من
هر که او از خود گذشت [illegible]   صورت شرع نبی مقصود شد

همچو منصور آتش [illegible]   همچو بایزید [illegible]
صد هزاران همچو عطار [illegible]   لیک [illegible]

یا امیر المؤمنین [illegible]   لیک [illegible]
هرچه خواهی آن کنی خاکم تویی   لیک از لطف تو [illegible]

هست [illegible]   زانکه [illegible] آتش
دفع این آتش [illegible] کند   مرهمی بر جان [illegible]

دفع این آتش [illegible]   هم [illegible] کند
یا کرای [illegible]   یا کرای [illegible]

یا کرای قوم گمراه آمدند   [illegible]
جای او [illegible]   [illegible]

رو تو در عالم ادب [illegible]   خود دل [illegible]
جمله میران زمان [illegible] کنند   خود در [illegible]

هر که او را عدل [illegible] ظلم شد   او درون [illegible]
هیچ دیدی تو که بر اولاد او   [illegible]

ظلم [illegible]   دین [illegible]
دین احمد عدل [illegible]   خود [illegible]

دین و اسلام من [illegible]   زانکه [illegible]
مرتضی دیدی [illegible]   صد چو من جان [illegible]

زانکه تیغ آتش [illegible]   [illegible]
او ید الله است از دست [illegible]   تیغ او [illegible]

هر که با تیغ تو رفت [illegible]   [illegible]

رو تو آن میوه [illegible]   [illegible] در درون [illegible]
هست این میوه [illegible]   من یقین [illegible]

تو بدان [illegible] عابد و معبود هم   زانکه [illegible]
[illegible]   [illegible] منصور [illegible]

من ندانم [illegible]   حق تعالی [illegible]
یا امیر المؤمنین لطف آن [illegible]   کرده این خاک [illegible]

[illegible] ملک [illegible]   [illegible] آن تو [illegible] رحمت آن تو
[illegible]   [illegible]

آتش ظلم [illegible]   بوی این صورت [illegible]
دفع این آتش [illegible]   زانکه او [illegible] آتش [illegible]

دفع این آتش [illegible]   رحمت او [illegible]
یا کرای قوم [illegible]   یا [illegible] اهل معنی [illegible]

هر که در راه خدا [illegible]   [illegible] خدا [illegible]
هیچ [illegible] که این عالم [illegible]   [illegible]

جمله میران [illegible]   زانکه [illegible]
بعد از آن [illegible]   [illegible]

[illegible] کند [illegible]   [illegible]
با محمد [illegible]   خود [illegible]

[illegible] ظلم [illegible]   خود [illegible] دین [illegible]
[illegible]   دین اسلام من [illegible]

ای [illegible]   تیغ [illegible]
تیغ [illegible]   [illegible] ای [illegible]

تیغ او [illegible]   از تو [illegible] دین [illegible]
صد [illegible]   نیست [illegible]

مصطفی [illegible]   زانکه او [illegible]

[illegible]

هست آنگه [illegible] جانان
یا فریدون سکندر جهان
یا چو بهرام یا چو گودرز بود
یا چو فیروز [illegible] یا قباد
یا چو محمود ای عالم [illegible]
حال تو چون بشد اندر [illegible]
عدل کن در ملک [illegible]
عدل کن در ملک [illegible]
زانکه این عالم [illegible]
خود چه باشی تو ازین [illegible]
گر [illegible]
بو [illegible] همچو شبلی پارسا
در معانی رهنمای اهل دین
او [illegible] جان مصطفا
جمله خلقان را [illegible]
هر که بر خلق خدا شفقت کند
حفظ [illegible]
بود او را در جهان [illegible]
نیک [illegible]
دایما با اهل دنیا [illegible]
لقمه آتش [illegible]
چند نوبت گفت شیخ [illegible]
او [illegible]
ای پسران [illegible]
هر که [illegible]

هر که او سالک نباشد [illegible]
یا چو دارای [illegible]
یا چو [illegible] دیده
یا چو شیروان [illegible]
یا زمین [illegible] فرمان [illegible]
فکر کن [illegible]
[illegible]
بعد از آن مرهم [illegible]
ملک [illegible]
هیچ [illegible] نادان [illegible]
یا چو جام [illegible]
او درون علم حق [illegible]
کو حسن [illegible]
[illegible] دنیا [illegible]
حق تعالی [illegible] رحمت کند
زانکه بر خلق خدا [illegible]
شیخ [illegible]
[illegible] ساقی و لیکن جام [illegible]
او چو ایشان [illegible]
زانکه ایشان در معانی [illegible]
با جوان [illegible]
زانکه [illegible]
بعد از آن جام [illegible]
پای خود را بر تر از کیوان نهد

من [illegible]
یا چو [illegible]
یا [illegible]
یا چو [illegible]
یا چو شام [illegible]
[illegible] جشم [illegible]
[illegible] دنیا [illegible]
جهد کن [illegible]
هست این عالم [illegible]
این معانی را [illegible]
[illegible]

در بیان [illegible] شیخ [illegible]

در [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
جمله [illegible]
هر که [illegible]
[illegible] آن مرد حق [illegible]
او [illegible]
شیخ [illegible]
صبح و شام [illegible]
هر که [illegible]
چند [illegible]
هر که [illegible]
هر که [illegible]
هر که [illegible]

یا چو [illegible]
یا چو رستم [illegible]
یا چو [illegible]
یا چو [illegible]
عاقبت [illegible]
هیچ [illegible]
[illegible]
در [illegible] ذات حق [illegible]
[illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
هر که [illegible]
حق تعالی [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
اندرین معنی [illegible]
حق [illegible]
[illegible]
میل [illegible]
او [illegible]
بود این [illegible]
[illegible]
در معانی [illegible]
ورنه [illegible]
[illegible] دنیا [illegible]
کار او کرده [illegible]

او [illegible] حق [illegible] مصطفا
[illegible] علی [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible]
قطره [illegible]
تا [illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
پند [illegible] طریقت [illegible]
تا [illegible]
ای [illegible]
هر [illegible]
کوی [illegible]
پند [illegible] نصیحت [illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
خود [illegible]
چون [illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
رو [illegible] اهل دل
رو [illegible] اهل دل [illegible]

غیر حق [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
نفس [illegible]
[illegible]
بعد از آن [illegible]
[illegible] طریقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
کار [illegible] عشق [illegible]
عاقبت [illegible]
هر که [illegible]
زانکه [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
چند [illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
[illegible]
هر که [illegible] دل [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
بعد از آن [illegible]

غیر حق [illegible]
[illegible]
من [illegible]
چونکه [illegible]
چونکه [illegible]
من [illegible]
[illegible] طریقت [illegible]
یا الهی [illegible]
هر که او [illegible]
در حقیقت [illegible]
هر که [illegible] معانی [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
هر که او [illegible]
هر که او [illegible] نصیحت [illegible]
علم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
توحید [illegible] حال اهل [illegible]
بعد از آن [illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
اهل دل [illegible]
رو [illegible]

باطن [illegible]
[illegible]
[illegible]
با خدای [illegible]
همچو قطره [illegible]
ره [illegible] شریعت [illegible]
[illegible]
خود [illegible] آدم [illegible]
در معانی [illegible]
[illegible]
غیر حق [illegible]
زانکه [illegible]
تا [illegible]
خود [illegible]
حلقه [illegible]
تا [illegible]
بعد از آن [illegible]
[illegible]
مرد و زن [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible] عالمی [illegible]
حق تعالی [illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]

هر که او در صحبت نیکان نشست / علم معنی را در آورد او بدست
هر که او شد همنشین اهل راز / دایم او باشد بمعنی در نماز

آنکه زاهد بود در شرع راست / دیدهٔ توحید خود چون خود بخواست
در تفهم پندم اندکی [illegible] / هست [illegible] پیش اهل راز

از بدان بگریز با نیکان نشین / رو ابا خاصان باش شاه بین
ره بنیکان همنشین [illegible] / بعد از آن [illegible]

ره تو از بد در جهان بگریز رو / ور نباشی گر از گرد [illegible]
هر که او با [illegible] نشست [illegible] / تحفها شیطان [illegible]

هر که بد کرد و بد از افواه گفت / گشت شیطان خود با [illegible] جفت
جان [illegible] / انچنان [illegible]

گر همی خواهی که رحمت [illegible] / بر درت خود تاج عصمت [illegible]
منع بد کن در جهان [illegible] / بنده حق [illegible]

در دلم بنشین تو چه خیر کن / بعد از آن در رنگ معنی بر کن
هست خیر [illegible] / خیر باشد [illegible]

خیر باشد خود ستون این [illegible] / خیر باشد در جهان نقش تو
خیر باشد شاهی [illegible] دین / خیر باشد با شریعت همنشین

خیر باشد در شریعت راه بر / خیر باشد در حقیقت تاج [illegible]
خیر باشد همنشین مرد حق / خیر باشد از سلاطین [illegible]

رو تو از اصحاب [illegible] / تا خلاصی یابی از این جان و تن
یک [illegible] / تا نباشی [illegible]

دیگری رو خدمت یاران [illegible] / خود ضمیمت دانکه در معنی [illegible]
خدمت مهمان [illegible] / خود [illegible]

[illegible] خود به عیسی بود / حق تعالی خود [illegible]
لیک مهمان [illegible] / حضرت حق [illegible]

در دوازده سالگی [illegible] / بطریق هوش سوی [illegible]
ذهنیا [illegible] دشمنان [illegible]

دشمن نادان کسی جاهل بود / او بحکم مرتضی باطل بود
دشمن [illegible] / بر سرش آید [illegible]

سیزده سال است تا در [illegible] / فرق حق حرفی ندیدم خود میان
[illegible] / زانکه [illegible]

حق [illegible] از لباس [illegible] / لیک از معنی [illegible]
در [illegible] / تا [illegible]

جمله عالم نور او [illegible] / زاده خود [illegible]
[illegible] / [illegible]

ای [illegible] / تا توانی [illegible]
گر تو [illegible] / دین و دنیات [illegible]

[illegible] / زانکه [illegible]
در جهان [illegible] / تا برون [illegible]

هر که او [illegible] / نفس شوم خویش [illegible]
[illegible] / زانکه او باشد حکیم [illegible]

از جهان [illegible] / رو تو از پیر طریقت راه [illegible]
رو تو [illegible] / اعتمادی [illegible]

خود [illegible] / زانکه ایشان [illegible]
دیگر آنکه [illegible] / تا بگیرد [illegible]

هر که در کوشش [illegible] / اعتمادی کرد با ایشان [illegible]
روی خود [illegible] / کار او باشد [illegible]

گر کنی تو اعتمادی در جهان / هم نکو کن تو باشی [illegible]
رو [illegible] / پیش خود [illegible]

مرد حقانی طلب کن ای پسر / زانکه او محبوب باشد [illegible]
مرد حقانی طلب کردم [illegible] / عاقبت [illegible]

زین العابدین آن نقطه حسین / این معانی [illegible]
گرچه مستی ام ولی از راستی / نگذرم من نیست اصلم [illegible]

شاه زاده [illegible] / ره تو این پندم [illegible]
رو تو [illegible] پاک دار و جام جم / ساز [illegible]

بعد از این [illegible] / تا بر [illegible]
خود معلم [illegible] / تا معانی دان او [illegible]

دیگر آنکه در شب تاریک [illegible] / زینهاری [illegible]
زانکه حق را در نهانی [illegible] / بعد از آن [illegible]

دیگر آنکه کم بگردان میل [illegible] / هم در [illegible]
کم خور و کم خفت [illegible] / در شب تاریک خود بیدار [illegible]

دیگر آنکه این درم [illegible] / در معانی صورت [illegible]
[illegible] ز بهر دوستان نیکو [illegible] / هم ز بهر دوستان [illegible]

[illegible] / رو درون [illegible]
خود [illegible] / هر که دارد این [illegible]

[illegible] / هر که حب زر ندارد [illegible]
زینهار اهل علم فضل [illegible] / تا بگیری آخرت [illegible]

[illegible] اهل دل اصحاب [illegible] / تا بیابی دین و دنیا [illegible]
اهل دل [illegible] / رو بجان اهل دل [illegible]

اهل دل را هست [illegible] / اهل دل را هست همنشین
اهل دل [illegible] / تو قرآن [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / همچو عیسی [illegible]

اهل دل [illegible] / اهل دل [illegible]
هر دو [illegible] / رو با ایشان تو [illegible]

اهل معنی را [illegible] / زانکه این صورت [illegible]
صورت خوبان [illegible] / هر که این مذهب [illegible]

صورت نیکو [illegible] / صورهٔ یوسف [illegible]
جان من [illegible] / هر دو [illegible]

خوب آنست که [illegible] / بعد از این [illegible]
او بود [illegible] / او شکسته [illegible]

او ببرد [illegible] آرام از دلم / او ببرد روح معنی [illegible]
او شده [illegible] / پنجه [illegible]

او شده [illegible] / خرقه [illegible]
[illegible] / [illegible]

او شده [illegible] احمد [illegible] / او بدید با مرتضی احمد کرم
او شده در صورت [illegible] / همراه این [illegible]

صورت و معنی [illegible] / چند معنی صورت آن [illegible]
صورت [illegible] / [illegible]

صورت و معنی [illegible] / او بود در ره نهان [illegible]
[illegible] / [illegible]

هر که خدمت کرد [illegible] / [illegible] گشته [illegible]
هر کدام خویش [illegible] / [illegible]

هر که را [illegible] / مصطفی در روز حشر [illegible]
هر که را اقبال و عزت [illegible] / او ز [illegible]

هر که دارد [illegible] / او ندارد [illegible]
هر که را باشد ادب [illegible] / بر فراز [illegible]

هر که او [illegible] / همچو سلطان [illegible]
هر که او [illegible] / حق ز [illegible]

گفت [illegible] / خدمت [illegible]
هر که او اندر جهان [illegible] / کار خود را [illegible]

هر که استادش نباشد مرد راه / او بگو بر ستان بوشید دست
هر که استادش بعلم نیک و آه / علم معنی است قلم بر لوح ماند
هر که استادش از رهی بود / همنشین احمد قاضی بود
هر که او استاد با پیری نداشت / ابجد و با بر سر شش میدان [illegible]
مصطفی از جبرئیل این راز گفت / جدا ازان با اهل معنی باز گفت
جست یک را همان خدای آگاه / خرج را در خود دخل کو دهم
چونکه علت هست کم گو این سخن / هیچ را در خود رده دل گوش کن
هر که دخلش نیست خرج گر کند / در رضای ایمان و خود بهتر کند
هر که را باید که او گردی کند / در رضای حضرت مردی کند
او شود در خدمت ایشان چو گل / او نشنید بر سر کلها چو مل
کل یل دارد هزاران داستان / رو تو فهم این بکن چون رهبران
فهم این درسش نادان مشکل است / لیک درسش محقق و اصل
هر چه دانا گفت باید خواندش / هر چه نادان گفت نه باید شنید
دانش او از دنیا برتر است / بلکه از جوشش فلک [illegible]
دانش او انجیان روشن است / بلکه جنت خود ورا یکی است [illegible]
چون به مستی در رسم [illegible] / از معانی شربت قند ادام
هر چه نپسندی بخود ای بی‌ادب / زینهاری تو مکن او را ز گردن
خود دهد گر مردمان [illegible] / جدا ازان بر پیش عالم [illegible]
هر که این دارد مرد آزاد شد / از نبی المرسلین آزاد شد
من سخن را از کلام حق کنم / مهر غریش از دلم مطلق کنم
گفته است حق در کلام خود آن / رو تو فی الان ربقولون [illegible]
یا برو یا بیخ از پیش گیر / آنکه او اندر ز شیطان [illegible]
چون اطیعوا الله را بشنود / واطیعوا الرسول هم خواند
اصل این آنست که نیکویی کنی / طاعت حق با تو جان پوشی کی
هر که حق را با رسول انباز ساخت / فرمانی از باطن خود در ساخت
رو تو نیکی کار را بالی مشر / طاعت تو در دل [illegible]
اصل این آیت که با حق شد قرین / باطن خود را یکی با حق ساخت
خلق را از خود میازار و برو / جان جانان را ز جانان کو
صد هزاران شمع معنی در جهان / جمله یک شد معنی این آن
لیک از معنی بزرگ [illegible] / آن یکی خورشید و آن یکی [illegible]
قطره دریا هیچ حکم [illegible] / تو همی گویی که این قطره کیست
تو نه دریا دیدی این قطره‌ها / بلکه کم کردی تو خود آن ذره را
حال این کس چون بود نیکو [illegible] / هیچ زیر حیث و آخر هیچ هیچ
ضعیف باشد گر شمع تو کشی / بر طریق علم باشی و بدی
پست و بسط عالی پیدا شناس / اندرین معنی مکن شکر و سپاس
چونکه در ره حق نادری [illegible] / اندرین معنی مکن شکر بلی
شد بسی [illegible] خاطری / کمیت کمال او هوای نادری
گوشه‌ای گوشه و گوشه [illegible] / گوشه و گوشه [illegible]
تو شنا من لطف انعام حق / تو شنا تو خود مستان [illegible]
گفته من خود در پیش نامده / پیش دنیا او بکو ادبی نامده
من بگفتم هر کس هیچ و شنا / این معانی از خدا دارم عطا
من نخواهم از سلاطین کندم / زانکه عید داده‌ام صد جام
سر بیخ اهم ز اهل فضل علم / زانکه باشد خون اسرار علم
هست جام عشق در گوشش کی / جام وحدت [illegible]
رو تو اعطا را بگفتی کار را / خود بگردن او نه از هیچ بود
دیگری رو را ز جان بگوش دل / پیش بند خود زین [illegible]
همرهی خواه مسکین و حقیر / جدا ازان کوی با حق دیگر
دیگری از جمع اهل اسلام [illegible] / زینهاری تو مجو در ملک‌ها
خود دهد اصل انبود بدان / هست پیش اهل این هیچ جان
هست و قاعش محقق ای پسر / رو وفا از ادبان خود بگیر

دیر باشد وفا داری [illegible] / از وفا داران جدا شد خود که
هر چه آید بر سرت رو صبر کن / خود که بود ز یار [illegible] هوش کن
خود درخت اصل دارد بار / خود بر بوسی گفت او اسرار
کمتر از جویی نه راح روح [illegible] / من ز دست [illegible]
پشت خم بنده روبستان [illegible] / خود مقام صلح با ایشان نشست
جنگ خود با اهل ایمان نیک نیست / ساختن او [illegible]
طاق و کسری دیده آن او / عاقبت هم اهل حسن حیران او
خود نه یی وقت مردان [illegible] / کشته حیران [illegible] جام
رو تو جنگ با ایمان [illegible] / زانکه از جنگ [illegible]
جنگ با [illegible] / خود مسلمان باشد [illegible]
هر که کین دارد دو جنگ کن / خانمانش ز آتش [illegible]
اهل اسلام‌اند نیکین بود [illegible] / بر سر [illegible]
هست بدین زانکه آزار کی / خود شش مرد را باشد چو جان
صد هزاران نیکی گر هر کس / ره بر آن [illegible]
سگ برین اسکندر بجان تو / زانکه او رنگ است خود ایمان او
اصل ایمان المکرم [illegible] / خویش [illegible]
این مراتب مرغ و ایشان [illegible] / ما نکوی جمع از ایشان بود
هست کرده عاشق [illegible] / تو که هشیاری [illegible]
حسن عاشق بسی آسان بود / رفتن او هست حق چون جان بود
این مراتب خواهی روا [illegible] / ور نه چون [illegible]
باب تو از در گذشت و دو دید / لا جرم در پیش احمد سر نهید
باب حیدر دان [illegible] / اول و آخر [illegible]
سرور مردان [illegible] / اول و آخر [illegible]
سرور مردان [illegible] / خود که او [illegible]
پست دشمن بشنو و [illegible] / بعد خود یک خانه‌ها وکن
که خدا در خانه مردم مشو / گشت زاد [illegible]
هیچکس در اردوی حاجت / خود [illegible]
گر کنی تو پور خود را [illegible] / شرع او [illegible]
گر کنی [illegible] چو شرع مصطفی / خود صفا یابی از حق بصفا
گر نه در راه [illegible] / عاقبت باید ز آدر خاک [illegible]
هست انبیا [illegible] / چونکه داری تو جهانی [illegible]
هست فرزند میوه انسان گل / قل هو الله احد بر خوان [illegible]
خود یکی اصل انسان در جهان / لیک باشد هر یکی را [illegible]
رو تو خود را [illegible] / تا بیابی از [illegible]
پست صفت [illegible] / زانکه داری در زبان [illegible]
زینهار [illegible] / آنکه [illegible]
کذب [illegible] اندر زبان خود مبار / تا بگیر و چشم [illegible]
غیبت کس از خود [illegible] / تا در آید رحمت با تو [illegible]
رو تو در راه شریعت [illegible] / در طریقت اول [illegible]
چند باشی همره نادان [illegible] / خود زبان [illegible]
از زبان [illegible] / وان سخن را [illegible]
راز او در شرع مبهم [illegible] / در [illegible] طریقت [illegible]
زانکه عذری در رهی اندر معنی / باید او را عارفی و مقبلی
جز خدا اندر کش [illegible] / عام [illegible]
علم باشد مغز دنیا و دین / زانکه ایشان زانبیا شد دین
رو بود هوش [illegible] / در بود علم معانی [illegible]
در بود اسرار دان [illegible] / فضل باشد او یقین بر جام علم
او کشاده کی شود [illegible] اهل فضل / رو تو در کن پیش اهل فضل [illegible]
فضل [illegible] / تا که ساقی گردد [illegible]
چونکه ساقی گشته تو یقین / حق تعالی خواندت از فضل [illegible]

جست دست بنده جودی ات — زانکه او در رشته جودی است / جود از رشت در جهت نخواست — خود ز بهر یک درم صد عطا ده
ای تو زرین گرده بهر جاه — جان جهت ما تو کردی خون بها / رو که آخر صد پشیمان آرد است — بلکه او خود پیش شیطان آورد
گوییشان ای برادر احوال تو — حال تو می پرسم اکنون ما بگو / من نخواهانش یکی زان مهم — تو نهانشه کین بسا ای مهم
تو بروزی من نا جهد از رنج — من بکالی تو دلی دارم خوش / این همه حالتهای بس رنج بها — کار را بیرون مرو از پیش
کار آنست کو رضای حق دانست — غیر آن شیئی همیدانم خواست / کار آنست که به شرع نکو — در طریقت نیز از محرم تو
کار آنست کاندر ره دوستیند — دیده دود دیده از روشنند / نیت دارد بر که هم اصل — رو ببین اصلان صد آخر تمام
خود با ایشان خویش و تو دیگر — زانکه بد اصل نباشد هیچ بن / هیچ این خصلت خود بی اصل — زانکه او قابل نباشد وصل را
هرکه دارد ذات او آیی تو — ور زکی بانش کم او را تو / هرکه او با اصل باشد همنشین — رو تو او را دیده انسان کین
هرکه او را اصل اهل حق است — او نا اصل کار خانه اوست / هرکه او زان اصل دارد قطره — هست و دریا و حق او قطره
قطره چون دریا و اصل است — گشت دریا چون حقیقت بحر / بد اصلان زیبا آید در برن — هست مظهر گفت او در کین
اندرین در صد هزاران حکم — چون لطف صد هزاران تهمت / هرکه با اصل شد وصل آشنا — هرچه جوی خود از اصل شد
رو تو از بد اصل پرهیز نما — آگهی داری در رفت کنند / رو تو از کینه و کهی دنیا ببر — تا شود مرغ جان تو پر باز در
وری هرچند بینی ای پسر — لاجرم بکشتی عزی سلطان / چون بسی بشنیدم برین — با نظام عشق پیوندم برین
پند دارم من زگفت اولیا — با تو گویم تا بگویم وصف / زانکه پیدا از جان عشق اوست — صد پیام از علم ناطق داشت
هرچه گویم بشنو ای پر عزیز — تا که روی در جهان حسن شیخ / گر زبانم الکن است افتاده است — لیک جان و دل معنی داشت
از عزازیل گوییست پیدای [illegible] — زانکه هستی انفعالی [illegible] / رو تو حق را از یقین [illegible] — خو ز قضا او تو دانم هر کس
بد اصلان خود را شناس و اصل — سخن نیاکن تو وصل خویش / هرکجا بی کینی تو در جهان — عاقبت کی ری راه تو [illegible] جان
هرچه گوی در نصیحت ای پسر — او لا خود را درون آن فکر / رو تو قدر مردان نیک دان — و دست [illegible] خود کن [illegible] جان
رو تو کن دانا ز نیکو [illegible] — یک جمله در پیش آن دانا ز آز / تا مسیح روح تو دانا شود — ور کلیم دل بکانی بیا شود
رو سخن [illegible] انگشت کو درین — زانکه محبت شد چه جبریل امین / رو تو جمله دشمنت را داد دست — تا ببیند از [illegible] چون ما [illegible]
رو تو اندر کار عالم فکر کن — زیر دستان با پشت ذاکرکن / زیر دستان را نوازش کن به مهر — تا چالی ازو جو و جو شنو
تو که خود ای گفت نیکو کو سخن — رو تو همنشین نیکوان کن / رو تو از بخل و تکبر دور باش — در وجود حکم همچون تو خویش
جهد کن علم معانی را شناس — تا یکی بکشتی ز شیطان دیو / روز و شب اهل استاد کامل کن — زانکه این همی نهانست [illegible]
روز و شب حق تو جان خویش ساز — همنشین مسلم وقتی میدار راز / رو تو زنهار تا رسیدن حلقه ها — از دل و جانت برون کن [illegible]
رو تو اهل دل طلب اهل دل — زانکه اهل دل نباشد مشتغل / اهل دل آنست که عشق [illegible] داشت — در عالم شرح بسی ای کار [illegible]

در عالم شرح چه گفت [illegible] — زانکه او بسیار بوده عیان / هرکه از قرآن حق پیدا رشد — والضحی اهل الی [illegible]
هرکه با قرآن رود قرآن شود — همنشین رحمت رحمان شود / هرکه او در مغز قرآن راه یافت — دیده خورشید [illegible]
هرکه او با فقرا باشد همنشین — می خورم بر خاک پایش اینچنین / هرکه دارد این مراتب [illegible] — در خور سودای این [illegible]
ای پسر در گوش گیر این پند من — تا که باشی در جهان پیوندگی / هرکه سوی [illegible] بود اصلی بود — زانکه او را چند اصلی [illegible]
ای پسر هیچ آنکه غیر [illegible] — در نهان دو شکار اندیشه / ای پسر بشنو تو پند پدر — عاقبت سلطان [illegible]
چون شنید از باب خود [illegible] — جمله خاک [illegible] بر باد کرد / گفت ام کردم ایا ای [illegible] — عفو فرما جرم این بیچاره
من [illegible] — حال من [illegible] / سالها در کوی [illegible] — صرف کردم [illegible]
من ازین کشتی [illegible] — راه شرع مصطفی [illegible] / بعد ازین حکم شما در جان کن — شرع و دین احمدی ایمان [illegible]
بیچه فرمایی تو ای پیر طریق — من بجان و دل [illegible] / پند پیران بهتر از [illegible] راز — زانکه [illegible]
پند پیران بهتر از گنج جهان — رو تو این معنی ز پیر غیب دان / پند پیران چو اسم اعظم است — ره چرا [illegible]
پند پیران مرهم جانی ما — پند پیران شد [illegible] / پند پیران چون نماز [illegible] — پند پیران در شریعت [illegible]
پند پیران آفتابی بی زوال — پند پیرانست [illegible] سال / پند پیرانست فتح الباب دین — پند پیرست با تقوی [illegible]
پند پیرانست تاج اولیا — پند پیرانست دین کعبه / پند پیرانست اصل [illegible] — پند پیرانست اصل [illegible]
پند پیرانست شیخ و پیشوا — پند پیرانست ای گروه دغا / پند پیرانست که اصل [illegible] — پند پیرانست که علی دارد
پند پیرانست [illegible] — پند پیرانست بکان [illegible] / پند پیرانست دین [illegible] — پند پیرانست در [illegible]
پند پیرانست کلام معنوی — پند پیرانست که تو خود [illegible] / پند پیرانست که [illegible] — زانکه باشی با ولی [illegible]
هرکه با شب همنشین [illegible] — او همی بین که [illegible] / هرکجا شب همنشین [illegible] — او همه [illegible]
هرکه با شب همنشین شد او دلیل — در میان مومنان [illegible] / روز و روز [illegible] — تا بیابی در حقیقت کام خویش
رو توکل کن بدرگاه اله — تا که باشی تو ز شیطان [illegible] / هست نفس شوم [illegible] — هست این خود معنی قرآن [illegible]
روز نفس شوم بگذر ای [illegible] — تا چالی تو ازین معنی خبر / جمله مردان از نفس [illegible] — جامه ایمان [illegible]
هرکه از نفس و هوا پرهیز کرد — او بعد حق و علی خود [illegible] / هرکه او از دین [illegible] — مهر او در جان [illegible]
هرکه رفت او را [illegible] — او طریقت [illegible] / و طریقت [illegible] — من بگویم با تو گر داری وفا
این دعا خود خاص [illegible] — در دعا دارم عطاری [illegible] / این دعا جبریل [illegible] — با معانی [illegible]
بوی این معنی ز خاک [illegible] — ای ز جان چاک چاک [illegible] / باشنو از سطر [illegible] — تا ببینی ذات یزدان [illegible]
در دعا حب علی دارم بدل — گشته [illegible] من بکجان [illegible] / حب او را در جواهر [illegible] — بلکه او را چون [illegible]

جوهر و نام ز شکلهاست او
گر چه انسانست و فای بوی است
ناصبی دی سگی ای این شده
تیغ و خنجر بر سر دشمن زن
اصل این معنی بگویم ای پسر
سالها غافل ازین چند آمدی
هست این بنده کلام کردگار
حق تعالی آیت چون بگو
این معانی حق تعالی گفته است
من بگویم اینش گر بشنوی
مصطفی گفت ابا صدیق من
نفس من او است اهل سی کلام
چیدا کرد از محبوب خداست
گر نه بینی اینش و آیات نشنوند
هر که ابا او ولایت اهل بیت
جان بی ایمان بود بی راه
هر که بشناسد امام خویش را
روز تو در ظلمت من خوانده
گاه آدم آمد او گاه روح
من بدانم همین خویشتن
هر که او زنده باد و دان رسیده
راه او راه خدا ای ناصبی
گر نبود این سخن درش
این سخن از روی رسول
علم از او عقل آزادی بسر

هر که خواند مطلوم هم‌رای است
در درستی در وفا سر کوست
او زنند تا پای خود سکین شده
تا نباشی مش مردان همرزان
زینهار این بنده من جان حکیم
لاجرم چون دید و بود حسد آمدی
از زبان مصطفی با یار غار
غیر از او پیش و کلی را اند
در بهر دریای بهشتی است
تا گرده گرده کوشش خارجی
حق تعالی گفت او را آن کی
ختم ایشمعی با دو شده و اسلام
جمله جن و ملک هر این کوست
در ظلمت خود دهنت نشسته
او ز حال هر دو عالم آگه است
هست هر کو دان درون جا
او غلامی نیست او در تیغ خو
بازش در جهان صورت نکو
گاه عیسی بود گاه نوح
لاجرم چون بگذشتم موج زنان
ور نه او چون مهربان خود رفته
روی او روی خدای خارجی
فوق تا ... کوان ای ...
خوانده ام صد با من بی ...
عالمان من کم آزادی ...

گر بگو ای در رضای خارجی
چون فای پیشه خود خارجیست
این جماعت دشمنان حیدر
اصل این پندار برای زندقا
پند دارم در جهان هم صد هزار
رو تو آن پندار به در کوش کن
گفت احمد با ابابکر این عار
من بگویم آیت و اسرار او
انا کمیت آیت بشنو تمام
حکم باد بود در من حکم نیست
این سخن آیت که او بشنود دل
ختم این آیت رسید و آن ...
غیر حیدر این مرتبت کس نداشت
هست ولایت همراه تو عالی
هر که او در ره نهاده شاه و دل
باشد آن جاه بلا و صاعف
رو داد هم کل کل شناس
جز رهای صورت و ...
او است آنکه منظرش ...
مرده بود هم عالم ابلیس تو
رو تو او را ... اصل شاه
دست او را دست حق ...
وجه او چون تو ... شه
خوانده ام من ...
علم آن او و عالم آن او

در میان این کتب ... خارجی
خود با ایشان منتقی آن ...
تیغ ... بر تیغ ...
ور نه ... مرد ...
لیک این پندار ...
بعد از آن ... عشق ...
این دعا ... از رب علا
لیک تو ... معنی جانی بگو
هست این آیت ... خلق عام
من بگویم چون کلام حق کیست
بر سر خلقان عالم چون نبی
زانکه او هست ... جامع ...
رو بکش ... در ...
همو باب خویشتن ... جامی
عمر ضایع کرد ... او را
زانکه او ...
ساز بر ... معانی ...
انکه ...
من عجایب ...
زنده گشتم از دم عیسی او
زانکه ... شد راه او
گر ... ای برو قرآن ببین
زانکه از عشاق ... این سخن
گر ...
جن ... جمله ... زبان او

ره بنمایدش چون ... کل گشت
هست انسان ... ذات ...
لیک شرع احمد محکم ...
از برای جاه ...
من ندارم ...
هر که عاشق گشت او خود ...
صد هزاران جان فدا ...
تا رهاشد پیش حیدر ...
سجده ...
سگ ...
تو ... ان علم ...
حق تعالی حکم کرده ...
او بحکم حق ...
روشنای ... ایمان او
او بود روح و روان جان ...
هر که حب او ندارد جان ...
نقد حیدر ...
حال این کس ...
... بود ...
خون ...
عاقبت ...
این جماعت تیغ ...
تیغ ما از تیغ ایشان ...
بیهوده ...
قصد فرزندان احمد ...

زانکه سیر ... عشق ...
او ... در دو عالم ...
خود طریق حیدر ...
خانه مردم ...
همراه ... عاشق ...
در معانی ...
هیچ ...
آتش ...
آدم ...
ور نه باشی ... شیطان لعین
او ... جان ...
تو ... گندم که داری ...
او در معنی ...
علم ... احمد زان او است
او بود چون لعل ...
هست ... جان ...
او ... علی ...
در ...
پور ...
پس ...
کرد ...
گوش ...
مهر ایشان ...
جمله ...
تیغ را ...

عشق و عقل ...
گر سخن گویم جهان برهم زنم
نکر ...
همچنین ...
هر که عاشق گشت او از دین ...
هر که عاشق گشت ...
بنده خاص خدا بود ...
نور او ...
نور ... علی ...
هر که ایشان را ...
دیگر آنکه ... دنیا ...
گر خوری گندم ...
رو ...
جمله ...
لعل ... روح ...
جان آن ...
خود ...
...
...
تیغ را بر ...
گر بود ...
این محبان نبی ...
خود ...
از ... دنیا ...
رو تو ...

بعد از آن ... انسان ...
هم منصور ...
منفعت دنیا ...
زانکه باشد ...
...
از برای ... مشغول شد
گردن ...
خود دل ...
...
طوق در گردن ...
او ...
در جهان ...
زندگی تو باشد ...
او ...
حب او خود آب حیوان ...
خود ...
خود دل ...
خود ...
خود ...
کفر ...
بوده احمد ...
در طریق شرع احمد ...
کرده ...
خاطر احمد ...
تا نباشی ... شیطان ...

بعد از ایشان نوبتی عباس شد — دین احمد را ازو [illegible] شد
خانه در شرع احمد ساخته — چار استون اندر او انداخته
هر یکی استون از آن برج جهان — چار مذهب گشته از ایشان عیان
بوحنیفه بود یک استون دین — شافعی را هم از ایشان یقین
احمد حنبل چه گویم ای پسر — دین او هم در شریعت مثل قمر
دین مالک چار بر خوان تمام — زانکه بوده علم در عرش نظام
من از ایشان دین احمد آورم — پیش اهل حق این [illegible]
خواسته باشد از دل او آگهی — پیش اهل حق نه اصلت فرع
دین محمد [illegible] — چون محمد [illegible] پیداست شد
خانه دین بی کرده خراب — خون [illegible] کشتند [illegible]
چار مذهب ایشان ساختند — دین ایشان را برون انداختند
بوحنیفه گفت کین دین محل است — پیش من دین نبی خود محل است
من دهم احیا دین مصطفی — زانکه علم من بدارد خود صفا
شافعی گفته که قول من جهت — پیش من گفت نبی خود مطلق است
هر چه گویم از ره آیات رست — این معانی از دل من حق است
احمد حنبل بگفتا قول من — بهتر است از قول دیگر در سخن
گفت نعمان گفت پاکان رو درست — این زمانیت که بیرون [illegible]
گفت مالک آن امام [illegible] — بوده ام در علم [illegible]
من بجز شرع مصطفی دیدم — چون عیسی [illegible]
هر کسی صالح بصالح صالح است — زانکه او اصحاب دین را [illegible]
دین احمد چار کرسی ساخته — خود ولایت را در رو پرداخته
جعفر صادق شده کرسی نشین — زانکه داند علم را حق الیقین
جعفر صادق بکرسی بنشست — زانکه حق بر او دری [illegible]
شرع احمد دین که صادق [illegible] — چار مذهب اندر او کرده [illegible]
چار مذهب آن در تو خود یک — تا نیفتی در معانیها بشک
چار مذهب هر که [illegible] — دین ایشان را [illegible]
شک مبیار چار مذهب را تو هیچ — این معانیها [illegible]
غرض اهل این معانی در دل است — مذهب سنی درون [illegible]
هست سنی در شریعت راه بین — در طریقت علم و عاشق [illegible]
علم و عاشق مجمله عالم گرفت — رفت و دین عیسی مریم گرفت
زانکه دین تو تقلید [illegible] — خلق [illegible] آلوده دید
دین [illegible] — روز [illegible]
دین احمد دین پاکان [illegible] — خود بدین دیگران [illegible]
شک ندارد [illegible] — تو فرو رفتی درین سودای او
عیسی مریم [illegible] — روح حق [illegible]
روح با مصطفی [illegible] — مرتضی [illegible] صاحب [illegible]
هر که [illegible] سودا [illegible] — زانکه [illegible] فتوی [illegible]
ره ببر سودا [illegible] — در کند عشق [illegible]
در کند عشق [illegible] آدم — [illegible] آدم
ای تو هر جایی شده در دین [illegible] — [illegible] تحقیق [illegible]
رو تو شرع مصطفی [illegible] — ورنه ایمان تو دارد صد خطر
هر که او با دیده احول بود — کار او در دین حق مجمل بود
هر که او را پیش احول نبود — خود بظاهر [illegible]
هر که او با دیده معنی بود — [illegible] دین عاشقان [illegible]
هر که او را همچو من ایمان بود — [illegible] او شه مردان بود
رو تو [illegible] — تا شود همچون سلیمان [illegible]
خاتم ملک سلیمان [illegible] — علم شاه و کشف تحقیق [illegible]
دین من حب النبی المرسلین — مذهب ما مذهب جعفر [illegible]
غیر ازین مذهب [illegible] — صاحب فتوی [illegible]
صاحب فتوی تو خود [illegible] — زانکه او چون ریسمان [illegible]

[illegible] آمده [illegible] — زانکه در اسلام صورت خود [illegible]
روز خود [illegible] — در معانی [illegible]
هر که بیناست معنی [illegible] — [illegible]
هر که بینا شد [illegible] — صوره طاها از حق بشنید [illegible]
صوره طاها [illegible] — در کلام ایزدی [illegible]
هست دریا [illegible] — تو نداری قطره [illegible]
چونکه اندر دریا تو دوری [illegible] — [illegible]
[illegible] — از لب دریا وحدت [illegible]
خشک کردی خود [illegible] — [illegible]
[illegible] — زانکه اسرار [illegible]
گر همی خواهی که باشی [illegible] — رو بکوی [illegible] جام [illegible]
تا شوی چون خضر زنده [illegible] — ور بیابی در معانی جاودان
[illegible] — ذات پاک [illegible]
همنشین روح باشی [illegible] — همنشین روح باشی [illegible]
قطره است چون [illegible] دنیا — روح پاک [illegible]
قطره چون پاک [illegible] — یکی از افلاک [illegible] آمده
قطره ناپاک کس [illegible] — رو ببوی [illegible]
قطره پاکان [illegible] — بیت این در مقدم [illegible]
هر که او مظهر [illegible] — او بجو هر ذات [illegible]
حیدر کرار از آن [illegible] — [illegible]
مظهر جوهر کمال [illegible] — اندر ره اسرار [illegible]
مظهر بو جوهر عطای آمده — از وجود خود فنای آمده
مظهر جوهر [illegible] — تا بر [illegible]
صد هزاران عارف [illegible] — خود مرا خوانند [illegible]
حال من در مظهر جوهر بود — [illegible]
میل [illegible] — [illegible]
دین باسلام [illegible] — غیر عشق او ز جان [illegible]
عشق او سوزد دل عشاق [illegible] — بر همه خلق جهان [illegible]
من از و [illegible] — از وجود من بر آمد نعره [illegible]
نعره من [illegible] — از دل دریا بر آمد جام جم
از دل مظهر هزاران [illegible] — چشمه [illegible]
خود در من [illegible] — صدفش لؤلؤ [illegible]
صدفش لؤلؤ [illegible] — پیش هر خورشید صد [illegible]
پیش آن خورشید [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
میل [illegible] — [illegible]
میل ما [illegible] — این معانی [illegible]
[illegible] — [illegible]
همت [illegible] — پس [illegible]
رو تو چون شهباز [illegible] — رو تو با معشوق [illegible]
تا یکی همچون [illegible] — عاقبت [illegible]
تا یکی همچون کشف [illegible] — محو باشی [illegible]
[illegible] — تو نداری در معانی [illegible]
ره که [illegible] — تا نمانده در وجود کفر [illegible]
هست شهباز [illegible] — چون محمد صاحب آل [illegible]

در فضل علم پادشاه [illegible] ابوالقاسم [illegible]

بود سلطانی [illegible] — عکس [illegible]
همراه [illegible] — خادم [illegible]
گرچه کودک بود شاه [illegible] — داشت [illegible]

آن بزرگ دین و سلطان جهان
در طریق راه حق اسرار دان

جمله شاهان خواجه‌اش می‌خواندند
بلکه خود را بنده‌اش می‌خواندند

خود بزرگان را که بر صدر علا
بهر دیدارش جهانی بی‌نوا

جمله خلقان [illegible]
عارفان بودند ز لطفش [illegible]

بود ابوالقاسم در رسم شریف
ذات پاکش بوده همچون گل لطیف

دایما با یاد حق بود آن بشر
در طریق مصطفی با راهبر

شیخ عالم پیشوای اهل فضل
جمله درویشان دین را داد فضل

من بعهد [illegible]
غیر حق از پیش خود بگذاشتم

من بعهد او کتاب عاشقان
می‌نوشتم تا بدانی [illegible]

من [illegible] شیخ کهتر بوده‌ام
لیک مهرش را بجان پرورده‌ام

زانکه او با شاه خلقان جمع بود
کار ایشان پیش او همچون شمع بود

منع شاهان از [illegible]
تاج شاهان [illegible]

خلق آسوده بعهدش همچنین
علم [illegible] بوده [illegible] دین

من بعهد او حضوری داشتم
تخم خضرش را بعالم کاشتم

مظهر و رهبر او ختم الکتاب
رو که [illegible] آخرین دریاب [illegible]

زانکه آخر حسنی اول بود
در شریعت کامل و اکمل بود

در دوم احمد [illegible] دوم زهم
وز دو لای آل حیدر [illegible]

غیر این دم خود و ما بود دوی
ریش و در دم را [illegible]

ریش [illegible] ارم [illegible]
لیک سهم تیز دارم بی‌شمار

مرهم ریشش حیدر او اولاد اوست
لاجرم این ریش و زخم من نکوست

خود مرا از زخم و ریشش [illegible]
زانکه در دین خدا چالاک [illegible]

مظهرم باشد [illegible]
لیک پنهان دارد او را از جهان

مظهرم دارد هزاران [illegible]
رو تو جیب معرفت [illegible]

تا که گنجینه نشود آن جیب تو
بوی الفت آید از آسیب تو

مظهرم را [illegible] تو زحم
تا نگویندت که داری [illegible]

مظهرم باشد نهفت از [illegible]
بلکه او کرده ز چشم جهان نهان

از [illegible] در راه من شد مظهرم
لیک شیخ [illegible] از جرم

جوهر ذاتم به [illegible]
علم اسرار خدا او دانسته است

هست معصوم از این گفتن تو
تا بدانی سر اسرارش نکو

شاهزاده [illegible] ایران [illegible]
تا ز خدا از ره چو راه دانسته

راه ایشان بود ظلم و ظالمی
لیک شیخم بود در عطا [illegible]

چونکه شیخ از حال‌شان آگاه شد
خود دلش با درد و غم همراه شد

روز دیگر خود امیران آمده
پیش شیخم همچو [illegible] آمده

بانگ برزد گفت کای [illegible]
خود همی خواهی که باشی [illegible]

خود [illegible] از خدا او از قضا
زانکه این عالم بود [illegible]

عالم و آدم شد او خود آشکار
آسمان وین زمین کرد او [illegible]

هر چه [illegible] جملات [illegible]
غیر [illegible]

خود شما خواهی که ملک [illegible]
خود بخاک و خون کشی [illegible]

رو [illegible] از جلال و قدر او
ورنه آورد و شمار [illegible]

[illegible]
صدهزاران [illegible]

هر که [illegible] او [illegible]
گشت او در شرع احمد [illegible]

هر که با خلقان بظلم آمد برون
او فتنه‌آمیز [illegible]

او [illegible] ظلم و بیداد [illegible]
در طریق شرع آزادی [illegible]

مصطفی بیزار شد از اهل ظلم
پیش اهل دین این [illegible]

گر شما این کار [illegible]
پنج عمر خویش [illegible]

چون شنیدند این سخن [illegible]
جمله گردند ترک [illegible]

چونکه [illegible] برآمد زین سخن
باز کنند عدل خود [illegible]

چونکه بشنید از کسی این حال [illegible]
گفت کنند [illegible]

گشت دولت‌شان [illegible]
[illegible]

زانکه او اول [illegible]
بعد از آن ایشان [illegible]

بعد از آن

بعد از آن شاهی دگر آمد برون
او کند باقی دگر را سرنگون

خلق و ملک و شاه سرگردان شوند
اندرین معنی همه حیران شوند

چونکه پیش شیخ میران آمد [illegible]
جمله بر ظلم خندان آمد [illegible]

شیخ بسیاری از نیکی گفت
خود حق را هیچ از ایشان نگفت

گفت ای شیخ [illegible]
هست در علم شریعت [illegible]

جملگی [illegible]
پیش این ظلم را نبود مقام

پیش شه گفتند جمعی [illegible]
اندرین معنی نباشد جرم‌ها

شیخ ما راضی شده با ظلم [illegible]
شاه ما پوشیده خود صد [illegible]

چون شنید این شیخ رفت [illegible]
شاه رفت و کرد با [illegible]

شیخ دین را راه پیش خود نداد
شیخ گفت یا الهی داد [illegible]

بعد از آن شیخ از ملکش برفت
خود دوای گشت از غم [illegible]

شه رعیت را [illegible]
خلق را از قهر [illegible]

چونکه زر بستاند او لشکر کشید
سوی ملک دیگران خنجر کشید

او برفت و ملک عالم گرفت
مال مسکین [illegible]

چون [illegible] یافت او ظلم [illegible]
گشت او با لشکرش [illegible]

بود در آن ملک [illegible]
کرد شاه و لشکرش [illegible]

شاه را گشت او [illegible]
گفت این شاهان [illegible]

جمله را [illegible]
چیست [illegible]

گر نکردی ظلم ویران کی شدی
او درون [illegible] سوزان کی شدی

گر شنودی [illegible] سلطان [illegible]
در ممالک صاحب [illegible]

خلق بودی راضی و خوش [illegible]
پیش اهل دین نبودی متهم

عاقبت نشنید [illegible]
خود ترا [illegible]

این بلا خود بر سر ایشان [illegible]
شد هزاران مرد و زن [illegible]

هر که دارد او جفا [illegible]
رو که [illegible]

پادشاه و میر قاضی و بزرگ
جمله مقصد برده [illegible]

مال مسکین را [illegible]
دایما جاه و [illegible]

هست رعیت با ایشان [illegible]
دین خود را [illegible]

دین [illegible] ظلم باشد در جهان
عاقبت ویران شود [illegible]

[illegible]
زانکه دارد بر رعیت [illegible]

دیگری [illegible]
عاقبت [illegible]

هر که او عادل و سلطان بود
[illegible] جاه [illegible]

هر که او عادل [illegible]
همره او [illegible]

هست سلطان اگر سلطانی کند
با رعیت حکم انسانی کند

حکم انسان عدل [illegible]
[illegible]

صد من [illegible] کنند عالم خراب
بس کنند [illegible] مسکین کباب

[illegible] سلطنت [illegible]
عاقبت ویران شود [illegible]

عدل کن گر پادشاهی خواهی تو
خیل و احشام سپاهی [illegible]

عدل کن که عدل [illegible]
[illegible]

عدل کن که عدل انسان [illegible]
پیش اهل [illegible]

عدل کن که عدل [illegible]
ورنه [illegible]

عدل کن ای تو [illegible] این جهان
[illegible]

عدل کن [illegible]
عدل کن [illegible]

عدل کن ای جان جمله عاشقان
زانکه عادل [illegible]

عدل کن ای جان [illegible] جهان
تا بیابی [illegible]

عدل کن [illegible]
بر تمام کاینات [illegible]

عدل کن ای شهسوار [illegible]
تا بیابی در میان جان [illegible]

عدل کن تا [illegible]
همرهت باشد [illegible] او

عدل کن تا [illegible]
ورنه [illegible]

عدل کن ای [illegible]
تا که باشی در دو عالم در پناه

عدل کن [illegible] بنی المرسلین
تا که باشی همنشین [illegible]

عدل کن کین عدل تاج دولت است
مجد شاهان جهان را مسکنت است

عدل کن کز عدل معنی آن [illegible]
همچو یوسف یار کنعان شوی

عدل کن تا تاج باشد بر سرت
خود دیگران جائی نهند از گوهرت

عدل کن کز عدل بهتر [illegible]
شاه عادل از جهان [illegible]

عدل کن تا مرهم دلها شوی
پیش انسانی خدا [illegible] شوی

عدل کن تا خسروی [illegible] شوی
همچو یوسف رحمت رحمان شوی

عدل کن تا تو سلیمانی کنی
همچو اسکندر تو سلطانی کنی

عدل کن کز کشتی نوح [illegible]
همچو ابراهیم [illegible]

عدل کن تا مصطفی بنوازدت
مرتضی در پیش خود بنشاندت

عدل کن تا [illegible]
در دو دنیا چون صحیفه [illegible]

عدل کن کز تو نبی ای احمدی
ور نه چون بوجهل اندر رهمی

عدل کن تا عدل [illegible]
رو بعدل اولیا کن [illegible]

عدل کن کز ذوق داری [illegible]
ایستاده خود بعدالت [illegible]

عدل کن تا پاسبانی دین شوی
[illegible]

عدل کن کز عدل کشتی [illegible]
دوستست در عدل ملک [illegible]

عدل کن کین عدل [illegible]
او بنیات خود [illegible]

عدل کن تا تو بعالم برخوری
ور نه خوار از این جهان [illegible]

عدل کن تا شاه ترکستان شوی
والی ملک [illegible] شوی

عدل کن تا ملک آبادان شود
روح احمد از تو خوشدل شود

عدل کن تا منبع لطفان شوی
همنشین [illegible]

عدل کن تا راه یابی پیش حق
رهروان از مظهر من این سبق

عدل کن وز عدل کام دوستان
نا دهند در جنت [illegible] بستان

هر که عادل گشت او [illegible]
بر طریق خواجه عطار شد

هر که عادل گشت او مرد ره است
او زنه [illegible]

من ز عدل خواجه [illegible] شوم
بر تمام علم دین کامل شوم

من ز عدل خواجه خود دیده ام
شادی خود را مبارک دیده ام

من غلام قنبر نیز زاد
مظهرم بخت و سعادت [illegible]

در کتاب نور پوشش [illegible]
[illegible]

در کتاب فهم معنا روح
هست این نقطه [illegible]

حل مظهر [illegible]
بهر مظهر جان خود [illegible]

جهد کن تا مظهر آری بکف
[illegible]

مظهرم چون نور [illegible]
چون خورشیدی [illegible]

مظهرم پنهان شده از چشم
عاقبت [illegible]

سیر او باشد بملک [illegible]
[illegible]

در زبان آخرین کرده ظهور
باشد اول حال را حضور

جاه و ملک مال او [illegible]
پیش درویشان با ذوق حال

ذوق حال خود [illegible]
جنه بستان حق [illegible]

در ره دین [illegible]
خود با منصور [illegible]

هرکه عادل گشت او [illegible]
دین و دنیا [illegible] شد

عدل باشد سوی عاشق [illegible]
عدل باشد [illegible]

من بعدل خویشتن شناسم عدل را
تو بظلم و جهل کردی ابتدا

اقتدا من کی [illegible]
اقتدای تو بظلم و جور عام

شهادیم بعدل او [illegible]
از شعاع عشق [illegible]

هرکه دارد عدل ایمان زان اوست
پرتو خورشید [illegible]

هرکه دارد عدل او محمود شود
در دو عالم [illegible]

هرکه دارد عدل او [illegible]
دایما باید [illegible]

هرکه دارد عدل جامع [illegible]
در معانی عیسی مریم [illegible]

عیسی مریم بجاه او همنشین
مصطفی دارد [illegible]

[illegible]
اولیا پیش [illegible]

هرکه دارد عدل چون خورشید [illegible]
او بهشت عدل [illegible]

هر چه خواهی کن ترا کردم بحل
لیک عدالت کن بطاعت و عمل

عدل پیش مصطفی و آل اوست
در معانی [illegible]

رو چو آل مصطفی تو عدل کن
خویش را با اولیا تو وصل کن

تا نشوی در اصل [illegible] اولیا
بعد از آن [illegible]

رو تو این دم [illegible] دین کن
زانکه باشد غیر شیطان لعین

غیر را بیرون کن و با او [illegible]
تا نباشی در جهان رسوا [illegible]

علم باشد خود بشیطان همنشین
او ندارد در شریعت هیچ دین

دین تو باشد [illegible] مانده
پیش تقلیدی [illegible]

هست [illegible] تو خود [illegible]
زانکه [illegible] داری

دیگر آنکه [illegible] ظالم کنی
داری ای ایشان دل خود [illegible]

بر سر کویش ملازم گشته
دین خود بر باد جمله داده

باز بر کوی [illegible] گشته ام
من بدین [illegible]

علم آنست کو برای دین بود
نه ز بهر جیفه زرکین بود

تو ز بهر جیفه [illegible] علما
داده از دست [illegible]

هست اسرار کمال [illegible] او
تو ندانستی کمی اسرار او

هست اسرار معانی کلام
پیش عطار [illegible]

گر بدانی علم عطار ای پسر
کی بجا [illegible]

گر بدانی حالت عطار را
هست کی [illegible] کار را

کار کردن کار مردان بود
شفقت و [illegible]

شفقت و [illegible] کار [illegible] کن
خویش را چون اولیا مستور کن

هست مستوری پاکی من اصل
این معانی را بجا کن [illegible]

ره تو شفقت کن بخلق روزگار
تا نباشی در دو عالم شرمسار

شفقت خلقان عطار [illegible]
نام حق را تو بباطل [illegible] کن

تا شود دنیا و دین تو نکو
مصطفی آخر [illegible]

دست ما و دامن تو یا حبیب
هست این عطار مسکین [illegible]

تو طبیب [illegible]
هم تو در دو عشق [illegible]

درد دارم من ز ظلم [illegible]
لیک گفتن می نیارم با کسی

هرکه یک ظلم کرد او صد [illegible]
راه دوزخ [illegible]

هرکه کرد او ظلم حق بیزار از او
مالک دوزخ بود [illegible]

هرکه او مایل بظلم آمده است
کار او خود جمله جرم آمده است

اولا از حق تو بیزاری کنی
بعد از آن در ظلم خود کاری کنی

جای آن همچون [illegible]
[illegible] جای خود [illegible]

جای اهل ظلم دوزخ آمده است
خود به پیش عادلان [illegible]

بود نی [illegible]
[illegible]

هرکه او را ظلم [illegible]
او بجان و دل محب حیدر است

رهرو چو سلطان [illegible]
[illegible]

ره بعزت نه قدم در کوی او
ورنه کی یابی تو [illegible]

او بیک [illegible]
او [illegible] جهان [illegible]

اوست سلطانی که عادل [illegible]
کوس صد سلطان جهان [illegible]

هرکه دارد ظلم حق [illegible]
همچو شیطان [illegible]

طوق دارد خود ز لعنت [illegible]
گردن فرعون اندر زیر بار

من گنهکارم خدایا عفو کن
جمله کردهات ما را محو کن

من گنهکارم بسی از کرده [illegible]
عفو تو هست مرهم این جان ریش

من گنهکارم ز دست [illegible]
خود خلاصی ده مرا از [illegible]

من گنهکارم ز دست [illegible]
یا الهی این بنده را [illegible]

من گنهکارم ز فضل [illegible]
شرم دارم [illegible]

من گنهکارم در این دنیا [illegible]
کرده است دنیا [illegible]

من گنهکارم ز قید این جهان
یا الهی [illegible] راه [illegible]

من گنهکارم ولی [illegible]
چشم جمله عارفان گریان [illegible]

من گنهکارم خدایا [illegible]
کن برین عطار مسکین شفقتی

من گنه کارم ببخش ای حکیم / رحمتی بر جان عطاری رحیم
خداوند تویی دانای اسرار / گنه کارم ز فضل خود نگهدار

فی المناجات

گنه کارم که فرمانت نبردم / ولیکن لطفت بخوردم دم
ز بخشیدی که عطار مسکین / تو کشتی عاقبت مقتول آن دین
بکردی تو به سروران ... / بدادند جام معنی را صفا
تو کشتی شربت ایشان چشیده / دو عالم پیش خود چون ذره دیده
ز مشرق تا بمغرب کو جوانی / که گوید سر مطهر داستانی
ز مشرق تا بمغرب نام او / ز وصل او هزاران جام او
اگر یک قطره از جامش کنی نوش / کنی هستی خود را تو فراموش
شوی از اهل دریا یقینی / انا الحق گوئی و منصور سنی
اگر از جام او نوشی تو باده / نکردی تو بکردی شیخ زاده
اگر از جام او داری تو نامی / بکن عطار مسکین را سلامی
اگر از جام او داری تو شوقی / تو داری در جهان نهانش ذوقی
اگر از جام او خوردی ... / نکردی ... پیاده
اگر از جام او داری ... / بهشت ...
اگر از جام او خوردی ... / ترا کاری نباشد خود بجا که
اگر از جام او کردی ... / تو کردی فارغ از گفتار ...
اگر از جام او نوشی بعالم / ببینی جملگی اسرار آدم
اگر از جام او نوشی ... / شود گفتار او ...
اگر تو جام او نوشی چو عیسی / نهند بر فرق تو صد تاج ...
اگر تو جام او نوشی با سرار / ببینی ... را در این دیدار
اگر تو جام او نوشی چو آدم / ترا باشد سلیمانی و خاتم
اگر تو جام او نوشی چو احمد / شریعت را بجا آری محمد
اگر تو جام او نوشی چو حیدر / دو عالم گرد دست ...
اگر تو جام او نوشی حسن وار / خدایا ... باشد ...
اگر تو جام او نوشی حسینی / بظاهر هم بباطن ...
اگر تو جام او نوشی چو عابد / تو باشی جان ...
اگر تو جام او نوشی چو باقر / شود بر تو همه اسرار ظاهر
اگر تو جام او نوشی چو صادق / تو باشی بر تمام علم حاذق
اگر تو جام او نوشی چو کاظم / ...
اگر تو جام او نوشی رضا گو / ... دنیا ...
اگر تو جام او نوشی تقی وار / شوی از خواب غفلت ...
اگر تو جام او نوشی نقی بین / ببین خود دوستان آل یاسین
اگر تو جام او نوشی چو عسکر / ز ... حوض کوثر
اگر تو جام او نوشی ... / ظهور ...
اگر تو جام او نوشی چو منصور / انا الحق گوئی باشی ...
اگر تو جام او نوشی چو سلمان / محقق کردی اندر دین ...
اگر تو جام او نوشی چو بوذر / ترا باشد مقام ...
اگر تو جام او نوشی ... / شود ...
اگر تو جام او نوشی چو ... / ...
اگر تو جام او نوشی چو حارث / ...
اگر تو جام او نوشی چو عطار / عجب بینی اندرین ...
اگر تو جام او نوشی چو مسلم / ...
اگر تو جام او نوشی بایزید / ... بسطام
اگر تو جام او نوشی ... / تمام ...
اگر تو جام او نوشی شوی مست / بکوی عشق ...
بنی این باده خورده ... / هزاران ...
بنی این باده خورده و حال گفت / طریق عاشقان را برملا گفت
بنی ای باده خورده ... / چرا غافل شدی ...

بنی این باده خورده حال گفت / طریق عاشقان را برملا گفت
بنی این باده خورده گفت ... / چو غافل شدی از شاه مردان
بنی این باده خورده گفت اولا / ز سر ... از پای ...
بنی این باده خورده شاد ... / ببین عاشقان اسرار خوانش
بنی این باده خورده گفت عاشق / چو منصور راه شد در ره صادق
بنی آن باده خورده گفت الله / تویی در جان و دل بیدار آگاه
بنی این باده خورده جان فدا کرد / باسرار خدا ... آشنا کرد
بنی این باده خورده گفت عطار / تویی اندر میان عاشقان یار
بنی این باده خورده گفت ... / درون سالکان ...
بنی این باده خورده ... / همی نالید مسکین ای تو آگاه
بنی این باده خورده ... / ...
بنی این باده خورده ... / خود از فضل آن شه را ...
همه او را همین گوید که ... / که حق او را بنده ...
ز اسرارش ... / که دارد ...
ز اسرارش جهان آباد کرده / دل عشاق را او شاد کرده
ز اسرارش ... جان عاشق / ...
ز اسرارش تو عطار ... / ز آواز تو ...
تو ... / سر خود ...
ز جیب او همه اسرار دیدم / همه ملک ... عطار دیدم
ز عطارش همه دیدار دیدم / خدا را پیش آن ...
محمد هست و ... / گواه ...
شریعت طریقت ... / ظهور ... اندر جهان ...
شریعت خانه امن ... / طریقت ...
حقیقت اصل وصل ... / ... سوی رب العالمین ...
از ... / انا انی ...
از ... / وجود ...
وجود ... / همی خواهم که گویم ...
ولی از دست ... / ...
دگر گویند که عطار ... / هر آنکس این ...
بر ... / ...
دو ... / دو باره ...
دگر ... / حدیث ...
علم اهل فضل ... / ...
دگر ... / مرا ... اندر ...
باوکن ... / ...
بنی اسرار و عرفان ... / ...
این ... / بحق ...
خدا او را ولی ... / ...
... / ...
محمد علی از نور ... / درون جان عاشق ...
خدا نور است و نور او ... / بشرع این معانی ...
محمد از وجود ... / تمام نور خود ...
چو ... سوی ... / انا الحق ...
چه گوئی تو ای فاضل ... / بر انسان کامل ...
من ... دعوی ... / چه ...
ز انسان نور ... / ز انسان کامل ...
حقیقت ... / شریعت ...
دو عالم ... / بتحقیق یقین ...
من این دعوی ... / ببین ...
من این دعوی بدانائی ... / از آنکه گفت ...

مراد موسی عیسی شد یکی [illegible] / گدای در چه شد [illegible] در دین
مراد موسی گشت در دین / [illegible]
مراد موسی رسید در کل آفاق / که استم در معانی او طاق
مراد موسی رسید [illegible] بگویم / نشان [illegible] بگویم
بعون خویش صبح [illegible] گفتم / وسی از بهر دنیا [illegible]
بروا کویم [illegible] / [illegible]
مرا ملک معانی شد مسخر / همین همت [illegible] حیدر
مرا کنج معانی همنشین است / ز استاد شیطان لعین است
مرا کنج معانی راه رشد / ترا از این معانی کوش [illegible]
مرا کنج معانی در دولت / [illegible]
مرا کنج معانی پیشه دولت است / [illegible] معانی [illegible] است
مرا کنج معانی در قطار است / [illegible]
مرا کنج معانی در ظهور است / از آن [illegible]
مرا کنج معانی کلید است / [illegible]
مرا کنج معانی ره نمایست / امیر المؤمنینم [illegible]
مرا کنج معانی [illegible] است / [illegible]
مرا کنج معانی پیشه ماست / حضور [illegible] دیدار [illegible]
مرا کنج معانی هست در دل / [illegible]
مرا کنج معانی پس کرامت / امیر المؤمنینم [illegible]
مرا کنج معانی [illegible] / [illegible]
مرا کنج معانی مرتضا است / که او [illegible] تاج [illegible]
مرا کنج معانی در کتاب است / [illegible]
مرا کنج معانی آن امامست / که او را جبرئیل از جان غلام است
مرا کنج معانی آن امیر است / که او چار [illegible]
مرا کنج معانی جعفر آمد / که او باب علی را چون [illegible]
مرا کنج معانی شاه ولایست / [illegible]
مرا کنج معانی سبع اوست / اذان [illegible]
مرا کنج معانی او [illegible] / [illegible] خاک [illegible]
شه من در خراسان [illegible] / همه کس [illegible] خراسان [illegible] شد
امام هشتم [illegible] / رضای حق [illegible]
همه تربت [illegible] ولایت / باد [illegible] کل عبادت
[illegible] کعبه [illegible] / [illegible]
بقول مصطفی حجت [illegible] / [illegible]
ز کعبه [illegible] / [illegible]
درون کعبه نقد شاهست / که او محبوب مطلوب الله است
[illegible] / [illegible]
مراد از روح او آمد مددها / اگر [illegible] شاه [illegible]
بوقت [illegible] / [illegible]
اگر زتم به دنیا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] اول [illegible] تقریر کردم / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زجهان [illegible] / [illegible]
برسالت [illegible] / [illegible]
زهید [illegible] جان [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز [illegible]
[illegible] شوی [illegible] سالک آیی / براه دیگران [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیاد [illegible] جان من [illegible] / لعین [illegible] العیان [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیا بین نور حق را هر زمانی / که نور او ست [illegible]
بیا بین نور او را [illegible] / [illegible]
چو آدم نور حق [illegible] دید / [illegible]
بعدل او اشارت [illegible] / [illegible]
بکن عدل از رهنمای کرام / [illegible]
بکن عدل از محبت مصطفایی / [illegible]
بکن عدل از [illegible] حکمت [illegible] / که علم عمل باشد [illegible]
بکن عدل و امین شو در جهان [illegible] / که تا یابی سعادت [illegible]
بکن عدل و کرم با خلق آفاق / که تا باشی میان خلق طاق
بکن عدل و کرم [illegible] / که این [illegible] دنیا [illegible]
بکن عدل و کرم این نقد آدم / که تا باشی میان [illegible]
بکن عدل و کرم تا تاج خواهی / [illegible] جهان [illegible]
بکن عدل و کرم در ملک دنیا / که تا باشی [illegible]
بکن عدل و کرم تا تاج بخشم / که تا گردی [illegible]
بکن عدل و کرم تا راه یابی / [illegible]
بکن عدل و کرم تا جان [illegible] / بوقت مرگ [illegible]
بکن عدل و کرم ای [illegible] / اگر داری [illegible]
بکن عدل و کرم در ملک [illegible] / که این باشد نشان [illegible]
بکن عدل و کرم [illegible] / کتاب علم را دیگر [illegible]
بکن عدل و کرم کین [illegible] / نشان اولیا [illegible]
بکن عدل و کرم تا شاد گردی / ز دوزخ [illegible] آزاد گردی
بکن عدل و کرم تا زنده باشی / میان اولیا [illegible] باشی
بکن عدل و کرم ای جان [illegible] / [illegible]
بکن عدل و کرم در ره [illegible] / درون [illegible]
بکن عدل و کرم در ره اسیری / بغل [illegible] زندان [illegible]
بکن عدل و کرم در ره [illegible] / ز دنیا حسرت [illegible]
بکن عدل و کرم در ره [illegible] / [illegible]
بکن عدل و کرم [illegible] / درون [illegible]
بکن عدل و کرم [illegible] / درون [illegible]
بتو هر چند گویم این [illegible] / تو این [illegible] مثنوی [illegible]
معانیها ز عالم جمع کردم / ز [illegible]
شدم [illegible] / ز [illegible]
ز علم [illegible] / همه [illegible] اسرار [illegible]
بگو علم [illegible] / که در راه [illegible]
بگو علم دارم [illegible] / درون [illegible] اسرار [illegible]
بگو علم دارم [illegible] / بر دوستان [illegible]
تو آن در درون [illegible] / [illegible] عشق [illegible]
تو آن [illegible] / بگو [illegible]
ز علم [illegible] / ولی [illegible]
ز علم [illegible] / ز شرح [illegible]
کتابی را که [illegible] / ز علم معنی قرآن [illegible]
کتابی را که [illegible] / ز [illegible] المرسلین است
کتابی را که من [illegible] / بود [illegible]
کمال علم [illegible] / ولی [illegible]
جوانان [illegible] / میان [illegible]
جوانان [illegible] / تو [illegible]
هر آنکس [illegible] دنیا [illegible] / [illegible]
هر آنکس [illegible] دنیا [illegible] / [illegible] شیطان [illegible]
هر آنکس [illegible] دنیا [illegible] / ز خود [illegible]
هر آنکس [illegible] دنیا [illegible] / بتحقیق [illegible]

هر آنکس که دنیا برد از راه … نباشد از خدای خویش آگاه
هر آنکس که دنیا کام او شد … با خواه او ز دین حق جدا شد
هر آنکس که دنیا شاد و کام است … مقام آخرت بر وی حرام است
هر آنکس که دنیا بر تیغ افکند … ورا کرده بزیر پرده در بند
هر آنکس که دنیا خود مقام است … ورا در عالم قدسی کدام است
هر آنکس که دنیا برگزید است … فلک او را بگرد خود جهید است
هر آنکس که دنیا خویش او شد … محمد با علی از وی جدا شد
هر آنکس که دنیا ملک باشد … مراد او را گشته منقید باشد
هر آنکس که دنیا دام باشد … شیاطین محکمی بر بام باشد
هر آنکس که دنیا بسته است … فلک او را بزنجیر ده بسته است
هر آنکس که دنیا کار باشد … برو کز خویش کی آگه باشد
هر آنکس که دنیا دل نشین است … ورا صد دشمن هر در کمین است
هر آنکس که دنیا چون شکر شد … ورا تلخ چون زهرش جگر شد
هر آنکس که او گشت ساقی … بر دستی دنیا گشت باقی
هر آنکس که دنیا خود حیات است … بآخر اصل حال او تمام است
هر آنکس که دنیای زر گرفت … تو عیسی بر فلک کو کو گرفت
هر آنکس که دنیا آرزو شد … سیه رو گشت و حال او چو مو شد
هر آنکس که دنیای کو … بهر جا رفت او را هیچ ره است
برو تو حب دنیا را چو مردان … برون کن از دل خود دام کلان
بره تو حب دنیا را ثمر دان … تو اصل و نسل دین …
برو با یار کو اسرار دارم … برو کس با سخنی کن تو دایم
هر آنکو دین ندارد هر زمانیست … میان عاشقان او در امتحانست
برو ای روح تیم راه طی کن … پس آنگه با کتب بیام سخن کن
برو ای یار با عطا نشین … که تا یابی تو رفت سر که تعیین
تو لیکن چه جنتی اندر بهشتی … دگر نه دین و ایمانت بهشتی
ترا عطار از اسرار که ده … ز یا نفس هوا هست یار که ده
ز عطار از قران ده پند … بره خود را با قرآن کن تو پیوند
که تا محکم شود جان و دینت … سواد جلال شیشه تهافت
خود آسی یقین تو با رها باش … درون جبه خود اسرار او باش
بر و با اهل معنی خلوتی کن … بکام اهل معنی شربتی کن
برو ای یار با او چون کرم باش … بپای او تو عدل خویش خاش
برو ای سالک راه دعا کن … تو این دنیا دون از خود جدا کن
برو ای خاک آن قدم شو … پس آنگه سر او از انجمن شو
برو ای یار با او همنشین باش … نکو رو برد بادی همچون خس
برو ای یار دانا ترین شو … پس آنگه با ملک همنشین شو
اگر دانا بمانی اندرین راه … ز منظر گشته اجلال آگاه
اگر در منزل او راه یابی … بهر دو کون چه گنجها یابی
اگر دنیا و جه جاهت به هیچ … بگیری این فلک را پا و پیچ
اگر دانا ترا آنگه از بلا … سرت رفت دنیای به تیغ بلا
بود تو دانشی دانا زیرکن … ز دشمنان نادان تو حذر کن
ز دشمنان نادان در پناه … چو تو کی تیر خورده در ره
ز دشمنان نادان گردی یتیم … نخوردی یک دمی از ما یتیم
ترا چون آب زمزم هست در جان … وصال کعبه کی یابی چو مردان
زکعبه بر تو منقصود کعبه … از آن قم شرعی کشتم خویش
مرا با شاه کعبه جا اگر باشد … که از دور دم تو در ما کجا باشد
زهی جا نثر آیه پیشو … کر روحون حیت معصوس کو رو
وزان بهره تو مقصود دل طلب کن … ز مقصودم تو مطلوبی طلب کن
در آن مطلوب محرم هم تو دوست … ز سر تا پای او از او رسید دوست
مرا با اوست پیوسته معانی … تو این اسرار معنی را چه دانی
مرا با اوست این دنیا و دین هم … ظهور او شده عین الیقینم

مرا از اوست این جانی که بینی … ترا گوهر با او گر نشینی
اگر خواهی که بینی دین فر اوست … بگوش جان نوای دارای که پیوست
ترا از بهر گفتن نا زدیدند … ز بهر وصل کردن آفریدند
ترا از بهر دانش آورندم … ز بهر شت تو پرورده اند
ترا انسان کامل نام کردند … میان سالکان جام کردند
پس آنگه ریخته اند در شیشه آنی … که انسان خوردنی آنی
همه از جوهر ذاتش هوس بستند … همه از جور پیراهن گسستند
همه بستند در سینه … درین دنیا و دون …
برون آی از گرفتاری آن گنج … که تا گردی چو معروفی از آن کنج
ز گنج دل برون آی جان من … تو معروفی حقیقی همچنان بین
مراد او آرزوی لامکانست … که آنجا سرای جانست
عیان خود ببر از نور الهیت … ولیکن دیده تو مثل …
ترا انوار جانان جست بخشش … از آن افتادی اندر جا چنانش
چو افتادی بران هر کر … درون آتش هجران …
برو آن خانه را روشن کن از نور … رفیقی اندرو رخشان از او نور
کنار از راه … بعینی باشد …
ترا باشد رفیقی نیک یاران … بدین عالم تو باشی همچو سلیمان
ترا باید رفیقی نیک همدل … که تا یابی تو از آتش … منزل
چه باشد تو اسرار که بینم … میان خانه بازار که بینم
باسرارت تمام … سبق … کمن این علم حقانی تو تصدیق
اگر این علم را خوانی بتکرار … بادو اصل شوی در عین دیدار
بیا علم حقانی زبر کن … تو افغان از علم حق خبر کن
بروتو علم عاشق گیر و دین … که تا گردی چو منصور خدا بین
برو تو واقف اسرار هم شو … درون کلبه عطار هم شو
که تا بینی که رستان کیست بینه … میان دیده چیبا بینه
هر آنکس که ازین … دو عالم اسثال ذره …
یکی با همه انسان عالم … طفیل مصطفی اند که آدم
محلات محبوب خداوند … هم محبوب مطلوب خداوند
همه باشد این اسرار هم … همه باشد یار یار همدم
تو یا ریار را شناختی تو … از آن ایمان و دین را ساختی تو
شه یار یار محبوب محمد … بدان تا گردی در عشقی مرید
تو بشناس آنکه او اسرار اقدس است … میان او لیا دیدار اوست
تو بشناس آنکه مقصود جهانست … مبین در رهبری کاروانست
تو بشناس آنکه او را نوح امانت … محمد بعد خویشش خوانده او را
تو بشناس آنکه او دین امامست … هر که معنی او جدا است
تو بشناس آنکه او … همه مولای خود را خوانده …
تو بشناس آنکه او باب العلمست … بشهرستان احمد چون عیانست
تو بشناس آنکه او را یقین … یقین از گفت شاه مرسلین است
تو بشناس آنکه او سر معانیست … درون آلی زنعر او معانیست
که بوده آنکه محمد گفت جانش … محل نزع بوسیده او دهانش
همه سر او را باشد او بیار … همه دین را باشد اظهار
اگر خواهی که دانی پیش … بگویم تا بدانی مقصد است
امیر المؤمنین حیدر و شیرم … محمد نور آدم شد شبیرم
امیر المؤمنین اسم … ز بهر دیگران این کی تو دانی
امیر المؤمنین باشد امام … که مهر او شده ابسته بجام
امیر المؤمنین نور خدا است … دگر او منطق نفس مصطفی است
امیر المؤمنین است فضل آدم … امیر المؤمنین است اصل آدم
امیر المؤمنین روح در روانم … یعنی منطق گشته درزد بانم
امیر المؤمنین دانای سر … امیر المؤمنین در جان جوهر
امیر المؤمنین سید آنکه شاه است … مراد از کل آفتاب پناه است

امیرالمؤمنین در ره یقین آمد / درین عالم ز جمله پیش آمد — امیرالمؤمنین است اعظم / امیرالمؤمنین است نور دلها
امیرالمؤمنین در ربانی / امیرالمؤمنین در هر مکانی — امیرالمؤمنین مظهر ذات / امیرالمؤمنین جاودان است
امیرالمؤمنین راه حقیقت / امیرالمؤمنین جبر عیسی است — امیرالمؤمنین بحر زکات / امیرالمؤمنین چون شیر غران
امیرالمؤمنین است تا بابان / امیرالمؤمنین است اصل قرآن — امیرالمؤمنین چهار آمد / امیرالمؤمنین جبار آمد
امیرالمؤمنین در حکم محکم / امیرالمؤمنین با روح همدم — امیرالمؤمنین را تو چه دانی / که بغضش از لبیان جان ستاند
ز بغضش راه دوزخ می‌گزینی / ز جنبش در رهای ... — ترا کردی و ایمان کجاست / ترا حبش ز حق در دین عطا است
درین عالم الهی من ره دیدم / همه این راه را در جا دیدم — بغیر از او و کان را جهت / دگر با جمله کرامات و عطاست
تو از دو راه وقف سالکستی / که از درس معانی با زرستی — بود در مدرسه تو علم جوان / ز تفسیری به معنی قرآن
وز آن وقف ز کان کی حاصل است / ترا این خدمت منصب است — به پیشم حیدر شرعی مباد / بهشتم تو بیابند حیدر یار
ز راحت در دو حال نیستم / از آن کنید کشتی همچو کین — ترا با حال پاکان کار باشد / که در پاکی همه اطهار باشد
ترا با اهل معنی ذوق باشد / که از عشقش درونم شوق باشد — مرا با اهل عرفان رازها است / که از درویش درونم ناکجاست
مرا با اهل وحدت گفت و گوست / که گفت دیگرانم همچو قوت است — مرا از بحر عشقش یک دو جرعه است / که پیشم کرهای دان چون ...
مرا هر دو جهان بر مثل موی است / بکش سوز مش ابن ...

فی المناجات

مرا کاری دگر در پیش است / که عالم در دو چشم من چو موی است — مقید ما بدام در دست عطایت / تنکان وقتی ...
مرا از ره ایشان در دو راه / زمانه ... ایم انگشت ... — بحق جمله مجنون درگاه / بحق جمله مظلومان درگاه
بحق انبیا و اولیایت / بحق اصفیا و اتقیایت — بحق جمله قرآن و کلامت / بهر بیداری که داری ...
بحق جمله کروبیانت / بفضل جمله روحانیت — بحق آتش شوق کریمان / بحق حالت ذوق ندیمان
بحق سوزهای مستمندان / باب دیده پر ... گریان — بحق آن یتیمان زده ... / بحق آن اسیران گرفتار
بحق آنکه دارد شوق و تب / بحق آنکه مست درد و سوز است — بحق عاشقان مست اسرار / بحق عارفان سینه افگار
بحق چاک سینه و آب و آتش / بحق آنکه خواندی نور در آتش — بحق جام وصل و اصلات / بحق کو و او را دو نهانست
بحق آن شهیدان کفن تر / بحق آن بستم دیده ور — بحق آن شجاع سر ... / بحق آنکه داده است عطات
بحق آنکه او را آورده‌ای / میان ریخ و آتش رهی — بحق آنکه جان منصور مست است / بحق آنکه او مست الست است
بحق آدم و نوح و سلیمان / بحق عیسی و با موسی عمران — بحق خضر و الیاس مسیحت / بحق ارمیا با هود و ایوب
بحق دانیال و در شفق یحیی / باسماعیل و اسحاق و یحیی — بحق یوسف و خویش ذوالجلال / به یوشع زکریا عالم ...
بحق یونس ابراهیم ادهم / بصدق آن شعیب کاسر ... — بحق اولیای ما تقدم / بحق انبیاء دیده پر نم

بحق مصطفی و آل یاسین / بحق مرتضی آن نور یقین — بحق حمزه زندان پیش / بحق عابدان خاک رهش
بحق پسران آل حیدر / بحق جان شان پیمبر — بحق بیشه آن شیر و سپر / باب دیده عابد شب
بحق باقر آن دریای محبت / بحق صدق آن از حقیقت — بحق کاظم آن بحر تحمل / بحق آن رضاکان توکل
بحق آن تقی چون باب معصوم / بحق آن تقی کشته مظلوم — بحق عسکر آن تاج ایمان / بحق مهدی آن هادی زمان
بحق بوذر و سلمان و قنبر / بحق یاسر عمار ابوذر — بحق بصری و مالک دینار / بحق آن محمد و شیخ کار
بحق آن حبیب عجمی تیم / بحق خالد یحیی و لیستم — بحق عتبه و شیخ فضیلم / بحق رابعه و زن بصریم
بحق شاه ابراهیم ادهم / به بشر حافی آن شیخ کرام — بحق شیخ ذوالنون مصری / به بایزید و شقیق آن شیخ بلخی
بحق داود طائی و حارث / بحق احمد حرب دوارث — بحق عبد آن شیخ مبارک / بحق آنکه گرفت او ...
بحق عبد سهل ... / بسماک و مار ابو ابیلم — بحق سری و شیخ موصل / بشیخ احمد حواری کامل
بحق سیره محمود لالا / بحاتم اصم آن نور دارا — بحق بوتراب و خضر رومی / به یحیی معاذ آن سر خرقه
بحق شه شجاع آن محمد بغداد / به یوسف حسن او با شیخ جداد — بحق شیخ دین با سفیه حماد / بحمدون قصار آن بحر اسرار
بحق شیخ دین احمد عاصم / به شیخ با جنید آن مست عالم — بحق آن محمد بحر رویم / با ابراهیم و تقی با عطایم
بحق یوسف اسباط ... / به سمنون محب با شیخ آی — بحق شیخ بوشنجی دراق / بحق مرتعش آن بحر زداق
بحق فضل دین با شیخ ... / بحق حمزه طوسی و ... — بحق پیر حاجات کبیرم / که او دیده باین عالم ...
بحق شیخ عبدالله دیه / بحق شیخ احمد کوست ... — بحق شاه برستان آفاق / که نام مغربی او دید دقاق
بحق شیخ احمد با جوری / که او را بود ... گیری — بحق شیخ احمد خاورانی / که او را بود حکم کامرانی
بحق بالش عطار ... / بحق ره روان راه این دین — بحق کعبه و بطحی و زمزم / بحق مسجدگاه باب آدم
که اهل علم را ... صفائی / و یا رب ... — دیار رحمی ده یا رب دادم / که تا گردد دل درویش نیکو
دگر اهل معانی را حضوری / بده ما را ... — دگر دست ده و کوتاه کردن / بدر ویشی و فقر شاه کردن
مرو در بیخودی و ... / ز اسرار کاینات الله اعلم — دگر اهل عیال و خیل عالم / تو شان جمعیتی ده در دو عالم
دگر این بنده را گنج و حضوری / خداوندا بده یا خود ... — دگر از خلق دوری قدام / ترا این دوری بگذاشتی شوق دایم
دگر از خلق دارم نفوری / ندارم من با ایشان دست رو ... — دگر از غم کنه بسیار آمد / ولیکن غم تو دم یار آمد
خداوندا ولی آزاده گر است / چه با خود ذم راشاد کردی — غم دردش این طور ... / که غم قد اندرین دریا ...
خداوندا الهی فرد و یک شم / درین دنیا ... — خداوندا مرا دنیا زبون کرد / بکوی عاشقان خود در ... کرد
خداوندا از این کو ... / بکوی عاشقان خود دلم کن — خداوندا اجابت باد دم / درین کوه خرابی یا ... دیدم

محمل آن شدست آزاد باشم — میان سالکان استاد باشم
خداوندا نباشد حال بی تو — خداوندا نباشد حال بی تو
تویی حال تویی قال تویی روح — ز تو گردان شده گیتی همه روح
هر آنکس کو خواهی تاج بی تو — ز ملک عافیت صد تاج بر سر
هر آنکس کو تو را دید از خوابی — ز خواب غفلتش بیدار سازی
هر آنکس کو تو با او نباشی — بهر دو ملک دنیا گشت عاصی
خداوندا تویی درمان دردم — برحمت بسیح کردم روی زردم
خداوندا همه مقصود و هست — کرده ام علم شرعی در کمینست
خداوندا مراد علم جان ده — تو این اسرار بنهادم میان ده
خداوندا تویی حلال مشکل — ز تو باشد مرا امید حاصل
خداوندا ز تو خواهم امانی — که حل مشکلات این جهانی
خداوندا اگر چه اهل عالم — بسوی دیگران دارند معلوم
مرا جز تو نباشد یار و همدم — زدین مصطفا هستم کرم
بحمد الله که عطار ز قوت — شده در ملک معنی همچو اختر
خداوندا به فضل و کرم کن — برو علم معانی خوان و دکن
خداوندا ز تو جام خواهم — ز جنت عافیت صد جام را
خداوندا مرا از من رها کن — ز فضل خویشتن آبم عطا کن
خداوندا اگر طاقت ندارم — تو گردان ازین خوشتر نعیم
تمام اولیا از وی که گشتند — که تا از کرامات بکاره رستند
خداوندا از تو انجم مرادست — که آزادی و فردی ام عبادت
خداوندا بهشت سالکان شه — که کار را چنین مسکین برآید
خداوندا فراغت خواهم از تو — بده تا گرد دام این حال نیکو
خداوندا ازین دریای رحمت — بده یک قطره تا آرم بجود
مرا از بحر جودت شبنمی بس — ز دارو خانه ات یکم همی بس
اگر بی تو از خورشید دوزم — بر دماه معانی خود مسطورم
خداوندا تو احمد کن شفیعم — گناه و نیا و دین کرده عظیم
خداوندا بذات پاک حیدر — بکن این جسم و جانم را منور
خداوندا مرا ده آشنایی — بگنج عافیت بهم مکانی
که تا این پنج روزه عمر باقی — بطاعت صرف سازم همچو ساقی
خداوندا ازین ساقی کوثر — شرابم ده که تا گردم منور
خداوندا ز تو خواهم پناهی — که از ظلمت شدم مثل گیاهی
ملاحی ده ازین ظلمت تو ما را — که تا یابم ز تو نور لقا را
خداوندا درین محنت فزودم — ز عیبهای کلی خود ببردم
خداوندا مرا انعام داری — ز بحر حیدرم صد جام آری
خداوندا از آن حکم صلوات — از آنم شاعری سوی صلوات
خداوندا از تو کفتم عطاست — که او راد رحل یک نجات
خداوندا امام نطق ذات — که معصوم همراه اشان نجات
خداوندا اقرارم این نطق و ادای — نظام ملک عالم را نهادی
خداوندا تو میدانی که عطا — ز فضل یک قدم این راه آید
خداوندا ایمن ز زارق و سائل — نکردم تخت ... عران نکاو
خداوندا بدین مصطفایم — باسرار علی مرتضایم
خداوندا فزون زمان حیدر — کن بنده را بخشی چو بوذر
خداوندا بدان عابد زین نام — شفیعم او بود روز قیامم
شفاعت خواهم و ورد محشر — علی مرتضی است باد و بیشه
مرا جانم بنام مرتضی خستم — که او بوده میان اولیا خستم
سخن دارم از آن شه معانی — ولی موقوف کردم تا بدانی
دران جنسی مرا حال عجیب — که در کتاب رسم ... غریب است

حکایت

یکی شب از عجایب خواب دیدم — از او مقصود و معنی ... دیدم
یکی روزی مرا ... مشکلی بود — که در آن مشکلم ... حاصلی بود

بخود گفتم که این مشکل کی حل — کنم چون چشم الکن و کل
زبعد سال حقی در روی رسیم — ندادن بوی کنت خاندیم
کتبهارا یکی دیگر شمارم — کلید علم را در روی بشادم
نماند در معانی هیچ مجمل — بآخر گشت این مشکل مرا حل
بشه کلی همه حل مشکلاتم — از آن معنی چکید آب حیاتم
از و یک شربتی دیگر بخوردم — نظر در روی دیگر تیز کردم
عجب سری در او معلوم کردم — که خود را از جهان محروم کردم
که در ملک عیاری بود دستی — چنین گویند حکیم هیچ از ری
همه عیاری دلیری ملک تسخیر — که در رفتار رزمی بردن اسیر
غلامی بلکه به تدبیر ایشان — سه عیاری که از ترکان عیاران
بغایت در کمال عقل و دانش — عجایب هم نشان در ایشان رویش
بکل وابسته بودند هم جستی — تمام علم عیاری و مردی
بزور و مکر و مکر و علم و تلبیس — ببرده گوی از میدان ابلیس
که ایشان بجز ایشان نگردی — همه شاهان با ایشان خو گرفتی
بسی در ملک عالم سیر کردند — مساجدهای علم دیر کردند
بسی مردم ز بر بر خاک کردند — بنوک نیزه تنها چاک کردند
بسی خوردند مال مستمندان — بسی دزدند تاج حلب شاهان
بدیشان زانکه هستی و دهیا — یکی پیری در استادی بی کار
عیاری بمردی بود مشهور — ولیکن این جهان او و مزدور
بآخر زیر مرکب استوار است — هر آنکس کو بعالم مشهورست
هر آنکس کز دنیا رشوه دشت — شود این همت هیچ است
بآخر گردنش در زیر بارست — هر آنکس کو بکرد و حیله بارست
هر آنکس کو بمخلوقی ز خداست — شود این همت والای است
بنا لذات جلوش این بوت — هر آنکس کو شود مرده بجمعت
کمال خدمت مخلوق حقست — نیازی بهر خالی مرد صحبت است
خداوار دم راد و بیش — هر آنکس کو سری دارد به پیش
وگر نه راه دگر سربیتانی — بهر دو کون خود عزت بیابی
چو اکردی بگرد آنچنان در — اگر مرد حقی ای برادر
هر آنکس کو دری مخلوق ... — خدا او را ... درزه و رانده
گزین در راستی مثل اوحد — بروش حق دوان با ایام
من از باب ... در ره چشم — ولی آن در بروی غیر بستم
زمیدان کسی کو مرد بگرید — بعیاری ز بود کوی جهیده
بکن از پیر عیاری ... — که او ... در جهان ... یکی بود
بسی انگشت رویشان ... — بسی فتنه انده و دین ... زند
دران عصر او دبیر ... — ببالای او دو ساعت ... تن ...
ولیکن ... بید است ... — وراغیرت بنوده ... دین
... حیله ... شیطان — بند کس ... جهان ... زبان
زبان هندوی بیش ... — زبان کبری عربی ...
زبان ترکی ... — زبان فارسی اعراب ...
همه ... داستان ... — زبان ازکی ... لفظ و منطق
زبان اهل چین ... — همه ... بوده ... نیز ... ز
همه ... کهنه ... اشیا — و را در علم عیاری ...
عیاران عالم ... کردی — بطرازان همه ... کردی
که دراین علم و ... — بدان آن ... ز بیر ...
... حیدر ... — تمام خلق از ایشان جگر سوز
همی گفتند ... آدم — یکی روزی ... عالم
بگفت آن ... ایشان کو ... — بعیاری سبق بردم ز شیطان
همه شاهان ... — ... در ملک عالم ... عیار
برآید از ... — گران ... بسوز ...
... آمد ... — یکی ... در ... عیش

یکی گفتا نیارزنش کی ای پیر / ز عیاری شنیدم خوب تدبیر
گر گفت او هم عیاران بغداد / ندارد در جهان عالم کسی یاد
ملک این جهان مشهور باشد / گر کس این علم از ایشان بیاموخت
ز سید ایشان ببرد خلق از گنج / که زشت مثل ایشان [illegible]
هم ایشان تاج گنجور بردند / همیشان تخت کیکاوس بردند
همیشان علقه زالی گرفتند / همیشان خاک عیاری ببستند
چو بشنید این سخن آن پیر عیار / بگفتا من بنیم چون نقش دیوار
جهان مثل غریبان [illegible] / بطرازی همه طرار بنود
روم از بهر عیاری به بغداد / کنم بر جان عیاران [illegible]
بطرازان بغداد آن [illegible] / که در ملک جهان دارند [illegible]
بعیاران نهم من بار خود را / که ایشان بیند کار خود را
بعیاری ببندم پای ایشان / کنم ویرانه خود جای ایشان
بعیاری سر ایشان بیارم / تمام ملک ایشان زیر پا آرم
ز ایشان نام عیاری برآرم / شود این نام از دنیا [illegible]
بایشان آن کنم کز ره [illegible] / ز ایشان من برم هم عقل و هم هوش
درین بودند که سلطان [illegible] / به پیش آن [illegible] بیاید
روان [illegible] شاه و گفت [illegible] / نظرازان بغداد و [illegible]
بگفتا صد تن از اهل بغداد / [illegible]
درین عالم عیاری ز ایشان / برم خود تاج شاهنشاه ایشان
بعیاری حکیم [illegible] / بایشان [illegible] من صد [illegible]
بس گفت اجازت داد و [illegible] / ز عیاران خود پرسید [illegible]
بگفتا ای بزرگ ملک [illegible] / گر [illegible]
بکجان [illegible] / عطا دارم [illegible]
ز تو دوری نخواهیم [illegible] / [illegible]
تا تنها نخواهیم [illegible] / ز حال و کار تو باشیم آگاه
بگفتا پیر تنها کار [illegible] / ز عیاری من [illegible]
به تنهایی کنم این کار در دهر / که بعد از تو [illegible]
بغیر از نام من نامی نباشد / [illegible] دگر نامی نباشد
بگو این راه را خواهم [illegible] / [illegible] این ز هر راه [illegible]
زیاران یک نفر را [illegible] / که تا باشند ز کار ره [illegible]
وداعی کرد با یاران همدم / بگفتا خود [illegible]
[illegible] / که تا آیم ازین ره شاد [illegible]
بگفت ای تو ما را نور دیده / ز خوردی جمله ما را پرورش
تمام [illegible] / دهیم از [illegible]
بجز ذکر خلقت ما نگوییم / بجز خاک پایت ما نجوییم
بغیر آنکه [illegible] / [illegible]
روان شد شیخ با [illegible] / ز من بشنو که [illegible]
بسوی ملک بغداد او [illegible] / بزیر [illegible] عیاری [illegible]
درین ره کس [illegible] / که تا در ملک بغداد [illegible]
یکی حیل ز بغداد او [illegible] / بگفتا ای رفیق [illegible]
نواحی [illegible] در شهر [illegible] / کنم تا خود از [illegible]
بطور روستایی [illegible] / اگر کس [illegible] که من چه مردم
بطور روستایی [illegible] / چار ده [illegible] شد [illegible]
در آورده [illegible] / [illegible] خود [illegible]
بسوی شهر [illegible] / مرا در آن [illegible]
[illegible] / بگفتا [illegible]
بدروازه رسید و [illegible] / بتقدیر خدا [illegible]
بتقدیر خدا او [illegible] / [illegible]
هر آنکو از قضا [illegible] / بگفت [illegible]
بتقدیر خدا جمع [illegible] / همی [illegible]

شب بودند عیاران بغداد / [illegible]
یکی جامع بر دست [illegible] / یکی دیگر ز احوالات عالم
همی گفتند و [illegible] / [illegible]
[illegible] / بیار [illegible] از خوان [illegible]
دران روز [illegible] عیاری [illegible] / [illegible]
بنه آن [illegible] / که حکمی [illegible]
[illegible] / [illegible]
و گر با او [illegible] / بگفتا [illegible]
یکی گفتا بزرگ [illegible] / که تا باشد [illegible]
و گر گفت [illegible] / مثال جان [illegible]
و گر گفت [illegible] / برم تا [illegible]
مراد او [illegible] / از [illegible]
همان روستایی [illegible] / مجود [illegible]
مجود [illegible] / و گر نه [illegible]
من روستایی شهری [illegible] / درین ملک [illegible]
مراد را پاک [illegible] / که تا [illegible]
یکی [illegible] / که تا او را [illegible]
زنقیه و از [illegible] پاک کرده / درون ملک [illegible]
یکی [illegible] / [illegible]
و گر گفتا [illegible] / تو در این ملک [illegible]
جهت [illegible] / همی [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بشنید این سخن آن مرد [illegible] / نظر [illegible]
به [illegible] / [illegible]
یکی [illegible] / از [illegible]
کی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدیدم گفت [illegible] / یکی [illegible]
بدین کوچه [illegible] / که تا گیری [illegible]
بگفت ای برادر [illegible] / دمی از [illegible]
بگفتا زود در ره ای مرد [illegible] / که تا گیری [illegible]
بگفتا من [illegible] / درین مسجد [illegible]
محلل [illegible] / روان [illegible]
[illegible] / بسوی کوی [illegible]
یکی [illegible] / گرفت [illegible]
که از [illegible] / که [illegible] درین ملک [illegible]
غریب [illegible] / در [illegible]
ز من بشنو [illegible] / [illegible]
یکی دکان [illegible] / در [illegible] سلطان این ملک [illegible]
مراد کنج [illegible] / به [illegible]
[illegible] / کنم بر تاج [illegible]
من آن [illegible] / [illegible]
رسیدم [illegible] / [illegible]
یکان [illegible] / من این [illegible]
[illegible] / درین [illegible] ای برادر [illegible]
اگر [illegible] / دو صد [illegible]
و گر چه [illegible] / بکجان [illegible]
بهر چه حکم فرمایی [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / مراد [illegible]
چو بشنید این سخن [illegible] / بگفتا [illegible]
نهفت [illegible] / به پیش [illegible] روم [illegible]
[illegible] احوال عالم [illegible] / من این تاج مرصع [illegible]

مرا از او بسی باشند نکوکار / که او باشد درین حکم هوادار
بجان و دل بگفتم ای برادر / بیارم از جهت چندی دیگر
نگیرم از تو من خود هیچ انعام / که داری در مقام فقر آرام
مرا با تو چو یاری رفت آفاق / که تا خلقان مرا گردند مشتاق
بیاری تو امیدم باشد [illegible] / که خلق نیک ای شکل زیبا
کشید از تن تمامی جامه‌اش را / درون جامه داشت [illegible]
جوانمردی برفت آنگه ولایه / گرفت آن جامه‌اش [illegible]
روان شد سوی عیاران دیگر / که گر ده مرا او خاک بر سر
چو عیاران بهم اندر رسیدند / همه اسباب خود در آنچه دیدند
روان گشتند و رفتش [illegible] / بردند یکیک [illegible]
هوا از رنگ سپید و [illegible] / برآمد از درونش آه [illegible]
بگفتا ختم عیاری همین است / که جاه این چنین زر زیکین است
درین چه کار تو اکنون [illegible] / گر این بر تو چون [illegible]
تو خلقی سالها [illegible] / باخر شادی در همین راه
بخور مردمان چه [illegible] / باخر خویشتن [illegible]
دل خلقان زتو [illegible] / ازان در این چنین [illegible]
زبس کشته کردی [illegible] / بگشت افلاک [illegible]
زبس که [illegible] / نهادی و شادی [illegible]
زبس کو ناامید [illegible] / بگردی رحم [illegible]
زبس کردی [illegible] / باخر او شادی [illegible]
زبس که در سیاهی او [illegible] / سپیدی در سیاهی [illegible]
زبس که جام [illegible] / باخر با تو گرد [illegible]
زبس که در علوها [illegible] / باخر خویش [illegible]
زبس کو خلق را [illegible] / با خونام خود [illegible]
زبس که در جهان [illegible] / تو با غم نهادی خود [illegible]
باخر زیر و باری [illegible] / بتو یک [illegible]
هر آن چیزی که کاری [illegible] / بیار آن [illegible]
در و کین آنچه کشتی [illegible] / که گفت [illegible]
بخوان آن کس که زو [illegible] / بهره و کرد [illegible]
هر آنکس کو گرفتاری [illegible] / درون جاه او [illegible]
هر آن عارف که راه [illegible] / درون جاه او کی [illegible]
هر آن عارف که در دل [illegible] / ز توحید معانی [illegible]
سپهسالار [illegible] / خدا را در این عالم [illegible]
برو ای [illegible] / جهان [illegible]
مخلقان [illegible] / و او را بیش [illegible]
به خود را زکر و حید [illegible] / برون آ زین چنین چاه [illegible]
هر آنکه در چنین جای [illegible] / بجا هستی خود [illegible]
دمی [illegible] علم تقلید / برو تو [illegible]

در بیان آفرینش انسان و مبدا [illegible]

که تا کردی [illegible] / با انسان خود [illegible]
ترا در علم معنی [illegible] / مرا [illegible]
ترا از شیره [illegible] / [illegible]
ز نوشت ساخته [illegible] / مرا [illegible]
زجوهر [illegible] / میان آب [illegible]
[illegible] / میان چار [illegible]
خدا انسان [illegible] / در [illegible]
باول [illegible] / چهل روز [illegible]
[illegible] / که تا [illegible]
چهل روز ذکر [illegible] عطار / نطفه [illegible]
چهل روز ذکر [illegible] / با [illegible]

چهل روز ذکر خود آرامش / بنو [illegible]
ز بعد این نطفه [illegible] / ز بعد این جایه [illegible]
نطفه [illegible] / گر [illegible]
چهل روز ذکر او [illegible] / برفت [illegible]
چهل روز [illegible] / نطفه [illegible]
ز بعد جا [illegible] / ازان عالم [illegible]
ز بعد این [illegible] / با و صد [illegible]
پانزده [illegible] / [illegible]
مرا [illegible] / نطفه دارد [illegible]
کند زهره [illegible] / ازین [illegible]
ازین خود [illegible] / به پنجاه [illegible]
نطفه [illegible] / که تا [illegible]
اگر تو خویش [illegible] / بنامی نام [illegible]
ز تو [illegible] / ز تو بهتر [illegible]
هر آنکس کو شده انسان [illegible] / مرا او [illegible]
ترا [illegible] / ز انوار [illegible]
ز قرآن [illegible] / دل [illegible]
هر آن [illegible] / عجب نبود [illegible]
تو اندر این جهان [illegible] / نه در [illegible]
تو اندر این جهان [illegible] / بکن کاری [illegible]
جو مردان [illegible] / که [illegible]
ز سر آن کس [illegible] / که او با سالک [illegible]
برو تا سالک این ره [illegible] / میان جاه [illegible]
ز سالک [illegible] / درون [illegible]
ز ریکان [illegible] / مرا آن [illegible]
یکی عالم [illegible] / ولی [illegible]
بدان ای [illegible] / ز بعد [illegible]
بهر چه در زمین [illegible] / بتو [illegible]
بتو گویم [illegible] / ز جام باده [illegible]
بدان کافلاک [illegible] / که آن عالم [illegible]
وجود [illegible] / بظاهر [illegible]
بگویم [illegible] / معاد و مبدا [illegible]
با دل [illegible] / بسی [illegible]
به [illegible] / بهشتم [illegible]
تو اندر [illegible] / چه [illegible]
دگر [illegible] / [illegible]
بتو [illegible] / یکان [illegible]
دلت [illegible] / ز حل [illegible]
[illegible] / از [illegible]
بود [illegible] / عطارد [illegible]
بتول [illegible] / بتو کردم [illegible]
با [illegible] / وجود [illegible]
هلان [illegible] / با نفس [illegible]
ز احوال [illegible] / [illegible]
بگویم [illegible] / که با [illegible]
برین عالم اجسام [illegible] / [illegible]
بآن عالم [illegible] / دوازده برج [illegible]
باجسام [illegible] / دو عالم [illegible]
دو جهت [illegible] / دو [illegible]
دو [illegible] / دوازده [illegible]

به چهل [illegible]

قمر را تو منازل بیست و هشت دان
دگر ارکان را چار [illegible] میدان
ز نافت تا بجای آب [illegible] چیست
بنوعی دیگرم گویم تو [illegible]
ز صفرا آمد آتش در وجودم
چهارصد و چهل با چار [illegible]
چهارصد و چهل با چار و ده [illegible]
تو میدان [illegible]
بگویم [illegible] چه دریا و رود [illegible]
دگر در این جهانت [illegible]
اگر داری [illegible] این فلک [illegible]
مراو را در شبانه روزی [illegible]
ز بعد این دقیقه [illegible]
دگر در او تو خود ده باب دیگر
بشان روزی مراد [illegible]
هر آنکس کو بحکمت [illegible]
همه اشیا ز بهرت [illegible]
بدان خود را که با تو جان [illegible]
بدان خود را که تو ذات [illegible]
بدان [illegible]
بدان خود را که تو یار [illegible]
بدان خود را که تو از [illegible]
بدان خود را که آخر [illegible]
بدان خود را که تو هم [illegible]
بدان خود را که چرخ [illegible]

خودرا

بر افلاک ار برخش پیش تو [illegible]
تو نامش امهات کون میدان
از او پایان بگر خود خاک [illegible]
که خون در آدمی با [illegible]
با [illegible] عشقت [illegible]
بهر جای انسان خون [illegible]
تمام استخوانت کوه [illegible]
آخر میشود این جسم [illegible]
با [illegible] جسم و آن دیگر [illegible]
بحکمت هفت است [illegible]
فلک اعظم شناس [illegible]
[illegible] هشت و نه [illegible]
زمانی [illegible]
[illegible] جمع میشود در [illegible]
نفس [illegible] مراین [illegible]
مراو را این مرتب [illegible]
ملایک [illegible]
بحکمت [illegible] حکیمان [illegible]
چو آب زمزم [illegible] لطیفی
[illegible] شد رفیق [illegible]
دگر نه راز با خلقان [illegible]
چو قطره غیر بحر او [illegible]
درین دایره در چهل [illegible]
با [illegible] لامکانی
همه [illegible] ملازم [illegible]

درون جسم آدم [illegible]
ز سر تا گردن [illegible]
بقول دیگران این نقطه [illegible]
رطوبت آن [illegible] خاک [illegible]
دگر از عالم کبرا بگویم
برین جسم [illegible]
دگر گوید که کوه قاف [illegible]
دگر در این جهان دریای [illegible]
دگر آب [illegible]
دگر میدان [illegible]
[illegible] افلاک [illegible]
درین [illegible] مرد [illegible]
ز ثالث تا [illegible]
هر آن [illegible]
تو [illegible]
همه همراه او [illegible] جان
همان سالک [illegible]
بدان خود را که تا خود [illegible]
بدان خود را آزاد [illegible]
بدان خود را [illegible]
بدان خود را [illegible]
بدان خود را که [illegible]
بدان خود را [illegible]
بدان خود را که شمس [illegible]
بدان خود را که معشوق الهی

بهر عضوی مراو را [illegible]
ز سینه تا بناف [illegible]
[illegible] که عمر [illegible]
که در چشم [illegible]
حدیث عالم صغرا بگویم
که چندست استخوان [illegible]
چو [illegible]
[illegible] جسم [illegible]
[illegible] با [illegible]
تو [illegible]
بگرد اندر [illegible] آسیا [illegible]
[illegible] هشت [illegible]
که بیت و ده هزار [illegible]
مراو را [illegible]
[illegible] این دم [illegible]
تو غافل [illegible]
جالم او دل آگاه دارد
که با نور الهی آشنایی
چو غیر [illegible] از آسمان شو
ز کوی [illegible] بیرون [illegible]
[illegible]
بگرد نقطه [illegible]
ز کوی عافیت بیرون [illegible]
[illegible] از آسمان [illegible]
[illegible] سالک [illegible]

بدان خود را [illegible]

بدان خود را ز خود [illegible]
بدان خود را که علم [illegible]
بدان خود را که [illegible]
بدان خود را اگر [illegible]
بدان خود را که این [illegible]
بدان خود را که [illegible]
شمارت [illegible] بگویم
مراو [illegible] حکمت [illegible]
همه علم [illegible]
تمام اهل حکمت [illegible]
که هست آن کتابی [illegible]
[illegible]
هر آنکس [illegible]
[illegible] کتب [illegible]
محمد [illegible]
[illegible] اگه [illegible]
[illegible]
ده عالم [illegible] اسرار [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] در علم [illegible]
[illegible]
ز آدم تا [illegible]
دگر نه [illegible]
[illegible]

تو جوهر ذات [illegible]
[illegible]
معصیت [illegible]
جمیع اولیا را دیده [illegible]
دو عالم را [illegible]
نهادم بر طریق علم [illegible]
من از گشت معانی [illegible]
ولیکن [illegible]
همه حکمت [illegible]
طریق اولیا [illegible]
[illegible]
[illegible]
بگوهر ذات [illegible]
دگر [illegible] دریای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] این [illegible]
که انسانم [illegible]
[illegible] جان
[illegible]
بجان [illegible] نوری
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسرار [illegible]

بدان خود را که [illegible]
بدان خود [illegible]
بدان خود را که [illegible]
بدان خود را که این [illegible]
بدان خود را [illegible]
تمام علم [illegible]
دو بیت [illegible]
هر آن شخصی [illegible]
بدان دانا که این [illegible]
[illegible] این [illegible]
کتاب [illegible]
هر آنکس [illegible]
هر آنکس [illegible]
هر آنکس کو [illegible]
[illegible] هستی خود [illegible]
[illegible]
ولیکن [illegible]
[illegible] عارف [illegible]
ز بهر عارفان [illegible]
بگویم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] ز بهر [illegible]
[illegible] گفت این [illegible]
[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
بشرح [illegible]
مر این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مراو را این [illegible]
مراد این [illegible]
صفات ذات [illegible]
[illegible] مقام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر داری [illegible]
ولی پرده پنهان [illegible]
[illegible] گفت
[illegible]
[illegible]
اگر داری [illegible]

که تا گردد حلت اسرائیل — شوی اندر طریق شاه کامل
ترا انسان کامل می توان گفت — منافق را چو جاهل می توان گفت

اگر داری علم دین تو نوری — تو داری در دو عالم [illegible]
تو داری آنچه مقصود [illegible] — ازان [illegible] امانت

بیا این گنج را سرپوش [illegible] — که تا هستی تو روح [illegible]
یکی صورت یکی معنی یکی [illegible] — هوا باشد درون این بد اقبال

ولیکن خاص دیگر بار دیگر — برون ده خود اغیار دیگر
یکی حوری که نورش [illegible] — تو اصل روغنش [illegible]

وگر ما را بباید سوختن بود — که تا از وی برآید دود نابود
وگر آن روغنش گردد چراغی — جای دبسوز آتش چو داغی

ازو مقصود دیگر نیز زاید — که هش اهل معنی را بباید
شعاعی او [illegible] — همان بهتر که اندر خاک خفتی

تو این خورشید انور را چنینی — چو کوران بر سر ره بنشینی
کسی کو روز این خورشید دیده — به شب او شمع را [illegible]

وگر اندر جهان خورشید انور — وگر اندر بهشت رضوان حور
مرا با اصل اینها کار باشد — هموام دلبر و دلدار باشد

چو به اصلی فدای اصل خود — ترا کی باشد اندر کوی ما جا
تو ناپاکی و هم ناپاک زاده — ز حب شهسوار ما پیاده

هر آن کس را اگر حب حیدر نیست — شعاع روی او خود انوری نیست
هر آن کس را اگر مادر پاک باشد — محب مصطفی چالاک باشد

هر آن دری که [illegible] — اگر یکبار آتش [illegible]
مرا از زیب خالص [illegible] — محمد با خدا باشد که [illegible]

نسوزد زر خالص ای برادر — اگر صد سال آتش [illegible]
چه او [illegible] — شریعت با طریقت [illegible]

که تا اندر حقیقت راه یابی — میان عاشقان [illegible]
هر آن کس کو با این ره راه بر داد — ز نورش معنی [illegible]

بیا در راه حق جان فدا کن — پس آنکه کار خود با او رها کن
چو او [illegible] — تو حال منظری عاشقان [illegible]

بیا در خانه مستان هوشیار — اگر هستی تو واقف [illegible]
اگر آیی هوا ایشان [illegible] کردی — [illegible] کردی

ولیکن هر که صلاحیت [illegible] — ندارد او میان اولیا جا
اگر هستی تو جاهل [illegible] — تو منکر [illegible]

وگر هستی تو مثل جاری — با انسانت نباشد [illegible]
دریغا و دریغا و دریغا — که گردی پیش [illegible]

تو انسان بودی و انسان [illegible] — میان اولیا زبان تو بودی
تو انسان بودی انسان [illegible] — محب [illegible] شفیعت

تو انسان بودی انسان [illegible] — ولیکن [illegible]
تو انسان بودی انسان [illegible] — امیرالمؤمنین [illegible]

ولیکن [illegible] — تو ایا زانکه [illegible]
در جهانم فرزندی آدم — که باشد بر تو این نام مسلم

ترا نام دگر گویم [illegible] آفاق — و هر مرد آن [illegible]
میان تو و حیوان [illegible] — که گویی [illegible]

تو ز عشق [illegible] — بکن از لفظ عطار این به یاد
هر چه الله گفت احمد [illegible] — نماز پیش [illegible] آسمان کرد

بحافظ هیچ [illegible] — تمامی [illegible] او الله اکبر
تو گر اندر غذا خواب داری — ز رحمت رو [illegible]

نماز و روزه [illegible] — بطوق لعنت [illegible]
بحافظ فکر دنیا [illegible] — تو کشتی [illegible] اهل الله [illegible]

اگر خواهی که با خدا [illegible] — در این عالم تو [illegible] آزار باشی
بکن پیشه تو [illegible] — که تا گوید ترا فرزند آدم

بکن همره تو علم عاجبان را — که تا همره شوی تو وصالی را
بکن با علم معنی آشنایی — که تا آید بتو دست روشنایی

بکن دعوی تو آنگه [illegible] — ولی در چشم ظاهر [illegible]
بکن اصلاح ملکت ای برادر — اگر هستی تو [illegible] بوذر

ز نسل بوذر غفاری دیدم — بتو از وی معانی [illegible]
از احوال جانان گشت معلوم — که [illegible] معنی اسرار مفهوم

هر آن کس کو ز اسرارش خبر یافت — چو جبریل آسمان در زیر پا یافت
هر آن کس کو معانی را بداند — کلام الله را از بر بخواند

مراد مقصود و معنیهاش باشد — میان جانش [illegible] باشد
ز معنی کلام الله محروم — نه چون معنی [illegible]

مرا فتوی به حکم این کلام است — نه از گفتار شیخ و شیخ عام است
ز شرح عام بگذر شرح [illegible] — که تا کردی معانی دان قرآن

ببین چشم [illegible] — که او [illegible]
تو کردی پیش [illegible] — بگردی تا ز معنی [illegible]

تو ایشان زادان انسان کامل — که ایشان زاده خود [illegible] کامل
تو ایشان [illegible] معنی [illegible] — [illegible]

ولایت حق ایشان [illegible] — مرا خود [illegible]
تو کردی [illegible] راه خود [illegible] — بدین مصطفی [illegible]

تو شرع مصطفی [illegible] شاه — که او بودست [illegible]
امیرالمؤمنین انسان کامل — [illegible] هر دو عالم [illegible]

تو منزلگاه شاه ما چه دانی — دگر [illegible]
[illegible] — معانی دان [illegible]

[illegible] ربانی — تو جوهر ذات [illegible]
ز جوهر ذات من ذات [illegible] — حقیقت در وجود [illegible]

مراد او ای اسرار معانی — بگفتا ای [illegible]
بگفتم سوره یوسف ز اول — [illegible] سوره طاها مشکل

بیا ای تو ز خود [illegible] — ز شیطان و دنیا [illegible]
تو این غفلت دنیا [illegible] — که ایشان [illegible] شیطان [illegible]

کسی کو از چنین شیطان [illegible] — مراد او طوق از گردن [illegible]
ولیکن [illegible] — کسی کز جاه دنیا روی [illegible]

بگویم اصل درویشی که [illegible] — که [illegible] عالم [illegible]
بگویم با تو ای درویش [illegible] — مکن [illegible]

با اول آنکه پیش [illegible] — دوم آنکه تو ز دنیا [illegible]
سیم آنکه ز خلق [illegible] — [illegible] تو نیکو

ز اول تو رسیده ای [illegible] — بود پیری که از وی [illegible]
نه آن علمی که [illegible] — نه آن علمی که [illegible]

به او آن علم آموزد که [illegible] — نه آن از علم راوی [illegible]
بتو از معنی قرآن بگوید — [illegible] بگوید

برو ای یار از دنیا جدا شو — بس آنگه [illegible]
هر آن کس که خبر از بود دارد — هم دنیا و دین نابود دارد

مرا او را با [illegible] کار باشد — [illegible]
ز اصل وصل دارم [illegible] — که تا گردی تو واقف [illegible]

که این دنیا خطر [illegible] — بسی [illegible]
[illegible] خطر [illegible] — نگهداری تو درویشان [illegible]

که درویشان [illegible] — [illegible]
ز درویشان تو سلطان [illegible] — [illegible] مراد از وصل [illegible]

تو ای آنکه ملکت [illegible] نشینی — طرایق [illegible] شرع [illegible]
شریعت خانه [illegible] — طریقت [illegible]

حقیقت [illegible] خانه [illegible] — همه مستان حق [illegible]
همه گرد [illegible] — بگرد خانه خود از مهر جانان

پا ای دوست هش همواره — هینکس را همین وزی جسترا
هر آنکس همچنین نقد زر داد — بر نسیه خود هیچ ننهاد
هر آنکس کو بنشیند او چنین — بریش او با خر باد بیزی
بنقدم سود این بازار اشنفت — که در راه عاشقان سود کرده است
بکرد و دست ... ستم — بهشیاری او از جوی جستم
تو هم باداری کوشش بجانم — بکن از عز حق این دم ...
بکار از جوی این دریای هی — وگرنه او فتی در وی هم اکنون
هر آنکس کو ز جوی این جهان — بدر پای چنانش ...
بهر مستی هزاران نای — فتاده همچو رضوان خواهی
اگر تو ای برادر کوشش داری — سخنهای معانی کوش داری
و در بینی نهان صد بکراه — بهر بکری هزاران در شاهوار
تو آن در راه الفاظ میدان — که تا کردد معانی بر تو آسان
هر آنکس کو معانی دان هوش — ملایک پیش او خویش شد
هر آنکس کو ایمان نیست آنان — تا تو نپیش از شیطان بیزار است
هر آنکس را که حق شد همنشینش — دو عالم شد تمامی زیر پایش
هر آنکس کو ز ملک ... — طریق شرع دارد پیش ...
هر آنکس کو نظاره کرد جان زا — طلاق داد او ملک جهان را
تو اندر این جهان تا چند باشی — بیاد مستی و غفلت رسید باشی
شکن این بند از دینار و دنیا — بکوی آخرت همچون مرغ ...
کرنا بی کی ... مست ... — ولی در خلوت یار اندر شیا
هشیاران معنی آیات ... — شیطان دنیا است مطلوب
تو شیطان را یک ره دور ... — درون بوته ... بکبار
که تا ایمن شوی از مکر انسان — وگرنه در جهان کردی تو فرزند
هر آنکس کو شود مرد از خود — وجود او بجز ... کشته باد
زمردار جهان بگذر چو مردان — که تا کردی مطلع هم جان
هر آنکس کو ز آلایش بری است — همه معنی ز کل کائنات است
ز بهر تو سخن بسیار گفتم — دو صد در گوهر اسرار سفتم
دو عالم را ز بهر ... کرم — ز دوزخ خود ... کردم
چه حاصل چونکه ... خوشی هم — ببین اوقات ... خستم
ز اوقات هزاران ... — تما ماکه بر دوزخ خود ...
پس آنکه خط مردود ... است — بقعر دوزخ تا بان ... است
ببین اوقات خود را ای برادر — بکن تو کفت شیطان ...
هزاران آدمی همچون علم ... — بگردد پیش خلقی کشته
که من در حاصل خود تا ... ستم — میان عالمان عالی ... ستم
همی گوید ما عالم ... است — مرا جاهل من خود کان ... است
مرا از علم و حلم حال ... مانده — نه همچون آن مدرس قال ماند
ز حال انسان کامل تو ... کرده — نقال مدرس کو ... کرده
منقطعا ... ران درس کنند — میان مدرسه خود ... کنند
ز قرین مدرس بگذر اگر — پس آنکه ره ... راه و دیر
وگر تو گردی اندرین راه — بگردد همچنین از حال آگاه
هر آنکس کو بظاهر کور باشد — چه باطن خود ز علم دور باشد
هر آنکس کو درین معنی کو است — بر او این علم دنیا نیز ... است
چو از علم معنی بی ... — اگر ای بچاپی خویش ...
بده تو ... ناپاک ... آتش — که تا کردی تو نور ... آتش
برو تو مطلع از سر کل دان — دره کعبه هر اسرار آن
ثنای بر جمیع خلق عالم — منور باشی همچون نور آدم
به آتش ... توحید علم معنی — به آتش خود تو ... روح عیسی
کلید جمله توحید الله است — به بینی شمروان که ...
شمردان است علم و عمل ... — ز راه من درین اسرار سفتم
اگر صد قرآن باشد ... است — جز دنیا دم ... تو خوب

چو اسرارش نه دانی خود دگر هیچ — میان عارفان برشان بهیچ
برو عاشق شو و اسرار دان — پس آنکه مظهری تو از ایمان
که تا گشته شود اسرار مبهم — شوی مرشد اهل الله تمام
مرا سو فرش زو علم کن بهر ... — بحق آدم و علم الکرمان
ز علم لیک مضمر در عالم — بدانا ختم شد و الله اعلم
هر آنکس را که دانا ... — برو علم معانی در یقین است
هر آنکس کو نه دانا در ... — با خبر او خبر ای پیش باید
تر ادانا رفیق نیک باشد — که تا از جاه کفرت خود برآید
تر ادانا رفیق ... جانست — که ور شد معانی ...
تر ادانا ... یار خواند — ز بعد آن سراطت که ...
تر ادانا دهد از حوض کوثر — شراب همچو روح جان مطهر
تر ادانا کند واقف ز اسلام — مرد در کوی دانای کی ...
تر ادانا زند ... راز گوید — طریق علم معنی باز گوید
تر ادانا کند از حال آگاه — برو تو فکر خود کن اندرین راه
تر ادانا بحق واصل کند زود — اگر ساقی کنی این چشم مقصود
تر ادانا همه توحید گوید — تو روز محبت عید گوید
تر ادانا کند خود عقل همراه — تر ادانا کند از عشق آگاه
تر ادانا بحکمت همچون ... — پس آنکه روح حیوانی برون کرد
تر ادانا ز اصل کار گوید — میان شرع و حکمت باز گوید
تر ادانا بر انفعت آرد — درون بوته عشقت گداز
تر ادانا زند ... ز عشق — که تا کردی مطهر ... فسق
تر ادانا کند این جنس ... — که تا آیی بسوی من دگر بار
تر ادانا همه ... گوید — نه از قاضی و ... گوید
تر ادانا برون آرد ز تقلید — نماید خود ترا این راه توحید
تر ادانا ز شکر و شیخ ... — برون آرد مثال نوح کشتی
تر ادانا ز مکر او رهاند — چو نوحت اندران کشتی نشاند
تر ادانا شال ... — گراب خشک آید ...
تر ادانا دهد از عشق بهره — تو باشی در معانی شاه ...
تر ادانا رهاند از بد بها — بکن خود را تو شیخ ...
تر ادانا بشرع مصطفا — وگر بر تو طریق مرتضی خواند
طریق مرتضا ایمان کل دان — دره هردم کتاب عاشقان ...
طریق مصطفا یک راه ... — حقیقت را ... شاه دین
شریعت کرد او شد در طریقت — طریق دره او شد حقیقت
حقیقت غیر او من خبر دارم — چو منصور این معانی ...
انسان در جسم ... — که بر گوی انالحق را تو نیکو
انالحق هم تو ... — میان عاشقان ...
درون شرع احمد ادیم — شده دان از آن آنکه دیدم
کسی دیگر انداوان ره ... — اگر رفتت ...
کسی بهتر خدا از خدا این ... — وگر گویند ...
مرا تربیت ... — میان جان دشمن ...
تو ریش نبرد حلقی برو ... — بگو هر ذات ...
که تا کرد و دهد دیگر چو مردان — هر آنکو کو نی دارد ... شیطان
هر آنکس را که ... — امیر ما از و بیزار باشد
امیرم آنکه در آتش خلیل است — تو ...
بکعبه زاد از مادر امیرم — از آن شه معلق او دستگیرم
... من این دم ... — انسان ...
هر آنکس را که حیدر راه ... — درون جنت او مثل ...
هر آنکس را که حیدر ... — ...
هر آنکس را که حیدر ... باشد — حوریه ...
هر آنکس را که حیدر ... — با ...

هر آنکس را که حیدر خواند خویشش
خدا باشد معین و همرهیش
هر آنکس را که حیدر شد طلبکار
هزارش یوسف مصری خریدار

هر آنکس را که حیدر رشته باشش
همه اسرار معنی شد از آنش
هر آنکس را که حیدر یار جانست
چو پروانش ز زهر و نیش باکست

هر آنکس را که حیدر لطف باشد
بجنت حور او را جفت باشد
هر آنکس را که حیدر قهر راند
به دوزخ نار او را بر سر راند

هر آنکس را که حیدر کرد بیرون
خدا بیزار گشت از وی هم اکنون
هر آنکس را که حیدر رنج بخشد
خوارج پیشکی با او کمین شد

هر آنکس را که حیدر جام داده
در دوستی حق آرام دارد
هر آنکس را که حیدر شد بهشتش
بخواند مطرود و دانش بیشش

هر آنکس را که حیدر علم خواند
نبی احمد او را حلم خواند
هر آنکس را که حیدر گفت سلمان
تو او را بوذر غفاری میخوان

هر آنکس را که حیدر شد محبش
[illegible]
هر آنکس را که حیدر حق نماید
درختی دید از ذاتش برآید

برو ای دل در خطش سر منه سر
که تا آزاد گردی همچو بوذر
برو ای دل یکدمی گوش کن تو
میان عارفان خاموش کن تو

اگر خاموش نشینی چو مردان
نباشد خود ترا از اسرار احسان
وگر گویی بگویند کشتنی است
و یا گویند او خود رافضی است

ندانستی که رافض کیست ای یک
بگویم تا شود خوشحال این یک
روافض آنکه دین بشنود از او
بگو ای مرتضا آن ره ندارد

روافض آنکه ملعون شد ز اسلام
نباشد او برادر تا قیامت
روافض آنکه دین حیدر ندارد
بگوی غیر حیدر پیر دارد

روافض آنکه حق بیزار باشد
به دوزخ مالکان غمخوار باشد
روافض آنکه این غیر دارد
بغیر راه حق راهی نهاد است

روافض آنکه او اغیار دین است
تمام آل احمد خوار دیده است
من از تو حیدر حق را گرام
ز کردی چو تو دارم کی آرام

مرا نام احد پس خود رسیده است
که ایام نبی شیرین خوانده است
مرا احمد ز عرش آگهی داد
نهادی تو مرا او را چه بنیاد

امیر مؤمنان بر قول ایشان
ز گفته گر این [illegible]
خدا و مصطفی را دو ز کردی
بهر دو کون با خود رز کردی

امیرالمؤمنین را دین چو دوست
و یا چون حنبل و شافع نکوست
همه را راه راه احمد است
ولی ذات مصطفی این همی است

ابابکر و عمر را دوست دارم
همه اینها [illegible]
همه در دین حق یکی نه دو است
ترا خار مغیلان در گلو است

ترا ایمان با ایشان نشسته
که تا خورشید از کوه [illegible]
ترا ایمان با ایشان هست محکم
که ایشان اند نور ذات آدم

چرا غافل شدی از حال ایشان
که رفت از ذات تو ایمان
مرا ایمان علی مرتضاست
که او در دین احمد مقتداست

مرا دین نبی از او مسلم
که او با مصطفی یار و ندیم
مرا تعلیم دین مصطفی کرد
همه مذهب ز دین خود جدا کرد

مرا گر داد او اشارت [illegible]
تو تیر [illegible]
که دارد نور شاهی که معصوم
مرا از لطف خود کنده محروم

تو بحر علم و کان جود و حلمی
تو هست ساقی بادی [illegible]
ترا باده ز دست [illegible]
تمام اهل حق را آب داده

کرا قدرت که آن باده بنوشد
نگر او جامه شاهی بپوشد
کرا قدرت که با یک گفت احمد
بهشت غیر از نوای سلطان [illegible]

کرا قدرت که گوید او کشف [illegible]
و یا اندر رود و من [illegible]
کرا قدرت که گوید حق بدیدم
و یا گوید که از او این شنیدم

کرا قدرت که استاد جبل
کند در علم فرقان تا بانجیل
کرا قدرت که او اسرار داند
بحش او مگر عطار خواند

چو عطار این زمان از شک بری است
بجان جان جان جوهرش هست
گویند اسرار سید کو
برآرد نعره و با هم [illegible]

ورای ذکر تو ذکری ندارم
ورای فکر تو فکری ندارم
تویی مطلق ز نام کل مطهر
تویی اندر ره جود من مسخر

جهان از نور تو روشن نمایم
همین باشد معینی خود کا بیسم
به پیش احمق نادان چه گویم
که یک کامی ز رفته او بگویم

مرا از احمق نادان بری است
که کاه وا کی او بر مشک پیداست
ره بر گفت و ادا این عمل کن
نه هر کن امتحان کاری [illegible]

مرا گفت همان نور روشن
ترا باشد زبان گفت گفتن
معطر گفته ام آنچه که گفت
که او در گوش جان من گفت

که من بر روشن تر از او گوهر
کرد من عاشق ملک [illegible]
من این معطر معطا عالم گفتم
می بخشیدم خود خاتم گفتم

که هم خلق در روی خوش آدم
ز جهل و کبر خود و بنده شیطان
وگرنه خود با الفاظ بنمایش
همی گفتم که بر آید عرش

دل و درویش زد محروم میانه
به پیش جادم محمد و میانه
بخشم و آتش اندر روی [illegible] کن
همه عیاد و عالم را خبر کن

درو کم کرده ام من علم عالم
زده بر نیستش تا دور آدم

سوال کردن پیر سالکان از شیخ عطار از معانی اسرار [illegible]
و طریق انبیا و اولیا و ایشان در دنیا فرماید

تو این ختم معانی کن که بسیار
سخن دارم من از اسرار [illegible]

یکی پیری مرا آمد به بیداد
که ای عطار از دست تو فریاد
جهان برهم زدی فتنه کردی
تو دیوانه ز هجران [illegible] کردی

تو گفتی آنچه احمد گفت با او
بآخر گفتی خود احمد همه تو
تو گفتی آنچه سلطان در جهان گفت
تو گفتی آنچه منصور از جهان گفت

تو هشیاری طریقت [illegible] گذری
تو مستان شریعت [illegible] گذری
تو در عالم زدی لاف از توکل
تو گر دی خود جهانیش کل

تو گفتی سر تو حیدر داد [illegible]
نداری در تصوف هیچ مانند
تو گفتی راز پنهان آشکارا
بیا با ما معانی گو خدا را

کرا یابم درون [illegible]
بگو در ملک معنی کامران
بیا برگو تو منزلگاه آدم
که تا این هم جان [illegible]

بیا برگو تو حال عاشقان زار
که چون کردند نثار جان [illegible]
بیا برگو طریق فقر درویش
که دارم من دلی از حال [illegible]

بیا برگو که انسان از کجا است
بدین دنیا طلب او شناخت
بیا برگو تو احوال مذاهب
که در روی خود بسی دیدم عجایب

بیا برگو که منصور آن چه گفت
چرا اسرار پنهانی نهفت
بیا برگو تو آخر حال ما را
که رفتن ناکجا باشد فنا را

بیا برگو که انسان کیست [illegible]
که باشد در معانی با بقایش
بیا برگو ز حال زهد و تقوی
به پیش کیست انبیا [illegible]

بیا برگو که راه حق کدام است
در برگو که اندر این امام است
بیا برگو که نامی کیست رندی
که باشد مالک دریای [illegible]

بیا برگو که جوهر کدام است
ز حال جهان بر که حرام است
بیا برگو که این چرخ [illegible]
ز بهر چیست این [illegible] گردش

بیا برگو که جهان چیست
درون این [illegible]
بیا برگو تو حال شاه و ظالم
از این ظلمت برون آمد [illegible]

بیا برگو ز حال نوح کشتی
چرا بیرون شد [illegible]
بیا برگو سلیمان که [illegible] است
چو اشپش پری و دیو [illegible]

بیا از حال قاضی گوی [illegible]
نگو دارند مکر و حیله تملق
بیا گو زراسل احمد [illegible]
که تا ساقی [illegible]

بیا برگو عوام الناس حالی
که از بهر چه ماندند خود [illegible]
بیا برگو طریق اولیا را
که ایشان شدند دست [illegible]

چاره گو کآن زنده کی باشد
چاره گو ز لطف و خلق خوشم
چاره گو کو زنده کیست چاره
چو کرد او ای سوال از من بجا
شادم در تفکر کی الا ها
خداوندا تمامی سر عیسی
تو گو با کن زبانش ابا ذکر
که تا گویم جوابی مشکلاتش
نامی معنی قرآن گو اش
مرا پرسد که گو الحمد لی گفت
مرا پرسد ز اسرار نهانی
تو می دانا و دانا در معانی
وگر گفتی بگوی پیش کن تو
مرا گوید بگو این سر تو با من
مرا پرسد که علم حق کدام است
مرا پرسد طریق فقر او چیست
که او را باشد سر در این شرع
وگر پرسد ز مذهب را تا تو
اگر دین نبی را من مسلم
کرا قدرت که گوید من حسینم
من انسانم ولی این حسن کم نیست
چه گویم من که این مشکل نکاتست
وگر بد که طریق اولیا را
دمی یکی بود اندر پیش او
مرا زهره نباشد راست گفتن

نزاین عالم مگر او خود دهد شا
که بیرون او بر آورد از ستم
طریق زندگی دارم امید

در تحیر شدن شیخ عطار از سوال پرسالک گوید

چه گویم من جو اش پوشا
همی پرسد بحال من تو رسا
دوا نفت جوابی گو پیش بکر
اگر گشتم مرغ جو موی در اطرش
ظهوری سفری گشت [illegible]
مرا پرسد که گو الحمد لی گفت
نمیدانم خداوندا تو دانی
نمیدانم من این اسرار الهی
وگر اسرار ما داری نیکو
که تا گردد وجود من جو گلشن
که او را هر دو عالم مشکل و دام است
کرا قدرت که گوید فقر او چیست
وگر باشد ببر پیش بیغور
که هست حق و باطل را با تو
رو افض خوانی اینست عالم
و یا گوید که من در دین بریم
که من جانم ولی بر جان نه نیست
ولیکن حل پیش عاشق نیست
که باشد او دمی خو مصطفا را
به پیش مصطفا این معنی نکو
چنین در معانی راست گفتن

چاره گو توان کیست این احمد
چاره گو که پیری راه کمیست
چاره گو همه آثار علم
بهر خبری که گردیش تو نهی
خداوندا ندارم طاقت این
خداوندا تویی حلال مشکل
تمام رسیس سازد من
مرا از حق و از باطل بپرسد
مرا پرسد از انکه حق چه کرد
مرا پرسد ز رنگهای نهان
مرا از این سخن پرسد که گفتی
تو راز من بکن فاش و نهانم
مرا کی زهره اسرار گفتن
وگر پرسد مذهب را تا تو
کرا قدرت که حق در حقیقت
مرا پرسد که انسانش کدام است
نبی گوید مرا این دین ز خلفان
هر آنکس کو جهان را است گفت
وگر پرسد که انسان کیست [illegible]
وگر پرسد ز من [illegible]
وگر پرسد که از حق کوی [illegible] من
محمد را دمی بسیار باشند
وصلی و لیکن از پیش حق است
حیات خلق اندر فکر ما خدا

که از صفا دو داد [illegible] آمد
بدین هر دو سرا آگاه کیست
که دریای بکر را باشد ز علم
فرو رفتم بگو ز در مشکل قطب
سوالی کرد او از من نشانی
تو سلطانی و این عطار مسکین
ز بیچاره کن [illegible] بی دل
مقامی از غیب بی سر ایمن
مرا از عادل و جاهل بپرسد
اگر از آنکه منصورش عیان کرد
من این مشکل تو رسم ایمان
با همه ایشان در راه سختی
تو ای جان خود دران جان جانان
مرا کی قدرت است اش سخن
که امام است حق باطل برا با تو
کند [illegible] میان اهل دعت
که او را هر دو عالم شغل و دام است
نباشد این به پیش خلق آسان
مرا صدر چنین خود نیست گفتن
بگو ای این بر من راه [illegible]
که او دست حق برگو تو با ما
که تا خود چاک سازم جیب [illegible]
ولیکن اهل شرع جا [illegible]
به پیش اهل معنی مکر [illegible]
دو دو خویش در دو زخ [illegible]

وگر پرسد ز ماهی تا بفلک
وگر پرسد که علم حق کدام است
خداوندا تویی دانای اسرار
تمام معانی اسرار گفتن
چگویم من که تا گفتن هم اوست
ولی بعضی بگفتند از عشقش
نه او را خود [illegible] اندر میانش
وگر پرسد که عدل شاه چه چیست
چه گویم من که حال خود ندانم
همه پیش محقق دل کیست
به چشم مست [illegible] این مشکل
سوال و گفت این درس مشکلست
وگر پرسد ز حال نوح که کشتی
بی سالک سخن در باب کشتی
وگر پرسد که سلیمانی چه چیزست
زبان طیر و مور وحش صحرا
ولی اسم سوالات را محل
سلیمان ز الله این ملک داده است
وگر پرسد ز حال عاشقی ما را
ندارم مکر و حیله من ز عشقش
من ایشان را ندارم یار و اما
بدستاری هیچ پس [illegible]
ولی خود و [illegible] این بدانم
جواب این سوالات تو عارف
همه عاشقان ز تو آزار دارند

سخن کوتاه اندرین بیا تو سالک
تمام حال و زن بر که حرام است
برین این سر تو اند جان عطار
بدین آب و هوا این کل سرشتن
به پیش [illegible] ولی [illegible] حاصل
به پیش عاشقان سر کش
که تبرش است [illegible] شدم من [illegible]
به پیش شاه ظالم [illegible]
که ظلم و عدل شاه را نخواهم
چو در در صدف پنهان [illegible]
که قطره سوی بحر آمد و جهل
که او ملک ملک [illegible] است
ز بالا و شیب و اصل هستی
نکفته [illegible] کشتی
که او چون یوسف مصری [illegible]
همی دانند سلیمانی معلا
که این سر است در معنی مکمل
و را تا پای ز خود در سر نهاده است
که او شرع نبی [illegible]
ترا اگر فت [illegible]
که ایشانند و دین [illegible]
نخواهند [illegible] که است
که تا گفتی بگیری [illegible] اند ام
بگوید لیک [illegible] تو عارف
به پس حق از این گفت [illegible]

چگویم من که این سرست حقی
چگویم چونکه الکن گشتم از ذکر
وگر پرسد ز چرخ سبز گردم
وگر پرسد ز لذات جهانم
بآخر گوید او اسرار ما را
نمیدانم من گفت خود را
ز تیر او نوا اشعار سیم
ز حال این [illegible]
درون [illegible] این سر نهانست
تو میدانی که من حقیقت اصل اصلست
وگر پرسد از او کشف چیست
سوال و گفت این درس چه
ز هستی گفتن کشتی محالست
ز غرقاب و کشتی تر چه گویم
سلیمان گر دی تو چه دانی
رموز این معانی من بگفتم
میان انبیا این سر نهانست
کسی دیگر ندارد سر این را
با من شیخ احمد راه [illegible]
بصورت پیش اهل شرع [illegible]
بگویم من [illegible] بیان [illegible]
شریعت راه احمد پیش [illegible]
وگر پرسد ز اهل احتسابم
که همراه او نگردی احتسابی
ندانم من که دم [illegible]

من این با کز نگویم نیست حقی
کند جاری زبانم حق باین کر
ز [illegible] گردان چون تو رحم
بگو با من که تا گرد و عالم
به چیدگر او عطار ما را
همه میدانند این اسرار خود را
ازین دنیای دون آخر بریم
که تا گردد [illegible] در بحر [illegible] بری
ولی پیش محقق این عیانست
چو قطره اندران دریا و صل است
میان عاشقان تو در موجودیست
بگویم عشق این والله اکبر
بگویم این معنا [illegible]
که در چوگان عشقش خود چه گویم
رموز عشق و سلطان معانی
درون منطق الطیر نهفتم
میان اولیا این سر عیانست
ازان پوشیده ام آن حق
ازان من این جواب تو بگویم
بباطن روی ایشان [illegible]
که [illegible] حیرت سرکران
طریقت [illegible]
بدوران [illegible] از گفتن [illegible]
ندارد [illegible] معنی یک جوانی
به [illegible] علم [illegible] نشست

دگر پرسد عوام الناس چونند
عوام الناس این معنی چه دانند
در این معنی مرا این گفت نهایت
دگر پرسد که جمع اولیا کیست
مرا خود نیست هست آنکه گویم
بیا بر گو که حال این کدام است
مرا زین بس مپرس ای یار همدم
دگر پرسد ز هشتاد و دو شب
ندارند قدرت این ای مطلق
که تا آن یار گوید راز او را
بمن این سر بگو تا زنده گردم
دگر پرسد که پیر راه بر گو
باین عالم تو چون ره ندانی
ولیکن این معانی هست مرقوم
دگر پرسد که آن زنده کدام است
کجا این راز بسته عالم
دگر پرسد که از آثار علم
بیا عطار در دریای وحدت
تو آنی اندر آن کشتی نشینی
بگو شنیدی که عزم باز آرد
اگر این حل نشد مشکل آن
ندارد طاقت زخم چه حقی
خداوندا الهی دام تفکر
که تا که در رسید از غیب بامی
دو عالم نور شد از روشنی

مگر در معبر این دریا که پویند
عوام الناس این تقوی که رانند
به پیش او فنا شاهیست
طریق راه ایشان خود کدام است
طریق سر حق را از که جویم
کدامین مرغ با این خانه رام است
که هست این سر بمن مشکل بجویم
کدام است حق بگرد این زمین فرش
خزانه کار قوت این ناحق
کند آن هر نظاره گفت و گو را
میان عاشقان پاینده گردم
طریق آن دل آگاه بر گو
عجب ایم که دیگر زنده مانی
که تا آید بر ذوم شیخ معروف
که او را در میان جان مقام است
که تا گردد در او سلطان مسلم
کجای نور در دریای چه علم
که تا هستی هزاران موج وحدت
تمام قدرتش در کشتی معنی
که شیرد پیر راه بهره بر آورد
چنان میدان که از ما در راهم
بدان اول که تو آشنا سی
فتادم در بیابان تحیر
حکیمی عارفی چابک سواری

عوام الناس اسرار هیکل
عوام الناس خود را خود ز ره کرد
همه گویند که این سر خطا
مرا از راه ایشان تو خبر ده
دگر پرسد که آدم زین جهان رفت
کدامین مرغ با این دانه داند
ز عشق از او پرس بشنو از او
بگویم من که عاشقان چه خواهند
ز گفتن هم خموشش کن که برگن
دگر بر گو ز خلق و عشق بی‌دم
بگویم من به تو چون یار گوید
بیا بر گو تو از آن سر آگاه
چرا گو پیر راه مرد زده است
ز بطن من کنم از او سوالی
دگر او زندگی دارد همیشه
بگویم چونکه از آن انگشتم
چو نورم او دم با جان است
ز هر موج هزاران نوح آید
چو از درویش این اسرار شنید
بگفتا یا الهی نور دادی
خداوندا برین عطار رحمی
که تا گوید سوالش ام ابی
چو در جانم فتاد آن آتش تیز
طریقت [illegible] که صاحب کرامت

رسیدن الفت نفس بر اب ادن پیر با کلمات از دنیا بالمثل

عوام الناس با گفتار مشکل
که حق از عالم ایشان برون کرد
دگر نه کم بگردانند دین را
ز کوی کبریا هم خود گذر ده
درون جنت خدا و بهشت است
که این شیخ از سجاده داده
که گفتی راز با دست بنگو
به پیش ره نهاده بر همین اخر
دری از این همه خوشی و نیکی
که او از فسق او آورد بر کن هم
ز غیب جو به تو اسرار گوید
که تا باشم به تو در سر چراه
خدا او را درون جان عیان است
تو از او بشنو آخر این جوابی
پاکی جو نفس را او پیشه
به پیشش سعت جاودانم
هر آنچه کز که او گوید نکو است
که در دریای کشتی برآید
تمامی هستها از خود درشنید
درون ذات انسان جو اسما حق
مزن دیگر جان او تو زخمی
اگر دو ملک معنی آت هو ولی
بگردم از وجود خویش چیز
نگاری چابک نور قیامت
مغز هش حیدر موی آتش

همه به سالک زانو ایمان
همه آیت توحید یزدان
همه خود شریعت مصطفی را
همه آنکه گفته او انا الحق
همه ذکر او را دهنام
همه گفت در دین اولیا را
همه آنکه فقر علم و دولت
همه آنکه با حق داشت پیوند
همه آنکه ساز ذکر را ما را
همه سالک دریای توحید
همه بزم و طی او سخن
همه آنکه ایمان داد ما را
همه آنکه او ذکر زبانست
همه آنکه با منصور آن گفت
همه آنکه از کفر ایمان
همه بود آنکه از تقلید دور است
همه بود آنکه حق کشف بناس
همه بود آنکه کل اولیا را
همه بود آنکه او را نطق فراست
همه بود آنکه او را این جنید
همه بود آنکه احمد جان جان گفت
همه بود آنکه او علم لدنی
همه بود آنکه او کنز هم گوید
همه بود آنکه کشف الغیب دانست
همه بود آنکه متحیر لا مکانی

همه به عارف زخار ابیان جان نان
همه بخشش شاه مردان
همه به وجود شیخ ما را
همه آنکه گفت او به صدق
همه نور یقین دیده کام
همه سازنده با بیت را
همه آنکه گفتن می‌توان است
همه آنکه گفت خود همین
همه آنکه بار دیار ما را
همه آنکه برکند بیخ تقلید
همه بیخ به پیش پیر خرقه
درون خانه جان داد ما را
به عیسی ابد عرش آسمانست
طریق راز حق با او عیان گفت
خبر دارد هر آن موسی عمران
میان اولیاء او محض دولت
سر تر خود منبع الکاس
سر عز قد شده خود رسید
همه بود آنکه او را نور باقیست
به تحقیق یقین او روی حق دید
باد اسرار پنهان عیان گفت
بخوانده ولی خود تو زبولی
چو معنی را از علم ابجد
طریقت در رهش چه بدانست
ز کرم اطلس و خزی ناید

همه به نقد ارباب توکل
همه مصحف روی حق او
همه نقد جمله انبیا
همه آنکه گفت بود هزار
همه کفر را اسلام داده
همه آنکه با عطار جان داد
همه آنکه جبرئیلش خادم
همه آنکه محض این اصالت
همه سار زو امان شب
همه گردش این چرخ گردان
همه آنکه تو ناشش نه الی
همه آنکه می در جام دارد
همه آنکه گوش کشتی
همه آنکه این دنیا به پیش
همه آنکه گویش گیش
همه آنکه حشمش گرد خالی
همه بود آنکه هش علی آل اهل
همه بود آنکه او را کشف گفت
همه بود آنکه او را عشق یار است
همه بود آنکه حل مشکلات است
همه بود آنکه احمد را وصی بود
همه بود آنکه او شاه جهانست
همه بود آنکه گردش سجده جبریل
همه بود آنکه گفتا لن ترانی
همه بود آنکه کعبه بر مقامش

همه به همچو شید در توکل
همه در وجود خویش جویند
همه در وصف جمله صفات
همه آنکه دیده بود دیدار
همه اسرار دین نهاده
همه آنکه شیطان را ادب داد
همه آنکه علمش کرد تعلیم
همه آنکه او عین خلافت
همه آیت یوفون بالنذر
همه آن قائل روح انسان
دگر دانی خود حیران باقی
دو عالم را بگو آدم داد
مقام قرب او در حق پرستی
وصف پادشاه در رسید
زند بر جان تو در راه [illegible]
برفت بهشش زلالی
به تعظیم ولایت [illegible]
هر آثار علم من عرفه گفت
ملایک داد کیش او داد است
همی گویم که او از نور ذاتست
غلامم حبیب هم ولی بود
رفیق اولیا در آسمانست
درون جان عطار است میلی
بر سید در مقام لا مکانی
خدا گفتا بنوبت خود [illegible]

همو بود آنکه مرده بود زنده	چنان در راه خیر او فکنده	همو بود آنکه را گفت بر گو	حدیث شه روها کی یار نیکو
همو بود آنکه دل را با آمیخت	بعث وزند تقوی حرز او آویخت	همو بود آنکه شمع شب بود خوش	همو بود آنکه الف قرآن نبیسه
همو بود آنکه گفتا من به سینه	ذکر علم خدا ادام بر سینه	همو بود آنکه در دردخانه دارد	هزاران گوهر در دانه دارد
همو بود آنکه جان از تن برآرد	اگر وشش بر وجا زد که از او	همو بود آنکه با عطار میگفت	بگوهر ذات او اسرار میگفت
همو بود آنکه مظهر را عیان کرد	عجایب در درون او نهان کرد	همو بود آنکه این عرشش منورش	ز بهرش گشته شادمان اطفال
همو بود آنکه خاک آستانش	ملایک کرده کحل دیدگانش	همو بود آنکه حوران بهشتی	بگویند حق والحق که هستی
همو بود آنکه با حق دم بدم بود	که هم او جد گاهی در عدم بود	همو بود آنکه هر قرآنی که دیدی	با انسان کرده او گفت شنیدی
همو بود آنکه بانش حق بود	محمد ابن ادهم سبق بود	همو بود آنکه احمد جانش میخوانم	تمام اولیا ایشان میخوانند
همو بود آنکه با موسی همکلا شد	ز بهر دمش او از د ناشد	همو بود آنکه قدرش برانی	جمالی حق از زیر شش بوی
همو بود آنکه این جان آفریدست	وجودم را با جان پرده برداشت	همو بود آنکه صاحب سر حق بود	ذات کبریاش ای سبق او
همو بود آنکه پیلان را براندن	بهشت از دیده میداد فرمان	همو بود آنکه نو قدر را اتش	خلاصی داد جان آن هم بر آتش
همو بود آنکه با عطار پیوست	بر ره عطار سکین دست برداشت	کرای سلطان سلطانان عالم	بیا بگو جواب پیر این دم
کو هستم از تحیر لال گشته	زبانم الکن این قال گشته	و آن سلطان شنیده این گفت او	بگفتا این سوالی است روشن
بگویم از شنفت این راز بشنو	بیا این دم به بیدار اتو بکرده	که دین ماست در عالم جوانی	شده خواص انجمنی جو منصور
بیا ای پسر عطار زمانه	شنید این سر عشق از آنچه	که تا گویم جواب راحتی تو	ولی کردان زدین خود در تنها
که تا صافی شود روح و جسمت	شود مقبول و مقبول تو بود	نمود اصل کردی خود ز حسنی	ز مرکب مردان خود زنده مانی
باقی زنده و ساقی شوی تو	با انسان گشته باقی ابدی تو	تا کرده معانیها مسلم	شوی در قرب ابراهیم ادهم
نه ابراهیم ادهم بر علامت	زبان عاشقان گویم سلامت	بگویم اسرار انجمنی تمامت	که تا چنین زخود اکنون حیاتت
بگویم یک بیک اکنون تمامت	که تا بیدار گردی خود درست	بگویم لیک گوش هوش خواهم	که تا اسرار معنی بر تو خوانم
بگوی ای پیر تو آخر این سوالم	بگو پیر ای پسر برگو تو حالم	چو گفتی این سخن بر دود کردی	به پیش حق تعالی درد کردی
محرم شود پیر اسرار از تو	همه اولیا شود انکار از تو	تمام اولیا از تو گزیده شد	جمالی در جهان بیگوش مرتو
پس آنگه طوق لعنت پیش آمد	تا کردن به بهشت گوش آمد	تو باشی با امید رسید سلطان	نیابی بوی از رحمت زرای
پس آنگه پیر ما عطار افتاد	دل و جان را به پیش لب بنهاد	بگفتا ای تو غیب الغیب انوار	بگو اسرار معنی میچو منصور
که تا یابم ما از تو حیاتی	بر دل آریم ما از خود دمانی	چو بشنید این سخن سلطان عالی	بیفکند پیر را با شیخ حالی
دلش ... گشت از آب حیات	که تا باید به مقام قرب وحدت	در آمد سوی سلطان شیخ	با او گفت ربانی بگو شیخ

هم آمد

همه آفاق کرده زنده و منور
بگفتا نام حق را من زدم دم
سوالت را همه گویم جوابی
تو منزلگاه حق خواهی غایم
تو منزلگاه حق خواهی چو جا
خدا را بین تو اندر پیش سید
وگر پرسی ز حال عاشقانم
ندانی که عاشق کیست ز حق
ندانی که عاشق کیست ای جان
ندانی که عاشق کیست بر راه
ندانی که عاشق کیست بر تخت
بعشق هم تو بی معشوق عاشق
تو میخواهی طریق فقر درویش
محمد بود اندر فقر درویش
طریق فقر میدانی که دارد
کمال اسم درویشی جهانم
محمد بود عیسی مثل درویش
تو میخواهی که دانی حال انسان
درین عالم تو هست از لطف آن
و خالی کردی دل را حق در آمد
تو انسان باشی و کامل در ره عشق
با انسان حق و بود اسرار ابراهیم
ز انسان خرق کار نیاید
تو انسان باش انسان ...
به درویشی ... اش از راه دل تو

شود نفس لطف او مطهر	پس آنگه آن زبان از دیشان گاه

جواب سوال اول از زبان ... در بیان منزلگاه حق

که خود با شه مرا از این شوالی	تو منزلگاه حق خواهی کلامت
ولی در عین انسانت نشانم	تو منزلگاه حق خواهی محمد
مجرد شو که تا برگویم آنجا	تو منزلگاه حق خواهی آدم
کمن اندر میان شهر غوغا	وگر نه سر بنهی در پای آن راه

جواب سوال دوم از ... در بیان عاشقان ...

هر آنکس کو ز تیهات ...	ندانی که عاشق خود کدام است
هر آنکس را اگر پر و بیت نیکو	ندانی که عاشق کیست معشوق
هر آنکو ایشه خود و درویشست	ندانی که عاشق مست ...

جواب سوال ... از زبان ... طریق فقر درویشان ...

... ای ... از کم و بیش	کدام است اگر درویش ...
وگر آنکس بود که او است درویش	مجرد شو اگر درویش باشی
کسی کو خویش را از او شمارد	وجود خویش از خود جدا کن
مجرد بودست ... آدم	مجرد گشت سلمان در لعلی
وگر آنکس بود که او است ...	مجرد شو اگر درویش ...

جواب سوال چهارم از زبان ... در حال آن ...

در رو ... حق را من ...	اگر خواهی که انسان را شناسی
با همت نام انسانی بر آید	هر آنکس کو ز انسان نام دارد
که گر انسان باشی در ره عشق	بر ان انسان که ره ...
که انسان است دنیا کرم	هر آنکس که نماز راه حق را
که حق بر خاک انسان بر زباید	هر آنکس کو ز ذات پیر ...
... که رحمة للعالمین شو	هر آنکس کو انسانی ...

جواب سوال پنجم در بیان ...

چو آتش را او روح فردانی
دو عالم را یقین من جان جانم
درون جان عاشق ... است
که نامش جان و محمود جهم
بگویم گر تو هستی یار همدم
شود منصور روح تو خریدار
بگویم تو هر آنی از زبانم
هر آنکس کو ندارد عشق مطلق
هر آنکس هم ساقی جام است
هزاران او از آنرو ذکر عشق
هزاران جان در ... نثار
بگویم بعد ازین عذر را در حق
شده اعدا او به درویشی شناسد
دگر نه همچو آن درویشی کو راه
پس آنگه روح خود را از خود جدا کن
از آتش گفت السلمان منی
طریق فقر دل ایشان ...
شود اسرار ... آسان
بکن دل را ز غیر حق تعالی
محمد و ... آرام دارد
جیش را ... به نقش
تو انسانش جان ...
تمام شش ... انسان ...
خدا ... در خود ...
که تا انسان شوی در عین کل تو

[illegible]

خدارا آینه و دوست سازان
خدا با انبیا ایمان یکی داد
همه با آن کل در پیش احمد
هر آنکس کو بدین مصطفاست
تمام انبیا یک مذهبی اند
تو اندر جان چه داری عقل [illegible]
دو هی باشد به پیش عاشقان هیچ
بعد دین محمد راه راه است
تمام اولیا را اوست رهبر
هر آنکس کو درین ره راه یافت
ز فرزندان او ایمان مشهور
هر آنکو شاه و اولادش گزید
خدا راضی از آنکس کو درین
محمد با علی یک کیش دارند
هر آنکس کو به راه شرع زیست
طریقت در شریعت هست پنهان
خدا الهام او را داد در دین
بگویم با تو ای شاه کو شیطان
تو بشنو این زمان اسرار این
چو جام و اصل یک شیشه اند
نبود فرقی میان دارد پیش
ز تا دید چنین اسرار گفتن
همه فونی که آن او گشته
هر آنکس کو بود خود فنا
بشنو دمنور آنکه گفت انا الحق

ورود دیدار خود را دید روشن
دو چارش که دو آلی هست بنا
خدا را او شده محبوب برتر
ز نور آل جهان بر وی از اوست
تمام اولیا یک منزلی اند
خداری خود چنین از حال او دان
دو هی ارزند اسان هیچ در هیچ
که کل او را نشاه راه است
تمام اصفیا را اوست مهتر
خدا او را بگو همراه ذات
ز لطفش طینت آدم مخمر
تمام عارفان آن را بگو اند
شده او حکمت در دین الله
که ایشان نور حق با کیش دارند
محمد خود دو را در بر گرفت
حقیقت است ذات پاک ایشان
محمد را وصی او هست تعیین
که طوق گردی داری بر آن دان

جواب ششم از زبان الف بیت
در بیان اسرار حکیم سخن فرماید

انان کفت جنید ملک خنی
میان که جنید با ذات گفتن
بگو این دم که ایشان در بهشت
برفت وصلت خود با خدا کرد
خدا بود آنکه این است کرامت مطلق

از احوال ولایت کو بیا اصل
خدا با اولیا یکی بیان کرد
خدا در دین و در ایمان نهاده است
ز دین یگانه باشد آن مقلد
تمام انبیا را یک بدان
تو اندر دین نباشد یک پاره
چو تو دین احمد را یکی دان
امام و مقتدا میدان علی را
تو اندر اما میدان امامش
هر آنکس کو رود دنبال حیدر
تو اگر حب آن شاه است در سر
معشوقش شود دست انجیل
بغیر از دین احمد را جیده
هر آنکس کو براه حق در آن شد
محمد در شریعت بود چون نور
تمام اسرار باشد حق حیدر
هر آنکس کو براهش رفت بهشت
هر آنکس که نماند راه حیدر

که ای سلطان هستاری خود
ز جسم خود بود او را ز جهیج
هر آنکو مقصد اهل الله دارد
بگو غیر از سبحانی عالم
خدا با او و او خود با خدا است

که تا کردی بیان خدا اصل
درون غار جان یکی نهان کو
درون مذهب و جان نهاد است
مبین مصطفا باشد چو جام
یکی باشد لباس صد هزاران
دو هی داری به پیش خود حق نکو
که تا کردی طریق مهوت آن
امیر المومنین میخوان ولی را
که حق گفت الصمد جانم و ساکش
خدا باشد مراد او را بیاد
نباشد در جهان از تو نکوتر
شود در کوی دولت پیش [illegible]
مرد درون بهشتی کند
منافق مثل او آخر زبونش
امیرم در طریقت پاک و مستور
انان گفت منت خوب یاد
و گر نه هلاکت در پی بهشت
خدا راه ده و زخ راه دیگر
که تا کرده جدا نکبت معیه
انا لحق گفت او بر دار [illegible]
شدی تو از وجود خویش بیرون
که گفت ایمانش هیچ بر هیچ
خدا را ان دو زخ آمد ز دانا
که هست الله انا الحق بود دیم
بغیر از این همه کفر و تلبیس

تو هم مسعود کردی ای تو خود را
که جان جان جان یکی است
بگفت منصور ای آشکارا
بگویم خود یکی خواهد شد انسان
اگر گوید فنای تو که هم هست
که انسان رفت در عالم پنهان
خدا او را چو عیسی ساخت مریم
فنا از خود مقرر بود بقا دید
گر نباشی تو انسان کرم
تو منزلگاه انسان آن وحید
هر مرید آنکه در انسان [illegible]
دین و دنیا و آخرت [illegible]
و صفی شد فنا آنکه [illegible]
بر انسان مثال حیوان [illegible]
زاد ای تو ره و وصل کردی
آنکس که خدا از خود بشناخت
به روح خود ابدی واصل
به آخر وصل آدم با خدا هست
بدان تو انبیا را احمد انسان
هر آنکس که مر انسان [illegible]
فتح الباب [illegible]
تو باب العلم در دو شان [illegible]
تو باب الله را یک [illegible]
تو باب الله میخوان [illegible]
که باب شهر حکمت عرفان [illegible]

تو هم باشد میان جان جان
بگیر و شبلی و کرخی که آب
از آن کو شید او جام فنا را

جواب سوال هفتم از زبان نقشبند بیان [illegible]

بدانا خود یکی جسمی هم
باو شد ختم انسان سلطان
زمین سو خورند اراده
صفای طین خود بالبقا
تو باشی مثل اهل الله هم
که او باشد درون جنت [illegible]
هم اهل معانی [illegible]
ولی انسان ز هم هر روی [illegible]
معنی وصورت [illegible]
که هستی و معنی [illegible]
ز دانایی تو حق وصل کردی
بنیاد استعمال [illegible]
مراتب مرتبه [illegible]

خدا اندر کمالش آدم دارد
از آن سر و از آن [illegible]
از آن تو گفتی احسن نامی
ز رنگ [illegible]
ز خود آگاه میدان [illegible]
امیر المومنین باشد [illegible]

و منصور آن فنای جسم [illegible]
همینها حق پنهان دارند و جان
رو ای پاکی [illegible]

مقام قطره در دریا بگویم
هر آنکس کو بدانی [illegible]
ببین سیصد انسان کامل
شناس کامل مصطفا را
مقام اصل انسان [illegible]
با ختم هست انسانی انسان
تو او را چه دریا حق دان
بر انسان کامل را چه [illegible]
[illegible]
آخر رفت [illegible]
بر و شناس در [illegible]
که تا کرده او فنا از [illegible]
زمانم من [illegible] انسان کامل

جواب سوال هشتم از زبان [illegible]
[illegible]

خدا را او بود از باب [illegible]
که با آن معنی آنکه فتح
تو باب العلم دین خود [illegible]
اگر دانی تو باب الله [illegible]
براز باب او [illegible]
امیر المومنین است جان آدم

خدارا ای فنا در جسم [illegible]
بشرع مصطفا از جان [illegible]
و گرنه ذره ذره دریای آن
بگوی ای [illegible] سخن دان
فنا [illegible]
طریق راه انسانی [illegible]
شده در بگوی الله [illegible]
بگیر و دار [illegible] الحق را
ولی [illegible] معنی [illegible]
خدا او را به صد [illegible] پنهان
[illegible]
چو عیسی [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] باقی
[illegible]
که هستی [illegible] عالم جان [illegible]
[illegible]
[illegible] اصل
[illegible]
طریق اولیا را [illegible]
ولی بشنید و اندر [illegible]
و گر [illegible]
[illegible]
میان جان [illegible]
که [illegible]
امیر المومنین عیسی و مریم

امیرالمؤمنین باب نبوت
امیرالمؤمنین نطق زبانست
امیرالمؤمنین چشم ولایت
ازین ارزی و لتمندی هاش
بگویم زهد و تقوی خود که است
زبیش گشت زهد و علم تقوی
دگر وعظش بکلی خود حرام است
بغیر از این بیشم جمله کرده
دگر طاعت مکن از بهر زدنی
تو طاعت از میان خلق کم کن
هر آنکس کو ریائی گشت ملعون
تو حرمت دار گفت اخیار را
تو ایمان آر با آنکس که حق گفت
هر آنکس کو بجام عشق شد مست
هر آنکو پاک گشت پاکان ببینش
بجه درویش از خود تو فانی
ملال این دو هم و دیگر مدام
نشانهای ز رای حق تمام
برو در کوی آنکس کو طریقت
بگویم گر تو هوش عقل داری
تو آدم را چنین ره در ادای
تمام آدمی این ره برفتند
بگویم راه بر را اندرین راه
بگویم با تو از آنچه خدا گفت
چه گویی ول علیه ای تو او را

امیرالمؤمنین فخر ولایت
امیرالمؤمنین شرع و دیانت
امیرالمؤمنین باب هدایت

امیرالمؤمنین آن باب محکم
امیرالمؤمنین آن شاه عادل
هدایت بود اندر ره نهایت

جواب سؤال نهم از زبان نفت خیبر
بیان زهد و تقوی و مکان شخص آن راه

کدا اردد مقام قرب او جا
که از مال یتیم و خاص علم است
ندارم طاقت آن با چون کوه
که تا گردد بتو اسرار ایشان
برو در دین حق تو زرق کم کن
درون با رمیده آتش که خوان
تو عزت دار خلق اولیا را
بکرد خود به هر مرد و کس جفت
ز دلدار انا الحق گفت خود او
شرابی مست روحانی چشید او
که تا یابی چو وی خود انانی

هر آنکس کو ز مال بود و دست
وگر شستی ز دست خود حلال است
دگر اکثر ز بهر جای و بال است
خدای بس خود را خود بامر
تو طاعت خود به تو را ولیکن
بر آنچه خدا گفت خاکی کن
بهر چیزی که حق بیزار از وست
با جماعت اصل جمله پاکست
انا الحق گفت آن پاک مطهر
برو تو گر همی خواهی جلالی
در این چه گویم ای برادر

جواب سؤال دهم از زبان نفت در بیان راه حق تعالی

در آن وادی ز مشکل کنم
تمام اولیا را او رفیق است
ز روی خدا این فضل داری
وگر نه او فنای اندرین جاه
ولیکن کمتری آگاه رفتند
که کم داری تو این ره را چه کار
که او در دین احمد ره نکو گفت
بنزدی خود به دین حق تو بود او

اگر خواهی تو راهی حق ببینی
که باشد راه دین همراه او
محمد راه حق مقصود راه است
حبش دوزخ شناسی ای که داری
بگویم که چنین راهی که دیدست
بگویم راه بر در راه حق کیست
که باشد خود امام کل عالم
بگویم نام آن سلطان خود را

امیرالمؤمنین با نوح همدم
امیرالمؤمنین آن شاه کامل
از آن در راستی علم طریقت
بیان دولت تو خود خورسندی است
که این چیزها در دنیا خوب است
دو چشم ظاهری بینش که راست
که این حکم خدای ذو الجلال است
ولی در خوردن تو خود حلال است
به چیزی چنگ و تو روی اندار
میان خلق تو ترک ریا کن
طریق راستی بار استان کن
تو هم بیزار کرده وکین نگوشه
بگیر دست اصل جمله حاجت
که جام باده از شرع و ادب نه
بکن در کوه صحرا آتش تو گاهی
که خود ره مشربی از خویش کوشد
از آن مستی که شان ملکان
ببستان بهشت این گل بکن
معانی نهان برگوی چه بود
تمام ره رو راز او پناه است
بهشت آنکه ببینی روی برسول
در آن ره روی جانان خود کجاست
بلوح جان عاشق کو حقیقت
بدین مصطفی برگو تو ای امام
که او دارد میان جان محکم

امیرالمؤمنین آن شاه سرور
ز بعد احمد او باشد امام
محمد را وصی او شد بتحقیق
خدا ما زین جهان مقصود او بود
تو او اصل کن به بر پا و دریش
ازین چه کی جهان باشی که آن
بجای او تو ای رفت پیران
تو ناجی را امیدانی ز ملک
اگر دانی تو ناجی ز اخلاصی
تو ناجی دان هر آنکس او امانت
تو ناجی دان هر آنکس اقتدا
تو ناجی آن هر آنکو پارسی شد
تو ناجی دان هر آنکو راستی کرد
تو حاضر دان همه جا خود و جانش
تو حاضر دان که او خود و زنده است
خدا او را همه جا راه داد است
تو آنک دان هر آنکو سگی
تو آنک دان هر آنکو دین او
به دوزخ کرد پوشش آتش
که تا آزاد باشی در دو عالم
بگویم علم حق را این که آدم است
بگویم علم حق را کوش عطار
بگویم علم حق را نوح با آدم
بگویم علم حق را همچو ایوب
بگویم علم حق را همچو داود

وصی این همه از او خود کرد
دعا او کرد او گوید ز جان غم
خدا او دست او را علم ارشق
که در جهان علم به تو هست یاد
که تا که به انا الحق در هوا اش
که هستی همه مستی گشته در جام
ازین کرداب سرگردان برون

امیرالمؤمنین حیدر امام
خدا او را ولی خوش پیشوا است
بغیر از او کرا دانی امامی
تو نور احمد و حیدر یکی دان
بکن ختم این سخن عطار
هر آن کشتی کزین دریا برون
دلم پر خون شده از چو رویشن

جواب سؤال یازدهم از زبان تحت در بیان ولایت

وگر نه آنکه دریا تو باشی
و درین ره صورت افتاده است
درون جبه صفا صفا ده
محمد را بطا ادهم سبب شد
به مولا محمد آشتی کرد
که تا زنده یابی در هوایش
تمام اولیا را او حیات است
ز اسرار ایشان آگاه داد است
نبی آن شاه داد اندرین جا
بایان بینی تعیین مدارد
از آنکه نیست اندر این جهان

اگر دانی تو ناجی اندرین راه
تو ناجی آن هر آنکو وصل آن است
تو ناجی آن هر آنکو این خدا است
تو ناجی دان هر آنکو بهره داشت
تو ناجی دان هر آنکو احمدی است
تو حاضر دان ولی حق هر جای
تو حاضر دان و هم غایب معنی
تو آنک هر آنکو این ندا
تو آنکس دان هر آن کز ره برون است
تو آنک دان آن الله کشته سر است
اگر خواهی که ناجی باشی از این

جواب سؤال دوازدهم از زبان تحت در بیان علم حق

زن و مال جهان برکن حرام است
که تا گردی بعلم حق تو ماهر
که تا خود گوش داری بجرم
که روشن کرده از روی جهنم
که تا ملک سلیمانی بیابی

بگویم علم حق را جمله با تو
بگویم علم حق را همچو موسی
بگویم علم حق را همچو ادریس
بگویم علم حق را همچو اسحاق
بگویم علم را هم همچو احمد

دو عالم را وجود اوست خاتم
که فقر کی در درویش او است
ز مادر خود نزاده در عرصه
که تا گردد بتو اسرار آن نیست
وگرنه همچو تو دیگر بیان بحساب
بگرد آب هلاکت اندر آن نیست
با آخر آنکه او را به کلمه
از آن از رفتی برون از کویت
هر آنکس کو شده از کار آگاه
مراد هر دو و گوشش حاصل آمد
طریق احمدی را در زمین است
امیرالمؤمنین را مرد است
ز جان و دل محب آن ولی
مینگر این سطر را تو دلخواه
که او جا نیست اندر جسم معنی
هر دین او در روان جمل باند
بگیر اهل بیت او خود ز روی ش
فلک او را به نور خود دانست
تو در جان دار حب آل یاسین
بگویم غیر از این الله اعلم
از هستی تو پاک و نیست تو هم
کسی جز منافق را بابن کور
که کشتی که دم صد همچو نرس
که تو بهشتی تو جای نرفتی
که تا دانی تمام علم آنجه

محمد جعفر حبیبه علم دانست
تمامی علم حق در جعفرش هست
هر آنکس کو نداند علم حق را
برو تو دان کلام الله نطقش
خدا گفته کلام خود بیاری
تو او را گر شناسی [illegible]
تو او را گر شناسی [illegible]
تو او را گر شناسی محو گردی
تو او را گر شناسی خود ببینی
جان علم خدا را تو [illegible]
تو میدانش امامی هر زمانی
اگر رهبر نداری [illegible] او
برو عطار این سر نگهدار
تو معنی دان شوی [illegible]
بتو علم خدا را [illegible] گفتم
که دانا خود بدان آرد [illegible]
بگفتم [illegible] گردان [illegible]
[illegible]
بهر سیری که دارد چرخ در گرد
بگردد او بدوران جهان عالم
بگردد تا رسد [illegible]
خدا او را ز بهر آدم آورد
تمام ملک افلاک و ستاره
دو عالم را بدید انسان کامل
ز بهر آنکه دان حال خود را

ز بهر جویی از وصد علم دانست
وزان نقطه یکی خورشید [illegible]
ولیکن [illegible] اندکی [illegible]
چو [illegible] خط لطفش
دو عالم را [illegible] دنیا [illegible]
وگر نه [illegible] بال است
بپاکی در دو عالم [illegible] گردی
بغیرش [illegible] نشینی محو گردی
تمام علم را در خویش بینی
که از دین خدا گوید تمامی
که این عالم از و دارد [illegible]
بهمراه روی [illegible]
درون جان خود [illegible] دار
نگردی محو دیگر مرد [illegible]
دری [illegible] سلطانی [illegible]
دهد در این جهان چندانت [illegible]
ز بهر که باین عالم [illegible] شد

جواب سؤال سیوم از زبان [illegible] در بیان افلاک [illegible]

[illegible] داری تو دارد [illegible]
که تا یابد [illegible]
[illegible] گردش [illegible]
ولی [illegible]
ز بهر شاه خود [illegible]
ندیده غیر حق [illegible]
درون جان شناسی [illegible]

تو جعفر و حیدرش را علم حق دان
تمامی علم حق در جعفرش هست
ز علم حق یکان [illegible]
تو مقصود از کلام حق بدان
تو او را گر شناسی علم [illegible]
تو او را گر شناسی [illegible]
تو او را گر شناسی محو [illegible]
تو او را گر شناسی [illegible]
وگر نشناختی در [illegible]
بهر عصری ظهوری کرده در دهر
محمد نور حیدر نور [illegible]
ترا گر دانشی حاصل نباشد
که واقف شوی [illegible]
ز ذات علم و حق [illegible]
که داند علم حق [illegible]
که شناسی تو علم ذات حق را
ز بهر کیست سرگردان [illegible]
بگردد تا یک انسان [illegible]
بگردد تا جمال [illegible]
بگردد تا که او خورشید [illegible]
بهر قرنی همو همراه یار است
بسیار [illegible]
خدا این چرخ سرگردان [illegible]
ازین چرخ [illegible]

که تا گردد تمامی علمت آسان
تو دانستی تو جز این [illegible]
[illegible]
انسان [illegible] این جهان [illegible]
هزاران [illegible] علم [illegible]
بجسم [illegible] خود حق [illegible]
بدنیا آیت [illegible]
وگر [illegible] کوشش کند [illegible]
تو شیطان [illegible]
گهی دریا و باران [illegible]
میان جان جان [illegible]
مزین [illegible]
بدانی معنی [illegible]
تو لوح سینه عاشق [illegible]
تو دانا را بدان [illegible]
بگردانی ز جهل [illegible]
ندارد گردش [illegible] چنان
هزاران [illegible]
درو خود آیت [illegible]
ازین [illegible]
بدو [illegible] خورشید [illegible]
بهر [illegible]
ترا از بهر وحدت [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
که او دارد [illegible]

انسان در چرخ [illegible]
میان بسته شد چرخ [illegible]
تو این [illegible]
که او را زنده [illegible]
بود ای خارجی [illegible]
تو که غیر از علی داری امامی
بد اندیشی عزیزان [illegible]
با دین محمد [illegible]
ز [illegible] این [illegible]
تو لذات جهان [illegible]
که لذات دو عالم [illegible]
ز نا پاکی عالم غسل کن تو
تو لذات جهان میدان [illegible]
بعلم و دانش و عرفان [illegible]
تو لذات جهان را [illegible]
دگر لذات این عالم [illegible]
تو [illegible] لذت دنیا [illegible]
تو اصل جان و لذات جهان [illegible]
تو خود [illegible] کردی [illegible]
تو میدان [illegible]
عبادت [illegible]
تو [illegible]
کلام الله را ایمان خود دان
[illegible] که او گوید چنان کن
[illegible] معنی [illegible]

که [illegible]
ز بهر خادم [illegible]
[illegible] طبیعت [illegible]
زمین و آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
شده از دین [illegible]
طریق شاه [illegible]
ندارد [illegible] در این جهان [illegible]

جواب سؤال چهارم از زبان [illegible]
[illegible] در بیان لذات جهان [illegible]

بپاکان [illegible] غسل کن تو
که از او [illegible]
ز جانان لذت جانان [illegible]
پس آنگه گفته [illegible]
که [illegible] هر دل [illegible]
شناس [illegible] علم و تقوی
[illegible]
عبادت [illegible]
[illegible]
ز دنیا [illegible] کردی تو حاصل
محمد را شفیع جان خود دان
[illegible] در درون جان [illegible]
[illegible] آرد [illegible]

[illegible] گردش [illegible]
میان بسته [illegible]
تو او را زنده دان [illegible]
برو ای خارجی از کوی [illegible]
برو ای خارجی از این جهان تو
خدا داند که [illegible] علم [illegible]
ندارد [illegible] شیطان
نهادم [illegible] فرمان
زمین [illegible] تو لذات [illegible]
که آباشی تو جان عالم [illegible]
طریقت در حقیقت [illegible]
تو [illegible] عالم [illegible]
ترا لذات عالم جان [illegible]
از و باشد [illegible] لذات [illegible]
برو تقوی [illegible]
جان [illegible]
تو [illegible]
عبادت کن [illegible]
ز [illegible]
ترا انسان کامل [illegible]
کلام الله را همراه خود کن
ز [illegible] ای برادر
[illegible] مقصود [illegible]

که در ملک معانی [illegible]
ز بهر خادمان شاه مردان
که [illegible] آن منافق
که [illegible] آن ملعون [illegible]
که [illegible] حیوان [illegible]
از آن [illegible] شاه [illegible]
[illegible] مصطفی دارد [illegible]
نهادم در میان جان [illegible]
ز جانت [illegible] خود [illegible]
دگر انسان کامل [illegible]
بجان اهل عرفان [illegible]
بجانان [illegible]
باین عالم [illegible]
رفیق [illegible]
که او [illegible] اسرار [illegible]
از [illegible]
تو جانت را [illegible]
ز بهر [illegible]
[illegible]
که تا [illegible] پاک [illegible]
[illegible]
که او [illegible] احمد [illegible]
[illegible] شفاعت [illegible]
نباشد [illegible]
عبادت [illegible] جان [illegible]

وز سرشان در ره دین نفقتا
بگفت حق مر ایشان چنین‌اند
تو لذات جهان بگذشتی و جانش
همی خواهی که دانی عدل و انصاف
همی خواهی که دانی عدل و جودش
همی خواهی که عدل و شیش دانی
که تا عالم بگیرد [illegible]
بکن ظالم بترس از خود حیا
بکن ظلم و بعدل خویشتن کوش
بکن ظلم و بکن ویران وجودت
خدا راضی بود از پادشاهی
نخستین داد بدهد او رعیت
تمام اولیا این راه دارند
ترا گر عدل باشد پارسائی
ترا گر عدل باشد اصل کارها
ترا گر عدل باشد شاه باشی
ز شیطان جمله آفات [illegible]
بشرعش عدل حاصل کن چه [illegible]
ز عدلت حاصل آید یک جمشید
برو عدل و کرم را دار خوش
ادب را دار و جان خویش کن
تو باشی مرهم دلهای درویش
بگویم حال ظالم را یکایک
که ظالم خود مسلمان نیست در دین
نه حق گفت که با خلقان نکوئی

که تا پای طریق اولیا را
تمام ده بره آن حضرت الله

جواب سؤال سیزدهم از زبان شیخ در بیان عدل و انصاف گوید

بکن خلق عالم دایم الطاف
بکن اندر جهان بجود و بخشش
بکن با خلق زندگانی
بود بر شاه در دین خصلت
که نام او بود در عدل قهار
جهودی [illegible] حلم و کرم بیش
که تا مقبول حق باشد بجودت
که او عدل ورزد یک گاهی
ده او را مقام قرب [illegible]
بدین دنیا دل آگاه دارند
وگرنه از بری از خدائی
بجای عدالت وصل کردی
وگرنه اندرین دنیا گدائی
ترا خود شربت دوزخ بجانت
که تا گردی تو از شیطان مظفر
ز عدلت در بر اندیشه [illegible]
پس آنکه هستی خود را تو دیدی
پس آنگه پیش درویشان [illegible] کن
تو باشی جمله را هم یار و هم پیش

که لذات جهان خود حجاب است
بود هستی عبادت [illegible]
همی خواهی که دانی عدل سلطان
همی خواهی که دانی عدل آن شاه
همی خواهی که باشی یار رحمان
بکن ظالم خدا را یاد در دل
بکن ظلم دل [illegible]
بکن ظلم و بترس از روز میزان
ز شاهان عدل خواهم اندرین راه
خدا راضی بود از شاه عادل
خدا راضی ز آن کس کو چنین است
برو چون یار درویش عمل کن تو
ز اگر عدل باشد زنده باشی
ترا گر عدل باشد شرع داری
ز خلقان حال کبری چون کنی [illegible]
برو از راه شیطانی برون [illegible]
شود از حاصل او هر چه خواهی
ز عدلت بهره عالم رحمت
که خلقان [illegible] درویشان و خاصان
[illegible] باشد شاه جانی
برای یار دین گفتار بشنو

دلیل کلام حق بیان [illegible]
[illegible] بیان نباشد دین [illegible]
کشیدی در عبادت [illegible]
برو فرزانه‌ای کن خوان کریمان
تو چون مردان حق رو [illegible]
تو عادل باش و مثل شاه مردان
که آتش [illegible]
بعدلت کوش حق اندر [illegible]
اگر از ظلم خلقان دست [illegible]
برون آورده را [illegible]
نکته اولیا [illegible] چنین است
با ایشان [illegible]
میان عادلان [illegible]
گشتی از طریقت [illegible]
درین دنیا شدی [illegible]
بشرع مصطفی چون [illegible]
نهان از عدل [illegible]
ترا انسان کامل [illegible]
تو تخم مرحمت [illegible]
درین ملک این زمان [illegible]
ز عطار این زمان [illegible]
نتیجه از چنین گفتار [illegible]
که جانشان در درون [illegible]
وجود [illegible] در جرم دارد

جواب سؤال [illegible] دهم از زبان شیخ در بیان حال ظالم

بیا به ظالم اندر کن یقین
بکن تا باشد خود آبروی
خدا از ظالمان بیزار باشد
هر آن کس کو بدنیا ظلم دارد

هر آنکس کو بظالم کرد میلی
برو تو میل حق کن [illegible]
خداوند لعنت ظالمان را
مرا هم جان و هم جانان علی است
محبان علی کوی معانی
محبان علی شاهان محشر
محبان علی واقف اسرار
محبان علی دانند کتبها
محبان علی در جان چو فرزند
محبان علی شاهان عادل
کتابی را که خود [illegible]
تو [illegible] ظلمت [illegible]
ببر از ظالم و عادل همین شو
تو اندر لوح کشف داری [illegible]
درون پرده دل کیست گوئی
زمین بشنو تو سر آن کشف را
چنان دانم که حق دانا [illegible]
چنان دانم جحیم و خلد [illegible]
[illegible]
خدا او روی جان [illegible]
[illegible] ای دل [illegible]
درون دل [illegible]
درون پرده خود [illegible]
درون پرده دل [illegible] ازدواج
درون پرده دل [illegible]

بلا آید بنزد او چو سیلی
که سود خود نداری [illegible]
رساند خود اندر جان [illegible]
مرا هم در ده علی و هم جان علی است
ازین میدان ببرد [illegible]
با ایشان جنت و رضوان [illegible]
محبان علی دانند گفتار
محبان علی خواهند [illegible]
که ایشان [illegible]
محبان علی [illegible]
مرا او را شربت کوثر بکام است
بدریای معانیت رساند
پس آنگه در معانی راه بین شو

جواب سؤال [illegible] از زبان شیخ در بیان [illegible]

طریق اولیا بر صحبت گوئی
که تا بشناسی سر معرفت را
بغیر این ترا الکن زبانست
که شمع [illegible] پیش شمع [illegible]
درین معنی [illegible]
[illegible]
[illegible]
که تا گردد [illegible] صفات [illegible]
ولیکن کل ازان [illegible]
در رحمت بروی باز دادم
که او نور ز نور [illegible] بود

اگر میلش بحق باشد خلاصی است
[illegible] ظلم کردند
هر آنکس اگر بجانان یار است
تو ای ظالم نداری [illegible]
محبان علی آزاد [illegible]
محبان علی [illegible] آزاد
محبان علی [illegible]
محبان علی مست [illegible]
محبان علی بر دین احمد
محبان علی خواهی [illegible]
ز هر حقی ازین منظر [illegible]
بیا گوش [illegible]
بگویم [illegible] اسرار [illegible]
بگویم [illegible] این مشکل تمامت
چنان دانم من این اسرار حق را
چنان دانم من این دنیا [illegible]
چنان دانم همه آثار [illegible]
دگر گویم ز راز پرده دل
نمی‌بینی که [illegible]
تو او را [illegible] اسرار [illegible]
درون پرده دار پرده [illegible]
درون پرده خود گفتار [illegible]
درون پرده دل عشق [illegible]
درون پرده دل [illegible]

دگر باید بود [illegible] قضای است
[illegible] انکه ایشان [illegible]
درون [illegible] کلاه است
بنزد خود ازین میدان [illegible]
بگوی معنی حق [illegible]
نهاده بر طریق عشق [illegible]
محبان علی [illegible]
بهر دو کون چون خورشید [illegible]
[illegible]
ز ذکر اولیا [illegible]
نه جوهر ذات [illegible]
[illegible]
که او اندر معانی شد [illegible]
ز سر فرق داری تو حالی
که تا گردد [illegible] دین [illegible]
که در روی ذره [illegible]
که چشم [illegible]
چنان دانم همه گفتار عشق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از آنم [illegible]
[illegible]
ازان گفتار [illegible]

درون پرده دل گیت جیه
درون پرده دل دید یارت
درون پرده دل شه سوارت
درون پرده دل است ولدا
درون پرده دل حکیم
بر فهم پرده را باز و درده
ز نمونه ای او اسرار حقیقت
بگویم با تو این دم ار چه حق است
ز دریا و ز قطره تو چه گویی
ترا ز غیر حق باید بریدن
حقیقت بین شو از خود و گذر کن
انا الحق میزن و بود ار بمیرد
تو او را خواهی و دیگر گو هی
مولانا شد جانش و حق
برو تو در آن دریا بیان
مو دریا را نباشد هیچ پایان
اگر دانا بس این معنی تمام است
هر آنکس کو ندارد سر آن را
هر آنکس که ندیده او معنی
که او جهل بود در جهل مرده
تمام علم نفت اسلام
هر آن شخصی که آرد دل
برای حق نداری علم خود را
تو مال پوده درویش مسکین
باین فتوی کند قاضی تو حکم

زاده دین محمد شد منور
ازان این دل عاشق بیابت
که صد سنقر و اشقر مر است
از انم روشنست گفتار هر
ببقره مسکنت نام سلیم
خدا را هم معانی او مدیدم

درون پرده دل گیت سلطان
درون پرده دل او دینی
درون پرده دل است وفا
درون پرده دل جان منم
درون پرده جمع اولیا اند
خدا را هم چه امید المعینی

جواب سؤال دوم از زبان لطف جناب ربانی اسم حمید حمید

کسی ار چنین گفتن نداند
که در دریا روی بر شکل ماهی
شراب واحدی بچشیدن
تو قطره سوی بحر او گذر کن
چو احمد در مقام یار میرد
که بحر آب بشد جان ماهی
و رامرک حقیقت گشت روشن
که تا واصل شوی دین معبود
وجود خویشتن او قطره

بگویم با تو از اسرار قطره
همچو ای که قطره اصل گردد
حقیقت این بود که میتوانی
که تا واصل شوی بر شکل مقصود
ترا آگاه اسیر نیستی
تو ماهی او شاد از بحر بیرون
هر آنکس کو برون از بحر است
تو قطره شو سوی بحر جان ها
تو باد و ریا شو باش دل

جواب سؤال نوزدهم از لطف دیان موجی گوهر زاید

بجهل خویشتن باشد گرفتار
تو خاص بود در ملک دنیا
خدا از وی یقین ایمان بگرفت
ز جمله عالمان من کوی بودم
ز بهر آن کنی صد فکر
ز بهر ملی هو د پای هر جا
بخود ای علال ایمر جدی
بود دم درویش مسکو تو حکیم

بیا ازان و دار احتجاج
هر آنکس کو نشد از شرع آگاه
تو میگویی که ایمان دارم
چه حاصل چون نبودی نیکو
ز تسبیح صد هزاران جلوه
ز بهر رشدی از حق تو نیزاد
نداری دین احمد که او است
ندارم خو بگرد مجبت که

بسلطان بپرس تو امر السلطان
منافق را ازان بگو زینی
بپرس او بیا خود او است زنده
طریق حکمت لقمان دمدم
همه پیرو به شرع مصطفا
ندارد این سفر و هر چشم اعمی
قدم بیرون منه از دو شریعت
که تا یابی ازین گفتار بهره
درون بحر او خود وصل گردد
انا الحق را توی هم جان جانی
شود این نور پاک مصطفایی
یقین از دین و حقیقی کو کشتی
بگوید ار نسیم دریا چون
حل ماهی طپان بر خاک ساحل
که تا دریا شوی در عین دریا
که تا داری تو راز کشف دل
و ما خود که ز شربت کلام است
تو کالانعام میدانش جهان
مرو زنهار باید اندرین راه
بپیچ و صرف در خود کار شتم
درون این پل دنیا بپری
که میداند علوم اصل هر فرع
چه خواهی کرد آخر در چنین کار
نباشد شرع احمد جو را
که سست شده دریا تو مجنون تر را

بعد ثیان بپی خود چو رد ارنه
چو خاره قش جا یه کار کردن
عفار و تو این زمان کن احسانی
برو در ره مهان بود کار خود کن
ز حال نوح و کشتی باز گویم
بنو دیگری حضوری داشت آنجا
میان موج آن دریا بجوش
ز جوش عقل ایشان ناشتی
تو جوش و انکه خود ار بود است
تو در کشتی بگو دمبدم او باشد
ترا ز عزت الک
چو دست گیت نباشد و ای تو
تو عالم را درین دریای او راه
بود از کشتی دریا گذر کن
تو هم کر عقل داری بود و گذر کن
تو نوح خویشتن را روح بودن
باکم اشکنه کشتی و هستی
تو کاری ازین دنیا بکردی
اگر خواهی که این خو قالب روی
که تا احمد ترا باشد شفاعت
بود وجود او از جاه دنیا
هر آنچه زنی که احمد گفت او کرد
تو کشتی را گران کردی بکیسه
و روی کشتی نهادن بکلال او
درین کشتی نداری آسایشت

ای و نشمنده خود را که از نه
ز شیطان و هوا باید بریدن
که تا یابی ز کوثر خوش شرابی
تو اسرار معانی یار خود کن
ز بیننا عرفان راز گویم
که فارغ گشته بود از جمله غم
همیکرد با خدای خویش مه جوش
چو ایشان دین خود در یافتنی
میان خونکان خود او جزیره
خدا از کشتی اش آگاه باشد
به پیش خویشتن دایم نشسته
دیدن میدان زیبایی کای سر تو
وجود دست کشتی در کشتی نوح
که تو واصل شوی در حق گذر کن
ازین دریا و سر گردان
بکشتی وجود دست
با نفو این جهان کشتی و رفتی
تو جام از شراب حق کوزدی
و زین جوی بیم بی
بخویشتن جان خود و دایم
نبود او را بخیر دوست با
عبادت را برای حق نکو کرد
ازان رفتی درین دریای
صد را اندر و چون تخم کاری
نبی آن مهری خود ز رحمت

هر آنکس کو بدین گونه در قدم
هوای نفس را با میر برون کرد
و گر نه جان تو خوش بود
مجو آزار دهان تو این
بکشتی رفت نوح و غیر
نو خوف فارغ و آزاد گشته
بحق مشغول با خود و مشغول
بود غول انکه او در دم
برو زنهار زور و کشتی
تو در کشتی خدا انکه آرد
با تو کشتی آرد و کشتی
هر آنکس کو شده از یار آگاه
تو کوری نقره آن دریاش بیان
که تا یابی ره نی از طلسم
که تا یابی جمال همچو عیان
وجود دست اندرین دنیای
بتو اینچنین دریای چون کرد
خدا خواهی مشو ازدوره دنیا
ترا باید براه شرع رفتن
تو را مصطفا باید بجو
بجو ره او را پیامبر
تو سلمان بکش و تو در گذر کن
میان اینچنین مرکبی میسری
و ران کشتی بها ای بد کشت
درین کشتی تو خواهی بود باو

همی باید کو چه پرسش و کم را
به چشم خویش شیطان
اینجنی چو شرع انسان
و گر نه باید در جهل و
بجنت اشتر و زیرا
میان بحر او دشت اکشته
فراغت داشتار کو کش او
بجو سان جهان او خود گریزد
و گر نه تو بدریا غرق کشتی
بگیر دست به خود عطا را
زیاد خود و آید رستی
نگردد اندرین درویش گمراه
گهی شور و گهی غوغاش میدان
که در دریا بود بر شکل جسمی
شود فرح معانیت چو میدا
تو سرگردان جگر هر جای
خدای ای تسمه عطش و عور
نگردی خویش را در دین دنیا
ازین دنیا و دوران باید گذشتن
اگر داری یقین او تو ایمان
مکمل باد او در علم قرآن
تو سلمان شو بخویش اندرگه
ندارد نسبت شاه و میری
شدی خرسند به شو یار و دولت
نباشد کمی بی سید دلی او

درین کشتی بغیر از پوست بود — درون مغز جان مغز دوست بود
درین کشتی غباری نه ز آهنی — اگر دیوی خود تنها بد معنی
درین کشتی عبادت خود دنیای — بمیری در چنین کشتی که زاری
درین کشتی ضد ایثار از تو — گرسنه آزاده خود عطار از تو
درین کشتی تو ناحق پای آید — از آن در این جهان شغل خواری
به هشتی خاری بیزار از تست — بگویم هم که آن سنگ گران است
تجارت با کرش شد خود را بگاه — کنی با کرش همه صفرا و سودا
چو در دین خواری تو خاری — جناح عمر خود را میگذاری
تو در آزار خلق کار و بیگاه — چه خواهی کرد حاصل از دین
تو بغض و حسد بسیار باشد — درون جسم تو مردار باشد
ز ابلیس بر دوان شد جنگ — حل تو سخت بیشه همان کشتی سنگ
تو سنگین دل شدی ای زنخ — ببر دیو این خبر را خود بگی نه
که تو تنها عی دارم و گر نه — دل آلوده دارم خود جگر نه
ترا اما دره پاکست ای منافق — ترا زان این شانه خود موافق
بین خاری بیگست بهره ان — تو داری خود همه اعمال ایشان
اگر خواهی که زین دریا درآیی — بکن از اهل باطل تو جدایی
بدین مصطفی مرتضا کوی — بجنس با الکاکی مرحبا کوی
بجنبان خلی کشتی تو چند — بابواب معانی خود تو خرسند
بجان علی اندر دست اسرار — درون جهان نسبت ان
منم زخادمان و چاکرانش — منم خود چاکر آن خادمانش
تو داری جان آن سلطان ایمان — فراموشم مکن ای جان ایمان
بکن از بهر حق امداد عالی — که حق بر تو برد احسنت عالی
شود این روح عطار از تو خرسند — رسی تو از معانی مقصود
بگویم کو سلیمانی چرا کرد — بدین دنیا جهانبانی چرا کرد
چرا باده پرنده و دام او شد — چرا این ملک تمام او شد
بگویم تا ترا معلوم گردد — ولی نادان ازین محروم گردد

جواب سوال سیم از زبان لغت غیب در بیان سلیمان علیه السلام

سلیمان بنده مقبول او بود — بصورت در معانی و نکو بود
خدا بود و جهانش کرد بنام — مراد راست مسلم زحق اکرام
نه آدم را نک گندم روان گرد — نه فرزند انسش العجبی
هر آنکس کو نگفتش مرتبه بد — بهر دو کون او عزت بنا بد
سلیمان گشت چون فرمان او — ز بخشش رحمت احسان او بود
هر آنکس کو برد فرمان احمد — بهر دو کون شد مهمان احمد
و گر فرمان بری فرمان ارشد — و گر نه طوق چون شیطان در گردن
اگر فرمان بری باشد بهشتی — تو بیرون همین در به کشتی
اگر فرمان بری باشی سلیمان — تو بر دیو پریشان فرمان
اگر فرمان بری حق را و دین — کند جبریل در فرمانت تحسین
اگر فرمان بری فرمان حق را — محمد بر تو خواند این سبق را
اگر فرمان بری فرمان مشت — وگرنه او شاید خود بگه در
اگر فرمان بری بیرون جا — بشرع احمد مرسل جای
اگر فرمان بری اسرار دانی — تو مثل آن سلیمان و جهانی
اگر فرمان بری عالم تو دائی — طریق عیسی مریم تو دانی
اگر فرمان بری شاهی و شاهی — تو بالاتر ز خورشیدی و ماهی
اگر فرمان بری خود پیش ازای — وگرنه اندرین میدان بگوی
اگر فرمان بری داری عبادت — و گر نه کی بری در دین سعادت
اگر فرمان بری انسان ادبی — میان اولیا خوانان ادبی
اگر فرمان بری محبوب سلیمان — بری از ملک سلطان تو ایمان
اگر فرمان بری خود زنده مانی — میان عاشقان فرخنده مانی
اگر فرمان بری تو راز گردی — میان عارفان علامه گردی
اگر فرمان بری آن رومی — تو در وقت بر تمام این علومی

ازوزان

اگر فرمان بری آگاه گردی — بعلم غیب حق همراه گردی
اگر فرمان بری در کعبه آیی — میان صوفیان تو با صفایی
اگر فرمان بری زملک باشی — تو تخم موم در رفتن باشی
اگر فرمان بری واصل شوی تو — میان عاشقان فاصل شوی تو
اگر فرمان بری در شرع ای — بری از جمله ... ها تو کو را
اگر فرمان بری خیر ببینی — درین دنیا و در عقبی نبینی
سلیمان همچنین کرد ای — تو ام آیت فرمان نخوانی
سلیمان بهشتی باشی سلیمان — ملک لا یزال جان جانان
باصل کار گر خواهی رسیدی — ازین دنیا نمی باید بریدی
سلیمان رفت از او نام ماند — ز جمشید این زمان یک جام ماند
برو نیکی کن و جای درست آر — سلیمانی چنین است از این کار
هر آنکس کو درین دنیا چو نیکان — مراد او را مظهر گفت عرفان
نمی خواهی که روی راه حق را — بخوان از مظهر چند ورق
گر این مظهر گفت صد تحقیق — همه اسرار علم مرتضا است
درون دل شوی حق بدانی — دلا باید که این مظهر بخوانی
ز مظهر کردی تو انسان کامل — چو بهره ور شدی گردی تو کامل

جواب سوال پنجم از زبان لغت در بیان قاضی و مفتی

ز حال قاضی و مفتی بگویم — ترا از مفتی با دیده گویم
هر آنکس کو شده قاضی و مفتی — می باید که داند اصل و فرعش
مرا احمد بداد بخشش و شرع — بیاید خود دل عشقان آید
شریعت را بیاری تو پای — که تو باشی ز تو الله راضی
شریعت دان طریق مصطفی را — طریقت دان رفیق مرتضی را
مراکو در شریعت راه او است — طریقت را بگو در هم او است
اگر یک ذره اندر شرع پائی — بوقت مرگ تو ایمان نیابی
بسی ره رو ریا در شرع ... — مکن چون جاهلان خود را ...
مکن اندر شریعت خود را سستی — مکن بیرون شوی از کار سستی
ره ره او شریعت را چو عطار — طریقت در درون جان خود آر
شریعت دان تو جاری ... — طریقت باشد از روی ...
هر آنکس کو بنا حق سر دارد — شریعت را درون دیو دارد
شریعت کی درون دار باشد — ز آن کو معانی سیر باشد
بظاهر شرع را با خود بگوی — بباطن شرع را بیرون بگوی
حور حق ازجهان ... — باین دنیا بگو ...
نبرده و نزده با خود ... — چه خواهی گفت آخر خود جوابش
تو در هر دو جهان خود ... — که دایم در دل دنیا و جاه
برو از نصب دنیا صد کن — ز خود ای ناحق تو که زکی
بحق کن علم شرعش ... — که تا احمد بود در حشر شاه
که هیچ جهت باشد و شریعت — طریقت ...
اگر تو ذات ... — بشرع احمد دایم ...
و گر نه او ... — درین ...
نباشد حکم قاضی ... — که او در علم شرعش ...
برون کن نام حق را از درون — ز خود بیرون ...
نگشته عاقلان کرد جنیا — چنین دارد معقول تو ...
جهنت گر ... — تا اکرم ...
اگر داری تو عقل و عشق ... — شریعت را درون جانت ...
شریعت را ... — طریقت ...
شریعت را تو ... — طریقت ...
شریعت خود شعار ... — طریقت ...
شریعت پیش ... — طریقت ...
شریعت در ... — طریقت ...
شریعت از کلام حق ... — طریقت معنی ...

شریعت مصطفا را شد مسلم / طریقت مرتضا را شد مسلم
شریعت خود تمام علم باشد / طریقت خود مقام علم باشد

شریعت روشنی این جهان است / طریقت در جهان جان جهان است
شریعت همنشین علم و تقوی / طریقت معنی اسم ازلی است

شریعت پیشوای اهل دین است / طریقت رهبر اهل یقین است
شریعت را بدان که پا رهائی / طریقت را بدان که قفل گشائی

همی خواهی که دانی آشنایی / ز جنت عشق با کوشی جدایی

جواب سوال بیست و دوم از زبان الف غیب احتساب

ترا از خویشتن باید گذشتن / بکشتن نفس بد باید شستن
ملایک که دنیت را بت باشد / ترا از کرده خود خواست باشد

بباید احتساب خویشتن کرد / برو ساز وجود خویشتن کرد
وجود خویشتن پاک احتسابی / که تا گردی تو خود لب لبابی

که اصل احتساب آنست کز خود / کنی منع از بد بیداد و جفاها
هو خود بار است کردی در بحث / روان کشتی تو در ساحل نجات

ملطف گردیش با خلقان عالم / مکن خود احتسابی مثل آدم
که تا آئینه ذکر ای بحث / خدا باشد در سفینی نجات

وگر باشی در سها / نیالی در مقام قرب ابرا
به قطع اولی فاروق اعظم / شده خود در ره سنی مسلم

شریعت را بده در دو احیا / ز احمد کرد این بدرا
مکن بد او دو فارق ای براد / اگر هستی تو اندر راه حیدر

مرا او را مرتضا او ادی کرد / ولی این خانه را ابنیاد کی کرد
برو ای سنی از بهانت برای گنج / ز رافض آنکه سنی باید گنج

برو در حب همه همراه خود کن / مشوش دل شفاعت ها چو بکن
پس آنکه در ره او ور برادر / مکن تو احتسابی که درین در

که تا فردا کنی همت را چو طاعت / که صدیق فاروقت شفاعت
روای محبت شان گیر / تو تا آن عایب از خوانش مگیر

جماعت را و سنت را بیابی / اگر هستی محب یار آن غار
برو سنی که هست پاک جان او / بگو زدی خود و تو خمر ناک پیچان او

بر فقه درست از ایمان خافی / مدار خویش او ز یاران یار
ترا فاروق با بدیش حس / هنی النور رین با بدا قدست

ترا راهی نمودم خود بدینت / که هست این مذهب خوب و بعینت
تمام احتساب حب یارانش / از نیمی که شیعه کوزران

بباید شیوه را او گرشنیدی / با همینی بر باید رسیدن
مرا شیوه هم او داد وادر / که علم حق به اکه استاد و امر

مرا استاد او است جام معنی / سبحان گفته گفته که جویی
مرا استاد او است کام معنی / ترا این علم نمیدانی لدنی

مرا علم لدنی کرد تعلیم / نباشد خارجی در دین تسلیم
مرا استاد از معنی جز او داد / که آمواز شیعه خواهی برشواد

مرا استاد و شاهست هم درین / برون آید اخود از قران
مرا ارشاد و زد باشد بدنیا / مرا سنی کی خود اندیشی

نباشد غیر این دیدم نه عقلی / نداده ام مو دین ما بعد کی
تو ای سیه مرا او داد کردی / بعطارش بسی بیدادکری

که عطار است مستی هست پیشم / نبوده او بدین با مطیع
تو راه شیوه را چون تو ندانی / کتاب دلیا چون خرد [illegible]

مرا استاد اد معلوم گشته / منافق خود ازان محروم گشته
برو تو مطلوم چون تو ندانی / طریق او تو در آنکه ندانی

بپیشم نیست دادی راج / نگر آنکس که با شد دست دنیا
خدا جای نهاده در او هر دو / درین عالم دل آگاه هم داد

هر آنکس کو براه او برشید / مرست معنی قسم ز بوشند
بحکم حق کنم داد او او را / ز گراهی زم زیاد او را

بچه حاصل

چه حاصل چون نکردی در کنش داد / ز زقوم جهنم او کشش داد
به پنداری که من کم دارم این را / مگر آنکس که او با دست دنیا

براه مصطفا رفتم چو سلمان / نه پروای بهشت خلد و غلمان
ما مقصود حق باشد [illegible] / ندارد خود دل امروز فردا

بتن راهی که رفتم در فت رفتم / چو بوذر این زمان از این زمانم
نه پرواه روی خود جاه بینی / وگر تو راست رفتی راه بینی

برو چون او بیار راه خدا را / اگر داری تو در باطن صفا را
نگردم خود [illegible] احتسابی / که دارم فخر از این گفتن تو دانی

با ال احتسابی خویش کردم / هوا عصاره خود را پیش گیرم
ریاضتها کشیدم [illegible] / که تا گشت من برین [illegible]

تو هم گر عقل داری ره بیابی / مگر نه راه دوزخ را نگه گیر
بمعنی احتساب این است [illegible] / بآخر خنده کردی که با زاد

تو اندر کوی با ز ارشش نبالی / ز خود او را طلب کن تا بیابی
مرا این احتساب ختم باشد / که در ملک وجودت کم باشد

هر آنکس که چنین دار مقامی / ز عطارش نگه هر دم سلامی
سلامت دارا [illegible] / به او راز خود و عطا

که دین مصطفا دارد با اسلام / طریق مرتضا دارد با کرام
طریق مرتضا باشد [illegible] / نظام آن او باشد [illegible]

سلام گفت من در این جهان [illegible] / اشان که شا رهم شرین بگو
مکن عطار را [illegible] / اگر داری تو حب آل یاسین

عوام الناس در دنیا خوش [illegible] / ازان در ره زدن گندم [illegible]

جواب سوال بیست و سیوم از زبان الف غیب [illegible]

عوام الناس آنها نیک [illegible] / نه نشستند خود اسرار مردان
عوام الناس اندر جهل ماند / دل دانا و نادان [illegible]

عوام الناس از نهار [illegible] / مرو زنهار تو بر دین تو باشد
عوام الناس را [illegible] / با این زور [illegible]

عوام الناس را مقصود [illegible] / برون از منزل خود نا مدند
عوام الناس خود [illegible] / جهان از [illegible]

عوام الناس خود که [illegible] / بدنبال آمده از بهر نان
عوام الناس را دنبال دنیا / ازان از دست [illegible]

عوام الناس دنبال [illegible] / که علم معرفت از یقین [illegible]
عوام الناس [illegible] / نبیدای که ایشان خود [illegible]

عوام الناس را انسان [illegible] / وگر نه در درون جهل مانند
عوام الناس جاهل [illegible] / [illegible] انسان کامل [illegible]

عوام الناس [illegible] / عوام الناس این مطر [illegible]
عوام الناس را [illegible] / میان کوچه بازار [illegible]

عوام الناس [illegible] / درون آتش سوزان نشسته
عوام الناس [illegible] / مراد علم را باطن [illegible]

عوام الناس از [illegible] / بدنیا بر مثال آن [illegible]
عوام الناس [illegible] / مرا [illegible]

عوام الناس [illegible] / عوام الناس بر مثل [illegible]
عوام الناس اندر دنیا فرو برد / ز بهر [illegible]

عوام الناس را [illegible] / عوام الناس را کفار [illegible]
عوام الناس را [illegible] / ز اهل معنی و آن [illegible]

عوام الناس الکفار [illegible] / عوام الناس از [illegible]
عوام الناس آخر هیچ باشند / براه اولیا [illegible]

عوام الناس راه دیگر [illegible] / از این علم معنی را بجویم
قلم در کش بنام او ورا نام / که ایشان را [illegible]

از ایشان اولیا [illegible] / بگوی خانه و عطار [illegible]
درین خانه همه او را [illegible] / درین منظومه همه [illegible]

بگویم راه حال اولیا را / که بینی تو ز خود آن حیله را

جواب سوال بیست و چهارم از زبان [illegible]

بیان تو اولیا را شمع راهی / که ایشانند از اسرار آگاه
تمام اولیا اسرار دانند / کلام الله تو در دین بخوانند
بگفت از کلام الله کرده / محقق اند از آگاه کرده
محقق گشت آنکس که بداند / طریقت راه اندر ره نمانند
همی خواهی که دانی اولیا را / بنظر کن تو این را التجا را
ز منظر خود چه پیدا بگیری / که پیش از مردان خود [illegible]
پالی از جان مردان جهانی / پالی خود ز دانش [illegible]
تو باشی جدا ازین همراه ایشان / تو واقف کردی از خود شان ایشان
تمام اولیا در دین [illegible] / و لیکن حق این را یابنده
به دور آخرین پیدا شود این / طمع دارد روح عطار [illegible]
ترا از اولیا آگاه کردم / میان حق و [illegible] کردم
که تا آن ره بگیری در روی تو / با آن منزل رسی ایشان شوی تو
دران منزل حدیثی [illegible] / که ایشان دیده اند نور لقا را
خدا با اولیا همراه باشد / از ایشان دست [illegible] باشد
اگر شخصی با ایشان زجر دارد / ز [illegible] دین او [illegible] دارد
تو پنداری که با ایشان بدی کرد / چنین زجری با ایشان از خدا کرد
بگو این زجر کردی [illegible] / ز پنداری که در دین [illegible]
ولی را از چنین زجری چه باکست / که صد ظالم درین دنیا هلاکست
که ظالم با ایشان کرد خلقی / [illegible] که خلقی
بگو ز کردی تو ظالم هر چه کردی / تو از معنی [illegible]
برو ظالم [illegible] / تو جام [illegible] زمینی
برو ظالم که حق بیزار از تست / دل عطار خود انکار از تست
برو ظالم ز کوی اولیا تو / که در عالم نداری خود حیا تو
مرا با اولیا خود کار باشد / ازان [illegible] من اسرار باشد
خدای اولیا را ای حقیقت / خدای انبیا را ای حقیقت
نه [illegible] را [illegible] نخست / منافق [illegible] نیست
منافق دین نداری ای برادر / معانی را نه [illegible] هیچ باور
مرا او را خود در دم قطب [illegible] / انسان این [illegible]
ز [illegible] گذشت [illegible] / نیابند جدا ازین هیچ [illegible]
برو از کوه [illegible] عالم / که ویران کرده آن [illegible]
تو دین مصطفی تغییر دادی / بتقلید تو [illegible] نهادی
چنین دیگران تو را بنهادی / [illegible] و کفر اندر فتادی
کلام الله را بیجا نهادی / میان عارفان خود خانه دادی
خدا با مصطفی خود [illegible] / ز مذهبهای تو [illegible]
کلام گفت احمد هیچ کردی / [illegible] هزاران هیچ کردی
بگویم من تو عطار حق را / و لیکن تو [illegible] خلق را
بگو این مغز [illegible] پنهان می آر / وگرنه رو چو آن منصور بر دار
نه با منصور گفت موسی کلام / که [illegible] از خود تو لازم
نه با منصور گفت پنهان [illegible] / میان جان جان این [illegible]
وگرنه خود [illegible] / بگوی عاشقان [illegible]
به پیش حد و باب او عیانست / به پیش [illegible] بدین پنهانست
اگر خارج کند در دین الهی / ندارد او [illegible]
منافق خود بدین [illegible] شد / ز دور [illegible] مرا او اسیر باشد
منافق را بدین [illegible] دائم / خوارج را چو او در خواب دائم
[illegible] هزاران خط کشیده / ازان خط علم معنی بدیده
[illegible] معنی جاهلان را / ازان منکر شدند خود [illegible]
برو عطار درکش خود [illegible] / که ایشان در ره [illegible]
ترا گویم که راه حق که [illegible] / اگر [illegible] است [illegible]

تمام اولیا آن راه رفتند / ز دنیا با دل آگاه رفتند
ترا گویم که تا طالب [illegible] / منافق هم شود در دین [illegible]
بگویم تا شود خود [illegible] گوشش / شنیدند یک ندای [illegible]
منافق خود ازین معنی شود دور / بگیرد خود [illegible]
دوای [illegible] عزرائیل [illegible] / مکن این درس [illegible]
نه آنکس که دانش هست [illegible] / [illegible] این علم [illegible]
بنوشم این سخن عطار از تو / که بشنیدم من این اسرار از تو
تمام من [illegible] را / درین ره رو که بینی تو لقا را
هر آنکو اولیا است راه دارد / وگرنه ره درون چاه دارد
درین ره جبرئیل [illegible] سر نهادی / درین ره اولیا [illegible]
درین ره انبیا خود [illegible] / که ایشان اندرین ره پیر راهند
درین ره [illegible] / درین ره خود [illegible]
درین ره عاقلان دیوانه باشند / درین ره [illegible]
درین ره عاشقان [illegible] / درین ره [illegible]
درین ره باب جنت [illegible] / درین ره [illegible]
درین ره آفتاب و ماه [illegible] / درین ره خود [illegible]
درین ره آسمان [illegible] / درین ره دوزخی [illegible]
درین ره [illegible] آفاق / نهاده پای خود [illegible]
درین ره [illegible] اوست [illegible] / درین ره [illegible]
درین ره آدم آمد [illegible] / ز [illegible] آگاه است
درین ره آدم خاکیش تسلیم / ازان شد علم [illegible]
درین ره [illegible] همراه باشد / درین ره اهل الله آگاه باشد
درین ره [illegible] / شدند از [illegible] ره [illegible]
درین ره عز نور مصطفا است / درین ره [illegible] شاه اولیا [illegible]
درین ره اوست [illegible] روح انسان / درین ره اوست [illegible]
درین ره اوست [illegible] شرع احمد / درین ره اوست [illegible]
درین ره اوست باب علم و تقوا / درین ره اوست [illegible] علم و تقوا
درین ره اوست با احمد نشسته / برو عطار [illegible]
درین اولیا [illegible] / تمام انبیا [illegible]
درین ره [illegible] مرد خدایی / وگر [illegible] از ایشان خود جدایی
درین مظهر امید شاه باشد / ز حال کار تو آگاه باشد
درین ره [illegible] / که تا آمد دمی در روی یگانه
درین ره سالکان [illegible] / که [illegible]
ترا این راه [illegible] / ترا [illegible]
درین [illegible] مقصود [illegible] / که هر دو کون پیش او چو کاهست
برو عطار راه مرتضا گیر / بنور شرع احمد صد ضیا گیر
شریعت را طریق مرتضا دان / نه راه خارجی [illegible]
[illegible] رود در راه نبی را / ببیند اندر طریق آن ولی را
ولایت را چه [illegible] / [illegible] با دیگران [illegible]
برو دست [illegible] اهل ایمان / بگویم من [illegible] مسلمان
برو عطار در [illegible] / برو اسلام [illegible]
[illegible] احمد در تو شاهی / جمیع اولیا را [illegible] شاهی
ترا خود در [illegible] / از این در شرع احمد دین [illegible]
بحمدالله که هست دین [illegible] / همه رهرو [illegible]

حکایت

اگر که دنیا [illegible] / [illegible] خواهی بود [illegible]
گفت باشی که [illegible] همنشین / از ریاضت ره [illegible]
بود او راه [illegible] / [illegible]
ز آنکه خواب غفلت از شیطان [illegible] / خود [illegible] همه رجحان بود
خود گرد ز غفلت [illegible] / من ز خواب خود دمی [illegible]
او نه بیند از ده خفته [illegible]

اوره و روش شب بیدار او	پیش آن بیدار گیرد آن قرار	دولت حق پیش آن کامل بود	گوز همچو پیش در دل بود
هرکه در خوابست او چون [illegible]	هرکه بیدارست او دل زنده است	هرکه در خوابست او در [illegible]	هرکه بیدارست او [illegible]
هرکه در خوابست او [illegible]	هرکه بیدارست او جنت یافت	هرکه در خوابست از حق دور [illegible]	هرکه بیدارست با او [illegible]
هرکه در خوابست او [illegible]	هرکه بیدارست او [illegible]	هرکه در خوابست او [illegible]	هرکه بیدارست او [illegible]
هرکه در خوابست او را [illegible]	هرکه بیدارست او را [illegible]	هرکه در خوابست او را [illegible]	هرکه بیدارست او [illegible]
هرکه در خوابست او [illegible]	هرکه بیدارست او کی [illegible]	ره تو بیداری کزین خوشتر کن	تو درین خواب چنین کی [illegible]
هرکه او با خلق عالم آشناست	در جهان [illegible]	گر همی خواهی که باشی [illegible]	از میان خلق بیرون شو چو جان
چون برون رفتی بگو [illegible]	خود خلاص از جمله آفات [illegible]	خود نصیحت بس بود [illegible]	[illegible]

ختم [illegible] جهان
غیر [illegible] رعیان

تمام شد [illegible]

ص ۷۲

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه گنج جسم و جان ساخت / طلسم گنج او جان و جهان ساخت
جهان را کرد پیدا و نهان ساخت / نهان در جسم پیدا در جهان ساخت
چو ظاهر شد ظهور او جهان بود / چو باطن شد بطونش روح جان بود
ز پنهانیش در باطن چو جان ساخت / ز پیدائیش در ظاهر جهان ساخت
چه ظاهر آنکه باطن از ظهور است / چه باطن آنکه ظاهر تر ز نور است
زمین را جفت طاق آسمان ساخت / خداوندی که جای او جهان ساخت
ترتیب یک نور جان از او یافت / خرد نور و ایمان از او یافت
چو کاف طاق نون را جفت هم کرد / بی نقش زد و موجود از عدم کرد
ز کلکی داد از دودی چو ساخت / ز هر دو مو زبان نسلی دگر ساخت
چو طفلی ساخت گشتش روز تا پیر / چو مهدی داد جنبش آسمان را
سر برج فلک در چنبر آورد / بصد دستش قمر در بر آورد
شب تاریک را آبستنی داد / ز الطافش فلک را روشنی داد
نگه کرد چون طلا پشم عیان کرد / بوقت صبحدم گنجی روان کرد
چو طاوس فلک را زر فشان کرد / هزاران دانه از زر [illegible] کرد
لباسی چون جواز کافور پوشید / ز عنبر روز شب دیجور پوشید
چو روز و شب دو خادم بر در اوست / که آن کافور و این مشک عنبر اوست
چو مصر جامع عالم عیان کرد / بوقت صبحدم گنجی روان کرد
ز آبی در زمستان نقره انگیخت / ز بادی در چمنستان زر [illegible] ریخت
سر هر مه بنور او عیان کرد / طفلی پشت او چون کمان کرد
بنفشه پوشید در آب [illegible] / بهای داد جوشن [illegible]
چو قرص از شفق خونی لعب کرد / همه در گردن زنگی شب کرد
چو زنگی پی کنه برگشت خندان / [illegible]
ز نوح پاک کشتی برآورد / خلیلی از گلستانی برآورد
بیاورد از [illegible] نگاه زلالی / که گر [illegible] خشک [illegible]
ز راه آستین آبستنی داد / ز روح محض طفلی بی [illegible]
ز مریم بی پدر عیسی برآورد / ز شاخ خشک خرمای تر آورد
چو شاه صبح را زرین پر داد / بملک مشرق او چتر زر داد
چهار ارکان حکیم [illegible] / علم افروخت عالم [illegible]
سحر از دود آلی [illegible] ساخت / وزو افزون تر از چشمه ساخت
که بالای چشمه خشک [illegible] / چو چشمه [illegible]
کند تا نهای آنجا زور بازو / بهای خود [illegible]
بساط آسمان [illegible] / کند [illegible] چو کیلی [illegible]
کند چون بشم کوه آهنین را / جان کاخ [illegible]
زمین را از بدل در حال سازد / که [illegible]
چو آتش [illegible] / زمین را لرزه دار انقلاب کرد
دهر یرقان ز سود ماه خورد / چو [illegible]
چو هر شب [illegible] گوهر فشان / نگین روز ما در زرنشان [illegible]
کشاید نرگس [illegible] / ز [illegible]

گر از آتش گلستانی برآرد / گر از دریا به بالا سر برآرد
ز سنگ خاره آتش او نماید / ز آبی دانه دُر او نمایم
چو گل را مهد از زنگار سازد / بگردش دور باشش زغاره سازد
بر آله بی سر آرد سر بر آتش / ز اطلس برگ دور از زنگارش
چو سر بنهد بنفشه در خوابش / دهد بر سر فرقه جاودانیش
چو نرگس سازد از برگ [illegible] / هم از سیم و هم از زر برگ دادش
چو امر یاسمین [illegible] / شادی نکوئی دارد نگارش
چو آتش گرم در آتش قدم زد / ز دوده گرد ابر [illegible] دامن زد
جو داد از مهر و زه زود بر دشت / گرش از خاک گردی بود بر دشت
چو آب از لطف نقش آتشی زد / یک آتش از دو زره [illegible]
چو کوه گر زمین گر آسمان است / یک لب خشک دیگر تشنه [illegible]
همه در راه او سرگشته تند / بود تشنه [illegible]
ز خاک از دراو آدم آمد / غباری از ره او عالم آمد
خداوند جان و نور جان اوست / چه هر آنچه کون و مکان اوست
جهان یک قطره از دریای جودش / دل و جان [illegible]
یک امر از دو حرف ایجاد کردش / [illegible] روز این سپهر [illegible]
فلک گسترده و انجم نموده / دو گیتی در وجودش گم نموده
دو عالم حجت ایمان اوست / همه برهان هدایت اوست
نباد او هیچ جا [illegible] / نبی او هیچ مکان را جای نیست
نه هر کر جنبش بود او را نام / نه اندیشه نه آغاز و نه انجام
خداوند است از همه تا بجایی / زهی ملک و کمال پادشاهی
بران کو بر حقیقت پادشاه است / که [illegible] گفتم دو کون است
گرامی سید [illegible] پاک / بلندی [illegible] پستی خاک
همه جا دو ستاد از جای خالی / تعالی الله زهی نور تجلی
خداوند ذات جای در سر [illegible] / توانایی یافت جاودیش همه جای
جهان گه اول دگر آخر آید / دگر باطن شد دگر [illegible]
در اصل کار چون کار جا کرد / هر گردی کرد ثبت اصل کار او
جری بری جری ظاهر تا جری باطن / چو میگویی چه اول نام آخر
بود ذاتش ظاهر و باطن [illegible] / صفاتش اول و آخر [illegible]
نگار ظاهر بود باطن نشانه / زمان را اول و آخر [illegible]
نکاه چون نیست انجا دزبان هم / نه این صنعش توان کرد [illegible]
عدد گرد حقیقت از احد خواست / ولی آنجا نیاید جز احد راست
[illegible] / هزار و یک دو صد یک [illegible]
چو ابر جشن دارد صد هزاران / عدد از جشن [illegible]
وجودی نهایت مایه [illegible] / نزول مایه چندان مایه [illegible]
وجود سایه خود را یافت [illegible] / که خود را بی نهایت [illegible]
جلالش بی نهایت بود [illegible] / وجود بی نهایت [illegible]
ولی بر بی نهایت هیچ نرسد / از و نقصان [illegible]
زبیچون بود [illegible] / شد [illegible] ز نقصان [illegible]
چو هر پاره بهر سوی بروی شد / چنین گفت و چنان و چند [illegible]
اگر مستی تو اهل پرده راز / بگویم اول و آخر [illegible]
[illegible] زوال [illegible] / [illegible] در وجود بی نهایت
بود از روز اول در خروش / در [illegible] سوی او آخر [illegible]
در [illegible] پیش از [illegible] / [illegible] برقی [illegible]
[illegible] زانجا عدم / [illegible] سودا [illegible]
از آنجا [illegible] همه [illegible] / بر آنجا باز گرده آخر کار
اگر آنجا برنگ پوست آید / دل آنجا برنگ دوست آید
کلام الله آنجا صد [illegible] / ولی آنجا پیک [illegible] آشکار است
همه آنجا برنگ خویش باشد / ولی آنجا هزاران پیش باشد
همه آنجا که یکسان نماید / که هر چه آن جا که شد آن [illegible]

اگر جبریل یکی در صد هزار است   نه بجز او نیست خود این آشکار است
جواب تو بست این نکته چو بوست   که گر آن پیل بیسود هزار است
چو وصفش نزد هر کس بخلق بود   ولی در اصل ذات او متصف بود
اگر یک چیز گوناگون نماید   عجب نبود چو بوقلمون نماید
تو هم یک چیزی و گر صد هزاری   دلیل از خویش او شش صد هزاری
هزاران قطره خون در چشم آمد   اگر دریا نه بینم چشم آید
و گر تو آتش و گر رفت چینی   همه قرآنست که صد حرف آید
مرا بت کان وراه هست جای   چو صد شعشعه پیش از حس خورشید
هزاران خانه در شهد است اما   طلسم است و ما
هزاران نقش برنگ نقل بستند   ولی چون آن همه در دم شکستند
همه چیزی چو یک چیز است اینجا   همه گرد آورد و نیست اینجا
خدا و خلق جز نور خدا نیست   ولی از نور او هرگز جدا نیست
اگر آن نور را صورت هزار است   ولی در پرده یک صورت نگار است
نبود و هر دو عالم بود گرد او   نه خود را زان زیان سود کرد او
در اول تن سرشت و جان شاد او   خرد بخشید و ایمان داد او
چو مرگ آمد ترا هم تو و با تو   بر آستین که آن او بود با تو
چو تو پی او نشد تو کیستی او است   همه ذات تو در معنی همه او است
چو تو باقی بروی این بر اندیشه   بر و باید که میل زین در خویش
ترا دشمن تویی از خود خدا کن   اگر خاکیست در کان تو زر کن
چو آخر زر تو اندر شد همه خاک   نماند خاک و نبود مرد غمناک
بقدر ذره گر در حسابی   ز خورشید الهی در حجابی
کسی کو در غلط ماندست از آن است   که در ناموس و قید کائنات است
کسی کو در میان کعبه زاد او   همه سوی در کعبه گشاد است
بلی قومی که گم گشتند از ذات   فقالوا ربنا رب السموات
ولی قومی که در ره میر گشتند   بر او چشم جان بیزار گشتند

اگر گویی صد و پنجاه است چشمه   شد و آمد برای کیست چشمه
یکی جسم او سود و یکی تاب   همه یک چیز را سود و نیک جاب
اگر خواهی جوابی و دلیلی   جهانی جمله برگو در خور میلی
عدد گوئی نماید تو یقین دان   که توحیدست در عین العیان دان
عدد گر غیر خود گوئی روا نیست   ولی چون عین خود بینی خطا نیست
ز باران قطره گر پیدا نماید   چو در دریا رود دریا نماید
اگر بر هر فلک صد کوه شمع افروز   برنگ آفتاب آن جمله جمع آر
اگر روحی بود معیوب ماند   بماند همچنان محجوب ماند
همی این خانه هر که کل گشت   اگر شد ناچیز و یک اصل گشت
اگر سنگی نه ای نقش در سنگ   ببین آن نقشهای موم صد رنگ
در آن وحدت دو عالم را یکی است   که موجود حقیقی جز یکی نیست
حق است و نور حق چیزی دگر نیست   نباید گفت حق جز حق دگر نیست
اگر باشد دو عالم ور نباشد   همه او باشد و دیگر نباشد
جهان گر او و اگر چه صد جهان است   کنون با آن جهان و صد جهان است
وزر جسر جان و تن از هم جدا کرد   ترا از خاک ره چون تو نیاکرد
که گر او با تو جز خود می نبودی   ترا جان و دل و دین می نبودی
چو زو داری تو دایم جان و تن را   چه خواهی کرد با او خویشتن را
تو میگویی که خویشم خود اینجا   چگونه خوش بود با دشمن اینجا
چو توکل میتوانی گشت جاوید   در آن نور که عکس است خورشید
چو داری آفتاب سایه بگذار   چو شیر با درامد آید بگذار
پیک ذره نه در هیچ و تابی   کسی زو دست تو جز آفتابی
ولیکن هر که دارد کعبه درگاه   ندارد در میان کعبه گر راه
ز نور معرفت تحقیق باد و شاه   وز و بایم هری توفیق بادوش
ز صنع هر دو عالم باز رستند   دو عالم چه زخود هم باز رستند
کسی خورشید اگر بسیار بیند   شود خیره و کجا افتد ببیند

گر از آنکان چو خورشیدست روشن   که بر هر قطره تا ... ببین
روانست این ابدا سراز دو حتی   چرا اینجو در و از ...
اگر خواهی که یابی آنکه سر   چو پروانه وجود خویش در باز
ترا خویش نه با دوست بود ما   که بخود بود نیست با دوست بود
چو مرد آن خوی کن تا او که بیاست   نخواهی بود با او تا که او هست
برنگار شو و بند پیش اندوختی   گرو اندیشی جز که از خوش
چنین آمد ز حق گان که مستند   چو جان در راه ما باز ... بستند
بگو پرچون ببینم او دگر هیچ   که او بیت ز ... دگر هیچ
یکی آمد احد در دیده تو   احد آمد صد در دیده تو
کو دارد آگهی با این چه کار است   تعجب نیست بیرون از شمار است
همه عالم توئی بر هم انگیخت   تعجب با تحیر در هم آمیخت
از آن یا کس نداری دوستداری   گر تو هم صنع خود را دوستداری
بود استحقاق اسمی نیست در کس   ترا خود می و هستی تو است بس
توئی جمله و لیکن می ندانیم   ز پیدایت پیدایی نمائیم
که خفاش ار ... چشمی نباشد   ازو خورشید را چشمی نباشد
خیال معرفت در ما از آن است   که آن دریا ازین قطره جدا نیست
نشانسار تو بیرون از تو کس نیست   چه عقل و جان تو پیدا ای و بس نیست
چو تو مستی مکن یک ... است   برون ز بن یک یکی دیگر تمام است
اگر قبطی ز آب خورده خون شد   ولیکن عقل کی اندر جنون شد
چو در عالی بریج بینی   که گر نزدیک گردی سیخ سیخی
الهی بخت ... ابایت   که در پیش است راه بی نهایت
بخوبی صورت پرده اختی تو   بخواری سوی خاک انداختی تو
تو بیدا کر عقلم گو جیست   سر موئی ... چشم عنبت
اگر من دو دیتی ام که بهشتی   تو پیدائی و تو ناچون سر نئی
ز من طپی کرمی بینی ز ... ده   بو بخشید ... ده زخم ... ده

اگر بر ذره تا ماه ...   ز دو گیر دو چو خورشید جانی
کسی کو محو آن خورشید گردد   فنای در بقا جا دیده کرده
اگر قومی پی این راه بردند   چو گم گشتند پی انکار مردند
اگر او تو این بود یکسان   یکی او که ستاره دو عالم
چو باید بود با او جاودانست   نباید بود بی او یک زمان است
چو قطره هیچ نتوان شد خود آ...   یقین میدان که در باشد ...
چگونه نقد جان بازیم با او   گر از خود می نپرد از هم با او
چرا گویم که جز او هیچکس نیست   چو او نیست و چون نیست و چرا نیست
چو تو در قطره دیدی خویشتن نیست   یکی را صد هزاران پیش ...
در این ره جان پاکان خون گرفت   که راه مشکل و کاری شگفت است
بسی اصحاب دل اندیشه کردند   با گرد ... و خیره بسر کردند
چو صنع تست اگر جز تو کسی نیست   اثر نیست او کسی که جز ... نیست
کمال ذات تو در ... است   ولی از جانب ما جمله نقصان
جهان پر آفتاب است ... نیست   اگر خفاش را بینائی ... نیست
کسی کو دانست بیرون بر دست   که هر کو در درون شد محو گرد است
چو دریا قطره را عین الیقین شد   نبود خوش ... تا ... یقین شد
توئی داننده آن الا توئی تو   چه داند عقل و جان الا توئی تو
اگر احوال جسد را در ... ده   غلط در دیده او است از ...
ز بوقلمون عالم در عزوری   سراب آب می بینی که دوری
خداوندا بسی اسرار گفتم   چه گویم نیز چون بسیار گفتم
ز تاریکی در آوردی تو ما را   بتاریکی فرو بردی تو ما را
قبا فهم این بر قدر ما نیست   کسی را زهره چون و چرا نیست
سر موئی مرا علم ...   که در دست تو ام چون موم کرده
مرا چون در عدم میدیدهٔ تو   کمال ... عنصر و ...
سزد ز حنی که عفت ...   بکن ... چو ستار العیوب

چو بر کردن از آه و یا رب / ز لطفت کرده دل کاتب
بر سینه آزاد مردان / که گلی کردنم آزاد کردان
خداوندا بسی تقصیر کردم / بسی در معصیت چون تیر گردم
که هر کازادی کردن ندارد / قبول بندگی کردن ندارد
ندارم هیچ جز بیچارگی من / نگارا افتاده ام یکبارگی من
مرا کرد سکیری جای آن هست / و گر دستم نگیری هستم از دست
چو هستی ناگزیر ای دستگیرم / مرا در دستم که تیت از تو کردم
بسی کرده گناه خویشتن ام / ولیکن فضل تو زان بیش دانم
خداوندا دل و دستم نگهدار / تو داری آینه نام نگهدار
در آن ساعت که ماه من نماند / چراغ عمر را روغن بیفشان
از آن زیستن تا سیداری امن / که در شرقی ... خوبیت روشن
چراغ جان بر آن روغن برافروز / چو من مردم مرا پیش نیت برافروز
چو جانم بر لب آید ای توانا / مرا اکرم خدای اشنو ...
گنه من زان ندارد استقامت / شوم تا در خواب تا روز قیامت
مکن ظالم چو خاکی تیره دارم / مکر دان زیر خاکم خاک دار
چو در بنده دری ما زخاک و خشتم / دری بگشای در کوی از بهشتم
چو پیش آری همه طاعت مرا بی / مرا پیری ده و طفلی نه پیرا
اگر چه بر عمل خواهی جزا داد / تو آنی داد بی علت عطا داد
گناه کان از من آید چون بیایم / کی از لاف منی آبستن ام
چو فضل ذو جلالت نیست ای / بجرم طلحی از من چه خواهی
ولی فضل تو چون بی علت افتاد / بهر کرا افتاد صاحب دولت افتاد
ابوت بی عمل چون میوه ای داد / توانی بی عمل خود امان داد
جانم رایگان کردی پدیدار / بغفلت رایگانم شو خریدار
درون بر آزاد و کوهم ای نکوکار / درون حقه صد قرص ...
بجز تو در جهان کس را ندانم / بجز تو چاره دان کس را نخوانم
ترا خوانم کرم خوانی و گر نه / ترا دانم کرم دانی و گر نه
بسی در بخت شب خشم تو دانی / یک شبنم کرم بخشی توانی
اگر گویم بسی و گر نه گویم / چو پیدا است همه دیگر چه گویم

هم از خود سیرم و هم از دو عالم / ترا بی یاد ام و الله اعلم

در نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم

ثنای کان ورای عقل و جانست / چه حاجت شرح و بیه جای بیانست
ثنای هیچ و صدری چون تو گفت / که هیچ او خدا در جهان گفت
محمد کافرینش را غرض اوست / مرا دایم بود هر چه وصل ات
محمد شفیع دنیا و دین را / شفیع اولین و آخرین را
شکوفه کارگاه هر دو عالم / نبی و خواجه اولاد آدم
سوار چابک میدان افلاک / نظام عالم و سلطان لولاک
لطایف گوی رمز لا یزالی / معارف گوی گنج ذو الجلالی
سپهسالار دیوان رسالت / امام مسند و صدر رسالت
ز عالم تا به آدم پرتو اوست / ز مشرق تا بمغرب پرتو اوست
سپهدار اشرف خورشید پیش / بزیر سایه او آفرینش
با صل و فرع مالک عشق و جان را / جهان در دل ولی نعمت جهان را
ملایک خاک روب گلشن اوست / خلاق خوشه چین خرمن اوست
نیازش یک ره قاب قوسین / نمازش جلوه گاه قرة العین
خرد با حکم شرعش فتنه آسا / جهان در مشک خلقش نافه بوی
خدا را در حقیقت دوست ... / لباس اصطفی بر سر فکنده
ز زر خالص زکان گر چه با اوست / همه عالم مس او کیمیا است
دو عالم بوده نه آدم که او بود / گر او بوده چه آدم که او بود
چو ... بنیاد راه برداشت / یک رهبر جهان ره کرده داشت
در آن ره آن قدم را شد اشارت / چنین ... حکمش از صد حرمت

ز خاک مقدم کان صدر برداشت / خدای عز و جل ما قدر برداشت
چو شد خاک ویش برهم سرشته / بجودش کرده صد عالم فرشته
اگر هر شب دان تو آن خاک / نبود از خاک الا آدم پاک
چو آمد انبیا را خاتم آن صدر / از آن خاتم سلیمان یافت آن صدر
نه آدم بود و هر گز نه سلیمان / که او از پیش و پس سید او ...
چو آن سلطان دین آمد پدیدار / هزاران بت ز عالم شد نگونسار
درین نه طاق ازرق خیمه برداشت / بگفته طاق نوشروان در انداخت
جهان تاریک بود از کفر یکجا / ز نور او منور شد یکبار
برون آمد ز پرده همچو خورشید / دل و دین را سوز کرد جاوید
چو شد لطف خداوندیش ... / جهان بی سایه تیغ افکند ...
چو خورشید از پس پرده زد تیغ / برد سایه بگشتی یک سر تیغ
چراغ تو کیش را صد کافر پاک / ز نفق بت رقاصی طربناک
چو ای دایم الکرامت بس است / که چون از تو گذشتی ...
چو مهر انبیای دو عالم / ز بهر تست ذریات آدم
دو قوسین قاب قوسین او کرد / یکی شد کامران ...
فلک چون دید آن مهر درخشد / هم از رشک آن مهر منور
از آنکه سرجان خاک بنده ام / ولیکن بنده اگر ...
چو هجرت کردی ای طاووس علیا / در دولت گشاده آسمانها
کواکب خاک را در گشادند / چو حلقه چشمها بر در نشانیم
که بوک از ماه تا ماهی تو جای / فرو خوانی ز هر خانه که خواهی
بر امید تو این خوان کشیدند / شد از سرتا قدم چون شهد ...
ایا چون قطع شطرنجی یکی راه / سراسر خانه شد پیش تو ای شاه
تو شاهی اسب اگر آن تا افلاک / دریغ ... بر خاک
تو آن شاهی که است ... / سوار و شو که زینت ماه و مهرست
اگر بر طور نعلینی جدا بست / تو شاهی و غایب ...
سواره شو که بخت آنجا جابت / چاره هست جهت در رکابت
ولی چون شهسواره گشت ... / چاره هست باید پیش ...
چو کعبه هست دایم خانه شاه / چرا آورده بر رخ بیسل ... خواه
اگر بد خواه پیلی در لحد است / تو فارغ باش کان فرزین ...
که شاهی باجاق خیلی لطافت / یک بازی شو و در خانه شه مات
چو کردی این بساط ... / زانگشت گنه ...
چاره پیش شه سرافکندی / بفرزینی از آنجا باز گشتی
چو شد بر کعبه بر آن نقش ... / چاره گشتی و بودی ...
ز شوق شق عالی از آن کاخ / برو باره شو و بر نطع ...
ولی بیشی سر نو از آن ... / که گوی چون ...
چرا یار دل ز عشرت بر کشیدی / بساط از سپهر پیش کشیدم
چو بهر خدمت چو ... عزیزی / تحفه مرتبت آورده ...
چو جوز آمد از جنت ... / بعید ... آورده ...
بر آمد بوی شان از خرامی / بر آورده به پیش آورده ...
چو یوسف را بضاعت بود مزجات / ... جاده دلوی بر صواب
در آمد موی و آن کار ... / بگرد ... برکشید از قطعه طور
سلیمانی نشسته شادروان فرو کرد / اسد را شیر شادروان نکو کرد
خلیل آمد بیافت گلشن آن او کرد / حمل را پیش او ...
مسیح آورد یک سوزن ز ناخن / ترازو ساخت زان تا زن ...
دو لشکر آورده او سرافراز / که مرغان داشت در نوی ...
بس که داشت نوح و کافرانرا / ز کشتی ساخت نعش دختر ...
چو شد کار بسیار قصر ... / ندا ... برخاست
ز هشتم بر چو سر برداشت ... / اگر عقرب از آن افتاد در راه
در آمد جبرئیل از ... / یکی تیر از کمان قاب قوسین
بزه بر عقرب و بر آسمان ... / جهان بحکم که عقرب بر کمان ...

ز هر مرحله پشتت بر افلاک / ممر جوهر بخت و حشمت پاک
جو ماهی کیسوی او جون زد و یافت / خجل شد جوشن از تشویر بشکافت

کر انکشت نبودی در مقابل / فرودی منزلت ماه از منازل
بر سنبل سلوی طرف دارد / که کاو اکلیل کاهی طرف دارد

بهر منزل که بیکر دو شب و روز / ترا مه خوانده ای در شب افروز
فراغت میکند مادر جو دست / که او را در دهش سعد السعود است

ازان در راه فلکش منزل آمد / که بر دل رفت او را بر دل آمد
تو جان و کی کز عشق رهست / خطاب آید بدل از بشکست

کر کردنات بشکسته از سنک / برافروزیم آتش جند و سنک
و لیک از سنک در هر دم فزونم / بت سنکین و سنکین دل بسوزم

جو دندانش از سنکی نکون شد / دل سنکین عجب از درد خون شد
بسنک آزا که با تو جنک باشد / دل سخت ترا کر سنک باشد

جو سنکت جز خدا همه حز / بزن هم سنکدل هم سنک در خز
فلک از نرم اوبر دلنشین شد / کی بر رفت کاهی بر زمین شد

جو صورت سنک مغناطیس آمد / حسود سنکدل ابلیس آمد
کسی با تو جو سنک و آبکینه / بکدم سنکسارش کن کینه

حسودت سنک بر دل بر نهاده / جو سنک آتش همه زخم خواره
جو سنک افسرده کو بر جانش تو / ز سنک آکنده بر دل یاسش کوی

اکر قرآن فرو خواندی تو بر سنک / که از قرآن کرد در زم جون سنک
ز فراق سنکدل زینت ... / ولی سنکی بس از طیر ابابیل

عدو ... از سنک داد / عجب نبود که بر روی سنک داد
جو حضرت کرد جنک سنک اغاز / تو ... سنکی ...

کر او دست سنکی سیه رنکی / ترا ... بانک دشمن بانک سنکی
کی از سنک اعدا انتقام است / هزاران سنکسار ... تمام است

بسنک و سنک کین ... / دل جون سنک شد خصم آتش ...
مران بر سنک حضرت را ولیکن / بسنکش کز کشتی ... ایمن

مثال خصم تو جون سنک پست است / کز او خود زخم زیر سنک کشتست
بسنک اعدای جاهت کشته ... / جو سنک ریسمان ...

کی کاکند در راه تو جز سنک / ندارد هیچ درمان ... سنک
اکر کلکت ... / سزای خصم سنک منجنیق است

اکر سنکی بکوهر بر سبوی / تحمل کن خوشی در سنک روی
کند کر سنکدل با تو ... / بنطق او ... سنک ...

کر تا ان سنکدل کرد و نکال / شود جون سنک ریزه پایمالی
... سنک اکر بر تر نهادیم / که سنک تو همه کوهر نهادیم

جرا سنکیت باید بر شکم بست / که زیر سنک تست افلاک ...
اکر در پله ... سنک / ... و کر ... سنک

و زان سنک ... خورشید مه را / سوار بر زبر سنک سیه را
جو سنک کعبه ... جایکاهست / همین ... سنک سیاهست

اکر زین سنک کردی سنک بازو / همی صد سنک ... ترازو
زهی جشم ... جرخ جارم / زهی ... جشم انتظارم

زهی بر تر ز افلاک جایت / زهی بر فرق ساق عرش سایت
اکر فرق تو ... / ... سلیمان

جو هستی از سلیمان هم بسی بیش / منت ... اورده ام پیش
زمین ... راکان ... / ز تو کرد ... آسمان ...

دل خصم تو جون نقشی است بر سنک / شود جون سنک ...
بقران تو یک ... / از از ... زمین بر سنک ...

کر به حجر کرد ... / یکی ... بر تفاوت
بسی ... سبزی او نورش ... / که در حقیقت آسمان بود

جو عیسی بر کرامت ... شد / سرای او ...
شنیده بود ... / بر ... از برای ...

زبان بکشاد کای صدر سرافراز / مراد همه زوان ... باز
بود کفتند ... مرهم جانست / تراخود ... دل ...

مثل زین ... میزنی تو / ... کر ... میزنی تو
... ان کین ... / ...

جو مقصودی نبود ان ... / برسنکرد ...
در ... جبرئیل ... / ...

... ... / عجب باشد ... سبز ...
... کفتند سوی ... کن / زمان ...

کر تو ... / ... جان در ...
بسی کفتند و بشنیدند ... / بکفت ... آن ...

... دل بر ... / بلحت ... آمد ...
در حالی ... روی ... / ... جشم ...

... آفتاب عقل و جان بود / ...
جان کردیکس ... / ... آسمان در ...

اکر تو از خلاف ... آن شد / کر صاحب دولت ... جان شد
بصدق ... حیران کرد / بسی کفت توکفتم ...

خلافی را ... علم تو ... / ز صدق ... تو آن ...
ز هر ... سرافراز / ...

... نبوت / ... بر کار ... مروت
جو ممدوح همه خلق جهانی / ...

جو من نقد ... / زبان یک ...
جو از جان با تو ... / ز ... جای ...

اکر نام تو ... جان ... / اکر ... ایمان ...
ز هر نقطه کرد ... / بکرد نقطه جون بر کار ...

جو قران ... آسمانها / ز ... کرد آن
... / از ...

... جون ... / کر ... براق ...
جو ... / با ستقبال شد ...

از ان ... آن ... / ز ... پیش ...
فلک در استین ... جان ... / ... جون کریبان ...

... جان پیش ... / جو طاق ... سر ...
فلک از راه او ... طلب کرد / کرد ... شب ...

... عرش ... افلاک / ...
قلم ... / بس ...

... / ... حقیقت
و ز انجا ... / جو سایه ... دو عالم ...

... بر موج ... / ... جان ...
اکر ... / هزاران ... طاوس ...

... / ... نور ...
اکر ... / ... درمیان ...

تو طاوس ... / ... پروانه ...
... / ... تو

زهی نور جان ... / ... دو عالم ...
... / دو عالم جون ...

جو او در بندکی ... / ...
جو رفت ... / ...

در ... / سخن کفت ...
که ... / مثال ...

... ایمان / ...
جو ... / تو ...

[illegible]

فی فضیلت امیرالمؤمنین ابابکر صدیق رضی الله عنه

[illegible]

فی فضیلت امیرالمؤمنین عمر الفاروق رضی الله عنه

[illegible]

فی فضیلت امیرالمؤمنین عثمان بن عفان رضی الله عنه

[illegible]

چو او مقبول قرآن درست است
دل پاکش چو جان پاک در جنت
ولی یک ورق از جان کرفتی
ز قرآن هیچ روی داشت اکر
ز مشرق تا بمغرب هر که بود او
بسر معرفت خورشید انور
امام مطلق ارباب دانش
اسد چون خانهٔ خورشید باشد
بود شهر علم دین پیغمبر اکبر
چنین گفت او که در دین حق تعالی
بهر حرف از کلام صانع پاک
خداوندش یکی سایل فرستاد
چو شد از بهر سایل سرفراز او
نمازش چون حضور معتبر داشت
اگر پیکانش می باید که جان خورد
ترا از زهر بدعت گر گزند است
امامی کو امامت را حسن بود
بهر حسن و بهر خلق و بهر حلم
سر نوری بس قوی را چارم او بود
وجود پر از مشک … بهرش …
چو از بود یا بکشد آن شب …
چو آه از دل بر آورد …
لبش قایم مقام حوض کوثر
ز زهرش چون جگر گشت پاره پاره
امام کافتاب خافقین است

ترا گر هست معرفش بو العقول
بیابی بکلام پاک در جنت
جمال خطش از جانان گرفتی
کرا یافت از خوانش قرآن سبع رویی
کرا باید گشته شود …

فی فضیلت امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

بدانش آفتاب آفرینش
علی کالشمس را جاوید باشد
اگر بشنفت آنرا حیدر آمد
مراد او ست در علم او کالی
کنم سر دم هزاران معنی ادراک
که او در نمازش پیش استاد
بسایل داد خاتم در نمازش
که از پیکان برون کردن چو او داشت
ز دست ساقی کوثر توان خورد

در منقبت و فضیلت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه و علیه التحیة فی السر و العلن

همه لطف و همه جود و همه علم
برای آن همه حسنش نکو بود
چو جان در برادران با خویشتن داشت
بشت افتاد از ماهی تا ماه
درافتادی بشب در روزش …
که بودی چشمهٔ نوشش …
ز غصه گشت خونش سنگ …

جهان آن گوهر یکتا صفا یافت
بهر حرفی که از قرآن گواهی
چو قرآن هفت سبع آسمان دید
نخستین کس که بر جای پیمبر
چو عثمان کرد این بنیاد محکم

چو او شیر حق اعدای حق داشت
چو اصل اهل بیت او فتاد چیده
چو بیت آفتاب ذو الجلالت
چو دینی را طلاق داد جانش
که در معنی بسم الله اسرار
که در دین تو دنیا بند کاشت
نمازش را چو خاتم در نگنجد
کسی کو در حقیقت تشنه جانست
دو زی کو دو چشم راه پاینده داشت

ز جود کشش صفت دریاست …
مرجع زان برایم در برا و
دل پر زو زاو دریای دین بود
رخی چون روز زلفی چو شب داشت
شب از موی سیاهش تیره گشته
جان او شیرین بزهر آلوده کردند
دل حسنش بشد از خون جگر ریش

که دریای قرآن آشنا یافت
ز ترسش صد ورق از جان نخ آمد
ز خون خود شفق … کرد آن
نشست او بود بر بالای منبر
ثواب حمله میکرد او بدا باز
امیر المؤمنین کرار صفدر
مرادی و جوانمردی سبقت داشت
بلی بنشست شهر علم را در
گرش شیر خدا خوانی علانست
که انگشتری آمد از آتش
کنم نقصش پیش از ذره …
تو میدانی که آن خاتم از انست
بجز حق ذره نیم در نگنجد
که کلی سیر از کار جانست
سر روح ابجار یار در آستین داشت
میان ثریا که از ربع سود مثلث
حسن اسم که چون حسن ظن بود
ز شوقش فلک در گشت آمد
مثلث دو معنی درآید
دو موی او دو دشت عنبرین بود
که کاه بروی الحق عجب داشت
ز زلفش روز زلفش خیره گشته
دلش بر خون جگر آلوده کردند
دلی از درد او خون شد بر …

فی فضیلت امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه

امام از ماه تا ماهی حسین است

چو خورشید جان سوخت چه سرو آمد
چو … آسمان مکرمت بود
رخ او بود خورشید الهی
ده و دو از امامان کرد قسمت
نبودی راه تو گر کربلا بود
بسی خون کرد اهل …
چو … آتش نقاب جاودان بود
دل دین خواجه سعد الدین که گویی
خدایا آنکه محبوب و حبیب است
چو ابراهیم ادهم ملک بگذاشت
که گوی او عالم …
بحق امروز قطب اولیا اوست
هر آن علمی که در لوح جهانست
چو ره آورده معلوم بپیوست
که سر علم فقه را اصول او
بود هم قرب پای مشرق …
شده … سال … جهانها
که آن بنده ام …
اللای کار فرمای معانی
چو داری عالم تحسین …
بود در نحو صاحب قرانی
… گویی قضا کن
چو دل بر گوهری مستور داری
ز موج قلزم …
صنعت را برای خویشتن کوی

که در معصوم پاکش پس او آمد
جهان علم و بحر معرفت بود
شب تاریک … روشنایی
که هر یک پرده سازد ز …
دل خورشید بود … بود
ولی این خون نخفته تا قیامت
ز خون آن شفق باقی ازان بود

فی مدح شیخ الزمان شیخ ابو الفضل سعد الدین رحمة الله علیه

ابو الفضل جهان بر لب است
که او ملک خلافت یک جوان کاشت
که در دست … ادهم …
حریم خاص را خاص خدا اوست
با قصی الغایت او انقد جانست
بر بستش … روی آن است
معین دید از نور رسول او
برین میکن قیاس خود …
بخلوت روی آورده است تنها
پیاده جای بر درگاه سلطان

چو او خورشید اصل جاودانست
بهمت هر دو عالم کم گرفته
که گر آفتاب روشن هر جا است
دو و دو پرده زان آمد پدید
اگر هستی تو اهل پرده رازش
هر آن خوبی که بر روی زمانه است
چو آن خورشید دین شد بازگونه

خوانشاه ذات است …
قیام آفرینش از ازل اوست
چو حق گفت … لایزالش
که اوشاه …
کمال فضل و علم او نهان نیست
چو بود او در شریعت شافعی دوست
همه اسرار از فراستش عیانست
طعام او چه گویم در جه رجانست
بترک جمله عالم گرفته
اگر زانشان تو در دل چشم داری

گفتار از تالیف کتاب خجسته و گل و آغاز عشق

ز عالم آفرین توفیق …
چرای … زبان خاموش …
زبان بگشا و خاموشی رها کن
چرا … نطق … داری
بغواصی برون آری جواهر
حکایت را برای الحق کوی

چو اندیشهٔ خود همت نداری
چنان خوش گو شنوی گر مرد …
جهانی … را جلوه گر باش
همه آن خواهمت کاسرار گویی
رفیقی داشتم عالی ستاره
که هم جان جانم هم خوب دلها

بگردش فلک از بس روانست
ولی نورش همه عالم گرفته
حسین ابن حسین …
حسینی بود … پرده …
ازین پرده … آواز
زرفت از چشم … جاودانست
در آن خون … میکرد …
دل او ست آفتاب عالم افروز
ولی … او برده …
که نقد هر دو عالم حاصل اوست
فرود آورده حق … معالیش
از او دارد … کشف حال امروز
ولیکن کو دل … چشم آن نیست
طریقت را بالحق ناصحی اوست
که با او علم مطلق در بیانست
که هر روز بیش کم …
فرو رفته بهم در دوم گرفته
دو چشم کور بینا کرد …
بگستر سایهٔ … صاحب قرانی

بهر داری چه … انداری
برایم با یک … جایی
که گفت … باشی
نه کم گویی نه بسیار گویی
ولی چون آفتاب شعر …
حکایات با صنعت معتدل به

گر آمد دست انس جهان را / که بنویسم زبان این داستان را
بزرگانی که برگردون رسیده / بزرگی تو گردون می‌رسیده
بعمر من اگر تو کر کمین از / سخن فزود آن این شیرین سخن باز
نزار و گر سخن هرگز درین دست / بحق حق که بنگر تا چنین است
فزودیم با سپر ارکین چنین / کشیدم روغن از همه سخن چین
که با افسانه گفتن راه بو نی / جهان خوانان که بگذر خوانی بدانی
جو این کو حلال است کی کاه / حرامت باد اگر خوانی فسانه
بدان عاشق که پرعشق است جانش / بود مخمور این داستانش
بدان شاه که بی مراد و فا دست / جو این برجو اندا او از او شاد است
بدان عارف که دارد همدم دور / برد کیپر دان ... عالم نور
بس این من دوستان را بوستانست / که الحق داستانی دلپسندست
بنام خسرو روی زمین ... / نهادم نام خسرو نامه این را
خداوندا زنهر در روز بسیار / بسی سفتم نگه دارش ز اغیار
برنج دل رهان در شب داوری / بچشم عقل روشن در جهان روز
زچشم کور چشمان دور دارش / بچشم اهل بینش باز دارش
جهان این عرفان از ام شست / که کس تنها درین یک حرف نگشت
نهادم سر کاغذ در شب و روز / قلم راندم بهر راه شب و روز
زشوم من جو منی کاش کردی / ز هر سو خویش را خوش کش کردی
جو کردی بار دیگر آن ... / جو صوفی رقص کردی از تحیر
زشوم یادداشت او عجب دانی / بر ... رها ... از زبانی
نگفت این که طبع ابت نزد است / فزون از صد قصاید هم زبردست
غزل قرب هزار و قطعه هم نیز / ز هر نوعی مفصل پیش ...
هم از دیوان من بسی خوانده / بگویم من که چون ...
بن لکی کرای ... بخته دانی / تمام هیچ تحسین از زبانی
بدان دریا که در شیرین پاکست / اگر چنین رود در ... پاکست
چنین دریا ز دو پیوسته پر باد / نثاری هر دری صد دانه فریاد
درین شبهای تیره بود در بر / جو شمع از آتش دل دود بر سر
بن گفت ای معنی عالم افروز / چنین مشغول طلب گشتی شب و روز
طلب از سر تن هر تا توان است / ولیکن شعر حکمت خوب جانست
رسالست این سان تا لب ... / بزد خشک در کنجی نشستی
اگر چه طب جای بوست اما / اشارات است در شعر و معما
جو برکردی زهر چیزی جدا / هم شب ابتدا کن داستان را
کرمن از دوستی روشن دل افروز / جو دست آورد کام سرد افروز
بغایت داستانی دلپسندست / ز هر نوعی نکته‌های بلند است
جو چشمک بی نظیری در نجع / سخن گوئی خویش اظهار کرد
ببین خورشید را از چار پرده / فروغ خویش را اظهار کرده
کسی کو را بود خطی روان شد / روان ... جادو ...
جو صاحب سری این اسرار باشد / که دانستم امیدم کار باشد
بسی شبها افسانه گفته / جو گفتند رهافانه گفته
اگر گوئی کز صفا این سینه باشد / جو دقیانوس دیرینه باشد
بدان شوی که عمر نوح دارد / جو عیسی کی همه تن روح دارد
خوشی در سلک کش در سخن را / بمعشوق و که این جان کهن را
بهر گر از قصه گفتن عار داری / ولیکن عالم اسرار داری
تو منکر قصه اسرار سخن بین / سخن گفتار سخن بین
حکایت حق تعالی خوب گوید / حدیث یوسف و یعقوب گوید
که مخلوقی زمخلوقی چنین شد / که عاشق زمعشوق چنین شد
حدیث مرد و زن گر پیش خوانی / از آن حق گفت با زخویش خوانی
تو نیز این را فسون ساز و بهانه / توان دانست افسون از فسانه
سخن گفتن چو بر جائی توان گفت / بلا شک ... داستان ... گفت
جهانی راز داری در میانه / هر لفظ ... در میان ...

اگر یک بیت بشنیدی بجائی / هزار آفرین بر او ازدد جائی
جو من زان دست این ها ... شنیدم / شدم شوریده چون ... شنیدم
جو بر من الحق ادق دست بسیار / بجز رفتم سخن زان مرد هشیار
قلم را سر برون دادم زچنبر / بماندم همچو کاغذ در شکنجه
جو گل از شادی خندان بر شکستم / حکایت گفتم و پاکیزه گفتم
زمن تو زباد آن پاک بین / که این گوینده را گوید دعائی

خطاب اول با حقیقت جان و آغاز داستان

الا ای جوهر قدسی کجائی / که سرگردان چنین سهمگینی
اگرت نقدست دنیا دین تو داری / بدارا بش دور دور کی کجائی
تو در کونین تو در عالمینی / تو آن یحو دی خویشتن دانی
جو کار افتاده مجرم تو باشی / یکی دلدار سیمین بر تو داری
بسا نقاش کر کوم این سخن باز / تو در دراز تو جا بر چند از
کنون گر تو چنین کردی که گفتم / اگر دل که بیت آن هم تو باشی
اگر من شعر سازم جامه راز / جهان در کار ...
مرا گفتا چو خسرو نامه دادی / فشانم بر تو هر دری که سفتم
رفیقی داشتم کو عاشقی داشت / بگویم قصه کوته دراز است
اگر موجود کنی این داستان را / فروغی حرزی دارد دل افروز
اگر چه قصه کوبس دلنواز است / همه روغن گر تو مغز باشد
وگر توحید نعت و بند ... / تمامی هیچ خوانان بوستان را
جو اندر ان قشر و مغز باشد / دو موضع کرد او یک جیبه آغاز
اگر چه او ستادانی که بسته / که خسرو نامه را بود اول حال
جو در اسرار نامه گفته باز / شادن خود ببین یا آنچنین هست
نزاد او دست قوت این خداوم / ره توحید بند و نعت جستند
ولیک اندک سخن گفته از دست / خدایا می توان گفتن نکوئی
جو اندر حق این قصه نکو گفت / که در توحید و نعت بیت ...
اگر توحید با نعتی بگوئی / برادر دم زیک یک فصل باید
خدا نعت توحیدی که گفتم / جهان کردم همه القصه کو گفت
برون آورد از آنجا ... باید / بگردانیدم اطراز کیهان است
سخن بعضی که چون نزد با موش / بسی از در حکمت نیز سفتم
وگر چیزی که طرازش از زبان است / که هر روز ... سیم ... شود
میان آن هر کو گفت بشنیدم / در آتش بردمش تا آب زد شد
جدا از خانه پانصد تخمش بود / تو گفتی یک نیم ... خوش
مصیبت نامه ... روش / سخن را ... تو ... می
اگر عیسی بود کو بیت ... / بهشت اهل دل مختار نامه است
مقامات طیور را جاناست / الهی نامه گنج خسروانست

خطاب دوم با حقیقت جان در مقصود و پرسیدن قیصر منجمان را

جهان معرفت اسرار نامه است / که گنج عشق معراج جانست
جو خسرو نامه را طرزی عجیب است / نظر آن ... که ... رغیب است
کنون بشنو سخن تا ذکر گویم / زمغز قصه معنی باز گویم
گرد هر لفظ صد معنی نهانست / ولی در چشم صاحب دل عیانست
الا ای بلبل بستان ... / کی جان بخش ذکر جان ...
جو یوسف روی چون داود آواز / ز نور عشق چون بلبل کن آغاز
جو در افسانه گل باید بود / هزار آواز بلبل باید بود
زمیل سیقلی پیش داری / گر از عشق گل در پیش داری
جو از تیغ زبان داری کمر باز / بهاری ابر رو حالی ... باز
سخن گوئی ببرد از سخنگوی / سخنگوئی چنین کرد آن سخنگوی
گر شاهی بود کیستی زیر فرمان / همه عالم مسلم چون سلیمان
بهر کس بود الملک شاهی / ولیکن آفتاب و ماه و ماهی
جو خورشید بعد تعظیم ... / میان ربع هفت اقلیم ...

تو ان گفتن ای حسن فضلش
که اجداد اسکندر بود فیلقوس
جهانرا چون اسکندر پادشاه
ز سرتا بپای روشن برب بود

ز بس لشکر جهان افتاده پیش
که هر سالی او موضع بود جاش
میان نجره و دشت یک ذخیره
همه گنج شد آنجا برد خیره

یکی ایوانش بودی سر بعیوق
که رسیدی با وجش چشم خلایق
سمائی بر سر قصر سرافراز
که گردی باد و کس هرچه برداز

بشادی پادشاهانی نشستی
بهر سالی سر ماه ای نشستی
چو فصل سال نامعلوم گشتی
بگشتی گنج دین تا روم گشتی

بسنبل نهر قصری داشت عالی
که کم بودی ز گل خالی و عالی
تحمل چون شهر باز نو و بر بود
کشش در نجره که در برقه بود

بصدق او شهان لشکر مطیعش
که ترسا بود و روح الله شفیعش
بپرس از عدل او در کشور روم
دگر نامش ابر قیصر روم

ز عدل او همه کشور جهان بود
که آبادی زمین چون آسمان بود
چو عدل و داد بود دوش نگارش
بعدل و داد فرمودی همیشه

ز بس کو در جهان با داد و بخشش کرد
جهان شد رام و خوش با بخشش کرد
جز برحق بودی و دنیا نیاورد
بناحق خوبی از دستی نیاورد

ز ظلم شمع پروانه بگذشت
نه ویرانی راکی ویرانه بگذشت
اگر یک طفل بر زر کرد گشتی
بهر کشور بقیصر بگذشتی

ز بیم شه نبودی یک دلاور
که بر سیدی که ان خاکت پایند
جهان پر لشکر شاه داشتی
که دست باد بر شکلی نرو بست

گر از بهر کسی کرد باد گردی
کلاه گل ربودی ترک گردی
وگر بادی بجستی از درشتی
نزاقم تا بجبرانی نرگشتی

اگرچه بسیلش را بود [illegible]
نیازردی ازو بر خاک موری
اگرچه بود عالی پادشاهی
سخن گوئی ملطف با گدائی

ازان زیبات شد [illegible]
که در جائی کند درویش [illegible]
ترا از خلق خوش نبود زیانی
چو از زهی بکس بودی زیانی

زبانی کاب زار از روی حکیمست
بجائی بست دایی زر خزینست
میان زیرکان شاه گرامی
بعدل و خلق [illegible]

مکن ظلم و ز من کن این سخن یاد
بتر از آه پیران کهن زاد
جهان در عدل کردن داد داد
که هر کس [illegible] گفت آباد باد او

ز شمشیر آن تو انگیزد پی سیر
که در وقت سحر آه دل پیر
اگر تو پادشاهی سیم خورشید
مکن یکسره از خویش نومید

شه قیصر که بودش صد اوداوی
نکردی ظلم و داده عدل داد او
سپاه او درون فرد یاری
برون از شیکانی در شماری

مه توکشه [illegible] زیر آتش
عطارد را خدا اموز و پر آتش
حکیمانش زوال تقویم کرده
[illegible]

ز گنجش گنج قارون صد قرو بود
کلید گنج او را حلقه بود
زحل لشکرت خندان [illegible]
ز هر کس ابر گردون [illegible]

بهر کشور که شد لشکر کشیدی
دران لشکر کشی کشور بریدی
ظفر بودی بزرگ دار پاسش
فلک کردی زمین بوس پاسش

بهر کو دشمن بود شاه و کامی
نبودی بیم فزونی گرامی
شهزاده چون [illegible] زاده بود
که جانش بسته شهزاده بود

نبودش جنگ [illegible]
که تا بودی پس از وی یادگاری
یکی را دل جان آید فرزند
یکی را جان بفرزند [illegible]

یکی در آرزوی بچه پیوست
یکی را دو یکی را هیچ پیوست
عجب کاری که کاری هیچ کرد
که هرکس را ازو دیگر بگرفت

هم مردم اگر هستش اگر نیست
بکو خود ز خوشت کار اگر نیست
بقای ما بجای ماست [illegible]
که راحت در بقای ماست [illegible]

شه را اندیشه در دو شه افروز
حکیما زابر خود خواند نیک [illegible]
بدرفشان گفت از دربی گر [illegible]
نصیبی هر کسی از وی دگر گونست

چو من شاهی که زیر آن کس [illegible]
بشاهی سر ز باکی [illegible]
بخدمت ای [illegible] بجود
بعزت [illegible] عشرت چه جود

اگر گردون بکام من نگردد
نگردد تا غلام من نگردد
جهان از بر جهانم چه بندست
که حکم [illegible]

جهان از دور گردون با نصیبم
که من کولم خود آمد عجیبم
کند دردست ششن جهت [illegible]
بهشت عدن را طشت [illegible]

زکوثر آب آرد حور عینم
بسنگ ری چرخ هفتمینم
چو رایم و [illegible] خورشید گرده
دلم آیینه جمشید گرده

اگر خود بچشم آتش جزم
ز بیم آتش آرد آب در چشم
چو چشم خط از دوزخ [illegible]
چو آتش [illegible]

اگر گویم به بند از دوزخ شرم
وزد در سرد بیزی باد گرم
چو رایم در اسپند آمد مر زد
اسد تیز علم شد کرم زد

بجان من که گر جویی جهان جنگ
[illegible]
خطا و ترک در من قایم امر
خطا گفتی صوابم خادم امر

جهان تحسین زیبداری برانت
[illegible]
نگاه در خواب چند جسم جانی
بیداری چو بخت من جوانی

جوانی دارم و ملک سلیمان
چو فرزندی ندارم [illegible]
مرا باید که چون من بر نهم رخت
مرا باید بود کو را دهم تخت

کنون از طاق این چرخ دوار
که دریای روان و نکو شمار
چو خواهان نجویند آشنائی
مگر دریا کنار [illegible] زمانی

دو صد [illegible]
ز [illegible] آسمان بر [illegible]
وزان پس عنکبوت [illegible]
شد از خورشید چارم [illegible]

چو روی عنکبوت از سقف [illegible]
دو چشم [illegible]
چو آن عنکبوت بود [illegible]
که برخیز و مبارک باد و میمون

تو گفتی نقشه [illegible]
کی چون سوزن دم [illegible]
سوی خورشید عیسی گرد [illegible]
که سوزن [illegible] بشارت

خبر داد از جاسوسان گردون
کز چرخ و مبارک باد و میمون
که خواهر خواست شه [illegible]
همایون طالع [illegible]

یکی گوهر که در سلک زمان شد
سخن منظوم گوید جادو [illegible]
براندی زر افشان چو آتش
چگونه آتشی فرخنده آتش

جهان دست [illegible]
که رستم [illegible]
چو شه را در دل [illegible]
دلش گنجی که شادی گرد [illegible]

جهان بخشنده [illegible]
که دریا [illegible]
جهان زیبا بود [illegible]
که یوسف [illegible]

ولی از صفت میدان [illegible]
شه [illegible]
چو بر [illegible]
از منش [illegible]

شه از شادی [illegible]
حکیما زاری بر زر [illegible]
زر و سیم و گهر [illegible]
که بر [illegible]

[illegible] تا از تفته [illegible]
چو نقش [illegible]
[illegible]
[illegible]

گفتار اندر شرح حسن [illegible] و جمع شدن قیصر [illegible]

اگر آن برق تابنده بودی
که بودش [illegible]
نبودی [illegible]
دلت [illegible]

کنزی بود قیصر را [illegible]
مفرح نامه [illegible]
و یا [illegible]
بزیبائی [illegible]

لبش [illegible]
چو خاتم [illegible]
ز مشک تازه [illegible]
چه گویم [illegible]

هزاران خوشه مشکین [illegible]
ز گیسو مشک [illegible]
حریر [illegible]
ز گیسو مشک [illegible]

ز ابرو طاق [illegible]
[illegible]
[illegible]
رخش [illegible]

در ایوان شه قیصر نشستگاه نشسته بود از نور رخ شاه
جو شاه آن چهرهٔ زیبای او دید دل خود دست یک یک جای او داد

بجای گفت جانان در برم کش بفقدم بوسه و در بر مرکش
کنیزک جش شه برخاست از جای شناختش بچو گیسو دی بپای

شه از فتنه‌اش نکرد جایی مکرد شکر میخورد و دیگر کار میکرد
جو شد بر پل سیمین برد حمله شد از یاقوت درج در دو نیمه

در آن ره باده کرم از باده گیری شکر در ره که آمد در لخت شیری
جو شیر و شکرش در دو سرشته کنیزک بکر از آن شه باور شد

بس از یک هفته کاری بود در خفت که شش روز او از باده دو هفته
برون شد از جو بیرو بچو بادی که یکی صد سید نش ها مرادی

که از قوم شهر روم دارد بر ساقی بید تا معلوم دارد
شد آن بت سال‌ها کرد و برون شد جو دریا رفت در و صد جوی خون شد

چو اسکندر آب زندگانی ببلبل آمد آن جمشید ثانی
سپه چون سوره و جلا شد نوبن شه قیصر بگردان سلیمان

در دو دشت از سپاه او سپه شد زیم شاه زنگ آزاده‌ی مه شد
فدای خرقه کرده صد زر و سیب که بر جشم آورد گوشش اسب

سپاه چون کوه می شد موج بر موج چنانکه ابر زور دریا موج بر اوج
زلنگر اشت ماهی شد شکسته شکم را باز بر آورده جسته

تنی الگنده جوشن هم آن بود ولیکن پایگاهی در میان بود
جو قیصر رفت آن زیبا کنیزک بنازم بی بخسرو مبارک

که گر من در قفس ز خود کردم جو شاخ سبز بیسر ده منده گرد
جو شاخ سبز آرم میوه در بار ترنج برگ برون آیم بیکبار

وگر پای سوده شد شاخ سرافراز بسوزم تا نخوردار گشتی باز
کنون بنگر که چرخ حقه کردار چگونه مهر کرد انید دیگار

شه قیصر یکی خاتون زنی داشت که دل از رشک خود با او دو نیم داشت
کنیزک بود ملک خود بتر آتش وزان صد خادی صد جنگ کارش

نگارو کم مزید نعمت خویش ز قیصر بس بزرگ حرمت خویش
رخی چون ماه داشت آن دلاور بمه در شکر شکر از آن خبیر

ز شیرین بوسه شکر کن بکش جهان بروی ز شیرین ترش بود
نگاران آن کنیزک آگهی داشت همه بر کار او اندیشه بگماشت

که گر او از قیصر بچه آرد هر کار بینش از بچه آید
ز گردون برتری جو مرد باغش بپوشش آفتاب آید بر اوش

شود آن خر ز ابی پایگه بر به بیند و دست من در خنک چنگ یاری
جو من این دم ز آتش در دمم گر این آتش نشانم سود جویم

چو جوی را تو آنی ساختن مستی اگر تو خوار بکنی ازینش
بعقلت جون بر آید روز کاری شود آن خوب بخت آنگاه دلی

خواد اراستن باید گرفتن چنین کاری بردن باید گرفتن
جو یاری خواهی ازیاری کزانی بوقت خویش کاری کن که باید

کنیزک را چو برده خواهد او تو که در مای بپا داری را گو
کلوا کنی می وار دی این دو شکر لب را به زنهار بر گرد

مگر زن داردان مرغ سبک بال چنان زد بچه چون مرغ بسمل
کنیزک بچو کردن بت قر و داد جو صبحی خنده زد دانگه دم داد

که گرد اندر هم چون شمع آن جو گل خوش بریزم از سر
بگفت این دو بپوشش از تو نگر بر کار رخ شه برون جون حلقه در

جو شد بیرون کرد اندر شان نزاد آن گفته را و روش
که گر او در کریم ستای کار بصد بختی شوم فرزاد کرفتار

نیابد کرد جز یا یکی نیابد گشت خود اندر جای
که نبود دیر زین در طبیعت مکن با یکجای این صنعت

دل قیصر اگر با جنس دار مراد خون بکرد اندر جو بر کار
ز غفلت غم دلش در بند آید به پیش او ز لسر زخرام

که از خاتون شنیدم با من این راز که داری این شکم در شب افروز
مرا از درد تو فرسود با تو که آن در با بردن آرم بلا رو

دل من بسته دارد چشمه کار نیم این میوه‌ای را وفادار
چرا با کودکی کردم فسونساز که گرد آن فسون آخر مر باز

دلی کو خویش را نبود نکو خواه بزودی چشم بر راه بر رواه
کنون من از خاتون با تو گفتم بسی از پرده بیرون با تو گفتم

نگار تو ای بسیار خوردم ز تو بر جان خود زنهار خوردم
جهان باید کنشته مانم پری تو بگوی تا فرمان بکن کی تو

ترا در خانهٔ شهر آرای بازم نه دولت خانهٔ شهرآرای مازم
چندانم ترا در خانه بستر بیابم جون قلم پیش پری سر

بسازم کار تو پنهان ز خاتون که تا گل بشکفد از غنچه بیرون
جو گل بشکفته شد بر سر ارا کیا بادوتان لبپایم او را

از آن شهر جش شهر خود بر کم بشیر و شکرش می پرورم من
جو بالا گیرد انگه بارش آرم بر قیصر بصد اعزاز بیش آرم

که گر اینجا بماند این گل غنچه ز خاتون ز رشکش خار در مغز
جو آبستن ازان اندیشه بیهوش جو مستی شکم بنهاد و در گوش

نه در انشان آن آبستن شاه که شب آبستن است و حمل در راه
جو بشنود این سخن تن تن ز بی کشادار بسته جون شکر زبانی

بر آن زیبا کنیزک او زین کرد کو مشیرن دیر بر تو از زمین کرد
جو دور چرخ با دو از نکافت جباه آب سر نه بیرون رجوا فت

بدولت کار جان دل رایت ز علم خویش بر خوردار بیت باد
ترا این ای کنیزک گر چه خامم دلم میسوزد از جانت غلامم

ترا گر این سخن ناگفته بودی چراغ گور من رفته بودی
کسی کز نیکوی دارد نصیبی نکو خواهی از او نبود عجیبی

کنیزک برد او را سوی خانه یکی مجنون را بماند از بهانه
دران خانه پر از خون کرد طایی شادوان کار دار بر خود اساسی

دهان پر کرده خاک می شاخ که عشق را اساسی می نهاد خم
توهم در طاس کردن سر نگوی ببینام که سر در طاس خونی

گر از خون باید دل بر شنق فلک بر خون رود جان انجمن
کنیزک شد سوی کدبانوی خویش شنادی شکر گفت از او در بوسی

که دارد دام و خون شد دو دم زهی داد که بر خون کرد خانه
شود آن کر خاتون مکر شده خفت جو جنگش ناز بر در پرده بنوا

بره گفت الحق بایم کرد دیی کنون اندیشه‌ی که کرد و ردی
جو خون خصم در گردون نشانم پیک دارد و خون کردن نشانم

کنیزک بود کشته جون گل ابزا بر پیش پلس کار
نشت و جبر البول او دارکم بسی بر جان ابستن داد کرد

گفتار اندر زادن چیرو از مادر و شرح آن

کنیزک پرده دار کار او شد جو شد شش ترتیب در خانه بود
تو نیکی کن که نیکی رب برشت جو صه در پرده هم کار او شد

بشیر و شکرش پروانه میداد ابحقکل بر افتادن بر آمد
کلی بشکفت هم ان نوبهاری زهر فعلی سر اسپا را حیرت

جو زن را نبت زادن در آمد بلی در پرده شد بر آسمان ماه
جهان پاکیزه دو بازیب و فر بود که حسنش ماه را بنهاد خالی

جو آگه بود بیمین آن جهره دوم خواه جو یوسف بند هم از خرم ماهی
اگر چه کودکی یک روزه بود او که خورشیدی ز جمشیدی داده ا

جو جان آمد و وز مهر شاهی الفر او نباشد دانه در
جو ماه دیده ماه سرو با غنش همی یکسال را میبود او

چنین خواندم که در دریای عنصر گر باشد نازنین چیرو ونه
کنیزک گفت کاکنون وقت آنست جهان روشن شد از جشم پراغنش

برو میکردها و لستان زا که رفتن به بوده کارای زمانست

چو اکنون روز و شب تو بیداریم — همان بهتر که با تقصیر سازیم
که بر نقشی گری با بسی نوا در — همه دل بسته شد در ساز [illegible]
بشیر خود دهم این دلپسته را — چو جانت او نکو شد بسته جان را
دل ما در جگر خون شد [illegible] — ز خاتون پی شکسته بود این [illegible]
که میدانست کان گل با بها جار — گلی در آب خواهد رفت بر خار
در یکان از صدف [illegible] — چو دریا گفت خاتون بسی باز
بشهر کوشش آن را چاره جوید — [illegible] سواره جوید
بسی بگریست مادر از پس او — که بود آن ماه در بیکسی [illegible]
ولی چون کار بخت افتاده ناکام — چو مرغی با نوایی در ره دام
پس چون نشست [illegible] قضا را — رضا ده حکم تقدیر قضا را
کنیزک را از آن دردانه برداشت — بجستن در نشست و راه برداشت
دو گنجش بود در کشتی نهاده — یکی از زر دگر از [illegible]
دو خادم نیز خدمتکار بودند — که چون [illegible] عنبر بار بودند
در او بوده ابری سخت ناگاه — بگردانید کشتی [illegible]
[illegible] بی‌کسی چون کرد — بخسرو با [illegible] برون کرد
انار صحرا جمع کاروان بود — شکرلب همچو شمعی در میانه
که آن کاروان می‌شد [illegible] — بهمراه ایشان گشت دمساز
روان شد [illegible] از باد خاکی — بزیر محمل او [illegible]
ز هر منزل بمنزل می‌شد — بیک می‌شد از آن [illegible]
شبی تیره جهانی آرمیده — سیاهی در پلاس شب دمیده
زمینی بود بگرفته بیابی — نکنده قیصر بر ره سایگاهی
همه شب شب سیاهی می‌سرشتی — [illegible] شب سیاهی می‌سرشتی
شبانروزی بجایی ره بریدند — سر جمله رهزنان در راه دیدند
بکرد کاروانی حلقه کرده — ز حلق آن حلقه در خون غرق کرده
[illegible] که خون ناپاک می‌ریخت — ز علق خلق خون بر خاک می‌ریخت
بسی از [illegible] بگریست — که همچون بود آن طفل [illegible]
[illegible] در جهان [illegible] جانی — [illegible] این غم جانرا نمی‌شاید
که تا هر کار کان آید ز دستم — بدان رغبت [illegible] ستم
چو بس بیچاره [illegible] خاور را — بکان اخترش خورشید خاور را
بره در با خود اش بسیار برده — ز بیچارگی بسی تیمار خورده
چو خوزستان [illegible] — شکرلب [illegible]
کنیزک ماند با آن بچه [illegible] — برهنه پا و سر بر دست میگرد
کسی را سرو سامان [illegible] — ز جان سیر آمده [illegible]
طمع ببریده از [illegible] — چو بر ره امید [illegible]
ز دست روزگارش پای در گل — ز رنج پای سر و پا دست بر دل
چو ابری چون در صحرا [illegible] — چو باران اشک در صحرا فشانده
[illegible] آن صحرا [illegible] دشت — ز اشک او گل از صحرا [illegible]
ز خون چشم صحرا گرد بر گل — جهانی [illegible] صحرا گرد بر گل
دلش از صحن آن صحرا برون شد — تنش آتش ز هوای خون شد
بزاری چشم بر صحرا نهاده — [illegible] فریاد بر صحرا فتاده
بران صحرا [illegible] — [illegible] سنگ صحرا خون [illegible]
در آن صحرا شبی [illegible] — ز سینه ریخت بر صحرا خزینه
بسی سود ابصحرا خواست آورد — ولیکن هیچ صحرا [illegible]
[illegible] شبانروزان دل افروز — قدم می‌زد بره تا هفتمین روز
[illegible] کشت از [illegible] چارم — بروز [illegible] سلطان انجم
ز رنج [illegible] — سپیده دم [illegible]
جنان کوس زنی زیر علم شد — [illegible] تیغ او قتلم شد
بخوزستان رسیدان [illegible] — گرفته شیرخواری تنگ در بر
بره بر منتظر [illegible] — [illegible] فلک کردار [illegible]
جهان از دور آن ایوان نمودی — که جنت طاق نوشروان نمودی

ترنج [illegible] — بنالید آن شکرلب شیرخواره
کجا برگ گلی را تاب باشد — که در شهری [illegible] آب باشد
بسی [illegible] شاد — زبانش [illegible] از لب [illegible]
چو کاری سخت آید پیش [illegible] — بیک کن حلقه تسلیم در گوش
ولی در بند [illegible] — ترا زان حلقه [illegible]
که حق [illegible] مصلحت را — که [illegible] مصلحت را
نشان ناحیت را [illegible] — ز خونش [illegible] گردان [illegible]
[illegible] در عالم [illegible] — نگر آن باغ خوش [illegible]
کنیزک بر در آن باغ خفته — دلش [illegible] عقل [illegible]
برون امد از ان [illegible] — گلی تر دید پیش دلستانی
بکام [illegible] بود آن [illegible] — چو [illegible] ایام
در آن نزدیک طفلی [illegible] — جهان پیر جوانی برده بودش
[illegible] شادی [illegible] — چه گویم چون [illegible]
ولی این کودک نیکو لقا را — نگه دارید از بهر خدا را
که آن طفل گرامی شاهزادست — [illegible] او فتادست
[illegible] — که قیصر زاده روم است ای گرامی
خدا داد [illegible] طفل [illegible] — که او این سخن کردم [illegible]
[illegible] — که تا فردا [illegible]
جهانداری که گیرد [illegible] — [illegible] جان [illegible]
[illegible] — اگر روزی تو [illegible] ز [illegible]
[illegible] گفت ای پسر [illegible] — اگر در خفیه با قیصر رسانی
[illegible] سر بگردون [illegible] — [illegible]
چو مرد [illegible] این سخن را گوش کرد — تو گفتی [illegible]
[illegible] و جای [illegible] — [illegible]
کنیزک را از آن گرداب [illegible] — روان کرد از دو نرگس آب حسرت
[illegible] — بسختی جان شیرین [illegible]
ز [illegible] آتش روز جوانی — پرستش طفل جواب [illegible]
چنین چون [illegible] — تو گفتی [illegible] جهان [illegible]
[illegible] ده ساله شیرخوارست — [illegible] شیرکاری [illegible]
جهان طفل است [illegible] — که [illegible] طفلی [illegible]
اگر [illegible] طفل [illegible] — بگفتی سال [illegible]
گل بی برگ را بی دایه بگذاشت — چه مادر [illegible] دایه بگذاشت
بسی دارد جهان زین دست کاری — [illegible]
اگر جانت تمام [illegible] جهانت — جهان [illegible]
در آن عالم همه [illegible] جانی — در آن عالم [illegible] مشغول جانی
مثال کار عالم [illegible] است — که [illegible]
[illegible] خفته بودی [illegible] — در [illegible] شب [illegible]
کنیزک چون جهان [illegible] — جهان جان شد و جای [illegible]
چو زن در خاک گردان [illegible] — [illegible] طفل [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو چشمش جای در پرده کرده — [illegible]
جان پرورده شد در پرده [illegible] — [illegible]
چو در پرده بت آفاق بودی — پس [illegible] در پرده مشتاق بودی
چو شد آن سرو سیمین [illegible] سالم — [illegible]
جهان [illegible] گشت آن ماه [illegible] — که گشت از رشک [illegible]
اگر من [illegible] — [illegible]
[illegible] یک نظر از [illegible] جای — [illegible] جانی
کسی [illegible] — ترنج [illegible]
سر کشور [illegible] هوش [illegible] شد — [illegible] هوش [illegible]
دل [illegible] — چو دریا موج [illegible]

جهان پی مسیح روی او زیر
دعای صبح چون بر داده پیری
بگلستان شه خورشید فر بود
که او را پنج ساله یک پسر بود
بنام آن صبر پرور بود بهرام
که از بهرام بهری نیست جز نام
چو هر چه بود آن شهزاده را حال
بهم آن مرد ده بود و یک سال
چو وقت آمد که آن شهزاده بهرام
شود چون مشتری در علم احکام
خدیو شهر خود آن شاه اقلیم
نشاندش پیش استادی بتعلیم
بسی همراز با او هم نشسته
همه از جان و دل در کار بسته
ز چندان کودک آن گوهر یکی بود
که عقلش بیش و عمرش اندکی بود
ز اندک عمر بسیاری خبر داشت
ز هر خوش کاری یک بهره برداشت
چو هر جز لوح بگرفت و قلم زد
ز نور علم جان او علم زد
علی الجمله بامدک روزگاری
نماندش در هنر آموزگاری
اگرچه یک سخن چون موی بودی
از او یکموی را صد روی بودی
جهان در بازگفتن پی بدانش
کز آن مشکل کجی در مشکل شه
جهان بر داده دانش شد تو گویی
که شاگردش کرد استاد او را
گرفت ترک تازی هم در او جست
ز هر یک وز دو حال بر او فزو جست
چنین گوید که نامه بیر استاد
که کارش را فزون از حق فرستاد
بصورت فرخ شاهست ما را
بمعنی بخت اگاهیست او را
خرام تا کجا خواهد رسیدن
کنون باری بجا خواهی رسیدن
جهان بیدار بخشی گشت هر روز
که تو آن دیده ادر خوابگه
دمی یک می نزد بهرام بی او
نمانی بی زرفت آرام بی او
بشادی از دو بر ستان صبح دشاد
بسوی باغ رفتندی شبنگاه
همه شب چون دو شاه از بر لشکر
بگردیدن کشندی بیابان
چو مرغ صبح افتادی بفریاد
چو حورا هر دو رفتندی باستاد
جوانان قوی با دانش ز بر رفت
بتیر و تیغ و گرز و با زبر دست
دو بازو سیم و دران ساز کرد
بمردی هر دو بازو او زبون کرد
پلنگ دست اسیا تنگی بمردی
نماندی کز هم دستی ببردی
بر افکندی بقوت گرز آهن
قلم کرد او بگرز فیل دو انگشت
اسد چون بر فلک دید کارش
فجل بند از گرز گاو سارش
چو بر برگ شدی چون زنده پیلی
بهشیاری اش بی سپداشت میلی
چو تیرش از کمان یک تیر رفتی
سخن در موی یاد هم رفتی
چو رفتی از کمان تیرش بتعجیل
بهر کجان در کشیدی میل را میل
چو گشتی از سر موی صدف ساز
چو موی سر زهم بشکافتی باز
شتاب از تیر بر تابی گشادی
ازین عالم بدان عالم فتادی
اگر در خشم تیری در کشیدی
بچشم سوزن عیسی رسیدی
کشیدی تیر تا گوش و زان خشم
ز گوش خود رسانیدی بدان چشم
و گر تیری زدی بی هیچ زه
قلم کردی ز پیکان پای مور
چو تیغ هندوی در کف گرفتی
ز تیغش سر ز نیل کف گرفتی
ز بیم تیغ او چون تیغ لرزان
اجل بر تیغ رفتی جسته ایمان
ز تف برق تیغش ماران
بسر بر آب افکنده چو باران
چو از فتراک افکندی کمندی
هزبر از اژدها گردن بلندی
چو سر پنجه زدی بر پای پیسه
ز سندان بر دریدی
جهانش بیرون کردان بود در جنگ
کرو اتش شدی سیماب در سنگ
اگر در پیش رخش خاره بودی
بیکسان او همی دو پاره بودی
و گر سوی فلک زد پیکانی
بزخم خویش
چو چوگان گیر میدان جوی گشتی
فلک چوگان وشش چون گوی گشتی
چو گوی ماه افکندی بچوگان
هوا از گوی کی کردی
شد از چشم و چراغ زندگانی
بعلم و زور چون آوردی خو طاق
جهان آوازه او
که گوی از روی بام
بخوبی حفظ زیباییش داده
مثال علم ار ابرش داده فر
در ارام خط بر سر کشش
خطش بشد

خطا بر کشش که جان از وی به تب بود
دل او رنگ بر یاقوت لب بود
سر زلفش کمند جان و تن بود
لب لعلش بلای مرد و زن بود
برخساری که حوری سیم بر بود
ز عشق روی او خورشید زر بود
بی کو طوطی خطش پری
دلش در بر چو مرغ او طپیدی
ز عشقش جمله جن نشنودی
ولیکن زهره گفتن نبودی
چو زیر خط است ان لب
فغان برخاست از خط سیاهش
ز دیباهی که خط او سیاهش
می آموخت خط از سیاهش
چو طوطی بود خطش گشاده
در او بسته و شکر گشادی
ز سنبل ورز خط او ناله ارشش
چو گلبرگی که باشد مشک خالش
نبودش جز تماشا هیچ کاری
کبابی و شرابی و شکاری
عجب ماه نو از دو شش جهانی
که چون هر دو شبی از با غبانی
یکی میگفت هر دو آن لوحست
که شهزاده است هر گز زان او نیست
یکی گفتی از او چون شاه خیزد
ز خورستان یکی چون ماه خیزد
چو هر رود ار تو ای جان شد
که مهر بر مویش مهر او شد
بیاسای شبی آن کار کردی
که در روز آن کی دشوار کردی
جهان مه مرو بر روی مهر باش
جوانرد دل ز مهر او خبر داشت
و زانجا کاصل فرهنگ شه بود
دل هر روز بهر او تنی بود
پدر میگفت هر روز بهر او تنی
شمار از هرگز او خود زهره من
چو بر گلگون نشستی راه تنها
فرود شکی ز بس نگار کی ماه
نگاه چهره او با چهره من
از ین غم گرچه دل بر جوش بودش
عزورت راز با غ موش بودش
الا ای یک یا نهیر بروش
چو در عالم خزاری یک هم آواز

در عشق عاشق شدن گلرخ بر خسرو و مراد شرح خوبی گلرخ

دمی گر بزمی بی انجمن زن
نفس چو گلشن بانو نشان زن
چو یک همدم مگر جز او نیست
که خواهد بود همدم تا جایست
تو خود دانا بهمدم تمامی
کزو هم تجانه همدم تمامی
بکوان قصه با خوشتن گو
بگوش گفتن بیر از خوشتن گو
الهی گفت ان سخن ساز سخن سنج
که برده بود عمری در سخن رنج
که شاهنشاه چون ان دختری داشت
که مهرویش و خوبی سری داشت
بمهر خواهر بهرام بودی
گلش اندام و گلرخ نام بودی
دیگشادی شکر از شرم پستی
گلش خواهر ناز و روشنی
اگر عاقل پری نقش رویش
شدی دیوانه زنجیر مویش
و گر دیوانه دیدی روی آن ماه
چو عاقل آمدی از نقش او راه
هر صورتگر از صورت آرای
ز روش نقش پی بردی ایمن جای
چو میل نقش کی در هیچ جایی
نبود انگاه نقشی با چه ای
چو نقاش آن نقش بستی
قلم بر نقش جز او بشکستی
ته خاور بخشی حال او بود
برایو انما همه تمثال او بود
نبودی ماه را اندازه او
همه بگذشته آوازه او
کیسو بر انس و جان زلفش جهان بود
که مه رویش زلفی میان بود
هزاران لب شکسته ز دیده
اذان رو کان صف در شکسته
بر رخ بر هر طرف خالی که داشت
ولیکن خال او عال دگر داشت
لب شیرش لعلی بود پیوست
بر بیش دل بود دهی رست
لب جان بخش او با الجمله
شده چون صورتی پیکان بر او
دهانش تنگ شکر تنگ او که
چو چشم مردم دیده دنگ
لبی در چشم مردم دا شیرنگ تو ش
که چشمش کند در جستجو تو ش
ولی چون در کمند بر بسته بودی
زمینش منقطع پیوسته بودی
دهانی چون دهان مرد یک نیم
جو اقلیمی شکر در چشم کریم
زهی ملکی که در اقلیم او بود
که عالم پر شکر از بیم او بود
بیان کوفی بی چون در رسیدن است
ولی بی لعل بیسین در نمودست
چی که سیم داشت آن نگار
رسن افکنده مشکین بر سر

اگر خود بیستون از آهن بودی / ز عشقش چاه او دیوانه بودی
بلورین ساعدش … بود / غلام ساعدش سیمین گل بود
به بالا بود چون سرو بلندی / نبودش هیچ باقی جز سپندی
دل عشاق خود بود آن سپندش / که میسوخت آتش لعلی چو قندش
شده بر موی پرچینش دو لیلی / چو چین در پیش بودی در خود جز که غلی
همه خوبان مصر حسن این نیل / کشیده زی بنام او تعجیل
ز درد الملک حسنش اگر کی / همه جز نقش … الایقر
نقیرش بود گو خود گاه گاهی / همیکردی دو ابنه نگاهی
ز بس کآوازه او شد برآوازه / بجان گشتند شاهانش خریدار
یکی شه بود از شهر بیابان / که بودندی غلامش پادشاهان
نه چندان بر زنگی بود او را / که چندان گفت شرحی زد او را
گل بیراب را خواهنده کی کرد / تلطف نموده بنده کی کرد
بسی ماز از زر و ازی فرستاد / بدل بردل بسر باری فرستاد
که سوی دوست آن سیمبر را / که قدری نیست اینجا سیم و زر را
میان سیم و زر سازیم بستش / کلید گنج بسیارم بدستش
چه از من میگشایی اینچنین نقش / بکوی بی بسته بایم اینچنین نقش
جهان زانیست شهزادی … / نگاهی یافت دانای …
شکفت از کار گل رخ شاه شاهان / که دست او را بپای در شاهان
چو سالی بگذرد بیش سیابی / بسی ساله نه بند و قفل بابی
شه اندیشه از دل همچو جادو شت / ولی کن … در برده …
قضا را گلرخ دلبر چو ماهی / بیام قصر بر شد جانشگاهی
تماشا را پیاده تا لب باغ / نهادش آن تماشا …
… مرز بود خفته / زمستی عقل را بر هوش رفته
قبا در بر کله در پایی کرده / خطش در ماه شهرآرای کرده
کنار طفلی در بر گل / از او طفلی در افتاده به …
هزاران حلقه پیش مرکشنده / دو ابرو در میان زوکشنده
رخی چون گل لبی چون چشمه نوش / چه گویم از لب و دندان گل …
از آن جاش که صد زیر ذقن بود / چو یوسف عقد خونین پیرهن بود
سر زلفش کمند افکنده در راه / دل گل زار از سر …
سر آن حلقه از زلف پرچین / شده در گردن دل طوق مشکین
شکل بسته در سوز شه اندر / بشیرین و شکر …
دلش … جهان را … / جهان حسن او سرپای …
خطی چون مشک … بجو ماهی / چو گل در بند کرده خوابگاهی
شده سرو روانش … / میان سایه خورشید پرست
خطی چون طوطیش در سایه بید / دم طاوس بر عکس خورشید
خود بر گرد راه او بشسته / عرق بر گرد ماه او نشسته
کمند عنبرینش خم گرفته / گل صدبرگ او شبنم گرفته
قلم عشقش زنی سودای … / لب لعلش زنی حلوای …
چو چشم شوخ زنگ آمیز او دید / چو گل رخ آن سبز را جان …
چو گل را نرگس تر بر … افتاد / دلش چون ماهتابی در افتاد
ز عشقش آتشی در جانش افتاد / بدردی سخت … مانش افتاد
رخش از اشک صد نگار … / دلش در عشق چون مجنون …
چو در دام جای عشق آویخت / هزاران دانه چون … بریخت
بدان سان غمزه او دل … / که گویی غمزه چون آلوده بوده
دلش در پای دلبر سرنگون شد / سر خود بر گرفت … خون شد
چو مرغی در میان دام سوخت / وزان آتش … خود خام سوخت
دم سرد از جگر میزد چو کافور / ز دامی بر دو آب از گرمی دور
چو ابر نوبهاری اشک ریزان / چو گلبرگ از صبا افتان و خیزان
… درعجب حالی مشوش / … حالی … آتش
دلش صد داستان از عشق می … / چو با عقل خرد در عشق ماند

خرد با عشق بسیاری بکوشید / ولیکن عشق یکباره بپوشید
همی جوید جان از سر دوست / بجای جانش ام باده در دوست
بر از دوست قصب از بر بپکند / کند دل پیشکش در وی بپکند
جهان بر چشم او زیر و زبر شد / بنفشه وز هستی بیخبر شد
چگونه برزند در خون دور گل / میان راه مرغ نیم بسمل
چگونه برزد آن مرغ دل افگار / که از جان و ز دل میگفت بر کار
جهان عشق دریای عظیم است / سفینه چیست عقلی بس سلیم است
تو ناخشنود عقلی و سفینه / از آن دریا نبود هم سفینه
دلش تا که بدریای فرو شد / بکنج محنتش پای فرو شد
چو طفلی شیرخوار و تشنه آب / ز رنج تشنگی برداده بر تاب
چو مرغ پر زبان محتاج دانه / نه بالی تیز پری نه آشیانه
چو ماهی ز آب خود بیرون فتاده / میان ریگ فرق خون فتاده
چو موی بر کشنده پای کنده / نگونساری بجایی در فکنده
چو آن پروانه اندر شمع آتش / میان سوختن جان میدهد خوش
دو دیده خیره و دو دست بر دل / چو نقش سنگ پا در شد ز دل
دماغ بویی کلید مشکل او / جگر خسته نه رفته دل او
… که گفت آن چه آتش بود … / کز او چاره برآمد دود …
دلم سرگشته … شد / … من اکنون ماتی شد
برفت از دست من سرگشته دل / ز دست … شده سرگشته دل
ز دست تو دلا آیم بجان زود / کرا آوردی چنین پای گل آلود
کرد انکار به در جان من افتاد / چگونه عقل از دو گردن افتاد
کرد انکار به دل بر موج خون کرد / سر … از کی خواهد برون کرد
چه سازم با که ابر گویم این سر / که گل را با فضائی جو …
چگونه با در آیا هم توان داد / که من شهزاده ام او بافیان زاد
نه بتوان گفت با کس این سخن را / نه بتوان خواستن …
نه دل با روی آن دوست … / نه گل با یک شکن زود …
نه چشم آرزو بر میتوان داشت / نه او را نیز در بر می توان داشت
نگر این راز بگشایم زبانی / بر هستی … گوییندم جهانی
بسی بر در … در حلق بام … / از آن کان در زبان …
خدایا این خام … / شدم دیوانه زان موی …
اگرچه عقل پیش از پیش کردست / وگر دل سیل خون در پیش کردست
که تا پیش من پیداست آخر / ز خون من چه خواهد خاست آخر
جهان از ترک من تا … / ز مستی استخوانم …
بگفت این و بصد تلخی از آن بام / فرو شد با صد تلخی ناکام
نه یک محرم که یکدم راز گویم / نه یک محرم که رمزی باز گویم
همی شد از هوای خویش در خشم / همی شد آتشی دلسوز از چشم
از آن شد تفته اندر عشق جانش / که همچو شیدمغز استخوانش
چو مستی تشنه دل بر سوز … / لبش بی آب جان …
کسی لب تشنه پیش آب حیوان / چگونه ترک گوید …
چو کرد … روی از روی … / ز دست دل شده بر روی …
دلش گردن کشید از … / فلک آورده گردن بسته …
… طاقت دگر بار / بشور … خوشا این شکر بار
دلش در بیخودی شد … عشق / صلا در داد جان را … عشق
همی زد … خوناب … / ز ناودام اشک چون عناب … ریخت
بدل میگفت آخر این چه حالت / ز هر … خار در پایت …
بگوی کرچه … جهانست / ولی تو پادشاه او باغبانست
بگو با جز تو … / کجا حسنت ز نیسان …
چگونه آب با آتش شود یار / بسی فرقست از طاوس تا مار
جهانداری بموری کی توان داد / سلیمانی بموری کی توان داد
چو جان در آستین زد آن دلاویز / علم زد عشق او چون آتش تیز

بهر بندی که داده بود خود را
شد آن سربند او بندی خود را
از آن دل راز جان خویش برداشت
خرد را پیش عشق از پیش برداشت

زبان بگشاد عشق بخت بر دانم
خرد اکو شمالی داد اغیار
اگر که چه نام هر عزز است باجست
ولی بر روی نشان باد شابست

اگر هر خواره نام اصلی
ترا مقصود از اصلت وصلی
چو جای اصل دارد اصل کم گیر
ز صد کوه دست کی فضل کم گیر

چو هم نیکو بود هم خوش کو هی
بسی خوشتر ز ناخوش او ادای
شکر چون در صفت افتاد شیرین
شکر خوردی چه بری انکیک این

گدائی سرکه و شاهیت شکر
ترا صفرا گشت از سرد و بهتر
گلی تو او درین باغست بلبل
بسی خوشتر [illegible] میل آن گل

گل تو او لیمو از د شکر ریز
تو چاری بشکل گل در آمیز
چو گل از سر طرب گفت [illegible] جان
خرد آرام گشت و وصل حیران

اگرچه بود گل رخ شاهزاده
ولی ثبات شد از یک باده
چو عشق آن شیوه شرح یار داد
ولی تو پیش او استر آزادی

ز انسان بود گل و عشق مرز
کر وزاول شدی چون عشق مرکز
زبس کامقصود ز دیده نگه کرد
جهان بر نرگس [illegible] میکرد

بدل یکفت ایدل کارت افتاد
برین جا راز کاو دلدارت افتاد
ز داغ صبر صد و تنگ پیش است
ز جانا عشق موئی راه پیش است

چه سازم می بباید ترک جان گفت
کسی کو این سخن با او توان گفت
مرا نادیده با تو آفتابی
شوم زین ماه دیده ان ماهتابی

مثال آنکه جانی یافت در کشش
بر سوائی مثال من بگل شد
چو من باشی که خورشید دل افروز
جهان بر روی من چند هر روز

چو من مردی که صد سروی سرافراز
ز قدر من کند آزادی آغاز
چو من حوری که حوران بهشتی
ز من بر خشک [illegible] گشتی

چو من دری که گردد ز خروش
کنم یک یک درش را حلقه در گوش
چو من لعلی که یاقوت نکو رنگ
گرفت از غلت من قلعه در تنگ

چو من شمعی که چون [illegible] بسوزم
چو شمع [illegible] بسوزم
چو من کبکی که شب پی روز گردد
کمان ز آنم ظلم آموز کرده

نزار و زهره ان زهره من
کر داده [illegible] دیده [illegible]
درخشنده [illegible]
نیاز رو کفش پیش من نهادن

اگر چون صبح بر گردون بخندم
دل بسته راه بر گردون ببندم
اگر صد [illegible] بخسرم
بجز پی بر همه خوبان بخسرم

اگر زلفم برافشانم سیاسی
نخست از مه در ایم تا ماهی
وگر رویم [illegible]
شدید بر استادم بر زمین روی

ز چشم کاو میشم سبز افلاک
شود مست او ز دنبال برخاک
ز بوی [illegible] ز حال
بر امیر مرغ عمل را پر و بال

هزاران موی بر یک موی چشم
چو برقی باز میدوزد بر عدم
کجا ای طوطی در برم تاب
که از شرم تنم شد سیم سیماب

تنم را خود صفت نتوان که چون رشت
کر وصف او زین عالم برونست
ز بری آب حیوان نام برجست
که از شرم لبم خلت [illegible]

لب کر جان آمد کر جان ستانم
ز خوبی مسیح باقی می توانم
لبم [illegible]
از آن کسی [illegible]

کنون با این همه صاحب جمالی
دلا [illegible] شد آبای
ولی با من بسی از جوست بود
بجان شد دشمن من بوست بود

پیک دیدن کرد یاد اوری امروز
مرا کوی نیز ما اوری هر کز
[illegible] تشنه شد در سینه
ز سلطان هم [illegible]

کهی در چین زلفش ره ببرد
کهی هندوستان راس بسر برد
کهی در زلف از موش افتاد
کهی از بندوی بوش افتاد

کهی شکر ز جوزه البایش
کهی درخط او ز آب نبایش
کهی زان خنده مستی مست کرد
کهی زان غنچه جانکدت کرد

کهی برخط او حاجب در آید
کسی بر حال او در حال امید
کهی در نرگس حیران بمانده
کهی در مجلس طوفان برانده

بیداد کو ما [illegible] رای
بسوی گل چنین دل ارجمین جای
ز دست این دل بر شیون [illegible]
می بهم بسوی گلشن خ یش

دل سنم اگر فرمان پرستی
بیگار دلم اسان تر پستی
چه کرد این دل که خون شد در برم
گر این از چشم آمد بر سر من

تو ای دیده چو خود کردی نگاهی
بر سکر دار خون سیاهی
پیک کرش بسی بکر [illegible] نو
خرامم تا چرا انگیز بستی تو

کنون [illegible] صبر من اوی خرام
ز صبر ار چه [illegible] سوی خرام
اگر از سنگ دوران [illegible]
دلم را چه قراری ارداد ابر

بکرد چون فرو شد طاس سیماب
بر آمد شاه [illegible] از خواب
جو شد سبزه ماه مست خفته
گل سیراب شد از دست رفته

جو زیر بند سر بر داشت موش
نشانی گل بروزن بر دروش
ز مستی چشم می مالید مرز
که فندق سود بر بادام مرکز

چو یافت از فندق بادام او آب
ز فندق گشت بادامش چو عناب
تو گفتی نرگسش [illegible] داشت
که از خون [illegible] نشان داشت

چو زلف عنبرین بشد دراز کرد
گل بید گلابی گشت از درد
جو از بستر کلاه او بیدر راه
فلک پیشش کلاه بنهاد بر راه

چو دست درفشان برخط نهاد او
بخون حلق عالم [illegible]
جو می بر شک رنگ [illegible] بر داشت
زناف اسوی مشک آورد بر داشت

چو زلف از زیر پا او ر دبر دوش
بخارت ارشک بر دوشان [illegible]
جو روی از کر ده بر آب شست او
هلاک ماه روشن جست او

چو در رفتن قدم بر داشت [illegible]
دل کل افتاد افتاد [illegible]
درآمد آتش عشق جگر سوز
گرفت ابدش راه آن دلفروز

گل بر آب بر آتش نشانده
گلاب از رخ بر آتش فشانده
صبوری کوچ کرده وصل رفته
دل افتاده جسته منزل گرفته

جگر چسته بهر خون باز داده
دهن بسته زبان بکار مانده
امل برچشم او تاریک گشته
اجل دو راز همه نزدیک گشته

بهشتی زجهان بیرون گذشته
بر دوسیلابهای خون گذشته
بر چنان مانده بود آنکاه [illegible]
کنار چرخ پیدا شد ستاره

ز طاوس فلک [illegible] پس
مه نو چون هلال بر طاوس
چو مه روئی بود صاحب جمالی
کشیدش نیل بر شکل حلابی

در این شب شکل ماه نو رسیده
هلالی بود بر نیلی کشیده
شی در تجربه جادم نگفته
بمهری ماه را در بر گرفته

شده در ناتوانی مند و جبت
مه او مقبل نزدیک [illegible]
یکی افضل القضاتی [illegible]
و در ساختن معقول ره را

تنی را خو مربع داد کرده
مثلث ساخته بود از سه پرده
دبیر منقلب [illegible]
قمر در خلا شده زو هر تمامی

عروس شب چنان پرایه در بود
گر چون صحن مرصع بر [illegible]
شب آبستن الکه [illegible]
بزاده لعبتی بدین جمالی

کر داد آنجا از این هر پستاره
در سیمنای [illegible]
گر داند کین [illegible] بکار
چرا گردنگون سر نکو نشار

ز دو بیر دو بشش شمع جهارم
برو زش گشته آن شمع انجم
جو بسیاری برافروخت [illegible]
جهانی را برا اور دو [illegible]

کی مهرش جان بیوخت [illegible]
کی مهر تر نزدی دو دخت [illegible]
جو ماه او جان [illegible]
بسی در خون بگرداند زمین [illegible]

کنون دست [illegible]
که گرع را فرو دار [illegible]
چو گل برهام چون جای درمانده
دلش چون حلقه [illegible]

بلا بر جان [illegible]
وجودم با عدم خویشی گرفته
بخون گشته بی در خون گذشته
ز شب یک نیمه از خون در گذشته

بصد حسرت چو نرگس دیده از ره بگل بر چون گرستن استاره
سیه پوشیده شب در ماتم او شفق در خون نشسته از غم او
جدا از جمال گل آگه گشته دخت جانش آتش خو کشته
هزاران بلبلان نوبهاری فغان برداشته بر گل بزاری

گفتار اندر آگاهی یافتن دایه از عشق مهر بر گلرخ

گل گلگون چهره دخت دلدار که در خورده شناسی دایه داشت
فسونگر بود مرغی جانگداز بموی چیله صدساله آتش
بشکل نوایب کاری جهان بود که لعب چرخ با او در میان بود
اگر در جادوی اشک گردی دشکی موم دموی سنگ کردی
جهان در سایه سری کرانش که بیحکه با او ...
رنگان آتشین دم برکرفتی اگر با سنگ خواندی دم کردی
زبان داشت در پاسخ جوابی بتیزی چون لب تیغ ...
دل سنگین او از مکر برو ده بغایت تخت چشم از نرم تر بود
چو صبح تیزپی خورشید رویش دلی برگل نزد بر گل کلبش
چو برگ گل بر او از دیده بود وشش که گلرخ گوهری از زر خرده بود وشش
چو تخت ننه سیمین تن ... سرا جه پای رخ سروی دیر
وطن میوه کوهسار او وطن بود چمن میوه گلرخ از چمن ...
در ایوان قبله جمشید دیده چرا خواستان خورشید دیده
چو گلچین گرد ایوان کام زد او قدم آن زیر برتر نام زد او
بمنبر را فتاده در بر خاک زخون نرگسش افلاک نمناک
دلش با نیستی انباز گشته ز شخص رفته جان بس باز گشته
گسسته عقل بیاری دگر زان که افکنده جوشش ...
زخون دیده آن ماه پاره شفق گشته هلال گوشواره
سر زلفش پریشان گشته بر خاک شده جلش چو توزی بر سر خاک
دلش در برجو مرغی پر شکسته امی از دل بران البرز حیرت
چو دایه دید گل را آنچنان زار چو گل شد بای ...
چنان برق تجسان او دام که جون رعد فغان از دوی دراه
گشاده اشک بس فریاد در دست دلش از دست شد افتاد از دست
زبانک او جهان گشته آگاه که هر یک میزنندی بانگ برده
گل بیرا بر را در خون حیده دو چشم دل ز گل در خون جهیده
بجا دیده آتش بره گل فشاند زخواب گل بر جبیره گل
چو مردم آتشی در پی نشینند چنان آتش که آبی کی نشیند
چو باد صبحدم بر روی گل جست بآزادی رسید آن سرو سرمست
گل بیدل چو قصه آنچنان کرد دو نرگس برگشاد و خون روان کرد
خیال سبزه خطش چان شد ز نرگس آب بر سبزه روان شد
چو حال خویشتن با دایه ... ز هر یک موی صد فریادش آمد
که از باد سرد او خجل شد فلک از باد جانش گرم دل شد
برفت از هوش گلرخ باز سرمست دگر باره جو بار اول از دست
گلی در خون آتش بود چندان چکو خوشاب در دست مسکین
گلاب و مشک بر رویش فشاندند چه سود پیش از هوشش فتاده
رخش چون از گلاب مشک تر شد گلاب از آه سردش چون جگر شد
نشانیدندش شبانگه فشانده دو نرگس با دو شبنم کرفته
بمو مشک از سر گیسو گشود بعنبر تق فیغی رو بحسند
یکی بستر بیاورد از اطلس بایوان باز بردندش چو نرگس
همه شب هم زد چون صبح الله که تا یک سینه دام زد از آه
چو نوشد نوبت روز دلاویز بر آمد نعره از مرغان شبخیز
چو پروین بچو گرد از راه برخاست ز باد سرد صبح آن ماه برخاست
چو گل برخاست دل ... وزان برخاستن برخاست فریاد
چو آن گنج گهر بابا زد او بعصفر گنج رادر برکشاده
دل همچون کباب و موی چون شیر کباب آورد و شربت دایه پیر

بگل گفت ای بسی عارض ... کز آن عالم جان عالم رسیدی
فتاد در قد تو چون سرو در خاک بگرد سرو بودی شد در خاک
که نوری ز رویت رخت همراه که نوری را بزیر دیده تو ماه
زبان بگشاد از بزم بام ناکام که ای من خاک پای کام ...
زبان بگشاد گلبرگ سمنبوی که گر از صد زبان گردم سخنگوی
ز صد شوا قرای دایه یکی گفت دل بسیار با تو اندکی گفت
سوی آن باغ رفتم در تماشا تماشا چون کلم دل گرد یاره
گلی دیدم چمن آراسته زو ز هر برگی فغان برخاسته زو
ز بویش باد ریحان ... ز حالش دیده را از حال بس بود
ازان گل آتشی در دل فتادست چو آن بلبل که از گل فتادست
دشنامی جمیلی چون دیدار آن گل ببلبل برگی فتاد از عشق ببل
کسی در عشق گل آواز میداد کسی دل را بجز آن باز میداد
کسی میگشت در یکدم بصد حال کسی میزد بصد کوه تر برد بال
کسی در روی گل نظاره میکرد کسی چون گل قبا را پاره میکرد
با جشن آتشی در میل افتاد ز آتش دود دیدم شکل افتاد
که از آتش دلم جون دود دشت بلی تا که جگر زود خون گشت
که یکبارم از بس که خون شد ببلبل پیران شد از پیل روان شد
فدا او جهان پیروان ... شفقم آزاد درون دل ز تو حال توبه داد
دگر نامانده ام اندر بلایی چو ماهی بود در برد بی خاکی
او اسپه سوی رفتن داشتم ... فرستادم کنون تا کار چه ...
بس آنگه دایه با گل گفت ای ماه چو خورشید دلت شد کرم نکاه
نهادی گوش هر گز تیز جنبش چو خورشیدت رسید آن از خوشی
حدیث مرد حکمت گوی نیکوست که چشم جز بلای روی نیکوست
ببین تا گفته ام زین نوع چندی که بر سوزیدم هر روزی سپندی
مرا حاجت بدان صد صدقه که هر جایی هزاران صدقه پیش است
چو شمع آسمان آمد پدیدار ستاره پیش شد پروانه کردار
چو این نه زین سپهر زد بر فلک تیغ بجو جوشی بر فلک شد تیغ زامیغ
بسلطانی نشست این چتر زرد ز سبز چتر اوا فاق بر تخت
چو شب شد روز این در ش... بیا گلرخ گفت دل میخواهد امروز
چند از میر گرد حوض مفرشش که دایم سینه چون حوض آتش
توام در جان زن حوض خوشتر که گویی آب او دست آب کوثر
چو من بر حوض زرین ... خوردم از آن پس گرد آن حوض گردم
گلاب از نرگسان صد حوض از نم ز خجلت آب رونق جون ... ماتم
بدان شد این دلم چون حوض ... گشاده آن حوض بر من ...
که من بر حوض دیدم روی آن گل جو آب حوض رفتم سوی آن گل
چو شد دور از کنار حوض بام کنون آب میان حوض ...
بگرد حوض خواهم ... بازی که گرد حوض خواهم گشت بازی
کسی کو بر لب حوض بایستاد نظر انگه بخواهی ایستاد
نکو شار خراز آن دیده خوش ازین حرم نکو ... این خوش
اگر از دست شد یکبار که گشتم گرد این حوض بسیار
چو آمد بر لب حوض ... چرا امیر زدم آب حوض از نو خوش
که گر آن حوض جو صد ساله باشد برگشتن چرا زو باید باشد
شکر با گل چکیا ... باشد شکر بر حوض بر عقد باشد
گل من ... گل نشستم شکر بر حوض دیدم قفل بستم
ز هر بگذشت آن حوض ... کنون ماه دی زاین حوض خانه
بگرد حوض گشت ... بار دیر می و حوران سیمین بر بیارید
که تا زاد ... ناله بیکبا یمیده دلم زین قصه از جای
تماشا را چو گلرخ در چمن شد همی حور کردش انجمن شد
یکی شادی مجلس ساز کردند سماع و نقل و می آغاز کردند
چرا ... افروخته ... که شاد دست ... زود زود

کنون باری چه سر اتفاق کردم | که میدانم روزی خاک گردم | زمانی کام دل با همدم برانم | گزان پس می ندانم تا توانم
بدوران کرده مهر از آن باغ | دل گل یافت چون لاله از آن داغ | سبب آن بود شادی و طرب را | چرا بس بر گرفتند آن سبب را
بگیمن حلقه آن جو او بود | خریدار از رخ چون شمع او شود | چرا گردند از آنجا شمع زاد | که بی شمعی نباشد شمع را نور
چو مطرب زیر گل بسر بشکند | ز لحن چنگ میل بر بکند | پری رویان دیگر چو لاله | گرفته شیشه و جام و پیاله
پری روی گران یک شیشه خورده | بافسون صبر پری در شیشه کرده | ز جوش چار سوی مجلس آواز | منادی کرده چنگ خوش آواز
چو شد آواز چست و چاره در گوش | چو چست دی که صبر بود در هوش | پری زادی ز جن و انس آمد | عجب نوعی حریف جنس آمد
حریفی آب طبع و زر مرد دان | چو خورشید انشی چون نخ جذب | بر ابریشم را ناخن ساز میداد | ز پرده با نی آواز میداد
چو بانگ چنگ در بالا گرفتی | دل از سینه ره صحرا گرفتی | ز پرده نغمه را بر تار میزد | دم عیسی ز موسیقار میزد

چو پیش آورد چنگ از پرده راست | دل از طبع خالف طبع برخاست

گفتار اندر پرده ساختن پرده ساز در غزل گفتن

نمود از ناخن علم و عمل را | بگفت از پرده خوش این غزل را | کجایی ای چو جان من گرامی | بیا تا بر دو چشم من خرامی
بگو تو در جهان حاصل ندارم | برون از تو درون دل ندارم | دلی کز دست بی تو مست دارم باد | جان دل را ز عالم نام کم باد
فرام برد زلف بیقرارت | بیایم داد لعل آبدارت | نمودی روی از من زود رفتی | چو آتش در زدی چون دود رفتی
چو رویت تو چنین از ننگ نامم | کباب از دل شراب از اشک جامم | جان دل مست شد از تو بیکبار | که از مخمور گشت بیدار
خوشا عشقی که باشد در جوانی | خوشا کو بود با کام آنی | خوشا با یار کردن دست در کش | خوشا کو بود دیار تو سرکش
خوشا از لعل تو شکر چشیدن | خوشا کز جان باید بریدن | چو بشنید این سخن گل روی از چنگ | ز مژگان کرد بر گل اشک از رنگ
شد از بادام مستش پر ستاره | بفندق فندق را کرد پاره | گل نازک دلی از عشق سرمست | سلاح و بی صبوری کی دهد دست
چو شهزاده صبوری گشت بیمار | ز بیهوشی بزد یک نعره بیهوش | دو چشمش از دو عالم بی خبر گشت | ز دو عالم برون حالی دگر گشت
هر ابریشم که بر گردن ماه | برآورد میزد از راه او آه | کهی در پرده زان پرده برگشت | دو چشم پرده دارش پرده در گشت
در ام عشق گل محو فرو شد | خدا دانست بیحالی که او شد | بجان در عشق آن دلدار پیوست | که گشت از خود و در دیار پیوست
بخواهش دو لب بر لب نهاده | چو شکر بر لب گل بر نهاده | گرفته موی او بچه و در دست | فتاده روی بر هم خفته سرمست

برد گفت ای نگارین وفادار | جهاندار دگر کس جز تو ...

گفتار اندر بیهوش شدن گلرخ و بخواب دیدن ...

چنین خود بیوفایی چون کنی تو | بباغ ای مرا بیرون کنی تو | سوی باغ آمدی بشکفته چون گل | مرا از آشیان راندی چو بلبل
چو تو در عشق چون بلبل نباشی | اگر بلبل برای گل نباشی | چرا راندی مرا گل شد ... | چو بلبل کردی زادن ...
چو گل بشکفتی و خارم نهادی | چو یوسف ... در بازارم نهادی | چو گل بشنود آن از خواب برجست | زبان بگشاد و ...
بزاری همچو چنگ بر ... گشت | رگ ... | روان شد خون ز چشم سیل ... | ز خون چشم پر خون ...

گل از سوال ز ... چنان شد | که از زاری چو برگ زعفران شد | چو دید آن خواب شوقش گشت ... | شدش ز آن خواب چشم فتنه بیدار
غم یعقوب را یادی تمام است | گل صد برگ را یادی تمام است | چو کار از دست شد گلرخ برآشفت | دگر کار صلاحیت ... رفت
گل تر را ... | تنش گرمی گرفت ... | چو تب در گل گرفته از عشق ... | عراق ...
شبانروزی از آن تب ... | تنش همواره ناهموار میسوخت | چو خاتون سرای ... | ... از ... چپ ...
بگردیده ز رخ برقع ... | بجام ... | برنگار ... | برای درد آن گلبرگ ...
برنگ ... دوای گل ... | که گل را باغبان ... | بیاید باغبانی ... | وگرنه گل بگردد ...
چو باشد بر سر گل باغبانی | بگل ... زیانی | علی الجمله ... | نشد یک ذره ... خورشید ...
دوای عشق کردن ... | که درد عاشقان ... | ز درمان ... | صبوری کم شد و غم ...
چو درمان می نبینند ... | بایوان ... منظر | با آخر ... بر بام شد باز | چو مرغ ... بام ...
چو مرغ بر کنار بام میگشت | بپای خویش کرده دام میگشت | از آن بر بام ... | که تا بادی شود ...
دلش بگذشت چون مرغ ... | بدید آن مرغ جای خویشتن را | دلش ... | ... از ... سینه بر ...
... چون ... وحشی ... | صفیر مرغ ... | دلش ... | چو مرغی ...
دلش ... چون مرغ ... | که ای ... | صفیر ... | که چون مرغی ...
... بر بام ... | چو من مرغی ... | چو سرو ... | بدست خویشتن ...
... خود ... | چو بادی کردم ... | وگر بادی ... دل ... | بزن دست ...
من آن مرغم ... | بگویم ... هوای تو هوایی | من آن ... | بسوخت آن ...
من آن مرغم که از یک ... | ... تا ... تو | تلطف کن ... | ... زمانی ...
بگفت این ... | بر بام ... | چگونه من ... | بگرد بام میگشتی ...
می ... | تماشاگاه گل ... بودی | می بر بام ... | بهمت ...
گل ... | ... | شبی در خواب ... | بجست از جای ...
ز بس ... | گفتش ... | چو عشق ... | گل ... راه بام ...
... بر بام ... | برای گل ... | جهان ... سیاهی | ...
شبی در زیر ... | چو ... | شبی چون ... | ...
... دل ... | ز ... | ... | ز ...
زبان بگشاد ... | خداوند ... | اگر ... | مرا ... آرام

بگفتا باد گشت دایه زگل این … کی بیرون شود با من نیل این
اگر در تخت ما زن شب گذاری … زبس سستی تو گویی جانت اری
وگر بر بام باید شد چه باید … سوی تو شوخ دیده چهره ای
جو اسپی تند باشی بر شده ران … فزی کاهل شده در آمدن را
اگر گویم سوی قصر آی از بام … زصد در پیش گیری راه آرام
فرو افتی و نشناسی سر از پای … نخجی دکیری با بام از جای
وگر گویم که بر بام آی برخیز … بر آوازی چون آتش شوخ شی
جو مرغی میزنی بچوده پر و بال … جو روباهی بنی برد و کش و دنبال
بجلدی آستین را در نوردی … همه شب بر کنار بام گردی
نشاده بر کنار از دیده رودی … دلی پر درد میگوی سرودی
گهی از زرکشت خوناب بالای … گهی چوب کرخت بنمای
گه از شاخ مرغی را بر آری … گه از باغ مرغی را گوا آیی
گهی سنگی در اندازی بپایی … گهی بر سوی جانان ری نکوای
گهی گریان شوی چون شمع خندان … گهی دستار چه خالی مرززن
گهی بام از گریستن رود سازی … گهی سیبی کلوخ اندود سازی
گهی در دست گیری وسمه گل … گهی تو هر کنی بر بانگ طبل
گهی بیرون کنی دست از گریبان … گهی دریای افتی بجو دامان
گهی بیرون در بام افکنی خویش … گهی دیوار چای پس و پیش
گهی از دل برآری او پسر دی … که از کرسی فرود افتی جرد
گهی باشد دو باد است شکر ریز … گهی گرد دو کلب آن عرق ریز
ز بسیاری که گرد بام پویی … جدی را بهر بشی گفتنی نخوی
اگرچه من نیم خاصه جوابی … ز تو غایب نیم در هیچ بابی
همه شب دل زنالی ساکن نیست … بهر بام رفتن هلکت نیست
ازین مکن شود و جیب خیابی … ندانم حال دردانم هست حالی
نبی چنان نیامد چشم تو خواب … گر منقاری زهر یک مرغ در است
قرارت نیست و آرامت برفتست … ببینم نامی که نامت برفتست
بهر حالست این ترا گو چه بودست … پری داری که کرد دیوت ربودست
همه خلق جهان از خواب برده … ترا گویی که برفت آب برده
چه خواهی زین پسر تا کی نوانی … که در عالم توی او را وجایی
چه میخواهی ازین مسکین بزاری … گر زاری هست باقی تاب کرده
دلم خون شد ز زاری گردن تو … ندارم طاقت خون خوردن تو
نباری آهسته بر من چه سازم … تو زاری میسکی من میکدازم
بشب در انتظار روز باشی … جو شمعی تا سحر در سوز باشی
چو روز آید شوی بر روح کهسار … که کی باشد که شب آید پدیدار
شبانروزی قرارت نیست دانم … بگو فرهیچ کارت می ندانم
چو دایه زان سخن تا لب فرو بست … زبان بگشاد گل چون بلبل مست

گفتار اندر پیغام گلرخ با دایه و مناظره ایشان

جوابش گفت دلبری نگارم … که گویی زیر بار کوه قافم
چو کوه قامت بر من هم کر شد … ز دام خون چشم چون گهر شد
چنین در دیگر در جام تهفت … ادامم پیش پس گر گفت
دل دایه ز درد او بجان شد … گرازدست دلش کوی گریبان
بگل گفتا ای جان من گرای … بکرد انبیه روا زشاد کامی
دلت نشان بگو تا از کجا خاست … مکن گزی و با من دل بدرست
بکان پرورده من درکنارست … مشوش چون تو ام در کار
چرا ای مرغ زرین داد و ریز … نیابی خواب چون مرغ سحر خیز
منظر بر روی سر پا برهنه … بگویا ست وغزان تاریخ
بگو تا دست سیمین تو آورد … بزیر سنگ کیست ای عالم افروز
تو میدانی که چون دلاز تو دارم … نفس از راز داری باز دارم
تو در هستی زمن بسیار گونی … شدر گزده زبانی و دوروی
بگفتم پیش تو هر کز حکایت … دار وفی تیز نشود ی زبانی

جو شمع زار بودم بنده بودم … زمانست تا ان اگر بنده بودم
بشب شب نیست بموی سیاه … شدر روزم روزی بروی جو ماهت
بکام دولت باشد کرادوم … تو یاری نیک آن اعتقادم
خانه دیدی بر ماه تو دیدم … که یک الکند بی مهر بابم
گر از گل غنچه یک سایه اگل … چو گل در جون شبنم دیده گل
تو ای جان من ای شب افروز … کرجانم بر توی در شب و روز
نشان دارم دل از مهر تو بر تاب … گرم شب هر جمی بر آب
زمانی شمع با لینت فروزم … زمانی شمع با یابت فروزم
بسوزم عود و عنبر بر سر تو … گرم همواره بر تو جادر تو
خلق ازموی ابرویت کنم راست … شکستهای دو گیسویت کنم راست
گر از کوزه جلاب تو شربت … دو از گیسو کرا بودسوی بالین
مرا در حق تو شفقت چنین است … ترا ای مهربان بامن چه کین است
اگرچه چشمه ایام گشتم … ایم جسیع نام جام گشتم
جنان باشد من تجون کام آن گرد … جوانی با تو سپیری من روان کرد
نکو کشته کبودی روی جون ماه … ز خوبیم شرم آید کاه و بیگاه
جهان زاهی بسیار دیدم … جه بیچو بم دکر انکار دیدم
بهر مو شد در ازو فرکوتاه … مرا پیری جام آوردناگاه
که بگذرد و جون باد بهشتی … که سوی خاک داری بازگشتی
کنون وقت رحیل آمد بنا کام … مرا با تو بهم بگذارد ایام
ز تو بر باد بدم ایام اخر … بود این عمر را ایام اخر
فرو بیچی دور راهی نمانده است … مرا در تن توانایی نماندست
بهر کر من نیا بام تو افتابی … مرا بسیار جویی و نیابی
بنام او کر میکردی نکو تر … گرامی چی ازو فرزند تر
اگرچه از دو مهر دو تو رام … روا باشد که در پای برایم
زهر چیزی همه کس و افزای … مرا زین حال پوشیده مکن اگاه
نکی اکر تن با عجب جان ساخت … در کار دنیای جهان ساخت
هزاران شمع از طاقی برافروخت … چراغ از جان مشتاقی بر افروخت
جو عنصر دو بیگاه جدا کرد … بجایگاه بکار زار آشنا کرد
سخن مرمرو یا کینه زه کو هم … بناقوس و چلیپا و سر هم
با نجیل و بزنار برهمان … بو بیت المقدس محراب ایوان
بروح عیسی خورشید آسا … با جان و با آتش زرتر سا
دگر تو راز بر گویم نهانی … نگهدارم جو جانش ز اکدچایی
بخون دل بزرگت کردم ای جان … بشیر و شکرت پروردم ای جان
نگاهت دارم ازاب و آتش … که بگشتی چنین رعنا و سرکش
هزار کردنت حق بیشمارست … نکو در کردنت حق بایه کار است
بیک موی بهم از چشم تو من … گران جانی شدم در چشم تو من
سخنهای مرا در تو اثر نیست … مرا با تو کنون کاری دگر نیست
جوان می ارم از انتقامات … که گویم شیر پستانم حرامت

گفتار اندر پیغام دوم گلرخ با دایه فریبنده را

چو بسیاری بگفت آن دایه … بگاه دایه آن از دل برو ان
ز شرم دایه خود برگل نشستش … بر او آن جواز اروی چون قمر
سرش در گشت و جوشش و دو خونش … زدست دایه دو در شد آهم
که رسوا خواهیم کردن سر انجام … دل چون شیشه بر وی زد شکستش
فسون گر گشت و دو دیده اوم … مرا بگذار در اندیشه خویش
نکند ای چشمه اسالوس دادم … جو کی جی از آن افتاد در دام
بی از دست غمی چشمه خویش … که شد در روی عجب همخانه دل را
مرا از دست دل کاری فتادست … چه میخواهی ازین سرگشته ایام
همه رنجانی من دیوانه دل را … نگاهی کرد با او بیش و پس را
دمیز آن درد و ابنمان تن است … دلم در درد و بیماری فتادست
دوا و درد بیش شاید گفت کس را … داد و شوار آسمان و ان داشت

ندانم تا بگویم یا نگویم ‌ ‌ ‌ که این رنگ بهتر باز گویم
بگویم تا ز سودا نیست خوارم ‌ ‌ ‌ اگر این راز من پنهان گذارم
سخن با مرغ قفس پیوسته باشد ‌ ‌ ‌ بسان تخم مرغی بسته باشد
بگویم سرگذشتش با تو چون ‌ ‌ ‌ بگویم تا یکی گردم درون خون
بگویم در جهان گردم نشانه ‌ ‌ ‌ بگویم تا که مرغ زرین بسانه
بگویم که سراسر عالم بیابم ‌ ‌ ‌ نگویم هم چنین در غم بمانم
ولیکن چون دل از سوی زبان جست ‌ ‌ ‌ چو مرغی گشت و بر شاخ نشست
ازان ترسم که در راز نهانم ‌ ‌ ‌ بگویم بی سپر بر تیر زخم
بگویم با تو تا در جان بمانم ‌ ‌ ‌ که سوز عاشقان پنهان نمانم
برای کین با فغان هم رو آستاد ‌ ‌ ‌ بسرو آزادی چون سرو آزاد
ز رویش ماه زیر میغ مانده ‌ ‌ ‌ ز لعلش گوهر اندر تیغ مانده
ز نرگس خواب بستی جادو ان را ‌ ‌ ‌ با ابرو طاق بوده نیکوان را
جگر از مردم چشمش تیر خورده ‌ ‌ ‌ شکر از مرد و لعلش شیر خورده
لب لعلش چو گلگون را بعد بنگ ‌ ‌ ‌ ازو در سر گرد شیر در جنگ
ستاره دیده در شکرستانش ‌ ‌ ‌ زمین بوسیده ماه آسمانش
لبش کوثر که حلوای نبات است ‌ ‌ ‌ چو حلوای نبات الحیات است
آرسته طوطی خطش دمیده ‌ ‌ ‌ بگرد شکرش صف برکشیده
دو چشمش مور صد حلقه کشاده ‌ ‌ ‌ ز عنبر بر در سینه نهاده
ز لعل او دمیده خط شبرنگ ‌ ‌ ‌ ز زنگ افکنده گلگون لعل در سنگ
نبود از لب دهان غنچه را دوست ‌ ‌ ‌ خط سرسبز او چون غنچه در پوست
لبش شکرنگ خط زنگین زره ‌ ‌ ‌ بسبزی آسمان از برزمین زد
خطی دیدم چو ریحان ارم کن ‌ ‌ ‌ شادم سر بران خط چون قلم کن
خطی خوش بود لوح دل قلم کرد ‌ ‌ ‌ خطی بر خرم آورد و قلم کرد
ازان خطش پری از من چه خارم ‌ ‌ ‌ پریشانم دران خط عشق بازم
دلم چون شیشه زان خط شد از دست ‌ ‌ ‌ پری دل بود و چون شیشه بشکست
پری از شیشه آید زین پری زاد ‌ ‌ ‌ دلم در شیشه کرد و شیشه افتاد
چو خط او بدیدم زین دل تنگ ‌ ‌ ‌ شدم در خط او زد شیشه در سنگ
کنون از دست کوی شیشه افتاد ‌ ‌ ‌ نزاده ای هیچ سودی بانگ و فریاد
بپرسی چون نباشد زان پری زد ‌ ‌ ‌ بگویم چون پری بویم ابسر کز
بیالای است آن زلف شبرنگ ‌ ‌ ‌ ز زلف روی گلگون بر کشم تنگ
چو اول دیدمش در سایه بید ‌ ‌ ‌ بدیدش چون خفته چو خورشید
زمستی مرده عالم بیخبر زد ‌ ‌ ‌ ولی عالم از او زیر و زبر بود
چو آهو چشم من بیهوش افتاد ‌ ‌ ‌ ز چشمش خواب بر رخ گوش افتاد
چو گل دید آن رخ چون ملیاره ‌ ‌ ‌ ز بادی سرد کردی جامه پاره
رخش چون آتشی پر آب دیدم ‌ ‌ ‌ ز آب و آتش او تا بیدیدم
بجست از من دل دیوانه چون تیر ‌ ‌ ‌ نگه چون دام ان از زلف زنجیر
چو بیهوش آمده تا گاه بر خواست ‌ ‌ ‌ فغان از سرو خوش رفتار برخاست
کله چون کوز بنیاد و کمر بست ‌ ‌ ‌ همه خون در دل من چون جگر بست
چو آن سرو روان من بیابان شد ‌ ‌ ‌ ز آزادی او اشکم روان شد
چو او چشم برفت ان کوس خاص ‌ ‌ ‌ دل من چشم ادبیرفت رقاص
دل با عقل چون او گشت ‌ ‌ ‌ که شمعت و دل پروانه او گشت
منم در انتظار مرگ مانده ‌ ‌ ‌ وزان شکر گل بی برگ مانده
شب خوابست خارآم دوار بست ‌ ‌ ‌ شب و روزم خیال آن نگار است
دلم دست و دگر جانم باز بردی ‌ ‌ ‌ اگر یک لحظه خواهم باز بردی
هر شب بستر نرم از درشتی ‌ ‌ ‌ کند بر پهلوی من خار پشتی
کنون تا گفتنی با تو بگفتم ‌ ‌ ‌ بسازی تا شود آن ماه جفتم
اگر چه از رخت شرم گرفتست ‌ ‌ ‌ دلم گرمست از آن گرم گرفتست
سرم کلبوی آن دلبر سبوی ‌ ‌ ‌ بزرگی کن میان با تخن کوی
ازین شمادان که لیلی راش ره ‌ ‌ ‌ وزین گل ان شکر الهی ده
بزرگ تو عشق با کمر ساز ‌ ‌ ‌ نکو داری بر گل باشکر ساز

۲۰۶

بیا تا بر جهانت میکنم شاد ‌ ‌ ‌ بیا کو چو نوشی سرای آن برشاد
بیا کو چو نوشی تن تو خرم

گفتار اندر پاسخ دادن دایه گلرخ را و توجه کردن دایه بر گلرخ

کنون ای دایه دل پرور من ‌ ‌ ‌ ز هر سو ...
چو بشنود آن سخن برداشت تخته ‌ ‌ ‌ برادر بروی بر چمن صد طبل تخته
برسوائی فروشی در جهان بیت
زهی همت نکو یاری گزیدی ‌ ‌ ‌ بکه دانش نکو جائی رسیدی
ترا داری چنین در پرده رازی
دبتوان گفت مردی اینچنین جای ‌ ‌ ‌ که غیرت باد ای بی شرم و بی روی
دگفت دایه شد برخشم گلرخ
اگر صد بند بر شرم دست تو ‌ ‌ ‌ نیم من زانکه من از شرم دستی تو
برآمد از دل پر درد دودی
دل خود را بصد ادب بند دادم ‌ ‌ ‌ چو جان بستدم سوگند دادم
چرا بس زین سبب فریاد کردی
اگر ره دایه شد زان گار رنگ ‌ ‌ ‌ که گل را نقش نقشی بود در سنگ
سخن را رنگ داد این سخن استاد
زبان ناز در افسون گل جهان کرد ‌ ‌ ‌ که بلبل راز بان بند زبان کرد
بگلرخ گفت نیکو آوریدی
ترا طلعت با هم ترک صند ‌ ‌ ‌ کلامت دل بسوز ابد زمرده
ترا شاه سپاهان خواهد ای جنس
کسی در شاهی دو دو کار آسی ‌ ‌ ‌ جگر دارند و خواهد شبانی
کسی را مه با شد نقد پاره
چو این جان تن امانت بگذار ‌ ‌ ‌ سر تن کر سر جانشت مگذار
اگر تو تو بنه نکن آرزو بست
سوا درتف دو دوستی شد شکنند بت ‌ ‌ ‌ همه به نکتی بدین روز شکنند است
مگر شنیدی این تشبیه هر کز
تو خسرو او گدائی بچه آشکر ‌ ‌ ‌ تو شاه او روستائی بچه آشکر
تو توره ز نیان جان فدائی
بعالم نیست یک سالوی شکربار ‌ ‌ ‌ که جشن گاه بندی چشم کی بار
بدست خوش افکندی تو در پای
اگر زن باشد شب یکدم وصل ‌ ‌ ‌ بگو کم تو از دو ماتی نه از اصل
من از هر رنگ و از هر بد کر کنم
و شنیده جشنت آلاشواری ‌ ‌ ‌ ز روی خوش کنی دست شوئی
ایهرنائی خود کستر ده بر
اگر است بر تری بهشت جنت ‌ ‌ ‌ که بود شی کسی یا بی است
زاد و سوار دو تو انه کرده است
قفل شد گلستان غم چون بیاشست ‌ ‌ ‌ ز شرم او نقاب از گل فرو هشت
بدایه گفت من هیچ از ین کار
گو گر بسیار گوئی در نکوئی ‌ ‌ ‌ هو ایکسان است تا دیگر نگوئی
جهان سوختن در دل فکار افتاد
مباد ای من گر سوی او نیست ‌ ‌ ‌ مباد چشم او گر روی او نیست
بچشم تو اگر آن ماه زشت است
بچشم تو اگر دوست برخشم ‌ ‌ ‌ بچشم من تو مردم دوست در چشم
بچشم تو اگر ان ماه تابست
بچشم تو اگر خورد و حقیر است ‌ ‌ ‌ بچشم من ...ش بی نظیر است
بچشم تو اگر چه سهل چیز است
بچشم تو اگر مسکین شمر است ‌ ‌ ‌ بچشم من سر خوبان دهر است
بچشم تو اگر ... نست
بچشم خوش گار خوشتن من ‌ ‌ ‌ بچشم من جمال یار من بین
مرا ای دایه زان دلخواه آزادم
چو ذره رقص در پیش چه خرم
ترا دوربان ان در جستم من
که هر گردان نکو مرد جهان مست
چرا با من بیکلتی با آفاز
بمو گفت ای تلخی زهر بار خ
نو آرد آتشین پر بند سودی
همه سو کند و پیمان یاد کردی
با شادی زود بیرون در دستان
که بر شاهی کدائی را گزیدی
تو تن خواهی ترا جان خواهد ای جنس
چگونه مهر جوید از ستاره
بگویم تا سیر در شاه موجب
یر سر بر تاج جبه هرگز
سر خود از یکی بار بر کجائی
برو بیدی بکن بر مه دستانی
یکی دره این نگر از صد که گفتم
برسوائی بر هنه کرده سپر
خود را با دولت بیکانه کردست
بکسوی شوم هرگز از ین کار
کر در سنگ ای جان عشق کم افتاد
بچشم من چو روی از بهشت است
بچشم من چو ماه آفتابست
بچشم من چو جان هر تن عزیز است
بچشم من گرامی تر ز جانست
چو دل را او همی سازد به خواهم

ازین بخت ترا باد اسلامت   که هرگز برنگردم زین علامت
چو دل امید بهبودی ندارد   علاجش کردنت سودی ندارد
چو مرزی میان ریگ دمن   بهرزه آب میکوبی بهاون
کشادم پیش تو راز نهانی   بگفتم گفتنی اکنون تو دانی
ببین تا چند سوگندان بخوردی   که هرگز در سر پیمان نکردی
کنون با آن همه سوگند خورده   زمن می بگسلی پیوند کرده
جز از حرمت نمی آید ز دیم   که گوئی تا ببرد شاه مویم
ترا دیدم چو برزم آهن دلی سخت   زدایه جست لرزان از سر تخت
دمی نبود که در خوبی نکردم   اگر عاشق شدم خوبی نکردم
تو میگفتی که در خوبی نکردم   بگفتم قصه و دوری نکردم
تو میگفتی بگو چون گفته شد باز   شدی در خشم و کردی قصه آغاز
بسی عیب من از آتش فشان تو   جواب از بر فرو خوانی روان تو
چو کارم می نگشایی تو آخر   بچه کارم همی آئی تو آخر
چو صیدی مرده در چشم فتاده   چو پای موزه در دستم فتاده
چو پیش آیم بگیری دستم تو   گرفته میزنی ای بی وفا تو
دلیری کز دلیری راه گرفتی   بمی شیر بچه شیری را گرفتی
برایدمت ز پیش آن بخت   که مرغی بجای خویش انگیخت
مرا ایام چو تو عبرت من افتاد   که با تو نان من در دو من افتاد
مکن ای بزم زن بر من درشتی   که با بر خشک میرانم کشتی
شدم اندر پای محنت پست تو   ز تو کردم بسی از دست تو
ترا چون مردمان گر شرم بودی   مرا آتش بر دیت گرم بودی
چو گربه نقد چند دیگ سر بی   نیابد شرم تنگ رو چه بازی
بگفت این و فرو چید بخت بنشست   بکلی دایه رخت از بخت برداشت
چو دایه این سخن بشنید از خشم   دل خونین برد انگشت از خشم
گلی گفت ای سواد دل کرم کردی   و اصلرا ره بی آزرم کردی
ز پیش خویش صد بارم براندی   بخواری آستین بر من فشاندی
سگم خوانی و با کم برزدی تو   چو گربه زود بر بانگم آدی تو
ترا صد بار گفتم هوش میدار   سخن در گوش گیر و گوش میدار
اگر زاریت باشد فرصتی جوی   دهان بر گوش من راز از بر گوی
در آموزیم هر دم از جفا درس   همه تو بنده بر دردم نافذ ترس
زبان اطلس در گوشم نهادی   چو کردی اینکه پی بوشم نهادی
لبکس نگاه می بردیدهی   چه خواری و بدنامی جستی
چو گل با سیر شود از جای برجست   زخشم دایه جای دور بنشست
بیکره صبر از دلم برخیست   ز نام او زمی و صد کمر بست
ز آه و ناله اش آن ماه پاره   بیک ره در خروش آمد ستاره
زمین بر گرد گشت از آه سردش   فلک بر آه شد از سوز دردش
دلش در آتش و تن شد در آب   نه دیده بود این اندیشه در خواب
نهاد ابر سخن گفت و بوبکس   که باد من درین محنت ... بس
همه یکبار کار گلرخ از دست   هر وقتی همه جانیت یار اوست
رضا او طلب تا زنده کردی   خداوندی مکن چه بنده کردی
دگر کان را سیاه آید جایی   پی آن دم بنگیری که رمانی
دلم مخواه از تو یاری تو   کرامت کن مرا بیداری تو
ازین غفلت چرا خود کردی آگاه   پشیمانی ندارد کرد آگاه
الا ای قمری مست خوش آواز   ازین خاشاک بنا خوی کن باز
تو بادی کشته اکه از خانه   چو خاشه میکشی بر آشیانه

گفتن با حقیقت جان دلنوازی کردن گلرخ در مناجات

تو تا این آشیان بر خاک داری   زراهی بیچ خیچ خانه گذاری
دمی بگذار ازین زندان ...   بسوی شاخ طوبی بر مینار
بهر سایه او پای بگشای   زبان خویش کن بس اگر ای بگشای
جان بسر ای کان اکان حلقه   بیک ره در توانم از تو غرقه

ز صحن بوستان در فکر گلبوی   چو سوسن ده زبان شد حال گل گوی
چو یک مرهم گل باد ابر برداشت   هزاران خورشید طلعت سایه برداشت
دلش از عشق آن گلرخ همیسوخت   چو شمع از تاب آن فرخ همیسوخت
بگل نزدیک شد از رنج دوری   که بر خیزد ز دست ناصبوری
چو دید آن آفتاب دلنوازان   چو شمع آتش دل شد گدازان
دلش با شعلهای آتشین بود   چو موی شد دلش کردار زمین بود
رخش از قطرهای خون نشانت   برو شد خون فشان از سنگ خانت
تنش را در دو پا شد چو سیماب   چگونه ذره آرد در هوا تاب
شبی تاریک بود و سینه پرجوش   ز بیصبری نشد یکدم خاموش
چو شب شد از دو چشمش پر ستاره   شب آن شب نه زجان آمد نظاره
زبان بگشاد گل از بیخودی خواب   ز بی خوابی شده از دیده خوناب
ازان خوابی بچشم می نیاید   که آب چشم خوابم در رباید
خدایا تا چه خواهد دیر ز ایام   که من بیخواب بستانم ز آرام
اگر خوابم فشت افگند در آب   که سر بگشاد آب از چشم بر خواب
منم امشب چو شمع از سوز زنده   نخواهم بود تا سحر زنده
منم امشب دلی بریان براده   چو شمع از آتش دل جان براده
منم امشب چو شمع عمر کوتاه   چنین در سر نمانده تا بگاه
شبی بود آفتابی خوب پیشش   شده روز قیامت پیش پیشش
جهانرا روی قیر اندود کرده   دماغی تا بسر پر دود کرده
همه گردون براده پشت از چشم   زده انگشت شب انگشت در چشم
همه چون اشک ریزان نام گردون   فتاده مست را طشت پر خون
فتاده بند بر پای ستاره   فرا افتاده موذن از مناره
فرود پس صبح در و را زرده   دمل را بر آتش در طشت کرده
کشاده زنگی شب دستار را   در آتش کرده مار و اژدها را
فلک را قطب کرده میهمانی   فکنده قطب تو گردن گرانی
شب اشک فلک در گور مانده   چراغ آسمان شب کور مانده
قبا بر سر بریده دوران قرار   زبان سر بریده مرغان بکرا
همه شب صبح دیدم در کشیده   پلاسی را بعالم در کشیده
ستاره چار میخ و ماه در بند   سیاه روز دود و شاه در بند
دمیده چشم آخر نیل در چشم   پلاس شب کشیده نیل در چشم
شده اسکندر شب در سیاهی   نهان چون خضر مرغ صبحگاهی
بیک ره کهکشان صفت برده   همه دودی بهوش آن خورده
فکنده زنگی شب سر نگونسار   ستاره دامنش را کرده پیسار
سیه پوشیده ها روت بسیده   فتاده ماه در چاه زبیده
بسوزان مرغ شب از شب ظلام   همی چید از زمان زر و زن ناکام
جهان شب تو کو سوزن خون دارم   سوزن از زن چرخ کی تواند
شب چون زنگی خون سیاهی   رسیده رنگ شب با پشت ماهی
کلید صبح در دریا فتاده   جهانرا کوه بر بالا فتاده
تو گفتی صبح را بر پای دم بست   زمینکش ابر بر آن از سر مست
فغان دارت گل کاهی زمانی   دری بگشای و بارم سرزمانی
تو ای شب گر نه روز رستخیزی   چرا چندین بسیگو بر نخیزی
همه شب مانده ام در سوز این شب   کر شب را فرو شد روز امشب
چو صبح این دیده زن بست گردون   گرفت انگار کاه سر بر چون
در آن بیهوشی او را هوش میداد   همه شب ناله گل گوش میداد
چو گرد نیل شب اندام برخاست   چو یوسف روی زو از چاه برخاست
نی اورد طاقت در آن پیش   که گلرخ زاری تا نیم جان زیر
بر گل رفت چون گلزار بگریست   بحال مرغ زد و بسیار بگریست
به پهلو دو بر آن ماه کردیم   میان خاک و خون ره بکردیم
بگل گفت ای شده در خون جانم   بکام بیسر گردی از جانم
مژه های میان خشک مانده   تو یارای کنار خون فشانده

گفتار اندر رخصت دایه گلرخ را در عشق ... و حیله ساختن او

[illegible]

تو خود از گل به از من دانی ای جشن / همه شرحی به از من خوانی ای جشن
اگر از تو قطره افتاد بر تو / به کوی نیز میدان دگر تو
چو گل زین کار نتوانی شکفتن / بگل خورشید نتوان نهفتن
که خواهد بود چون گل در حجابم / زهی دولت زهی بخت نکوکار
چو گل رویت بدید از بام ناگاه / بریدا مر ترا اقبال دلخواه
چگویم زانکه من دیدم بسی را / که با دوی هست دولت هر کسی را
ز دولت بوی کاکنون روی آورد / وزان گیسوی مشکین گوی برد
کنون خواهم که گیسو در دو دامم / شنا سید از دو لب داد و دو عالم
دو لب در بوسه دادن خیره داریم / بشکر مغز را در پسته داریم
زمانی سوی هم بر دست باشد / زمانی بزم بر دست باشد
جهان اینست اگر داری تو دستی / که پیش همدمان ماهی نشستی
زعالم همدمی از عالمی به / دمی با او ز عمر آدمی به
چو از دایه سخن بشنود هر من / جهان بشکافت از تیمار و گفت این

گفتار اندر اظهار کردن مهر با رنجی و حق شناسی با دایه و جواب عروسی و درشتی

برو گفتا که ای زنده باشی در دم / ز قول نفس خود معذور دارم
نداری شرم بر روی چو جنبه / که تلخی خون من ریزی به جنبه
زموی مجو بسته دام کردی / چو مرغی پیش دام رام کردی
مسازان بسته دام مکر و فن را / بشو این جنبه کز پس کن ما را
جوانی میکنی در پیش من تو / حساب کوری کرای کور زن تو
با فسونی مرا می بر فشانی / بنم زان دست افسوس جوانی
تو بر هم می نهی کاری بصد ناز / نمی ترسی که آن افتد زهم باز
تو دم دیده اگر همدم نمانم / تو برهم نه اگر برهم نشانم
بسالوسی سیاهی بر سرم نه / بعشوه پیش پای دیگرم نه
کجا زرق تو باید دست بر من / فسون و زرق تو ان بس برمن
مرا آهسته آهسته شوی مست / چو صیدی میکشی تا بر کشی دست
مشو در خون خویش و خون من تو / یکی دیگر کز سر بیرون زمن تو
گر او نیکوست نیکو کاریش باد / ز نیکو نیش برخوردار ایش باد
بهر نوعی که هست او آن خویش است / خداوندست در فرمان خویش است
مرا با آن سر سبز نیست کاری / که گل با من نشین باید چه کاری
کی در ماند از من جان کسی گل / که چون من خاره در در پی گل
چو کردم گرد شمع عالم افروز / مرا با گل چه باید ست و نوروز
چو من پروانه ام آن شمع روزم / اگر با شمع بروم بر بسوزم
بروای پیر جادو بی فسونی / گر نتوانی فسون با من فسونی
بردای بو العجب بر سینه ام / چو تو گمراه را دیو ست هم بر
بروای شوم سرداده ابلیس / که در شوخی سبق داده ابلیس
چو زین شیوه سخن برزد زبانم / ازان دایه چو خون دریغ خود مانم
بروگفت ای بی شرم ازین / شدی در سر دکوی کرم افسون
مشو گرم ای ز دیده رفته آبت / تو از من چه اگر بدهم جوابت
وزین صد بار بیت بر من اکنون / نیام بر تو صد بازی دگر کن
ببین کار جهان زین دام ست ایمن / دهد جادوی بر من گواهی
چو جادویم بگویم پیش با تو / نیام جادوی خویشتن با تو
جنایت زیر دارم هم مردی / که بر یک خشت صد کردم بکردی
جهان کردی اگر گر زینی اندام / که نخوانی عنایت را بصد نام
مبادا از تهور درد بر من / چنین منکر بچشم خود برمن
اگر کردم بلهو و لعب مشغول / سراسیمه شود از مکر و قول
اگر بر ره نهم دایی ز ابلیس / ز بیم من بینک بگریزد ابلیس
اگر در جادوئی مردم فریبم / معلق میز خود دیو از نهیبم
مگوی تو که اختر من کرام / تو گل با پس کز من تمام
چنین کشتی چنین کشتی ...م / دیگم هم نشین کردی تو با کس

بگفت این و بر او گشت خاموش / ز خود در رنج کرد از ره خود ابش
نکرد یک سخن با او از آن گوش / چو دایه دم نزد هر گز از پیش
چو بر موز رفت دایه بر جگر داغ / برحمت پیش گل آمد از آن باغ
همی جست آنکه دایه پیش میگفت / زگفت دایه مرو پیش میگفت
همه خوی دلش بالا گرفته / کنار از خون دریا گرفته
بردن رفت و بعدان در خوش آنکش / نداد آن صد سخن را یک پاسخ
زبان بگشاد کای دایه کجائی / چرا استادگی چندین نمائی
نشسته بود گل رخ دیده با تر / دل بر خاسته در چشم تر
الا ای دایه چند این خفته بودن / نکرد در راه دیوی در ربودن
به عطری بکال رفته قرارش / زمین بر خون از چشم سیل بارش
الا ای دایه خوابت در ربودت / دیا در راه آبت در ربودت
الا ای دایه آخر در کردی / مرا از زن گانی سیر کردی
بگفتا این من آشفته تا کی / بگو تا این کرا افتاد تا کی
الا ای دایه بس چیستی تو در کار / زبایر فرستادن بهر کار
مرا از چرخ زیبری یادگارست / کرد و دشمنت سوز انتظارست
الا ای دایه تا کی انگشت سالم / بگو با من کرام جانت جانم
دایه دایه گل رخ را جان ازین / رخ گل رخ چو برگ نسترن شد
چرا استای دایه چندی قرارت / که خود در سوز شد دلم ز انتظارت
چرا اختر چنین در خون نشستی / زخون دیده در چون نشستی
مبادا هیچکس را چشم بر راه / که دوزخ زنده کرد و عمر کوتاه
مرا امروز رسوا کردی ای گل / زرسوایم پیدا کردی ای گل
گل گفت ای نگر زجان بیاد / نبودی پیش ازین فرمای دیر
چرا اختر چنین شور رو گشتی / زسر تا پای غم فرو دیده گشتی
چرا اختر چنین چیرات بازی / نگار خویش سرگردان بازی
گرفتم طالع آن روشنائی / سپهر دادر و برگ جدائی
بجا دانی تو خود کین بیوفا رد / جنانم خوش گفت بلبل صبحگاه گرد
از اول در بها میزد و آتش چو نوشش / در او گشت خشم او و خاموش
چرا اختر چنین بخویش گشتی / زنگو صابری در دیش گشتی
چو دیوار است دست خوشش / بیندارد بودیوار سخن گوش
نه بتوان گفت با تو آنکه گفتم / خراد بر که گل چنانکه گفتم
بود از سنگ گفتار روا زو نه / سخن ایزد بود او را زو نه
کنون گر صد سخن با تو برایم / بگا با باز می خیزد جوابم
جنانش یافتم در پیر فرزی / که نتوان کرد با او هیچ بازی
بگا دیوار اگر گوش بودی / سخن بشنود فی گوش بودی
چو او سر با در باد شاهست / سری دارد که بادش در کلاهست
چو سوسن گرد مردم ده زبانست / ز گل دارد همان خاموش است این
بیک سو بر دو چهره و زرد کرده / چو باد سر گه ست کرد او
بگفتم صد سخن زد من و سیمین / نزد کیدم که سنگ نا مردمست این
بجان پرور دو دام من در کارست / مشو شرح آن تو انم دید کار
سبک سر برد چهره و زند کرده / گل گفت ای چو جان من ... او
دو چشم نرگسین از این سوز / ز نوک مژه از خون شسته کرده
گل گفت ای چو جان من کرامی / بکردانید روان شاد کامی
بمراشان دولتش افتاد جوش / که پیدا شد ز سر هلش فزونش
چو دایه گفت این گل شنیدش / چو باد آتش اندر سر دو بدیش
جنایت صبر بیکر دشمن مهر / که با گل ان دانه کرد ببر گز
هزاران اشک خون آلوده در خز / فرو بارید از مژگان بسر تیز
بزبان بگشاد و گفتای دایه زنهار / مشود رخون جان من بیک بار
سر زلف جهان آرای بکند / جو دان ... بست دستانها نکند
از اشک چشم گلکاش همی سوخت / ز درد نا امیدی جانش میسوخت
گراز گل جدا اگر دوده گرد / که نتوان ذره از خود جدا کرد

گفت دایه ...

بدست خود چو گل را کشته می‌بینی چو گل بی‌خون دل آغشته می‌بینی
زگفت گل فروشان گشته دلدار زلف سینه جوشان گشته دلدار
بگل گفت ای چمن در باد داده مها نی چیستی تو شاهزاده
جو هر هستند پا و تخت میدار خریده هست رگ ترا زتو کار
کسی را سر فرود آید به هر چیز نیاید تا سر از آنچه هر گز
تو دانی زانکه من مردم از این بیش ذکر هر کز نخواهم گفت زین بیش
بسی گر رشته بلبل نیابی زمن سر رشته این را نیابی
نخواهم شیر زرد و هم دو دیگر ببرگشتن چه خواهد بود دیگر
زگل این خار چون بیرون کنم من چو گل را ای نخواهد چون کنم من
ترا این بهتر از پیوند اگر گرانی بر گلو خیمی بستر خنجر
نخواهد تراکار جهان بین که ابر کویم جهان را جهان بین
بشهر تو زجرنای جهان تنگ که من جان روا دارم از این ننگ
چو با بستان شوی زین چشم پر خشم هوای مهر دستار دل شود گرم
چو باغ از برگ ریزان زرد گردد هوایت تو که افسرده گردد
توی گلرخ دو لب داری شکر بار فرو مگذار شرم چهره یکبار
تو ای گل شکر داری الم نشان مشو در حلقه آن زلف مشکین
برو این بار از گردون چه نالی اگر جانیست جان از تن چه نالی
چرا از مردمت پیچ نیست چو میدانی که مرد تکلیف نفت
در اول دل ربود و برد هوشت بآخر هم فرو گوید بگوشت
ندارد با تو رفتن کار هر گز نیاید با صلاح این کار هر گز
چو نیت لنگی را ابی شکسته چرا داری دل تنگش شکسته
چو زاب سنگ مستی دمی دلت گر برکشاید بر نشینی
مرا تو بی‌خبر گوئی دگر بار بر پرویز شو و از وی خبر آر
چو سیمابی نشادی رخ برافروخت بنوعی تیز بر سنگش زن آواز
چو دایه این سخن بشنود برگشت که ای جان و دلم با فاکتو جفت
بهر سنگش نوای خنده شد تنگ اگر او را بخواهی سر دو سنگ
بخر زان لب بسی حلوای بیهوده که بر جامه نشانی روغن و دود
نخوردی از جهرم شادی بروت بگیر دامن تو انی در گلوست
و تماشا زان لب کانی خشک دندان لبت هرگز نمیرد هر خندان
گلی با دیده لب از خنده خالی شده چون بلبلی بر کنده بالی
بگو کس پس تو اخر دیده هر گز کر تو مرده دیدم بیش هر گز
چو دایه آن گفتار گشته گلی بر برگ ابی شد چشم تر
زمانی شمع گریان بود بر گل زمانی صبح خندان بود بر گل
مه شب کل گلاب از چشم برریخت عرق از شرم و خون از چشم برریخت
ز خندان گریه آنگاه دو لبشه گهی آن بیگریست آنکه بخنده
بروح چون کرد خورشید منور زند برقصه نیلوی از فر
در او افتاب از بیخ ماهی سپیدی رخت بر روی سیاهی
یکی حالت قرار دو درد بی صبر ولی چون خون دیده برابر
ز سوز دل زبان آتش گرفته ز تف عشق چون آتش گرفته
فتاده یکسو از رخ زرد فرو ده اشک بر روی از کم
ز چشمش رونق دیدار رفته زبانش در دهان از کار رفته
چو دایه دید گل را آنچنان زار بگل گفت ای زده در چشم
چنین تا به آتش نشینی نفس بر جان من سیلاب میخی
زمانی دم زد از گریه شده گرم نه زدان ترس دار آخر ز خود شرم
بپاسخ گفت چون گل سوی کاران چرا بر خود نگریم همچو باران
کلام زان زار میکرم چنین کر دور افتادمام من زانکه
شد ای دایه از درد من آگاه کر چشم زیر خون اردو گاه
نمیدانی که با من چیست هر شب که چشم خون دل بگریست هر شب
مکن ای دایه زین پس چشم بر آهی چو آن دل عاشقم بر من ببخشای
نمیدانی که در چه درد و اغم که چو شد زخون دل

گنون کار تکیه بر جان من آمد بسر در خون مراد از کردن ام
چه گر یک دردی پیه‌ردی بخوردی از این ره کو رفتن بر خود جرد لی
زصد در دم یکی گر به تو بودی زاهست چه کردون بسودی
بسی چون من کنی بینی چو مرهم سخن جند کوی پیش او دم
شوی آتش چو سیم گرم گفتار چو بیخ نرم گردی مرم گرفتار
چو دل بر بود عشق آن سمنبر نخواهش کی بپذیرد بسیم
اگر خواهی که نشاط ارم نیارم داشت جان جان ارم
دل الابعقل در دست من نیست که دل پیوسته خویشتن نیست
تو باید اگر بتم از عشق خاموش بگو خدا ناک چون بنشانم از جوش
چه دوزم جامه در عشقش بیوی که اشک از خاک
مه بشنوم که بندت بند جانست نکرده به زنبد این بند اوست
دل گرم نکرد و سر ازین درد مشو گرم و مزن بر آهن سرد
بدو مردی مکن بر خدا را ببین بار دگر آن بیوفا را
گران سنگدل دل گرم گرد نگر کی سیم موی نرم کرده
چو موم از گرمی از نرمی بپذیرد بگرمی و بنرمی نقش گیرد
برو کیمیا دگر سنگی گلرخ امروز کن دیگر سرانداز
دل گلرخ برون آمد از این بار نکو کاری برون آید از این کار
یکباری نیاید کار راست بیا بیکرد ره را باز راست
یک ضربت بخورد لولو یک دخت بریزد سکر اینک
نگردد دخته هر دیکی پک سوز نیاید خشکی میوه پیک روز
بروزی مشت توان فراز کرد چنین نیکو به سال میتوان کرد
برین در بیش چون حلقه بیوست چو ز بحری مکر در هم ز دست
چو گلرخ را بگشتی بار اول دلی ای مکنه معطل
مشو زد دو ز آتش دور در که بس نزد دیگر نرو در

گفتار اندر رفتن دایه کرت دوم بر پرویز و ... گفتن او را

سخن میگفت تا شب همچنین گرم که باشد دایه دل باز من سخن
بگل گفتا که رفتم بار دیگر ز سر گیرم هم آتشکار دیگر
چو روز این گل را اتو ام اکنون بشب آن قصه را کرد ام اکنون
بگفت این و در اوز منظر ز پیش گل بشد زو آن سمنبر
فکنده بود بر هر جامه خواب لی بر لب گرفته بر لب آب
بر حوضی به تنهائی نشسته به تنهائی ز دنیا جان برسته
تعش میدان که در تو هیچ کاری چو تنهائی نبالی سیج باری
جوان چون دید روی دایه از دور ز خنده شکرش آمیخت با شیر
بدایه گفت ای نوری تو آب چو گلبل از درد و تو آب
بپا بنشینی بامی بستان و می نوش مکن پر سر آتش جوان آتش
سرو در ان نمودم با تو آغاز بلکی کند دندان آخری باز
چرا با دامنی ای دایه پیر که توان زد جوتو جادو بصد تیر
چرا آخر مرا بیدار کردی نرام تاجیران کار کردی
چو گرگ گرسنه ماندی معطل مکر سری نکرد دست بار اول
مرا کی دیو شب هم خانه باشد که در شب دیو در کرباید باشد
پس آنگه دایه آمد در مراعات برو گفت ای کار رخ ما از تو شد مات
تو میدانی که چون گل دگری نیست بزیبائی او سلطان کری نیست
جهانرا ملش از سر تازه بت اگر گل عاشق است افتاده جنت
وصالی نکو مثل نه داد پر کر چون بیرد بود تیره شود
بپا فرمان برد ای کار را باش چو دل بردی ز گل و آنگه آرامش
زبان بگشا در این کاه جلابه خانم چو شو جادو سیح دایه
مرا گوئی که ترک خویشتن کن اگر خواهی دگر نه کار من کن
مکار رم نکو شد تا کنون بکار عاشقی برون کن
نیم من مرد این از پیش من دور چنین حیله که کردن کی پرور
ساری بستان چون مسک چو می بندی بروز خشک

مرا با دل بسم بهلوی او نیست
بسی اندیشه کردم روی او نیست
بکاری خویش یاد کرد یادم
گر او بیرون توان آمد سرانجام

چنین عشقی فزون شد مایهٔ من

گفتار اندر بازگشتن دایه از خضر و حکایت گل و افسانهٔ او

بهیچ چشم فتح نمای ازین …

چو دادش آن جواب ناگهانی
همی بر دایه گفت او سخت او
بیامد دایه پیش گل دگربار
دو چشم او ز چشم گل نگهدار

بگل گفت ای جهان دیگانهٔ تو
که از بیگانگی دیوانه ام تو
درین سودا که دیوت …
کمان ابرو تر نومی از جفا …

بسالوی رگ جانم گشادی
بعشوه تا ندرا نیابم نهانی
مراد کار خود بردم بستی
تو چون صیاد در گوشه نشستی

چرا باید کشیدن محنت و غم
که … صالحم این ناقه
بهم بر ریخت … سرزنش کرد
ز من خود را زمانی خوش منش کرد

چو حلقه بر درم زد او بزاری
چو خاک ره شدم از برق باری
تو دانی من ازان خود شوم
و من بر رستن از خاموشی دوام

نه رویا فتم نه حلقهٔ خویش
برو اکنون تو خود گو قصهٔ خویش
میاور در میانم ای دل افسرده
که موج … در ابر ون …

ازان پاسخ دل گل موج خون ریخت
کز آن موج از چشمش … ریخت
سمند شادی او لنگی آورد
ولی چون چشم سوزان …

ازان غم دیده بر لب خشک و دل است
بسوی بام شد دل داده ازدست
ز سوزش تف بر گردون رسیده
ز آه او زرامن خون چکیده

عروس آسمانرا خواب برده
خروس صبحدم را آب برده
شاها امشب ازمانم بر آریم
هزاران غم …

همه شب از دل افتاده درای کوی
چو برگاری … سر روی
ز درد دل … از سر بگفت
خوشی با دل بهم اسرار بگفت

کرا دل کار خود کردی و رفتی
بجستن خون من چون زدی و رفتی
برو در عشق جانان راه او گیر
بعشقش … ترک جان گیر

اگر کیدم ز بهر دل ز عشق دست
بسی خوشتر بود از سر …
گلی از عشق در جانم شکفته
ولیک از چشم جانانم نهفته

همه کلها ز گل آورد بیرون سر
کلی جانم ز گل آرد برون سر
چو من در عشق خوش … نخفته
که جز در سوخته آتش نخفته

کجائی ای مرا چندین غم از تو
دلم نادیده شادی یک دم از تو
توئی شمع جهان افروز پیوست
منم پروانه جان بر کف دست

توئی خورشید و فرق تو …
منم چون ذره از او دوانه
توئی چون باز خوش بر برزده
منم چون مرغ بسمل پر بریده

توئی چون روز یا نور الهی
منم چون شب بمانده در سیاهی
توئی چون کوه سر بر اوج داده
منم چون زیر کاه و گل سپرده

توئی بر تابه بر لب …
منم چون … لب باده
توئی چون چشمه حیوان گشاده
منم چون تشنه حالی جان بداده

توئی تیغ چو آتش کرده …
منم در پیش تیغت سر نهاده
ز دو بستان بجیب …
بکن رحمی مکن جای آن است

با آه جون … که باد برخاست
زبان … وگل فریاد برخاست
به که آه خونین برزد از دل
که گل را بوی خون می آید از گل

همه شب در میان خون بسر گشت
بر آمد … عشقش … گشت
عروس آسمان چون پرده در شد
عروس … در پرده در شد

بر آمد صبح چون دایه بسر
… بر در روز را پرده از شرم
خلیل شعر طفلان ستاره
یکدم در کشید …

چو شاه شرق در مغرب فرو رفت
چو … از مشرق …
ز تف دل رخ گل …
که رو … جان گل …

چو کاهی از ضعیفی مبتلا گشت
هوای … چون گرد ناگشت
چو دید ش …
کرای در عشق …

نشاط قزوینی

بیتیغ تیز دل برگشتم از تو
ز جور تو سپر بفکنده ام از تو
دلا خوش خوی تو جنبم اختر
مشو بر بام …

خود از زیر پا آورده ام تو
نگوییدم عجب آورده ام تو
برون … سر از جیب …
سوی دامن کشان …

اگر آرم بکش دامن ز کیسم
جهی … دست چون … سپیدم
کر عکوید … روی …
که تو چون تن … گل …

که گفت گل که تر ی باد …
دمی دیرا … ستانش
بنزدیکی …
که هم با بانگ …

نکندی از نگاهی زان بر دوش
که شور دیده خوابی دیده دوش
دران اندیشه کی تا بار دیگر
روی بر بام سازی کار دیگر

بنا بر نیکت ای بر نام اختر
توقف کی … و آرام …
گلش گفت ای …
سمن …

جهان بی او چگونه بسپرم اگر
…
دلش در عشق …
بسوی بام می شد …

چو شد بر بام بهرام او در ربع

گفتار اندر رفتن گلرخ بر بام و دیدن بهرام او را و عاشق شدن بهرام

پیک …

جهان دل بسته او شد یکباره
گر ازان …

برفت افتاده چون آتش …
ز حیرت آب اورد …
بران لشکر …
کز دندان …

دلش دیوانهٔ زنجیر او شد
… گشت زلف سپر اوشد
قضا … تقدیر …
شد از ناکام …

ز بر چشم های دوست میدید
رخ چون برگ گل …
ز عشق گل …
کرشمه …

جهان چندانکه … آب میزد
ز سودا … طغرای غم زد
چو دل …
بموی زلف گل در بند …

چو هر حلقه از زلفش جا …
دل خود جون کیسی …
ز بنده … حلقه …
بزاران …

سیاهی بود هر یک حرف کوئی
که بنویسد بر شنگرف کوئی
ز مشک تازه جیم و سیم …
چو دال دال …

ازان گل سینه اش …
کبینی …
ز جیم و میم … سوخت
الف بت …

دلش میگفت …
چو جیم و میم …
خود میگفت …
هجا …

دل از بر پیش عشق …
نها دل …
نخستین لوح او بود …
کالف …

دل زلفش الف ب …
گهی …
سر زلفش …
کشیده …

بسی طره زلفش …
بطا …
میان بسته بعشق …
نشان …

چو چشم جیم …
بزاران دل …
ز دال …
برون … عشق …

چو قامت …
ز عین عشق …
چو دال از …
بپیش عشق لوح …

چو بی مقصد دلی مقصود …
چو طفلی باسر الجد …
خیالش عشق گل …
که …

ببین تا کار … عشق چند است
که مردم صد جهان …
ز عشقش …
ز عشقت …

دمی از عشق اگر جان برایم
ازان دم صد جهان طوفان …
ازان دم …
بعشق …

درانجم فرا کرفان بساری شادی میکنم برگل بزاری
وزان دم وان حضور جاودانی دگر مرده ام در زندگانی
اگر جو خاص عرشب جون رسولی کند سهو تو نو امید نزولی
ترا از پس که سودای فضولست کجا یک لحظه پروای نزولست
کرمرکز غفلت آمد ست مانده جو دست شل بود بر دست مانده
زیاد آن دست تو کاری دیگر باز نمیتوان بریدار خویشتن باز
دم عطار هم اینجا فرو شد بر میکوم کرد در سودا فرو شد
کسی کو سر بر دیوانه آرد کسی اسرار در افسانه آرد
فسانه نیست لیکن این بجایست فسانه کوی کین جمله فسانست
الالای در دریای معانی [illegible]

گفتار اندر خفتن گل رخ پیش خیرو آمدن گل رخ پیش دایه و حکایت کردن از عاشقی هرمز او را

هزاران بکر زیر پرده دارد چرا از پرده بیرون می نیاید
ترا دو شیزگان بسیار هستند بکو کز پرده شان بیرون فرستند
اگر جانی آن دو شیر کانرا بجلوه آرم آن یک یکانرا
عروسانی که شد در عشق سرمست برون آور بسنگ روح [illegible]
بسر در جلوه ده خوش سخن را که در رنگ افکنی چرخ کهن را
چنین گفت آن سخندان سخنور که از شاخ سخن بو کش سخن بر
کجون گل گرد هرمز کامیابی سیه شد روز هرمز از نکاهی
یقین دانسته کل [illegible] بدام افتاده زان حوری پری وش
رها کردش بهام وپای برداشت جو دایه از زمین از جای برداشت
جو مرغی منقلب میکشت از بام باخر جون فتادش چشم در دام
دوان برخنده پیش دایه آمد جو خورشیدی به پیش سایه آمد
ز اندامش برون [illegible] رخ تازه لب خندان [illegible]
رخ جون ماه او گشته جو کاهی وزان شادی جهان بردی [illegible]
جو گل در پوست میکنجید [illegible] دلش جون گل نکنجید در پوست
جو دایه آنچنان دیدش عجب داشت که تا گل خوش لب خنده برداشت
بگل گفت [illegible] که گل خندید بر حالت [illegible]
ندانستم ترا چندین دلیریست [illegible]
ز پس کردی تو آتش [illegible] بلا [illegible]
کشاده دار دست از جام کرده زود کاردیدی تو یک دم پیکره بود
جو خندانی بکو احوال [illegible] که گل از خنده بیرون آمد از پوست
شدم بر بام دیدم روی هرمز بدان خوبی ندیدم روی هرگز
شدم بربام کار خویش کردم دل او جون دل خود ریش کردم
نره کردم کمان و تیر کش کشیدم [illegible]
بزلفم کردش [illegible] جگر سوز ازان زلف سیه [illegible]
ز هرمز دل جان بردم [illegible] که هرمز برد پیش من دل از تن
جگر [illegible] جگر [illegible] و لعلی من [illegible]
بجشم خون دل نابوده ام ازوی [illegible]
جو با هرمز بهم دیدار کردم حسابی راست جون [illegible] کردم
گلی در آب کردم من گل او دل من بردم از هرمز دل او
یکی دادم یکی بردم بخانه ندارد [illegible] میانه
حسابی راست کرد امروز هرمز کنون ماهی منم [illegible]
کنون [illegible] بهست خویش [illegible]
دلش بربودم و کارش نهادم [illegible]
یکی می خورده ام با یار امروز [illegible]
خیالش بند کردم [illegible] توای دایه نه عاشق زمانی
[illegible] دل مرغان [illegible]
کسی را سوی این راز نیست راهی [illegible]
سخن کر چه [illegible] که میکفت او که [illegible]

سخن در وقت خاموشی جهان را که یک یک موی او کوید زبان را
ندارد عشق [illegible] که او عاشق [illegible]
ولی برکوی مرغ ای دایه جندین کرشمه مرغی که کردی خانه زرین
کنون این بسته [illegible] جو [illegible] کنم [illegible]
بگفت گل دایه چنین گفت کرای ماه فلک [illegible]
شبت خوش باد و روزت باد فرخ [illegible]
[illegible] که تا هرمز [illegible] چنین کرد که تو امروز [illegible]
مبادت جز نشاط عیش پیشه بکام دوستان باشی همیشه
[illegible] که تا دانی که [illegible]
بیکبارش بیار از خاک بر تخت [illegible]
اگر آسمان بدست آرد ترا او جو باد از دست بگذارد ترا او
[illegible] ز دست آسمان [illegible]
[illegible] نثاری پیش مطرب [illegible]
دلی [illegible] که تا آن قطره باران شود دُر
کنون با هرمز [illegible] زبانی با حدیث [illegible]
چنین گفت انگه [illegible] [illegible]

گفتار اندر زاری کردن هرمز در عشق گل رخ و او و دیدن دایه و عذر خواستن پیش خیرو

که جون هرمز عشق گل [illegible] دلی بر خون [illegible]
جو شد زان ماه [illegible] [illegible]
ز گل جون [illegible] وزان آتش جو شمع [illegible]
ز گل جون بلبل در زاری آمد میان خاک و خون [illegible]
ز گل دریای دل [illegible] دلش از دست رفت و کارش افتاد
دو نرگس [illegible] دلش [illegible]
ز تف عشق و تف تب جانش کشت که زیر شعله جون [illegible]
دو آتش همچو بادی در رسیدند بیک ره باد [illegible]
جهان زیر و زبر شد زان دو آتش که آتش همچو او شد او شد آتش
ز بس آتش که داشت او در دل تنک [illegible]
نشان زان کشت زیر سنگ آتش که می بگرفت زان [illegible]
[illegible] جو بلبل بود زان [illegible]
صبوری را دلی بر جا [illegible] ز سودا [illegible]
جو هرمز [illegible] صبوری هزاران [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] اقبال [illegible] ز دست [illegible]
[illegible] [illegible]
کسی را [illegible] جگونه [illegible]
کسی [illegible] جگونه [illegible]
کسی را [illegible] جگونه [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] جان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
که کردست [illegible] [illegible]
مرا جون [illegible] [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] [illegible]
رسید [illegible] [illegible]
جو هرمز دایه را در کلستان دید و کفتی تشنه ای آب روان دید
به پیش دایه شد جون شرمساری ز شرم دایه [illegible]
جو هرمز را بر خود دید دایه بران خورشید رخ [illegible]
[illegible] قدم در خشم [illegible]

ازو بگذشت تا دیدارش آورد — خیالش اندم و دارش آورد

چو مرغ دایه را با خود کمین دید — بغایت سهمگین و خشمگین دید

سخنهای نشسته چون ده گفتم — ز مستی بیرون از پرده گفتم

ز پا افتاده ام بی دل شکسته — یکی در مجلس از دست برفت

ز من کینه مگیر ای ابر سینه — که از مستان کسی گیرد کینه

چو من بودم ز مستی [illegible] — بهشیاری ز من سر زد بتابی

می عشرت بدستم دادی آخر — در جور و جفا بگشادی آخر

بسا گوئی زبان خرب برست — مرا چون موم کردی نیست سر

چو زاد از عشق مرد عشق آورد — زبیر چو فشاندی دست برده

مگر ای دایه درمان کن آخر — علاج درد و حیرانی کن آخر

چو دل مرغ تو شد بر دل زدی — نهادی بر سرش دامی گلوگیر

تو نیکی کن که گر بیجان کرده ام من — از آن قطره بریزم جوی خون من

مگر از عشق سودائی شدم من — سر غوغای رسوائی شدم من

چو شمع چند سوزان داری آخر — بپروانه اگر جان داری آخر

بگفت این وز نرگسهای مخمور — فرو بارید مروارید منشور

هوای گل چو خیر [illegible] — دلش چون ذره دم در هوا زد

بپاسخ گفت ای همراز [illegible] — نخواهم سرکوب خون جگر ریز

کنون آن رفت [illegible] — جگر ز بنده ام تا زنده ام من

مرا چون زن خواستیم [illegible] — سرم چون عنکبوتی در میانست

منم چون عنکبوتان کار آغاز — که در پرده نکوتر باشد این کار

کنون رفتم بعذر این بر راه — کنم آن کار از ین سر آگاه

چو در تنگ شکر با هم نشینند — جهانی چون مگس بادی ببینند

چو من چون عنکبوتان پرده گر — مگس با زنده در پرده خرام

نمردم دایه را [illegible] — بسی افسانه و افسون بهم زد

نهان القصه اورا در [illegible] — ایاس وعده کرد خلوتگاه

دم دلفشت سینه در هم زد — که با مهر و غرامم کار هرگز

برادر رفت و گفت ای دایه آخر — بپا دام بر ره سودای آخر

تو بر ناد ایم اکنون ز دوگن — خطا کردم خدا [illegible]

بیاری گر نمودم رزق دستان — عجب باشی [illegible]

ز مستان کار نا هموار آید — چو نیک ایزد من بسیار آید

چو بینی در حنای پای کار — در آبادی نبود آن مهر آغاز

[illegible] — کنون چون جبر [illegible]

کنون از مهرگان موم گشتم — چو موی [illegible]

چو گل بر سینه ساز دم کباب — وزین آتش [illegible]

مشو در تاب از چشم چو مویم — مشو در خطا [illegible]

چو در دام خود آوردی تمام — دمی در دم برون [illegible]

مکن ای دایه این بدرم رها کن — بنزی چاره این [illegible]

ندارم دست استادی ازین بیش — دلم سرمست شد [illegible]

چو من چون شمع مردم در [illegible] — چه حاصل کردی از پروانه [illegible]

ز سوز عشق سر ز سرنگون کشت — برای او [illegible]

ز بس کردیده خون بگذشت — بزاری [illegible]

چو جان کار خرم ازت زنده — چرا [illegible]

غرامت کرده ام [illegible] — غرامت [illegible]

بهر گاز عنکبوتی [illegible] — مرا [illegible]

شب و روز از غم پرده دریدن — نخارم کار [illegible]

نشانم موج دریا [illegible] — نشانم مرد [illegible]

چو من تنگ شکر دارم [illegible] — مگس کی [illegible]

اگر من یک مگس [illegible] — زنم [illegible]

بسی بازار گرم تیز کرده — جهان عشق [illegible]

نهانی راست شد میعاد گاهی — که شمع آینه خورشیدی [illegible]

[illegible]

گلش گفت ای گرامی تر ز جانم
جوابش داد کای گل در جهان
فزون تر از تو بیرون [illegible]
چو چشم روی او [illegible]
جان در بسته تنگی بود [illegible]
[illegible] خطا خنده [illegible]
و لیکن [illegible]
تر آن عشق [illegible]
دوا او ارم [illegible]
چو من آن مرغ را بیداد [illegible]
نهادم وعده تا چون [illegible]
فرو خواهد شدن این [illegible]
برو گفت ای [illegible]
خدای رحمتی [illegible]
گل عاشق هر شب [illegible]
چو گردون را معلق [illegible]
بقا از وی [illegible]
همه شد روز و شب [illegible]
چو پای شب شود مهتاب [illegible]
چو مرغ دیده در مهتاب ماهی
گل خوش رنگ [illegible] سروی
لب برداشت مهر دلبری را
در آمد بر زمین افکنده گیسو
از آن در زیر [illegible]
چو مرغ دیده [illegible]

جو آوردی خبر از گلستانم
[illegible]
گر از جایه شده [illegible]
[illegible]
که بیرون [illegible]
دلم [illegible]
[illegible]
که چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
ترا هیچی ز دست [illegible]
دم [illegible]
چگونه شکر تو گفتن [illegible]
نکو کردی که رحمت [illegible]
شکر در تنگ خواهد [illegible]
[illegible]
هزاران شمع گردون [illegible]
فرو شد آفتاب [illegible]
چو خورشید گل [illegible]
دلش [illegible]
خرامان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بسی دم [illegible]
[illegible]
چو گل [illegible]
چو گل [illegible]
کنون [illegible]
اگر صبحی [illegible]
ستاره [illegible]
فلک [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو ماه [illegible]

[illegible]
برفت از جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دمی از ما [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین [illegible]

جو سایه از زمین بر رو فتاده
می ناخورده مست افتاده بر دو
یکی چون ماه در تاب اوفتاده
بگل گفتا ای سمن پرورده تو
قمر را رو بتو تشویر داده
زبی عقلی ز سر تا پای رفتی
ترا هر جا یکی رایت دیگر
بجستن از کنار راه برجست
میان باغ شد در میانه
قران کردند مهر و ماه با هم
از آن طیبت جو در چند برگشت
هزاری زخمه را بجست بزده
سرودی گفت هر گاهی آرام
بهار آن آب چون آتش نهالی
بیا تا آب جوی بانگ چینی
می سرخوش بیا در ده صبا
جوان مست و عاشق در چمن حال
چامه دایه و بر گل زد ابی
زیک برگ نقاشان فطرت
چمن در خاصیت جون ایلم
جوانی دوستی و بهاری
برنگ زلف گل آورده در جنگ
ز بی صبری دل هر دو بجست
درم هر کو هرلی سوی دو بنه
جو موم بینه شد در بسکر دن

جو گل خورشید رخ در راه افتاد
شده چون پیشان پی پایلو
یکی چون ماه از آب اوفتاد

گفتار اندر رسیدن گل و سبزه
در باغ و سرود باربد

جو انجم آمدی از جای رفتی
ولی هر کار را جائیست دیگر
بعشرت بر میان جان کمر بست
یکی ز آن سو یکی ز این سو دلدار
بر آن تشریح آمد زار باهم
فلک در دور آن معنی بسر گشت
ز خون دیده مل می بایست بر زد
جهان جان جان شان آگه به جام
گه نیت از وی از دو دانشانی
شکوفه منی و مهتاب جینی
که در دو ماه یکسر دار زیبائی
ولی بس برحق لیکن نیان لال
شدای ابلن ز رخ جون گل کلال
نموده جوره کاریهای قدرت
بعزم ز جمن عیسی در امر
جهان این زمین خوش او دنگار
برستی جوزه می از جام لرنگ
که تا باگل کرد در کس کند دست
بجز ای دایه را میکرد جنبه
مرا جنبه مکن در جنبه جورزن

نثارش … زیر گل جمن در
یکی را پای در گل مانده از عشق
جو دایان دو دلبر با جان هم
میان باغ آن خیز ای گل
گل عاشق زگفت دایه …
گرفته بود دست دایه در دست
یکی نج باغ در خلوت گه بود
نشسته و می آورده جائی
جو هر دست شعر برداشت رودی
جو آب آن نار بشم در بگفت
بیا در ده می کهنه بنوروز
جو زیر آن شکوفه آمدی باز
بسی جا دید شد شکوفه خاک
بگفت ای زعشق روی دلبر
جنین جای کسی با دل بماند
گل خویشتن در عشق دستی
عروسان جمن برقع گشاده
گل و بلبل همه شب راز گفته
گل دهر هم اندر گشته
جو لختی طوق کردن آن دو دلجو
بنقد وصل شیرو دو بنه میدیر
جو آگه شد زبان بگشاد دایه
جو بینه تا تو در اطلس سپید

فتاده این شکر لب ز آن مسبب
یکی را دست بر دل مانده از عشق
دو جانی سرد و سبه کون از جان دم
دماغ بلبلان مخمور از تو
شکر را بسته تو شیر داده
ز مستی مست و مست زای گل
وفق برگفت چون آن تشویر
بر یکدست دست هر دو بست
که آن در خورشید ماه بود
دل بر آرزو جائی خالی
بگفت از پرده رازی سرودی
دل ابریشم از هر دو خون بگفت
که دل بر عشق دارم سینه پر سوز
می آورده جو روی بیگانه
کشیده ماجرا در روی پر خاک
بسی بگفت از خون هر گفت …
که چه دیوانه چه عاقل …
در آمد از هوای می پرستی
هزاران بچه بی شوی زاده
حدیث عشق بازی باز گفتند
ز خون دیده سنگ اندر گشتند
بخلوتگاه رفتند از لب جوی
بر آن آتش دل خود جنبه میدیر
که ما راست بر لوس ما به
جو گرم پیله شم در کشیدی

ز گفت دایه گل تشویر بخورده
ز دایه ز گل بر غم نشسته
جو طاق طاق شد هر دو بر شفت
قمر هم شهرتی کوکب تو
بر شفقت بر داد دماغی
ز صد شکر مرا احسن یکی ده
در یک بوسه جهانی ملالت
جو شد جامه ز جام خسروی مست
گل اندر صدای ناز در داد
مشتاقان گیسو دو آن عذر بری
در رخ برهم لب از باغ بگفندند
دو دست اندر کش او دانه در دو
جه خوش گفته کراي دو عاشق …
زده ما سیاب شادی دست بر هم
بدم زنان را ای صبح فضولی
جو شمع تار و زم زرده امشب
هر آنکس را که با ما هست حالی
دل امروز امشب جوش میزد
گلی در تنگ آورده ام رسیدم
بکام خویش دیدم چشم … را
جنین شب عز با چندین سلامت
که گر میلیت بوده روز …
میان هر دو شد جون عقد بسته
بیا تا خوش بخفتیم و بخندیم
تو آتش و جان افکندی امشب

وز آن تشویر شکر بخورد
ز خجلت بر گل شبنم نشسته
بزیر لب زیک شکر سخن گفت
شکر شیر تا لعل لب تو
که پرسش بود از دهن جرانی
اگر بسیار نبی اندکی ده
که امشب جاشنی بازی ملالت
بیک بوسه دلم را کن قوی دست
متاع عیش را آوازه در داد
کران ام خوش ترست از هر چه گوئی
بیوسه لب در شکرخ فکنده
سخنهای خوش اج روز هر دو
دو شکرستان بسم بادام دو مغز
بپای افتاده و سرمست ایم
دمی دیگر بگو خلوت بشوئی
بهرم گر زنی یک خنده امشب
بر او یکدم بود پی او جو سالی
ز بیم روز تو شادی شمع …
نشکر تا بکر دوان در نشستیم
بگل را دل رسانیدیم …
ز جنده خلق تا روز قیامت
بهم رانیم عمر کامرانی
گلش گفتا که گردی لعل خسته
کلید بوسه در دریا افکندیم
گل زان جهان بخندد امشب

ز شرم او عرق بر گفت از گل
با آن دایه مسکین دو ز شد
بگل گفت ای دو یا قوت شکر ریز
توی شمع و شکر داری نخورده
جو شمعی گشته تنها تا با من
بخوبی صدقه ده یک بوسه ما را
نخستین کوزه در میز ای تو
بجستن جون لبی با هم بگفتند
دستوری جون زهد بگذشت …
که هر دو در ابر … نشاندند
جو آن دو شاه را شد داوری برکی
حکایت جون ز شکر لب …
جو با هم هر دو دلبر دوست بودند
زبان بگشاد هر مرد در شب تار
بدم کامشب بهم کار است ما را
شب فضلی که دل خرم بماند
توی صبح امشب و شکر ام
بگل میگفت کز تنگ شکر باش
از این دو دوست … زاده
خرام تا مراد دل فروزی
جستن جون شکر بر شد جسته
سخن را با شکر لب قول میکرد
کشیده وار دست ای مایه ناز
جو آتش دادیم هر کای جهانجو
یتم آن هم خن کز جشمه نوش

خمان میکرد گل از زیر سنبل
کنون بشنو که حال هر دو جون شد
ز شوری دو یار است … خوش
منم هر شمع تو پروانه کردار
بیک شکر بهره پروانه با من
که صدقه باز گرداند بلا را
که گفته جز ان خوردی … تو
جو شیر و جون شکر با هم نخفتند
بلب عذری جو شکر خواست …
ز بوسه صندل با کیسو نشاندند
ببوسه دیده هر یک موی در موی
لب از شهد و شکر خوشتر داده
دو معزم هر دو در یک دوست …
که صبا بر هم جو بر لب …
درین شب تیز بازاریست ما را
بس که بر از یک دم بماند
نفس گرمی برآری می برآرم
که بگشتیم از لعلت شکر …
ز با خرسندم از عمر دادی
جنین شب تیز خواهد بود روزی
به چشمه برگشادی … هستند
… فرياد جان … میکرد
که بسیاری خوری از آن شکر بی
جه بر خیزد ازین جستن سخن گو
شوم از شکر و لعل تو خاموش

بگیر چون غنیت شکرست قوتم
زراه گوهری بربایدت خواست
چو ستم شکرت اجاشی بگیر
زبسته جنبر برون افکنم پوست
چو من را هیشم از سر بحالی
تو با من یک نفت مکنی باز
هوا بیچو اندم مرز تعلیم
بگرداند روان آن سیمبر چون
ترا بر بوسه دادن جست ادنی
دل شکیبت این نخواهد امکان
ز بوسه کردت ما را رضا داد
چو سالت نفت حبت از من بیزار
چو مقصود منا زتو مت دیدار
نگین کردکان بوستان نگار
مرا خواهی هوای خویش کردار
کلید درج حکم دارم امروز
زکام دل چو سیکری جدا
زرو بادی بر سیدا نداو ابل
دلش از نقش غم دور چون شد
چو گرد ار میدان تو زمانه
چو کاری را نخواهی کرد با کام
عجب نبود که خود چو عسر من دار
درمعنی سعادت پیر نجی
بر خدان زان لب لعلت گزیدم
کنون از غم چه عذرت خواهم امشب

بسوی پرده چون چشمک تو تم
بیارم کام از آب تنی رست
بحری بیست خواهم روفن خز
که بشکار بکار رست ای دوست
برون دیش بیدل ده آزو
خداوندت کی را ده و چه باز
که بگذارد الف بر حلقه میم
که باد آن الف را هیم من دور
نیاید آن الف را هیم موی
که تو شکی داند ازی یکبار
ز تنگش گل بسی شکر ترا داد
زکوه ازحت خود باید بجا
تو چون میخاشی از کس کی خریدار
کند از موج کرده دل خاک
مزن درهم بجای خویش تکیه بر
که تا خود چون بود کاری ال افروز
فراغت نیست تا کی میستانی
ز معروفان کو او اورده بیابل
که نقش از سنگ نتواند بردن
چرا شوری درین زنبور خانه
در اول کن که پیدا نیست انجام
مکن مستیزای گل خیره داد
لبت در یک شکر صد بسته از خز
که تا خون از لب لعلت بر دوم
که در چه بهر تو بی نام امشب

کسی با انجمن کی کنج نهانی
نداده باده آسوده امشب
چو شکرست لختی شیر باید
لبت را چون زکوة انجاست
چو میخواهی زمینی من پیش است
بشکر ده او از بیسیلی
چو هر مرد آن الف را خلق کرد
نخواهد آن الف بر حسم من راه
اگر چه بجو سیمی درآید هم
سر دندان بشکر تیز کردی
دگر راضی نه ادوم بزن از بوست
چو من در زاد خویش از بت طاقم
بجان بعمر گل چندانت ای دوست
چو پیشه باز پیشه بر عمر شبر
زمین سر نیاید چو شکر خر
زتو سخن شاید کس نصیبی
گواهی میدهی بر خویشتن تیغ
چو دل با تو کند کاسه دستی
یکی دل سنگ بودن جنس آتش
نهادی زود هر آنی کردار
روا باشد که در دیوان زمانه
دگر حاصل نیابی تو کام
بدندان کز لبت را خسته گردم
چو خوردی خونم از لب باز گردم
چو گفت این حکایت تا بر خرد انجا

دمن سبزه و باب زند کاسنی
نیا تم میدهی پالوده امشب
چو میگویم چون زیر تیز باید
چو آب جای از نیشک زکوت
نبود دست بحکش در ویش چشم
که شکر نبود از خیک خلی
دو ساق خوش را چون الف کرد
الف هیچ نزاد بوسه ز خواد
ندارد هیچ کاری سنگ در سیم
که شفتالوی باد انجیر خوردی
شب خوش باد اینک رفتم از بوست
مگر چون مست عقل از جهت ساقی
که زیر پرده یا فخ آتشم پوست
چو جودی کام سوزنش محشر
بمزد بیخ من منکر دگر تیز
که رضائی زگل نبود غریبی
دعا عاشق تری باساز تو
چرا در کار نه کبری است بیگی
از آن آتش زنی سنگ خوش آتش
مرادر شوری آری دگر بار
برد مارا در انجام زمانه
شود از کار شوری تیغ نام
بیوسه حمش بو بسته گردم
که خوش خوش از لبت تو بنا کرد
کشش افتاد چون زلف دو تا

که گل را انجمن بسته احسنه
دل خود و ده دام تو کردم
درون جانی ای در خون زبانم
چو دامن روی من دریای دیده
چو دل را در میان خاک کشیدی
کنون از چشم مردم سردکردی
کنون نازک باش ای جان من تو
گل شیرین بشکر لب گشاد
بکرخ نگفت کای گلرخ کم آزار
چو با من گرسازی که مبازم
کی دزدیده لب زندگانی
کی صد حلقه زان زلف زده بوی
کی کرده ز شفتالو بسی باز
سیاه روز چون برشه غلو کرد
دباه صبح گل برست بر خاک
برست خودی غمخور ریم
که چون پیاله برکرده سرانجام
چو کرد آب قدح را آن پریزوی
یکی سر در کنار آن نهاده
دو عاشق راز خود از یک دگر
شنودم از کلی مستی باواز
سپیده از من بالا درآمد
نه نقلی حاضری نه شمع بر پای
همه خانه قدح بازی گرفته
چو هر جو دید گل راحت بر جای

یکی جوی پر شکسته احسنه
خرد خطبه بنام تو کردم
نمانم جز تو پیرون کس بجانم
وزین سر رشته دامن درکشیده
خلل در دل کشیدی و دیده
دلم را شهر بند درد کردی
که از گل برنتابی یک سخن تیغ
فسون بیخود اندم برخطنهاد
بگیرا من چو از گل یک دم آزار
که من چو سوخته با تو بسازم
چو بت بروش زشکر بابکانی
بیکدم کرد چون حلقه در گوش
مگر پیوسته بود آن مرد و افغان
نسیم صبح جان را تازه رو کرد
صبوحی راز گلرخ باده بر خواست
وزان پس درشدند مستور ره
بگرد اندر سر خود در اسپ انجام
شدی بچون پری درآب کاسه
غمش بر در میان جان نهاده
وزین عالم وزان عالم اثر نه
گهی زان بحر زم گر خود درهم
درآمد صبح زان ابر برآمد
نه مانده مجلس خانه برجای
زمین بیتاب بیخوار گرفته
که تا برود گردش دست بر پای

گلم زان پیش تو افکنده بدام
چو سر با یابت ام بر سر ازم
زهی دلسوز یار نا وفادار
ز مهری مشوای بر زمین دوا
چو حلقه تا بدر بادم نهاد
چو خاک راه بار و بت بدم
بسی میلم بعشرت از تو بشت
بآخر آن فسون هم کار گشت
چو کام بر نیاری کنون من
بگفت این شکر در تنگ او ز
کی بر انگبین زد قند او را
کی را بسته عنانش بحت او
بخفتند ای دو دلبر چنین مست
بگوش انداز در دریای شاهی
کلش گفتا زبانگ نی زنی هم چنگ
بیا بر رفت چون روز و شب
بگفت این ومی خورد و میداد
سپید و سرد و مایه ناز
یکی با پای ان بر کشته باشی
نه خوب و زشت دنیا باز رسته
چو صبح از چرخ گردان پرده افکند
چو شد روشن در آمد دایه پر
جهان روشن شمع نشسته
درآمد دایه و شد یاد دوست
چو می بر رود گردان شکستند را

مشو از خطا که سردر خط نهادم
چو جان در پایت افشانم نیازم
زمین نخواره دلبستم نگار
که نه هر کو بود بی مهر و سوز
چو شمع سوختی کارم نهاد
چو خون دیده سر در گشت ارم
ولی بینم زسودای خوبت
دل هر مرا از بیخ برد رگشت
بکام تو دم خطی کنون من
زنان لعش باده در خیک او
کی بکست کردن بنده او را
بیوسه بر شکر فندق بیکت او
که تا او سحر که بر زمین جست
فروش از مرغ شبگیر آنگاهی
غارت میکند از مستی دوش
که تا بر ما نیاید چشم بد دست
دم از لب قدح میزد برات
زمستی سر گرانرا کرده ساز
نهاده مارا بالین سرش
بگلی از خار و غارت رسته
سپیده صد هزاران زرد افکند
دو دلبر دیده پای پرده در شد
شرابی ز خشت جا بی گسسته
دبا نکش د لکام از جای بر جست
ز بوسه رفقه بر داشت ره را

روان در پس گل همچو سایه
گنون میکرد از آن مستی نثارش
گهی زان خوش دلیها باز میگفت
فلک گویی یکی یاد بگیرام
بدین جون مدتی بگذشت ایام
جهان بر کام خود را نزدیک جند
گل از دولت امید در جوز دمید [illegible]
نه استند از دو دل انجمن را
اگر گل بر جهان خندید گو خند
چنین گفت آن سخن سنج سخندان
که چون شب شد بیامد مرغ برزن
فلک چون طیلسان در بر گرفت
خبر از روش از راه سپاهان
که راه از بهر آب زندگانی
همه شهر سپاهان از طاق است
هم او از آن ایام هم در دگشته
عطارد نامه نو باز کرده
ز شادی هیچ باقی نیست او را
ز خوزستان لشکر را میکند دار
ازین غم آتشی در جان گل زد
بگردون برسیده او از گل
لشکر آورده زیر حلقه میم
نیامدیش گلی را دربای
سمنبر پیرهن چون گل دریده
نشود از عروسان هم سخن ها

گل خورشید رخ برخاست پایه
گهی زان نازه آتی بوسه کنارش
گهی میخواست و گاهی ناز میگفت
که هر ساعت برنگ دیگر ام
گل هر روز پاسو [illegible] از کام
ولیکن کاران هر دو فلک چند
بعزت آسیا بر کرد مید آن دشت
که آخر چه در آید از پس آن کرا
ببین کر شیشه گر باشد [illegible]

بسوی قصر شد آن روز تا شب
کهی زان عیش خوش بو میکرد
کنون بنکر که گردون چه کرد
فلک دانی که چیست ای [illegible]
کهی کام و کهی آرام بودی
بگرد آسیای چرخ [illegible]
چو شادی و چه غم [illegible] که او شد
جهان با یک شکر صد پیش [illegible]
ز دنیا آدمی را خرمی نیست

ز شوق آن سخن میگفت یارب
کهی زان راز دشمن یاد میکرد
یکی بیگانه بر رو آشنا کرد
که تا این مهر دو رشد تنها خوار
کهی جام و کهی پیغام بودی
از آن بود آسیا بر کام جان زد
همه در آسیا او فرو شد
دم شادیش حالی غم ز پیدا شست
کسی کو خوست او آدمی نیست
گرو بهتر خریدم من سخن دان
ز شب برچید پروین را جواز
در اعراز سپاهان تیغ صدا
کند کار خوزستان دادند
که از گل شکر خوزی فریبی
خورد ترنک جو بادی ز راه رفته
بروی از روز برشبنم نشسته
ز مستی شیر گیر آهو کرشمه
که شاه آن مرغ را انجا داد
بدو چشم ماه روی میدهد سار
فلک را با دل دست خوشی داشت
دلش بر خاسته [illegible] گشاد دسته
رخی و صد هزاران داغ سنک
دلش با خون سم بیرون نماد
وز دیر خاسته از جمله زاری
فرو از شاه دو شاد از نوش دریند

گفتار اندر آمدن رسول شاه صفهان بدلالگی گل و غمناک شدن گل از آن

زمین کهسر بیان در نهفت
که شاهی جون شکر کلگر کرخوان
ندیم آب از گلاب اصفهانی
ز وصل گل جو هنگام فراغت
هوا از راه مستان پیکر دو گشته
سحاب زمردی آغاز کرده
مکر گل را که باید چو روز
لعبد ماتم تیری ساز دوش سور
جهان صد شیر در خوزان گل از
بر آتش شد تنی که گاه از گل
سحود به برگ گل از فندق سیم
که بر عقد بسته نور رخسای
ز نرگس لاله را چه دل کشید
از آن ماتم گرفته سرو [illegible]

شه خوزان نشسته بود با شاد
بسازد کار ان شمع زمانه
سپاهان را تو به روزی فریبی
ز شادی بانگ نوش از ماه [illegible]
سپیده دم صبوحی دم نشسته
ز لشکر درفشان کار تنک جشم
جو دهنیغ بی گل امد بپای
همه کار عروسی میکند ساز
جهان از دل جو کوه آتشین ساخت
نشسته مشک کنده [illegible] خسته
دلی و صد هزاران آتش تنک
جو گل را دید زیر خون سامان
نشسته در میان خون نگارای
سخن در گوش شاه راه رفته

تو در دل ای مه در عشق تو تیر
جو آینه جهان دیدار [illegible] حسن
نگار تیغ پاسخ در برما
ترا ای عقد در عقبی است ماند
تو خورشیدی ترا ماهی ساید
اگر چون دیگران جفتی زنی تو
تو مردم در بر جفتی طرب کن
چو شمع سوختی ای صبحدم کوم
گلش گفتا شهم دیوانه خواهد
ز قطع خود برون دهمی نخواهم
خبر قطع دوی شاه خواهم
بپاده میدهم در دلفروزی
شنا از من در فرقی [illegible]
دلش در گرمی دیده و نفوری
جو گوی جفت گیرد او سوک گیرد
نخواهم جفتی و جفت گیرم
از آنچ از آتشی داغ ز جشم
شه خوزان از آن پاسخ جنان [illegible] شد
برو گفتا چو خونم در صبحی
حکیمش گفت را [illegible] نکوتر
بنا کار در خامی [illegible]
جو دفتی کشت شاخی را دو بیخ
خوشی چندانکه کوی کشش [illegible]
اگر صد سوی شکافم بتدبیر
سخن گفتن چو شکر از دلگی

بگفته بود عالم جار تکبیر
ز نقم در بسته کرد آن لحظه دم را
بشیرین پاسخ داد او شاه
تو جو عقد کر در عقد ماند
تو خاتون ترا شاهی بباید
بخوبی طاق و جفتی زنی تو
بهر جفتی مکر جفتی طلب کن

هوای او هوس افکنده در جوش
نه در دم تن زن الحق بیاسود
که گر جو دوشت جفت نگاهم
سامه بود گل را سر گران گشت
همه پس را بجفتی اشتیاقست
بیاید جفت را برجان نهادن
جو ابروی تو طاق از جسم [illegible]

دیو دکر خرش گشته فراموش
کنان آن تاج بر تختی نیاسود
جو شکر ز بر گل در عقد بینم
که نتوانند پس از دم جان گشت
که بی جفتی خدایست انکه طاقست
جو جفتی جفتی در نتوان نهادن
می جفتی طلب جون جسم [illegible]
چه پروانه تا باشد چه کوم
که از شمعی جو پروانه خواهد
که گل کرده کلاهی در سپاهان
نه با او اسب در جولان کنم من
مرا از دو پیل بندی در میانست
بسکدل دوستان بر گران یافت
نخواهد بود هرگز جفت آن شاه
که از آدم جو سوسن ماند آن گل
بسوزد هر که با او جفت گیرد
چه بد بشدم در دوی باد احسن
بگو اندر او [illegible] فرشته ای زن را
که دل در مانده جون نکهت
اگر نور است نوری ده [illegible]
نباید بر دل از اندیشه داد
جو بسته این پاسخ گفت از من
کشاد کار ما بر روی بست
وزین اندیشه دل بردار کردن
فرستادت بدست قاصد شاه

گفتار اندر پیام آوردن صاحب محرم از شه خوزان بگل جهت عقد بستن و جواب گل به بزم رضا

جو پروانه دلم شمعی نخواهم
نه رخ بر شه نهم نه شاه خواهم
بفرزین رسم در قطع [illegible]
ویا شه مات این قطع دوتا باد
وز و نزدیکی جستن جو دوری
برای جفت او کاوای گیرد
وگر جون آتشی بی جفت میرم
که من در خویم و در آب خنجم
که گوی مهر او در استخوان شد
زمانی خون او خوردار ز طرف تیغ
که خسرو در رسته [illegible] فرو تر
اساسی را بنا کامی [illegible]
توان کشتن ولی [illegible]
همه عالم برای خویش بام
برون نتوان شدن [illegible] مقدار

یقین دانم که شه و شاه باشد
ندارد او اصل در میدان کنم من
که او را اصل بالا در عیانست
جو آن زن پاسخ انکار جان افت
از آن مرهش شاد گفت ای ماه
چو سوسن ده زبان شد گل بگفتار
جو که آتش زنی [illegible] میرد
جو که خاکم نگرده کرد احسن
برای کار آن سرو چمن را
یکی دل جان در بند است
ولی هر کو بنا کامی کند کار
چو زین اندیشه خوش گشت شهزاد
جو گل بانا خوشی [illegible] جفت
قضا تیر بر ما برهم شکست
بیاید نامه آغاز کردن

گفتار اندر آمدن و بازگشتن رسول با نا امیدی از لشکر

خوش آمد شه را از رای عالی … بجای آورد از نژاد و گهر حالی

فرستادن شاه اصفهان و نامه فرستادن بملک خوزان

دبیری آمد و نامه ادا کرد … بنای نامه بر نام خدا کرد

بس از گل کرد حرفی چند آغاز … که تمکین تخت کردن آن گره باز

کزین پس گل بگویم این سخن را … در او بزد و بگیسو این سخن را

توان کرد از چنین کاری جدایی … سر او کرد در چنین کاری بیایی

ترا کل ناشد غم نباید … سپاس از [illegible] کل کم نباید

بهر شوی کز او جوید رضا داد … اگر دختر ترا خواهد ترا باد

چو بنوشتند نامه در نوشتند … ز مشک و عنبرش موی سرشتند

سپرد نامه بدست قاصد شاه … شه داد آن مرد قاصد پای [illegible]

بر شه رفت و چون شه نامه برخواند … ز هر شهری بزرگان را خود خواند

ز خشم شاه خوزستان چنان شد … که روی یوسف تن زعفران شد

ز قهر شاه خوزستان سخن گفت … که طاعم کرد شد زان پیر جفت

بیا بلم برد تا گل یار آید … چو دل او دارد م دلدارم آید

چو شکر هر دو با هم دوست باشیم … چو پیوسته هر دو در یک پوست باشیم

ز گلرخ آن دیده بر باشش [illegible] … ولیکن چرخ شکر باشش [illegible]

کنون از کینه خود سرگران شد … زبون آن سگ دل چون [illegible] شد

وفا جستن ز نزد من محالست … که دو دران وفا [illegible] است

بن نام و فا گوشم شنود ست … ولی هرگز ندیدم تا که بود ست

منم امروز شمع پادشاهان … زمین در برده ای تازه سپاهان

جز سستی از وفا لیکن عیان نیست … وفا کردست یاری در جهان نیست

اگر بر کین من آید جهان دست … گرم گوری دشمن را جهان [illegible]

وگر می بارد این خاک پر خطیع … به پیوند نطع و خاکستر علی القطع

بجسم ضعف دریا جو کهی نیست … ز جسم سفت و [illegible] نیست

ز شمشیرم کبودی آشکارست … کنه گوی گوهر را بدار است

گران بستن ز من اندیشه گیرد … چنین راه عدم در پیش گیرد

مراد دیو کر چه بس عزیز است … به پیش پای من تو کیسه عزیز است

نمی بینی که در کسب شعاعی … کنه منزل بمنزل انتقامی

زبر نامی هوای جنگ دارد … زر و داماد شاهان جنگ دارد

جز او دل را زود ردی تمام … من او را این زمان [illegible] تمام

بگفت این و سپهر دون فرستاد … ز بامون گرد بر گردون فرستاد

ز هر جانب چو آتش لشکر آمد … بگردون گرد کو کردی برآمد

ز لشکرگاه بانگ نای زرین … برآمد تا [illegible] لشکرگاه پروین

دو صف کوفت [illegible] کوه رفت … علم بر وزن هر یک [illegible] رفت

ز دیر عکس تیغ کردی نهفت … چو سیاره [illegible] تیغ می نهفت

ز بس لشکر که با هم انجمن شد … چو دریا موج آتش کوه زن شد

زمین از نای اسبان خاک بیز است … هوا جان فلک پر زان خاک بیز است

چو شب دریای ابر [illegible] آمد … قراضه بر سر قربال آمد

بزیر قلعه این سپهر گردان … لب زنگی شب بنمود دندان

هزاران مرغ زیر دام رفتند … ز قهر نیلگون بر بام رفتند

بصد حشمت چو نرگس پرستاره … بلستاد در زیر لشکر نظاره

چو شب از سر گردان برون شد … ستاره چون [illegible] آسمان نگون شد

زبان برداشت [illegible] صبحگاهی … منادی کرد از مه تا بماهی

چو مردم راز روز آگاه کردند … بفال نیک عزم راه کردند

برانداز از سپاهان شاه لشکر … بخوزستان شه از راه لشکر

چو زین شان شاه خوزستان خبر رفت … سپاهی گرد کرد و [illegible] رفت

میان دو دشت بر کین سپاه [illegible] … خزانه در گشاده [illegible]

اگر گنجت ببخشی بر سپاهست … سپاهی کینه کی [illegible] نگاهست

بسیم و زر سپه را کرد قارون … ز خوزستان سپاه آمد برون

همه روی زمین لشکر کشیدند … دو رویه صف در آن جا صف بر کشیدند

گروهی را

گروهی را بکف شمشیر ران … ز خشم دشمنان چون شیر غران

گروهی با سنانهای زره سم … ز ترکان [illegible] آهن شده کم

گروهی نیزه بار کف گرفته … بجای پستان [illegible] گرفته

گروهی بی محابا ناوک انداز … ز کینه سرکش [illegible] انداز

گروهی خشت و ناچخ تیز کرده … برش استاده سوار [illegible] کرده

گرفته یک گروه گرز گران را … [illegible]

گرفته یک طرف شیران جنگی … کمان چاچی و تیر خدنگی

دو رویه [illegible] جوش ابر [illegible] … [illegible]

ز مغرب تا بمشرق موج برخاست … ز بامون تا بگردون گرد برخاست

چو موج از گرد میغی بست [illegible] … ز بانگ رعد کوس [illegible]

ز غوغای کوس شد جهان گوش … که گفتی با زمین شد آسمان [illegible]

جهان آواز او در عالم افتاد … که گفتی هر دو عالم بر هم افتاد

ز شمشیر ار اگر برق می جست … ز پیکان حکم بر لاله پیوست

از آن میغ [illegible] رعد [illegible] برق … برآمد [illegible]

همه روی زمین شنگرف بر رفت … ز خون از سوی رودی [illegible] رفت

زمین از خون مردان موج [illegible] گشت … [illegible] گشت

ز هر سو خنجر جلاد به پیوست … که راه جنگ بر لشکر [illegible] بست

تن از اسب و سر از تن [illegible] … فلک [illegible] دریای خون شد

ز [illegible] دست چرخ دوار … شه خوزان شکسته شد [illegible]

چو مرغ [illegible] از [illegible] باز … هزیمت شد بسوی [illegible]

سر شب تا [illegible] جنگ و روز [illegible] … چو شمعی مطرب با سوز [illegible]

در آن شب گل [illegible] … چو خورشید [illegible]

گفتار اندر جنگ شاه اصفهان با شاه خوزان و هزیمت شدن شاه خوزان روز اول و مصاف کردن هم روز دوم و شکسته شدن شاه اصفهان از هم [illegible]

پراکنده شده در سو [illegible] سرکش … بنات النعش از پروین [illegible]

مژه چون سوزن [illegible] در رشته … [illegible]

شده از دست دل [illegible] … [illegible]

اگر شه شر خوزستان بگیرد … گل عاشق از آن غزلان ببرد

بهر مرز دل افروز نبود … جهان روزی دگر روزی نبود

بجوی [illegible] گفتش تو گفتی خویش … گر شب آبستن است [illegible]

اگر [illegible] … دل [illegible] خورشید [illegible]

اگر طاوس ماری در پی اوست … وگر [illegible] خاری در پی اوست

چو هر [illegible] … بسوزان [illegible]

بسا کس کز هوس خونی [illegible] … در امید دیگری و آب [illegible]

ز تو شاه سپاهان [illegible] جنگ … چو شکر [illegible] تنگ

کسی سر تو در [illegible] نشسته … دگر یک بر سر [illegible] نشسته

کی در عشق [illegible] تیغ … دگر یک راز تو کاری [illegible]

زمانی [illegible] … [illegible] جگر سوز

کنون بادی [illegible] … که از تو [illegible]

بجز امروز [illegible] … کسی [illegible]

ز گفت [illegible] شادی آمد … [illegible]

چو در روز دوم طاوس زرین … برخشان تخت شب [illegible]

هزیمت شد سپاهی [illegible] … زمین [illegible]

خروشی [illegible] بر آمد … [illegible] شب [illegible]

دو رویه بانگ کوس [illegible] … ز خلق [illegible] صورت [illegible]

ز بس مردم که آشفته [illegible] … قیامت [illegible]

جناح و قلب از هر سو [illegible] … ز سینه چون [illegible]

[illegible] لشکری چون قطره میغ … هزاران تیغ استاده یک [illegible]

جهان در هم شده [illegible] … که گرد [illegible] روشنی [illegible] زمین کم

اگر سحاب باریدی چو باران … کمانداری بر نشان تیره باران
زبس جوشن که بر سرهای تیره … نگه میداشتی سیماب ریزه
بسوداران سپه برهم فکندند … صدای برگ در عالم فکندند
پسوداران سپه برهم نهادند … بسی با یکدگر اندر فتادند
چو برگ کشته تا تیغ ربوده … زتن چون کشته تا سری ربوده
زبس خون کز دو لشکر بخت بر آ … ز عکس خون شفق شد چهرهٔ ماه
ز جوی خون مشام خاک برخفت … زمین را رسما افلاک برخفت
جهان اندر کشان از تو بجان کرد … زمین از گرد سر بر آسمان کرد
با خرما دلی چون شمع سوزان … شکسته خواست امر شاه چو زان
مرادش دست دولت صبح باری … ز پیروزی دولت خاک شمر باری
ستاده بود هرمز با کمانی … میان در بسته بر زین راهواری
کمر فتح در فتراک بسته … سمندش ماه و بر خاک بسته
یکی چون دیو آهنین بسر بر … یکی جوشن بلنکینه ببر در
بشمشیر آتش افروخته شانه … چو کوهی سیم در دامن تمامه
نگاور راز پیش صف برانگیخت … دو لب از کین چو دریا کف برانگیخت
بسر بر تیر در آمد چون در تیغ … مبارز خواست جولان کرد چون میغ
ظفر با تیغ او هم پشت می شد … حسودش کفش در انگشت می شد
جهان بانگی بر آورد از جایگاه … که بودی پهلوان پادشاه
زبانگ او سپه برجست از جای … نمیدانست دل را از سر پای
جوانی بود به نژاد از سپاهان … که بودی پهلوان پادشاهان
بر پیش هرمز آمد تیغ در دست … به تندی نعره زد چون شیر سرمست
که من سالار گردان نبردم … نگاه در چشم آید هیچ مردم
اگر یک مرد در چشم نماید … درون آینه جسم نماید
جهان چو من جهانداری نزاید … و گر زاید چو من باری نزاید
بگفت این و گشاد از برگشند او … بشرح آب را بر تن فکند او
در آمد هرمز و بگشاد بازو … همی پرداز شورش در ترازو
بزد بر زاد را بر سینه تاج … یکی ضربت فرستادش بروز
چو زخمش بر دل هم زاد آمد … یا حسرت از فلک فریاد آمد
غو او اهل خوزستان چنان شد … که رعدش از زمین تا آسمان شد
بر شان مردی افکنده راه … که افکنده شده افزون نگاه
پهلوان گفت دل بر بر زماندم … کرد کار جهان افروز ماندم
گرامی چون کنم با او جفایی … که ای سرکرده چشم بلایی
من اینجا با دل اندوهگینم … نگو بودم که در بابت اینم
ولیکن چون کنم چون کار افتاد … جهان با تو زمن بسیار افتاد
مرو گفتند میدان شادمان … که گفته که چنین غم گران باش
ترا این جای صد شادی است امروز … که ای شهزاده ترسان دلفروز
جهان افروز گلرخ یار داری … چرا پس از جهان تیمار داری
کسی کو بر دو پهلو زن دو همدم … چرا پهلو نشاید داد و عالم
نیا مرزان دم کارت زور … دماغش چون بود بر شه نکو
زنش گر نشاید هیچ باید … نخواستند دیگ باتی سر باید
کسی را عاشقی مایه تو داری … نگار تو که سرمایه تو داری
ز دو معشوق کارت بهتر آمد … بره دو ماه داری شیر بتر آمد
چو دو حلقه زسیم در نهانی … که گر آن نبود دست زن چو نهانی
خوشی ای یار عشقی در میان تو … که رد این خوش از کار جهان تو
جهان در خنده از آن سخن شاه … که بست از خنده باده در سخن راه
همه شب خرد از دو سواپس نوروز … چو شمعی تا که بیساخت نوروز
برنگی با بر گل رفت خرد … ز برورده دارش کرد این تو
مرا جای تو از جان شیرین تر … چه چیز از جان بود چیز تر
اگر چه خاک ره گشتم جبل دار … بگیر از من بغداد آن
اگر چه خواهرش با خاص و عالم … بجان و دل غلامت را غلامم

چو خاک راه شان … آموز … شنیدار خام کاری … افروز
سرشک شکرین را باز کرد … شکر زان تنگ دست انداز کرده
چو ای با شکر گل در کرشمه … لب شیرین چو گل پر شکر شد
گهی از شست بر وی باز میکرد … گهی غنچه برخ برکار میکرد
چو خورده آب حیات از لعل خندان … سکندر وز پس دامن برنده ان
بوقت فرصت گل گشت خواهان … که شاه او را برزده از سپاهان
چو کار مرده امر با ستاری … چو شیدان دو دی کمکشان یاری
چو خوش در صبر فرستند آن دو … خرامان تا کجا شدران …
چو شبدیز پس فرستنده انگیز … سپیدی یافت از صبح که بر خیز
برام صبح بر چین کرده ابرو … چو کرم پیله زاطلس کرده ابسو
چو روشن گشت این ایوان عالی … در آمد دایه و توت حالی
چو خواب خوش بر انگیخت آن دو تن را … در خشنده دو سرو و چمن را
چو شه را چشم خواب آلوده مخمور … فتادش خوشدلی بر چشمه نوز
اگر چشم گلرخ خواب کردش … جگر پر خون دل پر تاب کردش
با حسرت دایه را در خوازه کرد … ز لعلش یک شکر در یوزه کرد
برون شد دایه با شمعی ز پیشش … و ز آنجا برد تا ایوان خویشش
چو شد روز دگر شاه سپاهان … برگل رخ بهار رنگ خواهان
رخ گل را طراوت دید بسیار … لب گل را طراوت دید بسیار
بسی مرده چون یاقوت خندان … خروزان لب با مزه لب …
رخی سیده خوبی را … از آن رخ کرده شد روزی …
چو مهک خوب روی … بهر موی هزاران عاشقش دید
بهر سیم و لب خنده رخ ماه … چو شاه او را بر آورد …
زروییت او سرگردان … گهی پیدا گهی پنهان …
ز قدت سرو با فریاد گشته … ز قد خویشتن آزاد گشته
ز لعلت تنگ شکر خسته … ازان معنی کرد در یک پسته …
دو چشمت نرم مست باز گشته … مشعبد وار لعبت باز گشته
دو شقفت … چو میرای که در عشق تو …
دلم تا کی نگون … برنخ مرده نا میپسند …
چو شه را تو در شهوار درجی … مباش اختر که بهتر دار برجی
جان اور دو در … که بگشاد از تو خون جو از مشامم
چو تو جان من از تن ببردی … چو دل بردی و نام من ببردی
اگر بهارت آمد بهار … کنون چه بهار رفت ای …
طراوت باز پید آگر دو دیت … درازی یافت دیگر بار مویت
اگر هم … نگر کردی که …
بجان در عهد بستن … رگ شفقت بجستن …
نشاید این گرستن … که لشکر بود استاده …
… کشادش … نگر گفت آن … که هرمز چون …
چو خون چشم آن شهزاده … روان شد خون …
بسی بگریست آن … بگفته هرمز بس چون گل …
ندانسته تا آن گریه … بشد معلوم … خنده …
زمانه شاه … پسر را با پدر پیوند میداد

گفتار اندر رسیدن هرمز بروم و رسول او و شناختن هرمز مادر را

قضا … بر … روی …
چو روی … روان شد …
دلش … عرق بر روی …
ز کین … جهان افروز …
دلش … چو گردون … منقلب شد
… ز جان … کردند

کلابت زبر پیش [illegible] نهند — ز زرکش تنگ بر [illegible] نهند
چو دریای دلش جوش [illegible] — چو کوه سیم از آن باهوش [illegible]
زبان بگشاد این برنا که امروز — به پیش شه در این عالم [illegible] فروز
مرا فرزند زادست این یقین است — دگر شه را بری هم چنین است
مرا شمع دل و چشم و چراغ اوست — فروغ سینه و نور دماغ اوست
نهادم جمله بر گفت [illegible] او — برگشتم ز زلف [illegible] او
جهان جان من او و دل برادو — که ماه از [illegible] او
جهان جان [illegible] — که یک یک بنده [illegible]
ز سر تا پای گویی قیصر است او — مگر کو بیت قیصر گوهر است او
نظیر مرد و تن در هفت اقلیم — نه چندی [illegible] هستی بدو نیم
مرا باری قرار از دل ببردست — بدست بیقراری او سپردست
گرفتم [illegible] بر جان من راه — چرا ماند بقیصر روی [illegible]
کز و من می‌بایم نشان زد — چو [illegible] شاه قیصر چون نشان زد
یقین دانم که کار [illegible] شکست است — اگر گردون [illegible]
بگفتا این چنین [illegible] — شه آن آواز او از تخت برجست
رصد [illegible] ز منظر آمد — وزان [illegible] آن [illegible]
بپرسید او را جهان گفتش چه بود — بگفتا [illegible]
ز بر پرده [illegible] — که در پرده [illegible]
چو شاه او را جهان سرگشته دیده — همه جا [illegible] سپیده
کنیزک را بخواند آنگاه قیصر — که با من حال خود برگوی [illegible]
در آن خورشید چون [illegible] — در آمد مرد گلگون هوش از او رفت
بگو تا از کجا داری تو فرزند — که [illegible] شادی نام [illegible]
بگو تا خود ترا از [illegible] بود — بگو با من [illegible]
اگر داری نهان [illegible] — بگو با من [illegible]
چرا در دیده درمانش توان کرد — بنا داری زمین ما بر نشان کرد
گرت رازیست با من در میانه — که [illegible]
کنیزک گفتش ای دارای [illegible] — چو حضرت باده ام [illegible]
سخن بشنو [illegible] — [illegible]
مرا در پرده از شه گوهری بود — درخت قیصری را [illegible] بری بود
چو [illegible] کرد [illegible] — که [illegible]
در آن [illegible] — ندانم [illegible]
کنون آن وقت [illegible] — عجب حالت [illegible]
شه از گفت کنیزک [illegible] — دو چشم [illegible] گشت تیره
چو شمع [illegible] — [illegible]
فشاند از چشم چون [illegible] — [illegible]
در آن [illegible] — در آمد [illegible]
یکی را گفت [illegible] — زمین بوسید [illegible] قیصر آمد
دعا و آفرین [illegible] گفت — که [illegible]
ز دوران [illegible] — چو گردون پایه خورشید باد
شه از دیدار [illegible] — دعای [illegible]
برو گفتا [illegible] — مرا [illegible] خویش [illegible] گوی
بگو تا از کدامین زاده بودی — مرا [illegible]
نشان بادشاهی بر تو پیداست — [illegible]
چو [illegible] گفت شاه آگاه — [illegible]
زبان بگشاد و گفت [illegible] — زمین [illegible] بسیار
[illegible] — مرا [illegible]
بسی کردند [illegible] سوالم — به [illegible] عالم
مرا [illegible] — [illegible]
مرا پرورده [illegible] بسیار — چو [illegible]
زمین [illegible] — ولی [illegible]

نمانده

نمانده است [illegible] محرم — ز هر روی [illegible] محرم
عجب درمانده ام در کار خود من — [illegible] از روی خود من
منم امروز بی کس در زمانه — چو من بی کس [illegible] یگانه
نیارم بردیا از یکدگر جایی — [illegible] در دیده گیرم هر جایی
چو بشنید این سخن قیصر ز فرزند — طمع در بست و در پیوست پیوند
دلش [illegible] گواهی داد صد بار — [illegible]
چو در کاری دلت فتوی [illegible] — [illegible]
به هر چه گفت [illegible] — برهنه کن تیغ بازوی [illegible]
نشانی بود قیصر را [illegible] — که [illegible] گواهی
چو شاه [illegible] — از آن شادی [illegible] آغاز
ز [illegible] برفت از دل قرارش — گرفت [illegible] دل اندر کنارش
بیا [illegible] اشک از چشم گهربار — [illegible] لب [illegible] شکربار
[illegible] — نشان [illegible]
درآمد مادر [illegible] در بر گرفتش — ز دیده [illegible] گرفتش
خروشی را که گردون [illegible] — ز سنگ سخت دل خون می‌برآورد

گفتار اندر [illegible] روم بخوزستان و خوزستان طلب [illegible] انگشتری بقیصر [illegible]

جهان از هر سه ماتم در گرفتند — گران آتش دو عالم در گرفتند
[illegible] با ماتم بهم بود — عجب معجونی از شادی و غم بود
فتاده [illegible] بر [illegible] — [illegible] ایشان
علی الجمله [illegible] — دلش [illegible] شادی [illegible]
[illegible] از میان جان بایستاد — کسی را سوی خوزستان فرستاد
[illegible] از راه — برفت القصه [illegible]
چو مه مرد از در ایوان درآمد — بخدمت پیش قیصر بر سر آمد
[illegible] استاده — مرصع افسری بر سر نهاده
[illegible] حالی پیش آورد — [illegible] خویش آورد
نکویی را نکویی کن مراعات — فزون از [illegible]
بس آنگه قیصر [illegible] — که [illegible]
[illegible] روم — دل [illegible] چون موم
زبان بگشاد و [illegible] گهر سفت — ز اول تا بآخر جمله بر گفت
بر آن انگشتری [illegible] — [illegible]
نوشته نام قیصر [illegible] نقش — [illegible]
زبان بگشاد [illegible] شاه — [illegible] منجم گفت آگاه
[illegible] — [illegible] بعالم [illegible]
ولی [illegible] تخت — مگر آن بود اکنون [illegible] بخت
چو قیصر دید در پیش آن نشانی — دلش [illegible]
[illegible] — [illegible]
از آن شادی [illegible] — جهان خلق [illegible]
[illegible] نشسته — [illegible] دست بسته
[illegible] آواز داده — [illegible]
[illegible] — شقایق [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] گشته — که [illegible] گشته
[illegible] — شده [illegible]
[illegible] — در آب [illegible] آتش [illegible]
[illegible] گرفته — [illegible] گرفته
شراب [illegible] کرده — بسوی شیشه سر افراز کرده
[illegible] صراحی [illegible] — چو خالی [illegible]
گل [illegible] نشسته — قدح [illegible] نشسته
[illegible] صراحی — [illegible]

ز شادی و نشاط باده نوشان / در افکنده ز خرقه قرپوشان
رباب از هر رگی نیشی همیزد / همه رجای [illegible] همیزد
کابجه از زور [illegible] تیر بجوزد / شکر آواز [illegible] شیر میخورد
جهان شده وقت [illegible] / که جان در وقت [illegible] شد رسیده
رسی در پای جنگ افتاد ناگاه / رسن را با مروت گشته همراه
شکر باشی رگ عودی گشوده / ز موسیقار او دودی نموده
زجان زخمی تیغ از کار رفته / زکار آب آب از کار رفته
بغال نیک [illegible] / بپهلو گشته مستان همچو ترمه
نه شب خفته و نه روز آرمیده / نه یکدم [illegible] آسوده
بدین شادی این شهزاده و شاه / طرب کرد [illegible]
ز عیش و خوشدلی و شادکامی / یکی شد صد جمال آن گرامی
شبش بگذاشت [illegible] بیدار / که تا [illegible]
برنجوری و تیماری بیفتاد / در آن نوبت بصد خواری بیفتاد
زجانش [illegible] زمانی / [illegible] تنهایی زمانی
دل خویشش [illegible] / [illegible]
چو گاهی بود او را دل پریش / چگونه [illegible] دل خویش
بدو گفتا چرا [illegible] / چو زلف سرکشش در تاب رفته
اگر هست از پدر حرمت در خواست / ز تو گفتن ز من کردن همه راست
جوابش داد پیر شاه کاردان / زبر عهدی خویشم [illegible]
شه خوزان که [illegible] / بسی حق دارد او [illegible]
مرا چون دور [illegible] / بیاید بر سر راه [illegible]
مرا سوگند داد اول [illegible] / مقامی نبود [illegible] معلوم
اگر اینجا [illegible] بسیار [illegible] / گر با من نکویی بسیار کردند
جهان خواهم [illegible] / مکافات نکوکاران کنم من
چو من [illegible] / [illegible]
[illegible] دست خوبان کن زمن / که بخشم هر کی را خلعتی من
چو زین اندیشه دل پرداز کردم / بزودی سر خدمت باز کردم
[illegible] / نگردد از هوای خویشتن باز
دگر [illegible] شاه [illegible] / ز بیماری [illegible]
[illegible] کار [illegible] / بتندی کار [illegible]
ز فرمان [illegible] سرانجام / ولیکن داد دستوری بناکام
ز سر هر مرد [illegible] / که دو صد سال [illegible]
[illegible] دگر کرد / [illegible] کمر بر کمر کرد
نکو گفت [illegible] تخت [illegible] / که نیکویی کن [illegible]
از آن پس لشکر شاه [illegible] / بهر سو داد [illegible]
[illegible] / روان شد اشک خونین صد هزاران
لبش بوسید و تنگ اندر کشید بر / [illegible]
بزودی شو که همچون تیر [illegible] / که مردم چشم [illegible]
[illegible] خسرو روان شد / خدنگی بود [illegible]
[illegible] / روان میرفت چون آتش [illegible]
پس چون [illegible] خوزستان رسیدند / زخوزستان [illegible]
گرفته [illegible] آن کشور [illegible] / چو روی عالم از طوفان [illegible]
سران [illegible] با خاک هموار / زمین کنده نه در مانده نه دیوار
به انسان شهر را ویرانه کرده / که در وی جغد در ویرانه کرده
درختان بیخ کنده شاخ [illegible] / نه در [illegible] دیبا بامانده
نه در لشکر یکی برنا بمانده / [illegible] مانده
یکی راحت خسرو شاه [illegible] / چو پرسید [illegible]
جوابش داد مرد کاردیده / که خلقه [illegible] کرده
گریزان گشته شد از قلعه دور / همه کار ولایت رفته از نور
چو تو رفتی [illegible] / سپاهی خواست از تعلیم شاهان

سپاهی کرد گرد از مرو یاری / برون از صد فزون تر از شماری
بکوزان اوفتد و تیغ در جنگ / بیک هفته نیاسودند از جنگ
[illegible] گرفتند / خرابی در [illegible] گرفتند
نخستین قصر شاه و شاه جستند / بسوی دختر [illegible] راه جستند
گل خسرو [illegible] / بدست خاصگان خود سپردند
که تا از شهر خوزان [illegible] / روان گشتند [illegible]
دمار از [illegible] براورد صد بار / [illegible] سرنگونسار
چو بشنود این سخن خسرو [illegible] / که [illegible] آتش کوی [illegible]
از آنجا سوی باغ شاه شد باز / بزاری نوحه کرده [illegible]
ز گریه خون زسر [illegible] / چو شیران از طپیدن [illegible]
بهر جایی که با گل بود کارش / [illegible] خوارش
نگه بر ابر [illegible] / [illegible]
بزیر هر چمن میرفت [illegible] / ز سوز عشق [illegible] دست بر دست
[illegible] توان شد شاه [illegible] / توان شد ناتوان دل در جهان [illegible]
چو کار افتاد [illegible] / در دیده [illegible] بر خاک
[illegible] / نهاده سر ببالین بلا باز
بر چشم [illegible] خونبار کردی / زمین باغ را گلزار کردی
ز بس از چشم او دریا گرفته / سویدای دلش سودا گرفته
[illegible] تندرستی تب رسیده / تمامش نیم جان بر لب رسیده
ز باد سرد بر دل آه بسته / ز خون چشم [illegible] راه بسته
زبان بگشاد کای چشم [illegible] / مرا چون خویشتن کردی [illegible]
[illegible] / [illegible] آتش و [illegible]
ز مهرت رنج دل بسیار بردم / چه خواهی [illegible] افکار کردم
برای من چو عزم مرگ کردی / مرا از گل چنین بی برگ کردی
کجایی ای گلستان [illegible] جانم / بیا تا چون [illegible] در دل فشانم
کجایی ای گل مستور مانده / بدل نزدیک و از تن دور مانده
کجایی ای دل خوشبوی آخر / برون آی از کنار جوی آخر
جان پر درد [illegible] دل بیقرار است / [illegible] کار است

بسی کردی جدا [illegible] / **گفتار از خطاب حقیقت در معنی سی نامه گلرخ در** / بس از [illegible] دگر
پریشان بود خسرو [illegible] / **فراق از مهر، نامهٔ اول در فراق گوید** / [illegible]

زگلرخ نامه [illegible] / یقین در یاب و [illegible] / که تا کی [illegible] روی من باز / کجا بینی [illegible] باز
الا ای نوش [illegible] جام / تو خواهی بود گل را [illegible] / تویی در نطق زیبا گوی معنی / [illegible] معنی
دهان گوهری داری گهر پاش / دمی در نامهٔ گلرخ شکر پاش / بیا آور سخن چندانکه دانی / چنانکه از هر سخن [illegible]
سر نامه بنام پادشاهی / [illegible] / [illegible] / زبانش [illegible] تیغ زبانها
ز عشق [illegible] آتش در جان زن / [illegible] / جهان عشق را [illegible] نیست / بجز [illegible] دل [illegible] نیست

کسی عاشق بود کز پای تا فرق / **نامهٔ اول در فراق گوید** / چو گل [illegible] اول قدم فرق

اگر در عشق چون گل [illegible] / شبی در عشق گل تا روز دارم / ولی از [illegible] دل [illegible] رسیده / بسی گشته [illegible] خون [illegible]
ز کیش خویشتن بیزار گشته / بجان قربان راه یار گشته / فراقش [illegible] / [illegible] نهاده
بسی خوشتر بصد زاری [illegible] / [illegible] در فراق تو [illegible] / [illegible] افتادم از درد جدایی / مرا گر دست میگیری کجایی

[illegible]

جفان کز جان برون خواهم [illegible] / بیانا در درون میدارمت خوش
ز هجرت جون سفالی شد شکسته / ز سوز هجر حالی دارد اکنون

نامه دوم در عشق گوید

ز سر تا پای کوی عین دردم / اگر از درد من آگاهیی تو
که از غم قرب صد عالم رسیدست / بسا غم کو نه اندر راه بردست
دلم لشکرگه اندوه گشته / بسی غم دارم و یاری ندارم
[illegible]

نامه سیوم در احوال عشق گوید

[illegible]

نامه چهارم در غم عشق دل گوید

که عالم چشم موری کرد بر من / اگر دل انجمن [illegible]
[illegible]

نامه پنجم در سوز عشق گوید

[illegible]

نامه ششم در احوال بودن گوید

[illegible]

گرفت اندر همه عالم [illegible] / اگر زالی شدم گرچه جوانم
شده در تاب تنهایی [illegible] / دلم خون گشت از سودای خویش

نامه [illegible] با دل خود گوید

[illegible]

نامه هشتم در راه دل گوید

[illegible]

نامه نهم در انتظار گوید

[illegible]

نامه دهم در گریه گوید

[illegible]

دو چشم من که دایم در فشانست
چو چشم من که خون در هم بیاید
ز خوابم بی تو میسرم چه سلام
چو شمع جلوه تب سوز در پیش
بوقت خواب چشم مرشب الکمونی
مرا چشمک چو باشد بستری نرم
بیا جانان که جانان منی تو
مرا در آتش هجران صبوری
نیم کافر بجویم از تو دوری
ز خون رگ گیر دانم خون ز رگهاست
عجب دارم من بی صبر مانده
الا ای دیده بر خون تا تنم بر نم
بنا دانی نظر بر مه فکندی
چو روی او بچشم تو درآمد
جهان دانی مرا در خون نهادی
تنم مستی و بیماری ز تو یافت
دلا تا کی کنی بر خشک اشتاب

چون در خوف بیداری از آنست | کنون چشم چو اختر مست بیدار

نامه یازدهم در شکیبائی گوید

کو دانم قدر شبها بر دوام | غم هجران نه دل مهجور برسید
بسر بازیم مرگ روز در پیش | بگو تا چون در آید خواب بر من
دلم زد گرد و اختر لیک در خون | چو از خون بستر من نرم کرده

نامه دوازدهم در ندامت گوید

وگر دل برده ای جان مرح تو | زجان خویشتن داری چو تنگم من
بسی خوشتر که یکدم از تو دوری | چه کار است این که بر من آتش افتاد
که کوشد از تو یکساعت صبوری | چو شفقت خون دل از نرگس آورد
ز دل صبرم ز چشمم خون بیک تاب | دلم چون آتش آمد دیده چون آب
توئی ماه و منم در ابر مانده | شگفت آید از این مشکل من

نامه سیزدهم در حال دل گوید

دلم چون سایه بر ره فکنده ای | کنون خواهی که وصل ماه یابی
چو بر بر راز تو خون از دیده رانم | چو خو کردی خطا میدانی از چشم
که تو ای قدم بیرون نهادی | مرا از چون دل بجواب کردی
دلم چندین نکو نشاری ز تو یافت | تو کردی با دل من هر چه کردی

نامه چهاردهم در غصه گوید

روان شد خون ز تو گریه بر من | مرا چندین بطالع گریه ی
چنین آسان رهی بر داشتی تو | کنون چون زهر جام او چشیدیم
ز نامردی بستی که بر تیری | کنون کز کشتی گر خورده ای
قد چهار من ناکامی کنی نوش | [illegible]
سر در پای خون یار بری تو | شدم چون باد خاک خود بیابی

نامه پانزدهم در گریه عشق گوید

وگر گشته شوم از غم مزن هی | دلم را در میان خون نهادی
دو ماهم تا صبر در دل بمانده است | [illegible]

اگر باور نداری خیز کی یار
ز بیخوابیم مرگ کم نیاید
درازی شب از آن بگو زرسید
ز چشم بسته چندین تاب بر من
دو چشم از آتش دل گرم کرده
دلم در کرده دو چشم شود گرم
[illegible]

بسی غصه کلی من فرو شد
[illegible]
ازان چندان مرا در رنج داری
مرا با عشق تو در دل محبت
[illegible]

که تا کی کار من خواهد نکو شد | مرا جانان بجان آمد دل از تو
[illegible]

نامه شانزدهم در آرزو گوید

کار من پر از درد نیست | مرا چندان که بگریزد از تو
[illegible]

نامه هفدهم در امید گوید

ز علاج از رهی من تو بس | چو جایش از پی چون چشم روشن
که تو در جانی و جان می نه بینم | [illegible]
[illegible] | چو موری کو را از در بر پستی
[illegible] | خطا کن بتو نتوان رسیدن

نامه هجدهم در ناامیدی گوید

بگو وجهت روشن بگو خورشید | کز انسان ذره امیدم نماند
اگر صبح امیدم دم دهد نیز | ولیکن صبح و صادق بنا شد
[illegible] | [illegible]
من بیچاره جز امید چاره | اگر امید در جانم نبودی
[illegible] | [illegible]

نامه نوزدهم در حق وفا گوید

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

نامه بیستم در عتاب با دوست گوید

مرا جانان بجان آمد دل از تو
[illegible]

سرم گو چون قلم ببری ز تن تو / باتش دور گردم از بر تو
وگر در خون آری چو خنجر / که چون با تو خواهم در میان تن
اگر روزی ز خاک من بیائی / همه بوی وفا آید ز خاکم
اگر من درد وفا تو بمیرم / که من مرده وفایت پیش دارم
دلم خون کردی و در جان ببردی / که دعوی کردی او پیش بردی
برفتی و دلم انگاشتی تو / که تا روزی دل من باز بری
اگر صد سال از این دعوی برآیم / هنوز از خون دل بر طاق دارم
بگویم با تو چون در پی تخیر / ز اشک خود بر و هنگامه سازم
ز چندین خانه من نامه ایست / میان انجمن هنگامه بودم
چو با تو در نبیکرم چه سازم / شوم باز از آن حشمت عشقبازم
الا ای زلف چون چوگان کجائی / ببرم سر چو گو از بهر هیبت
که از مشک سیه چوگان کنی تو / وگر در بحر چشم می بیائی
اگر ای بدن در باز مانی / که از هم حلقه صد جای شانه
تو زنجیری و من دیوانه زار / که با جانم ز صد در در کمینی
سرم چون ماهی جان تشنه فرقت / در آن شبنم فکنده تا برم از آب
الا ای نرگس مخمور مانده / ز آب دیده من در مانده
بیا تا زاب چشم آب یابی / گر چو از پرده بیرون شکرئی
چو رخ از پرده از من در کشیدی / گر وقت جادوئی مردم نمائی
ز امن دیده ام در جادوئی دست / من چشم از دم گوش من دار
زهی ره زن که زیر طاق ابروی / بو مطاق تر من آی اسحر
بیا گر زنگ بجوئی دل مست / ز آب اسپ از دل من ننگی
مرا هر ساعتی صد مرگ بحران / تو آب زندگانی کرده پنهان
اگر یک قطره آب زندگانی / وگر بنده ئی از روی مردم
الا ای شکرین افتاده از نیک / جگر خوردی مرا از این جگر نیک
تو انکر من ای چشم نظر کن / از این ای چون شکر جوئی برو تو

نیابی جز وفاداری ز من تو / حوالی سر ستم در خنجر تو
زنخچه سر بیرون آرم چو گوهر / از آن در نجوت گردم نشانی
بجز بوی وفا چیزی نیابی / وگر عمری برآید از هلاکم
کم مهر و وفا تو نگیرم / وفا تو چو جان خویش دارم

نامه بیست و یکم خطاب با زلف گوید

دل از دعوای من برداشتی تو / کنون از دعوی من باز بری
که تا روزی دل از دعوی برآیم / بدعوی کردنت مشتاق دارم
فغان از رنج آنکه دل بری تخیر / مرا کویت بدان بت نام سلام
که از اشکم برو هنگامه ایست / اگر بر خاک وگر بر جا سه بودم

نامه بیست و دوم در صفت نرگس گوید

شدم چون گوی سرگردان کجائی / من کر فزوده چو چوگانست
سرم چون گوی سرگردان کنی تو / ز تو مشک عنبر میسائی
بجو در یابر تو شور آرم جهانی / ز عنبر ولی زنجیر بایسی
مرا بی بند ولی زنجیر مگذار / ز انجیر سیبی عنبر بسی

نامه بیست و سیوم در توقع بوصول گوید

ز شبنم دیده خوش آب یابی / ز نرگس آنکه بادام تری تو
ز ابلیس دامن بردر نیی / نبا دام جادوئی بلایی
ز جادوئی تو مردم دار بیست / چو مردم داری جادوئی نگار
توئی پیوسته تر از جادوئی / چو تو در طاق داری جا کجائی
وگر با من بگو گرشتگی هست / چو میدانی گرین دلتنگ داری

نامه بیست و چهارم در ستایش گوید

الحق مجال این حشمت نگاهی / مرا جانی که آنجا نیست بردم

نامه بیست و پنجم در لطائف گوید

بیا دوست با من در نگر کن / گران ای را ببینی نزد خونی

بسلامی

بسا زای چینو الحق ز اوان / که با این شمع سوزان سینی
بیشتری ز شمع خود بر مرده / که در یک حال هم آتش هم آبی
کسی کو آب و آتش باهم آمیخت / اگر با من ز انگیزی صوابت
الا ای لولوی پیوسته در درج / ببحر لولی ستاره در یکی برج
تو در دریا ز مرجان سپیدی / بهر کران چشم تا برآئی
چو دیدار تو از چشم آرم / بتو دریا توان کرد آن کناره
چو در دریا ستاره می نپسندم / خوش آب و ستوی و سیتقی
کیم من در خوبان امیری / که من هستم اسیر و تو رهی
بیا تو مرد و با هم راز گوئیم / غم دیرینه دل با تو گوئیم
الا ای گوی سیمین مدور / عجب تر آنکه جای او نگو نیست
چو تو گوئی منی در سر نگونی / چو چوگانست هم صد او سر بر بی
چگونه تو که من با تو برآیم / جهان برگفت گوئی ات گوئی
ما تو گوئی مستی سیب سیمین / بسی زان سیب شیرین خورده ام
ترا در سیب سیمین لب عالی / برون افتاده باد از سیب
سلام من بدان ماه و لهو ... / گراهرش شد چنین مهتاب تمامی
سلام من بدان زلف شوش / که دارد در کان تیر جگر دوز
سلام من بدان ابروی خندان / کو خط برا هل دارد مشق تنگ
سلام من بدان سی در خوشاب / کو در رخ چون بهم دارم در این سوز
سلام من بدان خطت گر خوش / که بر ماه افکند زلف سیاهی
سلام من بدان گیسوی قیامت / کرد مرگ تو نیز بستم سلامت
از آن در دیده پر خون کرد جانم / چو چنگ از هم یکی فریاد دارم
چو بر دست قلم برداشتم من / یقین دانم کز آتش دود بینی
بدان خوبی که چشم از پرده برگیر / قلم کار نوشتن ساختی باز
چه گویم پیش از این ای همدم من / همه راز تو میکردم بغم در
بجائی مرغی صد شادی ست باد / ز اندوه جهان آزادیت کن

لبسو ز تو زکرد در تو دامان / نه آتش گر ولیکن انگبینی
دزدان بر ... خوم بکیند / نه تو انگبین لعل غزالی
به را خود با سکین گر انگیخت / دلم بر آتش چشم بر آب است

نامه بیست و ششم در لطایف معشوق گوید

ز تو چشم سپید از نا امیدی / تو مرجانی تو اندر یا برآئی
چو مردم آشنا در چشم آرم / نه مرجان که مستی بی ستاره
درین دریا چنین گراه زیبم / ستاره نیستی در خوشینی
که در یتیم بی نظیر سے / تو خواهی یافت از من مستقیمی

نامه بیست و هفتم در سلام دوست گوید

ز چوگان خطت گشته معنبر / چو ماهی تو بر تو چاه چونست
منم در چاه تو چون ماه حولی / اگر چون گوی اری ...
بمانده در خم چوگان ... / تو مستی گوی میدان گر بگوی
نریم چو سیب الحق ... شیرین / اگر نه چون دل ... روز دارم
مرا از حال تو شوریده حالی / گر آمد بر آن سیب تو آسیب

نامه آخری

گر دارم زرد از چون گل در آتش / سلام من بدان چرخ جگر سوز
که او نسته لحق و ریب آب ... / سلام من بدان یکی پیسته تنگ
... / سلام من بدان سیب دل افروز
... حلقه در گوش / سلام من بدان خورشید شاهی

خطاب با حقیقت جان در معنی آنکه آیدم نامه

یکی از صد نیاید برز بانم / بهر دردی که از تو یاد م آید
هر نامه خون بنگاشتم من / اگر تو نامه خون آلوده بینی
زادرد من ... / بس از نقد دلم یکدانگی باید
که نتوان گفت نامه در غم من / ز چندین نامه سوزم بهر در
ز اندوه جهان آزادیت باد / برین مسکین عنایت مهر بان کن

الا ای ناطق منطق معانی زبان جمله مرغان تو دانی
چو جبرئیل صد صریر بانگ و صفیر بنطق آور سخن از منطق الطیر
بگو کاین میل مست طبیعت

گفتار اندر مناجات خسرو در بیابان و بادیه

کند بار دگر ساز صنیعت
چو از نظم سخن در هم فتادست ز یک حلقه در هم فتادست
سخن با چون نهایت نیست مرکز دمادم میرسد جان را مجاهز
طبیعت میرسد در هر زمانی بنو نوعی سراید داستانی
ما و بس خوش گوی‌ا شد جبل است دو استاد سر یکی شاخ بیوست
ز عشق روی گل چون بیقراران بسی برگرد برگرد شاخساران
چه باشد سود مرد از مایه برتر بهر دم میشود یک مایه برتر
چنین گفت آن سخن سنج سخن گوی که برداور صنیعت سخن گوی
گر چه رو تنها تو اندر نامه تنها دلش خون شد ز درد این سخنها
بهر کو یم الحذر او با خویشتن کرد که عالم کور [illegible] کهن کرد
ز دل بر شد ز خون نامه نگارش خرد از سر برفت از دل قرارش
جهان بی‌صبر و بی آرام گشته او که گفتی آتشین اندام گشته او
زبان بگشاد و [illegible] چه حالست که گر گویم تو از من محالست
بعالم در بروز تنگ یارم اجه بگذشت سوز من چه سازم
فلک بر جان من تیر قضا زد مرا بر سینه سنگ بلا زد
ز بس خونی سرشک چشم آرم ز وان [illegible] صورت می کارم
از آن سازم ز خون دیده صورت که دل را سیمی باید ضرورت
کجا شد ای حنای گل سوز [illegible] الم خوش میکند جان [illegible]
اگر صد سال در هجران کاهم بهوی وصلت ای جانان جهانم
مرا جان بود در تن تا نماند مباد [illegible] تو تن نماند
مراد [illegible] امید وصالست ولی در وصل امید محالست
بکوم الحذر او لی [illegible] کرد دعا [illegible] فرمان کس کرد
ز پیش خود [illegible] واپس فرستاد بکار [illegible] ایستاد
نمانده [illegible] چندانی جعم در که کس حبشی تو اندر بهم در
بر انسان شاه را کل بود خواهان که باشی تن روان شد با بیابان
چو یک هفته برفتند از سوران غلط کردند راه از رهبران
بکار رفتند گم کردند ره را پریشانی [illegible]
چو پر رفتند در ره راه ماهی [illegible] نخجیر کاهی
[illegible] شد یکی نخجیر فرخ گروه [illegible] خسرو ار دل فرخ
چو خسرو دید اسپ [illegible] دوان کرد زمین را بر هلاک آسمان کرد
اگر چه شیر دل [illegible] تیز [illegible] نخجیر
چو بسیاری شد و القصه ناگاه شبنگاهی [illegible] کم از راه
جهان گشت از سیاه زنگ [illegible] شد دوم از جهان در مانده خیره
بس [illegible] بس آن آواره [illegible] رفت نه [illegible] بلکه از همره [illegible] رفت
فرو مانده فرود آمد [illegible] [illegible]
نه آبی [illegible] بر زبان خشک شده در زیر گرده [illegible] خشک
ز پشت رخش چون رستم فرود لگام رخش را محکم [illegible]
بخواب آورد سر بالین زرین کرد چو روز [illegible] بستر [illegible] کرد
شب تیره ز مین گشته ستاره بمانده صبح را در سنگ خاره
بر و چندان درای شب [illegible] که خورشیدش از آن دریا [illegible] رفت
چو شب [illegible] از خواب [illegible] دلش [illegible] شد از تاب [illegible]
بس از هر سوی صحرای نگرد چو دان [illegible] کرد
دل غم دیده او ترک جان گفت کی آسمان [illegible] ترک جان [illegible]
[illegible] کرفت [illegible] وز آن اندیشه بی‌حد [illegible] خویش
بیابان قطع شد تا کارش افتاد وز آن جا راه [illegible] افتاد
ز مرکب [illegible] که خسرو [illegible] دست [illegible]
بصد سستی فرود اندر شب دین خروشان گشت [illegible]

نگار خویشتن حیران بمانده کی از تشنگی از پای تخت نشست
ز یک یک مژه صد طوفان براند کی شبدیز را بی برد بر دست
ز درد عشق بی‌خوابی و مستی بهر فتنه‌ای نشان تندرستی
چو پیدا شد ز شعر شب [illegible] چلا امید در کنج [illegible]
چو وسان فلک در پرده [illegible] شنه الکشت ز رخ [illegible]
[illegible] انشب همه شب شاه [illegible] گهی تا تاب بود دگاه با سوز
چو این طاوس اندر جلوه [illegible] پر و بال او عالم چو زر شد
برافشاندند بر سیمین [illegible] جهان چون [illegible] کرد
روانه گشت وقت صبح خسرو فرس افتان و خیزان از پس او
بسی خورد و گشاده ناتوان شد دل [illegible] آن بیزبان شد
ز رفتن سوز [illegible] گشت یاره بسوزه کی توان برید خاره
کهی رفت و گهی استاد بر جای که بودش ابله بسیار در پای
دگر ماروی خسرو بر عرق شد چه میگویم که [illegible] شد
عرق بر روی چون مه پاره [illegible] چو بر وین بود بر [illegible]
زبی ای جان خسرو فرو مانم

عاشق شدن دختر زنگی بر خسرو

که صد دریای الکب [illegible]
زبان بگشاد کای [illegible] ز بوی [illegible] آفرینش
فرو مانم زبی آبی درین راه که من صد غم ندیدم اندرین راه
مرا یکبارگی [illegible] ز سردی جهان [illegible]
خدایا گر نگیری دست امروز که فردا چندم جوان [illegible]
[illegible] که درین کار [illegible] بر از روزی چراغ [illegible]
مرا این بند مشکل بر کشاید وزین پیرا [illegible] را [illegible]
فلک [illegible] روزی [illegible] خلاق روز و شب روزی [illegible]
مرا روزی رسان کز ناتوانی بنام من که [illegible]
جوان [illegible] بر پرواز و در جوی کبک [illegible] کوه
بصد گنجیدن از کوه [illegible] دوان گشته سوی کوی [illegible]
چو جوی کبک دید از دور خسرو اگر چه [illegible] گشت [illegible]
بر انسان [illegible] برده [illegible] بهشتی چون کلکان [illegible]
روان کوثری [illegible] پر آب ز رشک او دل خورشید [illegible]
جهان [illegible] اگر خورشید [illegible] نگار دی او جاوید [illegible]
جهان صوفی که خورشید [illegible] نبودی با صفا او [illegible]
بگردش سبزه سر [illegible] ز سبزی [illegible]
کنار آب و آب خوشگوارش بهشتی بود کوثر بر کنارش
از آن کوثر [illegible] نکنده آتش [illegible] الحیوان
چو شاه آن چشمه و آب روان [illegible] چو آب خضر شیرین [illegible]
چو تشنه [illegible] آب خورد او وز آن پس رخش [illegible] کرد
زمانی بر سر آن آب [illegible] جهان [illegible] از تاب [illegible]
خلاشکن [illegible] او ز دشت [illegible] کرد [illegible]
[illegible] غباری [illegible] گاز [illegible] غباری [illegible]
چو شد سیراب [illegible] ولی [illegible] برد [illegible]
نگاهی کرد از هر سوی [illegible] [illegible] از کبک [illegible]
ز پیغولی و از پیغولی شاه بخواب [illegible]
[illegible] از خفتن در آمد ز بیداری [illegible] در آمد
دران تاریک شب در کوهساران قضا را با دید [illegible]
فلک چون [illegible] کتان روی [illegible]
نه جای بود نه راه و نه ماهی نه روی دیده خود را [illegible]
فلک از [illegible] بهواز [illegible] خوار کشته
نمی بود از سیاهی [illegible] که در دود [illegible]
نمی بگذشت بر شاه از دراز [illegible] که روز [illegible]

کمان بشکند و بالین تیزتر کرد   دل خوش کرد و با خویش خوش کرد
یکی زنگی مردم‌خوار بودی   گر دایم ترک بازیش کار بودی
قضا را آن سگ بدرگ نهفته   رسید آنجا که خسرو بود خفته
یکی بالا چو بالای چناری   یکی برجی چو برجی بر حصاری
دو چشمش گوی و یاد دهانش چون جو   بکرستش ز آهن یک شتر بود
گر آن مستی تنم زینسان نبودی   ز بیم این کار را جان نبودی
دل گفتا ز بختم یاری بود   گر آیدم راه چنین سرباری بود
شراز زنگی چو دید آن شیر جنگی   جهان بر چشم او شد روی زنگی
جهانم را گران بودی و فا نیست   گر یک ذهنت ز استادی خطا نیست
جهان از تو وفاداری نیابم   عزیزان از تو جز خواری نیابم
در آمد زنگی و بگرفت دستش   چو دیدی دیده چون سنگ بستش
چو دستش بست در راهش در آمد   کجا با ما توانائی آن توان کرد
دوان شد از پی زنگی بتعجیل   رها بر ریگ چون خشم نیل
یکی در گشت [illegible] چو کوهی   نشسته زنگیان بر در گروهی
نشیب خندقش تا پشت ماهی   فرازش را ز سایه کاهی
ز روی کاه [illegible] بر سر هوا بود   تو گفتی دلو این چرخ آسیا بود
یکی زنگی در آمد پیش خسرو   گرفتش دست خسرو گشت پیرو
بیک بردش بد بگشاد دستش   ولی بند گران بر پای بستش
پیاده رفت پیشش او جوانی   [illegible]
چو مرد دید از انسان زنگی   طلب [illegible] جان جوانی
فزاری روی سوی آسمان کرد   وزان پس بر زمین [illegible]
گوا بدبختی این باشیده [illegible]   تو گوئی کرد این شور دیده [illegible]
چو سر آمد ظفر زین آدمی‌خوار   بعقل خویش زین دیوم نگهدار
گرم نزدیک [illegible]   بدست دیو خوان جان سپردن
روا دارم که جانم خاک باشد   دو جایم معدهٔ ناپاک باشد
خرد بخشا ازین بند بگشای   چو بخشاینده بر من بخشایی
اگر درویشی و گر شهریاری   چو دریا [illegible]
گر زنگی [illegible]   [illegible] ناقوس [illegible]
شکم از فربهی مانند کوهان   بزرگی صفت اندامش چو سوهان
چو دختر آفتابی دید در بند   لب خسرو شرابی دید چون قند
رخ مه دید و رخ مه را نهاده   شکم [illegible] در پاسخ نهاده
کمال [illegible] از رخ بنموده   دو خوزستان [illegible] نهاده
خطش چون مورچه پیرامن گل   که عنبر [illegible]
ز عشقش جان خسرو گشت [illegible]   بگوش آمد آزان خط بناگوش
جهان زان رخ و جانش آتش افروخت   گر آتش سوختن از جانش آموخت
بزیر پرده شد تا شب در آمد   جهان در زیر نیلی چادر آمد
فلک دریای در در جوش آورد   ثبان دریا همه در گوش آورد

گفتار اندر شاه اصفهان [illegible] دیدن

چو مجلس خانهٔ چرخ آنگه   منور گشت از نقل ستاره
چلاک از دختر زنگی برآمد   بلب جانش ز دلتنگی برآمد
برون آمد چو شمع سرگرفته   شب تیره چراغی در گرفته
چو بنهاد آن چراغ آورده خوانی   کبابش کرد از [illegible]
بره گفت ای [illegible] دیده [illegible]   جهان جستم تو نادیده [illegible]
همه دل [illegible] کیستی   همه چین مشک از زلف تو [illegible]
همه تن گوش از نوش تو [illegible]   همه جان جوش از گوش تو [illegible]
منم جانی همه مهر تو بسته   خیال صورت [illegible] تو بسته
دلم سودائیت در سر گرفته   ز تنها آن دست و سر رفت
کجائی چون دل من [illegible]   مراد از [illegible] ملک زن
چو شد در آرزوی یک خورش بود   که شد ده روز [illegible]
یکان تا ز دهان چون شکر خورده   بلب هم کاسهٔ خود جگر کرد

چو از جان برگرفتی یک نوالم   ز رقص [illegible]
[illegible]   چو چشمم چشم دختر [illegible]
چو دست از چربی بریان ستردی   دل بریان [illegible] سبزی
جو [illegible] پیش [illegible]   نشستان [illegible]
چو خالی گشت ز شی دستش فتاد   [illegible] در دهانش داد
[illegible]   [illegible]
مرا با تو [illegible] وفا دست   [illegible]
[illegible]   [illegible]
بگفت ای [illegible] در بر   کشید آن سنگدل را تنگ در بر
جهان [illegible] کشیدش [illegible]   [illegible] آتش
اگر [illegible] آمد آن شب را   ولیکن بخت خوش بود [illegible]
[illegible]   [illegible]
چو شه زین کردهای پیش آورد   [illegible] خویش آورد
[illegible]   [illegible]
گر این زنگی مردم کش [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
اگر برخاست [illegible] راه بودی   نشست [illegible] بر ماه بودی
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
ولیکن تا مرا جانست در تن   [illegible]
[illegible]   ولیکن کی [illegible] دست [illegible]
ندارم طاقت [illegible] چشم خود من   ز بیم [illegible] یک چشم زدن
دل [illegible] خسرو شادمان شد   [illegible]
[illegible] زن گفتا درین کار   که تا من کی برون آیم ازین بند
[illegible]   [illegible]
که تا من جان برون آیم ز بند   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   که با او دست در گردن کند شاه
[illegible]   [illegible]
[illegible] دوستی در سپرده   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] کرده [illegible] گشته   خود سر [illegible] گشته
[illegible]   [illegible]
تنم با سیم سیمین بر نموده   [illegible] سیم [illegible]
[illegible]   [illegible]
چو تو در من بیا بارسازم   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چنین دانم که امشب شاه مست است   [illegible]
[illegible]   [illegible]
دمار از جان بدخواهان برآرد   جهان بر جان [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] پیش مستان   قفس کرد [illegible]
[illegible]   [illegible]
چو دختر زنگی [illegible] سرنگون دید   بصد عالم ازین عالم برون دید
[illegible]   [illegible]
دگر [illegible]   دگر پای ز کس [illegible]
بگفت [illegible]   [illegible]

چو ابلق

چو بندش سوده شد بر داشت تیغی
به بخت آن قوم را خون بود تیغی
الو ادارد زنگیان فارغ دلم
پس زنگی دل زده حال آمد

همه در بندیان بود در بسیاری
همه از بحر تیر زبان کرد بر دار
هر که خویشتن دل کرد خورسند
نشسته دست بر سر پای در بند

چو در شب روشنی بیرون ز لاله
دل هر یک چو شمع گشت پرسوز
بصد محنت ز بند تخت بر پای
بسوی روشنی رفتند از جای

بران امید تا باشد که گاهی
دهد آن قوم را حسرت خلاصی
یکی نیکو مثل زد عاشق مست
که غرقه در همه چیزی زند دست

چو ناگه روی خسرو شاه دیدند
تو گفتی یوسف در چاه دیدند
بسوی شاه رخ بر راه نهادند
بزاری پیش خسرو شه فتادند

گدای بر نوای زیبا روی بسیار
زنان زنگیان خورده بسی بار
جهان بر جان ما خوردند سوگند
بجای بار جسم ما را از بن بند

زجان بر خاسته دست فغان
که تر شست جای تیغ داد
چو شاه از بندیان بشنید پاسخ
ازان پاسخ چو گل افروخت رخ

ز بند آن بندیان را زود بگشاد
وز آن پس جمله را از نو نشان داد
دو نیکو رای نیکو چهره بودند
که همچون شیر با دل زهره بودند

یکی فرخ دگر فیروز شب رو
دو شب رو چو گردون بود آن دو
دو صعلوک زبان دو دار بر گیر
فسون ساز درون سو بار درون گیر

دل شه فتنه آن هر دو تن شد
مگر با هر دو در یک پیرهن شد
خوش آمد شاه را گفتار ایشان
تفحص کرد از احوال کار ایشان

زبان بگشاد فرخ زاده شب رو
زمین بوسه زد در پیش خسرو
که حال و قصه ما بس دراز است
سخن کوته کنم چون وقت راز است

به نیشابور شاهی شاد کامست
که عدل داد و شاپور نامست
قضا را از خبر گویان اطراف
مگر شاپوری برسید اوصاف

ز هر شهری ز هر جایی نشانی
ز هر دادی و هر بستانی نشانی
خبر دادند از هر شهر شه را
کز این هر سوی بنمودیم ره را

بخوبی در جهان صاحب کمالی
که دارد چون تو [illegible] کمالی
بتی زیباست چون ماه فروزان
شکر لب دختری سالار خوزان

سخن بر عارضش کلفام دارد
ز لطف نازکی گل نام دارد
فصیحانی که در روی جهانند
چو سوسن وصف گل زاده زبانند

که که خورشید از وی نیز [illegible]
ز شرم روی او از رفی بنودی
ز نقش روی او در مردم [illegible]
پری و ایوان گسسته از نگاهی

چو آن صورت ز اندیشه کرده
هر صورت پرستی پیش کرده
جهان از زندگی از باغ او دست
تماشاگاه جان نقش رخ او

گران نقش چند مرد هشیار
بماند خیره همچون نقش دیوار
وگر در مردم چشم آید از رخ
ز لطف روی او پاسخ دهد یخ

شه شاپور چون بشنید این حال
چو مرغی از هوا میزد پر و بال
شه از سودای آن بر جهان [illegible]
که گفتی شست جانش از جهان دست

من و فیروز خدمتکار بودیم
بصد دل شاه را جانانه بودیم
ز بهر نقش گل [illegible]
بسی زر داد و بس پیر داد و ره

بجستن چون بخوزستان رسیدم
بیرخسار صد آن صورت خریدم
چو با آن نقش گل در ساز گشتم
ز خوزستان سوی دم باز گشتم

ز نکراهی سوی دریا فتادیم
بدست زنگیان آخر فتادیم
قوی اقبال یاری مینمایی
که چندین خلق را دادی رهایی

کنون در بر چو جان داریم بخت
که کرد اقبال ما را نیکبختی
چه سازم شکر چون جان [illegible]
ز تو جان داریم و [illegible]

مرا با خویشتن چیزی که ز بهر است
ز مال انجمان یکپاره دیباست
که گل نقش منقش کرده است
بسی بهر گشته دل خوش کرده است

در افسانه صورت او دولت است
که گویی صورتش معنی جانست
هر صورت که صورت گر [illegible] است
چنین صورت تو انگر دو صورت

سر ماه تو صورت بر دو جسته
که ماه نو درین صورت نگنجد
که این صورت ز دیوار او روی
فتد چون صورت دیوار از روی

از این صورت صفت خاص زنانست
صفت نتوان که این صورت چنانست
کجا کی کرد صورت ال زبانش
که دل را جای صورت بر دل ابش

دلش صورت پرستی کرد آغاز
چو خسرو دید صورت بر آن باز
ازان صورت چو خوش خوی آتش
ز خشم صورت حرام بیرون آتش

شه آزاده چون صورت پرستان
صفت پرسید از آن صورت پرستان
بسی زان پیش نقش بود دیده
صفت پرسید از گردد و شنیده

بدیده نقش او میدید [illegible]
بدان تا هر دو یار بگو شما
بخوبی گفت فرخ کای جوانمرد
ز حال تو عجب میتوان کرد

که با آن صورت از بس اشتیاقی
تو با او هم ز یک جا یی تو یی
مگر گویی تویی او تو همه اوست
که میدارش همچون جان خود دوست

ازان پاسخ لب شه گشت خندان
نمود از پسته آب از دو خندان
ز دل آهی بزد بس سرد [illegible]
که غایب بود از وی سال و ماهی

بفیروز دو بفرخ گفت [illegible]
که از ده زصعلوکان شب رو
اگر دور از زداری جست باشد
بگویم لیک تر سم سست باشد

چو از چهره شنیدند آن دو آزاد
بسی سوگند یا کردند آغاز
که چون ما نیم جان از تو داریم
بجانت تا بود حق چون گذاریم

شاهان بود وفاداری مردان
که ای مستان بخن را مال گردان
وفای صاف تا کی زرد باشد
که حق جان دو حق فرزند باشد

که دانا [illegible] چهره در پیچ با جستند
ز اول تا بآخر کرد تقریر
چو مرد دو واقف این راز گشتند
بسوی چاره درمان باز گشتند

اگر در دهد [illegible]
وفاداری بی اندازه کردند
بر و گفتند از منما تو جایی
که چندین چون تویی در باده شایی

کسی را چون تو شاهی پیش باشد
خلاف از کافری خویش باشد
تو خورشیدی دگر شاهان ستاره
بگیرد از تو [illegible]

چو تو خورشید ما هی تا تو ایم
چو سایه از پس و پیشت دو ایم
چو ناگه تیغ زد خورشید روشن
جهان در پیرهن گلگون ز خود جوشن

منور گشت ایوان معنبر
فلک نیلی شده ما موم معصفر
چو آن صندوق شب برخاست از راه
فلک آن زنگیان را کرد در چاه

چو بر ده خسروش شد کار ده آن
شدان دختر ز بیم خود غریوان
بسی خود را از زاری بر زمین زد
که بستم من از خسرو چنین زد

چو ام من توام [illegible]
چو آن از رای بس [illegible]
بدین [illegible] جان من بخشای
بگو جان خود که جان من بخشای

شهش گفت اگر خواهی ازین [illegible]
نکردم ازین [illegible] سر کرد
وگر خواهی تو پیش در بنگیر
تو میدانی قیاس از خویشتن گیر

بشه گفت ای زده بر جان من راه
تو یاری [illegible] از جان آگاه
چو خود را چاره [illegible]
چگونه بی تو یک دم زنده مانم

اگر خواهی بسوزم از تن جان
چو مانده در خویشتم [illegible]
مرا یکسو میفکن از بر خویش
که از یاریت کرد ام سر خویش

مرا از سوز عشقت [illegible]
که سوز عاشقان سوز عظیمست
به بیدار تو تیغ کشته ام من
تو میدانی که خون آغشته ام من

مرا تا زنده ام تو یاد [illegible]
مکر کم دید از تو جدایی
اگر بد کرده ام من هم تو بد کن
دی بی شیر [illegible] خود کن

چو شد بسیار سوز و آه و دردش
بدرد آمد دل خسرو ز دردش
بدو گفتا که دل تنگی مکن نیز
نگویم جز بکام تو سخن نیز

اگر قلب شوی از من برد ار / بدین درخواست تو هستم خریدار
از آن پس بندیان رشته گسی کرد / بجای هر کسی احسان بسی کرد
بجشن جمله جوی مساز کرده / در گنج کهن را باز کرده
دو عجب رو با شه دو دختر سواره / بر انگیزاند روان ... بیاره
وثاقی سخت عالی راست کرده / متاع آتشش در خواست کرده
فلک را او تف دل گرم دل کرد / زمین از عشق گل دیده بگل کرد
نه روز آرام و نه شب خواب بودش / رخی پر نم دل پر تاب بودش
گهی از شمع دل پر سوز بودش / گهی فریاد شب تا روز بودش
نماندی در قهستان ... / جوان سر بر شاخ نو بهار
عجب در صورت آن نقش ... / نمانده جمله شب چون ستاره
چو کرد آن نقش میداد و بندش / نیامد پند ایشان سودمندش
زنخ و تخت یکسو افکندی / چو زلف دوست در دام فکندی
شدی از دست در پا او فتادی / مراد خویشتن بر باد دادی
بجشن رفت روزی سوی بازار / دلش از خار خار گل بر آزار
بگرد شهر از هر راه می شد / ز حال شهریان آگاه می شد
میان زیرکان بخت بیدار / شد از بسیار دانی بخت ...
چو صیت علم او ز اندازه بگذشت / نکونامی او ز اندازه بگذشت
ز شهر خویش اینجا او فتادست / نهایت در پزشکی او ستادست
جهان از مثل او دیگر نبودست / ازو با کینه ... بهبود است
زبانش بند مشکل را کلیدست / گهی شیرین سخن تر زود تر ...
شنا الحق زمین سخن شادی بسی کرد / کسی را در پیش حالی کسی کرد
در دوش او از شاه ... بخت / نه خورشید تیغ آسمان تخت
اگر باشد دم تو سازد ازرش / تو باشی هر که باشی راز دارش
کردی در پیش شه گفت ... / کرد روانش هزاری ...

سخن چون قطع کرد آن پاکزاده / دل دختر بدان پاسخ رضا داد
نه دیو فروزد و نه شرح ... / دگر از در برون رفتند یکسر
ستوران زیر باری او کشیده / از آن در سوی صحرا که کشیده
بسی راندند مرکب نیکوانش / که تا رفتند در شهر سپاهان
درون خانه می شد شاد و سرمست / ولی در خانه ستر ... نشست
ولی بود عشقش آن در خونی کرده / وز آن بخت ... دو چشمش جوی کرده
گهی خود شرابی در کشیدی / گهی بانگ ربابی در کشیدی
چو با خود نوحه را آغاز کردی / ز خون صد نگر در پرده ... کردی
ز عالم نقش ... مونسش بود / که نقش گل ندیدم نرگسش بود
گهی بر روی صورت اشک راندی / گهی با ... رشک خواندی
بدل میگفت ای دل چند ام از تو / که در بند ... بندم از تو
محال اندر دماغ خویش کردی / مرا چون خوبیان در پیش کردی
کنون بشکست روز ... / فرو دستن بنا کامی تو بخشی
ز دست عشق ... / یکی دستار در پیش ...
وسیلت جست از ارباب ... / سخن گفت از نهاد آدمیش
چو یک فن نبود و ذو فنون بود / بسر علم ز اهل آن ستوده بود
خبر شد زو بر شاه سپاهان / که بر نایبت تاج نیکوانش
جواب او بکیفیت عیان کرد / گهی صد سوالش امتحان کرد
تو گویی آدمی نیست او فرشته است / که از فرهنگ و ز دانش سرشته است
اگر دریای گل خارست گوئی / بجز این بر نه که خواهد کرد بیرون
برون آمد ز کیوان مرد گویا / چنینت برد خلوت پیش ...
که شاه را یکی بیمار دارد / که و بر دل بسی تیمار دارد
کنون برخیزد چون روشن دلش ... / قدم را رنجه کن نزدیک ...
چو بشنود آن سخن خسرو جهان شد / که از شادی دلش در بر طپان شد

چو چشم کارش از راست افتاد / ز شادی در دل چو خواست افتاد
گهی میگفت کای سرگشته ... / چه باید کور را جز چشم بینا
کنون چون سوی گنج رای داری / چنان خواهم که دل بر جای داری
طبیب از درد خود کر پس ... / از او درمان دیگر کس نیابد
روان شد تا فرود آمد بدرگاه / سرای چون بهشتی دید بر راه
زبان آفرین شاه بگشاد / که بخت و مملکت دایم ترا باد
ز شاخ عمر چندان بر ... / که گر گویم که خرم زمره یاد شما

بدل میگفت کای دل ... دوش / چرا آخر نخواهم گنج درویش
اگر چه رنج بی اندازه دیدی / چو از آن گنجی که بی محنت رسیدی
بر آتش عشق را بر جا کی ... / بمردی خویش را بر پای میدار
چو بر خود خواند مشتی بند و ... / چنین بر نشست و رفت ...
چو چشمش بر جمال شاه افتاد / زمین بوسه داد و آسمان داد
فلک درگاه او را آسمان داد / ز خدمت پیش شاه راه افتاد
بزرگانی که ... تخت باد / بصد نوع امتحانش آزمودم

چو در هر علم عالی گوهر آمد / ز هر یک هیچ گوهر بر سر راه
چو بس شایسته اندر گفت او / شهش بسیار بستود و نکو گفت
چو خسرو بود در دانش سپاهان / سوی کلیح فرستاده ...

گفتار اندر رسیدن کلیح بخسرو
در اصفهان ... طبیبی

الا ای مرغ طاووس مقدس / ز سر سبزیت عکس صبح اطلس
دو عالم گرچه عالی مینمودست / دو نرگسهای مستی نور بودست
زمانی نقش بندی سخن کن / چو تو داری سخن ترک کهن کن
چنین گفت آن سخن سنج سخندان / که بس خرم من سخن دان
ز کرده ... رفته روی گل دلیر / ز هجر گل دلی بر مهر گل دید
چو شه در چهره گل نیک ... کرد / گل از کین هر دو ابرو را گره کرد
که از صد دام مشکین بند میکرد / که از هر فان کنار رقت میکرد
زمانی در دو جان فرمان ... / زمانی عشق جانان ... فش
زمانی شاهوار روزی بر اندی / زمانی دایه را ز ... برانگیختی
زمانی خاک ره بر فرق کردی / زمانی جامه در خون غرق کردی
همه شب تا بروزش دیده تر بود / همه روزش ز شب تاریکتر بود
چو برق از آتش دل تر گشته / چو ابر از چشم باران ریز گشته
ز موج بر کمر بر زد همی بخت / دو دست خاک ره بر سر بحسرت
چو اشک از جگر خون افشان براندی / ز اشک بسترش طوفان براندی

زمین و آسمان کرده تجارت / کواکب بر طبق سیر شارت
چو عکس تست در هر یک بسته / چو فیض تست از نقشی که بستند
سخن گفتن ز مردم یادگارست / خوشی پیز با نماز ایکارست
که چون شه تا سپاهان شمع ... / ز عشق گل دلی چون شمع سوزان
جهان از یکنظر زیر و زبر شد / که گفتی از دو گیتی بخت ...
ز چشم شه قصب از ماه برداشت / یک زخم زبان صد آه برداشت
که از نرگس پس چون لاله میکرد / که از نرگس هوا چون ژاله میکرد
جهان زان جاه را همرک بودی / که گر دیدیش هم مرگ بودی
زمانی پرده بر ماه او فکندی / زمانی شک در شاه او فکندی
نه دیده یکنفس را آب بودش / در بستر زمانی خواب بودش
نه روز آسوده از شب تا بگاهی / نه شب خفت از غروش ...
دلش چون دیگ جوشان بر همی شد / ز سر تا بن ز بن تا سر همی شد
نبودش خواب اگر یکدم بخفتی / بر و ماهی بسی ماتم گرفتی
اگر شب را خبر بودی ز سوز دلش / نبودی تا قیامت باز روزش

وجود صبح زدیدی ماتم او
فرو رفتی قوم صبح از دم او
وگر دیدی برانوری ز داغش
چو انگشتش بر نگون گشتی ز زنگیش

وگر دیدی شفق از ناتوانیش
چو زندگی شتی زردی ز خواریش
وگر ماه از غمش آزاد بودی
برآوردی ز خود تا کار بودی

وگر خورشید دیدی سوز دردش
ز نار حی جنت و کشتی شعر زردش
وگر دیدی فلک خونخواری او
دلش چون زمین شدی از زاری او

وگر خود کوه از اندوه دیدی
جهان بر دل چو خود کوه دیدی
وگر دیدی دران اندوه و عیش
نباریدی گر در دود داغیش

گهی سیلاب بست از چشم پرخونش
گهی چون آتشی افتاد در خویش
گهی چون شمع سر بر آب می‌تافت
گهی چون زار چون مهتاب می‌تافت

گهی بر بام می‌شد دست بر سر
گهی مرغ شب چون حلقه بر در
گهی چون طبلی در دام ماند
گهی بر درگهی بر بام ماند

گهی از بام راه در گرفتی
دگر ره بام از سر گرفتی
چو راه در گرفتی دل دو نیمش
سگان کوی بودندی ندیمش

زمانی با سگان آغاز کردی
نشستی ساعتی و باز گشتی
وگر مردی بام آوردی جنگ
چو شب گفتی ز آه آن شیشه رنگ

وگر خود شب مهتاب بودی
چو در اندر کجه سان از تاب بودی
چو دیدی باجمیل بی دامام
بگردیدی پهلو جمله بام

چگویم من که چون بود و چه جان بود
خدایم تا جهان هر گه جهان بود
الپس کان ماه کرد با هم گشت
همه شب مرغ و ماهی زار می‌گشت

ز بس کز ماه و سرو شد در فغانست
ز مرغان هوا فریاد بر خاست
ز بس کز آتش دردم بر افروخت
همه مرغان شب را بال بر سوخت

بهر کو بام تا مرد پای در گل
دگر ره سوی در شد دست بر دل
زمانی پیش در در روی افتاد
زمانی با سگان در کوی افتاد

زمانی با ستونان آوردی سنگ را
زمانی با سگان بنیاد کرد را
زمانی لب زدی از چشم بیدار
زمانی خاک بر بخت از غم برید

زمانی سر بر جست پای در خاک
بدست خویش بر تن جامه زد چاک
فغان از دریا مسکین برآمد
تو گفتی جان از آن غمگین برآمد

کنیزی ما بخواند و کار بسیار بود
برزدی بام در در شمار بسیار بود
جهان در یاران دلبر فرو بست
که تو النست بادی خوش بر دوست

چو گل دیدند شد از دایه بحواست
که کار گل نگرد در جز هی راست
بر فتش دیده و حالی بی آورد
نی چندی ز خوبان در لب آورد

بگفت آن ابروشی سیه در
بر سی باده و دستی بود بر سر
چو جای نوش کرده آن شکر بار
ز خون دو چشم کرده بر شکر بار

نکردی هیچ جام از باده خالی
که از گرمستی از پیاده خالی
چو بودی نوبت خسرو دگر بار
نخوردی اپس چو کردی سر گونسار

چنین بودی چنین میخوردن او
ز بس بسیار باده و زاری کردن او
جوانی بود و دولت شکی و پستی
فراق و اشتیاق و عیش و مستی

چو زد صد کوته درد دست بر هم
فرو شد گلرخ و سرمست بد هم
بر آورد از جگر آهی چه آهی
که ای عشقم فلک بگشاد راهی

زبان بگشاد کو خرم خرم بسوخت
ز خون دل همه در خون تنم سوخت
گرفتار از ازان در سنگ دارم
ز یکیک مژه چندان اشک دارم

جهان از آتش دل شیخ و شابان
که بر هم سوخت سقف برج بوشان
همه شب در میان خون آن چشم
بزاری خسرو قهوه ناز چشم

همه روز از خروش دل بزارم
بسان نای یکجو آن لاله ترارم
همه روز از تقاضای دل خروشم
چو اتش نشین در گفت جوشم

بشب ما گر امید روز بودی
کجا چندین غم پر سوز بودی
چو در دمی سپهر پیدا نارد
شب یلدای من فریاد آرد

ز اتم آن زمان هر شب جهان گشت
اگر گو ابر شد اتش فشان گشت
همی هر جا که برخیزد غباری
شود هر روزه از ماتم شرابی

چگویم من که آن سرگشته جان بود
که در دام سوز جان من فسرده بود
بشبی خوابی لب دیوانی لولو ز
که ای ابر سرشک هر دو گر روز

کبابش از دل زیر و زبر بود
شرابش از سم خون جگر بود
دران آتش بر افشان بخت سوخت
گر از آتش نگوئی بخت بسوخت

فغان میکرد کای دانای رازم
زهد بگذشت سوز من چه سازم
بآه سینه شب زنده داران
بخون دیده بر سینه کاران

بدان ای کز چشم گنهکار
فرو ریزد چو تنگش در کشد کار
بدان خاکی که زیر خون بود در
که دارد گشته مظلوم در بر

بدان با و که دست مرد کوتاه
برار و از جگر وقت سحرگاه
بدان آتش که در وقت نمازست
بود ار سینه صاحب سلامت

بجاه و سرو از جان گریبان
بآب گرم از چشم جهان
بدان زاری که پیر ناتوانی
ز دو گوی پیر خاک جوانی

بطفلی دیده پرتم سینه پرتاب
ز مرد تشنه چون گلبرگ سیراب
بپیری پشت چون چوگان خمیده
تک گویش بسر میدان رسیده

بصلح تو خروس روی بر خاک
زدر دژه برآورد جان غمناک
بمشتاقان اسرار حقیقت
بنقادان بازار طریقت

بدان دل کز زنورت آشنا نام
بدان جان کو زنا آتش جدا ماند
بحق ماه و شاهی تو برتو
چگویم نیستم میدانی دگر تو

که در سحر گیره فریادم رس ای خسرو
بس آن کو تو نام من اسب
مرا از حکایی دیهر برهان
دلم ز این قصه و زین درد بر هان

اگر روزی ز عالم شاد بودم
هزاران روز با فسرده بودم
نهایت نیست روز ماتم را
سر رسید امید این غم را

ز زاری کردن آن ماه پاره
بزاری گشت گریان هر ستاره
بآخر خواندن حال شد خالی
بجانش داد زان فرح و قالی

رسید خسرو جای او بجائی
بر آمد بر سر تیره دعائی
هزار جان نیامد صبحگاهی
که آمد بر نشانه تیر آهی

بر آمد صبح همچون تاج خسروان
بزد خود خنده بر گردون گردان
بسان قبا زرین بر دو نیم
گرفته در دهن اشوه سیم

چو یافت این طاق ازرق نو شاخی
پدید آمد نشان آشنائی

گفتار اندر سؤال گلرخ برخیره و شناختن یکدیگر را

دراندم مرغ عاشق زد در
بدستان بسته دستاری ابر سر
سرای چون بهشتی دیربرو
بخفته بر سر تخت آن بت حور

بهوش تخت در بستر فکنده
بدان بستر گل تر بر فکنده
نشسته ابر بالین گلرخ
زبان بگشاد با گلرخ بپاسخ

که بر نای خوب ایکاف ودست
که در عالم برشکی ادستاد است
نگاه کرد قرص ماه دارد آن
همه درمان تو اندر دل کرد

چو شنید این سخن گلرخ نظر کرد
دل خود از نظر زیر و زبر کرد
جوانی دید دستاری بسر بر
کتابی هیچو برگ گل سپید در

حلی در کردش خورشیدش کشیده
بشاهی خط ز خورشیدش کشیده
دو لب چون باده لعلش دو پاره
نهفته زیر لعلش ستاره

سر انگشتش ز عنبر حلقه بر زر
وزان هر موی را صد فتنه بر سر
رخی کز برگ گل صد مایه بودش
همی کردش ننگ از صد مایه بودش

نظر چون بر رخ گل نامش افتاد
چو برگ لرزه بر اندامش افتاد
بمشک خطا و شد حلقه بر دوشش
دراندم خون او یکباره در جوش

ز دل آرام و از سر هوش او شد
اسیر چشمه خون نوش او شد
چو چشمش در رخ آن سبز خط ماند
چو حیرانی هر سو در غلط ماند

بدل گفتا ندانم کز او هست
که گلرخ شد هشیاری ازو دست
چو کس نبود نظیرش این بود ان
اگرا او این بود نیکو بود این

پیاپی تا فلک او در دیده گیرم — جوا و را همچنین در بر گیرم
دگر ره گفت ممکن نیست هرگز — که گل را باز چند نیست هرگز
چو شد اندیشه گل بی نهایت — ز بی‌صبری بگوش لعد بجایت
نهان باد ای گفت آنی ماه چهره — که دارد طلعتش از ماه بهره
نماند جز و بهر مرز بند بندش — نگه کن همره سرو بلندش
تمام است یا ماننده اوست — که دل آزاد و من خود بنده اوست
چو ابلیس او دعالی ایرکای جوار — بسی ماند بر دم مردم از دور
بکردار تو بجا حاصل ولی نیست — جز آنجا کردد رام گلی هست
نکو افتادن الحق عشق بازی — که از دل پرده عشاق سازی
که از رنگ زر لافی سبز زد — که چون رنگ جوش اندرش وز زد
بگفت این و دگر کرد مدهوش — کزان گفتار گل را درد گردش
نگه کرد از کنار چشم دایه — بران خورشید رو افکنده سایه
چو مرز را بدید و باز دست جست — ولیکن خویشتن را ابلهی ساخت
عجب کان جا جهان برهم نمی‌زد — دلش میسوخت اما دم نمی‌زد
تامل کرد نبض او چو بشناخت — بر گل جای سر مرز از پرده جست
در آمد مرد و از پای بنشست — گرفتش چون طبیبان نبض از دست
بطرز دوش علاج درد دریافت — چو آتش اندرو جان دود در تافت
چو مرز شد بردن گل رخ بزاری — ز نرگس بگذشت باران بهاری
ز مرز دل چنان در بندش افتاد — که سوز در همه پیوندش افتاد
همه روز و همه شب دمخان بود — دلش در آرزوی دوستان بود
جا نرود و همان شب مرز را غم — چو صبح آتش همی افروخت آدم
در آن آتش جان میسوخت جانش — که موج آتشین مرزد ز بانش
دو یار اندر برش بنشسته بودند — ز بیدادی چه پرسد خسته بودند
بدو گفتند آخر دل خویش — خردمندی خردمندیش از
چو در عقل و تیز از نافذ ولی — چرا باید درین سودا فرو دین
دل و عقل از پی این روز باید — صبوری در جهان میسوز باید
تو کمتر جامه ز بخت بی تابست — که برج فلک ز دست می تابست
بر گل رفت خسرو از بکابی — که در گل از بکاهی به بکابی
چو دیوان ان دیوان بایستاد — دلش از اشک شیدای و ستاد
نه روی آنکه شد دمساز گردد — نه برگ آنکه از گل باز گردد
بهرا گفت ای دل هوشیار — دمی گر چشم داری گوش بیدار
بیاکن باش و سرو رپیش افکن — نظر برپشت پای خویش افکن
بگفت این و بران دلبر درو دست — بران سروقد سیمبر درو دست
چو مرز را دید ان ماه پاره — فرو بارید بر ماهش ستاره
کسی اشکی چو خون پوشیده میکرد — کسی پنهان نظر در دیده میکرد
بسی بادل ام از راه جدل زد — که مرز را طبیبی در بدل زد
زمانی گفت یم که مرز او است — که مرز خفته و ترکز او است
اگر او مرز موش بودی — کجا در پیش گل خاموش بودی
کسی پروا نکرده خیالم — که از دهانت شرح حالم
اگر او مرز آشفته بودی — یک موی راز را گفته بودی
بسی مانم بهم مردم مردم — چراغ شب بسی ماند با انجم
زمانی گفت پیشک جان من اوست — که آرامش جان و دل جان من اوست
کرانجم شود کردون شکفته — که چاره در میان کرده نهفته
چه جامست لیک پیشک او نه — دلی بر سوخت از رنج این نه
جوابر سوخت دل در بر زبان سوخت — که این دل بجه میکوم که جان سوخت
مرا باید که رو خویشتن من — که تا روزی طبیب خویشتن
درین دری که دارم جوی او — بهر روزی طبیب درد من او
کنون تا این درد با او باز گویم — طبیبم اوست با او راز گویم
بآخر چون دو صد بگذشت سوز — بیه ترشد ز صد جنگیر روز
بزودی همچو تیری عقل او شد — که از طاقتش از زره فرو شد

بدل گفت ایفت ز بیداری — طبیب است این پری وش بی بلایی
چو سازم جاشود با من هم آواز — چو سازم چون گشایم پیش او راز
ز رسوا گشتن خودی بترسم — اگر این راز چیزی بود ترسم
ز دست آن دل بلائی پیش آمد — ز مرد در پیش پای پیش آمد

گفتار در خطاب با حقیقت جان در معنی عاشق شدن جهان افروز بر خسرو

چو جای بود خالی و کسی نه — خصوصا در میان دوری بسی نه
بدو گفت ای سبک پی از کجایی — که داری در دل ما آشنایی
بهر ده از تو او خویش یار — کرامت بستی در پیش یار
لب ... ران بت بازخندید — بشادی در رخ دمساز خندید
فسون مرموز شید تمثال — ازان یک خنده گل بشکفت در حال
بدو گفت ای جان او ازو تو — بدو دان چشم زخمی دور از تو
اگر تو مرزی بر کوی حالت — و یا در خواب می‌بینم جمالت
خطا بر خوانم آوردی و کربار — سم سر بر خط چشم کرد بار
لب لعلت رگ جانم گرفتست — خط سبزت گریبانم گرفتست
در شتی کر خط باز وی سرست — ز رویت آخر ایمه بوکه رست
سپهر و تو سالی ز تیمار — نشسته روی او راده برپوار
منم چو ز هم بر روی مانده — دلی بر خون تنی چون موی مانده
ز گل بر کش مرا پای دل از سنگ — چو من کس را مکن سرد ز گل سنگ
چو دل بودی بجان تیز بر که — دلم منی و بر جانم سپردی
بنامم چو کردی مغز چسته — ازان در پوست میخندی چو پسته
ز دست تو چو در دست اسیر — مرا گر دستگیری دستگیرم
زبان بگشا دم مرز کای سخن گوی — مشو با من در معنی سخن گوی
تو میدانی ز مهرت بر چه حالم — ز مهرت چون همه تو نا تو انم
شدم آواره از رو یتو از روم — وز آنجا اوفتاده سوی این بوم
هزاران حیله و تزویر کردم — که تا با تو سخن تقریر کردم
منم او دیم چون سایه خوار — چو سایه بر زمین افتاده بی زار
رهی پشت بران امید آید — که سایه از پی خورشید آید
چو وقت جای نیست ای زندگانی — چگونه خواهم از مرده زبانی
بران ای ماه تا دل شاد کردی — ز بی اصلی من آزاد کردی
که من فرزند قیصر شاه روم — ز رتبت سجده می‌آرد بجوم
چو بر گفت این ز بر تابان که خویش — یکایک شرح داد از قصه خویش
چو گل بشنود کو شهزاده است — بسر ملک دو دریای علوست
لب گل چون لب خندان از آن شد — گرفت انگشت و دندان از آن شد
بهر ده گفت گاکنون کار افتاد — که گل را بار دیگر خار افتاد
دو انگاهی که بودی با فقیر — نبود بادشاهی جایی
بدین انکه نشکر دی کاهی — نگاهی چون کنی در پادشاهی
چه میگویم ازین شادی جانم — که در تن همچو گل بشکفت جانم
کرا بود آنکاهی کین پسر را بی — نهاده بود لایق بر بجای
الحمد لله کنون بادشاهی — نه ام پرورده روستایی
کنون ای وقت زین بر که رمن ناز — زراه مصلحت با خویشتن باز
چنین بگذار بر بستر مرا آر — که در عالم ندارم جز ترا یار
طبیب من مکن از من کناشی — غلامم ده ازین صاحب فراشی
طبیبی در زو جای منم بیدار — وزین موضع سوا نکیم بیدار
ز دست افتاده ام از جایی بر سر — مرا زین شهر بگذران اکنون
تو دانی گر توام آواره گشته — چنین ناچیز چنین بیچاره گشته
بهر از من رفتن من بر آمد — ولیکن دل ز تو از جان در آمد
نیک رو غمرین اشر روشن از تو — بهر آواره از من شد من از تو
کنون چیزی که حال دل پدید است — وصال امشب است و نکر دیر ست
چو گردون بر زمین افکند پایه — جا مرد زنان پیش تو دایه

نژاد جادو رود در موزه خالی
فرود آمد بران ایوان عالی
مگر امشب دمی از ما برآید
وزین شادی غمی بر ما سرآید

سخن با خط تو دیرینه دارم
وزان خط سخنی دیرینه دارم
چو عهد عاشقی شد تازه از ما
ز صد تا صد رسید آوازه از ما

ز سر با تازه کرد ایم عهدی
برانگیزیم با هم شیر و شهدی
بهانها که تا نیمروز ماند
سخن میگفت پیش دلفروز

ازان چندان بهانها بگو شاه
که میمون می پرست از بر آن ماه
کسی کز آمدی اینجا بکاری
روان کردی گلش همچون شراری

چو گل تسخیر آمد بر نشانه
چو تیری گشت خسرو را نگانه
برون آمد ز ایوان تا بایوان
بگفت احوال خود با نامداران

چو ایشان سخن از سر شنیدند
ازان پاسخ بسی شادی نمودند
چو طاوس آتش گردون فشاند
شفق از حلق چون خون در فشاند

کبوتر خانه شکل هفت خانه
پیک ره مرغ شب بنهاد خانه
همه شب همچو مرغان دانه بیخت
بکرد آن کبوتر خانه بر تخت

چو کشتی ماند آن شب ماه در قیر
پناه چشم هر مژه ایر پیر
همه شب گفت برخیز و برون آی
بکار اندرون موزه کن پای

درون خواب بستم تا من کام
بر نشستت می برم شمع ازین راه
چو هر مرد بر قضای او روان شد
یکساعت به نزد دلستان شد

با قوت فشان گشت آن شمع در راه
در آمد از در و دزدیده ناگاه
بلی چون عشق در کار است آرد
ز هوش سوی جادو ریار آید

برون آمد ز جادو عاشق زار
درون صفه شد از صفه بار
چو چشم هر دو کس افتاد در هم
بپیچیدند همچون باد در دم

در آمد لشکر عشق از کمینگاه
نگه زان هر دو عاشق را بکراه
سخن با گفته یکدم آن دو سرکش
فتادند از دل بر تفت در آتش

بسی در داغ هجران بوده بودند
بکام دل دمی بغنوده بودند
جوانم صبرشان بنمود حالی
جوان بود و ز دو جانی بود خالی

چو شد زان لب شکر بردن گرفتی
گل معشوق بر گلگون گرفتی
زهی خوشی که شه را بود امشب
خوشی بنود کسی را بر شکر لب

زمانی لعل زد بر لعل خندان
زمانی برکشان لعل و دندان
گر از گوهر ردیف گر زد
دو دوست اندر آن شب گر زد

چو گل بیدایش آن حالی دلکش
برآورده از دل بر دازدم آتش
بود گفت از سر بجان کشیده
مراد رحمت هجران کشیده

دگر ره چون برم در بر گرفتی
ز سر در کار خود از سر گرفتی
برستان دست بیچ آسمانی
ز دست چون نهاده همچون سینی

بر و برخود هم بیلای در صحبتی
گر بخشایم زمین سبزه و بهی
کناره بوسه ارم زد و بر سینه
بسندی در کناره بوسه آرز

اگر راهی نما با من چه خشتی
برو دنبال زن نزدیک رفتی
سرم بازد گر ز بر بغل کیسه
ز سر در بازمانم در وصل کیم

مرا چون خود گرد برده گرد بیا
گر شکر یک شه صد مرد خوردی
شکرهارست لعلم در دو سیبی
مکن در بار به این دو سیبی

چرا ای دوست ناساز آمدی تو
گر این ره تشنه بر بازد لبی تو
برش گردی مرا چون غنوده امشب
گه آدر باقی این ماه نزد امشب

شدی زر بسط و با قبض گرفتی
طبیبی احتمن نفسم گرفتی
تو طرازی و نقدم از تو رستت
زهی اقبال سرکش کیسه است

شبه ترست تو لیس تا جو از د
در بستم با قراهم چون توان کرد
مرد و دو جنبش صافی نشین
شب تیره و بعبرا ای نشین

دل خود جوش زد از ناصبوری
که بود از دیر کاش در دوری
دو پای خود جان بچه بر آهم
که کی جار سخن کرد بر جای

جان بچید گل برخود بصد رنگ
که از گهواره طفل و اب در تنگ
چو کار از حد بشد شهزاده بوم
در آمد تا کشاید مهر ایم

کلید شاه از بر در بر برداشت
که هیچی این بران نتوان فرداشت
گل اینجا کرد با خسرو دگرگاه
که زیران گر گویمت بر راه

زبان برداشت خسرو کای جفاکار
خریدم چو تو یار نا وفادار
نیم زانها که آرم روی در مشت
که کار بیشت رو بتو مرا کشت

چو در من پشت آوردی چنین خوار
زبانها چون برآرم من چو دیوار
چو صد راه از سر دیوار جستم
برون آور ازین دیوار بستم

که چون پاسبان پیدا کردم
همه شب کرد این دیوار کردم
نشاخود چون دیوار بازماندم
مرا یاری داد دیوار آخشم

نهانم تا چه دیدم و سر بود
مگر دیوار من کوتاه تر بود
چه مرغی تو که چون بیدار کشتی
مرا از مش چو ابر در ضادی

مرا از بار بر جانم سپردی
کی اندلبری جانم ببردی
نیازم غور بالسترپی دگر بار
کرم از دلبری هشیاری ازبار

مرا صوره گشت این عذره تو
خدا افتد آب تلخ شوره تو
نه افغی چرا نا سازی کمان
چرا این زهر می اندازی کمان

چو سنبل زمرداردد دو میانه
تو ای نبود گل را این کلاه
گلش گفتا مرا جان گرامی
بیا زم گر تو بر جانم حرامی

چو گل بر بخت سست افتاد بند بس
چو یاری بخت تو آخر ازین بس
تو میدانی که چون در بند من ز تو
بجان آمد دلم با چند من ز تو

دم بردوش زدزین سوز جوشن
خریدم یک شبت جان رو از روشن
چو سر گردان شدم چون بخت گردان
ز سر دربا زم و با یم گردان

نه با من عهد کردی روز اول
که صد من بود صدی محل
ولی چون هر دو با هم عهد بستیم
ز جنبش بسته دل در نقد بستیم

کنون چون زاد چارم خریدی
بزیر چوب پیدادم کشیدی
خوشم در چوب کش ای جوب تو خوش
مکن داغ خوش ای آشوب تو خوش

چو تو از گل بر نشان خوردی
نگوترا نکه گل را مرده گیری
زدود گل دلش و جان شد
که با همدم همی همداستان شد

بگل گفت ای چراغ بوستانها
فروغ ماه رویت شمع جانها
ز لحظه ات که ز دون کوی ترده
شب از زلف سیاهت بوی کرده

چنانی جاده از بابل رسیده
ز جشت کبک را دل رمیده
دل و جان فرقه از زلفت و جعدی
دو گیسی حلقه از لعلت نجیسی

بگیر از عاشق شوریده دست
که هر مستی طبیب بنود ز رست
بگو شو که من بیار از ارم
گر این جسبراز تو باور ندارم

بیماری چنین جان لاک جستی
چگونه بود ما در بستر ربستی
مرا جان تو از جان بیز بر تر
بهر چیز از جان نه زان چیز برتر

اگر جو خاک ره گشتم محمل وار
نگیر از من حب شکدل یار
اگرچه خوابه آتش ناخوش دم
بجان و دل غلامی زر غلام

بگفت این دم از هر دو بسوزد
شکر از خام کاری بر افروزد
سرشک از چشم شکر بار کرده
شکر زان تنگه ست آزاد کرده

چو نی با شکر گل در کمر شد
لب شیرین گل چون نی شکر شد
کسی بسی بروی بار میکرد
کسی غنچه بشرخ برکار میکرد

چو خورده ایت لعل خندان
شکسته رزده نزد و من دندان
بوقت فرصت گل گشت خواهان
گشاد او را بمزد از سپاهان

چو کار هر دو ایر با شتر اری
بجوشندان دونی کلکمیز
چو خوش در صدر شسته دو محاز
خرامان ناگه شد آن سمن ناز

چو شد بر سپهر فرش الخیز
سپیدی بافت از صبح چو کیخسرو
بر آمد صبح برچون گرد ابرو
چو گرم بیاز ز اطلس گرد بگره

چو روشن گشت آن ایوان عالی
در آمد دایه فرتوت حالی
ز خواب خوش برانگیخت آن دو تن را
درخشنده دو سرو چمن را

چو شه را چشم خواب آلوده مخمور
فتاد از خوشدلی بر چشم او نور
دگر ره چشم گل در خواب گردش
جگر پر خون دل بر تاب گردش

بجستم پای را در موزه کرد او / ز لعلش تنگ شکر در بوزه کرد او
برون شد دایه بی جمی ز جوشش / وز آنجا برد تا ایوان خویشش
جو شد روز دکر شاه سپاهان / بر گلرخ بهار رنگ خوابان
رخ گلرا طراوت دید بسیار / لب گل را طلاوت دید بسیار
لبی میدید جون یاقوت خندان / فروزان لب بخاییده لب از خشم
رخی میدید خوبی را سزاوار / ازان رخ گرده شد نوعی پدیدار
جو ملک خور بدیدان نقش درهم / بهر موی هزاران خانه آتش درهم
برهم لطیفه و بر رخ ماه / جو شاه او را جدا از دست شد شاد
وز دیدت ماه پیکر دان بتابم / گهی پیدا گهی پنهان بماندم
ز قدرت سرو بفسر باد گشته / ز قدرت خویشتن آزاد گشته
ز لعلت تنگ شکر جسته بادم / ازان معنی که در یک بوسه ماند
جو جشمت نیم مست باد گشته / مشعبد وار لعبت باز گشته
ز عشقت خشک کرد ای یار کام / جو میدانی که در عشق جونم
دلم با کی کنون بستند آخشم / بزن نامه جون هستند آخشم
توشه را تو در شهوار دیدی / معاش خسته کی بودار زیبی
جان آوردها در بند دارم / که بگشادی تو جون جراغ آشامم
جو بس یار میدیدی تو خود را / زهی قربان که گردی جشم مستم
ترا جاری لطافت سازکارست / کر دیجاریت رخ جون نگارست
مرا عشق تو پیوسته جو ابرو / تو سری آبی از من هیچ گیسو
بغمزه میزنم از جشم زخمی / دلم را می بری از جشم زخمی
بجشم خود دولت را رات دادی / که تو درست کردن بسته داری
جو دل پروانه شد از عکس رویت / جنون آورد بر زنجیر مویت
دلم تا در خم زنجیر دیدم / هوای زلف تو دلگیر دیدم
مکن ای با من در دهر کارم / که برکردی ز خون دل کنارم
گرت از من برای آن بمانست / که تا رنگ تو کویم این نمانست
گل از گفتار افسرده بادرست / که فریاد از تو ای بیدادگر دست
فراز خانمان آواره کردی / جهانی خلق را بیجاره کردی
بغارت در فکندی خانمانم / کنون کردی تو سر در قصد جانم
بگفت این و برفت از هوش آنگاه / امانتها بکار او هم هوش آنگاه
برخود خواند مرزا از ایوان / زبر کار گل بر خاست دیوان
ز شادی خود را بیجر و کردست / اگر جشم روشن تیره کردست
هزاری کاه میخوانم کو بیشش / خواری کاه میرانم ز پیشش
هزاری سود میدارد به جوابی / من آن جام تو بر کو تا به داری
جوابش داد آمیز خوش جواب / که گل با دل کر خورد ست بای
زخشم شاه زان خفض بماندست / که او را اندکی سودا بماندست
اگر خواهی که باز آیم برابی / نه پیوند درون پس تمامی
نگر لطفی دلش آرام گیرد / مرا جو کرم او را انجام گیرد
من اکنون چه باید ساخت پیغام / وزین خدمت بکردون گردن افرازم
جنین سازم که تا یک ماه دیگر / خزانه جز تو شاه در او دیگر
اگر خواهی که باز آیم برابی / نه پیوندی درون پس بجای
نگیرم هیچ باز از خدمت تو / که بسیار است حق نعمت تو
خوش آمد شاه را گفتار او را / بیوداد انجه تو ان داد بکرز
بخندان داد شاه او را زر و سیم / کردی دار بود کس در هفت اقلیم
جو یافت از شاه بسیاری عنایات / شهش گفتا کر پایی مکافات
جهان بر جرخ سازم یا نگاهت / که ملو اسمان بوسه کلاهت
هنرمند و خموش و پاک رایی / مبارک دستی و نیکو لقایی
اگر زر دارم و گر مال دارم / نزادارم که در دیت قال دارم
بگفت این و بصد انعام اعزاز / فرستادش سوی ایوان خود باز
الا ای شهسوار حسن معنی / بیفکرت کو کوهر بخش معنی

گفتار برآمدن گلرخ و جهره و از باغ ...

هر که به کو منظوم کردی / جهان از سنگدل را موم کردی

شب ... و انجام حکایت

جو تو موم آوری از سنگ خارا / کی از موم شمع آشکارا — جنان پیدا کی از شمع روشن / کرار شمعت بود صد جمع روشن
جهان روشن ز نقش خاطرت / مشو غایب که جمعی حاضرست — جو تو بر سوز زی شمع آفاق / جراغی بر فروز از مهر عشاق
چنین گفت آنکه بودش در سخن دست / کر مردم زاید از نور سخن بیت — که سلطان سپاهان دختری داشت / که این سرو خرامان منظری داشت
ولایی در همه عالم علم بود / جهان افروز نام آن سمنبو — ز بازیهای جرخ نامسلم / بهر بر تری قادان سیم ساعد
شهنشه زاده مهرا و ز پیشاد / که مارا نا توانی دیگر افتاد — نکه کن علت و بشنو سخن زود / بکیر نقیر دیر سی بیری بکن زود
جو او نی یافت مرو از بر شاه / روان شد تا سرای خواجه شاه — سرای دیر باکچ و خیره / که در خوبی او شد جشم خیره
بپیش صد تخت زر نهاده / جهان افروز رویی پیش نهاده — زده حوران بگرد تخت او صف / کرفته عنبر و کافور در کف
گلاب و عود بر بالین نهاده / بر کوشش خوانجه زرین نهاده — نقابی در رخ جون مه کشیده / بزیر جشم رخ بر شه کشیده
بسوی تختش آمد شاهزاده / مرد لها سوی آن ماه داده — جهان افروز جون آن روی نظر کرد / جهان جون جشم خود زیر و زبر کرد
رخی جون آفتابی دید رخشان / دیبا تنیده لعل بدخشان — جو سرو ش قد جون مه روی دیدش / ز بر خط مشکین روی دیدش
ز خطش ماه سر بی یافت از راه / بزیبایی خلق آورد بر ماه — خطش برکرد مه بر هم زده دست / ز سبزه برکل تر کلک می بست
جو زلفش مشک با زیبا نمودی / خط او خورده که زیبا نمود — خط او قلعه کرد ماه میزد / بیان شهزاده نقش راه میزد
بخوبی روی او هم آن هم این داشت / که بر برکو شهای عنبرین داشت — سبزه ماه را در خوشه میدید / وزان خوشه دلی در گوشه میدید
مهی خورشید بسته عنبرینش / جو مشک تازه بخم پر جبینش — جو رخ بنمود آن در شب افروز / جهان افروز را تا یک شب روز
تن سیمین او بر نرم مفرش / بگوش امد جو دریای برانش — بجانش آتشی سخت اندر افتاد / بلرزید و از آن تخت اندر افتاد
جهان میتافت از آتش دروش / که بر امن جه سوخت از بروش — پیر شد بیش جشمش روز کارش / بهم مست گشت از سر و قرارش
یکی در عشق تازه صبر کیس را / که دل طاقت نداد کنیفس را — جو شد بیهوش او دلخواه بیچ / بسی بیدار بر گفت ای ماه بی ابر
کنیزان کرد او حیران بنازش / کلاب رشک جون باران فشانه — جوان اندر دو لختی کشت شیدا / جو سی بر کنه بکریست بسیار
زحال خود دلش کشت عجب / جو گشت تشنه زان تب خشک لبش — بدل کفتا جاست این مار برنکست / که روی من از ذوق بر نکست
جو خالی بود گل جون نیم غمزی / بگفتش از جهان افروز رویی — جهان از روی گلرخ جون نگارست / جهان افروز یاری بر جه کارست
نگارم کو دلم برسوز دارم / هزار دل بر جهان افسرده دارم — بگفت این و برفت از هوش گلرخ / سوی قصر جهان افروز شد گلرخ
همه شب بود آن ماه دل افروز / کرد جنین رخ هر مرد کرد روز — بود از تشنه دل / شده یکبار کی سرگشته ز گل
جو خرد زاده دید آن در یکه / جو لعل شده رخش از شرمساری — دلش از شرمناک کار کر شد / مش از شرم و زیر ده در شد
جو مه را شهر بند حجله کرد او / کنار خود ز روز جهان کرد او — جو سیب از خط شرم / فرو بارید بر رخ دانه نار

چو دستش صحبت دشمن روی گر بود / دلش از مهر خسرو است رگ بود
رگ در شد دلی در خون نهاده / برای دشمنی پس شاهزاده

رگ دختر از آن پس زود بر جست / که مهر از جهان نش بوسه داد است
نشسته آن دو دختر روی در روی / بزیر چشم دیده موی در موی

بنای عشق مهر گشته محکم / یکی ره حلقه ساق افتاده درهم
همیگفتند پی پیغام و آواز / نهان از طره گر بانگ آواز

نمود از گل رخ هم اشارت / گرفته از بیان ترک و غارت
جهان افروز را دل گفت صد راه / که ای دل چیست این لبریز شاه

سحر ز ترتیب شاهان دیر ماندم / سخن چون برادب نشنیدم از او
مرا دل بر زنه کو باد غمست / کرا روی فرزند ای کو است

چو این اندیشه بر دل راه داد او / دل خود را بران دلخواه داد او
بگو کت گامی داشته و ستاده / نشست از مهر آن اینجا فرستاده

که از کار من بندی دلی را / بزودی برگشا این مشکل را
تو این در درون مالی زبیرون / مرا با تو چه باید کرد اکنون

درون را با برون داری تو از من / چه در اندرون داری تو از من
شد آتش هر درون من جو بیار / بجز برون مهران شیوه کردار

دلم را در درون آتش فکنده / ز سوز من برون پرده فکنده
مکن این سرکشی از پی بیرون کن / درونم سوختی درمان کنون کن

همیکنم درونی تو از من / چو دانستم برون آی تو از من
شد آتش در دل من ای زبون گیر / درون تنگ داری از برون کیسه

همی آمد به دستم شاد دست / زدست او دل و دستم فتادست
چو بر بود این گره بر جانم آمد / ازین محنت برون نتوانم امد

سر سودای آن سرکش گرفتست / درونم شعله آتش گرفتست
ز ترسانی من در سوز ماندست / نرانم در جهان افروز ماندست

درین محنت ز چشم جو برآرم / ز سودای خود بر خود بپیچم
نه بیک عقل رفت و هم جانست / کرامین عقل کین سودا از انست

پیکرم عشق تا در کام آورد / بسی مرزین نکو سازم اورد
گر این غم در دلم دارم نشان کن / چه سازم با رخ چون نعزان من

اگر گویم بپوشم زیر پرده / چه سازم با دل تیمارخورده
مرا این درد بی درمان ز دل خاست / مرا این آتش سوزان ز دل خاست

بلای من چه درمان من آمد / چو سوزش آن کرد در جان مرهم
بجای آورد هر جز کای سخن بر / ز عشق مرد افتادست مضطر

برفت و نبض او آورد در دست / چو نبض او بدید از جای برجست
که دارد در دل آن خوب چهره / بگفتا بستم زین کار سره

بسامانش بباید ساخت درمان / که درمان بر نیاید بی سامان
بگفت این و ز ایوان رفت بیرون / جهان افروز از خوش خفته بیرون

جهان را گفت دل در سوز داند / که در کار جهان افروز ماند
نداند چون کنم با او جفایی / چو میدانم که رو بینم بلایی

من اینجا با دل اندوه گینم / نگویم که درمانت ایم
ولیکن چون کنم چون کار افتاد / جهان ز انجمن بیرا افتد

چو گفتند یاران شادمان باش / که گفتت که چنین غم بر گران تن
تمازی جای صد شاه نیست امروز / که دو شهزاده برشاهند امروز

جهان افروز کل رخ دید آن سه / جوابش از جهان تیمار دارید
کسی را بر سلوزن دو جهر / کجا بهلو فشاند برد و کشور

نباید زان سپس کاری که گفتم / دو عاشق چون به هم بشنید ازگز
زشکر گشته سیم سایه / نکه پایه بیستم بلی سرپایه

کنون در عاشقی باید تو داری / جوابش از جهان تیمار دارید
ترا اندر برشکی آب در جوی / که ماه نکته شد اکنون بهر دو

چو دو حلقه زد و بر سید و رفتالی / که کردن شوهت زین دریابی
جهان در خنده لعل زان سخن شاه / که بیت از خنده او بر سخن راه

سحر شب خواب او سواپیش آرد ز / چو شمع آن سحر جو سوخت از سوز
چو پیدا شد دخت زرین حصار / شاره بخت در دو سیم انوار

چلیبی را برگل رفت خسرو / ز مهر دوده دوشش بار دوی تو
وز آنجا شهر جهان افروز دیدم / چو شمع روی آن سوز را دید

چو جشنش برجمال دلارام / بشد مهر از دل و اختر برآمد
ولیکن پرشکست وصبح تمود / چو زلف دلستان جنبش نمود

شغال سپیده شد تا دیده بیکرد / نظر در روی او دزدیده میکرد
جهان افروز چون در شه نظر کرد / ز مستی خویش را زیر و زبر کرد

نقاب زلف را از روی برانداخت / دل و جان در هوای دلبر انداخت
اشارت کرد شه را نزد خود خواند / با عوارض بیز خویشتن خواند

چو دو گلها بری خود گر جوینی / ز سوز اندر دلی دو برد مینی
بس احوال تن را شرح می پرسید / حدیث تن را شرح می پرسید

چلیپای گره و مساز برپسند / نه در بخوران از من بپاز پرسند
چو درمانی از آن اگر بیمارداری / ازین بیکس مرا تیمار داری

چو از اهل کرم داری خبر تو / بسوز از تاب مهر مرو بسوز تو
تو درمان کن که من دردی ستادار / نیم در از طریق دوستدار

بهر کاری ترا کامی بخشم / برکامیت اگر ای بخشم
امید افزای من تیمار در بند / طبیبی کن دل اندر کار در بند

مرا زین کار رو دلتنگی نیست / که در کار تست دلتنگی نیست
نمی لغزیدیش از بیداری تن / تو گویی می رهی بینی زاری تن

که از من ای پی مراعات / بری را نیکویی نبود مکافات
رکی جابکی بر ترک داشت کوچک / گره بسته بود نام آن کوچک

بیالای چو سرو چو بهاری / بلندیدن چو کبک کوهساری
ز رفتی جون مالی بخوی عنبر / پری چون شیر علی چو شکر

چو چشم و دو تنگ کوچک دهانی / بسان چشمه او را بیابانی
لبش کرده به جوی یاقوت خندان / دهان بندیان آب دندان

قرینش رخش خوب نموده / شکر میش لبش کاسب نموده
دو چشمش ناوک مژگان گرفته / نگارینرویش صد جان گرفته

جهان افروز دخت حسن آرا بر دو دار / ز خسرو دید او از تن فرو ماند
چو حسن شه به پیش شه بیدار / بپیش شاه حجی کرده برکار

برد از رو بر شمس چون شکر پیشه / برو بوبازی ان عیار پیشه
بماند او حسن شاه چنین و / از آن شادی دل شه گشت بیره

دل خسرو چنان آن ماه تر زود / که سوی خانه برد آن ماه را زود
دهان لب نکلب تنگ دیدم / دل از گیسو بصد فرسنگ بیدیر

شد آن دل داده چون مجنون و آشفته / بس دل دادی در خون او شسته
چو حسن رخ قالتی کی براو انداخت / بیوسه شاه شش جعی در انداخت

چو پیر سر شش بر داغ فتن کرد / با تو کار حسرت ساختن کرد
چو شه با ماه های حسرا فکند / ز ماه ماه مهری برش افکند

چو بگذشت از پس آن ماه ماهی / برکل رفت خسرو شد گاهی
جان بر مهر یکدیگر ساخت / که با چون گل شکر باز نهر

بر و گفتا اگر شاه آید پیش / مرا نشر از برو بستان برخیز خوش

دستوری خواستن گل از شاه صفاهان در رفتن بباغ

تفالی بیکن و ذوقی همی ساد / لب بر خنده میدار و همی باز

دل خود کرده از دیدار تو شاه / بیرون رفتن بباغ از شاه در خواه

که تو از تاج شهنشان لشکر / برون ای تو دان دایه
ترا آسان سوی رو مستر افکن / که چون کبک دری مسکین از ناز

نگو دو کردها ویک دامن تو … ز موی کرکند شه ترتیب تو
بفرصت جست باید کام ناکام … چو افتادیم ما چون مرغ در دام
خوش آمد بیک گل برایم شاه … بدو گفتا من امشب ترنج شاه
جوانی را درین سودا بگذار … جهان افروز را تنها بگذار
چو میدانی که او دلداده تست … دلش در دام عشق افتاده تست
نخواهم هیچکس را انجهان زیست … چو میدانم که در دو عاشقی چیست
بهر چه سازی تو کاران دلداشتی … که کاری کس نماید نا موافق
مکن چون سخت شان برهم سود … نخواهم باد و تن باهم چه سود از
تراچینک نگو بود زده تن … کمر در دی ستم باشد زده بن
نماند در پس زانو نوائی … چو دو گوهر با تو آمد در سرای
چو آتش داد خسرو کاین دلارام … جو او را نیابش یکی رام
که تا من با جهان افروز جوئم … از آن بیچون جگر بر زد لوم
مرا تا در جهان امید جانست … جهان افروز بر چشم گرانست
چو دیدار جهان افروز بینم … جهان را تیره تر از روز بینم
مرا جان جهان چون زیر پرده است … جهان افروز را اکاره دست
زعشقت در غریبی آن بمانده … منم در کار تو حیران بمانده
مراستو چنین او گره کشته … که یه وجوبت و بیچاره کشته
که بر سنگم زنی هر روز هر روز … ولی چون سنگ داری ای دل افروز
جهان بر چشم خسرو بود چاره … اگر بر گل کزیند انتخاب
ندارم مغز جان پوست دارم … اگر من هر تو کس را دوست دارم
توئی نور دل من ای پری وش … مبادا یی تو هرگز یکدم خوش
گدائی پیش چنت شاه فلک مات … چو نیکو کار خ آمد در مراعات
دل بیخواه تو بر موج خون داد … وزان صد موج صد دریا فزون داد
دلی راه رضا بیتو گرفته … منم جانی وفا بیتو گرفته
نمی یابی در کو بیتو دارم … ز نظاره نظر سوی تو دارم
نهاده پیش دیت روی بر خاک … منم در عشق رویت با دل پاک
جهان بر رو بیتو روشن نبینم … وگر بی تو ببین من نه بینم
کرده رو دیم شود بیرو بیتو ماه … نه زان رویم من چو کس نگاره
خوارزد بیتوام روی چه دیدست … نیارد بیتو روی بیوفایت
که تا نبود درین روی ریائی … بجا آرم بهر موئی وفائی
چه صد روی اشک می بارد چشم … که بیرو بیتو این کرم ز چشم
سر شکم نخیه بر روی او فکندست … مرا تا دل درین کوی او فکندست
گره بنودست آرزو دیدم … که از روی تو باید ابر دیدم
که دیدم از همه روی زمین است … چو چشم دید روی تازه تیست
بروبر ماه هر روی تو بینم … همه روی دلم سوی تو بینم
نیارم از نظر بر روی تو من … نظر کر بنگرم از سوی تو من
بمیرم ای زروی تو کی برست … بروی تو نکرم نظرت
ز روی مهر رویان روی تابم … وگر رو بیتو ره یا روی یابم
وگر روا آرم در بیوفائی … بمیرم باز زان درد جدائی
در آن اندوه رو آرم هر بیار … وگر بشت آوری بر من بیکبار
منم بنشسته روی خاک کویت … توئی بنیم که صد شادی بر رویت
چو نقطه در میان خون نشستم سر … اگر با از خط بیرون نهم سر
زعشق آن دو طوطی شکرار … بشکل دایره بر سر نهم بار
شوم گردی که تا بر روی نشینم … چو سطح بیم آن عارض ندیدم
چو مسطر است با زنم با تو بیت … چو خط کس مشوم در خطان بیت
وگر ز جون تو ام کش سرانکی … قلم در دم کشم پیش تو سری
بیش سبز خط تو قلم دار … بسر آیم بسر گردم چو پرکار

گفتار اندر رفتن گل با کنیزکان در باغ به بهانه که خسرو کرد

منم پیش تو سر بر خط فرمان … زبان دل چو گل غنچه کرد پنهان
چو گل گفت این سخن خسرو بر آن شد … گرت نشنو کنون بر حال چون شم
زبهاری گل چون رفت ماهی … در او شاه اصفهانی نکاهی
لب گل بچو گل بر خنده مید … وزان لب جانچه در از خنده میر
شکر از خنده گل چون خجل کرد … از آن در تنگ شه کو شکل کرد
سر زلف چو مشت عنبر بر داشت … کرم بوسش برجای مکین داشت
زخش در صد خوبی و نکوئی … بروی از صد جیند این نکوئی
فرد در شت اور هست … مهش چون ماهی بر شست مانده
چو شه سالار سروی سیم اندام … بگرد ماه مشکین دام را دید
دلش در کام گل رخ ساخت آرام … که با زو در جهان آرام در کام
بگل گفت ای شکر مکیس لب تو … بهر روز هست خوشتر مرتبت تو
همه خورشید تاج و تارکت باد … چه میگویم که مرد صد ملک باد
انالوقت امروز های دلارار … مرا از خوبیش شاهی دالنکار
اگر زر خواهی و در سیم خواهی … اگر شاهی بسعت اقلیم خواهی
همه در پیش لشت من غلامت … چو من باشم غلامت ای تو هست
که باشم کرسک کویت نباشم … چو سگ باشم که منزلت نباشم
بیان حلقه دو گوشت تو ام من … غلام حلقه در گوشت تو ام من
بجان حلقه بگوش حق شناسم … که گوش کرد و سرد در هاشم
منم در شیوه در شیون تو … غلام سازدی چو بنگ زن تو
غلام نیک کی جوی چو من جوی … بنام نیک بخت خویشتن کوی
چوئی منی دلم در رشک از تو … لبم هر خشک و رخی بر اشک از تو
مکن زین پیش این بیوفائی … که خاک سبز گشتم از در جدائی
گلش گفت وفادار زمانه … مزاج من تو ترا با درد یگانه
دلم گرمست اگر من سرد گویم … مرنج از من که من بس تندخویم
تو میدانی که چون دل داده ام من … زطاقان برون افتاده ام من
بیاد او رهست از گل غباری … که گل در چشم گل گرد چو خاری
بسیر تیز رو محمل گشت باد … بکام دل شبا روزی خوشت باد
کی کو سرکشد از جو تو شاهی … ندارد عقل انکس سبز رائی
کنون بنهاده ام از هر کشیدن … ترا از وصل گل شکر چشیدن
کنون یکجائی بیاریم رفت … دو چندان زود امروز رفت
چگویم تا مرا او مرد طبیبی … نبودی از گل گرمش نصیبی
مرا هر چاره و درمان که در ساخت … نشاید گفت با الحق نکو ساخت
کنون هر که نه شد و ادم بیکجائی … ز دلتنگی بیارد بود بر پای
اگر ای کس بیکجائی اگرم … بگرد زنگ ظلم او بنا کام
کنون تو دل ازین ایوان گرفتست … که گل را ارزوی آن گرفتست
که روزی ده به بینم باغ خرم … و را نیش زود گیرم پیش از غم
ز بانگ بانک لیلی مجنون شم … زمانی بر سر گل مجو دشم
خوش آمد بانگ بلبل فاصد باغ … که بر گل شد بیابان چون بر باغ
ز دلتنگی جهان در من جهانست … که از تنگی دلم را هم جانست
دلم اتش گرفتست و جگر خون … بهر ساعت غمی دارم دگرگون
اگر دستور باشد سوی باغم … تهی باشد از این سودا و ماتم
براه ایم اگر بر ایم اکنون … ز تنهائی باغ رفتن خوانم اکنون
مگر گردد دلم لختی گشاده … وگرنه میروم بیرون پیاده
چو باز ایم خرام سبکاری … که با شاه بوی و کنار بی
ولیکن چون نخواهم پای ز تن … بهر بوسه بخواهم کم زنگی
وگر در خورد نیست تقصیر … نو کرمی بخوا ای جاشنی گیر

خطاب با حضرت جان و بهری از صفت بزم نزدیک پدر خود قیصر روم

از آن هیچ دل شد چنانج … که در دل گرمی دارد خان باد
نبید انت شاه لتدق و طیب … که استاد سک گل شاد گر طبیب

رسیدن خسرو شاه بقلعه دزدان

[illegible]

اگر خواهی که باشد تخت و تاجت / زمن باید پذیرفتن خراجت
برون کن ز دل خوزستان و بغداد / کنام تو برون آمد ز فرصت

سر از فرمان مپیچ و سروری کن / چو سر بر خط نهادی خسروی کن
اگر از موی از ملک پیر تا پی / زمین پیش کی و سر بتا پی

از آن پاسخ دل شه شد چنان تنگ / که از دو لشکرش او جهان تنگ
دهش مردی گرفت و روی زردی / بسی کردش سپهر لاجوردی

در کار نامه پیش خویشتن خواند / به پیش خود ده گیران آن سخن راند
که قیصر باج میخواهد ز کشور / دگر ده هم جا چنین ز قیصر

دو در جنگش بر آشفتن توانم / نه با آزاد پذیرفتن توانم
کسی کو آن زمان در پادشاهی / که هست از قیصرش صاحب کلاهی

برهمن چون بر آن پیلم زمانی / که بر جانم برون آید جهانی
بزرگی بود ها صد رستمای / حکایت خوانده وان مشکل کشای

بی شادی و غم در کون دیده / فنا و عالم از هر لون دیده
زنی برخاسته دل در بر او / نشسته برف پیری بر سر او

زبان از غم خاموشی برآورد / دهان را در سخن درج گهر کرد
بشه گفتا ای بهرت استانه / جناب آستانت آستانه

سخای بحر و علم کوه بادت / شکسته لشکر اندوه بادت
چو روی فال گیرد شهریاری / بیامد رست گرمی روزگاری

در کرد پشت کرد اندر برازوی / در روی اگر بخت ارزانی …
تو این هم فال از هر مرز گرفتی / چنین فالی کجا هرگز گرفتی

درین جنگ آنکی کرد او فراز / شود هم زه در این صلح بادت
چو هر مرد در سخن گفتن کسی نیست / بسی میداند و عمرش بسی نیست

جهان آزاده و بسیار دانست / گذاری چو سوسن ده زبانست
زبان رومی و ترکی و تازی / همی آیدش در چشم بازی

جو این زبا سخن رومی زبانست / اگر او را فرستی لایق است
رسولی را بر قیصر فرستش / خواند در گشای و زر و دستش

بهار اقلیمت از قیصر نگهدار / گر از زر همچو زر گردد همه کار
چو زر در مغز داری دوستداری / وگرنه بهر چه داری پوست داری

بیامد سیم و زر چندان شتروار / جواهر پیل بالا و زر خروار
لباس زرکار و لخت دیبا / زمرد رجامهای تخت زیبا

نخورده صندل و مشک تتاری / گهر و عنبر و عود قماری
غلامی صد که در صاحب جمالی / فلک شان خاک بوسد در حوالی

بسوی تنگ چی جان فزوده / جهان در چشم شان موئی نموده
سمندی صد بهتی برده ز افلاک / بیک در چشم کرده باد را کیک

کنیزی صد نماز دون جان تر / زخورشید فلک نیکولقاتر
نموده دست برد عقل جان را / بسر بازی در آورده جهان را

قباها و کلاها تنگ جنس / مرصع کرده از دز و جواهر
بر ایشان تحفه چون گنج گوهر / روان کرد آن سواران سوی قیصر

چو قیصر گنج بستد پرده مرز / خراج از تو نخواهد هیچ کس کرد
تراز اصل کار آگاه کردم / تو بیدار سخن کوتاه کردم

خوش آمد رای او شه را چنانکه … / همه چون جمع شد مرکب فشان کرد
یکی گنج چو کوه زر روان کرد / کنیز از البعصه ز پیارزان کرد

چو کوه سیم در گنج عماری / شده آن ماه رویان در عماری
کمر بسته چو ماه چون پری زادگان / کمر بسته بر زموی غلامان

چو ماه تیز رو بربست پایه / شده آن مشتری روز آن پایه
وزان داد شتربختی سیر مرز / که خورشید همان آن قرینه بود دیگر

رسولی را چو برج روز گرفتش / دو اعش کرد و پس در بر گرفتش
روان شد همراز خود ان جان زاد / که برقی چون رود دیو …

چو کوم عاقبت چون ره بسر شد / بر آمد با قلیم مرز شد
بیک ره صاحب اقبال بعضه / فرستادند باستقبال او باز

چو روز دیگر از چرخ دو ماهست / نمود از آینه صد گونه انگشت
بعضه اهرمز را چنین سود / فرود آمد ز رنج راه پا سود

چو شاکر شد از ز شب افروز / به پیش خویشتن خواندش همان روز
در آمد هرمز و پیش زمین رفت / زبان بگشاد و شه را آفرین گفت

وز این پس گفته شب پیش آورد / پیک راه و ره داد او ره نو برد
چو قیصر دید چندان تحفه در پیش / نه برآوردن آن شاه در جوش

چو هرمز را بدید آن شاه از دور / چو خورشیدی دلش از مهر پر نور
برون آنگه صبح آشنایی / بر او آمد دلش از روشنایی

دو چیز از بس که میدید بگریست / نرگس جهان تماشا …
ولیکن اشک آبا شید میداشت / بر رویش چشم را از دیده میداشت

می سیر بر جون سرو قبا پوش / زلزله او دلش از مهر صد جوش
همان ساعت شش اندیشه کار / که تا چون زودی چشم نزار

خوشاتر دیگر بازی که در آن / که میدانی که تو ابنش …
چو گل با دایه یک ره برید / بسوی خانه اهرمز رسید

یکی کوکه خسرو ساخته بود / ز بهر هر دو تن پرداخته بود
نشانی هر دو تن در کنج رفتند / ز بیم شاه یکساعت بخفتند

چو روی صبحدم بگشا در را / ز خواب انگیخت مشتی نجم را
جهان از چهره خورشید سرکش / بگوش آمد چو دریای پر آتش

زمین در پیر کرد زعفران شد / عروس آسمان در بر همان شد
چو روشن شد زمین با روی چهر / نشان گشته از هر سوی جبله

بقصر گل رخ دلبر دوید / ز گلرخ در هوا گرد ی غیره
نه دایه بود در باغ و نه گلرخ / رسانیده بر سوی شاه پاسخ

که گل با دایه ناپیدا شد از باغ / دل ما شد ز گل چون لاله پر داغ
بیاسودیم از جستن زمانی / نمی دیدیم کس از ایشان نشانی

بر آن گوئی ز بود دستان دو تن را / یکی خود تو آن گفت این سخن را
از آن پاسخ دل شه سرنگون شد / ز خون آلایش برگشت خون شد

دو صبر … اندر آرام در دل / شکست آنگاه دل ناکام در دل
بر ایشان گفت از اعمال چون نشد / [illegible]

مگر گل بلبلی شد در هوا رفت / خورستان گرفت از دو لم با رفت
کجا شد دایه گر گل رفت باری / عجب ترزین نه دیدم هیچ کاری

پری گر ماه از آن باغ بر دست / چرا عفریت را بر جای بگذاشت
پری گردانیت با ماه آشنایی / چرا آن دیو را نامد رهایی

پری کار بود دوری از آن شی / چه کارش بود با دیرینه زشتی
نمیدانم که این احوال چونست / مگر در زیر این مکر و فسونست

کسی کو بی گرز آن هوش بیرون رفت / بشب زین باغ تا کامش برآمد
فرو ماندم در این اندیشه غافل / که با من این که انگر دهر گر

ز در عشق دل تنگی کی کرد / سواران را بهر سوی روان کرد
منادی گر منادی کرد ناگاه / که هر کو آگهی دارد از این راه

چنان گنج پیدا را خبر او / که تنها او ز شهر داد او زمانه
دریغ آن خوشه و غم شاه دلسوز / بر خود خواند هرمز را همان روز

سراسر حال گل در پیش او گفت / جهان کو گفت هرمز را براشفت
پس گفتا تکلیم سوی ما … / بیایم برد بر سود او … کنش

کسی را با دل بر دود اخترش / تماشا چون بود در خورد جستن
تماشا را اگر دل شاد نبود / تماشا کردنت جز باد نبود

چو … خوش بود مردم اهل احسنت / تماشا کردن در فصل است
بگفت این و بشه گفت ای … / ترا زین غم نباید بود در بند

که من این کار را سان پند گیری / برون آرم چو موی از خمیری
از آن مشکل دل شه گشت آگاه / که آن بت را برای از دست کاه

کدایی را بیا باشید سنت بخوش
بجنبانم کنون این حلقه از
کشیده انکه خطی بر کرد آن طشت
بران حیلت که میدانست هرمز
کل تر با پری همزاد بود است
کنون ان هر دو بر روی زمین اند
نشینم در خلا و خوانم عزیمت
بجا آرم بران افسون که دانم
کسی را نیست نغز ستر بر من
چو شد بر دست من این کار کرده
باستادیم کنجی در نخواهم
دریغم نبود از تو هرچه خواهی
دهی انکه باو راز گویم
جهان افروز با خسرو چنین گفت
کنون کاه باش ای عالم افروز
بکنج خانه بنشینم نهانی
نشسته بود هرمز بر سر [illegible]
بسر هرمز گفت اینت آشنا کاری
بشمع ما از تیزی دستی
وا بر شمع دم خوارد [illegible]
سه تو البسی روز ای دل افروز
دل خسرو بسوخت اندران کام
بیاران گفت خوردم هر کانکی
مرا این دختر زنگی بلا نیست

کدایی بادران بهست آتش
کر از دست من این در شود باز
عزیمت خوان بکرد طشت بکشت
بپیش آورد پیش شاه کوهر
که آن همزاد او در [illegible] بود است
دکر را بسته کهسار چنین اند
کنم از خانه دیو از آنهمه بیت
عزایمهای کوناکون بخوانم
که بر من بسته خواهد شد در کار
براه ایزد دل تیمار کرده
بنا کرده انه صد کوهر نخواهم
وکر این هم نخواهم پادشاهی
بزرک انکه با او باز کویم
که ای نادیده بر روی زمین جفت
که من رفتم زخدمت تا چهل روز
کر از آن کم شود یابم نشانی
که تا چون زود تر برخیزد از جای
نه بیم چو تو هر کس بسرای
اکر کس دیدنت نه چند چون خشتی
که کرد من نکردی تا توانی
توان دیدن تو رفتی تا چهل روز
برون آمد ز پیش آن دلارام
بزودی رفت می باید ازین شهر
ولیک او از غم من در وفاست

مکر در آب بادی مانده بود نه
وزان پس پیش خورشید جهانتاب
کسی در آب روشن سپید میدید
برو کفتا بشارت باد شه را
چو با کل خفته بر دایه یک جاه
ز شه چل روز میخواهم امانی
بسوزم عود تر در خانه بسیار
ولی از شاه آن خواهم که دانم
بپیش شاه بنمایم سحر را
ولیکن چون من استادی نبودم
شهش کفتا چو کردی کار من راست
چو شه کفت این سخن هرمز بیفتاد
زبیم خامشی نه طاقت درد
شهنشه را چنین کاری فتاد سخت
جهان افروز از حیرت فرو ماند
براه همچو نیلی چهره او
جوان سرکشته بر سر پای دو پیش
مکر در سی آشفته داری
قرارت نیست یکدم در بر من
کنون چون چاره ات نیست آرام
بکفت این و هزاران داد اشک
بسوی خانه آمد [illegible]
سه و چار زن جستیم جمله
ز کشتن واجب است او را بزدن

که کل را از میان بیرون برد وهم
یکی طشت بلورین کرد پر آب
که از هر سو خطی بر میکشیدی
که از یافت پری بر دست هرمز
پری او لخت او را پیک باد
که تا در خانه بنشینم نهان من
پری را سر بخط آرم بیکبار
که چل روزم بپیش خود نخواهی
برون آرم ز چین آن سیمبر را
دل شه را بسی شادی فزودم
زمین بخشیدن [illegible] تو در خور است
سوی قصر جهان افروز شد تفت
لبی خشک و دلی کرم و دمی سرد
که از کل در رهش خاری فتاد است
کرابان اشک از مژکان فرو راند
ازان غم خواست رفتن نه مرد
تن برده نه دل بر جای بود
که با سرکشته باشی رفته باشی
مکر برکرد ای لب [illegible] من
طپیده کشته چون مرغ در دام
فرو بارید چون ابر از رشک
سرای خویش کرد از رخت خالی
هم امشب در نهان رفتیم جمله
نباید او ز پیستن هم کن شمردن

دکر زین بست رخسار دلفروز
بکفت این و شور آورد در راه
بیک روز و بیک شب [illegible]
فرس را نه نهاده روز بشد بست
پدید آمد در آن صحرا یکی دز
جهان شستش ز بار مرغ غم داد
که این دز جای دزدان بلند است
چو بشنید این سخن خسرو ز بالا
بکره همچو شیران بر دمید او
بجود خون آن سوراخ کشته
شهر هر جو شیری با شکوهی
جهان بر هم زد ایشان را بیکبار
کناهم که اینچو ز دزدان بیکبار
اکر بند و باشم جای آن است
شود آن سر ورا هیچ آکاه
بر ایشان قصد آن کرد ناکاه
بر دزدان در آورد روی سنگ بر بخت
یکان دادن زدل بر داشت آواز
جهان بوالعجب را کار آن است
[illegible]
بلطفی کرد از هر سو نکه تا ز
چو دزدان چهره آن دایه دیدند
هم کفتند رستند آن زنان بخت
ز خوابی این دو زن را [illegible]
چو لطفی در میان خون بکرشت

که کوهر ترک او [illegible]
فشاند از دشت های کرد بر راه
بهم بود از [illegible]

حقیقت با خطاب جان و دعوی غنیمت خسرو از دزدان [illegible]

که در دوری آن شد خلق عاجز
که کبک و مرغ نشتش در شکم داد
خریدم مرکز اما این خریدن
یکی فرشته ابر تخت والا
بپیش ان چو افزودی رسید او
دکر دزدان بر ایشان حمله کردند
بکرده از کمر بر بسته کوهی
[illegible]
شود تیغ جکر زنکش جکر خوار
که هست از ره های جان و
که کردون فعل خود بنمود ناکاه
که سوی قلعه شان کیرند ز راه
چو زخم ترد بدید از هم بر کشت
[illegible]
درخت عاشق را بار اینست
بتلخی جان بر آمد در جوانی
ز خاک آمد بسوی خاک شد باز
[illegible]
همی کردند آنجا آن دو بر بخت
که کفته برد باید سوی شهری
بران سرکشته حالی حال برکشت

دکر زین آیه دیکر نیز [illegible]
ستوری بود در رنج بادی
بسی پیرا بپه ازهم سوی رفتند
یکی دز بود هم بالای افلاک
نواده بر در دیوار بالا
چو پیدا کشت خسرو از بیابان
چو یکدم پیش فرشته بایستاد
شه دلیر وز فرخ هر سه از تیر
کرفتند آن سر کس را در میانه
بجوش آمد بکف در ذو الفقاری
چو بعضی را بکشند و لخت لختی
چو دزدان مردی هرمز بدیدند
ز یک یک سو تو صد صد نشانی
سر دو دزد بر بالا دو دید او
پس آنکه دختر زنکی برون جست
یکی تیری زد وزش بر جکرکاه
ببین [illegible] کرد آدم جان داد
ببین کان عشق مسکین را چه غم خورد
چو جان بسته بهر جان نشانش
چو دختر کشته آمد دایه برجست
[illegible] از زمان حلقه بر آری
جوان و پیر زن بستند بس تو
میان خاک و خون آن دایه ابر
فراوان [illegible] در کار جهان برد

نه مردان خسرو و فیروز [illegible]
که در رخشن فلک را داد یادی
همه هم پشت از صد راه در رفتند
فتادند از میان کوه در دشت
که کردی آسمان از روی بر خاک
نشسته دیو بر آن چرخ والا
فغان برداشت از بالای کیوان
زمانه ز آبر سر بالا فرستاد
صد سنک را در زمان کردند بی خبر
شنیدان هر سه سر در چون شاید
چو آتش نیز لشکر ابزاری
[illegible]
[illegible]
توانا دادن که تو صاحبقرانی
زمانه ز ابر سر بالا [illegible]
در آمد پیش سنکی چند در دست
[illegible]
بکفت این و بر پیش دادی جان داد
که تا تیری با خسرو بر شکم خورد
جهان بر پا نماز کار جهانش
امان خواست و میان خاک بنشست
بیفکند خود در خاک بخواری
[illegible]
بر سر کشت با کیسوی چون شیر
با کم با زد دست جهان مرد

چو بخت خسرو مردم راز آغاز
که در انجام بستان خزان زود باز
دلا در عالم دلی چه بندی
گه تا صد ره بگریی زه بخندی
چه بندی دل درین زندان فانی
که دل در وی نه بندد کاروانی
چو شمع زندگانی زود میرست
ترا به زین جهان ناگزیرست
جهانی کان بیکدم باز بشکست
کسی کو غم ندارد باز رستست
چه خواهی کرد در عالم جهانی
که آنرا نیست یک ساعت ثباتی
چه آویزی تو در چیزی بناکام
ز دست تو نخواهد کرد ایام
چو فردا نیست ماندن زو فرزند
در این صفحه را بنشانی ازان بند
نه راحت ماند و نه باغ و گلشن
نه تن ماند نه دل نه چشم روشن
چو بستاند از تو هر چه داری
بهشت جشن از بهشت نگذاری
بهشت خسروی کآن کامی به آسانی
که چون بر باد دادی زندگانی
منه دل بر جهان ناوفادار
که بخشش نماند با تو زنهار
چه میدانی که زین زندان فانی
بمیر خود نمیری شادمانی
ترا این حاصلی زین تیره بنگاه
بجز حسرت چه خواهد بود همراه
گرت امروز گردون می نوازد
مشو ایمن که او با کس نسازد
که گردون یکی زالی گوژپشت است
بسی شوی و بسی فرزند کشتست
نخواهد کردن از کشتن کنار
چه صد ساله بود چه شیرخواره
چه تو هر چه داری غم نخورد
که او زین گرد خاکی کم نخورد
چو گلرخ دایه را جان داده دید
میان خاک و خون افتاده دید
بنود شیر آب آن پیدا خواری
برادر از جهان فریاد زاری
ز خون نرگسش گل گشت هامون
شد از ابر تنگ چشمش اشک گلگون
فغان میکرد و میگفت ای گرامی
نخواهم بی تو من زندگانی
تو بودی از جهان یار و جهانم
چو رفتی تیز رفتم از جهان من
تو بودی غمگسارم در جوانی
چرا کردی ز رفتن تیز کامی
تو بودی مونسم در بینوایی
تو بودی مشفقم در هر دوتایی
دریغا از جدا بلب تر نکردی
که عمری رنج بردی بر نخوردی
تو بودی کار ساز و ساز کارم
تو بودی مهربان و رازدارم
خداوندا مرا دم در جوانی
شدم بی دایه بی زور زندگانی
چو ابرو از طرب پیوسته طاقم
که مردم با دهی خرد ز انستم
فلک هر ساعتی از بیوفایی
دهد از همنشینانم جدایی
عجب نبود که چون دایه من
جدا افتد که از من سایه من
چه بودی گر برفت آن مهربانم
که رفتی بی تو اینجانم
چو دزدان روی گل دیدند ناگاه
چو غنچه باز خندیدند از ان راه
بلکه گر دندانها در برش بود
یکی خورشید دیگر افروزش بود
گرفتند آن دو تن را او برادر
بسوی دزد بر زبانان بپردخت
چو دزدان سوی دزد افتند از خاک
بیا لا کرد چهره و شهلا پاک
چو حر برابسته آمد شاهزاده
دو زن را دید بر روی افتاده
نگاه مرد و زن را گشته دید
دو دیگر از میان گم گشته دید
دو تا خوش روی بر گشته نگاه
دو نیکو روی را بردند از راه
بر تن کشته مرده خویشتن را
بکاری بخت اندر پیر تن را
شه سرگشته دل از جیش یاران
فرو ریخت خون دل زیرا ن
بیاران گفت چنین مگرد
بلا دیده بسی اندوه خورده
بجندان شهر چندان غم کشیدن
کنون چون لقمه شد بر لب رسیدن
یکی از دست این یک لقمه برود
ولی چه فایده چون بودنی بود
اگر صد موی بیگانه قرینه بر
بردن نتوان شدن از روی تقدیر
همه روز آن ستم بهم بود
ز گلرخ باز گفتند و شنودند
نبیند مرد روی بود خویش
به روی رفتن و آسودن خویش
بهم گفتند گر با شیم یکجا
زمانی تن نیابد سوی او راه
مگر فرصتی شویم دیر برآیم
که تا زین رنج راه سر برآیم
دل هر دو از ان غصه جان شد
که خونی گشت از جنبش روانش

رخش چون زعفران گشت از جگر کین
دو دستش خاک بر افشاند بر مشک
همیشه بر تن او کارگر شد
دلش چون حلقه زیر و زبر شد
بیاران گفت ای دایه مسکین
جز این بخت و کفن از دوران پیوند
خداوندا تو می‌بینی چه گویم
تویی همراه بی همراه بودم
بغفلت بند ازین سر بسته بگشای
مرا دیر اران گم گشته بنمای
ندارم در جهان جز تو پناهی
بکام دل نیاسودم زمانی
دل خود را دمی بی غم ندیدم
بشادی خویش را یکدم ندیدم
دلم خون شد بحق جو تو خاصی
کزین در دم دهی امشب خلاصی
چو شد زاندوه بیرون زاری او
در آمد با وی بیاری او
بخون شاه گفت آزاده فرخ
که فارغ باد شاه از کار گلرخ
کزین ره شب روی بسیار بودم
بسی در عهد آن نگارا بودم
هر شب تیر آخر را بخوردم
دگر زین باب از پای مردم
از آن شادی دل خسرو جوان شد
که گفتی پیر بود از سر جوان شد
بسی بر جان فرخ آفرین کرد
که بادی جادو آن این چنین کرد
ملک امیدی بود ازان کرد
کتانا که فروشد گیتی افروز
چو خورشید از فلک در باختر شد
همه دنیا گردون بر کمر شد
شه از نیک از جیش لشکر برون کرد
فلک را پایگاهی قیرگون کرد
شبی بود از سیاهی بی انفاس
نشسته پاسبان در عطر یاس
شبی از تیرگی از حد گذشته
چو نیل دود در قطران سرشته
شب تاریک فرخ زاد در خشم
سیه پوشیده چون مردم از چشم
چو فرخ زاد با شب هم نشسته
در آن شب تنه زوی در هم نشسته
چو فرخ شد برون از پیش مرمر
بتنها باز میگشت از پس و در
درین برخند قوش در لب غرفه
شده در گردن ان چرخ لب حلقه
نبید میر از پس در پاسداری
بلی بیرون شدش در رو نگاری
ازیر خاک ویران دراز دور
کمند افکند در یک برج معمور
چو گربه بر دویده و بر سر ام
ز سنگ و تنگ بصد بی رنج بر بام
بزیر باره بامی دید والا
کمند افکند در دیوار والا
برهنه پای سوی روزنی شد
چو جشن سوی مردی در پی شد
از ان میگفت آن مرد جفاکش
کهای زن چرا افروختی آتش
بکین چون آب داده و شنه نو
زبی آبی نخوانم تشنه تو
چرا پاسخ بکام من نگویی
چرا ناکام کام من نجویی
اگر کاردلم حاصل نیاری
سر جان کشتن و روان خواری
مکن فرمان بری در کام من جوی
هوای همنشین خویشتن جوی
اگر تن دل زبیعت باز دارم
سر گردن فرازت باز دارم
تو دان زن بود چاره ندارم
چو من غمی پسر نگون افتاده دارم
بپیش دزد میگفت ای خداوند
نخستین شاه را ادست بر بند
چو شد دربند است این من بیندم
که من اهیش او اندیشه بیندم
جوان مرسر گرفتار تو آیند
دل و جان را خریدار تو آیند
نوایش تراز هر کس رواداد
بکام خویش کام خویش رواداد
سخن میگفت زینسان پیش نرمی
که یاری مرز آن خواهند گرمی
سرای دید ایوان بر گشاده
نشسته گلرخ و شمعی نهاده
یکی دزد به پیش گل فکنده
دیانش بسته و چشمش بکنده
چو فرخ آن بدید از پایه بام
صفیری زد بسوی گلرخ از بام
چو گلرخ دید سوی بام انداخت
صفیر مرد حیلت ساز بشناخت
بسوی بام رفت و در گشادش
بکمال لطف سلاح و تیغ دادش
به فرخ گفت ده مرد ند در دژ
که مرشی زنند او یار و عابر
ترا گر خود نبودی راه بر من
بکندی هم زمین یک مرد و دو زن
کنون چون آمدی بر خیز این زود
برآور زین گروه آتشین دود
که بر خون شد ز دردا دایه من
همه بر امن و بیرایه من
مر آن آدم که دزد آنجای برد
دلم از مرگ در دو دایه برود

ندانستم از دانش هیچکس را   نگاهی می نکردم پیش و پس را
وگرنه دزدی برهودیم زود   ولی کین کار تقدیر خدا بود
بگفت این و شد زود دایه برجست   جوالی بر کشیده دزد آن گرست
روان شد چو شاخ سرو گلرخ   دوان سر پیش شد آزاده فرخ
به پیش خانه حسنا رسیدند   صفیر از حیله حسنا دمیدند
چو آن دزد بلند از سر نگرد   سرش با زود حسنا گوی کرد
چو دل فارغ شد انگه راه جستند   زهر سو قلعه را درگاه جستند
درون بردند یک مرده و زن را   وز انجا بر گرفتند آن دو تن را
چو بر سیدند پای پیش اورد   بمرد و دختر بوده مرد کرد
که از جهالت از هم گشاد ره   سر شه دختر ... پس را داد
چو دل از کار ایشان بر گرفتند   وز انجا راه بالا بر گرفتند
زنان زاده است بر بستند یکسر   کشیدند انگهی آن قلعه را در
شه فیروز را آواز داد و   که هر یک جوالی باز داد و
زبانگ گل جان داد و شد شاد   که چون شوریده را ... درباره
چو از آزادگان انجا رسیدند   بجستند آن دزد و سر در کشیدند
گل آشفته خون بیرون ریخت بر خاک   نشسته خاک بر سر پیرهن چاک
خروش و جوش چون دریا برآورد   چو کوه لاله از رخسار برآورد
دل شه تنگ شد زان ماجرا ...   بگل گفتا ز غفلت خفته بوده
که چون کشته شد اکنون چه گویم   که در ماهی هزاران درد تقدیر
قضا از گریه گل بر تنگ شده   که تقدیر خدا دیگر نگردد
که افتاده زین در دوان چو برخاست   چنین کاری بنام ای کشته را است
درست آفتاب با سر سبو ...   زهی سنگ سبوی تند خوی
که ام گر قیامت کرده ساز   زمین تا قیامت وایه را باز
تو خود دانی جهتی کان دایه ...   بسی سیری نخورد از چرخ دیگر
بره نیک جهان بسیار دیده   زمرد می بسی گفت و شنیدا
غم ادمی بخور چند این که داریم   زهر خود تمامی یافت ...
غم این دختر از کین خود نیز   که او از تو بسی نیکوتر احسن
زکشتن کار دختر را ...   که دزد آن غار ... او ...
همه را زخم چپ و خنده آمد   و گفتی مرده اشد زنده هم
همه شب اندرین بود و بسر روز   که بر گردون علم زد عالم افروز
زمین چون رود نیل از جوش برخاست   فلک صوتی نیلی پوش برخاست
فردوس آسمان از پرده ...   چو طاوس ... انور رفتار
بهر یک به مزار پر جوش بود   یکی از زرق سیمین وشی بود
گل خورشید چون از برج بشکفت   بجاروب شعاع ... فرو ...
دوان از فرخ و با شاه فیروز   برکردند کردند دگر روز
فراوان مال و نعمت یافت ...   به زر ... جامه نو
بفیروزی ... و از جا   که صد چندین شمار انبار ...
بسی فیروز بر شاه آفرین کرد   زبان بگشاد فرخ هم چنین کرد
که از بندگان شهر بودیم   چو بر او نو ز روشن نگارم
ترا بر جان من فرمان روانست   بگویم تا بجا جان جانست
گذارد زکشتی و کریسیم را   نیابی کار جز تسلیم ما را
ز فرمانت و هر که ...   که ... نگسترد ...
چو بر بسته ماز بیم در هم   کشد و بر از زمان از یکه کرم
اگر گر خواهید در بارگاه ...   وگر نه هم از اینجا راه گیرم
از بینش اهل ... بر رفتند   بر آن بالا تن کشته برفتند
زخون آن دو دزد ... پاک کرد   ولی بر خون بریز بر خاک کرد
همی خلقی که در افلاک بود است   رهش از خون بسوی خاک بوده
تو نیز ای مرد عاقل هم چنینی   که خوبی و گر خاک ...
کسی کو زیر چرخ سرنگون است   زجوع او میان خاک خفت
تو تا در زیر این زنگار رنگی   اگر چه زنده مرد از ...

بسختی کز پی صد کار گیری   اگر خود ادمی زنگار گیری
تو انجا پایداری نیست ممکن   چو گوئی جیوه ای جنت امین
همه شب پیر ... خواب آری   که تا روز قیامت خواب داری
تن آدم که مشتی خاک دو گشت   میان امده شد پیر زنگشت
ببین تا آمدن بر چه طریقت   که چون دود با دم ...
نگه کن تا نشان چون بود ...   کنون که دیر است ... زبی ...
درین آمد شد کن نگاهی   گناه چندین بغزا ای گاهی
کسی کز ادمی شد بنده ...   که هر ساعت زکاری ...

گفتار اندر خبر بردن فیروز و بشیر و استقبال کردن قیصر ... فرزند خود خیرو شاه و بهم رسیدن ایشان بمراد خود

الا ای شاخ طوبی نخل جو بیا   چو شاخی ای نمکدان سرنگونی
بترق و خوب یکدسته ورقی   ولیکن تو برون ... شرقی
تو در مشکاة حسنی چون چراغی   چراغ نشان ... باغی
چو از نور دو کون ای چشم روشن   ترا از جیحون قدرت جو روغن
از ان روغن بشکل میوه رنگی   که در شاخ ... ترا می سوزی
چو تو شاخ درخت لامکانی   درخت خود را ... کانی
لبان او زمبارک بر تو خواهم   خرد را در سخن پروانه شوی ماه
طبیعت را بمعنی کارفرمای   و دهان سخن را روی بگشای
کزین بس جادو و بهانه سخن گوی   ترا معلوم کرده ای سخن جوی
در ... ماه مست و مشتری ...   جهان بر جوهر ست ...
سخن را نظم دادن سهل باشد   ولی گر عذب نبود جهل باشد
چو بنیادی نهد در سخن ساز   نشاید مختلف انجام و آغاز
اگر دانا نه چون بنیاد باشد   نشان لنف استاد باشد
کنون ای فرد دانا گوش بگشای   فردوس نطق معنی ... دبای
چنین گفت انکه او پیر کهن بود   چو ان کهنی گوهاش برسخن بود
که چون گل ایه را در گل فرو کرد   ان انجا راه بر دیگر زمین کرد
گل وحشت چس افزای خسرو   روان گشتند با یاران شب رو
جهان را خرد و کب دریا بان   که بر روی زمین پادشاهان
که بگذاشتی هر یک ... را   بیک تک در نوردیدی جهان را
زباد تیز روان چشمه ...   نشان تنگ را بود ...
هر مای جمله در جنگ برانند   بجائی تیز در کشتی ...
چو خرو شاه از دریا برون رفت   که کشور قیصر ... رفت
بهر روزی دگر را ازو نیک پیر   که تا گردید یک ... قیصر
ز حسن الکاه فرخ زاد شب رو   بتنگ ... برفت تا درگاه خسرو
برشه بار خواست ...   بس انگه حال بگفتش که چون شد
بسی بگریست آن دم تنگه ...   برادر از میان جان ...
از ان با بیخ دل شه شد دگرگون   عجب ما ز عجب انکار کردون
همی گفت ای سپهر ...   زنی بند طلسم پیچ در پیچ
نیابد هیچکس بر رشته تو   سر علم شده سرگشته تو
منادی کر برابر گرد کشور   که تا کشور بیارایند یکسر
بهر شاه شهر آرای سازم   جهان را خلد جان افزای سازم
جهان آرایشی سازند چو حسنم   کز ادم ... شود برفرق عالم
بهر سوی که فرخ را ز برخاست   زهر گشته و چیزی دگر یافت
بیک ره خلق عرم را کرد ...   زنان شهر را اگاه کرد ...
دو صد خاتون بمهدی ...   بردن رفته دو فرخ پیش ...
چو در پیش خسرو شه رسیده   نقابه از چهره چون ...
زمین را ...   دهان گفت و شگفت ...
چو این هفت اسمان زیر ...   هزاران مرغ ...
کبوتر خانه این هفت طارم   تهی کرد از مرغان انجم
یک ره از دو ابیات ...   فرو شستن ... هفت پرده

شه قیصر برون آمد دگر روز	باستقبال فرزند افروز	سواره هزاران از پس و پیش	بزرگان هرکه بود از انجم و پیش
چو خسرو را نظر بر قیصر افتاد	گفتار اندر صفت باغ قیصر مخصوص در بهاره رفتن خسرو بباغ		دگر ره پیش قیصر در ره افتاد
شهش در بر گرفت و زار بگریست			جهان دلخوش بسیار بگریست
بزرگان مرد و تن برابر شاه			سخن گویان از آن منزل برانجم
سواران جوشهاشان در سمند	بزیر پای اسب اطلس کشیده	زمانی بود بر ده ابر در برخاست	همه صحرا غبار و گرد برخاست
جنیبتهای ادهم و رهوار گرد	ز هر جانب یکی خادم روان کرد	روان و از غلامان برخاست حالی	ز خلق روم ره کرده خالی
هزاران چتر زرین سرنگونسار	ز یکرنگ سوی می آمد یکبار	نشسته بود گلرخ در عماری	ز نرگس مرکبان را راهواری
سران در کیان از زر گرانبار	هزاران هزاران جنگ یکسار	بگرد گل مه رخسارهای دیگر	صد و پنجاه سر بیت زیر چادر
بکیستی بر یکی آورده زرین	سرافرازش بر صد طوق زرین	زمین از زر و گوهر موج زن بود	جهانی در جهانی مرد و زن بود
بهر صد گام طاقی بسته بودند	بطاق آسمان پیوسته بودند	ز هر کو بانگ کوس مهتران بود	ز هر سو نعره بر آسمان بود
نشسته ماهرویان روی بر روی	می گلرنگ می خوردند هر سوی	ز موسیقار غلغل می برآمد	ز گل صد بانگ بلبل می برآمد
بالا بر خروش جنگ می شد	خروش جنگ یک فرسنگ می شد	ز زیر پرده چنگ آواز میداد	چو شکر لب جوابش باز میداد
فرو در سر فتاده دوش میزد	چو دیگ کاسه ای جوشش میزد	ز یکرنگ دستانی دو رو میشد	[illegible]
یال کالبد را جون تهی کرد	هزاران کالبد را جان تهی کرد	زبانگ دار و گیر نعره و جوش	همه کشور چو دریا بود در جوش
پیمبر پیر پر از روی عالم	گفتار اندر عشرت خسرو با گلرخ در باغ هنگام بهار		ز شادی لب نمی آمد فراهم
زمین آرای جون بگذشت [illegible]			بسوی باغ شد بگاه و انگاه
برون از شهر باغی داشت خرم	که در خوبی بهشتی بود بس نو	کشیده هر چمن آب روان بود	ریاحین چمن پیرایه آن بود
کشیده سر بسر در سرو آزاد	جسته ره بزیر سرو شمشاد	همه چندانکه بالای چمن بود	جهانه سرو تاراروان بود
جهان بر باد بودی شاخساران	که بر روی بسته بودی ابر باران	زبس جستی که شاخ دل گرفتش	طرب آسمان روی زمینش
کناره بار پرش سبز خطا بود	میان او یکی طاوس و بط بود	به پیش باغ قصری چون بهشتی	[illegible] ز زر بر خشتی
نهاده تخت زرینش بهر سوی	بگرد حوض ایوان های در روی	بشد در خانه ای گاه کون گرفته	[illegible]
زمرد ساخته چند انش محل	که نتوان کرد شرح آن مکمل	سرای بود ایوان برکشیده	سرا تا کیوان برکشیده
به پیش صدرش از پیروزه تختی	مرصع کرده از یاقوت لختی	منبک قبا از زرین والا	که مشک ریزه [illegible]
بهر ساعت نثار مشک کردی	ندان بودی که از مو خشک کردی	کن رش با فراخ هفت اقلیم	میانش خشتی از زر خشتی از سیم
نشسته گل جو ماهی بر سر تخت	شاده ماهرویان گرد آن تخت	سرای جون نگارستان چین بود	سرای گل زبر خلوت این بود

یکی تاج مرصع بر سر او	یکی دیبای ازرق در بر او	هزاران پیسرو در پا ایستاده	خود بر پای ایشان پیر استاده
جهانرا هیچی از زلفش شکنج	جهان جادوی با چشم شاه بیچ	نقاب از شرمشان افکنده بر ماه	شکر را لعلشان افتاده در راه
همه در پیش گل بر پای مانده	بریده از گل و بر جای مانده	شبانگاهی در آمد شاهزاده	بگلرخ گفت بنشین ای ماه ساده
می درده که فرد است نو روز	بباید ساخت جشنی عالم افروز	کنون شادی بیا تا جشنی خوش	بهم جشنی بسازیم ای پری وش
همه روی زمین آب زلال است	همه روی سواد از شمال است	بروی گشت گلرخ دیده آمده است	[illegible]
ز سنگ خاره آتش جست بیرون	ز کهسار تنه از لاله پر خون	جهان بارست و ایام بهار است	بیا خوش شراب خوشگوار است
درین موسم تماشا که پرست	که بازار مرغ اواز زیر است	درین بود نه بام آن دو سر مست	[illegible]
زدود آهو شیر خورشید [illegible]	[illegible]	شه از بشرح فرزین رفتار	بیاده شد ز اسب انگه گدار
بجوع اسپر [illegible]	گفتار از صفت خسرو و قیصر با گلرخ در باغ		باروی مه نوروزی بنمود
بتی خوش شد ز نوروز جوانی			بی صاف جو آب زندگانی
گل و خسرو فتاده هر دو سرمست	بگرد آورده پای زلف در دست	سیه پوشیده زلف سیه گل	شبه شد چو روز از پرتو گل
رخ چون روز آن در شب افروز	شب تاریک روشن کرد چون روز	خوشان شکر از خنده گل	طرز زد در سیاهان خنده گل
چو سرو ماه گلرخ بر سر فکنده	می در سر سری در ره فکنده	سر زلفش ز مشک تر زده آب	ز تاب روی گل گشته سیراب
قدح در صلح گل گشته شفق زار	شده گلرخ ز قدح از رخ آن زار	چو گلرخ برقع از رخ برکشید	ز خجلت باغ زاری در گرفتی
اگر شو سیر بر سر فکندی	مه خورشید را بر سر فکندی	اگر آن نازنین با جام بودی	بگردون بر تغیر بام بودی
شکر از لعل گل در بوزه کرده	بنغمه زود بوسش این شکر او	زهی رنگ رخ آن ماه مهتاب	ز مه تنهای همه بر شاه آیات
چو برخاست از نشست بستان کاه	دل خلوت نشین برخاست از راه	گل سرسبز چون برخاست از جای	نهش افتاده سر مست از بالای
چو برخیزی تو بنشیند سلامت	چو بنشینی تو برخیزد قیامت	دل خسرو بخون پیوسته است	ارام نمو خون دل بسته است
یکی امشب و دست خود شرابم	گدایانی حسرت من خرابم	بهوای دست بازی دارم امشب	سر گردن ز شیراز ارام امشب
دو لعلت چون دو سر زلف سیه گل	منه در ترکتازی بر سر دوش	می بامن ای گلرنگ در کش	جهان شای سیبر چون زلفت کش
بگفتا این دو لعلش گلگون گوهر	دو دست خویش را کردن اگر هست	ز رشک مه خاص برخاست از راه	که شادی بود شاه بازی شاه
گل تر شد ز سنبل زلف بار	در اورده بدست ترکتازی	کسی بر نطع رخ بر شکفته	شکر بر گل قصب زد در گفته
می بسته دست شاه کرده	می چون رنگ گل گلرنگ کلبوده	شکر بخت تازی تاج میکرد	بشیرین شاب تاج مجوید
بیکر شیر و زر را بوسه داد	بچو و خاک ره سینه میداد	زبان بگشاد خسرو شاه مست	بگل گفت ای ز مستی رفته از دست
چو تو مستی ز سرو باد بستان	دمی خوش باش و خوشباشی ده	بزاری ای سیرابه مرغ شبگیر	چهار ای مرغ زرین ناله از زیر

چو گل در باغ شه نایافت جست | بخدمت پیش شه شد باده بر دست | ز عشقش سرو در تشویر بیخود | ز چشمش نرگس مستی بیخود

چو خیر از دست کرد قرار او | مقرر آمد به پیش او قرار او | فشانان آستین می شد بر شاه | که پایش گفت [illegible]

شد گل مانده باهم در تنها | که کام فرق می شد جهانها | مشام از بوی می پر مشک کرده | ببوسه سود لب ز نخشک کرده

ز میخواران دل میخواره بر گل | فروزان آتش از رخساره گل | چو شد از می گل لعلش در آتش | ز می شد گفتی لعلش در آتش

ز شوق سرخی رخساره ماه | سپید شد دیده خوابگاه شاه | بر گل رفت شد دستی بر دل | که تا با گل کند دستی بر گل

گلش گفت ای دگر رنگ شنیداد | و از دست بیداد تو فریاد | ترا برمن چو حاصل باقی نیست | بگیران می که چون گل باقی نیست

اگر رو باز آوردی عتابی | نماندت گویا باقی حسابی | ز نخشت مستم و ز باده هم مست | بدار احسنت از من می که دارم دست

گل کلیح زر نرگس باده داری | گر تو خود نرگس ای گل رو داری | خط مشک و زعنبر باکدامی | سخن چون بر لب آر [illegible]

مکن چندین بشهوت میل حالی | که شهوت بکند جون میل حالی | از آن چیزی که کیم پیش بنود | اگر خوش بنوده پیش بیخود

رها کن شهوت [illegible] ذوق کن | زمانی دور شو از بزم مستی | چو کشتی مست با گل کن هم دست | بگردش خوش زنگار گون دست

ز عالم دلخوشی داری جمالی | چو گل خوش باش در عالم زمانی | شد از گفتار گل از دست رفته | به پای افتاد مست افتاده از دست

دلش مدهوش شد از خواب خوشی | که گل بر جوش دارد آب خوشی | چو طفل صبح بر روی زمانه | بر انداخت از دوش [illegible]

چو طاوس فردوسی [illegible] | علم زد بر سپاسان جز مینا | بر انداز جهان چون جز [illegible] | بهار از اسال [illegible] افشان [illegible]

چو این طاوس زرین [illegible] | زمانه بار زر [illegible] | [illegible] کهسارها چون لاله خورشید | همه صحرا ز سبزه سبز کرده

هوا از لاله [illegible] | دمن را گنج قارون برسرم | چمن از دست گل پیمانه میخورد | صبا سر شاخ [illegible] شانه میکرد

کنار جو از سبزه بربست | میان کوه از لاله کمر بست | چمن گفتی که دهقان بهشت است | گر چندان [illegible] بستان بهشت است

هزاران گل چو طفلان پر شکفته | بزاری سبز [illegible] | صبا چون جلوه شان [illegible] | نهاده هر یکی انگشت بر لب

جهان پیرا [illegible] | زمین از سبزه پیچون آسمان | هزاران لعبت زنگارفام | شده از شاخساران [illegible]

هزاران طرفه جادوی کرشمه | شده سیماب کون بر روی چشمه | هزاران پر ز چشم سرمه کرده | بدون می [illegible]

هزاران [illegible] | بر آورده [illegible] | بزاری [illegible] | گل از کهسار [illegible]

چو از هر طرف جوی [illegible] | نموده لعبتان جوی [illegible] | چمن [illegible] | شده [illegible]

چمن از دست گل [illegible] | مسطح حلقه در گوش [illegible] | بدم مشاطه باد سحرگاه | زده بر تو [illegible]

صبا [illegible] در عالم دمیده | جلیل [illegible] | بهر گوده دو لب خندان [illegible] | لب کشت [illegible] لب جوی [illegible]

جهان [illegible] شمع | بنفشه حلقه پوش [illegible] | چو سنبل خاک [illegible] | چو سوسن [illegible]

ز روی کوه لاله خنجر افراز | ز جرم ابر لاله ناوک انداز | بنفشه خرقه پیروزه در بر | گل زرد افسر زر [illegible]

۱۷۶

بنفشه جلوه کرده پر طاوس | شکوفه در نثار رود [illegible] | بنفشه سرگران از بس گرانی | کشیده لاله در [illegible]

بنفشه طفل بود از ناتوانی | ولی [illegible] از رنگ جوانی | بنفشه خرقه پوشید [illegible] | ولی نیلوفر است اهل کرامات

که نیلوفر چو [illegible] پوش [illegible] | سجاده [illegible] شکسته بر آب | [illegible] | ز روی آب نیلوفر [illegible]

چو خورشید شد [illegible] | زره برداشت سبزه آب [illegible] | بر اندازه خوان [illegible] | فرو برده [illegible] از جگر خون

سراسر [illegible] دامن کشیده | [illegible] | [illegible] | شده چون [illegible]

چو کرد از جوانی پیر سیراب | ولیکن ابر بر دم [illegible] | چو چشم [illegible] شد باز | دهان یاسمن از خنده [illegible]

بر آمد لاله چون عود و مجمر | برون آتش [illegible] عود [illegible] | بسان شعله آتش [illegible] | بر آن آتش [illegible]

[illegible] بلبل مست | گر گل جلوه [illegible] | چو بلبل بر سر گل نوحه گر شد | گل از پیکان برون [illegible]

که گر صد زنگاری برون شد | بیک شبنم کلاه او قبا شد | گل نازک چو در دست [illegible] | برای دفع [illegible]

چو گل خوانده در بستان شنیدی | صبا [illegible] | چو شد [illegible] گل از خون گل پر | که ابر [illegible]

چو در بسته [illegible] زر زرد | بر دل باغبان گفت [illegible] | که زر بستان [illegible] ناتوانی | فرا گفته ده [illegible]

با گوهر آن زر [illegible] | همه [illegible] | چو گل [illegible] قمری [illegible] | بزاری بانگ بر قمری نهادی

دل قمری خوش الحان [illegible] | همه شب قل [illegible] القرآن همی خواند | چو مو [illegible] سر عاشقان [illegible] | چو موی بلبل عاشق [illegible]

ز مستی طوق [illegible] | همه شب آن سبق [illegible] | اذان [illegible] چون داود بلبل | ز بور عشق میخواند [illegible]

چو گل از صد زبان تکبیر گوئی | [illegible] تعبیر گوئی | همه شب فاخته میگفت [illegible] | من از سر شاخ طوبی [illegible]

چو ساز [illegible] سرو گوئی [illegible] | [illegible] | چو یک بلبل ز شاخ آواز داد | دگر بلبل [illegible]

بنعره بلبل آن [illegible] | همه شب [illegible] | ز یک یک شاخ بانگ چنگ [illegible] | هزاران [illegible]

نوا می [illegible] جانی [illegible] | دگر [illegible]

صفت سیمای شاهزاده

نشسته شاه روی چو خورشید | بر اورنگ شاهی [illegible] جمشید | بزرگان و وزیران [illegible] | همه بر پای [illegible]

ز گیسو [illegible] | [illegible] | [illegible] | سر هر یک [illegible]

کمربسته کلاه زر کشیده | [illegible] | بسر [illegible] تاج کلل | کشیده حلقه چون خط مسلسل

بدست آورده هر یک جام زرین | چو ماهی [illegible] | ز گلبن تا گلبن [illegible] | ز رنگ سرخ گل خوی [illegible]

چو خورشید [illegible] دختر زر | ولیکن [illegible] | شراب [illegible] | زمی [illegible]

نگاری [illegible] | مشام [illegible] | بخور عود [illegible] | ز مشک [illegible]

هوای شمع روشن گشته تیره | ز دود عود [illegible] تیره | بت نوروز [illegible] | مه خورشید [illegible]

لبالب کف وندان از ابرار — پیاپی کرده جام پی بر اپیر
فروغ دامن می آستین سوز — می ابریوست کشته یتیمی دوز

سراحی بچو مرغان سحر خیز — زمجلس کرده مرغان شکر ریز
زالحان سرود عاشقانه — شده رقاص سنگ آشیانه

زعکس باده در جام گهر دار — شده سرمست صورتهای دیوار
می سرکش نشسته زخم بر سم — زمستی پای کوبان مردم چشم

لب شیرین ز رنگ آن ترش روی — بخلق تلخ سوز انگبین سوی
فروغ روی چندان حور زاده — جهانی را جهان شور زاده

جو باد مسیح در عالم وزیده — حریفان را صبوحی در کشیده
سپیده دم فسرده زرده شمع — که از آن یاد کرده پنبه شمع

تا از خون شفق سرخوش کرده — شبان ز زرین طبق سرنوش کرده
نماز اندر خیالی می پرستان — ببازی خیال آورده مستان

صبوحی را صراحی بر نهاده — زآب تلخ چرب انگشت داده
حریفان جمله بر پایش نشسته — جو کاهی بر سر آتش نشسته

شده در گوش مرغان صبوحی — جو موسیقار قول و المغنی
سبک گشته دل از پیک شیشه — همه مردان گردان انگبینه

گشاده چار لب از لب صراحی — شده خون در تن آدمی مباحی
شبی خوش بود مهتابی دلفروز — قدح می بمود مهتاب دلفروز

بساقی گفت شاه عاشقانست — که می آده که چون گل رفتم از دست
ز گرمی شرگان جان بجابر — گران جانی مکن دستی سبک دار

مراجها نگه چو شد برده دگار — که ماهی بود زیر کبودی
برامش جو مستان ها هوی — که پیدا نیست هشیار مرهوی

بگفت این دم سماع فرد درخواست — زنخویشی دلش از ده برخاست

گفتار اندر راه زدن خنیاگران طریق موسیقار الخدمت

درانداز شبی دوشیزه ناکام — بریشان کرد مشک ماه برماه
نگاری دست بارش شوخ و دم — خطی بر سبزه اش از گل دمیده

خلق آورده بر لعل شکر خایی — گل کرد رخش را خار در پای
بت گلرنگ راه خارکش زد — هنوز که خار را بخت خود زد

ز زخمه آب زیر برون بچکانند — ز دل زخم وفایش خون بچکانند
ز هر زخمی که او بر روی میزد — مه نو از الکلوخ اندوه میزد

جو بر زد دست بر سر جادوی را — بر قرشته راه راهوی را
از آن ره دل جهان از راه شد — فکر بر تخت الهی جوش میزد

ز خونی جان صوفی خرقه کش بود — که جوان شکل بخت خوش نی
بتکر لب او جون آتش میزد — که او بر ره روان جوش میزد

محبای ساقی و درده شرابی — ز جام بر لب جام زن آبی

گفتار اندر راه زدن خنیاگران در پرده موسیقی

روان کن آب با از لب روان — که علم کوی از سر نو جوان بود
حریف در خاک خواب بخت ان کی — می گلرنگ ده بر بانگ جبل

بسی گل بر دمد جان خاک کرده — تو روی بجو گل در خاک کرده
می در ده که امشب نیم مستم — که از بهر رفتن اندر مستم

جو وقت صبحدم که جام خوردیم — بمن بر صبح مشک سام خوردیم
بیاد ای سبز خط یک جام گلبوی — که پیدا شد خط سبزم از آن جوی

جو آب خضر در جام از می ماست — پرستار که مرگ از پی ماست
جریکو می بریز ای میر ره جوی — که کار رفت و از فردا نیست بوی

دمی بر خیز این افتادگی بست — بسر شد عمر این افتادگی بیست
برو دریا بسامرو زیکدراری — خوشی می سوز با سوز یکدرای

بجفت کیران یکدم کو هست — بغارت کرده این صد فرکه هست
جو از خود جیتو ان رفتن بیکدم — نه از روز شادی عالم یک دم

بجو جو بی خون که خواهد بخت تمام — می خون خونه ایمان جوی بجام
خوشی امروز از فردا مجوی — که دی رفت و از فردا نیست بوی

رگ از دوده بالا نیش میکن — نشاط می نور و می در خوش میکن
نکم بره شکم را بار برد از — مکن جاری بتن منیش بسیار

جو کار افغان از دست دولت — زبان از سرو بیت دست انکه
بتانا تو بکن یا تو بشکن — جو باشی در میان باده بی ز

جو خسرو این سخن بشنود اکنون — بزد یک نغمه و گفت ای دلفروز
اگرم بس بر حاجت میزنی تو — نمک دار بر جراحت میزنی تو

بزیر آب زد دستی بر پری ها — که گر زخمه دست در بزاد
هزاران انکه سلطان کشته روز — زبحر تنم مستان بخت بیرون

وقت صبح مستان شبانه — برادر دم شوری عاشقانه
بگر دو نام چهره و صبح خیزان — بعشق یا رفته انگ ریزان

مه مخموری در پس رفتاده — فتح در دست و سره بر نهاده
زاه آگر دوستان تنگدل اشم — بیاد آ تقیامست جنگ دل اشم

بپیش خو خوش نشسته مستان — بر آمد از هزار آواز به پستان
زیکسو شمع بر ابت میتافت — زیکسو بر دکر مهتاب میتافت

زیکسو جنگ و می در جوش آمد — زیکسو بانگ نوشانوش آمد
زیکسو عود بر مجمر همیسوخت — زیکسو جان و دل در بر همیسوخت

زیکسو بوی می عالم گرفته — زیکسو روی گل شبنم گرفته
زیکسو ماه رویان ایستاده — زیکسو مشکبویان ایستاده

زیکسو مطربان بربط گرفته — زیکسو نوخطان سرخط گرفته
جهانی جون بهشت دور ساقی — نبود ... نوعی میسیح باقی

سماع و مستی و وقت جوانی — گل صد برگ و آواز اغانی
می و ابروان و نور مهتاب — سماع بلبلان و شمع خوش تاب

بیخ خورد و نوای سیج یپی — حریفان شمع شده دیگر حوای
جو دردی جنگ کردن شه تنگ دار — بر آمد از مستان بیکبار

دگیک رگ و نوا از جنگ برخاست — دل برنگ عصفور سنگ برخاست
بت بربط زمی بر ابرویسیرد — دل ای میکفته و دای خوانریزد

زمستی گفتش ببل نصیحت — طرق نارکشن کل نصیحت
قرد باده پشت پشت میکفت — دل ازبهر بیرانکیخت میکفت

جو آن مرباره زخمه ساز میزد — ستاره زلک پرواز میزد
بو راه تر زد ره زسبه زود — فرود آورد مرغان هوا زود

جو نور شمع و آواز نوا بود — سر مجلس بر از نور و نوا بود
ز فرشع روی دوست جنافت — زلف باده دل در دوست جنافت

فروغ شمع آواز ارم بود — بتی بس خوش می علاشکرم بود
می تر برشی دست لاکسیزد — بریشم بانگ بر ستان کسیزد

در آن مجلس همه دل پای بست — که خوش آتش زدم ز مزمه بود
نکار از جوان ارغنون بیاز — بگشا نی اغانی کرد آغاز

صفت ساقی

بپیش شاه راه جنگ بر داشت — براه این غزل آهنگ بر داشت
می جان پرور زانوی صبوحی — کان اندر جهان در وحی
یکی امشب از تقرع عیش شاد — کرد دارا امیدی نیست تا شب

جو یاد دی شده و فردا نیامد — فردا بیسر بیدا نیام
بهار خوش نگاز صبح خیزان — که عمرت پیش داد بر که ریزان

امروز جمکاهی ز دیر و بال — بر و بالی بزن تا خوش شود حال
ز دو باده که دل شاد کرد ای — دمی از جور جرخ آزاد کرد ای

که جون کشتی صبر افتد بگرداب — امان بشود که یک شربت خورد آب
ترا و یکا باصد کو بهجت — یک امروز ستان پیرم بهجت

سحر خیزد دمی نشسته دردی — دلیستم یوسه سرابسته دردی
براره دامی بوسی بجو مستان — دنقد عمر داده بجو مستان

قادر ده که جمله سر بر آسیم — که جان جهان از زر کلیم
گرده از با جان خواب تی بود — می بر درده ای سروی سهی زود

زهی شادی دولت آرام یابد
بشادی آستینی برفشانیم
می و معشوق و خشت و روز نوروز
چو مطرب زین سخن برگفت شهزاد
چو دیگر روز زیر طاق مقرنس
چو مهرو روی تخت خسروی نشست
یکی ساقی خاص شاه پارسش
شکر در دیده لعلش در درج
لب او رهزن پیر و جوان بود
چو باده پای کوبان بر سر آمد
برای گوی شاه سیاه پای
شکر لب چون بریشم بست بر رود
ز ملبس الصلای نوش بر داشت
صراحی را عنان با مینا بهم داشت
جگرها بر دل آن مه آب کشتی
زمانی بود خوبی بر کشیده
پیاله و رو نه از صد کوزه جلاب
چو شربت رفت خوان لا ...
نوا را داشت در پویان زخرمی
چو نان شد حوزه اهل خادم جست
بیک ره مطرب آن هم بر نواز
یکی پری که او در طشت خم داشت
چو ما در دست دارد چنبر ...
بلی کو خم گرفته چون کمان بود
که از هر جا که میگوی سپرد

اگر چه باده درد تو کام یابیم
چو تنگ آمد اجل مرکب برانیم
ز تو به تو به باید کرد امروز
میان باغ او مستی بیفتاد
جهان پوشیده شد در زیر اطلس
بمخموری گرفته جام در دست

بیا تا امشبی دلشاد باشیم
بر آمد از جهان آواز مستان
بیار آن باده خوشبوی چون مشک
سوی قصر گلشن برده از رام
همه روی زمین بگرفت ریزد لاله
ز سرو مجلس تو راست کردیم

صفت خوان

یکی خوان را ده و ده و شاه مشرق
بریزان همه از آتش بود
شراز یک کاسه چون دیگی برآمد
بزن ای نغمه زن راه سپاهان
ز پرده برکش داد آواز داود
ز دل فریاد و از دل جوش برداشت
مگر از باده تنگی نفس داشت

اگر بوده خوانی عالم ...
صلای تیغ در میدان ساقی
چو شربت باده در رنگ کار گشته
یکی یوسف جمالی خود بر داشت
چو گوش گرد مالید هموار
در امروزی بریان مرحبا گوی
می چون خون بی آزار ...

صفت چنگ

جهانی با جهانی بر کشیده
قدح بر ماهیان کرده چو سیماب
ز هر سو ای ابا بسیار بنهاد
نوا را داشت جان در زیر ...
لطافت آن کسی ز دوست می داشت

صراحی از قفا خوردن بپا ایستاد
چو دف از مرقع یکسان ...
تریده بود هر گز کره ماه
ابا ... حلوا و بریان
چو خوان از پیش خسرو جام در خواست

گفتار اندر شرح دف و نی و لطیفه‌ای در معنی

رگ نی چنبر برون شکم داشت
از آن دختر بسان دختری بر
هر آن گوی که او را یکان ...
چنین بیرون بود با تو در دو بیت

بسان دختری در پیش مادر
بسی با من ز زیر سر نیم چادر
مگر گویی بلی زانسوی رود است
چو آواز از رگ او زنده نبود

شبی از نو چو سرو آزاد باشیم
بیاد مستی جان زاد و بستان
که ما کردیم از این پس ... خنک
رخ گل شد از آن چون لاله ...
بیک ره آسمان ...
همه ساز طرب در خواست کردیم
که دود ... میکند ...
بر آنکس کو از او بوی ...
ز شیرینی خود نمکدانست ساقی
بمطرب گفت خسرو ...
زبان در نغمه داد و برداشت
بر گردیده شد گردون دوار
بصد الحان صراحی الصلا گوی
جگرها از خون تر تازه ...
کسی گرمی نخورد او بود کشتی
قدح در آب ناکردن بایستاد
بپا افکند چون ... گیسو
زخون آسمان تا خون ...
نهاده تا بشیر مرغ بر خوان
ز هر مطرب ... جام بر خواست
نهادند آن به استاد کار
شده چون مصلی در زیر چادر
ده و دو پرده ظاهر کرد مادر
ولی آخر بلی هرگز نبود است
ز یک پرده ده و دو پرده بنمود

ز پرده روی بیرون کرده بودی
مر او را نام کنج باش گوید
کمانکش پیر را در بر گرفتی
اگر چه پشت خم داشت ...
یکی صورت در آمد ماه پیکر
جهان میشکافت روشن از برو است
چو گردون با چنبری گرد ...
دو روی و چهار گوشش بود ...
اگر چه دیر روی دوست بیرون
چو آن پی باد سر بر داشت آواز
همه پرده اش بپوشیده بودی
یکی پرده ش خود دیگر فتنه ...
نفس زد گر چه ... روان بود
قلم بوده خطش گرد دهان بود
... بود او دهان ...
چرا چندین دمی او تیره بود
زمانی شور در آفاق افکند
چه ... پیچ تن بود
تن خوشبوی چون مشک ... بود
ز کس ز پیش آوازی نکو داشت
بشادی داد ... برکشیده ش
همه بر پهلوش ...
بهر دم دایره زخمش پیش میزد
رگ یک تار بودی پیچاپیچش
بنوک خار لب میدوخت او را

ولیک آواز او در پرده بودی
که موی سر نبودش هیچ گونه
خوشی آن پیر زادی در گرفتی

گفتار اندر شرح رباب و چهارتار و چیست و چهار تار

نهاده چو گردون پا همه بر سر
که از هستی بچیزی برون ...
جلاجل چنبرش را ...
بسی از حلقه گیسوی دگر ...
نیامد پیش او ز پوست بیرون
چنین است کس ز ... سر باز
ولیکن پرده او بسته بودی
چو ... کار افتاده ...
... لب ... بر زبان بود
قلم استاد انگشتان روان بود
گر دم خوردی و دم دادی جهانی
چو میدانست گر بادی گرد او
بصنعت جادوی ...

بخسپیدی بر دیگ رگ ...
چو موی سر نبودش هیچ بر جای
بزاری پیر را دل زنده میساخت

رخی مانند ماه آسمان داشت
چو آوازش بچیز جان برآورد
سر چنبر ...
چو می بنواخت از مردان بسی دست
اگر چه پوست از آهو رسیده ش
چو آواز خوشی بر نوش برداشت
نگاری ماه رو از پرده برداشت
تن ...
بسی ... مست ...
چو نبض دلبری آورده در دست
ز خلق از خلق بر سودن گرفتش
اگر بادی برون جست از زبانش
... چون همه کار نکو کرد

گفتار اندر خطاب با حقیقت جان در معنی آنکه ...

زبان در بسته تا کی گردد گویا
ز برگ در استخوان گیسوی او ...
ولی چون راه زدی برکشیده ش
که او پهلو تهی میکرد ناگاه
بر زخمه در رگ او پیش میزد
فتاده هم از آن پرده حسابش
حساب انگشت می آموخت او را

شکسته بسته راحت بر سر
چو از زخمه ز کس زاری گرفتی
خروشان گشت مطلق ...
نبودی در کشیدن ...
... مالش پرده گوشش گرانی
حسابی تا که بر راه بود ...
اگر چه بر طریق خویش می بود

چو از ... دیری در ...
چگونه میکشد از موی در بار
رگی بر جان وی ز ولیده مو داشت
ولی ... سخن بی خویش بود
ولیک از زخم او نوحگان داشت
سر بسیار کس چنبر بر آورد
ز حیوان و نبات و معدن ...
از آن ... در پوست
ولی ... نیکو ...
خوش آوازی خود را گوش ...
... گفت راز ... پرده را ...
... جوش و شکر ...
نبودش جان ولی از باد ...
ز نبضش ... انگشت می ...
... از باد ...
برون آواز و صد بانگ زاری
نوای داشت هر کار ...
ولیکن لعبتی شیرین سخن بود
یک سو ...
چو از حسرت دل نگونساری ...
که گر او ... بر کشیده
ولیکن چون خون راندی ...
رگی در گوش داشت از ...
ادب از دایه ... بود دوشش
اسیر گوشمال ... می بود

زدرد و زخم پیشان طفل مضطر — بسته بود ساطور اسپر
جو شاه از حسن گردن باز برداشت — جو عشرت با گل دمساز برداشت
گل و خسرو بهم چون مهر با ماه — بشادی باده نوشیده شبانگاه
جوانی بود و عشق و کامرانی — جو خوش باشد از عشق جوانی
دران بود او که خسرو بعد ازین — بگو اکنون از هر گل داستانی
کنون شکر گزین دهر بستان — کجا خواهد رسید کار ایشان
تو حاضر باش تا من راز گویم — چو شکر قصه گل باز گویم
زهی عطار کز فضل الهی — بحمد الله تو داری پادشاهی
توی امروز در آن سخن را — تو داری زبیان جان سخن را
زهی صنعت گری حجت است حجت — همی خون میکری احت چه حجت
شکر پیش در سر زلف سخن را — زهی شیرین سخنها و شگفتا
جو دست داد بسیاری صنعت — بخر باد الهی از دست طبیعت
منم امروز در باب سخن شاه — بهر موی علم در سخن راه
عروض کند طبعان ضمیرم — ترازوی سخن سنجان ضمیرم
ضمیرم در جهان زیبای پر شاه — که حوران میسندش در نهانگاه
ضمیر من خلیل آسا از آنست — کاز انگشت خود شیرین روانست
معانی ضمیرم را عدم نیست — مرا این بس که از خلقم درم نیست
ز غایت می در آید در معانی — نه نقصان می پذیرد این معانی
مرا حق داد در معنی بر آنست — اثار معنی است معنی بی نشانست
الهی روشنایی بخش منش — تو ای گنج طلسم افزینش

آمدن تا سر قصه و گفتن خسرو و گلرخ و در ماتم ماندن شاه اصفهان

تو ای گنج و جهان پر گوهر از تو — بپهر بر فلک بر اختر از تست
ز گنج عشق گوهر در جهان ریز — فرائی معرفت در خلق جان ریز
جهان خلق را یک رنگ گردان — جهان بر تنگ چشمان تنگ گردان
زیک رنگی برادر روشنایی — دو عالم را بهم ده آشنایی
چو شمع خویشتن سوزی بیاموز — تو میسوزد جهانی می برافروز
بهوست قدرتت پاکیزه گویی — که هم یکرنگ هم دوشیزه گویی
در هر علمی که باید بهره داری — که بعد از وی بیا خور روزگاری
کنون از سر بگیر داستانی — که در سینه تو اینهاست نهانی
چه بهتر مرد را از یادگاری — بمیدان سخن در نهر داری
ز گوگرد سرخ داستانه — عوض باشد ز هر جاده
چنین گفت آنکه از بر معانی — مسلم ... که هر فشانی
که چون هرمز نهاد آن گل بیابان — که تا گل را بهستان
چهل روز از بیابانی امان خواست — امان دادش جهانگش آن چهل خواست
ولی شاه سپاهان آن چهل روز — چهل سال کشید از دست ... سوز
نبودش صبر تا خود کی در آید — که تا آن روز تا آن کی بر آید
فرو شد از هم و بگداخت از سوز — چلاجله سید انشت کی آن چهل روز
ز درد دل نه آسودی ز سوز شاه — دگر یک شب نه خواب تا روز بی روزشی
نیابد خواب عاشق چشم هر گز — چو نبود چشم او بی اشک
همانا تیشه آن دوش شب و روز — که چل روز آید آن ماه دلفروز
بجوان امیدی گیرم از پیش — ز بالش چو زه اندازم
نبگذارم دمی از خویش و دوشش — کنم از سر که پیش آید نفورش
بمیز آتش کنم و آنکه بر دوت — خوشی در پرده در پرده
جبالی بگرفت انگه که خامش — که نبود آن حساب از هیچ عاقل
جو عقلش نگفت از خامکاری — که شاها خط در کش از عقل
بی حشمت دل برخاست از نام — نیابد مجلس سید الزمان راه
نشست آن سر بگاه ز خون — گناهم گو کرا بر ادرش در
بآخر چون بآخر شد چهل روز — نشد اگر هم او شاه دلسوز
برین امید روز آورد هر شب — ولی ما روز آن شب کرد یارب

پناه پیش من هرمز بکاسی — بکلرخ کرده خود در سپاهی
بدل میگفت هر روزی که تا هر — کنا خود در ایه با مراز ابر
هر شب جای خوابش خون گرفته — زمین از اشک او چون خون گرفته
درش ابجم از آن سوا سرگشت — موه در جشم او الماس میگشت
جو در از جشم او پیدا همی شد — کنار او در و دریا همی شد
کهی از روی گلرخ یاد میکرد — کهی از شوق او فریاد میکرد
گهی آن بانگ بی آرام می شد — گهی از بخت زیر بام می شد
گهی بردر جو باد صبح بجست — گهی دل در کلیه صبح میجست
گهی گفت ای حکیم ناوفادار — جو شد چل روز چون شد هر بار
مگر او نیز بر دست پری ماند — پری بودش از آن از من پری ماند
جو شمع شد بروز آورد از سوز — و لیکن این بتر بودش اگر روز
جو در از مرغ کرد او شکرو خر — کواکب خار خار باز کرد در سر
هر یکی پر جان یکسره دیو — از آن چون صبح پیرهن پاره
جو قرص تیغ زن بگشاد بازو — جو بر آتش تنوری از ترازو
گذشته از تنوری آتش خوش — جهان شد جمله بر طوفان آتش
جو طاووس مرصع بال کرد او — هم روبا هزاران جلوه گردون
یکی را بر در هرمز فرستاد — کرای استاد و کیشان دهاد
بگو تا چیست این چندین معاتب — پناه چون گشت چل روز تمامست
مرا خود دل ز غم زیر و زبر شد — که تا آن چل شبان روزم بسر شد
قدم در نه رها کن سخن راست — جو زلف گل بزخم او شکست
شبا روزی دگر کاری ندارم — جو اکنون روز و شب را بشمارم
جو بنهادی اساس عهد کردن — کنون سر بر مپیچ از عهد کردن
اگر بنشسته او گر جایی — زبا منشین چنان کین دم بیایی
اگر گل را گرفته پیش آیی — مرا دلخوش کنی و پیش آیی
جو آن مرد این سخن بشنود از شاه — بزخم پای کرد انگیخت از راه
جو تیری کاودر قصد نشانه — شد و بر تنگ سوی هرمز روانه
جو نزدیک در هرمز رسید او — در هر در جو آهن ستیزه او
بزد می حلقه بر زندان در — جو کس را هیچ خبر او شک برد
بصد نوع نبردان در زدت خود — جو در بگشاد ازان برگشت دیوار
زمانی در زدن را باز میداد — زمان از بام آواز میداد
جو وادی از برون آواز سیاه — صدا دادی جو آتش از درون ماه
یکی همسایه بی سایه ناگاه — برون آمد چو خورشیدی زدرگاه
بگفتش در زدن ای در زدن سخت — بگو ب ای امین دل امین سخت
که چل روز است تا هرمز بشبگیر — از اینجا شد برون جان نکان
سه زن را با دو زن دیگر ببرد — مگر ایوان بهر یک پس سپرد
جو دیدم یافت در زن مرد را زر — بجست از جای خود آن مرد زر
جو باد ره کرد جای که ریافت — بر ته آمد از عالش خبر یافت
شد آنکه ره او از جای برجست — جو تیری مست میزد دست بر دست
گهی لب را بدندان پاره میکرد — گهی جان را برون جاره میکرد
گهی زاندیشه در سوز او فتاد او — گهی در دست صد غوغا فتاد او
گهی در تاب شد چون شیر از تخت — گهی چون تیر برخاست از ابلیش
نه کس را دیده می بر بیرون کش — دلش از عشق می آمد بجوش
براه آه چون الوند سیاه — کرد انت الکه مرد دست رازوم
زبون بجنبش دگا حسرتی کشیدم — بگواهی بگو دان زرد گردم
نه ادم تا چه دادم آن سرزا — گر گل برد است جون قدم را
کلوخ انداز کرد آن سنگ بر ستانی — کلوخ آمد مگر بر بستان
جو هر گز دم بدم افتاد از خویش — کسی گو به گنه بر آینه ش پیش
یقین دانسته کین کاری عجز دست — که آن زن را که کد بانوی بردست
کلش بازو کلوخی بوده در راه — که ای در کلوخ حسنش برد ناگاه
مگر سنگی از وی در کفش افتاد — که شد چون کلوخی کفش افتاد

گلش را زه کلوخی بود در راه   کرایی در کلوخش بست ناگاه
مگر سنگی از او در کفش افتاد   که شد همچون کلوخی کفش افتاد
مگر کفشش از و در اندرون گشت   بمن بگذاشت کفش و از برون جست
چنان بشکستش انگشت آن شوم زاد   که ورد کفش درد ام بیاده
مگر بر وی تو در کفش گر شد   که گل را پاره بر دوخت و بر شد
مرا زین کفشگر روی سخن است   که کافوری کاف در کفش بیست
اگر خود می ز کفش من فتاد او   بزیر کفشش نشانه ی مرا او
سگ از بیگانه با ستر یاد کرده   ز روی آتشی دلشاد کرده
سگ از وی بر گرا و هم خانه را   بینکرد او نشود و بیگانه را
در آن آن سگ از در الم برون جست   از و آتش تا نام برون جست
دریغا گر مرا بودی خبر زو   ولیکن چون نگفتم بوم بر زو
گر افتاد هرگز در جهان این   زی کار جهان کار جهان بین
گرامی داشتم آن شوم زن را   بزیر کفشش نشانه ی مرا او
سگ از بیگانه با ستر یاد کرده   چو چندی آشیان دلشاد کرده
چو حالی بر گزیدم از جهانش   بسا که خوار شدی ار او جانش
بتی کز دست من بردی رسیده   چه دو زود آتش رسیدی
بمنزی بپرسن راه حاک کردی   بکینه زی من و بر سر خاک کردی
ز ز گل طفل چون آرد بهر کسی   ز من ادویش آوردی قبایی
که گر شاهی بقال اقبال بودم   بچشم گل چو عنبر زایل بود
چنان ترسیدی از من آن جگرکش   که من زو می بترسیدم از و جشن
اگر دیدی مرا در جای عالی   بگردانیدی از من رای عالی
نه گوهر خواستی نه جامه نو   هزار آیش نه مشاطه نه زیور
ز شاهی منش انده بودی   ز مهرم بر دلش صد کوه بودی
اگر روزی مرا در آب دیدی   بشب هندوستان خواب دیدی
مگر گفتم ز روی شرمگینی   ندارد آرزوی هم نشینی
مگر گفتم که از لب بار رهایی   همه نیک ایرش زو باد سایی
مگر گفتم ز بیماری جانست   که با من بودن آن ستر از بایست
چه دانستم که آن شوم زبون کن   درون پرده خواهد شد برون کی
مرا گویند سوی باغم کسی کن   چو باز آیم تماشاها بسی کن
نبودش هیچ دامن گیر با من   از آن در چه از این کز شسته دامن
دریغا گر پیم آگاه کردی   سپهر در حال بوم راه کردی
بنگرد و دگر من یکدم ز دلسوز   چه سازم چو نکم بگذشت چل روز
چه بودی اگر گل را ببرد همراه   بهتر سیده شد اندیشه از راه
حکیمی و پزشکی کرد پس پس   که از ره برد او را چو ابلیس
ولیکن مرد را از دست از آن بود   که بس نیلوفر شیرین زبان بود
چو بس پاکیزه بود آن مرد دانا   شده بر ناز کی گل تو اتا
دریغی مرا اول گشت بود   که او در شهر همچون خاک ره بود
رسانیدم ز خاکش بر گردون   مکافات از چنین کردان بسک دون
امیدی از دست شد پی بر چه جویم   که از دست بیدادم چه گویم
شد القصه از این غصه شب و روز   چو شمعی اشک می بارد ز سوز
بشبها ریکم باغ ایش بودی   بخون جگر آتش بنودی
چو لالی ز آتش دلی در سینه میوخت   ز مهری گل از کسینه بیبوخت
بر آن گشت آن شاه خونبار   گره از پرده چون آید برون کار
درون پرده زان دل بیقرارست   که کار پرده بیرون از شمارست

گفتار اندر رسیدن نامه از چین نگار به برجان نوروز وآگاه گرفتن شاه صفاهان از کار گلرخ و کار او

کنون گفت حال خسرو شاه ام   سیاهان رفت با این کار ایم
چنین گفت آنگه استاد جهان بود   که در با سخن صاحبقران بود
کزون شستم خسرو بود با گل   بهر دم عشرتی نو بود با گل
کهی با گل می گل فام خوردی   کهی صد بوسه از گل وام کردی

کی از غم

کهی از غم گل را باز دادی   کهی گل با بهار از داد دادی
کهی سیمین برش در بر گرفتی   کهی خاک برش در زر گرفتی
زبان از گلشن شکر چشیدی   زمانی تنگ بر شکر کشیدی
چو او در برداشت چون گل دلستانی   نکردی یاد از حسنا زمانی
چو گل باشد که از حسنا کند یاد   چو فرد باشد که از حسنا کند یاد
چو بر باشد ز انچه کم نیامی   چو ماه آمد ز حسنا کم نیاید
چو صبح آمد که جوید وصل انجم   چو آید آب بر خیزد تبسم
بسی بودی که حسنا پیش شه بود   با شادی و شه را ماندی یاد
بسی بودی که خود را میسودی   بشاه و شاهزاد آزاد بودی
بشدی خسرو و گل شام شبگیر   بهم بودند دایم چون می و شیر
دل حسنا ز گل در جوش افتاد   کهی بر خاست که مدهوش افتاد
دلخوش افتاد و زد اندر نهنگش   که کارگشت دریای نهنگش
زدار آن سخن آمد او خوش   که رشک زن بود همچون بلا کش
روا باشد که سر بر جای داد   ولی از دست رشکش های داد
کسی داند که رشک آدمی چیست   که نادر شکل بود از بین زیست
بچنگال شب سیه بود از قفار   شب تیره چو روز دوری آن ماه
جهان تاریک شد چون روی زنگی   چو چشم مور بر رخسار تنگی
دمش از آه دل آتش فروزان   نشسته اشک ریزان سینه سوزان
همه شب بود حسنا حیله اندیش   که تا گل را چو سان برد از پیش
یکی مکری بساخت از نوک خامه   جهان افروز را بنوشت نامه
جهان افروز که بانوی او بود   که حسنا از این هندوی او بود
در آن نامه نوشت آن خاک کریم   که از بهر تباهی شاهست کریم
طبیبی غیب او صاحب کرامت   که قیصر زاد روحست و سیاست
اگر روزی شوی آگه در چشم   که خشمش فلک را خاک در چشم
وگر ز مهر بگشاید ز چهر   امین بوسه بپیش آمد و هم
سپاه او فزون از از هزاران   صد شمر بهر یک قطره باران
خواجش از دیبا پس و انگی کن   زنگیک برگ شاخ آمد یکی کن
چنین شاهست بگفتم با تو حالش   از آن گل شد چنین اندر هوایش
بزنگی مکر آن مکار پیوست   که با هم پیش از ایشان کار بودست
چو خسرو در اول گل بود خواهان   ز شهر روم آمد بسپاهان
ز ابیات اعجاز و فسونش آورد   مرا او را زبان هوشش آورد
بتنگ از آب تازی آن نیاید   ز صد طرار رای این نیاید
چو بر گل دست یافت از او ببرد هش   شب از باغ شه ناگاه برد اش
مراد نامه او گشت معلوم   که آن زن گلرخ است او شادم
که ای غافل گشتی آگاه زین کار   برون آوردی شه را از این بار
مرا زین بار غم بسیار افتاد   ولیکن چون که همچون گل افتاد
کنون هم گلرخ و گل شاهزاده   کهی شکر خوار و که باده
هم در عشرت شد این مرد و خوشدل   ز پی بر نزاع تا بر تو اصل
نیا سایند یکساعت ز عشرت   دل حسنا چنان آمد ز غیرت
بس این کار ره شد بر سپاهان   که زن و زد دکس از شاهان
بعالم هر کجا این قول گویند   ز ننگ لاحول لاحول گویند
چو گر من کس غلام این چنینی را   ندارم طاقت این ننگ شاه را
چو مرد از گرد از حسنا نیاموخت   من این اینک پیامم تو دانی
دوکس را معتمد بغیرت نگاه   که تا گل را بدزدم من از این شاه
بدست معتمد بسپارم اورا   که سیصد کره و بستان دارم او را
کنون این نامه را بسپار گردم   ترا از حال ها آگاه کردم
چو شد از نامه فارغ نوک خامه   بیاز آمد و بر داشت نامه
فراز آمد سوی بازارگانان   بسی بودند پیران و جوانان
سیاه را یکی بازار کان بود   که در بازارگانی خورده دان بود
بر خود خواند حسنا از نهانش   بپرسید آشکار او نهانش

نخستین بعهده ربستان سوار کش
بدو گفت این گهر بگیر و بستان
جهان افروز زاده نامه از دست
چو جان آن نامه بر خود راز دار
ز شهر روم چون بادی بر شد
بوقت شام آمد در بیابان
نبودی دود از هر سوی روان
جهان افروز حالی پرده بگشاد
چو مهر از نامه برداشت آن پری رو
جهان بر چشم او چون برنیان شد
یکی آتش بر او تا سراپا او
سرش ناخن کبودی یافت چون خون
که میدانست حال کار آن ماه
چو شاهان نامه حسابش فرو خوانم
دران اندیشه گفتی شهر فرد مرد
دو تن را خواند از جهانگیر گفت
چو از هر سو اسوی دریا رسید
چو او گل را بدید در صورت
چو دم زد مونس چو راز دم دوست
برین ترتیب روزان نگاهی
چو ایران اردوی نگاه بشناخت
چو آن مرد وحشت در رسیدند
سواران خوش روده و هوا رفته
شمال را بصندوق انداخت
بگفت این و پایان آن

که تا بازارگان شهر از دوازش
ولیکن راز من بپذیر بستان
وزو در خود او مرحمت از دوست
وگر خواهی چو آتش باز داری
چو باد از بر چه گویم بیشتر شد
توقف کرد و شب تا صبح گاهان
که تا سوی جهان افروز رو یافت

یکی گوهر کشاد از بازوی خویش
چو نامه سوی شاه من رسانی
کنون خواهم که وقت صبحگاهان
چو هر نوعی سخن ان پچر گفت
جدا رفت و زد ریا سفر کرد
چو چشم اشک و زانگشت زار کرد
بچشم پرده رفتن آن مرد هشیار

گفتار اندر غرق شدن گل و انجام کار ایشان

که بچون لاله گشته جمر او
بر سینش از خون گشت گلگون
ز عشق وی دل او ی بود آگاه
چو سودای دران سود از دمان
چو شیدای زمانی برفرو برد
که پس نیکوست چون آن سرو گفت
درون تا رسند در یا را بدید
منش هم باز دم ازین چو دوست
شفق بر کرد کردون بخت افروخت
بگستاخ وقت بیابی
ولی گم لقمه بر راه انداخت
پر سیده و گفتند و شنیدند
سرای و لالی آن کار ربایم
دو دستش بسته کرد و فرازش
وزان موضع تناق مرد و راه او

زناق دست میرز دموی میکند
گرفته نقطه خون جامه او
بگفت آن نامه را حالی بر دو هم
چو خواند آن نامه را و با خبر شد
چو با خود آمد آن از خویش رفته
نهاد ای تا شهر زده یی
بآخر چون سفر در روم کرده
شه نزان مرد و حالی از سپاهان
شه نزان مرد و تن تا در که شاه
چو گفته براهم با مراد یی
فراتر رفت زود از پیش آن دار
چنین فرمودشان حسنا نگار
که تا گل را بجز دم بامداد یی
دهان بندی کنید از بهر او
چو جای مرد و تن را گرد معلوم

نهاد آن مرد را با نامه در پیش
هزاران گوهر دیگر پستانی
از آنجا بر نهی سوی بیابان
بسو گند آن بیابانی برو رفت
وز انجا نیز بر صحرا گذر کرد
شد از تند دیو اندیشه ای تو زرد
جهان افروز را بستود بسیار
که تا آن نامه پیش برده بنهاد
شد از رشک گلش نیلوفری تا
جهان افروز گفتی از جهان شد
زنان لب زنان روی میکند
ز اشک افشنه گشته نامه او
بدست شاه اصفهان سپرد نم
چو زهری قصه روی کار گرشت
فراق او پس خرد از پیش رفته
که با هم برابر از کبود ی
طریق قصر گل معلوم کرد ند
چو از دو رخ رو نه صاحب کیانان
نگه میداشتند از اطراف راه
بر او ن امرد در حسنا جوابی
چو آنانکه آن هردو را از زیر جادو
که صندوق بیاید ساخت کردار
بدست هر دو بسپارم چو با دی
درون بند یه بند جادو او
بیا مرد تا بایوان شد دوم

جوده روزی گذشت آن فرخ آزاده
بگل بخ گفت گای خاتون کشور
ز ابریچ نبود ما در بیچ فرزند
اگر علت گویم جان فزا است
نکوتر نباید هیچ جاست
کسی نشسته با او بهشتی
کسی را نبه باشد چو نبود دلکش
کو مچ ان طاقم از بهر برون شد
اگر با من گنی عهد فاتو
دگر گوی بگس باز نشانم
چو عهدی بست با او گل سرکش
جهان کو بیش بود و بچاست
ندارد با تو یکدم مهر پایان
قدم کرده ز سرتا پای در راه
بجزی جوزد لش کاری بود تنبور
بدان ای ایستاد خسرو دغلاگی
اگر چه روی او بر دست است
جهان از عشق او خرده بسته
ز ده جام بخته آتش برایت
اگر خواهی که شهر بسکرم
بومی تا بر پاید ساخت چاره
چو گل چون آن سخن بشنید از رنگ
جهان در پیچ و در تفت افتاد
بهم بنهاد تا روی اش بچشم
دران دل گرمش جفا جو برد

بپستادی خود در کار استاد
خداوند مهی و بسته چهره
نیابی هیچ آنی چو نبود دلبر
وگر ز لفظ گویم دلگشایست
که نیکو است بسته تا بیاید
جرا بر خسرو از سودای شیخ
جرا نبود ز دیدار تو دلکش
طلوع از بطنه چون دریای خوش
در همی مرا کردی این تو
شوی هم در زمان جوی جانم
زبان بگشاد چون نالای خاوند
ولش در پرده بکس بیابت
نزد در وقت بیشتر بیایست
که تا چون کام دل خواهد طراز
کراو را مهان یاری بود تیز
اتی دار دو ماه اسمان رو
ولی در چنبه پای تو زشت
که گوی بند بندش زیر بسته
که گوی دختر قیصر نژاد است
ترا ایشان جان ایوان برم
که تا خسرو از کبر دکند ره
سمر بر کرد و خشم چون شهر از آهنگ
که گفتی آتش از نفت افتاد
نهان از وی بگیج از نشیم
بجای آن دو مرد به کسی برد

برست خواند گل را جای جانی
ندارد هیچ شاهی چو تو تا
نگوی نام کیسه از زنج تو
بری کا بچون بلور تر دار ی
تو یاران جمله خوبی نکوها
کسی با عهد باشد بادشاها
ازان ترسم که گویم راز با کس
نخواهم گفت راز خویشتن را
بشرط آنکه چون رازم بگوی
چو هیچ یافت گل زان ماه دو
دل خسرو کنون با تو یکی هست
دل خسرو چو آتش بود با تو
تو میدانی که خسرو بس جوانست
یکی را عشق باشد با جوانی
اگر در کار تو ترسی نکار است
نگوی هم نزارد بی نهایت
اگر شرمش جنبد ای نبود
اگر روزی نگارش پای باشد
شهانی میر و دشاه و لعزیز
تو شان در پس ایوان نشستی
بمعنی آن زن برای چاره
جنان از وی فرود لبه کاتش
بگفت اکنون ان ان گام
بس اکنه چاره ای پیش کرم
چو آتش رفت و چون دود برگشت

جوالماس زبان بگشاد حالی
نیابد چو تو ماهی هیچ شاهی
شکر شیرین شود از پاسخ تو
نگاه ای همه شکر تو دار یی
کسی را با خوش نبود بدگوی
چرا بر خیزد از عشق کدلی
که چه جان من بپوشاند از کس
ولی وقتی که وقت آید سخن را
نگو داری سخن باز من نبوشی
خوی از عهد کردن هیچ چاره
ودروی میکند از نوکنی هست
تا ند از آتش او دود با تو
بزاری وقت پیشش جوانست
چو تو معشوق نامید کالی
چرا از وصل تو بر نیکوست
ولی پر شرمی دارد نهایت
جهان حسن دارد و جیران نبودی
بر دل او جان افزوای باشد
بران دل او خود هر روز هر روز
بهم بیوند این وان بمعنی
که زینسان شاه شد او را خبر او
که غلطان گشت چون از دیده آتش
که عاشق شد بر آنکس زاده مادر
وگر زالاشه چرپش گرم
چو بیند انش هر دو ز دو برگشت

چو گلرخ حال خود را آنچنان دید — جهان بر چشم خود چون حلقه میم — دلش از کرده حال خون شد — ز داغ چشمهٔ چشمش روان شد
نکردندش رها تا برکشیدم — لبانش را فرو بستند محکم — بلورین ساعدش محکم ببستند — ز بیم جان تنش را هم ببستند
به صد خواری به صندوقش نشاندند — ازان ره همرهان آنجا برفتند — شبانروزی نیاسودند در راه — چو دو پیکر جهان بگرفته بر ماه
چو از خشکی سوی دریا رسیدند — ز خشکی سوی کشتی در کشیدند — به هر روزی در صندوق یکبار — گشادندی بر آن در ماه رخسار
در آن کشتی جهان جو بهشتی — فرو ماندند پنهان از اهل کشتی — همی گفتند صندوق پر زر است — که اندروی کنیزی بی نظیر است
ز بهر پادشاهی می برندش — ازان پنهان جهانی می برندش

گفتار اندر معنی خطاب با حقیقت جان و آگاهی خسرو از گلرخ

برآمد بادی از روی دریا — ز دریا موج می شد تا ثریا — گهی کشتی بروی آب بردی — گهی با پشت ماهی راه بردی
فغان از مردم کشتی برآمد — جهان یکبارگی گفتی سرآمد — بآخر بشکند کشتی خورد شکست — بکرد تخته بادی کز هم بپیوست
بیاد آن ستمکاران مسکین — در آب تلخ دریا جان شیرین — ازان قوم اندکی بر جوی تخته — بق دیده از میان تا کناره
دوان بشکست گرداب صندوق — گهی پیشه ماهی کرد تعویق — ببادی از زمانش تا زمانی — برفتی از جهانی تا جهانی
دو استاد سپاهانی با شتاب — برون بردند جان از دست آب — خبر زایشان سوی اهل شهر بردند — که کشتی فرو گشت و خلق مردند
کنون ای مرد خوشگوی نکوکار — دران صندوق گلرخ را فرود آر — چو دارد قصه گلرخ درازی — بیا تا قصه مرزا درازی
الا ای کلک گهسار معانی — چو آتش خی ز آب زندگانی
مکافره در کنار خضر الیاس — شده مشغول در سفتن الماس

گفتار اندر نامه نوشتن قیصر شاه اصفهان در طلب گلرخ

ترا چون چشمه خضر است بردر — چه مانی در عجایب چون سکندر — زیاریکی بسوی چشمه باز — ز چشمه گوهر روشن برانداز
تر آن چشمه کابش جوز آبحیات — یقین دانم که این گوهر عاجز است — توئی چون کبک و کان گهر تو — شده با تیغ دایم در کمر تو
چه در میدان توئی در سخن باز — سخن گوئی در رنگ دراز — تو با دی همچو کبک نازنینی — که مردم بر سر سنگی نشینی
چو کبکی می جهی در کان گوهر — ازین سر سنگ بر سر سنگ دیگر — گهی چون کبک خون آلوده منقار — ز سنگ آتش برون آری بگفتار
گهی با سنگ جنگ ای ستیزه — که مضمون شود آن سنگ ریزه — فغان در بند ساز از شکر بگشاد — دلش صد جوی خون از رشک بگشاد
شده از حرف گل را طلبکار — نیامد هیچ باد از گل پدیدار — گهی چون کبک خون آلوده منقار — ز سنگ آتش برون آری بگفتار
بدل میگفت روزی چند کادر — بزرگم گفت وبازم کرد در خون — جهان را هر چه بتوانی بخواهی — مکن با من زهی ناسازگاری
چو در خون زار میکردم فلک وار — چرا اکنون نیفروزم بیکبار — تن من سوخت از گل همچو آتش — دلم بر آتش و دیده پر آتش
دلی دارم بزیر کوه اندوه — چو گاهی ناتوان و گه میکوه — شدم دیوانه از سوز جدایی — چه سازم با غم روز جدایی
منم گل کرده خاک از آب دیده — ز نار سرد دل آتش رسیده — کجائی ای علم باخویشتن برده — غمت خواب من از چشم ربوده
چو پنهان گشت عالم چشم احسن — چگونه نیز عالم چشم احسن — چو آن برده و خرم حشمت اززمانه — که برخوردم از آن روی زمانه

خلاف هزار از من دور بودی — ز سوز بجو ادب بس در رهان — مرا بنیاد کن این راز پنهانی — که بر من تیغ شد هیچ جوابی
چو بر جان زد گره چند انکه خواهی — گشادش از گره فضل الهی — یکی سنده ره از مطبخ شاه — رخ گل دیده بود از روزن در راه
که حسنا از برش مرغ چون سیمبر — چنان پیش خسرو کرد شیرین — بر خود خواند حسنا را شه انگاه — چو حسنا را نظر افتاد در شاه
چو برگ بید لرزان گشت از بیم — رخش چون زعفران شد ای دریغ — از آن چبت ز دانش رفت گاه — تو میگفتی سپیده بر خوش آرد
مرا بادا این سخن از مرده را نیست — که نایم بر دل نا قبول بر است — ز سر تا پا سر یسش کی خواهی — سپیده اندر بر او مشک و پیچ
شه پیچاره پیش انقرش افتاد — بجای آورد حال آن قرار — که آن کاریست حسنا او فتاده — بجای آورد حال شاهزاده
شه رومی چو ترک کین گرفته — دلش چون جعد زنگی چین گرفته — بگفت ای بیکس راز جهانی — فرو بستی مرا آواز جهانی
بگو تا آن سپر را چه کردی — گل گلرنگ دلبر را چه کردی — چو حسنا این سخن بشنود از شاه — بگفتا نیم نیک ذره آگاه
تو خود دانی امانت داری من — وفاکوشی و همدیاری من — ولی کار دل بود از کفته حالی — سخن گفتن توان دانست حالی
کسی کو گوهر کفتی سوی داد — زبان در دستی گر گوهی داد — چرا گوئی ای مرغ زرگ — گر از گفتن بریزد آبرویت
چو فرستد گرده سیمپ کوه — چو کم بالاتش به برخ ازکوه — شهش فرمود تا چون سگ نشیند — دو خادم بر سر او بالین نشستند
بزیر زخم چو بش پاره کردند — ز خونش خاک را خونابه کردند — فغان بر داشتن مسکین نگار — که زنهار الامان ای شاه زنهار
بجان زنهار وقتار از گویم — که چون زنهارد لوی باز گویم — شه زنهار داد زنهار داد خوشی — دو گوش انگه سوی گفتار داشی
بهر بخواستگر گلرخ را ازان کار — خود او ماندی عجب در زیر کلکار — چو تنگ گفت خون آلوده منکر — که گر جایکی بزیر ش بکن
روا باشد که چون در راه جنگ — سرا سیمه شوی بر جاه افتی — زبان بگشا و دیگر خویش بر گفت — گزی بمود بر پاش مسکفت
شه او را گفت ای شوم جفاکار — چرا کشتی بریشان و وفادار — به العقبه بیارش بیزاری — فکند آنگاه در جاش بزاری
چو شاه آگاه گشت از درد خسرو — به درد خسرو دل گشت پس رو — پس همه درد بسر جان چند حسنر — دلش زیر و زبر چون بید لرزان
بخسرو گفت صبری پیش آور — مکش خود را و دل خویش آور — که تا من چاره سازم تیم امروز — نشانی جویم از ماه دل افروز
نویسم نامه سوی سپاهان — شوم گل را ازان اقلیم خواهان — اگر نفرستادن گل را برآر — دمان از روی بر آرد دست بگشا
بگفت این و دبیر را بفرمود — که گلگلش از عطار دکوی برد

گفتار اندر لشکر کشیدن قیصر و خسرو به جانب اصفهان

دبیر شاه چون برگرفت خامه — بنام حی رحمن کرد نامه — خداوند یکتا او را چون بجنبد — دو عالم را بجلی نقش بست
جهانداری که او چرخ کهن ساخت — خرد را او به اطفل سخن ساخت — نکوکاری که عالم کرد فرموده — همه فرمود او در جود فرمود
چرا او اندر حقیقت دیگری نیست — دمش را همه دعاش رانیست — جهان از فضل فضلش برکات است — سر موی ز فضلش بر نجات است
ز انجم شمع جان فروزان آرد — گهی شب را بر آرد گه روز آرد — ز نی شکر ز مور الملک یکی داد — ذکر ز نرگس نگاه داد
بسی در وصف او تصنیف کردم — بسی با یکدیگر تعریف کردم — هزاران فرق میکرد دد حکمت — بگو با سر ادبی بحیرت

الا پیش کوفت عیسی راست پی — بران ای شاه سر از خط کشیده
سپهی پاک روی پاک بینی — گرد در روی زمین سیح افزوده
نزاد از تابش کین ماه زمانی — ز نسل شاه ذو القرنین علیم
که ای نامدار جمهرم جهانست — شده و شهزاده فغلین مانم
تو دادی بارگاها گر چه بندست — در آن میدان کر آنجا جنبش
فلک زیبد بجا گر چه بلندست — فلک چون گوی سرگردان زمانی
منم شاهی که خورشیدم نگینست — اگر جنبشی بر آنم در تیغ الغا
چو جای ملکت روی زمینست — شود اینی و گرده چون لوح مانی
مکن چون خوار از خروش و خشم مهمان — روان کن آن سپر زابر من
بیا تا زابو سر چشم مر سان — پدر پس از دارو گیر لشکر من
که گرنایم فراز تو برارم — چو نامه پیش مهر خسرو آن شد
که از مردم برارانه تو برآرم — بر دست پیک داده و روان شد
روان شد پیک خوش و تابی با — تغیر شاه امد سیح گاهان

و مصاف کردن و کشته شدن شاه اصفهان

چو خور بر لوح زنگاری قلم زد — سرلود و تیغ خورد علم شد
در آمد پیک پیش شاه حالی — چو شاهان نامه را برخواند بکسر
نهاده نامه را آنگاه حالی — دل آشفته گشت از شاه قیصر
ز نعل اصفهان راه پیش و خوم — بزودی ره برید آن پیک خسرو
بخواری پیک را از پیش خود راند — در آمد همچو بادی پیش خسرو
ز پیدادی آن شاه مش خبر کرد — بجندان خلق گرد آورد و تیمر
شد از خشمش جهانی را رحش گرد — که چندان خلق باشند در چشمه
همه جوادل لشکر مرد برگشت — ز ریگ و برگ لشکر آمد افشش
نیافت از خلق سوزن جای در دشت — ز هر سو پیش هر ساعت هر کس
چو چرخ از سوزن عیسی فتادی — بر آمد ناله کوس از در شاه
نرام تا زمینش راه داد — بجوش آمد چو دریا کشور شاه
ز عالم بانگ از زنهای برخاست — جهان از زیر گرد ره نهان شد
ز بانگ نای آن از جای بر خاست — همه خاک زمین بر آسمان شد
بر اصفهان تا جگیر پادشاهان — چو از روی سپاهان خبر یافت
سپه میراند تا دشت سپاهان — سپه را جمع کرد و کار در یافت
بیالا کرد دو لشکر جهان شد — بر آمد از بیابان ناله کوس
که گویی زد بیابان آسمان شد — تو گفتی کوس میزد بر زمین کوس
ز عکس خود همه سرهای نیزه — ز عکس جوش و رنگ تیره
شده مانند خورشید دز — شده تفسیده چشم دعمش
ز آواز درای بانگ شیپور — سحرگاه از میان گرد لشکر
تو گفتی در قیامت میزد صور — در افغان شد و آتش شاه قیصر
غازی دیگری خورشید تابان — برون رفت از کنار رخش حالش
فرود آمد هوا در سپاهان — چو خورشید مه بر پاره سرایش
چو تاج چرخ سوی باختر شد — جهان شد زیر چشمش ناپدید
فرو پس آسمان پر ابر شد — زمین چون آسمان شد جز ذره کردار
شب تیره در این فیروزه خرگاه — کمر بر بست برده چرخ پروین
سیاهی بود زرین گوش تا ماه — بگردانید چندان مهر و در زین
شب تاریک بر راه مجره — شفق را جامه خونین کشیده
شده خورشید روشن ذره ذره — زدیوان شکل ماهی گشیده
بیاسودند آن شب جمله در دشت — چو خورشید از دم گرد دم ابر
که تا خور بر سر افلاک برجست — ز عالم بانگ رویین خم بر آمد
چو گیتی گشت چون دریای سیماب — کشیدند از دلیران صف بهر سوی
دو لشکر سر براورد از هم آن — با ساعت نریک بیک روی در دو
خروش نای چون صور سرافیل — سواران آهنین یل کوه فرسا
برفتند زان دو لشکر میل میل — دسته پای در آهن گرفت

دوباره صد هزاران نای تادق — چو ماهی جلوه در جوشن شده فرق
چو ماهی جلوه میدان شد پیاده — قدم فرق در آهن تا جگاه ده
پیک زهیبت بکشادند بر هم — بعلساعت در افتادند بر هم
جهان بنهان شد از گرد سپاهان — هوا تاریک گشت از تیرباران
ز پیکان عالی برزاله کردند — زمین از خون مردم لاله کردند
هر انگس را گمان یک زاله برخاست — جهان از خون انگسی لاله گرفت
فلک از عکس خون دریای خون شد — ز منزلهای اسباب چون ستون شد
معلق گر نبودی طاس گردون — چو بحر خون عمیق موج گردون
روان شد سیل خون فرسنگ فرسنگ — سیاه چون سر مردان جو پرنگ
بر آمد جوی خون از تیغ گردون — شد از تا شر طشت خاک پر خون
نگشته شد زیک سوی دو لشکر — ز خون دریا شد آن یکسوی دیگر
ز گرمی مرکبان پایان بودند — بجای کاک خون انگشتی بودند
چو تیغ از خون دشمن گشت سیراب — قلم شد تیغ در دست سواران
ز خون شنگرف گویی کی سرشتند — هر شنگرف آسمانی نشستند
جهان بر خاست از عالم قیامت — گردیوا کجا گرفت از بیم قامت
قیامت بود اما خلق زنده — بسی مرد و بسی سر کشته شد
ز خون خصم روی هفت اقلیم — گرفته جوی خون چون جوی تو اوم
سر گار جهان چون خوابگی بود — فلک از درد خود دلتنگ بود
چو عکس آتشی گردون فتاده — که از حطش کردن بیسراف
چو شد در خون فرو خورشید تابان — بدر رفت از مقام خویش سیما
گروهی کشته را از هم گشادند — گروهی خسته را از هم گشادند
چو بر بگشاد تیغ صبحگاهی — هر روشن معلق شد بجای
همای چوبانس صید شد ماه — برامد یوسف گنعان از ان چاه
کمی بر خاک و گه بر تیغ میزد — بر ابر سر دو دستی تیغ میزد
سرافرازان اگر ره صف کشیدند — دو در دیده صور ور گیستی دمیدند
به پیش صف در آمد خسرو ادیس — گشید از خون بجای اسب اطلس
چو رعد گشت حال یکه فغان زد — که گویی آسمان بر انجمن زد
کمی تاخت اسب بر بالا و پستی — کمی از تیغ بیش پس دو دستی
تو گفتی داشت ایجاد نیم در تیغ — که خون هر کشت پنجاه تیغ بر تیغ
اجل با تیغ او همسر تیر رفت — قضا هم چون هژبر بر سر رفت
چو برق تیغ او برفت بیرون فت — پلنگ هزیمت عدو را دیده میدید جست
چو لاله بود سرتاپای در خون — کمی الهرز کوه کشته پرون
ز لشکرگاه ای شد نعره ها تو — ز بسم الله از الحمد لله
جهان از شعله خورشید برگشت — چو آتش گشته بر تیغ بر گفت
زمین گل شد ز خون سر فرازان — قوه ماندند بر جا اسب تازان
زمین از خون جهان فوق رنگ کرد — گاهی از زمین اشتاب میکرد
باخر بر سپهبد از سپاهان — شکستی که از خورشید تابان
چو در گردید آن زرین سکرات — از این پخته با شید و پخت
ز دست شب گریزان از تن شد — مرا ز مشرق در بن نیل طبق شد
جهانی خوش فلک بر دستور — گرفت آفاق عالم میغ خوار
شب چون سیاهی آمد بر شد — ز کو کافران تاریک شده
شب در چادر قمری نهفته — چو نرگس چشم بند جمع خفته
صلای بخرد در خواب مانده — ز غفلت برده سیلاب ملامه
در آن تاریک شب خسرو برون رفت — شبیخون کرد دشمن هر که شو شد
بگو ده لشکر دشمن در آمد — جهان بر لشکر دشمن بر آمد
یکی شبگونه زیر استاد — که خواب مرد سلطان مست شد
سپاه از خواب در جستند باگاه — یکی زیشان به لشکرگه برون شد
بهم گفتند مکام گر برست — که شب چون هندوی انگشت است
در افکند اسب بر شه خسرو تو — نبود آنکه ام زخسته سوی خسرو
در آمد گرد شبر یل و پیاده — ز اسب خویشتن از فرش بر

۲۴۷

بگویم قصه وقت صبحگاهان — بزاری گشته شد شاه سپاهان
بنی نابوده خوش در زندگانی — شبش خوش کرده نوروز جوانی
جهانا گر تو از پس گرگ گشتی — نگشتی پیر چندین گرگ گشتی
چو میداری کهن افتاده‌ها را — چرا بس می‌بری نوزاده‌ها را
زهی مرگ پیاپی این چه کار است — کدام مردم نه مردی صد هزار است
اگر خود مرگ مرد عام بودی — زهی حسرت که در ایام بودی
تو چون شمعی درین زندان نمانی — میان سوختن خندان نمانی
نه تنها سینه تن چندان ز اندوه — که تن را خوش بود مرگ انبوه
بس بردار مرده پیش مینی — برانگیزی ز مرگ خویش مینی
بود زین مرده افتاده درویش — تو ای مرده بگری زار بر خویش
رهی دور است اما بعد مرگ است — از اینجا برد باید زاد و برگ است
اگر در دست کردمانست آنجا — که زاد آنجا بپایان از اینجا
تو زینجا زان سپر رفتن نزاری — که چه خورد و چه با خفتن نزاری
چو تو از تخم کار چنسته کردی — چه سازی گر درو نیز بسته کردی
چو از خاری تو ای شد دژم — مکن پس هیچ گلبرگ پستم تو
اگر شاه سپاهان پیر گردی — بر یک تیغ زخمی صد نخوردی
بخوزستان بخندان ای جفا کرد — که خسرو در سپاهان از قضا کرد
بخوزستان بخندان ای جفا کرد — که خسرو در سپاهان از قضا کرد

چو پیدا گشت چتر شاه انجم — ز زیر موج چرخ جام

گفتن اندر نهایت کار اصفهانیان و تفحص کردن خسرو از گلرخ

فرو شد تا سپاهان چو جمشید — منور کرد عالم را چو خورشید
در گنج گهر بر خویش بگشاد — ببخشش مرد دست از پیش بگشاد
بزرگان را بخلعت نامور کرد — همه کار سپاهان نامور کرد
ولی پیوسته خسرو در عقب بود — که از مهر گلش جا طلب بود
بسی زان بیش خسرو جست و نیافت — بهر دم بیشتر جست و نیافت
بسی گفتند گشت این داستان [illegible] — از و یا ماهی کاست [illegible]
نشد یکذره از گل شاه نومید — که عاشق زنده را امید است جاوید
دلش خالی نشد از مهر آن ماه — جهانش بسته نقش چهره ماه
بسی بگریست چون دیوانه‌ای شد — ز شرم مرده آن در خانه بنشست
زبان بگشاد چون میل گفتار — که ای گل کرده‌ام در خون گرفتار
چو مور از خانه بیرون اوفتادم — چو موی در جهان افکنده بادم
تو ای یار از تو یاری می نبینم — تن خویش از نزاری می نبینم
کجا رفتی که من چشم تو جانم — کجا آن دریای آتش گشته جانم
ز چشم خون گشادی و برفتی — مرا در خون نهادی و برفتی
جهان زخمی بجان من رسیده است — که خوناب از مشام من رسیده است
ز خوابی جان شکاری بر من — که دشمن می بگرید زار بر من
همه شب از خون دل از چشم بارم — خیالت را که در چشم دارم
جهان رازی که در دل داشتم من — ز خون بر روی خود بنگاشتم من
بیا دیگر نظر بر روی من انداز — ز روی من فرو خوان این همه راز
چو آه از دلش آتش زبر گشت — همه بار جهان افسرده زیر گشت
چو شید آمد در ایوان کهکشت — پلنگ خانه سرگردان همی گشت
درون خانه یک تخت زده دید — چو مرگ شته ای پای سر دید
تنی چون موشه زار از نزاری — فرو مانده بصد سختی و زاری
ز جان سیر آمده از ناتوانی — شده ملکو چون زعفرانی
چو یافت از چهره او شاه بهره — جهان افروز بوده ماه چهره
دل خسرو برد امروز در کش — برآمد نجوز از روی زرد کش
بران نجوز گفت ای ماه خوبان — که داری بجو کردوان سر کوبان
چنین زار و نزار ای خسروانی — بگو تمار از درد جدائی
بگرد طلعت عشق گرفتار — که نتوان داد شرح آن گفتار
جهان افروز او را آشنا یافت — بتو گفتم که جان از جدائی یافت

نظر بگشاد در خسرو نظر کرد — ز دیده اشک خونی در بسر کرد
جهان بر چشمشان خون بسته شد راه — که نتوانست دیدن چهره شاه
همه پیشانیش از خون فرو بست — در آن حالت ره بر گردون فرو بست
بسی بگریست خسرو بر سر او — دو نرگس کرد گلگون بر بر او
میان اشک ازو آشفته تر شد — بپای افتاد از و سرگشته تر شد
جهان افروز تا با خویش آمد — ز سر در اشک حسرت پیش آمد
رخ شمع آن دیده باد ارزو نیاخم — از آن رخ همچو شادی در هوای ماهم
در اندوه و غم اندیشید آن کس — نگاهی می نکرد از پیش و از پس
بسی در درد فراق یار برده — بسی در هجر او تیمار برده
کجا اندیشه از تیر ملامت — که دید از عشق و ز دیدن سلامت
ز بی صبری ببرفت از دل قرارش — بدست آورده زلف مشکبارش
چو زلف یار خود در دست دیده — همه خلق جهان از دست دیده
نهاد او روی بر رخ خویش بیکبار — ز عقلش باز مانده جان بیکبار
جهان از اشتیاقش جان همی سوخت — که جان خویش بر جانان همی دوخت
چو لختی بخود آمد آن دلفروز — بخسرو گفت ای شمع جهان سوز
مراد جوی چو تو آب جو نشست — مراد جوی چمن آب جو نشست
مرا زین درد کی خواهی رهانید — بکام خویش کی خواهی رسانید
ببین تا چون دگر جانم گشادی — چگونه داغ بر جانم نهادی
بصد محنت گرفتارم تو کردی — چو مویت سرنگون سارم تو کردی
منم جانی و غایت تا بسر بر — ولی از خون جگر شستی تا بسر بر
ز نکهت بوی عالم خشم بسته — ببوی آتشی ز تنگی نشسته
چو کوزه دست بر سر پای در گل — چو کاسه سوز گرمی کرده در دل
همه لرزه درین برم چندان نشستی — که دلبر بودی و در جان نشستی
مکن بر جان و دل چندان که بینم — بترس از حسرت آه آتشینم
چه سیم بوده درمان ما کن — ببین درد دوای جان ما کن
چو هر دم با دو ابرو از سرشکم — به پهلوی بگرد اندر سرشکم
دو چشم تیره گردان ماه پاره — از آن بیرون شد از چشم ستاره
چو هر دم از تف آن شهد شکم — هزاران چشمه دل را هر زمانی
جهان مشغول جان افزای خویشم — که رفتت از غمش آواره خویشم
که کردرمان نخواهد کرد یارم — ز عشقش گشته افگار زارم

بگفت القصه از هر گونه بابی — توقع بود شاه از خسرو جوابی

گفتار اندر دیدن خسرو جهان افروز را و پرسیدن خبر گلرخ از وی

شهد اول گفت ای سرو سمنبوی — مرا از قصه گلرخ سخن گوی
خبر ده درین ایوانت باید — بگو تا این جایگه پنهانت باید
بسی سوگند خورد آن باب دیده — که گل شد غرقه خون از آن دیده
کسی را در جهان از وی خبر نیست — مرا زین بیش آگاهی دگر نیست
چو خسرو این سخن بشنود از او — که هر چه آن بپیچی کو در جهانت
دگر ره در میان آتش افتاد — دل او در فراق گلش افتاد
چو در دل بیم زاشید و بگفت — سرشک از دیده می بارید و بگفت
بکام خویش خوش که بوده روزی — بشب خوش کرده وصل دلفروزی
همی گفتم مگر در سیاه سیمین — گلم را در سپاهان باز جستم
چو گم کردیم شود از حق پدیدار — شود کار مرا رونق پدیدار
گر اول رونق بگرفت عالم — گرفت از دلی از جان عالم
مرا ماسر نیاید زینکار سیاهی — ز گل گویم چو گل گویم نشانی
چو جان یکسش نتوان نشستن — ز من ناید دگر بی جان نشستن
چو در دل شود گراز دل نیاید — بهر کس گویم از دل بر نیاید
لبش چون باز دم او و لبش [illegible] — بهم از بی او دیگ پی کور
دل من کی ز دو هرگز گواهی — گرو دارد حال از لب تباهی
اگر زیر زمین شد همچو قارون — و گر رفت چون عیسی بگردون

وگر در آب رفت افکنم چو ماهی   گه از درد حال آن دلبر تباهی
نشینم تا بیابم زو نشانی   کجا یابی بتر از دور جانی
بدست آرد و بر دستش زد و چنگ   ز دریا بر نگیرد چشم هرگز
نیابم بعالم در زمانی   کنار آن بی نشان یابم نشانی
چو در دریا نهان شد در بجانم   چو دریا گشت چشم در فشانم
کنون دریا نشینی کار دارم   که در مردم را بر دریا باز دارم
چو دریا دارد از گل چشم هرگز   ز دریا بر نگرده چشم هرگز
چو دریا بود اغشته بیارم   چو دریا خویش را سرگشته دارم
ز دریا باز باید جستن او را   دل از دریا بباید شستن او را
بسوزم ماهی و دریا بجایی   برآرم گرد از دریا بجایی
چو دری تا لب دریاش آرم   اگر در سنگ شد پیداش آرم
من از دریا کنون یک چشم رودا   بخشکی باز آرم در خود را
کنون خواهم ره دریا گرفتن   کنم با موی و صحرا گرفتن
شوم گل را ازین دریا طلبکار   وگر چون گل شوم من هم گرفتار
گرا بر کوهم این کارم که افتاد   دلم بر جاست زین دم که افتاد
بگو ای گل نهان یا مانده   ز چشم رفته و از جان بمانده
شدی چون مردمک در هفت پرده   بپا کردی از هفت پرده
هوای بی سر گلشن سپردن   نگردد آفتاب از آب پنهان
ازان در آب شد کم اقامم   که بود در مردم چشمم مقامم
جهان بر چشم من تاریک تر شد   گر از من مردم چشم نهان شد
چو بشنید از جهان افروز شیدا   همه صحرا ز اشکش گشت دریا
کجایی ای گل پنهان بمانده   ز پیشش رفته و در جان بمانده
بخرد گفت کای دیرینه یارم   چو می بینی که شد دریا کارم
اگر راز دلم پیدا کنم من   جهان از خون دل دریا کنم من
درین دریا مرا تنها بمگذار   دلم را در چنین سودا بمگذار
تویی در چشم من هم مردم ماه   منم در دشت و در دریات همراه
بهر جایی که خواهی شد بمن خوش   مکن از بهر صد دوره ازو خوش
بترس از آه بی چون آتش من   مرا بر سان ز ریش ناخوش من
ترا سلطان تنم پر اخگر   ترا دارم مرا بندیده اخگر
برداری قناعت کردم از تو   تو میدانی که چون برخوردم از تو
اگر از من جدا گردی ازین غم   دل از من دور باید اندرین دم
منم در آتش عشق ار جوانی   تو دانی گر بخوانی گر برانی
اگر گوی کنان بر حرمت من   میان خاک و ره خونریزمت من
بتیغ عشق گر خونم بریزی   بجو برخیزد از خونم گر ستیزی
عنایت کن عنان باز برکش   بیا در پایم آوردی تو آتش
مره زنگم گر جان صد باره مردی   اگر بوی وصال تو ببردی
عنان کرد کرم ... گشت   بسوی جادو وصل تو گشت
چو شد ز اندازه سوز و اشک آنگاه   بر او خودش شد بر زبان شاه
که تا با او کند در روزگاری   ولی نبود ازو خود هیچ کاری
شد و القصه پیش او بدر شد   ولی بر غصه نزدیک پدر شد

گفتار از اجازت خواستن خسرو از پدر و برفتن در طلب گل

بسی بگریست بسیاری سخن گفت   سخن در زر فشان سرو بن گفت
اگر دستور بخشد شاهم امروز   خبر پرسم از آن ماه دل افروز
بصحرا آب تا زم راه جویم   جدا یا در نشیمن ماه جویم
چو باد صبح بر جایی شتابم   مگر بویی ز گل روزی بیابم
چو مستان برگ گل صد برگ نام   اگر گل نبودم بی برگ نامم
شدم بی گل بخون افکنده ای او   بمیرم گر بمانم زنده بی او
پدر گفت این سخن گفتار تو نیست   کسی کو عشق دارد یار تو نیست
بران عاقل که این افسانه گوید   ترا در کار گل دیوانه گوید

جدا مانده پی گل چون نشستی   وگر بادی شوی گل را نجستی
تو مجوی از لب امید سودا   نشانی بی گه یافت از آب دریا
چو خور زان ماه را در آب یابی   نمایی ماه را چون باز خواهی
ترا از ماه تا ماهی تمامست   تم آن ماه و آن ماهی حرامست
بروم ای واز هر سو خبر جویی   مشو چون رهمیدان خبر جوی
چو خسرو آن سخن بشنود از شاه   ز بی صبری دلش برخاست از راه
فرو بارید باشک از درد دوری   زوال ماند و عقلش و صبوری
گرفت از آب چشمش پای در گل   فتاد از آتش سوزنده در دل
جهان بر خاست از آتش ز بالا   گری نشستن هیچ از آب دریا
بشه گفتا گل بی پیل سازم   ازان جنت و بی حاصل کنانم
دلم رفت بی آرام مانده   بر او کرد گفته در دام مانده
گمان از بیکی در دلش در دل   قفص بشکست مرغ پر بر در حال
تنی گر گفتش بی پای دارد   بصد مردی همه جای دارد
مرا زین تن نیاید پادشاهی   وزین سر شد و صاحب کلاهی
تختش هر پایه قیصری را   از اول شاه باید کشوری را
چو من سا گل بسر شاهی خرام   ز شاهی هیچ آگاهی ندارم
مرا کن گل بباید در برمن   ... دل برمن و برافسر من
دلم گل بود و گل شد غرقه آب   کسی بیدل کجا یابد خور و خواب
چو من ... حور در ... برد   چرا باشم ملامت را سزاوار
تمام گل ز من کم گشت یا دل   و یا هر دو یکی امید مشکل
مرا چون نیست این ساغت گل خوش   منم امروز گل جوی و گل خوش
چو دل در شیشه کم شد شیشه در دل   گلم کو یی دلم گشت و دلم گل
اگر گیری دو دم و بوی خویشم   تهی کن من منم در کوی خویشم
چون بشنود آن سخن قیصر ز ترغ   فتاد از روم دل آگاه در بند
بخرد گفت بخت افتاد بند است   نیابد هیچ پندی سودمند است
دلم چون نشود از رفتن تو   دلم هم روی نیست از شفقت تو
من از بهر تو گوان در فرقت مانده   بسی برنا که تو آشفته مانده
چو کوم قصه چون گفتند بسیار   رضا دادش بر رفتن شاه هشیار
و دامش کرد حالی شاه خسرو   جهان افروز شه را گشت پیرو
بسوی روم شد قیصر پگاه   جدا یا رفت خسرو از پی ماه
شه زان سرو آن یک ره کناره   برفتن در گه شستند ...
شبان روزی بصحرا و بر بیره   چو از دوری آن دریا بر ...
کر فروز راشه ... نشانه   میان جمع نزد خویش نشانه
ز سر در پا نگاهش پیشتر کرد   همه کارش بر چون آب ... کرد
بره گفت از دو جانب راه دریاست   یکی سوی چپ و دیگر سوی راست
ترا باید سوی شرق شد از راه   مگر آنجا خبر یابی از آن ماه
چو با خود بود فرخ زاشه روم   دگر شد حال فیروزی اران بوم
ز جنس فرخ و خسرو جهان شد   گرس کین در دل آتش فشان شد
نهاد از رفتنم در کوی دیگر   کشید الحاچ بر در کوی دیگر
بدل میگفت خسرو در جهان گشت   گرت توان کرد پای او یکی نفس ز دست
ز فرخ خرم دو رعم فرو گشت   بسر باری مرا دریای او گشت
بچیزی مگر از سنج هم من   طراری چنین پاسخ هم من
اگر فروز نبود عالم افروز   کجا سنج تو ... هرسو روز
اگر یک ازیشان کشته شهر   ... کار نیست
مرا آن به که راه شهر گیرم   وگرنه در غم این قهر میرم
مرا باید به نیشابور گشتن   ز دریا سوی نیشابور رفتن

گفتار اندر به گشتن فروز از خبر و عذر کردن و عزم وزیر نشابور

با عز زود کشتی را روان کرد   کم از ده روز آن دریا کران کرد
به نیشابور آمد از ره دور   بخدمت رفته سوی شاه شاپور

شهنشاه و بیش و پیش خواندش — چو دستش داد بر کرسی نشاندش
به پیش سینش ز فرخ کوکبا شد — چو بود او را جرا از تو جدا شد
برای نقش کل عمری درازست — که رفت آن کسوت و نقش آن ازست
دلم ان نقش را دمساز خوانده — نکو نقشی است لطف ایزد خوانده
کنون بخشا ای شه دور از برکوی — ز فرخ راز نقش کل خبر جوی
زبان بخشا و فیروزی سیه روز — که خسرو با بر سر کام فیروز
بدان ای شمع ملک و تاج سلطان — ز تاجت سر نشین حاجب کلاهان
که بتوان گفت حال خود جنان زود — که حال جان بود و چنین بود
چو فرخ شاه دل بسته عهد از ما — نشد غایب نه جد و جهد از ما
چو فرخ دید مردی و جالش — شما از ده روز راه آورده حالش
و لیکن من بدل او را نمودم — ضرورست را خافی نمودم
خریدم فرصتی اکنون که دیدم — بحکمت پیش شاه دل رسیدم
کز آن گفتم از چه پر جام — که بکرم که سیرم سخام
وزان پس بر رفته بود در راه — ز اسرار آشکارا کرد بر شاه
بشه گفتا کنون خیر و بدیست — نشان هیچ از کلاه جیب راست
تو میخواهی که بر آن نشان را — چنین دانم که باقی در زمان باز
چو شد از کار رها شاه و راه — روانه کرد خلقی را براه
زهی عطار در بحر حکایت — تو داری در معنی بی نهایت
سخن بر بر معنی گشت از تو — بهشتی دار دنیا گشت از تو
جهان کردی معنی دوستان را — که از آن خاری بوستان را

گفتار اندر خطاب با حقیقت جان در معنی سرگشت مرد و دریافتن

الای مرغ پیش اندر شب جلالت — ز دنیا دانه خواهی برد بر خاک
فریبستان دنیا جای تو نیست — قبای چاک بر بالا تو نیست
چو در بستان جان داری وطن گاه — نظر بگشای بنگر اوج در گاه
چو در بستان گل رفته دار — چو در دنیا در بسته دار
بسوی مرغزاران گل سیر آی — مرادان هر دو سوزد و بیا
اگر اینجا سر موی بی نشان تو — وگر توحید داری در نشان تو
که هر جائی که از توحید باشد — بهر یار درگاهی کبر باشد
جو درداری زبان الماس گردان — فلک گو بر سپهر الماس گردان
جنین گفت آنکه نقش معتبر بود — خبر گوی کز آن حالش خبر بود
که خسرو چون مرد با هوم ره گرد — جهان افروز خسرو بود ده مرد
همیگشتند در کشتی روانه — جو تیری کز رود در پی نشانه
نداستند کشتی که مر ابرست — که کی خواهد شدن مقصد بجاست
چه زان چیزی نه استند مر کس — که میرفتند سوی مغرب و بس
ازان خسرو بمغرب داشت امید — که در مغرب شود پوشیده امید
ازان می شد بمغرب جون غزالی — که بنهان گشت بحجت افق آلی
دو هفته بر سر دنیا بر آمد — بجستند جمله در غوغا بیامد
یکی را زان مخالف شد بپیدا — که تشد از کار جهانی ز نو کار
جنان آن باد کشتی را ره کرد — که ظلم شرق تا مغرب [illegible]
که در زیر جون حق کی اشتر — که هر که مر بجوب ابرق کشی
که از بالای هر بر تر که کشتی — کهی از زیر ماهی برگه کشتی
بهاران کاریکه در کرد اب بود — بگوش شود ما ببلاب بود
ز آب چشم چون باران بیکبار — فرو شستند دست از جان بیکبار
سر شب اشوب بود ان آب پیروز — بجا هم چون بر آمد کی با فروز
بر آمد آتش از خورشید ناگاه — ازان آتش سیه شد گرد آن ماه
جو یوسف روی نمود از زیر جیب — تریخ مرد ز تیغش شده و بیم
بپا امید تحفی آب دریا — ولیکن می نیامد راه پیدا
جهانی را برکری او فتاده — سوی کشتی سری را بر نهاده
یکی اب سیه در راه آمد — وزو دود کبود آنگاه امد

جهان افروز بسر الهان برمز — ازان آب سیه گشتند جسته
نبدانست کشتی را دران ده — گره راه کرده در پیش است با ماه
زمین ار همه سنبل ستانی — بگرد سنبل از ور غزان بود
جوانزدان جو نار و سیب و بهی — خورده خورده بسی آسیب دیده
به پیرامن کوی سپرازرا — که کردی شعله‌ای چوز اکر
درختان گردونی بر سر شاخ — از و یکبار ره بردی بصد شاخ
سر حران داناف و تلذ انداه — که تا رفتند بر بالای آن کوه
اهر سو چشمه چون الحیوان — بهشتی نقد در یکشاده خیوان
فزو نشان گشته گرد شاخسار — بصد آوازه مرغ بهاران
تربره بود چشم شهر یاری — ازان خوش شهر گیسو رکار
مرغ سبزکان دیگر کردند — شکار اهو و نخجیر کردند
بسی جوزند و عزم خواب کردند — فم از دل برز من سیلاب کرده
ره خورشید از بر نظاره — گرفته بود انوری ستاره
جو شد دریای سیمین برکناره — برابر بار زرین بر گشاده
فرادان بدیر انجا صید کردن — که تا زادی بود از بر خوزدن
بعمدا جون فرو رفتند از کوه — دران صحرا درختان بود انبوه
سر در مرغ دل اندر بسوی از — ز دوق بانک مرغان خوش آواز
درون چشمهای تیجو گوهر — هزاران ماهیان سیم پیکر
بی خورشید در مای توان — که بر خورشید ماهی کی توان دید
هوا غش بوطنشان کرفته — درختان گشته گردان ارفشته
جو مردان شیر راه اید در حال — زونه ازسیم آن در ریگ دنبال
کسی را نیست با نفس بر آورد — زمکر رفته نتوان کرد بر بار
کنون با شیر مردان کار دارم — کره بر شیر مردم خوار دارم
درختان همچو مشغول بر گرفته — که من زو شعل آتش بر گرفته
جو جندانی درخت آتش فشان — تو گفتی آتش افشانند [illegible]

جهان از آب پر بوی خوش — که قطر از کی سوزد بر آتش
بجستند در میان ماه سیرة — بکی آمد سوی با موج جزیره
درخت جو بنید سر کشیده — انار و سیب را در بر کشیده
سمر در ارزه ور تب ماند — دران موضع دو روز و شب بماندند
فرازش از ابر اندر گذشته — سر تیغش ز ابر اندر گذشته
ز هر شاخش که بر تیغ او فتاده — [illegible] بر میغ او فتاده
درختان بود در هر گوشه — بهم در رفته و بر درکشیده
بنفشه رسته و سبزه دمیده — نسیم صبح بوی گل دمیده
بگردکوه در اراج و تیهو — گوزن و گور [illegible] و آهو
شهنشاه آن سرو راه ازانک — دو اسپه درگریز افتاد در آن ده
زمانی بود آتش در گرفتند — کباب صید را خوش در نشستند
جو بپا خواست شد از روی عالم — در افشان ده جلای [illegible] عالم
بر آمد جاوش خورشید ناگاه — که تا خالی شد از نظار گی راه
وزان موضع بیاران گفت برخیز — که جندین صید بود و نیز هرگز
جهان گردید زانش تم انگاه — دوان گشتند صید افکن دلیران
جو پا اورم سوی [illegible] — بزیر مرد دمی [illegible] سار
زمین پوشیده شد [illegible] — فلک بگرفته برگ شاخسار
جهان ان جشمه را روشن نکو — که گفتی جشمه خورشید او بود
جو روزی ده از انجا در کشیدند — به پیش بسته کامی در رسیدند
همه بیشه پر از شیر شکاری — گرفته آهوان [illegible] از ایشان
بیاران گفت ترکین بودنه — [illegible] دریا گشتن [illegible]
جو جگی فته شد بر رقص آرد — بر هر یکی کوهی دانه داده
بگفت این دیگی آتش بر آورد — در ختی [illegible] آتش [illegible]
بهم بر بست گشتند ان دلیران — ز دود فشانش روی شیران
ز بیم آتش آن شیران سر مست — خروشان راه جستند در [illegible]

بسی رفت تا آن گاه بگذشت نیاسود تا یک مه بگذشت
پدید آمد بهشتی پیش راه درختان سرکشیده و سبزه راه
همه روی از بینش در زمرجان صدف افکنده و ماهی بر آن
ز هر پشته کشته لاله‌ستان همه خاک نهفته دره کوه سر زیر خاک
ز سبزه کرد او جهان گرفته بن پشتش کف دیگر فرو
جو دریا بود همواره پیش او بریده زان نی شد بیگراو
خوش آمد بخت خسرو سبز ره چنانکه از راحت او گشت خیره
بپایان گفت مرکز مرغزاری چنین خرم نبودم در بهاری
ازین خوشتر نبودم در جهان منزل شکفته همچو گل از بوستان کن
سخن میگفت شه تا روز همه روی ز شور تیر تا شب شسته روی
که گویی دل فزون بگرفت زده و نیل بر رنگ شب بخت
بتی ز انگشت روی او سیه تر بران انگشت اختر همچو اخگر
از آن شب چون بسر شد تیره راست از آن دریا خروش ناله برخاست
خروش و ناله او بیش افتاد دل خسرو ازان اندیشه افتاد
زمانی بود کاو آن بسو کوی از آن دریا برآمد بس کوهی
دری از هر یکی او در دهن بود که روشن تر ز شمع انجمن بود
نهادند آن گهر چون چراغی چو روزی در شبی چون پر زاغی
چرا کردند گاوان گرد آن بود نگشتند از نزدیک آن جا دور
ز نور آن گهر شد چشم خیره دو گوهر آفتابست آن جوهره
یکی از آفتاب از نور بر تافت که آن مرکز از و تا دور جا تافت
چو شد روی هوا از صبح روشن برآمد روی دریا همچو جوشن
همه گاوان سوی دریا برفتند از آن جا همچو موج برگشتند
یکی هامون سویدا گشت از راه درو خرپشته‌ها مانند خرگاه
همه سبز بشهتا ریگ روان بود برنگ آن ریگ چون الماس بود
فرو ماندند یاران جمله بر جای که نتوانست کس برداشتن پای
برنگ خون بریزد سنگ آن خاک ز باران گشت پیدا صد هزاران
همی پیچید بر خود چون کمند یکی ولی کس را نگردیدی که زینی
گهی گم گشت زیر ریگ بسیار گهی پیچید بر دیگر چو ماری
درین پیچی فرو ماندند همه برازی جمله کردان فلک چند
بصد محنت چو زان جا در گذشتند بآب و مرغزاری بر گذشتند
کشیده سر بسر در کوهسارش رسیده تا بگردون شاخسارش
بیاسودند آن شب تا بگاه جهانا خیش همه حیران و دگر او
چو سر شد سر بکوه چون صخره حجر برین امید بسیا کرد خود فر
هوا کوه مر که شید روی یافت زمین همچون سوی کشکاف
برآمد چتر روز از کوه کشمیر فکنده در سر افلاک زنجیر
شدند آنگه روان یاران بیکبار کنار فرسنده چون باران بکار
پدید آمد یکی کوه قوی سیم که برتخش بده منزل شدی ام
کنار چرخ بتعش را میان بود برفتند آنکه چون دانشان بود
بود در هم آنکه کردند آن نگاه جهانی بود اشتر مور انبوه
بپا تا هر یکی چون گوسفندی گزاف این بیل بادی گرزبی
اگر آسوده گور و شیر بودی ابر هم اشتر مور بودی
نبودی تیر ناوک را جهان زور که بودی در سر چنگ شتر مور
اگر کشت دشت بودی بر ز اشتر ز اشتر مور گشتی مور اشتر
ز چین چون زنگ سیاه بودی سرشاخش زبان گاو بودی
نبود از راه روی بازگشتن نه زان موران طریق برگشتن
سراسر رنگ دشت روز رساو بس خرد هره چون زهره گاو
شه خسرو به یاران گفت کای کوه سرکوه است کم گیر پناهش
چو بینا باز کردم از سر کوه که تا بر دیده کرده حشر کوه
جهان گردند بر پهنای این تیغ روان گشته بجیحون آب در تیغ
گران کوه اختر را چنگ بود که گفتی کوه‌ها چون فلک بود

چو نقش بود بر پهلوی کوه تو گفتی بود تیغ آسمان کوه
ازان تیغی چو برگ گشت زاد بود که بر سر بیشش از موج دریا بود
بنام آن تیغ بود از تیغ دوار شده آن تیغ را ز انجم کمربند
چو هر تیغ بران دیده اورا بپای آن تیغ می بریدار او را
بر هر پای خویش از تیغ هر جز بپای خود که بر زد تیغ هر کس
جهان گردند بر بالا که دارد که بگرفته بر گردون سپاه
تو گفتی ما ز زیر تیغ هستند پر که سنگ از جهت آن تیغ گردد
که آوازی عجب بر کشیده هم صدا از چرخ گردان میشنیدند
چو کردند جهان صد گنبد ژر شدی بریان خورشیدی جهانسوز
بنودان دانشان هیچ ترتیب که بر فرشته روز و شب جهان تاب
دو مرغ و ماه که دو آن برکشیده بآخر خویش را بردن فکنده
بنا کار داد بر آن کوه پاره یکی بحری شد آشکارا
سر عالم تو گفتی آب داراند جهانی رسته سیماب دارد
بهر ساعت ز دریا موج برخاست که میشد موج کش با آسمان راست
جهان دریا نمونه بود پر چنان دریانه چشم هر که
چو سودا و کشتی ساز کردند پس آنگه زود کشتیبان دادند
چو اول ساز کشتی برگشادند همه از کار گیتی سرنهادند
بس آنکه زود کشتی بان نشسته بساختند کشتی بر لب آب
روان کردند کشتی را جل روز بمانده شاه سرگردان دلسوز
دلش خرم بپریشانی فزوده بکار خود پشیمانی نمودند
گهی زو دیده خون دل فشاندی گهی بر جوی آن کشتی برانده
دگر ای خرد حیران بمانده میان بحر سرگردان بماند
بدل سکینت سیل کار افتاد فرو رفتن چو تن در کار افتاد
اگر آن بایست ز خود برون شو بغواصی از این دریا درون شو
در اول شو برهنه بس نگونسار چو غواصان بتن پس آنکه برون
چو اول آن کارت کرده باشد دو کار دیگرت در پرده باشد
اگر بالا که خورشید او دوید دگر زو قرار جاوید گرد
از آن کان نه سر دارد نه پای برون آید ز سر جز جای
چنانم آتشی در دل فتادست که گردم میزنم چون تف باد است
دل سنگین من هوش ار رفتست بسوز من دریا جوش برخاست
همه شب ناله و زاری همی کرد جهان افروز دلداری همی کرد
ز بی دانش بر دمرد او بود در تابانی عشق غرق کرد او بود
قدم میزد ز دردان پیش دلو ز خود میداد داد عشق دلو
بروی خسرو شان پیش نظر بود ز چندان راه بختی تحیر بود
گهی با ورکند این حال روزی که کاری افتد آن شاه دلفروزی
جهان افروز را صد جان فدا باد که داد از عشق جانان بیک سر داد
شه بیدل دران کشتی بمانده چهل روزی چنین کشتی براند
بهر گردی که گردی گرد آن شه که بودی آب چون روشن هر راه
علی الجمله ز دریا بادبانی بروز چهل کیم برخاست بادی
درانه گرد کشتی باد و آتش بگرد آمد کشتی را چو آتش
گهی باشنه کردی درون رفت که چون آتش فزود برفت
همه روز و چار شب چون تیر تاب نه استاد کشتی بر سر آب
بآخر بر کنار افتاد کشتی فلک با شاه گفت آزاد گشتی
چو قیصر زاده از دریا که ز گره بسی شکر و سپاس او را اکرد
چو بگذشتند از دریای خونخوار یکی کوه بلند آمد پدیدار
بران حصن حصین بر رفت خسرو چو از دامنش بر پای کشته پیش بود

گفتار اندر رسیدن خسرو با جهان افروز و زویاران او بکشتن و دویدن پسر و نصیحت کردن

یکی حصن رفیعی بر سر کوه درختان گشته گرد حصن انبوه
بپیش آن حصن میداد ادر که چون آتش فراوان بود انبوه

بسان صفه درج بوریا بود / دران موضع یکی پیر دوتا بود
جو رفتی بر سر کوهی نشسته / ز سر شادی و اندوهی برسته
بر پیش کار کر استاده بر پای / نهاده چشم برهم دست بر جای
بحسرت کریه و بر جامه بسیر / ز سر تا پای او مانند شیر
جو کس همدم نبودش آن زمان داد / بر خود کریه را همدم سینه داد
اکر مستی تو شیر برده ز راز / سبب آزادکم باکریه باز
کران مردم اکرچه خویش باشد / وفادار که بود سک بیش باشد
توقف کرد شه تا پیر دمساز / بپرداخت اسلاش کرد آغاز
زبان بکشاد پیر کار دیده / بخسرو گفت ای بی تیمار دیده
برو بنشین چه میکردی جوانی / که جمعیت بسی کرد و زمانی
بتنهائی بسر بردم روزکاری / که تنهائی ترا بهتر ز یاری
بسی من کرد عالم بر دویدم / نشستم عاقبت بر کنج مردم
ز نا اهلان فزون بردم همه عمر / ز حق اهلی طلب کردم همه عمر
اکرچه در جهان دیدم بسی را / ندیدم اهلیت یکدم کسی را
جدا از حلقه مردان نشینم / کرچه در دیده مردم نشینم
اکرچه یکشوم بیرون شوی نیست / موافق از چشم جویی نیست
فراغت دارم از خلق جهان من / نیم خالی ز خالق یک زمان من
که دیوار من کوتاه‌تر بود / که در حکمش نه دیوار و نه در بود
کنون عزلت نشین در کوشه‌ام من / بحال خویش میکویم بی من
هرکویم با که کویم چند کویم / جو چیزی کم نکردم چند جویم
درین زندان کافرکیش غدار / ز غیرت کافری ناردم بار
نمیدانم که من خود کجایم / نمی‌سازم ز جان و تن جدایم
درین کرداب کافی هیچ توع / ز من کشته تر کردی همی تو
جو خسرو پیر را امید هشیار / ز هر نوعی سوالش کرد بسیار
ولیک آن پیر از درج بلائی / نشسته بود بر خاک جوانی
جو او زان نوع بسیاری سخن رفت / بسی نوباوه از باغ کهن رفت
بخسرو گفت کم دیده جوانی / ز تو خوشتر زبان تر در جهانی
ندوزد آتش ترا در ما زده دیدم / نه مشکل در جهان شد دیدم
بحمد الله فردم در جهان من / کردیدم زنده از در جهان من
بجز خسرو از دیده تشنان خواست / وداعش کرد و شد بر راست بنشان

گفتار اندر رسیدن خسرو و یاران بسلامت بملک خود

بخسرو چون ازان پا باز کشیده / بکو داب ملک خود رسیده
دمی خاموش بود و صبح او سرکوه / دمی برفت ز خلقان انبوه
سوی ده رفت با یاران شاه / نخواست از اهل ده یکی که همراه
که با همره بود در راه اورا / کنه از تنک ده براه اکاه اورا
وزان پس اشتری چندی طلب کرد / بیکدم نقد شه خسرو عجب کرد
جو خورشید اسیاسنک زراندود / ز زر اسیار چند نمود
هزاران دانه افشان زو بتنک / بیکبار آسیا کرد آسیا تنک
سپیدی روز میدانی کجا یافت / کرو می روز کرد آسیا یافت
بجز خسرو یاران جمع یاران / روان کشتند جون از تیغ باران
جو روز دیگران اوان نطاق / منور شد ز نور شمع نطاق
جو از خسرو شه قیصر خبر یافت / باستقبال خسرو زود بشتافت
بکاه با سپاهی خیل بکسر / رسید آنجا که خسرو بود قیصر
جو خسرو دید قیصر را ز دور / بر او زد دیک شد جون ناصبوری
کرفتش در بر و اشکش روان کشت / که بجانان بسی الحق بجان کشت
بدو کفتا دل من جان جگر سوخت / فراقت ای پسر جان بر ز سوخت
بسی غم کو سمال خسرو دید / بحمد الله کنون جان توام دید
مپرس از من که بی تو حال من بود / که دل بود و یا دریای خون بود
کشیدم پای آل در دامن درد / نهادم چشم جان بر روزن درد
کنون از رو اهم شور ببرکرد / کنون از درد و غم خورشید برآمد

زهی دولت که دیدم روی تو باز / رسیده از سوی چین سوی تو باز
جو لختی قصه محنت بکو اندر / ازانجا برکشته در آنوقت
شکرباشان شادی رای کردند / بشکر شاه را آراسته کردند
ز دست سیم باشان اکر کاری / شه روی زمین جون ابر بارید
جو جشنی بود نوروزی بود درخور / همه یاران جو مهر و ماه پر نور
جو عشرت بود و عیدی بود بر جوش / همه عیش و نکاو هوش بر هوش
بر مجلس بود بابی بود در کل / همه یاغ آفتاب و جام پر مل
بهردم جام نوشین میش خوردم / زهی صد شیشه مسکین میکردند
جکر خوش بود از خسرو جدائی / نبود آن غمزده دل خوش زمانی
فراق کل خوش را انجمن میداشت / دلش را شیر غم در پنجه میداشت
ز هجران آتش برفرق می شد / درآب چشم مردم غرق می شد
همه عالم بکردیده جو کویی / ز عالم چون خود ناه دیده بوئی
فغان میکرد کای کل چون کنم من / که آن حال از دلم بیرون کنم من
جو کم کشتی زکه جویم نشانت / که بسیاری بکشتم در جهانت
نکی پرسیم نه از راه کویت / که در کوی او فتادم زار زویت
اکر عشق تو در جانم نبودی / بعالم در نشان من نبودی
نکار شیر عشقت جز جکر نیست / تو کوئی در تنم جان دگر نیست
جو شیری کر بکیرد کور در راه / بو شران در بیابان جست جایگاه
جکر خون خورد و کرد از سر آغاز / بد از آن شیخ نکشاد جکر باز
درین ره عشق تو جون شیر مست / نرانه جز بکر خوردن جه بیشه
ز خود بیچاره کی دستم فزونست / تو کوئی در تنم جائی دگر بست
دلم در داغ نومیدی کشیدی / ز بحر کندی و شاهم بریدی
سرم بر خاک رویم بر زمین است / ز درد من فارغی در دام از بست
ترا دارم ز ملک این جهانی / تو خود جون جان ز جسم من نهانی
جو جان پنهان شد و جان جو تنست من / مکر کز پرده بیرون جویت من
دو اسپیدل دوان شد در خیالت / نیافت از هیچ ره کرد وصالت
نشستم مدتی در بند پندار / نیاید راست یا بند از من اکار
خطا و هجه می بند اشکم من / کنون زین کار دل برد اشکم من
جه میکویم که با جانم رفیق است / ز جانانم نشان جستن طریق است
جو کفت این لفظ بصری مانکی / ز هر سوئی خبر پرسان کی کی
نه از فیروز و بهرام خبر بود / ازان غم سر زمان حالش بتر بود
جو بودش کمعش صد بار تیمار / بخسرو گشت آن بیچاره بیمار
ندارد سود مشتاق را جواب / علاجش بود کل کل غرق در آب
جو در میدان بند شام و شبکیر / که خوش باش ای جوان جام می کبر
جوانی داری و اسباب شاهی / مکن جورد و مکن چیزی که خواهی
مباش ایمن ازین کردون غدار / درین عمر از دم ببرور
خوشی امروز میکن شادمانی / که تا فردا کسی تخت صمانی
درین دم همدمی دیگر کزین تو / کی در ماتم بنشین تو
ترا هر جا که ماهی زیر پرده است / اکر رغبت نمائی عقد کرده است
که کل کیرد دل ازین مهر پرور / که کل کو هست خالی نیست از خار
تراچندانکه ملک چین درو هست / ز طلعت نر خر کردن جو موست
دغا و دلبری کن اختیاری / ز کلهای زمانی درد بیمار
اکر خواهی دو صد شاه کله دار / دراندازد بدرامت دستار
نشستی در غم یکبار یوزه / که کفتستی کل روزی
ترا صد ماه جان افروز باشد / اکر نبود فروزی روز باشد
اکر کل شد تراصد نوبهارست / که در هر یک هزاران کل بهارست
اکر از کل جهانی پر شکر هست / جهانی پیش نخواهی دگر است
و تا بودی ز کل آواره بودی / کی بر خار کل بر خار ره بود

۱۲۷

زمانی سنگ در پای شکر دی — زمانی کوه در پای سبزه بر دی
زمانی پای در گل می فشاندی — زمانی دست بر دل می نهادی
زمانی دست بر دل می نمودی — زمانی پای در گل می فزودی
زمانی زهر رازی می چشیدی — زمانی درد و خواری می کشیدی
تو خود اندیشه کن با این همه کار — گلی می ارزدت با این همه خار
تو چون گشتی خود ای باز — اگر گل باشد و در غنچه سازی
تو چندین در فراق ای آتش تیز — بلاست او و بلای او خوشستی
بدست آن بت و در زنده بودی — برین غم کاشکی از زنده بودی
ز گل بیگانگی جوی و جدایی — کسی با مرده جوید آشنایی
شمار گفت پدر چون [illegible] — فرو بست از خجالت پاسخ او
بران آشفته تا از چرخ مینا — چو بازی از روش از پرده پیدا
قدر چه بند تقدیرش تمام — قضا از سر چه تقدیرش گشایم
همه سیم سر کرد آن بمانده — که چون گویم در چوگان بمانده
هر آنکس کو مراد خود جدا شد — فدای زخم چوگان قضا شد

گفتار اندر دریا ماندن گل در صندوق یکماه و بر کنار افتادن و گرفتن صیاد صندوق را

الالای طوطی طوبی نشین خیز — دم این طوطی از طوبی شکر ریز
همی قرة العین معانی — که تا قطب چمن همچون [illegible]
چو خود اصل فطرت آشنایی — یکی و ذره تا چندین شتابی
برای ذره خورشید زمینی — اگر آید برون باشد دریغی
یکی ذره اگر مشغول باشی — بران یک ذره خود را غول باشی
چو هر چیز کز در مرد و جانست — مخدرات [illegible]
همه جز ای افکن به گل چو — بهانه ساز خود را حال خود داری
چنین گفت آن سخن گوی سخن ور — که گل با غم ز [illegible] صندوق
فتاده در میان آب دریا — گهی شد ناشری که تا [illegible]
گرفتار آمد از در آب صندوق — گهی در عقد دریا که جیبوق
گهی رفتی بتن چون گنج قارون — گهی رفتی بسر مانند گردون
گهی بازی ده چرخ بوالعجب باز — که گل را چون [illegible]
در آن صندوق گل رخ مانده ماهی — ببرماه و ماهی گرد آوردی
مهی آورده با ماهی بهم پشت — نبود از ماه تا ماهی ده انگشت
کافور ماه در زیر سیاهی — گرفت آب از سر تا پای
ز ترکی کردن باد خمیده — به ترکستان فتادان [illegible]
چو گردان آب دریا را کناره — نهنگ آسا یک در دریا کناره
لب دریا ستاده بود فردی — گه ماهی را ز دریا صید کردی
ولی صیدش نه ماهی بود در بود — چنین ماهی که صید اوست مشکل
یکی صندوق را دید بر آب — [illegible]
چو آن صندوق تنگ او را دل — از آن دریا نهنگ او در دام
از آن دریا بر آن او در بر — نهاد و دید قفل سخت بر در
بدل گفت نه دانم تا چه چیز است — ولی دانم که چیزی نیست در [illegible]
اگر این است صندوق خزینه — دلم خوش باد در صندوق [illegible]
ز دریا گردمی باید کرانه — بیا بر دارین را سوی خانه
بگفت این و بسوی خانه برد او — بزنگی کرد قفلش کرد خواد
چو برداشت از روی مرد دیده — جهان بر خود [illegible] دیده
رخ چون ماه گشته زعفرانی — بر چون سیم گشته [illegible]
دهان خشک و روی زرد گشته — تنش گسسته دم سرد گشته
سیاهی با سپیدی [illegible] — لبش از تشنگی بگرفته در هم
گرد از گور زادی بر چه سانی — زنی بر کی چو برگ زعفرانی
چو چوگانی شده پشتش [illegible] — چو گوی بسته بد و سر هم [illegible]

همش از مشک تر زر گرفته — چو ماه و قد او [illegible] گرفته
ز دریای نه ماهی جسته بوده — مهی از دستان ای [illegible] بوده
گشت آن مرد آن صندوق را سر — بچندی باز از آن صندوق [illegible]
در او مرد و سنگ سخت در وی — نگاری سنگدل در بند سخت
جهان خوش گفت ماهی کان [illegible] — که گفتی شد ز ماهی [illegible] شاه
نیاورد و بر پیش روی او داشت — بت سیمروی چو خود برفروخت
عطر شد دماغ او کشاده — دو چشم چون چراغ او کشاده
الم نرم جای دیده خود را — میان آشیانی دید خود را
بدل گفتا ندانم کین چه حالست — بسر بازی چو دوران حالست
گر این بوده ام از سنگ خاره — چگونه کرده ام دریا کناره
گره از آن بهر [illegible] در چشم — چو برق و زین افتادی بچشم
[illegible] بر دل ناشاد — بیکدم [illegible] یاد آمد
دل میگفت خسرو شاد برگز — که دستانی شود از آدم گز
ز ارژنگ [illegible] خون جانش — چنین در خون جانی کی توان
کنون جان مرغ بی آرام [illegible] — بجستم دانه و در دام ماند
کجایی خبر وانا یار چینی — بپای خبر تا کار چینی
مگر خود ساقی [illegible] وفا مرد — [illegible]
[illegible] خم سنا — که بر جانت [illegible]
تو چون زیر [illegible] — همه [illegible]
مرا چون در تو [illegible] — چرا [illegible]
چو طوطی مراد گفت کای ماه مهجور — فرو [illegible]
زبان پارسی [illegible] — نخست فهم کردن کی توانست
زبان بگشاد در ترکی زبانش — که شد آن ترک چین [illegible]
کز این کشور [illegible] —
جوابش داد صیاد [illegible]

ز سر تا پای بسیاری شنیدم — ولی سروی چو ماه تو ندیدم
چو رنگ گل سخت دریا پر اندام — چو ماهی چون تازه دریا بر آمد
جوان بلند بر داشت از جای — نشاده داشت آن بت بند بر پای
ز دور آن شکستن زود از جای — بگشاید بسته سر و پای
برفت و ماهی از آتش افکند — چو بریان شد بریان خوش [illegible]
چو مشک اورد در پیش بنشاندش — کشاد از روی او حالی دماغش
چو چشم دلفریب از هم کشاده — ز دست دل بدست غم فتاده
عجب در ماند از آن صیاد خانه — چو گوشش [illegible] او زمانه
اگر آن جان سنگین بود [illegible] — مرا با جان چنین [illegible]
اگر دریا چه [illegible] آتشم — [illegible]
مگر در خواب [illegible] — که تو آن [illegible]
از آن سنگدل گریه بر گلزار افتاد — [illegible]
گدا از گوهر کان من [illegible] — ز بهر شوق خود [illegible]
ولی چون بکند داز [illegible] آتش — دهد دو رخ [illegible]
اگر چشم رخ یارم [illegible] — اگر گر بود نبود [illegible]
اگر داری مرا یاری کنون کن — چو یارم [illegible] کنون کن
[illegible] شد گلی فراموش — که [illegible]
چو من [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
شد صیاد سرگردان [illegible] — [illegible]
[illegible] — بسی گوی [illegible] عشاق
بران صیاد گفتا راز [illegible] — که چون [illegible]
[illegible] — درین اقلیم شاهان [illegible]
[illegible] — که هست این آشیان صیاد خانه

گفتار اندر جستن از حال گل بوی و آگاهی یافتن از کار صیاد و هلاک شدن صیاد بدست گل رخ

ز دو هفتم همه ریا با مرادی / یکی صندوق می آمد چو بادی
بپیش آمد آن ماه چون گسستم / بیاوردم ترا بیرون که گشتم

دگر آن کشور ترکست و چین است / سراسر صد نگارستان زمین است
چو گل القصه واقف شد ز اسرار / شد آنگاه از غنا اندک عنبر دار

لعابی خواست زو آن مرد ... / بسی با چشمش آورد و دوکوب ...
نهانی قوت آن مرد کرد شد / مهش لختی ز ماهی تا ... شد

ز بیماری آن صیاد خانه / بیامد بر در آن شمع زمانه
شو و دستم من از کوینده راه / که با بنده بود چو بیند راه

با آخر خویش با شکل غلامان / قبا در بست شد سرو خرامان
گلی بر ماه مشکین طوق بشکست / قبا در سر و سیم اندام در بست

کلاه چون ترکان از سر کرد / قبا بر ... خود خود کرد
گره دار کین نگارستان ... / کز آن هم منظر یابد کلاهی

چو آن پیرهن یکتای ساخت / ز خود یکبارگی سودای ساخت
قبا پوشید و پیراهن قبا کرد / وز آن بت القصه پیراهن ...

همه پیرایه و زر بند برداشت / دو گوهر ز آن ... در گوش ...
برآمد از گهرهای فلک جوش / که گوهر گشت گل با حلقه در گوش

ز رشته بود پستانش تمامش / فرو بست آن دلی چون خام ...
گرفتا بت آن سیمین سر ... / که خویش کم کند ز لفی کم را

با آخر چون غلامان خویشتن را / یکی گردان دو زلف بر شکن ...
چو در هم بست آن دو زلف چون شست / از آن جی در ... آمد چو دوست

کجا بود آن زمان خیره دگر کار / بر روی آن خورشید چون ...
با آخر سرو سیمین شد روانه / چو تیری کو رود سوی نشانه

جگر تا هر دو سوی کبود یا / جهان بر رفت آن ...
چو صبح آتشین از کوه دم زد / رخ خورشید از آن آتش علم زد

بوقت صبح بادی خوش ز راه / چو صبح اندر دمید آتش ز راه
برآمد آفتاب از کوه ناگاه / چو آتش از میان خرمن ماه

چو روشن گشته شد آن ماه دلسوز / دو روز و شب قدم زد تا ...
چو مرغ صبح در شهر باد آمد / فلک را بازی نو یاد آمد

همی کاره دگر در پیش آورد / بپای خود بکوی خویش آورد
بوقت صبح از آنجا راه برداشت / دو روز و شب چو خرچنگ ... گذاشت

چو هنگام زوال آمد در آن راه / زمین می‌رفت تا ...
جهان ده ده جهان دیگر نمودی / بر ترکستان آن سر ... بودی

هزاران مرغ گوناگون کشاده / بسوی ایشان بران بر ...
با آخر چون برآمد بت ... / چو شهدی شد گل چون شمع دلسوز

چو شد ذی شده گلاب قائم / چو موی زرم شد اندام او را
جهانی خوش گشت ... / که چون دو مغزه حلوای ... گشت

ز دوشیزه دیگر شور برخاست / ز بویش مرده هم از گور برخاست
دگر ره غمزه او شد جگر دوز / دگر ره ... شد جگر سوز

نکوتر شد ز چین زلف مشکین / که نیکوتر نماید زلف با چین
چو تنها دان نگاران ... / چو ماهی صید شد صیاد آگاه

دلش از عشق این ... برخاست / ز بویش مرده هم از گور برخاست
ده عشق از گل ... بجنبید / جوان بود و تنش شهوت بجنبید

چو گل از ابر ... از جای برجست / رگ ... او بگرفت از دست
جهان افروز گوهر جان برآمد / جهان بر جان ... برآمد

نداده کار ... این هیچ سامان / گناه ... هیچ درمان
چو شد از جان جدا صیادی ... / تن سیمینش پنهان کرد در خاک

گل آن شب بود ... وقت ... / که گردد سرنگون سوی ...
فغان برداشت مرغ صبحگاهی / نهانی کرده از سر تا بپاهی

فرو گفت از سر در دو نیازی
گفتار اندر گرفتن کلرخ از ترکستان بشکل غلامان
بگوش خفتگان بانگ ...

چو گل از کار آن صیاد در خفت / خدا را شکر کرد و چاره ساخت
بحال که گاه گرزه ... که هستم / بر آن ایم شود کارم ز دست هم

چو مهتابم ز بی سیمین بستر / همه کس با طبع افتد بدین در
مرا آن به که بر شکل غلامان / سر آفاق میگردم خرامان

چو خود در صورت مردان کنم من / گر از صورت بود کاستر زنم من
روان گردم سوی این شهر و بوم / روا باشد که باز افتم سوی بوم

ولیکن گر زن و گر مرد باشم / محال افتد که من بی مرد باشم
دلم را مرهمی در خورد یابم / دمی درمان چنین دردی بیابم

همی چون تیغ در وادی یکی خار / جدا افتاده بودی چون گل از خار
بپیش آمد پدیدار یکی کوی / میان آن درختان ... روی

کنار جوی از گل ... بیرون / نشسته سبزه در ...
دمیده شعله آتش دمیده / ز دو بر شعله آتش باد جهیده

یکی منظر به پیش کوی کرده / در و درگاهیش ... سوی کرده
ز بس گرمای راه ... / نخفت آن ... دو لب بر دکانی

... درشتی جو رخفت / دیاده ... کلرخ نو رخفت
چو گل در خواب رفت از بوی گلها / ز رو ... خسته شد در حالی ...

قضا را این دو شاه چین بود
گفتار اندر خواب رفتن کلرخ بر دکانی بر لب لب
و عاشق شدن دختر شاه چین بر کلرخ و قصه
ابتدای او
که خوشتر از همه روی زمین بود

... زیر پرده ماه دو شت ...
که بنموده به پیشش روی او ماه

بلورین ساق بود و سیمتن بود
نگار چین و خورشید زمین بود

بیا کاسرو را تشویر داد کا / بتنگ گلشکر را شرم دادی
شکر وقت لب کلرنگ او بود / خرد را دست زیر سنگ او بود

چو بگشادی دو لعل از جوان ... / فراقی باقی شکر از آن تنگ
دگر دندان زدی بر لعل خندان / بماندی لعل از آن لب بی ...

چو چشم جادوش خونریز کردی / سر زلفش ز بس ... کردی
قضا را از دریچه دیده راه / رخ گلرنگ را ... چون ...

زد و دو عشق جانش بر لب آمد / فرو شد ... دو و در شب آمد
سمن حلقه بر سنبل فکنده / صبا مشک ترش بر گل فکنده

چو دختر دید موی مشکبویش / گل تر کرده از لب مشکبویش
رخی چون روز زلفی همچو شب داشت / نگویی سی ستاره زیر لب داشت

چو دید آن ... دختر شاهی / ثنیش خوش کرده و روز شاد ...
چو کلرخ روز و شب ... / بروز و شب ... بودی او

عرق بر رخ چو شمع از سوز ... / جوانان ...
... دو کالی پیر بازو فتاده / دل دختر ... او فتاده

چو مردان خویش را آراسته بود / برهنه دیگر از نو خاسته بود
عرق بر روی آن دلبر نشسته / چو مروارید بر مه رسته بسته

سر زلفش ز پیچ و تاب و ... / لب لعلش ز لطف و آبداری
جان شد دختر از سودای آن ماه / گرانمنظر ... در راه

دلش در عشق گل دریای آتش / بزیر دست عشق او زبون شد
رخش در خون ... گلگون برآمد / دلش چون لاله از خون برآمد

کنیزی را بخواند و گفت ای ماه / بگفتا من دلم ز آن خفته ... ماه
از این برنا زیبا جان ... / دلم خون گشت ...

چو دیدم زلف او چون مار پیچان / برده ... چون مار پیچان
چو مشکین بند زلفش ... / دل مسکین من در بند ... است

مرا در عشق او از حد خبر نیست / نکوتر رو بجانم ... ست
بجز بن گرم بسی دلخواه باشند / بر این ماه خاک راه باشند

از او گر کام من حاصل نیاید / مرا شادی دگر در دل نیاید
دلم از بسته او سود دارد / از آن از دیده آب شور بارد

مرا با او هم بستان زمانی / که بستانیم ازو داد جوانی
کنیزک چون سخن بشنید برجست / بر گل رفت چون باد [illegible]

ز خواب خوش درآمد سیمبر ماه / کنیزک را بر خود دید در راه
بر گلگون که ای صنعت خورشید / توی زنگی دل از تن چو جمشید

قدم دار ار نگه با کار خویشی / که بی‌خواهی ترا خاتون بر خویش
اگر فرمان بری حاجت بکارست / و گر در چاه زنخدانت بکارست

کزین کار او در فرمانش آید / چو هندو یاد هندوستانش آید
که گفتست بر راه آمد کران ماه / بمهر دل ترا گیرد بجان شاه

چو خاتون در جهان یک سیمبر نیست / بعالم انچنین بامی دگر نیست
چو بشنید این سخن گل از دو ماه / بجای او [illegible]

بدل گفتا بود این هیچ سامان / که بیرون آمد از شکل غلامان
اگر چون زنان می بودی [illegible] / ازین دیگر زبان [illegible]

ولیکن گر زن و گر مرد باشم / محال افتد که من بیهوده باشم
تمامم دیر سپردم زمانه / ازان درد دل و جاودانه

هنوز اندر وجود با سر ببردم / رهی دیگر بهر باید سپردم
دل مسکین من کز راه افتاد / برآمد از کوه در چاه افتاد

رهی کردیم خوش کوز رفتار / بهرد دیگرم کردی گرفتار
بپای غم درو کر جا تو آمد / مکن تعجیل تا با یار آمد

جهان هر زمان رنگی برآرد / کرد افزا تو در پرده چو دارد
چو گل پاسخ شنید از وی جفا گفت / ز گفت آن کنیزک تنگدل گشت

بدو گفت ای برادر چون شناسی / قدم از حد خود بیرون نهاده
چو تو کار غریبان دانی ای جفت / غریبان را چرا رنجانی ای جفت

که از نام خاتون جهان را / ترا به گر نگه داری زبان را
کرباش من که جفت شاه باشم / کیم خورشید تا با ماه باشم

به روی نویس این کرم کوشی / ز هر سوی چون فقاع تا چند جوشی
منم مردی گدا از پیش شاهی / گدای را نباید هیچ منشور

منم آنجا غریبی دلشکسته / چو مجوای ازین در خون نشسته
بگفت این و ز خون [illegible] / فرو بارید اشک چون هزاران

کنیزک چون سخن بشنید از ماه / بر خاتون خود آمد هم آنگاه
همه حالش بر خاتون بیان کرد / سه بار دیگرش خاتون روان کرد

چو بگشاد از کنیزک هیچ کاری / خود آمد پیش گلرخ چون فگاری
بگلرخ گفت ای سرو سمن بوی / نکو داری همه چیزی نکوتر

منم دل در هوایت ذره کردار / کجا چون آفتابی پرده دار
منم پروانه دل در تو بسته / طواف شمع رویت را نشسته

چو دل بردی بجانم رای داری / که الحق دلبری را جای داری
هوایت را دل من گشت بنده / کرد لها از هوا بشنیده [illegible]

چو دیدم در بساط نقد عیسی / بگردانیم باهم لعبتینی
ترا در باغ شاه چمن بیاید / چو خسرو در بر شیرین نیائی

توی شمع و دلم پروانه است / دی انگشتریت ده کین نشانست
چرا بس تند خو افتاده ای تو / مکن کز خشم شاهان [illegible]

بیا تا خوش بهم باشیم پیوست / بزیر گل گهی خفته گهی مست
گل از گفت می باید مرا این / ولی در دم [illegible]

چو بسیاری بگفت آن سرو چینی / پلید اهرمن گلرخ خشکینی
گریزان شد ز پیش خشم آن ماه / برآورد و کرد از خشم آن شاه

چو برنامد از آن بت هیچ کاری / [illegible] ماند در اخ [illegible]
بران دلبر دل او کینه ور شد / ز ناز فرمانش زیر و زبر شد

میان باغ در شد آن فسونگر / ازان پس پای کرد آن جانان [illegible]
برآورد از جهان یک دم [illegible] / ز حلقش در جهان افتاد جوشی

فغان میکرد دلبر چون ز دست / کرای درد او رسوا گشت دختر
کنیزک بود گرد باغ بسیار / چو فرهاد ماند ناکام بردار

زبانگ او [illegible] از جای جستند / چو دل شیفتگان بر پای جستند
فتاده بود آن دختر بخواب / چو مجنون شان جوی نالان و زار

بایشان گفت کای [illegible] / به پیش او [illegible]
خبر شد از جهان و خواب رفته / چو سان باشند میان خاک خفته

عزیزی آمده با من چنین کرد / بر سوای زمین [illegible]
چو حاصل کرد کام خویش ناگاه / نهاد از غصه بیرون [illegible]

دو دیده ام ز فرقت [illegible] خونخوار / چنان افگنده [illegible] خاک [illegible] زار
یکی مشتش زد و دیگر طپانچه / یکی مویش [illegible]

چو ببرد او به پیش دختر شاه / بایستاد آن سمنبر بر سر راه
چو دختر روی جان [illegible] / [illegible]

بزودی خانه را در کشاده / بسان حلقه ای پیش نهاده
گل تر در میان خاک خون [illegible] / بزیر پای محنت [illegible]

ز خون دیده خاک خانه گل کرد / ز دو کان ابر دریا بار [illegible] کرد
بخندان اشک [illegible] / که باران [illegible]

فغان میکرد کای چرخ دو رنگ / نکو نشارم جو تو در خون فگنده
مرا از جور تو تا چند [illegible] / کنی [illegible] در بند [illegible]

فرو بردم غریبم شادمانی / یکان امد دلم زین زندگانی
بگو تا کی دهی [illegible] / که از جورت در آید تنگ عالم

رسن بر ساختی باز از کامرانی / چو میکردایم گرد جهانی
بکن چیزی که خواهی کرد با من / که من [illegible] پاک [illegible]

چو سوزی پای پاره هر زمانم / بیک بار بسوز [illegible]
بسوزم لیک سوزی برنخیزد / که گر سوزیم دردی برنخیزد

ز درگم گر تیماری نباشد / کلی با سوختن کاری نباشد
دلم در عشق آن چهره [illegible] / که هرگز هیچ عاشق [illegible]

مرا بی ذوق ازین بس کر جان سوخت / گران تف و دم در دیده [illegible]
سزد گر چشم ازین تف می بسوزد / [illegible] بر کف [illegible] می بسوزد

مرا چند اشکها از دیده چکیدست / ز زیر پای سر تا سر رسیدست
ز بس خونابه کافشاندم ز دیده / چو چوب خشک ماندم [illegible]

اگر خاکی ز مادر گر بکم شد / دلم مستغرق دریای غم شد
بسی غم زان کشیدم چون [illegible] / کنون چشم آن [illegible]

بخوردم خون دل دیگر ندارم / کنون بر دیش از چشم چو بادام
چو میگویم که چند اری نگریم / که از [illegible] طوفان نگریم

ازان از دیده بارم ناردانه / که گل بر نار دارم جاودانه
منم گاهی چنین [illegible] / چو کوهی سنگ بر دل [illegible]

کنونم طاقت کاهی ندارد / دل من قوت آهی ندارد
مرا گر هیچ [illegible] / ازان دانم که [illegible]

ز زاری خویشتن [illegible] / در دل پر [illegible] تن [illegible]
[illegible] غم از تو / شدم سرگشته کار غم از تو

چو نه دل دارم و نه یار دارم / سزد گر روی در دیوار دارم
بهم بودیم چون موم و عسل [illegible] / چه ماندیم [illegible]

گل نو را چو بلبل [illegible] / خرابی انجا در به کارست
تویی جان من و من زنده بجانت / [illegible] بود تن زنده بجان

چه خواهم کرد بی جان تن چه ماند / عجیب از [illegible] من بماند
[illegible] / [illegible]

سر موی چه خواهم کرد بی تو / که جانم نیست تن در خورد چون تو
دلی دارم درین وادی [illegible] / [illegible] کرده زبان

کلم پاکم انداز که چون بگویم / [illegible] تو آید بروییم
غم و اندوه من [illegible] / به دریا [illegible] کوه اندوه [illegible]

مرا چون خورد غم خونم [illegible] / بگو تا چون کنم بی تو [illegible]
منم خاکی بی [illegible] خورده [illegible] / چو خاکی [illegible] در خون کرده [illegible]

گر از من دور گردی نیست زین باک / مکن انکار از عالم کو خاک
اگر در راه مستی خاک نبود / ز مستی خاک ره را باک نبود
ز مرغی من بگفت آن ماه / ز چشم او شفق بگرفت آن راه
چو مرغ شب در آمد از کنار ری / همه چین گشت همچون زنگباری
جهان شد روی گردون آب تیره / که گوئی گشت گردون پاره پاره
در آن شب دختری افتاده در دام / بخون بگشت آن مرغ دلارام
چو از شب تیره بگذشت دهره / چه در پیش کباب خشک تو
شمع آورده پیش او بنهاد / در آن خانه چشن ما بنهاد
وز آنجا شد برون جانش آورد / شراب و نان بر پیش آورد
بره گفت ای دو چشم جان و دل را / چرا با من نیاری آب و گل را
دلم آتش فزاید کمتر باد / دو چشم آب زن خاکی بر آرد
رخت بر ماه و زو زنهار خورده / شده تیغی از و زنهار خورده
برت بر سیم دست سنگ بسته / بمن بر بسته تو سنگ بسته
مرا از لعل کار نکهت شکر خواه / تو بیزار از من زلب یک قند خواه
ز عشق آن نگار دلخسته‌ام / که چیزی چون جگر و پسته دارم
خوشی با من بهم نشین شب و روز / که تو هم دلبری من هم دلفروز
دو دستی جام خود پیوسته با من / مرا با شمع بکشش آن دو سیمینا
مکن از خون چشم من حذر کن / دو دستی در میان من مگر کن
مکن با من نشین گر هوشیاری / که بر چشمت هم گر گوش داری
بدست خود دریدم پرده خویش / پشیمانم کنون از کرده خویش
ولیکن دل چنین از عشق برخاست / نیاید عشق با نام نکو راست
ز تو چون سیم اندای خریدم / بدادم نام و بدنامی خریدم
هزاران عاشق خود را تو مرکز / مگر عاشق نبود مستی تو هرگز
اگر در عشق من چون زاری تو / ز سوز من خبر میدانی تو
ولی چون نیستی از عشق آگاه / کجا یابی بسوز عاشقان راه
چو بید افشان در خون فتاده / که از حشمت گل در خون فتاده
چو بسیاری بگفت آن کاخ دیده / چو نرگس کرد از زو پر آب دیده
ز زن مردی نیاید هیچگونه / ولیکن بود آنجا بازگونه
گلش گفت ای جسد دیگر مباده / بجان جان خود با زو گشاده
طمع کرد ... کی از تو خون برارد / کیان شیو و طمع طاعون برارد
تو میخواهی که چون زلف سیاست / بمن بر تابی و اینست راست
اگر تو فی الشان چون آفتابی / بقدر ذره از من بر نتابی
اگر تو آرزوی من بسوزی / ز من روزی نخواهد بود در روزی
دگر تو هم بریزی بر سر خاک / بحل کردم ترا من از دل پاک
وگر بر سر کنی خاک از غم من / همه یاد است تا گیری کم من
بت تو بوسه بر خاک جواند / بخندق در میان مشک افتاد
کسی جو کرده در صد ناز و آواز / گلوی ... از کسی دیگر گشت باز
برون آمد چو پیش گل بگردد / بسی بگریست چون باران تیره
بسر آمد نخستین بار چون کار / ولی چون شمع شد آخر برانداز
در آن خاک بر سر آب در چشم / برون شد دل پر آتش سینه پر خشم
دو خادم دشمن شهزاده بودند / وز او در غصه افتاده بود غم
چو صبح پرده از پرده برم زد / فرو پس عالم عیسی علم زد
چو شد از هند این فرمان گلشن / که بوی داشت از عیسی مریم
بپیش شه شد و زار گفته / همه احوال دختر باز گفته
چو صبح از آن زد صبح خوش نام / جهان را چون چراغی چشم او شن
که بر شهزاده تا باکی چنین کرد / وز او در یک زمان تاج از سر

گفتار اندر آگاهی یافتن شاه چین از قصه دختر خود و سیاست فرمودن گلرخ

همه شهر لشکر زمان کوبند لرزد / همه زین غصه میگریند زار
چو شاه ترک شد زین غصه آگاه / فغان برخاسته زان قهرمانگاه

حسد در دل او کار کرده / قرار و صبر از جانش برون شد
چو دریا شد دل شوریده او / بر آمد موج خون از دیده او
چو خون شد هر دو چشم او ز خشم / نداشت او چشم او دیدی از آن خشم
بفرمود از میان شاه سرافراز / که بهر شهزاده باری دو سر باز
بزرگان چون شنیدند این حکایت / شفاعت خواستند آن سروران نیک
بجان بخشیدنش با شد از دو / ولی میلش کشم در چشم او نور
شه چین خورده بی اندازه سوگند / گزین بس برندارم سر کزش بند
کسی کو دختری در خانه دارد / نی ای الحسر دلی دیوانه دارد
که دختر کرد این از من نشست / چو طوق آتشین در گردن است
وزیر خاص را فرمود آنگاه / که در چشمش ز میل انداز در راه
وزیر خاص شه را آنچنان دم / بران دادی دل را مهربان دم
ز پیش شه بران شهزاده رحم / بدو گفتا ای الهی بر خون الحزم
ز هر چشم بر میلت کشم من / مبادم چشم گر میلت کشم من
ز شهر شاهان نرام تا شه چین / چو میر این باز کرده از ره کین
چو دلخوش کرد لختی شاه با تو / بگویم گفت لختی الکاه با تو
بگفت این و برفت پیش شاه چین شد / ز خون چشم خونین آتشین شد
که میلش در کشیدم در قفایی / جهان بر چشم او شد چون هبایی
بگویم من که با او خشم مبنی / که چون تاریک شد آن چشمه نور
چو شه بشنود گفتا بیت بایی / مخور زین غم که باد آن شوم ...
بگفت این و بفرمود از آن تنگاه / گر آتش بر فروز از خاره زین
ز عقل و دین نرم و آتش فروزم / گل سیراب در آتش بسوزد
که بر دارش کنند آنگه بزاری / میان آتش اندر شه بخوازی
گلی را کی بود طاقت بسی خوش / کش اول دار باشد آخر آتش
مراد عشق ازین گفته نیایم / که تا عاشق نسوزد بر نیاید
چو آتش شد تو ار روان راست / بیاید ساخت آتش خواه آخر است
کسی داند بلای عشق دلخواه / که چون آتش نیاید در دل راه
بلی عاشق ازین بسیار بیند / که گفت خویشتن از دار بیند
کسی کو عشق خود بشنوده باشد / جان نبود که عاشق بوده باشد
الا ای اهل دین او کجا نید / در آن مجلس زمانی حاضر آیید
ز تیغ دیده باران بیار ریم / برین غم گشته طوفان بار داریم
ز خونریزی نیاید کم ازین راه / که خون شد زهره عالم در این راه
خبر در وصه این کشور افتاد / که برنای بکشتن ناگهان افتاد
سراسر شهر چین آوازه برخاست / ز مردم راه بر دروازه بگرفت
دوان گشتند ز ایشان بر در باغ / بیاوردند گلرا بر جگر داغ
دلی پر آتش از کین جنبیده / بزلف آن صنم برو همی کشیدند
بلی صد شکر زلفی صد بلا / رخی وصد که چشمی و صد آب
بر سوای فتاده در کشاکش / ببردندش بسوی دار و آتش
بحسرت گل چو حیرانی فرومانده / ز نیکی مژه صد طوفان فرومانده
بر کفتا بیاید گفت رازم / که خوان من سوختم آنکه بسیار دام
چو جان و دل بزیر بند دارم / بگویم راز پنهان چند دارم
دگر ره گفت رسوا گردی ای زن / صبوری کن که ای گردی ای زن
فراوان خلق استاده بر راه / عجب بادی نمیزد ...
ز نیکو روی آن سرو آزاد / قیامت در میان خلق افتاد
بهم گفتند مرگ در جوانی / نه چندی کس نکوتر زین جوانی
بسوزش خط مشکین بر دمیده / جهان در خط کشیدش تا رسیده
بدین خوبی که مستان اسیرند / همای حرم دست از دختر شاه
چو بردند آن صنم زار و پر درد / بر آمد بانگ زاری از بن زار
فرو بی از میان خلق برخاست / تو گفتی جان خلق از خلق برخاست
چو قاهر شد فروش اشک ریزی / بر آمد ماه سوی رستخیزی
چو سوی دار بردند نازنین ماه / از دل او بر آمد آتشین آه

چو دل بشکفت لی از دار ترنم / ولیکن از فراق یار ترسم
اگر خسرو شهم در پیش بودی / مرا این جان فشاندن پیش بودی
خوشی بر خرمی من از سر جان / ولیکن نیست بی خسرو سر آن
هزاران جان و دل بر روی دلدار / توان دادن چو بر آتش سپردار
وفا نبود که بی او جان دهم من / مگر جان بر رخ جانان دهم من
دلی دارم که در ماهی هزارد / چنین دل را غم جانی هزارد
وفا کر جان جانانم در آید / روا دارم اگر جانم بر آید
بیا ای دوست تا سوزم به پیچی / که مجو اهم که او دوزم به پیچی
دل بر مرگ از افسون بیداری خوابم / یکی بشنو که از جان یک منی خوام
دلم خون شد ز گرمی در تن تو / نگو دل گرمی دیدم من از تو
بدست دشمنانم باز دادی / بنا دوستی نیکو نهادی
بریزد دارد ما ندم نخوادی / بر آتش بی بسوزم بر آری
ز تو زاتش خبر داری نه از آب / اگر وقت آمد ازادم فرو داری
مراد در عشق کمتر چیز داری / تو از دار و آتش صبر داری
دلم جندم که چون کردانی احسنی / یکسان ادریدم میدانی احسنی
بدست خویش خود را خوار کردی / بر سوای مرا بردار کردی
تو خود با انچه کردی کس نکرد است / سوزت عشقبازی بس نکرد است
بسی کوی دلی سودی نکرد / نگارت روی به بودی نکرد
مگو بود الهم کاری و باری / بسر بازیم دریاست کاری
زقوم عاشقان نگار رد باشت / گر از دل جدا او دار درست
اگر خواهی که اهل راز گردی / زجان تیرا بر دار گردی
جو گفت این های ای تحت درست / بر رفتن جانش از تن رخت بر بست
چو مردان نعره ای از دل بر آرد / بنوعی های دل از گل بر آرد
زبان بگشاد کاین سوای برد / بتر از کشتن است ای بی سوز
ولیکن مانده ام در برگ ریزان / بگوم جان عزیزان سای عزیزان
کنون آگاه گشتم شکر ناگاه / چه گفتند از من در ویش باشاه
اگر زین پیش آگاهیم بودی / کجا این سوز و گرماییم بودی
الا ای خلق استاده برین راه / خدا داند که نی جرمم در این کار
شمارا دو گواهم عذر خواست / که این جرم دو برمن دو گواه است
مپندارید از من مکر دستان / که هر گز مرد نبود نار پستان
چنین ارید که من عار خاست / دو پستان دو گواه من تمامست
منم دار در دو دردم را دواه / زنید ل داده مردی شاه
زنی بی زار و سرگردان بیند / منم من مرد ای مردان ببینید
زنی ام سنگ گردآوارده قیرم / من ای مرد چندان بار شیرم
نبود از شیرمردی هیچ تقصیر / چو رسوا گر تقدیر به تدبیر
گران کردون بر سال بروز / برین زن هیچ جوانمردی بسی کرد
کنون جان من ز غم کی کردم / چو مردان با دلم این قه خوردم
سپهر گرم و سردی بسی کرد / برین زن هیچ جوانمردی بسی کرد
کنون ای شیر مردان مرگه کردم / ازین زن هیچ مردان چه نکرده
چو هست اینجا شمارا جای مردی / کنون این خسته زنان پای مردی
زنی را پای مردو مرد باشید / که تا در کار این زن مرد باشد
جهانی مرد و زن چون ان هوند / ازان زن برزمین مجلس فتادند
زبان کشته چو مردان در در کو / همه مردان زنان پست بررو
چو گلرخ از بر او خویشتن / دو پستان کرده پیدا از چمن
خروشی در میان مردم افتاد / تو گفتی آتشی در انجم افتاد
همه خیره در آن پستان گانه / همه در کار گل حیران بانه
بپوشیدش معجر پر ماه / خبر بردند زان گلبر بر شاه
شه چین چو آگه گشت زان کار / گل تر را بر خود خواند از دار
چو سرو سیمبر از در درآمد / دل شاه زمین از بر برآمد

گفتار اندر آگاهی یافتن شاه چین در میان خلایق

یک دیدن دلش از بر بر شد / بسی در عشقش از دهر سر شد

و آگاهی بردن بر شاه چین و تمکین باز بردن گلرخ را بحضرت شاه

جهان از مهر او دیوانه دل گشت / گران اندیشه اندر خون دل گشت
بهل گفتا جهان زیبا که او دست / دل دختر ز زیبایی فرو بست
چو بر بود از بزم او دل چنین بود / چه کویم حق بدست دختر هم بود
چنین روی که آن دلدار دارد / بسی دختر درین غم بار دارد
کسی در سوز این دل عجب نیست / پدر رفته شد از دختر عجب نیست
بگریانید شاه آتش بصد نار / دو گردان موی مشکین را بر نار
بحکم شاه از که بیرون شد / بشکل اطلس او زیور درون شد
چنان شد مهر او در جان آن شاه / که بحالت دلش بشکفت از آن ماه
ز گلرخ حال او پرسید بسیار / بیا در دان سخن خود را به دیدار
مرا گفت آیه باز آگاهان بود / هر کارش طوطی شکر دکان بود
مرا هم چاکر شد با خویشتن برد / با گرفتش که کار سخن برد
میدان فرق گشتاسب نگاه / زکشتی او فتادم بر سر راه
ز بیم آنکه با مردان مزورت / چو مردان ساختم خود را بصورت
جو سوی این نگارستان فتادم / بدرد آتش فزون زان فتادم
زجور دختر که بند ماندم / درین اندوه هم یک چند ماندم
بگفتم من ز ... که دلفروز / که تا رسیدم نه سوای امروز
سخن میگفت زینسان تا شب آمد / فلک را ماه چون جان بر لب آمد

گفتار اندر خلوت بردن گلرخ را با شاه چین بخیال فاسد

چو جز خسرو او انجم نگون شد / لب دریای گردون جوی خون شد
بر آمد راست چون آیینه از درج / ز حلقه کوتوال ماه از برج
در آن شب شاه چین شمع نهاده / نشسته بود با آن حور زاده
همی جست آنکه گل را پیش بینه / سراپایش بکام خویش بیند
بت لاله میان فرق سرش بود / رخ چون گل لب چون انگبین بود
چو شاه آن انگبین گل کام دید / بخورد از زیر آن زلف انگبین دید
دلش با زیر گل در دام آورد / خرد را خار زبان در کام آورد
حساب وصل آن دلبر بسی کرد / خطی خالی بدست گل کسی کرد
چو صبر او چو تیری از کمان شد / دلش از بر چو مرغی ز آشیان شد
شهنشاه جوان و ماه در پیش / چگونه صبر باشد خود بیندیش
بزد دست و کشیدش موی در بر / جنانکه افتاده بد آن ماه در سر
گل عاشق فروشی در جهان است / ز رشکش ماه بر گردم فرو بست
بفندق مشک را از گل فرو کند / ز شاخ گلستان سنبل فرو کند
فرو شستش تیر انجم فرو بست / ز دل صد سیل خون بر دیدگان بست
زمانی شوا از رگ پاک میکرد / زمانی اشک آن بر خاک میکرد
شهش گفت این چه بیداد است آخر / چه ماه او این چه فریاد است آخر
تو میدانی که شاه گیتی افروز / سر از جادار صد کیستی امروز
اگر از ماه گردون وصل جویم / بیارم چون سخن از وصل گویم
تو از پیش چو من شه سر تمنا / نتری زانکه سهوم تن نیابی
تو خون از دست من گیری شب آب / حیات روز ما گیری آب
بلی با من بعشرت رای داری / که عشرت را همی را جای داری
بپیش خوش عزم دل را هفا کن / می سوری طلب ماتم رها کن
گل از گفتار شاه چین بجوشید / همه خون دلش از کین بجوشید

گفتار اندر رد کردن گلرخ شاه چین را و منع وی از سخن های سرد گفتن با شاه چین و بند کردن گلرخ را با خادم

بشه گفت ای دغا باز جفا گو / جفاکار و جفا ورز و جفا جو
بمرگ من بگو ور نه ازین غم / بر آرم از تن خود دود هم دم
چو من خویش در بندم میانرا / ز ننگ خود ببر دادم جهان را
ز دست خسرت چشم کنون ... / جرا در باستو کردم چون من

منم یا مادر درده بزاری
شهش در بند کرد و رای آن بو[illegible]
سخن گفتی ز سر فضلی و بابی
نی آسوده از زاری و ناله
بعقل خود روان بر از جهانم
مرا چون ای خوشتر این زاری [illegible]
شده چپ از دم سرد من خنک تر
کجایی ای [illegible] جان نشسته
جان بگرفته دیگر نهادم
ز چشم سیل بلا خون چکیده ست
ز سر تا پای پیوندی ندارم
نیارم راز دل گفتن تمامت
چنین بود از دلی بر انتظارش
بصد زاری چو مرغ پر بریده
موکل بود گل را [illegible] زشت
نگهبانان بود بر در شب و روز
بسی بندش نهادی [illegible]
بسی سوگند خوردی گاه و بیگاه
اگر باید گرفتن ترک جانم
یقین دانم که از نسل شهانی
که گر خادم بیاید نامساعد
ز زاری کردن آن ماه پاره
شفق را خون چشمش رشک [illegible]
اگر چه چشمه بر افلاک بردی
دل کافور از وی سوخت [illegible]

چه در فرقت شده در سوکوار
که گل گردن نهد چه جای آن [illegible]
ولی گر نزادی گل جوابی
خوشی با لاله یار ژاله
مرا تا کی نگهبان بردار جانم
خنک شد این تب و بیماری من
دلم گشته ز بیماری سبکتر
چنین پیدا چنین پنهان نشسته
که از خود می نیاید هیچ یادم
که بر بالای چشم من [illegible]
که چون زلف تو در بندی ندارم
که روزی بایدم بیچون قیامت
غم خسرو نبردم [illegible]
میان دام [illegible] پر بریده
که نامش بود کافور [illegible]
بشفقت کار گل کردی شب و روز
که بر دل می مکن چندین غم اندوه
که کردم من خود از حال تو آگاه
[illegible]
ولی در غم فتاده تا کجایی
نمیکرد اعتماد آن سیم ساق
[illegible]
فلک [illegible] اشک [illegible]
از آن غم رخت [illegible] خاک [illegible]
نمیکرد [illegible] گل زار [illegible]

دل اقلیم زده [illegible]
ز بندش سودمند [illegible]
نکردی هیچ سوی او نگاهی
فغان میکرد و میگفت ای [illegible]
ندارم تا به فال بخت دارم
چو در بردم ندارم هیچ یاری
دلم پر آتش است از عشق [illegible]
اگر روز و شب [illegible]
دلم در عشق چندان شور دارد
به هر سوی زنم چون برق [illegible]
[illegible]
[illegible]
نشسته با دل امیدوار او
[illegible] امید [illegible]
ولیکن بخت نیکو خوی او بود
[illegible] افسانه گفتی
[illegible]
[illegible] کارت [illegible]
بجان تو که گردیدم جهانی
مکن پنهان ز من راز نهانی
شب و روزان [illegible]
[illegible] اشک [illegible]
اگر یکدم کشیدی هیچ [illegible]
اگر خورشید [illegible]
[illegible]

بروز [illegible]
بطرح افکنده شاه [illegible]
که [illegible] از پادشاهی
ز جان سیرم ندارم در جهان کار
[illegible]
بجز زاری ندارم هیچ کاری
[illegible]
دلم بیرون ز تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
تو خود دانی [illegible] دیگر
[illegible]
که روزی [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
بسی از مشک [illegible]
[illegible]
جهان بر چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آواز [illegible]
[illegible] روزی [illegible]
بنات النعش [illegible]
فرو رفتی [illegible]
[illegible]
شد آن سرو [illegible]

دران اندازه لب بر هم نهاده
بسی بیطاقتی بودی از آن پیش
بر خود خواند خادم را یکی روز
بگفتا ای [illegible] سوگند [illegible]
اگر چه خادمی مخدوم گشتی
چو القصه بسی گوی سخن برد
سخن میگفت و اشک از دیده میریخت
[illegible]
چو حال خویش پیش او بیان کرد
بر آتش گشت [illegible]
[illegible]
چو خسرو کرد از حال تو آگاه
کنون شد حال [illegible] سرگشته [illegible]
[illegible]
از آن سو کرد خادم [illegible]
کنون بشنو حدیث نامه گل
[illegible]
[illegible]
ز بس معنی [illegible]
چو در معنی سخن پرداز کردم
الا ای [illegible] پر عشق
[illegible] صبا کن
سلیمانت طلب کرد [illegible]
[illegible]
فلک از عشق پر آوازه [illegible]

ولی چندی گوشه [illegible] نهاده
چو شد یکبارگی [illegible]

گفتار اندر عهد بستن گل رخ با کافور بیک پیرت و فرستادن وی را بروم

که هرگز بی کسی باشد روادار
کل اگر گفت چون سوگند خوردی
ازین چاره [illegible] گشتی
کنون چندانکه خواهی بود جانم
زاول کرد آغاز و به بن برد
ولی برداشت میگفت [illegible]
گهی [illegible] در دیده میریخت
[illegible]
که کافور از آتش فشان کرد
[illegible]
[illegible]
بگلرخ گفت ای گل چون دلفروز
بسی بگریست [illegible]
[illegible]
ولیکن چون شدم [illegible]
[illegible]
[illegible] چاره کارت [illegible]
دل خود [illegible]
[illegible] یکبار [illegible]
چنین خادم بصد دل [illegible]
[illegible] دلش [illegible]
ازین سو گل بزاری نامه آغاز
نوشت آن نامه [illegible]

گفتار اندر نامه فرستادن گل رخ بدست کافور

[illegible]
ز بس معنی [illegible]
[illegible]
چو معنی [illegible]
چو زلف دلبران [illegible]
چو موی معنی [illegible]

خطاب احقیقت حال و صفت نامه گل و فرستادن بدست کافور بجانب شهر روم

ولی منصب [illegible]
چه میگویم [illegible]
[illegible]
چو تو [illegible]
[illegible]
اگر یکی [illegible]

گفتار اندر ابتدا و آغاز نامه گل بنزد خسرو و وصف او

دران گنجی ز مهر [illegible]
ولی طاقت [illegible]
بسوگندش [illegible]
ولی ایمان [illegible]
تو خواهی بود [illegible]
[illegible]
ز آب چشم در خون غرق [illegible]
[illegible]
گهی از آه آتش بار [illegible]
اگر تو نامه [illegible]
که شاه چین [illegible]
خلاص [illegible]
قلم گیر [illegible]
[illegible]
بکافور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بران معنی [illegible]
بسوی نامه گل [illegible]
توی نامه بر و نام آور عشق
اگر منصب [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]

بصد نامه در آغاز کردم / گرفتم کلک کاغذ باز کردم
ز آه آتشینم نامه میسوخت / ز سوز نامه دست و خامه میسوخت
ز اشکم عالمی طوفان رسیده / جهانی آتش از جانم دمیده
گر آتش با فلک بالا گرفته / که روی من بران دریا گرفته
میان آب و آتش چاکر تو / چگونه نامه بنویسد بر تو
ولیکن مردم چشم علی الله / ز خون دل نوشتن خواهد آگاه
سیاهی را ز خون دیده بسرشت / همه نامه بنوک مژه بنوشت
سخن زان چو آب زر بلند است / که روی من بران عکسی فکنده است
همه معنی او چون در از انست / که چشم بر سر آن در فشانست
عفا الله مردم چشم که چوست / بزیر پای در روی تو چوست
می آید ز زیر پرده بیرون / سیه پوشیده بنشسته در خون
چو لاله بر سیاهی را ببسته / میان خون و تاریکی نشسته
نگو رشیدی شده در زیر پرده / همه چون نابه و سیراب خورده
غلط گفتم که سیراب خورده است / که چون دست سوی او نگردست
دلش در کاسه سر همچو نکهت / کنار دریا بام تفس نگخت
چو تو خاطر نبودی خیره در غم / همه سر مایه بر روی من افشاند
نزار و خورد یک سیراب تو / شده چون ماهی پر تاب تو
مکن جور و جفای خویشتن هین / وفا ورزی دی چشم من هین
گرفتی طارم دل جای آخر / بطاق مردم چشم ای سمن بر
کز آب آب میدارد تراوش / خور و بر روی تو پیدای خویش
ز سوز جانم ای سرو ایمن / نک وار دبی به آب ای من
سوی من گر کنی یک ساختن / ازان پیدا به شوراری چو من تو
غلط کردم تو شاه روزگاری / سر به آب آ من می نه زاری
اگر به آب دارد که ای / که آرد میان آتش باد شاهی
اگر رغبت کنی به آب مگذار / ز دل سازم کباب ای جگر خوار
جگر گوشه توئی دل پاره دی / نگون دل ببر دردم چه داری
عفا الله مردم چشم که چوست / میان گفته خون میشو خشت
تکیده ام که با آن گفته خون / نگون فرق نقدی بجد اکنون
کاو را مست نقدی صبر در حق / لبش نقدی بیرحم من بود …
ز بس نقدی که از دل چون گرفته / هزاران رشته خونین برون …
ترا چون گفته خود رشته دارم / ترا چون خون نگون افشنده دارم
زبان خون ز دل … / بود در چشم پیوسته چو ابرو
چو جنبر چشم را خون میکند او / چو مسجد بران چون میکند او
که از خویشتن بنود چشمه در / برابر سنجی یکبار دیگر
چو چشمه میکند و زنی مرا / که گوئی انگه ورزی می مرا
چو از چشم هزاران چشم دارم / زمین دل همه کشتم نو کارم
مرا زین چشمه خون صد شاخ خیزد / روا نبود اگر بر خاک ریزد
زمین دل بران چشمه گار / اگر ابلی بسر ایه بیارم
چو کشتم را شکوفه من رسیده / زباد سرد کردانم دمیده
هزاران دانه بر چشم کند راه / ازان خرمن بسوی من کند راه
نزاد مقابلم افسانه ایم / توالی گشت کاه دانه ایم
همیشه ریزه است این خرمن … / مرا هم دانه خواهد بود هم کاه
چو دایم بر سران گشت زارم / تو خوش بنشین که پی بر کی ندارم
عفا الله مردم چشم که چوست / بیان خار و گلها …
نی ایدوز زیر خار … / سیه کرده سرای خفته در خون
چنین در زیر خون گلزار … / گزو برگ گل سرخست نهانست
چو گل … / چو شادی نیست بی آزار …
ز چشم خویش بر کلبرگ … / بهی نحم گلاب از زوست
ز نرگس وان چشم گلی … / مژه چون نایزه بر دو دو …
ز دل آتش بیالا در رسیده / گلاب از نایزه بر گل چکیده

گلاب از چشم نرگس سر دو بیضه … / ببوی چون تو مهمانی دلفروز
چو گر روشن بود گنج خرابی / که تا بر رویت افشانم گلابی
رست چندان ز مژه ز دیده کان … / گر آن رست ز مژه از دیده بستان
عفا الله مردم چشم که چوست / چو نیلوفر میان آب بنشست
چو او نیلوفری بی آفتاب است / ببوی آشنا در زیر آب است
اگر مانند خورشید رخت تاب / بر آرد چون نیلوفر سر از آب
توان دیدن پری در شیشه … / ترا کشیشه چو پیر پری وار
تو در پای پری با حور سرشت / که من جویم ترا در آب چوست
بسان ماهی بخورده چو خواب / نزار در خرکی … سیاب
می گردد سر تا پای چشم / که در بیچو بر از دریای چشم
چو پنهان گشته چون در دریا / نمائی ز زیر آب پیدا
توئی فارغ ز من عالم گرفته / منم غواص دم دریا گرفته
اگر زین قعر دریا بر کناری / فرو میرم ازین دریا بزاری
عفا الله مردم چشم بعد … / درین دریا فرو شد سر نکونسار
بسی دارد درین دریا دل … / ازان دارد دم آتش بی تاب
همه غواصی دریای خون کرد / ازان در رفت و از خون سر برون کرد
ز دریای دلم گوهر بر آورد / ز چشم اشک زیر پا پر آورد
بسفت از نوک مژگان گوهر خوش / هواداران بجنت بر خاک انداز خوش
کنار دشت … / ترا از راه ما نبود غباری
عفا الله مردم چشم کرد … / ادریا آشنا چون شب و روز
چو دریای دلم پر موج خونست / کرد اند ما درین دریا کشش چونست
ز دریا در بجای … / همه بر تو نثارم گوش …
چو دریا کرد غرق دل … / ز دریا تا لب آمد لیک …
چو در دریا بسی گشته بیرون / ز دریاهای کنار افتادر خون
چو در دریا بسی میکردد … / ز دریا دیدم خشکی لیک …
چو گوهر جست بسیاری ز دریا / ز دریا سر برآمد لیک رسوا
چو دری گشت از آن دریا … / ز دریا یافت صد در لیک …
درین دریا چو شد شیر … / ز دریا شد برون لیکن دل …
چو آن دریافتی بود از رشک / ز دریا یافت بر ما …
درین دریا چو شد لب تشنه … / ز دریا صد گهر شت …
چو در دریا فرو شد همی تو / ز دریا جان نبرد اما …
عفا الله مردم چشم که چوست / همه بر روی من دارد ز خون دست
چو رویم گونه گلگون ندارد / زمانی روی من چون خون ندارد
که تا پیش توام شرح روم / بشست از خون چشم این بگویم
عجب در مردم چشم … / گر چون صد چشمه خون زو بر آرم
چگونه زنده مانم زین سو ز / که خون ریزیست کار او شب و روز
چنین کاری که از دل میکشد او / بسی ظالم که خون گل …
گرای بگوئی نا تو … / … در گل ز ماتی
عفا الله مردم چشم که گو … / ز خون چهره میکرد اندر خون
چو خون دل کرد … / هزاران گمبتین از خون وان گرد
بمژه فال میگیرد که تا کو / برون آید بترک بجرت …
اگر صد چهره گرداند بهر فال / همه بر روی می آید بهر حال
اگر یک راه … / دمی دو چشم …
ازین شش در کناری گیر … / همه کارش قراری گیر …
چو دل شد شاه شقت … / عفا الله مردم چشم …
که بر بام حرم چون پاسبانی / ز نیک بیک چو ز مژه …
شکل با سیاهش … / شده چو یک زن …
بوجو یک مژه … / عجب نبود که هندو پاسبانست
سیه پوشیده چون ابروی … / سیه باشد بلی چون هندوی …
بسی سودا بحت ازکاسه سر / سیه رو آمد از مطبخ …

پریشان زانکه بخت درداده تو / گرفتار خوش بری افتاده تو
پریشان زانکه پرویت نگردد / ازین تشویر روی خود بگرداند
ازین در جامه ماتم سیاست / که پرویت برد عالم سیاست
سیه شد چون نظر بر تو گشادست / دلم زین غصه داغم بر نهادست
ز تاب او چو حال من تبه شد / بسی آتش بر و بستم پریشد
فتاد از آتش دل سوز دردی / سیه شد چون فرو شد روز بر روی
مگر گوئی که از دریای پرجوش / خلیفه بست لب را زان سیه پوش
زجان آتش برون آمد ز دل آب / چو در آتش نهادم شد سیه تاب
بنور روی تو چون هست رهنما / لعلش بگرفت سودا از سیاهش
ز برق خون که برآورده فرو شد / سیه شد زانکه چون بر روی فرو برد
عجب نبود سیه بودی معیشش / گری چشم سیه رنگ کلیمش
سیه شد زانکه چشم خون فشان بود / کر دارا سیه گوئی قران بود
سیاه از آتش سوزان نچراست / چو مشکی سوخته از کی سیه زاست
سرشکش از اگر شد اگر جوان / چرا شد در سیاهی با بزینهان
درین ماتم چنین افروخته‌ست / بلای کو دل افروز و پرشکست
چو شب زد او سیه می پوشد اکنون / مگر شب میرود بلکن ار دو خون
چو شب شد بر دلش از صد بروست / ولیکن بر دل او از خونست
سیه شد از بلای عشق جان سوز / دلم چون شمع میسوزد شب و روز
ز دل چون دوده بر بالا سیه‌ست / زدیده در سیاهی ما پر میست
سیاهی را از آن دوده چون دیشب / سوی زلف سیاهش ...

گفتار اندر نامهٔ دوم نوشتن گل بخسرو
و در صفت موی قابل

الا ای موی مشکین رنگ آخر / شدم موئی نسیم از سنگ آخر
الا ای مشک مو افتاده من / چو موئی تو بکو افتاده من
منم چون موی تو در چین شکسته / تو در روی مکرد در موی بسته
چو موئی کی رسم ای دوست با تو / برون آیم چو مو از پوست با تو
چو مویت مشکبار از مو مکن / نگه کن بر صبا موی کو در کن
مرا موئی خیال خود نبرده / ز مویت گر دهد باد سحر ده
مرا از خود سر موئی مکن آگاه / که چون مویم ز تو افتاده دور
بجشم امه پسر موئی فراشتم / چو موئی ابرویت پیوسته طاق
چو مویم در غم آن موی مشکین / بموئی ارمی ایدکر آاین
چو موئی از من بهشت افتاده / مکن از سرکشی چون مویت آغاز
اگر یک سر ز تو بیم سر ز سودای / بسر مش تو باز آیم بموی
اگر یک موی برگردم ز دردم / چو موئی در دریا بر باد بردم
چو موئی زان بگشت در میانم / که در چشم تو موئی مینمایم
چو موئی گشتم و بر جای موست / کر از موئی کم این را چه روست
تنم گرچه چو موئی می‌نماید / ولی بر تو بموئی بر نیاید
چو موئی شد تن من از نزاری / بموئی می نیایم از تو بازی
بموئی گر ز تو یارم بود / چو مویت کی نکو شایم بود
بموئی دل ده این خوش / چو قوت باشد از موئی رسن را
اگر با موی دستگیرم / برون آئی چو موئی از خمیرم
چو موئی تو بپا افتاده ام بست / سر موئی سزد گر بهی دست
منم موئی بکوه غم گرفتار / چنین موئی مگر ز سر چنین بار
چو مویت کی تو خواهم رسیدن / بموه کوه کی شاید کشیدن
زباریکی بموئی نیست ازرم / کر من موئی میان بسته چو مورم
ره عشق تو باریکست چون موی / چو موری من بموئی کرده ام دست
ز تو موئی نخواهم گشتن آگاه / چگونه مور بر موئی برد راه
ز موئی گر به بندم بند بندم / بنیم قادر که موئی بر شندم
تن موئی گره کم ز موی بود / مرا برد روی روی بود
چو موئی شد تنم از ناتوانی / ترا زین موی کی باد نشانی

سر موئی اگر در شانه داری / میان مویم که داری پاداری
چو موئی کرده‌ام بی تو تن از تو / چو مویت شکر دارم من از تو
چو موئی سرکشی چون سر دارمی / فرو بندی بموئی دست بر من
چو موی آن کار را روئی نرام / که زور بازوی موئی ندارم
بموئی مانم از زاری کنون من / سر موئی نخون کردم پس من
اگر من همچو موئی تن بسایم / چو مویت زیر پیراهن نگارم
بموئی گریه بر پیراهن برافتم / بسر موئی زسر کرد ان برافشتم
جهان زارم که از موئی بصد روی / بهر موئی که دارم می برم جوی
چو موئی بی تو زار و مستمندم / بتو آویخته چون موی بندم
دلم چون موی شد دور از بر تو / بموئیش میکشم تا در بر تو
چو موی تو دلم را بست در دست / بموئی ی نکرده این دلم مست
چو از مویت دل شوریده من / چو از مو سر برون شد دیده من
اگر در بندم آری همچو مویت / چو موئی سرنهم بر خاک کویت
چو موئی گر به تیری سر بپیچم / چو مویت سرز حظ تو نه پیچم
نه هم چه سر چو موی از تو بسوئی / کر دل آویخته از تو بموئی
اگر چون موی سر پیچد دل از تو / چو موئیش چند آید حاصل از تو
خرام من چو موی تو سراز خویش / کر چون موی تو اختر بیش پیش
اگر چون موی در تابم کشی هیچ / دلم پیچ بسر چو موی از تاب ...
چو موئی کرد از نازی بر رویم / نیابم از تو نیز از هیچ سویم
چو یکمو نیستی از دو عالم / نیارم دید یکمو از سرت کم
چو موئی در شکیبائی نه بیچم / چگونه همچو موئی در تو پیچم
گرت از من بموئی سر بگردد / پس از من با تو در موئی نگردد
چو موئی مژه سر تیزی کن آغاز / بموئی قصد خونریزی کن آغاز
همی خواهیم من سرگشته چون چرخ / چو موئی مژه با تو روی آوردی
گرفته موی تو آفاق زعالم / زبیم آنکه همچو موئی مژه‌ات هم
همی بافم تران حله چون موئی / مگر موئی ز تو بنمایدم روی
چو مویم گر دو داری برهاکس / چو مو افکند تو انداختم سر خویش
چو موئی پیش تو بر نسرق ام / میان جان چو موئی غرق آبم
منم چون موی با آن دو ... / بسی سرگشته‌تر از موی ناکرده
چو مویت ار از روی تو ام من / بلی گرد آسیب موی تو کم
چو مویت ناگهان زنده جستم / چو موئی خویش پنهان بر دهستم
اگر چون موی گرد تو درآیم / چو مو از شادی آن بر سرایم
منم موئی شده از عشق او دست / توئی در تابم افکنده چو موست
چو افکندی مرا چون موی در پای / بیاد آن موی بار خیزم از جای
کرم مو سوده است ابراز کرده / چو موئی این خسته دل سر ترکرده
منم یکموی را صد عیش ناخوش / ز بهر تو بر موئی بلاکش
چو مویم بر رخت افتاده ابر / ...
تنم بی روی تو مانند مویت / چو مویم بی تو کارم نیست در رو
چو موئی بحرت از روی دارمی / ...
چو از موئی دوتا از تو جدایم / چو مویت پای پشت افتادگانم
منم چون موی کس از غم خورست / قمر را همچو موئی سر ...
سیه بی تو چو مویم عالم از تست / بهر موئی مرا کوئی غم از تست
سر مویت جمعیت زدوست / از آن پیچ تو پریشانم چو موست
چو موئی چند گرد آئی بخونم / که چون موئی بتری که بخونم
تن من همچو موئی چند داری / چو مویم تا بکی از بند داری
چو مویم کردی و خونم نخوردی / ولیک از جور بر موکم نگردی
چو موئی گشته ام تنهای روئی / تراکی ... این غم بموئی
منم موئی ره عالم گرفته / توئی موئی ز تو عالم گرفته
چو پیچ سودای سرکش برآنم / چو مویت پای بر آتش نهادم
ز من تا موی موئی در میانست / نگه کن در تنم کان موی از تست

اگر چه هیچ مویی ناتوانم
چو مویی لاغر از حسرت برانم
چو موی تو کجا بر سر نشینم
که چون مویی فشاندی بر زمینم

مرا گر چه بمویی زور هم نیست
ز سودای تو یکمویی کم نیست
بران بیدل بمویی خواب بستی
چو مویی خود وفا بر هم شکستی

وفا نیست از تو مویی روی …
ز ناخن بر نیاید موی هرگز
وفا نامد سر مویی ز دستت
نیاید موی بیرون از کف دست

منم مویی که چون گریم در اشکم
ترا خود ترسد مویی ز اشکم
شدم مویی مبادا کینت بشکن
که مویی در نگیرد ایمنت …

چو اکنون تو مویی هیچ برنج
چو مویت تاکی از حسرت بپیچم
چو مویی گر بیم چشم تو برآری
چو مویت در زمینم کش بخواری

چو تار موی چاکت سبک …
دلم را گرد از یک موی مجروح
ز تو قسم بود مویی وفا بوک
گناه دارم چو مویی قدرت …

اگر بایم مویی قدرتت ماه
خوشت در بر کشم چون مویی ای ماه
اگر چه موی شد روز سپیدم
سر مویی بتو ماندست امیدم

چو مویی گشتم از رنج و جراحت
چگونه رنج دارد رنج و راحت
سر من کوی کن ای مشک …
که مویت بس بود چوگان گویم

اگر سر در کشم زان موی در چشم
سر من بار بر چون موی در چشم
چو هجرت گرد چون مویی نزارم
ز تو این موی بس من یاد کام

اگر دارم مویی چشم تو رویی
مسوزم چون جنیبت خشک مویی
یکی کردم دو مویت زار زارت
گنه با تو یکی کردم چو مویت

چو مو افروده با چم اخستر
چو مویی تو ستونی بچم اخستر
اگر در جامم دو موی تو برآید
بسم مویی ار بس ای یوسف جاه

وگر بر بایم مو شو تو بر خاک
بشست مو مکن ای چین ناک
که مویی نیست گفتی بیش از ین تو
که در تو می نگیرد دیگر مو

چو یکمویم من از صد روی پیچ تو
چو صفرایی شکافم موی میتو
ز من تا مویی چون مویی برنامت
دلم در شرح رویت موی بشکافت

بهر مویم کرم باشد ز …
نبودم هیچ مویی بی فغانی
بدین سر جست مویی بی نکافم
که در هر بیت دو مویی نیاورم

چو در باریکی یک تار مویم
سخن باریکتر از موی گویم
سخن میرانم از مویی به صد روی
بیک پی بی پیچی مویی بر مویی

چو من مویی شدم از نوک خامه
پریشان شد چو مویت خط نامه
ز تو چون نیست مویی بهره من
چو موی تو دراز این قصه من

سر مویی امیدم گر شود بی
مرا زان بیش از چو مو … نبودی
در امیدت ز تن چون مویی باخود
سر مویی فرو مگذار از دست

میان ما اگر کمویی نماندست
چو مویی این کار را صد روی …
گسسته کی شود از مویی هرگز
خرد این موی ندارد روی هرگز

میان ما فلک مویی نسنجد
که گر خود مویی گردد در نگنجد
چو مویت هر که او زیر و زبر بست
ازین ترمش سر مویی بجز نیست

ز مویی چند گویم بیش از ین نیز
که از مویی نیاید بیش از ین چیز
بسی گفتم ز مویی مشکبارت
بیکیک موی صد صد جان نثارت

میان ماست رویی و میان تو

آمدیم باسر قصه خسرو و گل گریختن ایشان از نابی غیبت

میان ماست آن مویی یگانه

الا ای عندلیب شاخ بینش
وثاق گلستان آمیزش
اگر چه در سپاهان خواسته
بترکی گوی چون قول و تناقی

چو در خلعت سرا او از در آ…
به ترکی و بتازی راز دار
گلی دارای به ترکستان گرفتار
به ترکی گر ببیت دانست گفتار

چو میگیرم زبان پارسی گوی
که بردی از فلک در پارسی گوی
نگر بر بند محکم نامه بردار
بردل داده چیزی ور نزد دار

چنین گفت آنکه او گوی سخن برد
که چون گل نامه خسرو بتن برد
به پیش شاه چون شد خادم آنگاه
سفر کردن اجازت خواست از شاه

بترکی.

بکشته تا شرکی داشتم من
ازین الملک خوشبند اشتم من
زمن گر گشت بیادم سیابت
گلی که خادم ره از پس صواب است

بهیچ آورده القصه بجز چیز
مو گل کرد بر گل خاری نیست
بس از چین گو بادی راه برداشت
دو ماهی راه در یکماه بگذشت

دوان شد بامرز کشور روم
برای شاه کشور گشت معلوم
برآمد حاجبی اداری افرود برد
باهواز تماشش پیش آورده

قدم در شکر و دم در افزون کرد
شنا آمدم از آن سر برزمین برد
بخود گفت خسرو جا دوانه
چو بگرید و شد خسرو نشان داد

مبادا هیچ نقصان در زمانه
گل ملک با دست چاه دانه
پس انکه گفت ای شاه وفادار
چرا با گل چنین کشتی جفاکار

گلی را در میان خز نهاده
از خوش زن … قدم بیرون نهاده
گلی را جان ز تو برلب رسیده
تو فارغ پای در دامن کشیده

گلی را خار در راه او فکنده
تو پای از دشمن در راه او فکنده
روانه بود که در چندین جدایی
گلی بر عاشقی این سو فتاده

گفتار اندر رسیدن حال کافور چین بقاصد گل رخ دلگاه شدن خسرو از آمدن کافور و ساز سفر کردن

وگران کار راستی …
ترا هرگز نگوید کس وفادار

چو نام گل شنیدن شاه در دست
چو تیر رست شد از جای برجست

بگی دم گفت تو گل را چه دانی
بمردم رست کو ای زنده گانی
چو خادم دید چندان درد و سوده
دل پر خون ز عشق دلفروز بیش

گرفت آن نامه بیرون از آستین زود
شاه دل آنگاه بیشش باز رین زود
چو خسرو نامه جانان فرو خواند
چو گل در آتش سوزان فرو ماند

بهر یک حرف صد اشک از گوشه
زره بارید گردان … سر بر خون
بسی نقطه را بهر حرف کرده
سیاهی را ز خون شنگرف کرده

ز بس کز خشم خسرو شاه خون شد
بیک ره نام گل عالم کون شد
بجنبان رشک … نگارش
که نتوان کرد تا محشر نگارش

بجنبان آب رخسار از آبش دم
که هر گز دیده بود از آب دیده
بجنبان در ز چشم او دمادم
که صد دریا ز چشم او برآمد

تو گفتی نامه چون فریاد خوانی
بهر یک خط کنند فریاد خوانی
چو حفظ داد خواه از شهر چین بود
ازان پیراهن او کاغذین بود

جنان آن نامه را روی راز سکست
تو گفتی زیر چنگ ابر سکست
بهر نامه که آن نامه برامد
بجانش نقل کوبی غم برآمد

بهر نقطه جو … کاری بر نشسته
ز هر خط دلش از خط جدا شد
فغان از بیت درد و فریاد از
فلک را از رویت یاد آمد

برآمد آتشی از سینه او
بگوش او غم … ز دیده او
کله بر سر قبا از تن بدرید
ز سر تا پای پیراهن بدرید

چو شمع از سوز چون پروانه …
بسی دانه لرزید دیوانه شد
ز سر آن نامه تا پای …
زمین گل کرد تا پای سر و بنشاند

ز بسیاری که زاری کرد بر خود
فغان برداشت از بس … پیش
دل پرخون خود را هم جان …
ملامت کرد هر کاو را جان دم

برآمیخت از جان خسرو قیامت
که عاشق راه کرده جنس ملامت
ملامت … من …
که گریه بود حال من بتر کرد

مرا باران اشک و آتش سوز
چرا گر کار … جنس … اوز
چو شاه عاشق آمد با خود آخر
بر یک در دکم گشت از حد …

الم گفت تیر بری چندیش
کجا رفت جرم نیست … مش
بگو تا چاره این کار من چیست
که جانم می … از تن دانست

زبان بگشاد شرح گفت اسخن
چنین کار رست … ز من خواه
چو بادی رفت خواهم با …
که گل اسان تو آخر برده بادی

بیارم جان ز قربانت …
کم روشن … اش رابزد و …
بروی چرخ بازارم … را
بسوی شهد بازآرم شکر را

دل شه را که زان مهر آباد شاد / که دایم شاه گیتی شاد بادا / تو چون آتش مشو چشمان ز دل دود / که فارغ گردد این عقده دل از تو
چو گم گشت و چنین پیدا شد آخر / جهان تنها چنین پیدا شد آخر / چو پیدا شد چرا شد در عجب رفت / که گر با دست آید هم عجب رفت
بگفت این ز پیش شاه برخاست / و دانش کرد بهر شاه برخاست

گفتار اندر نامه فرستادن خسرو بچین بدست فرخ

با فرمان به ترکستان رسید او / سرا قصر شاه چین جوید او / بسی در گرد آن منظر بگردد / نشان آنجا که خواست آنجا بگردد
بیود از روز تا شب گشت در کوی / کواکب روشن شب گشت در کوی / شبی بود از قیامت سهمگین تر / نجوم از نقطه اقصی زمین تر
شبی چون زنگی افتاده سرمست / نهاده تا قیامت دست بر دست / شبی چون دود در کشتی رسیده / چراغ روز را روغن رسیده
ز شب را از جهان روی شد تنگ / نه روز رفته را باز آمدن بود / در آن شب فرخ از بیکی برون شد / برو صد بار با سگ در کمر شد
بسوی منظر آمد پس نهان او / بپای بام کام دل رسید او / ز منظر جای بر رفتن نظر کرد / و گل پر خنده او ز جان گرد
بآخر چون نظر در کار افکند / کمندی بر سر دیوار افکند / به صعلوکی بسوی بام بر شد / ز بام آنگاه چنان بر پر بر شد
ز قصر ترکی پاسبان بود / در اعدا از پس فرخ شبان بود / بهودستی رگ شریانش بگرفت / بمردان ترک و دل از جانش بگرفت
مگر پرسیده بود از خادم آنگاه / از آن موضع که آنجا بود آن ماه / روان شد بجان او پیش آن ماه / که گل را بوده آنجا جای و آرام
از آن محنت نبود آن ماه خفته / ز تیب و عاشق آنگاه خفته / بلا نزدیک بود در گردن انتظار / ز بیداری رخ او چون ستاره
ز جنبش میفروشد چون بگردد / ز حلقش می برآمد لرزه / فغان میکرد کای خسرو ز بیداد / نکوکاری بسی کردی زنی داد
من از دست تو با فریاد گشته / تو زین بنده چنین آزاد گشته / منم در رنج و بیماری چنین زار / تنم در سختی و خواری گرفتار
بتی تیمار داری کن زمانی / مرا تیمار داری کن زمانی / دلم بسیار در خون غرقه زو برد / بانده تو اکنون پسر زو برد
برسوا بیست خود نام برام / ز خون خود همه کام برام / همه دل بردن من بود کامت / بر آمد کام دل اکنون تمامت
دلم بردی و جان از تن برآمد / ترا با ایشان من برآمد / مرا خون از دلست و دل غرامم / ز دل چیزی چون دل حاصل [illegible]
دو دل بسیار می جستم نشانی / کنون جان بر لب آمد تو آنی / مرا گوید زر خواه از جهاندار / که بی زر دست هرجا بجهان
مگر از زر و درهم رسوم شی

گفتار اندر رسیدن فرخ بچین و خلاص شدن گلرخ از بند

ندارم زر نیارم یافت روزی / همه عالم [illegible] / زمانی یاری [illegible] / وگر بر بست سوزم در شکم
اگر ای ابر اشک نکو نثار / ز بیهوشی بجان آمد گلرخ / چو لحنی کم شد آن بانگ افسوس / ز سوی بانگ فرخ [illegible]
چو بانگ گل شنید از بام فرخ / سوی آن سیمبر شد [illegible] / چو گلرخ از صفیر او اثر یافت / ز شادی بی خبر شد تا خبر یافت
چو صحابکان [illegible] / که از شادی نمی [illegible] / بفرخ گفت در خدمت بپایم / وگر پیش خدمت بر بپایم
جهان بیهوش گشت و سرنگون شد / بهر دو افکند سودای چو الماس / یکدم مگر خود گردان پس سبز / دو دیده از پیشگی بر بام منظر
دهان بگشاد فرخ گفت [illegible] / مرا از چهره و بیداد کرد [illegible] / جوابش گفت کی جان [illegible] / چنین جای که گویم جای آن نیست
بلطف گفت این حال و خبر گوی

چنین میداد که خسرو [illegible] / کنون برخیز اگر جانت بکار است / گل از شادی برفتن کرد آهنگ / چو زلف خود کمند آورد در چنگ
فرا زان آسمانی از آن بام / بدست مرغ زرین بال آرام / به کرقوت نبودی سیم بر جای / که نتوانست بودن سیم برپای
ولی چون یافت از خسرو نشانی / بظلمت شد آب زندگانی / بسی روباه در ماند بزاری / ببوی وصل شد شیر شکاری
خوشا از دوست آگاهی رسیدن / اگر گر بیوفایی رسیدن / چو گل آگه شد از خسرو جان شد / که گنجی بر او از نوجوان شد
چو ام برشست از بام فرخ / نهاد آنجا که بر فرق گلرخ / کله بر سر قبا در تن چو محکم / روان گشتند فارغ مرد با هم
چو وقت صبح این جفای بر زن / فرو رفت از کبوتر خانه بر زن / فلک سیم شب را کرد زنجیر / بر آمد زال زر از کوه کشمیر
چو پیدا کرد روغ زال زر شیر / جهان بگرفت چون رستم بشمشیر / بگاه مرد و عزم راه کردند / ز کشور مرد و قصد راه کردند
[illegible] / که از جنبه باشد در شناور / برآن میگفت خویشان ز ابریسم / نهان از شاه ایشان ز ابریشم
نمای گشت در کوهی به هر روز / گرفتار گل نکرده حکم فیروز / بس از ده روز راه دور رفتند / بکم مدت به نیشابور رفتند
بشب فرخ چو مردان کار دانی / بر ایشان خسرو و اعدا نهانی

گفتار اندر آگاهی یافتن فیروز از آمدن فرخ و عذر کردن با گلرخ

کرسرفت در بازار یک روز / قضا دش چشم بر دیدار فیروز
عجب ماند و بر او رفت فرخ / گرفتش در بر و بگشاد پاسخ / گر چون اینجا فتادی حال برگو / مرا از شاه و وزدید خبر گو
درودی چند بر هم بست آن راز / که میدانست گر آن [illegible] / زبان بگشاد آنگه پیش فرخ / خبر پرسید از احوال گلرخ
کجا از مکر او فرخ خبر داشت / ز یک یک قصه پیش پرده برداشت / چو شد فیروز [illegible] زان قصه آگاه / بسی شادی نمود و رفت آنگاه
که رفتم تا بسازم باگرامی / که همره هستم هر جا بجایی / شه شاور را عالی خبر داد / که شاه دولت این لطف بر داد
که فرخ زاد گلرخ در نهانی / خلاف جانب من گفتم تو دانی / شه شاور از آن با هیچ جان شد / گمان شوی بکلش کی که جان شد
زمهر گل بجوش آمد نهادش / ز بیهری نال ازآن شه جوش / دلش از کین فرخ گشت جوشان / بر او خود خواهد و [illegible]
که فرخ را بگیر در این زمان زود / که او بدکرد بر من این گمان زود / تنی کش گفته آنجا بخواب / [illegible]
که تا گل را [illegible] نزد آن گاه

گفتار اندر آگاهی یافتن فرخ از مکر و غدر فیروز و گرفتار سپاه گل و گرفتن فرخ

چو چشم افتاد فرخ بر ایشان / بگاه این حال پریشان / بیرون جست از ره نام و نشان شد / بکلطف تو گفتی از جهان شد
کشید و بخش [illegible] / پسفادان سبز در هفت راه / دگر ره اشک باریدن گرفت او / مرا از پروین بکار [illegible]
ولی گل را به صد زاری گرفتند / و تیز بر ابر آن خواری گرفتند / گل بیدل در آن درد [illegible] / به پیش خصم فرمان برنشسته
با فرخوار بردندش بر شاه / که بودش منظر شه بر سر راه / دو چشم شاه روشن گشت از گنج / سرای خود همی دید از آن [illegible]
نکوئی رخش از مهر روی دید / بگویم من که نتوان گفت چون دید / مهی میدید خورشیدش [illegible] / ز دو صد جان دل از خون بکبار

سر زلف از خم و چین چون زره داشت   دو ابرو از سر کین پر گره داشت
جبینش با مه رخ بر زره نهاده   بخشم شاه رخ بر شه نهاده
لبش را قند خلوتگاه کرده   وز او دست جهان کوتاه کرده
برش را سیم خام از ده در دیده   چو سنگی خویش را بی نور دیده
ز چشمش جادوی تعلیم خواب   بمژگان تیز تر از سهم پرتاب
کسی کان زلف و آن شمع چو گل دیدی   چو یکیک موی او را ای دل دیدی
دهان او که کام جان من بود   چو می بگشاد چشم سوزنی بود
اگر ابروی او طاق بودی   کجا این فتنه در آفاق بودی
چنان شاپور شد دلداده او   که گشت از یک نظر افتاده او
چو در عشق او آن دلبر کرست   بصد دل دلبران تنگ شکرست
چو شه را شد ز رویش چشم پر نور   به دل گفتا ز رویت چشم بد دور
همیدانم که حسنش با جبین هست   بجا شکل فتنه روی از چنین است
بخوبی ار چه دانستم که بود   ستاره ای پرستیدم قمر بود
توان گفتن که در روی زمانه   چو گل گر نیست در خوبی نشانه
بگفت این و در ایوانش در شتا   چو سروی در شبستانش فرستا
بآهو چون فرو شد چشمه نور   برگل شد نماز شام شاپور
بگل گفت ای دلم در تاب کرده   مرا در چشم تو در خواب کرده
غبار کوی تو از توتیا بیش   ز وصلت ذره از کیمیا بیش
ز زلفت ماه مانده در سیاهی   ز رویت ساده کشن از مه تا بماهی
شکر با لعل تو در ایمان آموزه   کهی گاه پیدا کهی از زان بیاموز
ساز دیدار تو حیران بمانده   گهی پیدا گهی پنهان بمانده
شب از نرم شب زلفت دو دیده   کهی آینده و گاهی شنوده
تویی از چهره مه را نور داده   بهشتی روی های حور زاده
جهان جادوستان از چشم مست   فلک جان بر میان جادو برست
بران ای ماه رخ کام روز داده   الکزت خواستم امروز کاه
دلم با خدمت تو دانه در بود   ولی بیوقت کشتی سخت تر بود
کنون چون کرد این شکر کمی رفت   ترا امشب نخواهم نامم نقش رخت
مگر چون شد شکر با پیر شیرین   بصد جان یک شکر با پیر شیرین
بگفت این و درین تنگ شکر شد   که با گل خواهم امشب در شکر شد
چو بادی دست برد از شیشه زدانم   گر جست آتش روان اندوه حی شاه
چنان آهی ز سوز دل برآورد   که گر شاپور روز دل سرآمد
جهان ز دوستای ان شور دیده   گهر در یای از چون گور دیده
چو گر شاپور ز هسنی جو زد تیغ   که گل بی او بسی بخویشتن زد
اگر چه شاه بیدل دل بی برد داد   ولیکن یج ز صبوری ما تن برده
پس آنگه گفت شاپور برنا را   که تا جستن فرخ را بی آز
بسی جستند از پیدا نیایم   وزان پنهان خبر پیدا نیایم
طلب کردند بسیاری ز خویشان   نی امر مقر یک تن از ایشان
ولی دادند ایشان را دلا ورا   جهاننیدند شب انجا او را
که تا ده روز در جایی نهان شد   پس از ده روز چون بادی روان شد
گرامی باد پا کو برق بودی   بهم چشم یکیک ترکش بزرق بودی
بانک رود کار آن بیک خسرو   زلالی ور یکی میشد پیش خسرو
چو خسرو دید فرخ را چنین زار   زبس زاری عجب ماند از آن کار
بروز گفت چه افتاد است رکوی   زبان بگشای و احوال سفر گوی
چه بودت تا چنین فرسوده گشتی   تو گفتی بوده یا بوده گشتی
جوابش گفت فرخ زانچه افتاد   ز فرزند ستمگر در فریاد
ز بهر کردار او باز میگفت   وزان غم میگریست و باز میگفت
دل خسرو بجوش آمد ز فیروز   شبش شد تیره و تم گریه جگر سوز
بعزّه گفت ان بد اصل بدنام   نمودار آن که بر هر دو سرانجام
چه بهر کردم بجای ان جفاکار   گر ستیزاین بیوفایی را دفع داد
رسانیدم ز خاکش سر بر افلاک   که از افلاک باد ابر سرش خاک

چو آن سگ پیشگی در وی نکو بود   کجا داند حق نان و نمک زود
اگر مهلت بود ان جوی کرد ان   بگو ادر بسم آخر جو در ان

گفتار اندر نامه خسرو و شاپور گلرخ را بفرستادن رزم را و صلح ایشان

بگفت این و دبیری را فرو خواند   هم نوحی سخن از حد برون راند
بشاپور ستمگر نامه فرمود   که تا عالی [illegible] پرسش نامه فرمود
حریرا در حا زن باد پرسش   ز نام حق بقلم زد حریر پرسش
بنام انکه جان از او نشانست   فرو نبسته هم یادی از [illegible]
بگو تا عقل چشمی بی سخن   جهان با آن کی جان در عقل گنجد
از آن معنی که عقلش آفریده   ز موی کرد او در آتش رسیده
اگر چه عقل دانایست سخن گوی   نماند در حقیقت که سپس
چو جمله چیز هم از برگ کاهی   او در عجز ما راضیت دارای
خدائی در خداوندی سزاوار   ز نورش صبح خورشید انوار
و زان بس گشت گاهی جو کوه   که بر وی آمدی در کینه شاه
سزا ز فرمان شاه دین کشیدی   خطی در گرد راه دین کشیده
جز دیدی ز تن شاه زمینی   کنون با آن کرد ی تو این را
که گرد این فعل هر گز در زمانه   ترا دیدم ببد فعلی یگانه
تو میدانی که گر من کینه خواهم   نیاری تاب در پیش سپاهم
که از لشکر کشم بر کشور تو   که کشور مانده نه لشکر تو
وگر یک پیل آید بر تو زورس   وگر شیری بچنگ افتی چو موری
وگر یک مردم آید روی بر تو   ز نام دوی بخشید موی بر تو
چو شنوانی تو با ما حرب کوی   نداری چاره جز جنگ این حرب کوی
وگر با ما درستی میشکیبی   بکام دشمنان خویش بری
مکن کل آگهی در راه بنا کاه   چو گل تو قبه شوی در خون سرانجام
اگر در آن کی جان سود منی   وگر جان زیان خویش منی
غم و شادی هر که در نشکنی   بگفتم و السلام اکنون تو دانی
چو خط نامه نوک خامه بگماشت   ورا هم یک حالی نامه برداشت
قدم میزد چو باد از ره دور   که تا فی الجمله شد نزدیک شاپور
بر خسرو شده آگاه کردش   حدیث نامه ان شاه کردش
گمان نامه چه دید و مراد اند   از آن فعل و شوم و ناسزا خواند
چو شا آگاه شد برجست از جا   جهان در بیت و خود نوشت ایکی
سپاهی همچو دریا انجمن کرد   جهانی در جهانی موج زنگ کرد
سپه را جوشن و تیغ و سپر داد   سه ساله جامگی و انیش
چو مورو ملخ چندان سپه بود   که پس را نه کنیز دوزه روی
ز بسیاری که مرد از جای برخاست   نه بدیدت کرد از جای برخاست
براه افتاد از در شاه   غبار از پای شه پا بر سپاه
روان گشتند خسرو با خراسان   دل شاپور شد زان غم هراسان
کجا دانست افت در سپه داشت   پشیمانی نمود و سود کی داشت
بآخر کار حرب آغاز کرداو   علم را و امن از هم باز کرداو
سپاهی سر برکرده کشیدند   [illegible] بیغ بر خون کشیده
بجوشید کوه هم چندان که پیدا   که گویی در همه عالم سپه بود
چو صور صبح در دوران دمیدند   ز بس [illegible] در میدید
چو صبح از خروش پیکانی   بغریدند اندر آن بیابانی
چو موج حلقه انداخت گردون کوش   ز شرق چشمه خورشید جوش
چو برق [illegible] سپهر روز دیده   نادندان آن کلاه زر کشیده
پدید آمد خروش از مرد و لشکر   رسید از مرد و لشکر با دو پیکر
دبیر لشکر سقلاوی ز افلاک   فروغ ذره خورشید بر خاک
تو گویی زجهان نام زمین شد   زمین را زانت کو دامن شد
تو گفتی کرد کرده ولت دیگر   سرتیغ و سنان هم چو انجم
همه دشت از درخشنده چراغ بود   که گفتی اسمان آتش فشان بود

فرو ماند و عکس تیغ و جوشن / ز مغرب تا بمشرق گرد روشن
شد از آن تیر مردان مغز پولاد / جنانکه امن از ایشان تیغ فولاد
سراسر زمان جو کوه آهنین تن / بآهن کوه آهن بر زمین تن
زبسیاری که تیر از شست بر جست / ز هر سوی ره تیر تیز در بست
هوا گشت گرد بگان ژاله بارست / زمین از خون مردان لاله زار است
قیامت نقد شد و کوس [illegible] / خدنگ تیر چون [illegible]
همه روی فلک ابر و تیر ناوک / سراسر کشته چون [illegible]
زره چون میغ در شست [illegible] / بسوی میغ می بارید باران
زعکس تیغ چرخ هفت پاره / نشان شد ز روشن ستاره
چنان ابر ببر کردن کشان تیغ / که هنگام بهاران ژاله از میغ
زجوش نعره و فریاد و آواز / صدای امد ز هفت آسمان باز
ز بانگ رزم تیغ از جا [illegible] / طنین افتاده در نه طاس افلاک
فغان شد از خم کوس و نعره جوش / که گردون بنه محکم کرد در گوش
جو بانگ کوس در دشت اوفتاده / زمین چون چرخ در گشت اوفتاده
زمین از خون گرفته سهم آیکی / شده چرخ فلک از گرد غایب
غبار خاک زیر پای پاره / شده چون سرمه در چشم ستاره
جو هر تیغی میان گرد خون بود / فلک بر روی ما خاکستر نگون بود
همه روی زمین دریای خون بود / جهان بر روی خود جو جله سرنگون بود
جو موج خون ز هر دو لشکر میگشتی / بران دریا فرو کرده کشتی
نهنگی بر اجل کشتی روان دید / که دریا بر نهنگ [illegible]
دران دریا اجل را کی عمل بود / که هر یک مرد بر صد اجل بود
سپه یکباره رو بار [illegible] / بخون یکدیگر بازو کشاده
شه از گرد سپه خورشید در راه / پر شد همچو خال دلبران ماه
زمین را یک طبق از گرد بر خاست / فلک را یک طبق از گرد شد راست
جهان از گرد ره باشد سراسر / زمین با آسمان ام برابر
بنیه [illegible] لشکر یکدیگر را / بیفکندند از آن تیغ و سپر را
ز بسیاری که گرد و باد برخاست / بیک ره از جهان فریاد برخاست
جو شد روی زمین از زر [illegible] / بسوی پشت و پای [illegible]
فرو شد ماه و ماهی چون لشکر / بر آمد بانگ الله اکبر
یکی خونریز را بیرون [illegible] / یکی را سوی میدان [illegible]
[illegible] از آن دو جبه بند / تن با سرها تن افکنده
ز [illegible] بیسان کوه پاره / ز تیغ خونفشان [illegible] پاره
بدستش [illegible] ز سراب داده / بغیر آتش کمند تاب داده
ز دستش سرو از خون [illegible] / دو تیغش [illegible]
با خسرو صد پیل در پیش / بیک ره بانگ زد بر لشکر خویش
جو سیل [illegible] سپه را حمله کرد / جو کوهی سوی کوهی حمله کرد
سپاه خصم بر گشت از جا [illegible] / در آمد لشکر گشته از پای
[illegible] در میان لشکر افتاد / و گفتی آتشی در کشور افتاد
جگر گاه سپه در جنگ کرده / که دشت از کشته بر خود تنگ
ز حمله مبارز حمله صفدر / جدا هر یک سر [illegible]
با آخر از قضا اندر شبانگاه / شکست افتاد بر شاه و بر ناگاه
نماند آرام آن خیل حشم را / نگونساری بدید آمد علم را
علم را بود در سر باد پندار / روان شد از سرش [illegible]
گریزان شد شه شاپور [illegible] / بشهر آمد شهان دروازه در بست
همه شب بهر رفتن کار میکرد / ز سیم و زر قطر بار میکرد
گل تر از شبنم [illegible] / [illegible]
جو از میدان [illegible] یافت / عروس هفت طارم برزمین تافت
ز تاب روی او روی زمانه / جو آتش [illegible] سوزبانه
جو روشن شد جهان تیره بوده / فرو ماند خلق خیره بوده
روان [illegible] / ز شاه پاک دل [illegible]

۱۸۲

کمابیش زمین بودن زمان ده / بجان خلق جهانی را امان ده
برون رفتند جون [illegible] / ز شاه پاک دل زنهار خواهان
ز خلق مجلس [illegible] کینه [illegible] / عصفور صید [illegible] سینه [illegible]
شرابی ساز به نیکوی کسی کرد / بجای هر یکی شفقت بسی کرد
دو هفته بود زان انجام کاری / روان شد سوی ترمذ با سپاهی
سپاهی کز عدد از حد برون بود / جو ریگ و برگ بر یکسان افزون بود
با آخر چون سوی ترمذ رسیده / بگرد قلعه صف برکشیده
جنان آن خندق [illegible] آب / که ماهی بر زمین میکرد [illegible]
جنان بر جوش [illegible] / که هر راه [illegible]
گر ماه فلک از برج او یافت / کر اوج خویشتن در برج او یافت
فرازش [illegible] / همی گویم که [illegible]
فصیل بود [illegible] آتش کند بود / ز سر تا پای از پا و سپه بود
باخر جون علم زد [illegible] انجم / بگردون شد خروش از [illegible] مردم
سپه سوی حصار آهنگ کرده / به تیر و سنگ لختی جنگ کرده
کسی را که دو لشکر [illegible] / نشد از هیچ سوی کار کس راست
بجستند هم بر گرد [illegible] ماه / با آخر بازد و لشکر ماند در راه
بشی فرخ بر خسرو روان شد

گفتار اندر مکر فرخ و مشورت آوردن کلاه از قلعه

که آن شب بتزویر و فسون شد
بخسرو گفت این رفعت تدبیر / که آن را بدست آرم به تزویر
گر صد سالی دگر زیر این نشینیم / یقین میدان که روی آن نه بینیم
قضا داندیشه ام کاکنون / بگو [illegible] شاهم اکنون
بیابید هر شبی نقبی [illegible] / ز خندق آب کش گردد [illegible]
بجندان بر کشید از خندق آب / که خندق [illegible] آب
مرا [illegible] / شوم [illegible] سوی خندق [illegible]
جو دلوی دلو صد [illegible] / شبانگه من [illegible]
جو [illegible] / ز [illegible] فصیلش [illegible]
فلان پس زورق صد [illegible] / نشان [illegible]
که [illegible] / تنی صد [illegible] زورق در نشانی
که یک را بیا لا برکشم من / که گر یابیت تنها برکشم من
جو بر بالا رسد مردی صد انگاه / در آن قلعه [illegible]
بپای قلعه با بر آب بندیم / بدولت [illegible] ز خواب بندیم
جهان گردد بکام شیر مردان / اگر یاری رسد از چرخ گردان
جنان شه را خوش آمد گفته او / که شه یکبارگی آشفته او
بنیت رای تو بر بست صواب است / دلت صافی و رایت آفتاب است
نکو افتاده این اندیشه [illegible] / کنون [illegible] زورق [illegible]
با آخر چون نکو شد کار زورق / در آن شب رفت فرخ سوی خندق
شبی بود [illegible] / که دور [illegible]
ز مشرق تا بمغرب تیره گشته / ز ظلمت چشم انجم خیره گشته
بزورق بر نشست آن مرد [illegible] / روان شد همچنان [illegible]
جو مردان دلو از بالا [illegible] / بسر کو خویش را [illegible]
بزوری مرد بر بالا کشیدش / که تا فرخ [illegible]
بشی تاریک و مرد غافل / ز دست [illegible] خصم خورد [illegible]
نشان آن بود کان [illegible] / ز [illegible]
جو فرخ دلو را [illegible] / بزودی شاه [illegible] روان کرد
فکند القصه فرخ آن رسن را / ببالا بر کشید او شصت تن را
دگر یاران تنی صد بر کشاده / بیک ره از میان خنجر کشیده
از آنجا تا بدروازه رفتند / نشان با بانگ [illegible]
بس دروازه [illegible] خفته بودند / [illegible] تا شهادت گفته بودند
بزاری مرده آنجا کشتند / میان خون دل [illegible] گشته
بس آنگه در نهان [illegible] / بروی آب خندق پل نهادند

گفتار اندر پیدا گشتن گل از رخ و خسرو و سرگذشت گفتن با او

چو عطار از جهان راه یقین گیر

بهر کار جهان را باد پندار

گروه عدل باید دستان را

مکن گر و بعدل و دادمی باش

بهتر که نام و ننگ و نیک و بد گیر

گفتار اندر معنی جان حقیقت و ادیم تا سر چون گل آن خسرو و گل و رفتن شهر روم

چو ربوبی نهایت پیش داری   چرا اول بر مقام خویش آری
قدم در راه نه استادگی چیست   سفر در پیش گیر افتادگی چیست
برو چند آنکه چون محبوب گردی   روش ساقط شود مجذوب گردی
روش هرگه که برخیزد ز پیشت   نماند آگهی هوشی ز خویشت
تو باشی جمله از خویشت خبر نه   خبر جمله ترا باشد دگر نه
بیا بر ساز از سر ساز دیگر   بهانه کن فسانه باز دیگر
ز بهر آن سخن پاسخ چنین بود   که ماه و [illegible] با گل هم نشین بود
بود در ترجمه‌ای جایگه ساخت   پسر را برنشاند و راه برساخت
گل تر بر کمیتی شد سواره   نثارش کرد خورشید از ستاره
زهی چابک سواری کاین صنم بود   که از چستی در آن لشکر علم بود
گل اسب نیکوی بر جوز رانده   وزان بت چشم بد از دور مانده
جهان شیرین سواری بود ماه   که از سوزش غلط کرد آسمان راه
فغان برداشت لشکر جان [illegible]   عنان زد باز کش میدان [illegible]
چو توز چشمان قبا چالاک بسته   دل ما بوکه بر فتراک بسته
اگر بر خوش پیاده اسب خوشتر   جنیبت کش شود خورشید [illegible]
چو خسرو با سمن بر شد روانه   برآمد گرد از روی زمانه
میان کرد راه آن دو دلفروز   قران کردند چون خورشید و نوروز
برون شد شاد با لشکر تمامی   باستقبال فرزند گرامی

گفتار اندر رسیدن خسرو و گل بروم و استقبال کردن لشکر

بآخر چون بروم آمد شه روم   فغان برداشت از لشکرگه روم
همه چو ابر دشت و کوه و کشور   بجوش آمد چو دریایی ز لشکر
ز قبه بستن آن کشور چنان بود   که همچون هشت خلد جاودان بود
بهشتی بود هر بازار و هر کوی   گروهی [illegible] می‌رفت هر سوی
جهانی را بهشتی [illegible] زاده   بهشتی را جهانی نو [illegible]
چه شهری چون بهشت از [illegible]   نشسته تا بدر زنجیر مویان
بآخر چون پسر شه [illegible] کشور   درآمد وقت آن خورشید کشور
گل از شه خواست [illegible]   بو پیش شاد او [illegible]
تنی داشت از ضعیفی همچو نالی   ز زاری و نزاری چون خیالی
جهان از زردی او زردی گرفته   فلک از آه او سردی گرفته
چو گل را دید هوش از وی جدا شد   ز خجلت بود که گویی جدا شد
دلش از خرم گل آتش فشان گشت   شد آبی و عراق از وی روان گشت
بزاری پیش آن مسکین درافتاد   چنانکه از کمیت آتش درافتاد
بگل گفت ای بتر از من [illegible]   ببد کردار ایم یک تن [illegible]
ببد کرداری من کس که [illegible]   [illegible] توکسی فریاد [illegible]
[illegible] دانی اگر من بد کرده بودم   تو میدانی که من خود کرده بودم
بگردان تا امیدم [illegible]   خداوندی که از هر [illegible]
مکش زیر عتابم [illegible]   که من خود تا تو رفتی در عذابم
چو گل دید [illegible]   شفاعت کرد القصه [illegible]
از آن پس خسرو از سر دلفروز   عطا بخشید [illegible]
بگل رخ گفت حسنا بود نگار   جهان فیروز [illegible]
نکوتر آن بود کایشان دو با هم   بهم سازند در شادی و در غم
که با او آن [illegible] فلک زمانه   بگو [illegible]
جهان افروز را آنگه بخواند   بفرخ زاد داد و خطبه برخواند
با سیلان فرستاد از [illegible] را   بایشان داد [illegible] انجمن را

گفتار اندر کار مجاهده و مشقت خسرو و گل و آغاز عروسی ایشان و جشن کردن ایشان

پس آنگه عقد گل در پیش او زد   [illegible]
جهان عقدی ببستان [illegible]   که کیهان کرد از خاک [illegible]
[illegible] عقدی [illegible]   چو قصر بهشتی [illegible]
[illegible] از رفته [illegible]   شکر [illegible] آن عقد بودی

چو بازار شد لشکر [illegible]   بیابان رفت از آن گل [illegible]
فروی گل تر راست کردند   بهشتی حور از او خواست کردند
چو گلرخ از در ایوان درآمد   جهان انداز از [illegible] جان برآمد
بیاورده خز زرین تختی آنگاه   که با بر تخت بنشاندند آنگاه
مرصع بر سرش تاجی ز یاقوت   هزاران دل از آن [illegible] یاقوت
چو خورشیدی خیالی سبز بر سر   نه چون حوری [illegible] سبز بر سر
چو چون ماهی که از ایوان برآید   تو چون سروی که از بستان برآید
هوا گشته بر آن دلبر گهربار   زمین از بس گهر گشته گهربار
از آن یاشی که بود آن سرو دلبر   ز مشاطه بکار آید [illegible] زیور
[illegible] در [illegible] در انجام   [illegible] چشم [illegible] آن [illegible]
بالحان مطربان چنگ [illegible]   همه در وصف گل گفتند در چنگ
ز حال گل دو وصفی راز گفتند   هر آن از عشق او اسرار گفتند
بآخر چون درآمد خسرو از در   گرفتند آنچه میگفتند از سر
نثار خسروی آنگه کردند   بگوهر راه [illegible] تنگ کردند
بخندان بود از گوهر نثارش   که بتوان کرد یکسالی نثارش
چو بر برداشت شاه سرو قامت   از او برخاست از هر دل قیامت
چو خسرو زاده شد نزدیک آن حور   فلک را آب در چشم آمد از دور
چو لب زد بر لب آن لعل خندان   فلک خایید لب را با دندان
چو لشکر مزد مشکین در برآورد   فلک دستار [illegible] بسر آورد
خروش مطربان بر ماه می‌شد   [illegible] چنگ دل [illegible] می‌شد
نگار حور در جنت در میدید   ز خوشی مغز را مخمور میدید
نفیر ارغنون در گوش بر رفت   [illegible] کز هوش بر رفت
صلای ساقیان آواز میداد   دل مستان جو آتش باز میداد
فروغ شمع چندان دور می‌شد   که فرهنگی [illegible] می‌شد
ز آتش مشعله بر تو همیداد   از آن بر تو جهان پر نور [illegible]
زهی شاه و گل آن شب داشت خسرو   چه غم باشد کسی را ماه پیش رو
زهی لذت که آن شب بود گل را   که آبشان خوشی می‌برد دلها
بآخر چون ز شب یک نیمه بگذشت   صبوریش ز اوج خیمه بگذشت
سرای خلوت خسرو جان بود   که گفتی جنة الفردوس آن بود
نشسته همچو خورشیدی گل تر   دو زلفش [illegible] از سنبل تر
شهنشاه و شراب و شمع و شب بود   گل شاه شکری شهد لب بود
چو برقع برگرفت آن [illegible]   نهادش شاه بر نطع زمین رخ
شه بیدار بودش چند در [illegible]   بکام خود میان کام در رفت
گل تر نیز از خسرو شکر خواست   هزاران بوسه داد و [illegible] خواست
نگه کرد و گفت سر بر خط نهادم   بسر [illegible] خلعت را [illegible]
[illegible] از من و با چشم [illegible] باش   [illegible] از لب شکر [illegible] باش
چو چشم سوزنی دارم دهانی   تو می‌نازی بشکر بر [illegible]
همه ملک بسوی شکر آید   شکر از چشم سوزن کی برآید
بشش گفت ای جوان شاه غلامت   غلامت را [illegible] شاهی تمامت
جهانی بوده از [illegible]   بهشتی حور و از خسرو [illegible]
رخت گلگونه بخش بودی [illegible]   [illegible] سر خیل لشکرگاه در دم
منم در دست صد غوغا بمانده   ز بی‌صبری در این سودا بمانده
چو گل در زیر خویش اندر [illegible]   جه نازست [illegible] پیش آمدی آخر
ندارم برگ بی‌برگی [illegible]   گلی کو برگ گل کو برگ حلوا
منم در شوق رویت دست [illegible]   دلم در آرزوی رویت [illegible] در بر
ز رویت روی من چون ارغوان [illegible]   ز هر مویت [illegible] بیرون گرفته
ز تو ای طرفه بغداد صد [illegible]   کنار دجله شد این [illegible]
ز عشق آفتاب جان فزایت   چو سایه سر نهادم زیر پایت

اگر زین بر نهم این بادپا را — جنیبت کش کشم پیش تو جان را
گرفتم فال روی چون نگارت — کنون بادا نکه مشکبارت

گرت گفتم جهان‌افروز جانی — کنون میگویمت جان و جهانی
مرا با تو خوشست ای جان جانم — ترا خوش هست با من آن خانم

بیا چندان که جانم بردی از تن — که جان خواهم از سر دهی باز
مرا امشب گل از گلچین نیست — که شکر هست و در گردش مگس نیست

بپا کامشب درآمد نوبت ما — اگر خواهی شدن هم‌صحبت ما
گلش گفت ای مرا چون خواب کرده — میان آتشم غرقاب کرده

ز بی‌صبری بآتش بس که کردن — که پیش از آب کردی موزه بیرون
صبوری کن دمی تا چند ازین بیش — شکر جو از لبم تا چند زین بیش

بآخر چون زحد شد شاه را صبر — گرفتش بر سر چون ماه را ابر
حوالت گشت از سالوس او شاه — بسالوسش کجا میشد از دو جاه

نخست از خوبرویان حالش بود مشتاق — میان خسته خشتی زد بر آن طاق
مگر ملک سلیمان آن او بود — که آن شب باد در فرمان او بود

درآن شب خستگانی خوش فتاد — که درهم گشت آب و آتش افتاد
چو سوی شاه آنشب باد بنشست — کلاه از باد چون آنشب نگهداشت

چو شه بر لوح سیمین زد قلم را — بمهر خویش شفقت آن صنم را
چو بر لوحش قلم زد آن نگار — سنی کرد از قلم لوحش قلم را

قلم بر خفته زود آن قلم جست — عجایب بین که بر خفته قلم رفت
گلش گفت ای مرا چون خواب کرده — میان آتشم غرقاب کرده

جواب از مرغ سیمین در درون رفت — تو گفتی از جهان آتش برون جست
گلش گفتا ای بمه شد آب شستا — که وقت آمد که گیری با قلم آب

کمان چندان کشید و دل برآخت — کمر ترکش که بود از جبه افراخت
نهاده دل بدلبر آن دو دلبر — ز خوشی خون بگفت آن شب بنیکی

فتاده که چو چنبر در عقیق — گل از غنچه برون داد و عقیق
اگر چه شیر بود آن عالم افروز — نهاد آن شب بحکم بر میخ تارو

زهی شاه و زهی خوشی زهی ذوق — زهی عشرت زهی لذت زهی شوق
خوشی نقد آمده تیمار رفته — دهان خط قلم برکار رفته

بعمر ده سال در عالم دویدند — که تا یکشب بشبی بر ما رسیدند
هزاران اشک خونین پیش راندند — که تا منشور وصل خویش خواندند

هزاران روز بکامی کشیدند — که تا یکشب بکام دل رسیدند
ببین با این همه اندوه و تیمار — همی از دور بین یکشب نهی کار

بآخر شادمان از روزگاری — بهم بودند با بوس و کناری
جهانی بگذر دمان دو دلبر — بشادی و خوشی چون شیر و شکر

جوانی بود و عشق و کامرانی — توان کردن بعشرت زندگانی
ز رشک آن دو دیده آن سوز عالم — ز خوشی مهر و خورشید بهم

یکی گفتی زمین شو ای زمانه — که تا بر روی گردم روانه
یکی گفتی که ای گردون بیارام — که تا بر تو بکام دل زنم کام

گل خسرو برین گلزار بودند — ز عمر خویش برخوردار بودند
نبود آن بر در او همسر بکاری — که شادی و عشرت روزگار

چو می بایدت زیر زمین خور — جهان گر بخوری بادی چنین خور
چو خسرو شه ز گیتی سر برآورد — زمال پنهان یک جو نگه‌دار

چو سالی درگذشت از عقد آن ماه — چو مرد آمد یکی شهزاده زادن
ز بطن چارم در رحمت گردون — عجب اعجوبه آورد بیرون

جهان دلبستهٔ شهزاده گویی — جهان را گوشی بود از نکویی
کی که خسرو و گل داراد او اصل — توان گفتن به نیکویی بی فضل

جوام بر زمین آن ماه پاره — ز رشکش ناله برداشت گردون
جهان شد با اندوهش پیش خسرو — که تا خرم گشت حرم زان شنود

چو خسرو دید خورشید نشکیبر — خاورش هم بر طالع تو جانیمه
لشکری صدای عام داده — بهر ویشان فراوان سیم داده

جهانی بر روان خود امیدیر — کوروی او جهان را ماه نیمه بیر
ز کل زده یک نفس دوری گزیر — نه شبی او زمانی از رسیدی

ز من کرد از نشان دلستانی — بخورد ورا زمیان جان و جانی
بجز چون بهم بودند ده سال — جهان لطاز کرد انجام احوال

گفتار اندر رفتن خسرو بمجلس بیار و افعی زدن خسرو را و هلاک شدن خسرو ازو

کنون بشنو کران مرغ سبکبار — چو بازی کرد با شهزاده خسرو

قضا را سخت خسرو تنگ دل بود — ز دلتنگی دلش از جان بجان بود

جهان دل جان جان ز تنگی سر گشت — که جان صحبت تن تنگ دیدست
گر جان خوابش آمدی بستر — خرامان خواست شه را عالی بستر

همه کارش ز دلتنگی شد از نو — مگر گوشش ره وهم یافته از دور
قضا را بود تا بستان الستر — چو شب رفت و بر آمد صبح نوروز

نگاهی از زر و مسند نگارش — برون شد در قضا ... کارش
ز جور جرخی شد تا دو ایی — بتن با خود بدل با حق تعالی

در آن وقت زوال کر نگاهی — زوال امر و بر پادشاهی
بسالا گفت چون وقت زوال است — نگار انجمن وقت مالست

در آن هم چشمه خورشید را تاب — نیابد خفت زان چشمه آب
چو شاه این گفت حال در کارش — کشیده صف بگرد او سپاهش

بر آن چشم شاه خسروی را — بیفکند ساز منزو بیا را
دمی شد شه کسی را خواند و گفت — بلاش خوش جای خود دل خفت

ز بی خوشی که دل در خواب بودش — بهر سو خواهی دیر زود کش
چنان خوابش دید و حیله آمیخت — که جانش برد و از خوابش بر انگیخت

قضا را افعی هر روز از تاب — ز گرما آمدی تا چشمه آب
بر آنم ساعتی خفتی و بودی — چو نقش کر شدی باقی بود و

بوقت خویش بار آمد که روزی — بدان جا خفته شاه دلفروز
چو شه را خواب و جای خالی — بر زد بر شاه چشمش کر دغانی

چو شه را گشت خاک تر فتاده — هم آنجا حلقه کرد و خوش بخفت او
شه جان داده و بر دل فتنه مانده — لب چون نوش او بر زهر مانده

فلک چون گوی سرگردانش کرده — یکان او در دو اکه جانش برده
نگار بر برون شد شاه بخفا — نگار او شد چنین تا که در بیغ

ز عالم نهاست و ز عیبت — ولی گوهری از موج در بعثت
اگر مردی ره ازهم کنی باز — دریغا پیش انجام و آغاز

خرابی عالم و از خوش بس نیست — که بنیاد تو جز بر کیش نیست
همی کز تو را این نفس پاک — فروشد روز شب و دیگر گون خاک

جهان در فرهی درکه از است — فراغت داد از آز و نیاز
جهان از غم تو هیچ غم نیست — که از شادی و شادیش نیست

اگر تو غم خوری گر شاد باشی — بیک حجت توا از او باشی
اگر چون تو هم روزی بمیرد — زمین گرد فلک سوزی نگیرد

منه بر گردن غافل بسی بار — که در گیرد کسی خود را بسی بار
هزاران امرگرد بر پشت کرد — حسابت آنکه گر انگشت گیری

بس شنید و شه در خواب دیدند — برو بر افعی بر تاب دیدند
میان ز هر شه را چو قه کرده — در سرتا پای خود را حلقه کرده

بر شه تیره تر از مشک ریخته — چو کافوری ز سردی خشک گشته
چو دیدندش جهان از تاج خالی — حکیم من که چون کشتند آن شاه

بمشک آن چشم در خون گرفته — ز رنگ آن ها را در خون گرفته
حسودا زا افعی دو دو پیش کرده — چه بود آن شوم کار خویش کرده

چو زان بر ز سر دل بر گشتند

گفتار اندر آگاهی یافتن شیرین از وفات خسرو

بسوی کشته خود باز گشتند

خبر زد سوی ... پر فرتوت / که خسرو کشته شد بر تخت تابوت
ز یار خویش کار خود خبر کن / جهان کرد و جهان از خویش خبر کن
درین ماتم برانگیزان قیامت / که نشنیده چنین جای قیامت
درآمد قاصدی تا خوش خبر زود / خبر بر گفت تا شه را خبر زود
درآمد تند بادی پر سلامت / جهان پرشور شد همچون قیامت
جگر خون شد از آن یادگر برحالت / زهی بادی که از ... در رحالت
فروشی در میان روم افتاد / که چپر ... شوم افتاد
چو دیا کشوری بر جوش میشد / کی کان می شنید از هوش میشد
جهانگیر از پس قصر برون رفت / کنون کار مصیبت من که چون رفت
چو دیگر روز ... افتاد در راه / جهانی خلق کرد آمد بدرگاه
کی ناگاه شد کل ... خبر کرد / که جانا تو جان ... و درد کرد
چنین او دو چنین ... حالش / دریغا خسرو و حسن و جمالش
بجا ای جای و در پیش ... / بروز ... و روز ...
جگرم ... بر ... چو آتش / در آتش او فتاد و غرق خون شد
بران بردند در روا آن ... / دهان و دست ... پای کن
بلاس افکنده ... / کسب ... مو کشته
... پیرهن را چاک کرده / ز پا افتاده بر ... خاک کرده
برده موی ... از ... / فکنده جامه بر کار از بر
زمین از اشک در باران گرفته / همه بازار در طوفان گرفته
ساختی ... نیلی فام کرده / با فرتن چو نیلی فام کرده
ندل در سینه و نه عقل بر جا / نه ... بر سر ... در پای
ز سوز دل ... گشته بریان / جهانی خلق بر گل گشته گریان
زعلقش تا فلک آواز می شد / به پیش کشته خود باز می شد
فغان بر داشته ... / که عاشق زین ... معشوق
نمانده تا ز تو ماندم ... من / بکار ... کجا جویم ترا من
... چنین ... / که خود گشتی ... روز کارت
چو کلرخ را بر اشان ... / شدی ناگاه ... پیش ...
ستم از درد تو چون ... / که چون کشتی ... ریجان
تو هم ... بر روی زمین ... / جگو ... چنین ...
بیدار ... آن ... پر فرتوت / بر سر ... می شد ... تابوت
دریده پیرهن خیل و حشم را / فکنده ... نگون چتر و علم را
هزاران ... دم بر ... / لکام ... او ... دریده
هزاران ... رخسار ... / بر جان ... اشک ...
همه خاک زمین ... / جهان در خاک و خاک ... گشته
چو از دروازه ... گشت تابوت / روان شد ... زمین ... یاقوت
بگندان خاک ... پوشیده ... / که گر ... خاکی ... در ...
بجنداد ... زاری بود ... / که نتوان گفت ... سال ...
پی تابوت میشد ... بوستان / کی رخساره ... بوستان
کی بر سر ... تابوت میزد / کهی خاک آب چون یاقوت میزد
کهی خوش ... می آورد / کی ای ... زجان من برآورد
زمانی ... از هوش میشد / زمانی بر دل ... جوش میشد
جهان فریاد میکرد از دل تنگ / که ... خون ... تنگ
و زان ... فریاد میکرد / چو خلقی ... فریاد میکرد
... کرد او ... کشته / ببرد از ... جای ... کشته
جهان ... گرداند ... ماتم / ز نعل ... بار عالم
چو سوی قصر بردندش ز بیرون / تن او ... فرو شسته از خون
تو ... گل ... تخت زرین / نشد ... از ...
زمانی پرده از رویش کشادی / زمانی روی بر رویش نهادی
زمانی اشک بر رویش ... / زمانی سیل بر رویش ...

بلکه برند

نگه داشت آن سمنبر کان ... / سنداد تخت ... زین در تن خاک
شبانروزی بران تخت ... کرد / بهر کوی من کران بیدل جان کرد
جگر پر خون نهان میزد ... / ولیکن بود از تن هجو پر نور
دو بادامش ... لطیفی / چو جوزی در کو افتاد ...
دو لعل پر نمکش ... زردی / چو نیل خام شد از بس کبودی
سر زلفش ... دام جان ... / همی شد تا ... زیر گل بود
دو نرگس را که بودی چشمه نور / به مخلوقش ...
با کر چون کفن پوشید خسرو / گلش شد تا بکنده ...
شه روی زمین چون ... / کفن پوشیده و شد زیر زمین ...
گل تر پیرهن را نیلگون کرد / چو نیلوفر ... برون کرد
کبود از ... پوشیده آنگاه / که شد روزش شب ظلمت شاه
چو کلرخ در کبودی شد بزودی / ز غفلت ... شد زیر کبودی
چو شمع ... شد ... / بجا ... گشت گل ... راستی ...
... کنند گل ... شد ... / بروز ... کنبذ ...
فرو ریخت اشک از چشم غمناک / مشک زلف میرفت از سر خاک
هوای ... / با ... خاک ...
شبانروزی بوصل فرقه بود / که با مرجان نکین در حلقه بود
کنون ... حلقه پرده ... نهاد / شدی با خاک ... نهاد
از آن محنت و زان حسرت ... / فرو ماندم بصد حسرت ...
با گوهر پریشان بود ... / توان بودن پریشان ...
دهان ... خوردی ... / بهر روزی یکی جلاب خوردی
جنان گشت آن سرسبز ... / که بردی خون ...
جهانگیرش شدی همدم برا او / بهر بیدی ز دانش ... پراو
بسی ... بسی زاری بکردی / دلش ... داوی ... زاری بکردی
ولیکن گل نبودی هیچ ... / که نپذیرفت ...

گفتار اندر سر گشتن و بر سر گور خسرو

با خون برامیک مرو نم / فرو شد ماه ... خورشید تسلیم
بوقت صبحگاهی بود تنها / بدل میگفت ...
ز حال او بود حق را خبر نه / بدل داد از نیش کار کرد نه
در اندرا آتشی ... جانش / روان شد سیل خون از دو ...
... بر خون نهاد ... بر خاک / عروسی خوش برآورد از دل پاک
بزاری گفت ای خسرو ... / نماند جان کجاست ...
کنون ای ... / دگر ...
هزاران چاک ... سینه من / فدای ... سینه ...
مرا جان رفت جانانم از جهان رفت / دل خسته ... جان ...
... که ... از جهان ... / نهادم روی ...
کنون کان میوه ام از ناصبور ... / که جان ...
بگفت این ... / بصد زاری بجانان داد جان را
زبان اگر شوری ... / بکوم چون زبان ...
یکی خادم که ... بود پیشش / بکرد ... سوی قبله روی ...
عنایت کرد حق تا از ... / ...
خداوند جهان ... / دو رخ بر خاک ...
درین بستان چو گل ... / بیادی تند هم در خاک ریزد
گلی در خاک ... تخت ... ایام / که چندان ...
چو خواهی داد این گردنده ... / که خواهی ... برای او گرفتار
ازین گردنده ... / نماند ...
چو حاصل کرد چرخ ... / ... چون در هم ...
چو زین ... از دل ... / بحسرت ... خواب رفته
چو چرخ ... / بجز خون ...

گفتار اندر مثال چرخ گردنده جنبت آدمی را

چو گر بافت با تو چرخ گردان | بنازک رست مرد از جو مردان | چنین نقلست از مرد ادیبی | که هر گو ادمی یکشد بزاری

تنی پس ز خیل کشته کام | جدا از جای خود گردد و سرایام | چو در کشت ای طبیب برخود چو کار | بخواری بر زمین افتد [illegible]

شنو هم من که رستم بود از | که دیری گاه را از شیوه بار | فلکها ن دشت سرو هم شیران | که چون در خاک میرغود چو باران

کشیده چون فلک افتاد فیروز | جوان گرد چرا گرد دشت ورونی | چرا در سر آن خون کشته ام | که دانم پیو سر گشته ام

اگر چه مست هر که مرزبانی | رجوع یکسر که کن افزد جانی | توئی باید که چندان پند گیری | از آن یکبارگی کز محنت میری

تو خود از غایت غفلت چانی | که گر صد مرگ بینی هیچ دانی | چو بیماری بلا در پیش داری | نه عاقل دلیر خویش داری

چو جندی بلا از پیش و پس هست | طبیب بنود اگر مرگ که بست | طبیبان ایدم کرمی بر آئی | که با چندین بلا چون زنده مانی

اگر چون جعفر طیار از بین دام | بدرون پری شوی مرغ دلارام | از این بیغوله [illegible] کن | چو می باشی زهمت بند دانکن

چو جعفر آن سفر کرداست راست | بود پیدا ست پایت دست [illegible] | چو پروانه درین ره ترک جان کن | سفر [illegible] با و سر چون آسمان کن

ز نی نقش جو در رکی بی | که بر یک جای صحبان منهای | در فشانی دکر داری [illegible] | برون گردی ز [illegible]

تو این جمله طراری نیست | که روی حق تو بینی رویت [illegible] | اگر کفش کهن پاپوش دار | و گر پای [illegible] فگنده دار

[illegible] | یقین میدان که نشانی [illegible] | مبر سودا مشو مطمع مپسند دار | که چو کاری [illegible]

بموی که بر [illegible] بسته باشی | چو مردی در غم پیوسته باشی | که گر موئی بماند کوه باشد | با [illegible]

با فوج بر آمد صبح خوش رو | **گفتار اندر آگاهی یافتن جهانگیر از مرگ گلرخ و تعزیت داشتن** | نکل بود از جهانگیر و چهره

چو گل را دم فرو شد صبحدم زرد | سپیدی بر سواد شب علم زد | چو در جنبش فتاد آن آتش [illegible] | فغان برخاست از [illegible]

جهانگیر از نگاه روز دیگر | بر گل رفت خود این روز دیگر | میان خاک مادر را جان [illegible] | گل را زرد تر از زعفران دید

بر پیش خاک خسرو جان بلاد | بزاری در غم جانان فتاده | چو جان [illegible] طلعت جانان [illegible] | برادر از شرم دل آن [illegible]

زنی را در وفا این بود کردار | تو چون او باش گر در وفا دار | اگر داری کسی یاری چنین کن | عزیزان را وفاداری چنین کن

دگر ره عاقلی از سر گرفتند | دگر ره بانگ زاری در گرفتند | پسر میگفت ای مادر چه سازم | چو دست من فرو بستی چه بازم

چو آتش آمدی چون دود رفتی | بمیرد او پس [illegible] زود رفتی | سبک رفتی چو بادی پیش [illegible] | [illegible] ای وفادار [illegible]

باخر سیمبر گل تر چون باد | بزیر خاک در شد خاک بر باد | چو [illegible] خاک را [illegible] در خورد | ز چندان رنج بودش خاک [illegible]

گلی گر تازه زان یک کرد بر تخت | **گفتار اندر سپردن قیصر ملک روم بجهانگیر و دادن شاهی** | کنون با خاک ره [illegible] تخت

چنین گفت آنکه بر استان بود | گزارنده این داستان بود | که چون از مرگ گل شش سال [illegible] | مگر شاه قیصر [illegible] برگشت

[illegible] خاک [illegible] | فرا گرد [illegible] | زبیری چون کمان شد [illegible] | جوانی رفت پیری گشت [illegible]

بخواند آنکه جهانگیر جهان را | بتخت خویش بنشاند آن جوان را | بدو گفت ای گرامی تر ز جانم | جهان جز [illegible] بودن [illegible]

جهان با دو جوانی از سرم برد | بسر بادی بسر از برم برد | گم چون زندگانی رخت بربست | بسر [illegible] باد در دست

دریغا عمر از مقدار بگذشت | چو کردی آنکه چون باد بگذشت | بسی در پیش کاری [illegible] | که راه من چنین دریای [illegible]

کنون در جهان کاری [illegible] | زمن ترک [illegible] بسیاری [illegible] | [illegible] کاری بس [illegible] امروز | که چون خورشید باشی عالم افروز

اگر تو عدل داری همچو خورشید | جهانی عمر تو خواهد جاوید | اگر تو چون سلیمان سرفراز | سر موئی ز موری بر مکش باز

بگفت این و دمش بگسست [illegible] | بیکدم از جهان جاودان رفت | چو رفت از آب چون آتش فرو مرد | چراغ عمر او خوش خوش فرو مرد

زد آنش آفتاب او پایان | بر آمد ناله از ایوان بکیوان | شهی کو تیغ [illegible] الماس | [illegible]

چو نشستند ناکامش ز تخت | همه کار جهان [illegible] بود | چو زیر جنبه شد آن [illegible] | برآورد آن ستم کش [illegible]

چو در خاکش نهاد [illegible] | [illegible] خاک تا کامش فرو مرد | بلند استاده پست خاک گشته | ز پستی و بلندی پاک گشته

چو او کو زهر عمرش فرو درد | [illegible] خاکی رفت [illegible] | بسی جا ساخت جای از زمین بود | بسی [illegible] همین بود

زبان در [illegible] | [illegible] | زمین چند انگه یکی [illegible] | در [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

اگر صاف و جهان [illegible] | و گر [illegible] | زر دم [illegible] | اگر [illegible]

[illegible] از خون [illegible] | [illegible] | کسی کز خویشتن [illegible] | چو مردان خویشتن [illegible]

[illegible] نهایت [illegible] | که باید [illegible] | رهست این راه [illegible] | نه او را ابتدا و نه نهایت

[illegible] | [illegible] | اگر در [illegible] | [illegible] ای دوست از تو

[illegible] که بر روی [illegible] | نجات [illegible] | اگر [illegible] جان [illegible] | نجات [illegible] تقصیر [illegible]

[illegible] | که هر دوست در عقبی نجات | زهی طوفان آتش [illegible] | زهی خواب [illegible]

[illegible] | [illegible] مطلوب [illegible] خاک [illegible] | تو هم [illegible] خاک [illegible] | [illegible]

[illegible] در همه عالم کسی تو | [illegible] | که گر صد آشنا در خانه داری | چو میری همه بیگانه داری

نیاید هیچکس در گور با تو | [illegible] با مور با تو | اگر [illegible] | [illegible]

بگو چو [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | فرو [illegible] | دلا باید که اول [illegible] | اگر خواهی که از پا [illegible]

با [illegible] | [illegible] کوه [illegible] | [illegible] این [illegible] | [illegible] کوه [illegible]

که گر پیش از اجل یکدم بمیری | [illegible] عالم [illegible] | [illegible] مرگ [illegible] | که هر که مرگ را از دست [illegible]

اگر [illegible] ای مرد [illegible] | که از نزدیک [illegible] | [illegible] بر پهلو نهی تو | [illegible] بر زانو نهی تو

درین تازه شدن تا چشم [illegible] یکی / ترا زین [illegible] خویش [illegible] یکی
اگر شایسته رای خدا را / کلی مثل کش چشم سوار را

جو [illegible] شود چشم [illegible] / سخن چون [illegible] شود چشم [illegible] این
تو پنداری که در کار خدا [illegible] / تو بو [illegible] رفتاری موی

برای حسن [illegible] از چشم [illegible] / بانند پیش است اندر گاه عقبی
کجا آن گاو را یک رشته گاه / که جون اول [illegible] در راه

گرگرا گاه بودی کاو ازان کار / جو گنجی [illegible] فرو مردی ازان بار
و بس [illegible] تری زان گاو رسته / که میدان [illegible] فارغ [illegible] نشسته

مرا باری ازین غم دل بکار است / ولیکن [illegible] سخن ترم مشکل بکار است
مرا گو [illegible] خواهی کشت گاه / که در پیش است مرکب را علاگی

گفتار اندر خطاب با حقیقت جان و انجام کتاب خسرو و گل و شرح حال قائل گوید

اگرچه خاک گلشن خوش نباشد / شدم راضی اگر آتش نباشد
الا ای شاه ساز [illegible] شاه / کلامت حجت [illegible] آیت است

تویی شاه و کلاه تو جهانست / که ترکش [illegible] زنگ ایمانست
تنا میچ گویی بند [illegible] است / اگر ادبیر [illegible] بکلامست

کنون اندر چه میدان برو ای / جو [illegible] اندر آنکه درون [illegible]
اگر با هیچ ای ای همه چیز / تو باشی بجو من هیچ و همه چیز

زهی عطار کز مشک [illegible] / اگر صد نافه بگشایی تو [illegible]
زبان در فشان تو مرزاد / بجز دراز [illegible] تو مرزاد

سخن را سایه بر عرش مجید است / گر چون خورشید روشن [illegible]
سخن بالای این امکان ندارد / کی مشک شود کو جان نزارد

کتابه [illegible] تماشاگاه جانست / نمودار بهشت جاودانست
تماشای خرد گشت و معانی / تماشا کن بر آب زندگانی

خوشی نظاره کن این داستان را / تماشای گل این بوستان را
سخن گر زان سخن بیار گفته / ولی بر شیوه عطار گفته

جهان چون [illegible] سخن گویی خرم است / که در شعر دگر بوی خرم است
ازان در شعر من اسرار باشد / که بوی از گلاب عطار باشد

جو عطاری جهان [illegible] مشک کردم / ز شعر تر منیدین خشک کردم
ز دست روح جام جم کشیدم / ز مرتوی سخن در هم کشیدم

بهم درگفتم و بسیار گفتم / جو زیر جنگ شعر راز گفتم
بمعنی شعر من سحری [illegible] است / خطش چون برتو شعر [illegible] است

گهی گر روی ظاهر شعر [illegible] / دو شعر من کی [illegible]
برون گیر از سخن [illegible] کهن را / ز بور پارسی خوان این سخن را

اگر [illegible] فکر آن کنی تو / بجان هر بیت را تحسین کنی تو
ببین جلوه ای [illegible] توان کرد / با انصاف هر التحسین تو آن کرد

کسی کو چون منی را عیب جوست / همین کوید که بسیار تو بوست
ولیکن جون بسی دارم معانی / بسی گویم تو بشنو [illegible]

گر [illegible] خیزد / چنین گلشن شنیدن [illegible]
بیا بر خوان جو [illegible] اندری [illegible] / زمانی عیب این مسکین پاک کن

جهان بر عیب و خلقش عیب جوست / که بی همی خدای عیب توست
جو من گفتم تو هم بر خوان تمامست / مرا [illegible] یادگاری [illegible] است

فسانه گرچه [illegible] معتبر بود / ولی مقصود من چیزی دگر بود
نمیدارم طمع [illegible] و ثنائی / ولیکن چشم میدارم دعایی

تو ای دل چند گویی چند جوشی / کنون آمد ترا وقت خموشی
جفاهای که دیدی از فلک تو / یک رایج گردان یکی یک

همه بر کاغذی بنویس سر راز / ازان بس کاغذی در لب انداز
نداری تو خللی [illegible] گاهی / که می باید که جاوید ان بجای

جو تو سر کز بنودی بعد ازین هم / اگرچه گو نباشی زیر این هم
برون از صد دریغ ادی [illegible] / فرو رفتند کس بر نامد از راه

ی

رهی دورست منزل ناپدیدار / خودم گرد ره ناپدیدار
مرا باری حال انجب دو نم / که میدانم که این کاری عظیم است

بسی سرگشته ای کار جستم / اگر هرگز نباشی چنین این غم
برون از صد دریغ [illegible] ادی برجا / فرو رفتند [illegible] نامد از راه

کسی ار دو جهان کار و بار سی / که در عالم [illegible] هیچ کاری
فراغت جوی تا باشی [illegible] خوش / گرم اسان که [illegible] خوش

جو تو در صد [illegible] معنی تو سر [illegible] راز / تمامی قدر جسم خویشتن باز
ز عالم گر کسی فارغ بود نیک / از و مشغول تر [illegible] نیک

کسی که اندرین ره قدر دیده / کرانه بنا بود گنجی گزیده
جو می بینی کزین [illegible] نگونسار / بلا می [illegible] همواره

اگر در عاقبت ای مور در کاس / شب [illegible] توانی قدر [illegible]
خداوندا [illegible] گردان / ازین سرگشته [illegible] گردان

خداوندا بسی بیهوده گفتم / فراوان بوده و نابوده گفتم
اگرچه جرم عاصی صد جهانست / ولی یکذره فضلت بیش ازانست

بود [illegible] انجیب بو تقصیر حالت / بهوزن ایم [illegible] کم بضاعت
چرا [illegible] این کار ما را / خداوندا [illegible] ما را

درنخ [illegible] بجهان خویشتن بین / بناز مفلسان [illegible] سخن بین
کرا بنا رسیم ما را [illegible] بخشش / زیانکاری [illegible] بخشش

اگر مارا [illegible] اهی کرد تو میر / کرم پس ما کرخواهی کرد [illegible]
رحیمی خلق را معصوم گردان / ز لطف خویش [illegible] گردان

خدایا گر بصورت آدمی ایم / نه ایم [illegible] انجمی ایم
درین غم تا [illegible] برخیزد / تو [illegible] دیو [illegible] خیزد

جو بردی از پس شیطان سبق تو / زعشق خود [illegible] تو
[illegible] که مرد معنوی بود / [illegible] دعای او [illegible] بود

عجب ای [illegible] گایش بودی / ز سر ای بحق [illegible] بودی
جو سالی [illegible] اکنون [illegible] / کرن جادر [illegible] بود [illegible]

دو صنایع [illegible] و دولت گزیده / گر [illegible] گوشه دولت گزیده
جو [illegible] روی ای ره [illegible] / بسی زد حلقه بر در [illegible]

تو میدانی کردرد تو جوی [illegible] / که درویش [illegible] اشک خون بود
بسی در کز [illegible] / شبا [illegible] تراخوانده [illegible]

ببیش تو عمر کار کرده / ز شوق روی در دیوار کرده
تو توری در دو عالم [illegible] / بفضلت [illegible]

منش [illegible] خوش [illegible] سالست / دلش بیدار کرد [illegible] قیامت
درون [illegible] شمعی برافروز / کماز شب [illegible]

[illegible] آن [illegible] جا [illegible] / دری در کو او کن [illegible]
اگر در [illegible] تحت / بشوا [illegible] رحمت

خدا کردت بسی قومی شنیدی / [illegible] بشنوی [illegible] خوش [illegible]
کفن بر روی [illegible] حله [illegible] / [illegible]

بصدق دل جو بسیاری دعا [illegible] داشت / امید اور [illegible] کو ترا داشت
مگردان از من بیمار دیده / [illegible] دعای ادبیره

کسی کو در دعا [illegible] راید / هر وقتی نگهدارش خدا باد

تمت تمام شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را نور دین داد / خرد را در خدادانی یقین داد
خداوندی که عالم نام ازوست / زمین و آسمان زیر و زبر اوست
فلک در دور گاه استاده از او / زمین اندر سجود افتاده از او
توان اندر صفاتش ره بریدن / ولی در ذات او نتوان رسیدن
ز ذاتش در صفاتش ره نیابند / بکوی سوی ذاتش چون شتابند
بسی گم شد که گوید از صفاتش / دل عاجز شود از کنه ذاتش
بسی گفتا صفات حق ندانست / کما هو ذات او چون توان دانست
کسی کز آن ره آگاهی کند میل / یقین دانم ندارد هیچ حاصل
کمال معرفت شد ما عرفناک / از آن گفتند پاکان ما عبدناک
هزاران قرن اگر هم علم خوانند / سزاوار صفاتش هم ندانند
یقین دانم که گر هر کس که گویند / بقدر عقل و فهم خویش گویند
نخواهم آنچه گوید مرد گمراه / از آن گفتار با استغفرالله
نگویم کز چنین گر چنان کرد / که گاهی آسمان و گه زمین کرد
که او معبود ایشان چون بیاید / نزاد او و نزاید هیچ زاده
بقای جاودانی جز ورا نیست / پرستیدن بجز وی ناسزا است
من بیچاره سرگردان از آنم / که نتوان گفت با کس آنچه دانم
ز عجز حال خود دانستم این / که خاموشم مرا زین گفت بسیار
فرو ماندم ز ره یا رب تو دانی / توانایم ده چون می‌توانی
خداوندا بحق نیک مردان / که ما را عاقبت محمود گردان

فی نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

ز بهر بستان جوان افلاک / نبد عالم که نور پاک او بود
هنوز آدم میان آب و گل بود / نبودی عالم ار نورش نبودی
بصورت چون بشر معنی ملک بود / نزول روح بر قلبش دلیلست
چو بنشست باشد او را یاد کس / کسی کو با خبر دانست گفتست
بشیرم گر نبد او را ز جاه / بصورت گرچه محجوب بشر بود
چو یاقوت و دیگر سنگ [illegible] / چو خط معجز حق است بر او
کمان وحدت را بحق او بود / ولی چون غائب است این اهل [illegible]
بروح جاودانی زنده گردی / بروح حق گفت او ما را کجاست
شفیع شد اگر دانی از او [illegible] / ز فیض نور حق پر نور خاکش

محمد آنکه او را گفت لولاک / مشرف گشته از لولاک او بود
نبی انبیا از جان و دل بود / زهی ما ام اگر سوزش نبودی
وجود مایه نبود و فلک بود / که پیغمبر و هم جبریلیست
زمین او بود گر جا از پس / خطا کرده خدا او به خطا گفت
بشر را تا نمیست در راه / همون جان ملک تاج و سپاه
چو میوه است او و اینها شاخ [illegible] / خطوط مصلح از بس غور [illegible]
از آن معنیش ای گفت مول / نشاید گفت معنی از ضرورت
چو بشناسی حقیقت مرد مردی / نکو دیده و نکو گفت و نکو گفت
هر آنکس را یاد رفت و در یافت / تحیات خدا بر جان پاکش
که زد او نشانها تحقیق / امیرالمومنین بو بکر صدیق
ز معجزهاست فی الفعل قرآن / جو صدیقان ارواح از طریق [illegible]

در فضیلت امیرالمومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه

بیک قول رسول برد ایمان / تبرک مال جاه خویشتن گفت

نظرش چون بهر بنده در سر / نهاد او چار صد در شت اقلام
خداوندا بحق نیک مردان / که ما را عاقبت محمود گردان

قناعت کرد با شیخ و کلیمی / ز عهد گفت عشر بای اسلام

در فضیلت امیرالمومنین عمر رضی الله عنه

سر قیصر خدای پای او بود / شجاعت با صلابت مرد داشت
که عدل عمر مکویند بسیار / بقوت نفس شیطان را زبون کرد
گریزان می شدی در سایه او / اگر چه بود بر آفاق پیروز
که باشد خلق و خالق شاد از او / تو هم گر مومنی مانند او شو
که عادت باشد و حاجت بیان / عبادت را بپایان کن بی عادت
برو بشنو بیکان این بند محمود / رها کن حرص و آز در سیر و عادت
امیرالمومنین عثمان عفان / از آن را هم وهم علم و دین داشت

در فضیلت امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه

که هست او بوصفش [illegible] / دگر گفتش که حق از هیچ بابی
ولی از شرم عثمان شرم دارم / تو تیز ای خواجه گر مومن [illegible]
جو عثمان با حیا میر / هزاران جای فدای جان عثمان

در فضیلت امیرالمومنین علی مرتضی

بعلم و دین وزیر مصطفی بود / از آن چون نام حق [illegible]
علی از مصطفی هرگز نبد دور / از آن امی از علم او [illegible]
از آن اندر دلش مصطفی [illegible] / از آن [illegible] پیوسته سلونی
از آن خالی نبودی از نیاز او / بسی معنی نبی در گوش او گفت
در آن جه نا پرستار [illegible] / جو در عالم یکی محرم ندیدی
کسی اگر نشنده کان راز گفت / بر آن سرا که مجلس گفت نای وی
ز کوب بیکس که این [illegible] / که هرگز خمر خوردی نی زنا کرد
امامت تا قیامت آن او بود / نبی را باب ابکاری نکو کرد
که وقت آمد ولادت [illegible] / در آن وادی که او را جمع بود
در آنجا منزلی کرده در آن / در آن منزل خطاب آمد نبی را
رسان پیغام جون [illegible] / جو بشنو دار خدا حکم قوی را

ابی ابن صدیق جز جای او بود / برده تخم عدل اندر جهان کاشت
جهان کرد او بعدل اندر جهان کار / که عیش سخن در کوزه در وی کرد
از آن پس چون نبود ش پایه او / ز کسب دست کردی قوت [illegible]
زهی سرور که در حمت با در برگو / بسی بد بوده اکنون نکو شو
عبادت همچو او کن کین جهانست / که بود او ای عادت [illegible]
تو دانستی که جز حق نیست مقصود / قناعت کن که تا یابی سعادت
که کرد از طبع یاران جمع قرآن / حیا و علم و کرم قرین داشت
ز علم و زهد و صدق از همه [illegible] / خداوند ده نور مصطفی بود
نبی در حق او فرموده اخبار / تو آنکه دو با عثمان عتابی
دگر گفتا ملک از رم دارم / چو عثمان [illegible] پرستی
تبرک خود بگوی ماه خود گر / که گرد او سر فدای راه ایمان
علی بد آنکه بست شرع دین بود / هر بو شیعیانش یقین بود
علی بد آنکه او شیر خدا بود / که حق از دل و جان او ولی بود
علی و مصطفی بود یک نور / جهان بنشست کرو بی [illegible] گردان
نبی در گوش او یک علم در داد / جمیع العلم قبلان [illegible]
نبی بد شهر علم داد در او / چو پر شد روح اندر چه [illegible]
چو جه طاقت نیاوردن [illegible] / سخن با جاه گفت و شنید
همه سر نبی با جاه [illegible] گفت / مفصل می شود راه از آن [illegible]
نبی گفتش که با بر دوش من [illegible] / ز هر گز در قضا روی ریا کرد
خلافت گرچه در پایش فرو بود / ز دو غمر [illegible] خود زاده [illegible]
چو فرمان آمد از مولی بی را / که هر یک جو [illegible]
که نامش بر جزیده خود را [illegible] / که فرمان ده با مرا ولی را
بترس از حق چو حق [illegible] / طلب فرموده در ساعت علی را

دران جا محو تقصیر درویش
بیک سایل قطار اشتر و بار
چنان کز ازو دی غیر وار
ز دل بس دستدار بهر چیام
ز تدبیر مال و جاه از سر دریغ‌ها
جو می دارد کز دنیا نیست چیزی
جو بو بکر ست و در بخشیده مال
بسی کافر مسلمان کرد دین دار
ز علم ظلم در عالم نپوشش
بسی آزاد کرد او بنده‌ها
نباشد منشیتش جو که درویش
جو حاتم در جوانمردی نباشد
یتیمان چه باشد همیشه
مراد اینش منصور بادا
خدایا تا جهان آباد باشد
ز نسل جمله ترکان عالم
که در دین و عقبی سعد بادش
سخن گفتم بقدر فهم ادراک
چه دارم من بیان سر طاعت
جو نادانیست در شان من است
شرایع را حقایق هست بسیار
که هر یک به بود از در شهوار
تو هر صورت که یابی گیر و چنگ
توقع دارم از یاران که تنبیه
جو در وی جمله رمزست و حقیقت

ولایت داد بر خلق جهانش
جهاد و غزو بر دین بفگند بار
کرنا و خصم را شمشیر در کار
بفضل این و آن کار نظام

جو شد به مصطفی ختم نبوت
هزاران آفرین بر جان پاکش
پس از وی جفتش صدیق محقق
امیرالمؤمنین نیکوت غازی

در مناقب خسرو عادل نیکو غازی

نیرزد پیش از دنیا پشیزی
جو عمر با صلابت در سیاست کار
بزور و زر در حمایت علی وار
بدین داری تو شیر وار فزونت
بسی دانش دکرد او ...
بجز نرمی نباشد در دل او ریش
ولی جون حالت ده صد علامت
بجز شفقت ندارد کار و پیشه
شده ویش چشم حاسد دور بادا
ولی از بند غم آزاد باشد
نباید هیچ او الله اعلم
الهی عاقبت محمود بادش

کند کوشش برای آخرت را
حقش هم روز بخشیدست علم
در از پیدا یکتی ...
بحکمت همچو افلاطون حکیمست
نباید هیچ مطلوبی که دارش
بقوت رستم دستان وقت است
جمالش همچو یوسف در صباحت
الهی باد برخوردار از خویش
بچشم شاه شیرین باد درویش
نگنجد در زبان من ثنایش
بسی گفتم دعا و باز گویم
دو سه یار عزیز کم بضاعت

در سبب نظم کتاب

درین ره چون ...
زنادانی همی گشتی ...
شرایع با حقایق نیست ...
ولی پوشیده به از نا سزاوار
نکه دار از ...
که اصلاح کنند ...
نکو دارش ...

اگر صد سال ما بودیم ...
شنیدم من که پیران سخن ...
هر لفظی که اندر شرح گفتت
ز من بشنو نکات این یک دقیقه
هر آن عاقل که باشد طالب ...
جو گفتم الله و چندین حقایق
بنود این سر که در ...

بر آن گاه شد شخص فتوت
تحیات خدا بر آن عثمانش
نیکو یم که من غیر ...
کند باکافران شمشیر بازی
کشد لشکر بهند ...
سند باقی بجز ...
جو عثمان علم ...
مسلم باشد ...
جو حق بر بندگان ...
نه داد ...
بشوکت سرور دوران ...
کمالش جون محمد در ...
بدنیا و بعقبی ...
مهیا باد جمله آرزویش
ولی تا زنده‌ام گویم دعایش
هر آن ساعت که باحق راز گویم
به پرسیدند از اسرار ...
برین نظمی که ...
...
همی گفتند ...
یقین میدان ...
که حقیقت را ...
یقین دانم که باشد ...
نهادم نام او کنز الحقایق
سبب این گشت نظم این کتابم

وا مقصود از این جز معرفت نیست
اگر نیکست بنویس آنکه دارد
بدان اسلام باشد حکم ظاهر
تو شرح صدر از اسلام میدان
مسلمانی همین قول زبانست
اگر با تو کسی بد کرد بد کرد
در اسلام باشد سوی دنیا
ورای هر دو رای هست برتر
یقین کرد ترا سر خدایی
کسی کاینجا بست از معرفت
تنت اینجا بکلی ...
بهشتی عاصیان را ...
کسی کش میل سوی نان و آبست
کسی کش چشم دل ...
حیات طیبت را ...
جو نیکو گفت آن پیر سخن دان
که صوفی آن ... شیخ ...
خطیب و واعظ و مفتی و قاضی
مسلمان را بدان این ...
دلی ایمان و دار ...
یکی در ...
برو در کار ... جایز
باخلاص و یقین ...
شهادت را حقیقت ...
مسلمان نیست از تو ...

خداوندا که اظهار صفت نیست
وا که ... و ...

اگر جه این سخنهای بگفتم
جو زخمت این ... جان

در تحقیق ایمان و اسلام فرماید

که مکتوبست اندر قلب ایمان
جو گفتی جمله حالات ایمانست
تو مغشوش کن که هم بر جان ...
در ایمان بود در کوی عقبی
بکوش ... زین هر دو ...
بگوشی بعد ازین ازوی ...
نه چندان در اینجا هیچ دیدی
بهشت ... نقد کرده
بهشتی خاصگان ... ذوق ...
بصورت آدمی معنی دواب
در اموات میخوان ...
حیات اصل اگر ...

مسلمانی بدنیا سود دارد
ولی در آخرت ایمانست ...
جو همسایه ز تو ایمن شد ای ...
مسلمان تن ...
بعلم از نکذری تا اسلام ...
اگر ... شناسی به تحقیق
زمین ...
بهشتیها که ... هر کس
در اینجا ... باشند اکثر
مسلمانی و این ایمان ندارد
جو خضر از علم ...
مرا این کشف ...

در ... فرماید

سر سایه ... قرآن ...
مدرس ... حال ...
بگویم ... که ...
که ایمان علم خاص ...

مرقع پوش ...
... و کارت شد ...
... نیست در ...
و بشناسی ... این معانی

در تحقیق شهادت فرماید

که قدر ... اقرار ...
که حق ... بندگان ...
جو بگذاری ... شناسی ...
منافق این بود ...

هر آن کاری که خواهی ...
بگویم ...
تو نیز ...
نفاق ...

جو وقت آمد ز حق حال بگفتم
جان ... اسلام ایمان
بود ایمان ... ظاهر
به ... او ... دارد
بره مومن شوی مومن ...
شدی مومن ...
ولی ایمان جان ...
یقین اندر ...
یقین میدان که ...
که حالی ...
بهشتی ... باشد ...
در اینجا ...
تنی باشد و لیکن جان ندارد
کرتا یابی حیات ...
که ... مقام پاک محمود
جان صوفی ...
دیانت ... خلوت نشینی
کنون ...
مسلمانی ...
یقین ...
که در جان و دل ...
که ... صدق باشد ...
که قول ... با حق ...
کند ...
زبان گویان ...

مسلمان گشته اکنون نیست مضمون
مسلمان حقیقی گشته باشی
که مست او چون ربا که رده راه
ز نیکاو برای الجنت خلق گوید
برین معنی کسی کت جامه [illegible]
غبار جامه تن شوخ چرکست
ز چشم شهوت رود کینه و آز
نمازی تا نمازی نیست مقبول
چو دینار ابلی خواند حنیفه
خشوع مومنان جان نمازست
مصلا از فلاح اندر خشوعست
از یرا جوع قوت نیک و دانست
ز اول جنگ کن دنیا لبس سر
چو استادی دو آتش چو جایست
قرارت حیث بعی الکعتین
اگرچه با نمازی میگذارم
ترا با تو مرا اندر وجودست
بروست کمو که بس قدم نه
نماز مومنان این بد که گفتم
نمازی کان بحق دین را ستونست
نخست از فاتحه بشناس خود را
نماز معنوی آن علی بود
تو هم گر عابدی بگذار عادت
نمازی کو سر صدق و صفا نیست
بروح جان پر شنو ز محمود

بکن سوز انکه ناخوش نیست با جز
ز شرک مشرکان برگشته باشی
اگر دل با زبان یکسان کنی تو
ز دنیا زو دنیادار شو دور

در تحقیق طهارت

تو مست دار انگشت جامه شوید
بشوید از آن زو مست و از [illegible]
و لیکن شوخ از آن از کو ز چرکست
حدوث پاک کن وانگه نماز
نخستین باش شاه و از کلام [illegible]
مکن چیفه دگر [illegible]
از آن معنی که آبی دوست [illegible]

اگر گشت جامه تن پاک شوید
تنی چون جامه جانست ای [illegible] تو
لباس تن به آب جوی میشوی
از یرا که نباشد جانمازی
حدث دنیاست زیرا [illegible]
به تو به کوش تا پاکی [illegible]
اگر جان و دل با حق برآری

در تحقیق نماز فرماید

حکم پر شود چون میدان سلامت
بس انکاهی که الله اکبر
بهر روی که روآری خدا است
نیاز خویش با او باز گفتن
ولی در روی حضور دل بداریم
تنت فارغ ز شیطان [illegible]
گر نیست مومنان از عمل [illegible]
یک معنی و دیگر با نهفتم
یقین میدان صلوات دایم
که [illegible] قل هو الله احد را
که جان او ز نور حق جلی بود
که امینست [illegible] سر عبادت
اگر در کعبه بگذاری رواست
جز نیش از حقیقت نیست مقصود

ببر از خلق و با حق کن پیوند
ز خاطر دور کن افعال منهی
چو میدانی که نیست عیب [illegible]
حضور قلب میباید در آن کار
خداوندا حضور بخش ما را
ولی چون بوده خود را ترک کردی
نماز بیوقتی سهل باشد
نماز مومنان بر تر ازانست
بسی خفته کنون برخیز از خواب
زنو فاتحه چون [illegible] راه
بجای آن یکی [illegible] و ویل للمصلین
که یکبار [illegible] دارم
نماز از یکی همچون علی کن
نماز از صدق کن این است اولی

مرا گفت حق فرمان [illegible]
مباش از بند دنیا پیش [illegible]
بباید رفتنت زین جای ناگاه
یقین میدان که [illegible]
ولی وقتی که پاک [illegible]
ظهور جان ز آب علم دین [illegible]
اگرچه در نمازی بی نمازی
بترک آ چه حدث از پیش [illegible]
حقیقت این بود عمل [illegible]
یقین میدان که دایم در نماز [illegible]
خشوع دوستان در عین [illegible]
بحق آمد که کن رکعتی چند
ز قول و فعل کو وجهت [illegible]
بنیت کن چو خواهی [illegible]
اگر داری [illegible] روبیت آر
اجابت کن بفضلت [illegible]
برو سجده کن [illegible]
توان کردی چو [illegible]
ندانستیش بپنداری [illegible]
جماعت [illegible]
دلیل ذات حق بس [illegible]
مکن سهو نمازت در [illegible]
بجنباند [illegible]
بسعی باینی [illegible]
گشایای [illegible]

چو دانستی

چو دانستی عماد دین صلاتست
بو مینی مستحق از علم وطیبی
ز امین شرع [illegible] از ترش [illegible]
چو دادی گوسفند و غله [illegible]
زکوات مال داده کز [illegible]
بر هر چیزی زکوة هست برپا
بگیر از من زکوة [illegible] مستحق
زکوة حصاد [illegible] خود ز کتابت
خدا گر داد و همه [illegible]
ز دست پای گوش از چشم [illegible]
اگر دست گیری مال [illegible]
نگر دادن کار از خلق جهان کس
تو هم گر بی توانی همچنین باش
زکوتی کان بحق باشد [illegible]
چنین گویند مردی بود قصاب
زکوة سیم و زر مرکز [illegible]
سوالش کرد آن درویش [illegible]
بخواد من بدین [illegible]
گرفت و روی خود سوی [illegible]
زکوتی کان چنان باشد [illegible]
ز خشم شهوت حرص [illegible]
زمین [illegible]
بس انکه روزه گیر از [illegible]
چو خواهی داشت روزه [illegible]
بخورد آب و نان از [illegible]

ازان پس چشم پرآن [illegible] زکوة
نصابت چون نمی ده [illegible]
بباید داد از چیزی [illegible]
زکوة فطره آمد نیز [illegible]
محسن [illegible] روزان [illegible]
ز سیم و غله انگور [illegible]
که حقست از زکوة از مستحق
بینداز [illegible]
چو دانست آنکه خواهد [illegible]
زکوة هست بر خویش [illegible]
ولی مرد دل که داری [illegible]
زکوة اندر نماز و دادی [illegible]
ز دنیا دور شو در راه دین [illegible]
قبولش کن که این [illegible]

زکوة مال خود چند [illegible]
زکوة از صورتی [illegible]
ز مال گوسفند و گاو و اشتر
زکوة فطره زان بر [illegible]
زکوة را که دادی [illegible]
مرا در کیسه نقد این [illegible]
زکوة او [illegible]
چو خواهد این [illegible] تحقیق
زکوة عاشقان خود ترک جانست
بهر دم کز خدا آید حیاتی
زکوة خاصگان آن [illegible]
سه قرص جو [illegible] بر خدا [illegible]
زکوة [illegible]
چه اموزانند [illegible] این [illegible]

هم در تحقیق نماز و زکوات فرماید

وگر دادی [illegible]
[illegible]
زکوتم این بود [illegible]
جان [illegible]
جزای آن تو باشد [illegible]
تهی کن [illegible]

جگر پاره [illegible] درویش
[illegible]
چو در ماند [illegible]
ولی [illegible]
زکوتی [illegible]
وا کرانی در قیامت [illegible]

حکایت

اگر [illegible]
مکن [illegible]
ولیکن نزد خاصان کار [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

برون می کن چو دانی [illegible]
دل [illegible]
چه چون [illegible]
که معلوم کرده خلق [illegible]
مکن باطل [illegible] آن [illegible]
زکوة [illegible] خویش [illegible]
خدا گردون بجای [illegible]
بیاموز [illegible] از بوبکر صدیق
شنیدستم [illegible]
ازان برخویش واجب [illegible]
علی کرد آنچه حق فرمانش [illegible]
خداوند شرع [illegible]
چو می دانی که از مهر خدا [illegible]
زمحمود زکوة و حقیقت
بخیلی [illegible]
[illegible]
زکوتم گشت واجب [illegible]
بدان [illegible]
خداوندا [illegible]
چو مسجد [illegible]
برآر [illegible]
وان خود [illegible]
تبرک [illegible]
چو بد بینی [illegible]
ز سو کند [illegible]

بود این روضه خاصان درگاه
ز دنیا فارغند از راه عزت
چنین دار از تو دانی …
بگویم مغز این جمله که است
کسی را باشد این معنی مسلم
چو آن امری که در صورت بکار آر
چو کردی نیت از دل بگو که
ز شهر آنگه باز آی در مردم
چو ابراهیم شو از شرک بیزار
بترک خود بگو که او حق بس
بکن جهدی ز دم در حق بوی
بکن جهدی و آن دل را بیت …
درون کعبه شو این تو آی یار
برون کن جامه و در بر کفن پیچ
بکلی رهنما خود تو سوی او کن
درین معنی اگر نیکو بکوشی
ز باطل دل تهی کردان حق بر
ز افعال ذمیمه دل تو بر دار
ز جهل خویش شو بگریز و دان شو
مر آنچه آید بجان از خدا بین
رها کن پای باطل راه حق گیر
چو اسمعیل جان خود فدا کن
برون آی از نهفت صورت …
چو عید … دل … شو میدان
بعیدی جان … عاقبت ده

خوشا وقت کسی کو وقت تکلیف
ز عقبی نیز هم از عین حیرت
دگر نه رو بگو در چاشت روزه
که گر چه میهمان داری …
گر ترک خود کند والسلام

در تحقیق روزه فرماید

پس آنگه اعتماد خود بروکن
درو دست بند و نان گندم
برو یکسر همه بیدار بیدار
بگو ما دو را حق را جار تکبیر
نشان خانه از مردان حق جو
که خاصه … از کعبه صد بار
برون خانه او را بین ز بستار
برهنه کن دو پا و سر دوش
درون کعبه قبله روی او کن
بلبیک جواب حق بنوشی
پس آنگه رو کار آتش … بر
پس آنگه سنگ بر ابلیس انداز
هدی از سوی علم حق …
پس پرده را اندر صفا بین
از آن پس که ما … بگیر
با سمیل آنجا اقتدا کن
بصحرای محال رو که نیکوست
چو عیسی … مرده زنده ساز
که در دنیا و عقبی عاقبت به

از آن پس بنده خاص الخواص است
بجز حق سر جنبان در خلا …
تو زین هر چه گر بشنید …
بحق گیر و بحق دار و بحق خور
چو حق کرد … عید خورده ای

چو آن نیت شود در وی حالی
تو بیداری که کاری کرده ای
فدا کن جان که جان …
چو … سوی … کار حق
مقام حق یقین دان …
زیارت کن بیتی آن خانه کل
دران ساعت که تو …
بزن لبیک چون حجاج …
ز تو تا دوست را هی …
هزار کان حق … آر
بجز در کن حلال آن …
ز دل دور شو تصور …
منور شد بنور علم آدم
وفا کن عهد میثاقی که …
درحق … نیکو
بکش این نفس شهوت …
از آن پس عید کن زیرا که عید است
خداوندا … ما را عید دادی
چو از تحقیق … نور تحقیق

بگویم کاندران چه اختصاص است
از ایشان در زمان روزه …
که آئین است … نکرده ام
که سر روزه نیست ای برادر
بگو حق را یکی از حق کند اری
بکعبه روی خود سوی خدا آر
که کردی از کنار خویش …
رها چی بجا آر … باشی
اگر هست … استطاعت
شو ای عاقل از جان …
مقام پاک حق بر جان …
دل از جان طلب کن کعبه دل
بیک سو نه طمع ها …
مکن از …
تو تا آن راه روزه …
جان معنی پس صورت …
که اینجا نیست … باشد
از آن پس آب زمزم …
که نیست ای …
چو ابو …
پس آنگه دست بر حلق …
که اینست … سر قربان
خوشا عیدی که خارج از …
بعید روز …
چو آن معنی ایام تشریق

زبعد

زبعد حج رکن جهاد است
جهاد صورتی با کافر است
جهاد معنوی با نیز دریاب
بحکمت و … کن …
و گر دانی که نفست سرکش …
جهادی نفس کافر … مقدار
بجان بشنو که قول حیدر …
چو … محراب خواند
علم از نفس شیطان اکبری
مکن پیوسته با نفس … کاری
جهاد نفس خود معلوم کردی
بتیغ شرع نفست … شهادت
جهاد از بهر حق باشی غنیمت
چو خاصان گیر علم دین …
غنیمت دان جهاد نفس …
دو چشم شهوت …
خداوند خداوندان اسرار
ز عکس نور او شد روح عالم
حدیث از سید و سادات …
ز عقل و نفس پیدا شد طبیعت
از آن پس عرش کرسی …
چو صورت بست … نفس …
از و بهتر نیاید هیچ موجود
بیک رو از جهان خلق او …
کسی کو محرم سر خدا نیست

که صاحب شرع اندرین جهاد است

در تحقیق جهاد با کافر نفس فرماید

چو دانستی که کن جهد …
مر زنش خون اگر کرد و مسلمان
یقین خاک …
جهاد کافر نفست دشوار
که در خواب …
که در …
کمی در بند فرمان اسیری
بکش تا کشته شود در راه او …
ز من بشنو جهادی کن …
چه کیفیت درین معنی جهاد است
رها … غنیمت
که … بهتر از جنید … غنیمت
بکش گر می توانی نفس …
نه بهر نفس خود بهر خدا کن

جهاد تو دو نوع است ضرورت

چو امارت … کافر …
که گر از نور ایمان پاک گردد
بکن بر کافر نفست جهادی
اگر با کافران … آثار
که چون خارج شویم از جنگ …
جهاد صورت با کافران …
یقین … بیش …
که گر در قتل نفس خود رسیدی
بکن با نفس خود شمشیر بازی
غنیمت دان شریعت …
غنیمت … زر و سیم و جاه
جهاد صورت معنی چنین است
بنفس چند …
بکلی روی خود سوی خدا آر

در بیان قدر جهاد من جهاد الاصغر الی …

که خوانندش یکیان روح اعظم
که مخلوق نخستین …
کدامین خواندش …
که باشد اندرو چندین علامت
جدا کرد … از جمیع حیوان
ز موجودات او بود مقصود
بیک رو از …
امانت را بداد آن روح …

ز روح اعظم از امر اعلی
بهر از عقل …
طبیعت کرد … حیوان
ز نور ظلمت و افلاک و انجم
ز حق نفست بدین ترتیب مقدار
اگر … آمد نفس پیدا
مراد نوری که شد از …
درین معنی سخن گفتند خیلی

که باید کرد در معنی و صورت
که منکر گشت حق را کافر است
ز جهد کافران …
بمعنی بر تر از افلاک گردد
که بر کافر نباشد اعتقادی
درافتی که با این نفس مکار
… پس جنگ اکبر
جهاد اکبر است با نفس …
درین ره مرد … که …
یقین میدان که در معنی شهیدی
بکش نفست …
غنیمت باشد از … حقیقت
که هست آن صورت از بهر …
مکن شک اندرین معنی چنین است
چو داری …
جهاد صورت معنی …
چو از خویشتن …
پدید آمد بخلعت عقل اول
جهان گر جنت آدم شخص حوا
درو بسیار صورت گرد پیدا
ز ارکان و موالید و …
بچندین واسطه آمد پدیدار
ولی در آمد … وجود است …
مرا از اجزا … قابل
ولیکن من بگویم …

نشانت گر بگو معلوم گردد / ترا سر کان انسان معلوم گردد
مثال است نیکو فهم آن کن / مدارش سرسری فهمش بجان کن
درخت ارچند دارد شاخ و بار / حقیقت باز از او آید بکاری

تحقیق نفس و شیطان فرماید

درخت جوز شخصی گر ز دارد / ولیکن قابلیت چون ندارد
بهر دو فرع پیدا شد شاخ گستاخ / بتر سیاره سیر باز زر شاخ
در دور و من امانت بود پنهان / امانت را خیانت کرد پنهان
درستار شده تا زرو یک اصلش / گرفت آزار بود از ظلم و میلش
ظلومی و جهولی نیست نقصان / کمال معرفت رو یافت انسان
حقیقت نفس انسانی چنین است / که بخشش آسمان شاخش زمین است
ز بهر دو میوه نقش پاک انسان / تنش چون جوز جانش بود مغز آن
ز هر منزل نصیبی یافت زینت / حقیقت گشت جان صورتش تن
تنت دنیا و جانت آخرت دان / ز دنیا تن برد از آخرت جان
مویی بوته بهین تا چیست آن است / کرتو ای قلب و قالب را چو جان است
چه چاره در چنین گفتن ندیدم / که گر سید اکثر باشد زبلیم
اگر افشان کنم اظهار کفرست / درین تاویل کن انکار کفرست
بسی گفتم ولی چیزی نگفتم / چو میوه خام بود از وی نرستم
بوقت خویش بوقوف انکار / چو وقت آید جنوه نندش یکبار
هنوز این میوه معنی نه بر جاست / اگر مکشوف گردانم حرامست
ز هر معنی این مثل گفتم بمفهوم / شود آن زاکر باشد عقل معلوم
بخواهی که دانی نفس شیطان / چو شیطان گو نفس خویشتن دان

در تحقیق نفس در عالم تمثیل فرماید

اگر نفس تو امارت و شیطانت / چو شیطان گو نفس خویشتن دان
از آن مصطفی گفت این چنین است / که با هر نفس یک شیطان قرینست
چو باشد شد امارت در دنش / بود لوامه چون گردید رانش
مراهم بود اندر نفس شیطان / ولی کن بدست من مسلمان
چو در یابد مقام همت نفس / بگیرد عقل و ربانی کند نفس
ز نور عقل دانائی پذیرد / کند ترک هوا تقوی بگیرد
بشتابد بجد از زاد و تقوی / بتقوی بشکند بنهاد دعوی
انسان بیس چون نماند هیچ کاری / بگیرد اندر آن منزل قراری
از آن شاهی که شاهی نیک شانه / یکی سرهنگ بر در گرفته
که تا از محرمان دور دارد / گوشه در خلوت آنجا سود دارد
یکی باید که نیکو بدوانند / در آرد نیک و بد را بدیدار
نه چون عرفان کسی را اندر این راه / بجز شیطان ز سرهنگان درکار
حقیقت کار شیطان بلا جان است / ز لعنت گردنش چیزی نیابد
چو مال خلق اندر خیل او کرد / برای مال خلق میل او کرد
جدا از خدای که او یار ندارد / ولی با خاصگان کاری ندارد
تو خود را خاص کن تا راه یابی / که گر عاشی ز شیطان در عذابند
چو تو در زندگانی خود زبونی / مثال از دست شیطان برونی
از اول نفس خود را کن مسلمان / بس آنکه لعن کن بر نفس شیطان
ز لعنت دل کن و دل را بجو جان کن / پس آنکه جان سوی جانان دوانی
برهنه دار تن کوتاه کن دست / شکم را گرسنه بیدار بود
بزیر پای کن نفس هوا را / که تا باشد به بینند ال خدا را
رسید آدم که جان بدین جا / معاشت را نمانستی سر و پا
ز غفلت بپرهیز ز آغاز و انجام / نه از معنی بصورت آدمی نام
ولی چون برکنی علم سیادت / شوی فارغ که پری با سعادت
... یکی گفت چون او ز اد / مثال بیضه چون شش افتادی
بر آتش گر نهاد اری بال دیگر / گدائی برسد از هوش در
حکمت ... معنی نکوشی / فرشته وش لباس علم پوشی
مجرد دیگر گردی لطافات / چو عیسی پای بر سموات

چو لوامه شود ... مسلمانست

یکی هم نام وقتی پادشا بود / که جامی داشت کان گیتی نما بود
بصنعت کرده بود در وی نکات / که پیدا می‌شدی در وی حکایت
هر آن نیک و بدی کاندر جهان بود / دران جام از صفاهای نشستی

در مراتب منازل النفس فرماید

چو وقتی تیره جام از زنگ گشتی / اگر کس زان دل زنگ گشتی
بجز سودی که دانایان عشق / بگردیدی بعلتش از روشن
چو روشن گشتی آن جام دل افروز / چه چیزی کاندر جهان در هر جائی
حکیمی گفت جامی آب بود آن / همه حکمت اضطراب بود آن
دگر یک گفت چون آئینه دانست / جنان روشن که دیدی آنچه میخواست
بقدر عالم جزوی گفت بسیار / ولی آسان نشد این کار دشوار
بسی گفتند هر نوعی و هر باب / بدان جام جرم خمس ...
همه نفس تیره و روشن گرد انسان / تمام اندر و آفاق انسان
چو انسان گشت اندر نفس کامل / شود بر کل موجودات شامل
تو هم صورت گری بین بعالم / جهان معنی بود بر نفس آدم
ز چرخ انجم و از چار ارکان / نمودار ی بود در نفس انسان
حقیقت دان اگر پیدا و نهان است / چو عارف شد بگردد جام بر باد
برای دوست گفتی هیر خوو / نخستین نفس خود را نیک بشناس
که تا هر دو بحق سرو عالم / ز راه صورت و معنی بیک دم
چو نفس خویش را نیکو بدانی / مر آنست خدا را چون توانی
ز اول نفس خود بشناس جانا / از آن پس طالب عرفان رب شناس
اگر آفاق و انفس را ببینی / شناسی حق به بستان حقیقی
از ایرا هر دو آیت خدایست / از آن عرفان حق ...
چو بشناسی نباشد زین زیانت / برون آئی بحکمت از ضلالت
که شو دار نور ... جهان / شوی ایمن ز شر و مکر شیطان
مرا بشنو بیان حال شیطان / که میدانم نمیدانی تا ...

در تحقیق شیطان و لعنت او

ز اول بود نام او عزازیل / کنون ابلیس شد از وی تبدیل
ولیکن در بزرگی نام دیگر / بعضی دگر گفتند در جور
یکی اش حال معشوق ازل خواند / دگر یک صاحب طوال خواند
یکی اش عارف اسرار حق گفت / یکی اش انقطاع بر کار حق گفت
یکی تیزش عبور مملکت خواند / که حق برگزید و آدم را بجا ماند
جهان خود را بکل در عشق او باخت / گرو ما سجده آدم سرد است
یکی دیگر بنا نشن نازنین خواند / جوار بعرش بکلی ...
نمره اینده روی از حق بتافت / بجان بگزید کینه ...
جنان با لعنت حق انس دارد / که هرگز یاد رحمت نیارد
ز لعنت گردن او نیست رنجی / که دشنام جهان ...
اگرچه کار دست او ز شیطان / ولی کرد و قیامت را مسلمان
ز اول گرچه باشد شر مجمل / ولی آخر شود خیر مفصل
چنین سرچشمه سر قدرت اوست / یکی رکن عظیم معتبر اوست
ندیدم در جهان یک کس که جا یافت / که از سیلی شیطان ... یافت
بصورت گر چه ملعون شد حقیر است / ولی گر روی دارد سوی تحت
در لعنت بر او هر چند بارست / ولی اندر سرش ...
اگرچه لعنتش گردست حالی / ولیکن آن ز سر ... خالی
اگرچه از خویش ... حق کرد / جوابا ... دگر با این ... کرد
که او وش اشطار ... / که او بود از خلایق این کرامت
جو امبو اسطه با حق سخن راند / اگر باطل برو با حق ...
چه دو دوست دنیا را ... / چو حال این دنیا ...
که گر چه بر بلا کارش ... / بلعنت روی او ...
ولیکن ساز ز شان کار ... گرد / که خلق از ان حکایت خبر گرد
مثال گفتمش ... / که زشت ... هر کو ...

ولیکن

جو می دانی یقین کین نفس دزدست / جو لاف زد در شور عشق زبان بست
تو نفس خویش را لعنت کن اکنون / کرو دشمن ترکسی زو دشمنان دست
یقین دان حال شیطان را تمامست / اگر سید اکنم باشد قیامت
جو موسی بازمی کردید از طور / دران وادی یکی دیدار دور
جو نزدیکش رسید آن کور و بی شیخ / که می آید رانجون رجان

در مناظره موسی و شیطان

جو موسی دید بر وی کارش آمد / کاش شد کز آدم پیش آمد
بشیطان گفت موسی کای گنهکار / جرا سجده نکردی میشدی خوار
بگفتا زان سبب سجده نکردم / کز او تسیدم نباید جون او کردم
بگفتا آن که جو کشتم در مبوت / بگفتا او فتادی از فتوت
بگفتا جون فتادم این جنان کی / عیانم هست این بر من عیان کی
بگفتا او هستی از دوست بیزار / جرا کردی نظر از سوی بیار
جو روی از وی بکرد ای الهی / شوی کی جسته زخم لن ترانی
جو من بودم بعشق او یگانه / مرا می آزمود این بد بهانه
ز عصیان بین چرا ما کردیم / بجز غیر حق راهم نجوییم
ز عشقش سجده آدم نکردم / جو حق باشد سوی آدم نگردم
بغیر حق دگر غیری ندیدم / اگر ز دیک باید درم جانم
بگفت اینها از موسی جو بشنید / نه انم من جوا فتادش کجا شد
یقین عشق کاری سرسریست / حقیقت مرد عاشق مرد عشاقست
کسی کش عشق هست در پوست / نخواهد غیر او سر جند نیکوست
ترا گر عشق مولی هست ای دل / مکن جز مهر و وفاداریش منزل
یقین دان عشقبازان شد حقیقت / کرد دل زان بر نکردد در طریقت
کسی کز عشق جانان روی تابد / جو گر بر دوزنی باشد نه مردست
جو دادی دل بدلداری نکوئی / جو خواهی کرد جان دل بدو ده
جو میخواهی که بینی ایجنان رو / توجه کن بکلی ترک خود گوی
جو ترک خویش گفتی ره نجاتست / جو خود را نمودی ای عشق ابست
مترس از عاشقی از بدنام گو / گر عاشق شوی با کام گردی
مزیر دل نباید ای پس عشقم / گر بود عشق نام و ننگ باهم
شنیدستی که آن منصور حلاج / که بودی بر سرش از معرفت تاج

در تحقیق عشق و تمثیل حال منصور

جو زد در عشق حق بر جان بر تیغ / بیندا است بود وجز بی خانه حق
ز حق می دید ولا از غیر خالی / بیان معنی انا الحق گفت حالی
درون خود ز نورش دید موجی / از آن قوت انا الحق گو بلاغ
کسی کرم شد درو ز نکار شس / از آن کردند جو قصد کارش
ولی منصور غرق عشق حق بود / انا الحق میزد و میبو خشک
بزرگان زمانش جهد تقوی / بگفتند یکسر از بهر فتوی
جو آنها نبد راه طریقت / می گفتند از حکم شریعت
انا الحق می نباید گفتن او را / دگر گوید بباید کشتن او را
جو دی صادق بد اندر کار حق / نترسید او جه میداد فتوی
دران وقتش کی بیکر بود نمود / تو تعقلی ببود وان مرد او را
بگفتا خواهرش کی ... / انا الحق میزد اندر خون ...
بجای کز الف ... / بجرد شوز ش جور بود ...
اربع اشیاء لا مکانی / قفس بشکن بیکر ...
سر شنجه ... / که سوی کل شود پیوسته اجزا
بیاموز ای اخی مردی از آن زن / جو خواهی لاف مردی بیش از آن زن
جو شیخ از خواب این اسرار ... / بنزدیک ... بر دار شد زود
ببینند یک یک جدا اعضاش / جو آگه شد از کل جدا ...
جو در باطن تجلی نور حق دید / فدا کرده سر و ...
انا الحق میزد و میگفت ... / جو می دانم که میدانیم ...
ببینم کین شد جنین خاک ... / فدا کردم که جان ...

ای دوست م

اگر این

اگر این را بهشت نیست مقدار / بیامرزش که بابرکه دارد کار
مناجاتش دران سر و قت بنیاد / جو صادق بود در دعوی جنین بود
جو جو قت این سخن آغاز کرد او / دهان خشک بر خود باز کرد او
کنون گفته میگویند بسیار / جو نزد یک است و نقش نیست انکار
ترا نیز از بود آن استعانت / که با ملن را کی باشد نجاتست
درون از پاک داری جون بیاید / ز نور حق شود در گوشش درست
بنی آدم شوی اکنه مکرم / ز نور حق بود خیست دمادم
ز فیض حق سر وقت جنین کرد / بروت عشق در آغوش کرد
ممان خویشش را اکنون ز معشوق / برآری انو دستان ...
تو هم گوئی انا الحق همجو حلاج / ستان از ملایک در شرف باج
بنی آدم کرو هی بس لطیفند / لطیفند و شریفند و ظریفند
بنی آدم نباشد مرخسیس / نباشد جون فرشته بر بلیس
بصورت آدمی کرد سلفت / اگر مرد محبتی آدمی باش
جو سلطان خود کند حال ... / رسول اولین شد قصه ...
جواب آمد تمیم نیست برکار / جو روز آمد جراغ از پیش بردار

در منافات عشق و زاهد

بشهری جون در آمد شهریاری / نماند شحنه را در شحنه کاری
جو پیدا شد ز پرده روی دلدار / یقین ولا شد معزول انکار
جو عشق آمد جه جای عقل رعنا است / که کار عشق مستی و خرابات
دران منزل که عشق آمد پدیدار / نباشد عقل آنجا جز گریزان
جو عشق آمد جه جای عقل موشیست / جو کو عشق عقل اینجا خموشست
دران موضع که آمد عشق ... / در آید عقل جون طفلان ...
ز فیض عقل می بین نور را ... / ولی در عشق میدان ...
همه حالات ... در عشق ... / که پیدا شود در عاشق ...
بود در راستی اول ... / میان عشق مستی گشت ...
جو عشق آمد زیارت ... / دران ونقش فنای نیستی ...
فنای کاندران باشد بقاست / بقای کاندران باشد فناست
جو شد از خود تهی عاشق فتاده / جو برکرده ز معشوقه فتاده
جو آخر گشت جانان گیسترمن / جو غایب باشم از وی گیستم من
اگر صد سال می سازی ... / بسوز و عشق اندر نیم ساعت
کسی کو عاشقست اندر مجازی / ندارد عشق صورت را ...
اگر تو عاشقی اندر حقیقت / نشان خواهند از تو در طریقت
نشانش جیست ترک خویش گفتن / شدن قربان و ترک خویش گفتن
سخن در عاشقی بسیار گویند / ولی هر جنین اسرار گویند
همین گویم حدیث در بیانش / ز عشق ... باش
در کنج معانی باز کردم / پس اکنون این سخن آغاز کردم
جو بشناسی ... حقایق / فزود آید کتاب این حقایق

سوال و جواب در بیان شریعت

سوال چند کردم از حکیمی / سوال ایک است از علم حکیمی
شریعت گفتم جیست بسیار / برای خود ... کار
بگفتم چیست مقصود از شریعت / بگفتا که در یابی طریقت
جو گفتش طریقت جیست گفتش / بگفتا او بسوی دوست ...
بگفتا هست پایانش حقیقت / بگفتم جیست پایان حقیقت
بگفتم از حقیقت جیست حاصل / بگفت آنکه کرد و حاصل وصل
بدو گفتم جه باشد وصل ای ... / بگفتا وصل ای جان قرب جانان
بگفتم قرب حق جیست ... / بگفت بعد نفس ...
بگفتم بعد نفسش توجه ... / بگفتا از تصوف ...
بگفتم جیست تحقیق تصوف / بگفتا ای اخی ترک تکلف
بگفتم ترک این معنی جو سانست / بگفتا آنکه درویشی تمامست
بگفتم جیست درویشی درویش / بگفتا آنکه تسلیم آوری پیش

بود گفتم نشانم ده که جنت | بگفتا از نشان ما برون است | ولیکن مرکبی گفتند چیزی | العبد دنیا در کشتی نشینی
بود پوشیده ظاهر دلیل نمود | بود پاکیزه باطن دلیل نمود | اگر مختصر گفتم نشانش | ولیکن معتبر سیدان بیانش
نشان بی نشان دارد ایشان | کز حق نشان باشد هیچ | خوش آن وقت کس این حال دارد | ز حال خویش هر کس حال دارد
هر آنکس را که این معنی نشانست | نیکو به جز این کل لسانست | چو دنیا مومنان را هست زندان | تو شهوا کن درین زندان

چو دانستی که سخن مومنانست

در تحقیق الدنیا سجن المؤمن و الجنة الکافر

کسی کو را نخواهد مومنانست

اگر تو مومنی حب وطن ار | برای آن وطن چیزی بدست آر | قرین تا زکانی در حقیقت | چو باید آنچه ...
وطن گاه تو دنیا نیست باری | دو سه روزی آمدی اینجا بکاری | به بین تا حلیت اینجا کدامست | بیکش بار یکسو شو زکارت
اگر دنیا ترا همچون بهشتست | بیقین دان کافری ... | بر و مومن شو از خواهی نکوئی | که گر مومن شوی دنیا نجوئی
تا دنیا بکل زندان نماند | نیازی زانکه بر بود در دیده | جدائی گر شوی عارف ... | که در ... بند ...
بکوشی تا از و یابی نجاتی | بجائی کاندران باشد حیاتی | حیوة جان تو از علم و دین است | چو دریابی یقین دان کاین ...
بسختی اندر کسی شادان نباشد | دگر باشد بجز نادان نباشد | که گردد سخن پیروی خبردار | بسختی کشته اینجا ...
بکن جهدی برون شو ز زندان | جدا مانی و بگذار و نجاتی | ز دنیا و ز عقبی ... | بگذارد ز دنیا گردد بیزار
نشانی مومنی دانی چه چیزست | ارادت سوی آن عالم که باقیست | بر و ... | ز فانی بگذرد و باقی نگه دار
بهشت و دوزخ تا بوست بر تو | چرا بیرون خود می جوئی او را | اگر تو خوی خویش داری نگهدار | از آن خوبی بهشت آید پدیدار
دگر خوبی بدست اندر ببینی | از آن جز دوزخ چیزی نیاید | چو دانستی که خوش بهشتست | رها کن خوی بد زیرا که ...
دهان تو کلید است و همواره | زبان تو کلیدان نگه دار | بهشت و دوزخ را یک کلیدست | کلید ... چنین هر که دیدست
که از گل دید دریا ... | کی جنت گشاید ز ... | زبانت را کلید ... | بر وکت آرزو باشد کرده ...
بچیزی که بگردانی ... | بشری که گر ... | چو بوئی بهشت آورد ... | در دو دوزخ دگر کشائی ...
بهشت و دوزخ زیر زبانت | بهشت سود و دوزخ راز ... | بهشت صورت از ... | جنت با حقیقت ز صورت ...
مشو شاد از بهشت نعمت ... | مترس از دوزخ ... | که جنت بی حضور حق حجابست | ولی با او همیشه پر نعیم است
چو صد نیکان ز هر دو کرد آزاد | بجز در بندگی حق شو شاد | خدا را بندگی چون بنده ... | که استحقاق دارد ...
ز بهر آنکه یابی ... | که از عارف شوی از رنج ... | بلا ... مردان شو ... | که قوت اولیا ایست همواره
بهشت اندر شکل چون مصطفی ... | که باشد اندرو مرغان ریاض | بهشت بر طعام از بهر ... | تو خامی میل تو سوی طعامست
هر بیا خوردن و در آموخت هم | تو بی خوردن نخواهی ... | بجز خوردن اگر چیزی نخواهی | مرنج از من اگر گویم تباهی
که حیوان ز ذات ... مقدار | چو ... نیست جز سوی علف خوار | اگر طاعت برای آن کنی تو | که یابی مرغ خود بریان کنی تو

بهشت خاص بیند وقت طاعت | کرو ذوق جان بحق ما را کفایت | چرا چندین ترا آئین بهشت است | چو آدم در حقیقت آن بهشت است
اگر طاعت ترا بهر نعیم است | ز بهر حق نخواهی آن جحیم است | هر آنکس را که باشد عقل همراه | بجوید مطلع الاحضرت شاه
جان خوبی جمال دوست ... | بهر حالی که هست بر تو ناظر | نشان ابلهی چیزی دگر نیست | که مطلع خوبی ذات ...
نیز دیکسر تو دوزخ و بهشت | پس این دنیا بهشت است ... | ترا با آن وقت کاری نباشد | وز آن پر جان تو باری نباشد
بهشت و دوزخ است گر مقصود | که او بشناسی یعنی که معبود | بهشت و دوزخ صفت ... | نباشد جز حضور عنایت حق
اگر دانسته عقبی حقیقت | فلا از شرع در راه ... | بصورت چون جنت خوردن ... | جنت آور معنی رزق جان را
یقین دان رزق جان از علم ... | نباشد جز بسوی انسان حقیقت | تن از دنیاست رزق او طعامست | ولی ز عقبی طعام او کلامست

برزق تن شده عمر گرفتار

در بیان تحقیق بهشت و دوزخ

چو خواهی عمر رزق جان ...

بجان از طالبان علم و دین شو | کنا ... نیست سوی شهر ... | جانا کس رزق تن ... | حقیقت رزق جان علم کتاب
بحکمت گر بجوئی این کتابت | یقین آن پس بود و ... | و ما من دابة فی الارض گفت | امن برست رزق ...
مکن باور ... رزق آن | که می سوزی جهان از بهر ... | چو میدانی که آن رزق ... | رسانند رزق تن دم یقین ...
مکن از بهر خوردن حلق سوز | کنار و زیست ... | مرو چندین ... | طلب کن آنکه تو باشد ...
ترا گفت رزق جان بیاب | که رزق تن ده و آن آید ... | بعلم جان خود را آشنا کن | به آتش آشنا ...
ترا چون آشنا ... | بدر بر ... ذات خانه | توکل بر خدا باید همیشه | نه بر تیر و کمان و کار ...
بصنعت هر کسی ... | نباشد بر خدا شان اعتقاد | بکلا ... | ولی رزق ...
هر آنکس را که باشد عقل و ... | گر چون جان یافت ... | بو جانت ... | معین کرد رزق تن ...
بهشت مجو ... آب ... | بجان می جوی علم خاص ... | بر آن کان علم صورت بهشت ... | یقین معنی ... عرفان ...
چو بشناسی کسی ... | بدانی عاقبت سر خدا ... | ببینی روی جان ... | تو هم عاشق شوی بر خویش ...
چو بشناسی مقام کیست ... | نباشی یک مقام از خویش غافل | هزاران شمه معلوم گشتست | سوی احمد نزد من ...
بهر حالی که هستم در شب و روز | همیگویم به آه گرم و دل سوز | خداوندا دل بخش این گدا را | که اندر وی نه بیند جز خدا را

یکان تعظیم امر حق بجا آر

در بیان تعظیم امر خدا و شفقت بر بندگان

جدا از خلق شفقت ...

شریعت ... تعظیم امرست | که شفقت نیکوئی ... | برای خود ... | مسلمانان خود ...
هر آنجت گفت حق ... | ز بهر نفس خود بهر خدا ... | که تعظیم آن بود کو را کنی کار | ندانی کار او ...
رها کن بو الفضول و هوس را | مرنج از کس ... | بنا ... | ...
دگر آید ... | گرامی دارد ... | ... | بسختی ...

وگر داری تو او را با زبر دو رو
ز کس چیزی مخواه و در بخور تو
مکن غیبت وگر گویند مشنو
یکی تمامی ز او بر باش در بار
مکن با هیچ کس کاری که زشت است
مدان تعلیم آن را السلامت
نکو کن با کسی کردی نکویی
بیار و عاقبت گیر و نه با خویش
نکویی با کسان با جنگ دارد
چو بینی که نکویی نیکویی کو
دو چشمت آدمی را باید ز روست
ز من بشنو کنی معنی و حال
چو دانا دان او او را و حال باشد
خود و دجال عیسی هر یکی هست
بچشم راست چون دجال اعمی است
چو دانستی که تو دجال و دجال
نی العیسی برو آخر زمانه
بکی گفت باز عیسی و مهدی
ز مهدی کرده روزی چند عیسی
بحق گویا شو از باطل خمش باش
بدان عیسی و جان از پیش این دم
اگر چه هست صورت جمله را
چو تو در معرفت چون طفل یکی
که کرده جمله خود ز ایم نشستی
کسی کز چشم معنی و جان دید

گزین باشد خدا و خلق خشنود | نکو در دولت با خلق بسیار
چه دل گر باشد ار گر به تبا هند | مکن عیب کسان و ز اکمال باغ
چو میدانی تفاوت نیست هیچ | مکن بهتان که آن جرم عظیم است
مدان حق به پر با حق مار | شنیع از ذره کذا ره ده
اگر با تو کنند باشد کرامت | مکن بد طبع با کس گر نکویی
یقین احسانست و الهام الفتاح | چو کردی با کسی احسان بجست
که بود نیکویی چون باز گویی | اگر شخصی در حسن تو نکار
کنند آن بار خویش باز که بر سر | چو راست نه بر خاص و بر عام
چو بر خود کند چون سنگ در | چو کردی ای پدر حق بر خلق هست

در بیان شتر و جنت مرتبه

برای دیدن معنی و صورت | کنی گوش میل جمله سوی دنیا
گر گفتم در مثال جمله احوال | تن دو تو چون خود عیسی است جانت
چو دانا گشت عیسی حال باشد | ز نطق عیسوی گیر دستان جان
یقین دان کاندرین معنی شکی نیست | بهین تا زین دو یکی بجو کدا
بچشم چپ نظر او را نه بیست | کسی کش سوی دنیا میل باشد
چو بینی شیل او بگریز در حال | بهر بر زین قول دجال بری
چو دجال دغل و جنگ و فتنه | نباید کز پی دجال باشد

در حق شناختن تحقیق مهدی

بکش دجال خود مهدی و خوش | نمیدانی که گر خود دین هم معنی
چو عیسی بینی تو دجال کش باش | چو تو عیسی و جان خود ندانی
کرامت آید ز نفس عیسی مریم | بمعنی جان تو زنده هست خود
دل چون شخص کی باشد بمقدار | اگر خود هیچ کامل ول بدانی
چو دانی قدر علم عهد مهدی | بعلم عیسوی کی چشم روشن
چو مهدی هست آدم هم بینی | نبی با کرامت خوش نظر اول بود
یقین او را و همی پیغمبر عیان دم | چو عمر از جهل پایان کرده باشی

وگر گوینده با تو گوش میدار
که کمتر شو کمتر شو بر بیخ
عزیزان بر بری کو دکیا چون نعمت است
کناه وقته هم چنین هم داد بسیار
که ز بکوزه است مطیع ایزد و رو
بر و منت منه زود داد است
به نیکویی ورا تیمار دارد
چو سقفش خویش گیرد سر انجام
حقیقت این تو نظیم شفقت
چو میدانی که نیکویست نیکو
بچشم حال چون دجال اعمی است
اگر عیسی صحبت باشد روانست
کند آن علم زنده نفس تا دادن
جهان نا مش نه خویت که دارست
یقین دجال را در خیل باشد
مرو بشان که تا زیشان نگردی
که در حال کرا و بکار باشد
بخود شو تو هم عیسی و مهدی
حقیقت گر خود دین جمال عیسی است
یقین دان که هم کل ندانی
بمانی و دارد شخص عضوی
چو دانی عیسی آخر زمانی
که تا باشد که تو با تو پیش دیدن
خطاب از جهلشان با این نظر داد
ز جهلت عهد مهدی بر تو باشی

برو با علم مهدی بشتی گیر
خوشا وقت کسان عهد مهدی
کسی علمی که باشد زنده کار
همه یک طبع گردند خلق عالم
نباید نور علم من لدن
چو مهدی باشد آنجا عدل گستر
مدان علمی که تا امروز گفتند
بیان صورتش گوید ز تنزیل
نبرد هیچ کس در جهل آن سود
که تا از جهل کلی پاک گردند
بر آید آفتاب از سوی مغرب
تو این حال نزدیک است
بپس از شمس ما خاص نه بنشست
بمعنی آن دست آن گنج حقیقت
تو بشناسی ز پیدا گنج پنهان
بصورت هست خورشید
چو مهدی در زمان خورشید دین است
که آن صورتش بر عالم آشکار
نماند هیچ کس جاکنه کار
از این در توبه تو هست زنجیر
وگر میری نباشد مرگ صورت
بمیری پیش از آن تو انسانی
در آن روزی کسی میداد حق جل
بجای جهل بر علمش که دانی دوست
خوشا وقت کسی کو پیش از آن رک

مثال هم در تحقیق مهدی

خوشان کو دکان عهد مهدی | که تا مهدی ترا آن کشود گرده
الف با تا شود و کودکان را | ز علمش جمله عالم علم گیرند
نماند کفر و اولاد آدم | ز مشرق تا بمغرب جز یک دین
همه یکسان شود شیعی و سنی | مدان شیری که هست اندر زمانه
براندازد ز عالم ظلم یکسر | نماند هیچ پنهان اندر آن وقت
بدو بینی معینا و چو طفلان | یکایک صورتش پیدا است بر جا
رموز حکمتش گوید ز تاویل | نماند در میانشان هیچ دعوا
که تا شد علمشان از جهل بیرون | تنها باشد آنگاه مرد کامل را
ز نور علم او پر نور گردند | در و عرفان نقش خوش بیابند
نیاید نور خورا ز روی مغرب | شود آنگه در توبه بر بخیر
ز نسی دولت اگر بینی که هست | بجز چون معتبر در بستر ان

در تحقیق صفات مهدی

که بر دارد ز تو رنج شریعت | نباشد آن زمان تکلیف و در کار
نگوئی گر بجا او رنج یابی | جواز مغرب بود اول بر خورشید
که روشن شو این چه جام | بمعنی نیز خورشیدی همی دان
طلوع شمس از مغرب همین است | تو هر صورت که می بینی بعالم
اگر تو خانه معنی نگه دار | چو جمله خلق توبه کرده باشند
همه توبه کنند مردم بیکبار | بتوبه چون در آید خلق یکسر
که نبود هیچ کس را هیچ تقصیر | سعادت یابی از خندان بمیرد
که باشد مرگ صورت از ضرورت | بمرگ اختیاری میر پیش از
بر کسان صحبت از زنده کانی | بمیر از باطل و زنده بحق شو

در تحقیق موتوا قبل ان تموتوا

که چون معتبر عالم و جهل چون کو | بخواب از جهل اگر بیدار گردی
شود بیدار سازد و کنار برگ | چو خضر این شوی از زندگانی

جوان مردی که کن بشنو از آن
چو در حسرت زمان معروف که داد
ز دو نیش بیش کلان هم درین نیز
و دیگر را و نماید کفر و عصیان
ز علم خود همه پیدا کند آه
بجز عدل او پنهان شود جور
از آن می ماند امروز بر پای
چو صورت تنها یکی باشد بمعنی
که یکبار دگر باید جان را
جان عرفان بسوی اهل معنی
نباید توبه اندر کودک و پیر
بجان تا سر همه پیغام بر ان
یقین از عصرت پیغمبر است او
بجز عرفان نباشد هیچ کار
چو شمس باشد و مغرب به جنب
که روشن می کند روی آن چیز
یقین دان کان بمعنی گشت آدم
همه امری بجای او در آید باشد
نماند هیچ کس پیدا در آن در
بصورت کس چنین معنی ندارد
که مرگ اضطرار نهایت کار است
چو هستی طالب حق عشق بشنو
بکن خیر و دولت خلل کن از جهل
بمیری و انگه از نار کردی
حقیقت است راست زندگانی

یکی چشم چپ و آن دیگر راست / بود و چندان مردی کو بیناست
دو چشمت در حقیقت یعنی / یکی در صورت دیگر معنی
دو چشم صورت از چشم چپ خوان / ولیکن چشم معنوی راست میدان
نه بیند چشم صورت جز هوا را / بچشم معنوی بنگر خدا را
جهان کین چشم صورت جز نه بیناست / ولیکن چشم معنی چشم عقبی است
کسی کز چشم معنی دور است او را / نه بیند آخرت را ای برادر
چو چشم چپ از دنیا نه بیند / چو دنیا دید و هم دنیا گزیند
صراط اندر حقیقت چیست راه است / چو بگذشتی ازو جا نزد شاه است

در تحقیق صراط فرماید

صراطی گر بجو ره سوی بهشت است / ولی دوزخ بزیرش سخت زشت است
بنادانی براه او نتوان گذشتن / بدانائی بدان آسان گذشتن
یکی گفت براه حق صحیحه / که باشد بر صراحت آن خطیئت
یقینی گر نباشد در کفت زر / کو هست آن تیزتر از نوک شمشیر
ز جهل اندر فتی در دنیا با / جو افتادی ازو اندر عذابی
کسی کاینجا دل از توحید برداشت / یقینی بر صراطش پا و سر داشت
واگر در تشبیه و تعطیل / روان شد سوی دوزخ در میل
بود دنیا بباطن هست و دانی / بدانائی ازو بگذر چو مردان
چو دانستی که دنیا چون صراطست / وجودت اندر او چون صراطست
گر اینجا بر صراطی نیست واقف / بعقبی بگذری چون برق خاطف
اگر جانت سلامت زو گذر کرد / برستی از عذاب دوزخ و درد
وگر از وی در افتادی و رستی / ندانم کی رسی آنجا که هستی
ز بیم آتش منازل قطع کردی / رسیدی ار بفردا از آنکه مردی
اگر صورت ازین پیران بر رفت / بر آتش بس که در دوزخ بسوزی
اگر راهت صراط مستقیم است / که عمری شد که می ورزی مقیم است
چرا خواهی که حق را دید کرد است / اگر این را داری چون میارات
جوابی در غرامت ایدنا کو / اگر داودت رهی ور آشنا کو
برو جانا چه رسید ار بگذار / جو نادان مشو مغرور پندار
نکوئی پیش گن و ترک آینه گیر / پی مردان دانا یار ره گیر
ز من بشنو بیان تحقیق را کار / ز اقرار بکن زین پیش انکار
کسی کز جان و دل راهی جو مستقیم است / حقیقی بی صراط مستقیم است

در بیان حقیقت میزان

ندانی چیست تحقیق ترازو / که می سنجد عمل چیست و پاره
بگویم با تو یک یک سر میزان / ولی مشکل بکن یک یک میزان
تو پنداری ترازوی قیامت / چنین باشد که در دنیا سلامت
بود شاهین آن عقل ای جوان / که پیدا می کند هم خیر و هم شر
بود یک کفه اش دنیا و گر او / وگر کفه دگر عقبی مقدار
اگر باشد ترا گر داری نکو / مقابل باشدش مقدار نیکو
وگر باشد یکی میزان در دنیا / ز طاعت کی جزا یابید بعقبی
ز کس گر تو نه رنجی وز تو رنجد / بسوزی چون عملها بر تو سنجید
هر آن چیزی که آن کار تو باشد / یقین در پله میزان تو باشد
اگر با خویش نیکی یک می باشی / جو خواهی کشت تخم نیک می باش
که تا از سر یکی مقصد برآید / که گر به کاشتی هم بر برآید
بیان این ز من بشنو بتحقیق / که صدق است این سخن تا کی بتحقیق
بیان خیر و شر از عقل می ساز / که دانا کرد فرق خیر و شر باز
همه کار نکو از عقل پیداست / جو نبود عقل کم باشد ز حیوان
هر آن چیزی که با سنجت بکار / بمیزان خود سنجد همواره
بیان صورتی معنی و میزان / بگفتم تا ببینی ای عزیزان
جو بگفتر در زمانه علم جانت / عیان از این علم جان گو زعات
ز اول تا آخر هر چه گفتم / چو در نا سفته بود اکنون بسفتم

در تحقیق قیامت فرماید

جهان کمن نقش قلب اندر مجاز است / ولیکن عقل و روح جسم عزیز است
نزول وحدت است این در کثرت / عروج کثرت است در وحدت
چو دریا قطره شد باز آتش ... / چو باران سیل شد دریاش نامند
بصورت نام گر بسیار باشد / ولی معنی یکی بر کار باشد
شریعت با قیامت هر دو خفته اند / سخن چون من درین معنی بگفتند
مراد از هر دو جز اظهار حق نیست / جهان کاظهار حق جز این سبق نیست
بدنیا حکم تن باشد شریعت / قیامت حکم جان باشد حقیقت
بتن بار شریعت کش که بار است / که علم جان قیامت را بکار است
کسی کو علم جان و تن نداند / قیامت همچو خر در گل بماند
گر بود خوب صورت بی سیرت / عمل با علم باید در طریقت
قیامت واحدی کو هست و قیام / بحکمت میکند در ملک خود کار
قیامت کرد گر ملک شریعت / قیامت خود بود حکم حقیقت

در تحقیق حشر و نشر فرماید

نباشد در شریعت جز عمل کار / نباشد در قیامت هیچ که کار
سخن گر چه نکو گفتم تمامت / ولی گردم قیامت در قیامت
ولیکن اما فی بر حشر و نشر است / جهان کت نشر باشد هست حشر است
چو می کاری ببین از چه و از چیست / همان خواهی درو من روز محشر
ببین تا با که ای امروز کارت / که هم با او بود فردا شمارت
تو هر صورت که اینجا در پذیری / یقین میدان بدان صورت بمیری
بدان صورت که اینجا مرده باشی / بدان چیزی کز اینجا برده باشی
درین معنی تفاوت نیست یک جو / کسی گوید تفاوت هست مشنو
ز خیر و شر ببین تا چیست کردت / که گردد هر که او اندر گردت
یقین میدان چو کشتی کرده باشی / بدان چیزی که دست آورده باشی
نگه دار ندلیشان را مهمت / همان آرند پیشت در قیامت
بدان منزل یقین دانی چه رفتی / تو بنده چو عملها بر تو سر است
اگر خوبیت آن صورت بهشت است / وگر نه دوزخی باشد چو زشت است
چو دستت میدهد امروز کشتی / بکن گر زانکه فردا بهشتی
مجازم روز زین فردا مزیدی / که بنوازی ای هر روز عیدی
گرت امروز سوی ظلم میل است / بدان کان ظلم فردا ویل و ذلت است
جو فردا نیک و بد افتد بکار است / جزای عدل نور ظلم نار است

در بیان جزای عمل فرماید

شنیدستی که خوی بد ز مردم / بود فردا بصورت مار و کژدم
شنیدستی که خوی نیک مردم / ز من بشنو دوای جان خود کن
خوی نیکو گزین کان دلپذیر است / که فردا شد عذاب و سعیر است
مباد امروز نیکو کار خود را / بشو را ای تو دانی تخم بد را
چو دانی مزرعه دنیاست ای دل / جو دادت مزرعه تخم نکوکار
چو تخم نیک کاری بد نباشد / جزایش جز یکی مقصد نباشد
اگر خارت اگر عز ماست کارت / همان باشد قیامت در کنارت
درین معنی اگر کم نیست نقصان / حقیقت همچنین باشد یقین دان
بود دانستی که خوی نیک و بد را / چو کاری نیکی تو بد خود را
یکی نیکو بحال خویش بنگر / چو شد معلومت ای حوال محشر
نکو کن خوی بد چون زشت دارد / که دست و کنند فردا ات آزار

در تحقیق حشر که بچه نوع خواهد بود

نکو حشر و نشر تحقیق دیده / ز من بشنو که چون است این معانی
بصورت آدمی اینجاست محشر / بعضی همچو مرغ اینجاست محشر
جو مرغان بر دو پای امروز ... / ز عقل و روح چون ابر ساخت ...
همه جانها و صد چندان بر او ... / که میداند که مگسان را چو ...
ببین چندین هزاران حال کیست / نباشد کار جز تسبیح و تقدیس
مر طاعات او بر سم نهاده / ز اسپیان خود بر باد داده
دلش چو پای جان بخت آمد / مش و ستار خوان ... آمد

برو ای دوست ترک ... کن

ز استغنای حق گر یاد آریم / روا داری بی فریاد آریم
کبود از بهر آن پوشید گردون / که همچون حلقه دان در بود بیرون
خدایا چون خدا یکی و دو کس نیست / که در خورد خدا ام او سخن نیست
چو در کار است نا گفتار کرد ما / بنی گردان که کردم ترک گفتار
نه گفتار است تنها جمله کارم / که از کردار دارم سر بدارم
بجای غیر من این گفتار بود است / وگر نه کار من کردار بود است
بگویم چیست کارم ترک کار است / بگویم چیست یارم ترک یار است
گرفتم ترک دنیا کارم این است / فکندم بار عقبی بارم این است
ز عقبی و ز دنیا گشتم آزاد / سر و کارم کنی با دوست فریاد
ازین پس دوست گر شد دوست من / یکی باید دو عالم خانه نیکو
برین معنی سخن را ختم کردم / که ختم است این سخن بر سر که مردم
از آن مردی که اول مرد ما شد / که از دنیا و عقبی فرد باشد
چو می دانم تو میدان گردارم / ز مشتی کم خرد کن بی نیازم
همه بیچاره ایم و مانده بر جا / برین بیچارگی ما ببخشا
چو در گهواره گو افتادم / چو طفلان مادران عالم افتادیم
شده آن گور چون گهواره ما / کفن بر دست ما بیچاره چون سنگ
درون آینده روزنگی و پرزد / بجنبانند این گهواره کور
چو طفلان مادران تختی و سنگی / بگیریم از نشیب و سهم و زنگی
شما را مادری نه مهربانی / بگرداشتند روی از جهانی
زما ببریده هم بیگانه هم خویش / چو طفلان مادر ای بخت درویش
چو طفلان جهان نادیده باشیم / نه زین سخنها که ما ترسیده باشیم
چو ما یکساعتی باشیم در خاک / از آن زنگی میدار بیابانی
بجا گوییم من ریکی ماذین / خدایا از تو می خواهیم تلقین
چو تو ما را بپروردی بناز / همه عار ابدست زنگیان باز
اگر آن دم نیاموزی تو گفتار / دراز منزل است و مشکلاتها
نمانده از دو دنیا در دو بار / ندانم تا چه خواهی کرد با ما
خداوندا چو سرگشتگانیم / مصیبت دیده غمناکیم
ز سر تا پا همه هیچیم بر هیچ / چه سر چه پا همه هیچیم بر هیچ
نداری دل که بر دل داری ما / دمی دل سوز دست بر زاری ما
دلت چون طاقت کی سوزد ما را / چه می گوییم همه الا تو داری
خداوندا چو بیچاره ماندیم / درین غربت دلی صد پاره چونه
ببردم زآب [illegible] که ساخت / خداوندا امیدم تو دادی
اگر از تو کسی پرسد به کوی / چو چیزی نام گردی بی جو جوی
نخستین طاعت باید چون بیاید / چو کم کردی سوی جیحون [illegible]
گر افتد از خیس حسرت سرآید / بسا جانها که زین حسرت برآید
زمانی لب زخنده [illegible] / بصد لب یکزمان دیگر نخندد
ترا اشک و کاری بیرون خور / بپایان کردن این جهان برون بر
نخواهی بود با کس [illegible] / تو خواهی بود با تو جاودانه
نترسی زانکه فردا هم دریغ / همی باید که گذاریدت جوار
کنون من گفتم و رفتم برو [illegible] / بگشتم من ندانم تا درودی
کنون با کوفت افتاد وکلام / اگر طاعت کم طاقت ندارم
کنون آن بارها از سر بر افشان / که زیر خاک می باید درون شد
کنون چون زنده کان ز رحمت بر است / بسوی خاک رفتم باد در دست
کنون گر شاد و گر غمناک خفتند / دلی پر آرزو با خاک رفتند
جهان پر غم بسیار غم دار / بسی کوه ز چشم پشت و در خواب
جگر خون می شود زین یاد ما را / ز استغنای حق فریاد ما را
باستغنا اگر فرمان در آید / همایی سوران برآید
چو فردا پیش آن ایوان عالی / فرو گویند کوشش لا ابالی
که دارد در همه آفاق زنده / که عرصه دارد این نقد پیره
خدایا کبریای بی نیازیست / ترا خود چیست این چه کار است

هیچم هیچ

تو می خواهی

تو می خواهی به تسبیح و نمازی / که تا خشنود گردد بی نیازی
نمازت توشه راه در است / ولی کو از نمازت بی نیازت
چو مردان یقین می‌آل تحقیق / اگر تکلیف کرده داده توفیق
اگر توفیق حق نبود در کار / نگردد هیچ کس هرگز مسخر
زهی زینت که از نه تا به ماهی / بود پیش چراغ موی کاسیاهی
زهی قدرت که در قدرت تمامی / ز یکسر موی صد صنعت نمایی
زهی عزت که چندین بی نیازست / که چندان عقل یاران هیچ یارست
زهی حشمت که بر جان برآید / به یک ذره صد طوفان برآید
زهی سبحت که تا آن اولیست / ندارد هیچ موجودی معیت
زهی وحدت که موی در نگنجد / در آن وحدت جهان موی نگنجد
زهی شفقت بر جهل صبح ایام / بدست خویش بستی چند بر دام
زهی رحمت که گر یکبنده ابلیس / نباید گوی بباید که در پیش
زهی عزت که گر بر عالم افتد / به یک ساعت دو عالم بر هم افتد
زهی [illegible] که گر یک ذره خورشید / بباید کم شود در سایه جاوید
زهی حجت که اندر هیچ روی / بنشیند کسی از تو موی
زهی ملت که واجب گشت لابد / که این نقصان ندارد در نیاید
زهی قوت که گر خواهد بیک دم / زمین چون موم گردد اندر فلک هم
زهی شربت که در خم می‌زند / بر آید صد کرم زیکم جان
زهی آید که بنمای چه خواهی / ز یک یک ذره خورشید آگهی
زهی غایت که چشم عقل ادراک / بماند از بعد آن افکنده در خاک
زهی فرصت که در عالم فرود / به آه پل دل عالم بسوزی
زهی شفقت که دریا جاودانی / تو دادی ما در از آن مهربانی
زهی ملکت که جز چون کام آید / به موی عالم دردم آید
زهی وقت که در وقت آید / جهانی را بسر موی بگیری
زهی نعمت که چندان شد بلا / که شکر آن توان گفت دایم
زهی قدرت انجمت بر گردش / نه برگ خاموشی نه روی گفتن
زهی حضرت که گر راهی بود / کسی ما زبهره آن بنودی
زهی فرقت که بسیار [illegible] / به بیند دست ولیکن ما بریده
زهی راحت که قدوسیان اعلی / میفرازند دایم زان تجلی
زهی لذت که پاکان مطهر / کند از وی مشام جان معطر
زهی خلعت که چون خلعت [illegible] / ز آتش خلد بر صنعت نمایی
زهی خلوت که جبرئیل از وجود / نگنجد در میان نبود کشش راه
زهی ساحت که گر عالم بنود / سر موی از جهانم بنودی
زهی نوبت که بر در [illegible] / نهادی شحنه تقدیس گرد
زهی عزت که چندین زن و مرد / دو دیده ازو نه دید از روی که
زهی حیرت که جان [illegible] در [illegible] / کنون عاجز شده و دل بسته تو
زهی حالت که در جان فکنده / که بر یک قطره طوفان فلک
رخان می بر آید این سخنها / که جا کی جانها جا نشت
زهی علت که ما را کرد زنجیر / وگر نیست از ما هیچ تقصیر
زهی حسرت که خواهد بود ما را / ولی حسرت ندارد سود ما را
زهی طاقت که گر ما زین امانت / برون آییم نا کرده خیانت
زهی صنعت کزین صنع [illegible] / زهی از سر چه گویم بس که هست
زهی عطار دریای یقین را / تو نیکو هر سخن گویند این را
خوشا های ز حق و زبنده [illegible] / میان بنده و حق های سودی
ز رفاق کل جمع روح ما دیدم / نمای و موی های صوفیانم
خداوندا چگونم [illegible] / تو ی دانا و بینا بر همه چیز
خداوندا شناسی و تو پاکی / که آید از زبان آب و خاکی
برین ناکت که عقل ادراک [illegible] / ثنای چون تو پاکی کی توان گفت
چه داند پاکی تو خلق خاکی / ز هر پاکی که ما دانیم پاکی
همی از سر چه گویم ماورای / ورای ماورای و ورای ماورای

خرد در شناخت تو زبان لال / زهی ارشاد عشق کرده جان لال / خدایا رحمتت دریای عامست / ازان یکقطره ما را تمامست
اگر آلایش خلق گنهکار / جهان دریا فرو شوی بیکبار / نگردد تیره آن دریا زمانی / جو خواهی زبان لازم جانی
نماند زبان درا نهی / توهم آتش زبان ما نخواهی / چه کم گردد ازان دریای رحمت / کر یک قطره کنی بر خلق رحمت
جواز نامیست از ملکت مانی / چه میخواهی زبان بیم جانی / منم با صد هزاران ناتوانی / تو دانی تا چه میخواهی چه دانی
جهان خاک بر فرق کسی باد / کما کمی نیست در اندوه تو شاد / چو جانم از غم تو شاد مانیست / کر کردست از تو زنده کامی
منم در نام تو پر شوق جانی / ز ذاتت کرده جان را جان فشانی / چو ذاتت بشنوم بیهوش گردم / ز خود چون ساعتی خاموش گردم
فرو ریزم چو باران بهار اشک / فرو کرده برو صد هزار اشک / اگر کج خاطری بر دل گذر کرد / دلم چون حلقه آن یکی را بدر کرد
اگر وسواس دیو یکی عالم / نیازی کرده خستن کرد جانم / کنون هر ساعتی غم بیش دارم / گر روز و پسین از بیش دارم
خداوندا دران دعوی وحی / بفضل خود سپیده را پدیدار / دران ساعت ز شیطانم نگهدار / ز ظلمت نور ایمانم نگهدار
چو جان من رسد در تیغ برکب / فرو ملکه اردو چشم گیر یارب / چو در جانم نماند زان بقا هوش / مکن یا جان من ذاتت فراموش
اگرچه هستم من درین راه / بگیر این دست او سخن ناگاه / روا دارم که ناگه جسم بگیرد / ولی ترسم که ناگاهم بگیرد
خداوندا مرا آگاه کردان / زبان ما را ز من کوتاه گردان / ز هر موی سرم آمد از جهان جان / سبک بارم کن از هستی کران جان
توهم کاری دهم در وی کرده‌ای / یقین دانم بعشق مرد گردی / بروای دوست کم کن دشمنی را / بحق دوستی ابلیس من را
جواز نفسی چه خود مراد نفس / کر گردد ز مرادا تو دو نفس / ولی چون کم شود در دل ارادت / کنه در نامرادی دوستی دست
الف چون از مرادت ترک کرد / بجز فردت نگویم زانکه فردی / ارادت بعد ازین از سوی حق کن / مریدی گر ندانی این سبق کن
مریدان در جهان حال سوختند

المقالت الاول

یک بیدار در حال بوسیدند
مریدیست رویش سوی دنیا / مریدیست رویش سوی عقبی / اگر مردی نه مرده گرد دیدار / برو دی روی خود سوی خداوند
جوی خواهی بری از معرفت کو / خداییم خداوان و خداگو / سخن در سینه زین بسیار دارم / نیکویم گر خیلی کار دارم
تو میدانی که من سرگشته جانم / چگونه بنده قدر باید خوانم / درم بگشاد ز توت خودم گیر / دلم بر پای دیو خودم گیر
تنم گر بود از تو نشانی / ولی غایب نیم از تو زمانی / توئی مقصود جان جاودانی / خداوندا المقصود رسانی
رسن در من لیسی آفتابی / الهی تحفی مستی الهی / کنی ما را زمن کرم جاوید از تو / دل عطار را امید از تو
توئی در نفس سر و عقل جانم / چنین کو مر شان ز آن نشد عالم / توئی در جسته تحفی ز عالم / سخن کوتاه شد والله اعلم
عزیز اگر شوی از خواب بیدار

المقالت الثانی

جز بیابی رشاد دنیای بیدار
اگرچه جمله دراند و در دیم / یقین میدان که آخر نشدگم / چو خاریست رکیان بر تابد / خود دردیست درمان نیز باید
اگر امروز حاضر نیست در پیش / شود حاضر چو آید وقت فرزیش / جهانی دائم دریا نیست حصه / عصابی شد اگر با قصه

ازان

ازان از حد گذشت این قصه ما / که در درد آمد از قصه ما / بدانستم ولی شستت یقین ها / که خوش خواهیم بودن بعد ازان
ببر رنجی که ما اینجا کشیدیم / بدر روی و اندوهی که دیدیم / یکی شادی عوض یا ایم و اینجا / بیا تا از خود بشتابیم و اینجا
ورای آنکه ما جمله درانیم / بلالیست این که چیزی را ندانیم / چرا ناخوش دلی ای مرد درویش / که بسیاری خوشی داری تو درویش
زهی لذت که نقد آن جهانست / چنین لذت علی الاطلاق آنست / ازانت گر بود یکشنبه و روزی / ز شوق ذرهٔ دیگر بسوزی
جهان جاودان خوش آنجاست / که کل این جهان زان یک گل آنجاست / همه پیغمبر از جای آنجاست / دل و دین جاودان جای فزای آنجاست
همه روحانیان آنجا مقیمند / همه حوران دران مجلس نشینند / کز آنجا یابد آنکه بر شنیدی / همه از خود بیر آنجا رسیدی
دریغا از خود و وا از خود دریغا / همیشه حلقه ان دیگر بگیری / دریغا دیده ره بین نداری / بغفلت عمر شیرین می گذاری
بسر بردی بغفلت روزگاری

المقالت الثالث

مگر در گور خواهی کرد کارها
الا ای حرص در کارت کشیده / چو شد قد الف دال و خمیده / اگر طاعت کنی اکنون نه زاست / که میترسی که مرگت ناگهانست
ولی چون ناتوان گشتی تو ناگاه / بترک معصیت کوشی با گراه / بسی شادی بکردی کام راندی / کنون چون پیر گشتی پای درماندی
زداره کرد شادی پیر تا کی / نمی باید شدن تدبیر تا کی / تنکیقدره کم ای پیر آرت / نگر دستت نشوی شیر بازست
گنه زشتست خاصه از مرد پیر / گنه خود چون بود با موی چون شیر / چو مویت شیر شد ای پیر جزه / یکی آلوده شیرست بی تیره
بکت در آتش این دار ... / گر دیدی که یک گیری ... ساله / چو میشوی آب تلخ تن را / بشوی از اشک شور خود کنون را
مکن روباه بازی هر بیارم / که سه گرگ در نالیدست آیام / نمی ترسی که از کوی جهانت / تو غافل ... باید ... میانت
تو خوش بنشسته گردون دو دیده / تو مرغ دانه کش ... پریده / تو خفته عمر بر پنجاه آمد / کنون بیدار شو کاگاه آمد
چه کرگی ... کرستی / ز بس کاریست ای اکنون گذشتی / چه کارست این که در دنیای فانی / جهان کار کاری ... جهانیست
غم خود خور که کس را از تو غم نیست / چو میگویم ترا احسان خبر نیست / ترا افتاد کرا افتاد کاری / که کس ... برد ... زاری
ز هر کس کسی دل ریش دارد / نه خود ترسد که این درویش دارد / کسی کز مرگ تو بسیار گرید / ز مرگ خود بتر ... گرید
غم من چند خواهی کرد بردار / ندارم جز زبانی هیچ بر کار / بسی اندوه دنیا را ندانم / چو من ترسیدم ... ندانم
دمم شد سرد دل بر جاست از دست / گر بر فرق زیری گرد دشت / چو شد کافور سوی مشک بام / کنون باید که من کافور دارم
همه مویم چو کافور سپیدست / چو شکی بود و اکنون ... / ز مویم تا سپیدی جایگه کرد / جهان بر من چو موی من سپید کرد
جهان را فتاده ام از پای پیرا / کما ز کس ... دست کرا / جوانان طعنه خوش میزنندم / بطعنه در دل آتش میزنندم
ولیکم هست صبری نیست امشب

المقالت الرابع

چو من بیچاره گردد ...
چو خواهد شد دو رخ در خاک ... / رخ اندر خاک مالیدی ... / براندشید ازان ساعت که ... / فرو ریزد دو رخ چون ...
دران ساعت نه بتوانید ... / ندارد ... در خاک مالید / کنون یاری شمارا قدر ... / نشان روزی ...

خوش بر

چرا در کار وی سستی نمایید / اگر مردید پس چستی نمایید
بر آن دان اگر آید افتخارت / گر تو کاری کنی کاید بکارت

تو خواهی تا بسی طاعت کنی تو / ولی از جهل یک ساعت کنی تو
نخواهد ماند با تو هیچ همراه / مگر سوز دل و آه سحرگاه

تو خود هر گه بخسبی واز درد اینجا / نداری خویش را تا روز بیدار
نخست این دوست تا بیدار گردی / مگر شایستهٔ اسرار گردی

چو احسنی تو خود در عمر بسیار / نخواهی شد ز خواب کس بیدار
برو با گورت انگه کار خود را / مگر بیدار گردانی تو خود را

ببین کس آفتابی ماند عاجز / دگر از خواب چشمی کم هرگز
گرت چون آفتابی این درد باید / ز بیخوابیت روی زرد باید

الا ای روز و شب در خواب رفته / بر آمد صبح سیری و خفته
نمی‌ترسی که مرگت خفته گیرد / دلت غافل واشفته گیرد

تو در خوابی و بیداران برفتند / عزیزان وفاداران برفتند
تویی در کیسه این دم سر بر آی / بمانده همچو سیم قلب بر جای

ز غفلت سر فرو غوغا بمانده / سر از لاف پر سودا بمانده
گرفتم شب بخفتی صبحگاهان / چرا خفتی چو خفتی در پگاهان

مکن در وقت صبح دو بستی / که داری ایمنی از تن درستی
چو پیدا شد نسیم و صبحگاهی / در آن ساعت بخواهی هرچه خواهی

چو آن خلعت که زان درگاه پوشید / چو آید صبحدم آگاه پوشید
چو شب از صبح گرد حلقه در گوش / در آید ذره‌های خاک در جوش

دلی کو از حقیقت بوی دارد / نپنداری که آن دم حزن دارد
چو از سوی آن درگاه راهست / بوقت صبح خون آلوده آهست

دلا آن دم دمی از خواب بر جه / بیا تا حلقه را بر حزم زن
برار از سینه بر خوان هر یک / که بسیاری دمد صبح تو در خاک

یکی آن حلقه او وقت شب گیر / دمی شوریده را در گشتن نخجیر
و یا بنداز دل دیوانه زنجیر / خوشی فریاد مشتاقانه برگیر

زبان بگشا و با حق راز میگو / غم دیرینهٔ دل باز میگو
خوشی بکری چو یاران در بهاری / مگر بیغولت از دل جان بی

دمادم گر شود آهی میسر / ز دنیا آنچه در دنیاست خوشتر
عزیزا عمر شد دریاب آخر / شبانروزی مشو در خواب آخر

بشب چون خواب دیده خواب غفلت / کر شرمت باد ای غرقاب غفلت
نخست این حصه آوردگر بس / چو خفتی که گورت خوابگه بس

هزاران نور بر جان عزیزان / خدای سجده گاه صبح خیزان
زهی لذت که با شب‌های تاری / نیازی خویش بر حق عرضه داری

خوشا در خاک می‌مالی رخ خویش / چو زاری می‌گذاری پاسخ خویش
ز آفاق آرامی گرفته / زهی با تو حق انجای گرفته

گشاده چشم و دست نیازی / گه در گریه و گه در نمازی
جهت غافلان ماز او فتاده / تو حق هر دو هم راز و فتاده

چنین شب می‌کند شب آن کرامات / نیازی گفت شکرش تا قیامت
خوشا با حق شب تاریک بودن / ز خود دور و به او نزدیک بودن

ازین بهتر که کار و بار داری / که یکشب شبی بیدار داری
چو صد شب از هوا بیدار بودی / بشهوت در پی او در کار بودی

شب بیدار دار آخر خدا را / چو صد شب داشتی نفس هوا را
شنیدم من که پیری بود کامل / نه چون پیران دیگر مانده غافل

حکایت

نه شب خفتی نه روز آرمیدی / بروز و شب کسی خفته ندیدی

کسی پرسید کای پیر دل افروز / چرا هرگز نه شب خفتی نه روز
جدو کشا نخسپید مرد دانا / بهشت و دوزخ در زیر و بالا

یکی پیوسته می‌نالید در شب / دگر را ما را آید از این عذاب
میان خلد و دوزخ در زمانه / چگونه خواب آید در میانه

بیاور دست کس خطی بنامم / که تا من زین جهان اهل کرامم
ولی بر تخت جان بر تخت و تاج / چگونه باید آخر چشم در خواب

چو دل بر تخت جان بر تاب باشد / نکو نشماری من در خواب باشد
هزاران جان بیک نامدار است / صدای خلوت بیدار دارات

عزیزا چند جنبی چشم کن باز / بس آوای خلوت کن تو آغاز
مباش آخر از آن مستی بر ... / گر شب مهتاب جایه بر آن

چرا خفتی شب مهتاب آخر / چه خواهد آمد زین بی خبر
نیندیشی که چون عمرت سر آید / بسی مهتاب در گورت بر آید

ترا زیر کفن بگرفته خوابی / فرو افتد بگورت آفتابی
برآید شیر کسی بر خواب باید / که در گورش بسی مهتاب تابد

شبی مهتاب چون ماه آید / کر عاشق خواب کم باید بمهتاب
نکو نبود چه گویم مرد هشیار / بخسبد عاشق و معشوق بیدار

چو معشوق و چه عاشق این همه رفت / بپاکی کن رسد خاکی که زارت
تو مرد کلخن دل نفس و هوایی / بکار مردان عشق پادشاهی

مشو مغرور ملک گنج دنیا

المقالت الخامس

که دنیا باد دارد چون بسیار

ز کهگل خون برآرد آدمی را / بجائی و توان فلک را و زمین را
ز دو دو دی گنبد خضرا کشد او / زمینی از کسی شایل کشد او

ز میلش شد اسه زرد و رد آفتاب / جهان گز عنکبوتی پرده دار
ز خون مشک زن شکر نماید / شهباران در زمان کوه سر نماید

بخاک معنی آدم بر آرد / زبادی عیسی مریم برآرد
ز تخم با خوابیر بسازد / ز کرمی اطلسی بافید بسازد

در عالم خدا هستی اوست / فلک بالا زمین پستی ورزی
یکی اول کرا او تا آن ندارد / یکی آخر که پایانی ندارد

یکی ظاهر که باطن از ظهورست / یکی باطن که ظاهر پیدا بورست
نه هرگز کبریایش ابتدایست / نه ملکش سرانجام و نهایت

خداوندی که او و آنکه گو هست / که او از هر چه پیدا ...
چو باید ودا تشش آفریدست / کرد آنست او را کو که دیدست

ز کنه ذات او کس را نشان نیست / که هر چیزی که گویم این و آن نیست
اگر چه جان خاقان میرود راه / ولیکن کنه کی بیند از آن راه

چو بی‌کام از جانم که جویست / خدا را کنه چون دانم که چونست
جهان عاجز است اشت افتاده / که هرگز سر جان با کس نگفت او

گشت زنده بجان و جان نهانی / تو از جان زنده جانت ندانی
زهی صنع نهان و آشکارا / گر کسی جز خموشی نیست یارا

هزاران موی اشتر ... / طریق این خموشی یاد گیر بس
چو نتوانی بذات او رسیدن / قناعت کن بحال صنع دیدن

اگر تو است طبعی در طبایع / بار از جاده دیوار طبایع
خدا چیزی را نیفتاد در کاری / چو سازی از طبایع کرد کاری

اگر ابیست واصلابان ... / در آتش و حتی پرده چند
و گر خاکست خاکی بر سر شکن / بزیر پای خاکسار شکن

اگر اصل آتش است آبی بر آن زن / چو آتش بر زدی آتش در آن زن
طبیعت راست داری جای بر پای / طبیعت هستی مردی خدا آی

چو هر دو جهان یکی کار بست / ترا باکار جایارگان چه کارست
یکی آن و یکی خواه یکی او / نگهداری ازین و یکی گوی

بکیست این جمله جا آخر چه او آن / ولی بیننده را چشم احول
مگر کان ذره ذره گشته بوی یار / بگوید تو حیدگویان

زهی انعام لطف و کارساز / که یک یک ذره را با او ساز
زهی نام زهی معنی همه تو / همه گویم ای تو اهل همه تو

نمی‌بینم همه جهان مقدار چون / گا او رست ما سوی تو او
اگر با تو نبودی روی ما را / ورزیدی سر یک موی ما را

همه جا بشناز تو حیران بمانده / تو با ما در میان جان بمانده
زذاتت هیچ پایان کس ندیدست / که در جان و جانا کس چه دیدست
جهان از تو پر و تو در جهان نه / همه در تو گم و تو در میان نه
نشانت آشکارا نامی همیشه / نه در جایی نه بی جایی همیشه
همی جویی تو از کو پایی است / نشانی تو از پیدائی تست
توئی معنی و بیرون تو اسمست / توئی گنج همه عالم طلسمست
زهی از حضور بوزان ذات / که یک یک ذره بر پیدائی ذات
ترا بر ذره ذره راه بینم / دو عالم از تو جا افتاده بینم
دو بینی نیست ره در حضرت تو / همه عالم توئی در قدرت تو
ز تو تا خود یکی تا صد بمانده / دو عالم از تو در خود بمانده
وجود جمله خلق حضرت تست / همه آثار صنع قدرت تست
جهان عشق و جان حیران بمانده / تو در پرده چنین حیران بمانده
جهان بر نام تو در تو نشانی / بتو بیننده عقل و تو عیانی
[illegible] قل و بنا [illegible] / تعالی الله زهی او ز تعالی
نمی بینم من بجز تو چیز دیگر / تو هستی و نباشد نیز دیگر
بگو گوی بگو گفتست در روایات / که التوحید اسقاط الاضافات
دران وحدت از آن پیوند [illegible] / توئی مطلوب طالب چند گویم
چو من دیبا و توحید تو بافم / جهان خواهم که جا از بر [illegible]
در آید صد هزاران قالب از خاک / هو اندر تو رسد بر بر کنند خاک
جهانی حال تو دیده [illegible] / اگر زشت نکو در خاک خفتند
زجنبان خلق کس آگه نگشتند / که چون پیدا شدند و چون گذشتند
اگر چه جلوه پنداشت بودند / جهان کو جلوه را دید است بودند
نتن را آگهی از تن که چیست / نه جان دارد خبر از جان که چیست
بگوش آگاه از بشنیدن خویش / منیده با خبر از دیدن خویش
لباس حلقه سر برین [illegible] / که کم یاباز آن سر [illegible] در
خدا را زان پرست از جان [illegible] / که استحقاق ده وز طمع دور
بدکاری خدا را یاد می دار / خدا را تا توئی از یاد بگذار
بکاری کار [illegible] خواهی از خود / که بر زین در ریاضی هیچ در کاه
اگر از خویش خشنودی [illegible] / یقین میدان که از خشنودی [illegible]
بطاعت خوی کن در معصیت دور / که از [illegible] طاعت با معصیت نور
ز بس شوی [illegible] و دور خشم / کناری هیچکس را ز دور خشم
مکن از کینه کس سینه پر سوز / که خود در سوختن مانی شب و روز
حریصی [illegible] من بنوشتن چشم / که جان پاک تو گردد [illegible]
دروغی که بگو از هیچ راهی / که بشود زین بتر هرگز گناهی
حسد کر بر سعادت چیر گردد / دلت از زندگانی سیر گردد
چو کاری را نخواهی کرد ناکام / به پیچ [illegible] دار در سر انجام
زبی صبری دلت [illegible] / صبوری کن مکر در وقت [illegible]
اگر خواهی که یک همدم گزینی / حذر [illegible] کزین [illegible]
بصد نا اهل در شو در زمانه / که تا اهل بیابی در میانه
کسی را امتحان ناکرده [illegible] / مکن دانش بری خود صاحب اسرار
نکرد هیچ احمق را گرامی / که احمق در غلط افتند خامی
مگو هرگز به پیش ابلهان راز / مده هرگز جواب ابلهان باز
مکن کس را ز عامی روستا خیز / که خلق را ابله از جان [illegible]
بد و کس از عام خلق سر باز / که طامانی کند در جبل آغاز
بسنگ و سنگ باش هیچ [illegible] / بسرعت دیده ماننده سیماب
بمعیار خود کر سنجه کردی / چو نیل خام مال آخته کردی
[illegible] / که در پشت تو گردد دیده [illegible]
بهر یاری که از شهوت یاری / چو خویشی را دهی از خود جدائی
زبان را تو که کم ده بر سخن [illegible] / [illegible]
بحق اندیشه کس را گر سخن گوی / بسی بر سند کشیده تو نیکوی

سخن خوش

سخن خوش گوی چندانکه گویی / که خوش گوییست اصل نیکوئی
نگو از هیچ نوعی پیش زن راز / که زن راز تو گوید بلند آواز
چو فرزند را ده اندرز [illegible] / گران نقش بود در سنگ کنده
پسر را از قرین بد نگه دار / که مردم از قرین گردد گنهکار
گرامی دار پیران کهن را / که در پیری جدا این سخن را
سخن کم گوی چون گویی نکو گو / بنیک و بد جهان آید فرو گوی
سخنها بچند کان یاد گیر / بهر یک نکته صد اسرار گیر
کسی کو در سخن [illegible] / [illegible]
کسی کو از تو چیزیت [illegible] / بنادانی مکن خوارش [illegible]
کسی با تو سخن گوید بیندیش / مگو کین را شنیدستم از اندیش
کسی کاز [illegible] / مکن [illegible] دیگر از [illegible]
مکن بد گوی را نزدیک خود رام / که بد گوید ترا هم در سرانجام
[illegible] هیچ با نادان سرو کار / که تا [illegible] جان [illegible]
کسی کو کار بد گوید که چون کن / مده با [illegible] خود بر ون کن
سخن [illegible] را مده نزدیک خود جای / که سر روزت بگرد از بعد [illegible]
مکن عیب کسان کان نا پذیرست / که حق داند که چون [illegible]
سوی هر کس چنان کردی نظر را / که بهتر بینی از خود هر بتر را
گمان بد مبر بر کس [illegible] / حلیمی کن ز کمتر کس فرو بر
[illegible] بر همه کس مهربان باش / همه کس را چو خورشید جهان باش
اگر خواهی که گردد کعبه آباد / دل اهل دل از خود بکن شاد
[illegible] محرم نکته دار / مشو از یک نظر در زیر صد بار
مکن غیبت مده بیهوده دشنام / که در حیرت فرو مانی سرانجام
[illegible] شمع فروزی / از آن [illegible] چو شمع هم تو سوزی
مده بر باد حرمت رایگانی / که کس نشناخت قدر زندگانی
[illegible] زیر دست [illegible] / که تا [illegible] مردی نکو کار
میفکن در سخن خود را بکاری / خود افکن باش اگر استادکاری
بچشم خورد منگر سوی کس هم / که چون طاوس [illegible]
مکن بیهوده کس را نامزدوار / [illegible]
اگر پیش تو آید احمقی باز / [illegible] پیش احمق آغاز
اگر گرد کسی بسیار گردی / اگر چه [illegible] عزیزی خوار گردی
اگر بسیار کس را سردی باز / [illegible] سر نهی باز
به پیران کن ادب تا توانی / که از پیری شود آگاه [illegible]
مده درویشان را از مال بهره / که تا مالت نگردد [illegible]
توان کرد چون برت آید [illegible] / [illegible] سیم [illegible]
[illegible] پیش تو درویش خسته / به پرسش [illegible]
کسی کو بر تو حق دارد [illegible] / فراموشش مکن در هیچ باب
[illegible] عیب [illegible] / که در قدرت ز تو [illegible]
نکو بین باش کز غفلت [illegible] / که گر [illegible] عیب [illegible]
مکن در هیچ کاری [illegible] / رضا ده در قضا [illegible]
اگر [illegible] / بگورستان شود [illegible]
[illegible] تا توانی [illegible] / بکنجی در شو و تنها نشین باش
چو خواهی [illegible] / اسیر [illegible] زندان [illegible]
[illegible] در سیاست کن تو [illegible] / که باشد [illegible]
[illegible] / [illegible] کردن [illegible]
مکن گستاخ کودک را تو بر خویش / که در کل [illegible]
مکن در وقت پاسخ پیش دستی / که شرطست [illegible]
سخاوت کن که هر کس [illegible] / روا نبود [illegible]
[illegible] خورشید کن [illegible] / که خورشید است [illegible]
مگوی از خویشتن بسیار [illegible] / بدان خود را [illegible]
مکن زاندیشه بیهوده [illegible] / که خود اندیشه دار [illegible]

مگو بر حسرت نغمها که من باز
بگوی ور نشستی تا توانی
سخن هر کس که گوید چون نگوید
مدان ز گفتار خصم خود را خوار
بزرگ مردی گشتی تا توانی
طعام افزون شود ناکام بیمار
چو جسم خام خوار آید فرازت
نگار عاقبت اندیش نیکوست
همیشه حافظ اوقات خود باش
چنان وقتی بدست آر زمانه
زبانت چون شود در ترجمانی
که هر کو جان و به رشاد ...
جدا از عاقلی بند مرا خوار
جوان این جلاد و خاموش منشین
بوقت تیغ ... زنگ ... است
چنین گفت او که اندر قرب سالی
کرا گر نیستم کین در عبادت
شبانگه گفتن ... سوی آمد
ازین سو تن به بیهوشی فرو رفت
جوان مرد از این بود ...
مرا کاری برآید روز کاری
مرا راحت ترا باشد ثوابی

که بود زین نغمها زینت زمانه
مده اقرار بر کس تا بدانی
بجان چه بود آن حکایت که او گفت
کشوری شعله سوزد یکباره
دگر مندیش از آن کار روشن
گران افزون ترا چون خواهد از
مکن زان اندیشها باطل نمازت
که هر کو عاقبت اندیش شد رست
بحکمت در حضور ذات خود باش
که گر گویند زر گردی روانه
هم اندیشها کرده وقت خوش
بسی لذت مایه جاودانی
که یک کار بنده و بهره بردار
زبان در کام و کش ما ز هم خوش

چو عیسی باش ... خندان شکسته
اگر دل زنده ای پرده دراز
اگر خصمی شود با تو بد اندیش
ز بهر خلق نیکوئی ها کن
چو مرده میروی ... بیدار
چو شب در خواب غافل ... جهادت
که آنم بهتر از خفته بسیار
برون را پاک صیاد از ...
درون را نیز معنی و جان دار
اگر زر داری و ...
مترس آن ساعت امید ...
بکار است این شغل آنجا که کوی
ترا کو دیده ... اسرار کار است
صبوری ... که این ... طریقه

که خوابت باشد ... گرفته
ز مرده چو به نیکوی بگو باز
به نیکوئی زبان ... شکر ...
نکوئی خاص از بهر خدا کن
مبین ... خلق ای خویشتن ...
بگو صدق ... قول شهادت
بوقت صبح از خواب بیدار
بپرهیز از پلیدی و ...
که خجلت ناروت کرشمه ...
مکن چیزی که با زبان خیر خواهی
چراغی ... خورشید میدار
بیکان کردن بباید تازه روی
جهان کس را ... این ... کار
خموشی پیشه کن ... حقیقت
چه دو گفتند ...
ازان میگریم از حسرت ...
کجا ام خوانم ... زمین ...
دو عالم از آن زمان از هم جدا شد
کجا بود و کجا آمد کجا شد
من بیچاره را کوی دعای
مرا نوری بود در خاک تاریک
که من در خاک ... نهانی

حکایت

در این گفتم من در همه حال
شقاوت می کشاید سعادت
که تا خود بر که آیین پهلو آمد
دران سو جان بی هوشی فرو رفت
که کوی خاک خوش ... جواب
ترا به زان نباید هیچ کاری
غلامم باشد آرامش عقابی
زنخی خوش ... درش ...

کنون خواهد شادی در یکجا
فرو می افتم از جوع ...
دران ساعت که جانم از تن جدا شد
که دانم کین دور از هم جدا شد
اگر می خوش است آینه جای
دعای نبود در جهان ...
تو خوش بستر در دنیا و دلی
دمی آن ... خویش ...

سخن با درد ... کس ... نیست
که از هر بیت خون می چکیدست

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد مر خدای پاک را
آنکه ایمان داد مشتی خاک را

آنکه در آدم دمید او روح را
داد از طوفان نجات او نوح را

آنکه فرمان کرد قهرش باد را
تا سزای داد قوم عاد را

آنکه لطف خویش را اظهار کرد
بر خلیلش نار را گلزار کرد

آن خداوندی که هنگام سحر
کرد قوم لوط را زیر و زبر

سوی خصمی که تیر انداخت
پشه کارش کفایت ساخت

آنکه اعدا را بدریا در کشید
ناقه را از سنگ خارا بر کشید

چون عنایت قادر قیوم کرد
در کف داود آهن موم کرد

با سلیمان داد ملک سروری
شد مطیع خاتمش دیو و پری

از زمین صابر بکرمان قوت داد
هم زیونس لقمه ماهوت داد

آن یکی را اره بر سر می‌نهد
دیگری را تاج بر سر می‌نهد

اوست سلطان هرچه خواهد آن کند
عالمی را در دمی ویران کند

هست سلطانی مسلم مر ورا
نیست کس را زهره چون و چرا

آن یکی را گنج و نعمت میدهد
وان دگر را رنج و محنت میدهد

آن یکی بر تخت با صد عز و ناز
وان دگر کرده دهن از فاقه باز

آن یکی پوشیده سنجاب و سمور
دیگری خفته برهنه در تنور

آن یکی بربسته دکان بر یخ
وآنکه یکی برخاک خواری کرده [illegible]

طرفة العینی جهان برهم زند
کس نمی‌آرد که آنجا دم زند

آنکه با مرغ هوا ماهی دهد
بنده را او دولت شاهی دهد

لب ببر فرزند پیدا او کند
طفل را در مهد گویا او کند

مرده صد ساله را حی میکند
این کرم هم دیگری کی میکند

صانعی کز طین سلاطین میکند
نجم را رجم شیاطین میکند

از زمین خشک رویاند گیاه
آشکارا سر او دارد نگاه

هیچکس در ملک او انباز نیست
قول او در لحن بی آواز نیست

بعد ازین گویم درود مصطفی
آنکه عالم یافت از نورش صفا

فی نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

سید الکونین ختم المرسلین
آخر آمد بود فخر الاولین

آنکه آمد نه فلک معراج او
انبیا و اولیا محتاج او

شد وجودش رحمة للعالمین
مسجد او شد همه روی زمین

آنکه شد یارش ابابکر و عمر
از سر انگشت اوش شق شد قمر

آن یکی او را رفیق غار بود
وان دگر لشکر کش ابرار بود

صاحبش بد هم عثمان و علی
بعد آن گشته در عالم ولی

آن یکی کان حیا و حلم بود
وان یکی باب مدینه علم بود

وآن رسول حق که غیر آن بود
عم پاکش حمزه و عباس بود

هر دم از ما صد درود و صد سلام
بر رسول الله و اصحابش تمام

در فضیلت امامان دین علیهم الرحمه

آن امامانی که کردند اجتهاد
رحمت حق بر روان جمله باد

بو حنیفه بود امامی با صفا
آن سراج امتان مصطفی

باد فضل حق قرین جان او
شاد باد ارواح شاگردان او

صاحبش بو یوسف قاضی شده
وز محمد ذوالمنن راضی شده

شافعی و ادریس و مالک با زفر
باد ایشان دین احمد را بفر

روحشان در صدر رحمت شاد باد
قصر دین از علمشان آباد باد

پادشاها جرم ما را در گذار
ما گنه کاریم و تو آمرزگار

تو نکوکاری و ما بد کرده ایم
جرم بی اندازه بی حد کرده ایم

در عذر گناه و پیش حضرت جبار نیاز گوید

سالها در فسق و عصیان گشته ایم
آخر از کرده پشیمان گشته ایم

روز و شب اندر معاصی بوده ایم
غافل از حق یار شیطان بوده ایم

دایما در بند عصیان بوده ایم
هم قرین نفس شیطان بوده ایم

بی گنه نگذشت بر ما ساعتی
با حضور دل نکردیم طاعتی

بر در آمد بنده بگریخته
آب روی خود بعصیان ریخته

مغفرت دارد امید از لطف تو
زانکه خود فرموده لا تقنطوا

بحر الطاف تو بی پایان بود
ناامید از رحمتت شیطان بود

نفس شیطان زد کریما راه من
رحمتت بادا شفاعت خواه من

چشم دارم کز گناهم پاک کنی
پیش از آن کاندر لحد خاکم کنی

اندر آن دم کز بدن جانم بری
از جهان با نور ایمانم بری

عاقل آن باشد که او شاکر بود
وان یکی بر نفس خود قادر بود

در بیان نفس اماره گوید قدس سره

باشد او از رستگاران جهان
هر که خشم خود فرو خورده آن

گو بنفس خود هوا باشد دوان
آن بود ابله ترین مردمان

وانکه بیدار دل و باریک بین
خواجه آمرزیده نفس آفرین

گرچه درویشی بود سخت ای پسر
هم ز درویشی نباشد خوبتر

هرکه او را نفس توسن رام شد
از خردمندان نیکونام شد

در رعایت نفس [illegible]
تا نیفتد او ترا اندر ضلال

هرکه خواهد تا سلامت یابد او
از جمیع خلق رو گرداند او

مردمان را سر بسر در خواب جان
گشته بیدار آنکه او رفت از جهان

آنکه رنجاند ترا عذرش بپذیر
تا بیابی مغفرت بروی مگیر

حق ندارد دوست خلقی [illegible]
نیست این خصلت که دین دار را

از ستم هرکو دلی را ریش کرد
آن جراحت بر وجود خویش کرد

آنکه در بند دل آزاری بود
در عقوبت کار او زاری بود

ای پسر قصد دل آزاری مکن
وز خدای خویش بیزاری مکن

خاطر کس را مرنجان ای پسر
ورنه خوردی زخم بر جان و جگر

نام مردم جز به نیکویی مبر
گر همی خواهی که گردی معتبر

قوت نیکی نداری بد مکن
بر وجود خود ستم بیحد مکن

رو زبان از غیبت مردم ببند
تا نبینی دست و پای خود به بند

هرکه از غیبت زبانش بسته نیست
آنچنان کس از عقوبت رسته نیست

ای برادر گر تو باشی اهل لب
جز بفرمان خدا مکشای لب

در بیان مطالبت حق

گر خبر داری ز حی لا یموت
بر دهان خود بنه مهر سکوت

ای پسر پند و نصیحت گوش کن
گر نجاتی بایدت خاموش کن

هرکرا گفتار بسیارش بود
دل درون سینه بیمارش بود

عاقلان را پیشه خاموشی بود
پیشه جاهل فراموشی بود

ای برادر جز ثنای حق مگوی
قول حق را از برای حق بگوی

هرکه در بند عبارت میشود
هرچه دارد جمله غارت میشود

دل ز بند گفتن بمیرد در بدن
گرچه گفتارت بود در عدن

ای که سعی اندر فصاحت میکنی
جرمها را با جراحت میکنی

روزه با زبان و دهان [illegible]
وز خلایق خویش را خاموش دار

هرکه او در عیب خود بینا شود
مدح او را [illegible] پیدا شود

هرکه باشد اهل ایمان ای عزیز
پاک دارد از حرام [illegible]

از [illegible] اول بود [illegible]
خویشتن را بعد از آن [illegible]

در بیان عمل خالص گوید قدس سره

پاک دار از کذب و از غیبت دهان	تا که ایمان بنشیند در زبان	پاک اگر داری عمل از ریا	شمع ایمان تو باشد با صفا
چون شکم را پاک داری از حرام	مرد ایمان دار باشی والسلام	هر که دارد این صفت شد بی عیب	در غزا و دارد ایمان شعبه
هر که باطن پاک از هوش پاک نیست	روح او در ره سوی افلاک نیست	هر که اندر عمل اخلاص نیست	در جهان از بندگان خاص نیست
هر که را کار از برای حق بود	در بیان عمل خالص که بعدلست سیرت ملوک		کار او پیوسته با رونق بود
چار خصلت ای برادر در جهان	پادشاهی را همی دارد زیان	پادشه چون بر خلایق بد شود	بیگمان در هستیش نقصان شود
یار صحبت داشتن با مرد فقیر	پادشه را می‌سازد حقیر	با زنان بسیار اگر خلوت کند	خویشتن را شاه بی‌حرمت کند
هر که او جهانداری بود	میل او سوی کم آزاری بود	عدل باید پادشاه را زاد و داد	تا ز عدلش عالمی گردد شاد
گر کند آهنگ ظلم پادشاه	سوء کند مرد را خیل و سپاه	چون که باشد عاقل و میمون لقا	باشد اندر مملکت شه را بقا
چون کند سلطان کرم با لشکری	در بیان آنکه چار چیز است کز آن حذر باید کرد		مهر او بازند جان لشکری
چار چیز آمد بزرگی را دلیل	هر که آن دارد بود مرد اصیل	علم را اعزاز کردن با حساب	خلق را دادن جواب با صواب
هر که دارد دانش و فهم و تمیز	اهل علم و علم را دارد عزیز	ای برادر گر خرد داری تمام	نرم و شیرین کن ادا با مردم کلام
هر که باشد ترشروی هیچ‌گوی	دوستان از وی بگردانند رو	هر که از دشمن نباشد بر حذر	عاقبت بیند از او رنج و ضرر
در میان دوستان مسرور باش	گر خرد داری ز دشمن دور باش	ای پسر تو پند را در گوش کن	بس حدیث این و آن یک گوش کن
چار چیز است ای برادر با خطر	در بیان چیزی که خلق گوید		تا توانی باش از اینها با حذر
قرب سلطانست و الفت با بدان	رغبت دنیا و صحبت با زنان	قرب سلطان آتش سوزان بود	با بدان الفت بلای جان بود
زهر دارد در درون دنیا مدام	گرچه ظاهر هست پر نقش و نگار	منما خوب دنیا در نظر	لیکن از زهرش بود جان را خطر
زهر این مار منقش قاتل است	باشد از وی دور هر کو عاقل است	همچو طفلان مکن اندر سرخ و زرد	چون زنان مغرور بر رنگ و بو مگرد
زال دنیا چون عروس آراسته است	مرد در روزی شوی دیگر خواسته است	مقبل آن مرد که شد از وی خلاص	بست دل آزاد کرده و داده سه طلاق
لب به پیش شوی خندان می‌کند	در دلیل نیکبختی میگوید رحمه الله		پس هلاکش از غم زندان می‌کند
شد دلیل نیکبختی چار چیز	هر که این چار شد باشد عزیز	اصل پاک آمد دلیل نیکبخت	نیست بد اصل سزاوار تاج و تخت
نیکبختا را بود رای صواب	آنکه بد رایست باشد در عذاب	هر که ایمن از عذاب حق بود	نیست مؤمن کافر مطلق بود
عمر دنیا چند روزی بیش نیست	غافلست آنکه پیش اندیش نیست	ترک لذات جهان باید گرفت	دامن صاحبدلان باید گرفت
در پی لذات نفسانی مباش	دوستدار عالم فانی مباش	نیست حاصل رنج دنیا بردنت	عاقبت چون می‌بباید مردنت
از بدن چون جان روان خواهد شدن	خاک اندر استخوان خواهد شدن	گر ترا از دادن جان چاره نیست	رهزنت جز نفس اماره نیست
عاقبت گر خواهی ای یار عزیز	در سبب عافیت میگوید روح الله روحه		می‌توانی یافتن در چار چیز

الهی

الهی رغبت اندر خانه دان	تندرستی و فراغت جاودان	چونکه با نعمت امان یابیست	عاقبت را زان نشانی بایدت
با دل فارغ چو باشی تندرست	دیگر از دنیا نباید هیچ جست	تا توانی بر میاور کام نفس	تا نیفتی ای پسر در دام نفس
زیر پای او هوای نفس را	کم بر ده سر و هوای نفس را	نفس شیطان می‌برد از ره ترا	تا نیفتد اندر چه ترا
نفس را سرکوب دایم خوار دار	تا توانی خوارش همی دار	نفس بد را هر که شیرین می‌کند	بر که کردن دلیرش می‌کند
حلق او را پاک داری از مزه	تا نیفتی در وبال دریزه	از پی نان آب شکم را پر مساز	همچو حیوان بهر خود را خوار مساز
روزه کم خور گر تو صایم نیستی	پر مخور آخر بهایم نیستی	ای که در خوابی همه شب تا بروز	بهر گور خود چراغی بر فروز
خواب و خور جز پیشه انعام نیست	خفتگان را بهره زین انعام نیست	ای پسر بسیار خواب و خفتن	گر خبر داری ز خواب گفتن خیز
دل درین دنیا مده و ز حق ببین	دامن ازوی گر تو بر چینی چه باک	از چه بندی دل بدنیای دنی	چون نماند هیچ روزی با دنی
ظاهر خود را مساز ای فقیر	تا چو حربی باطنت گردد منیر	طالب صورت زیبا مباش	در هوای طلس دنیا مباش
از هوا بگذر خدا را بنده شو	زندگی می‌بایدت در ذره شو	خرقه پشمینه را بر دوش کن	شربتی از نامرادی نوش کن
گر تو صوفی در لباس صوف باش	در صفتهای خدا موصوف باش	مرد را نور ریا غالیین بود	زانکه خشتش عاقبت بالین بود
گر ترا عقلست با دانش قرین	در سلوک صحبت با درویشان گوید قدس الله سره		باش با درویش همدم و همنشین
همنشینی جو بدرویشان مکن	تا توانی غیبت ایشان مکن	حب درویشان کلید جنت است	دشمن ایشان سزاوار لعنت است
دو بشوی درویش عزیز ادلت	در پی کام و هوای دل مست	مرد تا ننهد بفرق نفس پای	ره کجا یابد بدرگاه خدای
مرده در بند قصر و باغ نیست	بر دل او هیچ درد و داغ نیست	گر عمارت سازی بر آسمان	عاقبت زیر زمین گردی نهان
گر چه رستم شوکت و روی یگانه	جای چون بهرام در گور تو باد	ای پسر از عاقبت غافل مباش	با متاع این جهان خوشدل مباش
در بلیات جهان صبار باش	در بیان سعادت گوید نور قبره		گاه بر نفس ستمکار باش
چار چیز آثار بدبختی بود	جاهلی و کاهلی سختی بود	بیکسی و بی‌کسی هر چار شد	بخت بد را این همه آثار شد
آنکه در بند عبادت می‌شود	بیگمان از اهل سعادت می‌شود	هر که سازد در جهان خواب و خور	در قیامت بود از آتش ...
روی گردان از مراد و آرزو	پس بدرگاه خدا آور تو رو	کامرانی مرا کامی کشد	مرده خط در نکونامی کشد
امر و نهی حق چو داری استوار	پس من و درد تو مطیع	هر که ترک کامرانی می‌کند	بر خلاف نفس بندگانی می‌کند
گر همی خواهی که باشی سربلند	در صفت رغبت گوید		ای پسر بر خود در راحت مبند
هر که در بست او در غزت	وا شود بر وی در دارالسلام	عز جو را هر که خواند ای پسر	کیست در عالم از او گمراه‌تر
ای برادر ترک جستن جاه کن	خویش را شایسته درگاه کن	عز و جاهت سرپرستی می‌کند	مر ترا در تندرستی می‌کند
خوار باشد هر که باشد جاه جو	ای برادر قرب آن درگاه جو	نفس در ترک هوا مسکین بود	گوشمال نفس آن دایم بود

جون دلت در رزق ورزید مشکن
اکتفا بر روزی هر روز کن
نفس منع آن کشتن الا در حجر
هرکه او را بود این چند صلا
اهل دنیا را جو شوار آید بس
انکه بهر آخرت کارش بود
هست شیطان ای برادر در تهمت
ای پسر با یاد حق مشغول باش
فقر خود را پیش کس پیدا مکن
تا یکی جون مور باشی دانه کش
از خدا شاکر بود مرد فقیر
مرد ورا نام و ننگ خلق نیست
روی دل جون از هوا برتافتی
جون شتر مرغ شمار این نفس
جون گیاه و سبزه کش دلکش است
نفس را آن به که در زندان کنی
جون شتر در ره ... بارکش
هر کر آن در کشد این بارها
روز و شب جون فضولی کرده
هرکه اندر طاعتش کسلان بود
راه پر خوف است و دزدان در کمین
هرکه ورا وارکان باران بود
جیست بدتر جیفه دنیای دنی
هرجه می‌آری بدست آرای پسر
نیست مردی خویشتن آراستن

نفس اماره جو ساکن شود
هرکه او را انگبین صافی بود

در شکست نفس گوید

جون بگویم یاد گیرش ای عزیز
خنجر خاموشی و شمشیر گریز

نفس او هرکز نباشد با صلاح
جونکه تو لی با ذا اللهش بود

لقمهای جرب و شیرین با نشاط
هرکه او در بند سیم و زر شود

از خدا آن شریف بیارش بود
مال دنیا خاکسار آن دهد

علم خدا ابدا اندر کردنت
هر بدی کو در دنیا آورد

در صفت استغفار گوید قدس سره

محنت امروز از فردا مکوح
مرترا انکس که خواهد زان گریز

گر تو مردی فاقه را مردانه کش
بر توکل کر بود فیروز نیست

کرده هر قوتش لب نان فطیر
خرم سوی حق تو انگر جو طاق

نفرتش از جامهای دلق نیست
هرکرا ذوق نکو نامی بود

بعد از آن میدان که حق را یافتی
هرکه ورا حرص دنیا داد رنج

یک شده با روح و پرده بر هوا
گر ببیر گو پیش گوید اشترم

لیک تلخ و نوشش بس نا خوش است
گر بطاعت خو افت سستی کند

هرجه فرماید خلاف آن کنی
نیست در مانش بجز جوع و عطش

ابر طاعت بر در حیا ترش
بار این در راه جوان باید کشید

باشد از نوح بر دوش بارها
کرده با امانت را قبول

وان فضولی را جهولی کرده
گوش بنداری بس که اهل هوش باش

حاصلش گمراهی و خذلان بود
وقت طاعت در روز بود باش

ره روی بهتر که مانی در زمین
منزلت دور است و بار است گران

هر دمش از دیده جوی باران
لاشه دارد ... سبک کن بار خویش

در بیان تکلیف و ترک میکوید

گر توانی از دست آرای پسر
تا بگیری ترک مال و عز و جاه

قصه جان کردن بتن آراستن
نیست بودن بهتر از تقوی و کاه

در جهان با لقمه قانع بود
گر نداری از خدا دریوزه کن
نیز تنهائی و ترک ریج
دیو ملعون بار رهمی شش بود
در عقوبت عاقبت مستغفر
آخرت پرهیزکاران را دهد
بهره کی از عالم عقبی برد
ور خلایق دور جمجون جون
عمر خود را آخر کار ای فلان ده
حق دهد مانند مرغان روزی است
تا نگردی صحبت با اهل نفاق
خاص شمارش که او عامی بود
پیکان از وی خدا بیزار شد
در سخن با ریش گوید طارم
لیک اندر معصیت جستی کند
تا که سازی کام اندر طاعتش
ورنه همجون سگ زبون باید کشید
از کشیدن بس نباید شد ملول
جون بلی گفتی تو این کار اهل باش
در همه کار جهان آزاد باش
گوش تن و اسپ جان از دیگران
ورنه در رحمت بپی کار خویش
گر بیان آن گشته زار و زبون
از جهان بار سر نیاید جون کلاه
در تکلف مرد را نبود اساس

مرکاد

هرکه او در بند آسایش بود
دوستان او همه شیطان بود
از تواضع خاک مردم می‌شود
شد عزیز آدم جو استغفار کرد
جاه جز آمد نشان ابلهی
عیب خود دایم نه بیند در جهان
هرکه خلق از خلق او خشنود نیست
خوی بد در دل بلای جان بود
روی جنت را نبیند بخیل
از بلا آراسته کردی ای عزیز
آرزوی نفس از دنیا بدار
انکه بنود هیچ نقدش در میان
ای بسا کس کز بلای نفس او
تا دولت آرام یابد ای پسر
در بلا یاری بخواه از هر کس
گر خطا آید کسی از ذو المنن
هرکرا عقلش بود از ... ای عزیز
عقل دارد میل با کاری مکن
تا تو باشی در زمانه داور
هرکه از گفتار خود باشد ملول
تا صواب کار بینی سر بسر
هست بی‌شک رستگاری در تمیز
شستن و رفتن بود در راه راست
سر بکن در پیش دنیا دار را
مال اندر ... بدست آورد گر

در جهان جز زنده آسایش بود
عاقبت جز نامرادی بود بس

انکه خود را کم زند مردان بود
گفت شیطان من ز آدم بهترم

خود نما را کشتن هم می‌شود
رانده شد ابلیس از آن کبر

خوار شد شیطان از آن استکبار کرد
دانه لعنت افتاد زیر دستش بکند

در صفت عاقبت گوید قدس سره

باشی اندر جستن عیب کسان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن

هیج قدرش نبود معبود نیست
هرکه او را پیشه بدخو بود

مردم بدخو ز انسان کی بود
بخل شاخی از درخت دوزخ است

بسته افتاده در زیر پای پیل
باش از خیل بخیلان بر کران

در بیان عاقبت احوال گوید نور قبره

تا بلا را آشنا شد با تو کار
گر تو مالی نفس خود را مبتلا

هرکجا باشد تا بنده در امان
نفس و دنیا را مکن مال سپر

در بلا افتاده اندر و بقرار
از برای نفس کم با مراد

بود نابود جهان یکسان شمر
از عذاب دوزخ حق ایمن شبا

زانکه بنود جز خدا زیاد در
هرکه از رنجانده عقلش شد تباه

در بیان شناس عاقلان گوید طاب ثراه

ده باید بودنش از چار چیز
کار خود با ما سرا انگشت دربا

زین جو بگذشتی سبکسار کن
تا شوی بیش از همه در روزگار

زیر دستان را نکو دار ای پسر
هرکه در بند خود آید استوار

قول او را دیگری نکند قبول
هرجه باشد در شریعت بایسته

در بیان رستگاری گوید جنت ماواه

با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
جون ایکی بر گزیدست از خود مجد

رستگارست انکه این هفت خصلت است
گر تواضع پیشه گیری ای جوان

تا بجز می کرد این مردار را
مرد کار شد اغنی در روزگار

در بیان ذکر حضرت حق سبحانه و تعالی گوید روح الله روحه

بهره از عیش شادی بود بس
تا قیامت گشت ملعون لاجرم
گشت آدم مقبل از استغفار
خوشه جون سر کشد بشکند
با تو گویم تا تو یابی آگهی
وانکه امید سخاوت داشتن
کار او پیوسته بد دینی بود
وان بخیلی از سگان دوزخست
تا نباشی از شمار اهل آن
باز باید داشتن دست از دو جیز
با تو ور آرد زهر سو در بلا
تا رهی از هر بلا و هر خطر
آمده در دام صیاد او فتاد
در پی آزار مردم مباش
تا نباشد خصم تو در عرصه گاه
در قناعت میتوان شد با تمیز
مرد میباید بجای هر پسر
دست از زنان و نیکی کرد دور
پند او را دیگران بنیاد کار
دور باش از نرد و کعاب و شطرنج
بر مراد خود مکن کاری پسر
دیگر اندر جستن قوت حلال
دو رسته از دست خلق جهان
ای پسر با مردگان صحبت مدار
بعد از آن در گور رحمت باد دیگر

باش دایم ای پسر در یاد حق / گر خبر داری ز عدل و داد حق / زنده دار از ذکر صبح و شام را / در تغافل مگذران ایام را

یاد حق آمد غذا این روح را / مرهم آمد این دل مجروح را / یاد حق گر مونس جانت بود / کی هوای کاخ و ایوانت بود

گر نه ای غافل ز جان تو ای / همدم آن دم همدم شیطان شوی / مومنا ذکر خدا بسیار گوی / تا بیابی در دو عالم آبروی

ذکر را اخلاص می باید نخست / ذکر بی اخلاص کی باشد درست / ذکر پر سهو باشد بی خلاف / تا نمانی این سخن را از گزاف

عام را بود ذکر زبان / ذکر خاصان باشد از دل [illegible] / ذکر خاص الخاص را از سر بود / هر که ذاکر نیست او قاصر بود

ذکر بی تعظیم گفتن بدعتست / و عذر آن یکسر شرط دیگر هست / هست در هر عضو را ذکر دگر / هفت اعضا هست ذاکر ای پسر

یاری هر عاجز آمد ذکر دوست / ذکر با خویشان زیادت گاه گاه / ذکر چشم از خوف حق بگریستن / باز در آیات او نگریستن

استماع قول کر حق کرد گوش / تا توانی روز و شب در ذکر کوش / اشتیاق حق بود ذکر دلست / گوش با آن ذکر کردن حالتست

اگر از جهلت دایم در گناه / کی حلاوت یابد از ذکر آگه / خواندن قرآن بود ذکر لسان / هر که آن دیدست هست منت عیان

شکر نعمتهای حق میکن مدام / تا کند حق بر تو نعمت را تمام / حمد حق را لیک باید [illegible] / عمر تا باشد همی ای پسر

لب مجنبان خیره گر گردد گواه / زانکه با کار [illegible] بود و سلام

در تعلیم زندگانی با خلایق گوید نوزده فقره

بر همه گر نیک باشد چار چیز / با تو گویم یاد گیرش ای عزیز / اول آن باشد که باشی دادگر / هم ز عقل خویش باشی بهره ور

با شکیبائی تقرب کردنست / حرمت مردم بجا آوردنست / چار چیز دیگر ای نیکو سرشت / هست از جمله خلایق نیکتر

زان چهار اول یکی کینه بود / زان گذشتی [illegible] / خشم را دیگر فرو خوردنست / خصلت چارم بخیلی کردنست

ای پسر کم گرد گرد این خصال / از برای آنکه زشتست این فعال / غل و غش بگذار چون مرد نکو / پیش آنان که خاک کردن خاک شو

حرص بگذار و قناعت پیشه کن / احتراز مردمی یکی اندیشه کن / با محبان باش دایم همنشین / تا توانی رو ز اعدا [illegible]

چار چیز آمد دلیل مهتری / یاد گیرش گر تو روشن خاطری

در بیان علامت مهتری گوید

مهتری باشد بباید مشورت / بس کجا بالی دادن سیم و زر / هر که بند دوستان نکند قبول / در حقیقت مهتر است آن بوالفضول

هر که از دنیا بگیرد عبرتی / هست از آن مهتر جهان [illegible] / مشورت هر کس که با ابله کند / دیو ملعونش بخود همره کند

اگر مال و زر دهد با جاهلان / آنچنان کس که بود از مقبلان / زر چو جاهل را همی آید بکف / میکند اصراف و هم میارد تلف

نشنود از دوست هر پندرا / از جهان [illegible] / عبرت گیر از زمانه ای جوان / تا نباشی از شمار مهتران

هر که از جهل آگاهی بود / نزد او [illegible] گمراهی بود

در بیان آنکه دشمن را خوار نباید داشت گوید

چار چیز آمد بزرگ و معتبر / هیچ خاید خورد لیکن [illegible] / زان یکی خشمست دیگر آتشست / باز بیماری گزو دل ناخوشست

چار می دانش کی آید مر ترا / ای برادر خود ننماید ترا / هر که در جنبش عدو باشد حقیر / از بلای او کند روزی نفیر

ذره آتش چو شد افروخته / مینها از وی عالمی را سوخته / علم کاندک بود خوار [illegible] / زانکه دارد علم قدر بیشمار

رنج اندک را مکن غمخوار کی / در رهی بینی [illegible] / درد سر را چون بخرد کن علاج / خوف آن باشد که بدگردد مزاج

باشی ای خوف مخالفت برحذر / پیش ازان کز پا فتی ای بی بصر / آتش اندک می توان کشتن بآب / وای آنساعت که گیرد التهاب

ای پسر هر کس که دارد چار چیز / چار دیگر هم شود موجود نیز

در بیان فرو خوردن خشم فرماید نوزده فقره

عاقبت رسوا شدی آمد از لجاج / خشم را کهنه پشیمانی علاج / بی گمان از خشم خیزد دشمنی / حاصل آید خواری و کاهل تنی

چون لجاجی در میان پیدا شود / بنده از شومی آن رسوا شود / خشم خود را چو خوراند جاهلی / جز پشیمانیش نبود حاصلی

هر کرشت از کبر بالا گردنش / دوستان گردند آخر دشمنش / کاهلی را هر که سازد پیشه / آید از خواری همانش پیشه

خشم خود را گر فرو نخورد کسی / عاقبت بیند پشیمانی بسی / هر کرا افتاده تن پرورست / نیست انسان کمتر از گاو و خرست

چهار چیز ای خواجه کم دارد بقا / گوش دار ای مومن میمون لقا

در بیان آنکه چهار چیز بقا ندارد

جور سلطان را بقا کمتر بود / بس عتاب دوستان دیگر بود / دیگر آن مهری که بینی از زنان / بی بقا چون صحبت ناجنس دان

بار عیت چون کند سلطان ستم / مر ورا باشد بقا در ملک کم / گر ترا از دوستان آید عتاب / کم بقا باشد چو خط بر روی آب

گرچه باشد زن زبان مهربان / جون کم آید مهر [illegible] / جون بنا جنسان نشیند آدمی / کمترک بیند از ایشان همدمی

زاغ چون فارغ ز بوی گل بود / نفرتش از صحبت بلبل بود / صحبت ناجنس جانکاهی بود / جمله را زین حال آگاهی بود

جون ترا ناجنس آید در نظر / ای پسر جون باد از وی در گذر

در بیان آنکه چار چیز از چار چیز پیدا شود

چار چیز از چار دیگر شد تمام / چون شنیدی یاد اسرار این کلام / دانش مرد از خرد گیرد کمال / از عمل نیت همی یابد جمال

نیت از پرهیز کامل میشود / نعمتش را شکر شامل میشود / هست دانش آنکه [illegible] / نیتی را بی عمل کس نشمرد

شکر نعمت را کمالی میدهد / غافلان را گوشمالی میدهد / شکر نا کردن زوال نعمتش / بهره ناشکر زوال نعمتش

عقل را بی عقل نتوان یافت / پیش بی عقلان مکن [illegible] نشست / [illegible] دانش بالست ای پسر / علم مرغ و عقل بالست ای پسر

هر که علمی دارد و [illegible] / از طریق عقل دارد بر کران / چار چیزست آنکه بعد از رفتنش / از پی بالا شد و [illegible]

چون حدیثی رفت ناگه بر زبان / بلکه تیری جست بیرون از کمان

در بیان آنکه چیز چون رفت باز نیاید

باز چون آری حدیث گفته را / کس نکرد آن [illegible] قضای رفته را / باز کی گردد چو تیر از شست / همچنین عمری که ضایع ساختی

هر که بی اندیشه گفتارش بود / بس غم و اندوه بسیارش بود / تا نگفتی میتوانی گفتنش / چون بگفتی چون توان نهفتنش

عمر را میدان غنیمت هر نفس / چون رود دیگر نیاید باز پس

در قیمت عمر گرانمایه [illegible]

هیچکس از خود قضا [illegible] / هر که را امنی بر قضا شد بد نگر / مهر را باید که باشد در امان / مهر می باید نهادن بر دهان

می سزد گر عمر میداری عزیز / چون رود هیچش نخواهی دید نیز

در بیان آنکه چار چیز از چار چیز حاصل آید

حاصل آید چار چیز از چار چیز / یاد گیر آن نکته از من ای عزیز / خاموشی را هر که سازد پیشه / گردد ایمن بود زاندیشه [illegible]

گشت ایمن هر که نیکی کرد فاش / از سخاوت مرد گردد سروری
از سلامت کسوتی بر دوش کرد / گر همی خواهی که باشی در امان
در میان خلق گردد محترم / هر که کاری نیک باید میکند
تا توانی با سخا و جود باش / باش از بخل و بخیلی بر حذر

در بیان آنکه چهار چیز از چهار چیز تولد کنند

پیش از آن چاره کن بی اختیار / چون سوال آورد گردد خوار
عاقبت روزی پشیمانی خورد / هر که نکند احتیاط کارها
کار خود را سر و سامان کند / هر که گشت از خوی ناسازگار

در بیان آنکه چهار چیز آب رو را زیاده کنند گوید

جرم بی حد و عیال بی قطار / وای مسکینی که رزق او اندک شد
خیره گردد سر دو چشم روشنش / هر کرا اطفال بسیار است بود

در بیان آنکه … نگذارد … باید …

ساده دل را این خطا باشد خطا / این از ابله خطایی دیگر است
والدین خویش را عاصی کرد است / حکم دیگر صحبت شیطان جهاد

در بیان آنکه عمر بیفزاید

وانکه دیدن جانان و خوش / سیمی آید ایمن … جان

در آنکه عمر را نقصان کند

یاد دارش چون شنیدی ای عزیز / شد یکی زان پنج در سری …
عمر او … / … ترس … دشمنان
کار او هر لحظه دیگر سان بود / از خدا ترس و مترس از دشمنان

در بیان آنکه از پنج چیز احتراز باید کرد

آنکه دل گردد ازین … / هر که استیزه کند با مردمان
گر بریزد آب رو بر خود عجب / از سبکساری نباید …
وز حماقت آب روی خود بریخت / گر بعالم آب روی بایدت
از … آب روی … کند / جز حدیث نیک با مردم مگوی

گر سلامت بایدت خاموش باش
هر که او شد ساکن و خاموش گرد
هر کرا عادت شود بود و کرم
ای برادر بنده معبود باش
چار چیز است برد مرد از چار چیز
هر که … شود این چار کار
هر که در پایان کاری ننگرد
هر که او استیزه با سلطان کند
آدمی از چار چیز … شکست
دشمن بسیار و وام بی شمار
هر کرا بسیار باشد دشمنش
چار چیز است از عظائم ای پسر
اول آزار زن … خشم و جفا
… حق اول بجا آورد نیست
مینفزاید بسر مرد از پنج چیز
اول آوردن بگوش آواز خوش
آنکه کارش بر مراد دل بود
عمر مردم را بکاهد پنج چیز
هر کرا در مرده افتاد نظر
هر که او از دشمنان ترسان بود
دور باش از پنج خصلت ای پسر
اول آنکه گوی با مردم دروغ
پیش مردم هر کرا نبود ادب
ای پسر با مهتران کم کن ستیز
هر که آهنگ سبکساری کند

شکر نعمت را … زبان
رو نکویی کن تو با خلق جهان
آن همه میدان که با خود میکند
تا نسوزد مر ترا نار سقر
بشنو این نکته چو اهل تمیز
ماند تنها هر که استغنا کند
بردرش آخر نشیند بارها
دوستان … کنند از وی فرار
با تو گویم گوش دار ای حق پرست
مردمی از غضبان …
در زمانه زاری کارش بود
گوش دارش تا بگویم سر بسر
صحبت صیاد از آن هم بدتر است
چارش نیکی بجو …
این نصیحت بشنو ای جان عزیز
مینفزاید بسر مردم از آن
در بقا افزونیش حاصل بود
بس عزیزی و انکه … دراز
عمر را اینها همی … زیان
گر همه دار و خدایت …
تا نریزد آب رویت در نظر
آب روی خود بریزد بیگمان
گر سبکساری بریزد آب روی
با ادب با خلق نیکو بایدت
تا نگردد آب رویت آب جو

از جهان

تا بود پیوسته در روی تو نور / گر همی خواهی که گویندت نکو

پنج چیز آبروی را زیاده کند

با تو گویم بشنو ای اهل تمیز / در سخاوت کوش اگر داری …
ز آنکه آب روی افزاید همین / هر که او با خلق افزاید همی
آبروی خویش را افزوده / از سخاوت آبرو افزون شود
آبروی او را در افزایش بود / باش دایم بردبار و باوفا
… با دوستان کمتر … / تا نگردی پیش مردم شرمسار

در بیان پرده پوشی خلق گوید

تا پشیمانی نیاید بار کار / قدر مردم را شناس …
دست کوته دار و … / هر کرا قدری نباشد در جهان
کی تواند … / بر قدر خویش چون پای دراز
باش بیزار از … / با تو … باش …
تا نگردد در جهان نام تو فاش / همچو ترسا کند دانایان …
حرص و بغض و کینه زهر قاتلند / نزد جمله …
خویش را کمتر ز هر نادان شمر / شد دو خصلت مرد را …

در بیان خوی نیکو داشتن گوید

… میدانست … / هر ترا هر کس …
خلق نیکو شرم نیکوتر لباس / حال خود را از دو کس پنهان …
بر مراد خود مکن کاری … / تا توانی از زبان صحبت …
… / هر چه را کردست …
دل گشاده دار و … / تا رهد …
چونکه وقت آید … / دل ز علم و فضل …
دل بنه بر رحمت جبار خویش / پس سخاوت از کرامات …
زانکه هست از دشمنان … / پیش مردم هر کرا …
وانکه غافل … صلوة / بر حذر باش از جفا …

از خلاف و از خیانت باش دور
تا نباشی در جهان اندوهگین
مینفزاید آب رو از پنج چیز
بردباری و وفاداری گزین
چون بکار خویش حاضر بوده
هر کرا با خلق بخشایش بود
تا نماند …
ای برادر پرده مردم مدر
با هوای دل مکن زنهار کار
گر زبانت هست ای خواجه دراز
از قناعت …
… باش از حق …
بردباری جوی و بی آزار باش
صبر و علم و حلم تریاک دل اند
گر چه دانا باشی و اهل خبر
آنکه شود مرد را خوی نکو
هر که گوید با تو غیبت در حضور
مرد و مانند عالم …
با صواب کار … سر بسر
آنچه اندر شرع باشد …
چونکه مردی بر تو بکشاید …
بر مخور اندوه …
تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش
تا توانی دور باش …
هر که باشد مانع عشر و زکوة

ای برادر هیچکس را بد مگو
از حسد در روزگار کس مبین
تا فزاید آبرویت از سخا
… آبروی افزاید همی
وز بخیلی … ملعون شود
تا بروی خویش … صفا
آنچه خود بنهاده باشی بر مدار
تا نیفتد پرده ات شخصی دگر
تا شناسد دیگری قدر ترا
زنده …
عفو پیش آر و ز جرمش در گذر
صحبت پرهیزکاران می طلب
فایده ای خواجه …
در برای دوستان بگشاد …
صحبت جاهلان …
مرده … که نبود زنده او
شکر او می باید آوردن بجا
از طبیب حاذق و از یار غار
راز خود … ایشان نگاه
… راز خود …
تا بود نام تو در عالم سخی
تا توانی کینه در سینه مدار
فضل حق دان گر نظر داری …
خدم آن ابله … مباش
تا نسازد مر ترا از اصحاب نار

لذت عمرت اگر باید بدهر / باش دایم بر حذر از خشم و قهر / زانکه حاصل نیست دل خرسند را / گوش دار ای طالب این پند را
ای برادر تحفه بر دوست کهن / یاد دار از ناصح خود این سخن / سود نکند گر گریزی از قضا / هرچه می آید بدان میده رضا
هرکه او با دوستان یکدل شود / جمله مقصود دلش حاصل بود / در جهان او هرکه گردد معتبر / آنکه او را باک نبود از خطر
کم کند با کس وفا این روزگار / خوار دارد زیر دستان را بکار / آنکه با تو روز غم بود دستیار / روز شادی هم به پیشش نه بیار
چون بیابی دولتی از مستعان / اندر آن دولت میازار دوستان / مر ترا هرکس که با غم بود / چون رسد شادی بود همدم بود

در بیان حاصل کردن معرفت گوید

معرفت حاصل کن ای جان پدر / تا بیابی از خدای خود خبر
هیچ با مقصود خود واصل نشد / هرکه او را معرفت حاصل نشد / هرکه عارف شد فنای خویش را / در فنا بیند بقای خویش را
هرکه او عارف نباشد زنده نیست / قرب حق لایق ورا زیبنده نیست / نفس خود را چون نباشی پادشا / حق تعالی را بدانی با عطا
عارف آن باشد که باشد حق شناس / هرکه عارف نیست بنود حق شناس / هرکه گشت از خودی بیزار کار / در دبستان یک گشت از وی قرار
نزد عارف نیست دنیا را خطر / اگر بر خود نیستش هرگز نظر / همت عارف بقای خود بود / هرکه فانی نیست عارف کی شود
عارف از دنیا و عقبی فارغ است / زانکه باشد غیر مولی فارغ است / باز ماند از این جهان گویم جواب / آنکه چندان آدمی چیزی که خواب
چون شود بیدار زان خواب گریز / حاصلش نبود ز خوابش هیچ چیز / همچنین کز خدا افتاده دور / هیچ چیز از جهان با خود نبرد
این جهان را چون زنان جادو / خویش را آراید از چشم سیاه / مردهای بر ورد اندر کنار / مکر و شیوه می نماید بیشمار
چون نسازی جفت شوی کهن / پیکان سازد و هلاکش در زمن / بر تو بار ای عزیز زیر هوا / گر چنین مکاره باشی با حذر
در ورع ثابت قدم باش ای پسر / گر همی خواهی که گردی معتبر / خانه دین گردد آباد از ورع / لیک بیگردد خراب از بی ورع
هرکه از عالم ورع گیرد سبق / دور باید بود دلش از غیر حق / ترس کاری از ورع پیدا شود / هرکه باشد بی ورع رسوا شود
با ورع هرکس که همراه است / جنبش و آرامش از بهر خداست / الله جو از دوستی دار و طمع / در محبت کارشان بی ورع
تا توانی ای پسر خدمت گزین / تا شود اسباب دولت زیر زین / بنده او چون خدمت یزدان کند / خدمت او گنبد گردان کند
بهر خدمت هرکه بربندد میان / باشد از آفات دنیا در امان / هرکه پیش صالحان خدمت کند / ایزدش با دولت و حرمت کند
گرچه خادم عاصی و مفسد بود / بهتر از صد ممسک عابد بود / میدهد هر خادم را استحقاق / اجر مرد صایمان و قایمان
بهر خدمت هرکه بربندد کمر / از در حق معرفت یابد ثمر / هرکه خادم شد جهانش بنده / هم ثواب عارفانش بنده

در بیان تقوی داشتن گوید
بوذرجمهر

چیست تقوی ترک شبهات و حرام / از لباس و از شراب و از طعام / هرچه افزون است گر باشد حلال / نزد اصحاب ورع باشد وبال
چون ورع شد باره علم و عمل / جنت و اخلاص باید در عمل / چون گناه آمد در وجود / توبه بی نسیه ندارد هیچ سود
در انابت کاهلی کردن خطاست / بر امید زندگانی بی وفاست

در بیان گرامی داشتن مهمان گوید

ای برادر دار مهمان را عزیز / تا بیابی عزت از هر بی تمیز / حرمتی کو داشت مهمان را نکو / حق کشاید باب جنت را بدو

هرکه باشد طبعش از مهمان ملول / ازو می آزرده خدا و هم رسول / بنده‌ای کو خدمت مهمان کند / خویش را شایسته احسان کند
هرکه مهمان را بروی تازه دید / از خدا الطاف بی اندازه دید / از تکلف دور باش ای مهربان / تا گران نبود ترا از میهمان
میهمان هست از عطاهای کریم / هرکه زو پنهان شود باشد لئیم / خیره بر خوان کسان مهمان مشو / میهمانت گر رسد پنهان مشو
هرکه مهمانت شود از خاص و عام / پیش او می باید آوردن طعام / زانچه داری اندک و بیشی ای پسر / برد باید پیش درویش ای پسر
نان بده با حاجیان بهر خدای / تا دهندت در بهشت عدن جای / با تن عور ار ببخشی جامه‌ای / حق دهد او را ز رحمت نامه‌ای
هرکه تو بی با تن عاری دهد / در دو عالم ایزدش یاری دهد / گر برآری حاجت محتاج را / بر سر اقبال یابی تاج را
هرکرا باشد ز دولت بختیار / خیره زرد در نهان و آشکار / ای پسر هرگز مخور نان بخیل / کم نشین ای دوست بر خوان بخیل
نان ممسک جو ز رنجست و عنا / میشود نان سخی نور و صفا / تا نخواهند خانه هرکس مرو / وز بلی هر دار چون کرکس مرو
گر کنی چیزی تو آن را خود ببین / هرچه بینی نیک بین و به ببین

در بیان علامات احمق گوید

سه علامت آنکه در احمق بود / اولا غافل ز یاد حق بود / گفتن بسیار عادت باشدش / کاهلی اندر عبادت باشدش
ای پسر چون احمق جاهل مباش / یکدم از یاد خدا غافل مباش / هرکه او از یاد حق غافل بود / از حماقت در ره باطل بود
هرکه از خلق جهان بیش بود / آبروی او در افزایش بود / باش دایم نزد یار با وفا / تا بروی خویش بینی صد صفا
تا بمانی از دشمن نهان / سر خود با دوستان کمتر بگو / تا نگردی پیش مردم شرمسار / آنکه خود را نیاری با شی بر دار
با هوای دل مکن بنیاد کار / تا نیاید و پشیمانیت بار / قدر مردم را شناس ای محترم / تا شناسد دیگران قدر تو هم
تا زبانت باشد ای خواجه دراز / دست کوته دار و هر جا سرفراز / هرکرا قدری نباشد در جهان / زنده شمارش که هست از مردگان
از قناعت هرکرا بنود نصیب / کی توانگر سازدش مال جهان / بر عدو خویش چون یابی ظفر / عفو بیش آور ز خونش در گذر
دایما باش از حق ترسناک / باش تیز از آنکه همتش امید نیک / با تواضع باش خوکن با ادب / صحبت پرهیزکاران مطلب
برد باری جوی و بی آزار باش / تا نگردد در جهان نام تو فاش

در بیان آنکه خواری آورد

هشت خصلت خواری آرد به سری / با تو میگویم چو میگوئی نکو / اول آن باشد که ناخوانده کسی / مرد ناخوانده رود مهمان کسی
هرکه مهمان کسی ناخوانده شد / نزد مردم خوار و درمانده شد / دیگر آن باشد که نادانی رود / کدخدای مردم مهمان شود
کار کردن بر حدیث این دو مرد / گر نه سر جلسه هر دو در نبرد / هرچه جاری شد هر حق آن / هرچه باشد از تو بلای جان
حاصل دنیا نه باشد الی بی / تا کسی گر باس / هرکه با اندک ز حق راضی شود / حاجت او در خدا قاضی شود
هرکه سازد در سر پل خانه / نیست او عاقل بود دیوانه / فقر سود درویش شغلش / زانکه از روی رضای
مال و اولاد است بهر دشمنت / گرچه نزدیک تو چشم روشن است / افتاد و اولاد کم را یاد گیر / مال و ملک این جهان بر باد گیر
مرده را جوی دنیا سود نیست / هرکرش اندیشه نابود نیست / هرکه از صدقش دل صافی بود / خرقه بالقه کافی بود

بندگان حق که جان را باختند	اسب ست تا ثریا تاختند	در سخا کوشش ای یار در سخا	تا بیابی از نبی شدت رها
باش پیوسته جوامرد وافی	در بیان فعلهای شیطانی گوید		زانکه بود دوزخی هر کز سخی
چار خصلت فعل شیطانی بود	داد اینها گر در جانی بود	عطسه مردم چو بگذشت از یکی	باشد آن ای از فعل شیطان
خون ببینی فعل شیطانی	ای پسر این باش انکر ولی	خامیازه فعل شیطانی بود	انکه طی مرد دشمن ایشان بود
دور باش ای خواجه از اهل نفاق	در بیان صفت اهل نفاق گوید		در جهنم آن منافق او شاق
سه علامت در منافق ظاهرست	زان سبب مشهور شد ظاهرست	وعدهای وهم باشد خلاف	قول او بود بخیر از کذب و لاف
مومنی را کم خیانت میکند	هم امانت را خیانت میکند	تو نه پنداری منافق را وفا	زان نباشد در خشم خود و صفا
از منافق ای پسر پرهیز کن	تیغ را از بهر قتلش تیز کن	با منافق هر که همدم میشود	منزل او در جهنم می شود
سه علامت باشد اندر متقی	در بیان صفت متقیان گوید		کی بود انسب تو تقی را باشتی
برحذر باش ای تقی زیاده	ناپسند از دو در کار ره	کم رود دیگر نباشد بادروغ	آتش دوزخ ازو گیرد فروغ
از وصال پاک کم گیرند کام	در بیان علامات اهل جنت گوید		تا بیفتند اهل تقوی [illegible]
هر کرا باشد سه خصلت در سرشت	باشد انکس بیشک از اهل بهشت	شکر در نعما و صبر اندر بلا	دید هشه آینه دل را صفا
هر که ترسد از فعال خویشتن	در علامت اهل دوزخ گوید		خواهد او عذر گناه خویشتن
معصیت را هر که پی در پی کند	ایزدش از اهل دوزخ میکند	ای پسر دایم باستغفار باش	ور زبان و مفسدان بیزار شو
گر گنهی بری بدست خویش کن	در صفت صدقه گوید		بخیر خود او وقت مردن خویش کن
یک درم کارا بدست خود ده	هر بود زانکس اسیر او صدقه	گر ببخشی خود یکی خرمای تر	بهتر از بهر دو صد مثقال زر
مرده را بخشی بکن زان رنج	گر زپا افتاد بدارد دست حق	گر ببخشی خود یکی خرمای تر	بهتر از بهر دو صد مثقال زر
آن جهان ماند که مردی میکند	باز میل خوردن آن میکند	با پسر کو چیزکی بخشد پدر	کی رسد کر باز گوید ان پسر
آنچه زو رفت بکر ماند مقام	پیشتر از شام خواب آمد حرام	ای پسر یاد ادر شادی چو	انچه کس را داده دیگر نکوی
شادی دنیا سراسر گر شد آر	جای شادی نیست دنیا چون اسیر	شادمانی را ندارد دوست حق	زین سبق دارند استادان سبق
ای پسر اندوه و غم ماخود کن	روی خود را جانب دلبر کند	گر فرح داری بغیض حق	لیک از دنیا فرح جستن خطاست
خوردن اندر وقت [illegible]	غم شود یار فرح هر بنده را	هر کرا بود دران اندیشه	عاقبت بر بادی [illegible] پیشه
از چه موجودی شدش ای پسر	هر کسی از دو غم خویشش الکبیر	گرد ایزد مرترا زین غیبت	از برای انکه باشی حق پرست
تا توانی بنده معبود باش	با سخاوت با حیا و جود باش	مکنذ ان در خواب روز ایها	زنده دار از ذکر صبح و شام را
خواب کم کن اول و آخر ای پسر	نفس را خوردن بیاموز ای کبیر	اهل حکمت انکی آید صواب	در میان آفتاب سایه خواب

ای پسر هرگز مرو تنها سفر	با شدت رفتن سوی تنها خطر	دست را در زنخ زدن شوم	استماع علم کن از هر علوم
شب در آینه نظر کردن خطاست	روزنا کرمی تو روی خود درست	خانه گر تنها و تاریک بود	مونسی باید که نزدیکت بود
دست را کم زن تو در زیر زنخ	نزد اهل حق که سر را آید بیخ	جاروب و از جوان بی قطار	در میان شان نیابی بهینه
تا فزاید قرب حاجات شما	روز و شب می باش [illegible]	تا شود عمرت زیادت در جهان	[illegible]
هر که رود در سفر با عصیان	ایزد اندر رزق او نقصان نهاد	کم شود روزی ز گفتار دروغ	در سخن کذاب را نبود فروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر	ترک کن تو خواب زنهار ای پسر	هر که در شب خواب عریان میکند	از فضیلت خویش نقصان میکند
بول عریان سر فقیری آورد	انده بسیار پیری آورد	نیک نبود گر کشی از دم چراغ	دانه و دود چراغ اندر دماغ
در خیانت هر بود خوردن طعام	تا نبستند این نبود اهل	ریزه نان را میفکن زیر پای	گر همی خواهی ز نعمت از خدای
شب مزن جاروب هرگز خانه را	[illegible]	گر بخوانی باب هست انجام	نعمت حق بر تو میگردد تمام
گر بهر چوبی کند دندان خلال	بی نوا گردی و افتی در وبال	دست را هر که [illegible] شوی	[illegible] بجو
ای پسر بر آستان در مشین	کم شود روزی ز افعال چنین	تکیه کم کن نیز در پهلوی ره	از چنین خصلت [illegible]
در خلا جاکر تجارت میکنی	وقت خورد ادا کن [illegible] میکنی	جامه را بر تن نباید دوختن	باید از مردان ادب آموختن
گر بدامن پاک سازی روی خویش	روزیت کم گردد [illegible]	دیده و بازار بیرون [illegible]	انکه در رفتن نیابی هیچ سود
کم زن اندر ریش شانه [illegible]	انکه خاصان تو باشد [illegible]	بر توکل گر بود [illegible]	حق دهد مانند مرغان روزیت
از خدا شاکر بود مرد فقیر	گرد سر [illegible]	مرده را نام و ننگ [illegible]	[illegible]
هر کرا ذوق [illegible] نامی بود	خامش شمارش کم [illegible]	گر ترا [illegible]	کی هوای مرکب و زینت بود
روی دل چون باز [illegible]	[illegible]	هر که او از حرص دنیا [illegible]	بیگمان از وی خدا بیزار شد
دور کن از خانه تار عنکبوت	باشد اندر [illegible]	نرخ را بیرون ز اندازه مکن	[illegible] شانه کن
دست رس کی باشدت نیکی کن	در بیان فواید صبر گوید		چونکه هواری بره لنگی کن
تا نشوی [illegible]	رو مکن از دیدن سختی گران	روی خود [illegible]	خویش [illegible] از صابران مشمر بلا
بی شکایت صبر تو باشد جمیل	با کسی کم کن شکایت [illegible]	در بلا وقتی که صابر نیستی	نزد اهل صدق صادق نیستی
گر نباشد فقر از درویشیت	[illegible]	گر همه جنسی [illegible]	[illegible] فراوان [illegible]
بنده از خدمت [illegible]	لیک از خدمت [illegible]	گر شکر دی ای پسر کردی خلاف	گر بگردی [illegible]
هر که کرد کوره [illegible]	جامه از دوش [illegible]	[illegible]	در بلا جز صبر [illegible] کار
گر صفای باید تجرید شو	در بیان تفرید و تجرید گوید		گر [illegible] شو

ترک دعوی هست تجرید ای کیا
گر کنی یکبار شهوت را رها
اعتقادت چون همه بر حق بود
گر بیابی از سعادت این مقام
رو مجرد باش دایم فرد باش
همنشین صالحان باش ای پسر
صحبت ظالم از ایشان [illegible]
از حضور صالح صالح شوی
ای پسر بگذار راه شنیع
هر که در راه ضلالت میرود
در ره شیطان مرو [illegible] ای اخی
انگه از مردم همی گیرد ریا
بار چیزست از کرامتهای حق
اول آن باشد که باشد [illegible]
هر که با حق داده باشد این جهان
دوست میباشد نباشد [illegible]
دوستی هر که با باده خوار
دور از آن یاری که [illegible]
انگه از مردم همی گیرد ریا
تا توانی تشنه را سیراب کن
چون شود گریان یتیمی [illegible]
هر که اسرار کند فاش ای پسر
بر ضعیفی گر ببخشایی سزاست
علت مردم ز پر خواری بود
توبه بدکاران کجا محکم بود

فهم کن تفسیر معنای کتاب
لفظ عالم کردی تو در تحقیق
اندرین تفرید جان مطلق بود
صاحب تجرید باشی والسلام
تا ببر از درویشی گرد باش
دور باش از رند و قلاش ای پسر
زانکه خلق آزار شد او سرکش است
ور نشینی با بدان طالح شوی
اصل بد با چون بگیری فرخ
ور جهالت در بطالت [illegible] بود
تا نگردی خوار و بدنام ای اخی
زینهار از او در اکنون مرحبا

اهل تجرید است وداع شهوت است
گر تو برداری ز غیر ای [illegible]
ترک دنیا کن برای آخرت
گر ز عقبی مست شوی سر حق
انگه با عطار بیکرد قرب
جانب ظالم مکن میل ای عزیز
زود ز اهل ظلم بگریز ای فقیر
هر که او با صالحان همدم شود
از شریعت چون نهی بیرون قدم
حق طلب در کار با اهل [illegible]
هر که اندر ره حقیقت سالک است
بر خلاف نفس کن کار ای پسر

در بیان کرامت گوید

باسخای نفس باشد تازه روی
بعد از آن خطا امات باشد [illegible]

در بیان دوستی گرفتن گوید

تو طمع زان دوست بردار ای [illegible]
از چنین کس خویشتن را دور دار
گرچه او سر در قدمهای تو سود
زینهار او در اکنون مرحبا
در مجلس خدمت اسبابی کن
عرش حق در جنبش آید ناگهان
از جنانکه دوری باش ای پسر
کین ز سیرتهای خاص اولیاست
خوردن بر ظلم بیماری بود
بخیلان را مروت کم بود

هر که میگوید بد [illegible]
منعمی کو میکند منع از زکوة
ای پسر از سود خواران برحذر
بر سر بالین بیماران گذر
خاطر ارحام را دریاب نیز
انگه خندانیم خسته را
در جوانی دار پیران را عزیز
بر سر سیری مخور هرگز طعام
راحتی نبود حسود شوم را
هر منافق را تو دشمن دار باش

بلکه کلی انقطاع شهوت است
انگه از تفرید کردی نا امید
ور ز دین برکش لباس [illegible]
انگه از تجرید گوید [illegible]
او همی باید ز [illegible] نصیب
ور کنی کردی یاران [illegible]
تا نسوزی در آتش [illegible] ای عزیز
در حریم خاص حق محرم شود
در ضلالت افتی و رنج و الم
ور زمین و مردمی مشهور باش
روز روشن [illegible] ز مهر [illegible]
تا نیفتی خوار و [illegible] ای پسر
مقبل است انکس که گیرد او سبق
هم نظر پاک از خیانت باش [illegible]
باشد انکس مومن [illegible] کار
دوست [illegible]
دور از آن [illegible] دار [illegible]
خصم ایشانست خدای دادگر
وان یقین این ست [illegible]
تا ترا پیوسته دارد حق عزیز
باز یابد جنت در بسته را
تا عزیز دیگران باشی [illegible]
تا نیفتد در [illegible] ای غلام
کاذب بدبخت را نبود وفا
[illegible]

تا شود دین مسلمانان [illegible]
هر که پا اندر ره مردان نهد
هر که گرد اندر دنیا [illegible]
هر که او از خویش خود بیگانه گشت
انگه کار نیک مردان میکند
ای برادر صحبت مردان در آ
خود نخواهد مرد خصمانش [illegible]
فقر میدانی چه باشد ای پسر
گرسنه گر شد دم از سیری زند
با فقیران هر که همدم میشود
جای گریه است این جهان [illegible]
همچو مور از حرص هر سو میدود
دشمنی دار با زن و ایمن مباش
چون بسوزد در پیش دل ای آدمی
تا نسوزی ساز دار [illegible] کن
آتشی در پیش داری ای فقیر
داری اندر پیش راه پر خطر
تا بیابی در بهشت عدن جای
شاد اگر سازی توان [illegible]

باش دایم طالب قوت حلال
کی رود هرگز بدنبال مراد
بیگمان نقصان پذیرد علم او
نامش از روی جهان افسانه گشت
با ضعیفان لطف و احسان میکند
تا نظر یابی تو از فضل خدای
ور نه غم مردم شود اندوهناک
با تو گویم گر نداری زان خبر
دوستی با دشمنان خود کند
در سرای خلد محرم میشود

وانکه باشد در پی قوت حرام
روی پوشیدن ز خویشان [illegible]
هر که او ترک اقارب میکند
چیست اسلام ای پسر نیکو بدان
هر که او باشد ز مردان خدای
هر که از مردان حق دارد نشان
ای پسر ترک مراد خویش کن
گرچه باشد بی نوا در زیر دلق
ای پسر خود را بدرویشان سپار
از خدای خویشتن غافل مباش

در بیان نصیحت گوید

پند ناصح را بگوش جان شنو
زیر سقف بی ستون ساکن [illegible]
عمر خود را هم سراسر باد گیر
از عذاب حق بکن اندیشه
هیچ خوفت نیست از نار سقر
از عذابت نیست امکان گریز
شفقتی بنمای با خلق خدای
باز یابی جنت در بسته را

ای پسر کودک [illegible]
در ره عشق از هوا [illegible]
ای پسر اندیشه از اغلال کن
جلد را چون هست روزی گذر
عقبه در راه است یا رب پرگناه
گردن از حکم خدای خود متاب
تا [illegible] جای دار السلام
هر که دارد در بهشت عدن جای

در تن او دل همی میرد تمام
تا نگردد مدت عمر تو بس
جسم خود قوت عقارب میکند
اولا ترسیدن از حق بیگمان
باشد انکه ننگ دستی با سخی
بگذر از عیب دشمن بر زبان
وانکه او [illegible] سلامت [illegible] کن
خویش را منعم نماید پیش خلق
تا نگه دار [illegible]
غافلانه در پی باطل مباش
چشم عبرت برگشا و [illegible]
عمر خود در [illegible] کار [illegible]
خویشتن را سخره شیطان مساز
نفس خود را [illegible] پامال کن
جای غفلت نیست با چندین خطر
بگذر و یا رب [illegible] دیگران
تا نمانی روز محشر در عذاب
با فقیران روز و شب میده طعام
در دو عالم راحتش بخشد خدای

خاطر ایتام را دریاب نیز
تا ترا پیوسته دارد حق عزیز

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه هستی زو نشان یافت / نخستین نقطه زو نور جهان یافت
زمین را بهر آب او نهادست / سما را در تک آب او نهادست

فلک را دور با پرگار کرده / کواکب را در او سیار کرده
جهان را کرد قایم از عناصر / مخالف طبع با هم کرده ناصر

چو باد و آتش و هم خاک و هم آب / ازین سر جمله مخلوقات [illegible]
از آتش دیو و از خاک آدم آمد / ز باد صاف پور مریم آمد

از آب اولاد آدم گشت پیدا / که آفاقش در افلاکش هویدا
تعالی الله ازین صنع بدیعش / ازین آتش وزان سقف رفیعش

بحکمت جمله را بسته در هم / زند روزی بقدرت جمله را هم
هر آن غافل ازو [illegible] باشد / گر اندیشی چنین تا چند باشد

حقیقت مبدع اشیا خدا هست / قدیم و فرد و بی همتا [illegible]
ازو دوران [illegible] هستی عالم / [illegible] هستی عالم

الهی هر چه گویم در صفاتت / محال آید نشان دادن ز ذاتت
صفاتت هم نگنجد در زبانم / ز وصف علم جزم تحقیق [illegible]

زبان باطل کرده ام حقا ترا / بحکمت کرده ام از جان ثنا را

فی نعت النبی علیه السلام

چو آدم کرد پیدا اصل [illegible] / از اولادش گزین کرد حبیبا
ز جمله انبیا برگزیده احمد / بقرآن خوانده اش از جود محمد

امام [illegible] اولاد آدم / بنی هاشم صدر دو عالم
معراج از زمینش تا به عرش / میان انبیا خوانده ش [illegible]

بجان نازنینش خورده سوگند / دلش را داده با جبریل پیوند
سلام الله فی کل الاوانی / علی بحر الحقایق والمعانی

طراز عشق [illegible] امین [illegible] آمد / زبانم در مدیحش قاصر آمد
چه گوید بنده عطاری سزایش / خدا گفته است در قرآن ثنایش

سلام از ما بر و اصحاب او باد / بر اهل بیت و بر احباب او باد

آغاز کتاب

زمین کرد [illegible] اختیاری / کرم نویسم [illegible] کاری
کرم تا باشد بدنیا [illegible] / بعقبی در بجنت رهنمایش

بنزدم التماس [illegible] / کلامش در حقیقت بود مقبول
چو بر کاغذ نهادم نوک خامه / نوشتم نام این خیالی نامه

در ده فصل را بنیاد کردم / وز و جان عزیزان شاد کردم
نخست از وصف عقل و رای گفتم / در او از معنی [illegible] گفتم

دوم اندر بیان علم گفتم / سیوم از اختیاری حلم گفتم
چهارم گفتم اندر شکر [illegible] / به پنجم صبر کردن در بلا را

ششم ترک طمع کردن [illegible] / بهفتم در حسد کردن [illegible]
بهشتم از بخیلی باز گفتم / نهم در ذم حرص و آز گفتم

دهم از کبر و عجب آزاد گشتن / [illegible] آباد گشتن
اگر توفیق بخشد کردگارم / من این ده فصل را در نظم آرم

خداوندا ز جام [illegible] نگهدار / ز سهو و ذلت و بیهوده گفتار

فصل اول در ستایش عقل

سخن را در ز عقل اول گشایم / خرد را از ره معنی ستایم
ز مخلوقات اول ذات خود را / توان بشناختن زو نیک و بد را

که عقل اینجا مرادم عاقل آمد / گزینم نکته اندر دل در آمد
مباد آنکه ز معنی بند گیرد / دلش از ما بدین نعمت پذیرد

خرد پیرو امام عارفانست / دلیل صانع هر دو جهانست
خرد باشد همه مشکل کشایش / خرد باشد بجنت رهنمایش

یقین میدان خرد میزان عقل است / تو گویی جوهری از کان عقل است
خرد فرمان ده از امر الهیست / بخوبی آمر و از زشت ناهیست

خرد پیوسته دل را شاد دارد / ز غمهای جهان آزاد دارد
خرد هرگز نماید بر زشتی / نباشد بی روان جز بهشتی

کسی کو را خرد داد و توفیق / بجنت میرود زینجا بتحقیق
بسا بنده که از دانش [illegible] / بسا سلطان که از عزل [illegible]

شنیدی آنکه یوسف را ز زندان / برون شد از میان پای بندان

حکایت

چو آوردند نزدیک عزیزش / بدید آن دانش و عقل و تمیزش
فرود آمد ز تخت پادشاهی / بیوسف گفت [illegible]

ازین پس بنده ام [illegible] / بسر بر نه کنون تاج و کلاه [illegible]
[illegible] تسلیم کرد آن گنج شاهی / بگفتا [illegible]

بدانش پادشاهی [illegible] / که بود از وی خدا و خلق خشنود
بنی آدم شرف دارد بدانش / خرد دانش [illegible]

بعقل و دانش و تمیز و فرهنگ / ز حیوانات ممتاز است انسان
و اگر نه [illegible] / بقوت کار بردن هست غالب

[illegible] / بدانش [illegible] را مغلوب کردست
که انسان [illegible] / بعالم [illegible]

ولی با عقل نور علم باید / گر کار [illegible] آسمانی ناید
حکیمان عقل را چون چشم دانند / علوم شرع را خورشید خوانند

بتاریکی اگر باشد چشم بینا / نه بیند تا شود خورشید پیدا
و اگر بینا نباشد دیده [illegible] / نه بیند ور ز روشن تر بود خور

چو عقل و علم با هم یار باشند / همیشه اهل آن بیدار باشند
اگر علمی ندارد صاحب عقل / خبر کی باشدش زین معنی نقل

و اگر عقل ندارد طالب علم / ندارد حاصلی جز قال علم

حکایت

بنقل از اوستادم [illegible] / شنیدستم که میگفت این حکایت
که در ایام ماضی بود شاهی / خدیوی عادل عالم پناهی

[illegible] / ز روی تربیت [illegible]
پسر را بود نقصی در [illegible] / نبودش عقل و تمیز و فراست

پدر را او [illegible] / که تا بیند ورا روزی خردمند
خردمندی عطای کرد [illegible] / [illegible]

یکی [illegible] / بیاوردش [illegible] حکم فرمود
که علم رمل در فرزند آموز / [illegible]

بپاسخ گفت [illegible] / [illegible]
ندانه بنده شاها [illegible] / [illegible]

[illegible] / و اگر [illegible]
نیابی لذت حلوا نخورده / [illegible]

نکرد این تربیت تاثیر در شاه / کسی کم باشد از عیب [illegible] آگاه
بگفتا تربیت کن [illegible] / هنرمندی شود [illegible]

ریاضت برد [illegible] / گر تا آموخت او را علم اشکال
[illegible] / گر تا در علم [illegible] استاد

بیامد نزد سلطان [illegible] / خدیو [illegible] گیتی پناه
[illegible] روزگار / خدایی نیست [illegible]

بفرمانا [illegible] / بگو تا میشود مشکل [illegible]
پسر را نزد خود بنشاند سلطان / گرفت انگشتری در دست [illegible]

بگفتار من زن تا من چه دارم
بگفتا آنچه دارد شاه در دست
شه از خنده زنان پس گشت خوشدل
تو اندر زر چه [illegible]
چو استاد و دانا نیست [illegible]
اگر خواهی [illegible] رستگاری
اگر عقلت بدولت یاور آمد
مبندیش [illegible] دستگاهی بجایست
هنر علم است اگر باشی هنرور
حیات نو ز جان خواهی بعلم آر
گر از مال جهان صد گنج داری
اگر بر هم سران گشتی مقدم
دوا از کس فنون یابی مسلم
هنر جویی ز اهل خود بگیر
بر استادان و پیران پند گیری
چو عالم‌تر ز خود بینی کسی را
پیاده بی سلاح و زخم خوردی
شنیدستم که زین در عالم پیش
ولی از علم بودش دستگاهی
چو آوازه کرد او [illegible] بر شاه
ندامت زان خیال خویش [illegible]
از آن حالت چو سلطان باخبر شد
بگفتا عیب [illegible]
[illegible] شوهری خورده [illegible]
چو بشنید این سخن سلطان خجل شد

اگر گویی حکایت بر آرم
بود کانی و اندر وی عمل هست
زر و روی اهل محفل شد مجمل
ولی آنجا که بنهاده اند گنج
بکس بی رنج بردن نیست [illegible]
خودپسندی کزین [illegible] هوشیاری

بزور دلی و استادیش [illegible]
هم در روی باشد و اجرت بنای
بگفت استاد را [illegible]
ندارد ترتیب بی‌مایه اصلی
اگر داری خود در علم دین گوش
خود را پیر کن ترک هوا کن

فصل دوم در ستایش علم

کجا یابند [illegible] قدرت
نجات جاودان خواهی بعلم آر
ترا چون دیده بنشانند بر سر
چو [illegible] ز محفل شرمساری
مبین اندر [illegible] دستان [illegible]
ادب باید که کن استاد خویش
ز حکمتهای ایشان پند برگیر
عجب شد [illegible] پیری
که ملزم کرده باشد او کسی را
چه کوشد با سوار ساز کرده

بیاموز از هنر هر چند توانی
وگر از مال بینی تنگدستی
به دانش می‌توان [illegible] از جهل
چو علم آموختی بنما تواضع
بحرمت [illegible] ستایش
مگردان سر ز فرمان [illegible]
که تا روزی هنرمندت [illegible]
بر استادان مکن [illegible]
مکن [illegible] با او
گر از علم و هنر یابد بزرگی

حکایت

بر سلطان [illegible]
بامید [illegible] خلعت جاه
برفت آنجا بنام دیگری کرد
بغایت بر حکیم [illegible] شد
که تا فارغ کنم زین مرد دل را
تواند کردنش [illegible] هوش
بغایت شرمسار و منفعل شد

کتابی را که خود دیگر [illegible] تصنیف
ازین معنی چو [illegible]
[illegible]
بخواندش [illegible] مشکلی
بگفتش [illegible] دفتری [illegible]
بگفت آری چو [illegible]
[illegible] دانشمند بودند

[illegible] مشکلی خبر کرد
عجب گر زینت آن سنگ اساسی
که سرگشته ره گم کرده آورد بار
بخوان ار طالبی زین باب فضلی
برای آخرت بهتر ازین کوشش
ز دنیا بگسل و رو در خدا کن
بعلم آموختن همت بباید
که روزی خویش را جایی رسانی
هنرداری بر شاهان نشستی
به دانستن [illegible] عالم بجاهل
که [illegible] عارفان [illegible]
از ایشان هر یکی [illegible]
چرا چون [illegible] اندر جوابش
[illegible] دست [illegible]
که [illegible] خواری [illegible] شرمسارا
که تا [illegible] نگوید [illegible]
شهان را [illegible] باید [illegible]
حکیمی بود دانشمند و درویش
بنام پادشاهش کرد تألیف
از آن تعریف خود [illegible]
نشاید حاجت از [illegible]
تو نیکش گر جوابت میدهد [illegible]
برغبت [illegible]
چنین میدانم از قول پیمبر
بنزدش آمد [illegible] حکمت شنود [illegible]

پریشان گشت [illegible] برگزیدم
مگر زین شهر [illegible] آواره کردم
[illegible]
در آمد مرد دانشمند آگاه
[illegible] سخن [illegible]
تو دانی [illegible]
همی گفتند که به دشمنی [illegible]
بیرون [illegible] اندر کردی او
همی خون [illegible] خورده
که این [illegible]
همین است [illegible]
ولیکن با هنر [illegible]
هنر می‌ورز [illegible]
هنر پیوسته باشد همدم تو
[illegible] تحمل
تحمل فضیلت معتبر است
تحمل کار عیاران [illegible]
تحمل باشد از خوی کریمان
بسا کس کو بتندی خسته دل شد
[illegible] تو تیز از سخت گویی
تحمل کن اگر چه [illegible]
مرا هر چند شرط بندگی [illegible]
تحمل [illegible]
شنیدستم که ابراهیم ادهم
اشارت شیخ سوی آسمان کرد

ازین بی‌شرم‌تر از کس شنیدم
به بدبختی خود بیچاره کردم
[illegible]
[illegible]
تو گفتی خود [illegible] دیوانه بودی
[illegible]
مدام اندر کمین کشتن [illegible]
شدن ایمن ز حیلت کردن او
بهر حالی [illegible]
اگر بیند [illegible]
[illegible]
[illegible]
هنر بهتر ز ملک و شاهی و مال
[illegible] باشد همدم تو

[illegible]
[illegible]
پس آنگه مجلس آراسته کرد
نظر چون کرد سلطان سوی ایشان
تبسم کرد مرد دانشمند
شنیدستم که روزی [illegible]
چو آمد پیش [illegible]
که تا چون آید او کردیم بیدار
[illegible]
در آن خانه خجل گشتند [illegible]
عنایت کرد و خلعت داد و انعام
هنرمندی که [illegible]
که مال و ملک دنیا چون سراب است
حقیقت هر که او صاحب هنر [illegible]

فصل سیم در ستایش حلم

تحمل کار صاحب دولت است
تحمل [illegible] اهل [illegible]
[illegible] تحمل [illegible]
[illegible] خجل شد
تو خود [illegible]
دل [illegible]
کریمان [illegible] بخشند [illegible]

تحمل گوهری دان ای هنرمند
تحمل شربتی تلخ است اول
مکن تندی [illegible]
چو جاهل سخت میگوید [illegible]
تحمل بخشش و فضل خداداست
خداوند [illegible]
بسی کردیم تندی [illegible]

حکایت

[illegible] شیخ اعظم
درین معنی [illegible] امتحان کرد

سواری [illegible]
[illegible] سالوسی [illegible]

ببايد داد او را انفعالی
ز لطف خود کند ما را رعایت
[illegible] حاضر شد [illegible]
بحال خود [illegible]
بسلطان گفت [illegible]
[illegible] بنشسته خاک آلوده [illegible]
ببايد ساختن [illegible]
مگر از چنگ او یابیم زنهار
[illegible]
[illegible]
هنرور [illegible]
چو سلطان [illegible]
جهانداری [illegible]
نشاید گفتن از اهل [illegible]
بدنیا در تحمل کن تجمل
ولیکن هر کسی [illegible]
بود شیرین [illegible]
ز تندی [illegible]
[illegible]
ز حق [illegible]
[illegible]
[illegible]
تحمل [illegible]
[illegible] درویش
ز آبادانی شهرم خبر کن

بگورستان اشارت کرد درویش
بر آشفت آن سوار کوته اندیش
لطیفه گفت کای سیاح سالک
چرا بر من بدینسان کردی احسان

کشید از غم حالی تازیانه
بر او جنبه‌ای برای شیخ زمانه
بدان بودم ستم در تنگ گردش
بخون روی چاه رنگ گردش

فدا می کرد نه نفرین چه کرد
تحمل کرد و خشم وی فرو خورد
از آنکه بارفت با سر خشم و تاب
ببست از خوف و زروی خوناب

بگفت بی‌جراحت بر لب رنجه
توکل کرد بر فضل خداوند
سوار آنگه که حیران ایستاده
خلایق دیده ابرو بی پیاده

بهر سوی گروهی کشته پویان
دو دست بر هم زنان لاحول گویان
سوار از دور گر بر دشتبان اند
ازان مردم یکی با شیخ خواند

بپرسیدش چه گشته اندرین ده
که مردم آمده بیرون از آن شهر
بگفت از شهر با بر جانب دشت
همی گویند ابراهیم بگذشت

نیاید سوی شهر از شومی ما
از بسیار غم و محرومی ما
تو گردیدی و را یار ...
بده تا از زر و همیت فرد کیان

که مشتاق آن سلطان عجم
یکان جو یان در رویش عجم
سوار این قصه چون بشنید ...
کمان بردار زان حالت بر سید

بخود گفتا مگر آن مرد بود ست
که اندر راه حق آزموده است
بگفت ای مرد بی کوی مردم
نشان شیخ ابراهیم ادهم

گر از زد دیگت کردار زهره ام چاک
رسد فریاد آه من بر افلاک
جواب گفت او که هر دو شناسیست
نشان پاکباز ان ای نیست

چو شیخا خرقه رنگین بپوشد
برای شهرت دنیا نکو شد
جدا کرد دست خود را از علایق
نگیرد هیچ انسی با خلایق

بعالم پادشاهی دان وی بود
خراسان جمله در فرمان وی بود
نگاه از عقل در شاهی خود کرد
ز جمله اختیار او یک بکرد

حذیو شد ولی بی آستین است
نشانش شیخ ابن ادهم بری حکایت
چو بشنید این سخن مرد ستمکار
ز اسب افکنده خود را بر زمین خوار

ز دیده اشکهای خون همی ریخت
بسر بر خاک صحرا آن همی ریخت
ز فریاد و فغان و درد آه و درد
همه مردم در آمد گرد آن مرد

بپرسیدند کاین فریاد از چیست
نبود در این هر سید او از پی نیست
بگفت این مرد کین شخص شناسا
بمن بگذشت کرمی ...

سوالی کردم و داد از جوانی
نکردم فهم معنی را صوابی
بر آشفتم بر آزردم در خشم برا
شکستم آن رخ همچو گلش را

چنین زاری کنان میرفت در پی
گهی بگریست و او یلا گهی وی
همه مردم روان اندر دعایش
شده گریان ز درد و غم فراش

رسیده آن سوار از خشم و تاب
بدیدند شیخ را کو رفت در خون
نشسته خود و افکنده بر خور
زده تکیه عمامه بسته بر سر

ستمکار و جور دیدی شیخ را هم
بزد آه و بخاک اندر بغلطید
گهی دستش همی بوسید که پا
همی گفتش خدا را دیده بگشای

ببین این اشک خونینم جوبار
که ایران باشد از ابر بهاران
خدا را عفو کن جرم خدا را
که من نشناختم تا بنده شما را

ولیکن عهد کن با من که زین پس
ز نخان و کربلا و دل کس
بعالم جز ترا از دل یکیست
خوشا وقت کسی کش پاره ...

مرا مقصود ازین قصه همین است
که علم آوردن از اشراط ملت
عزیزی جهان ... دیار است
اگر هم جاهلان گویند خوارست

اگر خواهی که نعمت بر تو پاید

فصل چهارم در ستایش شکر

حدیث شکر ایزد کرد باید

که شکرت قید هر موجود باشد
بهای نعمت مفقود باشد
بود شکر از شعار مستمندان
پیمبر خواند آن را نصف ایمان

ولی شاکر بعالم اندکی بود
میان صد هزاران در یکی بود
بود صابر بسی شاکر کم آمد
ازین معنی بقرآن در هم آمد

کلام

کلام صادق قال الغفور
قلیل من عبادی الشکور
ازان که اندکی آمد بسی عز تر است
گرامی تر ز شکر حق چه چیز است

نه شکر است اینکه چون خوردی طعامی
ز حمدت بر زبان آمد کلامی
که شکر آن است که دستار ...
تو گویی شکر کم از آن ...

بهر درد و بلا گر دی دل خست

حکایت

خدا را شکر کن گر زنده بیست

شنیدم بود در زندان یکی مرد
به پند او ناسپاسیها میکرد
چنان بگرفت دیر او در چشمانش
که از پادشاه شد آن بند و زندان

غمین شد مردم از فریاد و جوشش
سر ناگه در آمد در خروشش
فتادش آنزمان زان در دهانش
که با پادشاهش نیاید در دو زندان

نشد خرسند تا با درد در گرد
ز درد سر بسی خون جگر خورد
نشد همچنان تسلیم خرسند
بر زندان تا یکی را دید در بند

بابسته گردنش با گردن سگ
هر آن خورد نانش با خور دن سگ
بیامد شد در او همراه بود
ببردم خویش را بر وی مهیا بود

ز ناگه سگ بدو گردآمده
چنان در گردنش بسته بگاه
چو مرد در دستش آنگاه خوش گفت
دلش زان ناسپاسیها بگردید

جزع را ترک کرد و شکر بگوید
که حق بر من چنین قسمت نکرده است
اگر خواهی شوی صاحب کرامت
رعایت کن ز شکر این سه مقامات

نخستین علم و ثانی حال و آنگه
عمل دان تا شوی سالک در این ره
مراد از علم آن است ای برادر
که نعمتها همه از داور

نکویی زین سبب با زانچه گویم
که هر آنکه دار و هر ترا سود
چو باشد حال یعنی شاد بودن
بشکر و همه آنکه ادا بودن

عمل چیست آنکه نعمتهای داور
کنی در طاعت او صرف یکسر
واگر نعمت بعصیان صرف کردی
حقیقت گر بدانی زهر خوردن

مشو غره بجاه و مال دنیا
که در یکدم بگردد حال دنیا
مراد عیش دنیا جاه و ...
وفا در طبع این کم مهربان نیست

از اسباب دنیا هر چه خواهی
میسر گردد در پادشاهی
مکن زنهار از وی شاد ...
مبادا در قیامت باز مانی

دگر مالی که بودت رفت از دست
نشاید دل بآن وره کردن
مکن زنهار کین ازغم خود بود
زیان بند او با شد ترا هوا

که مال اسباب عصیان بود ...
خوشا دستی کزین اسباب دور است
بهر حالی که آید بر تو آتش
گمان نیک بر خالق خویش باش

همی دار این کلام نفسی آمد
دلیل این حدیث قدسی آمد
خدا و من بخشنده باشم
که من نزدیک ظن بنده باشم

تو نیکو را بگمان تا نیک بینی

حکایت

خدا را پس دور از خویش بینی

ز پیران یک حکایت یاد دارم
جهان پوستدان اشاه دارم
شنیدم بود بازرگان یکی مرد
تجارت را بعالم سیر میکرد

روایت کرد که آشنایی
برو هم بود از من پاکیزه ترجا
توانگر بود در اسباب تجمل
مهیا بود شر اسباب تحمل

ز دنیای بکس حاجت نبودش
درون پرده یکی مستور بودش
عقیقه پاک و اکث صاحب دین
گرو نگاه بود بی بخت نگین

ندیدم هرگز او را شاد خندان
چو صاحب جرم اندر بند زندان
بر فتم سوی ایشان چند سالی
نماندستم از ایشان هیچ حالی

دگر باره شدم با کشور روم
همه موجود ایشان بود معدوم
نه جاه و مال و نه املاک مانده
نه نان چاشت اندر ...

نه ماندم و برد در خانه غلامی
نه کس میکرد بر ایشان سلامی
دلم زان حالت ایشان بگشاید
ز اشکم چشمهای خون ببارید

برم باز آمد آن مستور ...
بدل شاد و ان خدا را شکر گویان
مرا گفتا چه میگردی به ...
زبان آمد که مگر ...

بدو گفتم مرا گریه از آن نیست / بمال و مایه سود و زیان نیست
مرا این گریه و زاری از آنست / که دنیا دوست نامهربانست
بدان آیین که من دیدم شما را / چو بود آخر بگو بهر خدا را
ازین مشکل ترم باتو سوالست / که شادانت همی بینم چه حالست
در ایامی که بودت آن همی جاه / ترا غمگین همی دیدم همه گاه
کنون شادان و خندان بی سببست / بگو با من کزین حال عجب چیست
بگفت ای مهربان یار برادر / بگویم با تو سر خویش یکسر
در ایامی که دنیا زان من بود / همه کام مرادم روا بود
از آن غمگین چنان بودم در آن دم / مبادا کز بهشت [illegible]
کنون کان مال و جاهم رفت از دست / ز حق جنات فردوسم امیدست
هراسم کو بدنیا کام خود راند / بعقبی حال با محروم از آن ماند
بنی گفته که دنیا مومنان را / بود زندان و جنت کافران را
بزندان کام جستن عاقلی نیست / [illegible] جز عاقلی نیست

فصل پنجم در ستایش صبر

طمع خواهی عزیز از طاعت / نیابی جز بصبر اندر طبیعت
نباشد صبر جز خوی کریمان / ازان خوانندش پیمبر نصف ایمان
گرامی جوهر است آن جوهر صبر / نباشد هیچ فضلت همسر صبر
بقرآن کرده حق بسیار ستایش / ز یک جا بلکه در بسیار جایش
خدا فرموده من با صابرانم / ازین افراشته تر منزل ندانم
بخوان در حق شان از مصحف آیت / درود و رحمت و در سر هدایت
نشانشان صابرین والصادقین است / دگر جای یحب الصابرین است
چو باشد صبر یار بر جای بود [illegible] / بمیدان با عدو جنگ آزمودی
بجنگست با تو دایم دشمن تو / کدامست آنکه هست اندر تن تو
که آن دشمن ترین دشمنان است / چنین قول نبی بر من عیانست
ز دیوان لشکر انگیزد دمادم / ترا گوید همی رو بر مرادم
مرادش چیست در دنیا تنعم / بجور و فسق و از طاعت تقدم
نپنداری که جنت صبر باید / دو جنات بجنت صبر باید
کسی کو را بنعمت نیست شکر / بگیرد [illegible] نباید کشش مهری
نباید صبر چند آتش بدان حال / ولی آنرا که باشد نعمت مال
بحرص نفس خواهد میرسد دست / چو یابد بر سر شاد و صبر کردست
پیغمبر صبر را قسمت نهاده / سه قسمت این چنین [illegible]
نخستین صبر کردن در مصیبت / ز حق اندر همه [illegible] رتبت
دوم صبرست در طاعات بوده / نگاه [illegible] بر جای بودن
سیم صبرست در ترک معاصی / درین کوشش تو [illegible] خلاصی
ثواب صبر کردن در مصائب / بود سیصد درج بشنو عجایب
ثواب صبر در طاعت دو چندان / بود از قول شاه ارجمندان
ثواب صبر کان از معصیت دور / بران سیصد دیگر بر افزود
ثواب صبر مومن بیحسابست / ز من بشنو این لطف کتابست
شنیدستم که روزی [illegible] پیغمبر / محمد آن شفیع روز محشر

حکایت

زنی بود نام عبد الله نامش / عبادت کار بودی یوم شامش
یکی فرزند سیزده ساله بودش / که هرگز [illegible]
گرامی داشتی چون جان عزیزش / دریغ از وی نبودش هیچ چیزش
بروی وی جهان آرام جانش / دل خود را بمهرش شاد میدید
قضارا تب گرفت آن نوجوان را / [illegible]
اگر خوردستم شیر زبانی / چو آمد تب [illegible]
بنالیدی ز درد دل دمادم / بگفتی مادرش از جان پر غم
که ای نور دو چشم مادر [illegible] / عجب [illegible] کار خویشتن را
جهان با دوستان [illegible] / ازین غم بس [illegible]
کسی کین درد دارد [illegible] / که در عالم بدین دردی نماند

دعا در [illegible] مرگز مباد / جوان فرزندشان مرگز نمیرد
زمن پرسید کاین احوال [illegible] / که دایم در دل [illegible]
ازین عالم جوان چون رخت بربست / درین شادی [illegible]
کشید آن جرعه تلخ [illegible] / بصدق دل بگفت الحکم لله
بحکم ایزدی دل کرد خرسند / بروبش چادری [illegible]
بگفتا شوهرم اکنون ز سودا / در آن [illegible]
نکرد از من این حالت بر او فاش / بسازم [illegible]
زهی صبر و زهی تقوی زهی علم / زهی دین پرور و دانش [illegible]
درآمد شوهر از سو شبانگه / سلامی کرد و زن را گفت الحمد
بگو با من که عبد الله چونست / [illegible]
بگفتا ساعتی خفته است در خواب / خموشی کن که بیدار [illegible]
که تا یکدم بر آساید ز دردش / ز مرگش حالیا آگه نکرد است
زنانه [illegible] / طعام آورد او هم نیز میخورد
جماعت را بمسجد رفت [illegible] / پس از خفتن [illegible] بار دگر
پرسید [illegible] / بگفتا زن بر آسوده است [illegible]
زهر کاری که گردش [illegible] / برسم [illegible]
سحر از خواب چون گشتند بیدار / بشوهر گفت کای [illegible]
عجایب حالتی دیروز دیدم / [illegible] شنیدم
برین همسایه [illegible] امانت / نهاده بود یک صاحب دیانت
دی آمد این امانت باز میخواست / فغان از مرد آن [illegible]
بپاسخ گفت شوهر کای [illegible] / چرا گرینده چون خود [illegible]
امانت در سرا بار گرانست / جو [illegible]
بگفت ای همسر صاحب دیانت / خداوند داد ما را یک امانت
بحکم خویشتن چون باز استد / چگونه اندرین حکمی [illegible]
چو بشنید این سخن مرد خردمند / دلش آزاد گشت از [illegible]
ملامت [illegible] / عجب [illegible]
بگفت ارزان نشاید بود [illegible] / کشید از جام زهرآلود [illegible]
برون شد از دل [illegible] / بسوی مسجد آمد دیده گریان
نمازی با جماعت را ادا کرد / بگفت آمین چو پیغمبر دعا کرد
درآمد جبرئیل از حضرت حق / که ای مهمان [illegible]
سلام [illegible] / [illegible] خداوند [illegible]
اگر فرزند رفت [illegible] / ثواب صابران [illegible]
جزو مند اکنون وقت مصیبت / بفرمان [illegible] مصیبت
بو میدان [illegible] / [illegible] سر خویش [illegible]
قضا را [illegible] / ولی صبری [illegible]
جهان بهتر که صابر باشی [illegible] / بجان [illegible]
عزیزا گر نخواهی هیچ [illegible] / طمع [illegible]

فصل ششم در مذمت طمع

بعالم هیچ بتر از طمع نیست / در انسان هیچ [illegible]
طمع دایم دلت [illegible] / طمع پیوسته تن [illegible]
همیشه طامع اندر رنج باشد / اگر خود صاحب صد گنج باشد
اگر مرغ هوا طامع نبودی / کی اورا دست صیادان بودی
طمع بود آنکه اندر دامش افکند / بسیج آمد [illegible]
طمع در دیده کور [illegible] / طمع [illegible] کور [illegible]
بود طامع ذلیل خلق مادام / چنین صاحب [illegible]
خوشا آنکس که او طامع نباشد / چنان دل [illegible] قانع نباشد
قناعت مایه اهل دلانست / قناعت گنج صاحب دولتانست
عزیزی بایدت راه ورع گیر / قناعت پیشه کن ترک طمع گیر
طمع پیوسته غمگین دارد دل / طمع کردن مدام آزار دل
قناعت گیر تا آسوده باشی / [illegible] آلوده باشی

خدای لم یزل کرده رحمت / نصیب هر کس از راحت چه رحمت
نصیب دیگری ندهد به دیگر / اگر دانی چنین خوش تا بمگذر

اگر گوید کسی کین داستان چیست / بعالم در بگو تا بی طمع کیست
در آن گویم که مقصود کسی است / که آزادی شعار عارفانست

طمع باید ولی چندان نباید / که مشکل باشدت گر بر نیاید
اگر نفت بود طامع بجایی / منال ... بر حاصل آن

خود را کار بند همت بندم / بگو کز حق و بد خلقان و بندم
و اگر گاهی ال اندر خلق هستی / بعزم خوردن ... خود تا بکیسی

هر کجت باید از معبود خود خواه / جز او را اختیاری نیست با هم
بتقدیر از دید مخلوق چیزی / مدان از روی تقدیر ...

نهاد اندر دلش آن حکم معبود / که گر این بید می شد ترا سود
ز حق دان هر چه می بینی ز خلق / که اطلس باشدت در جامه دلق

طمع در خلق بستن نیست باشد / همان ... گردد ... باشد

حکایت

از استاد این چنین کردم روایت / که حکیمت از سر بند این حکایت
که اندر عهد سلطان شاه محمود / شهی خندکان بخشش جود

جهان خوان کرم گسترده بود او / که حاتم را نشان نگه کرده بود او
بخاص و عام و سر انعام داده / فقیر از بخشش کام داده

جدا اندر عهد او بیچاره پیر / برش در با مجمکی دار انجیر
عیالان از او دو تو نمی خورد / از آن انجیر تاره یک سبد کرد

همی برد از جهان تا آن سلاقی / طمع در بسته در احسان سلاقی
نهاده دل بران کوشید تدبیر / نمی دانست تا تو عجب تقدیر

سبد بر دوش آمد نزد محمود / طمع بست کی باید زود مقصود
قضا را بود سلطان ... / بحاجب گفت آن شاه نکو خواه

به بر این پیر راه داد ما من / بیایم پیش تا حلیت ما من
جهان در کوش آمد حاجب از شاه / که در زندان ... آن پیر ...

بزندان برد حاجب پیر مسکین / برنشان خاک و گریان و غمگین
طمع زین شیوه بسیار کرده است / که طامع را ... خوار کرده است

که سلطان باز گشت از سوی نخجیر / بمانده بود اندر خانه انجیر
نیامد پیر بیچاره به یادش / بیامد حاجب ... نهاد دش

بماند آن غم زده در بند سالی / از و هرگز نپرسیده حالی
شبی سلطان ... / چنانکش ... تا بام ...

حکیمان جمله درمانده ز آن حال / علاج جاهلان سودی نمیکرد
وزیرش گفت کای شاه ... / همانا بی گناهی هست در بند

چو ما تا بود رسم حال یک / شود معلوم ما افعال هر یک
مگر آن لکنه را باز یابیم / باز آدیم او حال ...

مگر گفت شناسی حق تعالی / از این بهتر ده انصاف حالا
وزیر آمد بجای سوی زندان / بپرسید از ... پای بند ...

یکی گفت خوانی کرده ام من / یکی گفت مال برده ام من
بیامد نزد آن پیر خردمند / به پرسیدش ... در بند

بگفتا ره زدم جرم من اینست / سزای آن گنه جای چنین است
بپرسیدش کجا این ره زده ... / بپرسیده چرا جاهل شدی تو

بگفتا ره زدم در خانه خویش / ملامت کردم بایدا زین پس
بگفتش چون زدی در خانه ... / مرا از سر این معنی کن آگاه

بگفتا یک درخت جوب انجیر / در آن بستان سرایم هست انجیر
بود شیرین بغایت میوه ... / چو ما تو تی بود در زیر بند ...

بموسم بود درخت بار رسته / رسید انجیر و نسیم خیره شد
عیالان را از خوردن منع کردم / و زان خود نیز انجیری نخوردم

همه بردم بر سلطان یکبار / طمع کردم بدین سان گرفتار
هدیه و بخشش و سلطان ... / چنین افتاده در زندان سلطان

زدستم راه بر اهل و عیالم / چنین است آنکه گفتم با تو حالم
وزیر آورد و پیر از زر ... ساز / بگفت احوال پیر و بند ...

چو بشنید این سخن سلطان عادل / نه زاده و سر اسیر ... شاد
جهان آن درد و در دل ... / که از آن دزدی که بد یادش نیاید

بگفتا پادشاه کرد کارا / بگیر آن مستمند بی نوا را
خداوندا تو می دانی سرا / مرا قصه ی بتوست ...

ملطف این پیر از دیگ ... / در آغوشش گرفت ...
بگفتا خاطرت خوش کن خدا را / ببخش این دردمند مبتلا را

بپاسخ گفت شاها از تو دوری / ندارم بر دل از تو هیچ گردی
گرفتار گناه خود شدم من / که اندر خانه تو در ره زدم من

بفرمود آن شهی ... / که برد آن پیر را سوی خزینه
بگفتش هر چه خواهی ... / ز مالم آنچه بتوانی فزون آر

درآمد پیر و اندر وی نظر کرد / از آنجا اختیار یک سبد کرد
و را گفتند پیرا ... / تبر بر داشتی ز انجیر ...

بگفتا تا ز بیخ بن درختم / برآرم ذاکاری شور بختم
که آن انجیر در باغم نبود / که زین سان این دلم ...

مرا دیده ای بیچاره اکنون است / که آزادی طریق عاقلانست
اگر سرمایه ات باشد قناعت / نباید از تو هر گز ...

خردمندان خود را بس ... / حسد بیرون کن از دل ...

فصل هفتم در مذمت حسد

حسد بردن ... بندی ... / گشاده دل چو خواهی بند بگسل
حسد بردن نه کار عاقلانست / حسد بردن شعار جاهلانست

حسد بنشسته دل پر درد دارد / حسد چون داده روز آرزده دارد
اگر پرسد کسی اصل حسد چیست / که آن هر لحظه دردی ...

حسد بنشسته بر خاطر فرو ده / با نعام خدا راضی نبود آن
جهان هرگز نخواهد بود خالی / ز انعامات حق علمی و مالی

از آن رو مانده دایم ... / حسودی غافل و بیچاره و غم
سر بر خاطر خود بار هر کز / حسد بر کس ...

اگر علمست و اگر مال و جاه / نباشد جز عطای فضل ایزد
حسد بر بخشش داوار برد / ندارد حاصلی جز خوار مردن

مکن در دل حسد را ... / حسد بی فایده و باریست بر دل
یقین دان ... عاقل / که بی تقدیر چیزی نیست حاصل

بو میداند ... لوح ... سرنوشت / حسد کرمی بود در سخت سخت
اگر کبری کند حاسد برایت / دل اندر بند در فضل خدا ...

چنین فرموده در تنزیل داور / خدا از شر حاسد ... آور
حسد بر کس مبر ... / مرنجانش که آن در دل ...

تو خود را دور دار از خصلت ... / بود هر کس ...
تو نیکی کن میندیش از حسود ... / و اگر چه نیکی تو هم چه سود است

اگر کبری کند مکار عیار / نگردد جز بدان مکار ...
نه من میگویم این قول خداوند / یقین میدان این مرد خداوند

شنیدم یک حکایت روح پرور / که حکیمت واعظ بالای منبر

حکایت

که اندر روز چیزی بود شاهی / هنر پرور ستوده ...
جهان مردم ... انعام ... / جری حیلی ... درویشان ...

یکی درویش صاحب نیک رای بود / وزان دوران ... مردان خدا ...
بر سلطان شدی هر بامداد او / مراد را پند ... حکمت ...

کرامت ... اگر ... / یقین میدان که گردی ...
شاه از گفتار او می بود دلشاد / عطای دیگرش هر روز ...

حسودی بود یک همسایه او / حسد می برد بر ... او
بگو که شاه جلیت ساز ... / که شاه جنس کند زین شهر ...

بیامد نزد درویش آن منافق — گدایی یار نکوخواه موافق
جوابش کرد ... قدم را ... آر — مراد این ... خود در آری
کی از گوشه شد مرا مشرق — ثواب با شد اصناف مصنعت
جو درویش این سخن ... بشنید — قبول آن سخن ...
بگفتش اگر بکوشی قبول است — بمهمان رفتن او صنایع رسول است
بیایم وعده بر خود ... — برین وعده ...
بیامد در زمان حاسد بر شاه — بگفتا ای عالی از تو بسیند جاه
بخلوت یک سخن دارم بگویم — که این کردم از خاطر شوم
شهش گفتا بیا تا چیست درد — بخاطر برنگو از کیست گردت
بگفتا شاه این درویش طرار — که می‌آید بحضرت آن تبه‌کار
بر مجلس کو بنشیند بعیبت — شود مشغول گوید پر غیبت
ز غیبت کردنش ... — که گفت او شاه را غیبت ...
اگر باور نداری آزمایش — بعزما خلوتی فرد از ایشان
بگوییش آنچه ... بگویم — که صاحب سر عزاز کس نگویم
اگر در آنکه دارد از زبونی — در دل گفته باشم من بر دست
چو بشنید این سخن ... — سحرگاهان جو گشت از خواب بیدار
حسودان در حیلت گرفتار — سحرگاهان چو رفت از خواب بیدار
بگفتا مر عیال خویشتن را — که تا آشی بپزد آن ممتحن را
جو اسبابش همه تدبیر کردن — ز آلاتش دود انگشت سیر گردم
بباید بامدادان ... درویش — بوی گشاد ... وعده خویش
بیاورد درویش بخانه سوره گنج — طعام آورد پیش بیر بنهاد
ازان دیگ ... چون باید ... — چو آتش ... از بسیاری سیر
ضرورت را بخورد او لقمه جند — دعای خواند و در آبرو شکست
بیامد مجنان تا مجلس شاه — بگفت آن بنده ...
گدای شهریک اگر کردی اگر بد — یقین میدان که کردی بی‌تن تو
نشست و شاه را ... — بعزمان ...
دنا که بیر را از دیگ خود خواند — بیاورد پیش چه آن خویش بنشاند
سروی ... بسلطان — که یعنی با تو دارم سر پنهان
بپیچانید چیزی را روی خود دید — کتا شه نشود ... سیر
جو سلطان دید ... — که با من گفت آن ...
غلامی بود شد ابر دشمن — که با دیدی ... گوش ...
برا تا شاه چون بر روی ... — نشان آن بود کو در ...
زخ شکر کرد او از قدرت یزدان — برآمد سوی او بر پشت بر روی
برون آمد ز نزد شاه درویش — حسود گوید ...
بپرسیدش که شهر دید عالم — عطای او شان یار دل ...
بگفت آری عطا بخشید ... — برات داد بر شخص فلان نام
حسود کار برآمد در دو تو تیغ — بگفتا سر زده بر دست ...
نشد حاصل او از پادشاهم — کنون ...
بگفت ای بیر صاحب زهد و تقوی — حقی بر نعاز لاف دعوی
ندانم بر شمردن من صفاتت — چه باشد گر ... برات
برو در آن برات بیر صادق — نگر تا چون شد احوال منافق
حسود آمد بنزد آن فلان ... — بوی داد آن برات ...
کرامت جامه‌اش بر کند — ببستش چشم و گردش در شمع
فغان ... — که این ...
فغان در زد ارشیں بود ... — شفاعتهاش ببود و نکرد
بر روش ... — سرش ...
سرانجام حسود از خویش ادبت — خدا آن دل که بر دیگر کس ...
شبانگاه شاه چون بر ... — پشیمان باد ای ...
برگشتم منان آن بیر نکوکار — چه گوییم روز محشر ... جواب
بگفت آن شب ... — در آمد ناله از ...

عوض

جو شاه این ... حالی ... — بهنهان آیت تحمید برخواند
جو بیرون آمدند اصحاب دیوان — بخلوت پیر را بنشاند سلطان
چه گفتا سوالی دارم از تو — چه اندک ملال دارم باز تو
اگر چیزی بباید یاری از یار — روا باشد که گویند ز اغیار
بگفت آن به که هم با یار گوید — روا نبود که با اغیار گوید
شهش گفتا جرا کردی چنین تو — گمان بردم که باشی بیش از این تو
چرا گفتی مرا عیب و دانست — نه این رسم طریق دوستان است
درون پر گوش آتش افتاد — برآمد از دلش جوش و فریاد
بگفت ای سرور شاهان عالم — بتو عزم هم مردان عالم
بمقصودی که داد شاهی عالم — ترا این عیب نیست الحمدلله
ز رفت این لفظ هرگز بر زبانم — فدای خاک پایت باد جانم
شهش گفتا جوا ... بر زبانت — به بیهوده رفت هنگام کسش
بگفتا طبع شاهان بس لطیف است — وجودت نازک و ذات شریف است
بمهمان برد ما را او فلان ... — طمعا ... چنین بیش کس بسیار
ازان بیچاره از تو روی خود را — که تا بو نشنوی آن بوی بد را
شهش گفتا مرا او گفت این سخن — همی کرد از تو این معنی روایت
بکار بردی برات من تو دادی — بتو دو کاتبش آن مرد نکوسو...
بگفتا دادم او را هم جوابی — که با تو این حکایتها بدکرد
جو از پیران حکایت شاه بشنید — غلام آورد حالی بس پسندید
بگفتا آزمایش گشتم ارزان — ابقا باد اترا و دولت جاه
چو بشنید این سخن سلطان عجب شد — خداوند کریم خویش بر خواند
بگفت ای اورد داد دار دنیا — نگفتند بر تو هرگز سهو یا ...
کسی نیکی کند و بد سزا دید — بدی هم کس نکند دیگر نداند
چو بد کردی ... جشم ... — سزای بد بد آمد هم به بیدار
حسد هرگز مبر خیاط بر کس — نصیب خود برد از رزق هر کس
حسود از جنبه با بمقدار شد — چو ... کند ... هزار ...

فصل هشتم در مذمت بخل

اگر خواهی عزیزی و کریمی — بپرهیز از بخیلی و لئیمی
بخیلی از فعال اشقیا دان — سخاوت از خصال انبیا دان
سخاوت را بود پایان عالی — چو رنج می‌برد آخر بخیلی
بخیل از مال خود حظی ندارد — که آن قدر کار نمی‌شمارد
زری کافتاد در دست لئیمان — تو گوئی یار دیگر رفت ...
ز نکان ببرون تواند آورد ... — که از دست بخیلان مه اختر
بخیل آئین طبع مار دارد — که عشق درهم و دینار دارد
اگر باید چو سیند در سر آن — ناورا بهره زان نه سود نه نفع
بخیلان گر بنا شد ای براد... — چو باشد بیش از نقره و زر
بگفت ای پادشاه مرد عالم — نظر کردی ز لطف خود بحالم
الهی کمترین بنده کانم — چگونه شکر این نعمت توانیم
بیامد نزد شوهر با دلی خوش — در و سیم بیاکرد و در گوش
چو شوهر دید با دست ... — عجب ماند و بپرسید از حقیقتش
نمی‌گفتی که من بی دست مانده ام — بگفتش بگوش کن که خواهم آرام
بنوه این دستم ای ... شوهر — کشیدم در جوال ...
بنالیدم کنون از جان بر غم — وسیلت ساختم عیسی مریم
هم اکنون باز داد این ... — بغایت گشت شوهر شاد و خشنود
خدا را شکر با اخلاص گفت — که روزی کرد دیدار جانب
درو روزی که دیگا خواه ... — پس آنگه بر شتر بنهاد محمل
نشاندا اندر عماری چون دلبند — بیامد سوی شوهر خویش خرم
برآمد مدتی آن خواجه ... — نشسته بود با جفت ... روز
کنیزک سفره آورد درویش — در آمد ناگاه از در یک درویش
دو نان از سفره آن مستوره برداشت — که تا او را دهد شوهر بگذاشت

زنش گوی بست گفتا این و لیکن — بران کان نیز هم سخت و لیکن
بشوهر گفت کین منعم حبیب است — بس ایراین همه کین دو غضب است
بگفتش خدمتی بیچاره درویش — بیاید کرد این بهتر میندیش
برون آور ز خانه یک طبق نان — بنه پیکان آتش و گوشت بریان
بیرزد دیگ آن درویش [illegible] — شد آن مستوره زان گفتار خرم
زبان شکر بر معبود بگشاد — طعام آورد بر درویش بنهاد
نگه کرد تیز اندر روی درویش — بدان شوهر که روی بود از پیش
ز شومی بخیلی و دغا [illegible] — سرانجام او فتاده در گدایی
بیامد نزد شوهر دیده پر خون — بگفتا شوهرش کای جفت میمون
چرا گریان شدی تا کرد این دم — بگو از بهر چه بر دل اندوه و غم
بپاسخ گفت سری هست حالی — دوا در سرم گفت خالی
بگفتا شوهرش کای مهربانم — فدایت کرده ام از صدق جانم
چرا از من ترا راز نهانیست — نه شرط دوستی و مهربانیست
بگفت ای مهربان شوی نکو خو — بگویم سرگذشت خویشتن نیکو
بدان کین سایل مسکین [illegible] — حکومت بود و [illegible]
قضا را شوی من بود آن [illegible] — جوان بود و بخیل و مردم آزار
نداوی [illegible] — نکردی جز [illegible]
بنود اندر سرا روزی [illegible] — سوالی سایلی بشنید [illegible]
بگفتا خادمم [illegible] — کنون ای [illegible]
کند احسانی از نان [illegible] — ز درویشش بر آمد [illegible]
یکی انگشتری [illegible] — نهادم [illegible]
بدید آن ظالم [illegible] — بس بر خشمگین شد [illegible]
گرفتی [illegible] — بیامد روزی از کین سوی [illegible]
طلاقم داد [illegible] — وزان شومی [illegible]
کنون از شومی آن بخل [illegible] — گدای میکند در کوی [illegible]
چو شوهر این سخن بشنید [illegible] — زنش گفتا [illegible]
بگفت ای نور چشم و راحت جان — منم آنکس که [illegible] دادی نان
مرا سرمایه آن انگشتری [illegible] — از آن دولت [illegible]
غرض زین داستان [illegible] — که احسان [illegible]
چو [illegible] — درین [illegible]
بخیلی گر چه در انسان سرشت است — جدا [illegible] دانایان که زشت است
جدا کردند آنرا با سخاوت — ز خود [illegible]

فصل نهم در مذمت حرص

خداوندا دل ما را نگه دار — ز بخل و کین و از جور دل آزار
دلا گر هوشمندی حرص بگذار — که حرص [illegible]
ز جمع مال [illegible] کم نگردد — ز دوست حاصلی جز غم نگردد
بآتش [illegible] — حذر کن ز آتش [illegible]
جو [illegible] — اگر [illegible] عالم بسوزد
فقیر سوخته [illegible] — جو آنرا خورد [illegible]
حریص ار باشد [illegible] — بود در [illegible]
مگر زین [illegible] — اگر غالب بود [illegible]
نخواهی [illegible] — همه [illegible]
جو [illegible] — نه چون موران [illegible]
بسا موری که جمع آورد [illegible] — برون [illegible]
[illegible] — بحسرت [illegible]
حریص آرزو در جمع دنیا — بسوزد [illegible]
جو کرم [illegible] — بس اگر [illegible]
ندارد [illegible] — مکن [illegible]
ز حرص و آز صد اخلاق دیگر — تو لا میکند [illegible]
بخست از حرص بخل [illegible] — ولا گر [illegible]

جهارم کرم چون شد آتش آز — خیانت کار شد اندر [illegible]
خیانت کردنش [illegible] — شود دعوی [illegible] سوگند [illegible]
ترا [illegible] — که [illegible] دوزخ [illegible]
از این [illegible] طلاق کرد [illegible] — چنین [illegible]

حکایت

ز پیران یاد دارم داستانی — که بود اندر جهان بازرگانی
بهر جانب سفرها کرده بود او — ز زر بسیار جمع آورده بود او
بخود گفتا اگر روزی [illegible] — معاذالله برد مالم تمامی
[illegible] مال و اسباب — بیاید کرد فکری [illegible]
یکی همیان [illegible] — [illegible]
بیاورده به نزد قاضی شهر — بگفتا از امینی دارد [illegible]
بگفت ای صاحب [illegible] — برای بنده [illegible]
امانت مر ترا در خورد باشد — ستانم چون مراد [illegible]
بیاورد آن نزد قاضی [illegible] — [illegible]
حرامی برد مال او تمامت — خود آمد نزد قاضی [illegible]
چو قاضی [illegible] — [illegible]
بگفت آشفته [illegible] حالت — مگر دزدان [illegible]
بگفت آری قضای [illegible] — [illegible]
بفرما تا بیارند آن امانت — گناه از خود کنم [illegible]
بفرمود [illegible] — بیاورد [illegible]
جو بستد خواجه [illegible] — [illegible]
زبان شکر [illegible] — بگفتش [illegible]
امانت را چنین باید [illegible] — بگفتش قاضی [illegible]
مکو مدح و ثنایم [illegible] — [illegible]
بیامد سوی خانه خواجه یکسر — سر همیان گشود و [illegible]
نظر کرد اندران [illegible] — از آن سود [illegible]
گریبان کرد چاک و [illegible] — به نزد قاضی آمد گفت [illegible]
ز زر سرخ بود این کیسه یکسر — چرا [illegible] اکنون [illegible]
بگفت ای خواجه [illegible] — نه هشیاری [illegible]
نه این مهر تو بود و کیسه [illegible] — [illegible]
بیامد مرد بازرگان [illegible] — تو گفتی [illegible]
[illegible] — ز سوز دل خدا را یاد [illegible]
حساب [illegible] قاضی — بگفتا [illegible]
که زر سرخ دادم [illegible] — روا [illegible] سختی [illegible]
بکن فکری برای بنده بهتر — بگفت ای [illegible]
[illegible] — [illegible]
بفرمایم که [illegible] — بخواری [illegible] تقدیرت [illegible]
بیامد مرد بازرگان [illegible] — دل [illegible] غمگین
از آن سر وقت سلطان [illegible] — شه عادل [illegible]
بیامد مرد بازرگان بر شاه — سلامی کرد [illegible]
[illegible] چنین گریه چرا [illegible] — چه حالست [illegible]
بگفت ای [illegible] — شهی گیتی ستان دادگستر
ز عدالت [illegible] — بده داد من مظلوم [illegible]
یکی همیان زر [illegible] — امانت [illegible] نزد قاضی
برای عاقبت بنهاده بودم — ندانستم [illegible]
کنون در مانده گشتم [illegible] — [illegible] چنین روز [illegible]
بقاضی گفتم ای صاحب دیانت — بدست بنده بسپاران امانت
بدستم داد همیان [illegible] — [illegible]
[illegible] گفتم که قاضی — نباشد [illegible]
[illegible] — بخواری [illegible] تقدیرت [illegible]

دو ای این میدانم خدا را — در این فکری بود ما شه یارا
بپاسخ گفت سلطان [illegible] — بز چوب از دست وی [illegible]

کو هست نیست بروی جز بیان نیست — ز روی شرع بر وی غیر ازین نیست
برو در مطبخ چندین بسر بر — مراکب باید از نعمت [illegible]

که تا فکری کنم در باره تو — برم از یاری حق چاره تو
در این اندیشه بد سلطان [illegible] — شود تدبیر رای آن دل افروز

بگفتا چاره را تا برو چار — کو فردا می رود سلطان [illegible]
سه روزه کارسازی کرده باید — بگفتش انقیاد آورده باید

سحر که شاه گشت از خواب بیدار — بزیرش یک گدایی بود [illegible]
[illegible] — [illegible]

ازان یک گوشه اش [illegible] سلطان — بعزم صید بیرون رفت شاه [illegible]
صبای چون برآمد [illegible] — نهانی پاره [illegible] افتاده [illegible]

بگفتا چون کنم تدبیر این چیست — بیامد نزد دبیر و زار بگریست
که حالی اینچنین افتاد ما را — بگو تا چون کنم [illegible] خدا را

بگفتش اندرین شهر ای [illegible] — هنرمندیست چالاک زرگر
همانا این نکند تدبیر [illegible] — [illegible]

بیاید نزد استاد زرگر — بگفت احوال خود با وی [illegible]
بپاسخ گفت من [illegible] — ترا زین [illegible]

ولی یک سکه زر سرخ باید — اگر خواهی که این کارت برآید
بگفتش هرچه میخواهی [illegible] — دهم یک سکه [illegible]

چنان آن گوشه بستر ز زرگر — که نتوان هیچ ازان بهتر [illegible]
بلابش [illegible] زمان [illegible] — که کرد او مطابق [illegible]

ندیده پاره [illegible] — برآمد شاه و را [illegible] حالی
بگفت ای مرد کاین [illegible] — چه دانی [illegible] حکمت [illegible]

بگفت ای خسروا بادا [illegible] — بگویم تا که گر دست اینچنین کار
هنرمندیست احمد نام [illegible] — ازین کار [illegible]

جز او این کار دیگر کس نداند — بگفتش شاه ویرا بخواند
بیامد برد ویرا نزد سلطان — سری بنهاد گفتش [illegible]

بگفتا شاه ویرا کای هنرور — بپرسم [illegible]
بگفت ای سرور شاهان عالم — ستوده [illegible] ترا سلطان عالم

[illegible] — [illegible]
[illegible] — کسی آورد [illegible]

که تا آثار [illegible] — بگو تا من دهم اکنون [illegible]
بگفت از خانه قاضی [illegible] — فرستاد [illegible]

چنان کردم [illegible] — واکرد [illegible] حیران [illegible]
برون آورد همیان گفت [illegible] — بگفت آری [illegible]

بگفتا در حضور قاضی اکنون — بگوی چون ترا بر سیم [illegible]
بگفت آری بگویم [illegible] — ندانم کار [illegible]

فتاده استاد را در پرده [illegible] — بیا زرگان بگفت [illegible] سلطان
که قاضی را بخواهم خواند [illegible] — بیاید [illegible]

غلامی رفت قاضی را [illegible] — که سلطان را مهمی مشکل افتاد
بیا کز حل آیت [illegible] — بیامد قاضی اندر صدر [illegible]

بیامد مرد بازرگان برابر — بگفت ای قاضی شرع پیمبر
بده داد من درویش [illegible] — [illegible]

بگفتش قاضی ای درویش [illegible] — کنی دعوی به بیهوده بلاشی
نهادی کیسه نزدم [illegible] — که میدانستم [illegible]

بدان مرد نشانی داد [illegible] — بفرمان [illegible] شاه سرافراز
بقاضی گفت سلطان کین [illegible] — زبان [illegible]

بگفت ای خسروا از [illegible] — مرا با چون کنم من سر این کار
بنوعی [illegible] زمان شاه [illegible] — که تا آرند بیرون [illegible]

شهش گفتا کسم [illegible] — رنو کردی تو این از بهر [illegible]
غلامی را ملازم کرد سلطان — که تا پر زر کنند [illegible]

بیامد کرد همیان را پر از زر — پس آمد نزد سلطان [illegible]
[illegible] — دعا کرد سلطان جهان [illegible]

بفرمود آن زمان سلطان [illegible] — که قاضی را بیاویزند [illegible]
بزرگان آمدند اندر [illegible] — که واجب نیست [illegible]

بگو [illegible] اکنون [illegible] — [illegible] حکم قضا [illegible]
[illegible] — [illegible]

بدان جرم [illegible] — بخواری هرگز [illegible]
[illegible] — یقین میدان [illegible]

از حرص [illegible] — خداوندا چه خواهد دید [illegible]
زحرص و آز [illegible] — سعیدست [illegible]

ازین قصه [illegible] — که حرص و آز [illegible]
کسی [illegible] — خوشا [illegible]

عزیزمندا اگر خواهی بزرگی

فصل دوم در مذمت کبر

[illegible]

مکن کبر و منی و عجب بگذار — که عجب و کبر خواری آورد بار
ز مشتی خاک [illegible] — [illegible]

بکبر خاک را گردن نشاید — جاودان [illegible]
اگر [illegible] — تکبر در دماغ [illegible]

تکبر در دماغ از عین [illegible] — حقیقت مایه آن خود [illegible]
تکبر از [illegible] — که بندارد [illegible]

بچشم خویش خود را [illegible] — بعقل [illegible]
زخود [illegible] — نه بیند حاصلی [illegible]

میاور عجب [illegible] — که عجب و حقیقت آدمی [illegible]
تکبر [illegible] شیطان [illegible] — ازان افتاده در [illegible]

تواضع کرد آدم [illegible] — ثنا [illegible]
[illegible] — [illegible]

که اول نطفه بود و آخر [illegible] — شود در زیر [illegible]
اگر تو اصل خود را [illegible] — ازان [illegible]

اگر خاک شوی [illegible] — بلندی [illegible]
[illegible] — [illegible]

خدا را کبریا دان و عظمت — مکن [illegible]
تکبر [illegible] خدا را — [illegible]

[illegible] — بود از کبر [illegible]
[illegible] — در [illegible] سعادت [illegible]

ازان واجب بود [illegible] — غم [illegible]
[illegible] — [illegible]

نمی شاید بکبر گردن [illegible] — فرو [illegible]
اگر [illegible] اسباب تکبر — بگو [illegible] تفصیل [illegible]

بدان اسباب کبر اول بود علم — کسی [illegible] حلم

سبب اول در تکبر

علومی چند را چون حاصل آید — خیال چند باطل [illegible]
[illegible] — زعلم [illegible]

همه عالم جدل گشته طالب — که تا باشند میان خلق غالب
[illegible] — شده [illegible]

گره بر ابروان آورده دایم — [illegible]
[illegible] — [illegible] وارث پیغمبر [illegible]

نمیدانند که میراث پیمبر — باشد [illegible]
بود میراث ایشان [illegible] — همه معنی بود نه لاف دعوی

نباید گشتن اندر علم مغرور	شنیدی قصه بلعام باعور	که دانشمند دور از خویشتن بود	بخواه از علم خویشتن قدر خود
چو معجب گشت در دین است رنجور	بقرآن ذم او برخوان که سگ شد	نیابی سودی از علم مجرد	بتقوی خویشتن را کن معود
یقین آن علم دان ای مرد [illegible]	که از حیلت برون آرد بیکبار	چنان علمی که عجبت را فزاید	ترا در چشم تو نیکو نماید
نشاید خواند علم اندر حقیقت	نه از روی شریعت نه طریقت	چو با علمت نباشد زهد و تقوی	چه سود است از قضا و علم و فتوی
تواضع پیشه کن گر علم داری	که عجبت میکشد آخر بخواری	شکست همسران هرگز میندیش	بغیبت آنچنان نیکو که در پیش
اگر خود فیلسوف عالمستی	حکایت		شکست دیگران جستی شکستی
شنیدستم ده دانشمند بودند	که خود را سخت دانا می ستودند	ز عجب و کبر گشته سخت گمراه	شنیدی که کسی در مجلس شاه
شهی فرخنده بود و صاحب [illegible]	در ایشان عجب دید از [illegible]	بخلوت هر یکی امتحان کرد	بجرب اعتقاد این و آن کرد
ازین پرسید شاه [illegible]	و زو پرسید کین عالم چه مرد است	بپاسخ گفت شاه او حمار است	پلیدی از خرابی هرزه کار است
بگفت این ابلهی [illegible]	هنر دانش چه در پیش است دستار	چو سلطان نقد هر یک را محک زد	عیار مرد و بس دون آمد و بد
بگو و گفتا نباید داشت حرمت	مر اینها را همی باید خدمت	دگر روز آمدند در مجلس شاه	چنان معجب که نه سخن گراه
امیران وزیران جمله حاضر	شده سلطان از اینها تیره خاطر	کشیدند آن زمان شیلان سلطان	ز نعمت برنج و مرغ بریان
بیاور چنان گفت آنگهی شاه	بیاور یک طبق پر از جو و کاه	بیار از بهر ایشان یک سبد هم	بنه در پیش ایشان هم در دم
چنانکه شاه فرمود آنچنان کرد	زکبر و عجب ایشان خوار چنان کرد	بری هر یک برنج و مرغ بریان	نهاده بود و ایشان [illegible]
از آن مردی یکی چون باز بگریست	بنه گفتا بگو کین سبب چیست	چو کردیم ما چه گفتیم و چه کاست	که اندر خورد ما این کو شماست
بگفتا شاه قول عالمان را	نباید کرد رد و عاقلان را	تو گفتی کاو بخوار است این [illegible]	ترا چنین نسبت بخر کرد
نباید کاو را [illegible]	خرا را جو دهند اهل زمانه	ما پسندند آنکه بگرم خود را	سزا نیکی نباشد هیچ مر دارا
اگر خواهی بگردی در جهان خوار	مکن خواری بمردم هیچ زنهار	بمردم آن پسندند مرد [illegible]	که آن بر خود پسندد دور [illegible]
گر ایشان را نبودی کبر در سر	بگفتندی بهم ناکرده [illegible]	هر آنکس خویش [illegible]	اگر چه زاده آدم کار [illegible]
دوم زیادت ز اسباب بکبر	سبب دوم در کبر		بزرگی [illegible] در جستن بجبر
شود سالوسی اندر عجب گمراه	بماند در حضیض عقبه جاه	نهد بر خود ریاست [illegible]	بخاید خویش را پس [illegible]
ترش رو گشته و بر ابروان چین	نهاده سر بیک جانب بتمکین	بشادی یک زبان با کس نسازد	که یعنی درد دینم میگدازد
اگر روزی یکی ناگه مر او را	برنجاند بچیزی کمتر او را	ورا گوید [illegible] تو چه چنین	خوری تیر من و در خون نشینی
نمی داند نکردن [illegible]	بسا کس بود کار زد او [illegible]	بگر کش انتقام ایزد [illegible]	سرانجامش [illegible] نیکو
منه بر دیگران بر خود مزیت	چو سید ای [illegible]	بسا کس کو بعجب از دین برآید	بسا [illegible] دین که او بهتر آید

روایت اینچنین دارم ز شیخم	حکایت		که روح الله عیسی مریم
گذر بر عابدی کرد از قضا [illegible]	دمی بهشت و ویرا پند میداد	گنه کاری غریق بحر عصیان	شده عمرش بجهل و لهو [illegible]
مسیح مرد عابد دید ناگاه	بنالید از دل پر درد و [illegible]	همی خورد از فعال خود ندامت	همی کرد از درون خود [illegible]
سلامی کرد و آنجا رفت بنشست	ز نامم کبر عابد بود بس [illegible]	چو دیدش همنشین [illegible]	بکرد از خویش [illegible] سوی او [illegible]
بطیره گفتش ای نادان فاسق	نی مر صحبت ما را موافق	نمی زیبد ترا با این [illegible]	نشست خاص است با اهل حقیقت
دل بیچاره زان آزار خون شد	خجل آزرده زان مجلس برون شد	بنالید و بگفتا یا الهی	ترا شاید حقیقت پادشاهی
تو ای فریادرس درمانده ها را	بلطف خویش خوان درمانده را	[illegible] روز گفته	هم اندر آشکار و هم نهفته
بران بیچارگیش حق ببخشود	در رحمت ز لطف خویش بگشود	ز شومی کبر عابد از ره	بیفتاد و برانیش حق ز درگاه
بگفت از آنکه عیسی [illegible]	جنیت [illegible]	بدین گر کبر عجبش [illegible]	در آمد شک یقین [illegible]
خطاب آمد بعیسی خبر	که با آن شخص گو اندوه کم خور	تو بیکسی ترا مقبول کردم	بعجب او را ز درگه دور کردم
[illegible] درین ره بار نامه	سیه تا کی کنی زان کار [illegible]	مدام از بهر دنیا در تعهد	ندانی زهد او فرق از [illegible]
عصا و مهره جبه و کهنه پوشی	نباشد [illegible]	سیم ز اسباب کبر و عجب مال است	که اکثر اهل عالم را وبال است
چو جمع آید کمی اموال بسیار	سبب سیم در کبر		فقیر از او نه بیند هیچ مقدار
چو مستغنی ز مردم دید خود را	ز مردم سر بگیرد [illegible] خود را	فقیری کو به پهلویش نشیند	گره بر روی ابرویش نشیند
که یعنی چون منی [illegible]	نشستن چون [illegible]	واگر روزی مراد او [illegible]	شود با مستمند بی نوایی
ورا گوید که [illegible] کی تو	درین عالم [illegible]	که باشی تا بود دولت تو با من	مرا هستم دو صد همچو تو [illegible]
چنین مغرور مال و جاه گشته	بکبر و عجب خود گمراه گشته	همی بیند که مردم مال دنیا	بگرد و بسته دل در مال دنیا
نباشد مال دنیا را وفایی	زبان بیکاره نه با آشنایی	بسا کو [illegible]	شبانگه تنگ دست و [illegible]
شنیدی قصه آن دو برادر	حکایت		که در قرآن خبر داد است داور
یهود او بود و [illegible]	بیکدیگر تفاخر می نمودند	یکی درویش بود از [illegible]	یکی را مال بود و باغ و بستان
توانگر فخر [illegible] درویش کردی	دلش را از جفا ریش کردی	بگفتی مال فرزندم در پیش	تو ای بیچاره [illegible]
چو بنا چون عزیزم کرد معبود	بمال و باغ و رانم کرد خشنود	کرم مرجع بود [illegible]	ازین بهتر بود انجام کار
یهود اگفتش ای برگشته دولت	چرا مغرور شدی از عجب غفلت	مرا [illegible]	بقا نی مال دنیا [illegible]
امیدم هست کز باغ تو [illegible]	[illegible] روزی مرا ایزد ببخشد	نماند مال و باغ و راغ با تو	بماند تا ابد این داغ با تو
شبی تا کی بناگه آتش افتاد	فتاد آن بوستان ز بیخ بنیاد	همی شد بامدادان دست بر دست	[illegible]

نه شه او را جوی از مال دنیا
چهارم از سبب اصل و نسب دان
یکی لاف که جد من فلان بود
یکی دیگر کند دعوی سیادت
پدر فرزند را کو خواجه خواند
شنیدستم که در دور پیمبر
بکرمی ناگهش گفت ای سیه‌زاد
مگر زین پس چنین دیگر نگاهی
بیارد از قیامت روز عقبی
همی گفت ای بلال از بهر خواری
چو میدانست کان گفت از تکبر
باصل خود مکن بر کس تفاخر
سبب مر کبر را دان همچنین زور
شود مغرور زور بازوی خویش
اگر خود بود دستانی بورد گاه
خدا را دان حقیقت قوت و حول
نبی را همچنین فرمود معبود
اگر شیر ژیانی در عقابی
ششم اسباب آن حسن و جمال است
اگر تو کرده بودی حسن او دست
شنیدستم که با یوسف زلیخا
دگر گشتا بوی چشم تو شهلاست
بود در حسن کبر اغلب زنان را
اگر مینو تبی با عنبرین خال
جمال و حسن دنیا را بقا نیست

چه در شرع می برد فرد ابیحتی — کمال دعاه دنیا مر کرا نازد

سبب چهارم در تکبر

امیر و خواجه امید زمان بود — یکی گوید مرا شاید که لافم
بجاه و مرتبت هستم زیادت — چو می نازی بنام باب و مادر
چه سود او را چو خود خوی قلندر — بمحفل سرفرازی ناسزاوار

حکایت

چمپیر این چنین در گوش افتاد — بوذر گفت از روی ملامت
سپیدی را چه فرقست بر سیاه — بتقوی در اقربست بر مرد
خدا ناگه او بدست تقوی — چو بشنید این سخن بوذر بخفا
بنه بر روی آن کفش که داری — که تا این نفس سرکش را کنم خوار
ندارد کس رهی گرد از تکبر — دوای کبر نی الا تواضع

سبب پنجم در تکبر

گران مردم فتد در فتنه و شور — هر آن کس را بود از قوت بهر
شمارد دیگران را همدوش خویش — همی گوید که در عالم از آن بیش
ببابانهم اسیر و سر کردگی — چو زور و مستی بر مردم نکو
که از عجز و دغا بود در احوال — و اگر در عجب سازد تر از زور
قوی اگر شود در رزم مشهور — جز او را دعوی قوت نشاید

سبب ششم در تکبر

رخ زیبا و خط و زلف و خال است — خودش در چشم خود نیکو نماید
سزد کر کبر سر نماید فزونیست — نداری اختیاری حسن و قیمت
همی گفتا ندیدم چو تو زیبا — بپاسخ گفت یوسف ای نشسته
زعشق او دلم بس بخت کشت است — بگفتا اولین عضوی که از تن
ازان بر هشته گردد این جهان را — زنی را در جهان هرگز که دیدست
برون آرد از و عیسی به جان — چه می نازی بنقش کلکی
دل افروزی چو بنده ما کشی — بهاران باغ را گلزار

بآخر رستم او را جان نیارزد
قوی تر زان همه دیگر سبب دان
که از نسل بنی هید خاقم
اگر مردی تو خود نامی برآور
نه از لاف نیاکان اصل و گهر
بلال حبشی را روزی ابوذر
گفتی این سخن غیر از جهالت
چو بینی روی خویش این کی میتوانی
بخاک تیره روی خویش بنهاد
مگر گردد ز کبر و عجب بیزار
بلندی بایدت بنما تواضع
شغال را چو عاجز زخم خور
حقیر آید بچشمش مردم درد
نبرد هم بود ما را زمین
صباح حشر کن یاد و شب گور
ز خود کن دفع مرگ تنگ کور
زدست خلق بیچاره چه آید
امان از تیغ تو یحیی نیابی
کسی کز کبر بخشش در نیاید
بعجب آشفته داری شام صحبت
تو تا من کبر وقت مرگ بینی
بریزد در لحد آن جسم را دان
که در خوبی زنی بر خود که دیدست
بگردد چون برد بگذشت دیکه عقب
خزان چون بنگری بر خار

ز اسباب تکبر هفتمین چیست

یکی نازد بوزیران خویش
از ایشان تا ترا دولت بود یار
نمی شاید بدیشان فخر کردن
اگر شیکی نه بیند از تو یکبار
گر حاجت بکار آید ترا به
همه نازش بفضل ایزدی کن

سبب هفتم در تکبر

جهان کین حبس را النواع — یکی گوید مرا بیش است فضائل
یکی لاف که هستم شیخ این شیخ — چو بندی دل ازین اتباع فرزند
همه باشند خدمتگار و غم خوار — چو دولت پشت کرد ای یار به
غمی باید برای خویش خوردن — غلامت و اگر فرزند در خویش
برنداز تو کلاه تز دیک اغیار — ز مهر این همه بر کن دل آگاه است
همه مشکل ترا از ... گشاید — بخلق عاجز مسکین چه نازی
مباش احمق معاش ... — تو میدان از خلق باش
ز دست خلق بیچاره چه آید — توکل جز بلوی بدون نشاید

کسی گوید که گیرد زان نکوئیست
ز بسیاری شان هیچ فضائل
چه نازی از غلام خویش هیچ
بگردانند رو از تو سراسر
نظر دارند دایم جانب خویش
بجان بشنو تو این پند و نکوئیست
درین ره اسب کبرت چند تازد
شنیدم کین بشاه مرسلین گفت

تم تم تم

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا اول بنام کردگار … خالق هفت و شش و پنج و چهار
آن خداوندی که آدم ذات او … مرد و عالم صفت آیات او
گفت یا آدم تو بحر جود باش … ساجدند این جمله تو مسجود باش
آن خداوندی که اشیا را بود … سر یکی یا در لباس او نمود
فرش را بر آب او بنیاد کرد … خاکیان را عمر او بر باد کرد
شمس را همچون چراغی بر فروخت … تا ز سوزش عالمی را بر فروخت
ماه را از شمس نوری داد باز … تا شود پر در ز سوزش و گداز
پس نجوم و برج ها جمع آمد پدید … تا هبوط و تا عروج آمد پدید
انبیا را در ره حکمت نمود … اولیا را سر ره بر رو نمود
انبیا را داد حکم کن مکن … اولیا را داد سر لم یکن
انبیا را داد سر لامکان … اولیا را داد سوز عاشقان
انبیا را داد سر ذوق عشق … اولیا را داد درد شوق عشق
انبیا را داد مردم رفیق … اولیا را داد مردم خلعتی
انبیا را داد مردم صد عطا … اولیا را داد صد صدق و صفا
انبیا و اولیا را حق بدان … سر معنی کرده ام با تو بیان
انبیا و اولیا را حق ببین … این سخن تقلید نیست و حق یقین
من رآنی گفت آن مصطفی … چند باشی در حجاب ای بی وفا
لی مع الله گفت احمد در بیان … لیکن این معنی چو دانستی چنان
او کشف کون علی ما کان دین … بشنو این اسرار و شو مرد یقین
از رموز سر حق آگاه شد … لاجرم کوری مرد راه شد
مصطفی آمد درین ره پیشوا … پیشوای انبیا و اولیا
مصطفی آمد درین ره سر فراز … موج میزد در دلش دریای راز
مصطفی آمد درین ره رازدان … تو کمال او از وی باز دان
مصطفی آمد درین ره بار خاص … سر نهان از داد و داد صد خلاص
مصطفی آمد درین ره نور رب … طالبان را جمله او کرده طلب
مصطفی آمد درین ره رهنما … طالبان را اندر جهان جانفزا
مصطفی آمد درین ره بحر نور … سر عالم یافته از وی حضور
مصطفی آمد درین ره شمع کل … عقل ها جمله از و یابند کل
مصطفی آمد درین ره با گداز … سالکان را رهنمای و کارساز
مصطفی آمد درین ره مرد حق … از دو عالم برده در عالم سبق
مصطفی آمد درین ره با جلال … واصلان را از جمال او کمال
مصطفی آمد درین ره غیب دان … سر معنی را بدیده او عیان
مصطفی آمد درین ره شاه دین … قطب عالم رحمة للعالمین
مصطفی آمد درین ره مرد عشق … این کسی داند که دارد درد عشق
مصطفی آمد یقین فخر جهان … تاجدار پادشاه و جاودان
مصطفی آمد درین ره پیر راه … دامن او گیر تا گردی تو شاه
مصطفی آمد درین ره شهریار … حکم او بر سر دو عالم پایدار
مصطفی آمد درین ره ذات حق … این کسی داند که دید آیات حق
مصطفی را حق بدان و حق ببین … تا شوی تو بر سر راه مرد دین
مصطفی را حق ببین و حق بجو … تا شوی از هر دو عالم [illegible]

مصطفی انور

مصطفی را نور حق بین در یقین … تا رسی در قرب رب العالمین
مصطفی و مرتضی یاران حق … جمله را حق دان و برخیز از میان
مصطفی حق بود و حق بد مصطفا … بشنو این معنی پاک با صفا
مصطفی و مرتضی سر حکمت … در ابوبکر و عمر هم حکمت
سر احمد بود و در جان و جهان … الحذر گفته رفیق در جهان
سر جان مصطفی و مرتضا … کشته زهر و شهید کربلا
جمله در توحید حق یکتا بدند … نه چو در کثرت صد تا بدند
عاشقا یکدم در آور سر جان … تا بیابی سر عشق لایزال
عاشقان بینی که جان حیران شده … سر دم از شوقی دگر بریان شده
عاشقان بینی در دریا غرق … از قدم در خون نشسته تا بفرق
عاشقان بینی بحق باقی شده … از خودی یکبارگی ساقی شده
عاشقان بینی بحق واصل شده … وانگهی از عشق حق نایل شده
عاشقان بینی رهی از خویشتن … همچو ابراهیم آذر بت شکن
عاشقان بینی زبان لال آمده … وانگهی از شوق در حال آمده
عاشقان بینی ز سر لا نگاه … هر نفس در باخته جان و جهان
عاشقان بینی ز سر خاکدان … در دمی یکبارگی [illegible]
عاشقان بینی ز درد عشق خوار … سر برهنه پا برهنه در فنا
عاشقان بینی تمامت عاشقان … همچو اسماعیل جان قربان شده
عاشقان بینی ز شوق دوست مست … جمله اندر بیخودی گشته مست
عاشقان بینی ز هجر درد داغ … همچو یعقوب بینا در فراغ
عاشقان بینی بمصر جان شده … وانگهی در مصر جان سلطان شده
عاشقان بینی بسی تو ذوق نور … همچو موسی گشته اندر کوه طور
عاشقان بینی بسی در معرفت … همچو داود نبی در معرفت
عاشقان بینی بر شاه آمده … چون سلیمان شاه درگاه آمده
عاشقان بینی برفته ز پیچ … همچو عیسی بر فراز آسمان
چون محمد عاشقی هرگز نبود … عاشقان را نیز چندین عز نبود
عاشقان خود جمله در راه دین … جمله جاها جهت در گاه دین
از سر درد نگه کن این کتاب … گر برخیزد ز هشت صد حجاب
از سر درد نگه کن ای پسر … تا شوی از سر معنی با خبر
این کتاب دیگرست ای پور دین … ره روان را ره نماید در یقین
غیر قرآن این کتابهای دگر … جمله قشرند این بدان ای با خبر
این قرآن راست معنی با کمال … تو چه دانی تا چه گفت ذوالجلال
من همه تفسیرها را خوانده ام … مغز قرآن را از آن بر خوانده ام
باز فرموده [illegible] … تا نگویم اسرار و معنی را
هر که گفتند دیگران افسانه اند … مثل ما را این سخن جانانه است
یکزمانی ترک کن افسانه را … گوش کن از من تو وصلت نامه را
هر که این خواند بکام دل شود … زود باشد کاندرین ره واصل است
نام این کردم تو وصلت نامه را … تا نگه وصلت دیده ام از خویشتن
هر که میخواهد که او واصل شود … در دهلیز سر حاصل شده
گفت وصلت نامه را عطار … ختم کرد آن پاکی بی تکبر

حکایت بر طریق تمثیل گوید

ای برادر قصه را گوش دار … تا شوی در سر و عالم مرد کار
هم ابلیس خود چو آدم آفرید … از غذا [illegible] پروریده
بل حباثش زان غذا [illegible] کرد … بعد از آن نفس پر کشید و پر کرد
بعد از آن فرمود کای افلاکیان … پیش آدم سجده آرید ای [illegible]
سر نهادند آن همه در پیش او … سر کشیده آن لعین از پیش او
حق تعالی گفت ای ملعون راه … تو چرا سرکشی از حکم شاه
زآدم معنی تو آگه نیستی … سخت مغروری و در ره نیستی
چو نکردی سرکشی از راه دین … لعنت ما بر تو شد تا یوم دین

ای امین که نخست آدم و صور / تو چه دانی زانکه هستی بیخبر
آنزمان آدم نشسته در بهشت / بود با ... جانیان در باغ گشت
صدهزاران مرد مردم در برش / صدهزاران نور مردم در برش
صدهزاران لطف حق در پیش داشت / صدهزاران حلها او ساخته
صدهزاران رنج و شادی ... / نه در آنجا رنج دیده نه تعب
سلسبیل و زنجبیل و ... / شیر و شهد و میوهای جاودان
جمله از لطف خدا آمد پدید / هر زمانی گفت او ... مزید
حق تعالی خواست تا اسرار را / فاش گرداند مر او را ...
آدم از جنت چو بیرون آورید / صدهزاران در مکنون آورید
صورت ابلیس را ابلیس ... / وسوسه کرده مر آدم هر زمان
آدم معنی توئی ای بیخبر / بی بیان و سر بیان و راهبر
نقش شوم هست ابلیس لعین / سرکشیده او ز روح پاک بین
روح را از جان ببود ... / لاجرم ناشش ...
باز بر کوسار اسرار جان / گرچه آدم آمد اندر خاکدان
بود گنجی بی نهایت در عدم / رو نمود از ... نگاه او دم
گاه آنجا آدم و حوا شده / شیث و ادا اندر جهان ...
نوح گشته در جهان سال هزار / دعوت حق کرده مردم آشکار
باز ابراهیم بوده در جهان / بت شکسته پیش حق مردم عیان
باز اسمعیل چون قربان شده / در ره حق هر زمان قربان شده
باز اسحاق نبی پر آمده / در ره حق ...
باز یعقوب نبی بوده بدرد / بود در عشق خدا ازاد و فرد
باز یوسف بوده اندر مصر ... / پادشاهی کرده در عالم ...
باز موسی بوده اندر ... / ملک فرعون ... کرده خراب
باز داود نبی بوده یقین / در تضرع پیش رب العالمین
باز آمد چون سلیمان در جهان / تخت بر باد کرده او روان
باز زکریا شده اندر درخت / اره کرده بر ...
باز یحیی آمده اندر یقین / سر فدا کرده ز بهر راه دین
باز عیسی آمده از راه حق / صدهزاران خلق را داده سبق
باز احمد آمده از لامکان / صدهزاران نور او اندر جهان
باز احمد آمده از عشق نور / خلق عالم یافته از وی حضور
باز احمد آمده از عشق کل / عاشقان جمله او را ...
باز بوبکر آمده در صدق ... / صادقان هستند او در ...
باز عمر آمده در عدل پاک / عادلان را کرده اندر ...
باز عثمان آمده اندر حیا / صدهزاران ره روان را ...
باز حیدر آمده با صد کمال / آفتاب شرع و نور ذوالجلال
از حسین و از حسن ... / صدهزار اسرار حق را باز ...
باز آمد بایزید اندر ... / هر زمان گفته ز جان ...
باز لقمان آمده از ... حق / در ره حق برده او مردم سبق
باز بنگر آن جنید سرفراز / با دلی پر درد و راهی پر نیاز
باز منصور آمده از اسرار حق / از ره عشق آمده پرواز حق
صدهزاران سرفرازان ... / آمد از جنت پدر اندر جهان
کی توان ... / عشق پاکان در دل من کار کرد
گر صدت ... هزار است ... حکمت / مرد حق اندر ره بی حکمت
آدم از جنت برون آمد ... / تا جمال دوست را بیند ...
آدم معنی بکرم آمدست / وز نفخت ... خرم آمدست
آدم معنی جمال دوست دان / هر چه غیر آدم است آن پوست دان
نامه وصلت ز دل عطار گفت / درهای معنوی در روی سفت

حکایت شخصی که از حضرت علی سوال کرد و جواب داد علیه السلام

بیامد پس ... حیدر مرد دانا / گوهری باز گو ز اسرارها
کرا اندر جنت الماوی بود ره / بود این ...

علی گفتش نه وزنست و نه شیم / نه شخص است و نه جدست و نه تعلیم
همین آدم که اینجا سرفرازست / همین آدم همای شاهبازست
همین آدم بود سلطان عالم / همین آدم بود برهان عالم
همین آدم بود سالار افلاک / ازین آدم شده است معمور این خاک
همین آدم بود کرسی یزدان / ازین آدم شده ...
همین آدم شده نقل مصفا / ازین آدم شده ...
همین آدم بود روح مطهر / ازین عالم شده عالم منور
همین آدم بود عرش الهی / ازین آدم عیان هر چه خواهی
همین آدم بود سر معانی / ازین آدم خدا را بازدانی
همین آدم بود ... / نه فتوی گنجد اینجا نه بیان
همین آدم بود جنات اکبر / ازین آدم شود جنات ...
ز بهر آدمست حوران و غلمان / ز بهر آدم است ... و رضوان
ز بهر آدم است اشجار جنت / ز بهر آدمست انوار جنت
ز بهر آدمست این هر دو عالم / ز بهر آدمست ...
همین آدم توئی گر بازدانی / همه عالم توئی گر راز دانی
بکرمنا ترا تشریف داده / درو معنی برو بیکشاده
اذان در اندر ... / ببعضی چون رسی ...
اگر زین در برابی ... / بزیر بار کالانعام باشی
زهی توحید حق توحید دانی / درین ره عاشقان ...
کسی کو غیر حق ... / یقین میدان که مرد کار باشد
درین ره ... / ... عشق خود ...
بغیر حق ... / اگر هستی ز ذریات آدم
کرا اندر دو عالم جز یکی نیست / درین معنی که میگفتم شکی نیست
یکیست ... آغاز و انجام / یکی این جمله را تو گوش کن ...
یکی دان صورت عالم سراسر / یکی دان جمله اشیای برابر
اگرچه صدهزاران رنگ ... / بهر جائی دو صد آیین و کیشی
ولیکن اصل آن ای یک آمد / ازان مردم دریغا شک آمد
... مردم بر یکی / درختان کرده او مردم بر یکی
هزاران رنگ گوناگون شده است / گهی بنده و گهی ...
فلک را خود ... / زانکه قرب و بعد او کامل است
این همه تقریر ازان کردیم ما / تا ببینی جز یکی ...
این همه برهان و آیات ... / این همه ذات و طاعات ...
این همه زندان ... / ای پدر تو جمله ...

حکایت

بشنو این رمز از بلال با وفا / خوجه ... غلام مصطفی
او فتاده بود آن در ... / در میان آن جهودان لعین
مرد دین بود و طلبکار آمده / عشق احمد ...
روز و شب ... / واقف سر بود مرد کار بود
روز از بهر جهودان کار کرد / شب همه شب خدمت ...
آن جهودان لعین ... / از طریق عشق او آگه شده
چند تن زان کافران جمع آمده / تا بلال دین را ...
تا که بر گردد ز عشق مصطفی / ترک گیرد این طریق ...
بعد از آن گفتند از نفس ... / تو چرا ... احمد میکنی
راه او را تو چرا کردی قبول / گشته ...
گفت راه او حقست ... / ...
بعد از آن او را ... / چو بهار ...
پس بلال از شوق دل ... / کافر ... احد
صدهزاران پاره کردند جسم / من یکی ام تو ...
ما و من بگذار ... / تا درین ره مرد صاحب ...
چون بلال از صفا ... / تا رهی از نام و ننگ ...

علی گمس

تا دمی آخر یکتا بی سی / در کمال ذات یکتا بی سی
چون تو یکتا گشته ای محترم / بگذری از کفر و از اسلام هم
چون تو یکتا باشی ای مرد یقین / هم ز دنیا بگذری هم ز دین
چون تو یکتا باشی ای مرد خدا / بس بقا باشد ترا بعد از فنا
چون تو یکتا باشی ای مرد خبیر / بر همه عالم شوی شاه و کبیر
چون تو یکتایی درین ره ذره ایست / مرد و عالم [illegible] تو قطره ایست
چون تو یکتا باشی اندر بحر نو / وصل یابی و شوی اندر حضور
چون تو یکتا باشی اندر لامکان / ثابتت یابند مردم قدسیان
چون تو یکتایی در بحر خدا / از خدا یابی تو صد گنج عطا
چون تو یکتا باشی اندر دل / سر دل را باز یابی هم ز دل
چون تو یکتا باشی اندر معرفت / معرفت آید ترا هر دم صفت
چون تو یکتا باشی مردم را بها / باز سازی صد هزاران شهرها
چون تو یکتایی همه یکتا بدان / معنی کرده ام شرح بیان
خود جهان جمله زیک پیدا شده است / عقلها جمله زیک گویا شده است
اینها جمله زیک گفتند باز / از یکی گفتند این سرفراز
شرح ترتیب از یکی شد آشکار / بشنو این معنی و مردم هوشیار
آسمانها از یکی گردان شده / ماه و خورشید از یکی تابان شده
از یکی شد این نجوم بیشمار / از یکی شد چرخ و هفت و نه حجاب
از یکی شد اینچنین برگ و نوا / از یکی شد عالی بر جسته جو
از یکی شد قطره باران پدید / بحر گشته میزند [illegible]
از یکی شد کوه پیدا در جهان / از برای ساکنی این جهان
از یکی پیدا شده آب و هوا / این جهان را داده مردم صد صفا
از یکی پیدا شده اشجارها / داده مردم لون لون اثمارها
از یکی پیدا شده چندین نبات / آنچنان را سبز کرده رایگان
از یکی پیدا شده خیل و حشم / اشتر و گاو و خر و اسب و غنم
از یکی پیدا شده زر و گهر / در و لعل و شکرها معتبر
از یکی پیدا شده وحش و طیور / هر یکی را صد عطا و صد نفور
از یکی پیدا شده صد نازنین / هر یکی را در لباس خود ببین
از یکی پیدا شده صد ماه رو / سرو قد و چشم تنگ و مشکبو
از یکی پیدا شده مه لقا / ابروان چون جیب و چشمان خمار
از یکی پیدا شده خوبان چنین / چشمها بادام و لبها شکرین
از یکی پیدا شده صد ماه وش / دستشان در گردن یار و خوش
از یکی پیدا شده صد مه لقا / عاشقان را کشته مردم از جفا
از یکی پیدا شده مردان پاک / از یکی شد آشکار و نهان
از یکی پیدا شدست این عشق حق / سر این معنی بدانند عاقلان
از یکی آمد علوم انبیا / از یکی آمد حضور اولیا
از یکی آمد نبوت در جهان / از یکی آمد ولایت در جهان
از یکی آمد شده سالار و شاه / عقبها را بر کرامت او ز راه
از یکی آمد خلیل و خوش بیان / در ره حق تا ابد او رهنمون
از یکی موسی شده صاحب غزا / چیره گشته زمین و آسمان
از یکی عیسی شده بر آسمان / ترک کرده خطا این خاکدان
از یکی آن سر چه بینی سربسر / چه بد و چه نیک چه خشک و چه تر
این همه تفسیر با یک بیان است / مرد معنی را درانجا یک نشانست
این یکی اندر یکی آمد مدام / تو یکی اندر یکی بین والسلام
خود یکی اندر یکی یکی بود / اندر حقیقت کجا شکی بود
تو یکی اندر یکی توحید دان / بر دل و جان آیت تحقیق خوان
تو یکی اندر یکی دان ای خبیر / تا شوی در معرفت صاحب نظر
خود یکی اندر یک تو عشق دان / این سخن را تو در معشوق دان
ذات حق را در صفاتش بین / بگذر از کفر و هم کیش و دین
بس جلالش در جلالش باز بین / شک بسوزان وگذر کن از یقین

بس جهان اندر نهان پیدا مدام / بس جهان اندر نهان بین والسلام
هم نهان و هم عیان مردم هم / هم برون آمد از لطف کرم
هم زمین و هم سما و هم سمک / هم نجوم و هم بروج و هم فلک
هم نبی و هم ولی و هم صفی / دو میان تا تو باشی احولی
این یکی آمد یکی آمد همه / عقل اینجا دست اندر دهد
این یکی آمد یکی آمد یکی / اندر حقیقت کجا باشد شکی
و هم مردم در مکانی رنج بود / چون مکانی نیست جایی چون بود
این سخن خود ترجمانی دیگر است / مرد این ره را نشانی دیگر است
این سخن از لامکان آورده ام / سر مخفی را عیان آورده ام
این سخن از عقل ما زان برتر است / این کسی داند که عالی گوهر است
این سخن از عرش اعلا آمده است / از رموز حق تعالی آمده است
این سخن از بحر عشاق آمده است / از برای جان مشتاق آمده است
این سخن از بحر معنی آمده است / نه به دعوی نه به تقوی آمده است
این سخن از سر وحدت آمده است / نه ره تقلید و کثرت آمده است
این سخن برهان معنی آمده است / از طریق عشق مولی آمده است
این سخن از غایت درد آمده است / در طریق عاشقی فرد آمده است
این سخن از سر پنهان آمده است / صد هزاران گوهر جان آمده است
این سخن از عشق جانان آمده است / لاجرم از عقل پنهان آمده است
این سخن را درد باید بی شکی / تا بدانی از رموزش اندکی
گر ترا درد است اندر ره درآ / اندرین ره باز دان اسرارها
گر ترا درد است درمان هم بود / گر ترا عشق است جانان هم بود
درگذر از زهد و علم و قال و قیل / درد را بگزین و بر خود کن دلیل
درگذر تو زین جهان وزان جهان / چند باشی آشکارا و نهان
درگذر از ذکر و فکر و معرفت / درد را بگزین و شو در تربیت
درگذر از خویشتن یکبارگی / تا رسی در عالم بیچارگی
بگذر از خود پاک شو کلی فنا / تا رسی اندر فنا عین بقا
صورت خود چون کنی کلی تباه / آن زمان معشوق یابی بی حجاب
عاشق و معشوق خود شو تو یکی / جان و تن در باز و بگذر از دوی
گر یکی بینی تو جان رهبر شود / ور دو بینی احول کژبین شوی

حکایت

هست استاد حکیمی پاکباز / دایما با حق تعالی گفته راز
در همه عالم ورا همتا نیست / همچو او در علم سر دانا نیست
رازها با حق تعالی گفته است / رازها از راز او وا شنیده است
روز و شب در راه او بنهاده است / می ولید و جنت فردی فرد
هیچکس از ذات او آگه نشد / هیچ کس را او دمی همره نشد
این حکیمست که جهان معمور از وست / این حکیم است که عالم نور از وست
همچو او دیگر حکیمی خود نبود / جمله عالم را از و حکمت فزود
صد هزاران حکمت از فیض او فتست / هر زمان نوعی دگر برداشت است
ای بسا کس را که او راه او گشود / ای بسا کس را که سر حق نمود
ای بسا کس را که او آگاه کرد / ای بسا کس را که شاهنشاه کرد
ای بسا کس را که درد عشق داد / ای بسا کس را که سر صدق داد
ای بسا کس را که علم فقر داد / ای بسا کس را که کیوان زر نهاد
ای بسا کس را که شاه و میر کرد / ای بسا کس را که قطب پیر کرد
او حکیم حاذق سر خدا است / همچو او دیگر حکیمی خود کجاست
از خدای خویش حکمت یافته / در سلوک خویش نعمت یافته
صد هزاران حکمت بی منتها / از خدا دریافت آن بحر صفا
هیچکس از حال او آگه نشد / احولی با او بکرم هم خوابه شد
اندران خوابه یکی آیینه بود / هر دو عالم را از آن آیینه دید
هست آن آیینه در پیش حکیم / روی خود را دیده او در وی مقیم
احولک گفت ای حکیم با خرد / هر زمان در آینه می بنگرد

حکمت او شکلی در آینه است
لاجرم زیبا رخش چون آینه است
حکمت من از من از بین [illegible]
در جهان خود را جدا و زیبا کنم

وانکه در آیینه کرد او نگاه
دیداو دو صورت زشت تباه
احولک چون بدید دو در آینه
لاجرم کز بین شده مشغله

جهد کن تا کره بینی ای پسر
تا نباشی همچو احول کج نظر
جهد کن تا کره بینی ای فقیر
تا نمانی همچو احول در نظر

هرکه دو بیند نشان غافلیست
زانکه او اندر مقام احولیست
دو مبین و دو مگو و دو مجو
چند ازین طاق طرب گفت و گو

دو مبین ای پاکباز رو راه رو
یکدم از گفتار من آگاه شو
دو مبین ای مرد معنی در جهان
تا شود اسرار حق مثبت عیان

دو مبین ای مرد راه ذوالجلال
تا شوی در عالم وصل وصال
دو مبین در معرفت ای [illegible]
تا رسی در عالم صدق و صفا

دو مبین ای خواجه باش از [illegible]
تا شوی اندر دو عالم بی نشان
دو مبین در وحدت حق در نگر
تا یکی بینی جهان را سر بسر

دو مبین و بگذر از [illegible]
تا یکی بینی ازل تا ابد
دو مبین و بگذر از [illegible]
تا رسی در راه وحدت والسلام

احولک دو دیده از [illegible]
سرنگونت رانده [illegible]
احولک در آینه چون بنگرید
روی خود را دید دو گردید

لاجرم از غافلی اندر فنا
لاجرم از احولی در جه فنا
لاجرم بر تخت سرگردان شده است
هردم از نوعی دگر حیران شده است

لاجرم در بند صورت مانده
باتی تار در کدورت مانده
وان حکیمی پرهنر در آینه
جمله یکتا دید و در معاینه

وان حکیم پرهنر را روح دان
نقش شومت اول آمد در میان
روح اندر عالم وحدت شده
نفس اندر عالم کثرت [illegible]

دل بدان آینه از روی کمال
اندرو می بین جمال ذوالجلال
اندرین رو گر تو صاحبدل شوی
یکسان و بالیقین [illegible] شوی

روح و نفس و عقل و دل جمله حکمت
مرد معنی را در [illegible] یکیست
چونکه ره بین شد در او [illegible]
چونکه زین شد تو نقش شوم [illegible]

عقل اندر صورت گردد [illegible]
عشق صورت تا بکل کرده [illegible]
عقل اندر سر دو عالم در فراق
عشق داده سر دو عالم را طلاق

عقل اندر کارسازی جهان
عشق اندر بی نیازی جهان
عقل و ایمان طالب در شده
عشق آتش همه در [illegible]

عقل اندر بیهشی مست آمده
عشق اندر نیستی [illegible] آمده
عقل خفاشی شده اندر جهان
عشق شه بازی شده در لامکان

عقل مردم خانه آباد آن [illegible]
عشق هردم خانه ویران کن
عقل باشد عاقلان را زار [illegible]
عشق باشد عاشقان را پیشوا

عقل اینجا برده دار ره [illegible]
عشق اینجا راز دار [illegible]
عقل اینجا هر زمانی در سجود
عشق خورده غوطها در بحر جود

دو مبین ای خواجه باش از [illegible]
تا شوی شهباز اندر لامکان
دو مبین ای مرد بگذر از [illegible]
تا شوی در عالم صدق و صفا

عقل اندر کار خود در مانده
عشق صد اسرار حق خوانده
عقل از تسبیح و تقلید آمده
عشق در تکبیر و توحید آمده است

عقل اندر ناتمامی باز مانده
عشق اندر کار دانی پیش رانده
عقل اندر سرفرازی آمده است
عشق اندر بی نیازی آمده است

عقل اندر حیرت و [illegible]
عشق اندر شست شو در آب نیل
عقل اندر وصل و [illegible]
عشق اندر وصل پاک جاوید

عقل کشته سرزمان [illegible]
عشق را لونی بود ای پسر
عقل هردم در دورنگی آمده
عشق اندر عین یکتایی آمده

عقل از تکلیف چون کامل شد
عشق از تشریف حق آمد کامل
عشق اندر خود در وی [illegible]
عقل را بگداخت در [illegible]

جوهر ست

جوهر عشقست بید او نشان
جوهر عشقست ذات پاک حق
جلوه عشقست این هر دو جهان
این کسی داند که دید آیات حق

ای دل آخر یکزمان بیدار شو
ای دل آخر بگذر [illegible]
یکزمان جویان وصل یار شو
تا رسی اندر مکان لامکان

ای دل آخر بگذر یکدمی [illegible]
ای دل آخر بگذر از [illegible]
تا رسی انجام و نیک و بد
تا رسی در عالم عین العیان

ای دل آخر بگذر از کون و مکان
ای دل آخر بگذر از [illegible]
تا نه بینی خویشتن را در میان
تا نمانی اندرین ره باز پس

ای دل آخر بگذر از کبر [illegible]
ای دل آخر بگذر از [illegible]
تا نمانی در عذاب و در فراق
تا رسی در قرب رب العالمین

ای دل آخر بگذر از جهل و گمان
ای دل آخر بگذر از سود [illegible]
تا ز نور عقل یابی صد [illegible]
تا ز سود سر برآید [illegible]

ای دل آخر بگذر از [illegible]
ای دل آخر بگذر از [illegible]
همچو برق می‌رود [illegible]
تا شوی در روز محشر شاد [illegible]

ای دل آخر بگذر از بالا و پست
ای دل آخر بگذر از [illegible]
تا شوی از عشق جانان مست
تا نباشی بر طریق ماجرا

ای دل آخر بگذر از قال و مقال
ای دل آخر بگذر از [illegible]
چند باشی در بلای جان [illegible]
چند باشی [illegible]

ای دل آخر بگذر از طامات خلق
ای دل آخر بگذر از [illegible]
چند باشی در بلای خلق
چند باشی [illegible]

ای دل آخر بگذر از راه [illegible]
ای دل آخر بگذر از [illegible]
چند باشی اندرین ره [illegible]
[illegible]

ای دل آخر بگذر از [illegible]
ای دل آخر بگذر از [illegible]
همچو آن [illegible] شوی [illegible]
تا بیابی لذت بی منتها

ای دل آخر ترک کن گفتار را
ای دل آخر ترک کن پندار را
تا بیابی عالم اسرار را
تا بیابی وصل آن دلدار را

ای دل آخر یکزمان بیدار شو
ای دل آخر جان خود ایثار کن
وانگهی جویان وصل یار شو
پس بیا فکن دیده و دیدار کن

ای دل آخر خویشتن را کن فنا
ای دل آخر بگذر از [illegible]
تا بیابی در فنا عین بقا
آن زمان تا تو نباشی غیر را

غیر حق آخر شود هست ای پسر
غیر حق اندر دو عالم نیست کس
باز دان اسرار و شو صاحب نظر
در ره توحید این ارشاد بس

گر تو غیر حق نه بینی ای جوان
گر تو غیر حق نه بینی ای فقیر
منکری باشی بسان کافران
سر زمان از جان برآید صد نفیر

گر تو غیر حق نه بینی ای فتا
گر تو غیر حق نه بینی ای جوان
در میان غیر مانی مبتلا
خاک بر فرق تو باشد جاودان

گر تو غیر حق نه بینی ای پسر
گر تو غیر حق نه بینی در جهان
در قیامت حشر گردی کور کر
باز مانی از جمال جاودان

چون صفات او احد آمد مدام
آسمانها و زمینها و فلک
غیر او جلوه او دان والسلام
جلوه او را دان و بگذر از رنگ

صورت و معنی هم تو ذات [illegible]
هرچه بینی روی او [illegible]
جمله اشیا صنعت [illegible]
ذره ذره کوی او بین والسلام

آفتاب از نور او یک ذره است
کوهها از [illegible] یک خاک
بحرها از بحر او یک قطره [illegible]
تا بگردون او فتاده در مغاک

انبیا را داده سر خویشتن
سر خود با انبیا گفته مدام
زانکه ایشان شده شاه انجمن
ختم کرده بر محمد والسلام

سر وحدت را ز احمد باز دان
سر وحدت از محمد شد پدید
تا شود پیدا [illegible]
پس علی از نوری بگوش آن شنید

با علی اسرار حق احمد بگفت
چون علی بشنید دل آگاه کرد
چون علی بشنید [illegible]
آن زمان بر خاست مقصد جای گرد

جان را تو تن جان ای مرد دین
تن به پنج و چار حس درمانده است
چون تنت فانی شود باقی شوی
چون تنت فانی شود ای کار ...
چون تنت فانی شود اسرار عشق
چون تنت فانی شود اگر شوی
چون تنت فانی شود در ذکر و فکر
چون تنت فانی شود پاینده ...
چون تنت فانی شود از نیروی ...
چون تنت فانی شود در لطف ...
چون تنت فانی شود سلطان شوی
بود سلطانی هدا محمود نام
عمر خود را در غزا بگذاشته
این جهان آراسته از عدل و داد
بتکده از تیغ او زیر و زبر
شهرهای منکران کرده خراب
دیرها کرده خراب اندر جهان
روز و شب در دین احمد کار کرد
صوفی صادق بدان شاه جهان
دایما در ذکر و فکر و معرفت
دایما در عدل و در داد آمده
بوده دایم از دل آن مرد خدا
یک شبی چو علم دین تکرار کرد
ناگهی افتاد در ویرانه
حاجت ما را بخواه از کردگار

تا شود علم الیقین عین الیقین
لاجرم در راه حق وامانده است
آن زمان عین خدا و دانی شود
دهمی دیدار ماند و دیار
چون خلیل اندر وی در نار عشق
همچو عیسی پاک روح الله شوی
فارغ آئی و شوی در راه کبر
بر تو گردد دور پرکار وجود
راز ما یابی و گردی شاهباز
محو گردی و شوی اندر حضور

حکایت سلطان محمود و شیخ لقمان و جواب شیخ او

سر دو عالم از وجودش با نظام
کام خود را از غزا برداشته
از فریدون و زمان کیقباد
هم بچین و هند و هم ملک دگر
کافر آزاد شده از وی کنار
از برای دین احمد هر زمان
دایما او خدمت جبار کرد
صوفی عاشق بدان فرزانه
حاصل او بود در دین آئین صفت
خلق عالم جمله زو شاد آمده
دشمن نفس خود و کبر و هوا
عشق حق اندر دل او کار کرد
دید انجا بیدلی دیوانه
در تو می بینم که هستی مرد کار

پس علی اسرار حق با چاه گفت
چون علی اسرار در چاهست گو
چون تنت فانی شود کل جان شوی
چون تنت فانی شود ای معتقد
چون تنت فانی شود ای نیکبخت
چون تنت فانی شود از قیل و مقال
چون تنت فانی شود از خویشتن
چون تنت فانی شود از معرفت
چون تنت فانی شود از فنای دین
چون تنت فانی شود ای جان من
عادل حق بود آن سلطان دین
سالها در جنگ کفار مهین
صد هزاران خصم را غلمان شده
غلغلی افتاد از وی در جهان
روز و شب در خدمت جبار بود
در طریق دین احمد فرد بود
دایما در راه حق کوشیده بود
جان او پر گوهر توحید بود
شرع احمد را بجان کرده قبول
خلق عالم او سخاء او غنی
شب شدی از خانه بیرون آمدی
سر برهنه پا برهنه شد برون
پس سلامش کرد گفت ای پیر راه
پس زبان بگشود پیر بیقرار

سر وحدت از دل آگاه گفت
تا تنت فانی شود از گفت و گو
آن زمان تو لایق جانان شوی
پس بیابی وصل و قرب مصطفی
همچو موسی نور بینی در درخت
فارغ آئی و شوی تو مرد حال
وارهی از گفت و گوی ما و من
فارغ آئی و شناسی در صفت
باز یابی سر راز عاشقان
آن زمان بینی جمال ذوالمنن
پس علیم و عالم و دیان شوی
بت شکن در سومنات هند و چین
بود آن کیخسرو در روی زمین
ملکها از تیغ او ویران شده
قیصر از خود هم نبودی در امان
دشمن کیشش بد و زنار بود
صادق دین بود و صاحب درد بود
او شراب دین حق نوشیده بود
از ره اعیان نکرد تقلید بود
راه شرع او گرفت از اصل
شاه را نه کبر بود و نه منی
طالب محبوب مجنون آمده
نی برسم هر شبی آن ذوفنون
حاجتی دارم بدرگاه اله
گفت ای محمود از حق شرم دار

ملک

ملک و مال و تخت خواهی در جهان
با سپاه و لشکر و طبل و علم
با دواج و تاج و شمشیر و کمر
با سلاح و اسب و با گنج و گهر
با حکیمان و ندیمان جهان
صد هزاران برده اندر پیش و پس
روز و شب عشق شمعی پر سرور
چون ترا پیدا شود از بحر و بر
این سپاه و کشور و ملک و حشم
وین سرا و باغ چون زندان شود
این کلاه و این قباد و این کمر
از هوای این جهان بیرون شوی
در ره معشوق خود صادق شوی
محو گردی فانی و مطلق شوی
چون ز خود فانی شوی باقی شوی
بت چو بشکستی شود گنج عیان
بت چو بشکستی شوی مرد خدا
بت چو بشکستی ببینی خاکیان
بت شکن شو همچو ابراهیم حق
این جهان را بر هوس بتخانه دان
گوهر را تو دل جان ای بالعجب
چونکه محمود این سخنها را شنید
گفت ای پیر شریعت پیشوا
ای تو پیر سالکان در هر طریق
ای تو سر خیل بندگان و جهان

کی شوی تو از گروه صوفیان
کی رسی در خواجگی فضل و کرم
کی شوی در معرفت صاحب نظر
کی رسی در وصل حق ای بی ...
کی رسی اندر طریق عاشقان
کی تر آواز میرسد ای هیچکس
پرده را سر بسر بگذار بسوز
هر دو عالم اندر آن گردد ...
در نیاید پیش چشمت یک غنم
سود این عالم همه حراق شود
جمله در پیش تو گردد مختصر
در طریق عاشقان مجنون شوی
آن زمان در عشق تو لایق شوی
و انگهی در عشق مستغرق شوی
آن زمان عین وجود دانی شوی
برخوری از گنج و وصل جاودان
وارهی تو زین طریق ماجرا
سیر می کن در فضای لامکان
تا ز حرا آن خود یابی حق
همچو ابراهیم بت بشکن عیان
تا شوی آنگاه معنی با خبر
بشنید و نیز شد بس مستمند
وای حبیب مصطفی و مرتضا
رهنمای مومنان در هر فریق
خلق عالم از وجودت شادمان

با غلامان لطیف و تخت زر
با خواتین و طریق خانمان
با سرا و باغ و دراغ و کشت و کار
با سواران دلیر و کر و فر
با هوای نفس خود خو کرده
پرده را اول تو خود باز کن
چون بسوزی پرده را ای نیکخواه
پادشاهی و بزرگی در جهان
وین غلامان ظریف ماهرو
این زر و املاک و گنج بیشمار
این کنیزک را که می بینی بناز
ترک گیری لذت دنیا بکل
سر بسر تو در گردی ای جوان
چون نماند از وجود تو اثر
وارهی از ننگ و نام خویشتن
بت چو بشکستی حجاب از پیش رفت
بت چو بشکستی رهی از ...
بت چو بشکستی تو بزرگ گردی
چونکه ابراهیم یکتا گشت فرد
چون علی بت نیز در کعبه شکن
این خیالات بدین رتبه ...
آتشی در جان او افتاد سخت
ای تو سلطان همه عالم یقین
ای تو سلطان و همه عالم حشم
ای جنید وقت و شبلی زمان

کی شوی از راه معنی با خبر
کی رسی در زمره صاحبدلان
کی رسی در راه عرفان ...
کی رسی در راه مردان ای پسر
لاجرم در صد هزاران پرده
وانگهی چون خیز و راه ساز کن
آن زمان گردی ز وصل دوست شاد
مختصر گردد بپیشت ای جوان
پیش تو گردد چنین ...
جمله در پیش تو گردد هیچ ...
جمله در پیش تو گردد چون مجاز
پس برون آئی تو از پندار دل
پس نماند هیچ حیرت در میان
آن زمان از راه خود یابی خبر
چند باشی بت پرست خویشتن
عشق آمد راه دین و کیش رفت
می خواهی در جهان جاودان
در حضور حضرت الله رسی
لاجرم بتها شکست ای شیر مرد
تا ببینی تو جمال ذوالمنن
بشکن این بتها و رو در لامکان
وارهیدا از نام و ننگ تاج و تخت
ای تو برهان خدای عالمین
ای تو جانان و همه عالم ...
بایزید بر مزید خورده ...

ای تو پیر راه رو در معرفت / ذات تو از نور ذات و از صفت
ای تو مرد عشق و وحدت آمده / از ره معنی بعزلت آمده

ای تو مرد پاکباز و پارسا / صادقا از احسان‌های پیشوا
ای تو حکمت از خدا آموخته / حکمت هر دو جهان آموخته

ای تو توحید خدا کرده بیان / از ره توحید داده صد نشان
ای ترا علم لدنی داده حق / در علوم مصطفی خوانده سبق

ای تو فخر پیشوایان زمان / ای تو گنجی بی‌نهایت در جهان
ای تو سالار سلوک عاشقان / ای تو غمخوار دل صاحبدلان

ای کمر بسته درین ره مردوار / همچو منصور آمده در پای دار
ای تو ابراهیم ادهم کهنه پوش / همچو صبری باده حق کرده نوش

در ره حق وحدت کل یافته / عاشقان حق ز تو دل یافته
از خودی خود بکل فانی شده / در بقای حق بحق باقی شده

در مقام ترک و تجرید آمده / در رموز عین توحید آمده
با سریر سلطنت سلطان شده / وانگهی در عالم عرفان شده

صوفیان و طالبان با وفا / از تو یابند سر زمان صدق و صفا
گنج معنی دار در صورت فقیر / ای بمعنی بس بزرگ بی‌نظیر

هر دو عالم در وجودت قطره‌ای / عرش و کرسی پیش جودت ذره‌ای
هشت جنت هشته از بهر بهشت / هفت دوزخ هیچ شد از نهیبت

این جهان و آن جهان خواهان تو / امشبی من آدم مهمان تو
اکرم الضیف است از قول رسول / امشبی ما را ز لطفی کن قبول

گفت ای علام جان شاد آمدی / در ره عشاق آزاد آمدی
بعد از آن سلطان بگفتش کای امام / از کجایی تو مرا برگوی نام

گفت لقمان سر خفی نام ماست / گنج وحدت در دل ویران ماست
گفت سلطان کای امام معظم / ای تو لقمان باشی ای بحر جود

لیک ترسیدم ز وقت پیر راه / زان بگفتم نام تیز اینجایگاه
حد صد برآنکه دیدم روی شیخ / آمده ناخوانده من در سوی شیخ

بعد از آن گفتش که چون راهت بداد / شیخ اینجا آمد و گشتیم شاد
شیخ اینجا آمد و ما بی‌خبر / از قدوم شیخ کارم شد چو قند

در ره توحید برخوردار بود / صاحب سر بود و مرد کار بود
روز و شب در گریه و در آه بود / محرم حق بود پیر راه بود

در طریق عشق در راه ادب / دایما بود آن محقق در طلب
صوفی صادق بدان مرد متین / کامل ناطق بدان دریای دین

عاشق شیدا بدان مرد خدا / واله و شیدا بدان بحر صفا
ترک تجریدی بغایت داشت او / در ره معنی سعادت داشت او

در ره توحید او پاک آمده / در ره تجرید چالاک آمده
عارفانی بود آن مرد خدا / شیر یزدان بود و گنج بی‌بها

سر الا الله را او یافته / لی مع الله را بجان بشتافته
گفت کس را گفت او هر دم بدو / همچو کشته پیش او سر یک به یک

پیش شیخ جنت روایت کرده‌ام / مرد حق او بود و خود در بیت شوم
کوس سبحانی زده هر دم چو ... / از محیط بیکران گنج روان

او انا الحق آشکارا گفته بود / در این اسرار را او سفته بود
چون برفت از دار دنیا آن فقیر / او بمعنی بس بزرگ و بی‌نظیر

آدم من از حرص اینجایگاه / از برای آن ولی مرد اله
اندر این ویرانه بود او مدام / دایما از وصل حق او شادکام

من در اینجا آدم شوریده حال / دیدم او را رسته از قیل و قال
سر بر آن خشتی نهاده آنگهان / دو فرشته پیش استاده بپا

یک ملک با برق از نور رب / بود در دستش ایا مشکل کلاه
وآن دگر یک حله را پیدا و باز / از برای آن فقیر پاکباز

چون بدان آتش نشسته آن عزیز / واندر آن جامه بپیچیدند نیز
بعد از آن روحانیان آسمان / جمع گشتند اندر اینجا ای جوان

بس مرا درویش کرد از نیاز / چونکه یک دیداریم با بردی نماز
بعد از آن صد ذوق بینی از نماز / بس پدید آید در اینجای نیاز

ای برادر یک زمانی هوشدار / قصه مردان حق کن گوش‌دار
هر کجا او در راه حق در کار بود / لاجرم از عشق برخوردار بود

هر که هم خویش را ایثار کرد / هر دو عالم را فدای یار کرد
هر که او در راه عشق مرد بود / روز و شب با ناله و در درد بود

هر که حال خویش را آگاه کرد / نفس خود را او فدای راه کرد
جمله مردان ز خود فانی شدند / در بقای حق بحق باقی شدند

نفس خود را در ریاضت داده شست / از فنای خود سعادت داده شست
یکزمان نه خواب کردند و نه خورد / بوده از خلق جهان آزاد و فرد

ترک اسباب جهان را کرده کل / اینجهان را دیده اندر عین ذل
بر مراد خویشتن دشمن شدند / دیده از نقش جهان بر دوختند

در ره توحید حق پاک آمده / در ره تجرید چالاک آمده
سالها بودند اندر انتظار / تا کسی را وصل شد از صد هزار

من شدم در راه حق بسیار گو / زانکه دیدم در جهان اسرار او
ای دریغا سر اسرار جهان / من نگفتم وا دریغا این نهان

هر که او یکدم مراد خود نداد / صد در رحمت بروی خود گشاد
هر که او در بند نقش خویش ماند / کی تواند حرف این اسرار خواند

سالکان نه خواب کردند و نه خورد / در ره معنی شدند آزاد و فرد
رستگان در راه او رستند و بس / وین زمان در بارگاه خسروش

در بلای آب و علف در مانده‌ایم / از هزاران گنج معنی خوانده‌ایم
چند گویم حال شما را در دو صفت / اندرین ره این زمان خود در منت

هیچ گفتی مرد گفت ای بیخبر / لیک هست از جسمشان پنهان نگر
خود نشان عارفان شد بی نشان / زین سبب پنهان شده از چشم جان

تا تو هستی در وجود ای محترم / کی خبر یابی ز درد یار عدم
محو شو از خویشتن کلی بسر / تا برآری از نهنگ دریا گهر

در عدم بگذر قدم یابی عیان / در قدم بینی جمال جان جان
جسم را شبها بدار اندر قیام / تا از آن معنی شوی معنی تمام

والذین جاهدوا گفت از آن / تا که در کار آوری از جسم جان
این عدم دریا و در وحدت درست / جهد کن تا در بدست آری نخست

باز دارش در رکوع و در سجود / تا بکل فانی شوی در بحر جود
بعد از آن جان را اندر کوه کار / تا برآیی تو ز قوتش بر کنار

چون در تو حاصل آمد از عدم / آن زمان آتش بزن در بیش و کم
این در اینجا عشق دان ای نامور / لاشکی آتش بزن در خشک و تر

چونکه عشق آید پدید ای مرد کار / نه همین دیار ماند نه دیار
نه سلوک و نه اصول و نه فروع / نه ره تقوی نه زهد و نه خشوع

نه زمان و نه مکان و نه عرش‌ها / نه سما و نه نجوم و نه ثرا
نه بیان و نه مکان و نه یقین / نه جهود و نیک و نه کفر و نه دین

نه ره طامات و نه زرق و فریب / نه بلند و پست و بالا و نشیب
نه ره سالوس و دلق و نام و ننگ / نه سرکین و حسودی نه جنگ

نه پندار و دو کبر و معصیت / نه ره طامات ذکر و معرفت
نه قبول خلق و نه روحانیان / محو گشته اینجهان و آنجهان

آتش عشقت ز جان افروخته / هر زمانی صد جهان را سوخته
عشق آتش در درون ما فکند / راز ما را از درون بیرون فکند

عشق ما را اندرین ره در گشود / حاصل ما خود درین ره عشق بود
عشق سر حق با پیدا نمود / کار ما از عشق حق زیبا نمود

عشق ما را از خودی بیدار کرد / جان ما شایسته دیدار کرد
عشق ما را برد اندر لامکان / عشق ما را ره نمود اندر جهان

عشق آمد در دل ما نار زد / آتش اندر خرقه و زنار زد
عشق آمد سالکان حیران شدند / در سلوک خویش سرگردان شدند

عشق آمد ذاکران درمانده‌اند
عشق آمد گرد و کاشانه را خراب
عشق آمد نام و ننگ ما بسوخت
عشق آمد هزاران ای بگو
عشق سبحانی بزد مردم ها
جنه گویم هرچه بینی در جهان
عشق چون شاطر عشاق شد
بر در بغداد مردی با خبر
جار تکبیر او زده بر کاینات
او شراب وصل حق نوشیده بود
نام او بهلول بوده دردمند
یک مثل از عشق با ما باز گو
جوهر عشق از تو پیدا شود
آن زمان تو عشق را لایق شوی
آنجهان خواهم بکلی کم شوی
این سخن را از سر دردی شنو
این سخن از عالم تحقیق دان
این سخن از بهر مردان خداست
این سخن نی شعر و ابیات و هنر
شیخ لقمان از زمان بوسعید
بوسعید پاک ره بخشش بیافت
شیخ لقمان بود در راه خدا
بود آیات خدا و سر حق
از وجود خویشتن بیرون شده
دایما تنها بدی آن پاک دین

از حدیث ذکر خود وامانده‌اند
ای بسا کس کو دلش شد کباب
خرقهٔ ناموس و رنگ ما بسوخت
های بر گیر الکنی می باش جوی
لیک این را دیده باید همسان

حکایت شیخی که
در بغداد بود

زین جهان و آنجهان برسته بود
وارهیده و از حیات و از ممات
طرار اسرار نهان پوشیده بود
بود از عشق خدا آزاده
در معنی برگشا و راز گوی
هر دو عالم در دلت یکسان شود
عشق حق را عاشق صادق شوی
تا ز نسل آدمت مردم شوی
تا فانی در قیامت در گرو
نه ز راه تقلید و جهل گمرهان

حکایت شیخ لقمان که از پیر خود چون خلافت یافت
در سرخس آمد و خلق را بحق تعالی دعوت کرد

بود با آن تا بدید بوسعید
مرکب اندر راه معنی جست
عارفان و عاشقان را پیشوا
در ره عشاق او برده سبق
دائمی از محو در سهو آمده
در حضور قرب رب العالمین

عشق آمد فاکران درمانده‌اند
عشق آمد در ره ویران بکرد
عشق آمد ذکر این آیات کرد
عشق هیزد لی مع الله ای پسر
عشق چون در انا الحق می‌نمود
از هوای نفس خود وارسته بود
شش جهت طرار اندر انداخت
عاشقی بد پس بغایت معتبر
سالکی آمد به پیش آن نفر
گفت ای سالک بگویم با تو راست
پیش تو نه شک بماند نه یقین
گر ترا از عشق خود باشد خبر
در ره توحید مستوری بجز
این سخن از جان و دل یکی تمام
این سخن از حال آمد ای جوان
عمر او صد بود و هفتاد و سه سال
یک نظر کرد و شد او قطب جهان
گنج وحدت بود آن قطب یقین
از وجود خویشتن فانی شده
هستی خود را فنا کرده بکل
با کسی او را نبودی وصلتی

در تفکر سر زمان از خود شده
کعبه را معمور آبادان بکرد
شهر نی زد این چهار ارکان کرد
من ترا ز اسرار حق دادم خبر
این زبان ما جهان بیسود بود
سر سر آن کو بتو عشق دان
صد هزاران آرزو مشتاق شد
دل بکرده عشق یزدان بسته بود
هیچ حس او در ره حق با خبر
از وجود خود بکلی شد پدید
گفت کای در عشق خود سالار کو
جوهر عشق از همه دیدار خداست
بگذری از کفر و از اسلام و دین
گر بدی باشی درین ره با خطر
چون ز هستی خود بیرون باشد خبر
تا شود در دل تو این قول رسول
نه ز قیل و قال آمد ای جوان
نه برای نفس کردان سخت
این همه ذکر است آیات ای پسر
دایما در قرب و در وصال
هر دو عالم را چه داد او ترک سال
پیشوا اهل ره روان سالکین
دایما در عین خدا داش شده
این جهان و آن جهان شسته زیل
بود او بس عجایب حالتی

بس کرامات و مقامات قوی
گر بگویم من کراماتش بسی
اندر آن ایام صادق بد امام
تا کمال خویشتن حاصل کرد
این زمان برخیز و عزم راه کن
بایزیدش گفت فرمان آن تست
آن ولی احمد از خاص خداست
او بصورت دور و معنی پیش ماست
بایزید آمد زمین را بوسه داد
پس بپرسید آن زمان از مردمان
مردمان گفتند او در صومعه است
بایزید آمد به پیشش زود زود
چونکه لقمان سر برآورد از سجود
من بغیر تو ندادم ره ترا
اولین و آخرینی ای احد
هم نهان و هم عیان ای مرد کو
ای ز تو عالم پر از غوغا شده
ای ز وصلت خانه‌ها ویران شده
ای ز وصلت کارها آراسته
ای وصالت جان ما حیران شده
ای ز وصلت زاهدان در جستجو
ای ز وصلت عالمان در گفتگو
ای ز وصلت جان شاه تاراج یافت
ای ز وصلت کوکبان اندر طلب
ای ز وصلت ماه تن بگداخته

داشت آن مرد خدای معنوی
وارمعذورم که میکرد در آن
سالکان را او ز جسم خود کام
خویش را با قرب حق واصل بکرد
در خراسان خلق را آگاه کن
آنچه فرمایی برآرم من بدست
در طریق دین احمد باوفاست
زانکه او این هم ز صورت خالی است
زود بیرون آمده در ره فتاد
کاندرین شهرست مردی با کمال
از برون شهر اینجا پیشه است
دید لقمان را فتاده در سجود
گفت یا قادر و یا حی ودود
خود ترا کی عیز باشد ای خدا
ظاهرینی و باطنی بی عدد
هم برون از هر دو هم جمله تو
جان پاکان در رهت یکتا شده
همچو قوم نوح در طوفان شده
همچو ابراهیم در نار آمده است
همچو یوسف در تن زندان شده
همچو ادونی در غربت
چون سلیمان پادشاه ملک دار
با محمد در شبی معراج یافت
ای نیاساینده هرگز از تعب
هر مه از حیرت سپر انداخته

بویزیدی بود با هم جسم و جان
لیک رمزی باز گویم از لقا
بایزید با مرید اندر برش
چونکه صادق دید او را با نظام
این وصیت دارم ای مرد خدا
صادقش گفت ای فقیر سر بنه
گنج توحیدست آن مرد کریم
بوستین بار اور و دارد بخوب
حق در راه بود آن مرد کار
نام او لقمان مردی دیده ور
اندر آن پیشه نشسته او مقیم
ساعتی بنشست الخبر زمن
من بغیر تو نه بینم در جهان
چون جدا از تو نیست در همه جهان
این جهان و آن جهان در نهان
در ازل بودی و باشی همچنین
ای ز تو چرخ فلک گردان شده
ای ز وصلت عاشقان دلسوخته
ای ز وصلت جان ما بریان شده
ای ز وصل عاشقان اندر فغان
ای ز وصلت داد ما ای مرد خدا
ای ز وصل عاشقان آشفته حال
ای ز وصلت آسمان گردان شده
ای ز وصلت آفتاب اندر هوا
ای ز وصلت خاک از خون جگر

زانکه جسمش جان شده و جانش تن
تا بتو پیدا شود در راه ای رفیق
دایما می بود با خاک درش
گفت کارت گشت پیش ما تمام
کین وصیت را بیاور تو بجا
در خراسان هست مردی با خطر
مهر ما اندر دلش باشد مقیم
بس بگوئی ای خوش در سر بوش
تا رسید اندر سرخس آن پاک دین
هیچ کس از حال او داده خبر
با خدای خویش دایم هست و بیم
چونکه فارغ شد ز سجده آن امام
قادر پروردگار جاودان
لاجرم چیزی نباشد در میان
آشکارا و نهانی در عیان
تا ابد هستی و باشی همچنان
صد هزاران دل ز تو جانان شده
جامهٔ وصل تو هر دم دوخته
همچو اسمعیل جان قربان شده
همچو موسی در جواب لن ترانی
کین وصیت را بیاور تو بجا
همچو منصور آمده در پای دار
اندرین دریای بی پایان شده
غلطغلطان میرود بی سر و پا
هر زمان سری دگر کرده بدر

ای ز وصلت باد بید آمده / وندرین در که بعبر یاد آمده
ای ز وصلت آتش از نی سوخته / در درون سنگ او برکوفته
ای ز وصلت بحر در جوش آمده / وانکه ای از عشق خاموش آمده
ای ز وصلت قطره باران آمده / در نمک و دریا و در کان آمده
ای ز وصلت ماهیان در ... / چون خاموش شد در جویای صواب
ای ز وصلت مرغها اندر هوا / جان خود را صید کردند از قضا
ای ز وصلت جمله اشیا راز بود / هر یکی را در لباس او شود
ای ز وصلت کشته لقمان بخبر / از وجود خویشتن کلی جدا
ای ز وصلت تشنه لقمان بیقرار / جان بستان از امین سردار
ای ز وصلت گشته لقمان غرق خون / هر زمان بر خاک افتد سرنگون
ای ز وصلت کشته لقمان تشنه / جمله از عشق تو بر ره جسته
ای ز وصلت کشته لقمان در فنا / وز فنا آمد پدید گاه بقا
ای ز وصلت سرزمان حیران شدم / وز تحیر سر گردان شدم
ای ز وصلت غرق توحید آمدم / لا ابرم در عین بحر افتادم
ای ز وصلت عارف مطلق شدم / عارف ز رفت تمامی حق شدم
من توام و تو توئی چندان دوئی / گر گشتم در تو گم شد دوئی
خود یکی یکی بود بود و دوئی / هم منم برخیزد انجا هم توئی
چونکه لقمان فارغ آمد از دعا / پیش ارشد بایزید با صفا
پس سلامش گفت و در سایه بسِت / یکزمان بگرفت پیش او نشست
گفت ای مرد خدا اوکار کر / صاحب سری و مرد دیده ور
تو کمال خویش حاصل کرده / پس بیاد صفا که تو بکشیده
نور تو از روی تو آمد پدید / آنچه تو دیدی کسی دیگر ندید
صادق از حال تو آگاه کرد / پس بعبد اد آمدم از آن دو دود
بوستین یکزمان اندر نوح / در ره توحید حق سر پوش تو
او وصیت را بجا آورد کنون / زانکه هست او مرد کار و خوشتر
در زمان بوشید شیخ آن پوستین / آن زمانی پیر حق مرد دین
از زمان استاد آنجا در نماز / آن فقیر پاکباز و بر نیاز
حیرت آمد از زمان پیری بکر / از وجود خویش شد کلی جدا
هفت شب روز یکی سلطان بر دید / بود آنجا و جان حالت دید
شیخ همچون واله و شیدا شده / از وجود خویش نا پروا شده
بود سلطان بایزید و آن جام / همچو استاده بود او در قیام
قرب چل روز او بپا استاده بود / بس عجایب حالتی افتاده بود
چونکه باز آید بحال خویشتن / اندران حالت نه ما بود و نه من
از خودی خود بکلی رفته بود / ذکر ... چون ما و تو در پرده بود
انچنین رفتند اندر راه ... / ره روان مرد در راه یقین
شیر مردان مرکب اندر ره رانده اند / وندرین گلشن خیسبان ...
در تو مردان عشق را رکن / ور نه بنشین بیستا زین گمان
شیر مردی باید این ره را شکافد / تا کند غواصی این بحر ژرف
نیست کار هر دلان این ... / این کسی داند که مرد آگه بود
کار مردانست و مردان یقین / در که شتن هم ز کفر و هم ز دین
من درین اندیشه بودم سالها / لاجرم معلوم کردم حالها
هیچ کس اندر نشانی و انداو / وانکه دادست او خود بر جان
هر زمان این راه بی پایان ... / هر زمان این درد بیدرمان است
هیچ کس از حال خود واقف نشد / جمله سرگردان درین دریا روند
ای دریغا از خودی در مانده ام / لاجرم در بلا در مانده ام
ای دریغا نفس شوم راه زده / وز حریم وصل جانان برخورد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / من ندیدم روی جانان ای دریغ
ای دریغا حرف آن مردان مرد / ما بخود بستیم و ما را نیست درد
ای دریغا خرقه و سجاده ها / کر بجا افتاد هستی جز بها
ای دریغا رنگشان ذوق شان / کاین زمان بگرفته اندر این ناگزیر

ای دریغا صحبت مردان ... / کز ندیدیم و بمردیم ما جدید
ای دریغا پادشاهان شما / گر یکی مرد او دین صد ...
ای دریغا پیشوایان یقین / راه رفتند و بماندیم ما چنین
ای دریغا عارفان با صفا / گر برفتند و بماندیم از وفا
ای دریغا سالکان راه دین / راه رفتند و نشد ما را یقین
ای دریغا عاشقان با ادب / محو در یکرنگی و مایم خشک لب
ای دریغا راه تحقیق و ... / عارفان دیده و ما دیدگان
ای دریغا نفس ما در معصیت / خون بگرفت و بری از خون ...
گر تو نفس خویش ازمان بری / صد هزاران تیر از شیطان ...
هر صفت کز نفس می آید پدید / اندران عالم تو خواهد رسید
ور دریغی باشدت وحدت صفات / اندر انجا پشت آید نور ذات
ور درینجا جهل و نادانی بود / اندران عالم البیضائی بود
ور درین عالم بود کفر و ... / اندران عالم شوی جامی حاق
ور درین عالم ترا شد بخل و کین / اندران عالم شوی خوار و حزین
ور ترا اینجا بود زرق ... / اندران عالم نیابی در حجب
آتش دوزخ حجاب ره ... / این سخن را از دل آگاه دان
هر کسی کلی اینجا ز وصل باز ماند / تو یقین میدان که اندر بازماند
هر کی اینجا او رخ جانان ندید / باشد انجا کور و حیران ...

قصهٔ شیخ منصور حلاج رحمة الله و سرگذشت او باز نماید

هر که اینجا از وجود خود نمرد / اندر انجا آتش سوزان ببرد
هر که اینجا خود فنای کل نجست / اندر انجا او بقای کل نیافت
بود منصوری عجب شوریده ... / در ره تحقیق او را صد کمال
حال او حالی عجب بود ای پسر / شد چو حال این جهان حجت بسر
او رموز سر حق ره برده بود / راه در گنج معانی برده بود
او حجاب از چشم خود برکرده بود / راه در گنج معانی برده بود
او شراب وصل حق نوشیده بود / دایما از شوق حق جوشیده بود
ره بتوحید حقیقی برده بود / لاجرم از جسم کلی مرده بود
او یقین خویش حاصل کرده بود / در یقین خویش واصل گشته بود
عاشق صادق بجان بحر وفا / عارف فارغ بجان کان صفا
در علوم دین فتوی داشت او / هیچ علمی را فرو نگذاشت او
عالمان از علم او درمانده اند / عارفان از عرف او وا مانده اند
سالکان دیده سلوک ... / جمله پیچیده سر ...
عاشقان از عشق او حیران شدند / مردم از توحی و کر ...
صادقان از صدق ... / سالها خورده کس غم ...
زاهدان از زهد او رسوا شدند / وز خیال زهد او شیدا شدند
حال او حالی عجب بود ای فقیر / او بمعنی و بصورت بی نظیر
بود هیچ سال و اسرار ... / تا کمان از توی برآید ...
زد انا الحق سر حق پیدا بکرد / جمله بغداد او بر غوغا بود
اهل تقلید از زمان بر خاستند / از برای کشتنش میخاستند
سیصد و ده فتوی از عالم ... / جمله بر کاغذ نوشتند آن زمان
کین ... حلاج کافر گشته است / از طریق دین ما برگشته است
تا که برگردد ازین کفر عیان / در نه گوش ...
جمله بغداد او بر غوغا شده / او بجام خویشتن رسوا شده
بعد ازان نزد خلیفه آمدند / کام خود را از خلیفه بستدند
وانمودند حال آن منصور را / صاحب سر آن شه سیفور را
چون خلیفه واقف اسرار شد / در دل او صد هزاران خار شد
زانکه دایم او محب او بدی / کام دل از گفته او بستدی
چند کتب ... / سر مخفی را بجان بخریده بود
لیکن از ترس عوام عالمی / منع نتوانست کردن آن زمان

من همی ام کاو مرد خداست / فارغ از کونین و آفاق و هواست
چهارصد تن بود در زندان بند / چون در انجا رسید شیخ ارجمند
جمله گفتند حال یکدگر / کز چه افتادیم ما اندر خطر
مردمان گفتند ما در بند سخت / کی توانیم رفت ما ای نیکبخت
بعد از آن گفتند در بند اند / ما در اینجا خوار و زار و بسته اند
چون اشارت کرد آن مرد صفا / رخنها شد اندر آن دیوارها
چونکه زندانبان بدید آن حال کار / پیش آمد و گفت ای بزرگوار
گفت ای شیخ بزرگ حق دان / خیز و رو تو نیز همچون دیگران
تا که جمله سالکان آگه شوند / وز طریق عشق حق آگه شوند
چونکه زندانبان ز دید آن کار و دین / در مناجات آمد از ذات یقین
گفت ای دارنده عرش مجید / عرش و کرسی هم ز نورت شد پدید
گفت ای پیدا و پنهان آمده / خلق عالم از تو حیران آمده
ای وصالت آتشی افروخته / هر چه غیر تست کلی سوخته
ای وصالت صادقان را محو شده / در طریق صدق خود لایق شده
ای ز وصلت سالکان در رهروان / جمله در را بنده وار ز بی امان
ای ز وصلت عالمان در راه دین / در ره تقلید بشکافته موی
ای وصالت اولیا را داده حال / ذات ایشان ها ورای قیل و قال
ای وصالت شمس را در یافته / نور او در جمله عالم تافته
ای ز وصلت آسمان حیران شده / وندرین ره در زمین پیران شده
ای ز وصلت بحر را بگداخته / هر زمان دگر ز دیگر بر افراخته
ای وصالت در درختان آمده / صد هزاران میوه الوان آمده
ای ز وصلت آشکارا و نهان / ای وصالت نه نشان و نه بیان
ای ز وصلت عاشقان جان داده / ای وصالت زاهدان را خانقاه
ای وصالت نیستی هستی / ای وصالت سر گشته در جهان
ای وصالت این جهان و آن جهان / ای وصالت هم نهان و هم عیان

بعد از آن منصور در زندان نشست / بود در زندان گروهی پای بست
شب درآمد گفت ای فرزندیان / کاندرین زندان چرائید اندرین
بعد از آن منصور گفت ای همرهان / جمله تان آزاد گردم این زمان
شیخ آن دم دست را افشانده بود / جمله شان را بند از هم بر گشود
چون بدیدیم ای پیشوای سالکان / چونکه در بستند بر ما کیان
جابجا صد رخنه شد پیدا به ما / هر یکی از رخنه بیرون دوید
دست و پای شیخ را بر بند داد / بار بار رهبر گفت پایش نهاد
گفت من اگر شدم از سرکار / می نخواهم رفت جز در پای دار
بعد از آن گفتند کس برخوردار / تا که با خود آیم از بند گرو
گفت ای دارنده کون و مکان / غیر تو خود نیست در هر دو جهان
گفت ای دارنده لوح و قلم / این جهان و آن جهان را علم تو
گفت ای آرام جان عاشقان / هم تو یی درمان درد بیدلان
ای وصالت عاشقان را در جنون / جان خود را اندرین ره باخته
ای ز وصلت طالبان در جستجو / اندرین ره آمده در گفتگو
ای ز وصلت زاهدان خویش / هر زمان تو ریز آورده پیش
ای وصالت انبیا را آشکار / هر یکی را داده صد عالم نگار
ای ز وصلت آسمان و هم زمین / مست در تسبیح رب العالمین
ای ز وصلت ماه را آفاق / گاه در درگاه هلال آمده
ای ز وصلت باد و آتش را بهم / داده وصلت از ره لطف و کرم
ای وصالت کوه را در دل / صد هزاران عقیق در دل
ای وصالت سرو را پای قدم / صد هزاران در برآورد از عدم
ای ز وصلت انبیا و اولیا / ای ز وصلت صوفیان با صفا
ای ز وصلت عالمان و عابدان / ای ز وصلت صالحان و صادقان
ای وصالت از جهان پنهان شده / ای وصالت عالم و جان شده
ای وصالت مرد و عالم سوخته / ای وصالت جان ما را دوخته

ای وصالت

ای وصالت روشنائی جان / ای وصالت عکس افلاک
ای وصالت حاصل صاحبدلان / ای وصالت شمع جان بیکسان
ای وصالت رهنمای سالکان / ای وصالت صدق صدیق آمده
ای وصالت در کشایش طالبان / ای وصالت این تحقیق آمده
ای وصالت در مشتاقان شده / ای وصالت ترک و تجرید آمده
ای وصالت وصل مشتاقان شده / ای وصالت گنج توحید آمده
ای وصالت اولین و آخرین / ای وصالت وصل من در یافته
ای وصالت ظاهر و باطن بین / لاجرم از عشق جانبازی یافته
ای وصالت که ده ویرانه گاه / ای وصالت گم شده حیران مرا
ای وصالت کشته بر منکر اسکار / می برد فردا او را بر پای دار

غوغا کردن خلق بر شیخ منصور حلاج و بر دار کردن او

بار دیگر عالمان جمع آمده / جمله اندر قصد آن شیخ آمده
صد هزاران خلق غوغا و شور / بر در زندان دویدند از غرور
شبلی آمد آن زمان پیش جنید / گفت شیخ او فتاده در قید
خلق عالم جملگی جمع آمده / بر در زندان آن شیخ آمده
تا که بر دارش کنند از جا برو / خلق عالم میدوند از کو بکو
شیخ چون بشنید برخاست از جا / با مریدان رفت بر زندان
چون رسید آنجا و خلق بسیار / دید آن شیخ بزرگ نامدار
گفت ما را گر زمان مهلت دهید / بعد از آن تان هر چه می باید کنید
این بگفت و رو بزندان نهاد / دید آن شه را ز حیرت بی خبر
گفت یک دم صبر ای همدم / تا که موئی مانده محرم شد
در خیال خویشتن بی خود شده / در حدیث عشق یکتا شده
این حدیث تو هم از دیو / عقل را با این سخن نیکی است
آن که در آن جهان شرع و دین / کرده ای سر را بگفت افشا تمام
پیشوای ما همه چون مصطفی است / لاجرم آنچه تو گفتی نیست راست
آنچه تو گفتی همه آن حکمت / این همه اسرار مرا که زو نیست
این چه گفتی کفر محض است ای فقیر / در گذر از گور رستی از سعیر

جواب دادن شیخ منصور شیخ جنید را رحمة الله علیه

بعد از آن منصور گفتش شو بدر / گر ز سوز سر عشق بیخبر
تو به بند صورتی وا مانده / کی تو از مصحف احمد خوانده
من ز راه گفت احمد در بیان / تو کجا دانی که هستی این بیان
لی مع الله گفت احمد در صفا / تو کجا دانی که هستی بی وفا
کی ز قرب گفت رب ذو الجلال / تو کجا دانی که هستی در ضلال
تو بصورت همچنان وا مانده / واصل حق را تو کافر خوانده
خرقه ناموس پوشیده / وا کنی سالوس را کوشیده
بت پرستی لیکنی در زرق / مینمائی خویش را صوفی به خلق
تو سلوک راه از خود کرده / لاجرم در صد هزاران
دو مکانی کرده این خرقه را / مبتغی سر ما را این فرقه را
در خودی خود گرفتار آمدی / لاجرم در عین پندار آمدی
راه تجرید بقا را تو نیست / در سخن کم گوی این جا تو نیست
رو که در تقلید ماندی مبتلا / سر توحید از کجا تو از کجا
رو که راه این نشان راه تو نیست / عقل تو از در معنی دور نیست
چونکه بشنید این سخن از او جنید / در دلش افتاد زو صد گونه قید
پس از آن آمد از آنجا همچو باد / رفت اندر خلوت خود سر نهاد
عالمان آنگه فتوی ها بر او نوشته اند / از جنید بی فتوی خواستند
شیخ گفت او را انا الحق گفته است / لیک از ما این خدا داند که چیست
چون جنید باک فتوی داشته / عالمان جاهلان کرده فغان
تا که بر دار آورند منصور را / آن قتیل عشق و گنج نور را

شبلی آمد هم رفت پیش او شتافت / گفت ای مرد خدا ایزد دان برت
سر اسرار ت چرا کردی عیان / لاجرم سر را سنان باید میان

چونکه سر خویش را کردی عیان / این زمان خون تو خواهد شد روان
گر سرت باید ببرک سر مگو / ور سرت باید ببرک سر مگو

سر مگو دیگر عیان ای مرد کار / تا نباشی در میان خلق خوار
می برندت این خسان بیوقار / تا کنندت این زمان بر دار زار

بعد از آن منصور گفتا کای رفیق / من فتادم در تک دریای عمیق
محو شد اجزای من کل آمده / فارغم از خوف و شادی و غم

من نه منصورم تو منصورم ببین / از ره توحید حق دورم ببین
من چه ایم من خدایم من … / فارغم از کبر و کین و از هوا

گنج پنهانم درین جسم آمده / سر اعیانم درین اسم آمده
اولین و آخرین من بوده‌ام / ظاهر و باطن من بوده‌ام

سر توحید این زمان پیدا کنم / عاشقان را در جهان شیدا کنم
من وجود خویش را فانی کنم / در بقای حق بحق باقی کنم

بر سر دار آورم این جسم را / پس بگفتار آورم این اسم را
تو نمیدانی که این بحر صفا / هر زمانی می برآرد موجها

کمترین جوشش انا الحق آمده است / حق بود حق است حق مطلق آمده است
سر توحید این زمان سازم آشکار / کو برندم این خسان در پای دار

گر ز تو فتوی بخواهندم بده / منتی هم این زمان بر من بنه
شیخ گفتش اینکه گفتی … روا است / من همی دانم که تو مرد خداست

تا بدانند عاشقان سوخته / اسم اعظم را ز اسم گوفته
من برای جمله عالم آمدم / لاجرم در نقش آدم آمدم

من نمود دارم برای جمله تان / در انجام سر حق را من عیان
من برای عشاق آمدم / لاجرم در ترک و تجرید آمدم

من برای سر تحقیق آمدم / تا سرم در عین تصدیق …
من برای کل اشیا آمدم / لاجرم از جمله پیدا آمدم

من طریق عشق احمد داشتم / تخم دین در راه احمد کاشتم
اسب را در راه احمد تاختم / جان خود در راه احمد باختم

من شراب از جام احمد خورده‌ام / گوی از خلق عالم برده‌ام
مصطفی شیخ منست در راه دین / او مرا همچو دوست را یقین

من ازین دم بر نگردم شبلیا / چند داری پاس من اسرار را
محالی خواه این زمان از … / تا ببینندم یک … روز دگر

زانکه عار است یاری با صفا / سر دوم از حق …
در حقیقت مرشد عالم وی است / زانکه این دم قطب عالم وی است

همت نام او درین عالم کبیر / سالکان و طالبان را دستگیر
او ز حال من خبر دارد خبر / میرسد فردا بدینجا ای …

او برون آمد ز شیراز ای جوان / سوز تش فردا ببینی تو عیان
چون بیاید آن بزرگ کامگار / سر خود با او بگویم من براز

چون شود واقف ز عالم … / بعد از آن کو بر بند در پای دار
شبلی آمد گفت کای مرد دین / مهلتی میخواهد آن قطب یقین

میرسد فردا یکی شیخ کبیر / او بمعنی و بصورت بی نظیر
شیخ عالم اوست این دم در جهان / هست کرامات و مقامات عیان

تا چه فرماید ز شرح آن مرد کار / او به فتوی بر تنم باید دار
جمله گفتند این زمان … داشتم / چونکه شیخ آید فغان برداشتم

بعد از آن چون روز پیدا شد … / آمد از شیراز آن شیخ کبیر
چون ببغداد آمد آن شیخ جهان / رفت پیش شیخ منصور از میان

گفت ای مرد خدا … / از برای تو زند این خلق دار
سر حق را غیر حق کی پی برد / هیچکس دیدی که با حق میخورد

تو چرا اسرار خود با این خسان / گفتی و دیدی جفا ارزان کسان
تو چرا از خود انا الحق آشکار / گفتی و رفتی چنین در پای دار

راه توحید عیان داشتی / گنج اسرار نهانی داشتی
قرب پنجه سال بودی باده نوش / دایما در راه حق اسرار تو چیست

این چه بود است کین زمان از هوش رفتی / مرده عالم کرده باز از هوش
بعد از آن منصور گفتا ای پسر / من چه گویم زانکه تو داری خبر

معنی من بی نهایت آمده است / لاشک بیحد و غایت آمده است
کی توانم کرد پنهان بحر را / تو بریز کان … ای مرد …

تو نمیدانی که این بحر صفا / هر زمانی می برآرد موجها
کمترین موجش انا الحق آمده است / حق بود حق است حق مطلق آمده است

سر توحید این زمان شد آشکار / کو برندم این خسان در پای دار
گر ز تو فتوی بخواهندم بده / منتی هم این زمان بر من بنه

شیخ گفتش اینکه گفتی … روا است / من همیدانم که تو مرد خداست
چون دهم فتوی ز جهل و از گمان / من عیان دیدم خدا را این زمان

گفت یکبار دگر گفت ما / همچنین گفتت آن مرد خدا
کشتن من واجب آمد این زمان / در شریعت زود باش ای عالمان

بعد از آن آمد برون شیخ کبیر / آن بزرگ دین و آن بدر منیر
خلق عالم جمله پیش او شدند / تا که فتوی را از وهم بستدند

در طریق اهل ظاهر گشت … / لیک در باطن خدا داند حقیقت
عالمان آمدند فغان برداشتند / پس طناب و دار را آراستند

بعد از آنش آوریدند پای دار / بود آنجا خلق عالم بیشمار
جمله شیخان همه حاضر شدند / سالکان و ناظران و اهل عشق

عالمان حاضر شدند و جاهلان / عامه بسیار بود از مرد و زن
بس عجب روزی بد از روز کس / روز محشر بود گویی سر بسر

در میان حلاج استاده بپا / همچو شیران در میان بیشها
هیچ او را ترس نی و خوف نه / بحر کل در سر زد بانگ …

زد انا الحق آن زمان و شد نهان / خلق عالم را حیران زد جان
سالکان آمدند ز خود خالی شدند / واصلان در غیر حق بی … شدند

صوفیان از آن زمان بگداختند / عارفان از جان و تن شیدا شدند
زاهدان اندیشه بیزار آمدند / ترک خود کردند و در کار آمدند

عالمان آمدند فغان برداشتند / عامه ار صوفیان یکجا نشستند
کر زنید این شیخکار از باتفاق / جمله در راه محبت عاشق

عامه آمدند سنگها برداشتند / بر مشایخ سنگها انداختند
چونکه منصور آنجهان و این جهان / گفت اینک میروم بر دار من

دست زد اندر رسن آن مرد کار / پای زد بر زد پایان و شد بدار
بر سر دار آمد آن مرد خدا / هر زمان میزد انا الحق بلا

بار دیگر او انا الحق را ندا / جمله عالم را آن او …
خلق عالم آن زمان از خود شدند / همچو آنجا انا الحق میزدند

سنگ و خشت در سر و ایوان دار / میزد نهانجا انا الحق آشکار
معرفی آمد که دست او برید / آن زمان از وی … خون بچکید

بهمین میزد انا الحق آشکار / این چه سر است این چه شوق …
او ز خون مالید دست خود … / گفت مرد از آن ز خون …

شبلیش گفت این زمان هیچ زنده / دست در ساعد چرا مالیده
گفت اینم من بکذارم من وضو / پس وضو سازم نخست این بکار

کاین نماز عشق را اینجا وضو / راست ناید جز بخون ای …
بعد از آن شبلی بگفت ای مرد کار / از تصوف این زمان …

گفت کمترزین که می بینی ببین / تا ترا در راه حق باشد یقین
بار دیگر گفت کای صاحب نظر / از طریق عشق ده ما را خبر

گفت عشق اینجا بود گردن زدن / بعد از آنش اندر آتش سوختن
این بگفت و این چنین شد حال او / منتشر شد در جهان احوال او

بعد از آنش سر بریدند از جفا / عالمان و جاهلان و باوفا
چونکه ببریدند سر آن مرد کار / خوش انا الحق میزد آن سر آشکار

بعد از آنش سوختند از مردمان / خاک او بر باد دادند آن زمان
خاک او را باد در آب آورید / خاک و بر باب انا الحق شد پدید
بار دیگر گفت کای صاحب نظر / تا که مردان از جهان آید به بر
جمله مردان فنا در ره شدند / در ره عشاق غرق خون شدند
گر تو مرد راه عشقی راه رو / همچو مردان مرد بی آگاه شو
جمله مردان ز خود بیرون شدند / در بقای حق بحق آگه شدند
جسم و جان و دین و دل در باختند / تا کمال او را دریافتند
هستی خود را از ره برداشتند / نیستی اندرین ره خواستند
مال و ملک این جهان و آن جهان / جمله را انداختند پیش خسان
زهد را و علم را و قال و قیل / جمله را انداختند در آب نیل
صورت خود آب و گل کردند خس / این جهان در چشم ایشان گشته خس
دیده از غیر خدا بر دوختند / غیر حق را اندر آتش سوختند
ای برادر غیر او خود نیست کس / اهل معنی را همین یک حرف بس
گر تو غیری را نبینی در جهان / بر تو روشن گردد اسرار نهان
چون تو اندر راه یک بینی شوی / از وجود خویشتن فانی شوی
آن زمان اسرار حق یابی خبر / گر ز جسم و جان شوی یکباره بر
عقل را زین گفت سودا میکند / عشق سر دم خانه یغما میکند
پیر راهست اندرین ره عشق آن / تا رسی اندر مقام لامکان
عقل را بگذار و در ره آ ببر / تا نمانی اندرین ره کور و کر
عقل شیطان از ره داد است شست / زان سبب رو از ره بر تافتست
عقل و شیطان گفت من آدم نیم / اوست ظلمانی و من نورانیم
حق بگفت چون که او ملعون شده / وز طریق حق او بیرون شده
آدم معنی ندیدی ای لعین / روح پاکش رحمة للعالمین
او بهشت و من بدیدم تو بتر / لاجرم در راه ما گوئی که کر
گر ترا دیده بدی در راه ما / آدم ما را بدیدی همچو ما
چون ندیدی آدم ما را یقین / نام تو کردند ابلیس لعین
ای برادر در کمال خویش باش / در ره توحید حق بی کیش باش
بگذر از کفر و نفاق و کیش و دین / تا رسی در قرب رب العالمین
این نه راهست ای طفل نژند / راه شیر است و مرد هوشمند
ذات را نیستی میدان یقین / خشک بسوزان و بگذر از کبر و کین
خود پرستان اندرین ره گمرهند / وز طریق نیستی آگه نه‌اند
نفس ایشان سر راه صدق شد / عاشقان را پیش او عشق شد
عشق را بگزین و نقش را بسوز / تا شب تاریک گردد همچو روز
نفس را بت دان و بت را بشکنی / تا رسی در بارگاه ذو المنن
نفس را چون حجاب است ای دنی / این سخن را از دل آگاه دان
سر که اندر بند نفس خویش ماند / از ره حق دور گشت و خویش ماند
این ره تقلید نه راه هواست / راه تحقیق است و راه مصطفاست
راه احمد بود توحید ای پسر / از ره توحید حق شو باخبر
در ره توحید جان ایثار کن / دیده را در باز و دیدار کن
در جلال حق جمال حق ببین / در صفاتش ذات را میدان یقین
اندرین ره کاملی باید شگرف / تا شود غواص بحر ذات ژرف
صد هزاران طالب اینجا سر نهاد / تا که یک کس پای را در ره نهاد
صد هزاران خلق حیران مانده‌اند / اندرین ره زار و گریان مانده‌اند
صد هزاران عارف اندر گفت و گو / اندرین ره لوح دل از نقش شو
عاشقانه آتشی زن مرد گوی / تا رهی از نقشهای لون لون
نقشها را جمله در آتش بسوز / بعد از آن شمع وصالش برفروز
چون نماند نقشها اندر میان / آن زمان نقاش را بینی عیان
با تو گویم سر اسرار نهان / ای برادر نقش را القاش دان
چون ترا باشد کمال دید حق / خویش را هرگز نه بینی جز که حق
چون ترا معلوم گردد این عیان / غیر خود هرگز نه بینی در عیان

گر تو هستی

هر چه هستی آن تو باشی یکی / چه ده و چه صد هزاران یکی
جمله اجزا بتو اندای پسر / ذات کلی این جهان از سر بسر
هوش دار و نقش لوح و کرای قلم / تو نشان شد اسم در عالم
بود تو از هر دو عالم برترست / این جهان و آن جهان از مظهرست
گر شود جهت سوز خویش باز / قدسیان در تاب رفته و در نیاز
چو بهر تو جمله کرد و بیان / چون ببینند سجده کردند آن زمان
جهد کن تا چو سرت آید به چنگ / تا رها از کبر و دار و صلح و جنگ
چو سر جان در هوس گم کرده / با سگی و جاهلی خو کرده
گر شوی آگه بجان خویشتن / ترک گیری این حدیث ما و من
داده بر باد عمر جاودان / یکزمان آگه نه از سر جان
جمله را یک بینی ای مرد خدا / تا نه بینی هر که این رشته دو تا
دو مبین ای رشته‌ای یکتا ولی / تا نباشی در مقام احولی
گر تو راه عشق را مایل شوی / یکره و یک جهت و یکدل شوی
نشکنی از هیچ سودای نگار / دایما از عشق باشی بیقرار
عشق جانان هم به جان اندرست / لاجرم از خلق پنهان اندرست
هست پیدا لیک پنهان از شما / کی بود خفاش را تاب ضیا
این جهان و آن جهان را هم مبین / بگذر از راه گمان و از یقین
عشق با عشاق بین چون آمده / روح اندر خاک او آویخته
چند گویم ای پسر در من نگر / تا نه بینی خویش را در من نگر
گفت پیغمبر که ما خوانی شدیم / همه کرر را آتش و در جان شدیم
گفت واحد خوانده‌ایم مارا مصطفی / انبیا و اولیا با صفا
وا نمود او سر اسرار قدم / آوریدن این در معنی از عدم
صد هزار اسرار اندر یک جهان / آوریدن آن شاه عالم در میان
سر حق را او نمود از لطف حق / در ره حق داده‌ایم او سبق
راه را بنمود آن بحر صفا / خواجه دنیا و دین خیر الورا
عارفان این معرفت دریافتند / سالها با سوختن در ساختند
عاشقان دیده در ره جان دهند / دستها شستند از سامان جان
رهبر عالم محمد آمدست / اسم او محمود و احمد آمدست
راه را جو گر تو مرد رهروی / تا نمانی در بلا گر زیرکی
گر ز دنیا وا رهی بگذری / بی ره احمد تو هم کور و کری
راه راه اوست هم دنیا و دین / سر حق است رحمة للعالمین
هر که در راه محمد راه یافت / سر حق را در دل آگاه یافت
احمد است این اعدای درگاه / سر حق را با تو گویم آشکار
میم را بد ار احمد شد احد / فهم کن معنی الله الصمد
هست این اسرار از جای دگر / سر این را کی شناسد کور و کر
کور را خود اندر این زین باید / گر چه دانه تا چه آید بانگ سود
کور را از راه عقبی خود شد / روز و شب در بند دنیا مانده
راه مردان راه توحید آمدست / منزلش تجرید و تفرید آمدست
بت شکنی بکنند خود یکبارگی / تا رسی در عالم بیچارگی
خود پرستی او سلطان آمدست / بت شکستن راه یزدان آمدست
بت شکن در راه حق ای کار مست / گر بخود نتوانی این بت را شکست
تا نباشی در قیامت شرمسار / همتی خواه از دل اطهار

حکایت سلطان محمود و خشت زدن شیخ لقمان به قلعه سومنات و شکستن آن قلعه را

بود شاهی پاکباز و سرفراز / در ره حق بود با سوز و گداز
نام آن محمود بود آن با خبر / از ره دین خدا بودش خبر
وا یاد در جنگ کفار لعین / بود آن کیخسرو روی زمین
بود یک دیری درون سومنات / یک بتی بود اندر آنجا نام لات
صد هزاران خلق او را خواهان / می پرستیدند آن بت آشکار
خلق چون آگاه شد از کار او / وز خیال فاسد و پندار شان

لشکری کرد آن زمان آن شهریار
بود آن لشکر قریب صد هزار

بود اندر لشکرش مردان مرد
همچو سام و همچو رستم در نبرد

شیر مردان خدا در راه دین
دایما در جنگ کفار لعین

جمله از ساز و سلاح آراسته
در مصاف از جان خود وارسته

شه سپاه خویش را بیرون کشید
دامن چرخ فلک در خون کشید

شهکیمان دیده با نازا بکوه
مشورت کرد و سپه را پیش راند

چون سواران بر نشستند از نژند
غلغلی افتاد زیشان در جهان

بانگ برداشت و برخاست از سپاه
چتر شه را سر رسیده تا بماه

چشم عالم آنچنان لشکر ندید
هیچ لشکر زیر ایوان برندید

بود مقصد چون بر کوه سوار
در کمر رزم از برای دشمنان

همچنین می رفت آن شاه جهان
تا رسید و در بلاد مشرکان

مشرکان تا شد خبر از کار سپاه
شاه محمود بیامد بالشکر جاه

قلعه را کردند در پا استوار
واندرون قلعه خلق بیشمار

بر سر از قلعه لرزان آمده
دل پر آتش دیده پر نم آمده

بس سر برین کشیده از نهار
در غزا و سنگها کرده نثار

لشکر محمود در پای حصار
بود استاده قریب صد هزار

مشرکان چون سنگها انداختند
لشکر محمود جنگ آراستند

قلعه هم محکم بر آن لشکر زمان
عاجز آمد لشکر شاه جهان

شش مهی ز آنجا که ما جنگ بود
کشتن لشکر آن در قلعه نبود

شاه را اندازان قلعه ملال
گفت یا رب قدیم ذوالجلال

قادر پروردگار بی نظیر
کارم افتادست مرا دستگیر

در سجده داشت آن شه دعا
ناگهی زد خود در وقت آن پادشا

دید مردی بر نشسته نورانی
گرد بر گردش سپاه خیل حور

بود خشتی در کف آن پیشوا
زد ببرج قلعه آن خشت از هوا

قلعه بر هم ریخت در ساعت نگون
گفت ای محمود کارت گشت نیک

لشکری خود آن جهان دیده کشیم
کاندر آمد از هوا خشتی عظیم

زد بقلعه قلعه را ویران بکرد
کار دشوار آن زمان آسان بکرد

غلغلی افتاد و آمد در سپاه
شاه را زان خوش آمد پادشاه

پس ایاز خاص گفت ای شهریار
شاد بنشین این زمان اندر کنار

حق تعالی داد نصرت ای شها
از هوا خشتی فرود آمد بجا

زد ببرج قلعه آن قلعه شکست
این زمان می باید این بت را شکست

شاه گفتش خشت را آوریم
تا ببینم خشت را ای محترم

رفت و خشت آورد پیش شهریار
بر وی آن خشت هم خطی نگار

بد نوشته نام قطب اولیا
شیخ لقمان معدن صدق و صفا

شاه فرمود آن زمان کای سرکشان
بت بیارید و بسوزیدی بنار

همچنان کردند آن مردان کار
اندر آتش بت زدند در شهر گرد

بت بسوزانید و شهر را کرد ویران
جمله را ویران کنید در یک زمان

نفس را چون بت بسوزان ای نگار
تا ببینی سر حق را آشکار

مردکان خانه سلطان بود
شهرها را همچو دیگر ویران بود

بت شکستن آن پر از شرع مبین
لاجرم نامش شده شاه گزین

بت شکن تو نیز هر دم در حضور
تا بیابی بهره از نور

جمله مردان شد شفیع نامدار
عاقبت محمود شد آن شهریار

با بزرگان و حریفان و ندیم
می شد در راه پیش آن حکیم

چون به ده خرقان بر شیخ آمده
ایستاده جمله بر ره مانده

چند میکردند بس بود تو
بود بی چون او بده بود تو

بس حسن را گفت آن دم شهریار
رو بیاد پیش شیخ نامدار

چون رسی آنجا بگو پیش تو
دور را ... بخدمت پیش تو

بر حسن در راه شد اندر زمان
تا رسید آنجا که بد قطب جهان

چون بدید از دور روی شیخ را
در تضرع آمد و اندر دعا

گفت ای شیخ جهان از راه دور
آمدست محمود پیش تو نگر

تا به بیند روی شیخ نامدار
از محبان تو هست آن شهریار

اسپ سوار شاه در ره مانده ام
یک قدم زانجا که بد را مانده ام

شاه را باری بده ای پاکباز
تا به بیند روی شیخ شاهباز

شیخ گفتش آن زمان ای مرد کار
شاه را با عاشقان حق چکار

شاه را با عارفان راه حق
کی بود وصلت بگو ای مرد حق

اهل دنیا را کجا باشد خبر
از درون سالکان با خبر

عامه را با طالبان دل کباب
کی بود وصلت درون خور و آب

آنکه دایم طالب جاه است و گنج
کی خبر دارد ز حال درد و رنج

کی نشان یابد ز سوز و از گداز
آنکه او در مردمی شد سرفراز

کی رسد هرگز براه مردان خدا
با گران حظ های در سرای

کی بیابد اندرین ره رنج و تاب
با غلامان لطیف ماه روی

کی شود از حال ما او با خبر
با کلاه و با قبا و با کمر

هست غافل کی به پیوند و رضا
پادشاهی جهان و تخت و تاج

کی تواند غوطه خوردن در عدم
با سپاه لشکر و طبل و علم

کی رسد در ذره صاحب نظر
با سواران و دلیران جوان

کی رسد در راه مردان شرف
با حکیمان و ندیمان و ظرایف

کی رسد در راه مردان تمام
با سرای و باغ و بستان و غلام

کی بماند هوش را زو فراق
با بزرگی جهان و طمطراق

لاجرم در راه معنی مانده است
در هوای طبع سوده مانده است

اندرین ره کی تواند پای او
آنکه او را باشد از صد گنج دو

چون بگفت این گفتار حسن خموش
خود حسن کان زصیت شد بهوش

شیخ چون دیدش که بر طاقت است
بس ضعیف افتاده و از خود شده است

رحم کرد آن ساعت آن شیخ کبار
گفت شو با هوش تو ای مرد کار

بار دیگر چون بکار آمد حسن
گفت ای خاص خدای ذوالمنن

لطف کن تا شاه آید این زمان
تا به بیند روی قطب عارفان

شیخ را رحم آمد و پا برکشید
شاه با لشکر رسید و آمد دید

پس حسن رفت و بگفت ای شهریار
هست لقمان قطب عالم پایدار

یکزمان مرده شو در پیش او
یکدمی می باش اندر کیش او

تا که ما زین بحر با بیرون رویم
با تمامت غرق خون شویم

همتی دارد بغایت در نگاه
صد هزاران جان شود در دم هلاک

پیش آن شهنشه هشت جنت مرده است
هفت دوزخ همچو یخ افسرده است

آنجهان و این جهان یک قطره دان
پیش چشمش ای شه لشکر کشان

همتی دارد بغایت بر کمال
هست محو اندر جلال ذوالجلال

من چو دیدم روی آن مرد خدا
هوشم از من رفت افتادم ز پا

من بماندم آن زمان حیران شده است
همچنین یکقطره در قلزم شده است

بعد از آن شیخ هم آگاه کرد
با وجودم آورد و ره کوتاه کرد

پس بفرمود آن زمان شاه جهان
کفشها آید آنجا این زمان

خیمه و خرگاه را در هم کشید
قبه و چتر و علم را بر کشید

پس ایاز خاص و سلطان حسن
هر سه رفتند پیش شیخ انجمن

چون رسیدند نزد شیخ راه
هر سه افتادند و گشته حیر

شیخ شان بنواخت و آورد پیش
دید اندر روی شیخ شاهانه

پس زبان بگشود محمود آن زمان
گفت کای خاص خدا قطب جهان

خشت از معنی زدی بر سومنات
قلعه و بتخانه را کردی زوات

در سر خود بعینی در جهان
هر کجا خواهی تو آنجا میدهی

بر امیدت آمدیم از راه دور
تا بود ما را ازین صحبت حضور

رای دارم من کزین جا بنده ام
روز و شب در خدمتت افکنده ام

بگذریم از پادشاهی جهان
اختیار را بود خوار جهان

بر میان بندیم پیش تو کمر
خدمت مردان کنم از ذوق سر

خانقاهی سازم اینجا باصفا
سوزها کردان گیتم ای پیشوا

گفت لقمانش که ای محمود شاه
لشکر اسلام را هستی پناه

حق تعالی شاهیت داد و چتر
خوار مکند ازاین سبب ای پسر

در ره دین خدا مردانه باش
طالب درد دل دیوانه باش

دل بدست آور که دل است
یا به چشم خویش را در معاینه

چون کمال خویشتن حاصل کنی
حاصل دل هم ز دل حاصل کنی

از وصال خویشتن ای کیقباد
وارهی از خسروی کیقباد

آنزمان تو شاه باشی ای فقیر
از همه عالم تو باشی بی نظیر

گفت شکر تا چه می بینی کنون
چون نگه کرد او امیر ذوفنون

دید همچون شیخ قومی بیشمار
جمله در خدمت ستاده مردوار

درمیان جمع مردی همچو نور
جمله را از شادی او در حضور

شاه دید آن راز از خود در سجود
باز شیخ او را از آن عالم ربود

گفت ای محمود پنجاه و دو سید
از وفات عارف و دانا عدد

اینچنین قومی که دیدی در سنه
در سلوک ما یکان و دل و ده

جمله اندر خدمت مردان روز
روز و شب در طاعت سبحان روز

شیخ ایشان باشد آن پیر صفا
حق تعالی داده او را صد عطا

نام او باشد محمد ای پسر
بعد لقمان چون محمد شد پدید

حکایت شیخ محمد که بعد شیخ لقمان خلق را دعوت الی الله کرده و رسیدن خادم شیخ را و جواب دادن شیخ

او بمعنی و بصورت بی نظیر
آن در اسرار و معنی کلید

مرشدی بود او بغایت باکمال
دایما در قرب بود و در وصال

سر الا الله را بشناخته
مرکب معنی درین ره تاخته

لی مع الله را بجان دریافته
جان و تن را اندرین ره باخته

من رآنی را بجان بگزیده بود
سر احد را در احد دیده بود

لیس فی جبتی روایت کرده بود
منزل او ماورای پرده بود

در انا الحق بوده دایم آن امام
عارفان و عاشقان او را غلام

سر سبحانی عیان میکرد او
چشمها را همچو جان بیکرده او

سالکان را رهنمود آن پیشوا
طالبان را در گشود آن رهنما

عارفان جمله از او کامل شده
عارفان در صحبتش واصل شده

زاهدان را رهنمود از برگ و مرگ
اختیار خویش کرده ترک و مرگ

جسم خود را در ریاضت سوخته
دیده النفس بسی در دوخته

از خودی خود برون رفته بکل
مرد و عالم را او بوده بدل

بحر حق در پیش او فانی شده
دایما در عین حق مینی شده

در حقیقت سر نهان داشته
در شریعت راه ارکان ساخته

در طریقت رهبر مردان مرد
بود آن صاحبدل بسیار درد

بس کرامات و مقامات قوی
داشت آن مرد خدای معنوی

بس ریاضتهای مشکل برده بود
تا کمال خویش حاصل کرده بود

روز و شب در خدمتی بیدار بود
لاجرم از عشق برخوردار بود

یکزمان غایب نبود از کبریا
دایما در قرب بود و در نیاز

واصل حق بود آن مرد خدا
صافی عاشق بد آن مرد صفا

در ره معنی ریاضت برده بود
گوی از میدان بخدمت برده بود

سالها در راه حق بد پیشوا
آن ولی بر حق و کان سخا

صد هزاران خلق را او ره نمود
صد هزاران درد دل با او شود

مرشدی بود او بوقت خویشتن
شد او مرشد بهر انجمن

بیهده بود و شب بیدار در جهان
با کرامات و مقاماتش عیان

چارصد مرد مریدی معتبر
بود اندر خدمت آن راهبر

هر یکی در راه دین مردانه
در طریق عاشقی فرزانه

در ریاضت نفس خود را سوخته
دیده از اغیار هم بر دوخته

جمله یکتا گشته اندر بحر جان
سیر کرده قصر الا الله را

از خودی خود بکلی برده اند
در طریق عشق صاحب دیده اند

در ره توحید حق کوشیده اند
شربت معنی بجان نوشیده اند

در شریعت موی می بشکافته
در طریقت سر دین بشناخته

درحقیقت

درحقیقت جان خود بگداخته
سالها با سوختن در ساخته

بود پیری در میان شان عجب
می نیاسود از ریاضت روز و شب

شیخ را پیوسته با او بود کار
ذاکر او بد شیخ را اسرار دار

بود نام او ابوبکر ای فقیر
او بمعنی و بصورت بی نظیر

یکشبی در پیش شیخ آمد براز
گفت ای شیخ جهان و پاکباز

من درین ره سالها رفتم بسر
خود ندیدم اندرین ره هیچ گرد

هر زمان این راه بی پایان تر است
هر زمان این ره بدیده زمان تر است

عقل من در راه دیوانه شده
از خودی خویش بیگانه شدست

هر دمم حیرت فرو گیرد دبیر
کرده ام گم اندرین ره پا و سر

من ندانم تا درین ره چون روم
هر نفس از عشق غرق خون شوم

چند منزل شد این ره را بگو
کی رسم در کام خویش ای پیر رو

شیخ گفت ای مرد ای بایزید
همچنین این درد را درمان کنم

لیک ما را هفت منزل در ره است
چار باشد هر که بنیادش در ره است

منزل اول بود کون و فساد
ای ابابکر اندرین ره سر نهاد

پس دوم منزل بود خوف و رجا
شد پنجم شاد درین منزل فدا

پس سیوم نیست مستانی فقیر
چون گذشتی رستی از زار سعیر

چارمین باشد انیس با جلیس
اندرین منزل شوی در روح نفیس

منزل پنجم جمال ذوالجلال
اندرین منزل بود عین وصال

چون فرو دانی تو در کون و فساد
صد هزاران خلق مینی کیقباد

هر یکی حکمی دگر کرده ز خود
هر یکی را پیش او مذهب بود

هر یکی را آنچه گرفته آشیان
روز و شب با صد گرشان کار زار

این همی گفتی که ره راه منست
وان همی گوید که جاه منست

این همی گفته که راهبر آمدم
و آن همی گوید که من آدم

این همی گفته که اندر راه ما
هر که نابد نیست او مرد خدا

اندرین منزل بسی وا مانده اند
هر یکی در کار خود وا مانده اند

باز بعضی قال را کرده بیان
از ره تقلید هم داده نشان

باز بعضی حکمت تو ساخته
در ره حکمت سخن پرداخته

باز بعضی در نجوم و در بروج
باز مانده فارغ از سیر و عروج

باز بعضی در طبیعت مانده اند
همچو کوران در ره و بیطاقه اند

وز خیال نفس خود در مانده اند
باز بعضی در تناسخ مانده اند

باز بعضی کور و دهری همچو خر
الله و توحید و معنی بیخبر

باز بعضی ملحد راه آمدند
در ره حق کور و گمراه آمدند

باز بعضی رافضی و خارجی
اندرین ره مانده اند در خیرگی

باز بعضی زرق و سالوس آمدند
روز و شب در بند ناموس آمدند

باز بعضی در بلای پندار خویش
روز و شب مانده اندر کار خویش

باز بعضی در پی اصنام و ننگ
باز بس مانده اند در گل چو سنگ

باز بعضی در حیل بگداخته
زر و حیله هر زمان می باخته

باز بعضی هم تناسخ آمدند
اندرین ره همچو آتش آمدند

باز بعضی در نفاق اکنون شدند
در ره حق هرزه بیدین شده اند

باز بعضی در خیالات و هوا
بر نجاست جمع گشته چون مگس

باز بعضی در تکبر مانده اند
پای تا سر در تحیر مانده اند

باز بعضی را خیال او زده
صد ازیشان کینه شان ناگاه بود

باز بعضی فاسق کیش آمدند
در ره مردان حق بیگانه اند

باز بعضی گمره و کافر شدند
در ره توحید حق ترسنده

باز بعضی در تنعم مانده اند
تخته لهو و طرب پیموده اند

باز بعضی در عمارات جهان
عمر خود بر باد داده رایگان

باز بعضی با غلامان ظرافت
بوده در خمار خانه بیخبر

باز بعضی در خواتین در زمان
خوش نکفته فارغ از رنج و حوا

باز بعضی پادشاه و ملک دار
باز مانده از طریق کردگار

باز بعضی جاکرند و لشکری
در ره حق باز مانده از خدا

باز بعضی قاصیان رسته‌اند / بیخبر از راه کز آگه شده‌اند
باز بعضی عابد مسکین شده‌اند / باز بعضی جاهل و در کین شده‌اند

باز بعضی عاقلان اندر ابتر / بیخبر از عاشقان در رو شده
باز بعضی عاشقانه در گذر / از ره حق باز مانده بیخبر

باز بعضی عاشق و رایج دهر / بیخبر از بارگاه کبریا
باز بعضی عاشق ملک جهان / کی خبر یابند ز ملک جاودان

باز بعضی بنده مستی جاکران / کی کنند پروا اندر لامکان
باز بعضی در علوم و در بیان / فضل خود را کرده اند مرهم بیان

باز بعضی در تذکر مانده اند / روز و شب غرق تفکر مانده اند
باز بعضی در رکوع و در سجود / راه می جویند در دریای جود

باز بعضی واله و حیران شده / در طریق عشق سرگردان شده
باز بعضی صوفیانند از صفا / با ده حق رفته بیگانه خود

باز بعضی زاهدان ترک خود / گفت اندر شعله نیک و بد
باز بعضی عاشقانه خفته‌اند / جبه وصل حقیقی دوخته‌اند

صد هزاران رهرو این منزل بود / هر رهی را صد جهان حاصل بود
تو چه دانی تا کدامی مرد راه / در کدامی ره میان در کرده گاه

این نه کار است مردانه درآ / عقل را هم سوزد و دیوانه درآ
بگذر از کون و مکان ای مرد دین / تا رسی در قرب رب العالمین

گر فغان اندرین کون و فساد / همچو لب شد بند بت آمد کیقباد
آتشی زن همچو مردان در دو کون / تا بسوزد رنگهای لون لون

جون نماند رنگها یکدل شوی / آن زمان این دار را لا بی شوی

حکایت جوانی که در حج میرفت و واقعه حال او منظره موزات

بود در تماشی ظریف با مزه / پیش خلق عالم آمد دلبری
مال و ملکی داشت بیحد آن غلام / در تماشا و روش بودی مدام

بود یک خیلی هم از خویشان او / دایم از عشق دل پریشان او
روز و شب در خدمتش بوده شاد / جمله همچون جاکر او کیقباد

ماهرویی حفاظی و سرای / بود اندر خدمت آن خواجه
روز و شب در عز و شادی بود / بر نشسته فارغ از راه طلب

تا گمان در وی بیامد دردش / ور نمی‌آیی به کارش بی غش
عزم کعبه کرد آن ذو علام / بس دعا کرد خویش را از تمام

نام ره بر داشته در قافله / قافله میرفت سردم حمله
جون درآمد آن جوان در باغ و داد / در تفرج آمد و خوش شد زیاد

مرز مان در هر یکی میدید او / صد جهان خلق را میدید او
هر یکی سرگشته در کردار خویش / عاشق کردار تجو گفتار خویش

مطرف بتکاه استاده دید / بر نظاره رو بهر سو میدوید
بس عجایبهای گونا گون بدید / خویش را در سرزمان مجنون بدید

همچنان میرفت تا دهلیز بید / در تعجب ماند چون کشتی بدید
گفت یک ملاح خواه زین کار بیج / اندر او کشتی در آن شو که ند

اندر او کشتی دیدند ادین / صد هزاران قامت و شمشاد جبین
اندر او کشتی ای سرو روان / تا ببینی آن طرف صد بوستان

اندر او کشتی ای مرد دین / تا ببینی آن طرف صد نازنین
اندر او کشتی تو جنتین نو خوش / تا ببینی آن طرف صد ماه‌وش

اندر او کشتی و بنشین قرار / تا ببینی آن طرف صد گلعذار
اندر او کشتی ای مرد جوان / تا ببینی آن طرف ابرو کمان

اندر او کشتی و شو در بناه / تا ببینی آن طرف زلف سیاه
اندر او کشتی و میر و درست / تا ببینی آن طرف چشمان مست

اندر او کشتی ای مرد لطیف / تا ببینی آن طرف حسن ظریف
اندر او کشتی ای خوب‌رو / تا ببینی آن طرف صد ماه‌رو

اندر او کشتی و میروی زند / تا ببینی آن طرف لبها ز قند
اندر او کشتی ای مرد زار / تا ببینی آن طرف وصل نگار

و معنی بازنمایم

اندرا

اندر او کشتی و بنشین و نوش / تا ببینی آن طرف صد باده نوش
وسوسه کرد این آن بوالفضول / تا فریبانید او را آن جهول

رفت در کشتی جوان شهر شط / شد ز کشتی معنی او در غلط
بر کنار شط یکی دختر چو ماه / بر نشسته چشم و خال او سیاه

در زمان چون دید آن آزاده مرد / دل ز دست خود بداد و خاک خورد
دل ز دست خود بداد آن بیقرار / گشت عاشق بر رخ آن گلعذار

در فغان آمد ز دست آن نگار / جامه را بدرید و تن را پاره پار
خاک بر سر کرد و در خون او فتاد / عشق او از پرده بیرون اوفتاد

داد خود در پیش آن معشوق خوش / گفت جانم از غم عشق تو مرد
داد و داد آنچ بخورده آن بیکس / مفلس و بیچاره ماند از مفلسی

دخترش گفت ای ترا مانم تمام / گفت با او زر نماند آن گلعذار
گفت شمع و شاهد و می باید / بی زر این حاصل کجا می آید

بعد از آنش گفت برخیز و برو / بنگر د جامه و جانت گرو
پس چو این شد آن پسر چون دید / عشق دختر رفت و کارش گشت راست

چون پسر را حال خود آمد بدید / بر زوالی را ابر شد پدید
مرده و خشتش ازرق و روند کار / چون بدید آنرا دل شد درکار

یاد شش آمد ز آن زمان از قافله / در دلش افتاد آنجا ولوله
هر کرا میدید او از مرد و زن / باز می پرسید او از کاروان

اتفاق گشت کی ای جان چه / قافله رفت و تو بودی بیخبر
گشت آن رمزی فقیر با دلیم / وصف حال است فقیر

قافله را ره روان دین درات / راه رفته در سیده در پات
در بهشت عدن آمد با وصال / محو گشته در جمال ذو الجلال

شهر بغداد است اینجا خوشت / در عجب ماندی و ایوان آن
هست آب دجله در اینجا جلال / جسم کشتی و غرقه در زلال

ای پسر ملاح را تو دیو دان / گفت او را ای پسر تو دیو دان
بحر دنیا آن شیاطین آمدست / لاجرم در بحر کشتیبان بدست

در طلسم کشتی آن دیو پلید / صد هزاران خلق ابدا در رسید
در طلسم کشتی آن دیو تیره / سالکان را او کشته بای بند

در طلسم کشتی آن دیو لعین / طالبان را باز داشت اندر دین
در طلسم کشتی آن شر از حرم / زشت را بنمود بهشت چون ارم

در طلسم کشتی در لاوه گری / دیو را بنمود بهشت جان پری
جوانان باز زره و در کشتی جسم / قصر را بنمود آنجا در طلسم

دختر دنیا چو زرد اه امنود / بود دنیا و ... پستی چه سود
وان ز دست خود بداد آن بی غلام / همرهان رفتند تو در خواب ماند

عاشق دنیا دون رفتی / در بای رنج ماندی پایبست
دختر چو دنیا بس ظریف / در یقین خود بیزار ای بس حریف

همرهان رفته و تو در بند / کام خود از راه حق بر داشته
همرهان رفته تو در بند / کام خود از راه حق برداشته

میروی سرسری بی خبر / قافله رفت و ماندی کور و کر
هر کرا در بند دنیا بازماند / خویش را در آتش سوزان نشاند

هر کرا در دام دنیا ماند است / پشکی در راه مولی مانده است
هر که ره ای او درین عالم / او کانعام است کجا آدم بود

هر کرا از عالم فانی بماند / از حیات جاودانی بازماند
هر که در دنیا ز دون وا مانده است / از لقای حق بکوی ماند ه است

هر کرا در دوستی دنیا او فتاد / پشکی از راه حقیقت او فتاد
هر کرا زنیای دون شاد او بود / پشکی در آتش سوزان بود

هر کرا محبوب او دنیا بود / در جهنم دایما ماوا بود
هر که در دنیا بچیزی بازماند / تو یقین میدان که لرزه باز ماند

هر کرا دنیا کند لاوه گری / پشکی هست او ز قوم سامری
هر که در دنیا بکام دل نشست / هست در راه خدا او بت پرست

هر که شد قبله دنیا را غلام — ماند اندر آتش سوزان مدام
هر که او دنیا و دنیا ترک کرد — گر دهانش [illegible] هیچ
هر که از دنیای دون باید خلاص — در ره توحید باشد از خواص
هر که بند این جهان برهم شکست — در ره تحقیق باشد حق پرست
هر که از دنیای دون آزاد گشت — از نعیم جاودانی شاد گشت
هر که از دنیا و شغل او گذشت — بر سر جنت الماوی نشست
هر که ملک این جهان بر باد داد — در نعیم آن جهانی گشت شاد
خانه نقش است دنیا سر بسر — بگذر از دنیا و شو صاحب نظر
هر که او در راه شیطانی بود — چند در کیش نفسانی بود
هر که روحانی شد و اندر جهان — خاک او بهتر ز خون دیگران
طالب او و خدا باش ای پسر — از ره شیطان ملعون کن حذر
در ره حق ایا مردانه باش — همچو مجنون بیدل و دیوانه باش
ره برد از جان و دل ای نامور — تا شوی در هر دو عالم نامدار
بگذر از نقش جهان ای فقیر — عاشقانه دامن مردان بگیر
نفس سگ را اندرین ره خوار کن — جان خود در راه او ایثار کن
میرو اندر راه یکدم و آنگهی — بگذر از کون و مکان [illegible]
جهد کن تا در ره مستی رسی — در حریم وصل آن مولی رسی
تا ببینی در بقا باشی مدام — در بهشت عدن دایم شادکام
گر بلایی اندرین ره ای پسر — در بلا در دمانی جاودان
بند من بشنو و در راه [illegible] — تا ببینی حضرت الله را
بند من بشنو خودی [illegible] — تا که عشق آید درین ره یار تو
چونکه عشق آید تو خود جانان شوی — آن زمان شایسته رحمان شوی
عشق انگاره [illegible] مر ترا — عشق آنجا در کشاید مر ترا
گر تو اندر راه حق عاشق شوی — راه حق را آن زمان لایق شوی
اندرین عشق باید ای پسر — تا شوی در راه معنی باخبر
عشق را دردی بباید ای فقیر — درد باشد در دو عالم دستگیر
رو درین ره درد خواه ای مردکار — درد باشد اندرین ره [illegible]
درد شد درمان جان عاشقان — درد شد معشوق جان بیدلان
درگذر از زرق و تقلید و ریا — درد باید اندرین ره بی‌ریا
هر که او را اندرین ره درد نیست — خاک بر فرقش که او مرد نیست
درد آمد اندرین ره رهبر — هر که با درد است شد آگاه شاه
درد را بگزین و بگذر از همه — درد باشد پیشوا اندر همه
درد را بگزین و اندر قال کن — جسم خود در بار درد و حال کن
درگذر از ذکر و فکر و قال و قیل — درد آمد بگزین و بهتر دلیل
درد درمان دل ما آمدست — درد درمان دل ما آمدست
درد ما را رهنما در وصل یار — سر نهان کرد بر ما آشکار
درد ما را برد اندر سر جان — درد ما را برد اندر لامکان
درد ما را از خود بیجان کرد — در بقای حق بحق باقی بکرد
درد ما را داد سر دم صفا — درد ما را داد سر دم عطا
درد ما را داد هر دم خلعتی — درد ما را داد سر دم رفعتی
درد ما را داد جان آزاد کرد — درد آمد جان ما را شاد کرد
درد ما را کرد بینا در جهان — تا بدیدم سر نهان از عیان
درد ما را داد راه مصطفی — درد ما را داد سر اولیا
درد ما را داد حال صوفیان — درد ما را داد سوز عاشقان
درد ما را برد اندر لامکان — خوش همی گشتیم با [illegible]
درد ما را از خدا آگاه کرد — در ره ما بحق کوتاه کرد
درد ما را مستند [illegible] — بر سر عزت و هیبت [illegible]
درد ما را در صف جان باز داد — و آنگهی در جان جانان [illegible] داد
درد آمد ره بر راه [illegible] — عاشق است عطار [illegible] در جهان

حکایت ابو دردا رضی الله عنه [illegible]

یک صحابه بود در عهد رسول — درد و سوزی داشت آن صاحب قبول
دایما با درد بود آن مرد کار — درد دین بد آن [illegible]
دایما در راه حق گریان بدی — از ضعیفی چند شب نالان بدی
روز و شب بنشسته بود [illegible] — دایما اندر [illegible]
گاه او را درد پا و درد سر — گاه درد سینه و پشت و کمر
درد معنی درد دل او کار کرد — جان و دل در راه حق ایثار کرد
در ره دین بود او مردانه — درد دین بود او فرزانه
آشکارا بود درد آن ولی — بود محبوب حق [illegible]
بود دایم درد آن ولی پاک دین — نام او کرد [illegible]
درد را بگزین تو در راه خدا — درد آمد رهبر راه صفا
همچو بودردا بکن در ره اختیار — تا شوی در راه معنی بختیار
چون سلیمان درد را [illegible] — می بنوش و سر این اسرار [illegible]
بگذر از غیر خدا و مرد باش — در ره توحید حق با درد باش
راه مردان درد آمد ای پسر — درد را بگزین و بگذر [illegible]
چون گذر کردی ز کون [illegible] — بعد از آن خوف و رجا آید [illegible]
بعد از آن بیش آید [illegible] — شادیت با غم بود [illegible]
یک زمان با وصل باشی ای فقیر — یک زمان از هجر باشی [illegible]
گاه شاه و گه رعیت آمدی — گه بکام و گه بحسرت آمدی
گاه باقی گاه فانی آمده — گه نهان و گه عیانی آمده
گاه طالب گاه مطلوب آمده — گه محب و گاه محبوب آمدی
گاه در درد و گاه درمان آمده — گاه عابد گاه فاسق آمده
گاه عالم گاه عامل آمدی — گاه عاقل گاه جاهل آمدی
گاه از ترس [illegible] — گه ز شادی [illegible]
اندرین ره خار با گلها بود — اندرین ره عشق با غوغا بود
اندرین ره [illegible] — اندرین ره عقل با هوش آمده
اندرین ره وصل با هجران [illegible] — اندرین ره درد با درمان [illegible]
اندرین ره خوف باشد با رجا — اندرین ره امن باشد با بلا
گر درین منزل بمانی ای فقیر — گاه شادی بینی اینجا گه زحیر
بگذر از خوف و رجا ای مرد کار — تا نمانی مبتلا با این کار

حکایت یحیی و عیسی پیغمبر علیه السلام [illegible]

در خبر دیدم که یحیی دایما — بود در خوف خدا آن [illegible]
روز و شب در گریه و زاری [illegible] — دایما در [illegible]
دایما از خوف حق نالان بد او — هر زمان در کار خود حیران بد او
از میان خلق بیرون رفته بود — در یکی کهسار او بنشسته بود
دایما در حزن بودی آن امام — بر سر کوهش بدی دایم مقام
ناگهان عیسی رسید آنجا [illegible] — دید یحیی را میان سوز و آه
آه میکرد و بزاری میگریست — هر زمان از خوف حق [illegible]
گفت عیسی [illegible] ای امین — چند گریی [illegible] ای راستین
گفت یحیی [illegible] — چند باشی [illegible]
عیش [illegible] رحمت [illegible] — حق تعالی گفت این [illegible]
گفت یحیی کی ببیند جبرئیل — این زمان [illegible]
در زمان جبرئیل آمد [illegible] — گفت نیکو دید [illegible] ذو الجلال
نه رجا [illegible] خوف [illegible] — بگذر [illegible] خویشتن [illegible]
بی نشان شو بگذر از نام و نشان — تا ببینی سر [illegible] عیان
بی نشان شو ای پسر در راه یار — تا تو باشی در دو عالم بختیار
بی نشان شو در ره [illegible] — تا تو باشی در جهان آزاد و [illegible]
بی نشان شو در میان [illegible] — تا تو باشی پیش حق [illegible]
بی نشان شو ای فقیر [illegible] — تا تو باشی در دو عالم [illegible]
بی نشان شو در ره حق [illegible] — تا ز اسرار خدا یابی خبر
بی نشان شو در ره توحید باش — دایما [illegible] تجرید باش

بگذر از خوف و رجای کار	تا جمال دوست بینی آشکار	از مقام انس و هیبت باز گو	تا نماند از مقام انس بوی

بعد از این انس است و هیبت ای [illegible]
انس چون با دوست شد خرم [illegible]
انس چون با دوست باشد خاکدان [illegible]
انس چون با دوست باشد [illegible]
انس چون با دوست باشد [illegible]
هیبت حق جمله را یکسان کند

در مقام انس آمده ره بدوست

انس چون با دوست شد [illegible]
انس چون با دوست شد قطره دریا شود
انس چون با دوست باشد [illegible]
انس چون با دوست باشد [illegible] رحمت است
انس چون با دوست شد [illegible]
انس چون با دوست باشد [illegible]

در مقام هیبت آمده ره بدوست

جمله را سر [illegible]
هیبت حق جمله را [illegible] کند
هیبت حق کار کرد [illegible] تمام
هیبت حق [illegible] اسلام

سالکان و طالبان را دستگیر
انس چون با دوست باشد در [illegible]
انس چون با دوست باشد [illegible] حق
انس چون با دوست باشد [illegible]
انس چون با دوست شد کام [illegible]
وین عدد را همه یکی کنند

تمت تمت
تم

بسم الله الرحمن الرحیم

قلم بردار راز دل بیان کن
[illegible]
قلم غواص دریای معانیست
شنیدم من که در دور سلیمان
شدند مرغان به درگاه سلیمان
چو بگشادند همه منقار و آمال
ز بلبل جمله میکردند شکایت
[illegible]
[illegible] نفس را
چو دیگی بر سر آتش بجوش است
[illegible]
و گرنه اختیار از دوست بستان
ز مرغان چون سلیمان قصه بشنید
[illegible]
چرا دارد بگو نوعی شکایت
نکو دیوانه است و مست و بیخود
[illegible]
روان شد باز شد تیز منقار
بساط خدمت سلطان ببوسید
نشان بنده مقبول جهان است
زمین خدمت کرد آمد به بستان

سرآغاز سخن نام [illegible] / خداوندی که [illegible]
دو عالم خلعت هستی ازو یافت / برافرازنده این طاق [illegible]
سخنهایش همه [illegible] / قلم چون می‌نوشت این [illegible]

رفتن مرغان پیش سلیمان

برآوردند ز دست بلبل افغان / بنالیدند چو نای [illegible]
بسی بر خاک مالیدند پر و بال / [illegible]
همی‌گشتند هر یک در حکایت / خطیب بوستان [illegible]
ولیکن مرغکی شیرین حکایت / همیشه جامه‌ای [illegible] پوشد
نگیرد دیگری [illegible] / به صد دستان [illegible]
نمی‌خسبد همه شب در خروش است / نه خواب [illegible]
خداوندا که او را [illegible] / خداوندا از او این داد بستان

فرستادن سلیمان باز را به طلب بلبل

[illegible] / همان دم باز را فرمود [illegible]
ز دست او [illegible] / [illegible]
که داد او را [illegible] / نمی‌گیرد زمانی از من [illegible]
[illegible] / [illegible]
مبادا کو [illegible] / نگو زشتش [illegible]
بگو ای بلبل مسکین کم آزار / [illegible]
[illegible] / جهان مستغرق [illegible]
[illegible] / ز مهتر کار فرمودن [illegible]
چو مستی بود بلبل در گلستان / صفای گلستان [illegible]

که تا بر بندگان روزی فزاید
برافروزنده خورشید زرکار
[illegible]
که بد دیو و پری را در فرمان
گهی بر سر گهی بر سینه [illegible]
سلیمان را یکایک بازگفتند
[illegible]
[illegible]
چو هنگام بهار و گل درآید
که خام آواز دارد بچه خاموش
بکن خالی [illegible] باغ و بستان
بکن یارا خلاص [illegible]
برو چون آتش [illegible]
چو شیران زهره دارد [illegible]
نمی‌تابد دگر در خدمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
بهیبت بازکرده پر و بال
بجای [illegible] خاک [illegible]
بجان کوشیدن [illegible]
نوای بلبلان [illegible]

بگوشش ناله بلبل خوش آمد
چو باز آمد بخود از بیخودی باز
بگل بلبل همی گفت ای دل افروز
غنیمت دان شب ما باز [illegible]
[illegible]
درآمد باغبان با گل حکایت
دم باد صبا خوردی شکفتی
[illegible] خون بلبل می‌چکیدست
ترا چون من هزاران بنده باشد
ترا بهتر ز من عاشق هزار است
همی ترسم ازین دوران گردون
ترا در کوره آتش بسوزند
مبادا ای تو مارا روشنایی
سیاه و روز روشن چون [illegible]
به بلبل باز گفت ای خسته برخیز
سلیمانت همی خواند به داور
[illegible] گل مغرور گشتی
[illegible]
گدای مفلسی گشته [illegible]
[illegible] دستور کشور
ز نزدیکان [illegible]
همه عالم تن خود را [illegible]
[illegible]
تو هرگز بر کسی عاشق نبودی
شراب عاشقی [illegible]

بجنبش رنگ و بوی گل خوش آمد / بجوش آورد یکدم باز را عشق

وداع گل و بلبل

چراغ مهربانی را برافروز / بیا کامشب شب ناز و نیاز است
همیگوییم بهم اسرار [illegible] / دو یار مهربان چون راز گویند
ولی کس را [illegible] / شبی دور از [illegible]
[illegible] / نقاب از روی خوبت گر کشیده
بدست هر کسی ناکس [illegible] / لبم شبنم شبی تا روز [illegible]
ازان خون قطره‌ای بر لب چکیده / مکن عهد و وفاداری فراموش
که سر در پای تو افکنده باشد / مرا چون تو بعالم هیچکس نیست
[illegible] / [illegible] و چشمم اشکبار است
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ترا باد صبا پرورده دارد
شبی وصل ترا روز جدایی / [illegible] اندیشه بودند [illegible]

خبر رسانیدن باز به بلبل

بیا خود را ز بال من درآویز / چو موران [illegible]
چه داری [illegible] / [illegible]
ز نزدیک سلیمان دور گشتی / [illegible]
[illegible] / اگر خواهی [illegible]

حکایت

[illegible] / [illegible]
[illegible] / وزیر شاه شروان [illegible]
[illegible] / [illegible]

جواب بلبل باز را

[illegible] / تو تا در عاشقی [illegible]
[illegible] / نشان عاشق [illegible]

ببست از گفت و گو [illegible] عشق
بگو ای بلبل [illegible]
[illegible]
حکایتهای [illegible]
[illegible]
[illegible]
نسیم آمد [illegible]
بیا چون جان شیرینم در آغوش
[illegible]
[illegible]
هزاران [illegible]
مرا چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
تن خود را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو قدر عاشقان [illegible]
طریق عاشقی [illegible]

سلیمان ار بگوئی ای وزیران
بوتیمار بصد لطف و بصد ناز
بزد چنگال و او را بر هوا برد
بود گشاده ز هم فریاد ...
رها بگذار تا بر سلیمان
ز دو منقار جدا ... ز دو شاهان
سه چیز آمد و ... بیان
که بلبل گفت ای ...
بسان ... بال بگشا ... بگیره
چو بر رفتند بر بالای کهسار
نسیم صبحدم آنگه بر خیز
بنام ... فراقت الا الا ...
... که روی ... نسیم
بر چشم کسی روی ... مبیناد
نسیم صبحدم آمد بگلشن
که از بلبل بگل ... نشسته
... افغان و ...
ز آمد بدرگاه سلیمان
... بنهاد بلبل
آن شاهی که ...
سوی بادشاهی ...
ان از خدمت ...
... گفت ای مرغ خوش الحان
از جمله مرغان بر سر خاک
... بدستی ...

عنان حکم را از ما بگردان | ترا بر ما از آن دست است سلطان

ربودن باز بلبل را

بیکباره ... | چو بلبل دید کار از دست رفته
منم سودای عالم برده در پوش | چو کردی لطف و بنمودی ...
لبادم تحفه هر جا ز دل ... | که شرط مردم دانا چنین است
بنظم آنکه دعای صبحگاهان | مرا کس ... دستی نماید
هنر یا مال باید در سخن دان | من از مال و هنر چیزی ندارم
ز سر تا پای کن پرواز میرد | ... است ما را ...

خبر فرستادن بلبل با صبا بگلزار

نسیم صبحدم ... بگلزار | بجانانش ... بلبل ببستان
برو در دامن معشوق آویز | بگو ... آن بی ...
... آرام | ... از ...
بخلوت ... | ...
... بنیاد | اگر ... دو ... ان ...

آمدن نسیم بگلشن

... | هزاران خار در ... در گل
... | ... کوری ... باد

آمدن بلبل بدرگاه سلیمان

... بلبل | ... گفت
... | ...
... | ...

جواب سلیمان بلبل را

... | ... هشیار ...
... | ...
... | ...

... بر دیوانه عاشق ...
... کان ... آغاز
زیبا افتاده ...
چو شیران رحم کن بگذار ...
بهر کاری ...
همیشه قدر او ...
ولی گنج سخن دارم ...
اگر چه خسته ... بسته بالم
بوقت ... این ...
... دوستان ...
مرا با تو ...
... چو شیر ...
... کز ...
... فراقت ...
... گلشن آمد ...
فراق ...
میان دوستان ...
... کشیده ...
سلیمان ...
... بلبل داری
... خدمت ...
که ... خدمت ...
... که بیدار ...
... گبری یا مجوسی
...

بکن مستی میان بزم او باش
شنیدی قصه هاروت و ماروت
ز اول بر فلک بودند ...
چو آدم را بعالم ... فرستاد
باول کرده بودند این ...
چو خود را بهتر از آدم بدیدند
چو روی ... بدیدند
در آمد ... گوش ...
لباس ... در خود ...
فساد و خون نکردندی ...
چو ... اسم اعظم ...
فرو ماندند ایشان بر سر خاک
ز مستی ... هشیار گشتند
شدند در پای ...
عذاب ... جای ...
ببابل ... چاه ...
بیاموزند از ایشان ...
چو آتش ... بلبل ...
کسی کو عاشق دیدار باشد
تنم ... ای سلیمان
از آن ... که من ...
از آن یک جرعه ... منصور
چو جام ... بر کف ...
... بر سر ...
بگوی عشق ...

گر مستی می کند ... | محو ... کرم

قصه هاروت و ماروت

شدند آخر چو ... | ز حرص ... شهوت ...
یکی ... آتش ... | ... رفتند ...
برو ... آمد این ... | فساد و خون کنند اولاد آدم
از آن پس روی ... | خداوند جهان فرمان ...
... اصلاح خود کشید | برو عاشق شدند ...
... آن ... | ... تمامست
فساد و خون کنید ... | اگر ما را ... امید ...
چو ... فساد و خون کردم | ... اسم اعظم ...
... آتش ... | ... آن نام ... آسمان ...
بکام دشمنان ... | ... قضا ...
... خویشتن ... گشتند | برآوردند ...
... خواز بادشاه ... | جان از کرده خود ...
... امروز ... | عذاب این جهان ...
ولی ... حسرت ... | ... مردم ... بر ...

جواب دادن بلبل سلیمان را

شراب ... جام ... | ... از آن ...
هر شب ... دیدار ... | چو ساقی دل ... باشد
... از جمله ... | ... خبر ...
ز دو ساقیان ... شاه | اگر یک قطره ... نریزند

حکایت منصور حلاج

... فتوی ... | ... فتوی ...
... | ... دیدند ...
... افتاده ... | نظر ... محرم نکردم

از ... بی ...
... خادم ... لاهوت
ز مستی ... بوده
... که ...
... عالم
... دنیا ...
...
...
... اسم اعظم
...
...
...
چو کار ...
که روی ...
عذاب ... پایان ندارد
...
...
که ...
...
که دایم ...
ز تو عشق ...
انا الحق گفت و عالم ...
... افتاده ...
مرا ...
ز دست ...

مرا آن یک نظر از خویشتن برد / ملامت سر را بمن آورد / چرا عاشق چنان حیران بگردد / که گرد در که جانان بگردد
کسی کافتاب از در درآید / وجود سایه کی پیشش آید / جدا بیش بکشیدند سنگساران / همی گردند سر سوسنک باران
رسنی دارد و رشته هم نخورد / سر موی انا الحق کم نمیکرد / بآواز آمدند باد دیگر بار / در و دیوار و سنگ در شد دار
طنابی خیمه عرش گسسته / تاب و آتش عشقش گسسته / انا الحق بذات خود خدا بود / انا الحق بود آنجا خدا بود
برآمد موجی از دریا بصحرا / صدف بشکست و کم شد در دریا / هزاران عالم از آن می بر خورد او / ولی افشای راز حق بکردند
ز سر باد صبا ایم عنبر یاد / ثبات کوه پیش از قوت باد

عهد گرفتن بلبل با سلیمان

همان دم کرد بلبل عهد اندم / خوش شم می ذکر و الله اعلم / ولی از عشق گل ارم حروشی / برآید از دلم هر لحظه جوشی
ز عشق گل بنالم هر سحرگاه / برآید از دلم صد گونه گون آه / چو گل بست رخت از باغ و بستان / مرادم بسته شد چون زیر دستان
سلیمان چون ز بلبل این شنید / بسی اندر فراق گل بنالید

خطاب سلیمان با مرغان

سلیمان گفت مرغان هوا را / ز بلبل بود دیدی عیب شما را / هر آنکس کور و تنها [illegible] / ز فاخته خرم آید گشته راستی
سخن گفتن برابر اتفاقی / بغیبت ما بجا کردن اتفاقی / حدیث ما بر او جون [illegible] معقول / بگو هر جا که هست این مقبول
بغیبت هر یکی جدا ز شمشیر / بکوی بلبلک آلوده شمشیر / چو بلبل حاضر آمد در غیبت / نمی جنبید اکنون یک ذره [illegible]
مثالش شامت او افتاده / مثال گرابت و خوش و باده

حکایت موش و گربه

شبی موشی طلب میکرد روزی / جو موران تا نهند از بهر روزی / بگرد خانه خار کرد دیده / برای گندم و گندم نمی دید
شراب شب دید استاده در غم / ببرد از باد او می حرص گندم / دو سه می برخورد و سست گشت / ندارم من نبردی در جهان حسرت
اگر گردند همه عالم ز [illegible] بوش / بغزد من کشنده مردی فراموش / بگیرم جمله عالم را بشمشیر / به بندم پای کا شیر از [illegible] زنجیر
نباشد هیچ کس شاهی همسر من / نداره کوه پای لشکری من / ازین پس گربه کر کمین گر نابه باشد / که موش از آن بپنجه سر جدا شد
بعزم ایم موشان روز فرصت / در آه [illegible] سر پیش اندر عبرت / قضا را گربه می آمد به نخجیر / بگیر موش می فرید چون شیر
چنین دستان همیزد موش سرمست / درآمد گربه در روی پیش دست / بچنگالش دو سه نوبت بیفشرد / تو گوی موش پهلوش [illegible]
همی مالید گربه موش را گوش / همی بوسید دست گربه آغوش / ز حسرت دست بر سر همی گفت / [illegible]
خدا را ای سر شیران عالم / مکن بر من ستم بگذر که ظالم

زاری کردن موش با گربه

اگر من نیستم آخر تو هستی / مکن بر مستان چندانکه هستی / ز جاکر خطا آید بپستی / چه پاک آید بلندی از بپستی
بمستی جمله رندان در خرابات / همی گویند بیهوده مرافات / چو کار از دست رفت و داده است / مکن در سر چه گویم در [illegible]
اگر خونم بریزی می توانی / بپای خود سرآوردم تو دانی / ازین پس بنده ها گویی او باشم / اگر باشم دعاگوی تو باشم
مکو بیهوده ای موش [illegible] گوش / چو افتادی ز آتش [illegible]

جواب گربه با موش

خلاف شرع و دین کردی بحکمت / اگر رفت [illegible] بریزم جای آن است / مرا استاد بندی داد نکو / که آن [illegible] آدم فرزند بیاد
مرا گفتا که جون پیران پس [illegible] / اگر پیلی و خصم از پشه کمتر / مشو ایمن که او هم پیش گردد / ز نیش او ترا اول [illegible]
بکردم بند استادان فراموش / مرا آن پند شد چون حلقه در گوش / بیراد خود امید رستگاری / بجز مردن دگر کاری نداری
چو دیوان آمدند مرغان جو دیوا / همیکردند آشوب و دیوانه

آمدن مرغان بدرگاه سلیمان

سلیمان گفت بلبل را کجایی / حوادث معرض مرغان [illegible] / جو مرغان آمدند اکنون بیاور / چه داری حجت قاطع بیاور
جوابش داد و گفت ای چشمه نور / زرخسارت تو باد اجشم بد دور

جواب بلبل

چه گویم با که گویم این حقیقت / زبان فهم کی داند طبیعت / که تا بشنید این دو سه پرده ما را / جا مانده پای شان در آب گلها
دمی از دام و دبر نابریده / شراب وصل دلبر نا چشیده / جو سنگ افسرده دیوار [illegible] / بسر بردند عمر خود ببازی
ندانم هیچ چیز از حال این دام / ازان ببریده ام از حال ایشان / زحل وار از برای آن [illegible] / [illegible]
اگر آهی برآرم از دل تنگ / بسوزد بر فلک مریخ و خرچنگ / جدا در زمره حالی زمره خویش / عطارد خاک بند بر سر خویش
بجا افتد همی گردد جو ماهی / زبانش [illegible] کند مشتری شاهی / بایقال تو ای دارای عالم / که بادا بر مراد تو کار عالم
ندانم حال مرغان ستمکار / بگویم تا چه دارند هر یکی کار

جواب بلبل با سیمرغ

تو سیمرغی بیک رفتن هنر نیست / جو مرغان اندرین راحت کنده است / جو زن تاکی در و خانه کردی / بمیدان آی اگر مرد و سبردی
جدا پای علم رفتی جو ماهی / بصحرای وجود آگر قوت [illegible] / بجز نامی ندارد جهان فاش / همان نقشی که صورت کرد نقاش
اگر هستی بیا و رستی رو / غم باد [illegible] برما بیک جو / جوانمرد است [illegible] مرغان / ببر خار ستم از راه مرغان
اگر سر لشکری لشکر کشی کن / میان آب باش و آتشی کن / اگر داری مقام [illegible] / جو او مجمع مرغان سیاهی
تو کر خود ریا کسی پروانه ای / چرا جون شمع صد پروانه دار / نه شمعی و نه پروانه چه مرغی / نه خویشی و نه بیگانه چه مرغی
اشان ببرید از جمع اصحاب / کند آسان کنی هم خورد و هم خواب / تو گر با جمع باشی جمع باشی / جو باشی شمع دار از شمع باشی
میان جمع باش و باخد [illegible] / جو جان در تن [illegible] / جو بیکار [illegible] خویش تنها / جرا جون جان نیوندی تنها
جو تنهایی کجا خواهی رسیدن / بیاری می توان منزل بریدن / جو تنهایی کسی دانی نشستن / [illegible] نشستن
وگرنه با یاران دیو گردی / میان مردمان چون دیو گردی / جو هند آو من را [illegible] بحالش / بیاوی بر و جه حال خیالش
بیالای [illegible] تیز پرواز / مشو [illegible] بیا یا باز

جواب بلبل باباز

همی نازی که بر دست شاهی / تو رسم و عادت شاهان ندانی / نشانندت بر سر دست بعمدا / جیند انند جون خاشاک صحرا
اگر نعمت بکردی خوبش بودی / مگر حشمت سمانه پیش بودی / جرا چشم کجت بر دوختندی / جرا خون خوردنت آموختندی
به بستند پای تو چشم بنهاده / کلاه غفلت بسر نهاده / فرو ماندی جو کوران در غم خویش / نمی بینی فضای عالم خویش

چو بردارند کلاه عقل از سر
نه بینی آشیان بر هم زنی پر

تو خواهی تا کنی پرواز پرواز
ولیکن تا بدولت می‌کشی ناز

در این کار قناعت یار بودی
چرا پابند در کت کار بودی

خطاب بلبل با طوطی

بطوطی گفت ای مرغ شکرخوار
تو هرگز بودی چو من جگرخوار

فصاحت می‌فروشی بی ملاحت
ملاحت باید آنگاهی فصاحت

نه آن دانی که خوانی مثنوی
گرفتار قفس هرگز نبودی

اگر علم همه عالم بخوانی
چو بی عشقی از آن حرفی ندانی

بخود رفتن ز نی ... جهل است
بره رفتن بجاه رفته سهل است

خطاب بلبل با طاوس

بیا ای مرغ رنگین جامه بی بوی
سر رکابه داری کالای هندوی

تن پوشیده داری جامه پیچ
لبی پر خنده داری چشم کژ پیچ

شدی آیینه بر دوده رنگ
لباس آیینه کردی صد رنگ

اگر زر کرد آیین زاغ اندوده
نخواهد آیین از زر پیشتر سود

چو حسن رنگ و بوی ... فروشی
برآبای خود از مردم بپوشی

جدا از ناموس باشد نام و ناموس
جدا از طاوس باشد پر طاوس

اگر پای سیاه هست باد بودی
بکلوی کی دل تو شاد بودی

همه رنگی ز ما بوی نداری
همه بوی ز ما بوی نداری

خطاب بلبل با نرگس

بیا ای ... نابالغ کجایی
ز عمر نازنین غافل چرایی

اگر بهری بدی یعنی که دانش
وگر داری عمل کو علم و دانش

ببر تو بر درخت جاودانی
وگرنه تا ابد ... حالی

ز شوق آشیان ای مرغ ...
شوی افتان و خیزان بر سر گاه

مکن سستی که دولت پیش ...
ز پیران کار طفلان ناپسندست

بزرگ کشتی دل از آزاد خواری
کم آزادی ولی مردار خواری

شآمت کرده ... مردار
چو زاغ و سگ شوی ...

ملخ با زاغ و با ... نشینی
بیا تا گلشن سیمرغ بینی

تو ای هشیار دل ...
ازین مردار خواری تا زمانی

برداری جز و داوری سر
چرا تنهی ز دانش بر بر سر

چرا عاشق نباشی تا نباشی
برون از عاشقی دور ار نباشی

خطاب بلبل با هدهد

تو تا مستی ... هشیار باشی
ز عمر خویشتن بیزار باشی

ببلبل ... به صاحب ولایت
بگوی آخر چه داری از ولایت

قبا پوشی ولی مردی نداری
کله داری ولی در دین نداری

ز تن بیرون کن و خالی کن ...
قبای بی بقا تاج مزور

تو بی اصلی اگرچه تاج داری
نباشد ... تاج داری

مرقع پوشی و تاج مرصع
مناسب نیست تاج و مرقع

طریق تاج داری عدل و داد است
ترا حاصل ... از سر و داد است

ترا همت بقدر هستی خویش
مرا همت ز قدر آسمان بیش

من آن مرغم که ... کلاه دار
تو آن مرغی که ...

نکردی ... سلیمان
منش ... کو از دل ...

مگر نشنیده‌ای آن رسالت
خلاف امر باشد با محالت

نشستی بر سرش ... کشیده
سر و ما ... سر بریده

زنادر بنده که ... نکرد
قبول حضرت سلطان نکردی

سزاواری که زندان ...
بریزند خون تو سازند ...

ملوک الملک عالم چون ...
ز هدهد داد دارد تاج بر سر

جواب هدهد

بعاز سر بنه این تاج بیداد
که بیداد دید صد تاج برباد

ببلبل گفت هدهد ای ...
چرا کردی تو بیداد ...

مکن بی علمی ای ...
که بی علمی کند ... بیداد

درون خسته را ... خاموشی
چو دوکی ... جوشی

چو عشق دلبران کج رواست
جهان ... کرده ... ست

برو در عاشقی می سوز ...
مگو راز دل خود پیش ... باز

ز بند جان خود برخیز و منشین
مگو زین بیش ... تنها منشین

حکایت کرد ... گشته
نه چون بلبل حکایت باز گفته

برو زینجا ... داور
ز حجت هر چه داری ...

والا ... کار ... ست
حدیث دوستان ... بسیار است

چو بکشایم ... باز
به پندم نطق مرغ بوستان را

سوالش اول از توحید گویم
دوم ایمان سیوم توحید جویم

مرا با تو سخن اول ز ذات است
بآخر ما چرا اندر صفات است

حکایت موش شهری با موش دشتی

زهی ... خوش گفتار باشی
ز عمر خویش برخوردار باشی

چنین آورده‌اند اندر حکایت
که موش شهری با موش ...

بگرد دشت میگردید دشتی
برفتند ... موش دشتی

نشسته موش دشتی در بیابان
غذا تخم گیاه و آب باران

چو موش شهری دیدان ...
بموش دشت گفت ... کجایی

نه شیر و نه آب ... نانی
چنین باشد شما را زندگانی

بشهر آی تا ... خانه من
ز هر نوعی ... خانه من

بصد ...
ببرد او را بمهمانی بخانه

بخلوت خانه خاص خود ...
دو صد ... بیاورد

بیامد گربه چون طرار ...
سر خود برد در سوراخ ...

بموش دشت گفت این ...
از نوزده ... دارم ...

حکایت

بلطفش باز گردان ای برادر
که حاجت نیست ما را این ...

بیامد موش دشتی ...
درونش پر ... کشید

بزد پنجه ... کشید
بدو ...

بموش شهر گفت آن موش دشتی
چنین دارند ... دشتی

چنین باشد شما را زندگانی
چنین داری مهمان را گرامی

چرا باید مرا در خانه تو
تصرف کرد و خوردن ...

تو کمتر ... کام
اگر خواهی ...

سر و نفس ... بنده من
تو هستی بنده شان ای ...

عنایت کرد این ...
مرا کنج قناعت ...

چو سیم و زر ... می‌نشانند
چو روز آید ...

چو مردان ترک کردم ...
ترا هم ...

در پند دادن فرزند ارجمند سعادتمند طول الله عمره

ترا گر ذوق بودی از ...
چرا بودی ترا ...

ای شب امید مرا ماه نو
دیده بختم بکمالت گرو

از پس سی روز برآید هلال
روی تو بنمود پس از شصت سال

سال تو چار است بوقت شمار
چار تو چل باد و چلت با چهار

مرحله ... علم و حال
سیر کنی در درجات کمال

نام تو شد یوسف مصر ...
باد لقب دولت دین را ضیا

... از خامه حکمت نگار
بهر تو این نامه حکمت نگار

گرچه ترا نیست کنون فهم پند
چونکه بفهم رسی کار بند

... روی تو موی
پا منه از خانه بیازار و کوی

سلسله بند قدم خویش باش
حبس نشین حرم خویش باش

هیچ کس ... صحبت ...
رخت مکش بر در بیگانگان

طلعت بیگانه نه میمون بود
خامه که ...

... بستان سرو ...
لوح و الف بی بکنارت نهند

گرچه ... نیست که اندام ...
بین که چه سان ... الف

لوح خود آن دم که ...
چون الف انگشت ازان ...

دال و شین از شرم فکن سر به پیش
دل مکن از فکر پریشان دو نیم
در ادب درس معلم نگاه
پی جا ببر قسم از قرآن بری
باش ز رخسار نکو فال او
حرف نوشته بدل طفل خورد
دست طلب ده به قلم گاه گاه
گوش مجنبان خطا از غلط
شو که هم هنر دیگر است
ور چه قند کی اندیشه اش
آنکه از دست وه را بیاید
تیغ سر جلوه هنرها علم
با تو من از علم چه گویم سخن
هرچه ضروری است چو حاصل کنی

صاد صفت دار بیان چشم خویش
تنگ دلان باش نه گفتن چو میم
تا نشوی طفلک تعلیم گاه
روزی هر روزه از آن تحفه گان
محو تماشای خط و خال او
کز گلستان نتواند ببرد
شو به سوی خطه خط رهروی
لیک چنانکه نشوی جاهل خط
شمه ز عیب تو شود آشکار
کوشش که چون من نکنی پیشه اش
خامه که در هیچ فرو ماند
قفل کشای همه دانستن علم
علم چو آید بتو کو بد چه کن
بر که عمارت کنی دل کنی
با مه یکه امن کشتی و ترکیب

خنده زنان گاه گاه ایشان که بای این
گوش مکن بیهده هر قیل و قال
سیلی او گر چه فضیلت دهد است
خیزد که دزن بمیان زحل و
هرچه کنی زو که سلک خویش
چون تو حق حفظ او راری
باز نشان از ره کسب کمال
صوفی مکن بهره انگشت خویش
شو که هیچ نه میان بر زند
هر نفس آمد که بمار چند
محنت این کار بخود در ده
در طلب علم گر جهت کن
علم که آید عمرت تعبیر
آنکه عمارت کنی دل کو دل
تن بشهادت ده جان عیب

رشته دندان سنان مجو شین
تا نکشی در دبیر گوشمال
گر زشانی تو به سیلی سزاست
شاه مصحف بنشان برکنار
ساز تکرار زبان ملک خویش
حفظ حق از جانب شود
از غم آن تیره کرد ملال
از لکه هر هنری دشت خویش
همت با کاشتن قلم زند
قیمت آن بیشتر از چون و چند
رنج کشیدن طلب علم به
دست ز اشغال دگر برکن
آنچه ضروری است بر آن شغل کن
داشتی از کشش بکش آب و گل

یاد خدا پردگی پیش کن
هرچه بجز اوست فراموش کن

تم تم

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد پاک از جان پاک آن پاک را / کو خلافت داد مشتی خاک را
آن خرد بخشی که آدم خاک اوست / جزو و کل برهان ذات پاک اوست

آفتاب روح را تابان کند / وز گل آدم چنین پنهان کند
چون گل آدم بصحرا آورد / این همه اعجوبه پیدا آورد

در درون نطفه جانی نهد / آفتابی در سپیدانی نهد
شیر را انگشت خلیل او آورد / عیسی از جبریل او آورد

طفل را در مهد پیغمبر کند / وز همه پیرانش بالاتر کند
زنده را از مرده پیدا آورد / مرده را زنده بصحرا آورد

این شده وا از تو جهان پر درد / نامدید از جان و جان از تو پدید
عقل جانرا گر ز ذات راه نیست / در صفات هیچکس آگاه نیست

جمله جانها را بکیفیت نشان / انبیا را خاک راهت جان فشان
عقل اگر از تو وجودی می‌برد / لیک هرگز ره بکنهت می‌برد

ای ز پیدایی خود پنهان شده / جمله عالم تو و کس نا دیده
چون درون جان بره چیزی توی / هرچه گویم آن نه آن هم توی

ای دریغا هیچکس را نیست تاب / دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب
ای خرد در گرشده درگاه تو / عقل را سر گشته کم در راه تو

جمله عالم تو و چشم عیان / وز تو در عالم نمی‌بینم نشان
هرکسی از تو نشانی داده باز / خود نشانت نیست ای دانای راز

گر تو ای دل طالبی در راه تو / می‌گراز پیش و پس آگاه
سالکان را چون بدرگاه آمده / جمله بشتافت در راه آمده

هست ما قوره در کاهی دگر / بس نمی‌ارزد بدور ابدی دگر
تو چه دانی گر گدا میبرد روی / در گدا مین ره میدان دگر روی

آن زمان کوراشان جوی نهانت / وانزمان کورا عیان جوی نهانت
گر عیان جوی نهان آنگه بود / در نهان جویی عیان آنگه بود

چون بهم جوی چو چون است او / انزمان از سر دو بیرون است او
واصفان از وصف او در چه رنیست / لایق هر دو نام و وصف نیست

بوده زان همشیره شد با عجز / کو نه در وصف آید و نه در صفت
قسم خلق از وی خیال است و صفت / زو خبر دادن محال است و صفت

گر عنایت نیک و گر بد گفته‌اند / هرچه زو گفتند از خود گفته‌اند
زو نشان جز بی نشانی کی رسد / چاره نیست جان نشانی کی رسد

صد هزاران طور از جان برتر است / هرچه خواهم گفت از جان برتر است
عقل در سودای او حیران بماند / جان ز عجز انگشت در دندان بماند

چیست جان در کار او سرگشته‌ای / دل جگر خواری بخون آغشته‌ای
زو مکن چندین قیاس ای هیچکس / زانکه ناید کار چون در قیاس

وز جلالش عقل و جان فرتوت شد / عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون خبر از انبیا وز رسل / هیچکس یک جزو نی از کل بکل

جمله عاجز روی در خاک آمده / در نیاز ما عرفناک آمده
نی اشارت می‌پذیرد نی نشان / نی کسی زو علم دارد نی نشان

تو مباش اصلا کمال اینست و بس / رو در او گم شو وصال اینست و بس
در یکی رو وز دوی یکسو باش / یک دل و یک قبله و یکروی باش

ای خلیفه زاده بی معرفت / باید در معرفت شو هم صفت
هرچه آورد از عدم جمله وجود / جمله افتادند پیشش در سجود

چون رسید آخر بآدم فکر خویش / وز پس صد پرده پرداز خویش
در تماشای این بحر بی پایان بسی / غرقه گشتند و خبر نی از کسی

در چنین بحری که بحر اعظم است / عالمی ذره است و ذره عالم است
ای فرو در راه عقل تشنه / گم شده در هیبت و جوبت عشق

نی تو در علم آیی دل در میان / نی زیان بی سود تا از سود زیان
نی ز موسی هرگزت سودی رسد / نی ز فرعونت زیانی هرگز رسد

جانم آلوده است ازین بیهوده‌ای / من ندارم طاقت آسودگی
ما ازین آلودگی پاکم بکن / با ندرد خون گشته و خاکم بکن

نفس من بگرفت سرتا پای من / گر بگیری دستم ای مولای من
جمله رستند از تو من ترسم ز تو / گر تو نیکی دیده ام از خویش بد

رهبرم شو تا نگم راه آدم / دولتم ده گرچه بیگاه آمدم
ای گشته آمرز عذر آموز من / سوختم صد ره چه خواهی سوختن

جانم از تشویر تو آمد بجوش / تا چو مردان بیسی کردم خروش
من ز غفلت صد گنه را کرده باز / تو عوض صد گونه رحمت داده باز

چون ندانستم خطا کردم بخویش / بر دلم بر جان بپرور در تن خویش
عفو کن دون همتیهای مرا / محو کن بی حرمتیهای مرا

مبتلای خویشم و حیران توام / گر ببود گر بنیکم هم زان توام
یکنظر سوی دل پر خونم آر / از میان این همه پر خونم آر

گر تو خوانی باکسی خویشم دمی / هیچکس در گرد من برسد همی
من که باشم تا کسی باشم ترا / این بسم گر تا کسی باشم ترا

ای ز فضلت ناشده دانو مید / حلقه داغ توام جاوید بس
هر که او خوش نیست و امانده تو / خوش مباد شیخ انکه مرد تو

درد عشق آمد دوای مرد را / خیل شد بی عشق سرکز مشکلی
تا بکی افسرده گیجی جاوید است / صد جهان دل مردگی بی باکیست

زنده شو این مردگی از خود ببر / گرم شو این افسردگی از خود ببر
عاشقان چون گرم در کار آمدند / از وجود خویش بیزار آمدند

مرد همت باش تا راست دهند / هر زمانی ملک صد شاهت دهند
هر که او شد همت عالی پدید / هرچه هست آن خیر شد عالی پدید

هر گرایک ذره همت داده است / گرد او خورشید زان یک ذره است
نطفه ملک جهان ز همت است / پر و بال مرغ جانها همت است

اهل همت جان و دین در باخته / سالها با سوختن در ساخته
مرغ همت چون بحضرت شد فراخ / پر و بال مرغ جانها همنشین

نفس تو هم او باش و هم اوست / هم سگ و هم کاهل و هم کافر است
گر کسی بسیار باید اما دروغ / از دروغی نفس تو گیرد فروغ

نیست روی آنکه این سگ نشود / گر در مرغ آنچنین فربه شود
بود در اول همه بیحاصلی / کودکی و بی دلی و غافلی

باز در اوسط همه بیگانگی / وز جوانی شعبده دیوانگی
باز در حشر که پیری بود کار / جان چو قادر ماند تن گشته لوا

با چنین عمری بجهل آراسته / کی شود این نفس سگ پیراسته
چون ز اول تا به آخر غفلت است / حاصل الاجرم هیچ حاصلست

این زغفلت غرقه دریای آز / می‌ندانی گر چه می‌مانی تو باز
مرده و عالم در لباس آخرت / اشک می‌ریز تو در معصیت

حب دنیا ذوق ایمانت برد / آرزو وآز تو جانت ببرد
هست دنیا آشیان حرص و آز / ماندی فرعون وار نمرود باز

حق تعالی گفت لا تنس نصیبی او / تو چنین آموختی در دام او
هر که در یک ذره لاشی کم شود / کی بود ممکن که او مردم شود

کار دنیا چیست بیکاری همه / چیست بیکاری گرفتاری همه
هست دنیا آتشی افروخته / هر زمان خلقی دیگر سوخته

همچو شیران چشم ازین آتش بدوز / ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
هر که چون پروانه شد آتش نشست / سوختن تا شایدان مقدور است

هر که او در راه زر کم ره بماند   پای بسته در درون چه بماند
در حساب یک جو از زر حرام   موی بشکافی بطراری مدام
لیک در دین چون خر لنگ آمدی   خاک بر فرقت که بس ننگ آمدی
چون بطراری رسی سلطان شوی   چون بدین داری رسی حیران شوی
گر تو یک زر دهی درویش را   کاه او را خون خوری که خویش را
یا جو عمری و جو رندی بایدت   گر جوی باید جوی چندین بایدت
مرد دنیا جان و دل در خون نهد   صد هزاران دام دیگر گون نهد
گفت آری جوی از زر حرام   چون بدست آوری بمیری والسلام
دار کفت او را بود آن زر حلال   او بماند در غم زر در وبال
ای همه چیزی که بیشی داده تو   پس چنین بر هیچ دل بنهاده تو
عز دنیا بایدت با دین بهم   دین و دنیا می نیاید پس بهم
ای سرا و باغ تو زندان تو   خان و مان تو بلای جان تو
درگذر زین خاکدان پر غرور   چند جایی جهان پر شر و شور
چشم همت برگشا و ره ببین   پس قدم در ره نه و درگه ببین
چون رسانیدی بجان درگاه جا   خود کنی تو ز غیرت جهان
گر ندانی ز ملک و مال رها   یکنفس بنمایدت این حال را
دو فتنه بر در دیده پرده در   هر چه داری تا سر موی بسوز
چون بسوزی کل بر آه آتشین   جمع گرد و گرد هر شب آتشین
تا چنین گردی پرستی از همه   ورنه خون خور تا که هستی آه
چون درین زندان بسی نتوان نشست   خویشتن را باز کشتی مرد مست
رستم اول خود کوتاه کن   بعد ازان مردانه عزم راه کن
گر ز اول پاکبازی بودت   این سفر کردن مجازی بودت
اندرین ره آن بود فرزانه   کو ندارد ریش خود را شانه
گر بود کار زنان آتش آب   در جو و دهقان نیارد میغ آب
ای که روزی شب معطل مانده   همچنان بر کام اول مانده
در همه عالم که آگاهی از تو   زو چه بهره دیدی کان خواهی از او
تا بهشت و دوزخت در ره بود   جان تو زین راز کی آگه بود
چون ازین هر دو برون آیی تمام   صبح این دولت بر آید بر شام
سر شاهی خواهم و نه خسروی   آنچه میخواهم من از تو هم تویی
مرگ جان باد این دل و رفتیش را   گر گزینند بر تو هر کز خویش را
چیست نو بهتر مگو هیچکس   تا بدان دلشاد باشی یکنفس
گر ز شوق او دولت شد مبتلا   مرگ هر کز کی بود بر تو روا
کی بمیرد هر کرا با اوست دل   دل چو بوده دوست را رودهٔ
علم هست اینجا که سر آراست   طاقت روحانیان نه بیاورست
سوز جان و درد دل می ترسد   ذاکر این اگر نشان نه دید کسی
گر برآید از سر دردی یک آه   می برد بوی جگر تا پیشگاه
آنکه از جای خاص آید پدید   مرد را حال خلاص آمد پدید
هر که این حسرت و آن درد است   خاک بر فرق کار او خود فرد است
حسرت و آه بر راحت بایدت   در جراحت فرق راحت بایدت
گر درین منزل تو مجروح آمدی   محرم خوکه روح آمدی
گر تو گردی دم از راحت مزن   داغ نه بر جراحت دم مزن
داغ دل آور که در میدان درد   اهل دل از داغ بشناسند مرد
تا نگردی مرد صاحب درد تو   در صف مردان نباشی مرد تو
مرد از گردون گردان برترست   از طفیل جان مردان برترست
تا معتقد بر تو مردی را نظر   از وجود خویش کی یابی خبر
گر تو بنشینی تنهایی بسی   ره نتوانی بر دین فی کسی
پر بباید او راست مرد   از سر عیا درین دریا مرد
هر که شد در ظل صاحب دولتی   بنود شد در راه هرگز خجلتی
ذره گر برگ هستی جانشدت   کافر و بت پرستی بشدت
گر برون آیی ز هستی یکنفس   سیل باران آیدت ز آن پیش و پس

تا تو هستی را کجا جان تن به بست   صد هزاران سر زمان گردون بست
جان برون آید ز پندار وجود   بر تو گردد در پندار وجود
بسته مردار دنیا آمدی   لاجرم محجور عیسی آمدی
نقش را همچون خر عیسی بسوز   پس چو عیسی جان شوی جانان بروز
خر بسوز و مرغ جان را کار ساز   تا خوش روح الله پیش باز
ای که بودی کار باغ و باغ و دشت   سوختی از زخم مار هلاک
صحبت این مار در خور که نیست   در بهشت عدن میرو کنیست
تا نگرد آن بلاک این مار را   کی شود شایسته آن اسرار را
ایکه اندر چاه ظلمت مانده   مبتلای حبس و تهمت مانده
خویش را زین چاه ظلمانی برار   پس ز اوج عرش سر عالی برآر
همچو یوسف بگذر از زندان چاه   تا شوی در مصر عزت پادشاه
بس که در دریای آتش در ست   تا نه پنداری که این کو ... ست
شیر مردی باید این ره را شگرف   زانکه دو دست در دریا ژرف
گرفشان باید ازان کاری بود   در بیابان اوست بخاری بود
مردمی باید تمام این راه را   جان فشانی باید این درگاه را
دست باید شستن از جان مرد وار   تا توان گفتن که هستی مرد کار
جان بیجانان نیرزد هیچ چیز   همچو مردان برفشان جان عزیز
گر تو جانی برفشانی مرد وار   صد هزاران جان شود بر تو نثار
جان ز بهر این کار آید همی   تا دمی در خورد یار آید همی
خانه نقش است مرد پر هوس   خانه جان معتقد صدق است و بس
حضرت حق هست دریای عظیم   قطره خلدست جنات نعیم
قطره جوید هر کرا دریا بود   هر چه جز دریا بود سودا بود
خشک لب بنشسته ام مهجور ...   تا نشان عشق تا شد چون ...
گر بیابم قطره از کوثرش   زنده جاوید گردد پیکرش
چون نداری ذره را رنج و تاب   چون توانی یافت گنج آفتاب
سایه خود کرد بر عالم نثار   گشت چندین خلق سر در ... نهار
صورت خلقان عالم سربسر   سایه اوست این بدان ای بی خبر
این جهان آن جهان خانه نخست   سوی آن حضرت لب ...
چون بدانستی که ظل کیستی   فارغی گر مردی گر زیستی
جو خود گشتی ... ای حقی   لیک حق نا پیستوقی
گر تو پیداری جمال یار دوست   دل جان کاینه دیدار دوست
دل بدست آور کمال او ببین   آینه جان جمال او ببین
گر ترا پیدا شود یک فتح باب   در درون سایه بینی آفتاب
غیرت این در چنین ره ...   گر دو راه دور باشد هر گدا
چون حریم کبریا نور افکند   عاقلان خفته را دور افکند
سالها بردند مردان انتظار   تا یکی را یار شد از صد هزار
کار آسان نیست بر درگاه او   خاک می باید شدن در راه او
نی همه زنجیر سلام می زند   هیچ در درگاه او هم می زند
کوههای آتشین در ره ببست   این چنین کاری نه کار سرسریست
در چنین راهی که مردان بی بله   جادری از سر کشیده از حیا
از نوای مسکین جیفه و بود   گر کنی صبر تو بس بیرنی ...
پای درنه گر تو هستی مرد کار   چون زنان دست آخرانید ...
عشق چون در سینه منزل گرفت   جان آن کس را ز هستی دل گرفت
دور باش از بار چنین آراسته   تو زیان خویش را بر خاسته
هر نفس انفاس عزت گو ...   سوی حق مردانه راه ...
از قدم تا فرق نقشهای اوست   عشوه ده بر خویش نقشهای او
گر بدان گنبد درافتاده   در صدای بس صبور افتاده
حق ترا پرورده با صد فرزند   تو ز نادانی بغیری مانده باز
این در اول بر دشنامی گرفت   آواز غفلت جدا بی یافت
این چه کار است مردانه درآی   عشق را هم سوز و فرزانه درآی

پای در عشق حقیقت نه مدام — نوش کن با درد او فرزانه جام
آنکه جان مرد را شوری دهد — از دو عالم صورت سوری دهد
خویشتن را کی کرد وای باز جوی — بیش ازین مکث بار جوید بار جای
چون بیابی زنده خود را باز تو — چون ابلیس را کی شناسی باز تو
ای هشیاری ترا از خود خبر — نی خبر دارد از وجود هیچ اثر
ای مخنث جامه مردانه دار — خویش را زین پیش کردن مرد دار
چون نه مردی نه زنی در کار عشق — چون توانی از دهل اسرار عشق
گر ترا در عشق کامست ابتدا — بر فلک برشد الف آن بلا
گرچه عوی عزم این میدان کنی — سر بهی برباد و ترک جان کنی
سر بجوی بیش ازل تو داد — تا ز رسوایی نمایی راز تو
هر که جان خویش را آگاه کرد — ریش خود دستار خوان راه کرد
گر تو پیش خویش آری یار نظر — خویشتن را از بتی باشی بتر
هیچ و ذرت گر تفاوت یکنفه — بنگری تا هیچکس او یکیست
چون ترا صد بت بود در زیر دلق — چون نمائی خویش را صوفی بخلق
ای که برخوان خدا نان میخوری — بس بهر فرمان شیطان میکنی
دیو تست از ره برد وانگه رفتنیست — در مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی — خاک بر فرق که مردار آمدی
گلخن دنیا که زندان آمدست — سر بسر اقطاع شیطان آمدست
دست ازین اقطاع او کوتاه دار — تا نباشد آن نعیم را ... تو
عشوه ابلیس از تلبیس تست — در تو یک یک آرزو ابلیس تست
تا کنی یک آرزوی خود تمام — در تو صد ابلیس آید در سلام
از صفات خود بکلی پاک شو — بعد از آن با وی بیکبار خاک شو
تا تو در طاعت بکردی کارساز — عقل چه باطن بگردد ... از
گرچه دولت داد نتوانست علت — طاعت او کار صاحب دولت است
گر تو خواهی دولت ساعت کنی — طاعت صدساله یکسان کنی
گر تو مردک باشی روز و شب — روز بگشاید بر تو این طلب
اول از هستی خود بیزار شو — بس بعشق نیستی در کار شو
گر شود در نیستی صاحب نظر — در جهان فقر گردی دیده ور
هر کرا با عشق دمسازی بود — کمترین خویش جان بازی بود
یکنفس کز قرب حق میبایدت — در میان خون وطن میبایدت
عمر در اندوه می بردم بسر — کاشکی بودیم صد عمری دگر
تا درآمد وحدت بسی بردی — هر زمان دردی دگر خوردی
تا نیاید درد این کلفت بدید — قصه این درد نتوانی شنید
گر شود این درد در تو کیر تو — برگشاید سر بسر بر خیر تو
درد او گر دست گیرد دمی — رستگاری یابی از هر عالمی
ور نگیرد دامنت این درد دود — گفت و گوی سر ... هیچ سود
زانکه هر جای نظر خواهی فکند — در کنار خویش سر خواهی فکند
هر زمان این آه بیابان را — خلق را ساعت و حیران ترا است
تا ابد این راه و منزل رفتنست — جمله در خونابه دل رفتنست
جاره این چیست در خون ماندگی — از وجود خویش بیرون ماندگی
چون نمی یابم سر این رشته باز — همچنان مانده ام سررشته باز
حل و عقد این چنین سلطان — کی تو آن بردن ...
از رعونت دور باش ای پاکباز — تا نگردی همچو فرعون لعین
اندرین ره قلب بسیاری کنند — از روی بس ... کاری کنند
ساحران دیدی دهستان ... — گفت آمنا برب العالمین
بس جهودان کور در بیعزی — سجده کردن بیش گاو از زری
تو چنین دانی که این بازار عشق — هست چون بازار بغداد از دمشق
این جهود را نیست ... — این جهود را هست فقاش ...
گر درین در یاد آنی یکدمی — حسرت جانسوز بینی عالمی
یکدست صد جهان حیرت بهند — ذره حیرت بصد حسرت دهند

چون

چون تو دریایی نه نظاره کن — گرد خشکی گرد و کشتی باره کن
معرفت چه لایق هر ناکس است — کلکم بی ذا ... حق بس است
تشنه این بیر اگر تو زنده — خاک این در باش گر تو بنده
جهت دریا نوش کن پس هم زهر — زار زد بی قطره دیگر ببید
هر که آبستن نشد از درد این — او زنی باشد نباشد مرد این
گر کلاه فقر خواهی سر بسر — در خود و جمله جهان یکسر مهر
این کلاه بی سر الستاین بس — که دهندت تا تو می نازی بسر
اهل دل را فهم و ذوق دیگرست — کار این فهم از دو عالم برترست
هر که این را فهم در گاه افکند — خویش را دریا بکلی سرا افکند
چاره این کار سرگردانیست — روی این درد بی درمانیست
راه دور است ای بسر هشیار باش — خواب ما کور افکن و بیدار شب
جهد کن تا اندرین راه دراز — تو بیک ذره فانی ... باز
تا که باشد باز غیری در حساب — ذکر مولا باشد از تو در حجاب
تا بود یکذره از هستی بجای — کفر باشد گر نهی در عشق پای
لیک جهد و جهد میباید ترا — تا درین این کنج بگشاید ترا
زانکه در راهی که سلطانان کنی — کی بجا یا بند دین رنج و بنج
صد نشان داد ند از پیش تو — تا بجنبد نفس کافر کیش تو
سر جان ره آورد مردانه وار — گنج جوید یا دلی بر انتظار
چون تو در راه دیگر بوینده — نیست کنج آنجا که تو جوینده
در رهی رو کان نشان داده اند — جهد کن چون ره بدان داده اند
رهروان رفتند و تو در خواب — حلقه از سر زان کس ...
راه زد مشغولی عالم ترا — نیست پروای خدا یکدم ترا
چون نمی آئی بسر از خویش تو — کی توانی شد خدا اندیش تو
آخر از خواب اجل بیدار شو — یکدم این مست الله هشیار شو
بس تو بینی هر دو این کار نظام — گر چو دوشیزگی این عالم نظام
تا سفر در خود نیابی پیش تو — کی کمینه خود رسی از خویش تو
لیک از خود تا نشود تو ترا — در حقیقت یک نظر بود ترا
گر شود عالم همه زیر و زبر — نیست جز سرگشتگی کاری دگر
همچو مس شو گر تو هستی مرد کار — ور نه بنشین چون بهاری در کار
هر زمانم زخم چون گوی رسید — میندانم تا کیم کوی رسید
او چه پیدا گر او را بدوست — گر برای او بجان کردم نکوست
چند خواهی بود بجنبه ... خام — کار باید کرد تا گردی تمام
هر که در کار تو کامل بود — عاقبت مقصود او حاصل بود
نقطه فقرست پنهان ... — فقر جان سوزست ...
گر شفقت نیست چون قرار ... — هست دولت ترک و فقر تو شو
فقر هم چون کعبه چار ارکان بود — همچنین جز ذات حق نتوان بود
در زمان مصطفی این جهان — بر صحابه بود دایم آشکار
جوع جان بازی ... — چون گذشت این چار جم قربت
در میان کرسا لوکان را — در کتاب آرند یا آنجایگاه
بس ملوک مست و بنیاد زمان — جمله در خانه گریزند ان زنان
گر تو هستی مرغ عشق و مرد راه — از در حق صد هزاران دیده خواه
تا بجان هر دیده خود را بنگری — خویش را یابی مخنث گوهری
تا بیان هر کوشش در بیل و ... — بشنوی از درگه حق صد هزار
کای مخنث رو که این کار ... — عشق مردانه ... با مخنث کار نیست
مردمی باید نه سزاوار نه پای — جمله گم گشته در داود در خدا
بس درین وادی فرو شو مردوار — تا به بینی رهروان صد هزار
سر بسر سرگشتگان درد راه — تو چنین افتاده از اسرار او
چند گویم هر که مردی این بود — در دلش گیرند ... بود
لیک جو شو مرد در دین ... — وین جدائی تو که مرد این
هیبت این کار مشکل است — صد جهان در صول در خون ...

هر که او زو دیگر حیران تر است   کار و درمان بار و دو آسان تر است
لطف او در حق هر کافزون بود   بی شک آنکس غرقه اندر خون بود
دوستان از بیش جانی ده دهد   یک جان سوزد که پایانی دهد
هر بلا کین قوم را حق داده است   زیر آن گنجی کرم بنهاده است
گر شراب لطف خواهی مدام   قطع کن وادی قهر او تمام
زانکه گر این بود آن بود ست   بی بلای درد درمان بود ست
زنده کی کردن بلای آن زنده کیست   زنده بودن جز بجانان زنده نیست
تو برو کار حق آگه نه   ور غرامش کج مرد ره نه
ای دریغا رهرو بشد شیر تو   تشنه می میری درین بازیر تو
تشنه از دریا جدای میکنی   بر سر گنجی گدای میکنی
کار باید کرد و مرد کار نیست   ورنه آب از تو بسیار نیست
ای عجب چندان ملک با صد کنج   بر سر گنجید و هیچ شید کنج
تا بباید جان آدم آشکار   ره ندا نپسندد سوی کردگار
آنچه جلوه کرش می پدید آشد   تا بتوفیق عذار برداشتند
آن دل پر نور آدم بود و بس   زانکه آدم هر دو عالم بود و بس
باش تا فردا بحکم کردگار   بصد مرد از راه بیاید غبار
گر تو بر جان لرزی و بر تن مدام   چون بیک ره این ... از تن تمام
گر تو بر جان لرزی و گر بر تنی   چند لرزی چون نیرزی ای زنی
تا کی همچون زنان در پرده کی   زود عاشق برین افزودکی
گر تفاوت باشد از ره ...   شکها کو مر تو مرد ست تو
گر ترا سیلی زند معشوق تست   بر کمال ز غیری کار آری بدست
مرد باید کز طلب وز انتظار   هر زمان جانی کند در ره نثار
هر زمانی از طلب ساکن شود   نی دمی آسوده شی ممکن شود
گر فرو افتد زمانی او طلب   مرتدی باشد درین ره بی ادب
سالکان را گفت وادی در ره است   چون گذشت این هفت وادی درگه است
هست وادی طلب آغاز کار   وادی عشقت پس از وی بی کنار
پس سیوم وادیست آن معرفت   هست چارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک   پس ششم وادی حیرت صعبناک
هفتمین وادی فقر است و فنا   کی بود اینجا سخن گفتن روا
در کشش افتی روش گم گرددت   گر بود یک قطره قلزم گرددت

اول وادیست وادی طلب

چون فرو آئی بوادی طلب   پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود   طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجا بباید سالها   زانکه اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن   ملک اینجا بایدت درباختن
در میان خونت باید آمدن   وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست   دل بباید پاک کرد از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات   تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
گر شود در راه او آتش پدید   ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار   بر سر آتش زنی پروانه وار
مرد طالب گه ز مشتاقی خویش   جرعه میخواهد از ساقی خویش
جرعه زان باده چون نوش آیدش   هر دو عالم کل فراموش آیدش
غرق دریا ماند خشک لب   سر جانان میکند از جان طلب
تا ز رزوی آنکه سر بشناسد او   ز اژدهای جان ستان نهراسد او
کفر و ایمان گر بهم پیش آیدش   در پذیرد تا دری بگشایدش
اینچنین باید طلب کی طالبی   تو نه طالب بدعوی خالبی
گر نیابی تو او را روز و شب   نیست او کم هست نقصان طلب

هست وادی دویم وادی عشق

بعد ازین وادی عشق آید پدید   غرق آتش شد کسی کانجا رسید
عشق آن باشد که چون آتش بود   گرم رو سوزنده و سرکش بود
لحظه‌ای کافری داند نه دین   ذره‌ای نه شک شناسد نه یقین
هرچه باشد بر که در بازد بنقد   در وصال دوست می‌نازد بنقد
می طپد پیوسته در سوز و گداز   تا بکام خود رسد ناکام باز
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد   می طپد تا باز در دریا فتد
عاقبت اندیش نبود یک زمان   در کشد خود را در آتش صد جهان
کس درین وادی بجز آتش مباد   وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
ای مسلمان سخن آن کوست   مرتدی تو این چندان کوست
اشتقاق آن آتش است و عقل دود   عشق چون آید گریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست   عشق کار عقل مادر زاد نیست
گر ز غیبت دیده بخشند راست   اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست
چون تو این چشم عینی باز شد   با تو ذرات جهان هم راز شد
ور بچشم عقل بگشایی نظر   عشق را هرگز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را   مردم آزاده باید عشق را
دیده‌ها باید درین ره صد هزار   تا کند در هر نفس صد جان نثار
تا چنین کاری نیفتد مرد را   او چه داند عشق را و درد را
ای دریغا درد مردی نبود   زور این مردان میدان نبود
عشق باید کز خدای بستاند   در صفات خود بدل کرده اند
کمترین چیزیست در بحر صفات   بخشش حالت و ترک ذات
عاشقان جان بازراه آورند   در دو عالم دست کوتاه اند
رخت جان از میان برداشتند   دل بکلی از جهان برداشتند
جان چو بر خاست از میان خویش   خلوتی کردند با جانان خویش

هست وادی سیوم را معرفت

سالک چون آیدت پیش نظر   معرفت را وادی بی پا و سر
هیچ ره در وی نه آن دیگر است   سالک تن سالک جان دیگر است
سر بسر گشته کمال او بود   قرب هر کس حسب حال او بود
لاجرم چون مختلف افتاد سیر   هم روش هرگز نباشد هیچ طیر
معرفت زانجا تفاوت یافته است   کان یکی محراب آن یک بت یافتست
چون بتابد آفتاب معرفت   از سپهر این ره عالی صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش   باز یابد در حقیقت صدر خویش
سر ذره جمله روشن شود   گلخن دنیا بر او گلشن شود
مغز بیند از درون جان شکرف   تا کند عواص این بحر ژرف
گر ترا اسرارت شود دو ذوق   هر زمانت نو شود دو ذوق
تشنگی بر کمال اینجا بود   صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بیاری دو ستاره ش مجید   تا زمان یک ساعتی ... مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن   ور نه باری خاک ره بر فرق کن
گر نه ای اینجا طلب کن شرمدار   خواب را باید دیده عاشق کار
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش   بنده گی کن تا بود و بنده باش
گر نداری شادی از وصلش ...   خیز ماری ماتم هجران برار
گرمی هستی جمال یار تو   خیز بنشین می طلب اسرار تو
چون تو در عشقی ز حاصل آگهی   خواب خوش باشد که نالی ...
پاسبانی کن بسی در کوی دل   زانکه دزد است دایم در پهلوی دل
هست از دزدان اکنون آگاه   جوهر دل را از دزدان نگاه
چون ترا این پاسبان صد صفت   عشق از دو آید جدید و معرفت
مرد را ملک ازین دریای حال   معرفت آید بتو بی خواب یابدان
هر کرا بیخوابی بسیار بود   چون بحضرت شد دلش بیدار بود
چو نکه بیخوابیست بیدار دل   خواب کم کن در دو فاداری دل
عاشقان رفتند با ایشان ...   در محبت خفته اند ...
هر کرا شد ذوق عشق آید به   زود نماید هر دو عالم را کلید
گر زنی باشد شود مرد شکر   ور بود مردی شود دریا ادرت
هر که مست عالم عرفان بود   بر همه خلق جهان سلطان بود

گر شوی قانع بملک این جهان / تا ابد ضایع بمانی جاودان
گر بدانندی ملوک روزگار / ذوق یک شربت ز بحری کی کنار
جمله در ماتم نشستندی نفور / روی یکدیگر نه بینندی ز دود
بعد ازین وادی استغنا بود / نه درو دعوی و نه معنی بود

چارمین وادی استغنا بود

می جهد از بی نیازی صرصری / می زند در هم بیک دم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود / هفت اخگر یک شرر اینجا بود
تا کلاغی را شود پر حوصله / کس نگاه زنده در صد قافله
ملک مطلب گر نخوردی مغز / ملک کاوان را دهند ای بیخبر
صد هزاران سر چو شمع از غم بسوخت / تا که آدم را چراغی بر فروخت
صد هزاران پشه در لشکر فتاد / تا براهیم از میان بر سر فتاد
صد هزاران طفل سر ببریده شد / تا کلیم الله صاحب دیده شد
صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج شد / تا محمد یک شبی معراج یافت
گر درین دریا هزاران جان فتاد / شب نمی در بحر بی پایان فتاد
گر فرو شد صد هزاران سر نجات / ذره کم شد درون آفتاب
گر شود افلاک انجم لخت لخت / در جهان کم گیر برگی کز درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بماه / پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همه یکباره نیست / در زمین سنگی جهان انگار نیست
در فنا خواه دیو از مردم اثر / از سر یک قطره باران در گذر
گر بریزد جمله تنها بخاک / موی حیوانی اگر نبود چه باک
در بیک طشت ره این گشت کم / قطره در هفت دریا گشت کم
در نگر ای سالک صاحب نظر / تا محمد کو و آدم در نگر
آدم آخر کو و ذریات کو / نام جز آیات و کلیات کو
نیست این وادی چنین سهل ای کریم / سهل میدانی تو از جهل ای حکیم
گر همه عالم برفتن بسپری / گام اول باشد تو چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید / هیچکس این درد را درمان ندید
گر نباشی همچو یخ افسرده / گاه مرداری و گاهی مرده
گر بتنگ آستی و دایم میدوی / تا ابد بانگ درایی نشنوی
نی شدن رویست و نه استادنست / نی ترا مردن بود نی زادنست
مشکل کاری که افتادت بجد / کار سخت است ای استاد ای بجد
بی نیازی بین و استغنا نگر / خواه مطرب باش خواهی خوش چنگ
برق استغنا چنان اینجا فروخت / کز تف او صد جهان حالی بسوخت
تو نیاری تاب این گنج گزین / گرد این کم گردد در کنج نشین
جمله مردان نهان اینجا شدند / وز دو عالم بی نشان اینجا شدند
روزگاری شد دلم مشغول کار / تا بغفلت میگذاری روزگار
اینچنین وادی مشکل قطع کن / بگذر از جان وز دل هم ترک گیر
زانکه تا جانم بیامد هم بره / مشرکی از مشرکان کافری
چند گویم کین دلم از درد راه / حولا شد دیگ تن نیاید بره
من به بیهوده شدم بسیار گو / وز شما یکتن نشد اسرار جوی
گر شما اسرار دان ره شوید / این کم از حرف من آگه شوید

پنجمین وادی توحید آیدت

گر چه گویم پیش ازین در ره بسی / جمله در خوابند کو آگه کسی
بعد ازین وادی توحید آیدت / منزل تجرید و تفرید است و بس
گر ببینی پس عدد گر اندکی / آن یکی باشد درین ره بی شکی
چون یکی بینی یکی اندر بدم / آن یکی اندر یکی باشد تمام
چون برون است از عدد ای احد / از ازل قطع نظر کن وز ابد
زانکه هست این عالم ابهام و رنگ / هم تحمل بسته از صد گونه رنگ
گر بدست این بخل بی الله بکن / آن همه چون موم گردد یکی
چون همه موی است و دیگر حیرتست / رو که چندین چیز جز یک چیز نیست

سلیم

چونکه من باشم همه با دوئی / هم بسی بر خیزد اینجا هم روی
هر که در دریای وحدت گم شد / گو همه آدم بود و مردم است
هر یک از اهل هنر از اهل حق / آفتابی دارد اندر جیب
عاقبت روزی بود کان باختی / ما بورش کرده بر آنها ز نقار
هر که او در آفتابی خود رسید / تو نقش پیدا که نیک و بد همه
تا تو باشی نیک و بد اینجا بود / بو تو گم گشتی همه سود اینجا بود
در چنان دریا وجود خویش باز / نیک و بد مینا لبی صد فراز
تا از این حی بیدار آمدی / در بقا خود کرده را آدمی
کاشکی اکنون چو اول بودمی / یعنی از هستی معطل بوده
تو درین گم شو که توحید این بود / گم شده گم کن که تفرید این بود
مرد سالک چون رسید اینجایگاه / هیچا یکاه و مرد بر خیزد ز راه
هر چه آید بیرون از چهار / صد هزار آید بروی زانسو هزار
جزو کرد و کل شود گر جزو / صورتی باشد بسست ای جان عضو
هد در بستان این در هر چه / صد هزاران طفل چین بخاک
عقل اینجا کیست افتاده بدر / مانده طفلی کور و مادر زاد کر
در ره بر سر کرا این سر نفت است / سر ز ملک هر دو عالم یافت

هست وادی ششم حیرت و درد

بعد ازین وادی حیرت آیدت / کار دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی آیدت / سردی درد و دریغی باشدت
آه باشد درد باشد سوز هم / روز و شب باشد نه شب نه روز
آه از آن سر هوای این کس نی تیغ / می چکد خون می نگارد ای دریغ
مرد حیران چون رسد این جایگاه / در تحیر مانده و گم کرده راه
هر چه زد توحید بر جانش رقم / جمله گم کرده از خود نیز هم
گر بدو گوئی که مستی یا نه / نیستی گوئی که هستی یا نه
فانی ام باقی ام یا هر دوئی / باشد خود سرد و نی توئی یا تو دوی
گوید اسلامی ندانم چیز من / و آن ندانم هم ندانم نیز من
عاشقی اما ندانم بر کیم / نی مسلمانم نه کافر پس چه ام
تا تو با خویشی نداری خبر / خویش بگذار و در حضرت گاه
گوید از عشقم ندارم آگهی / هم دل پر عشق دارم هم تهی
نی توانم گفت و نی خاموش بود / نی میان اینی و آن ده جو نه بود
نی زمانی که همی گردد زبان / نی از نو یکذره میدانم نشان
دیده ام صاحب جمالی کز کمال / لب نه بر دستش بیچکس قوس
عیب پیش طلعت او آفتاب / ذره و اسما عالم ما بعو
چون نمیدانم چه گویم پیش ازین / چون این گردد کسی محرم درین
من چو او را دیده و نادیده ام / در میان این و آن شوریده ام
من چو آگاه نم براحیران شوم / از چه افتادم چنین حیران شوم
مردم از من جوان هزاران کرده گاه / زانکه از کم گشته خود کوی بود
چون به بردم بوی این حضرت را / خون برکت و گشت دهر رخ
در چنین منزل که دل شد نا امید / یک شده هم نیز منزل نا پدید
ریسمان عقل با سر گم شد / خانه پندار را در گم شده
هر که او اینجا رسد سر گم کند / جاره کرد خویش او را گم کند
صوفی میرفت آوازی شنید / کان یکی میگفت گم کردم کلید
گر کلید یافت اینجاگاه / زانکه او نیست است سر بر تابکاه
گر دری بسته ماند چون کنم / عقد ام پیوسته ماند چون کنم
خویش خویش خواه گر گفت خبر باش / در جوی دانی برو کو بسته باش
بر در بسته چو بنشینی بسی / هیچ شک نبود که بگشاید کسی
کار وصلت و دشواران / گر بحیزی بسوزد جان من
هست کارم را نه پای کی / نی کلیدی بود و سر گردی
کاش این صوفی بسی بشتافتی / بسته مانگی خود و در ره بافتی
نیست مردم را الفضیحت خبال / می ندانه هیچکس تا چیست حال

هر که او در وادی حیرت فتاد	هر نفس در صد جهان حسرت فتاد	حیرت و سرگشتگی تا کی برم	ای چو گم کرده من بوده‌ام
من ندانم کاشکی پیدامی	**مقالهٔ وادی فقرست و فنا**		گر اگر من دانمی حیرانمی
مرد را آنجا شکایت شکر شد	گنگ پایان گشت و پایان کور شد	بعد ازین وادی فقرست و فنا	کی بود اینجا سخن گفتن روا
عین این وادی فراموشی بود	گنگی و کری و بیهوشی بود	صد هزاران سایه پاینده تو	گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای	نقشها بر بحر کی ماند بجای	هر دو عالم نقش آن دریاست بس	هر که گوید نیست این سوداست بس
هر که در دریای کل گم بوده شد	دایما گم بوده و آسوده شد	گر ازین گم بودگی بارش دهند	صنع بین گردد بس اسرارش دهند
سالکان و جمله مردان مرد	چون فرو رفتند درین وادی درد	گم شد اول قدم هر کس که بود	لاجرم دیگر قدم را کس نبود
عود و هیزم چون بیکجا در شوند	هر دو بر یک جای خاکستر شوند	گر بصورت هر دو یکسان باشدت	در صفت فرق فراوان باشدت
گر پلیدی گم شود در بحر کل	در صفات خود فرو ماند بذل	لیک اگر پاکی درین دریا بود	از وجود خویش بی پروا بود
جنبش او جنبش دریا بود	او چو نبود در میان زیبا بود	هر که او رفت از میان اینک فنا	چون فنا گشت از فنا اینک بقا
گر همی خواهی که تو آنجا رسی	اندرین منزل بدان والا رسی	دستها اول ز خود کوتاه کن	بعد ازان مردانه عزم راه کن
جامه از هستی در پوش تو	کاسه پر از فنا کن نوش تو	شربتی کم کاسه در سر فکن	طیلسان لم یکن در بر فکن
در رکابی محو کن تا بی دریغ	رخش تا هیچی بران اینجا که هیچ	بر میان پوشش از نیکی ریز ریز	بر میان بند از لاشی کمر
اطلس کن چشم و زهم کتان نعم	بعد ازان در جنب کش کلی سیاه	گم شو درین قسم کو یکدم مباش	بعد ازین قسم دوم کو هم مباش
همچنین میرو برین آهو کی	تا رسی در عالم گم بودگی	هم گردی لب خبر از جسم و جان	کی خبر یابی ز جانان گم زمان
نیست محرم نقش تو آنجایگاه	در نگنجد هیچکس آنجایگاه	تا که تو دم میزنی همدم نه	تا که موئی ماند محرم نه
گر بود موئی اضافت در میان	هست صد عالم مسافت در میان	گر تو خواهی تا درین منزل رسی	تا که موئی ماند مشکل رسی
هر چه داری آتشی اندر فروز	بود و نابود در آن آتش بسوز	چون بسوزی جمله کلی آتش شوی	بس فنای عشق را لایق شوی
چون حجاب آید وجود اینجایگاه	راحت نامد مال و ملک اینجایگاه	سالکان دانند در میدان درد	تا فنای عشق با ایشان چه کرد
ای وجودت با عدم آمیخته	لذت تو با الم آمیخته	تا دم آخر بدرویشی رسی	وز کمال ذوق بیخویشی رسا
آفتاب فقر چون بر من بتافت	هر دو عالم کم ز یک ارزن نیافت	گر نخواهی کرد تو این کیمیا	یکنفس باری بنظاره بیا
تو وجودی بر توان آفتاب	تو فنا زی تا شدی آن آفتاب	هر چه کلی بردن و که باختی	جمله در آب روان انداختی
محو گشتی گم شدی هیچ هم نماند	سایه گشتی ذره هیچ نماند	قطره بودی گم شدی در بحر ژرف	می ندانی این زمان آن قطره کو
گرچه گم گشتن نه کار هر کسست	در فنا گشتیم و چون من کسست	کیست در عالم ز ماهی تا بماه	گر نخواهی گشت گم اینجایگاه
تو چه دانی تا چه داری پیش تو	با خود آئی آخر و اندیش تو	تا تو هستی از وجود و از عدم	کی توانی زد درین منزل قدم

تا که گردی هر زمان مقبول راه	کی شوی مقبول شاه اینجایگاه	تا نیابی در فنا گم کاستی	در بقا هرگز نه بینی راستی
تا نگردی محو خواری و فنا	کی ترا هرگز رسد عز و بقا	این مقامات ره حیرانیست	یا مگر دیوان سرگردانیست
ای سری در دی درین میدان دنی	جان سپر سازد درین میدان فنی	در چنین منزل که گم شد ناپدید	بلکه شد هم نیز منزل ناپدید
گر نیابی از سر دردی درو	روی ننماید ترا کردی ازو	در دل درد تو چون شد گم زمن	گر زنی کامی همه بر کام زن
تا نگردد نامراد فوت تو	کی شود زنده دلی بی موت تو	درد حاصل کن که درمان درد تست	درد عالم دار و جان درد تست
کوی دولت آن برو تا جایگاه	گر نمی دردی کند در ره نگاه	در گذر از زاهدی یکبارگی	درد باید درد کار افتادگی
هر کرا دردیست درمانش مباد	وانکه درمان جو بیجا جانش مباد	مرد باید تشنه و بیخورد و خواب	تشنه‌ای کو تا ابد نرسد به آب
هر که زین شیوه سخن بوئی نیافت	از طریق عاشقان بوئی نیافت	هر که این بر خواند مرد کار شد	وانکه این دریافت برخوردار شد
گرچه مردان ره این بودی تمام	آنچه میگویم یقین بودی مرا	ناشناسی جوهر اینجا کار نیست	هر چه میگویم ترا افسانه است
من زبان نطق مرغان سر بسر	با تو گفتم فهم کن ای بیخبر	در میان عاشقان مرغان جان	گر قفس بشکست اجل برمی‌پرند
جمله را شرح و بیان دیگر است	زانکه مرغان را زبانی دیگر است	پیش سیمرغ الکنی اکسیر است	کو زبان جمله مرغان آشناخت
تو فنا شو تا همه مرغان راه	ره دهندت در بقا تا پیشگاه	گر بینم مرغان ره هیچکس	تو گرایشان گوئیم ایم بس
آخرم از ره روان کردی رسد	قسم من زان ره فتادن در دامی	باد لم گفتم گداری بسیار گوی	چند گوئی تن زن و اسرار جو
گفت عزم آتشم هیچم مکن	می بسوزم گر نیکویم سخن	بجز جانم میزند صد گونه جوش	چون توانم بود یکساعت خموش
بر کسی فخری نمی آری برین	خویش را مشغول میدارم بدین	گرچه از دل نیست فارغ درد ما	چند گویم چون نیم من مرد اینا
این همه افسانه بیهوده گفت	کار مردان از منی نا بود گفت	دل که او مشغول بیهوده شده	زو چه آید جز سخن فرسوده شد
می‌بباید زین کجا باز کرد	زین همه بیهوده استغفار کرد	گر سخن از نیکوئی چون آید بود	آن سخن ناگفته نیکوتر بود
کار مردان حصه مردان مرد	حصه ما گفت آید انستی در دد	بس که گفتم نفس پیشمان نزد	بر کم دارد گر دنش سامان نزد
چون نخواهد آمدن من هیچ کار	شستم از خود دست زین بسیار کار	تا ز کار خلق آزاد آمدم	در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زینها از ره بدخواه و نیک	خواه نامم بد کنند و خواه نیک	من جهان ما درد خود در ماندام	گر همه آفاق در تن افتاده‌ام
گرد در یغ و درد من بشنودی	کو بسی حیران تر از من بوده‌ای	جسم و جان رفت درد جسم و جان	نیست جز در دوری تو همی من
از وجود خود نکردم هیچ سود	آنچه کردم آنچه گفتم هیچ بود	ای دریغا هیست از کسالیم	عمر ضایع گشت از بیکاریم
چون توانستم ندانستم چه سود	چون بدانستم توانستن نبود	این زمان جز عجز و جز بیچارگی	می ندانم چاره یکبارگی
من نیابم کاز اهل حرام	یا کجا یم یا کرا لام یا کسم	خالقا بیچاره راه توام	همچو موری در تک چاه توام
نی سری بی دولتی بی حاصلی	نی قراری نی نوالی بی دلی	عمر در خون جگر بگداخته	بهره از عمر ای برداشته

هرچه کردم جمله تاوان آمده — جان طبیب عمری سامان آمده
دین ز دستم رفت و دنیا گم شده — صورتم هم رفت و معنی گم شده
من شه کافر مسلم چون کنم — در میان مرده و حیران چون کنم
در دل تنگم گرفتار آمدم — روی در دیوار پندار آمدم
بر من بیچاره این در برگشای — این ز راه افتاده را راهی نمای
مانده‌ام در چاه و بند ای پاک دست — در چنین جایم که گیرد جز تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد — هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم — عفو کن گر حبس و از جا آمدم
باد در کف خاک درگاه توام — بنده و زندانی چاه توام
روی اندازم که نفروشی مرا — خاتمی از فضل در پوشی مرا
زین همه آلودگی پاکم کنی — در مسلمانان و خاکم کنی
چون نهان گردد تنم از خاک خشت — بگذری از هرچه کردم خوب و زشت
یارب آن دم یاریم ده یک نفس — کان دم هم جز تو نباشد هیچ کس
واپسین خشتی که بپیوندد بجا — منقطع گردد امید از خویش ما
پس بپوشد خشت آغوز من — سر گردان روی فضل از سوی کی
چون جوانمردی خلق عالمی — هست دریای فضیلت شبنمی
چون نگاه آرم من سرگشته روی — هیچ نابودیم میار ای هیچ روی

شوخی و بی‌شرمی ما در گذار — شوخی ما پیش چشم ما میار

تم تم

یکی را می کند سلطان کونین / یکی را می کند ملعون دارین
یکی را می کند در بطن ماهی / یکی را می کند در مصر شاهی
یکی بر تخت و تختش باد می برد / یکی در محنت و اورا کرم میخورد
یکی را امید به جاه و ثروت / یکی در خاک غربی در نیابت
یکی را می کند آتش گلستان / یکی را میکند او زنده قربان
یکی را می نهد او اره بر سر / یکی را می نهد او تاج افسر
یکی را در کف آهن موم سازد / یکی از بحر بیرون آتش گذارد
یکی را میکند او شاد و خندان / یکی را می کند بوسه گریان
یکی را می کند او بنده و برده / یکی را می برد او زنده و برده
یکی را تا قیامت زنده دارد / یکی از رحم مادر مرده آرد
یکی را میکند دانا و عالم / یکی را می کند مجنون بهایم
یکی در زحمت است و در کلفت / یکی در صحبت است و در لذت
یکی را میکند او ملک و وزارت / یکی امید چو اموال انبیا
یکی را می کند سیراب و دریا / یکی از تشنگی در بحر مضطر
یکی را بنده و بر مومن کند او / که از عصیان و شرک ایمن کند او
یکی را می کند بدبخت ملعون / باسلامش شده شیطان ملعون
نباشد هیچکس اندر شمار خود / چرا گفتن نمی شاید به بیچون
رسد ما را هر آنچه کرد تقدیر / نمی پرسند از او تقصیر و توفیر
خداوندا بحق انس و جانی / به نیک و بد تو روزی میرسانی
تو روزی میرسانی با خلایق / ز ما خدمت نیاید بر تو لایق
نه از طاعت ترا نفعی رسانیم / که خود را ما بمقصودی رسانیم
تو ما را قابل اسلام کردی / ز نیک و بد مرا اعلام کردی
نه از عصیان ترا باشد زیانی / مرا باشد زیان اندر زمانی
خداوند همه خلق جهانی / بمخلوقات تو خود مهربانی
همه از تو و خاص مهربانیست / ز ما جور و جفا و ما نه تو نیست
همی دانی تو سر نیک و بد ما / چو در دل کرده اظهار خود ما
الهی قادر دانا و بینا / کریم حاکمی تو پنهان و پیدا
طریق بندگی کاری عظیم است / کسی داند و در آن ره مستقیم است
اگر یکدم شوی غافل ز معبود / خرابستی بی اندر دین و مقصود
تو خود را بنده او نام کردی / ز بد کردن ز نیکو نام کردی
ولیکن بندگی را باید اثبات / که بی روشن نیاید میان ذات
اگر او هر چه فرمودی تو کردی / که هم از بندگان خاص کردی
اگر از روز و شب تقصیر کردی / همه در او عصیان سر گرد
کسی باید که پایه حرمت / نشاند دامن الهی کس سر کرد
تو چون پروای او مرکز نداری / نه پروای او و غمخواری
اگر باشد لطیف ذات / زبان نکند امر کرده حاجت
وگر بودی خرابستی ز ازل / نه ای اهل نصیبی از عمل هیچ
هر آنکو از عمل بی بهره گردد / میان ماند گرا و در مرده گردد
الهی عطا برما ای فضل پس تو / نداری حاجت از مسکین تو
الهی طاهر هم با طرح / با اسلام بنگر خود جایا
هنوز آدم میان آب و گل بود / محمد در میان جان و دل بود

کنت نبیا و آدم بین الماء والطین

محمد مقتدای هر دو عالم / شفیع ما ز آخر تا مقدم
محمد رحمة للعالمین است / که فخر اولین و آخرین است
رسول حق محمد مصطفی بود / صفای صف اهل صفا بود
کسی اصطفی از حق نشان کرد / ورای شرع او شرع دگر نیست
ملایک بنده هستند از و مند / که کرد ... از کرد و ماه
کسی کو صاحب معراج باشد / با او خلق جهان محتاج باشد
محمد کرد او را حق سرافراز / که از وی خلق ... چو ماه
محمد ختم جمع انبیا بود / محمد شمع جمع اولیا بود

بسم الله الرحمن الرحیم

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

سپاس و حمد بر خلاق عالم / که از خاکی پدید آورد آدم
ز خاک تیره کرد او گوهری پاک / که بر وی سجده کردند اهل افلاک
باول گنج مخفی بود اما / بجز کرد خود را آشکارا
خداوند زمین و آسمان است / برون آرنده گنج نهان است
که از بحری برآرد در و گوهر / که از نی می برآرد شهد و شکر
که او سازد سحابی صدف جفت / صدف زاید که از وی در ناسفت
که از کوهی برآرد در و یاقوت / که او در سنگ کرم از داد قوت
که از خونی برون می آورد مشک / که آرد بوی خوش از نافه خشک
که از توری برآرد موج و عنبر / که او سازد دماغ از وی معطر
که آرد نافه از سنگ بیرون / که از شیری برون می آورد خون
که از سنگی برآرد چشمه آب / که از چشمی برآرد اشک خوناب
که او دریا برآرد گرد و هم خاک / که از خاکی برآرد صورت پاک
که او از مرده ای می برآرد / که او بر جسم روحی می برآرد
که از بیضه برآرد مرغ هم با / که از ماری برآرد زهر بسیار
که از ناری برون می آورد نور / که او آرد عسل بیرون ز زنبور
که او صحرا کند سبز از نباتات / که در روی زمین همچون سجلات
که او از شاخ خاری می دهد بار / که او گلهای بسی رویاند از خار
که از برگی بکرمان داده روزی / که او دیبا دهد از برگ توتی
که از نطفه برآرد صورت خوب / که از سنگی برآرد آب و آتش
که کار قادر او کرد کارا / چو کردی از عدم موجود مارا
بده ما را او با سجده لایق / شود دفع از ولی این چنین علایق
بده چشمی که ما زو حرف توحید / بخود هر روز و شب بسته کرم
بده گوشی چو از ذکر و کلامت / که هر که نشنود از خاص و عامت
بده ما را زبان از ذکر و تسبیح / نباشد خالی و گوید تصحیح
بده دستی که از وی خیر آید / که احسان آید از وی شر نیاید
بده پایی روان دایم بسجده / بامر تو نماید روز و شب جهد
بده دل که در وی نی بگنجد / ز از جنس شیر دیوار و پنجه
بده عقلی که ما خود را شناسیم / از وهم نیک و هم بد ناشناسیم
بده ادراک تا مادر کس سازیم / همه اندیشه این کس سازیم
بده عشقی که تا عشق تو ورزیم / که باور رسید عشق تو ورزیم
بده ما را یقین کرد و یقینیم / که دور افتد گمان از شک ایمیم
بده نفسی که نفس مرده باشد / که از عصیان لطاعت بوده باشد
چو از کتم عدم از جود و احسان / بصحرای وجود آوردی ما یان
رساند از حرام از خورد و پوشش / نباشد بنده را حاجت بکوشش
رساند رزق هر چند بنده را / بقدر هر یکی هر بنده را
یکی از شهرت نامید آدم / که او می بود مقصود از دو عالم
یکی را می دهد او کشتی بانی / یکی را می دهد او هم شبانی
یکی را بر فلک او می برآرد / یکی را زنده در جنت درآرد

خلایق را ز احمد فخر باشد
که فخر او همه از فقر باشد

که فخر است آن بفقرت میرساند
بغیرت هم بحرمت میرساند

ولی چیزش عیسی فلک شد
بدنیا پیش قارون در رشته

بدنیائی اگر کس یافتی عز
بهشتی شو از آن قارون هم گر

از آن تسلیم و زر در قیمتی نیست
بنزد اهل دانش حرمتی نیست

مشو زنهار با دنیا محبت
مکن با اهل دنیا نیز صحبت

اگر هم صحبتی اهل جهانی
نداری سود در عین زمانی

طفیل اوست هم دنیا و عقبی
که غایب نیست او هرگز ز مولی

موعظه قیامت روز عرصات

جمیع خلق در روز قیامت
به پیش آدم آیند از ندامت

بگویندش که ما یاران خرابیم
که در تماست ما اندر عذابیم

زمین چون تابه تفسان بود گرم
عرق از ما روان بسیار از شرم

چو ابلیس کرم ما جوار جست
که از پوشیدنی توبه کهنه

که مغز سر ز گرمی جوش کرده
تنوری آن که او سرکش کرده

بطلجوی قیامت کرد و محبوس
بخود عریان و ما خلقیم ما کس

بگفت آدم که این از من نیاید
اگر آید بکار از نوح این بر آید

بدنیا یک گناهی کرده ام من
از آن عصیان بسی شرمنده ام من

اگر چه توبه کردم از آن هم
بسی گریان و نالانم از آن غم

غمی دارم که یکسر نایب شد
ندانم کآخر سر چه باشد

چه خوش بودی که این آدم نبودی
که چندین محنت و غم هم نبودی

همه در پیش نوح آیند گریان
بگویندش بنوح ای قطب آفاق

که ما را پیش تو آدم فرستاد
عجایب قصه‌های مشکل افتاد

بگفتا نوح من در دار دنیا
که کردم زنده کانی را ابعدا

بجای قصه من دیده باشید
و یا خود از کسی بشنیده باشید

چو من شرمنده بر طوفان خویشم
از آن پیوسته من گریان خویشم

در آن طوفان من چندین بر آمد
ز من بگذشت از ما را دو صد

بیا ما را شفاعت کن تو ای نوح
که کرد مشکل ما از تو مفتوح

برآورد آه سرد و نوح گفت
رو بیا از من نیاید پیش موسی

که موسی هم رسول است و هم کلیم است
که او پیوسته در زیر کلیم است

که شاید از نبی دست او بر آید
ز هم چون من چنین کار برآمد

همه گریان و نالان پیش موسی
رسیده شده بگفته ای کلیما

به پیش نوح و هم آدم رسیدیم
گشاده کار خود زایشان نخیزیم

تو ای موسی کلیم از کوه سینا
چه رشد این قصها باز گوئی

که ما را قصه مشکل فتاده ست
ندانیم این گره از کی گشادست

رهانی جمله ما را ازین غم
بدل کرد و بسوزان جلالتم

بیالای راز کوه طور سینا
قدم در نه برای خاطر ما

بگفت از سر تحقیق موسی
رو بیا ز من نیاید پیش عیسی

چو او روح آینه است و بنا
که این هم آید از تجرید و توحید

چو او آزاده و هم فرد آمد
در ندره بسیو مردان مردم

که از وی هرچه گوئی پیش آید
ولیکن این چنین از من نیاید

بدنیا او چو بی پیوند آمد
که هم لیا بلا دین فرزند آمد

ولی بریان و با چشمان گریان
همه گریان و نالان هم با فغان

به پیش عیسی مریم رسیدند
بسی گریان بعیسی مریم رسیدند

بگفتندش که ما را مشکل افتاد
که ای هم پیغمبر زاده عباد

درین ره عقبه دشوار داریم
عقوبتهای حق بسیار داریم

به پیش آدم و هم نوح رفتیم
ز موسی هم جواب خود شنیدیم

تو نزدیک تو موسی هم فرستاد
که گفت از جمله ما را او فرستاد

بکن تو فکر ما را که خرابیم
رهی بنما که ما اندر عذابیم

بگفتا چون کنم فکر شما را
گزین دشوارتر کارست ما را

من سرگشته فکر خود ندانم
که فکر دیگران را من چه دانم

درین ره بس عجب درمانده ام من
برای نیم سوزان مانده ام من

بسی شرمنده و حیران از آنیم
که من هر روز و شب گریان و زارم

بگفتش عیسی مریم که از من
نمی کرد و ولی این قصه روشن

ولیکن من شما را ره نمایم
چو از من چاکران مصطفی اند

حدیثی گفته است آن صدر عالم
رساند نفع بر اولاد آدم

حکایت

جمیع انبیا را حق تعالی
که گردانیده است نقل عالی

چو هر یک دعا کرد انعام
رساند نفع از آن برکت که هر

دعا کرده بود انعام ما را
که هر یک حرف کردیم این دعا را

ز خیره کرده بود انعام ما را
که تا نفعی رسانند نیک و بد را

شنیدند این خبر از من تمامیم
مبدل شد بسوزان جمله ما تم

محمد را که بس عالیجناب است
دعایش چون بحق مستجاب است

دلی پر درد و با چشمان نمناک
به پیش مصطفی رفتند غمناک

برای این عبد الله در رشته
عبدالله حبیب الله صدر رسته

بگفتندش که ای صدر دو عالم
نشد حل مشکل ما مشکل ما

بگفتندش یک یک قصه خود
از او بر رد هر یک قصه خود

اگر چه عاصیان تیره روزیم
بعوای قیامت چند سوزیم

بعوای قیامت چند باشیم
بدوزخ بر که ما در بند باشیم

که سر بالا ندارم از خجالت
مگر روز ازل بدبخت زادست

ز کردار بد خود مبتلایم
که از افعال زشت اندر بلایم

ندانستیم ما بیهوده خود را
پشیمانی ندارد سود ما را

بفریاد جمیع عاصیان رس
نباشد عاصیان را غیر تو کس

شفاعت کن که ما را حافظ خیر
همه نیک و بد ما را اشارت

شفاعت کن که ما شوریده ایم
همه امت معمور کردم

بفرمای شفاعت پیش اکنون
شود ما را امیدی از تو اکنون

برای عاصیان آن صدر عالم
برفت او تا بزیر عرش اعظم

رسید از حق تعالی پیک برتر
سلام حق رسانید او بمهتر

بگفتش حق بکرد این عنایت
که از من رحمت و از وی شفاعت

شود فرمان خلایق را بیارید
تراز وی شفاعت عاجز آمد

حساب شان کنیدا ز مرد و زن
شود عصیان و طاعت جمله روشن

ببخشید هر یک ار نه گنه
که بعضی را گناه افزون تر از بی نیک

چو بعضی مستحق دوزخ آید
ولی هر یک حکم را ترحم آید

بفرمان عاصیان را در کشیده
به پیش مالک دوزخ رسیدند

بگفتش مالک آنها را نه بخشید
بر سوای ز خود کشیده نوبت

بگفتندش که ما خود را ندانیم
که از هیبت همین مقدار دانیم

که در سالی یکی صد روز و بودیم
ندانیم وقتی می بنویسیم

بگفت از حق ان مصطفی نیست
که ما را زان رحمت انبیا اند

چو نام سید عالم شنیدند
همه افغان و او ویلا کشیدند

پس آید بلای پیش آمد
یکی خود صد بلای پیش آمد

چه خوش بودی بدنیا گریه کردی
نبیداری شما را سود اکنون

اگر از ترس حق یک قطره آب
برون آرد کسی از چشم پر آب

نسوزد آتش سوزان دوزخ
شود این آتش سوزان بلا دوزخ

جهنم تا کی در بند باشد
هم او داند درون تا چند باشم

بگوید مالک دوزخ که گیرش
بفرمان خدای گیرد آتش

بآخر در رسد فرمان عزت
بجبریل امین از راه شفقت

سلامی کرد و پیغامی رسانید
محمد را با انعامی رب رسانید

بگویش یا محمد تا بخواهد
روا کردیم ار تو نامه خواهی

محمد چون شنید این قصه اکنون
بسی بیچاره گفت او چون

بزیر عرش رفت و گفت
الهی عاصیانم را ببخشا

روان کن حاجت از بهر امت
که چه از ایشان مرا بسیار منت

رسید از حق تعالی این عنایت / بکن بر عاصیان خود شفاعت
روا کردم من اکنون حاجت تو / روان از دوزخ بیرون کن ایشان
روان شد مصطفی چون سرو آزاد / که سازد عاصیان زآتش آزاد
بپیش مالک دوزخ رسید او / که مالک گفتش ای [illegible] چه کار تو
کجا بودی بگو مقصود تو چیست / در اینجا آمدن باعث ترا چیست
دری بگشای از دوزخ تو بینم / جمال عاصیان آتش نشینم
دری مالک ز دوزخ برگشائید / ز اهل نار بس بوی خوش آید
دماغ ما معطر شد چه بویست / که بخت تیره روشن شد چه بویست
بگفتش مالک دوزخ بیایید / که آمد مصطفی از نزد در جان
شما را خط آزادی رسیده / بکل از عفو [illegible] رسیده
جمیع عاصیان مردود درگاه / شده وحشتان چون [illegible]
دو چشم روشنی این عاصیان نی / بدولت عاصیان [illegible]
کشیدیم آه بس بسیار بی تو / که ما بودیم خوار و زار بی تو
که ما از تو جدا افتاده بودیم / که در رنج و بلا افتاده بودیم
مباد آنکس که از تو دور باشد / که باشد از تو دوری مهجوری
مبادا آنکه از تو دور باشم / که بی تو دایم رنجور باشم
شب تاریک باشد روشن از تو / که خارستان باشد گلشن از تو
محمد کار خوش [illegible] افزون / ز دوزخ جمله را آورد بیرون
شفاعت کرد با عاصیان خویش / چو دوزخ گشت خالی از ایشان
رساند عاصیان را از جنت / که هست آنجا یکی دریای رحمت
شود فرمان دران دریا که ایشان / بگو بیدرنگ کو آنجا غسل آرند
چه مدتها دران غمناک گشتند / دران دریای رحمت پاک گشتند
چو در دریای رحمت آرمیدند / که هر یک غسلها پاک کردند
که روی عاصیان شد رشک خورشید / مراتب خوب شد [illegible]
شود فرمان حق ای دوستانم / طفیل دوستان این بوستانم
درآیید این زمان در جنت من / شما را شد امید از رحمت من
بفرمان خدا در جنت آیند / که از مردم کهی خواهند درآیند
که در جنت بود بهر یکی حور / برای هر یکی تحیت از نور
نباشد پیری و باشد جوانی / توانا بودن و هم ناتوانی
که در جنت بود دوران و غلمان / که در وی هست نعمتهای الوان
نباشد مرگ باشد زنده دایم / که در عیش و تنعم بوده دایم
بهشت عدن شد جای مومن / بود خلد برین ماوای مومن
رسید از حق تعالی باز فرمان / برآیید بهشت از پاک دینان
چه ها ما را ز جنت می برآری / بدست آورده بود مجلس [illegible]
ازینجا می برم در جای دیگر / مهیا کرده ام ماوای دیگر
بگفتش من ز جنت می برآرم / بمهمان خانه دیگر برآرم
ازین خانه دگر هم خانه دارید / دران خانه یکی جانانه دارید
سبق الجنة می گویند او را / دران خانه همی بینند او را
درانجا وعده بر دیدار دارید / عنایتهای حق بسیار دارید
براق آمد [illegible] رسید / [illegible]
چو هر یک برنشینند [illegible] / شود غالب سر هر یک [illegible]
روان شد هر یکی چون باد [illegible] / همه [illegible]
هوای شمع بود و نیز روشن / نماید بر همه سرچیز روشن
بمهمانی او بر حق رسیدند / که بر مقصود خود مطلق رسیدند
چو دیدی لا و الا الله دیدند / همه حیران الجلال الله دیدند
می از ساقی باقی نوش کردند / زبان خویش را خاموش کردند
باول رنج و محنت ناکشیدند / بآخر بر مراد خود رسیدند
کسی بی محنتی راحت نبیند / که هرگز عزت و دولت نبیند
الها قادرا و کردگارا / بحق صاحب دو سرا
نصیبی کن که ما مغفور کردیم / بجمع مومنان محشور کردیم

حکایت

اگر خواهی که راهی است باقی / که چشمک دولت [illegible]
بپیوندید با یاران مرتضا / که تا بنیاد راه حق شما را
چو هر یک روشن از انوار انجم / ازان افتاده ای هم [illegible]
چو هر یک رونق اسلام بودند / که نور چشم ختم علام بودند
چراغ آستان مصطفایند / که هر یک راه بین و رهنمایند
خدا راضی است از یاران احمد / که هم راضیست از یاران محمد
امیر المومنین صدیق اکبر / که بود آن ثانی اثنین هم
که بعد از مصطفی صدیق کامل / هم از جمع صحابه بود فاضل
کسی که اول کلام صدیق [illegible] / که صدق او به پیغمبر قرین بود
چو او در دین احمد راست آمد / نخستین از همه او جست طاعت
که روی از خوان جهان [illegible] / دلایل خویش [illegible]
بباید کرد با هر کس حکایت / کزینگه بر زبان آید حکایت
چو او خود از مردم دور [illegible] / تن خود را با یار غار [illegible]
امیر المومنین خطاب عادل / که در انصاف و عدل او بود کامل
خلافت زان او بعد صدیق / خلافت او نکو بود [illegible]
که باب عدل مردم دوست می داشت / بزخم دره او فرزند خود کشت
ازین می گویند هم عدل [illegible] / بماند این شهرت او [illegible]
و بود آنگه از حق یافت نصرت / که با وی ختم شد جمله سیاست
خلافت زان شد بود حقا / چو دریای که نبود هیچ پایان
امیر المومنین عثمان عفان / که جمع او آورده ست ختم قران
کسی بود آنکه قرآن جمع آورد / شب تاریک ما را شمع آورد
که او کان حیا و کوه حلم است / که او سرچشمه دریای علم است
چو او آزاده کونین آمد / ازان عثمان ذی النورین آمد
امیر المومنین آن شاه حیدر / سپهسالار آن سلطان صفدر
نبی بود آنها و کان حیا بود / که او هم صاحب جود و سخا بود
صحابه جمله از وی شاد و خرم / که شد داماد او هم یار محرم
چو او شیر ژیان علم مصطفی بود / ولی بود او و هم شیر خدا بود
که او شد ختم شیری و دلیری / بضرب ذو الفقار قلعه گیری
که شد شه زادگان قرة العین / جگربندان آن سلطان کونین
نبی بود آن یکی در اصل قابل / که رفت او از جهان [illegible]
یکی شه زاده صاحب سعادت / که دولت یافت از نور سعادت
محمد که گزین انس آمد / که عمش حمزه و عباس آمد
بحمد الله محب خاندانیم / نجات خود ازین دیگر ندانیم
الهی صد هزاران رحمت باد / بذات پاک هر یک اهل و اولاد
توقع دارم از هر یک عنایت / بکرد آنند هر یک از شفاعت

حکایت

الهی تو به هر یک کن [illegible] نور / شود ارواح ایشان جای [illegible]
رسید آن پیک حضرت رحمه / که حق بر تو درودی گفت جمله
ترا گفت این سخن بعد از محبت / قدم ننه که جسم در عمارت
که ای رب میکشم از جان و دل / بدست خویش سازم آب و گل
بنیاد [illegible] گشت مشغول / بحکمت ای یاران مقبول
از آن جان رب العزت آمد / مرا هم رحمت و هم راحت آمد
بگفتند ای گزین یار دو عالم / که ای پیر و فخر اولاد آدم
به فرمانی بگو داریم [illegible] / بجان و دل ترا [illegible]
بگفتش یکی سنگی بیارید / بهر جایی که میگویم گذارید
گرفت اول یکی سنگ خود [illegible] / که دیگر مصطفی صدیق را خواند
بیاور پهلوی سنگی من انداز / بنه تو سنگ خود ای یار [illegible]
تو نیز سنگی خویش بردار / بیاور نی صدیق بگذار
بیا عثمان تو سنگ [illegible] / تو هم در پهلوی سنگی [illegible]

علی تو هم بپا و سنگ [illegible]
جو بعد از من چنین سازید [illegible]
جو هر یک را کسی بر حق بخواند
کسی پیدا شود در روز آخر
شود ساکن میان امت من
امام اعظم کز او دارد [illegible]
که او پیوسته با حق بود مشغول
جو دین شافعی مذهب [illegible]
جو من روز قیامت ای امامان
ابوجعفر همی گشتی قضا را
جو دوزخ [illegible]
ابوجعفر بسی رنجید از وی
بعهد او امیری بود [illegible]
جو بود آن بی نوا را [illegible]
[illegible]
امام از وی بسی رنجید و [illegible]
چو بعضی مردمان هم بد نمودند
یکی را در طلب کن [illegible]
اگر [illegible]
تراشیدان قلم را بوحنیفه
ز دست او قلم بگرفت و بشکست
وزیری تو [illegible]
جو باشد علم و هم علم او [illegible]
وزیرش گفت [illegible]
چرا بشکستی این قلم را

که در پهلوی سنگ [illegible]
نمایید [illegible]
ره اسلام را مطلق [illegible]

حکایت

بدست اوست دین [illegible]
مدقق بود او و هم محقق
کسی کو شد بحق مشغول [illegible]
بسی پاکیزه [illegible]

قال النبی علیه السلام من علی القضا فقد ذبح بغیر سکین

امام اعظم بگفتی کو بلا گیر
برای قاضیان [illegible]

حکایت

ابومنصور گفتی [illegible]
بظلم استاده بودش [illegible]
[illegible]
اگر چه بار [illegible] سنجیده بودند
امام این را [illegible]
به پیش تو همه یکی نشینیم
چنین کس [illegible]
بدستش داد و گفت [illegible]
ابوجعفر [illegible]
بعضی هم غلام و [illegible]
بود همراه او [illegible] سخاوت
[illegible]
فزون کردی [illegible]

نگهدارید این ترتیب ما را
[illegible]
خداوندا اگر [illegible]

جو نام اوست نعمان بن ثابت
جو بود او امام [illegible]
امام اعظم [illegible]
ابویوسف محمد [illegible]

همین [illegible] بکار سازند
ازین [illegible]

بظلم استاده از [illegible]
بگفتندش ابوجعفر [illegible]
خلیفه زاده [illegible]
امام عصر را او بود دشمن
تو سلطانی و داور [illegible]
یکی کار [illegible]
طلب کرد آن امام عصر جعفر
[illegible] عالمان [illegible]
وزیر [illegible]
کسی کو باشد او [illegible]
چرا باید که [illegible]
بگویم هر یکی [illegible] تفصیل
نخواهی [illegible] علم [illegible]

یکی روزی بکار آید شما را
[illegible]
جو از هر یک شفاعت دارم امید
[illegible]
[illegible]
دو چشم از خوف حق [illegible]
که در اسلام و دین [illegible]
که هر یک [illegible] دین اند
شفاعت دارم امید از شما [illegible]
[illegible]
[illegible]
امام [illegible]
ابومنصور [illegible]
حکومت را چنین کس [illegible]
تظلم کرد با ایشان [illegible]
چو گشت این [illegible]
[illegible]
[illegible]
نهاد [illegible] قلم در پیش [illegible]
[illegible]
نمودند [illegible]
نشین در پیش او [illegible]
[illegible]
همین باشد [illegible] تحصیل
بدان تو [illegible]

همین ساعت یکی جلاد آورد
بخواهم من زدن او را یکی [illegible]
دل تو رنجه از من [illegible]
بگفت این [illegible]
[illegible]
جو [illegible] ترسا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بسوی خانه بردان مردود
بیاوردند در یک خانه کردند
جو بعد از خوردن زهر [illegible]
بگفتش من کجای [illegible]
[illegible]
امام عصر رفت از دار دنیا
پسر در پیش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پشیمان شد ابوجعفر [illegible]
[illegible]
چرا ای تو پشیمان [illegible]
رود با کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]

بمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در آن خانه [illegible]
[illegible]
تو هم خواهی [illegible]
[illegible]
کنون پیدا شود [illegible]
[illegible]
[illegible]
درون [illegible]
درون [illegible]
که روزی شب همی بود [illegible]
برای او [illegible]
[illegible]
[illegible]
بود [illegible]
[illegible]

بیار او را بزن [illegible]
روان [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر او [illegible]
یکی روزی امام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ابوجعفر [illegible]
جو بعد از چند روز آن [illegible]
ابوجعفر بگفت ای [illegible]
[illegible]
جو بعد از من شود [illegible]
شب رفت [illegible]
ز سر [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
کسان که [illegible]
شنیدند این سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
ابوجعفر بگفت ای [illegible]
[illegible] این حکایت [illegible]

بمیرد بهتر است این [illegible]
که از تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
بازار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که خون [illegible]
روان یک کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در آن [illegible]
ولیکن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایات حسد الست ای شاه ز غیر حیه می آید ز بدخواه
بدی را در حق این فاضل بگویند چرا خود ز حق جاهل بگویند
امام مالکی از اولیا بود امام اد جاکران مصطفا بود
امام ما مسایل دور میکرد چگونه سگ شود کانجبین مرد
امام ما بودی بی وضو صبح کسی باید که اش او را فتح
برای خاطر این بنده ای شاه بکن این خلق را با خویش همراه
اجابت کرد ابوجعفر روان شد باو همراه پیر و هم جوان شد
رسیدندش بکوران جوانی خلایق را درون حجره اش کرد
بدی آن حجره اش تاریک بکن چو این حجره شد از مردم لبالب
پسر گفت این سخن آنگه درازا تمام بر شمار روی پدر را
به بریجی جانب این مرد ما بود بزیری چادری پوشیده بود
پسر برگرفت چادر را از آنجا شد از نور رخش آن گاه روشن
به بید این همه جوی روان حکایت پریشان گشت کوته

حکایت

حبیب هاشمی ای ختم النبیین حدیثی گو که در حق مساکین
مساکین دوستان خاص مااند مساکین جمله با اخلاص بینند
مساکین قربت ما را ایشند مساکین از دو عالم دست شستند
مساکین پادشاهی بر دو عالم مساکین بهترین جمله خلقند
مساکین بهتر از جمله خلایق مساکین اندر ازار علایق
مساکین مردمان بهترین اند گر ایشان بی ریا اهل دین اند
مساکین صاحب اهل تمیزند مساکین بندگان پیش عزیزند
مساکین بندگان خاص خاص اند مساکین از عقوبتها خلاص اند
مساکین جمله بار از دارند مساکین کی ز مردم آز دارند
مساکین هم قرار آنجا کنند قرار هم زمین و هم زمان اند
مساکین شمع هر پروانه هستند مساکین خاص آن پروانگانند
مساکین متصل عرش اند مساکین دایا خلوت نشینند
مساکین دایم از مردم گریزند مساکین دایم آب خود نریزند
مساکین نانه نرس نسل آدم مساکین اند مقصود از دو عالم
مساکین مردمان بس خلیقند مساکین مردم اهل طریقند
مساکین الکویم من بتحقیق مساکین الله از حق یافت توفیق
بگو از حب ایشان ای محمد که از من باد بر تو حمد مجید
محمد گفت ای از حب ایشان کلید هشت جنت اند ایشان
اگرچه جامهای دلق دارند فضیلت بر جمیع خلق دارند
چو هر یک صاحب حال کلیم اند بوقت قرب موسی کلیم اند
فقیراند ایشان بیک صابر که هم بر فقر خود هستند شاکر
که چیزی غیر جان خود ندارند بلا ما دریغ از جان ندارند
بصورت گرچه در زیر پلاسند بمعنی پادشاه بی قیاسند
اگرچه در جهان یک خس ندارند بغیر از طمع از کس ندارند
بدرویشان مصاحب باش دایم بخدمت باش روز و شب ملازم
که هر یک صاحب معنی نورانند ز ناشایست نایابت دورند
بدرویشان مصاحب دار صحبت تو قرب کن با ایشان از محبت
فرود آید ز حق رحمت بر ایشان میندار و کسی صحبت با ایشان
چو اکثر در زمین شام باشند که نور چشم خاص و عام باشند
شمار شان چهل چار صد دان کمال شان نیاید هیچ نقصان
اگر کم آید از چار صد شمارند بجای او ازین چهل یک کس آرند
و اگر از چل یکی کم گردد آنجا بر نیک کس بجای او ز دنیا
فروغ دان جهان از نور ایشان نظام عالم از معدود ایشان
که این دو دیده من از خود ... بخاک پای ایشان آرزومند
اگر حاکم رسد از پای ایشان من اورا توتیا سازم بچشمان

قال النبی علیه السلام الناس ثلثة اصناف صنف

چو انکه خلق بر سه قسم باشند یشبهون من الانبیاء و صنف یشبهون من المساکین و صنف یشبهون من کاین سه قسم بر سه قسم باشند
که اول بر مثال انبیا اند البهایم فاما الذین یشبهون من الانبیاء فمنهم الصلوة والزکوة چو ایشان بنده خاص خدااند
جمیع همت ایشان نمازست والصوم والصدقة واما الذین یشبهون من المساکین فمنهم زکوة روزه و حج و نیازست
بکار ارسال کردند سر سالک التسبیح والتهلیل والتمجید والتکبیر واما الذین یشبهون من بود قسم دوم همچون ملایک
چو هست اورادشان ذکر و حمید البهایم فمنهم الاکل والشرب والباشرت که هم تسبیح و هم تهلیل و تحمید

بود قسم سیوم بیکار دایم باکل و شرب با شهوت ملازم
ز قایم با شهادت قوم نه صایم بود ذات شان مشابه با بهایم
بحیوانات که ... دایم نه از اهل صلوات صدقه ...
شرف دارد از آن که کل ... بود مردار از سگ هم ترتر
نیاره سر کشد فرمان خدا را دلا از مشار با انکس بسوزند
بود تصنیف مرد و صالح نیک که هم طاقت نش ...
میان امتان همچون بگویند بکل ل و به نزی همچو ...
بزیر گفته هر یک باد شاهند چرا که بنده خاص الهند
هنر خاسر کنند و عیب پوشند گر سر بر خشت باشند ...
عروس سازند تو باکته ... چنان در نزد ایشان ...
نمی ارزد و ... بیازار یکی موری ...
اگر خواهی نجات شد از خدا دور مگوی ... از آزار یکی مور
حکایت بشنوید از ابن ادهم

حکایت

کر تحفه و ...
روان شد او بصحرا و بیابان ز سر پیش آمدش یا برده چوپان
نشاد آور و سلطان ... کمر و شش ازان ... فرزند خود ...
ز چوپان زرم می پرسید سلطان ازان کیست کو این گوسفندان
بگفت این شاه ازان شاه ... کاین ... از ... است
بدادین جامه خود مرد چوپان بدل کرد آن لباس ...
غلط کردم که من ... اگر پرسند که ...
لباس کند راشه کرد در بر ازانکه بود ... برتر
چو چوپان گفتش ... شنوم همراه هم فرمان بر تو
نمی باید مرا همراه هرگز ز همراهی تو گشتیم ...
مرا بود ... همراهان ... شدم از همراهان خویش ...
بنیم چوپان چو من همراه دنیا می جویم من ... و ان ...
خدا جویی ... آسان ... که ول از گرمی دنیا ... سرد
قدم مانده روان شد او بصحرا بنود از خوردنی آن ...
بیکبار آن ... عصاهای بیابان ...
ز ن و فرزند ... بیدانند که تا احوال ...
زنار ... وو ... ساله همی که دید ... در دشت
بطالت بود و مشغول آن ... که در هر دو قدم ...
ابوجعفر ... بیت الله ... باو همراه هم پیر و جوان ...
بصحرا و بیابانی رسیدند وزان صحرا یکی شخصی بدیدند
کسی ... که ... بدین حالت که کس ...
نمازی ... که در هر دو قدم ...
ابوجعفر یکی ای ... روان او را ... آنجا رسید
بگفت ای خواجه سلطان ... که با او دو فرزند ...
روان شد خواجه ... کنا ... واقف شوه از حال ...
رسید آن خواجه دید او ... ولیکن خواجه را ...
خراب ... جمیع خلق هم از خویش ...

بیا با ما همره شو ای شاه / شبی تا رکبی را بیدار شود ماه
بهدیگر شد ندا ایشان دو گروه / شدند از همراهیش آن گروه

بنزدیک درویش جوان رسیده / یکی روزی در آنجا آرمیدند
ز خواجه التماس کرد اجازت / با ایشان کرد ابو جعفر عنایت

اجازت خواست سلطان [illegible] / چو سلطان پیش شیخ کاروان شد
باستقبال سلطان خلق سیار / برون آمد ز کوی و شهر [illegible]

بر دید نزدش یکی درویش آمد / ز خلق کامرانی پیش آمد
بگفتندش خبر از کاروان هست / که ابراهیم ادهم هست یا نیست

بگفتش گفت یک درویش [illegible] / بنا درویشی و بود از همه [illegible]
بکردن سیلی چندان زدندش / تو نادرویش کویان می زدندش

بخود گفتی ازان مردم گذشتی / تو نادرویش کویان نفس کشتی
همان جمعی براهش آمدندی / که سیلی بسیارش زدندی

بنزدیک ابو جعفر رسیده / که سلطان زاده را آنجا ندیده
بپرسیدند کان سلطان کجا رفت / ابو جعفر بگفتش [illegible] رفت

گدائی ژنده پوشی پیش آمد / ولی سلطان با خود پیش [illegible]
بگفتندش که سلطان آن گدا بود / بزیر ژنده آن مرد خدا بود

بپیش خواجه شان مسکین نشسته / از آنجا زود در مردم بار گشته
پی سلطان خلایق باز رفتند / بپایش ابراهیم [illegible] نشسته

بجستان خاک پایش سر بسایم / یکجان و دل شویم آنجا ملازم
طلب کردند سلطان را ندیدند / بنزد حضرت سلطان رسیدند

چو سلطان حاله را دریافت [illegible] / که خاطرهای مردم می نوازد
چو هر یک را بنوبت عذر بگفت / غبار از خاطر دلها [illegible] رفت

بگفتش حضرت سلطان ادهم / که بی سامان و سر گردد در غم
بحل سازید ما را از [illegible] / که عذر دوستان [illegible] کردم

همه گریان شدند خلق آنروز / مصیبت بود و مردم [illegible]
اجازت داد مردم را [illegible] / بگفتی رفت ابراهیم ادهم

طفال و یکی [illegible] / دران شهر و ولایت [illegible]
بشش درهم [illegible] / که ضعفش [illegible]

سه درهم را بخود داد و صرف میکرد / چنین کردی بهر روزی [illegible]
زن و فرزند ابراهیم ادهم / همی بودند سال و ماه [illegible]

کسی گفته که ابراهیم زنده است / گداوار گشتی [illegible]
بشهر ملک آن فرزند [illegible] / با ابراهیم ادهم گشته روشن

بدرویشان خود گفتا [illegible] / نمی شاید با هم نظر کرد
[illegible] / کهی در کوه جا [illegible]

زنش از دور دید و گفت [illegible] / که پیش آمد [illegible]
[illegible] آشنائی رفت و یکجا [illegible] / بدرویشان خود یکجا نشست

پسر را مادرش از دور بنمود / ترا فرزند [illegible] پدر [illegible]
اگر پرسید [illegible] / که ای تو ای پدر [illegible]

گرفتش در کنار و بوسه داد / چو درویشان باور [illegible]
با کفتی نظر کردن نشاید / کنار و بوسه [illegible]

بگفتش این جوان فرزند [illegible] / که در [illegible] است که از ما جدا [illegible]
پسر گریان شد و [illegible] / کهی پای پدر را بوسه داد

شنیده این سخن از ابن ادهم / بکر فرزند تو از ماست [illegible]
[illegible] دست [illegible] / تو نیز از ما برو کردی [illegible]

دعا کرد و بگفتش ای خداوند / ستان جان را [illegible]
دعا شد در حق فرزند [illegible] / جنید ان مرا [illegible]

اگر خواهی خدا جوئی کنی تو / جو ابراهیم ادهم شو خدا جو
بگفت خود را خلاص از [illegible] / برون بر کو [illegible]

جو او بر هم زن [illegible] تاج و تخت / [illegible] شو از همه اموال ملکت
اگر خواهی خدا جوئی تو [illegible] / خدا جوئی ز ابراهیم [illegible]

یکی

یکی با اهل گورستان نظر کن / ز اهل خان و مان خود گذر کن
برو دل بر کن از دنیای فانی / نباشد هیچ در روی آبدانی

براه کعبه شو [illegible] تو / بکن بیگان خود را ای پدر تو
ازین ره [illegible] / بنزد اهل تحقیقت [illegible] دم

وداع زن مبارک باشد [illegible] / شو از اشغال دنیا فارغ و دور
بکن تو [illegible] / بدل کن پادشاهی با گدائی

اگر خواهی که گردی مرد درویش / بکلی دل بر آ ز بیگانه خویش
برو تو اختیار راه حق کن / قلندروار خود را [illegible]

گدائی در حقیقت پادشاهی است / بخلقان خدا این نیکو است
خوش است آن روی زرد [illegible] / که حاصل نیست از صاحب [illegible]

براه کعبه و مقصود خود شو / برو شایسته معبود خود شو
کسی را تا ز دنیای گریزد / دریغا آبروی خود نریزد

ز دانائی ترا دیوانگی به / ازین جهان خلق جهان [illegible]
برو پروانه شمع جهان گیر / برو [illegible] شو

گلیم کهنه میکن در بر خود / یکی خشتی بنه در زیر سر خود
خوش آن سلطان که گردد [illegible] / زهی دولت که گردد یار [illegible]

گدائی بهتر است از پادشاهی / ز سلطان بود بهتر گدائی
[illegible] / بس است دو [illegible]

شو و نقش تو از [illegible] / [illegible]
ازین [illegible] / بباید جامه [illegible]

جو آن سیری بود با جامه نو / سواری دان [illegible]
جهانی [illegible] فانی / بپندار که در روی ژنده باقی

قال النبی علیه السلام قیدوا [illegible] باربعة اشیاء [illegible]
[illegible] الصلوة العلم [illegible] صدق رسول [illegible]

اگر خواهی که گردی فارغ [illegible] / جو ابراهیم ادهم شو مجرد
مقید دان مرا در چار [illegible] / جو از دو [illegible] این چار

بود [illegible] ایمان و نماز است / گرهم وابسته علم و کتابت
[illegible] صحبت با صدقه باشد / ز صدقه عمر مردم می فزاید

حدیث خوشتر از آب حیات است / مقرر بسته مالت با زکوة است
جه نیکو که او باشد سلامت / نباشد در قطار اهل ایمان

امام اورا جوابی گفت [illegible] / منافق باشد آنکس [illegible]
بنزد بعضی مردم هست کافر / اگر باشد مقیم او با مسافر

منافق را عذابش سخت باشد / [illegible] باشد
بوقت حضرت سلطان [illegible] / سخن گوید [illegible]

حکایت

یکی را بود اسباب فراوان / که هم می بود [illegible] گوسفندان

زکوة از مال [illegible] نمیداد / کسی کو آدمی [illegible] نمیداد
[illegible] گوسفندان [illegible] / رسید او گشت پنهان [illegible]

برون آرد زکوة از مال [illegible] / گریزان شد منافق مرد جاهل
[illegible] می جستند مردم / درون توده آن پشم گم شد

کسی گفتش که بیرون [illegible] آمد / درون توده پشمی در آمد
همین کرم است که در چشم [illegible] / که پشم خام را بد طعمه اوست

بکاوید [illegible] چشم گوسفندان / بر آمد گرگ [illegible] از زیر [illegible]
همین حالت در [illegible] / ندا [illegible] مال زکوة او [illegible]

یکی روزی بگفتش ای خردمند / بده از مال خود حق خداوند
اجابت کرد او این سخن را / حساب کرده مال خویشتن را

بسی مال فراوان [illegible] / بعشق از [illegible] جان می براید
مرا فرمان رسید از حق تعالی / برون آرم زکوة از مال او را

گریزان گشت [illegible] / ز حق [illegible]
کسی کاو ز [illegible] سر گزرد / جنان افتد که [illegible] بر نخیزد

چو موسی گفتش ای خلاق بیچون / چه فرمائی ز من بر کیست قارون
رسید از جبرئیل حق تعالی / فرا آورد فی الحال او بموسی
که حق بر تو سلام از من رسانید / بگفت غم مخور کو باش دانا
مشو غمگین تو ای موسی عمران / بود دشوار بر تو بر من آسان
کسی کو میکند او ترک یک فرض / بقولم او چه آیش زیر ارض
تو باشی کو بر ارض و کو بر / اگر نه بهر زکوة او را فرو بر
گرفت او را زمین از پای تا سر / نداد پس او زکوة و بود منکر
فرو برد پس زمین او را بیکدم / برفت او بر زمین با حسرت و غم
نمی آید که یک لحظه قرار او / از آنکه بود کرده انکار او
کجا باید خلاص از ما گریزد / بلعو داول و حشر نخیزد
بسوی ما گریزان مرد نادان / اگر باید ترا اسلام و ایمان
الهی بد خلان را در جهنم / بدنیا دار پس با غصه و غم
الهی از زکوة نماز العجب / بدنیا هم بود او خوار و رسوا
بدلت کو باشد ایمان را در / بکاهند ایشان با زنک تیره

یکی سلطان جابر در یمن بود / بظلم آن خانه را ایمان نه خود بود

حکایت فیل که در ویران کردن کعبه آمده بود

رسانیدن آن عمارت را باتمام / که جمع مردمان از خاص و از عام
پر سید و بر دم گشت روشن / از این به خانه را گوینده با من
از این به خانه هرگز دیده باشند / و یا خود از کسی بشنیده باشند
کجا باشد از این به خانه ای شاه / شنیدست این خانه را بر جهان
یکی گفتش از این به خانه هست / تمام آن خانه ابراهیم کردست
شنید او را و شد در خشم جاهل / چو او از قدرت حق بود غافل
روید آن خانه را ویران بیکبار / از آن بهتر حالی خانه بنا رم
فرستاد او دو سردار از خواص / با ایشان کرد همره نیک
عجایب لشکر ما بیحد روان شد / بوی همراه او فیل فیلبانان شد
بنزدیک صفا آنجا رسیدند / در آنجا چند روزی کار سیدند
باهل مکه خبر گشته اندوه / برون رفتند اکثر خلق در کوه
چو خلق آوازه لشکر شنیدند / بنزدیک ابو طالب رسیدند
بگفتند شاید کن فکری در این کار / چو آمد بر سر آن سپاه بسیار
با ایشان گفت آن رو خود بنه / که هست آن خانه را او خود نگهبان
نگهدار زمین و آسمان اوست / چو او بر بنده خود مهربان تو
که ما هستیم من ناریم مهربانی / باین بیچاره کی و نا توانی
روان گشتند سوی کوه لشکر / کشند آن خانه را ویران
بفرمان خدای کل عالم / بیامد سوی خانه قبل آدم
چنان کردند او را خلق هر چند / نه جنبید نه کرد تند بنا از بند
رسیدند از هوا مرغان بسیار / دو سنگ در پا گرفته یک بمنقار
ز سوی آسمانی مرغ شمشیر / بکردند آن زمان آهنگ لشکر
چو مرغان سوی لشکر ادا / که هر یک لشکری از دو یک سنگ
ز جا بیخواست بر خود چند ان فیل / یکی سنگش بزد و ظل ابابیل
ز سر بگذشت از پایش برآمد / گذشت او زوی زمین اندر آمد
چو هر سنگی کلاه از عدس مع / نه پنداری که اینها بس عجب بود
مخلف بود هر یک سنگ یک / نوشته هر که سر زیر او
هم آخر شدند و یکی کس ماند / بسوی خانه خود شد همی راند
خبر از مردم لشکر رسانید / و یا خود را از آن مرغان رهانید
با او یک مرغ بالای سر آمد / که سلطان از پیش باد در آمد
حکایت کرده بود از لشکر فیل / یکی سنگش بزد و ظل ابابیل
حما کجا جانش از قالب بر آمد / گذشت او زوی زمین اندر آمد
رعایت و نابستد / رود و کارد بکو تاریک و تنک
بامر حضرت خلاق بیچون / رود هر یک نا ایستد
بماند از وی همه گنجینه و گنج / برفت او از جهان با حسرت و رنج

بی قارون زر و گنجش بوالان / بزیر ارض رفت و هم بهانش
ره صحرا گرفتند بیابان / شتر هم اسب و گاو و گوسفندان
چو از اسلام و دین قارون نزل شد / مقام جای او تحت الثری شد
چو از اسلام و دین کرد انکار او / گریزان شد همه مالش بیکسو

کسی کو باشد او فرمان بر حق / همه فرمانبری او دست مطلق

قال النبی علیه السلام سید الاتقیاء خادم الفقراء

مرا روزی یکی کرد این روایت / که در یک نسخه دیدم این روایت
که جمعی حمله کردند در مدینه / که تا بگیرند از آن مال و خزینه
رسیدش این خبر بر صدر عالم / چو جمع آورد یاران را علی الدم
مشورت کرد با او جمله یاران / ره نیکو نمود شمع اهل سلمان
بشهری جا عدو رو آوریدی / کو دفع آن بجز خندق نبود کار
بهتر رای سلمان نیک آمد / خبر آمد عدو نزدیک آمد
خبر معلوم شد مجموع گشته / بخندق آن زمان مشغول گشته
خلایق جمله رنج بیش دیدند / که تا سه روز محنت کشیدند
در آن خندق یکی سنگی پدید شد / بکرای خلایق جمله خون شد
چو یک مسکین در آن / بگفتندش که تا تدبیر این چیست
رسول حق بگفتش در آمد / یکی زد و شعله انوار حق آمد
بر ایشان گشت آن نور / رسانید نور او را حق بهر جا
بهر جایگه رسید آن نور / که ملک آستنت کردانیم او را
در این سه روز بستر بود با صوم / کسی واقف نبود آن هیچ از قوم
و لیکن بسته بود او بر شکم / بماند زر در دم پیر و خوش
بناکه جابر درویش مسکین / چو دید آن سنگ را او گشت غمگین
بگفتش در مناجات خداوند / بفاقه دوستان خاص تا چند
بنعمت پروری تو دشمنان را / گرسنه چند داری دوستان را
با شکم دوستانت سنگ بندند / با ایشان دشمنانت می بخندند
رسید از حق تعالی پیک جبار / بگفت سرور هم ارض و افلاک
بگفته حق تعالی چه رسید / تو گنج سرمایی سر نگه دار
مرا سریست با تو من مدام / چو خفی داشتم از دشمنانم
که چندین لطف من با تو نمودم / در رحمت بروی تو گشودم
تو هم سرور و عالم دو بیتها / دهم با دشمنانت اشیتها
ز دوزخ بگذرانم من سلامت / رسانم امتانت را بجنت
بآب دیده جابر خانه آمد / دل پر درد چون پروانه آمد
عیالش گفت ای جابر بگو چیست / بگو از خاطر آشفته ات گیست
بگفتش پر عیال خویش / که از یک چیز گشتم خسته خاطر
چو دیدم بهتر سرور دو عالم / یکی سنگی شکم بسته محکم
طعامی هست سید را بیارم / چو از من رفت آرام و قرارم
یکی بره است و دیگر جاوسر جو / بیار آن سرور هر دو جهان
که جابر شادمان و کامران / بنزد مصطفی او دوان شد
بسید گفت جابر بزم در گوش / بیا در کلبه بیچاره مخروش
چه داری خوردنی جابر بگو / روایت جابر از آن
برو سار کش چو را و تابر / که با من میروند جمع کامل
بکن تو قرصها آزاد / که آن را در تنور گرم بر بنه
سر آن دیگدان تو پس محکم / مخور غم تو دگر غم
بکش آن بره را در دیگدان / نمانی تو سر آن دیگ جابر
سران دیگ را با گل کن راست / بکن تو احتیاط این خدمت
بخانه رفت جابر همچنین / همه معلوم را صحبت آن بکرد
خبر آورد جابر مصطفی را / همه معلوم را کردم
روان شد مصطفی بو تیغ / هزاره و صد آدم
رسید تا در جابر شاد و خندان / قدم را اندر آن کلبه نهادند
و لیکن داشت جابر جو ناخود / تمام آن خلق را در خوره

برآمد جابر مسکین دوان هم / بگردان مرده را از خیر مقدم
بصد رنجوه آن صدیق [?] / که جابر را بتر دیگی خوراند

روان شد پیش دیگ و دیگدان هم / ردای خود بدست اندر میان هم
کشید از دیگدان قرص جو او [?] / هنوز اندر تنورش بود [?]

دکان دیگ سالم نیز بگشاد / کشید آن گوشت را زان پس [?]
بدست خود ببرد و کرد قسمت / چه باشد در جهان بهتر ز نعمت

خلایق مانده اندر حیرت آن / همی کرد او تمام این گوشت [?]
از آن کرد اختیار خادمی را / بدولت میرساند آدمی را

محمد خادم اهل صفا بود / که تا سر روز سید یا کجا بود
بود رسم ای برادر خادمان را / خورند بعد از خلایق آش و نان را

پسر دو بود جابر را در آن حال / که هر یک بر مثال لاله خال
بیازی بر سر بامی برآیند / سلامت سر دو شکل باز آیند

غلامش گفت با خود شرح [?] / سران بر دو را بریده با [?]
بسر خوردش بریدش [?] / گریدان کشته ره را زمین [?]

یکبار از سر بام او فتادست / کلاه و سر و گردن شکستست
برآمد مادرش از خانه بیرون / بدید مرده را غرق اندر خون

همی بیند که این فرزند مرده / نگاه باید او در خانه برده
برای جستن دیگر روان شد / سرای او برآمد زود و [?]

همی بیند که آن هم سرنگون است / بشل برده او غرق خون است
گرفت آن بچه در آغوش آورد / نشد گریان او خاموش آورد

یکی گرد و دو بچه زار زان [?] / بمهمانان نگردد فاش و شیون
مبادا خاطر این میهمانان / شود رنجیده از ما بینوایان

که جابر را ازین قصه خبر نیست / شد آن بیچاره را [?]
چو هر دو مرده را با شال پوشید / نداند هیچکس آن بگو [?]

بناگه بشنود سید [?] / که مهمان داری [?] کرده
طعام آورد جابر نزد حضرت / تناول خواست سازد او [?]

درین حالت رسید آن پیک [?] / سلام حق رسانید او بحضرت
[illegible] / مخور زان گوشت زان [?]

طلب کن هر دو فرزندان جابر / مخور گوی شوم راضی [?]
بگفت سید بیاران [?] / مرا وحی آمد از نزد خداوند

که جابر گفتش ای سلطان عالم / نمیدانم کجا رفتند باهم
نمیدانم کجا [?] نشسته / و یا در خواب غفلت خفته باشند

نمیدانم [?] / کجا شد هر دو فرزندم مرا کو
برو کو مصطفی را این دو فرزند / نباشند لایق اهل خردمند

که خردان لایق صحبت نباشند / هم ایشان قابل صحبت نباشند
بسی عذر آوران کشته جابر / شده مقبول در نزد [?]

مگر این هر دو بچگان خردسالند / و یا خود غرق خشک آب باشند
کمال قدرت ایزد ای برادر / اگر [?]

رسیدش جبرئیل از نزد [?] / تو خود آواز کن ای [?]
که جابر راست میگوید [?] / بروی خاک [?]

محمد گفت ای بچگان جابر / جز زمان خدا گردید حاضر
بگوش [?] آواز آمد / بگیرندش که وقت [?]

[?] / بگیرند این زمان [?] شاد
رساند آواز سید [?] / جواب آمد که هم لبیک لبیک

رسیدند هر دو فرزندان جابر / همه تعظیم کردند آنگاه
مگر این هر دو بچگان خواب بودند / و یا خود غرق خشک آب بودند

چو هر دو مرده را او هر یکی دم / بیک آواز حاضر گشت با هم
بیک ره گر آن جابر فدا کرد / که چندین حاجت او را روا کرد

فدا کن هر چه داری [?] / شود همراه فردا جمله با او
ترا هم زنده کردند [?] / نشاط عیش [?]

جزای

چو این از معجزات مصطفی بود
بیا ساکن ز طاعت تو بهشت
ز مقصود خود از طاعت [?]
بدنیا دل منه [?] ای برادر
بود دنیا ز حال دشمن حق
کسی که او بدنیا آشنا شد
کسی که او بدنیای زن دوست
زند دنیای دنی را پشت پای
بیا مردم که از ما پیش بودند
عجایب مردم خود دیدی [?]
چو سید گفتش ای پیک دل افروز
کجا میباید آن زاهد مرا گو
دو دریا هست تلخ و سرد و شور است
درختی از انار میدهد حق
عبادت میکند او چار صد سال
بگوی از جبرئیل از حال عابد
کشیدش طاعت زاهد [?]
نما آید بدید او را بجنت
[?] با طاعت خود میروم [?]
بیاید [?] من بی عنایت
بگیر آسمان را بست سازد
اگر از حق بود با تو عنایت
اگر باشد عنایت همسر تو
که او را [?] طاعت نباشد
بطاعت میروی زاهد [?]

قال النبی علیه السلام الدنیا ساعة فاجعلها طاعة

بدل کن تا رسد نفع عبادت / ازین دنیای یکساعت گذر کن
ازین دنیای یکساعت [?] / مشو مغرور یکساعت که این [?]
که هست او عاقبت ویران [?] / مقرر دان درین دنیای فانی
مقرر دوست فانی هست مطلق / اگر با دشمن حق یار گردی
که دور از مصطفی و از خدا شد / [?] دوست دنیای بسیار
چنین باشد کمال [?] / بود او [?] قارون و فرعون
نباشد غافل از یاد خدا او / بود او پی روی صدر عالم
چو اکثر خلق در اندیشه [?] / [?]

حکایت

برادر آمدی پیشم تو امروز / بگفتا زاهد است او را [?]
که جای [?] عابد مرا گو / بگفتا وادی او سهمناک است
هم از خلق جهان بسیار دور [?] / میان آن دو دریا مسکن او
طهارت میکند از آب مطلق / زمستان و بهاران میوه دار
ورای او ندارد هیچ اشتغال / نمی آساید از طاعت یکدم
[?] شود احوال عابد / بگفت او قصه را با سید
که عصیان آید از طاعت [?] / شود فرمان که [?]
که او را طاعت و از من عنایت / بگفتا من بگویم قصه [?]
مرا طاعت بود پیوسته همراه / [?] تا چار صد سال
بیک لحظه [?] بر صدر جنت / چه باشد [?] طاعت کرده [?]
[?] کوه را هم میکند ازو / [?] زاهد او استاد [?]
رساند طاعت بر صدر جنت / اگر باشد ترا کوهی ز طاعت
بطاعت میشود کوته [?] / ولی از بندگان حق کسی نیست
و لیک او را عنایت ره [?] / برد با طاعت خود [?] بجنت
تو با صد ساله ره میدان [?] / بیک صد ساله راهی [?]

بمقداری که از یاد هوا بود
که از طاعت شوی [?] نظر کن
که در یک لحظه او هست معدوم
نمی آید کسی هیچ [?]
سزاوار جحیم و نار گردی
بزن او را تو پشت پای یکبار
زیان دارد ندارد [?] سود
که مطلق میرهد او محنت و غم
چو ذکر و فکر ایشان بود [?]
چه محنتها از خود بینی کشیده
زیارت میکنم می آیم اینجا
و لیکن مسکن او جای پاکست
در آنجا گر بگوید دوست [?]
و لیکن میوه اش یکتا [?]
که او یک لحظه خالی نیست از غم
پریشانی کشد بسیار [?]
برید او را [?] جنت در آرید
عنایت هست [?]
عبادت کرده ام من از [?]
ولی طاعت بسوزد از تکبر
ازین [?]
[?] بی عنایت ره ز جنت
بجنت او بیک لحظه [?]
کجا خواهی رسیدن بی عنایت
کشید آتش [?] حال تباه او

برای تشنگی فریاد میکرد / ز آب چشمه مردم یاد میکرد
ز آب چشمه دنیا را چه حاصل / بسی گریان و نالان بود زاهد

ورم آورد زاهد را زبانش / بحدی که رسید او تا دهانش
بسی گریان و نالان و فرو شد / بجز این طاعت آن زاهد چه شیند

بگوشش زاهد آوازی رسیدش / گشاد آن چشم را که مرد و دیدش
چو سقا دید در دست آب دارد / که شاید از برای من بیارد

بسقا گفت آن زاهد بیا را / بیا و خاطر این خسته دریاب
بگفتش او که دنیا نیست ارزان / خوری جامی از من تا روا کی سرد

مرا زمان بود با یکدمی آب / عوض سازم بطاعتهای شب تاب
بده از طاعت و از آب بگیر / بغیر این ندارم هیچ تدبیر

دو صد ساله عبادت داد زاهد / یکی دم آب خورد از دست سقا
روان شد باز زاهد نیز چون تیر / بیک صد سالهای رفت آن [illegible]

بزحمت مبتلا شد زاهد وحدت / کاین بیچاره را بشتاب بیدار
بلای تشنگی و رنج زاهش / جمیع رحمت حال تباهش

به جیش قبض اینها هیچ باشد / کسی هم [illegible]
بجز یاد و بزاری گریه میکرد / شنید او از زاهد رایگی برد

بنزدیکش رسید و گفت ای خیر / رسید آواز تو بر گوش من نیز
بگو زحمت چه داری ای خردمند / منم زنده کان [illegible]

من از علم مرض چیزی بدانم / گزین زحمت ترا شاید رهانم
بگفتا قبض مستولیست بر من / علاجم گر شود ای چشم روشن

حکیمش گفت دنیا نیست ای [illegible] / علاجت را کنم ای مرد درد
بده از طاعت و گیر از علاجم / بگیرم گر دهی مال و خراجم

بفرمان آمدم از نزد حضرت / علاجت سازم و گیرم ز طاعت
علاجی کرد زاهد را بیا عزد / خلاصی یافت آن مسکین از آن درد

ولیکن برد از زاهد عبادت / مبدل کرد راحت را بآفات
بسی گریان و عریان ماند زاهد / عجب بی جان و حیران ماند زاهد

ز طاعت ذره با او نماندش / که زاهد را بجا کسیه نشاندش
رسد فرمان که زاهد را بیارید / بمحشرگاه بازش حاضر آرید

بیاردندش بمحشرگاه او را / خدا آمد بیک ناگاه او را
بجنت میروم گفتی بطاعت / چرا زاهد رفتی بی عنایت

بده زاهد جواب گفت من / که بودی در پناه عصمت من
بیکساعت علاجی یکدم آب / بکار صد ساله طاعت کردی

ترا دادم من اول چشم بینا / زبان دادمت بودی تو گویا
دگر پای روان و دست گیرا / که کرد امیده ام از عقل دانا

دگر گوش و بهوش و فهم ادراک / زخاک تیره کردم گوهر پاک
درخت نار دارم چشمه آب / بنزد آتش و هم عقل ادراک

ندادم من ترا هیچ رنج و زحمت / بصحت بودی و هم بافراغت
برای هر یکی شکریست واجب / جوابی گوی هر یک را مناسب

بده زاهد تو نعمتها جوابم / نمی ترسی تو جستن از عذابم
برآورد آه سرد و گفت زاهد / که من عریان شدم از فکر [illegible]

الهی من ندارم غیر تو کس / مرا از فضل تو بگذر ازین پس
غلط کردم خطا گفتم بجنت / بطاعت میروم من بی عنایت

باول تو مرا مقبول کردی / ز طاعت آخرم معزول کردی
الهی رحم کن بر حال مسکین / خبر داری تو از احوال مسکین

فقیرم عاجزم بیچاره و پیرم / ز پا افتاده ام تو دست گیرم
درای تو ندارم هیچکس من / ندارم غیر تو فریادرس من

گناهت را بیامرزیدم ای پیر / تشنیع آوردی ما را عذر تقصیر
بر آورده کردم [illegible] مسکین / رسانم مژده شادی [illegible]

تو دیگر روی من هرگز نه بینی / تو خود را خوار دیدم ای عزیز
عزیزان [illegible] خواری نگر / نباشد هیچ وقت [illegible]

عنایت

عنایت فضل کردم با تو همراه / نمیکردی دگر ای پیر گمراه
بیا و چشم خود را پوش و بگشا / که در یک لحظه بینی قدرت ما

چو زاهد چشم خود پوشید و بگشاد / که خود را دید در جنت بسی شاد
بیک چشمی زدن دید آنکه میبود / رساندند بنده خود را بمقصود

رسید از حق تعالی باز فرمان / بیایید ای ملایک نیز میزان

حکایت

یکی فاسق که او خالیست بر من / همه شب [illegible] دست [illegible] روشن
رو پدر او را بیارید و بسنجید / هم از بی طاعتی او برنجید

بیارید و کشید او را بمیزان / ندارد ذره طاعت غیر نقصان
ملایک [illegible] کردندش مناجات / چو بجنبش ندارد هیچ طاعات

باین یک پله خالی میزان / رسید یک ذره کاغذ پاره از جا
شود فرمان کشید این ترازو / کشید این [illegible]

ولیکن این ذره کاغذ پاره از جا / بجنبید و نشد آن پله از جا
ملایک جمله حیران زین اشاره / ببینید لب گزیدن از تعجب

گناه پر کرد در میزان بکنجید / ازو یک ذره کاغذ پاره بجنبید
در آن کاغذ بود یک حرف تسبیح / چنین بوستان اندر حقیقت

گه او را حاجت ما نیست باشد / که این سبحان الله از حکمت [illegible]
چو سبحان است بیان کن همگان / خبر آمد بود این سبحان

چه بودی این که در عاصی چه بود / هراسان باشد از عصیان خود او
وی از حد بود بیرون این فاسق / گریزان بود از فسق خلایق

بود او در نیم شب با خود بجنبید / گزین پهلو بآن پهلو بگردید
بخاطر داشت تا سبحان بگوید / که سبحان از دل و از جان بگوید

بسوز آن سبحان [illegible] / که خواب غفلت آمد [illegible]
چو آن سبحان [illegible] / رسید آن فاسق مسکین بجنت

بود در یک لحظه آن خلاق عالم / رهاند بنده را از محنت و غم
چنین طاعت بآن زاهد چنین شد / بجنت فاسق آن [illegible]

مکن با طاعت خود تکیه زنهار / شنو [illegible] از [illegible] بسیار

قال النبی علیه السلام تعظموا ان بیت ربه

مکن تعظیم کس در خانه حق / ثنا [illegible] مخلوق مطلق
اگر شاه [illegible] مهتر است / دگر فرو [illegible] خداوند است

بهر جا که رسد آنجا نشیند / اگر آید سلاطین بر نخیزد
در آید در صف اول نشیند / بسوی [illegible]

کسی کو از خدا توفیق یابد / بقول مصطفی باید بگیرد
کسی در مسجد انداز و [illegible] / بیاد از زبانش [illegible]

هر آن کس کو [illegible] مسجد برو [illegible] / گناهان وی از دو [illegible]
چراغی بهر که در مسجد [illegible] / عجب [illegible]

بسی معمور و ویرانه [illegible] / کسی چوب مسجد خانه [illegible]
بوقت طاعت ای مرد [illegible] / ولی را دار [illegible]

تو مسجد پاک دار از کودک و سگ / شود ناپاک مسجد [illegible]
بوقت رفتنش ای زاهد / بپرهیز [illegible] مسجد

کسی که مسجدی سازد عمارت / ملایک میدهند او را بشارت
بسوی کوشک عالی در آنجا / بود معطوم [illegible]

در او باشد از یاقوت و مرجان / که در وی بود [illegible]
بگوییدش در اینک [illegible] / عذابت کرد [illegible]

در آید بنده و گوید الهی / چه کارت کرده ام [illegible]
مرا با این [illegible] / بگفت [illegible]

خطاب آید که ای [illegible] / بتو [illegible] عالم
در آن روزی که این مسجد [illegible] / همان روز [illegible]

چو بنا مانده از تو این نشانه / برابر شد تمام این [illegible]
بیابید [illegible] / به بشت دیگران مسجد [illegible]

زغیر خود نباشد هیچ محجوب — بخشنودی بود خود کار و بارش
ز خود بیزار گردانی خدا را — بصدق اعتقادی پیش دایم

حکایت در فضیلت نماز با جماعت

کراچی صد شهیدی بکوفتم — ازین تنهای کاری بر نیاید
بس کاری نیاید باز بلوغ — بسی شک فراوان جمع آورد
دران جا هر نمازی را ازان قوم — برسم عادت آن تکبیر آورد
کلام الله کشتر یاد میخواند — ازین دار فنا او چشم پوشید
چو دوزخ بایدت رفتن ترا بر — ببرد دشمن نیز دیگ جهنم
بشک دیگران هم بسته دیده — اگر ما خلوت ساخته کردیم
نه انداز فکر دنیا فره حالی — به پروای امامت و خلوت

قال النبی علیه السلام من تکلم بکلام الدنیا فی المسجد حبط الله تعالی اربعین سنة عبادت صدق رسول الله

بعزت باش یا سالم برا می — عزیزا پای چپ را پیش بنهاد
بپای چپ یکی مرد درویش — بتعظیم تمام آنجا نشستی
برون آر از دلت شغل اندک — مشو خالی دمی از ذکر و تسبیح
بذکر حق بود پیوسته مشغول — کسی را نا بخلوت از گوید

حکایت ثعبان ثوری

یکی روزی در آمد او بمسجد — دری مسجد بغایت سخت پوشید
چنین گویند اورا خاص و عام — بکن تعظیم مسجد تا توانی

قال النبی علیه السلام لا صلوة لجار المسجد الا فی المسجد

دعم اورا خطا از بهر نماز — اگر بانگ نماز او می شنودی
ازین رنج و بلا و غم رها شد — ولیکن بود درد عصا یاورا
بطاعت گر شوی در خانه مشغول — ترا آن عذر شرعی هست رخصت
جماعت را نخواهی کرد تقصیر — اگر بانگ اذان آید بگوشم

زمال خود بسازد مسجد خوب
اگر دخلی وجهی عجب ریا را
عزیز گوشه کرد اختیار را
چرا من از جماعت دور باشم
بیا فکر جماعت ساز اکنون
گرفت هفت سبکی او ز اتش
چو بعانه هر نماز اورا میخواند
برادر امر ما کردی تو تقصیر
دران دوزخ دیگر بو برد
عجب قومی شدند این قوم حالی
گریزانم ازان قوم مضر
کسی در مسجد از دنیا بگوید
اگر خواهی که در مسجد درآیی
قدم اول بپای راست خویش
دمی غافل مشو از یاد مولی
کسی کو قابل است و مقبول
اگر خواهی که گردی سبز و دوزخ
بگویم قصه ثعبان زاهد
ازان ثعبان ثوری بد نامش
حدیثی نقل دارم من رسیده
چو آنکس مسجد در نیاید
اگر چه شل بود مکول و شامی
که اورا بر در مسجد رساند
بگفتند این دو کس ای خواجه چگونه
شدند ازین درد من همره دیگر

برنداو صاف لو بر مرد یاری
ثواب فرض اماتش الیلام
ولی بر خاطرش آمد غباری
به تنهائی یقین مشغول آید
بایں مسکن او یکی مسجد کرد
بایں همت مسکن او امامی کرد
که از ترک جماعت حق برسید
درش را کرده انداز شک حکم
اند هر جهت دوزخ بسته گردم
همه در فکر و اهمیت و علامت
که مشغولند با ایوان و با قصر
چهل ساله عبادت هیچ کردی
کفارت صد غلامی کرده آنگاه
مشو غافل ز حق آنجا کسی
بگو توحید با تصحیح و تقدیس
ز اشغال جهان دل را بشوید
ملازم باش در مسجد شب و روز
مگر ثوری تو گویان صوت بشنید
اگر هر چند بیرون ناتوانی
کسی کو باشد او نزدیک مسجد
روا نبود که در خانه گذارد
جو آن بیچاره را یک کس بودی
بمسجد می رسانیدند اورا
نداری طاقت رنج قیامت
مرا شرم آید از خلاق عالم

ز حق هستم همی ترسان و لرزان — روا نبود که در خانه گذارم
فدا سازم درا این خویشتن را — بپیش مصطفی آمد بصیری
بدرگاه تو روی خود نهادم — روا کن حاجت این مسکین
بکن رحمی بدین پیری بلاکش — بمسجد طاقت رفتن ندارم
که رخصت داد و اکنون بشتاب — بگو ای شل که این چون خبر دادند

قال النبی علیه السلام المؤمن فی المسجد کالسمک فی الماء والمنافق فی المسجد کالطیر فی القفص

چو از مسجد ان دانا بر آید — کسی کو دایم آن مسجد نشین است
بروم سوی مسجد رحمت است — کسی کاو بمسجد دیر آید
که مردم را در اینجا اتفاق است — کسی کاعلام اسلام و دین است
بکن ما را ازان دور آنی — چو چشم مار دور باشد منافق
که روی شوم آن سگ را نبیند — اگر ناگاه در مسجد در آید
بسی بار غمه او دیر آید — منافق را بود من بیت است

حکایت

ازین صحبت شده این مرد دلتنگ — ابلو علی گفت آموز ای مسکین
شدی تو در پناه و صحبت — خوام من بهر از قوت تو
چه خوش روزی که بیدا من — چو دانه قدر گل نسیم
ز حق آموختم اخلاص خوبش — چو من خواستم اخلاص باشم
که من از بو بیما و نا خوش آید — تو دایم بر سر بو دار باشی
کنار دین بر است تو دیدن — یکی در صحبت همدم نشستن

قال النبی علیه السلام احفظوا الصلوة بالجماعة فان تکبیر الاول یدرکه المؤمن من جزا الف حجة والف عمرة

بکن غیرت که غیرت باشد از حق — جماعت را نگه دارید زنهار
بعقبی گر رود خود در گرد — کسی که سنی است بکند برست

بمسجد میروم افتان و خیزان
بمسجد میرسانم خویشتن را
بگفت ای سرور اولاد آدم
بده رخصت ندارم من عصا کش
اگر بانگ اذان در گوش آید
بگو کو رشل نا امید دهنده
بود مومن بمسجد همچو ماهی
ببیرد ماهی از دریا بر آید
هر آنکس بنده خاص خداست
بدانکه این علامت را اتفاق است
بود مسجد چو دریا ما چو ماهی
خلایق جمله در مسجد نشین هم
منافق او بود خاصیت بد
ابلو علی را گزا مجو بسی کرده
بیامد یکی شده الحقه و رجنگ
چرا مست ندارد صحبت من
بگفت آن ابلو علی مسکین ببخشم
خبر دارم من از سر معانی
ترا از من چگونه قوت آید
طلب کن در جهان هم شیخ خود را
که مدد کرد و نماز با جماعت
اگر در یابیش تکبیر اول
به است از صد هزاران عمره و حج
بود صد حج بستر از عذا این
کسی که از جماعت میگریزد

اگر چه شل و هم را زورا زارم
بسی بیچاره و پیری فقیرم
شود خاطر این خسته تسکین
بده رخصت که در خانه گذارم
بعید خوان مکرا این برکشاده
چرا حاضر نی آیی بمسجد
منافق همچنان طیر کیایی
مشوره او اگر اهل یقین است
ز مسجد هم بر تو بی که آید
علامات دل بر عکس افتیت
ازان باشد گریزان از خلایق
درین حالت جا بیش آن بی بکیر
میان این دو دایم ست و حج
ازین حالیش خوشی یا برسی که بده
جوانی ابلو علی بیچاره مسکین
چه لایق بود در من صحبت تو
شناسد قدر گل ابرغ تو خوشبو
که من از بندگان خاص باشم
که هم پیوسته بر بو دار باشی
بباز سالی بنا محرم نشستن
شوی مستغرق دریای رحمت
جمیع مشکلات اوشود حل
کسی داند که این طبعش بود نیک
شما را هم نگه دارد نگهدار
شب و روزش بود در فکر

کسی کو جاهل است و نمازی است — دل او فارغ از روز شمار است
کسی کو از خدا شرمی ندارد — نماز با جماعت کی گذارد
کسی کو او خدا را دوست دارد — جماعت را او چه دوست دارد
کسی کو جاهل است و نه مسلمان — بود ز اهل جماعت او گریزان
خدا بیزار از وی مصطفا هم — جمیع انبیا و اولیا هم
نمازی را اگر کس تنها گذارد — بود در نزد خالق [illegible]
اگر پرهیزکاری و موحد — نکردی تو قرین پیش ملحد
نگهدار جماعت مرد راست — بمسجد همچو شمع پای برخواست
نماز پنج وقتی را نگهدار — ضرورت بود بود در خانه بگذار
حدیث مصطفا دان این سخن را — بگوش جان شنو تو این سخن را
منافق را اسکی دان توسیه پوش — حدیث مصطفی آنکه کند گوش

حکایت

بوقت حضرت خطاب عادل — یکی شیخی عزیزی بود کامل
گرامی شیخ دار شیخ محمود — چو مولود آن از عبد او بود
عمر روزی در آمد از پی داد — دو خصلت دیده ام کاشیخ [illegible]
ولی ایدیکه او از همه کس — بر آمد او ز مسجد و ز همه پس
تو مکاآنی بمسجد از همه پس — که در اسلام دینت آن برادر
بگفتش شیخ ای خطاب عادل — که در علم و هنر از جمله فاضل
درین فانی بحجره داریم — زدی شانی دگر بیره نداریم
منم یک جبی و یک دختر با — که بعد از ما نماند در جهان کس
تنوری در میان حجره داریم — بنوبت هر یک آنجا میداریم
بسرعت میروم بیچاره مایم — بگیرد جامها و من در آیم
چو اگر جای طاعت بیمن است — که ما بیچاره کار زار کار است
جوان بیچاره کام ز اتنور تند — گزین دیر ماندن من [illegible]
عمر گفتا توقف کن یکی دم — بتو همراه سازم چند درهم
توقف کرد شیخ او یار استاد — امیر از خادمان اشتر فرستاد
شتر را کرده بود از آرد پربار — سرمیان در هم و سه جامه [illegible]
روان شد شیخ با این خادم [illegible] — اگرچه شیخ بود این جامه [illegible]
بنزدیک در آن کلبه فرستاد — جوان بیچاره کان با شیخ گفتند
میاد در کلبه شیخ و پاس بردن — نیامد شهرت از خلاق بیرون
جو کردی سر بار آشکارا — میاد در کلبه از بهر خدا را
چرا افسانه کردی راز ما شیخ — نمیکردی کرده ساز با شیخ
میان ما و تو اشیا دو دوری — برافکندی بما این بیحضوری
بده این جامه را و پاس بردن — دهیش دین آن خلاق بیرون
برون استاد شیخ و جامه داد — که شیخ از دیدگان تو نامه بگشاد
گرفت آن جامه را بیرون خشید — نمازی کرده و جان باحق بخشید
چو بعد از وی گرفت آن جامه دختر — کشید آن جامه را ز حال بدتر
نماز خود ادا کرده و بگفتا — گناه مادرم یارب بکشا
ندارم طاقت بی او زمانی — جدا از وی مرا یکدم نمانی
چو من بی روی او طاقت ندارم — ولیکن ای خدا [illegible]
الهی پس ازین معلوم ماکو — بکن ارواح ما در قبر محبوس
که بیچاره کارزا میت طاقت — سوزان دگر از اشتیاقت
مباد ایچکس او از پدر دور — که دور از مادر ما هست [illegible]
شدم دیوانه تو قادر اکنون — که شد از دیدگان من روان خون
کشید از دل یکی آه مادر او — که جان خود بحق تسلیم کرد او
ز بیرون دید شیخ آن دختر [illegible] — بمردن شیخ این هم گفت [illegible]
برآورد شیخ آهی از دل پاک — که خون از دیدگان افتاد بر خاک
بگفتا شیخ ای بی بی بلا — ندانستیم ما قدر شما را
شما رفتید ما ماندیم تنها — که بی جان قدر کی دارد بدنها
فراق تو بلای بر من افکند — عدوی آتشی اندر من افکند

فلک سال من چنین بر جفا کرد — که مادر و ز داغت مبتلا کرد
تنور و حجره ام ویرانه ات — گر این محمود هم دیوانه است
چو این ویرانه ام ویرانه شد — که شیخ از فرقت دیوانه شد
کلای قیصر زنده دل ببند جگر سوز — بکار رفتی بمیدان تو امروز
بد بودت از پیر بیگانه کشتی — گر پیر خسته را دیدم بکشتی
تو بودی روشنی دیده ام — شکسته ای تو منزل [illegible]
بحق ذات پاکت ای خداوند — مرا با آن ضعیفان نیز پیوند
رسان جان مرا با جان ایشان — که تا کی بینم این خواب پریشان
تو خود را سربسر در خواب [illegible] — شوی بیدار اگر از تن شود جان
الهی سازم بیدار [illegible] — نکرد از دل ازین پیش آب
چو شیخ آن جامه را در گنجه پوشید — مگر که نوبت او هم رسید پس
که او هم جامه طاعت بپوشید — نماز شکر کرده جان بخشید
ز بیرون دید خادم شیخ جان داد — که خادم نیز آب از دیده بگشاد
چو خادم برد اشتر را بیازار — رسانید او بپیش شهریار پس
بگفتش قصه شیخ او بکتاب — امام عصر را شد دیده پر آب
امیر المومنین گریان و نالان — بقوم خویش آمد نزد ایشان
بدیدند کشکه سه مرده بودند — امانت را بحق بسپرده بودند
امیر المومنین گفت ای دریغا — ندانستیم ما سر شما را
نشان یک ولی عصر بودند — سزاوار سرا و قصر بودند
باین یک حجره و با یک تنوری — قناعت کرده و راز [illegible]
از آن حجره ازو دنیا نمانده — مگر جای بنوبت می در آینده
امیر المومنین گفتند بزاری — که هر سه میت اند پاک از [illegible]
بشستند و کفن کردند در بر — سه با و نوش سه یک تحتاند
نمازی خواستند کش بگذارند — برند بر خاک هر یک را گذارند
هوا چون تند گشت و باد آورد — که هر سه مرده را بر آسمان برد
بر حضرت آمد این خبر زود — چو این سه بنده کان از خاص [illegible]
نمی دارد روا در خاک باشند — کرم بر فرق هفت افلاک پاشند
باین چنین کی نباشند هیچ لایق — نماز شان کنارند این خلایق
ببر بالای عرشش می برانند — نماز آنجا ملایک می گذارند
هر که بود بیان قدسیان هم — همانجا جمله میدارند ماتم
امام جمله قوم از تقرب — بدیشان لب گزیده از تعجب
ندانستیم قدر شیخ محمود — برون رفتی ز دنیا از جهان زود
چو خوش بودی درین دنیا خانه — نبودی آدمی زنده کاری
بنزد اهل تحقیق این قصه ست — نشان اولیا الله همینست
چو خوش شیخ و چه خوش بی بی دختر — برفتند از جهان یکساعت اندر
برادر چند کی باره روز شکن — میان روز و شب [illegible]
بکن خود را سبکبار ای برادر — اگر خواهی شوی چون شیخ دختر
چرا که شده است این [illegible] — نبودی کاش پس گر آدمی [illegible]

قال النبی علیه السلام من ترک الصلوات الفجر تبرا القرآن و من ترک الصلوات الظهر تبرا الایمان و من ترک الصلوة العصر تبرا من الانبیاء و من ترک الصلوة المغرب تبرا الملائکة و من ترک الصلوات العشا تبرا الرحمن

نماز فجر اگر نگذارد آنکس — کلام حق شود بیزار از آن کس
نماز ظهر اگر نگذارد ناچار — شود ایمان از آن کس [illegible]
نماز عصر اگر کس کند طی — شود پیغمبران بیزار از وی
نماز شام از آنکس که بگذرد — ملایک جمله بیزار [illegible]
کسی کو ترک سازد عشا [illegible] — ز خود بیزار گرداند خدا را

حکایت

قضا را شیخ بصره دید وقتی — یکی مرغی نشسته بر درختی
همی دعا بود آنجا پر و بال — کرشته آن شاخ سبز [illegible]

ازان با شاخ دیگر جست و بشکست
نماز کرد شیخ و گفت آنها
بسر شیخ آمد این خبر زود
درخت سبز را این خشک سازد
زخاک گور شوم بی‌نمازان
کسی که ترک میسازد نمازی
کسان بی‌نماز خود جان خرانند
خوردار د شرف از بی‌نمازان
که رویش از جهان ناچیز گردد
که روی شوم شان از دیو بدتر
کسی که ترک سازد صلواتی
بکو در بی‌نماز از اسلامی
نکاح بی‌نمازان هم روا نیست
کسی که بی‌نماز را نوازد
جو چیزی نان بی‌نمازان نیست مقبول
نیاری بی‌نماز از صحبت
مده بر بی‌نمازان خواهر و دختر
اگر دختر دهی با مرد جاهل
اگر دختر عیبی کی باشد
کسی با فاسق یکدم نشیند
نشاید چون با یکدم نشستن
زن صالح بدست مرد فاسق
زن فاسق بدست مرد صالح
زنی که در خدا ایمان ندارد
زن بی‌با از شوهری بانه

بهر شاخی که جست خشک بشکست
بیان کن قصه آن مرغ ما را
بدان تحقیق شیخ این مرغ علوی
اگر بر سنگ بنشیند کدازد
سلمانان شوید از وی کریزان
ندارد او بحق هرگز نیازی
اگر جاهل بود ایمان ندارند
گریزم من از ایشان کریزان
بگردد در بدر ناچیز گردد
خدا فرمود با سالار مهتر
[illegible] دارد در و بلاتی
مده تو نیز با ایشان طعامی
که هرگز عهد ایشان را وفا نیست
عبادتهای آنکس هیچ گردد
کز ایشان شد هم مردود معزول

بدید آن حال شیخ و بیخود افتاد
بگو باز قصه مرغ خبردار
بگورش بی‌نمازی رفت و بشکست
کسی که بی‌نماز است از خبر نیست
حرامم من ز مرد بی‌نمازان
کسان بی‌نماز از خوک بدتر
خوی او دو چند از دست میدان
اگر بینی تو روی بی‌نمازی
طعام بی‌نمازان را مجو هیچ
بهر خدمت که باشند ای مسلمان
لباس بی‌نماز از پس مپوشید
سلامی بی‌نماز از جوابی
مریض بی‌نماز از پرسید
اگر تارک صلاتی مرده باشد
مده با بی‌نمازان قرض هرگز

قال النبی علیه السلام من تزوج کریمه من فاسق
دل علیه کل یوم الف لعنة

شود هر روز لعنت بر تو نازل
بدست بی‌نمازی خود نباشد
که هرگز روی نیکویی نبیند
بگو تا بس کن فاسق [illegible]
نباشد لحظه با هم موافق
کم یابیست با وی خویش صالح
وی از خالق خدا شرم ندارد

اگر دختر دهی با بی‌نمازی
اگر با صالحی دختر دهی تو
کسی با فاسقی یک جو نکوید
زن نیکو بدست مرد ناپاک
منافق میشود البته فاسق
زن پاک حیای کرنباشد
زنی که تابع شوهر نباشد

قال النبی علیه السلام عظموا العلماء فانهم [illegible]

که بعد از مدتی باد آتش [illegible]
چرا شد خشک این هر دو بیکبار
درخت از شومی او اینچنین گشت
سکرات از دیش خبر نیست
حذر کن تو ز گرد بی‌نمازان
که دم سک از ایشان هست بهتر
که جان بی‌نمازان جان دوزخ
بیاورد و زمان در بینیازی
اگر پیش آمدت او روی در هیچ
ندانی بی‌نماز از پس مسلمان
ز روی شوم ایشان چشم پوشید
مده زنهار با آن دل جوابی
ز گرده امر ایشان بازپرسید
نمازش را [illegible]
مکن آرند باد از قرض هرگز
چو در گیری تو با ایشان تو صحبت
سگ از ایشان بود از سگ نیز بدتر
درون دوزخ سوزان کند جا
ز لعنتهای حق بیشک [illegible]
نفاق و شرک اندر دل بروید
فتاد و کو سری در جای ناپاک
بو صالح میشود البته منافق
باول حال در دوزخ درآید
ز لعنتهای حق او بیده باشد
[illegible] دوزخ [illegible]

کشید او از دو عالم عالمانا
که ایشان وارثان مصطفایند
کسی کو عالمان را دوست دارد
کسی کو عالمان را دوست دارد
کسی کو پیش او چون مقتدا شد
از آنکه مصطفی و حق [illegible]
کسی کفتش اگر [illegible] بکوید
کسی که راه ایشان کو بناید
بدانند قدر عالم نیز عالم
تو دنیا را [illegible] دان
درین [illegible] دان اگر شمع نباشد
وجود عالمان چون شمع دانند
درین عالم اگر عالم نبودی
[illegible] خانه [illegible]
ازان تن که اگر دانش نباشد
برو دانش طلب کن ای برادر
ز دانش خلق اگر [illegible]
که آن دانش که مردم را شناسد
برو دانش بکن ای دوست حاصل
مهم آن است [illegible]
کسی که می‌شناسد نفس خود را
شمار نفس که چه بر چهار است
چو هست آن نفس لوامه مطمئنه
اگر طفلی قطار صد شتر باد
تو نیز همچون شتر شو بار مکش

[illegible] اللهم فی الدنیا و الآخرة و صدق رسول الله

که هرکه را و بین رهنمایند
بجنت بیشک آنکس می‌درآید
که از در بیشک او را رحم آید
مقرر دانکه او از اولیا شد
شود در دو جهان [illegible]
بر شیخ آن شخص را صد [illegible] آید
شود گمراه در دوزخ درآید
چو دانند قدر عالم مرد عالم
و دنیا زانکار [illegible]
کسی یک دیدار او چون شناسد
رو دید پیش ایشان علم خواند
سراسر این جهان تاریک بودی
بود دانش چراغ [illegible]
گر هم دنیا و هم دینش نباشد
نباشد دانشت سگ را تو بهتر
و یا خود [illegible] شناسد
هم حیوان و [illegible] شناسد
که بشناسی آن حق را ز باطل

کسی کو عالمان را کرد تعظیم
کسی که دوست دارد مصطفا را
که این ایشان مصطفایند
اهانت هر که سازد مقتدا را
مکن [illegible] عالم را اهانت
هر آنکس عالمان را کرد خدمت
هر آنکس عالمان را کرد [illegible]
بیا از عالمان علم آموز
نخواند هیچکس صحبت [illegible]
ز عالم چه کن چیزی بیاموز
چراغ دین و دنیا عالمانند
درین عالم اگر عالم نباشد
ز دانش میشود این خانه روشن
کسی کو طالب دانش نباشد
طلب دانش که آن حق را شناسد
که آن دانش که معنی را شناسد
تا دانش [illegible] رساند
که فرزندی حق را در شناسد

قال النبی علیه السلام من عرف نفسه
فقد عرف ربه صدق رسول الله

ولیکن نفسهاشان بر چهار است
بکوید دیگران را هم کمینه
بگیرد [illegible]
[illegible]

هر آنکس که شناسد نفسها را
بود آن مطمئنه همچو اشتر
بود آن ملهمه چون گاو [illegible]
بود لوامه نفس خر [illegible]

[illegible] دنیا و عقبی
ز ایشان [illegible]
بعنی دوست میدارد خدا را
بعنی مقتدا و پیشوا اید
اهانت کرده باشد مصطفی را
بود بهتر [illegible]
[illegible] کسی [illegible] جنت
ز حق یابد او بسیار حرمت
[illegible]
بزیر پای خود [illegible]
که شمع مرده را از شمع [illegible]
بعنی عالمان شمع جهانند
کسی حق از باطل چون شناسد
ز دانش میشود قیمت تن
نصیب این علم جز دانش نباشد
ز آنکه اسپ ابلق [illegible]
که آن خلق [illegible]
بعزت هم بحرمت میرساند
که آن زن کرحق شوهر شناسد
[illegible]
یقین [illegible]
که بیشک می‌شناسد او خدا را
که دایم قانع است [illegible]
محل خدمت کردن [illegible]
[illegible]

بود دو لعبتان نفس دونده
سگ است آن نفس [illegible] مار و
سگ ار فربه شود دیوانه گردد
بیا واقف شو از سگ [illegible]
یکی شمشیر [illegible] است ای برادر
برای دفع شیران سگ [illegible]
شوی مطلق خلاص از نفس [illegible]
دل اشکستن [illegible] گشتی
عبادت [illegible] عارف [illegible]
بسی صوم و صلاتی کرده حاصل
نمازی با حضور دل نباشد
بکن خالی ز غیر حق دلت را
[illegible] عارف که او از حق [illegible]
کسی عارف [illegible]
کسی عارف سخن جز حق نگوید
چو عارف [illegible]
شناسای وجود خویشتن باش
گروهی مرد [illegible] شمار [illegible]
سخی اند و یکی دیگر کریم اند
کریم آنست که [illegible] خود را
سخی آنست [illegible] کند
کریم اند و سخی نزدیک [illegible]
قریب جنت و هم [illegible]
سخی هر چند باشد نیک باید
جواز [illegible] سایل [illegible] طلب کرد

ندارد بار بر [illegible] رسنده
بدیش [illegible] چوب [illegible]
که باد دیوانگی [illegible] گردد
نیابی راحتی تا سگ [illegible]
عطش [illegible] یکی دیگر [illegible]
با خنجر خاموش باید
که [illegible] آید [illegible]
که نفس از غیر حق [illegible] گسستی
حضور دل [illegible]

به شبت خود ندارد بار دایم
[illegible] سگ [illegible]
سگی [illegible] خودمند
صلاح کشتن سگ [illegible]
یکی دیگر بود [illegible]
بکشش [illegible] این سلاحی
بیا ای عارف دانا [illegible]
بکن در کار حق [illegible]
حضور دل شود [illegible]

قال النبی علیه السلام لا صلوات الا بحضور القلب

که فرد [illegible] از [illegible] حاصل [illegible]
که حاصل کرد [illegible]
کسی دیگر [illegible] مطلق [illegible]
[illegible] از خوف حق [illegible]
که او [illegible] گفتن [illegible] نگوید
که از غیر خدا [illegible] باشد

دل [illegible]
باشد هیچ عارف غافل [illegible]
کسی کو عارف ذات خدا شد
کسی عارف [illegible]
کسی عارف [illegible]
شناسای وجود خویشتن شو

قال النبی علیه السلام الناس اربعة الکریم والسخی والبخیل واللئیم الکریم الذی لا یاکل و یعطی والسخی الذی یاکل و یعطی البخیل الذی [illegible] قریب من الله تعالی او قریب من الناس قریب من الجنة و بعید من النار واما البخیل واللئیم بعید من الله تعالی و بعید من الناس و قریب من النار

حدیث [illegible] از آتش [illegible]
در رحمت [illegible] باید
که [illegible] ایمان طلب کرد

نمی [illegible]
سر [illegible]
بتقدیر گفت [illegible]

گریزان او ز نار نا ملایم
جو اگر [illegible] شود سگ فربه [illegible]
سگ دیوانه [illegible] خداوند
کسی اند که از اهل تمیز است
چهار وش بود [illegible]
بباید دین [illegible] سر صلاحی
بکنج عافیت [illegible]
وفا کن [illegible]
خلاصی یابی از دشمن برادر
حضور دل نباشد [illegible]
نروید در زمین پاک [illegible]
از آن عارف شود فانی مطلق
[illegible]
بنور حق بود پیوسته معمور
[illegible]
بیا و در میان جان [illegible]
که [illegible]
جمیع خلق [illegible]
بخیل اند و گروهی [illegible]
[illegible]
رساند نفع [illegible]
که ایشان بهترین [illegible]
[illegible]
که [illegible] خدا [illegible]
که [illegible]

به ده با [illegible] دست [illegible]
جو [illegible] گفت [illegible]
علی [illegible]
کسی که [illegible]
سخاوت [illegible]
کسی [illegible]
درین عالم سخاوت [illegible]
شود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بخیلان را نباشد حق [illegible]
بخیلان [illegible] ایمان [illegible]
بخیلان [illegible]
بخیلی کار [illegible] ای برادر
بخیلان روز و شب [illegible]
بخیلان در پی دنیای [illegible]
بخیلان را [illegible]
بخیلان [illegible]
بخیلان [illegible] سیاه [illegible]
بخیلی را [illegible]
بخیلی [illegible]
بخیلی [illegible]
بخیل [illegible]
هر [illegible] بخیلان [illegible]

که بارها [illegible] شتر [illegible]
علی [illegible]
جو [illegible] تسلیم

شتر [illegible]
نثار سایلان جان [illegible]
علی [illegible] کرم بود و سخا بود

حکایت

سخاوت [illegible]
کشیده آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
بخیلان را نباشد [illegible]
چرا که [illegible]
نه پیغامبر [illegible]
چنین [illegible]
نه بیند [illegible]
[illegible]
کرد دنیا را [illegible]
جان ایمان [illegible]
[illegible]
بگو [illegible]
نه بیند [illegible]
[illegible]
نمی [illegible]
که از بخل [illegible]

جمیع [illegible]
بیا اهل بشارت [illegible]
اگر [illegible]
سخی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بخیل [illegible]
بخیلان [illegible]
بخیلان در پی [illegible]
بخیل [illegible]
بخیلان را [illegible]
بخیلان [illegible]
بخیلان [illegible]
بخیلان [illegible]
بخیلان [illegible]
بخیلان [illegible]
بخیلی [illegible]
بخیلی [illegible]
لئیم است آن [illegible]
بعید از جنت [illegible]
بخیلی را بود [illegible]

چو این [illegible]
فدای شان جمیع [illegible]
علی [illegible]
[illegible]
[illegible]
شنو [illegible] از حاتم طای
[illegible]
سخاوت [illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
قبول حق [illegible]
از آنجا در جهنم می در آیند
نه بینند [illegible]
به [illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از این [illegible]
اگر [illegible]
قرین آتش اند [illegible]
[illegible]

بخیلان جمله گرد گور باشند
که شان از رحمت حق دور باشند
خدا از مانعان خیر بیزار
در آید مانعان خیر را نار

قال النبی علیه السلام البخیل الشجرة مکان رو اغصانها مدلات الدنیا فمن اخذ بغصن الاغصان قادة کذلک الغصن الغیض الی النار

بسوزد مدخل بدبخت ساخت
اگر مدخل بود هر چند عابد

قال النبی علیه السلام لا راحة فی الدنیا فی الآخرة للعبادة الا اخوان قراء القرآن مناجات الرحمن

اگر سازد کسی یک ختم قرآن
یکی دیگر مناجات خداوند
حکایات بلا فایده تا کی
جهانی بی وفا و خانه ات
چه جای سور بی ماتم نباشد
به دنیا نیست یا مرده دانی

حکایت

یکباری بگنجی اوفتادند
رسیده نشان گنجی بی درنگ
درین قسمت نشد حاصل بی رنج
یکی گفتش خوریم اول طعامی
ز رخ چند آنکه بایستی بخوردیم
بیاید دو که نیز در گنج تو دوش
کشیده آن خوردن او چو طفلانه
اجابت کردند ایشان این سخن را
روانی نیز زد آن جوان رفت
بگفتش ای جوان کو نان و ...
از آن تو شود بی محنت گنج
بگفت ایشان دو مرد من تنها
درین دعوت بیا تو زهر آمیز
گرفت آن زهر در دعوت فرو ریخت
چو پیش دو برادر ماند بنهاد
گرفتند و بر او در تا بکشتند
که در یک لحظه مرده و مردود
ز چند نان چنین ماندست آن گنج
بدین گنج است پایم زهر قاتل
چنین بسیار آدم را بکشتست
گریزد هر که او بیچاره نبود
جهان گنج است و می ماند از کس
اگر نبود طلب بیک از تو بهتر
طلب کس را بدولت می رساند
طلب هر کز ندارد مرد جاهل
طلب کن در جهان بی مر معانی

قال النبی علیه السلام جمود العین قسوة القلب و قسوة القلب من کثرة الذنوب من اکل الحرام

بخیلی نیز در دوزخ درختست
در او یاران بود شاخش به دنیا
کشد آن شاخ او را زود در آتش
بجان و دل شنو ای یار تمیز
یکی دیدار جانبخش ای برادر
ز طاعت ملک باشد بود ای
شنو قرآن و ذکر نیک در گو
در ینجا مومنان مقیم نباشند
سفر کردند روزی سه برادر
چو هر سه در صحرا نهادند
شدند القصه با مشتی تیم راضی
بپای دوستان بیچاره و خوار
جمال این جهانی گر نیارند
از آنجا باز شیطان دو ده او رفت
بکشتن آن دو برادر را در آن گنج
چنین آموخت او را افتد اکثر
بیا در آن طعام زهر افکند
از این مطعوم زهر آلود خوردند
مشو زنهار با این گنج مایل
چو این گنج قارون ای برادر
طلب کن گنج معنی ای برادر
کسی اگر طلب گنج جاهل
مکن زنهار دنیا را طلب تو
بود سختی و چشم از سختی قلب

بخیلان را ازو نوبتهای سخت است
هرآنکس کو بگیرد شاخ او را
نیابد بوی جنت آن مقلد
به دنیا نیست راحت بهر صد چیز
بطاعات خدا باشد برادر
بخوانی در عمل آری خود و مند
که ما جمعیم و این ویرانه مات
بود دنیا و دون مجبور قدم جا
که هر سه بود او زر دین مهیا
که هر سه بود او گنج پر شتابی
گنیمت حصه خود هر که ای
که شیطان آمد این راه رود و دوش
بیاوردند تیغ و هم رسن را
بگویم من ترا حال فسانه
چگویم من بسر آیم با هیف
تمام آتش را با زهر آمیخت
به یک پیچ ای دل خارج شستم
وفای یک دل این گنج بی اصل
که در او می ایشان دامت بشکست
اگر تو مرد دانایی همین بس
به دولت هم بحرمت می رساند
ندارد دخل سر بی چوانی
طلب کن گنج معنی رو در رنج
که سختی دل از بسیاری گناهست

کنار

کنار بر هم از اکل حرامست
بگو اکل حرام از چیست داور
سر جمله خطا حب دنیاست
نشاید دوستی با این عجوز گیج
مرا سر این بیان در دست آید
چو اکثر مردم دانا براستند
چو عیسی گفتش ای حی توانا
همی خواهد که او روی تو بیند
بسی خوش شکل گردد او و حور
رسید او جادوی بر سر کشیده
بسی شوخی و تندی می نماید
بسی حسن و ملاحت می نماید
مر این شوهایت نا خوش آید
جواز تن دور دار این جادو خود
ترش رو چهره خندان ندارد
بگفتا نام من دنیاست ای خود
بگفتا من حساب خود ندانم
چو من بکرم چنانکه زاده بودم
بگفتا شوهران خود بکشتم
سعید از چیست بگذشتی الهی
تمامی دیده آن ای ابن مریم
تو ای عیسی مریم بشنو از من
چو نیکویی دگر ای مرد دانا
هرآنکس کو بدین رغبت نماید
کمینه دوستی ام او بین شد

واکل الحرام من نسیان المومن طول الامل فطول الامل من حب الدنیا و حب الدنیا راس کل خطیئة صدق رسول الله

چو دل بس عشق نا یدقد و صبح
کسی کو دل به دنیا بست بی آن ست
که هر در وی بود مقدار صد کوه
کسی کو دوستدار این جهانست
خسیسان دوستدار این جهانند
بخاطر داشتم من این حکایت
بمن بنما جهان بیوفا را
به دنیا آمدی فرمان که برخیز
گداوم مکر جادوی تو بیند
به شکل نو عروسان زیب دارد
زنی گرخوش نماید روی خود را
روان شد او به صد حسن و لطافت
که در روی نقشها از زر کشیده
بصد ناز و بصد شکل و شمایل
بمن هر لحظه رندی می نماید
بلا ایست ای مسلمانان زنانش
مرا از روی قیامت می نماید
بگفتش جادو ای سر فتنه انداز
مرا انکس را بکن او اخوش آید
بیا بردار از رو پرده بیرون
چه دیدم روی و زشت چهره به
ندارد حسن ایا جت دانست
زنی پیر کیک دندان ندارد
بگفتم نام خود را گوی با من
که تو هم مردی را از جمله فرد
بگفتم چند شوهر کرده باشی
ولیکن من همین مقدار دانم
مرا هر کس که در عقد خود آورد
چو من از شوهران آزاده بودم
جوانمرد بگذشتی ای تو اشکال
که از خون ایشان دست شستم
چو دستم سرخ از خونست جوانمرد
برای آن سفیدست گور و ...
بیالودی من دست تو خود را
تو چیستی از زنان و فرزندت چیم
بلندی مقام نور آن شد
تو از من برده بودی گنج سود
نمانده است از آن بالا برای
زجان دوستر دارند ما را
تو با من رغبتی هر گز نکردی
بآنکس صد بلا و محنت آید
چو قارون دو دستم کار آباد
که وی بیگانه از اسلام و دین شد
چو از اسلام و دین قارون جدا شد

نخاص این مشکل اندر کار عالم است
هم از نسیان موتست ای برادر
ندارد دوست او را هر که دانا
عجب بود روده دین و ای از دست
سزاوار عذاب آن جهانست
که عیسی از کجا کرد این روایت
بنزد عیسی مریم برو تیز
یکی را دید چشم خود انظر کرد
کجا نماید بعیسی آن ملاحت
که خواهد سازد او را بر خویش طفل
مرا خواهد که با ایشان فریبد
هوای تو جوانی بر سر انداز
گدای پیر کی پژمرده اکنون
که هم یکدست او را حصه است
شود این نام تو ترسیده در شش
ز راه حق کیا فرار ده باشی
بنود آن مرد لیکن بود نامرد
جواب این سخن برگوی بی حال
که عالم سرخ شد از خون نامرد
از آنکه تو تیچ پوستی خود را
که جای مسکن تو آسمان شد
چه بودت ذره با من آشنایی
که تر دو جهان بی خبر گردی
بگویم قصه با تو روشن
مقام جای خود تحت الثری شد

با دل دوستی باوی نمودم
با عزیزی که ایمانش ربودم

مگس اول بنام دوست خواهد
نشان دشمن است بدر را

اگر با من چو قارون دوست گنجها
همه از روی ورق یک پوست با تو

مثال این که من جانت بگیرم
بگیرم جانت ایمانت بگیرم

جهان فانی بسی پر فتنه زاست
وفا از وی طمع کردن وبالست

چو دانستم که مستی از زن چه
که عالم روی آورده بدو

بسی بکر و فسونش در درونست
همه نقش و نگارش در برونست

چو مردم عاشق مجنون اویند
چرا که غافل از افسون اویند

مشو مغرور لذت در دو روزه
چو آخر میکند کار این عجوزه

مشو ای من زمکر و هوش هشیار
خلاص از مکر هست و هشیار

چو مردم عاشق نقش برونند
چو غافل جمله از مکر درونند

اگر باشد بزاد در باب تیز
بگویم من ترا بهتر از این نیز

چو پشت مار پر نقش و نگارست
که ناداران نظر بر پشت مارست

ولیکن چنبی از زهر مارند
کسانی که نظر بر پشت مارند

الهی از دل من ذوق دنیا
وعظ
برون آر بیگانگی ذوق خود را

بیا ای آدمی غافل کو دل
مشو با این جهان بسیار مشغول

برای آخرت دنیا بود پل
بگویم این سخن از جزو از کل

مجاز آن جزو نیست و عین حاجات
حقیقت دان کل است و محض طاعات

کمال دانش این است ای برادر
از این پل تیز تند و زود بگذر

مبادا کر یکبار کار سیل
شود این روز روشن تیره چون لیل

نشاید بر پلی کردن اقامت
چگونه میکنی در وی اقامت

بدنیای دنی هرکس که بجات
قال النبی علیه السلام الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها
که سیلاب اجل افزای آمات

محمد که بگزین انبیا بود
عمارت خود نکرد وهم نفرمود

برای عبرت این آدمی زاد
ندارند یک ساز برای خنده و شاد

چرا سازد کسی چندین عمارت
شود انبار با اهل خسارت

سراسر این جهان بر روی آب است
اگر بر روی آب است آن عمارت

بنا بر روی آب است ای ابلهی دان
عمارت اگر از آب است ویران

اگر تو مردمی صاحب بصارت
مکن بنیاد دنیا را عمارت

نباشد عاقلان را میل غدار
که غدارست او هم نابدیدار

نشان ابلهی است حاصل
بود با این دنی بسیار دل

کسی خواهد که ماند با سلامت
نسازد داد و درین دنیا اقامت

چو مطلق این اقامت را نشاید
سفر لابد زینجا کرده باید

مکن چندین عمارت که خرابست
که آخر باز گشت ما ترابست

نماندم آدمی زاده زنده
نخواهم ماند از مرکب ای آباد

زعمر خود نداری تو هیچ
نماند از فلکان چیش اثر هیچ

جلا از فلکان کوی نخورد
چگویم من چه باشد بند ارنید

بکلی دل برانداز دنیا را در
چو آتش میشود ویران اثر

برادران چرا بنده کسی دل
سگ آن کس که با او دست

که دنیا دشمن پروردگار است
ببعثی ورز ومحشر آشکار است

تو ای غافل که دشمن می پرستی
که غافل از می روز ابستی

بت خود ساختی دنیا رو خدا
بمیدانی تو احوال زبون را

زبون این سگ مرد کشتی
بدنیا و بعقبی تو پشتی

بجو راست این چراغ آسمانی
بتی را می‌پرستی کو را خدا

بمیر وزان دنیا ماند دل
که دست و پای تو ماند

چه گویم من رباوفا نیست
هزاران حیف بر عمر عزیزت

درون گور بر خشت درآیی
از آنجا در جهنم میدرآیی

بکن سر در گریبان ای خردمند
حکایت معنی وحدیث در باب مذمت دنیا
عنایتی کند بر تو خداوند

عذاب باشد قرین اهل عقبی
و دنیاپرستان و در ذکر منافقان برنفاقان
جو دور از طالب دنیاست مولا

حریصان جهان چون کلب باشند
طلبکارانش اکثر قلب باشند

حریصان جهان بد بخت باشند
جو فرد با عذاب سخت باشند

حریصان جهان چون گرگ باشند
طلبکاران دنیا سگ باشند

حریصان جهان چون فرخ
کدام دشمن اهل سلوک اند

حریصان جهان کفتار باشند
که ایشان در درون غار باشند

حریصان جهان چون سوسمارند
درین دنیا از ایشان جیفه‌تر

حریصان جهان چون گربه
که دنیا دار را چون موش

حریصان جهان بسیار
با اهل حال در دوزخ به پیوند

حریصان جهان مردار چون سگ
بعیب با فزونی اند در چنگ

حریصان جهان را چون
که مردار بلند و هم دغل دان

حریصان جهان از حق جدا اند
ز مردان نشان بس تفونند

حریصان جهان چون روبهانند
بمکر و حیله‌ها سگ را

حریصان جهان شرعی ندارند
ز حق ترسی و از ری ندارند

حریصان جهان گرند و کورند
که ایشان از عطای حق جدا اند

حریصان جهان بس پلید اند
که از دیدار حق هم بی نصیب اند

حریصان جهان چون بت پرستند
که محروم ازل و نزال اند

حریصان جهان مردار خوارند
همیشه با فقیران ظلم دارند

حریصان جهان را هرچه گویم
یکی از صد بگویم هرچه گویم

حریصان جهان فرعون نمرود
کسی کو طالب او هست مرد و د

حریصان جهان شد او دوقاره
کسی کار کش کند او

حریصان جهان پر کین و آزند
بشکل بولیان در سر آزند

حریصان جهان دل‌ها چو سنگی
بصد حسرت روند در گور تنگی

حریصان جهان خود دشمن ما
بکس جز بعداوت درپی ما

کسی کو دوستدار مال باشد
که دشمن دل با اهل حال باشند

کسی کو دوستدار از جاه باشد
همیشه در درون چاه باشند

کسی کو دوستدار دنیوی شد
بلیه در دو سیاه و افزون شد

کسی کو دوستدار این جهان شد
بشیطان لعین هم خانه‌شان شد

چو این دنیا پرازدون همت است
که این منزل که بی دوستان است

چو این دنیا درون سفله
خری باشی کند با خلق سرور

ز قول مصطفی دان این سخن را
تو ای جاهل یقین دان این سخن را

ز قول مصطفی دان این روایت
ندارد منافقان بهر حکایت

حدیث قدسی است این گفته‌ها دان
که ایشان کفر انداز قول

منافق کی کند اقرار با این
که دشمن و پارو با کسی بی‌دین

خلاف امر پیغمبر منافق
همی بار در کس صادق

منافق روز و شب در سوز و تب
که دین داران حق را میکند حب

منافق در درون چاه باشد
همیشه کافر و گمراه باشد

منافق روسیاه و دل سیاهست
بمحشر گاه احوالش تباه است

منافق دشمن اولاد یاسین
ببین در سوره فتح و تبارک

منافق جور و خدا نیست
کسی اگر چو دین مصطفی است

منافق را همیشه نا سزا گو
تو مدح مصطفی و مجتبا گو

منافق دشمنان اهل حق اند
که ایشان رو به پیش خلق خاق

منافق میکند پروای دوزخ
عذابش میکند با آتش

منافق روی جنت را نبیند
بطاعت روز و شب خلوت نشینند

منافق چون ز کافر بر تر آمد
که حالش بس تباه و ابتر آمد

منافق بادان تو ای هواخواه
که عهد دین او چون نیست صادق

منافق چو بگوید دروغ است
درون ظاهر او بی فروغ است

منافق هر چه گوید آن خلاف است
حدیث دوستانش کرد با

منافق دشمن اهل علوم است
که دین مردی او بس که شوم است

منافق دشمن خلاق بیچون / ز دنیا و ز عقبی باد بیرون
منافق را بکن لعنت بیشتر / گر خاص حق شوی ای بی‌شر
منافق این سخن را آشکار است / بدنیا و بعقبی مضطر آمد
منافق را نه دینست و نه ایمان / یقین او را بدانی نامسلمان
اگر کافر بگوید یک کلیسا / شود پاک و مسلمان از حدیث
اگر کافر در آید در ره دین / خلاصی یابد و از طعن و ز دین
تو کافر را بدان به از منافق / که در دنیا و آخر نیست صادق
منافق کی شود هرگز مسلمان / ز دی بهتر بود آن گبر نادان
منافق دشمن خلاق آمد / بپرس اهل دوزخ عاشق آمد
منافق را ز آتش در جهنم / بشیطان لعین باشد هم
منافق همچو روبه حیله‌ساز است / که دایم او پلید و بی‌نماز است
منافق کی گذارد هیچ زنهار / نبودن کی ده هیچ قرضی
منافق با نشانش بی‌نماز است / با اهل علم او با منزل باز است
منافق دشمن اهل نماز است / به دوزخ او همیشه در گداز است
منافق دشمن اهل شریعت / بود او دوستدار اهل بدعت
منافق دشمن اهل طریقت / بعید از شک و دور است از حقیقت
منافق دشمن اسلام باشد / محب آنکه او بدنام باشد
منافق دشمن اهل عبادت / منافق دشمن اهل طهارت
منافق دزد و قلب بی‌نماز است / نبو محون و تبار دون در علاء
منافق بی‌حیا و شرم باشد / با اهل بدعت او دل گرم باشد
منافق دایم در خواب باشد / بنزد حق چو او بی‌آب باشد
نگوی تو منافق را مسلمان / خلل باشد ترا در دین و ایمان
اگر یابی حیات ای مسلمان / بکن لعنت بجان بر نفاقش
خلایق را چو کرم پیله دانسته / همه پر مکر بند و حیله دانسته
بغم خوردن بیرز در کنج دنیا / جوانی کی مرد سپه و دو دا
کسی کو امید بیابی ز نه دست / همین باشد کمال همنشین است
ز دنیا نی‌فزون لاف از گدائی / بسی از دنیا عغانی و کفانی
مرا گم باشد از دنیا بپرهیز / و یا خود باشد از زندان بپرهیز
بشرع مصطفی کارش نبود است / بروز امتحان از جای برخاست
چنین کس را بود ایمان کامل / طلب کن صحبت و مردان قابل
مبارک باد باشد صحبت او / بکن هم اختیار صحبت او
درین دنیا مسافروار باشند / ترا دور از اطوار باشند
چو عاز کاروان بیس ماند کایم / بگو حیران و بیکس ماند کایم

حکایت مرد با زرگان رزل دنیاپرست

حکایت آمد اندر خاطر من / بگویم تا گردد بر تو روشن
جوانی بود با زرگانی داشت / چو در سر بود او را عجب شد
بیا زرگان مال جمع آورد / گر فکر از مردنش بر کنار گرد
باین مال و سرای و کاخ ایوان / عمارت کرده گفتش او در بان
نانی تا کسی احتیاج دارد / اگر آید کسی از نیک وارید
شد او مشغول با عیش و تنعم / نکردی احتیاط او مردم
اگر غم آمدی صد کس برآورد / غذای باغبان ره برد او
یکی شخصی سید و گفت در بان / کشا بر من دریچ قصر ایوان
چو دیدان مرد را دربان بنزدم / دانش این شخص با هیبت برسید
بگفتش باغبان ای مرد دانا / شود از خاک بایستم بینا
نماند هیچکس را تا درآید / ز خواجه تا مرا دستور آید
ز خواجه چیست این دستور ما را / چگونه راه بدهم من شما را
روم از خواجه دستوری بجویم / جواب آن شما را باز خوانم
برفت از خواجه دستوری طلب کرد / بگفتش خواجه را آمد بکرد
نمی‌ماند بغیر زندان آدم / چو دیدم من بگوید قرینه
چه میکردی که آواز در در / بگفتش خواجه کو بیش باز گرده

همی خواهد که او در روی تو بیند / نه این کو او در کوی تو بیند
چو من در عشرت و ناز و تنعم / چو جای صحبت بیگانه مردم
جواب خواجه چو با او گفت دربان / مجالش نیست کرده گو تو با آن
بگفتش مرد زیرک ای نگهبان / تو دانی و اوهم از تو نادان
اگر حقا دو در باشد ز آهن / ندارد طاقت یک لحظه من
چو من موقوف فرمان خدایم / مرا اهمیت اندر سود دارم
بپرس رو باز زرگان در آیم / چو داند او که سر جان در آید
ببالای سر آن خواجه بنشست / همی انداخت آن پای و دم دست
بگفتش که مرا گیدم تو در دست / بده فرزند خود دارم وصیت
بگفت اول ترا من مال بسیار / دهم ره تو را چند وقت بگذار
من آنکس نیستم رشوت بگیرم / بفرمان خدا جانت بگیرم
زن و فرزند خود را جمع آورد / برد دل بهر یک گفتش آن مرد
شب اول لحد دوزخ باشد / مبادا آنکه او بدبخت باشد
شب اول مرا تنها نمانید / که حقهای مرا این رسانید
شب اول بسر در گور با من / در او باشم با من روز روشن
پسر گفتش پدر را تا بیابان دوم / بنودش نه خواه در گور با هم
بگو با من بگور تو در آیم / در آیم باز من چون من آرام
بزن گفتش در آ با من تو در گور / شود در دوزخ آن شب از کجا
زنش گفتا مگو ای مرد نادان / بگورت چون شود یا جان و ایمان
چو بعد از تو دگر فرصت ندارم / مگر که مدت عمرت شمارم
دختر گفتش که چون تو بمن رو / شب اول این در گور من رو
پدر من طاقت رفتن ندارم / ضعیفم ناتوان زار و نزارم
روید از پیش من دیگر نیابید / مرا بسیار جوئید و نیابید
جفا و محنت بسیار کشیدم / دریغ اکنون وفادار ندیدم
شما بس دشمنان دوست روئید / نیابید و مرا بسیار جوئید
چو شیرین دشمنان اهل اولاد / ز دست دشمنان صد داد و فریاد
عدو ای با زن و فرزند ما است / گرو را کنند ازین سر پس ما است
نه تنها من شدم رسوای مردم / چو من بودم با پیش ...
چرا گشتم بدنیا دوست اول / شدم ز دوستیش شوم تنبل
بره مهلت که من خطی نویسم / بروی خود ز خون چشم خویشم
غلط بنوشت اول بر رخ خود / نباشد در جهان از من کسی هم
یکی خطی که بر روی بنوشت / که جمع آوردن دنیا بود زشت
سلیمان درین دنیا خدا / کنید اول شما خود را سبکبار
نکردم من سبکباری دریغا / ندیدم ز اهل خود یاری دریغا
دریغ از اهل خود کردم جدا / نبود کی کار شیر گر ...
دریغ و صد دریغ از زندگانی / شد آخر هیچ ایام جوانی
دریغ از من بیاید بعد کی هیچ / نکرد و دور این شر شد کو هیچ
دریغ از قصر وز باغ و ایوان / که بعد از من شود این باغ ویران
بخواهد دیگران زین مال من خورد / از آن یکباره فرزندان من خورد
مرا تنها بخاک اندر سپردید / دعا در حق من هم نکردید
ندیدم حاصلی از مال دنیا / نسازد جمع آورده مرده را
کسی کو مال دنیا جمع آورد / بدست دشمنان حسرت گذارد
دریغ از اهل خود بار بیزدیم / جفا دیدم و وفاداری ندیدم
مسلمانان ز من عبرت بگیرید / چو من زار و بصد حسرت بمیرید
قناعت سیر پاسا زد کسی را / طمع ویران کند چون من کسی را
مرا حرص و طمع بود این بلا کرد / بجان خسته‌ام چندین جفا کرد
قناعت گنج آن فانی نگردد / مکن زنهار قناعت دور از خود

قال النبی علیه السلام القناعة کنز لا یفنی

نه بیند هیچ وقت آن تنگدستی / نکرد و هیچ سیر از حق پرستی
قناعت پیشه مردان اهل است / طمع درویش را چون زهر تلخ است

بسی قانع بود پیوسته با حق — چو طامع بگذراند عمر با رق — طمع از غیر حق غافل ندارد — که خود را از خدا غافل ندارد
کسی قانع علم اسلام دارد — بهر لحظه بصد انعام دارد — ز قانع مجلس سخنی نبیند — که هرگز روی بدبختی نبیند
کسی قانع بود دایم نکو روی — چو طامع زشت روی سست خوی — علم اسلام دین جاهل ندارد — که بر دای حق جاهل ندارد
طمع هم آدمی را خوار سازد — بدرهای خلایق راز سازد — کسی طامع که او دایم حزین است — که هم بیگانه از اسلام دین است
طمع هم آدمی را خیره سازد — دو چشم روشنش را تیره سازد — طمع داران هم از دور خدااست — بدست نفس ظالم مبتلاست
کسی طامع نبیند هیچ دولت — نبیند در جهان او غیر محنت — شمار روزی کسی کو قوت دارد — روا نبود بکس اظهار دارد
اگر هست آنکس از اهل توحید — توکل ساز و شکر از بر خداوند
خود مند آنکس است از روی تحقیق — توکل کن و از حق خواه توفیق

قال النبی علیه السلام لو انکم تتوکلون علی الله حق توکله لرزقکم کما یرزق الطیر تغدو خماصا وتروح بطانا

سر آنکس که کند با حق توکل — قدم بیرون کند از خوف و از کل — معزز رزق را خلاق عالم — رساند هم بمرغان هم بآدم
خروج از جای خود مرغان گرسنه — روند و شام آیند سیر سینه — تو هم مانند مرغان زنده … — کمی سیر و گرسنه بندگی کن
چو مرغان … گشته — بخود در بازیابی معرفت را — خداوند چهار جانور هست — میان این زمین و آسمانند
معلق در هوا دارد آشیانش — رساند حق تعالی آب و نانش — همانجا مرده دار و زنده باشند — خدا را بنده ها از زنده باشند
همانجا بیضه می‌آرند مرغان — همانجا می‌کند از بیضه بچگان — خدا روزی ایشان می‌رساند — یکی را هیچ بی روزی نماند
رساند رزق مرغان هوا را — چگونه باز دارد رزق ما را

حکایت

توکل کرده ام گویان یکی مرد — که او رزاق خود را امتحان کرد — لب آب دور رفت از خلق عالم — بنود آنجا کسی جز ذات آدم
در آنجا تا به روزی نشسته — توکل بر خدای خویش بسته — شبی بشنید آواز جرس را — هزار آن بو الفضول خر کس را
رسید آنجا بسی بسیار مردم — چو آن بیچاره کان را … کم — شبی آنجا شدند و خواب کردند — صد جنس بعض مردم آب خوردند
ببیند شش یکی افتاده بیخود — ندارد او چیز از نیک و از بد — سپهسالار با بزرگان قریش — عجب نبود اگر … گفتش
بدزد می‌آمدست اندر پا — نه تزویری چنین کرده خطا را — یکی گفتش که این بیچاره چون است — چو بر هم گشت است و گشته …
طعامی در گلوی او بریزیم — گر شاید او بحال آید بخیزیم — ببخشید آن مرد هم در امر … — بمیدان توکل گوی …
چه خوش بودی اگر این مرده … — از و پرسید … — شنیدان مرد خود … — لب و دندان خود را …
آماج کرم آورده بازوی — ندارد او چیز از موت و از … — یکی گفتا بگویم قصه روشن — دو دندان …
خداوند آن دو دندانش … — گر شاید او بحال آید بخیزیم — بیاورده سنگی با دندان — زنندش …
بکلکشش که تو برخ ده بودی — امانت را بکی سپرده بودی — چرا خندان بر کوس ما را — بگویم قصه من خود شما را
بوس رزاق خود می آزمودم — گره را از دو لب جان می گشودم — بود بشنم که آن رزاق عالم — رساند رزق با فرزند آدم

گهی گریان و خندان می‌رساند — گهی با زخم و دندان می‌رساند — کسان را گر ز مغرب گر ز مشرق — رساند رزق مجموع جن خلایق
از این یک چیز گردد بر تو معلوم — نباشد مرگ پیش از رزق مقسوم — مکن تو جهد در رزق … — که جای پوشش ساند رزق ما را
بیا در صبر و شکری باش قانع — نباشد سر گران این دو مرد طامع

حکایت

اگر مهمان رسد منت شناسید — وگر ناخوانده است رحمت شناسید — چو مهمان رزق خود با خود بیارد — که حق رزق ترا هم می‌رساند
چو مهمان از عطاهای خداست — اگر … است یاد او کن خداست — اگر مهمان مسافر یا مقیم است — مقدر از کرمهای کریم است
گر از مهمان میزبان که شاد است — دری جنت بروی تو گشاد است — کسی کو داشت مهمان را عزیز — زحق می‌یابد او بسیار حرمت
طعامی آنکه و گر هست بسیار — محاضر هرچه داری در میان آر — تکلف گفته اند البته … — نه تنها بر تو این لفظ عموم است
تکلف نیک نبود ای برادر — محاضر هرچه باشد زود آور — حرام است ای برادر میزبانی — اگر آید ز مهمانت گرانی
برفت مصطفی مسوره بود — که او را با یکی ترویج …

حکایت

… زن با شوهری خود — نیاید مهمان از یک … — اگر آری شوم از تو جدا من — الهام هیچ دیگر کد خدا من
بشوهر نیز داد این … — بشتری می‌برد چندین عمر با او — جو آن از دوستی از دور آمد — شنیده او از برای سور آمد
بزن گفت آن جوان کر مهمان آمد — چه نیکو بنی درین خانه درآمد — اگر یک کس بود گوشش فرا کو — ولی با چشم کس …
یکی بود و دو کس گر نبود بیش — چو زین در وقت رفتن … — زنش گفتا طلاق افتاد از … — مسلمان که باز با دام ازوی
… کس بودم دو در آمد — زن آن اینک دو در سر درآمد — دران کس که در آمد هم بر آمد — جوان گفتا همان یک کس برآمد
… ای بس بجد کردند و رفتند — به پیش مصطفی این قصه گفتند — بشارت کرد پیغمبر بصدیق — بگفت این قصه مرد و بتحقیق
… مهمان ایشان یک کسی بود — یکی کس رزق این مهمانش … — یکی دیگر که در … — بمهمان …
قراری کرد زن با شوهر آنکه — گدایی مهمان نباشم هیچ دیگر — طعامی … — گدایی مهمان نباشد …
علی مرتضی از پیش سید — برآمد دید در نزدیک مسجد — غریبی بود بس … — … زنده گرد آلوده موی
بگفتا محترم گردار منت — علی گفتا کرمت داشت منت — رسید و بر دید … — علی آمد در آن حجره …
علی گفتا در اینک سلام — اگر داری قوتی می‌در آیم — … — که در یک لحظه صحبت بر آمد
طعامی آوریدم پیش درویش — بخورد آن … درویش — طعام … — کرامت داشتم …
علی گفتا طعام خورد مسکین — … — شد آن درویش بسیار از علی شاد — روان شد …
به پیش مصطفی آمد علی گفت — بسان غنچه از باد شگفت — یکی درویش مسکین غریبی — که از خوان جهان قانع نصیبی
مرا بسیار منت دار کرده — که دیگر از طعام خود بخورد او — محمد گفت مسکین … — … از خدا قضای بلا …
خداوند جمیع و جن و انسان — چو رزق خلق را اگر داد … — طعامی تو نصیبی آن گدا … — نمی‌آمد … رو دان بلا بود

بری او مرترا بایست بردن
که او رزق ما را می‌سازد
قناعت کن بحق ای مرد مسکین
کسی را که قناعت پیشه سازد
قناعت را بکن تو عادت خویش
هر آنکو میکند با خیر عادت
کسی کو اهل خیر است اهل جود است
ز اهل خیر مردی خواب دید
تو هر روزی بگیر از من سعیدی
چو بعد از حله آمد مرد مسکین
که بعد از حله با تو اجره ذرم
اگر کارت بود با خیر باشد
تو دایم کرده با جهل عادت
ندارد او خبر از خیر و جوع
کسی که جاهل است از وی گریزید
بپیش مصطفی خطاب جاهل
تحمل کرد و صبر آورد درپیش
و گفت ای که این مرد مسلم
از آنکه تو جواب او ندادی
بگه اهد جواب او ندادی
اگر کس اید دندان سگ درانه
مران شیر سگ از بستان کی آید
کسی کو او پشیمان از گناهست
هر آنکس که ز بیم حق بگرید
اگر پیش از گناه انسانست

بجان او را بدان با او بسر برد | جوامت ندارد او مرد آمد
برای رزق ما را می‌دواند | قناعت هر کردار داور …
شو از سود ار بسیار غمگین | کسی دانا قناعت پیش گیرد
یکی از مرگ خود اندیشه سازد | درین عالم بباید مرد دانا

حکایت

بیا که کس … صاحب راز | خدا را منی بود از صاحب خیر
خوارد او ز بانع عیب سود است | هر آنکو خیر باشد پیشه او
بر دی نمازی خیر … مرد | بکیفش خواجه که تو بی نمازی
نمازی کن شود فردا امید | نمازی یکبار مرد دلسوز
ندادش آجره واکرد غمگین | جوابش داد ندادی بود او که
مکن دیگر نماز از بهر درهم | نمازی کن برای حق تو خشنود
شود آن کار تو عادت مقرر | نماز اکنون ترا هرگز نماند
از آن از تو نمی‌آید عبادت | هر آنکس کو بود بدکار دایم
چو نیک و بد بنزد او یکسان | نمی‌آید نماز و خیر از وی
که زنهار آبروی خود مریزید | اگر دانا بنادان می‌ندانست

حکایت

بسی دشنام میکرد آن بد اندیش | از آن شد مصطفی …
گمان ای سرد … آدم | جرا … مرد بدبخت
حیدل شد همه … شادی | ملایک … جواب
در … رحمت … خود | سگ است آن جاهل بدکار
نشاید آدمی دندان … | هر آنکس کو شود …
محالست این که باز … | … تا بیابان است …
که او در سایه فضل الست | گناهست گر بود مانند صد کوه

قال النبی علیه السلام ما من مومن … خشیة الله …
… ان کان اکثر من النجوم السماء … قطره البحر

گر نیک آید بجود بباید
چراکه صاحب اهل تقدرت
کز آن که خلق گرد خویش گیرد
بیاورده سود بودن او را
بود پیشه قانع با کم و بیش
چو عادت دارد و والخیر بالخیر
عبادت دان همه اندیشه او
گرفتاری کند حرص غازی
ز خواجه می‌ستاند او هر روز
جوابی داد و مرد خواجه با او
نمی‌آید مرا شرم از خداوند
که خود را خود بتو می‌بخشد الله
بود پیوسته با آن شد ملایم
نیاساید خود هم خیر از وی
مقرر عالم از جاهل بود بد
اهانت کرد او را مرد جاهل
ابیرا زدید کاتش آب …
ترا دشنام‌های سخت بسیار
از آن باشد ترا بیحد صوابش
جواب او بده ما او شد نادم
بآن … او کرده برادر
بود چون اشتری …
ز خوف حق بود …
گناهان ورد … بخشد
فزون از قطره‌های …

خانه فرد باقی از گناهش
ندامت توبه باشد بی گزاف
بگردست آن کسی کو یا گناهی
گر آید از زبانی تو به بسیار
مران چشمی که از وی آب آید
اگر چشمی ز خوف حق بگرید
چو دیدم زاهد گریان همی گو
گرسنه مانده میکنیم اکنون
بگفت ای زاهد مسکین بعید
چه خوش مردی که او در گریه بینم
هر آنکس روز و شب پیوسته گرید
بدوزخ در نباید مرد گریان
نشان سختی دل چشم ...
مران چشمی که اندر وی ...
نصیحت گوش کن ای مرد ...
زنا که چشم کور بهتر
زنا شایست هر کس ...
ملاهی بکوبیم یک یک ...
بگی ... وعود ...
هر آوازی که بیرون شد ...
نیز نزد صوفیان اینها ...
بااین ... سالک کرد تحقیق
شنیدم ...
همه چون ... آواز داره
بد آواز است دایم پیشه عام

قال النبی علیه السلام الندامة توبة

کند مرتا بیاید … لابد | کسی کز گناهان شد پشیمان
بسوزد صد گناهی را ... | گناه ما بود ماننده کوه
نباید مرد تا ... | اگر ترسی نبودی در دلش
بکنات یغمش ... آب آید | اگر چشمی ببارد ... آب
زنار دود ... | کسی که قطره اشکی بیارد

حکایت زاهدی که همیشه میگریست

عجب بود در روز دیدم ... | بگفتم چون توئی از جوع گرید
مرا داد ... | ... کو جون بگریم
خدا را ... انجم ... | گریستن را بود آموزد ...
که فردا آتش ... | کسی در جهان خندان ...
بود و در جنت ... | هر آنکو گرید از خوف خداوند
ندارد ... | مران چشمی ببارد اشک ...

قال النبی علیه السلام استماع الملاهی معصیة و الجلوس علیها فسق و التلذذ بها کفر

چو چند دیگران ... | برو ماه ... از سر بدر کن
کرده ... | زنا شایست دست ...
که حق ... رضوان ... | ملاهی استماع معصیت ...
شود بر ... چون ... | یکی عود و رباب و نای ...
جست این خاص ... مجلس | دف و سرنای و طنبور ...
چو بود آن نغمه‌های ... | همین حکمت ...
چو این جمله ... | هر آوازی که ...
بهر جایی ... | اگر آید ز دست ...
سماع آن ... | جمیع ساز ...
بابینها صوفیان ... | هر آنکس کو بود ...
کسی که ... | بلند آواز ...

شد از عصیان خلاص از ترس
پشیمان نیست هست از خوف
ز نار عشق او ...
گنا ظاهر شد ...
ز حوض کوثرش ...
بعقبی آبروی خود ندارد
بگفتم چیست ...
که این لفظ عامی ...
نباشد گریه از چشم ...
بیالای ... دایم ...
... دوزخ ...
بلی هست آنکس ...
نتیجه کی دهد از صبح ...
ز خلق ...
داود آواز ملاهی گوش کر کن
بعلم حق شناس ...
نشستن ...
که دیگر ...
بباز ...
نیز نزد صوفیان ...
حرام است و شنیدن ...
شود ...
چو این جمله ...
از آن سر ...
که اکثر ...

نه از دینش بگوید مرد احمق
ندارد چون خبر از حق ناحق
نه از دینش بگوید مرد غافل
که حق را نیکند و رقا و باطل
کسی کو او خبر از حق ندارد
خبر از حق کسی احمق ندارد
خبر از حق ندارد مرد کاوک
ندارد چون خبر از سر لولاک
کسی پرگوی ادا مرده میدان
کسی خاموش را دل زنده میدان
کسی کو بی اشر بی یار باشد
ز خلق حق جدا اشر بی باشد
ز پرگفتن دل کس سخت گردد
جو دل که سخت شد بدبخت گردد
دل از پرگفتنی بیمار باشد
سخنهایش همه زهر مار باشد
کسی کو از خدا اشر بی باشد
ز پرگفتن همه الکه میل باشد
نشان ابلهان دان ای که دام است
سخن بسیار نشان نشان خامست
کسی دانا بود پیوسته خاموش
جو دیگ آب کمتر جیز نبد جوش
کسی دانا بود با عقل و فرهنگ
کسی احمق بود پیوسته با جنگ
کسی ابله که دیدم نشنید
که روی نیکوی هرگز نه بیند
ز پرگفتن حماقت می فزاید
ز خاموشی کرامت میفزاید
کسی دانا که گفتن نیست مایل
کسی پرگوی باشد مرد جاهل
حماقت پیشه پرگوی باشد
کسی پرگوی او بی مدعی باشد
همیشه ذکر حق باید گفتن
زبان لایعنی نباید گفتن
همین است پیشه مردان دین دار
زبانت را نیاری بو حکمت
اگر دین بایدت خاموش می باش
نجاتی بایدت درویش می باش
بخاموشان خدا دارد نظاره
ز پرگویان خدا باشد کناره
بخاموشان محمد همنشین است
ز پرگفتن نه شرم است نه دین است
بخاموشان دل آگاه باشد
ز پرگفتن دلی گمراه باشد
بخاموشان نظر دارد ز دادن
ز پرگفتن شوی از اهل دادن
بخاموشان خدا یار است دایم
کسی پرگوی باشد جون آدم
بخاموشان رسی دل زنده گردد
ز پرگویان رسی دل مرده گردد
اگر یابی حیاتی ای برادر
بخاموشان قرین باشی تو
اگر یابی نجاتی ای مسلمان

قال النبی علیه السلام من صمت نجات

ز پرگویان بباشی تو گریزان
نصیحت بشنو از من ای برادر
زبانت در دهان محبوس بهتر
جو هر روزی زبان را جمله اعضا
بگویند ای زبان را بهر خدا را
مبادا تا کمان یک فتنه زاید
دلیک فتنه هزاران خیزد آید
سخن کم گوی خاموش باش دایم
ز پرگفتن شود صد فتنه قایم
زبان مرد جاهل در بیان است
که عاقل را دل اندر دهان است
زبان مرد جاهل در تکلم
ز بد آن بود او در تظلم
زبان مرد جاهل در ترنم
که خوار و زار باشد نزد مردم
زبان اندر دهان ناخوب چند
زبان مردست در بند
بخلقان خدا گو خوب و شیرین
شود نرم از ادب کو هم سنگین
زبان در تصوف گوی آموز
بمردم گو حکایتهای دلسوز
کسی عاقل بگیرد پند در گوش
نمی سازد نصیحت را فراموش
نصیحت را چو میخ آهنین دان
بگوش خود نگیرد مرد نادان
بگویم قصه از شیخ بهلول

حکایت

شود معلوم تو ای مرد مجهول
یکی مردی بگورستان نظر کرد
در آنجا کلهها را جمع میکرد
هر شیخ شیخ آهنین بود
زدی با او بگوش کلهها رو
اگر شیخش بگوش کار رفتی
نصیحت گوش کرد است این گفتی
جو شیخ آن کلهها در پیش میکرد
گر دیگر کلهها پرتاب میکرد
یکی صاحب نظر انکار کرد
بآن بهلول دیوانه نظر کرد
چرا میکنی دیوانه بازی
چرا این کلهها ده صد
بگفت آن مرد صاحب کلاه بهلول
کدام از کله مردود مقبول
بگفت آن شیخ با آن مرد
بگویم قصه آن کلهها

نوکان

تو آن سرها که دیدی نزد بهلول
بنزد حق بود این جمله مقبول
ولیک آن کلهها که دور از ما
بقا رون درجهان جمله گیجا
جو دیوار سرها اگر گوید کسی چند
بگوش میکرد آن یار عزیز پند
اگر مردی نصیحت گیر در گوش
مکن زنهار پندی کس فراموش
اگر سرچند گویندش نصیحت
بگوش هرگز نمیکرد ای نصیحت
ز پند ناصحان اگر خبر نیست
بگوشش تیغ آهن کارگر نیست
دل سخت نصیحت نرم سازد
چنان آهن که در آتش گدازد
نصیحتهای عطار از ما را
بگوش خود بکن ای مرد دانا
بنادان هر چه میگویی دریغ است

قال النبی علیه السلام الغیبة اشد من الزنا

ازانکه ناکسانش زیر میغ است
برادر بشنو از ناصح یکی پند
زبان از غیبت مردم فرو بند
مکن تو غیبت کس تا توانی
جو غیبت کوی هم باشد زیانی
مکن زنهار غیبت مرد نادان
بود بهتر که بد داری زبان را
جرا که از زنا سخت غیبت
حذر کن کار بد سخت غیبت
عزیزی را بگفتندش یکی مرد
شمار غیبت بسیار میکرد
بگفتش دوست جانی من آو است
که در سر دو جهان آن یار نیکو
یکی خوانی پر از نعمت فرستاد
رسانیدش یکی خادم باور است
جو هر روزی یکی خوان میفرستاد
که این خوان و باور جان فرستاد
همی گفت این سخن از نیک خواهی
جرا این خوان بمن باید فرستند
من او را غیبتی میکردمش بد
ازانکه داشتم ورد او تکبر
که دیگر من غلام و چاکر او
شوم از جان و دل فرمان بر او
اگر من زنده ام باشم غلامش
فدا سازم دل و جان از پی اش
وا فرمای ابدیع خواجه بکشت
شنید آن خواجه خوان کم فرستاد
بخواجه گفت بعضی مرد نادان
جرا کردی تو ترک خوان و احسان
بگفتش با ایشان کرای مرد
مرا او خدمتی با توضیح میکرد
بگفته شش بج خدمت کرده با تو
که خوانی میفرستادیش با او
بگفته خواجه یار جان من بود
کنون او هم بشنیدان مرا
کنون من باز من دور میکرد
دل و جان مرا پر نور میکرد
ازانش میفرستادم من آن خوان
فدای او همی کردم دل و جان
من اکنون ترک کردم خدمت خویش
مرا او دوستر بودی از این بیش
بجان و دل بشنو ای مرد صادق
جنین میبود اند خلقان منافق
اگر حال کسی گوید ترا بد
ببفشن تو بکس دشوار آید
درین غم خانه وز خان فانی
جنین کرد ندایشان ز غفلت
بدشمن دوستی میها نمود
بهر نوعی بکس دشمن نبوده
ترا با دوستان و دشمنانت
ازانکه در سرت کبر و منیت
ببرها هیز از زنا ای مرد
زنا کاره برحنبه بلا
زنا کو ته کنند عمر جوانان
زنا کو ته کند قدر جوانان
زنا جسم جوانان را ضعیف سازد
زنا پایی روان را سست سازد
زنا کاره بدست ارزوی بپرهیز
زنا را دود بست از زاو پرهیز
زنا نور رخ از آدم ببرد
مرا انکو غافلت خود
زنا اسعید سازد مومن
زنا برد انکه عمر از روی
کسی ازین بنبیند تندرستی
بسی ورا فقه دار حق پرستی
زنا سازد عبادتهای تو هیچ
زنا کار تو ساز و هیچ در هیچ
ثواب کرد خدائی میشمارند
ازین کردن او اندر عصا
کشد هم بار خود هم بار مردم
نباشد در دل آزار مردم
محبت بکند اندر روز و شب
باید هو بیش خلق
بلای خویش باشد وه خلایق
بکو کرد اختیار این علایق
کسی را گر امید زند کانیست
خوش از بهلوانی که
جگونه پهلوان بود جنین کس
جو آید پهلوانیها ازین پس
بگویی که خدا رد جهانش
بیرزد آن که ارد کش

بود این که خدایان آیت | کشته از بهر مردم رنج و محنت
جفای خلق را راحت شمارد | همیشه زهر را شربت شمارد

قال النبی علیه السلام اربعة جواهر یزیلها اربعة اشیا بالجواهر فالعقل والدین والحیاء والعمل الصالح فالغضب یزیل العقل والحسد الدین والطمع یزیل الحیاء والغیبة یزیل العمل الصالح صدق رسول الله

جواهر در نهاد آدمی زاد | چهار است و یکی زان می توان داد
بود هر جوهری با قدر و قیمت | از آن است آدمی را فخر و حرمت
چو اول عقل و آن دیگر بود دین | یکی دیگر حیا دان تو یقین
چهارم هست کردار نکو را | جواهر باشد اندر بنده ما را

غضب زایل کند عقل ترا زود | حسد هم میکند دین تو نابود
طمع هم محو کرده حیا را | مرو نزد طمع زنهار یارا
ز غیبت ای برادر روی در پیچ | همه کردار صالح را کند هیچ
نیابی لعل پاک ای برادر | بغیر از خشم خشمت کافروز بر
طمع سه حرف با جوف هر یکی حرف | طمع شمشیر تیز است و حیا بر
حسد چون کرد با دو دین کوکار | برد گر را که خیزد باد و مرکاه
بود غیبت بود در باد محمل خس | که عاقل را اشارت این قدر بس

حکایت

یکی ز اولیا حاجت ها فراز آرند | گرفتارنگ وی داور را شمارند
هر آن داور که بی شک بی نیاز است | کرده راز کار نزد و یکی ندار
نه بیند طاعت هستی برنامه خود | همی بیند در عصیان به جد
الصلاة الی سپاه الله کوبت او | خداوندا عبادتهای من کو
نماز و روزه و حج کجا شد | یکباره این همه از من جدا شد
خطاب آمد ز خلاق جهاندار | یکی را آسان که کار تست دشوار
بادو اد ادم علمهای تو نکبت | که تا بر سند از رو از خیر و رحمت
بدست او دو به خوان دفتر را | که در رو این همه خیر و شر را
همه غیرت شر در روی چیند | که عصیان او کرد در روی چیند
بگوید بنده من بودم گنه کار | میدگاه خدا بود دم شرمسار
ندانم این عنایت از کجا شد | همه عصیان من از من جدا شد
خطاب آید ز حق ای بنده من | برحمت بنده را از نه بنده من
ترا غیبت همی کردی فلان کس | گناهان ترا دادم بآن کس
عبادتهای او را با تو دادم | در رحمت بروی تو گشادم
عوض کردی گناه از طاعت | ترا راحت نصیب است و رحمت
بعیب خود گشا ای چشم بهتر | بپوش چشم از عیب برادر
کسی را با عیب خویش چه کار است | بعیب خویش و اما مرد دانا
کسی با به چه بیند عیب مردم | خداوند کشش از پیش مردم
کسی کو عیب مردم را بپوشد | ز طرب کوثری را او بنوشد
کسی کو عیب مردم را نه بیند | بقول مصطفی جنت نشیند
کسی کو از خدا او بی نیاز است | بعیب دامان و جسم باز است
هزاران عیب با خود ببینی | یقین میدان که تو در دوزخ نشینی
بعیب خویشتن کن چشم را باز | بعیب هیچ کس ای جان بپرداز
بعیب هیچ مخلوقی بپرداز | تو دست از عمل خود این عمل
کسی را با عیب خویش چه کار است | بنزد خالق و مخلوق زیباست
مکن عیب کسی سر بر کش از عیب | تو ای ملحد یقین این حق کسی
بهر مخلوق را عیب بادة است حق | بعیب خود نه بیند مرد احمق
هر کس را از خود بهتر ببینی | تو خود را در میان سر کز نبینی
بغیر از حق هر کس عیب دارد | که حق او که علم الغیب دارد
مسلمان باش و عیب خویش میبین | سگی را بهتر از که خویش میبین

حکایت

جوانی در بنی اسرائیل بود | که در علم و هنر بس فاضل بود

مل

باین علم و هنر او شد توانگر | به دعوت گشت مشغول آن توانگر
بری خوانده او خلایق را به تدبیر | برآورده و زراه دین ملت
به دعوت او فتاده خلق بسیار | شده واندر او دین خویش بیزار
خلایق را از این حق آورده | شبی با خویشتن اندیشه کرد
بری که نیست من از اسلام از دین | بگفتم خلق را از کفر تلقین
شدم از کرده های خود پشیمان | بسی دارم گزین خاطر پریشان
بخود آمد و آمد او به مسجد | غاز کا کرده و آمد مرد مفسد
با هنکار شد روز نخز آورده | کا این زنجیر را در گردن خویش
بیک استون به بست او گردن خود | پشیمان شد همه از بد کردن خود
بگفت او کو بمسجد می برآیم | قبول تو به بنده تا نیایم
رسول آنزمان او می آمد | کز دوده چالاک آن شد نزد مارد
جوابم معزول او مومن گردد | میندارد پشیمانی ذکر سود
میان او و من بود چی گناهی | کر محو کرد رازوی آگاهی
ولیکن او شده سبب مردم به بدعت | فتاده در گمانه مقدر کدورت
بگو این بنده دو بخت ما را | به بیند او عذاب سخت ما را
جواو از رحمت باقی نصیب است | بنو عون لعین او عقوبت است
گروه را ز رحمت دو از شفاعت | سزاوار جحیم اندر اهل بدعت
به بدعت هر که او مشغول کرده | ز رحمتهای معزول کرده
هو دراسلام دین او بدکام است | حرام است شفاعت جنت است
ز شومیش برافتند خلق در نار | ورا با بد بود نج ناچار
برادر دور باش از اهل بدعت | نشین هر روز و شب با اهل سنت
طلب از سالکان علوم کردم | احادیث نبی منظوم کردم
هر آن کس که از این ترجمه خواند | بروح مصطفی راحت رساند
به هر تهاست شعری تخریج کردم | حکایات مناسب جمع کردیم
چو عمر آدمی پایدار است | غرض این نسخه از ما یادگار است
توقع دارم از خواننده این | مرا یاد آورد در ختم یاسین
اگر او سوره یاسین بخواند | یکی فاتحه با اخلاص خواند
اگر این فاتحه باد فرستت | گناه و اقتران مسکین عطا سبخشت
خزان اندر تنا که باد خیزد | همه برگ درختان ابریزد
گناه من فزون از ریگ دریاست | فزون من باشد کرم جلالست
گناهان عطار از بر رست | گر من از سرجو می گویم فرو رفت
بیامرزد به نقد آن جنید حق | دهد این نسخه با خلق رونق
رساند نفع این بر خاص و عام این | که در شصد بود شد تمام این

م م
ا

۳۵۰ ص ۷۰۳

بسم الله الرحمن الرحیم

من بغیر تو نه بینم در جهان / قادر پروردگار جاودان
من ترا دانم ترا دانم ترا / خود ترا کی غیر باشد ای خدا
چون بجز از تو نیست در هر دو جهان / [illegible] غیری نباشد در میان
اولین و آخرین دانی احد / ظاهری و باطنی و بی احد
این جهان و آن جهان اندر نهان / آشکارا و نهان اندر عیان
هم عیان و هم نهان پیدا توئی / هم درون گنبد خضرا توئی
در ازل بودی و باشی همچنان / تا ابد باشی و هستی جاودان
ای ز تو پیدا شده کون و مکان / ای ز تو پیدا شده جان و جهان
ای همه عالم پر از غوغا شده / جان پاکان در صفت گم گشته
گفت احمد خوانده را ای امام / انبیا و اولیا او را غلام
وا نموده سر اسرار قدم / آوریده این در معنی از عدم
صد هزار اسرار از دریای جان / آوریده از شاه عالم در میان
سر حق را وانمود از لطف حق / در ره حق داد مردی را سبق
طالبان در جست و جوی او شده / عالمان در گفت و گوی او شده
عارفان این معرفت نشناخته / سالکان مرکب درین ره تاختند
راه را بنمود و آن بحر صفا / خواجه دنیا و دین خیر الوری
زاهدان یک نکته از وی یافتند / سالها با سوختن در ساختند
عاشقان دیده در او روی عیان / دستها شسته در ساعت ز جان
رهبری عالم محمد آمده است / اسم او محمود عالم احمد است
راه از و جو گر تو مرد رهروی / تا نمانی در بلا و کج روی
گر ز دنیا و ز عقبی بگذری / بی ازار احمد تو هم کور و کری
هر که در راه محمد راه یافت / سر دل را از دل آگاه یافت
احمد است این جا احد ای مرد کار / سر حق را با تو گویم آشکار
میم را بردار احمد شد احد / فهم کن تو الله الصمد
هست این اسرار از جائی دگر / سر این کی شد عیان بر کور کر
کور را خود از رخ زیبا چه سود / گر چه دائم تا چه بانگ آید وجود
خود پرستی راه شیطان آمده است / بشکستی راه یزدان آمده است
راه مردان راه توحید آمده است / منزلت تجرید و تفرید آمده است
من طریق عشق احمد داشتم / تخم دین در راه احمد کاشتم
اسب را در راه احمد تاختم / جان خود در راه احمد باختم
من شراب از جام احمد خورده‌ام / گوی از خلق عالم برده‌ام
مصطفی شیخ صفت در راه دین / او مرا بنموده است راه یقین
من نه عطارم تو عطارم مبین / در ره حق دید اسرارم مبین
من خدایم من خدایم من خدا / فارغم از کبر و کینه و ز هوا
سر این سر نامه را کردم عیان / این زمان خوش تر نخواهم شد نهان
گر سرت باید ببرک سر بگوی / ور سرت باید بترک سر بگوی
محو شد اجزای من کلی بسم / فارغم و از خوف و از شادی و غم
گنج پنهانم درین جسم آمده / سر حیاتم درین اسم آمده
من وجود خویشتن را فانی کنم / وز بقای حق بحق باقی کنم
من باسرار آورم این جسم را / بس نگهدار آورم این اسم را
من برای راه تحقیق آمدم / لاجرم در عین تقدیر آمدم
تا بدانند عاشقان سوخته / اسم اعظم گفته و تن دوخته

من برای جمله عالم آمدم / لاجرم در نفس آدم آمدم
من برای راه عشاق آمدم / لاجرم در عین مشتاق آمدم
من برای کل اشیا آمدم / لاجرم از جمله پیدا آمدم
جسم خود در راه حق در باختم / سر معنی را بجان بشناختم
اولین و آخرین من بوده‌ام / ظاهر و باطن من بوده‌ام
من خدایم من خدایم من خدا / فارغم از کبر و کینه و ز هوا
سر این سر نامه را پیدا کنم / عاشقان را در جهان شیدا کنم
بود عطار ای عجب شوریده حال / در ره تحقیق او را اشکال
حال او حال عجب بوده ای پسر / نی چو حال این جهان بی خبر
او یقین خویش حاصل کرده بود / در یقین خویش هم اصل کرده بود
در علوم دین شوقی داشته / هیچ علمی از نکو نگذاشته
عالمان از علم او در مانده‌اند / عارفان از حرف او وا مانده‌اند
عاشقان از عشق او حیران شده / مردم از بوعلی دیگر حیران شده
زاهدان از راه او در سودا شده / و ز خیال زهد او شیدا شده
چند پنجه سال او اسرار یافت / از فریدالدین لقب عطار یافت
سر این سر نامه را آغاز کرد / گنج پنهانی خدا را باز کرد
در توحید این زمان شد آشکار / من نه عطارم چو گفتا بی تو کار
من خدایم من خدایم من خدا / فارغم از کبر و کینه و ز هوا
سر این سر نامه را پیدا کنم / عاشقان را در جهان شیدا کنم
در نگر ای صاحب نیکو نظر / تا که مردان را چه باید ای پسر
کامل مردان در فنای ره شدند / در بقای حق بحق آگه شدند
جسم و جان و دین و دل در باختند / ناکسان او را در یافتند
زهد را و علم را و قال و قیل / جمله را انداختند در آب نیل
دیده‌ها از غیر او بر دوختند / غیر حق را الذین ره سوختند
ای ز تو چرخ فلک گردان شده / صد هزاران دل ز تو حیران شده
ای ز وصلت عاشقان دل سوخته / جامه وصل تو مردم دوخته
ای ز وصلت عاصیم مشهور کرده / همچو آدم را ز جنت دور کرده
ای ز وصلت خانه ویران شده / همچو قوم نوح در طوفان شده
ای ز وصلت جان عالم در فنا / همچو موسی در جواب لن ترا
ای ز وصلت زاهدان اندر بهشت / همچو داود نبی در کار و گشت
ای ز وصلت کار ما زار آمده / همچو ابراهیم در نار آمده
ای ز وصلت جان ما بریان شده / همچو اسمعیل صد قربان شده
ای ز وصلت عالمان در گیر و دار / چون سلیمان شاهی ملک دار
ای ز وصلت جان ما مانده در یافت / چون محمد یک شبی معراج یافت
ای ز وصلت عاشقان شد آشکار / همچو عیسی آمده بر پای دار
ای ز وصلت آسمان گردان شده / اندرین دریای بی پایان شده
ای ز وصلت آفتاب اندر هوا / غلط غلطان می‌رود و بی سر و پا
ای ز وصلت خاک ما خون جگر / هر زمان سرگشته‌ام در بدر
ای ز وصلت آب در کار آمده / واندرین درگه نیاز یاد آمده
ای ز وصلت آتش از غم سوخته / واندرون سنگها در کوفته
ای ز وصلت شد فرید اندر جنون / هر زمان در خاک افتد سرنگون
ای ز وصلت شمع زنده در لگن / محو گشته در جلال و در جمال
ای ز وصلت شد فرید اندر فنا / در فنا آمد برو کار حجاب
ای ز وصلت مرز ما حیران شده / و ز تحیر سرگردان شده
ای ز وصلت ذوق توحید آمده / لاجرم در عین تجرید آمدم
من توام و تو منی و تا توئی / محو گشتم در تو گم گشته دوئی
خود یکی بود و نبود او را دوگاه / همچنین بر خیز و انجام توئی
من به وصلت طالب مطلق شدم / عارفی رفته تمامی حق شدم
من خدایم من خدایم من خدا / فارغم از کبر و کینه و ز هوا
سر این سر نامه را پیدا کنم / عاشقان را در جهان شیدا کنم

صد هزاران خلق حیران مانده ... وز درین ره راه گریان مانده
صد هزاران عارفان در کفر گری ... اندرین ره لوح دل در شسته‌ای
عاشقان آتش زده در هر دو عالم ... تا رهی ز نقشهای دو سکون
نقشهای جمله در آتش بسوز ... بعد از آن شمع وصالش بر فروز
چون بماند نقشها اندر میان ... آن زمان نقاش بینی در عیان
با تو گویم سر اسرار نهان ... ای برادر نقش و نقاش از آن
چون ترا باشد گمان این حق ... خویش را مرکز نبینی جز بحق
جملگی اعضای تو ای بی‌خبر ... ذات کلی این چنان است ای پسر
عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم ... از تو نشان شد اسم در عالم
جوهر جان در هوس گم کرده ... بس که رو جا جای خو کرده
گر شوی آگه بجان خویشتن ... ترک کبر ای بی‌حدیث ما و من
جمله کیفیات مرد خدا ... تا نه بینی سر کزین برشسته دوتا
گر ترا عشق مایل شوی ... یکره و یک کعبه و یک دل شوی
تنگری در هیچ سودای مردکار ... در بیابان عشق باشی بیقرار
عشق جانان جوهر جانان آمدست ... لاجرم از خلق پنهان آمدست
هست پیدا لیک پنهان از سما ... کی بود نقاش را آن صفا
این چنان و آن چنان مانم نبی ... بگذر از راه گمان واز یقین
عشق با عشاق آن آمیخته ... روح او در خاکدان آویخته
گفتم ای آرام جان عاشقان ... هم تویی درمان و درد بیدلان
ای وصالت عارفان را بشکفته ... مرکبی معنی درین ره تاخته
ای وصالت صادقان صادق شده ... در طریق صدق خود لایق شده
ای وصالت طالبان در جستجو ... اندرین ره آمده در کوی تو
ای وصالت سالکان ره روی ... جمله در را بسته وز ره بی‌زحی
ای وصالت زاهدان در بند خویش ... هر زمان تو بر ره دارند پیش
ای وصالت عالمان وز های و هو ... وز ره تقلید بشکافند موی
ای وصالت لعل لب را داده حال ... ذات ایشان تکوری قیل و قال
ای وصالت آسمان و هم زمین ... هست در تسبیح رب العالمین
ای وصالت شمس را در تافته ... نور او در جمله عالم تافته
ای وصالت ماه را خاک ره ... گاه بدر کامل و گاه هلال ابرو
ای وصالت کوکبان حیران شده ... وز درین ره جمله سرگردان شده
ای وصالت باد آتش را بهم ... داده وصلت از ره لطف و کرم
ای وصالت گرد آبی خاک را ... داده گاه قدس روح پاک را
ای وصالت که را در کان بوده ... صد هزاران عارفیش گدای بوده
ای وصالت بحر را بگداخته ... هر زمان در درد خود در ساخته
ای وصالت ماه را گرده دو حال ... گاه بدر کامل و گاهی هلال
ای وصالت سر دریای قدم ... صد هزاران درد آرد در عدم
ای وصالت آشکارا و نهان ... ای وصالت بی‌نشان و بی‌نشان
ای وصالت انبیا و اولیا ... ای وصالت صوفیان با صفا
ای وصالت عاشقان و عارفان ... ای وصالت سالکان و صادقان
ای وصالت عالمان و عابدان ... ای وصالت زاهدان مخلصان
ای وصالت هستی و فنای ... ای وصالت هر کس را ... جان
ای وصالت در جهان بیهوش شده ... ای وصالت عالم و حیوان شده
ای وصالت سرّ و عالم سوخته ... ای وصالت خاک و ... افروخته
ای وصالت روح و تن را هم ... ای وصالت شمع جان بیکسان
ای وصالت روح‌های سالکان ... ای وصالت درکشای طالبان
ای وصالت سر ... مشتاقان شده ... ای وصالت وصل مشتاقان شده
ای وصالت صدق و صدیق آمده ... ای وصالت عین تحقیق آمده
ای وصالت ترک تجرید آمده ... ای وصالت گنج توحید آمده
ای وصالت اولین و آخرین ... ای وصالت ظاهرین و باطنی
ای وصالت وصل جز در ... یافته ... لاجرم در خوش جانان بافته

ای وصالت کرده ... ای وصالت گشته دریا جان ما
ای وصالت گشته زین اسرار ... سالکی گشتم ز وصلت بیدار
بار دیگر سالکی حق جو شدم ... سالکی رفته مسلم حق شدم
من خدایم من خدایم من خدا ... فارغم از کبر و کینه وز هوا
سر این سر نامه را پیدا کنم ... عاشقان را در جهان شیدا کنم
ای برادر غیر حق خود نیست کس ... اهل معنی را همین یک حرف بس
گر تو خبری حق نه بینی در جهان ... بر تو روشن گردد اسرار نهان
جونکه اندر راه حق یکی این شوی ... اندر جهان خویشتن فانی شوی
گر ز جسم و جان شوی کلی جدا ... آن زمان یابی نشان از سر خبر
عقل را زین گفته سودا نکنه ... عشق هر دم حق بیجا ای کنه
عقل شیطان گفت من آدمم ... او سلطانی و من نور اویم
حق تعالی گفت او ملعون شده ... از طریق حق ز حق بیرون شده
آدمی معنی نه بینی ای لعین ... روح پاکش رحمة للعالمین
او منست و من ویم تو بی‌خبر ... لاجرم در راه مانی کور و کر
گر ترا دیده بدی در راه ما ... آدم ما را بدیدی همچو ما
چون ندیدی آدم ما را یقین ... نام تو کردیم ابلیس لعین
ای برادر در گمان خویش بین ... در ره توحید حق بی‌کیش باش
بگذر از کبر و نفاق و کیش و دین ... تا رسی در قرب رب العالمین
خود پرستان اندرین ره گمرهند ... و ز طریق عشق حق آگه نه‌اند
نفس ایشان شد ز راه حق شکسته ... عاشقان را اصل صدق و شیعه
عشق اگر زین نفست را بسوز ... تا شب تاریک گردد همچو روز
نفس را بت دار و بت را در شکن ... تا رسی در بارگاه ذو المنن
نفس را اینجا حجاب ره دان ... این سخن را از دل آگاه دان
هر که اندر بند نفس خویش ماند ... از ره توحید حق شو با خبر
در ره توحید جان ایثار کن ... دیده را در باز و در ره دیده گیر
در جلال حق جمال حق ببین ... در صفات ذات رب العالمین
من نمودارم برای جاهلان ... و اسرارم سر حق را من عیان
من خدایم من خدایم من خدا ... فارغم از کبر و کینه وز هوا
سر این سر نامه را پیدا کنم ... عاشقان را در جهان شیدا کنم
تو به شخصی گفت ما را این چنین ... لی جو کافر در ره بی کیش و دین
پیشوای ما محمد مصطفاست ... لاجرم آنچه تو گفتی اندر وست
بعد از ان عطار گفت ای کور دل ... از رموز عشق تو بی‌خبر
تو به بند صورت وا مانده ... کی تو سر از حرف احمد خوانده
لی مع الله گفت احمد در بیان ... تو کجا دانی و بینی بی نشان
من ز ان گفت احمد از صفا ... تو کجا دانی که بینی بی‌وفا
تو به صورت همچو گاو مانده ... و اصل حق را تو کافر خوانده
خرقه ناموس را پوشیده ... و آنگهی سالوس را پوشیده
بت پرستی همچو کافر در زده ... میهمانی خویش را صوفی لقب
تو سلوک ره از خود کرده ... لاجرم در صد هزاران پرده
دام مکاری کرده این خرقه را ... میفروشی هر زمان این خرقه را
در خودی خود گرفتار آمدی ... لاجرم در عین پندار آمدی
راه تجرید و فنا را نیست ... این سخن کم گرد کاز راه نیست
رو که در تقلید ماندی مبتلا ... سر توحید از کجا و تو کجا
رو که در تقلید ماندی جاودان ... بعد از آن خود پرستار ... کنار
رو که راه بی‌نشان راه نیست ... عقل نور از ره معنی در نیست
تو چه دانی که من هستم چنین ... بی هوا ایم در روی زمین
این سخن را از مردی بشنو ... تا کی اندر قیامت در گرو
من خدایم من خدایم من خدا ... فارغم از کبر و کینه وز هوا
سر این سر نامه را پیدا کنم ... عاشقان را در جهان شیدا کنم
جوهر عشقش تو پیدا بود ... سرّ و عالم در ذات یکتا شود

چشم ای سگ نفس فی الیقین   گنبدی از کفر و اسلام دین
از زبان تو عشق ار مایل شوی   محض چون عاشق و صادق شوی

گر ترا از عشق خود باشد خبر   مرتدی باشی درین ره بی خطر
هرچه جز حق است زلوح دل تراش   بگذری از خلق جمله حق شناس

آنجهان خواهم که کلی کم شوی   تا ز نسل آدم مردم شوی
ورنه همچون زاهدان کور و کر   چون فنا ز هستی خود باشد خبر

بحر معنی بی نهایت آمدست   لاشکی بی حد و غایت آمدست
یافتم زان قطره بحر صفا   زان برآرد سر ز بان موجها

راه توحید عیان داشتم   گنج اسرار ستان داشتم
راه حق را صادق عشق آدم   حق جست حق مطلق آدم

من خدایم من خدایم من خدا   فارغم از کبر و کینه و ز هوا
سر اسرار خدا پیدا کنم   عاشقان را در جهان شیدا کنم

گفتم ای دارنده کون و مکان   غیر تو کس نیست در سرد و جهان
گفتم ای دارنده عرش مجید   عرش و کرسی هم ز ذات شد پدید

گفتم ای دارنده پنهان آگهم   خلق عالم از تو حیران آمده
میکنم من جستجو ای ... خدا   میکنم آلوده در خون جامه را

لیک در دریای خون غوطه زدم   بعد از آن کردم وضو در خون شدم
مردمان گفتند آنچه دیده   روی خود در خون چرا آلوده

گفتم این دم میگذارم من نماز   بس وضو سازم بخون با کباز
این فنا ز عشق ما اینجا وضو   تا گوید چو مجنون ای ...

بعد از آن گفتند مرا این ... کار   از تصوف این جهان ... مرا
گفت کمتر زینکه می بینی کمین   تا ترا در راه ما باشد یقین

بار دیگر گفت کای صاحب نظر   از طریق عشق ده ما را خبر
گفتم اینجا بس بود کردن ...   بر آن برسوخته کردن زدن

این بگفتم آنچنین شد حال ما   منتشر شد در جهان احوال ما
ای دریغا عمر رفت اصل ما   ای دریغا فرع و اصل رفته ای

ای دریغا درخودی وامانده ام   لاجرم در صد بلا درمانده ام
ای دریغا صوفیان باصفا   شان برفتند ماندم مبتلا

ای دلا آن سالکان راه دین   راه حق رفتند ما ... الیقین
ای دریغا اولیا ... یقین   راه رفتند تا ماندم اینچنین

ای دریغا عارفان باوفا   شان برفتند تا بماندم از جفا
ای دریغا عاشقان باادب   همچو در بحر ماندم خشک لب

ای دریغا رهروان لا ...   جلد در سیر نهاده ... خاک ...
ای دریغا راه تحقیق ...   عارفان ... ماند ...

ای دریغا نفس ... معصیت   خوی کرده هست دین را ...

هر که او خود را فنای کل ساخت   اندر آنجا او بقای کل یافت

تمت تمم
تم

ص ۷۱۰

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بنامت کارها را افتتاح — نیست بی نام تو در امری فلاح
ای انیس مستمندان نام تو — کارساز خلق لطف عام تو
دردمندان از یاد تو شفا — یافته بلبل ز ذکر تو صفا
از عنایات تو خلق مستفیض — لطف تو صحت ده جان مریض
ذکر تو مشکل گشای عاشقان — کوی تو خلوت سرای عاشقان
ای ز شفقت عالمی در جست و جو — در حقیقت جمله را سوی تو رو
بر سر راه طلب هر گوشه — عاجز افتاده بی توشه
ناشکیبائی ز هر طرف بر خوان دل — وز جلالت هر کسی را مشکلی
کاینات آسوده بود از خود فنا — نه عداوت بود پیدا نه جدل
جلوه کردی با خود با جستی — شورشی در ممکنات انداختی
جمله ذات آمد در جوش — دینی و عجبی فتاد اندر خروش
جوشش اندر کاینات تو — لطف تو در خاک این در
ساختی پنهان در وشش گنجها — صحتی خوش دید بعد از رنجها
ای نهان تر از همه پنهانیان — وی ز پیدائی همه پیدائیان
جان شده از یاد تو پر ذوق و شوق — گشته دل بیقرار از فرط شوق
پرتو از حسن تو عالم گرفت — صورت جمعیت آدم گرفت
کاینات الممزوج او ساختی — مظهر کل ذات او انداختی
پرده دار او گشت در پرده گاه — تو کجا و در ذوق او در ابتلا
گنج در ویرانه خود کردی نهان — این همه عز خانی تست اندر جهان
ای تو هر ذره را رازها — وی نموده جان و دل را سازها
ای کرمهای تو ما را در ازل — پرورشها داد اندر هر محل
بس فرستاده بسوی ما — تا از آن سود ما شود بودی نگر
گرچه آن سرمایه را گم کرده ایم — عجز و دردی سوی تو آورده ایم
هرچه داریم و نداریم آن تست — گرچه کو نیک از دیوان تست
میرود گر از طریقت پای ما — نیست یاری جز در تو جای ما
ضعف و سوز نامرادی کار ماست — کاهلی و غفلت اینجا بار ماست
لطف و جود و عفو و بخشش آن تست — مستان از نظر خوان تست
قادرا یا کا بحق مصطفی — گر وی اندر عالم افتاد این صفا
آن گزین نازنین کاینات — رهبر کلی بسوی اسم و ذات
مخزن تقدیر خاص آنکه — جانب توحید کلی برده پی
مظهر کل گنج معنی نور تام — علیم رحمت منبع جان
گر ایران رحمت ده اکبر — در دم آخر بجود شو دستگیر
جیب ما را هم ز ما پوشیده دار — گز دلیر بهات جا
نیست ما را قوت آن انتقال — این قبایح را بجود با کمال
عفو خود را عذر خواه خلق کن — نقص ما پنهان بزیر دلق کن
کرده معذور ما را در تحت — جمله تقصیرات ما بر لطف تست
چون در اول بی سبب — خاک در
این زمان هم در میان — ورنه روز ما شود همچون شب

حکایت

یکشبی بودم بوقت بامداد بلند — با دل مجروح جان دردمند
میزدم بر سینه ها از شوق یار — با خیالش بودم اندر کار زار
ناگه از سوی درآمد مجمعی — شد گشاده از مسرت منبعی

زمره مرد خدایان نیک نام — بدر الابدع بود هر یک از ذوی
این گروه اولیا با یکدگر — جمله میگفتند از جای خبر
گوشش بنهادم گرفت و گرو — وین همه نقل خوش از دیوان کیست
بود شان وقت سوال و هم جواب — چند چیزی بر زبان از یک کتاب
چون بسی برداشت شان گفت و قال — کرده ام از راه تفحص این سوال
کین همه نقل و روایت از کجاست — از شمار پرسیدن این مشکل رواست
جملگی گفتند کز مصباح تست — مستی ما که در اقداح تست
آرزو یم شد که بینم این کتاب — ز اشتیاق آمد دلم در اضطراب
ناگه آورد چیزی بس عزیز — چون چراغ روشن
بود اندر زیر آن سه پایه — هر یکی اندر صفا سرمایه
پایها همچون چراغ افروخته — نور آن سر غفلتی را سوخته
چون نظر افتاد بر وی گشاد — خاطر معمور از نفرش شاد
آنچنان شد با ملهم که این — زان من بود وست
خلق را دیدم ز نزدیکی و دور — ترک غفلت کرده مایل سوی نور
چون دلم آمد از آن احوال — گشته بود مایل بدین الطاف
نظم این بگرد آلد بموج — هر زمانی من در آمد فوج فوج
استخاره کردم از یار نجست — تا شود در کار
چند چیزی که او را از اشتیاق — می نوشتم با غم یار فراق
هر زمان مشغولی و افتی — بود می افتادی او را
تا زمان بخت و دولت — فرق صوری رفت وصلت
معتدای خویش او را یافتم — خانه تحقیق او را یافتم
آن گل اندر بوستان — آفتاب آسمان معرفت
پیشوای اهل تحقیق و یقین — نقد پاک مصطفی و مرتضی
واقف اسرار و حقایق — مرکز دوران و خورشید زمین
آفتاب دو بنده — طفل حالی
خواستم — شد رهروان این تقدم بر زبان
نام این بر واقفان مصباح — وآن خالق الاصلاح
شد مرتب بر ساحل این گنج — در محبت در فتاد و در
سیر این وجد — در معنی بود
تا کند بیدار اهل خواب را — یادگاری هم بود احباب را
چون نه با نام بازه مذا ز کلام — در
هست از یاران — گردن آگاه جان حق شناس
بعد از اندیشه خاطر از کرم — یاد آن مار و رشید دو جهان
یکدم خوش بهر کارش — درد ما یاری ده
چون نماند در جهان یاری نفس — گفت و گوی ما ز یاران
حق تعالی هست آگاه از حال — کین سخنها نیست از اهل قال
چو بکلی مامورم ندارم چاره — میکنم جان با دل آواره
نیستم زینها و فن تو ربیع — نه ز کس تعلیم و نه تشریف هیچ
ورنه از دریافتن و گفت — نیست فاضل
گر نمایند گفت و گو هیچ — وقت ضایع ساختن کو کار
لیک این هم هست نوع — شاید این خواهد ز
آشنائی کو بغفلت مانده — وز پریشان بوقت مانده
از علی که دو کم آن ذوق — غافل و سرگشته اندر
این سخنها از دش یاد — آتشی در وقت ز افراط شوق
منزل اصلیش آرد بیاد — میدهد این عقده را
عاشقان را میدهد یاد — میفزاید بلبلان را قیل و قال
ذکر ساقی و حدیث جام می — کسوت رندان کند از ذوق
وقت اقداح و شراب — میدهد مر روز را
هست امید از صاحب — زین سخنها کرم کرده
آتش اندر خرمن هستی زند — با حریفان نوبت مستی زند

از تعلقها رود بر یک طرف / تیر غم را جان و دل سازد هدف
جرعه هم افتد اندر جام ما / زان جراحت بگذرد و خام ما
هم بگیرد سینه‌های پر الم / هم به اشک و آه ارباب غم

خالقا پاکا بدو تا بیان / هم بسوزد حاجزان دعای ما

کز فقیران در زمان مستعان / روی لطف و جود خود بنما به ما
عذر تقصیرات چندین ساله ما / گر نگاهی خود کنی بر حال ما
آنچنان از لطف تو دارم امید / کز تعلق روی ما دارد سپید
موج زد دریای عشق اندر ازل / تا فتد اعیانش شود پیدا محل
خواست سوی ما حبیب اطلاق / کرد از آن بر خویشتن عشاق
اندرین ساحل چو موج رو نمود / زین طرف دریا بجود دلبر گشود
موج علمی داشت ضمیر خاص او / بر سواحل لشکر اسرار او
تا برافکند پرده از روی جمال / کرد جوشش تیز اظهار کمال
صد هزاران نقش شد اعیان او / شورش بر خواست از خود او
جلوه شان چون و اندر کوی او / دایماشان بود گفت و گوی او
هر یکی را بود چون نوعی صفات / زان سبب پیدا شد اعیان صفات
جلوه‌های ذات بر پروانه شد / خویشتن میخواند هم آیات خود
حسن او جالیش اندر شیوه‌ها / خود بخود در غیب اندر جلوه‌ها
هر یکی را صنعی بود زان شیوه‌ها / منقطع کی میشود زان جلوه‌ها
دایما بود است خواهد بود آن / نیست اوصاف ورا حد و کران
کل یوم هو فی شان کر / میدهد از شیوه‌های خود خبر
نیست این تو صبوری شیوه‌دار / ور بیابستی تو این سر گوش دار
خواست تا اظهار نماید کمال / از ره تفصیل بنماید جمال
ذوق ذاتی داشت او از ذات خود / آنچنان کو خواست بر آن خود
بود با خود در تجلی لاجرم / گفت کنت کنزا ... خود خرم
یک صفت از هر یکی امر وجود / دو نوع‌های این تجلیها که بود
آن لطیفه تربیت زاو ... / خویش را در ...
وان امور خاص ... / در زمان آن کنون حالات ...
هر چه اگر آمد ز ما در ظهور / از صفات آن ...
این زمان آن تخم آمد در حصول / وقت رحمت هم زمان شد ...
چون بدو اصناد ... / از تفاوتشان ...
مختلف افتاد زیشان چون نظر / راهها آمد پدید بگذر
قابلیت را تفاوت بود زان / هر یکی را در سوی بخشود ...
از جواهر این معادن ... / گوش کن تا بشنوی سر حرم
فیض قدسی ... ذات ... / بس مقدس از صفات اندر ...
هر کجاشان بود ... / شد ز قدر قرب و بعد این اختلاف
هر کسی آن مقدس ... / وان معین از صفات ...
لاجرم در قابلیت ... / این تفاوت بالیقین شد ...
محتجب ذات ... اندر صفات / هر صفت را هست برقی ...
هر یکی را فعل و تاثیر دگر / تا تفاوتها شد اندر ره گذر
سالکان عالم لاهوت را / گشته اندر اینها ...
راهداران وصال دوست ... / پرده داران جمال دوست ...
جوهران بحر ذاتند آن همه / دلبرها را صفاتند این همه
مظهر از مظهر خود در ... / بهر این هم هست مظهر را ...
نیست بیجا اصل ولیکن هیچ حال / آن جواهر را وجودی با کمال
این مظاهر هستی ... دید / بهره گیران از سر ... دید
مستحق گر ز ... / ذو الکرم ...
نیست بر ساحل اگر این ظهور / بهر آتش بود این چندین ظهور
تا جواهر را به ساحل افکند / پای شستی ... افکند
خاک را پرده دار خود کند / تا ... انتظار خود کند
خویشتن را هم خود آید ... / از ... آید ز جود

از سوی

از سوی جبروت تا ملکوت ... / وان عالم را همه پر نور ساخت
ملکت ناسوتی آباد کرد / هر طرف نقش دگر بنیاد کرد
عالم اعیان را میخواست ... / تا ظهور افتد از علمش بعین
این ترازلها ز بحر این فتاد / تا در ... بگشاد
جوشش ... از بحر کمال / عالمی را کرد پر آب زلال
آن در گنجینه از ارکان گشود / ... جان کمال خود نمود
انتشار فیض شد اندر جهان / جنبشی افتاد در کون و مکان
از مظاهر چون جمال وی نمود / زان من الماء کل شیء حی نمود
حکمت نحن قسمنا را نگر / در سر ما این تماشا را نگر
از کجا ما این تماشا از کجا / خاک را این سود و سودا از کجا
اوست اندر پرده با خود عشقباز / کرده این درها بسوی خاک باز
او بخود در ذوق و ما در جوش و خشم / بحر او در موج و ما در جوش چشم
گنج پنهانیش در اجمال بود / با خود اندر ذوق اندر حال بود
خواست در تفصیل سلطان ... / تا در آید در ... انبساط
آن سلطون ... / شد تحرک در وجودش در ظهور
نقش شد این ظهور اندر جهان / آشکارا گوشه‌های نهان
زان سبب دریای حکمت باز کرد / نقشهای بوالعجب آغاز کرد
خواست دلبر تا بود جمعیتی / وحشیان را آن بود امنیتی
صورتش را از جهان ... / ساختی ... را ز جواب
در جمیع کاینات هر چه بود / ساخت مظهر در او اندر وجود
معنی او به محیط دایره / جامع افراد بس متغایره
صورت او او این مخلوق ... / معنیش در جزو و کل ...
گشت او مجموعه عالی نسب / اندر و پنهان نقود در ...
علوی و سفلی شده ترکیب او / داده جانان سوی خود ترغیب او
تا بود گنجینه جامع تمام / اندر و یابند هم نور و ظلام
خواست تا او برکند اظهار لطف / در گشاید بر همه گلزار لطف
بلبلان را افکند در شورشی / بحر باید در دهد یک جوششی
کرد با خاک این همه نقش ... / داده او را بر خلایق افتخار
تا دهد تطبیق معنی در صور / خاک را داد این سعادت ...
صورتی ... / ز اعتدال و هم ثقیل و هم خفیف
چون لباسی آن را بدست خود سرشت / نامهای خود بدان تخته نوشت
تربیتها کرد آن را مدتی / ساختش ... وحدت ... تجلی
گنج پنهان کرد در وی هر چه بود / از سوی خود در بر وی او گشود
چون از او تحقیق شد شاد و خرم / اسم اعظم آمد ... لا جرم
باز چون آراست آیین ... / پردها زان ...
هر یکی را حالت و خاصیتی / داشت هر یک ... جمعیتی
رخنه آن را بست از آب و گل / کرد دیواری عجب ...
گر بر اندازد کلی پرده را / محو گرداند جمیع کرده را
شیخ حاسد این جواب ... / تا بدرگاه جناب پادشاه
گر چه هست آن ... / سر وقت وصلت جانانه هم
هیچ جا باشد مرتب مشکلات / این عدو شد اصل ایمان ...
وقت رجعت عاشق ... / چون از این مرهم ... خلاص
آنکه جدا نمی باید خطر / ارز و تسویل و وسوسی ...
میکند در مار و سن ... / مغز را آن لحظه میدارند ...
یار با او آید اندر ... / ... افکند ... شوق
گر عزیز درگاه ... / گر برون ارزیر بار ... میکند
حسن خود خود میند ... / مورد خاص ... لیکن ...
این همه ... / تا شود یکرو خوانده ...
سر را مستور چون ... این / گشته در دریای عرفان ...
اندر و پنهان و هم رو آشکار / آن در یکتای خوب شاهوار

صورتش مجموعهٔ کاینات / معنیش آیینهٔ ذات و صفات
ظاهر و باطن از او آراسته / یافته از وی همه کس خواسته
حاصل او در پایهٔ هستی وجود / حسن او از حسن عالم خوبتر
از محل فعل و تأثیر آمده / منبع تفضیل و تکثیر آمده
کنج لاهوتی همه در دست او / جمله گر و بیان سر مست او
صورتش از خاک و معنی لطف یار / جانش از اندوه دوری در دو نیک
هم هویدا اینی و انش اندر شهود / از قدم تا فرق غرق بحر جود
کاینات اجزاء او و کل آمده / عالمش زان در تزلزل آمده
ذات او امنوع کون و مکان / باز او میکرد از وصف جهان
گشته از معنیش عالم مستفیض / هست در دستش شفای هر مریض
هم از او پیدا و هم در وی نهان / الغرض بینندش همه خلق جهان
اوست صدر صفه دار الامان / هست او بالانشین هر دیار
سرحد اقلیم توحید آن اوست / پیشگاه ملک تفرد زان اوست
اوست دایم محرم خاص حرم / مصدر لطف است او و اکرم
معتمد او بوده در اسرار دوست / جمله عالم طفیل ذات اوست
در دو منزل از امید روی او / حاجت گروه بیان از روی او
منبع از اسما نعت و صفات / مظهر کلی و بی آمد بیرون ذات
معتمد گشت او و عالم در پیات / راه دار ملک باطن جو نجات
مشکلات از او شده مجموع حل / صورتش نقد معانی را محل
مخزن عشق و محبت اوست بس / گشته جمع ذات اوست بس
جنبش دریای جود از جوش اوست / وز شراب عشق مدهوش اوست
هستی او جمله عالم گرفت / زان ملک راز اندر دم گرفت
نقد ان حاصل فی الارض کو / برتر از مقدار طول و عرض او
نیست جز از محبت راه سزا / می سزد او هم با عطا و با جزا
لایق در دست دوران از قدیم / قابل لطف و احسان از کریم
ساقی کونین مستغنی دوست / خادم میخانهٔ محبوب اوست
هم محب است او و هم محبوب هم / در حقیقت طالب و مطلوب هم
هست هم شاطه هم از اتی حسن / هست هم معشوق هم جویای او
حسن مطلق تا کند از روی ظهور / بر مراتب بود شش ایجاد غرور
نو بهست تا چه کند الطف / پرده را بر داشت از دیدار خویش
تا جمال خود به بیند آن نگار / منظر و آیینه می آید بکار
این همه شورش از آن برخواسته / عالمی شد سیر این آراسته
بر خوش اندر تموج آمده / باید خود را در تفرج آمده
نه عناصر مانده ن ارکان / غافلی افتاده در ارض و سما
دوست با خود در تجلی آمده / بی دلالت از آن مستلی آمده
رایت حسن و جمال آراسته / با نقاب از راه خود برخاسته
ناظر دیدار خود هم خود شده / رونق کلی خود هم خود شده
عاشقان خسته شوریده حال / جملگی گم گشته در بحر وصال
پرتو انوار آن خورشید ذات / سوخته مجموع ملک کاینات
تا به بینند اندر آیینه جمال / بسته بر هم این همه نقش و خیال
از محبت یافت عالم انتظام / وین نداره دوستدار ... شد تمام

بعد از آن مرآت جون شد ساخته / بهر دیدار خودش پرداخته

از محبت و ایجاد جلوه گست / با محب محبوب اندر جلوه است
از محبت آن شعله بر سر میزند / همچو سایل حلقه بر در میزند
اولش باشد هوس من بعد میل / زین افق تا میتباید ... سیل
ملکت نفس هوس ... / بس طلب زین سرد و معنی حاصل است
آن موت گرده اندر طور سر / همچو نقطه باشد اندر دور سر
جون بطور روح چند ترتیب / تو عدد گر باید این ... تقویت
جلت آن شد گران هم برزخ ... / با وجود دوست این هم دوریست
گر نه این وقت مراد یارست / کی بدان این جدایی کار است

بس محبت باشد و زین مرتبت / در جهان افتاده این ...
وین محبت از صفات دوست است / مغز آن او و مارا پوست است
فرع آن ما و اصل آن او است / منبع عشق محبت اول او است
از محبت گر کسی آگه بود است / گر نه این بودی گرا این زمره است
بعد از آن شفقت بپایان رسید / هر کرا آگاه شد ز خودی اکاست
عشق را از لفظ محبت می شناس / گر دوی اندر عالم افتاد انعکاس
وصف تو از لطف از تو نیکو ... / نعت او باشد همه فی الامور
لیک چون نا آرد محبت حمله / آتشی او بر زند یک شعله
عاشق دلسوز را بریان کند / خانهٔ هستی او ویران کند
هر چه گویم اصطلاح خاص او / دارد از دیوانگان معتقد ...
باز اندر عزق ارباب فنا / این معانی کند مقصود او
ممکن است و واجب و مطلق کلام / ذکر کرده این که حضرت تمام
لفظ معشوقست و عاشق ... / عشق اطلاقست نیکو فهم کس
ممکنات آگه روا افغان آمده / بر هوا در وصل در حال آمده
واجب و صاف و اطلاق ... / گر نه کشف است کی یابی نجات
ای لبا جانا که شد ای ... / حق این معنی ... کس را
پیش بعضی نیست فرقی بس عیان / از محبت عشق اندر جهان
لیک جون داد از محبت او خبر / مانده او اندر ز ... بشر
از محبت گفت و گوی عاشقست / هر کسی از ابتدای او گفت
آن محبت هر کسی در در / همچو نا جنس دایا دارد بسر
این گروه اندر جهان در فرقه اند / گنده این دیا همیشه غرقه اند
آن یکی محبوب دان دیگر محب / هر که زیشان نیست باشد مضطرب
هر یکی از زین گروه بی جنون / شعله جانسوز دایم در درون
اولین فرقه محبان دو نشان / چیستان کوی هجران و ...
بر درش ایستاده دایم ... / در محبت خویش را کرده فنا
صد دره زد دیدار ... / نیست از شوقش می آرام ...
جست جویش کرده سودای ... / ز اشتیاقش نیست پروا جهان
گرد منزلش ... دور نه سودا / میرود پیوسته تا جانان زار
از دو ابص بسته زاد راه جوش / مسیاست منزل او در ...
کو مقرب گر شود کاهی دگر / زار روی شیب رو چون ... جگر
دوست را جویی ز هر سو کاهی است / حسن او خواهد ز هر ...
آتش عشقش بود افروخته / شعلهای فرقت او سوخته
از محبت آید و افغان ... / در بیابان ها هجران ...
گر محب با دوست میخواهد وصال / دایا محبوب دارد اتصال
دست دار در دوز ... نظر / بر رویش هر لحظه ... نظر
نازنین مستغنی از ناز اوست / با حبیب خویشتن هم راز اوست
دایا دلدار را او منظر است / گر جه دارد و گرنه دیگر است
دوست خواهان وی ... / فانی بالقوه با العقل اوست
خویشتن را از میان بر داشته / هستی را رایت افراشته
از مراد نامرادی ... / ابلهی ... حسن جون ...
گم شده اندر مراد حبیب / در میان خلق زان ...
با طفیلش ... اسما و ذات / خاطرش مستغرق بحر صفات
یار بادی دایم احسان ... / هر چه بخواهد همه آن میکند
گر کرا ز هر کمال نقصان / دار روش خلق عالم در میان
لیک دلبر با وی اندر کل حال / دارد از راه و مجل اتصال
دایا از دوست باشد مستفیض / معنی او بر همه عالم مفیض
محرم بی بصر و بی سمیع او / معتقد او سرور این عالم او
خط اقرار محبت ... او / بر خلایق فیض دایم باید او
از محبت عالمی پر نور شد / هر که در حسن شد از آن معمور شد
گر نه شکستی محبت این شعاع / کی شدی روشن کشتی خاکی اختراع

از محبت خلق پرجوش آمده
ساقی ما گر دری بگشوده می
با حریفان کرد این نظر
لاجرم در عالم افتاد این خروش
هرکجا شوریست از سران اوست
میل و الفت هرکجا ظاهر شود
لذت و ذوقی که بینی در جهان
می فتد راه محبت در غلط
از محبت مست از می در جهان
این همه شرک و حجاب کار و بار
این چه جست این چه زیباست این
این چه دلداری و لطف و مهربانیست
این طمع داریم از انعام او
ملک از احسان او خالی مدام
دیده درویشی جوانی مطلق
گفت چون دیدم که بگذشت آن جوان
اندر آن سری دردی بنالیدم نهان
زامتحانت هر زبانی مشکل است
چون جراحت کردی صد جو سال
کی بغفلت هست گشته در طلب
با تو همچون منزوی اندر بهم
خویش را آگاه هم چون جلوه
ره مکن گم در پس هستی خویش
ناظر خود هم خود و میدان وی
هرچه ظاهر گشت آنچه از اساس

این حریفان جمله با شوق آمده
این همه مستی ما کی بود می
از جمالش چون چنین سرمی جز
وز محبت آمد این دریا بجوش
هرکجا شوقیست از هجران اوست
از محبت رنجها بهتر شود
از محبت چشمه بینی روان
از خودپرستی نفس بد مهر سقط
شورش و غوغا چه دید او تماشا
ماه رو پرده رخ چند نگار
وین چه نیکوئی و رعنائیست این
با چنین خاکی چه ذوقش در میانست
وز عطای فضلهای عام او
یکی گذشت از ره سوار بادیه
لقمه زد گشت بیخود صدق
آمد و بر مرکب خود کرده بار
گر نیاز و آه من پیوسته جان
صد جراحت بیشتر بر هر دلی
بند بر فتراک و بیند از این نیاز
بسته بر فتراک مانی روز و شب
زانکه تو پنداری که داری دوستم
وز نگاهی از نازم شیوه
چند محجوری تو از هستی خویش
طالب و مطلوب چون من نیست کس
این همه عکس صفات او شناس

از محبت گر نبودی این حقا
گر نداری از محبت باده
تا کند از نور خود خود اقتباس
جمله کونین اندر جوشش است
از محبت هر کسی را بهره ایست
هرکجا هستیست در عالم از اوست
لیک گر نقشی کسی سلطان اوست
در پسی او مسان نقشی کم شود
عالمی معنی و صورت از دو
قدر چیست خویش را خود داند او
این چه یکتائی و سلطانیست این
علت وجودش چون ما کرد آن کمالست
گر نشر خوان کرم آن نازنین
بسته بر فتراک صد دل از قضا
چون بهوش آمد بپرسیدش کسی
کرده اش مجروح سر صد گوش
گفتم ای دلدار و محبوب عجب
جان و دل مجروح تیغ ابتلاست
عرضه کردم جو کله بچو افتقار
گر همی دانی و گر نه باش
چون دهی آینه صیقل بی کمال
عکس روی طلعت زیبای من
عادت داری تو اینجا هر چه هست
مسکینه هر سوی من آن نور میل
تربیت را وصاف او اندر سبب

خستگان دایم بجانند این جواب
سرگران هر سو بمی افتاده
بست بر هم این محبت از ازل
در محبت هرکسی کوشش بسی
سوز او همراه ما هر ذره است
الست چو شفقت آدم از اوست
آن محبت جملگی نقصان او
وآن محبت فتنه مردم شود
از محبت یافت هر زحمت علاج
زین ورق نام خود خود خواند او
وین چه محبوبی و حسن و جمال این
ناامید از در که او ناکسی است
یارها هرگز نگرداند چنین
دایما مستغرق لطف و نعیم
گرچه بودت همی هی و مستی بسی
بسته بر فتراک اندر قید خویش
در گره و بیگاه مطلوب همه
خاطرم آشفته دایم در بلاست
این زمان در سر من درد و آه
در برم تو آفتاب از بهر ما
حسن زیبایم شود آنجا عیان
افکند پرتو بر اقلیم
جملگی زان دوست ای خود پرست
میوه و طفیل احسان خلیل
اختلاف حال از آن آمد سبب

از یکی دو وقت دور کل یار ولا
از هر گشته سرگردان فلک
ماه هر یک تا برین بوده است
گشته میر عوالی دار السلام
زان یکی نزدیک بینی وان دور
وآن یکی مست از جام است
یافته مسجود ما اندر سجود
نیست کس را از مره چون جرا
هرچه خواهد آن کند تو کیستی
یفعل الله ما یشاء توقیع اوست
غرقه بحر تحیر مانده ایم
در رهش که پیش ما شم از ملک
آن حقیقت کاندر وداد ظهور
سوی خود چون میکشاید راز
هر زمان سازد ری پرواز کند
آتش در روی زنده می سوزدش
کار دیگر در تغزل مانده ایم
گاه خود وحشی منطف آمده
هرچه خواهد آن کند حکم آن اوست
هاتفی در داد تا که این ندا
گر تو میدانی مرا محبوب خود
گر تو بدانی زمن عشق
تو ندانی جز از نعم الوکیل
دوستی آنست دایم در دلش
قسمتش مقسوم هم کوست

وین یکی از دست رفته و پاکیل
در سیح نفینها دیده یک
هرکسی زان گفت او تب راه است
از زمان بر طالبان گرد و تمام
وان یکی سر پیچ دان بگذر حضور
در شهود او شده کارش در دست
پرده اطلاقش از فرط صعود
صلح کن با نیک و بد را با جرا
از میان بردار خود را هستی
نیک و بد بر جملگی توضیح اوست
محو در وهم و تصور مانده ایم
طمطراق افتد در نه فلک
میرود تا مرکز خود بی فتور
می نوازد عاشق مهجور را
عاشق بیچاره را مفتون کند
هر زمانی بازی افروزدش
ور خرابی تیز ازل مانده ایم
پیش عاشق بی توقف آمده
در بیابان افتاده بود و نیم شب
کین چه گستاخیست آخر ای گدا
هرچه از من آید آن دوم خوبتر
تا بجز دانت گذارم خویش را
خوش برا چون عادت در کار خلیل
تا شود آن کار آخر حاصلش
همتش هر کس بقدر بخش اوست

دوستان را یادی آید چشم ها
در ظهور آمد جز احسن این بهاء
چونکه آید شمار چاکران
جمله را ختم یکی گردد از آن
وآن یکی از این نه در ره
فانی و مستغرق بحر وصال
چون ز ذات دوست باشد رحمت
حکم آن اوست مهر هر چه بود
در پس این پرده باز بیاسی است
نیست کس را هیچ گونه اختیار
وادی تاریک و راه گم شده
زین تعجب گشته هر سو
میل آن با اصل خود دارد طلب
هر لحظه پیش منظر دیگر جمال
در میان خاک و خونش افکند
اندر آن سوز است سار کار او
کبریا او بسته راه ما
بیگدای خاکسار در شهود
از خدا باید دیگر دم طلب
میزنی دم از تو گل ریش ها
نیست عجز نی در توانائی ما
ورنه بگذار ارادت خویشتن
هرکسی کو شد معین در ازل
قصد آن کاری کران دارد غصب
چون حکیم لم یزل کار را

شد مفصل یکان یکان از آشنا
عکسها افتاد ز ایشان بر جهان
درگه او خود مهار اشتران
حال نیکو بد شود آنجا عیان
رونق دوست همچون مشتوی
هیچ کس عاقبت نه خبر ذو الجلال
اولیا را شادی آن را قربت
کار چون با دوست نه بر ما جدا
محرم این راز کی هر ناکسیست
نه درین وادی توان دید کنار
گرچه حیوانیم و گر مردم شده
جمله گرویان را غیر نشاط
دیده بگشا گر بیابند بس عجب
مینماید دوست در اوج جلال
وز تحیر در جنونش افکند
هم از آن باید شفا هم ساز او
در درون خیزنده از خواجه ما
گرچه دانه کین عنایت از چه بود
از صلاح ما برون فرمان اوست
نوش باید دید بی ریش ما
چند آموزی تو دانائی مرا
با خدا بگذار کار خویشتن
قسمت از جایع کار بی خلل
داعیا اندر دل بنده عجیب
در ازل میبست هر یک بار را

اربیل

داد نقد سر یکی را قدر حال
اندرین بازار بازی بی نصیب
گر نبودی دور بی خلقان بسی
باشد از یک سوی او راه از
یک بند باشد از آن اما دو خوش
هر که آن روز آید آن دروازه [illegible]
میکند از بند اندران صحرا ورا
بود درویشی که اندر سفر
جد کشیدش که شاهی زان [illegible]
آن فقیر آنجا که مضطر جای بد
گفت کان مردم بوقت حکم شاه
رفت و رخت شهی بنهاد شاه
چون تماشا گشت میعاد شهی
راه خود آباد کرده لاجرم
چند روزی گشته مشغول بسی
راه را آباد کن امروز تو
هر که به مخلوق حکم لازم است
نوبت تو خواهد آمد دم بدم
فکر خود کن ای بمانده [illegible]
آن زمستانی که بیدار [illegible]
گر زمستی این زمان چیزی [illegible]
کرده [illegible] ظلمت آباد [illegible]
از همه بوبر تری هر دو فضول
نه غم خود داری نه کس را [illegible]
با خود آن جهل و منوری [illegible]

زان نبود دیگری [illegible] حال
نیست تحقیق سهری [illegible]
یک از بهر کی بد اینستی کسی

حکایت

راه آن معمور جای شاه خوش
می نشاند [illegible] شاهی بی خبر
بیکس و بی راحله تنها ورا
آمد آن روز از در دروازه [illegible]
گوییا این آیتی در شان تست
مرد درویش زان بلا [illegible]
جمله در فرمان بود [illegible] اینجایگاه
[illegible] جهل جایگاه
غافل از غول ز رنج ابلهی
رفته خوش وقت دولت [illegible]
غافل از غول از خود عالمی
تا نیابی وقت رفتن سوز تو
خلق عالم [illegible] عازم است
کان اجل یکدم نکرد و مهلتم
وادی [illegible] ناری دور
اینک آمد گر ترا آن برگ هست
میکنی آباد [illegible] خویش
ناشده خود مستحق مرتبت
گر عزم اینها نه تو دل ملول
مانده چون یوسف بچاه [illegible]
پیش آن نزدیک شو [illegible]

آن یکی را کیسه پر از [illegible]
آن یکی را اندرین دار الهوس
[illegible] شهری کاندرو [illegible]

جون درآید وقت آن میعاد [illegible]
وانکه شهری [illegible]
میکند کم اندران ویرانه [illegible]
مردمی چند اندرو [illegible]
سر بر [illegible]
عاقبت دید او که [illegible]
لاجرم [illegible] سلطانیست
ساخته [illegible]
هر کجا میرفت بود اندر [illegible]
ای که تو در شهر [illegible]
عاقبت زین در [illegible]
در شد [illegible] وقت [illegible]
خود همیدانی [illegible]
[illegible] زمستان [illegible]
بهر [illegible] زمستان [illegible]
نیست اندر [illegible]
ای ز جهل آیینه کرده سیاه
ساخته [illegible]
از فراغت [illegible]
ای دریغ از غفلت [illegible]
او چنین نزدیک [illegible]

وان یکی را یکدرم [illegible]
شد معین [illegible]
نی بود [illegible] شب باد شاه
کاندر [illegible]
میشود [illegible]
میبرد آن [illegible]
عاقبت [illegible] آن پادشاه
[illegible] شهری [illegible]
[illegible] احوال
[illegible] هیچ [illegible]
کی مقام [illegible] فرمان [illegible]
وز غلامان [illegible]
منزل او [illegible]
چیز زان [illegible]
فکر کن آخر که [illegible]
موسم رفتن [illegible]
پیش تو [illegible]
این دمت باید [illegible]
میکنی جان [illegible]
جز عبادات [illegible]
باز نادیده [illegible] همراه جاه
داده [illegible] شیطان [illegible]
در گه [illegible] جان [illegible]
تا یکی [illegible] زیر [illegible]
عقل [illegible] خود [illegible]

بجز عقل

پنبه غفلت ز گوش خود برآر
مرکبت چون فربه و سرکش بود
در ریاضت رام سازش زود [illegible]
روی به وی کن [illegible]
چون کنی او در کشش یکبار گشت
یک مخنث اندر [illegible] کند
بود [illegible] مدرس در [illegible]
روی بکشاد [illegible]
وانچه مردم را بتو [illegible]
آگهی [illegible] آن مرد زد
نعره زد گشت بیهوش آن فقیر
زاهدی شد [illegible] در روی [illegible]
پروری بنده [illegible] سالها
مدتی چون [illegible] شده
ای ز ظلمت نور آورده پدید
اشرفی را داده از احسان شاد
کرده در بر دوستان خویش را
عاشقان خاص [illegible]
عاشقان زنده [illegible] شب
کار شان [illegible] صد کره
داینه از طلعت او [illegible] طلب
چون خلیل الله بد در منجنیق
گفت تو هیچ کاری نیستم
اوست واقف چون [illegible]
ای شده هم سایل و هم [illegible]

پیش از این خود [illegible]
ره روی کی بود [illegible]
این قدر [illegible] زود باش
کی به پیش [illegible] میکند
گویدت [illegible]

حکایت

دید چون [illegible] زیر چادر [illegible]
نیست [illegible] صادق [illegible]
از خدا [illegible] کار خیر [illegible]
بر روانش [illegible]
چون [illegible] ره آمد [illegible]
هر دمی از عمر [illegible]
یک کس [illegible] احوالها
با خلایق کار [illegible] شده
وعده ها کرده [illegible]
داده [illegible]
از [illegible] سر فرا
زان شده اندر بلا [illegible]
[illegible]
کار [illegible]

میکند [illegible] جان [illegible]
من ضعیف [illegible]
[illegible] احوال
تا شود [illegible] صادق [illegible]

شت شوی [illegible]
میبرد اندر ره هر ساعت ترا
باز کرد از راه سرگردانیت
وقت صبح آمد مکن زین [illegible]
عذر خواه [illegible] پایان [illegible]

گفت [illegible]
مرحبا [illegible]
گر نباشد [illegible]
رحمتش [illegible]
چون بهوش آمد [illegible]
ای [illegible]
روزگاری [illegible]
گشته [illegible]
ساخته [illegible] استاد [illegible]
ای [illegible]
ای ترا [illegible]
[illegible]
کرده شان [illegible]
روز و شب گریان [illegible]

حکایت

در هوا جبریل گفتش [illegible]
حاجتی گر هست [illegible]
[illegible] حاجتی [illegible]
رمزها را در سوال [illegible]

چند سازی [illegible]
می بباید ز سر طاعت ترا
بس کن از آسمان [illegible]
راه را بر خود [illegible] تاریک [illegible]
کی [illegible] در غم [illegible]
گشته پنهان زیر چادر [illegible]
[illegible] این آن مخنث را [illegible]
شکر [illegible] راست آمد [illegible]
ای [illegible]
از دل او هر حجابی [illegible]
آتشی حسرت در او [illegible]
آتش اندر جان و دل [illegible]
گر همه [illegible] حضور
کرده [illegible] میان راه [illegible]
[illegible]
پرده [illegible] صد اندوه را
هر یکی زان موجب [illegible]
هر یکی [illegible]
یکطرف [illegible] دیگر سو [illegible]
چون [illegible] ایمان توحید [illegible]
تا کند [illegible] جان [illegible]
حاجتی گر هست [illegible]
اوست اندر کل عالم [illegible]
کرده ام [illegible]
زامتحان شان [illegible]

کرده بس الطاف با خاک زبون / گوهرها کرده پنهانش در درون
تا شده آن قوم وا از [illegible] / گر جهالت [illegible] از ما نی قبول

خاک را کرده آشنا امتحان / تا چه دارد در پس پرده نهان
دو دستش چون کرده به [illegible] / تا دهد چه صفات خوب [illegible]

کار او بیچون روا دار عجب / کرد ظاهر روی نقش عجب
چون مدرس گشت آن محبوبها / پس از و چون نقش [illegible]

ای لطیف عام ما را دستگیر / عذر تقصیرات ما را خود پذیر
چون در او علّمها آموخته / حرمت اهل خدا را سوخته

عاجزان را برداشتی چون درخت / این زمان امید هم از لطف تست
خود ملقن شو تو اندر [illegible] / اینچنین بگذار ما را زیر بار

از سر این نیز سرکشیها درگذر / بگذران از لطف ما را زان خطر
آه اگر آن دم بگردی عذر خواه / ای بسی شرمندگی ما روسیاه

عاقبت لطف تو هم کاری کند / پرسش مهجور غمخواری کند
ور نکرده لطف تو ما را شفیق / کی توان بگذشت ازان بحر عمیق

مستحق از انتظار بود تست / گر زیان کاریم آمد سود تست
گر [illegible] در نامه کان / جمله آن تو اند این بندگان

کم نکرد و هیچ ازان خوان کرم / یک به یک خورد ز جای چند هم
ور بگیری مذنبان را از کنام / نیست شان را عذر جز [illegible]

هیچ نیفزاید سلطانیت نیز / مانده اندر پرده رحمانیت [illegible]
نیست ما را چون بضاعات [illegible] / جرم ازان داریم عفو خایبت

کار نامقبول ما را کن قبول / رو مکن از پیش خود ما را ملول
این بضاعات ارمغان جای هست / لطف بر ما کن قبول از ما شکست

زانکه زان امید بر [illegible] / در حریم دوست دور افکنده کار
هرچه بگذشت از سر ما آنچه بود / در پناه آور تو از آزار بود

کاوری بیگانه را [illegible] نفس / آشنا چون شد بشو بس [illegible]
آوری تا روی [illegible] / تا نیاید شرمش از احوال خویش

نفس مومن چند روز از [illegible] / باد لش از معصیت آئینه [illegible]
از جهالت [illegible] نه از خلاف / کی رهد آن [illegible]

قصه ما و زنانی و [illegible] بود / از ازل همراه آن سرکش بود
چون ببودش قصه ما و زنانی / بس [illegible]

او همین الست [illegible] چون کسی / گرچه هر سو بود در گرد ان بسی
این زمان [illegible] / ما بدامت چند کرده [illegible]

کرده ما را با روی [illegible] / تا گردد جلوه گاه [illegible]
گرچه بر تقصیر لیکن [illegible] / کسوت آشنا چنین [illegible]

رو مکن [illegible] / **بذلیخا را تماشا مد قی**
تا به چند روی یوسف [illegible] / عذر شان بپذیر [illegible]

بر سر کوئیش گرفته قرار / داده [illegible] بر خاک را [illegible]
گشته محو عشق و [illegible] / آن اسیر [illegible] نیک نام

تا کی آن نازنین [illegible] / میگذشت از راه [illegible]
آفتاب حسن در اوج کمال / گشته سرگردان [illegible]

رایت محبوبیش افراخته / دوستان [illegible] گشته [illegible]
دیده پر خون عاشق [illegible] / عقل رفته [illegible]

گفت یوسف ای [illegible] / بی کس و رسوا [illegible]
گفت من [illegible] / جمله آن [illegible]

از قدم تا فرق [illegible] / هم بصر هم سمع [illegible]
گرچه [illegible] / شادی [illegible]

نوبت [illegible] / جان بجان [illegible]
عشق [illegible] بر عاشق [illegible] / خویش را معشوق [illegible]

در میان فارق و مفروق [illegible] / ذات عاشق هیچ جز معشوق [illegible]
جای یک رنگی و یکتائی [illegible] / وقت [illegible] و زیبائیست [illegible]

مدتی می‌برد عاشق انتظار / سوخت عاشق پیش وی پروانه وار
عکس دلبر بر حجاب [illegible] / از حجاب حسن وی آمد ظهور

گم شد آنجا عاشق و [illegible] / باد برد آن عاشق [illegible]
جز ز سلطان عشق آنجا کجا / تاخت چون بر هستی عاشق سپاه

مملکت بگرفت رایت بر افراخت / جمله اقلیم را پیروز ساخت
[illegible] خود ساز کرد / از جمال خویش وصف آغاز کرد

شهر آباد و گشت از حسن [illegible] / این صدا پیدا شد اندر [illegible]
احتیاج خلق از مه در گذشت / نوبتی از ماه [illegible] بر گذشت

جلوه کرد برقع از رخ برداشته / عالمی بر روی نظر بگماشته
باز استغناش در امید کم / در لسان در زبان آن خورشید کم

نیست عاشق جز خیال در نظر / عاشق و سرگشته دیده خون جگر
می گرد دوز [illegible] / مظهری با قالب موهوم هم

وصف عاشق نیست جز [illegible] / زان خدا را [illegible]
ایمنی در مغلبی آمد پدید / نیستی آمد فنا این را کلید

ذوق اندر مستی [illegible] / این بنا کار ما بر نیستی است
نیستی هم میشود گاهی حجاب / شد جگرها آه ازین آتش کباب

چون ز هستی بگذری [illegible] نیستی / خویش را بینی که محو کیستی
زان [illegible] تیز آید در گذشت / سابق آن شد که از خود در گذشت

کی کنی [illegible] / چون گرفتاری خودی [illegible]
خویشتن را [illegible] / چون جدا نامی او پایان محال

نیست چون دانائی [illegible] / سر بسر در آتش غیرت بسوز
چون بسوزی اندرین آتش تمام / [illegible] آتش [illegible] والسلام

نیست کس را اندرین کار آگهی / هر که [illegible] معنی
عقل را اینجا [illegible] / نیست [illegible]

سر عشق از درک دانش برتر است / سودها از شیوه های دلبر است
هیچ کس [illegible] این ره [illegible] / گم شد آن کو اندرین منزل [illegible]

چون کسی [illegible] / یافت نوعی دیگر از دلبر [illegible]
دیده بینائی [illegible] / اصل [illegible]

دایا دانا و عارف دوست / یار چون معشوقست و عاشق [illegible]
[illegible] دلبر دارد از عاشق [illegible] / از حقیقت بر مجاز [illegible]

بر عشق ز عاشقان [illegible] / صورت محبوب [illegible]
آه جانا سوختی [illegible] / کاروان بگذشت و ما در [illegible] خواب

عالمی پر نور و ما در ظلمتیم / وصل نزدیکیست و ما در [illegible]
یار ما را [illegible] / او بدل مشغول و ما جای دگر

اینچنین در عشق چون [illegible] / خود بکن ز انصاف [illegible]
در محبت [illegible] / عشق [illegible] از کمال [illegible]

عقل ره [illegible] / تا فتد در عشق [illegible]
دور کن از مصلحت [illegible] / ره بده در [illegible]

تا نگردد [illegible] / دور باد از [illegible]
شرط عشق از بندگی [illegible] / رشته [illegible]

نیز او [illegible] / هیچ [illegible]
زانکه اندر عشق [illegible] / نیست پیدا آنکه از خود [illegible]

بدل [illegible] / واکه [illegible]
گر به [illegible] / نیستی عشاق را آئین بود

[illegible] / میکنی دعوی که [illegible]
دل [illegible]

گر به [illegible] تفویض فرماید دولت
زو همه دلدار آید حاصلت

تم

۷۲۴

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا / بر خاک عجز می‌فکند عقل انبیا
گر صد هزار قرن همه خلق کائنات / فکرت کنند در صفت و عزت خدا
آخر به عجز معترف آیند کای اله / دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
جایی که آفتاب نتابد ز اوج خود / گر شکل‌های مسئله ذره در هوا
آنجا که عجز ما ستایش مجوز نه / شاید که گر ستایش کند عقل انبیا
و آنجا که کوس صد بعز ذات او رسید / زنبور وار سپهر چو گوید ادا
چون آب تیغش می‌ببیند ز علم تو / در آب شوی لوح ازل را چون ادا
چون خیمه آفتاب ز عزتش ... / ای که ز ذره رفتن شان راه او خطا
سبحان صانعی که گشاید ز مشرقی / از روی لعبتان فلک سلکوی خطا
از زیر حقه مهره انجم کند پدید / زان مهره تا بحد ازرق در چپا
شب زانه اختران همه زان گشته پدید / چون رنگ کهربا از رخ قمر صبا
در دست چرخ شعله‌یار خود / تا اختران آینه گون راد چپا
در پای شام گشته اطلس شفق / در جیب ترک صبح نهد عنبر صبا
سبحان قادری که بر آینه وجود / بنگاشت از دو حرف دو گیتی که کیمیا
چون برکشید آینه کل کاینات / و شش از زنده ثم علی العرش استوا
بر عرش فرش ذره خدا و ندیش / صد ذره در شمایل و صورتش جلا
در جنب حق ذره بود ظاهر و نمی / و آنجا که اوست جای نیابی ز هیچ جا
خود هیچ جای نیست که او نیست جلوه‌گر / چون جلوه و هستی او فزونی را
تو نیستی و بسته شد از هستی / پندار هستی تو تو را کرد مبتلا
از کوزه نیم ذره و سیماب چون ز بر / ندر خلا بماند آثار او ندر هوا
بگذر به سایه تو خواهی اما / در برکشی رو راست بر در کشش جلا
ای ز فنای محض همیدار آمد / اند بقای محض کجا ماند ثبات بقا
خواهی که در بقای حقیقی رسی بکل / از هستی مجازی خود تو بکل فنا
در ما نه خود هیچ نیستی خود آمد / پر سنگ شد زنا قدام آهوی خطا
چیزی که بی نمی رسی زانی می / وز خود مکن قیاس حق ز بی‌نیاز
بس سر که محو گوی ای نیاز ما / بس مرغ تیز پر که فرو شد ز ابتدا
خاموش باش چون که بگویی ای کلیم / حرمت نگاه دار چه بیند ارنی
گر سر کار سلطنی صبر کن خوش / تا صبر و خامشی نرسانت بمنتها
گر تو زبان بجای خوشی فروی / در زیر پرده با تو بگوید تا
لیک بس حق ز تو در این فکا / اجرام در دو گیتی در این کبریا
گوینده پیشه زبان دربانی بود / در شکر شکر بکند و بعد در ثنا
گفتند هیچ حاجتی ای ضعیف / گفت الکتاب چه در یا بود که را
گشته هر گه چو نداری یکی / گفتا بنا امیدی و چون دم ثنا
سکر با تو ای محض ضعیف / سکر گر ای طلب زنگار خاک
عقلم هزار بار بروزی که خوش / قسم خوش حی که بکرمان
چون نیست کنج و های گنج فرو شد / ای گنج شب گذار در این گنج ازدها
در آتش خون دل خود / تا حال خود کجا رسید ای گدا
جاوید در ستایش مصطفی گر / تا نور شرع او شود به سره ... مقتدا
خورشید جلوه خوار به دنیا و آخرت / سلطان شرع صاحب تاج اصطفا
معنی کل عالم بهدی جزو و کل / در سرای دو کون کل

چشم چراغ نیست نور و چشم و دین / صاحب قران هفت اقلیم صلح را
اندر نظاره کرده سلک دو گیتی / صد چشم شد گشاده از عطار هم
کس انگشت معجزه خود ز تیغ / و او خاص معجزه در ارض و سما
کرده که جبه سرش از آفتاب / بر آسمان جلوه زنورش کند قبا
یک شب براق تاخت چو برق از زمین / از در سرای شب و شب آید که محرا
از انبیا هم شعله طوق انجمن / در و شال قاب از آسمان تو را
آنجا که جای کم شد و کم گردد / از هر صفت که وصف کنم بود او را
موسی ز بیقراری خود بر بساط / خود را او فکنده در پیش اولیا
چهل شب در آن حرم خلوت نکرد / تا محرم حریم شوی صفت صفا
آن را خدا که لطف ز نعلین دو شو / وین ما براق بین که فرستاد تا
آنرا ز طور کرد سرای حرم پیر / وین راز عرش سالها است
زان جلوه محرم حرم علم علی / هر جا که جلوه خود و قبله او
در بافته سال و شهر و در ... / جان هاجت است که ...
گر تو قبول می‌کنی در جلال نقش / واجب شود ز منع تو گذشته
چون نوش کرد ای که ساقی / حالی خوشش علم برآورد
نیز سوم خلاصه کرد و در کشید / آب حیات سوز از کو زجا
در بحری ساحت آن موج گوهر / شد غرق بحر کرد در ای ...
صدری که بود از بس علو / آن صد و ده سرو جان ...
چون مصطفاش در اسحق دل / طغرای آن مثال نوشته شد
گر مهر جاریار نداری بجا جان / صورت مکن که تیغ غارت ...
چون در شان الفتح / لا حتی گفت و زبان ...
بسیار گفتم و بگفتم کی / در داکه نیست در داد مرا اندکی
خود را گشته ام ... / و آنکه ز خون دیده خود داده
در تنگنای پرده و پیدا / بازم به آن زبر و پنهان اندکی
بر فضل خود و نوش بر آیات مجامع / بر من بخش بر عمل من مده جزا

کل بود بهر دو عالم و او بود آفتاب / پس بود خاک آدم و او بود گوهر
خورشید را از آن سبب دوران / گوچشم را از خاک در ...
چون آفتاب این کلک این حق به است / نامرد و کون بر شد از انوار
گو بنده در سکاف تو و ای که / گردون ترنج و دست ابد
در پیش او که هست کرنج بر آن / هم انبیا بپا و او در شرف
چون بر کشن از نظاره گلشن نگار / بشکفت در چمن گل ...
از دست ساقی به جام شراب / حالی شراب یافت به جام جانی
عالی و شان جاوش عرش / کای جمل خود گرفته ...
موسی چون ترانی جان زهر / وین نور بنده که با کتب ...
آنراز بعد چهل شب / وین را شبی بر کرد خلوت کرد را
ای آفتاب مطلق و اصحاب / قد فاز بالسعادة من آمنا
صدیق اکبر اکو پس مصطفی / شایسته تر نبود از وی خدا
دیده ند جایی خواجه جایی / کاری کجا گشته صحابه ...
فاروق اکبر اکه چو ... / در جای دعوی آمد و شد ...
هر که مدید اگر چه ... / شعلی ... فروخته ...
از ذات او و ذکر ... / هم کوه علم ... و هم ...
دانی در اسیا فلک / بر خون کشته ...
شیر خدا ای ... / تختی چو دوش خواجه ...
گر در چهار رکن ... / زنار چارگرد که برین کلیسیا
ای کرمی که هست ... / وی معلی که نیست ...
گر در ثنا ... / در وصف تو چگونه برآرم دم ثنا
با کمال ای ... / بستم ...
چون من به صد زبان ... / ای دستگیر خلق ...
چون من به فضل خود ... / بر من چه حاجت است ...
آن سنگ که در ... / کای در گرفت ...

عطار خاک آن یک مرد آن ماه نیست
از بعض اصل حاجب اکبر و اکنی
ز پای کمر گزی که و خاک کنندم
زان حسن خنجری کار من او هست
از بس که محو نقطه موهوم شد دلم
ما روح و نفس هر دو هم ز یاد مانده
کار بیست ... سیده کاهی
از عشوها رحلی بعلم رسید جان
دل شد سیاه و موی سفید از فراق
مشی کلوخ سنگ شد از ...
مردم مزاری کند از سخن
چون مس و عدوم زان کیمیای او
معنی مگر خیر است خاطرم
تیغی که ذو الفقار من آمد بر خصم
در قوت و طراوت معنی ...
خورشید جانفزای من از ...
هر غمره که من سخن گو سری کنم
ای ... ز بیم من ... زاد
نوای شنیده ام سخن ...
خوان فلک ... کاسه ...
من خوان ... باز نجیده ام گرد آن
روحانیان شد ... خوان ...
می خواره که کاسه ... زد از خوان من
هر روز ... فلک ... شوی
یارب ببین فضول که تم ... دایم

در حال او مگر ز سر لطف رب

قصیده

نه دست اگر برد و افلاک ...
تا سر در آرد از ... خود بخیزم
سرگشته تر ز دایره پای و ... سرم
گاهی ز رشته ... کردم نظم
فرست ... اکرت ... کار اندر ام
نه عشوه ... بخرد و نه ... بخرم
چند از سفید کاری حلق ...
در کنه فرد مانده و خوانی ...
بیمار اوست چند ... نا خورده ام
یک ذره آفتاب ضمیر منورم
دعوی ... که ملک سخن ...
آن تیغ گوهر است که ...
صورت مکن که ... آب ...
جام جهان نمای خورد ... سلام
از ... سپهر ... نه کوه ...
کاخر ... روز ... احکام
هم کار ... کاست که آید ...
یک کرده ... از ... حکم
از غیب ... صد خوان ...
شیرین سخن ز لذت حلوای ...
... بود فضولی کار ... برم
آب حیات ... آرد ز ... خادم
استغفر الله از همه ... معلوم

از عمر ... آن نفس که ... گشت

ای آب ... نه در قفس تنگ مانده ام
سیرم ز روز و شب که ... حبس ...
تا عالم مجاز نهادم ... پای
بر ملک ... یات سلیمان ...
بر پای شد ... هم چو ... کرده ...
هر خنجر ... در خویشتن ...
ای وزن مانده ام چو ...
معلوم شد مرا که ... کرده ام
نی نی چو شکر ... ناکرده ام
دیوان ... از این ... نکاری ...
در جار ... شش سخن ... نظم
گر خصم منقطع شد ...
گر خصم ناخوشی کند از آب ...
هر خون که جوشش ...
چون من ... گرد ...
گر ما ... دارم ... نقطه
نظاره ... خوان ...
وان کرده ... کاه ... کند گرد ...
از ... خوان من فلک ...
هر صورت ... که بر خوان من نشست
چون ... کرده خوان ...
اول ... پای آمده و آخر ...
ای ... جنت ... سرا ...

خرسند ان نفس کی که از ...
کی ... باد و اکنه ... دعا
پرتاز ... ز قفس تنگ ...
روزی ... صد زحیر ... آدم
مجنون ... عالم سراسیم
گرد نفس ... نفسی ...
افتادم اندر ... ان ...
آری چو ... من ایشان ...
لیکن چو ... بر این ...
مجبور ... صفت که ...
گر خلق ... یاد ...
اکسیر حکمت که ... گرد ...
وز ... معانی ...
بر ... طلعت ... زبان ...
بر خاک ... اکنم ...
آن خون ... نطق ...
از جار ... ایده ...
وار ... صفت ... ایزد ...
من خوان عالم ... سلیمان ...
یعنی که ... و هم ...
بس صورت ... خوانده ...
برخاست جانور ... ز ...
گر روح قدس ... ذره ...
کوی فلک ... ایجه ... بخرم
سیرم ... گذشته آن ...

از آخر

زین صفت ... ملکی ... ان ...
بر دوم ... سیاه ... ور ...
گر درد کسی مرا و اگر ... بپرم
بر خاک ... که ... شاف ... کند
آزادم ار کسی ... گشت ...
عشق آن ... که ... نبود ...
تا کی کو ... کی ... آنجا ... رسیم
گر ... کسی مرده شود
صد هزاران ... بریزه هیچ ...
تو مباش ... اصلا ... حق ...
بر ... سری ... تا ... رب
گر ... سر ... کام کام
جوع مردم خوار ... مردم ...
زان ... ساز ... باز ... خیال
در جهان ... خلقت
... بر خاک ... باد ...
صد هزاران سرور ...
دم ... کشتی ... هم ...
تا ... ترک ... ارجی ...
از حیات ... تا ...
... نفس شوم تو ...
شمع ... آتش ... در ...
شرم ... نوی ...
هفت ... گر از ...
هیچ ... گوزن ... تو ...

چون ... وفا ... در ... تشنه ام
ترسم از آنکه ... همبرم
خاک سکانی ... توام ...
از آب دیده ... نمی زنم
گر ... بخت ... آمد ... ترم

قصیده

کی بود کی جون ... نبود ش
بعد از آن هر که ... نبود ش
... چون ... نبود ش
تا تو می باشی ... نبود ش
کاکر ... نبود ش
کور ... نبود ش

قصیده

کاخر ... آن ...
کاخر ... روزی ...
کین ... خاک ...
... ای ... الحق ...
آه ... دم ...
زانکه ... نفس ...
کین حیات ...
جان تو ...
او ... روشنایی خلق ...
زانکه ... عالم ...
هنگ ... در ...
بهر ... کشتی ...

روزی که زیر خاک شوم ...
فی الحال ... عالم ...
تا هست ... اصحاب ...
فریاد رس ... که ... خاتم
عطار ... تو چو خاک ...

قصیده

گر هزاران سال بر سر ...
گر فرد آید ... دل ...
بستی خواهد ... که ...
هر که ... سری ... دم ...
وانکه سری ... پای ...
سلطنت کی ... عطار ...

قصیده

عاقبت ... ما ... سرد ...
دل ... بر ... سیم ... بر ...
ملک عالم ... جان ...
گر غار ... چین ...
خوشتر از ... نبودی ...
آتش ... راه ... ز ...
گر دلت آب حیات ... جو ...
گر ... نفس ... معنی ...
در ... آدمی ... شد ...
گر از آن ... خوش ...
چند چون ... کنی ...
خواجه ... آتش ...

چشم ... که من آن ...
گر یک نظر کنی تو ... فلام
سر ... در دست ... کوی ...
وآزاد ... مرا که تو ...
در ... من ... خاک ...
هم ... نبود ش
جهان ... که ... نبود ش
تا بعد عالم ... نبود ش
اگر ... شکر ... حکایت نبود ش
کار ... حکایت نبود ش
زین ... جای ... نبود ش
تا ... ار ... نبود ش
... شفقت ... فرست
هر که ... چون ...
جمله ... سیمان ...
... خود ... اش ...
کین ... ملک ...
صد ... جانی ...
ور ... ستاره ...
زود ... تراز ... دیگران ...
او ... بر ... معنی ...
نفس ... شاهی ...
کالکر ... ده ...
محو ... جای ...
کاه ... تر ... یک ...

[illegible]

قصیده

[illegible]

قصیده

[illegible]

قصیده

قصیده

[illegible]

[illegible]

قصیده

[illegible]

[illegible]

قصیده

[illegible]

[illegible]

قصیده

[illegible]

قصیده

قصیده

قصیده

قصیده

قصیده

[illegible]

قصیده

[illegible]

قصیده

[illegible]

قصیده

[illegible]

[illegible]

قصیده

[illegible]

قصیده

[illegible]

قصیده

[illegible]

گر سخن را دوق و قل بر سخنور گوهی
راز عالم و دل و نگین نامی جنین
زیرکان پیشه کرده لا جام آوازه
گر کسی کو جبره خواهد کرد از تنگ کج
گر گکی کو سبزه گریبی سالف دل دو کج
گر کسی کو دحی یو سلیم تر نماید روش
گو کی منعش کرده ایشسه رخ روانه بحث
گو کی طوطی شکر حس گفتار من شاد

[illegible]

قصیده

[illegible]

قصیده

[illegible]

قصیده

[illegible]

گر آن بیننده ای علتی در مطلب
زانچه او رسول ام زی و هوای
اگر کمال طلب سکی چو کار
از آن بهر بی کار او خواهی
گر بخشکان ره و کار ملامتی
نه بر ملکیست که بخورش آورد
بصبح از سر صفا قطره جوش
اگر تو نام این سر داشتی هرگز
چو روز روشن خفاش دوست
شرح این علت خوش ای عطار
بشنو خاموش عطار را دم سی
بزرگوار خدایا مرا بسوز که
زبان گرازی لطف تو ام
زود رکعت بشام الم
الا ای ایمان این دل
زد عوی بسیج کشاید اگر مرد
نشانی اگر دعوی الهی کس
خرابات سره خدا را
چو عیار از بی پاس
مراد و داوی حرمت
چنین بی الکت
درین ره باد ل
بر ما می رفت هنگام
نوحا نده و تو تا کی گشتم
من همی انم که جون من صبوم

گر آن سینه بود کو فرو شود
گر بخشش سلطان ال کی گوی
قضای عسر کنی و قضا تقضا
گر گره بر شدی علی این ی حق
چو طفلکان شیر نه از طریق
چنانکه دم نزند ساحتی زمانگاه
فرو چکید کر برآید زنه فلک
برابر سخن ره سر شود
ز روز کوری خوه دشت بود
گر مش کنش هست تو
ازاکه مست چو موی
در اشتیاق رخت
بشنو سهو و فسر بود
دست یک جبار بخجر

قصیده

چنانکه اند زروی سینه دیدار
بهار آیینه صد خوبی برد دار
ساحی چنین شد ان
درین وادی ای ایمان کی
مرا یکستی زین جنین خلق
اگر مردان کار بیدست

قصیده

او شاوستش جوابای کند
همکم داری چنین ای خواب
تنگ بیا بر تارین ای منز

اگر دمیل چو خورشید بیکه
درین مقام که خورشید و جمع
چو بر گشتی کهوار تو آمد
جان خدای کرار افتاب
چو مرغ و ماهی از دشت
چو زار نالکه جمله شب
اگرچه نوحه کند نوحه گر
وگر نه از گهر و لعل
کسی که چشمه خورشید را
اگر دمی بحضوری تراست
زدود آدم تا این دم
کنه بکرده ام و زیر پرده
مبای شور است الحمد
دراز نمان بر خوش

قصیده

من اند یکزمان صورت
اگر صد خون بود ما
بزر خوف شد و رزبان
زنام و ننگ رستی
شاعری رد بی ریکه
بیخ آید چنین کی

قصیده

تا لزند زبی بکوش
دور ره سودای تو در با خم
گر جنین سبزم و بکس من

گره خدای اوست ذره و ذره
نذار ذره راست مجال او نه سایه
چو کور دکان دغل باز
بنده ز رپه عقل چو عقل
تو هم مخیب کرا
مزار دو مبو ز اوشش
گر تو هماه در فرزند کشت
نظاره ای کند بیش چشم
جهان سر آینه مشتو
ز علم نقش تو انست
نظیر این که اندر جهان
توام بر بد نضلت
مرا ملکت هستی خلاص
میان بجه و سبحان
بر سر شد در بند ارتک
تماست گر داربار ای
اگر این جوای بشنا الکار
بزر خر قدر گر مردی آن
یکی از رق وفن را
زکر و کوی آن و جسر
اگر ستید از مانیکان
درین بشه یک سرکشتان
کای چنه سرگشتگان
گنوه دم گرم و سرد و خشک
ده و شبرو دزدی از

چون ندارم هیچ کو سر
دردی بسته از آن در
ساغر و دل نه ز انجام دم
رنجه بر ره بودم شصت سال
هرکه او سینه شد و درد او
هر روی گر ولد ادم و دسته
چو در بانیست بنده او دلم
وگر از عشق او از جان برآیم
وگر از راز او جز کی
چو کبر نفس مند ر نهادم
چو بیکارم من اندر کار عالم
هر که دام هست پروای عشق
عشق اسمای بباید نغز
دیده گو تا نه بیند
در جهان شوریدگان
عاشقان را نه عشق قدر
در شب محنتی آرام کس
ای دل اگر عاشقی
دلبر تو دل پاره دل
نیست کس اگر کاری
گر دل جانت ادره
هر زمان شوری دگر دارم ز تو
خاک بر فرق اگر جز چون دل
چون ندارم هیچ آیی
نی خطا گفتم که دل

فارغم از نام و ننگ و خیر و شر
در کشید او آمد از خوقه
هر زمان از پای می آید
می ندانم در چنین راه این قدر
گو بیک جو بر دو عالم

قصیده

سرد کرده و بسیارم
خرابان جان بیارم
ز غیرت سر دادم
تا نش گاه و کارم
بس کر ازی کارم

وله ایضاً

در جهان خسته سرفوغای عشق
والله و سرگشته در صحرای عشق
هر که او شوریده شد شیدای عشق
تو چه دانی چون نه دانای عشق
تا برآید دست بر بالای عشق

وله ایضاً

روز ذال کشاهی فرشتا
لنگ تو باری نشد ساخته کاری

وله ایضاً

هر نفس دل تشنه تر دارم ز تو
هیچ ای در جگر دارم ز تو
بس چگونه خشم تر دارم ز تو
هم توی تو ی اگر دارم ز تو

آن بخشای چو تیر راست رو
دردی عشقش بکیم
خوه زد کا خواهد ای
هر که او در عشق دل از جای شد
زین حد عطار در درد

قصیده

اگر اوی دمی از جان برآرم
وگر دو جویم از دریای عشقش
جو دام رزق چند در برم
جو برم در گسسته تا گردم
جو در خدمت چنان کردم

وله ایضاً

جمله جان ام و زبر خود مانده
بس کردن کاندر جهان
کی بود از عشق جانت آخر
چشم دل اوز مانی
جز ای عطار و جان

وله ایضاً

دیده جان روی او تا چند
درد ره او هر که از دل

وله ایضاً

بر بساط عشق تو سر دو جهان
نی کر چشم من از خون دو
ای دل کنای من شد نوی
گفت بودی دل من

بر دل آن بیرآمد کار کرد
در خوش آمد که ای
کین چنین یکبارگی شد
تا ابد او نبند
در دو عالم گشت دائم
شکای جان نمخوارم و بسته
که داند کو چه تیمارم
چه یادر نگه بیارم
بسوز دولت دارم
بصد غیرت بیازارم
بخلوت پیش عطارم و بسته
او چه داند قیمت سودای عشق
کس چه داند زدوق ای عشق
بست شد چون خاک زیر پای عشق
چون نبود ای هر که اندر وادی عشق
تا عجایب بینی از دریای عشق
زانکه در عالم تو یی الای عشق
بر در دل او زد و
در طلب روزی او
چون یکی زنه
دم مزن و در فنا همه
می بسازم تا خبر دارم ز تو
زانکه دل را ما خبر دارم ز تو
هر توی عشق اگر دارم ز تو
دل چو خون شد چشم بر دارم ز تو

۱۰۲۸
۴۸
۱۰۷۶

۱۰۲۸
۲۸
۱۰۵۶

سوز و تفی تا سحر دارم ز تو | تا بر آید صبح چون آفتاب
سوی در روی او بردارم ز تو | همچو نی دل [illegible]
تا کی آخر دست بردارم ز تو | [illegible] جانم [illegible]

وله ایضا

وارهان از ننگ و از نام ای غلام | جمله شب همچو شمعی سوختم
بین که رفت از دست ایام ای غلام | کام [illegible] دست [illegible]
[illegible] ای غلام | عاشقی ای شو که کار مرد [illegible]
هستی آغاز و انجام ای غلام | هر که او [illegible] آرام نیست
مرده شود [illegible] کام ای غلام | با مشو در مسجد [illegible]
تا کی نه خاص و نه عام ای غلام | گفت عطار آنچه [illegible]

وله ایضا

کان ماه روی رخ [illegible] | بر چار سوی [illegible]
بر خاک اگر بریزد [illegible] | و ز مردی [illegible]
رو باز کرد [illegible] | زنهار [illegible]
دایم چنانکه باشد [illegible] | گو آنکه بر روی [illegible]
گو عاشقی [illegible] | در بند دین [illegible]

وله ایضا

چند [illegible] ای غلام | درد خرابات [illegible]
آینه [illegible] ای غلام | آتش [illegible]
هر چه می بود و نبود ای غلام | روی زمین [illegible]
[illegible] روی [illegible] ای غلام | [illegible] چوگان [illegible]
دانه [illegible] ای غلام | صد قدح [illegible]

وله ایضا

صد [illegible] | ای کار دل [illegible]
سلطان [illegible] جان [illegible] | [illegible]

هر شبی ای صبح [illegible]
[illegible] در برده‌ام
ماه رو با کار من از دست شد
خورد در شب صبحگه شام ای غلام
جام درده [illegible]
دست با من [illegible]
گر همی خواهی که [illegible]
بی سر و بن شو چو گوی [illegible]
گاه مرد مسجدی [illegible]
گر تو خاصی خاص شو با عام [illegible]
[illegible]
[illegible]
سلطان غیرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
جمله از خود [illegible]
صبح رخ [illegible] ای غلام
[illegible] قدح می بیار
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر دل عطار [illegible]
ای آتش سودای تو [illegible]
[illegible]

زرد روی در بر دارم ز تو
[illegible] دارم ز تو
تا کی این [illegible] دارم ز تو
زنده کردان جانم از جانم ای غلام
صبح دم زد ما چنین خام ای غلام
[illegible] کام ای غلام
[illegible] صبح و شام ای غلام
کی تواند یافت آرام ای غلام
[illegible] ای غلام
[illegible] ای غلام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زیرا که این بیابان خونخوار [illegible]
[illegible]
[illegible]
چند گفتی [illegible] ای غلام
[illegible] ای غلام
[illegible] ای غلام
در پی تو [illegible] ای غلام
[illegible] ای غلام
هر که [illegible] ای غلام
صد در اندوه [illegible] ای غلام
[illegible]
[illegible]

بس مرغ دل [illegible] | عطار را [illegible]

وله ایضا

[illegible] رسید آید | [illegible]
گر ترا [illegible] آید | [illegible]
گرد و عالم [illegible] آید | [illegible]
خواجه [illegible] آید | هر که [illegible]

وله ایضا

[illegible] | چون مرا از خواب [illegible]
گشتم [illegible] | چون [illegible]
در صف مردان [illegible] | نیست اکنون در خرابات [illegible]

وله ایضا

[illegible] گرفتم | دعوی [illegible]
[illegible] | گفتند [illegible]
در کوی [illegible] | از خرقه و تسبیح [illegible]
از کعبه [illegible] | [illegible]

وله ایضا

با مغان [illegible] کار شو | چند [illegible]
چون [illegible] | چون [illegible]
[illegible] شو | [illegible]

وله ایضا

انگشت [illegible] | [illegible]
در شیوه [illegible] خراباتیم | [illegible]
[illegible] | گر مست شراب عالم [illegible]
پاکی [illegible] | [illegible] مسجد [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
هر کرا ذوق [illegible] آید
چه کنی در زمانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زنار [illegible]
نیست چون عطار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای مرقع [illegible] شو
[illegible]
[illegible] مسجد [illegible]
[illegible] خراباتیم
انگشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با این همه [illegible]

[illegible]
[illegible] آید
[illegible] آید
[illegible] آید
[illegible] آید
[illegible] آید
[illegible]
گفت برخیز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرفتم
ترک [illegible] گرفتم
[illegible] گرفتم
[illegible] گرفتم
[illegible] گرفتم
[illegible] شو
[illegible] شو
عالم [illegible] عطار شو
ای عشق [illegible]
[illegible] خراباتیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زیرا که [illegible] مرد این مقاماتیم

درحالت بیخودی چو عطار
ما ترک مقامات و کرامات گرفتیم
آن رفت که خود را همه طامات نمودیم
بر کرد عقل گر [illegible] یکی هست
چون عقل شد از دست ز [illegible] مستی
چون [illegible] مردی عشق [illegible]
جایی که جان [illegible] چو گوی [illegible]
[illegible]
ای [illegible] ملک [illegible]
عطار اندرین [illegible]
عاشقی و بینوایی کار ماست
عشق و ایمان هم بیکجا [illegible]
بوده [illegible] میان اصل و [illegible]
گشت [illegible] عطار در خمار عشق
ما رند مقامر و مباحی ایم
هرچند که از گروه شیطانیم
گر [illegible] تو مباحث
در بتکده گبرو [illegible] ایم
یاد [illegible] مفلس و قلاش [illegible]
سکه [illegible]
باک [illegible]
راهست [illegible]
چون دل عطار [illegible]
ما ایم ز عالم معانی
در عشق ولی و نیم جانی

وله ایضا

در دیر مغان راه خرابات گرفتیم
پی برلب رضا [illegible] خرابات نهادیم
اکنون همه [illegible] عالی [illegible]
بر چهره آن ماه [illegible]
وز عقل کرده [illegible] گرفتیم
چون آن می عشق [illegible]
با دل [illegible] مناجات گرفتیم
[illegible] شیوه عطار درین [illegible]

وله ایضا

آن [illegible] رندان [illegible]
گر [illegible] معنی [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر هرچه بود در [illegible]
[illegible] خطاب [illegible]

وله ایضا

کار کار ماست چون او یار ماست
تا بود [illegible] میان جان ما
سد ما در راه [illegible]
کار ما چون شد ز دست اکنون
وین زمان [illegible] زنار ماست
گر [illegible] حاضر [illegible]

وله ایضا

انگشت نمای [illegible] ایم
خونخوار [illegible] جام
نه قابلی ایم و نه [illegible] ایم
جانا ز شراب شوق تو مدام
ما [illegible] ایم بس مباحی ایم
ما فقره [illegible] کی [illegible]
در مصطبه رند [illegible] ایم
تا در سر آن می [illegible]

وله ایضا

در ده ایمان [illegible]
ز آتش [illegible]
کم زن [illegible]
[illegible]
[illegible]
دیم [illegible]

وله

ایضا

برداده [illegible]
بکه [illegible]

پروانه روی شمع جانیم
ترک سخن طامات و طلامات گرفتیم
یارب که بگیم [illegible] گرفتیم
[illegible] گرفتیم
این شیوه ز اسرار کرامات گرفتیم
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
زیرا که [illegible]
جان [illegible] رمات
هرچه [illegible] درد [illegible]
[illegible]
گر [illegible] خمار [illegible]
خونریز [illegible] ایم
[illegible] صبوحی و [illegible] ایم
چون خاک مقام [illegible]
خالی [illegible] ایم
درین [illegible] مغان [illegible]
[illegible]
فانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
رندی [illegible]
چون [illegible] حالی

در وصف عاشقان حضرت
ای [illegible] کهنه [illegible]
آن می که تو [illegible]
ما [illegible] ایم و چون بود [illegible]
عطار برو که دست بردی
باده گر [illegible]
[illegible]
در [illegible]
در صف عشاق [illegible]
ما کبر [illegible] ما مسلمانیم
شیطان [illegible]
درمانده [illegible]
سرپرده [illegible]
عطار [illegible]
گر در صف [illegible]
گر [illegible]
هرچند که عطار [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible] عاشقان [illegible]
مقام عاشق و معشوق [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر تو [illegible]
[illegible] عطار

از [illegible] کشته [illegible] حالی
برخیز که [illegible]
ما می نخوریم جز [illegible]
در حضرت [illegible]
جز [illegible] معامی
تا [illegible] عاشقان [illegible]
ما بر سر [illegible] دایم
چون خواب [illegible]

وله ایضا

خوف [illegible]
وین [illegible]
[illegible]
در [illegible]
عشق [illegible]
چون [illegible]

وله ایضا

ما [illegible]
که [illegible]
[illegible]
زان مرده ایم [illegible]
ما راه بکار خود [illegible]
ما چاره [illegible]
[illegible] بسوزانیم
زانجا که در آمدیم اول ما

وله ایضا

از [illegible]
شه [illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

یار [illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
میان [illegible] زنار [illegible]
[illegible]
[illegible] عاشقی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible] زهی مقام عالی
بر خلق [illegible]
[illegible]
از [illegible] بود [illegible]
از جمله عالم معانی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق و [illegible] ایم
سرپای [illegible]
این پرده [illegible]
[illegible] سوی آن [illegible]
از پرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دل است نگاری برآورد — رندی و قمار می برآورد
دین رهرو وایزدی برآورد — سالوسی و بیه گری برآورد
از توبه و زهد بر نهادی برآورد — صافی شده دلبری برآورد
عطار چو بحث حال خود کرد — تلبیس و مزوری برآورد
وی پیر من از کوی خرابات — زر شست بمعراج و مباحات برآید
چون دوست نقاب از رخ برانداخت — از شرق جان صبح مناجات برآید
آن دیده که از آن همه تو آن جمالش — محجوب ز رکشت و جهات برآید
به باز جهان بود جانکی می گردد — نخوت شده و از دنی کرامات برآید
عطار برای آن در رسیده همی گشت — تا نفی شد از جمله اثبات برآید
با مرد کلیسیا و زنارم — شش پنج زمان کو می کامیم
با جمله مغان نقد بیعتم — در دیر مغان منی بخاریم
تسبیح درد انجم الحق — کاهی مستیم و گاه هشیاریم
با دو سوسهای نفس شوانی — کاندر کف نقش حق دگر فناریم
این خود همه رفت یا بر او — بی او به بهشت سرفرو ناریم
در سبح هر روز اندر انداخت — جز یار ز هر چه هست بیزاریم
از زاهد یگانگی ز شوخی — فارغ ز دو کون همچو عطاریم
در ده می عشق یکدم ای ساقی — بگذر که گذشت عمر ای ساقی
در دی ده ما که توبه شکستیم — از روی دریا نهفته [illegible]
ای ساقی جان بیا جام بی — فانی گردیم و جاودان باقی
ز نسیم بوی تو هم آن جانی — بر آتش عشق و رشتاقی
کس می نرسد به بستان تو — با ما که تحمل اتا اخلاقی
عطار برو که در ره معنی — امروز محقق ره اطلاقی
رو دارد سراحی ز خمار — بنشین و دمی مباش [illegible]
با مرش سو سجده در شو — این وین مزور است [illegible]
گر زین صفتی بگویی [illegible] — یک لحظه ز حشر نمید [illegible]

وآنجا قلندری برآورد — فراسی و ناسی نخواست
کیش بت آذری برآورد — در کنج خاقی [illegible] شرو ورد
مومن شد و کافری برآورد — تا وردی درد بدمسلمان خورد

وله ایضا

از دلشدگان نعره و هیهات برآید — شوریده بحراب فنا [illegible]
در دوست فروشد نعمات برآید — چون در ره جانان [illegible]
آن دیده به دیدار جمال [illegible] برآید — مقصود بحاصل شد و مطلوب معین
و اقبال بر آن [illegible] شهمات برآید — دین داشت و گرامات یک قطره [illegible]

وله ایضا

گر مفلس و قلاشیم و ننام برداریم — دربوزه کنان شهر گرانیم
با جمله ز ابدال ناکامیم — در فسق قمار و پیر استادیم
سالوس و نفاق اوج داریم — در گلخن تیره سرفرو بردیم
در حضرت او چه مرد اسراریم — اندر صف این حضور [illegible]
الفت کرده دست [illegible] بیداریم — در رستگار دست آرزو ای ما
دزد و رنج و در شب تاریم — ای او چو نداریم سر جدا [illegible]

وله ایضا

تا عقل گمرّه گدای باقی — زین عقل گزاف گوی [illegible]
تا کی ز نفاق و زرق و حنانی — با تنگ وجود بارسا باشیم
کامروز تو و سکر عشاقی — تا باز رهیم [illegible] خود
تو خود [illegible] ز ذوق و [illegible] — بس جان که ز شوق خسته فانی
زیرا که تو در وجود خود فانی — بیای بحلق ریخ کم خود گنجی

وله ایضا

بر بند بروی خرقه زنار — باده کشان در [illegible]
پاینده هزار پای [illegible] — تا چند نهان کنی [illegible] تلبیس
در مردمی در آی در کار — تا کی ز نده [illegible] بوی تو

سر داده و هر چه مدعی گفت — آنگاه بدین درای یکبار
گاه آیی و گاه بازگردی — منیوش که با تو گفت عطار
سر بار بر سکانم اندر جهان فتاد — جان را طلاق گفت دل ایشان
مردان ره دین را در کبر کی گشت — در جوش در دونوشان [illegible]
اندر صف بستان چندان کی گرد — مادام و جان و دل اندر [illegible]
از بهر چه [illegible] — رفتیم تا که [illegible] از سر [illegible]
عطار اگر در کار باز از دین حصار — دل بایدت که گرد از سر [illegible]
مردم مست بیا و ز کشتی — پست که دانی و در کار کشتی
کام از ره روی دو ریک — از مسلمانی [illegible] کشتی
چون مرا سنگ شده دین من — اندرین واقعه [illegible]
ای دل سوخته گمرهی — همچو گلبن بستم خار کشتی
آتش اندر دل ایام زنی — باده بر چهره [illegible] کشتی
غم معشوق که شادی دست — در ره عشق چو عطار [illegible]
گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر — گر راه بین ره ای رجال [illegible]
تا کی نهفته دارم [illegible] زلف تا — گر سر عشق خواهی [illegible]
در عشق سر کون شود هر سوی [illegible] — سگ کو مرد راهی [illegible]
بیرها باده گر روی عقار نهاد — خط [illegible]
در دیر مغان در رستی او [illegible] — می خوران [illegible]
گفتم ای پیر [illegible] که کردی — کام آنست که [illegible]
با رکعتا که انا الحق [illegible] سرورها — ازلی [illegible]
آنجا که آتش [illegible] سوخت — بر لب [illegible]
وقت [illegible] آسمان [illegible] دل — گاه اندر [illegible]
بنده چند ار [illegible] — برده دیگر [illegible]
سر کرده جان کرده [illegible] — از دل کرشمه [illegible]
دل زبان [illegible] — جان با میه [illegible]

گر کعبه مجوی و گاه خمار — چون سبز شدی ز سبزه کاری
این نقش نشان مردی [illegible] — چیزی که صلاح تو در آنست

وله ایضا

رندان ز نشین راه [illegible] — با کوشش [illegible]
گر چشم خلق عالم یکبار [illegible] — هر جا که مغان [illegible]
گر روی سوی قبله کرد [illegible] — نه مومنم نه کافرم [illegible]

وله ایضا

ای مستی چند و بخار کشتی — می عشقم [illegible] و مرا
کام اندر سرا کشتی — چون ز اسلام ننگ آمد
مردم در ره که خار کشتی — سگ پیران حقیقت [illegible] را
خون خوری تن زنی و [illegible] — برابر گل وصلش [illegible]
خاک ره به باد [illegible] کشتی — بوی [illegible]

وله ایضا

با سنگ [illegible] — سرکشان [illegible]
تا کی ز زرق و دعوی خلق — ای [illegible]
بنا جان و دل [illegible] — از بر توانگی عطار [illegible]

وله ایضا

سرفرو [illegible] — درد و [illegible] دل
گفت [illegible] — من [illegible]
گفت [illegible] — دل [illegible]

وله ایضا

در روز [illegible] — جان خود [illegible]
آه خون آلود [illegible] — روز دیگر [illegible]
زانکه دعوی خام [illegible] — چون دل عطار [illegible]

وله ایضا

گر هر نه به جان آل از تو روی آرمخت
خسرو کجا سواره با سر سپیدی بانگت
خود تو طرفی کرج از آنکه شمالی
یک شکر زان لب بصد جان بنه
عاشق شور به هر راه باب زرخس
شیوه دارد عجب دلبری
چشم بر اه چشم او در خاک راه
گر زمانی عاشق پر گشته ببا
از کمال سکوی آن پیده
یک سخن گفت عطار بخت
ای دلم مست چشم تو مست
همچون من صد هزار سر گشته
نرگکان و دلی حالی کشتم
یاد کن از کسی کرده ستم شهر
بوک نعمیر خواهم آن باشد
صورت به پیشه دل ای تو ای تو بدل
ای جان مرموده ای و ای خرد
جان دلم از چشم مستی ز پر خبر
از رخ سر کردون کردون نونه ساکاریها
گشت جهان همچو نگاری غلام
با گل و با بلبل و با مل عجم
نرگس سرمست کرکو بکشد
آب جو ز اکر جهان من نفس
روز جوشید باز نیاید دگر
فتنه مرکم حسرت دل بسوخت

بر سر صد هزار غم باد جفا میکند
لعل تو طرع می شود تو هنا میکند
مرغ سنی آوری بر سر بات میکند
می‌کند صد قرن زرگ گاه ازرخ
جان دلم مدبری بیوز برجی کنی
عطار ز جفای تو هی کند رای تو

ولـه ایضاً

لعل آدمی چند جهان بنه
غمزه چند ابرو کمان بنه
بکشد چون باد و قربان بنه
سر سوی وادی هجران بنه
بر سپهر تند زمان بنه
تو ست جان آزار کو خواهد بستان
عاشق گریبان خود وا می‌کند
گرد وجودش میکند آن باکت
می بباید رفت دل از جان خود
جان سپارد هر کرا زند دانی

ولـه ایضاً

در خطم از خط لشکر تو پشت
حلقه در گوش حلقه گوشت
من بجان و دلم وفا کوشت
کند لطفه فراموشت
گر شوم آشنی آغوشت
حلقه در گوش کی خلق را
گشت معلوم من گر جان برد
غمزه سود شتل نگرش ازین
مست زانم جنگ در بر خوش
دل عطار باده تا خورد

ولـه ایضاً

در سایه و انجم گرفت سلطانم
تا ز شراب عشق بر باد گرده جانم
کام دل جو شوی گر بنالم کام دل
تا جان عشقت سه و شد زمین کی ابنه
بیچاره آمد از دلم کاها حل نگر
ای گلستان از احمدی دی عشق تو هی

ولـه ایضاً

وصل طلب فصل بهاران غلام
سر گران گلها اری غلام
خاک کند خون تو هزار ای غلام
چند کنی روزه کنه ای غلام
دست از ین غصه برای غلام
بلبل عاشق بصبوحی بنشست
چشن نشین تا زه بکن کار
زخم خمارم چو بیزاری گشت
نیست اگر زادم دادیس
دافعه مشکل دارای غلام

انجمن ساز عاشقان بهانه میکند
دین تو سکنی باز لف دوتا میکند
خط تو خود به دست خود باز ابا میکند
الحق از زده دار کو از زان بمیدید
زان دو یاقوت در افشان بمید
خون بیاز از لعل جنان بمید
چون دو لعلش آنجهان بمید
همین گر و لعلش دست انسان بمید
داد عطار جان از بیان بمید
جان شیرین زان سخن آن بمید
حلقه زلف بر تاب گشت
دلم از ظاره سیر پوشت
نخوم خسته خواب نوکشت
مست و خواب بیدار امید
تا قیامت بمانده مدهوش
دل تنه شد زلف تو ای دل اما دل
تا دل ز نادست ها شد نماد عالم
کی خواهی که حاصلم ای تابع تنها
عطار را در سر دلی تا تو یابی دل
باده کش گلرنگ بیار ای غلام
می شنوی نالهٔ زار ای غلام
جشن بر آب نه کار ای غلام
نوش خمارم ز خمار ای غلام
از تو بر آرنده دمار ای غلام
بر دل عطار قرار ای غلام

شب تا زیخ مجمدم خورشید ایخش
لاله شب سر قدم تو لولوی ز دیم
موسکه به عیسی جان عونکه دیده ان
تا گرو اریستی همی بر جام ساقی جان
چون قطره دریا زدن سیگ کام دون
جانم قدم بر سر دای دل از دل لا اول
قصه کرد از سرکشی باز دم بگان
عشق دل خواهد رز بیم جار
گر به سوزی بسته بنده دار
هر روز غم عشق تو ساخر هر
عشق گر از دوا را بر خود کردم
سرخی لب لعلت سر سبزی خانه
عطار به وصف تو چون خویه
هر کرا عشقت سر گردان کرد
سر بفرمان نهند خورشید
چشم خونریز تو از غمزه
جان عطار رهش مسند
از نگار پرخ بین تیز مرگان
باد و هنی آید چون قد سرو از رند
ماه رو با آفتاب از پرکن جهان
در دل عطار عشق جان فتاد
سر نظر بی خود هوای مکنم
سکه دل شد سر کرامت
ای مرا خون جان من پی زادگی
در رشتی دیده عطار را

ولـه ایضاً

در یکی بزم جمجدم لولوی شاخ
زمانه لعلش سر زمان صد خون بریخت
وز دیده تو تخت الثری صد نر بار
در پای آل کو قطره خون کو عطار
سطرنج و ران نوح بر و آتو زرجم
ساقی گردش گران ز لعل تو تخت بیان
از پای سر با شده نور هر هم باز
انجا کر تو ای همنفس ای پیدا

ولـه ایضاً

قصه اوراق من هر دارم بگان
جان سر چند آوری کار هم بگان
من ورخ ای تو بگان دارم
گر بسوزم همچو شمع از غم او
تو همچو شمع مست چاهم کو بیابد
جو جال عطار از زاری سر حست

ولـه ایضاً

اندوه دل افزاید ملک اگر کرد
سودای سر زلف صوفی اگر کرد
هر گر کرد و آن جار خیم بر آبار
چون بسته شیرین تو خون رنگی آرد

ولـه ایضاً

هر که غش چاره آن خواهان کرد
هر که یک فی ترا فرمان کرد
چشم این سوخت خوان کرد
چاره عشق تو بیچاره گشت
چون بزیبایی آن داری تو
چه کنی قصه بخون کردلم

ولـه ایضاً

بر دل آید چون دل اگر سلطان گرد
گر تخت آمد بر ایش لف زره ستان بکند
گزروت سایه خورشید یکی گرد
راه آشنای عشق من اگر گر خواهم
در زمان آزاد کرده سرو از بالای خوش
تو زره آه من قالب خورد دو نی

ولـه ایضاً

قصه کوی دل برای سکنم
زانکه آه از خستگی میکنم
کس هم زاری ز جای بکنم
گر بر سنی های موی برنم
نو قدر آنم در میان بحر خون
چون غم تو کیمیای شادی

ولـه ایضاً

انگه بین خال مشکین دلبر بیار بخند
ساقی شراب لعل ده نه خوحی اگر بخند
دری شراب آن لب گل سا من بخونجر ابخند
چون بوی زلفش با نفس با رضی بما
طاوس جان مشاموس گلبن ایخا
عطار زند با در باصبح نسیم بخند
راز غمش را گر دارم بگان
من زجان خوبش بیزارم بگان
کم طلب بر جس آن آرم بگان
صد دهن بتیغ صد فکر کرد
تا چشم زنی بر هم از اسب اگر کرد
هر لحظه شیری شوری اگر کرد
کان بحر جو موج آرد سیل اگر کرد
هر که بر عطار بنشد تا دل آن گرد
انجمن عاشق نه زارم آنگرد
خویشتن را پیش دختر ترسا کرد
گر به سو ایست زبیان جان کرد
ناوک مژگان ابروی کان گیرد
گر به عشق تو سر و خو ابان بکند
آه خوان آید دم اگر کرده ون جان
گرفت آن نیش از بالا کی ان بکند
گر بگریم های های بسکنم
کار زنده ی آتشنای بسکنم
هر نفست از جای بکنم
خاک پای تو جای بکنم

ای روی تو شمع بت‌پرستان
خورشید نهاده چشم بر تو
پیران بر حروف لعلت
در عشق تو نیست آنکه گشت
کوی تو که آب خضر بودست
مشغول مشو بگل کرامت
زحمت بزند بچشم زخمی
عشق تو بجان در هم آمد
وصف سر زلف تو علم است
من موی میان بگو [illegible]
هرچند میان تو چو موست
از سر زلف دلکش بوی [illegible]
روز شب [illegible] زخیال [illegible]
پر [illegible] از دو چشم تو [illegible]
خاک [illegible]
گرچه فرید [illegible] جمال تو
ای روی تو آفتاب [illegible]
بر روی جهان ندیده چشمی
دیدم کمر ترا ز هر سوی
زلف تو چو عقاب [illegible]
در غار [illegible] تو جان [illegible]
تا چند بر آفتاب بندی
گر در غلط اوفتیم در علم
ای کاکلش [illegible]
[illegible]

ماتوت تو قوت شکرستان
تا تو بدر ای از شبستان
ابجد خوانان این دبستان
هستند ز نیستان [illegible]
از شیر که خورده از پستان
پنهان ز تو خفته در گلستان
گورستان گشته [illegible]

زلف تو و صد هزار حلقه
گردون هزار چشم بر تست
آنچه از رخ تو [illegible] اسلام
ممکن نبود بلطف تو حقی
گلگون جمال در جهان [illegible]
کین گلبن تو بهار عمرست
تو گلبن گلستان حسنی

وله ایضاً

این شمع و چراغ در بزم آید — زان زلف تو سرکشان [illegible]
این وصف [illegible] در بزم آید — دل میخواهی و من بیم زانکه
موی میان در بزم آید — یک ذره خیال چهره تو

وله ایضاً

بر دل من زجان [illegible] — بو که دعای من [illegible]
گرچه صواب نیست [illegible] — [illegible] چون [illegible]
گر در آمد [illegible] بوی [illegible] — رحم کنی [illegible]

وله ایضاً

نقدی روشن [illegible] — چون چشمه [illegible] لب تو
موی آمد [illegible] — میرفت دلم [illegible]
بربود و کشید در [illegible] — گردید [illegible]
در دو تن [illegible] — الکنده [illegible]
گر [illegible] — گرچه [illegible]
کی در غلط اوفتیم [illegible] — عطار [illegible]

وله ایضاً

گرد رهم جهانت [illegible] — بیخواستم گر [illegible]

چشم تو و صد هزار دستان
واله شده در تو چو مستان
هرگز نزده [illegible] بهشتستان
از دین و ایمان بت پرستان
[illegible]
در هم ریزد [illegible] زمستان
عطار ترا هزار دستان
نامت بزبان در نیم آید
یک موی نشان در نیم آید
هرگز ز تو جان در نیم آید
از هر دو جهان در [illegible]
بوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
می [illegible]
وصل [illegible]
ابروی تو طاق قاب قوسین
یک چشم [illegible] چشم [illegible]
از لعل تو [illegible]
خاک تو [illegible]
القای عصا و خلع نعلین
در عین جهان [illegible]
از مطلب [illegible]
باز از تو جان [illegible]
[illegible]

[illegible] کردم [illegible]
کنی که با تو روزی [illegible]
اگر [illegible] بجای جان ندارم
چو کشتی [illegible]
تو کشتی [illegible]
چو خود کردم [illegible]
چو [illegible] باید از تو
هر کرا [illegible]
کو [illegible]
هر که [illegible]
سر مردان جهان [illegible]
[illegible] عطار کنون [illegible]
زلف [illegible]
روی تو که [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
زلف تو [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
دوست [illegible]
بار تو چون [illegible]
[illegible] تو [illegible]
در ره تو [illegible]

با پای مردگشتی [illegible]
ای [illegible]

ای [illegible] در [illegible]
گر شاد کردی تو عطار را [illegible]

وله ایضاً

گر من معشوقه [illegible] ندارم — اگر جان [illegible]
گر خوی [illegible] جان ندارم — من سرگشته [illegible]
چرا [illegible] — کنون تا کام [illegible]
من [illegible] — بده عطار را [illegible]

وله ایضاً

تا [illegible] — [illegible]
از [illegible] — چون سر زلف تو [illegible]
مرد کو در ره [illegible] — [illegible] تو [illegible]

وله ایضاً

خال [illegible] — از [illegible] زوال [illegible]
از [illegible] — کشتی که [illegible]
گر [illegible] — زانکه عطار [illegible]

وله ایضاً

تا [illegible] جام تو — [illegible]
تا [illegible] دام تو — [illegible]
جان [illegible] — [illegible]
تا شدم [illegible] آرام تو — وام [illegible]
گر [illegible] کام تو — [illegible] عطار دل

وله ایضاً

[illegible] — [illegible]
[illegible] — راه تو [illegible]
[illegible] — گشت فرید [illegible]

گر [illegible]
[illegible]
[illegible] ایمان ندارم
[illegible]
[illegible]
گر من خود کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
در وصف تو [illegible]
[illegible]
تا [illegible] تو
جان [illegible] تو
از پی جان [illegible] تو
[illegible] تو
[illegible] تو
روشنی جمال تو [illegible]
نور عاشقان تو [illegible]
راه تو از [illegible]
زانکه [illegible]

کجایی ای دل و جان ما که گرد از آن بر آری
هیچ جایی نشانی نیابد کسی از تو
چه کو سر هیچ که در دو جهان کمی
من از خود غمی افتاده ام
چه باشد از سر لطف جان
ز اشتیاق تو عطار از دو کون
عاشقا چون سپر بفکندی
ز سر درد که پیش کسی
من ز شوق تو شمع شکرم
چند آخر من جگر خسته
ای دل اندر عشق دل
چند باشی در حجاب خود نهان
چون خوری بر روی آن
بس در آتش چون خلیل
زاهد از را از وجود خویشتن
چون شود شایسته جان تو
گر من اندر عشق مرد کاری
کاشکی کر محرم
گر ندارم از وصال
گر نبودی راه از من
برق عشق از آتش
کشتی ام بر آب دریا
کی بود آخر که یادی
خون ز عشق من کشتی
گر کند عطار از زلف

وله ایضا

نشانی از تو کی چون ابر	عجب مانده ام از ذات
همه جهان تو در گشت و تو	منم که هستی من بنده
مرا ز جاه و باد او بر آوری	دراز تر دو عمری
از آن شراب دل	امید ما همه

وله ایضا

زره زلف چند سوزدی	چون کرشمه کنی نرگس مست
دم زند نرگس	ما به از آدمی تو در کار است
تو ز اشکم چو صبح بخندی	تو ز ما کار
در تو سوزم و تو کشندی	بوسه لی جگر

وله ایضا

دلبرت صد بار آمد بار ده	یا رو گر موسی اسلام آر
چون ز روی آن دلدار ده	از زده های تو
جانت را آشتی بار ده	ساقیا خمخانه را
دار جان و درد	چند نوشی دلق

وله ایضا

از بد و نیک جهان	کفر و دین در باختم
یک نفس اندر خور	کر الم را
باری از کوشش	گر مراد

وله ایضا

چون بجان و دل	دل کسی را کو که در
مشطر تا باد	گر نباید باد
زخم آن	بوی زلف او بجان
تا دکم در عشق	چون رگ عاشق

وله ایضا

گرکس نبید از تو هیچ جای نشانی
گر آفتاب همی از ای اگر چه
تو ی که از تو هیچ در
حور سر آدم
ز بوی خوش
از آن او و مرا
کم شود عقل
سر و بن را
خوش امید
چند عطار را
کار او کن جان و دل کار
یار و بر کار
حمله بتان
عاشقان را
دلق
اصل
چیستی از وجود
از بی غفلت
محو
من از
سر نهانی برق دیگر
بوکه ان
دل ز دست
تا بباشم
از میان چیز کرده

ای دل پرورده
چند گویی تو
این حجاب
عشق تو
از وصل
عاشق عشق تو
گر چه دل خراب
تا دل من
ای دل
عقل او
قصه تو می نبشت دلم
لی تو اگر چه
دل چو سوخت
یک ذره نور
آخر چه طاقت
جه جای هم
و راز
بوی زلف در جهان افکنده
از بسی
و ز فروغ لعل
می نیایی در میان
مرغ دل را
هر که او
در بلای
گر نبودی جهان

وله ایضا

چون تو ام گرد من	از نشان جان
و اگر کنی قصه	چون دل
مرد عشق من تو ی	تا کر

وله ایضا

پرده بنفشه	دل جز
لیک صبح وصل	دل کر
از همه کینه بشکند	تا ز شراب
بی سر شدی	عطار از

وله ایضا

چون بسر می نشد قلم	دلم از بس
در دو چشم	جان همی خواند
رود گیت	درد دل

وله ایضا

تا در فروغ	یارب
نه روح لایق	هر کو ز نامی
اقبال جاودانی	هر که کر شرح

وله ایضا

غلغلی اندر جهان افکنده	از کمال روی خوب خویشتن
شورشی در	روز و شب
عاشقان را در کمان افکنده	بر امید وصل
اندرین	روی چون
خویشتن	دام سودای تو

وله ایضا

کی توانستی گل معنی شکفت	جان ما را

گو بیا
گر نبیان جان
من هرا
با دل عطار
عشق تو
عمر و
دل
جمله
شاید
هر چه
چون بیاست رسیدم
چون بیاست رسیدم
نقش مطلق شده
افلاک
هم و هم
در عشق تو
کام
خویشتن را
آتشی در عقل جان افکنده
نعره در کون و مکان افکنده
بید
خون ما را
کیسه
روز و شب در امتحان افکنده
برگ گفت و کل معنی

پیتواری بیا گر در روز و شب
بس که گر فتوری یابی ضمیر
انچه حد از ما بگو بی حد آن
عاشقان کز نیم وصلش جان دهند
فارغند از عالم و از کار عالم
کز صفتشان [illegible]
عالم صورت [illegible]
وانگه عطار را [illegible]
هر که در این راه دوران کند
گر کند اندر رخ جانان نظر
گر همه یک موی [illegible]
کی بود آن [illegible] مرد
راست [illegible]
عشق [illegible]
لیک [illegible] عکس رخ او ذره
انچه [illegible] سینه مردان بود
گر از آن یک ذره کرده [illegible]
آن فلک [illegible] عالم [illegible]
بر تو [illegible] خورشید [illegible]
وانگه نور جان ندارد ذره
پای در ره [illegible]
گر زنی عطار [illegible]
ای [illegible] هر کس [illegible]
کس [illegible] فراز و شیب [illegible]
گر [illegible] صد جان [illegible]

کم نفس [illegible] گفت
سر برآورد و [illegible] دل سفت
[illegible] کهنه [illegible]

پاک [illegible] که در [illegible]
انچه ما دیدیم در عالم [illegible]
[illegible] ما از جان [illegible]

وله ایضا

وال [illegible] غرق [illegible]
خوش [illegible] چون [illegible]
[illegible] صورت [illegible]

هر که در عالم [illegible]
هر دو عالم [illegible] خود [illegible]
جمله غواص دریای [illegible]

وله ایضا

[illegible] جانان کند
شرط [illegible] پنهان کند
رونق خود همچو سلطان کند
[illegible] سلطان کند
[illegible] جولان کند
همچو من [illegible] حیران کند
[illegible] ایمان کند

چون رخ جانان [illegible]
در نظر [illegible]
مرده [illegible] در راه عشق
کار [illegible] پروانه [illegible]
طاقت [illegible]
زلف [illegible]
در غم [illegible] دل عطار را

وله ایضا

مرده عالم [illegible] پنهان بود
آفتاب آن رخ جانان بود
نور [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] کار خود حیران بود
[illegible] عشق بی پایان بود

در [illegible] آوری
[illegible] دوران [illegible]
[illegible] آن فلک [illegible]
[illegible]
عشق [illegible]

وله ایضا

گر [illegible] عشق [illegible]
گر سر [illegible]
قدم [illegible]

[illegible] جان [illegible] خصم [illegible]
کی [illegible]
کسی چون ذره [illegible]

[illegible] تر [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جان خود [illegible]
[illegible] ره [illegible]
هر [illegible] جان [illegible] کند
جان تو [illegible] شمع [illegible]
روی [illegible] فرمان [illegible]
جمله اسلام [illegible]
[illegible] روز [illegible]
[illegible] آن فلک [illegible]
خود [illegible]
آن فلک [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] عمر تو [illegible]
[illegible]
آن [illegible] جان [illegible]
[illegible] کام [illegible]
[illegible] خون [illegible]
[illegible]

[illegible] کم [illegible] اسرار [illegible]
[illegible] صفت [illegible] مرد [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
[illegible] عشق عقل [illegible]
[illegible] هستی [illegible]
گر صد هزار سال [illegible] قدم [illegible]
در صد هزار سال [illegible]
عشق [illegible] نام [illegible]
[illegible] این حدیث [illegible]
تشنه عشق [illegible]
در ره عاشقان [illegible]
نه خود [illegible]
[illegible]
در راه عشق [illegible]
[illegible] نام عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
چون جان [illegible]
گر مرد [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
مردان [illegible]
[illegible]
عطار [illegible] خود [illegible]
عقل [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

[illegible] هرکس [illegible]
گر [illegible] اطلس [illegible]

[illegible] گوهر
در [illegible] عطار [illegible]

وله ایضا

هر گز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق از [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
عطار [illegible]

وله ایضا

عشق [illegible] دل [illegible]
آب [illegible] خون [illegible]
[illegible]
[illegible] نام بود
با همه خلق [illegible] بود

[illegible]
[illegible] عاشقان از خون [illegible]
از ازل تا ابد [illegible] عشق
[illegible]
محو خود [illegible]

وله ایضا

[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] خلق آمده [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

در [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در [illegible] عشق [illegible]
گر [illegible]
مردان [illegible]
[illegible] عالم [illegible]

وله ایضا

[illegible] عشق
[illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] کار [illegible]

[illegible]
[illegible]
کار [illegible]
عقل [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جمله خلق [illegible]
هر [illegible] مقام بود
[illegible]
افلاک [illegible]
عاشق [illegible]
[illegible]
عطار [illegible] مردان [illegible]
در [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
گر تو [illegible] جان [illegible] عشق [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] قطره [illegible]
جان [illegible]

راست بود آن زمان از تو کویی … گر سر موی ز تو تویی بماند بجی
گفت اگر فانی ست ترا جای عشق … هست این باده جمله جایت
ازین عشق کنید تو شمع فانی … چون اثر او نماند محو شده از جانی

ولـه ایضا

علم ای کردن ز جان کشتن … راز ها را گر ز دل بر خون است
قصه خود کان یکان کشتن … جمله را در آتش آتش عشق
گر تو اند بزرگ جان کشتن … زیر خون سر گرد از آتش
زیر پای هفت آسمان کشتن … کم نداز قلم از و آموز
کار کردن ز کاردان کشتن … جان بجان جهان ده ای عطار

ولـه ایضا

یک نفس بود آن که آمد و اسلام … خفته اند در ره میده استاد گاه
رو گره بر جز تو نبود و اسلام … در بماند جان تو در سینه خود
آن کی در کبر تا صد و اسلام … هر که از این ذوق نبود مرد است
و اگر بر خوانی ز کاعده و اسلام … عشق در بایست جو نخ گم
فسق نبود در خوش و اسلام … جان عطار از سیاه عشق

ولـه ایضا

هر چه آن عشق بود از … بروای انکس نی کس از
ذره که خورشید … ماه رخسار کرده بند زلف تو کافر
جان … سر نکرانی … زلف کرد و بو العجبی

ولـه ایضا

در جوی وصل جانان کس نیم محرم بمانی … گر همه جای رسیدی کی تنی گر بجای
کاندرین ره تا ابد در بند … گر تو مرد راه عشقی ذره … باشی
در نخواند نحاس … گر بیشتر نا بخوشی یک …
مرتد دین باشی ار تو محرم آن … ذره در سایه …

ولـه ایضا

گر زده گردی ز خویش گر تنگی
دوستی آن زمان هم بر عشق او
جان چو قدم در نهاد ز گمگاه
عاشق چیست که جان کشتن
عشق ای برون از خودی …
بر نای کر عشق این راست
عشق آتش که در بر آتش
راه رو تا کی بود …
کار کن ز انکه …
عشق جانی داده سید و السلام
تو همان نگار کافر …
گر تو انکاره بری …
خلق را چون …
عشق باید گر تو …
تا خوشت می آید با جو …
مکه شهر راز …
مرغ دام ہجو باد کرد …
گر تعف خورشید عشق …
زلف باد صبا …
تا تو خود را فواز جمله عالم نمانی
گر نشان را بجواهی …
گر بر انداختی …
یکدمت آن دم که دام …
گر نوازی …

خام بود از تو خام …
قطره باران او …
گشت عطار …
سر گرفتن ای زبان کشتن
جملہ از چشم خونفشان کشتن
حال پیدا از خود نهان کشتن
نیر پروانه ز اتوان کشتن
رہبر بیرون … روان کشتن
جنه از فسانه جهان کشتن
چند گوی آخر … اسلام
بعد از آتش زبان و اسلام
جان تو تا … اسلام
گر … اسلام
از زمان عشق از نور … اسلام
مرد و عالم شهر … اسلام
عطار …
صومعه …
لک …
زاهد …
رهبر عطار …
تا تواند …
لیکن از …
هم تو از …
هم با …
تا تو …

انجم

گر نسیم بوستم سید … شود
گر بر افکنده برقع از رخش …
هر دلی کز دلف …
گر کسی …
ای دل ار دریا …
گر تو بشنوی …
گر مردان …
از کون …
مرد ره ز عالم …
مردانه پای …
بهمت …
الصلای ای دل …
کی توانی …
بجو پروانه …
گر جان …
…
دل خیال …
دل گر عشق او دیوانه کرد
ز عشق …
کسی کو …
بخیلی چون …
بسی قرون …
درین دریا …
هر که درین …
خوار شود …

هر که با جان بود … شود … بس کو …
زاهد … شود … گر زلف …
چنگ آن … شود … گر بیاید …
دل … شود … تو چو آتش …
از جهان … شود … ماهی ز دریا …
کارت ای عاقل … شود … گر دل عطار …

ولـه ایضا

گر چو کوکر … … اندر نهاد …
اندر … … چون کرد …
در ره … … ای …
آنکه ز مرد و عالم … … عطار …

ولـه ایضا

گر زمانی طوقی … … تا تو از توی …
بجو خود … … در کشد از کعبه …
… … تا قدم …
تو چون … … عاشق …

ولـه ایضا

و چو آتش … مخانه کرد … کسی …
ز عشق شمع او دیوانه کرد … اگر پروانه …
جان … کرد … اگر جان …
چو اکر … خانه کرد … چو مای …
… کرد … اگر …

ولـه ایضا

یک نفس … … هر که از …
هر که … … ای دل …

بوی آن پیراهنش … شود
دل ز زلف … شود
عقل او … شود
ذره … شود
می طپد تا … شود
گو سری …
دور تو …
ز نار …
ز برای …
کا فرون عالم …
گر نکی …
و الحمد …
عمر گذشت …
ز انکه …
فرصتی …
می توانی …
نقد …
گر … چون پروانه کرد
هم در عالم … کرد
… کرد
دلت … کرد
… کرد
ندانم … کرد
…
جای تو …

براه این راز که در بحر است
گلشنی و جلش ... زده
تار جان اگر ... آرزو ... است
خنده کنی اندر مستی خروش
اگر تو عاشقی عشق ... است
ده عاشق خرابی در خرابست
نصیبت بدان آثار ... است
ازان عاشقان صحرای ...
سراینده همه مرغان ...
اگر اینجا رسی ... کرده
در ... خرابی خرابست
بگیر آن خانه تا ظاهر ...
خرابات ... برون از دو عالم
با آسانی بجانی ... اینجا
که حال تو دران ... خرابست
اگر پرسی ... این ...
جوانمردان دین ... معصیت
غیرت آمد بر دلم ...
تو گدای دور ... باش
ترک حالت کوی آخران ...
چون سوزی همچو ... شمع
... خزان ...
همو آن حلاج ... مستی ...
گنج وحدت ... عطار ...
مرد ... دمی ... تری

چو قدح داری خمارست | اگر سبو اوار در گلخن است
مرد سر باز ده اسرار است | گر چه حجاب تو روان از چه است
در کنه راز خود ره بسیار است | پرده پندار سوز و ...
خسته شو اندر طلب یار است | از طمع خام و رز و ...

وله ایضا

ره زاهد غرور اندر غرور است | دل زاهد همیشه در حجابست
شراب عاشقان جام طهور است | جهانی کان جهان عاشقانست
کیان صحرا نه نزدیک و نه دور است | درین صحرا نشاه ... معشوق
که در هر کنج صد سور و سرور است | ازان دم میرسد هر جانی ...
دلت دایم ازین مانع نفور است | فرو منشین اگر عطار ...

وله ایضا

گر خلق عالم از عالم سرابست | درین عالم ترا کیسان ...
دو عالم در بر آن هم خرابست | برین گز بوی ... آن خرابست
که کاری سخت ... | بعقل این راه ...
مثال سایه ... | چگونه شرح ان گویم ...
چگویم من که خاموشی صوابست | برای جستجوی ...
... | ز شرح این سخن ...

وله ایضا

ور نه بر جان تو اید دور باش | ور وصال شاه میداری طمع
کز فضولات نفس ... باش | تو بر افکن ... خویش ...
دایما نظارگی و نور باش | گر هی وصلش ...
نه بیک ... مغرور باش | گر بدریا ...
پاسبانی باش ... مستور باش | چون نخفت ...

وله ایضا

او تری و تو او ... | در جستجوای ...

در دوم شاه سزاوار است
صبح حجابست چو پندار است
در دو جهانت ... کار است
سوخته ترا از دل عطار است
وگر تو زاهدی مطلوب ... است
دل عاشق همیشه در حضور است
جهان ماورای ... نور است
بگرد تخت ... چنین ... نور است
که ... جانان ...
اگر این شوق حالت ...
کی ... خانه کبری صوابست
جهانی گر ... است
فلک ... روز و شب ...
جهانی ...
... این سخن ...
... دل ...
دل عطار ...
... ای ... باش
از وجود خویشتن مهجور باش
خواه ماتم باش خواه ...
... عقل ... مستور باش
تا ابد ... رنجور باش
... فرق ...
بس ... مستور باش
تو مجازی ...

مارسی در وصال خود ...
تا وجود ز گل ...
در دوران ...
... از جان ...
گر رخ او ذره کمال ...
...
مرد ...
دوش ...
...
چند ...
هر که درین ... خانه ...
مثال ...
هر که ...
عاشق باید که ...
زاهدان ... چون ...
چون درین سودا زبان ...
... هستی ...
بودی که ز خود نبود گردد
...
هر که ... تو عدم گشت
دل ...
...
... هر دو عالم ...
... اندر ...
اگر ... ظاهر ...

گر تو ... فراق ... | زان ...
جز و ... بکل ... | نقطه ... اگر ...
اینست ... | چون تو ... نقطه ...
چو خورشید نور مصطفی | گرد عطار ...

وله ایضا

مرد و جهان ... کمال ... | ذره خورشید ...
گو ... | هر که ... عقل ...
خون تو ... | عشق ...
هر که درین ره ... | گر تو درین راه ...
مرغ وجود تو ... بال ... | در ... سر ...
کور شود ... | در ...

وله ایضا

دور افتاده ... مقصود ... | تو ...
عالمی ... خون آلوده ... | نیست ...
خوش ... | حلقه معشوق ...
پیش ... سودا زبان ... | تا کی از بود تو نابود تو
... آی ... | گر ... عطار ...

وله ایضا

ممکن نبود که ... گردد | ای ...
حالی ... گردد | ای عاشق ...
گر ... سود ... | هر دم ... می آری
کوری ... گردد | عطار ...

وله ایضا

هر ... اصل ... | تو ...
که ... عالم ... | تو ...

گر تو ... تری
...
تا ... در ...
تا ...
ظلمت خورشید ...
...
جمله ...
کین ...
خاک ...
مرد و جهان ...
...
کاین ... عطار ...
تا ...
تا ...
...
در ... نابود ...
فال ... طالع ...
... وصل ... گردد
بربود تو و نبود گردد
... گردد
در دیده دل ... گردد
باقی ... گردد
...
...
...

تو از عطار بشنو کاین حکایت
بسی کی جان ز خاک این در [illegible]
سوره با عشق او وقت [illegible]
چون ز جانان آتشی در جان [illegible]
چون دل جان [illegible]
خواه کو بجای وی و خواه [illegible]
چون نگشت انجام عطار را
چو خود را پاک [illegible] می ندانم
چنانا ترک خود گیرم که خود را
مرا جانم فرو شد از غم جان
کسی کو بی مرا بشناسد و بس
فرو رفتم در شادی کم و کاست
درین حیرت [illegible] چراغی
درد دل را دوا [illegible]
چند از من کسی سؤال کند
بچه داد و ستد کنم با خلق
اصل هستی وجود دیگر [illegible]
چیزم گشت و من [illegible]
آنچه عطار در آن است
باز آمده از جهان جهان من
هر چند که گرد جهان [illegible]
سر که در جان طلب کرد [illegible]
وانکه [illegible]
چه دانستم [illegible]
[illegible]

وله ایضاً

دل ز خون کردم و در سر جستم
در پیش [illegible] و مدد [illegible]
گر چه با مردم قوی تر سوختم
چون به در ده راه وای او [illegible]
جان خود چون عود مجمر سوختم
چون نه ابر ظلم شکر ساختیم
جان ز جانان داغ دلبر سوختم
مدت سی سال سودا ساختیم
ناسپند روی او بر سوختم
چون نیک [illegible] تیز زنیم ما

وله ایضاً

مقامی برز گلخن می ندانم
چرا اندر صف مردان نشینم
بتر از خویش دشمن می ندانم
چو عیسی از یکی سوزن فرو ماند
اگر چه جان معین می ندانم
کسی کو [illegible] صبر کن
ز هستی خویش یک ارزن ندانم
چو من [illegible] کرد
تو میدانی اگر من می ندانم
که گیرد دامن عطار [illegible]

وله ایضاً

کم شدم سرتا پا نیست ام
از می هستی چنان مستم
در دوا از درد [illegible]
حل این مشکل که افتادست
گر قبول از عطا نیستم
هر چه از ما [illegible] بی جاست
با منم با جمله نیستم
اگر کسان [illegible]
ره بکار [illegible]
چشم دل [illegible]

وله ایضاً

پیدا شده پنهان تمام جان من
کار [illegible] حال من [illegible]
سرگشته تر از همه جهان من
در نفسی هزار عالم را
هر سود که [illegible] زیان من
و آن دم که [illegible]
از مردم [illegible] من
زان راز که [illegible] جان عطار [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

برون نیست از تو و همسایه
در عشقش هم خشک و هم تر سوختم
مضطرب گشتم و مضطر سوختم
دل چو عود از ظلم [illegible] سوختم
مدت سی سال دیگر سوختم
خرمن [illegible] دیگر سوختم
انجمن گشتیم و دفتر سوختم
چو خود را مرد [illegible] می ندانم
من این [illegible] سوزن نمی دانم
علاج صبر کردن می ندانم
همه خورشید روشن می ندانم
که او را [illegible] دامن می ندانم
طریق مرد مردان می ندانم
که صواب از خطا نیست ام
در خلاء و ملا نیست ام
هیچ از خود جدا نیست ام
که جدا در فنا نیست ام
در جهان [illegible] ام
این زمان هیچ [illegible]
[illegible] من
[illegible] من
آن لحظه بدانم که [illegible] من
گفتن سخنی نمی توانم من
[illegible]
[illegible]

یقین میدان که هم مرد [illegible]
اگر صد سال [illegible]
تو صاحب نفسی [illegible]
اگر از [illegible]
گاه لاف آشنایی می زنم
همچو چنگ [illegible] دل [illegible]
روز و شب [illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible] هستی [illegible]
ماجرای عشق از عطار [illegible]
بار دیگر ره [illegible] جای [illegible]
در میان اهل دل [illegible]
بر سر میدان رسوایی عشق
گر نه [illegible] دل زیر بار عشق
تا [illegible] سودای [illegible] می زنم
[illegible]
روح او در [illegible] حیران [illegible]
پیش شمع آفتاب [illegible]
[illegible]
عاشقان چون [illegible]
پیش شمع رخش [illegible]
[illegible]
گاه از شوق پرده در [illegible]
چون نکو بنگری [illegible]
تا یکی [illegible]

یقین [illegible]
اگر خواهی [illegible]
[illegible]
چو تو عشق سراپای [illegible]
که صاحب [illegible]
اگر خواهی [illegible]
[illegible]
نوای عطار [illegible]

وله ایضاً

در ره عشقش نوای می زنم
از دم من می بسوزد عالمی
تا ابد کوس [illegible] می زنم
پادشاهیم و [illegible]
در طریق عشق رای می زنم
جان نهادیم و [illegible]
خویش [illegible] می زنم
اندرین دریا که عالم [illegible]

وله ایضاً

عقل و جان را تازه سودایی [illegible]
از غم آن پیچ زلف [illegible]
[illegible]
عاشقان را [illegible]
عالمی [illegible] شیدایی [illegible]
در [illegible] سینه [illegible]
[illegible]
گاه جان را [illegible] بوی [illegible]
[illegible] صفرایی [illegible]
گفتمش جانا دل عطار [illegible]

وله ایضاً

عقل او در کار [illegible] مضطر [illegible]
در سر عشق که [illegible]
عقل را [illegible]
چند بینی آنچه آن [illegible]
ذره ای [illegible]
گر نه [illegible] آفتاب [illegible]

وله ایضاً

سر باز نه و سر فراز آیند
در هوای که ذره خورشید
جان بباز نه و [illegible]
گاه چون صبح [illegible]
گاه از حسن [illegible] ساز آیند
این همه پرده تا برآید
عاقبت [illegible]
ما مرد با همه [illegible]
تا یکی [illegible] نور [illegible]
وقت [illegible] که عاشقان [illegible]

نشانی [illegible]
کمال [illegible]
[illegible]
گر اندر خانه تقوی [illegible]
گر غمش [illegible] می زنم
[illegible] می زنم
[illegible] می زنم
سالکان [illegible] می زنم
ای دل جان [illegible] می زنم
[illegible] ماجرایی می زنم
زاهد [illegible] شکیبایی [illegible]
فارغ از امروز و فردایی [illegible]
[illegible] بالایی [illegible]
گاه دل را در تماشایی [illegible]
گفت [illegible] جایی [illegible]
عقل [illegible] خبر [illegible]
صد هزاران [illegible]
جوهری دل [illegible]
[illegible] عطار [illegible]
پیش معشوق در نماز آیند
بر [illegible] باز آیند
گاه چون شمع در گداز آیند
[illegible] پرده اهل راز آیند
چند در شیب و در فراز آیند
از دو صد [illegible] باز آیند

برده بر کیسه تا جانی بخ
باده نا خورده مست آمده‌ایم
ساقیا خیز و جام در ده زود
چون بکلی نبود جانان را
هستی و نیستی ما چو نماند
همچو عطار در محیط وجود
حدیث فقر در دفتر نگنجد
برو مجمر بسوز ار عود خواهی
هران دل کاتش عشقش برافروخت
برون بر جان پاک از نیک [illegible]
چو جانان و جان باهم پیوستند
عشق را خویشتن باید شدن
بت بود در راه او مرد [illegible]
توبه و نزدیک خدا یکی ولیک
دوست چون هرگز نباید با وطن
همچو لاله غرق در خون جگر
بس چو عطار اندر آفاق جهان
در رهش نی نام و ننگست
ننگ آید مرد را عالم [illegible]
مرغ دل را آشیانی دیگرست
آتش عشق و محبت در وجود
کار ما [illegible] ز ننگ و جنگ
شد جان عطار فارغ از جهان
به دریا چو افتادم [illegible]
در دریا [illegible]

پای کوبان به پرده باز آییم	عاشقانی که همچو عطارند

ولـه ایضا

گرنه بهر شکست آمده‌ایم	تیز تا از خودی برون آییم
ما ز بهر شکست آمده‌ایم	تا فضای الهی جوشیم
ما که رندیم مست آمده‌ایم	ما چنین خود نیستیم [illegible]

ولـه ایضا

حساب عشق در محشر نگنجد	عجب می‌آیدم کین آتش عشق
که عود عشق در مجمر نگنجد	درین ره پاک دامن باید [illegible]
چنان گردد که اندر زر نگنجد	دلی کز عشق شد [illegible]
که جان پاک در پیکر نگنجد	شرابی کان شراب عاشقانست
سر موئی میان اندر نگنجد	دمی کان راه عطار [illegible]

ولـه ایضا

در ره او بیشکی باید شدن	زلف جانان را شکن [illegible]
دور دور از خویشتن باید شدن	در نگنجد ما و من در راه او
عاشقان را بی وطن باید شدن	در ره او بر امید وصل تو
زنده در زیر کفن باید شدن	در ره او چون [illegible]

ولـه ایضا

عاشقان را مستی و جنگست	عاشق زنده مستی [illegible]
کرده عالم بر او آن ننگست	یک ره عاشقان [illegible]
عقل و جان را سوی او آهنگست	ساقیا خون جگر در جام ریز
تا بسوزد مرد [illegible]	راست ناید [illegible]
بیدلان [illegible]	نیست منصور [illegible]

ولـه ایضا

به دریای [illegible]	درین دریا [illegible]
ولی [illegible]	چه [illegible]

در ره عشق ای مجاز [illegible]
عاشق و می پرست آمده‌ایم
گر بجز پای پست آمده‌ایم
کاملان الست آمده‌ایم
گر بجزیی بدست آمده‌ایم
[illegible] آمده‌ایم
چه سود [illegible] کاندر نگنجد
گر ایجاد من [illegible] نگنجد
در ره اندیشه دیگر نگنجد
ندارد جام و در ساغر نگنجد
در انجا جز دل رهبر نگنجد
نفس خود [illegible] باید شدن
کافر نیکی بیشکی باید شدن
در رهش [illegible] باید شدن
خاک راه [illegible] باید شدن
با یکی در پیرهن باید شدن
پاکباز انجمن باید شدن
دامن معشوق اندر چنگست
در زمین و آسمان [illegible]
تا نشود [illegible]
[illegible]
هرکرا [illegible]
کاسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

غرق جان مرغ جانان [illegible]
برو عطار بیرون آی [illegible]
ای ز شراب غفلت مست [illegible]
اندیشه کن که روزی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر آتش محبت [illegible]
ای که ز سودای عشق [illegible]
جمله مردان [illegible]
[illegible]
دوش آمد [illegible]
آرد دلم ز برق عشق [illegible]
چون مرا امید [illegible]
آتش عشق [illegible]
گر پرستی [illegible]
[illegible]
برامید گوهری در بحر عشق
عشق جانان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر او بسی [illegible]	دلا [illegible]

ولـه ایضا

با مایه خوی کرده [illegible]	تا چند [illegible]
که در حجاب [illegible]	انجا که [illegible]
برو [illegible]	جسمی پاک [illegible]
پران [illegible]	انجا که [illegible]
وای [illegible]	[illegible]

ولـه ایضا

بر سر [illegible]	ای دل غافل [illegible]
زان [illegible]	هیچ [illegible]
از [illegible]	هستی تو [illegible]
درد تو خواهیم ما [illegible]	عافیت [illegible]

ولـه ایضا

دل ز من بربود و برجانم نشست	خنجر خونریز او خونم بریخت
تا خبر آورد [illegible]	بانگ [illegible]
در غم [illegible]	هر که او [illegible]
مرغ دل [illegible]	[illegible]
غرق شد [illegible]	آخر [illegible]

ولـه ایضا

آتش [illegible]	[illegible]
پیش [illegible]	[illegible]
ذره [illegible]	چون [illegible]

ولـه ایضا

زانکه [illegible]	چون [illegible]
درد [illegible]	جانا [illegible]

گر مرگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
مردان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عطار را دل و جان [illegible]
آه که [illegible]
جان و دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مرغ جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صد جان [illegible]
[illegible]
[illegible]

پیش تو محو گشته دل آدم
با سایهٔ تو خورشید آید بی‌نکته شود
کر کوره جگر خوانده اورسان ...
هر کو را ز جهت ...
آن خیل ... جانش ...
کم شده ... جدا گشته ...
هست ... جان ...
اگر ...
دل نه ...
هر کسی که به کوه ...
در تو ...
در ...
دوش ... گاه در جان ...
عالمی ... معمور بود
هم یوسف ...
چون ...
چون ز جان ...
وایا ... سرگشته بود
چند جوی در جهان ...
مرد باش ...
نفس ...
گر گر خواهی ...
چون نوای عطار ...
بس عجب ...
چند خواهی بود ...

هر گرد دم قدم ... | جون کام دل ز خود جلوه ...
خورشید سایه را ... | یک ...

ولـه ایضا

مقتدای عالم آمد ... | هر که موی ...
وان ... | تا تو ...
مردان ... | هر که از ...
بال ... | ...
کی توان ... | ...

ولـه ایضا

جون ... | جون ...
و ... | جون ...
در ... | جون ...

ولـه ایضا

او جرا در خانه ویران ... | ...
جون ... | گرچه ...
گفت ... | جان ...
... | ...

ولـه ایضا

یک ... مرده عالم ... | ...
پای ... | ...
بازگشت ... | ...
بر سر ... | ...

ولـه ایضا

ماند ... | او فتاده ...
در میان خاک ... | ...

کس ...
تا ...
تا ...
او ز خود ...
کو ...
مرحم ...
کا ...
خرقه ...
...
... دل ...
...
... عطار ...
خانه ...
کنج ...
آمده ...
کی توان با جان ...
کو ...
زان ... عطار ...
زانکه ...
از تو با حضرت ...
...
جون توانی ...
بر سر افلاک ...
مجو ...
هر که ...

ای دل ...
...
زین عجب ...
دایم ای عطار ...
... عشق ...
در عبارت می نگنجد عشق ...
...
دل خود را ...
...
... درین کار ...
جون شراب عشق ...
...
... اسلام ...
جون ...
آنچه یافت از یاری عطار ...
عشق ...
...
تا ... از جهان ...
...
... عطار ...
دوست ...
... شراب عشق ...
...
... جام ...
... نمی دانم

تازه کردان ... | ... اسرار عشق
جون ... | آشکارایی ...
... | این ...

ولـه ایضا

عشق ... | در ...
عشق از عالم عبارت نیست | هر کرا دل ز عشق ...
... | گر شود ...
... | تن خود ...
... | دل ...

ولـه ایضا

دل ... بخود ... | شوری ...
خرقه ... زنار کرد | هم ز فقر خویشتن ...
بر سر جمع ... ایثار کرد | ... قطره ...
در میان ... | ...

ولـه ایضا

... | ...
... | ...
جان ... | ...
... | تا عشق تو ...

ولـه ایضا

دل ... | دل ز شراب ...
... | ...
در هر قدم ... | عطار ...

ولـه ایضا

کس ... | این ...

گر نبود ...
یار ...
...
تا ز حضرت ...
عقل ...
بعد از ...
هر که ...
گر ...
...
زانکه ...
دل ...
هم ...
قوت ...
در ... اسرار کرد
وانچه کرد از ... عطار کرد
... عالم
جون ...
...
مانند ...
تا ...
از جان ...
...
...
... جان ...
... مقدم

چون بود گشته اگر گشته خجل
جو که عطار فرع در بیابان
چون روی تو دید جان بیکی
چون در خور او نمی توان گشت
جانا بتو ناز نیست که درست
چیزی که از و خبر ندارد
عطار کجا رسید سلطان
دلی کاید ز دست عشق در خون
بامید وصال دوست مردم
اگر یک دوست یکدم شود بار
درین اندیشه هرگز نبرد دیگر
دست در عشقت زجان افشانم
ای بسا خونا که در سودای او
دل گرانی کرد در کشتی عشق
هر چه در صد سال بیکران جمع
وقت آن آمد که آن را در زکن
چون بماند رشته ای جاکش نیم
گر نباشد ما خبر جزی ز اندر آن
بر جان دوست خنان بکشم از جان
بر نفس بوی او هر که کو ن افکنم
در گفته مومی اگر بیابد با مخ
چون مرغ جانم جمله هستی ز دست
گرد بد عطار را اصلی جز ستک خطا است
با جو پا نیم از ما ابنسیم
چون کند گرد ز بالا و پست

اودراکشت و من از وی خجلم | بخلی خواستم جو خونم ریخت

وله ایضا

نازنینی سیه چرده کو یی | رو یی کز شرم او در خون فتاد
بر بوی وصال او چه پویی | خون مخور و بهت ای جوانی
تا دست ز جان و تن نشویی | تو بر تو یی و با تو یی تو
کم ناشده از تو چند جویی | گر گویند چه کم شد از تو

وله ایضا

بانه تا قیامت در د و درمی | ز بسیاری که یاد آرد ز معشوق
قدحهای ز ناکامی کند نوش | برون آید ز جمع خود فراموش
شود در ماتم ایام سر پوش | فرو ماند زبان او ز گفتن

وله ایضا

وابستهٔ در جهان افشانیم | ای بسا آتش که از دل افروختیم
از دو چشم خونفشان افشانیم | تا دل از تردامنی برداشتیم
زحمت ای دیگر زمان افشانیم | چون نقطه در روی آن برخاستیم
در دی باده بستان افشانیم | چون دل عطار شد باقی هنوز

وله ایضا

دامکی جان ... | هر چه در صد سال گرد آورده ام
اشکی از دل ... | شمع جان ...
گرفت آن ... | پاکی جان ...
هر زمان ... | گر ...
ما در ابر و ... | در حضور ...
جلوه ای ... | چون ز سرمه ...

وله ایضا

وز تو او بستم ... | از تفاخر ...
هم ز شب و هم ز ... | چون قرار ...

از غیرت بشکنم خجلم
کو برای از نهاد محکم
خورشید فلک زرد در بی
گرد در ره و درد مرد و بی
تا کی تو نو یی تو یی تو بی
ای فره بخویشتن چه کویی
زیرا که تو از نیکان کوبی
کشت یکبار که هم در آخر
چندان رو ره فرو طاز دو بس
جانم تا ابد حیران و خاموش
نو نشیند دل عطار از جوش
از زمین تا آسمان افشانم
دامن از کون و مکان افشانم
تن فرو ادیم و جان افشانم
بس جواهر کز زبان افشانم
پیش آن کز جان خویش بیکران
گر چه این رسالت ...
باده ...
هم ...
جمع ...
گر سر سویی ...
فوقیانا با سر ...
هر کار ...
وز ...
لا جرم ...

نام و ننگ ما در اقصای جهان
چون سر عطار کوی را پیش
در راه از دو دل جون خراسانی
جو جان خورشید جام جان فرایش
فغان در بست آن جمع ...
می ناگاه بر جان من افتاد
درین مشکل فرو ماندیم جمله
گر مردی خویشتن بیچیم
دیگر نزنیم لاف مردی
ای ساقی درد درد درد
صبح رخ او چه بیدار آمد
گر مرد این حدیثی ز بهر ...
نیست بود ...
آفرینی جان ...
ای عجب ...
ما هست ...
آتش عشق آب کارم برد
روز کاری سوی او بودم
ست بودم ...
در دی بر ...
جو که هستی مرا ...
ای چو گوی گشته در میدان او
سحر گوی خویشتن تسلیم کن
با وصال ... کارست
گو که خود در راه عشق ...

گر نهان و گر هویدا ابنسیم | روز و شب ای ما ...

وله ایضا

زهی بر آتش جانم زلالی | شرابم داد که اشکانو ...
میان جان بر آمد آفتابی | اگر چه خامشی ...
سایه خفت از جمال خودنمایی | چو جانم روی یارش ...
عجب شوری عجایب اضطرابی | جهان از خود همی ...
گرداند مشکل ما را جوابی | برو عطار دم درکش ...

وله ایضا

فدر ... روز ما ... گردم | کاری عجب او فتاد ما را
کامروز ورای کفر و دینم | ای درد و صد جو جان ما را
حمله چو جهان از غم | ما هستانیم هیچ عطا

وله ایضا

گر چو شمار عاشقی ... | تا کی ز ناتمامی در حلقهٔ تمامی
حامی نخورده باشی ... | ای ... عالم
تا کی زرخش ... | گر کاملی در ...
چه موی و چه کوی ... | عطار اگر ...

وله ایضا

روی بنمود و روز کارم برد | عشق آمد ...
هم شب ... | نعره ...
آتش غیرت آب کارم برد | چون بماندم ...
نیستی آمد و ... برد | چون شدم ...

وله ایضا

بس ... در میدان او | جان اگر زنده داری ...
انفت ... عاشق ... او | ...
غرقه دریای بی پایان او | و اگر ...

زانکه از ما ابنی ما ابنیم
از سر ... و سود ابنیم
گر این ...
دلم با خامشی ناورد تاب
ز دل خونش ...
میان ...
جو آتش در دلم افتاد ...
اندر پس ...
جانم زهره و ...
گرد در بسته ...
از مستی خویشتن ...
صد تو به در زمانی ...
گر خود ...
گرد ...
از خویشتن ...
کاکر ...
هوس ...
از بد و نیک باکار مرد
جهان ...
باز ... انتظار م
جو عطار ...
تا به جون کوی سرگردان او
دل ... برجان او
خویشتن ... حیران او
تا کجا دارد کسی دیوان او

تن زن ای عطار جانی وانه
کار بیت قوی زخود بریدن
صد تنگ شکر چشیده ام دم
صد توبه بیک نفس شکستیم
در پرده دوست هیچ کسی
الحمد که من در عشق جانان ماندم
چون به بیداری بدیدم روی دوست
چون در افتادم به بیداری [illegible]
تا نه پنداری که اینک بار رفت
خود چه حسرت است کار عمرم اند
ره کان ره نهان خود نهانست
چه بگویم چه بالا و چه پستی
چگویم آنچه از کس نگشت
کمن روباه بازی شیر مردا
ترسا بچه ناکه قصه دل و جانم کرد
زد هر گز نشان [illegible] دل جانم
کردم زیر شاخی [illegible]
از آه و جان بودم [illegible]
جسته خورده ماندم ترسا بچه [illegible]
چون دست نزد باشیم از اصل و نخستم
عطار دمی گرد [illegible]
ترسا بچه اکنه [illegible]
امروز ناکر هستم دردی کش [illegible]
دوش از غم کوی دین [illegible]
بس گفت در همین به کفر [illegible]

ولـه ایضاً

خود را فنای محض دیدن
مانند قلم زبان بریدن
پس گرد سوال او چشیدن
این راز شگرف را شنیدن
صد پرده بیک زمان دریدن
ذره ذره دست بر کشیدن
در خود رسیدن و رسیدن
با هیچ نشد به عشق او را

ولـه ایضاً

صد بار از آن پشیمان ماندم
چون بر دم هم زخویش هم خلق
در جا خود را پریشان ماندم
چون فرو رفتم به دریای فنا
نیست شوار و من آسمان ماندم
صد هزاران قطره چون [illegible]
هر گز شنیدن سر زبان یابان ماندم
منتهای عشق از سودای دوست

ولـه ایضاً

گرای پسر دوازده زلف [illegible]
چه [illegible] نه بیرون [illegible]
هدام آنچه هر کس [illegible]
کمالی چون ببرم چون کس [illegible]
خود را بشکن [illegible]
برو از بوسه [illegible]

ولـه ایضاً

ترسا بچه آورد دیوانه ام کرد
دوش آن بت بیگانه [illegible]
چون [illegible] مسلمانی [illegible]
دل گفت [illegible]
انگشت نمای بودم [illegible]
دل دادم و [illegible]
بسیار [illegible]
بنهاد ز درویشی صد [illegible]
هر چیز که پیچیدم در حال [illegible]
من همچون [illegible] افتاده بدم [illegible]

ولـه ایضاً

اکنون من [illegible]
گر زاهد دین بودم [illegible]
وین [illegible]
نه محرم [illegible] کفر [illegible]
شوریده [illegible] سودا
تا که زد روی [illegible]
بر تر شو از همینی گر سوخته [illegible]
روز دو اگر [illegible]

بر فشان جان [illegible]
بر لوح فنا بسرد و بدن
وانگاه زخویشتن بریدن
با ساقی روح می کشیدن
بر هستی خویشتن گزیدن
گفتم من از چیزها جان ماندم
زندگی جان زجانان ماندم
در فنا و در فراوان ماندم
تا نشان قطره زندانی ماندم
در دل عطار سوزان ماندم
چو پیدا شد عیان [illegible]
کر سرون [illegible] گفت [illegible]
نشانی چون هم چون [illegible]
نه کار نیست کار [illegible]
سودای سر زلفش سودایی ام کرد
از کعبه بخانه [illegible]
درد که سر باری اسلامی [illegible]
وین جرم که خود کردم [illegible]
در پرده خویشی [illegible]
تا در [illegible] دریای [illegible]
هم شد لب [illegible]
در باب [illegible]
نه ایم ونه [illegible]
کای عاشق سرگردان [illegible]
بازای سوی [illegible]

عطار چه دانی تو قصه خوانی
ترسا بچه هستم گر پرده بر اندازد
از دیر برون آمد [illegible]
کو عیسی و جانی تا [illegible]
در صوفی صافی [illegible]
در طشت فلک [illegible]
در وقت ترشح [illegible]
چون دوستی آن [illegible]
ترسا بچه سنگین [illegible] دل [illegible]
از بسته خندانش هر جا که شکر
دیوانه عشق او هر جا که خرد [illegible]
گفتش که تو داری [illegible]
چو خوش [illegible] از مستی [illegible]
کار بیش [illegible] امکان [illegible]
عطار زکار او [illegible]
چون من زهمه عالم ترسا بچه [illegible]
از [illegible]
حوالی از سر [illegible]
هر شب ز فراق او چون [illegible]
گفتم بخرا [illegible]
نه مومن [illegible]
این رحمت عطار [illegible]
هر چه همه [illegible]
رقص کنان بر سر [illegible]
گر چه فشانم [illegible]

گر هیچ فانی تو اینجا شوی اینجا
هر چند که [illegible]

ولـه ایضاً

یارب که چو آن شهسوار [illegible]
چون زلف پریشان [illegible]
کو یوسف کنعانی تا دیده [illegible]
گر تا بی [illegible]
زنار کمر سازد [illegible]
گر ترک [illegible]
همچون کمرش جانی [illegible]
هم غمزه [illegible]
صد شعله زشیرینی [illegible]
خورشید [illegible]
داغ شرح جان که [illegible]
عطار [illegible]

ولـه ایضاً

در چاه زنخدانش [illegible]
از سر سخن [illegible]
در دین کشی [illegible]
دانه [illegible]
گو [illegible]
ای هیچ [illegible]
ای چو [illegible]
پر از سر [illegible]
بر [illegible]
در خواب [illegible]

ولـه ایضاً

دانی که [illegible]
تا زلف [illegible]
برخاسته [illegible]
چون لحظه [illegible]
از هر [illegible]
آن وقت [illegible]
[illegible]
نه در صف درویشان [illegible]
[illegible]
نه مرد [illegible]
[illegible]
از بس [illegible]

ولـه ایضاً

در زه ترسا بچه [illegible]
راهب دیر [illegible]
[illegible]
زنگ [illegible]
[illegible]
در ده ساقی مجلس [illegible]

فانی شود اگر مرده [illegible] محرم [illegible]
پس هر که [illegible]
صد [illegible]
حالی [illegible]
[illegible] موج [illegible]
هم طره طرارش [illegible]
[illegible]
یکباره [illegible]
زرخ [illegible]
وز [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
در حال [illegible]
از صومعه شد بیرون [illegible]
هر گشت [illegible]
پیوسته [illegible]
تا [illegible]
اکنون [illegible]
نه در ره ترسایی [illegible]
نه محرم [illegible]
پیوسته چو کردم [illegible]
کوس [illegible]
صد علم عشق [illegible]
زانکه [illegible]
بوده در [illegible]

عشق رخش چون کمر بار...
نه که نه ما با بت... توئیم
جز سخن بیهده عطار نیست
ترسابچه‌ای لنگر پیم دوش
آمد بر من شراب در دست
زیرا که دلی گشت کوبا
چون بستدم آن آنچه خوردم
دادم همه نام و ننگ بر باد
بگرفت سبو از فقیر در رفت
هر گو بجز دکان او...
جهان جان چو پروانه...
ترسای در افتادم که...
درآمد و دوشش ترسابچه...
زنهانی سو بیاد...
اگر داری سر این...
وگر نه... سلامت...
[illegible]

سر به جز... قدر... ختم | سینه بشکرانه او سوختم
زانکه نه درد تو نه کیمیا ختم | با تو گر بردار اگر...

و له ایضا

صد حلقه زلف ترسا گوش | صد پیر نوی که حلقه...
کوش که بیاد من کس... | در پرده اگر حریف بابی
تا مرو زبان بکرد خاموش | دل چون شنود این...
در سینه من فتاد صد جوش | یکقطره از آن شراب...
کردم همه نیک و بد فراموش | از دست... مراد...
شد سرد و جهان از آن... | جانم... کون...
بر جان و دوشش... | در دین... عطار...

و له ایضا

مرا زنار... | در دین... خواهی...
مرا گفتا که دین من... | دو کیفم... ارزان...
ز بیدای... | چو بیداد... ستی...
ترک جان گو جای... | یقین... کفر و عاشقی...
[illegible]

فتنه... سا... | [illegible]
خوان همه از خویشتن... | [illegible]
زان سخن تیغ زبان... | [illegible]
زان حلقه زلف... | [illegible]
چون می نوش... | [illegible]
ناخورده شراب... | [illegible]
آمد دو عالم... | [illegible]
دریای آمد... | [illegible]
در شیوه فقیر شده... | [illegible]
گو آمد... | [illegible]
که آن ترسابچه... | [illegible]
که گر سودی کنی... | [illegible]
جوابم داد... | [illegible]
یقین... | [illegible]
بنا بر عاشقی... | [illegible]
[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

ورد زبان زاهدان بحر فنا ... / اشنای ...
عقل چون ... / چون نشان ... کرده دل ...
وانکه این بشنود حالی ... / چون دل عطار بر جوش ...

وله ایضا

ز آتش عشق ... / بر خرابات ...
گفت رو ... / مذهب ... این خرابات ...
در صف ... / صف ...
بنشین ... / تو تو ... جند ...
رخت سوی عالم دل ... / کو سر عطار ...

وله ایضا

گره برابروی ... / در آمد در میان ...
دلش ... / چو گردای کار ...
ز جام نیستی در صورت ... / خودای ...
بدان مطلوب ... / چو مرغ همتش ...
از خونی شود ... / دل پر خون درین ...

وله ایضا

راه های ... / چون ... خود ...
از کف ... میکده ... / ساخت کار ...
در بن ... / نوه زنان ...
دشمن جانی ... / بسر و سروری ...
ذره بذره داد ... / عاشق باید ...
ذره در عشق ... / در ره عشق ...

وله ایضا

ماندم و صورت ... / در بدم صورت ...
هر که کان ... / در بن این دیر ...

در میان ده خواران ...
راست کار ...
عشق آمد ...
... تا ...
جوش دلم چون ...
گفتش ای ...
کم زن ...
صورت ...
فقر ... عالم ...
وساقی ...
کمر بسته ...
بزود ...
در اشیانه ...
جانم ...
ازین دریا ...
در عاجان ... عطار
...
از طلبی ...
گر چه امام دین ...
چون دل ...
چون نبود ...
نالم فراق ...
گر تو ...
هر که درین میخانه ...
بر محل این دیر خانه ...

وزهمه کار جهان ...
جان و دل ...
چون ...
خوه زنان ...
گفت ...
جز ...
وردی عشاق ...
تو توی ...
جند ...
بخون آلوده چشم ...
کمس خود ...
چو آتش ...
ز ...
قفس ...
شده حیران ...
کو شد در پای ...
گر می عشق ...
از چشم خون ...
طاعت ...
رند قلندری ...
ز آنکه ...
خاصه ...
راه ...
نیست ...
اگر ز ...

سالکی ... / بر سر ... تشنه ...

وله ایضا

در ... / چون ... معشوق ...
عاشق و معشوق عشق ... / در ره ...

وله ایضا

سودای عشق ... / خواهی ...
کو را ... حقیقت ... / در غیبت جان عاشق ...
بیت عجب ... / قمری ...
لیکن ... / طوفان ...
... / جند ...
در پای ... / عطار در ...

وله ایضا

دست ... دل ... / علم ... وصف ...
هر کرا ... جان ... / عاشقان ... خیال ...
نه مبارک ... / جمله ...
نیست عشق ... / تا تو حاصل کردی ...

وله ایضا

در میان خاک ... / در ... خود ...
... / در ازل ...
کاشکی یک ... / گفت عطار ...

وله ایضا

جوش ... / جامی آورد ...
عقل ... / نوه بر آورد ... میخانه شد
روزن ... / در سر عطار ...

وله ایضا

هر که ... شاخ ...
عاشق و ...
عشق کر ...
جشمه کار ...
تا که زبان ...
از ...
در دار ملک عشق ...
شرط ...
در عشق ...
ای ساقی ...
بشکن ...
وی ...
عالمی ...
زلف ...
تا کرده ...
منزلی ...
شد دل عطار ...
من که ...
شهره کردی ...
...
خود ...
نه ...
هر ...
سک ...
بر خاست ...

هر جه ...
و ...
سلطنت عشق ...
ذره که باشد ...
در دل عطار ...
ما خورده ...
گر ...
جل ...
جز ...
در سینه ...
جز ...
بالبی ...
عقل ...
تازه کرده ...
هر کجا ...
هر که ...
کی تواند ...
در نفاق ...
کاشکی ...
ما ...
توبه ...
گوش ...
خرقه ...
خاک شد ...
ساقی ...

پس چاکر از وی روی تو
چون نمک نفس ملکساری بیافت
نفس نفرت ... از دل
روز و روزها ... در جام
خویش را ایثار کن عطار را
یاران جام می با حسان ...
چو بر جان اسکار کن جان
چو دریا در خروش ...
جانان لم بردی جانم ...
اول وصل خویش ...
پادشاه گشتی و دیده دلم
گفتی که با تو سازم ...
گوشت ... نشان ...
چون از تو نام و نه نشان ...
گر سر ... همچو ...
عطار چو باشی ز جانان جان
دوش آمد در بجم ...
هر جزو من ...
گفتم هزار جان گرامی ...
از بی نشانیم ...
چون چشم ...
با ماه کار ... دل
دلی که خستهٔ جان ...
کند ... عشقت آید
چه بگویم که زنیکه جان ...

هر سر آتش بماندم ساقی
پاک شد تا محو جان بر جا
ذره نه روی ماند نه ریا
می می جان جام جام ای ...

ما که او نفس شد ...
نفس ما هم ... جان ...
زان ... باد ...
اسیار خون ... خون ...

وله ایضا

نثاری بر سر جانان فشانم
ز غیرت جام ... پنهان فشانم
ز چشم خم ... فشانم

بیا جانی که وقت آن ...
دمی که ما ...
و گر ... باید ...

وله ایضا

آخر ... ام ... تحقی
اسم ... ام ...
بدانیا ... نشانم ...

جام ... سوخت ...
گفتم که از ... آنی ...
... ما دل عطار ...

وله ایضا

آنگاه زانده جو ... آن
دل ... دان ...

تا کی ... این سر را
... کو ...

وله ایضا

موم ... صفات ...
هر عضو من ... که ...
از جسم تو ... نهان ...
و اگر ... رقمی ... نشان ...
... خطی ...
دلدار بود ... دل ...

مستم ... کرد ... جهان ...
گفتا ز خویش ... اگر ...
چون جان من ... او ...
عمری در ... بودم ...
پس آورده سوز ... ز قول ...
عطار ... اسکار ... ز ...

وله ایضا

هزاران سال ... زخم
که خواهد ... هزاران ...

نیارد کار خود ...
... هر ...

چند دم ... نفس ...
نفس چون من بود ...
خاک ... در چشم انجم ...
چند کردی کرد خون ...
چند گویی ... علی ...
دران ... طوفان ...
دران ... طوفان ...
... کریان ...
گفتم ... از تو ... تحقی
... تحقی
این آه ... تحقی
آتش ... عقل ...
چون ... نشانی ...
می شوان ترا ... زبان ...
... جان ...
... جان باید ...
تا نفس ... خاک ...
یعنی ... کشش ...
از سر ... کرد ...
... جام ...
بس ... تا ...
کان ...
... زکوة ...
... آنکه ...
... نشان ...

بدان خورشید ... بر
لاجرم خون ریز ... آمده است
همچنان آن ... آمده است
تا بخود بر عاشق زار آمده است
گیستی تو همچو ما یار آمده است
انجه از دی ... عطار آمده است
زود دی کوزه بستانی ...
میخانه ... از ...
تو فارغ کردی از خلقان ...
نرگس ... تو ...
زهی بار و زهی کار و زهی یار
گر راه عشق عطار گرد ...
پای کوبان کوزه در دست
تا کی از بیدار باشم ...
چند خواهم بود ... بیت
دور گردون ... از ...
... رقص ...
جانم ... سامان ...
چنین پیدا جهان ... پنهان ...
ز دست ... چراغ ...
گرسنه ... جان ...
... سر ...
گوشت ... کار ...
جز تو دگری ... دگری ...
در راه کسی ... بیرون ...

وله ایضا

وشنیده در کف ساز آمده است
لاجرم با تیغ در کار آمده است
پیش تیغ او ز ... آمده است
کو عشق خود ... آمده است

دشنه گو تشنه خون ...
همچنان ... ز ...
آینه ... خود ...
لیک ... چون می ...

وله ایضا

چو ... سر ...
قلندر وار بیرون ...
ز ... برون ...
کر ... شود ...
می رهانت ... تو ...
زمانی رقص کن ...

ز نام و ننگ ...
لباس خواجگی از سر ...
چو خلقانت ...
نماند در همه عالم ...
چو مردان ...
اگر تو راه جوی ...

وله ایضا

بس بکساعت سازم ...
توبه ... می باید ...
بین که ... جانت ...
ز سر ... کرام ...

تا کی از ... باشم ...
وقت آن ... کرد ...
تو بگردان دور ...
پس چو عطار از جهان ...

وله ایضا

نه در جانی برون ... جان ...
ندارد ... کی ...
ندانم تا دران طوفان کی ...

ز پیدای خود ...
چو تو چراغ ...
جهان ... عطار ...

وله ایضا

او ... وصالت ...
ار ... کوی ...

آن ... که ...
... ملک ...

وله ایضا

چو سایه خویش ... عطار ...
چون کم معشوقه عیار آمده است
... مژگان ...
سجده ... سر ... تیغ
از وصال چون ... چون ...
جز فنا ... بیشت ...
منم درد ... گرد ...
چو مستی عشق ...
برادر ... ز ...
جهان فارغ شوی از خلق عالم
چو بری ز خلق ...
زمانی ... از وصل ...
عزم آن دارم که امشب ...
سر بازار قلندر ...
برده و بنداد ... باید ...
ساقیا ... شراب ...
شتر ... سر ...
ز عشقت سوختم ای جان ...
نه جان و نه غیر جان ...
هزاران ... ودارم ...
چو در طوفان ... چشم ...
نه قدر ... وصالت ...
هر ... سر ... عشق ...
سگ ... کسی ...
برخاست ... دل عطار ...

مرغ جان بی بال و پر چون کنم | دور از کوی تو شوقی در تو
گر نشد بهتر بتر شد چون کنم | سر زمان تا جان فشاند در تو دل
چون جان جان بجز شد چون کنم | در حضور تو دل عطار را

ولـه ایضاً

روز و شب چون چرخ سرگردان شدم | چون نه بداند ره و عالم تحیر
همچو گوی در خم چوگان شدم | با دو سر گم کرده تا کار او
تا به انگشت دندان شدم | هر که جست آنجا نجات و صلوة
همره در سر ده عالم آن شدم | حاصل عطار از سودا ...

ولـه ایضاً

کان کار بجان رسید چون گشت | بر خاک نشست زاری ...
خونی که ز دیده تا برون رفت | در مان حکیم طلب که عفت
در دام بلا بتو زبون گشت | لختی سر و مال زد تا چند
سرگشتگیم بسی فزون گشت | عطار که بود گشته تو

ولـه ایضاً

چندم همه تو خویشتن باش | چون جمله یکیست در حقیقت
من آن تو ام تو آن من باش | ای دل مسلمان ... سخن در
سیار ز مایی و ما همن باش | یک رنگ بی رنگ چون گل
گو عاشق زلف پرشکن باش | در پرسند کر جهت ایمان
چون ابراهیم بت شکن باش | در کشتن خود ده فتوی
در کشتن سوختن حسن باش | انگشت زن و فنا خود کن

ولـه ایضاً

مشمر که شماری شماریست | در عشق ز راحت بیا رکند
ور نه همه زهد و سوگواریست | زاری بی سکن چو دل خواری
در دشت بلای یک سوار است | جان ز تو یک قرار است
می نشناسد ز خاکساری است | و انگه که ... ده عشق

دل ز شوق بجز نرسد چون کنم
گفتم آخر کار من بهتر شود
نه که در جان با غم حسن ... لنگ
عقل در عشقم سرگردان بماند
ذره سرگشتگی عشق تو
هر که چو کان سر و گشود
هر که یکدم آن ...
در کسی با تو یکدم وصل
در عشق عقل سرنگون گشت
خود حال دلم چه گویم
چون ... دل ما ... سال ...
آن مرغ که بود در ... نشانم
تا قوت عشق ... هر دم
در عشق تو ام تو من باش
نه که یک تن و نه یک جان
جانان همه آن ... شدم
چون سوسن ده زبان ...
گر گوید کار ... حسن
گر روی بدین حدیث داری
مانند حسین بر سر دار
در عشق قرار بیقراریست
چون نیست شمار عشق پیدا
گر دل داری ترا ... عشق
شاهی که همه جهانش ملکیست
هر عزیزی که قدر عشق

بنشسته بنم تو که چون کنم
عاشق جانی دگر شد چون کنم
هر چه بود از ما خبر شد چون کنم
چشم تو در روی تو حیران بماند
آفتاب روی تو پنهان بماند
چون سپر زلفش پایان بماند
جاودان در ظلمت هجران بماند
دیده گریان و دل بریان بماند
جان نیز خلاص جنون گشت
از بس که نگون گشت چون گشت
ما را سوی درد و جنون گشت
از باب ... و سرنگون گشت
و زیان که گشته سرنگون گشت
یک پیرهن کردن باش
لوکیت ... ره پیرهن باش
مانند مرده در کفن باش
... خویش همه دم ...
کور روی بدین ... زن باش
در کشتن خود ... باش
رسوای هزار انجمن باش
بنامی عشق نامداریست
عاشق بودن نه اختیاریست
تا دل نه ... کار زاریست
گر عشق تو در هزار خواریست
هر خرده او بزرگواریست

ولـه ایضاً

بی سر و سامان شدم ای جان من | چون شدم از تو گداری ...
با دل بریان شدم ای جان من | چون سر زلف توام از بی کینه
از پی درمان شدم ای جان من | چون ز حسرت ... از سلطانی

ولـه ایضاً

همه روی جهان سیاه کنم | آه من در جهان ...
گر من ز جا نگاه کنم | گردی آتشین از من دلم
من بجوی درد و نو شنا کنم | موج آن خون چو کند ...
گر بسی خلق را تباه کنم | عالمی خون خویشتن بینم
گر کنم طاعتی ... کنم | هیچ خلق که اثر از من ...
گر چه من ... بارگاه کنم | تشنگی آب جای ... مرا
چه حدیث سر و کلاه کنم | گر او دم ... راه چو گیاه

ولـه ایضاً

نقطه ایست افلاک از پرگار تو | کل گر باشد ... خبر ...

ولـه ایضاً

کرا الحق ... زاری فتاد | ولی ... چو مرغ نیم بسمل
کر بس نکو خوداری فتاد | از آن دل ...

ولـه ایضاً

از تو جهانی ... از تو خبر | ای عقل ... ترا
در جان ... و دل ... | نقش تو در خیال ...
و آنکه همه بام ... نشان از تو خبر | جوینده کان ...

ولـه ایضاً

در ... امتحان ما باش | بود ...
گر وقت ... ما باش | ... ای

ولـه ایضاً

پروانه نیست جان عطار
در دست هجران شدم ای جان من
خویش را چون جام تو دیدم ...
بس ... تا ... درد نو
خاک شد عطار ... در درد
آه گر عشق تو گرداه کنم
مرد و عالم شود ...
بحر خون در دلم چو موج زند
خون بریزم ز دیده ...
حسن خالی ... گرم است
ره بگلشن نیست ... مرا
همچو لاله کلاه در خون
ای سراسیمه از رخسار تو
ذره ایست انجم ز خورشید
بر سر شرق تا غروب جهان
گر خونم می ریزی ...
مرا چون خون ریزی ...
کجا یابد گل وصل تو ...
ای درد و حاصل جانم و جان تو خبر
چون ... دل و جان ...
از تو خبر ... نشان ...
عطار اگر چه ... عشق تو ...
... ما باش
گر ما توانی ...
گر ... ز تو

زلف تو گر خون جان ... سیاه
در ... سرگردان شدم ای جان من
بی سر و بی زبان شدم ای جان من
در کفن پنهان شدم ای جان من
از خون افشان شدم ای جان من
در جهان ... چگونه ...
بر رخ ... سیاه کنم
خون دل ... کنم
از بس ... کنم
گر چه دعوی پادشاه کنم
... ز آب جاه کنم
بس ... کنم
سر و ... رفتار تو
عقل کل جزو ... رخسار تو
از شکرانه سخن گفتار تو
مدام تو چو دلداری فتاد
گر دو ... زاری فتاد
که هر دم ... فتاد
ای ... نشان از تو خبر
نام تو در زبان و زبان ... خبر
در وادی عشق ... خبر
... جمله ... از تو خبر
زنده ... جان ما باش
... جان ما باش
... آستان ما باش

از سنگ وجود خود برون شو
تا کی خس کاروان نشینی
چون عیسی اندر خلق جمله
در راه تو هر که خاک ره شد
هر خاک که ذره قد کشت
هر کو بوجود ذره آمد
ذره که هست ...
چون ذره بکن که ...
نمود بخت ...
موی سر زلف ...
زین درد کسی خبر ندارد
تا در پی او فکند مردم
چه جای هزار صد هزاران
چون بس تمنای ذره
از یک اصلست همه پیدا
اصل است که فرع می ...
مشغول ره صد هزار ...
ره بازی جان ...
صد جان خون در جهان ...
کره با دل ز خون ...
نیز مرد همه جهان ...
سرش همچو شمع باز ...
هر زمان عقب ...
ملع وصلتو مجالم نیست
تو چو شمعی و من چو پروانه

فانی شو و بی نشان ما باش | ره شوانی بخود بریدن
در رشته کاروان ما باش | چون صد انی کر جملهٔ ما
تو با همه ترجمان ما باش | تا چند ز داستان عطار

وله ایضا

در عالم عشق تاج سر شد | تا تو نشوی تو ذره با خبر
فارغ ز وجود خیر و شر شد | در هستی خود ذره کم گشت
زیرا که ز خویشتن بخبر شد | خورشید ز خویش ذره ...
سرگشته راه ... شد | در عشق چو ذره سو...
در پرده نشسته پرده ... | در داد ندا که هیچ ذره
همراه کرد ... | عطار چو ذره تا ... گشت

وله ایضا

میسوزم و کس خبر ندارد | کو دست کسی که ذره را
یک ذره چو باد سر ندارد | چندانکه شوی بذره در
خونم همه سر این سخن ندارد | الکس گو هر که ذره خورد
اما دل تو نظر ندارد | در ذره اصل ... که ذره
زان اصل کسی که زر ندارد | عطار اگر زبون ...

وله ایضا

گر گی دری ... سر از نهاد | عشق هر برده عالمی بر باد
... مرد ... استوار نهاد | بیدهٔ دل ...
جرم هر جان ... بر نهاد | جان مسکین چو خاک ...
عشق دوست من بکار نهاد | همچو لاله فکند در دلم
بس باد ... در کنار نهاد | چون همی باز گشت ...

وله ایضا

حصه قصه جز خیالم نیست | در فراق تو ...
با تو بودم بهم مجالم نیست | دور می باشم ...

در پهلو پهلوان ما باش
تا جمله کو زبان ما باش
... استان ما باش
هر لحظه لطیف خاک ره شد
... شوانی ...
دانی که ز عشق ...
الکه ...
راهی ...
فانی صفتی که ...
ارده ...
کین درد کسی دگر ندارد
...
...
کو به دیده ...
از ذره ... اثر ندارد
چون چشم اصل بر ندارد
پرده در پرده ...
...
...
روی بر خاک ...
بر دلم داغ انتظار نهاد
در ...
پیش عطار ...
... قطره ...
طاقت ...

جز رنج با فراق بیکوم
گر به وصل تو کی محال
من ... و برتو می پرم
شرح درد تو چون چه عطا
دلم فوت کار ... بر نتابد
چگونه کشد نقش ...
جانا ... جان ...
چگونه جمال تر ...
گرفت از ... عشق سودای ...
مشغول ... مرا ...
با خاص خود ... گرفت کلی
ان جا که از تو جهان ...
گر تو ... کو ...
در من تو ... و تمام
عطار از آن وطن ...
مشغول ز اختیار ...
چون ما تو هم قرار ...
بیکار مباد ...
انکه حساب کار ...
در عالم عشق جان عطار
دل رفت و ز جان خبر ...
... و ز ذره ...
...
چندانکه ...
گر چه همه چیز ...

گر تمنای این وصالم نیست | نه که در وصل تو خواهد بود
کار بیرون این مجالم نیست | گر بسوزیم بند بند چو شمع
گردمی بی تو بود بالم نیست | که جگر گوشه خودت خواهم

وله ایضا

غم این همه بار بر نتابد | دلم ...
چو دانم کردن ... بر نتابد | بس ره ...
که تسبیح زنار بر نتابد | نه در کوی ...
گر آن چشم ... بر نتابد | مراد ...
ولی ... گرفتار بر نتابد | می ده مرا این عبارت

وله ایضا

می کند ... مرا ز من باز | بگرفت مرا چنانکه ...
می شوان کرد ... باز | روزی ...
در راه تو ماند مرد ... | چون ...
... باز | چون لاف وصال ...

وله ایضا

وصل تو انتظار ... نیست | مرغی که در افتاد ...
چون کار تو از قرار ... | جانهای ...
کار تو ... کار ... | هر جان تو ...
از پرده و ... | از پرده که ...

وله ایضا

این بود سخن دگر ندارم | گر چه شده ام چو موی ...
من دیده ... خبر ندارم | هم ...
دارم ... | خورشید همه جهان گرفت
از ... خود گذر ندارم | ...
جز نام ز ... ندارم | زان چیز که اصل ...

در هیچ مرحی عالم نیست
یکدم از سوختن مجالم نیست
گر جگر بخورم حلالم نیست
زانکه یارای این مجالم نیست
کان باران بار بر نتابد
کاین پرده ...
گر ...
کان دیده دیدار بر نتابد
کو عطار ... بر نتابد
انکه مرا از جان و تن باز
نتوان ...
گر چهره ...
نومید ...
چون ...
او ...
هر لحظه ز صد هزار ...
... ز شمار ...
جمله ز حساب ...
کین ...
...
یک موی از او خبر ندارم
یک ... کار ... ندارم
من ... دل ...
افسوس که ...
موی ... خبر ندارم

جز باد خشک و تر ندارم
دل از غم خویش نیز دارم
فی الجمله نصیب که یافت
بسیمرغ جهان و عطار

ولہ ایضا

گر گنج جان شدم طلسم [illegible]
کو در ره دو بحر نامی مرد [illegible]
اگر چه خوشه‌ای خرمن [illegible]
هلکه نه دم تو از نرد درخوای [illegible]
در آن خرمن که جانان [illegible]
جو از مرد جهانی [illegible]

ولہ ایضا

تو زمانی که باز ما نهادم
جمال خویش بر صحرا نهادم
اگر چه این همه اسباب [illegible] نهادم
برای یک دل [illegible] نهادم
بنا و جمله بر دریا نهادم
ترا سلطانی فردا نهادم
سرودی لطف خود نهادم
وگر هست نشانه الخالی [illegible]
کسی نهاد و خواند نهادن
ز چندین عجایب صحن تو
اگر موجی ازین دریا برآم
دل عطار را در عشق [illegible]

ولہ ایضا

سر قدم نرسه و جان آدم
بر یه تو کمر تو کار [illegible]
یکموی تو سر صد جهم [illegible]
عکس رخت از ملک [illegible]

ولہ ایضا

مرا که نا گره تا در هر کاری
روا نبود که [illegible]
نباشد این [illegible]
بمانی تا ابد در [illegible]
مرا از حکایت [illegible]
هر است [illegible] ماکر زمانی
هر ما [illegible] گساری [illegible]
بدان [illegible] سیکرم [illegible]
خوش [illegible] دم ز جانان [illegible]
که گر عطار در مستی [illegible]

ولہ ایضا

در جهان فانی و در جان جهان
کز دو کونش [illegible]
ای سوی عاشقان [illegible]
ای ز پیدا ای نهانی تو

در دوا گر شوم بخاک درت
تا این همه نا امیدی [illegible]
کجا بود کجا برفتم کجا [illegible]
چون گم گشتم [illegible]
برون ده کو موی [illegible]
از آنم سوخته [illegible]
جوال [illegible]
مران نقشی که در صحرا نهادم
چو آدم را [illegible]
مباش [illegible]
یقین میدان که چندین عجایب
مشو مغرور [illegible]
دلی هر یک [illegible]
ای [illegible]
ان [illegible]
بر عاشقان [illegible]
گر جان [illegible]
درآمد [illegible]
چو ما میتوانی [illegible]
خوشی با دشمنی [illegible]
نه نهانست [illegible]
ولیکن [illegible]
ای گرفته حسن تو سر [illegible]
جان و تن جانب [illegible]
بو العجب [illegible]

گر دوا رم ازو دگر ندارم
یک مرغ بر یده بر ندارم
تا زیکی [illegible]
گردد د عاشقان [illegible]
همه عالم و [illegible]
سرای [illegible]
ره عطار را زین [illegible]
جهان را بر کسی [illegible] نهادم
گر گوییش [illegible] نهادم
طلسمانی که مردم [illegible] نهادم
اگر دانا [illegible] نهادم
شود تا [illegible] نهادم
چو گوی [illegible] نهادم
از عرش [illegible]
[illegible]
[illegible]
کامی دل عطار [illegible]
بیاد ای یاد [illegible]
جرا با دیگری [illegible]
ترا در خاک [illegible]
مده کفتم [illegible]
برو گر [illegible] دو عالم [illegible]
در حالت [illegible]
درکشیده [illegible]
جان و تن هم [illegible]

تن همه اند که هستی [illegible]
کی تواند دید نورانی [illegible]
تا کرد جان از غیب [illegible]
ای ز سود [illegible]
عاشقان [illegible]
عاشقان [illegible]
دیده روی [illegible]
یوسف [illegible]
چون دل عطار در عالم [illegible]
نام دردی در او [illegible]
بر بوی [illegible]
در عالم [illegible] عجایب عشق
نور رخ او [illegible]
دیدیم که [illegible]
چون پرده [illegible]
با [illegible]
چون دلم [illegible]
[illegible] جمال شد دلم
چون بجان فانی شدم [illegible]
دستم از [illegible]
واقعه [illegible]
تا توی [illegible]
واقعه [illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]

جان همه اند که [illegible]
چشم اعمی چون [illegible]
کی شود [illegible]
رخ سخن گویی [illegible]
نامه [illegible]
محو عطار از دو کون آزاد [illegible]

ولہ ایضا

چو تو داری [illegible] شده
خون دل [illegible] شده
ز جمال خویشتن [illegible]
دیده یعقوب [illegible] شده
از میان آب و گل [illegible]
نور ز جمله [illegible]
نامه پروانه [illegible]
گم شدم [illegible]

ولہ ایضا

دامن [illegible] کشیدم
ز سری [illegible]
آوازه او [illegible] شنیدم
خود را از فروغ آن [illegible]
از مرده [illegible]
از خود [illegible] رسیدم
با همنفس [illegible]
گرد [illegible]
درمان [illegible]
[illegible]
هر خاک [illegible]
[illegible] عطار

ولہ ایضا

[illegible]
گر جمال [illegible]
در فنا [illegible] شدم
محو [illegible] شدم
چون [illegible]
چون به [illegible]
چون فنای [illegible]
تا که عطار [illegible]

ولہ ایضا

خوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کار کن از عاشقی [illegible]
[illegible]
[illegible]

بس هویدا [illegible]
غیب [illegible]
[illegible]
[illegible] شده
در میان جان [illegible] شده
خود [illegible] شده
تو شمع از نور [illegible] شده
[illegible] شده
[illegible] شده
در کنج [illegible]
گرد [illegible]
گین درد [illegible]
صد پرده [illegible]
در پرده غیب [illegible]
از رنگ و جود [illegible]
[illegible] شدم
من [illegible]
بر مثال [illegible] شدم
[illegible] شدم
[illegible] جان شدم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای دل غافل عشق ... کن
بنشان سر زلف خویش ...
در باب مرا که طاقتم نیست
ای ساقی ماه روی ...
در ده می کهنه ای مسلمان
عطار در انتظار میکرد
آتش سودای تو عالم ...
از بس ... در کار ...
بر سر کوی تو ...
تا دل زکمال تو نشان یافت
بردار شمع عشق شد جان
جان زانده رست ...
هر جان بگو بتو فرو شد
از در او چو جان ما بنالید
مقصود کی که علم را بود
تا دل از دست ...
دل بس ... ما ز خون
تا دلم بند و سودا ...
تا ز غم ... می ...
در ده عشق تو شاد ...
باد است ...
در عشق ... بر سر کنم
تا مرغ تو گشت جان عطار
اندم ز چه باب ...
هر که جان ... ساخت ...

در بر آن عاشقان سر بازی کن | تا دل عطار گشت گلستان ...

وله ایضا

انصاف بده که جای آن است | تا نرگس مست تو به دم
کان آتش تیز تو ... | در بتکده ... کشتی
کس کار ... | در دست ... عشاق

وله ایضا

سوز دل عاشقان ... | دل که فرو شد عشق ...
روی ... شعله زد کون و مکان ... | تا که ... یافت ...
شمع دل عاشقان جمله ... | راست که عطار ...

وله ایضا

چون سوخته شد ز تو ... | جان بود که نیست عشق ...
صد حلقه بر و چو آسمان ... | جان باره گر ز ... کرد
از تو بتو جان جاودان ... | زیاد خروش عاشقانست
در مان تو درد ... | هر چیز که جان ... می ...
در شعله ... جان ... | عطار این سخن ... کرد

وله ایضا

چشم من ... خون ... | چند از خون دلم کرد ...
... | ... باد همی ...
خامشی از من ... | خامشی ... که چنین دل ...
... | دل عطار ...

وله ایضا

با خود بس از ... | چون ... که مستی تو
عالم ز جدا ... | مردم ز جهان ...

وله ایضا

صد هزاران جان سودا ... | تا توانی در فنا ...

مردمی از عشق تازه ...
دستی که بر ... غم ...
از نرگس مست تو شدم ...
زنار ... جفا نکرد ...
از ننگ وجود خویش ...
تا زین قفص ...
دل که ... جان ...
زانکه ...
... ...
جان عشق ... جان ...
چون ... کین ...
در مغز جهان لا مکان ...
در کون و مکان نیتوان ...
چون در تو نگاه کرد ...
در شعله جهان و جان ...
تن ...
طاقتم نیست ...
گر ز ما هم بود باد از تو
شرم آید که ... باد از تو
شد ... سر باد از تو
با زلف تو ...
سودای ...
...
گر ...
تا شوی از خویش ...

در مقام معرفت ...
پای ... زنار ...
جای مردان ...
چون دو ... دیدار ...
جز امید ...
جان ... جهان ... باز زد
دل بر ... جان ...
جمله نام و نشان ... باز زد
هر چه کون ... باز زد
گر رخ تو ... آسمان ...
جان ...
چو فرو شود ...
که ز کون ...
...
ز ...
و گر ... جانی که ...
...
...
...
...
...
...
...
...
گر ...

بسته بود بر تو رخسار ... | شده ما شد اصل ...
گوش گو تا بشنود اسرار ... | پنبه از گوش ...
در کند زین مرده ... | گر امید وصل و از بیم فراق
سر کون آویخت ... دار ... | همچو مرغ نیم بسمل ...
تا که دیده از ... | زاد عطار ...

وله ایضا

سر دعوی زبان ... باز زد | هر که در کوی تو آید ...
جان و دل ... باز زد | جمله ... از سر ...

وله ایضا

از فروغ نور ... | هر روز تا عالم ...
چو تو گوهری ... | دل جان ...
چو فرو شود ... | ره عشق ...
... | هر روز ...
بس ... | ... غم اندر ...
غم تو ... | زی تو عطار ...

وله ایضا

... | ...
... | ...

وله ایضا

... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

وله ایضا

... | ...

چشم مشتاقان ...
دوست یکدم ...
دو زخ مردان ...
عاشقان ...
صد هزاران ...
دل سودا ... باز زد
در بگویم ...
هر که ...
جان عطار ...
چو ...
...
ره ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

زلفت چو بر سهیل شب روز ظلم
همه شب تا گشاد دیده عطاری
در جهان از کرشمه زدی
چو سرکشی در آیی همه سروران
اگر از پی تو عطار ز وصال
ای های دل ز عشق کلی تمام
کار رسد جانان پوشیده کار تو
جانان ز رنگ شراب [illegible]
از یک شراب عشق [illegible]
سرکشیدگان [illegible] تو
کشم اندر محنت خواری
بعد از آن معلوم شد که [illegible]
از تو شوم که فریاد آورم
گر زمین بیزاری کرد و سرگشت
کشته بودی آخر [illegible]
چه بود به پیشگاهی خویش
نه خطا گفتم که دل خاکی شده
از حسن تو پایان [illegible]
گرد کوی تو [illegible]
والعجب [illegible]
گوهر وصلت [illegible]
خون خورای عطار [illegible]
اسرار تو از زبان [illegible]
از عالم عشق بر سر [illegible]
رقم بر روی جهان [illegible]

چو طلب سه جانم [illegible]	بعتاب کشته بودی گر ز زلف [illegible]
همه دستها بسی نگار [illegible]	چه کسی تو ای جان که [illegible]
تو کی توان رسید [illegible]	همه عاشقان عالم [illegible]
ز سر نیاز شدی [illegible]	دل آتشکان عاشق [illegible]

وله ایضا

از دو عالم گشته دل [illegible]	جانان عجب ماندم از تو [illegible]
کار سنگ افتاده [illegible]	ذره شده [illegible] پای عشق [illegible]
[illegible]	از یک شراب عشق تو [illegible]
نقش حق [illegible] صورت باطل [illegible]	مردان [illegible]
تا جسته از عشق [illegible]	خاک سگان کوی تو عطار [illegible]

وله ایضا

دست ده چو جز [illegible]	از می عشقت جانان [illegible]
گرچه در شب [illegible] می آیی مرا	گر بنالم زیر بار عشق تو
نیست از تو روی بیزاری مرا	از من بیچاره بیزاری مکن
چون بردم کی [illegible] مرا	پرده بردار و دل من شاد کن
خاک کوی خویش [illegible]	[illegible] خون خوردم [illegible]
گر شوی از تو دلداری مرا	[illegible] خود [illegible] در کوی [illegible]

وله ایضا

زانکه تو در جانی [illegible]	از نهانی گشتم [illegible]
تا قیامت [illegible]	در خرابات خراب عشق تو
گرچه آن [illegible]	بس دل [illegible] عشق

وله ایضا

اوصاف تو در جهان نگنجد	خاموشی به گرد [illegible]
در بیش جهت مکان نگنجد	چون آه برآورم ز عشق
کاندر ره تو در جهان نمی گنجد	آن سوز که از [illegible]

چو مرا بسوخت عشقت [illegible]
تو چه گوهری که [illegible]
ز تو نامه [illegible]
چه شود اگر شراب [illegible]
همه موج بار [illegible] جواهر [illegible]
تو با منی و من تو غافل [illegible]
باز شیب [illegible]
نقش حق [illegible] صورت باطل [illegible]
بزاد تو [illegible]
در شرح راه [illegible]
چون تو [illegible]
دل ترا [illegible] جگرخواری
باز [illegible] بیزاری
چون همی [illegible]
در غم خود تا کی [illegible]
[illegible] مرا
تا کی از عطار و عطاری مرا
راه [illegible]
و ز [illegible]
یک حرف [illegible]
جان [illegible]
کاین [illegible]
اندر [illegible] نمی گنجد
کان [illegible] نگنجد
در [illegible] آسمان نمی گنجد

عطار چو در [illegible] کم شد
[illegible]
جانا [illegible]
جان [illegible]
نور روی تو [illegible]
باد خاک سیاه [illegible]
تا کمال فلک [illegible]
کی [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای بر رو تو عالمی نگران
بی نظیر تو عقل بی همتا
[illegible]
[illegible] صد سال [illegible]
دل عطار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر از تو [illegible] عطار [illegible]
[illegible] ننگ و نام دارم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

باد او [illegible]	جای که صد هزاران سلطان [illegible]
یک [illegible]	چون بر دلان عالم [illegible]
در عشق [illegible]	چون سالکان [illegible]

وله ایضا

خاک کو بتو در [illegible]	خود عجب [illegible]
ماند [illegible]	مجلس عشق [illegible]
قدر یک گام [illegible]	کوه اندوه بار محنت را
آن [illegible]	وز آن [illegible]
تا کرا [illegible]	دل عطار در غم تو [illegible]

وله ایضا

ما گریزی ز عقل [illegible]	گوهر [illegible]
[illegible]	پرده بر گیر [illegible]
ما تو در [illegible]	پاک بازان [illegible]

وله ایضا

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
غم تو [illegible]	[illegible]

وله ایضا

در دل غم تو مدام داریم	تو فارغی و ما [illegible]
اندیشه [illegible] داریم	[illegible] جان خود [illegible]
[illegible] داریم	عطار [illegible]

وله ایضا

[illegible]	[illegible]

در [illegible] نمی گنجد
اندر جهان [illegible]
[illegible]
عطار [illegible]
سوز عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
عشق تو [illegible]
گر غم دیگران [illegible]
[illegible]
[illegible]
برده عاشقان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
گر تو [illegible]
[illegible]
بیچارگی [illegible] داریم
[illegible] داریم
[illegible] داریم
[illegible]
[illegible]

هر که کز تر دامنی خامی کند
ای ساقی جان جام می آور ده
دلم در عشق جان بر نتابم
چو مست مست دارای جانم
دلم در درد تو درمان نخواهد
ز عشقت قصه کامی ندارد
چو پروانه دلم در وصل خود سوخت
ز دل خوشی امید خوش سوخت
چو شمع شعله زنان در دل
که می عشقت در جان ملا گفتند
عشقش من سودا ده در انجمن عالم
کام من لطف می نوازی
گر عوض قهر و لطف تو کنی
ای ساقی عشق جام درده
این کار سی از من مستی
عطار خموش شد و غصه کم خورد
ما دیده آتش دل افتاده ایم
لاجرم از آتش کباب سوزدم
دل ز عشقت خون تو اکنون
هر چه خود عشق تست در سر دل
تا زبون کبر اکبر خواهی
کو هم صبر کن چه کوئی
بر اسد تو در بی عطا
ای جگر گوشه جگر خواران
در میان ارزو مندست

چنانکه بسوزیم و بخیزیم … زر گم اگر بر چه خواهیم خام
تا خرقه کنانه ام و زنار بستم … ای گر سنگ آتش دل وقت گاه

وله ایضا

گر یک دل آتش بجان نتابم … دلم در درد تو درمان نگویم
گر دل در عشق درمان بر نتابم … مرا در عشق چندان حسابست
نقش ام کرده و جان بر نتابم … اگر با من نمی سوزی بسازم
گران دل بوی هجران بر نتابم … تن عطار بر روی حیالت

وله ایضا

کم کاسنی کشش که خوش آمد … پروانه بر معنی کی محرم شمع
گوزنت در معنی کانجا رسیم … عاشق که بگفته ربی دلی
کانجا که در ره کز نکته کم آمد … جانان چو دلم حسنی که دیدم

وله ایضا

زان می سوزم که می سازی … چون چنگ دو تا شدم ز حسرت
کین توبه ابست بس مجازی … درد می عشق تا ز ما بنی
گر تو ره باستی غازی … زنار بنهاده بر کشیدم

وله ایضا

دست در سر هانی گل مانده ام … تا که همانی برق و صل تو بحست
همچو مرغ نیم بسمل مانده ام … کی توانم ماند عطار او کام

وله ایضا

تا قیامت می رود زمان کردن … هر چه جز عشق تست در سر دل
خویشتن را بر تو کی دن … تا همه خونخورم در غم تو
از تو خود صبر چون توان کردن … نظری کن که چون نمردم من

وله ایضا

غم تو مرهم دل افگاران … درد و دست علاج مجروحان
سر فدا کرده صاحب اسراران … غلغلی در فکنده ناچاران

در آتش عشق اندم و دشوار بسوزیم
هر جا که چه خبیث خود عطارم
که دل جز عشق جانان بر نتابم
که دل در عشق درمان بر نتابم
که روز جز چندان بر نتابم
که یک شبنم و طوفان بر نتابم
ز هجرت یک سخن زان بر نتابم
ز عقل و عشق از جان بر نتابم
گرد در همه عشق ش از خوش آمد
خصمش کنه عاشق که از کش آمد
عطار هستی تا کی که … انداخت
کام به عشق سکه اری
بنواز مرا به دلنوازی
اسر بنهیم سرافرازی
در حلقه کنم حرفه داری
قصه چه بدین درازی
مانده سستیم و غافل مانده ام
خوشتن کل در منزل مانده ام
عقل را سر بگو تو اکنون
تا قیامت مرد تو ان کردن
هر چه داریم خون تو ان کردن
کی کنی بس کنون توان کردن
سوز اندرون توان کردن
درد عشقت شفای بیماران
بر سر کوی تو وفاداران

بر سر کوی نفیس غم تو
ره عاشقان جهان کوس
دل عطار ارزو مندست
بیم است که صد آه برآرم از جگر
عمری ره تو جستم و چون راه بر …
در کوی خرابات خرابم
سر گردم از اندازه …
ای دست عطار دگر گو ندارم
هر شبی عشقت جگر سوزدم
چون کنم در روی جان … نظر
سرد و گرمم می نسازی …
تا نخواهم سوختن یکبار کی
تن زن ای عطار چون …
ای ترا با سر دلی کار دگر
لاجرم هر کس چنین دانند که
لاجرم هر ذره را بجود
چون کی است اصل این …
غیر و ایمان آرد زنار …
ای نهان از دیده و دل …
هر کسی جان و جهان …
تو جهانی لنگ چون آمی …
هم نهانی هم عیان هر دو …
جان چو تخم گشت …
سرد و کو بی وصف گردان اکنی
سن تو تنها که ذرات دو کون

ره زن خویش کشته عیاران … همه شب جز ترا نمی جستند
کز تو نشده اند جرعه … کشته تخم عشق بر جانها

وله ایضا

تا چشم چرا ای رم ان عمر … آگاه بدانم که بجز تو جگری نیست
کم اره بجان از سنگ سکه من … دلسوخته ام که گونی از تو بی
وانگاه نشستم نی امن … مردان چو کمی مانده و حلقه سازم
هر لحظه کناری غم خون جگر … وامروز در بی جاودانی

وله ایضا

همچو شمع تا سحر می سوزدم … ای پر و بال توام تا عشق تو
گر فروغ تو نظر می سوزدم … چند دارم دیده در راه امید
سوز عشقت خشک و تر می سوزدم … بجگر خوردن دمی بر من نگر
هر دم از نوعی دگر می سوزدم … تا قدم از سر گرفتم در روش

وله ایضا

در بس پرده غمخواری دگر … چون بر کار ما کسی …
با گشت بپردل و کاری دگر … چون جمال صبح هزاران …
از جمال خویشتن خواری دگر … تا نماند هیچ ذره ای …
تا بود هر دم گرفتاری دگر … ای دل سرگشته تاکی …
تو بکن مردانه یکباری دگر … دل بمن بر هیچ چون عطار …

وله ایضا

چو تو از هر دو جهان … هم جهان از جانب سلطان …
نه که جانی لنگ چون پنهان کردی … چون پدید این چو پنهانی
هم از من هم نهان هم … چون ز پیدا ای تو در دوانی
ان چو در خویشتن چون بایانی … چون ز تو جان محو …
قرب بی وصف … ز مشتاق در وصل چون …
جان فشانان طلب … انچه جویم چون نیابد در طلب

دیده نیم خواب بیداران
این بیداران چشم بیداران
رنانشل نهان بیکاران
واکاه نیم از بد و از نیک …
کردم همه کردار نکو …
در حلقه بمانده چون حلقه …
در نرخ فرو مانده چو …
چون نخجیری از ره …
گاه بال و گاه پر می سوزدم
گر نظر کردم بسر می سوزدم
گر جگر خوردن جگر می سوزدم
از قدم تا فرق سر می سوزدم
تا نظر نگاه بر می سوزدم
هر کسی را هست غمخواری دگر
بود هر ذره به بیداری دگر
داده هر ذره را یاری دگر
هر زمانی تیمار دگر
تا کند هر لحظه … داری دگر
از جهان بیرون ولی رفتن …
هم جهان هیچ … هم جهان
چون نهان کردی چه جای … پیدا
من ندیده ای تو جان …
این دو وصف … خواهم …
سینه دم بسته میان …
زان بگویم چون نیامد در زبان

در زبانم گر بگردد نام وصل
تا بنام عشقت آشنا گشتیم
تا هست شدیم در بقا تو
زانکه عشق آتش کدام
چون تاب جمال تو ندارم
تا در ره نامرادی افتادم
جانان مرا [illegible]
در زیر [illegible]
گر برد تا عالم در چشم آوری
همچو شمع جانی برد آنم
کی بود دوست [illegible]
کاشکی خاک ره [illegible]
همچو پروانه [illegible]
نامرادم [illegible]
کرد [illegible] شرح [illegible] عطار کسی
این همه سود [illegible] بر سر است
تا تو کردی بسوی ما نظری
آتشی گر تو در نهاد دست
ما درین ره [illegible]
جانان [illegible]
تو همچو [illegible]
گر یک [illegible]
از روی [illegible]
گر ز هم عشق [illegible]
شادم در میان [illegible]

برزبانه کرده‌ام حالی دهان / شرح این اسرار عطار [illegible]

وله ایضا

ازمستی خویش نیست گشتیم / یک شمه چو زان حدیث گویی
در عالم عشق [illegible] گشتیم / چون روی جواهرات [illegible]
برکل مراد [illegible] گشتیم / عمرت [illegible]
در زیر زمین چو تو [illegible] گشتیم / نومید مشو درین ره ای عطار

وله ایضا

زاری مرا [illegible] / هرگز کرم [illegible]
گر چشم [illegible] / در [illegible]
زان با تو [illegible] / عالم [illegible]

وله ایضا

گر [illegible] / صد هزاران [illegible]
گر [illegible] شمع جمال / جگرم [illegible]
[illegible] / خاک [illegible]

وله ایضا

وین همه [illegible] / از تو [illegible]
ملک [illegible] جهان [illegible] / ما کنار [illegible] از دو جهان
تا [illegible] / دیده [illegible]
[illegible] / ما که عطار عاشق [illegible]

وله ایضا

من همچو [illegible] / من چون [illegible]
چنین مرا [illegible] / دل بر غم تو دارم [illegible]
سر [illegible] دارم [illegible] / عطار [illegible] عشقت [illegible]

وله ایضا

[illegible] / چه کر [illegible]

او بگفت اسرار [illegible]
از نیک و بد جهان [illegible] گشتیم
مستغرق سر [illegible] گشتیم
تا چیز شدیم [illegible] گشتیم
[illegible] کیمیا گشتیم
هر چند [illegible] گشتیم
خون [illegible]
گر [illegible]
کرم [illegible]
پروانه چون [illegible]
بو [illegible] جمالت [illegible]
خاک [illegible] کمالت [illegible]
حال دل [illegible] جان [illegible]
تو بخور خون دلم را [illegible]
[illegible]
این همه [illegible]
کانست در میان [illegible]
دیده [illegible]
دل [illegible]
چون شمع [illegible]
تو در میان جان [illegible]
[illegible]
[illegible] جانی [illegible]
[illegible]
[illegible]

دو [illegible] زندان [illegible]
[illegible] جان [illegible]
همای همت از [illegible]
دل عطار از آه [illegible]
ای جهان خلق حیران مانده
[illegible] طوفان [illegible]
عاشقان [illegible]
[illegible] عطار [illegible]
تا چشم باز کردم [illegible]
تا کی [illegible] حلقه [illegible]
عطار را [illegible]
ای [illegible] عقل [illegible]
چند [illegible]
عطار در دل [illegible] جان [illegible]
تا دل [illegible]
مرغ عقل و جان [illegible]
بود [illegible] در اول [illegible]
می [illegible] تا دل عطار [illegible]
ای در میان جان [illegible]
[illegible] غم تو [illegible]
[illegible] جان [illegible]
عطار را ز عالم [illegible]
ای [illegible]
در [illegible]
تو آمده [illegible]

ز کار خود [illegible] / جهان [illegible] دل [illegible]
ندارم [illegible] / دلم زنجیر هستی [illegible]
[illegible] / چه میگویم که جانانم [illegible]

وله ایضا

تو بر زیر پرده پنهان مانده / تو [illegible] عالم [illegible]
شبنمی در زیر طوفان مانده / [illegible] جان [illegible]
در میان این بیابان [illegible] / جان عاشق [illegible]

وله ایضا

تا [illegible] / چندانکه فلک [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

وله ایضا

هستی [illegible] / [illegible]
[illegible] / چون [illegible]

وله ایضا

در جهان عشق [illegible] / [illegible] شمع [illegible]
همچو [illegible] / مرغ جان از [illegible]
[illegible] / [illegible]

وله ایضا

ای جان [illegible] / هر [illegible] جهان [illegible]
[illegible] جان [illegible] / [illegible]
[illegible] / کشتی [illegible]

وله ایضا

عشق [illegible] / [illegible]
از نور [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گر گفتم [illegible]
اگر بر دل [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
ما [illegible]
جان [illegible]
از وجود خود [illegible]
[illegible]
چند [illegible]
[illegible]
چون در [illegible]
ره [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
صد هزاران [illegible] دل [illegible]
ره [illegible]
[illegible]
[illegible]
زیرا که [illegible] جان [illegible]
از [illegible]
[illegible]
تا چند [illegible]
[illegible]
و ز دل [illegible]
[illegible]

چون او دو کون کرد از هم نهان است … از بحر سینه مرده دو دور [illegible]
تا عشق تو سوخت همچو عودم … یک ذره نماند از وجودم
تا کشتی چو باد بر من … دل را صد ره ساز بودم
عشقت چو نشست در دلم خاست … یک ذره ز خویش می نمودم
چون تنگ بخود نگاه کردم … آیینه کاینات بودم
گر پرده بر آسمان گشادم … عطار بنم و لیک خودم
تا ماه عشق تو سپردم … صد راه برنده کان نبردیم
ما را ز دو کون تا فرد بود … بکسسته نفس نفس ببردم
بس شب که چو شمع در فراقت … تا در لی نیم جرعه بردم
ازلی در ده که در سامان … خون کشته ره خود [illegible]
عطار بکن چه درد گر بی … چون از دم سرد تو فردم
هزاران جان رسد در هر زمانی … نثار روی تو چون تو دلستانی
نثار تو کنم منت نه برم … بجز کویت ندارم خانمانی
نیارم داد شرح سوز عشقت … ز شوق عشق کم گفتم زبانی
مرا جانان ازان خوش [illegible] … فلو لم کن بجای پاسبانی
چه گویم هر دو این [illegible] … نخواهد گشت کس [illegible]
نشان کی یابد از عطار [illegible] … چه جوید نشان از بی نشانی
تیر غمت دل جا میخورم … چون شکر ز هر غمت [illegible] میخورم
چون ز درد تست [illegible] … کس زبان صد بار [illegible] میخورم
در میان بر من مانند شمع … خون دل سر در گریبان میخورم
کی بود کاواز بر دارد تمام … جام جم از دست جانان میخورم
خوش خوش جان [illegible] … برایند ذوق [illegible] میخورم
گر بر نشد ترا دل از ما … یک لحظه مباش غافل از ما
در آتش دل بسر همی کرد … هر روز هزار منزل از ما
چون ابر بهار دیگری [illegible] … گر کان بگیرد دل از ما

زان صد هزار حیرت افتاده در نظر تو … عطار بر چنینی جانت [illegible]

وله ایضا

بر خاک فتاده در سجودم … یک لحظه ز خودی [illegible]
بر خاست ازان میان سودم … از جوهر عشق سر دو عالم
من خود بمیان در نبودم … چون من بخودی بخود نشستم
گر چه بر آفتاب بودم … از پس که بسوختم درین باب

وله ایضا

در عشق تو هم تو برده ام … پس [illegible] که در هوای تو
بر آتش دل بروز بردم … ای ساقی جان بیا [illegible]
در کری [illegible] تشنگی بمردم … بر روی تو می گر خوردم

وله ایضا

نثار روی تو چه جان [illegible] … توان کردن ازان [illegible]
اگر جانم بود هر دو جهانی … بجز عشقت ندارم [illegible]
اگر سر سوی من گردد زمانی … اگر هر دو جهان بر من بسوزم
توانی داد خود را تا توانی … تو سلطانی اگر [illegible]
خطای رفت یا رب در امانی … اگر صد سال خواهم [illegible]

وله ایضا

زخم تیر پرده پنهان میخورم … چون غم تو نیابی [illegible]
درد [illegible] دست [illegible] میخورم … چون چند گویم گر تو [illegible]
خون خود خندان [illegible] … تا نه ابر من [illegible]
گر کف خضر آب حیوان میخورم … در [illegible]
خوش خوشی ز نشاط [illegible] … مرغی کان [illegible] عطار

وله ایضا

مانند مرغ بسمل از ما … تو [illegible] دیده
تا خاک زمین کی گل از ما … [illegible] همچو جان [illegible]

تا در غم تو ما تمام سوخت … جز ریخ [illegible] حاصل از ما
گر سر بر کی گشاده گرده … دیوانه عشق غافل از ما
[illegible] مشکل بین گلت … حیرت جانت [illegible]
عشق [illegible] بوی عشق تو یافت … پاره عاشق [illegible]
منزل [illegible] هر دو عالم [illegible] … هر که از عشقت [illegible]
تا دلم در دام عشقت او فتاد … هر دو عالم [illegible]
تا گشادی از دل عطار [illegible] … در دل عطار [illegible]
از در جان برای تا جانم … بس ازان حال خود [illegible]
در حضور [illegible] … گر تو خبری [illegible] زبانم
لیکن دل و جان [illegible] … آخر روزی شود [illegible]
نه نه گر عیان شدت [illegible] … جاوید دران [illegible]
عطار ضعیف را [illegible] … دایم مراد دل [illegible]
ای راه ترا در [illegible] … گو [illegible] مگر فنای
عاشق ز فنا چگونه رسد … انجا [illegible] اگر رسی بجای
ای [illegible] نشسته همه روز … شد [illegible] بسوی آشنای
در [illegible] دو کون [illegible] … [illegible] ز دست [illegible]
ای [illegible] … باکی نشنیدم از [illegible]
[illegible] … اکنون منم و کلیسیای
در [illegible] جهار کرد و زنار … ان [illegible]
گر خون دلم [illegible] … [illegible]
در [illegible] … سرگشته [illegible]
گر [illegible] دل [illegible] … [illegible]
دل [illegible] … [illegible] جام [illegible]
خون جگرم بجام [illegible] … [illegible]
دریای [illegible] … [illegible]

بار [illegible] عقل [illegible] از ما … [illegible] چه نماند
صد گنج طلسم مشکل ازو … عطار در این مقام [illegible]

وله ایضا

[illegible] دیوانه [illegible] … [illegible]
هر کاو در کوی عشقت [illegible] … [illegible] عاشق [illegible]
در میان خون چو [illegible] … معطی مطلق [illegible]

وله ایضا

همچو پروانه بر تو [illegible] … چون نماند از وجود [illegible]
چون نام [illegible] … از تو جز [illegible]
از [illegible] … از علم مرا [illegible]
من طالب [illegible] … هر گه که فنا شوم [illegible]

وله ایضا

[illegible] … ای [illegible]
چون [illegible] فنا بود [illegible] … چون از تو [illegible]
بر بوی وصال جانفزایی … در [illegible] عشق [illegible]
دانی [illegible] … هرگز [illegible]
ره بنمودم [illegible] … [illegible]
دل [illegible] … چون در [illegible]
از حلقه زلف [illegible] … بس [illegible]
[illegible] … گر تو [illegible] عشق داری
[illegible] … از عشق تو [illegible]

وله ایضا

[illegible] … ای ساقی [illegible]
[illegible] جام [illegible] … جامی بر کن نه جام [illegible]
در دست [illegible] … دانی دانم [illegible]

می نتوان بود درین ره تیز
درمانده ازین جود و کرم
تا کشف شود درین جو دم
هر کار که گران بپیرم شد
هر که سر رشته تو باید باز
عاشق تو کسی بود که هیچ
اگر بر جان خویشتن لرزد
چون ز خون بانده ز ره
ره چنین است پس مردی
از فنا گر در تو جای فنات
گر چه هستی تو مرد مردانست
گر سی پیداری چه سر کار
کم پیش نیستی ز جود
یکزمانست فراغت
هر که در زندگی نیافت او را
گر بشاره کس این که
راه عشق او که ابر بلات
فانی مطلق سود از چون
کم شود در نقطه فانی فنا
گر ازین دریا بکری قطره
گر ازین دریا بکر دولت
گر که ای ابر روی این
زهد و علم زیرک بسیار
سلطنت باید که گردد
محو کن عطار را این جایگاه

در محبت جان و دل یکباره — تا چند خورم غصهٔ جان و دل
تا کم بعدم ... بیکباره — تا کم بعدم نیستی ساتی
اسرار دو کون علم اسرار — من نعره زنان چو مرغ ...
رسک شود ... علا — این بیداری اگر ساده

وله ایضا

نفسی ... نه سوی کو — باز خنده چو گل ...
کی تواند خویشتن چنان — تا که خوف ز رحمت ...
بری زنار و ... — هستی او ... نهایت
صد هزاران هزار ... — با لب تشنه و دل ز خون
توشه این ره دراز ... — تا که یافت ...
نیست از پرده توان آواز — برده خود ...
حیرت عجز ... — نیست سر مرغ ...
زانکه در ره ... — در دریای ...
باری اول ز خویشتن ... — تو طمع مکن که بعد از مرگ
چون ... چگونه باید — زنده چون ره برد ...
خویشتن را گم کند ... — پای در نه ... عطار

وله ایضا

مردی که طالب ... — گر فنا خواهی ...
مرد مرده و جهان ... — در جنون ... علم در ره ...
زانکه او ... — بر شماری جان ...
کمن نه کار ... — آن خود ...
تا به سر ... — دم نیارد ...
آن نمی خواهند ... — الحق من گفتم ...
تا بدانی تو که ... — در دل عشاق ...

وله ایضا

تا کی باشم بزاری
از زوی و جود برده
برون چم از منجنیق
عطار شود ز خواب
در بستر از سوزن کنند
گر سر او چه اکسند
هستم تو بر جو
نوی بر نوی بر مثال
خلق کوهی مانده
سر موی عشق
کس درین ره نیست
نیست هر ماند
گر چون کست
بر خوری از وصال
مرده چون ره برد
سر کردن بی
محو در محو و فنا اندر
کمترین چیزی که
ذره هستی
گر درین دریا
تا ز بستان پاک
هر که گمره ازین سر
فهم او انکار
گر بیامی خالی
کس نکند ... عطار

قومی که در فنا دل ...
در راه ...
از زندگی خویش ...
چون ذره در هوای ...
چون زندگی ز مرگ ...
چون آفتاب ...
ذرات ...
قدم ... اگر مردی
اگر خواهی که مرد کار گردی
چو باز ...
ز رعنایان ...
دلا تا کی ...
کنون چون نقطه ...
بی آرام ...
گر کسی باید درین ...
هر که او بوی ...
هر که ...
زن صفت ...
مرغ ...
زان ...
خویشتن ...
ای خرد ...
هر زمان ...
من ...
قطره ...

روزی ... — هر لحظه ...
در عشق ... — مانند گوی ...
پس ... — چو شکر ...
گرد هوای ... — فانی شوند باقی مطلق ...
چون مرده ... — خورشید ...
چون آفتاب ... — چون ...
و انشان ... — عطار ...

وله ایضا

شو چون ... — بعد از آن ...
مشو ... — دلبر ...
گر ... — نادر ...
قراری ... — اگر خواهی ...
گر ... — اگر خواهی ...
... — اگر دست ...

وله ایضا

هر تن ... — هر که در عقل ...
... — گر ...
بر دلی ... — گر ازین ...
مرده عالم ... — گر ...
نیست در مرده ... — گر جهان ...
تا بسوزم ... — شمع ...

وله ایضا

صد هزاران ... — گر زمن جان ...
جز تو ... — پای ...
هست ... — روز ...

تا هر نفس ...
بر خاک ...
ایشان ...
وانکه ...
در ...
چون ...
ایشان ...
...
کم ...
گر ...
نادر ...
چو کوی ...
سر کار ...
علم ...
مرد ...
زین ...
این ...
شاخ ...
هست ...
...
می ... عطار ...
سند ...
تا ...
مانده ...
چند ...

یوسف عهد روان زجای
با عدم در جمله بیدار باش
وارثان عطار را یکبار بکی
مرد دل کر عشق بی نشان یابی
تا تو کمی زخود کشیده
ساهی کر چهره اروی
ای جان جهان چه می جستی
محتاج بدانه زمین بود
چون عشق تو دامی عدم شد
جای که وجود عین سر کشت
در بند تو هستی عشقت
عشق تو دلم در آتش افکند
دل در ره تو نه اشک خود
تا تو هوا هستی چو حکم
خاک کوی خوام تو میدانی
سرکردانم از رزه تو دی
کر بجوم در آشکی ز درست
کر بر دیم نظر کنی نفسی
هیچ درمان نکنی مرا هرگز
نتوانی کرد دل زمن بری
شبی از زلف تو عالم شبی
جهان از صبح بنهای و عالم
همی لعل سیرات تو دی
همی تا حلقه زلفت داری
خیال اروز تو را افتاده راه

تا بروی آیم ازین زندان تو
تا شود مرده جهان پنهان ز تو

ذره ذره در زمین و آسمان
تا نقاب از چهره بر گیری کمان

وله ایضا

در ره هستی نشان نیست
کی توان از زمین میان نیست
مرده او بیک نشان باشد
رخ بر کرحان شده جهان نیست
مرغی کز شاخ لامکان باشد

از هستی خویش پاک بگریز
صبح که میان جان کسی نیست
تا ای دل خسته عمر که
چون هستی زمین توان برد
عطار چو ذوق هستی است

وله ایضا

انجا شوان کر همه تو شد
بیش از هم بود کم رکم شد
تا کرد همه جهان عالم شد
ما در ره دلم در رخ شد
رک برتن همچو زیر رو شد

جانا ی عشق تو دلی خورد
بر لوح فتاده در ره عشق
دل در سر زلف تو بند شد
راز بکرد دلم نهفته میدانست
عطار شفته نیم جان داشت

وله ایضا

کر بخون صد هم بکر دانی
بر نگیرم ز خاک مثالی
هم از ره دی من فرو خوانی
کو نیم جز مردی ازانی
دل چگونه بری کو در جانی

با چون کسی که ناتوانی دن
سر جهر خشم تو دردانی
کر مراد رود تو نخواهد بود
کشته بودی کردانی تو برم
تو ز عطار جان نخواهی برد

وله ایضا

کر نه زین نام و نشان بود
جانی تشنه جان تنگ بود
سر مردان کامل درکت بود
حجاب کشت جانهار بود

نیافت از نعش و حلوت
با تا شمع سرکش چون کشادی
چو از هدی شدی کستاخی
در نوادی دل عطار هیچ

چند خواهم داشتن برای تو
خلق خود کردند حال فشان ز تو
تا بسوزد این دل بریان ز تو
کمن راه به هستی توان یافت
کمن باده به از سان جان یافت
تا کی هستی کار و آن یافت
کی هست توان بر اسمان یافت
از هستی خویش بر کران یافت
نتوان بوجود منتهم شد
کر مجموع وجود جام جم شد
لوح از سر خودی قلم شد
انجا سخن بشارتان قدم شد
در حجره من بخون رقم شد
ان بنیز ز محنت نوم شد
خاک دره وی من چرا افشانی
نتوان کرد سر چه تو انی
راز عشق بس است نهانی
سرکردانم از سلانی
کر زدلداری این پریشانی
بر جا از هزار حیرانی
سر موی نه طالب طلب بود
جهان کی می کر دانم عجب بود
همه آفاق پر شور و شغب بود
کرا انجا که جای ادب بود
زمانی بود هرگز نسب بود

ندانم

ندانم تا چه کارم او فتادست
چنان کاری که از کس بر نیفتاد
دلم را اختیاری می نمی کم
اگر در عشق خود تا دیده روشن
بجام دوست در عالم کراوار
هر روز ز دل بیک حال کرم حی
در حسن جمال مصطفا جان
حسد کم کاز رش با هجوم می دام
دور کند رشتها خاک بسیاران
نه نه کی می خواهم کر بر نشانی
چون شمع سحر کاهی بسوزم و کام
کر اب خورم روزی صبح کو دریم
جان در مقام عشق جانان سر
ذوقی کر است همه از حضرت
وز صد هزار حیز کر بر وج بیرون
چندین حکایات ره نو خواجه
زان می کمینه چند دران خفته
تاکی چو کرم پیله تنی کرد چسبی
زیرا که مرده راه نکیرد هیچ
در راه او رسید نه جهان
از من دریا که خوف است حالم
بسی رفتم در دریا و کفتم
خوچشم نشسته در این مقصود
در دریا انچه می جستم
ندانم بکشته حاصل ولیکن

وله ایضا

یکساعت بزارم او فتادست
خلق در اختیارم او فتادست
ولی در انتظارم او فتادست
نظر در کار و بارم او فتادست

ازان آتش که در حلاج افتاد
نکر با حلقها از زلف معروف
اگر در دامن افتادم نخست
نه افتاد آنچه از عطار افتاد

وله ایضا

کر تو زمانهای که حاصل ارم
از آتش دل بدام زحیکست
ما تو کر بروی آبی دیده زمی
ان به که دارشادی تم از رمی
چون صبح را آخر نالکی کرم
کر فوت شدم بکشت خون جکر کمی

ده اره کاوه کرد بکری
از بس که بر کشتم چو لالک فلک
بر خاک کر رسته ام تا کز رحمی
تا در ره تو موی بستم او تانی
در ماتم هجر تو کاز بس کی کنم
خاک شده ام بر خار راهی

وله ایضا

در صد کی عالم عرفان بر
صد یک سوچ هر نهان
کر جان تو بحضرت جانان بر
چون درد وصل ماشان
بر خود متن که خود تو چند ان
تکلم قرار ما که ریشان بر
دین راه پیکران مانا

وز هر چه عالم عرفان از
مقصود این ان که زبانی
جانا حکم کنز ز طلسم جان نهان
تو فانی قدرت حق کار
خود را قدم قدم مقامات
چندان هزار حجب ز ما
چندان بسوی وصل که هر دو

وله ایضا

کشاده شده دریا دیدگانم
اگر من غرق این دریا جانم
وزین غم مرد دریا ماند جانم
با نوع سخن کو حرف شانم

چو من تشنه بد جسم تشنه دریا
چو تا بینای ما در زاد کشتی
کسی در آب دریا تشنه میرد
مراد از عالم علم شکر

کر جانی بیقرارم او فتادست
چو روز کارم او فتادست
شمار بی شمارم او فتادست
کر چشمی اشکبارم او فتادست
کر تا دست کارم او فتادست
هر لحظه ز بی صبری شوره رخم
چون دایره کردان ای دم
چون چرخ فلک دائم زیر و زمین
بر شده بدرا لی خاک در
صد مرده از ان هوی اس
ز رین هر موی صد توحه کرم
در رخ عشقم من خراب کم
دشوار بماند و آسمان زیر سر
جزوی بچاک کنبد کرد ان
لحظه دره در نه جهان
کیج کر هیچ کس سران قیر
زان ستته بموفی جان تیر
چندان بره که حبت المکان
شاید اگر کسی بر سلطان بیر
عطار ز عجز غم چو ان تیر
بروی جستم ولیکن در میانم
هر موی ز دریا می ندانم
درین دریا همه زخنکی رانم
جگر سوخته اکنون این انم
کر باشد بیک شکر انده ام

کسی کو روی آن بت بار بیند
دلم کلی ز کار علم بگرفت
اگر عطار را فانی به حرمت
منم اندر قلندری ...
ترک نیکو به جهان کشته
ساقیا ... جستی آتو خنجر
گر تو در ... کالی ...
تو چه دانی که در ... گشت
چکنی زاهدی که از سودی
هست این جوان ...
من نیم خورده بگیر و خورده ...
چون نیم زاهد و نیم ...
سحرگاهی شدم سوی خرابات
عصا اندر کف و سجاده در دوش
بدو گفتم که کارت چیست
اگر تقطیع و دوری بر تو ...
کسی گر ... روی این ...
برآمد آتشی از در و ...
چو از خود مستی ...
بدو گفتم که ای ...
کسی ... از بس
به نیکویی توان عطار ...
درآمد دوش ... سوی ...
بگفتم از ... سوی ...
خوبان از سر سوی ...

ابد خوش خوش تماشای ... بام
کنون من در پی کار جهانم

وسیلی اگر در ...
اگر کار جهان من بگردد

وله ایضا

درمیان قلندران ...
کو جهان خواه باش ...
گر بهشت ... به ...
در زمان ... گه ...
اغابت روح ...
بجهت ... زنم ...
گر کند سوی خود ...
گر ندارم ز خورده ...
از همه قوم مردان ...

همه ... خواهد ...
دام ... فتنه کرد
جنان از دلم غبار ...
بگسر سوی ... کم نشود
عاشقی خواه او فتاده ...
زاهدی خام ... هرگز
مرد ابتار باش ...
دور باشید از کسی که ...
خبرداری ازین قوم عطار

وله ایضا

گر هستم زاهد صاحب ...
اگر تو به کنی ... مکافات
تسبیح ... مناجات
گر در کعبه کند ...
در درون من ...
چو موسی ...
بگو تا کی ...
ولی ...

خرابانی سر ... شیخ
مر ... چنگ
برو ... خود ...
کشته ...
چو من فانی شدم از جان ...
چو خود را ... کونین
مر ... عاقل
در آن موضع که ...

وله ایضا

ز سر تا پای ... اگار
ز مهر ... سوی ...
ز بهر عاشقان ...

... بر ... عاقل
بهر موی ...
زمانی ...

ندانم تا به سر کی ... شانم
خوانم ... در خاکدانم
به بحر ... بیابانم
همه دردی کش ... قلندری
تا بدام او فتاد ...
گر تو ... سبزه ...
تو اگر ...
بر سر ...
سود ... درد ...
گر ...
کفر و دار ...
تا قدم ...
گر ...
بکوی خود ... خرابات
گر برکردی ... خرابات
گر ... خرابات
خرابات ...
مرا ... جان ...
چو خود را ...
بس ...
نه موجود و نه معدوم ...
گرد ...
نه ...
فلک ...
زمانی ...

زمانی سنگ ... گوهر ...
همه ...
دو صد ... زمانی ...
وگر باطل ...
خود ...
اگر گویم ...
زمان ... آتش ...
اگر صد بار ...
اشک ... چو ابر بهار
جام درده ساقی ...
در ره عشق چون ...
سر فرو برده ام ...
فانی ...
باده از ... جام ...
گر ...
مست ...
بی نهایت ...
انجمن ...
برما ...
گوزه ...
او ...
گر ...
خلق ... رحمت همی آید ...
انجمن ...
... اگر ...

زمانی خاره ... پنهان ...
همه ...
بسم ...
...
گر ...
سر ...
گر ...

چو ...
ز ...
تو ...
جوابم داد ...
...
هر بودی ...
چو چیزی ...

وله ایضا

ساقیا ... جام ...
تا کنم ...
کار گرم ...
فارغ از ... استغفار
روح ... صورت ...
گر ...
...
در ره ...
گشته ...

توبه ... درست ...
تا که جام تهی ...
منم ...
درس عشاق ...
ساقیا ...
... عاشقان ...
همه ...
زاد ...
...

وله ایضا

اندر ... مست ...
...
...
...
گرد او نظارگی بسیار شد
...
...

از میان حلقه ...
چون شراب عشق ...
... اسلام ...
هر که ...
خلق را رحمت همی آید ...
...
...

دسکی آن همه ...
...
...
منم ... دو عالم ...
...
گر ...
...
...
...
... خون دیده ...
دردی ...
...
...
...
...
...
...
سر خود ... عطار
در میان حلقه زنار شد
... جهان ...
تا ... در گفتار شد
در دل ... خلقان ...
گرد او نظارگی بسیار شد
... مستی ... هشیار شد
هر کسی ... دل ...

خلق گفته این که ای گشتنیست — کس نکرد ای گرد دعوی ارشد
صد هزاران جان نثار او یکی — بعد ازین هر زره بان دار شد
از تو پیدا شد تنی از مرد و زن — در حقیقت محرم اسرار شد
جاودان اندر حریم وصل دوست — انشراح سینه ابرار شد
در درون سینه صحرای دل — قصه او رهبر عطار شد

گشتن این مرغ نهان شد — بر گرفته کار را باشد یقین
جان صد جهان بر او ایثار شد — این بگفت و آتش آه زد
سنگ اوی هر سوی ره کار شد — بر در معراج خود جان داد
از درخت عشق خورد دار شد — قصه ای ... حلاج این ...

وله ایضا

به جان زاو از دلبر جنبش — سراید کار جانان باز دیگر
دران هر ذره کون جز ز جنبش — گرت از شمع خوی داری دید
نگار موسی کافر جنبش — جوان حلاج برکش خم
دوی کم شد ساقی جنبش — چو سر گرداد همراه
... دلبر جنبش — بسی گشتی جان خشک ...
ازین وادی بیناد جنبش — درین دریا ...

دلا از عشق از سر جنبش — خوشی خویشش ازین خوشتر جنبش
رستن نخل طاعت باز جا — به پهلو میرود از بر جنبش
چو عاشق را ندایان شگفت — هم او دارد هم از منبر جنبش
چو می پیمانه جانی نگی — من انکار ز مرد جز ز جنبش
مشو اینجا حلولی شکل ای — تو گشتی زان خشک و تر جنبش
جو تو دایم به بینای شوی — کس از عطار حیران تر جنبش

وله ایضا

خلد سلطانی سلطان گشته — بس عجب کار است ...
این سخن روشن بر ما گشت — تا نگردی از وجود خود فنا
هر دو یکسان ... — گرچه هم دریای عمان قطره
قطره بین ما سلطان گشته — جمله یک خورشید هم
منتظر مشته جان کی — چند اندازی بکل خورشید
پای رکل و بیابان کی شود — نه چه سیکوم تو مرد این
هر گنجشت مرد میدان گرد — تا نباشد همچو موسی عاشقی

هر گدای مرد سلطانی شود — بشه آخر سلیمان کی شود
زعجب آنست کین مرد گدا — این جو عین آن بود آن کی شود
گر برین برهان کنی از من طلب — بر تو این دشوار آسان کی شود
کفش فانی شود دانی تو — قطره دریای عمان کی شود
گر کسی او بود دریا بی نشد — می ندانم بر تو رخشان کی شود
سه هزاران دمی بیم رفت — گل برین در که نگهبان کی شود
گر بکلی رهگذری کل زر — هر کسی را رستم دستان کی شود
گر توانی شد تو مردانه — هر عصا در دست ثعبان کی شود
عبرت ای عطار ناداری — بر تو خورشید تابان کی شود

وله ایضا

جان بده در عشق جانان — جان بده در عشق گر جا
در همی لرزی بر جان — عشق دریایست قعرش
سالکی را سوی معنی — سرکشی از هر دو عالم
گو فتاده آن ما را — دیده زیر از دامن
تا بگیک مو ... — گرچه مست افتاده بودم

گر ز سر عشق او داری خبر — گر تو هم از عاشقانی جان بده
گر ز جام خاص او سر الصلا — آب دریا آتش و موجش گهر
گو بر خشکی سر و سری ازو — گر کسی از دو جهان چیز
دوش مست و خفته بودم — گرد روی نزد ما از چشم تر
رحمت ... — گشت بیک موی ...

در رخ آفتاب هر دو کون — یکنفس نامد زنا کار کر
خشم هستم گرت تلک ... — در میان سوز جان شمع و
عاقبت تا کی بر آمد از دلم — میبردم جون مرغ بسمل ...
هاتفی از گوشه آواز داد — تا ز من او از آن کهن به
تن فرو ده آب با جون کن — خواه معلوب تو شوخ ای
این کمان هر کرا بازوی — کی توانی برد این ره

مست لایعقل همی گردم — گر همه سودا ز عشق جانم
لاجرم ماندم چو ... — گاه می مردم گهی ...
موج با بر خاست از خون جگر — چون ازان حال گشت ...
کای زدست رفته ... — خاک ره بنال می باید گرد
در قفس تا کی ... — ...
جان خود می سوز ... — ماند ای عطار در راه

وله ایضا

بر دوی جهان خوف زنار — از اگر دی ...
با فلک خوشه ... — گر وحدت ...
تا دو جهان یکدل ... — در خواب کنی ...
از چهره خورشید بتا — از کشتی دریای ...

گر دری تو کافر و دار — یکدل از عشق تو هشیار
گر یک سر موی شیخ تو — ان سر خست ...
چون بارکشاید زر — آن وحدت تو هستی باز
جان تو می عشق تو نقطه — تا جز تو کسی محرم اسرار
گر برفکنی پرده عزت — زین گمشد ... عطار

وله ایضا

تر ان عشق عشق سود — مران هستی ...
درای ... — ز شاخ عشق ...
گر بخت ... — چو تو در غایت هستی
گر خود را از خرابی — مرا از دیک ...
چه جای گر ... — نگار از روز ...
کنون ... — ...

ولی گر عشق جانان — هم او داند که قدر عشق
دلا گر عاشقی عشقت — از دعوی هستی تا
عشق میدانم گرد ایم — اگر عشق از بن بخت
سرافرازی مجوی — زمستی ار گذر کای
عوای دیده دو — گر وصل من ...
مرا با عاشقان ... — کوه در کف باده ...
می عشق و وصل — کسی نفس ... در کمند
حریفی نیست ای عطار — و گر بیت از وجود خود

وله ایضا

ازین ره دور اگر — اگر در سر قدم جان
هزاران جان تو بر تو — چه خواهی خود را
ز جوم خود ... — درآمد دوش از دل عشق
گر شاخ وصل ... — خوش فانی دولت
نزاری گشت — وزان ...
رقص ای که خورشید — تر از کشتن ...

رهی عشاق راه ... — نثارش کن که جانها
تو مرد فی که جانی ... — جو دایم زندگی تو
کسی گر جان او زنده — خطایم کرد کاشف
عار خود را با بار — قرار عشق جانان ...
چو اول قدم در وادی عشق — که نور عاشقان در مغز
فانی گشتی ذره کردی — حرم چون آفتاب ...

ز ناکرشتن وز سوختن هم
کسی کو در وجود خویش بنشست
شب و روز اندرین آتش بطلعت
مرا دل کرد خویش فنا کرد
امروز چو دل جدا شد از کل
دل آینه این شد اندر تو
هرگاه که گشت روی یکسان
اما سخن درست ان باشد
حضرت زبان حال بکو
گر می خواهی که جان بکانه
گاهی شو و گه عجب همی زن
هرگه بسر کردان هیچ دانی
هرگه نادیده از نجا می زن
ره بر تو تا در تن خود کام
جمله عالم بدریا اندرند
قطره بحر است اگر در جانست
تا تو در بند خودی دریا هیچ
مرد ره نیست که با عقلی
انکس آزاد کی فنا نیست
دوش در آمد صبح گاه
زلف پریشان شکسته کرده
مست برم آمده در دیدم داد
گفتمش ای جان حکیم بار
گر بخورند می پیر مغان و جو
گفتمش از علم مرا کو هست

چو عشق جمال تاب نکار است
ده سد پیش کی بینند سخن است

کسی سازد ز سخن تو خورشید
درین مجلس کسی باید که خواهی

وله ایضا

شایسته تو بیا دنیا کرد
فردا که ز نیک و بد جدا کرد
گر سر در این بروی بیا کرد
آن اینه فوق کبریا کرد
گر ذات صفات خود فنا کرد
کس را نشود ولی بما کرد
تا این همه کار آشنا کرد
تا بر تو را چو کبریا کرد

هر گل که بر رنگ آن آب لطف
خاک تن تو اگر شود ذره
دل کل کرده چو شکر او روی
ممکن نبود که هیچ مخلوقی
انکه گرفتار شود سر روی
چیزی که بود چو بوده کی باشد
در سایه سر شو که تا جان
گر این تکنی که گفت عطار

وله ایضا

چون صحبت مرد ما جنا بود
همبرده دانا و هم جنا بود
فرخ انکس کاو هم سود دریا بود
قطره شود دلو لو لالا بود
بت پرستی از تو هستی باشد
در صف مردان سرفرو خاک بود
گر میان مردمان سوا بود

کی توانند بود مردان سر
هر کرا این ابده جنا شد کل
تا تو در بحر یکی ارو هیچ خور
هر کرد دریا بود تر دامنست
تا گرفتاری تو در عقل طبع
کوی آنکس بود اندر راه عشق
هر که چون عطار فارغ شد زنی

وله ایضا

کرده پریشان شکن شکسته
تا دلم از درد بر آورد آه
زین می نوشیدم کی کاه کاه
گر چه نکردی تو نکردی تباه
کس شو از کرکننده کاه کاه

از سر زلفش دل عاشق
گفت رحم بین که کار عشق
گفت ز خود فانی مطلق شو
آهو چین چو که کیابی بخورد
گفت که هر خیر که دانسته

که در هستی خود دانی ره داراست
برید سرو را اندر کنار است
چو گل در خون چون تکیش نگاه است
گل در گل خویش مستان کرد
سرفراز بکوثر هوا کرد
غفلت برود همه صفا کرد
کرا نه جدا ای با خدا کرد
در دین بکار نکی بقا کرد
کی نا دایم چو وا بیا کرد
ان اولیتر که با عطا کرد
هر هیچ که بیبری بیا کرد
از دو عالم تا ابد یکتا بود
انکه او همچون زبان رعنا بود
در وجود خویش تنها بود
بحر در تو نور کار انجا بود
هر که در یا دست او از ما بود
از تو این هیچ دا همه سودا بود
کو چو گوی بی سر دل با بود
وی وا مرد رش جمع فردا بود
حلقه زلفش ز ده صد کاه
مژده رسان باد صبا صبحگاه
تو به کی تو به تبرا کار
تا برسی درد بریزی نور
در شکنش ماه تمام
جمله فروشی آه چو خاک

چون همه چیز فراموش شد
تا سر عطار بکرد او چو کوی
ای دل اندر عشق خاک چون کنی
دم مزن خون مخور و صفرا مکن
گر نبردی نیست او از خویشتن
عشق اسرار به بایه شکر
چون تو ساده بامی او افتاد
مرد نیست انکس که او از هیچ
ای انکه ترا جای آرام جان تو
هر چند همه گردی کار بسر
میدان گر رو نیستی بر او
گر جان بر دو فتانی همه جان
عمری به برد بری این سکش عشق
تو مرغ بام هوشی در قفس جا
دل اینا بر داد دلی که کام
چه مقصود است که عمری دیدم
بسی زاری و دستکی زدم
کسی بجاده بخواب نشستم
چو عشق او جهان تنگ و تنها
بدست یاری ما سوا نیست
کنون رفتم عمری بار شد
کنون عطار را بیرون کردم
عشق تا کی کوزه دین دیدم
چون که بشستم زعقل مطلق
فانی مطلق کرد تا برسی

برد دل جان که کشاینده راه

وسعت قدسی تو و ملک مصر

وله ایضا

عقل را بیهوده رسوا چون کنی
بشتاب و صفرا چون کنی
بس عشق او تو لا چون کنی
بس تو ای سر ما سودا چون کنی
شرا و خود را هوا را چون کنی
ای مخنث بس تو فردا چو کنی

انچه کل را خلق شوریده کرد
تو می خواهی که کردانی سر خویشتن
چون ترا مردم محالی دیگر است
چون سنگ قطره دل فانی شد
هر کرا و کمد شد در صد توبه
مذهب عطار کیرد نیست شو

وله ایضا

چند اگر عشق حقی را با کرانی دیدم
گرد در دون برده خود را پنهانی
بر جان شتر زحمت انکار جانی
چه سود چون بکرسی کیس اهم بی
هم در ره بدی چه آسمانی
یکباره نان نخوردی یکسره ای

زان که سری که کرد ان عشق او گرد
آن نافه که حستی هم تو ازکلست
ما از مردی کشتی هستم جنا کرده
افسوس همه سخن کار سوسن خاک
آخر خوشتر مرا ان مرز جان
عطار را غم خود عمر شاخ

وله ایضا

بسی خواری و بی برگی کشیدم
کمی قلاشی و رندی گزیدم
بجان و دل غم عشقش خریدم
گر چو یکی دی بعالم سر دیدم
کنون ای و سامان ای بریدم

بسی گفت که بی است بودم
بهره کان کسی کرد گرفتم
که عشق و قبه مامان کشتن
درین حیرت همی دیدم عمری
چو مقصودی نبود آمد که کیم

وله ایضا

پی شان از سنگ نقش دیدم
چون بگویم که کوزه دین دیدم
راه نزد و کبیر همین دیدم

کوزه دین عشق کرد سنگ که
هر که بیشه بند راه خود آن
چون مرغ انه رضاق افتاد

چند بیان کن که برانی جای
ان مه خورشید بیاید کلاه
تو محال اندیش هیچا چون کنی
گفتن برین بر نرست اینها چون کنی
خشم جان خورشیدا چون کنی
جان خود را کل دریا چون کنی
چون تو شی جمع سودا چون کنی
مستی خود را محال ما چون کنی
بیچ جهان کشیدی که جهان
قانع شدی تمام انسان خودی
تو در سر کلمی بوی انتهی
لیکن چو از مردی هر که جهان
جز همنفس یکشی جز جهان
انکار نفس یک جا در کلید
چشم و کرم غم او ان از زمانی
گر از مقصود خود کام دیدم
بسی در جست جوی او دویدم
به هر کان کسی بردم
ز نور حضرت او تا به دیدم
درین محنت بر دی می کشیدم
میان خاک تا ریک رسیدم
کنون امید از ین عالم بریدم
همه با عقل و هوش هیچ بدیدم
سه اسکندری می این دیدم
چشم صورت صفات بین دیدم

در صفت اگر محو می گردم
جان خود را جوا صفات گشته
گفت آن بحر بی نهایت را
حلقه با خشم و دو عالم را
بر رخ او که عکس اوست دو کون
هر که او سر اوست سیاحت
ای دل از میان جان فرو شو
تا کی گردی گرد عالم
گر بر تو فشانده است بار
تا کی نه بدی در ی تو
چون نیست بقین که محو جانی
بر نیست تو قرب راست
جانان ام بیرد ای تو جان نشینی
گر جان من بود ای احمد ای جان
چون خواهی که عاشق گردی
کشتی را چه جوئی جان خود نشانی
تا من ابد بیدم و دیگر جان ام
در بابک رخت بر نهادم
هم غصه نرز خاک بردم
دریای غمت نو موج میزد
کشتی سفری بکن که در راه
در آتش خاک که تو
از غم سرشک من کلی شد
در آتش دل بنا قدم کردم
آن چندان جهد تا قیامت

صفتی سبز در کیش بدیدم | روی آن ماه نازنین بدیدم
غرق دریای آتشین بدیدم | ماه و خورشید خوشه چین بدیدم
جنت عدن حور و عین دیدم | رخش خورشید زیر زمین دیدم
دل او را حلقه چون کمین دیدم | پیش او روی بر زمین دیدم
بر رخ از زلف عنبرین دیدم | گره و بند تاب چین دیدم
نقطه دهنش قرین دیدم | بر تر از چرخ هفتمین دیدم

اخترالاعز برابر دید | در حضرت بی نشان فرو شو
خرمن من بسوخت زان دریا | کلی بدل جهان فرو شو
چون کنند کدام از جان بحر | نوره زن جان فشانی و شو
آنجا تا که حلقه در اوست | دل خوش کن و زبان فرو شو
نقشهای دو کون را ازان لعب | در سر ای نشان فرو شو
جان عطار را بخشید کام | بر خیز ملامتکان فرو شو

وله ایضا

یکباره بقعر جان فرو شو | گر می خواهی که کل شود دل
سر بر سر آستانی و شو | دریا کر تر است جوشش چو
در هر چه ز بی نشانی و شو | گر مطلبی تو سود ای جان
دم در کش و در رکان فرو شو | گر پنهانی برای پیدا
در سینه برایگان فرو شو | عطار چه در مکان نشینی

وله ایضا

جز تو بجای جانم جان جهان نشینی | من با کنار در هم تو در میان نشینی
در خون دل نشانی ولا مکان نشینی | یعنی چو نور چشمی هم در زبان نشینی
چون چو بینم که در جان بر سر آسمان نشینی | دور از رخ تو زخت چندان بیان نشینی
کم شد ز عقل و مستم تا در جهان | من خود کیم که باشه اسمان نشینی
گرچه ترانه صنمی توجهان ام | تو روز و اگر چندین عاشقان نشینی
من چون بخون بکردم از شوق تو نشانی | ...
بر خاست اتفاق بگیر کی آن ان من | ...
عطار عاشق از تو در بیش چشم بگشته | ...

وله ایضا

هم پای بران زیر نهادم | تا با تو شد وصل جان بدادم
من روی بموج در نهادم | ناگاه بدره غرق گشتم
از بهر تو صد خطر نهادم | از خاک در تو بر گرفتم
با حاجت چشم بر نهادم | خون خوردن جاودانه چون
هر خشت که زر بر سر نهادم | جز نام تو یار بر نیاورد
آن داغ که بر جگر نهادم | بس مهر که از خیال رویت
از بهر کی نظر نهادم | بی او نظری فرید کیا

روی از عالم بدر نهادم
این نیز بیان زیر نهادم
یک کام چو پیش تر نهادم
آن روی که در سفر نهادم
غم دل بجگر نهادم
هر داغ که بر جگر نهادم
بر مرد یک بر نهادم
کین قاعده معتبر نهادم

دری

در عشق روی از صد دست هم بگیر
مرد انه بگذر از ازل و از ابد تمام
اگر هست نقطه توحید هیچ نیست
گر سینه سینه تو خوش دل دار
بگذر و سایه باشی نموده ایجاد از آن
عطار گر رسیدی اینجا بگاه تو
هر کرا اندیشه درمان بود
گرچه دارد امانی در درد
گر هزاران سال غمی از عذاب
لیک گر افتد حجاب در میان
هر دم از سر گیر چون شمع و سوز
وصف ما گر چشم جانان آید پدید
بود در و جانانه جانان هم
آن عصا کان بحر و فرعون خورد
آن عصا کاندر ید الله بود و بس
در بر مردی گران سری برد
تن زن ای عطار تن در دم
ره عشاق بی یاد من آمد
ره بیش من ما بی سات
شود اینجا کم از مثل و روز
زبیت آینه دار انگیزی از آن
کسی مرد که هم از سر جان
بیراز خویشتن تا زنده باشی
جان لب آورده ای جان بگیر
نه از روی تو نگارا خوش

وله ایضا

گم کوی ز ازل زاده بگیر | زین چهار رکن چو کرد گشتی هم جز
زین چار در کند بدم دم | لوح و قلم نقطه داغ و زبان است
وین مرد و خسته رقم و رقم | چو شود در مقام رسید گی جا بی
اینجا چو تو نه سوی شادی غم بگیر | هر جز که آن تو فهم کی آن هم

وله ایضا

درد عشق تو برو تا وان بود | هر کسی درد تو کرد و آشکار
لیک چون ذره سرگردان بود | آن دل محجوب بکند از آن
این عذاب سخت جنت آسان بود | چند اندیشی تیر از جوشش های
این عذاب سخت جنت خصمان بود | چون بمیرد شمع بر بید از آن جا
زانکه سوز شمع تا پایان بود | گر بسوزی پاک بیش چشم تو
تا ابد در سرد کی حیران بود | وحش و خود ال اینجا در سر دو
تا با زشته اما سلطان بود | صد هزاران چیز اند نقطه
نه عصای موسی عمران بود | و ان نفس کان دگان آنجا
وین بیک دمی زجان بود | وان هزاران خلق کرد آورد
مرد نه رستم همه دستان بود | گر نه استی توان سر تن

وله ایضا

ورای عالم جان و تن آمد | درین ره چو ای که جان آمد
گر بیش از و سخ سر مرد را | هزاران قرن کامی توان آمد
اگر صد رستم اندر جوش آمد | درین ره گوش و زی
هم ودر دیده خود روشن آمد | کسی کر شود کوی گر پا تشنه
بسی گردن آهن آمد | علاج تو درین ره تا تو بی تو

وله ایضا

مشوم با خاک یکسان در بگر | چند خواهم بود نه در بیانه دیگر
می نه چشم روی درمان دیگر | مستغرقم آب دی خوشتن

گر مرد عاشقی ز وجود عدم بگیر
و انگاه دیده برکن از هر دو عالم بگیر
لوح و قلم بدان لوح و قلم بگیر
کم گرد تو درین ره و از سر دو کم بگیر
بس بی نوی تو در ره دست و قدم بگیر
در لذت جنت خود از الم بگیر
کور چشم خویشتن پنهان بود
زانکه مجوبی عذاب جان بود
تا بمیری کی ترا درمان بود
زو که سوزنده نه گریان بود
مرد را کون ذره خود یکسان بود
ذره ذره جانب جانان بود
آن عصا کان طالب ثعبان بود
نه دم عیسی حکمت دان بود
آن نه زین الحان که زان یکی بود
تا در ان جا که در آن بود
زانکه اینجا دم نه در نقصان بود
گر اینجا بین رهبر رسن آمد
چه جا است اینکه در پیش من آمد
ز هیبت بار یک ذره زن آمد
ازین سر تا خبر تر دامن آمد
خوشست سوختن با مردان آمد
گر بیک کردار کردن آمد
عاجز و فر توت حیران دیگر
بر در دست چون خاک از آن دیگر

گر نگه کردن بر نگفت آمدیت
پی سر زلف تو چون دو تاست
عشق در وصل تو مر عطار را
ای بخود زنده مرده باید
تا نمیری بگرد او نرسی
شمر کام کام سحوز نان
ره با بستگی چو سیح نمای
ای عقل کرشته رو فضول
از زلف تو وصل نمی توان کرد
ای در ره وصل و عهد حست
کردی ظلمات الحیوان
سر رشته از آن نگفتم اوج
دل خون شد و زاد ره مایم
بگشای بر خم سر ای
صد کوته نیک زبان بحیی
چون آه روان ای سرو بای
هم فلسفه هم کلام بگذار
در عشق گر ز هجو عطار
گر تا ای دل بیچاره چونی
زمانی در تماشای جهانی
چرا باشی نه کافر مسلمانی
زبون عشق شو تا برگذشت
دلا تو چیستی مستی تو نانی
همه مکوم کر تو از خود نهانی
روز و شب عاشقی از روز رو

سوی آن ارد به و نهان دیگر
سرنهادم در بیابان دگر
تا قیامت از تو سرگشته دی
چون بحسرت تو نکردم من دگر

ولـه ایضاً

چون بزرگان بخورده باشد
پیش معشوق مرده باید
منزل تا بهم ره باید شد
زانکه آن ره سپرده باید شد
پیش از آن کت اقتدها
نخود نفسای زنیک
دیر سو محو تا تمام سوی
همچو عطار گر نخواهی

ولـه ایضاً

بکم مسکل و صد هزار اشکال
پیران هزار سال اهال
معروف هم ز لب هم از خال
تا رگ هوای کنه حال
وقت کر جان هم ملال
تا در زنم آتشی جلال
و آنگاه بکنیم مسال
بگریزم از این محال
از بهر فضول بیان خال
شرح سر زلف تو دیم من
در معرکه تو شیر مردان
در یوسف مصر کس خریت
ای کر هم حلول بنود
از مرده زنان ز رفت
مرغ تو منم که تا گرسنم
از خرقه هستیم رود کن
چند از مسکنان بارد
با عیسی روح همنشین شو

ولـه ایضاً

چگونه میروی بار بگو نی
زمانی در تماشای جهانی
که تو نه ره روی رهنمونی
که هر گاهی گم گشتی فرو نی
ولی هستی نه مست جونی
کر در انگشت حق تو اندرونی
چگونه مکشی صد فراش
اگر خواهی که باشی باز رکان
یک ذره بسوی او رسی
خود از نعت رای کی داد کونی
منی با نه منی هیچی تو باهی
نوای عطار اگر دل مانی

ولـه ایضاً

مانده ام در جاه و زندان دیگر
تو من نیسته آخر جان دیگر
کرد غرق بحر هجران دیگر
جان بجانان سپرده باید
همه دیوان سترده باید
گر نزارنج برده باید
نزد کو نین برده باید شد
بر زلف تو و قفت جان احوال
هر گر گر شوم قصه زبان لال
بر ریک هیز نند دنبال
آن لطف که تو منم احوال
استغراق است کشف اوحی
می نگشایم هزار قیقال
در عشق تو من نم بر و بال
تا خوفه در انشکنم نفوال
وز فلسفان هحل خیال
بگذار هه آل رای و حال
تا باز رهی قیل و ز قال
جو نود ز نفس خوی دکعطه خونی
مباش اغ خود دیگران کرانی
الی ره بیت بهتر از تو سی
چرا تم محبت این نفس دنی
ولی از هر چه اندیشم بیرونی
ولیکن اهل دل را از درونی
کی کنی از سر روز و شب طلب

رهبنو چو تیغ افکند دست وز
صد هزاران محو در اشتیاب
تا نمیری و نکردی زنده باز
چون فزاده او فتادی می شتاب
ز نسب نی عشق تا شده جم
گر ترا باید گران سری بجوی
این شراب صرف در کش مرد او
از دم آنکس که این می نیکرد
ز تو گر یک نظر آید بجانم
مرا آن یک نظر جاوید بس
دگر کوی بلب جان خوبه برد
گر تا از اشک فشانم سر اگر
چو سپردم تو عالم می بدیدم
تو بستی رمیان جانم دمی
اگر صد سود خواهم کرد بی تو
دل جان گر نیایم از تو بوی
تو باد دل برده جان عطار
آفتاب دیستای سر کی
گر همه عالم بر جمال یوسفست
تو این دریا فرو بر در ساخت
جمله را جز جمله این جا کار نیست
ای فرید اینجا که هستی محو کرد
هر که او در عشق و دنش مکشد
او بنام در طلب الا ز سوق
هر که در عشقش چو تیری را شد

زلف تو چون سایه از خورشید
صد هزاران شاه در هیچ ای
صد هزاران تا رستی ای آد
تا به هر گز نزدم بی طلب
نه بود از خود نه از عرش
تو بیش ما از سلب خود سازی
تا نشوی جاودانه از او از تعب
دوزخ سوزنده را اگر تب
تو دانی دیگر و من می ندانم
لب ابد بدین امید جانم
همه بر خاک راه تو فشانم
در آن ماتم که در خون فشانم
ز شوق روی تو جان دهانم
نخواهد بود حاصل جز بانم
یقین دانم که در گاه فشانم

ولـه ایضاً

در همه می تا مه الا در هی
نیست خشم کور در او روی
دیگران بسته مستی در کهی
ز هیبت اینجا در دن و کهی

ولـه ایضاً

عشق در دیش همچو موس مکشد
دل به صد حاجت و خویش مکشد
چون کمان ذره کلوس مکشد

گر کنه از بر تو ان سایه نهانی
چون تو در اشات اول مانده
هر که او جای فرود آمد همی
طالب آن باشد که جان نرنج
چون نباشد او حجب حور با زلیخا
بر کنار رنج مانده خاک
ست جاوید اتیح دفای با
همچو عطار این حسات نو

ولـه ایضاً

اگر کوی سر خواهر بر بند
اگر جا کر شدم کرد آورد
کلاه از چرخ برمانم اگر تو
ولی بر بیم کرد در خون سر شکم
اگر من می ندانم ای غنی نیست
اگر در بنده خوش آیی مرا تو
وگر در کفر بوی یابم از تو

ولـه ایضاً

بی خطا کشتم کری بدسی
چون بود کرا و نه عذر کو
حلقه بر در می زنند و سر
می فرو افتند در بن حرم

ولـه ایضاً

هر که او نه به جانان ار سلطانت
او نکرد و نرم از اشکی و انکه
سرخ روی او بنایه سد تعطیع

گر کشید ای سایه از بر طلب
مانده از هنگ خود در کرب
هست او را مرد و زمین
تشنه تا بنه ولیکن بی سبب
خود همراه است کار او عجب
استخوان تا چند خواهی ای طلب
بین دو عالم را نشو و شغب
هوش کن تا زده سای طرب
تا پدید این جهان انجام
ز نشادی چون قلم در زیر دام
ز تو یک روزی بباید نام
گر سازی زر زلف استام
شوی غرقه من از تو دور مانم
تو می باشی که باشی جاودانم
نخواهم گفت و در دل سینه مانم
زمانی نور در کرد و بیانم
بحد تست جان مهربانم
و رس من می زنم ز الهی
تا رکرد هنگ لب نهی
نیست از شان مکن کی
گر تو اینجا دو جهان بر هم نهی
چند گویی کو تهی به کو تهی
همچو در دو جای گوش مکشد
اشک دانم شست کوس مکشد
هر که از عشق آن زدوش مکشد

تا حکونه سرّ روشن میکند
از درش عطار را بوی رسید

ولـه ایضا

چو یافت از تو هر اوی خبر
قضا کاینجا رسید اندک شد
بهر کاشش بحر سر شد
از آن رخش فلک زیر و زبر شد
جهان سر سامانی یکی شد
که تا زغیب عالم منتشر شد

بیا بیستم که اینجا حیرت است
بهشت از جان ازل جاودست
عجب کاری که موری اینجا
چو کوی دوشش ... ماند
از آن دریا چو عکسی ...
در آمد موج دریا باز کرده

ولـه ایضا

چون کدخدای دو عالم ...
وز جمال ... سلطان است
بس تو تا آنچه کردی ...
زانکه از جای ...
هم ازین ... سر ...
حلقه بر در چون ...
زانکه ...
جو شو گم کسی ...

چون ریخانه تو ...
چون ... تو ...
کل کل ... جای تو ... کرد
جام در جان ... شد ...
هیچ چون ... چون ...
... کسی از دو عالم ...
در درون ... پنهان ...
گر تو باشی ... تو ...

ولـه ایضا

زاد راهم درد ... تو
صد هزاران ... گرد ... تو
تا نشاند ... گلگون ... تو
... دیگر گون ... تو
زانکه ... تو
... صد ... تو

درد و عالم ...
چند بر ...
... جان ...
گر تو ... چون ...
... هر گز ... کس
یک ... یک ...

ولـه ایضا

سخت بدآمن تو در آتش گم
جو خورشید جمال ...
از ره جان ... گر ...
... کاینجا رسید ... گم
درین منزل ... گم
شبی موجی ازین دریا بر آمد
جو در یا ... گران ...
ازین دریا جو عالم ...
زحل ... این ...
عشق ... عالم ...
چون ... تو تا ...
آنچه ... سی ...
چون ...
هر که آمد ...
راه ...
در ره ... آسمان ...
تا تو در جای ...
تا دل عطار ... شد ...
بسر دم تا خاک ... تو
تاکی ...
تو سیاران ... جان
می فرو دا آمده جان غم ...
رحم کن ...
لیک ...
تا فرید از ...

آه از انجا ... میکند
جو ذره مرد و عالم ...
بسا مطرب که اینجا ...
کسی کو مرد راه این ...
که با ...
جو دنیا آخرت ...
جو اهر ...
چین عالم ...
دل عطار در خون جگر شد
بس ... اینجا ...
چه ...
...
گر ...
چون ...
جایی ...
جمله ...
بشنوای ...
... عطار ...
از ... تو
همچو ماران ... تو
تا ... از خون ... تو
کی کنم ... تو
من ... تو
... تو
همچو ... در عالم ... تو

ولـه ایضا

ای چشم ...
در زیر ... جان ...
هم جان ...
در ...
و انکه ...
...
ایشان ...

در قبه ...
در عالم ...
جو ...
خاس از ...
صد عالم ...
بجز ...
ما را ... عطار ...

ولـه ایضا

ز دست جرخ فلک ...
که ...
بر حساب ...
و گر ...

گره جکونه ...
هیچ ... کاری ...
هزار بار ...
... چون ...

ولـه ایضا

شادی ...
...
دایم ...
تاری ...
دردی کرده ام ...

شادی ...
کس ...
هر کجی ...
در کوی ...
...

ولـه ایضا

کم ...
هر چند ...

در ...
عطار ... جبریل ...

ولـه ایضا

اشک ...
بر ...
حیله ...

جون ...
برد ...
قصه ...

در راه تو مرد ...
در پرده ...
جانسان ...
چون ...
جمله زان ...
بشکسته ...
انکس ...
در ...
هزار ...
ز ... حکایت ...
حساب ...
اگر موافق ...
سزد که ...
از ...
کو ...
...
گرچه ...
هر روز ... عطار ...
چون ...
از لعل ...
...
کار ...
درین ... عالم ...
چون گل ...
چاره ...

محبوب ...
در کوی ...
صد ...
اما ...
از خوف ...
وز ... عالم ...
آتش ... دل ...
سال ...
گره جکونه ...
گر ...
بر ...
ساقی ... جان ...
که شد ...
کم غم ... عالم ...
...
...
هر جا ...
...
هر ...
تا ... دل ...
راه ...
مات ...
از ...
در ...
زانکه ...

واقعه کوته کنم چه گویم از این بیش
کشتی عمر با کنار افتاد
سر بره بر نهاد سیل اجل
هر که یکدم بشمرد در ساید
بیقراری چه باکی جنبه بین
تو مزن دم و خموش باش
او که از این شد دریش بازید
از ادکشته اند کو بیش
آن طوطیان چو قدم بر گرفتم
اول بزیر پای سگان خوار کردم
بنده کی چیست فرمان زدن
هم دشواری تو از طمع
در پی شمع شب در
گر تو دنیا همه زندان بدید
تا کی از خواب امور اخر
عاشقان را سلم نهند
قابل امر شدن چون
ترک عطار بکش بکلی
منم و گوشه سودای
مانده در انقلاب چو گردون
ای ملک اینها اگر چه تنها ام
کار اکنون همی نبود که بست
من سرگشته عمر و خام طمع
الغیاث الغیاث الکریم
دل نه ارام صبر دل چون کنم

خاصه کز عشق اندر بند اسلام ‌ | از دل عطار دم نزنی در تب

وله ایضا

سر رشته ره حصار افتاد ‌ | مستی همه بود بر سای
در غم و رنج بیشمار افتاد ‌ | هر که در گلستان دمید
حکمی چون خیس فرو افتاد ‌ | چون توان کرد اگر نه نگهی
گر نه این کار اختیار افتاد ‌ | گر نبودی امید وای دلم
کام بخت در دو ما نهاد ‌ | اشنا گر پای ره تقوی نهاد
خود را همی فلک شناسد نهاد ‌ | چون کار بخت صورت معنی
طوطی لم کرد سر طوطی نهاد ‌ | زاد ره و خبر این منزل
و اجنه خواد در سوی نهاد ‌ | عطار را که انجمن ...

وله ایضا

ترک خود گفتن آسان رفتن ‌ | سرفته اگر دی سامان رفتن
هم چو روانه رحمان رفتن ‌ | برگ ره ساز که بی برگ ری
زحمت با در زندان رفتن ‌ | ور ندانی تو بخرد دنیا
یکشب از کنبه گردان رفتن ‌ | تو نباشد که نمی سایه
در ره دوست مرکان رفتن ‌ | سر فدا کردن چو عیان را
بس بک خبر به بیابان رفتن ‌ | از گران باری خود در ...

وله ایضا

تن من جای و دلم جای ‌ | مرزمانی عالم حیل
کز نشستی و گاه بالای ‌ | سا کس گوشه جهان جهان
مانده ام در میان خو یکای ‌ | ره زنان من بسی شدند که
که در افتاده ام به دریای ‌ | نیست غرقه شدن در
می بزنم هر که اف سودای ‌ | مانده ام روز با دل ...

وله ایضا

صبر دل از عشق حاصل چون کنم ‌ | در بیابانی که ما را کس ...

دم نتوان زد و بر سر آتشم
بخت از آب بخت کار افتاد
این زمان کار با خمار افتاد
پای او در دهان مار افتاد
نقد عمر تو کم عیار افتاد
لیک عطار امید وار افتاد
بس چون در شسته دمی نهاده
حالی قدم ز صورت معنی نهاده
در طلب سر به جوی نهاده
معلوم شد که همدم هستی نهاده
خش مرا ز دندان رفتن
و المکنی بی سر و سامان رفتن
در حشم دیده شوان رفتن
مزد یادت که فرمان رفتن
از تو شب خوش و زمان رفتن
جان بکف بر در جانان رفتن
بس بیک بار به بستان رفتن
برخ رس باد به بستان رفتن
مردم سوی شیوه و رای
هم چو من نیست هیچ تنهای
راه کم کرد و بیصبرای
کار سر نازکی در غنای
منتظر امید فردای
کس چو عطار سیح سیای
کاو ان بکدشت منزل چون کنم

ره روان رفته من و بی زاد
هر کسم که بر کران دو دست
نفس کرک را رک سک
درد و خبری نیست مرا
جان سوخته اگر از انبا که
این کار روی نشسته دو
عطار چو بس خطری
درد دل من نه هم اندازه
چون خاب شوار خانه اگر
در بر گرفته ام از غم
بر بستر اجل چو بچه کان
گر زبان آتش دم بر آورم
در بحر سلی فلکی هند هزار
هر شب آتش دل اگر بیان
یکدم گر پای بسته و گو
عطار را حکونه بر آرم بکام دل
درد اگر یک همدم انباز نیم
در عالم چرخ بسیار کردم
خدا اگر دادی دم
تا چند بنادانی تو اجل
عطار دل اگر کار جهان
سر برسته کرده ام
چون گوی مانده در خم چوگان
سر در تشنگی جو آتش
کز بتش بم منطق برخیزد

دست بر سر تابی کل چون کنم ‌ | هم چو مرغی نیم بسمل بال و پر
پیش آرم کار مشکل چون کنم ‌ | مبتلا شد دل بحبل عشق

وله ایضا

دریغ اقعه اهیچو فلک سر گشته ‌ | علم ز جهان بروز بر کرد ز گر
بسیار بجستیم و کس اثر ‌ | دل ره سر بره مانده که
تا هیچ شدم باجرا ز من گرد ‌ | زان خز شو و خشک ...

وله ایضا

در بس گوی انگه عشم ام سرگشته ‌ | بایم زدست اقعه در قعر غم
زان قصه کرز رنج و خون کرده ‌ | اشکم ز شب چشمای فرو
سگان بجان بر سینه جانان ‌ | بر جان من گر رنج خطای
زان شام آفتاب من از ‌ | عطار را چه پیکر و من

وله ایضا

گر یک دم از دل بر آرم ‌ | گر ماتم دلم برآید و دلم
صد شعله ز نی و عطا رکم ادم ‌ | هر بر و ز صبح دم
دستم نمی جبه که سلم آدم ‌ | چو کان کنیم و خود آفو

وله ایضا

دل پای نیام بکف لی نی چیم ‌ | بسیار و فاجستم اندک
از خیل و فاداران یار نی بیم ‌ | بر جان سوی عالم شکوه
در وصلش وادی جز خار نمی بیم ‌ | تا جند در رخ این جای
چون مرد درد ایشان خوار نمی بیم ‌ | گر ز اکمر از بودی

وله ایضا

بر خاسته ام عقل و ... ‌ | با چشم تر اب بای ...
سرگشته شده سری نه پای ‌ | از صورت اختران
بیوا سطه در کشیده در پای ‌ | هر سودای به بسته ام
از گمشدگی من شده عوغای ‌ | جون کهی ام نشسته

میزنم با خویشتن بسمل چون کنم
با هوای نفس جاهل چون کنم
هجو دریغ اله بس طغل چو کنم
بجوبش زان شد که ...
مشکل سوزی شکوه ...
گر هیج مرا جلوه ...
تو نیز فرو شو کز نام خطای
کارم چو رحاده از ...
اتم زرد و دی ...
جند بن جلاد و رنج زرد دم
چون سایه از خواری ...
زان دم دمار از همه عالم بر آورم
افلاک از خاره ماتم براورم
زیرا که من اگر ...
گرد و ن جکونه شعله ...
چون ...
اردی جبل انک ...
کمکه دوست ...
کاکانه و چون جای ...
زان کو نه اثر گم شده ...
گر کار جهان یکدم ...
برخاک نشسته ما دیپای
خورشید صفت بمانده تنهای
زین شیوه مانده ام سودای
هر ساعتی از ...

زین واقعه گر کسی نشان دهد
پروانه شبی ز بیقراری
در حال حوادث دمی خوش
آتش بپرست تا نماند
گه می خندم و لیک بر خویش
هر لحظه بسوزم و بخندم در پیش
پروانه او شمع چنین کرم
چون طعنه زنی مرا چو شمع
ای مانده نشان عطار
درجا کانجا جستم آن هم
شدم چو گوی سرگردان خود را
درین وادی بسی از پس و پیش رفتم
چرا ای بی نهایت می [illegible]
گر بزنم نبات خودی خود
ندیدم در جهان که ره شادی
حکایت چو گفتم از ملک سخن
کمال دیگران بر خود چه بینم
فقیری ام و هم دردمندم
آنها که درخشنده ای از سر [illegible]
هم در کنار دلش سر از [illegible]
گر بر سینه [illegible]
اند بر پرده فارغ از [illegible]
بارگران عادت [illegible]
تا روی کی بود که [illegible]
از ذات و صفات [illegible]

وله ایضا

بیرون آمد بجواب یکباری — از شمع سوال کرد کاخر
کای بی سر و بن خبر نداری — تو در نفسی بسوختی زود
در سوختنت گرفتاری — من مانده ام و ز شمع [illegible]
گه گریم و سوگواری — می گویندم بسوز خوش خوش
گوینده چرا چنین زاری — شمعی دگرست لیک [illegible]
زان یافته ام فراغ یاری — می سوزم از دمش تو از آن
در سوختنم مراد بیقراری — آن شمع اگر [illegible]

وله ایضا

نجات من خلاص جان من هم — دلم می سوزم و در درد [illegible]
حریف درد و درمان من هم — درین حیرت [illegible]
ولی گمشده و اسرار [illegible] — کنون از پس [illegible]
برون یافتم امکان من هم — چو شمع [illegible]
گر من سرگردان چنین [illegible] — ز عالم [illegible]
گر تا انده و صد جان من هم — چه گر خورشید [illegible]
گرکسی جز جاه و جز [illegible] — خطا گفتم بسی [illegible]
گر من از خویشتن [illegible] — صدف آن بود [illegible]

وله ایضا

سرگشته گرد [illegible] — هم در سلوک [illegible]
هم در میان خاک [illegible] — راهی گر آفتاب [illegible]
در پرده نه بخت [illegible] — در خویشتن [illegible]
گر هم پرده بار گرفت [illegible] — هر چند مطلقند [illegible]
و آزاد هم چو پرده [illegible] — چون نیست [illegible]
روی را [illegible] — بی وصف [illegible]
گر خود نه [illegible] — از [illegible]

عطار نه عاشقی نه سودایی
تا کی سوزی مرا بجواری
بستی ز غم و ز غمگساری
ار گریه و سوختن برایی
تا هیچ ز آتشین برایی
شمعیست نه روشن [illegible]
این نشان دوستداری
پروانه بسی نشد بکاری
می خواهد سوخت شمع واری
کو در خویش [illegible]
گر گشتن خویش [illegible]
سری که گوی از پایان [illegible]
اگر دیدم [illegible]
ز گیتی [illegible]
چو بر من جز جگر [illegible]
ولی خود در [illegible]
گر من در سر خود [illegible]
سخن گفتن [illegible]
هم در طریق عشق [illegible]
آنان [illegible]
گر [illegible]
در مطلق [illegible]
سر [illegible]
ناکام [illegible]
بر بوی آن [illegible] عطار [illegible]

نواده

سودای [illegible]
ز هر چه [illegible]
[illegible]
هر چه هست [illegible]
زکی [illegible]
[illegible]
نه لحظه [illegible]
اگر جهان [illegible]
[illegible]
دیده [illegible]
چون [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
تا گر ساقی جان عطار [illegible]
در چشم [illegible]
در چنین [illegible]
بعلم الله [illegible]
[illegible]
صد بیابان [illegible]
هر جزو قطره در یا [illegible]
مردم [illegible]
گر در [illegible]
گر چه [illegible]
تا دلم [illegible]
[illegible]

وله ایضا

ولی چه سود که آن [illegible] — زر و [illegible]
سزای [illegible] — اگر سلوک [illegible]
ز شوق [illegible] — چو گل [illegible]
گر تا [illegible] — [illegible]
بر سوی [illegible] — [illegible]
ذره [illegible] — از بس [illegible]
گر در جهان [illegible] — [illegible]

وله ایضا

[illegible] — چون [illegible]
[illegible] — در همه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله ایضا

شمع [illegible] — زان [illegible]
زانکه [illegible] — موج [illegible]
[illegible] — شرم [illegible]
گر تا [illegible] — [illegible]
[illegible] — در [illegible]
زانکه [illegible] — از کنار [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — زانکه [illegible]

وله ایضا

[illegible] — [illegible]

بردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خامه [illegible]
[illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خاطر عطار [illegible]
زانکه [illegible]

این توحید از ترک آمدم
چون جدا از من وسکن دان
قطره بودم ز دریا آمده
شرح عشق او بگویم با تو راست
زور رسیده ناگاه خوانا گاه
گرچه نه پنهانم و نه آشکار
نه جستم نه جان نه تن
نور ایمان از یاس و دین آورد
ذره ذره در دو عالم ...
سر دو عالم ...
آن همه غوغای روز رستخیز
آسمان را از ...
زان ...
تا که بوی ... عطار ...
عشق ...
...

ولـه ایضاً

ولـه ایضاً

ولـه ایضاً

ولـه ایضاً

ولـه ایضاً

ولـه ایضاً

چون دم شرح محکم کم گرفت
پیشگاه عشق ایشان کرفت
در میان این دو کشش از کل حق
زره ای دو عالم سوز را
آفتاب آسمان غیب را
ابر برد ریاسی کر بیت را
چون او عالم شد ره عدم
چون همه مردند می میرند نیز
صد هزاران جان صدیقان راه
گر تو سیمی ز زلف یار نیستی
یکدم ار کر بونی لعل او شوم
هر چه وجودی گرفت حلقه غبارات
خار خود رست در نهاد تو نهان
تا نسوی آشنائی در خاک
هر چه کرد ز سود عشق کار کن
پای ادب انجام و کر گشت دست
چند روی ای فرید طمع کلی
مرکب لنگست را و دور است
صد قرن چو باد اگر بپوئی
دانی که بسر کار فرجست
بگذر ز رجا و خوف کاینجا
مردی کر مردی صفت بسته است
این حرف نه صنعتی رفت
زهی زیبا جمالی آنچه رو دست
ز عشق موی ور دی او یکبار

محرم این بحر چون آمد ان | جست ای عطار که وراه حق

وله ایضا

جمله مردند و از ترسان کرفت | رخنه هیچ بی ظلام خویش را
در ره حق آنچنان مان کرفت | زره و صلش چو کس طاقت نداشت
در فروغش کو نه اماکن [illegible] | چون نیافت آن زره بس آرزو
لیک دریا گشت [illegible] | گشت پیش [illegible]
بس چو در پروا ماه کرفت | چون دو عالم هست جز یک آفتاب
الحیوان زین همه حیوان کرفت | بر فلک [illegible]
شد فدای او آن جانان کرفت | ای فرید از خویش [illegible]

وله ایضا

گنج حقیقت کم از هزار نیابی | لیک اگر بگذر ز حلقه زلفش
ره بعدم بر که تا غبار نیابی | یافتی یار هست کم شدن تو
خورشید علم اسکار نیابی | گر شود دست ملک هر دو کون
فرق شوی تو بی یار غار نیابی | ملک عشق ابا شکوه جهان
ور نه بجان صبح بهار نیابی | پای بره ور نه زنکار کش
در همه آفاق [illegible] کار نیابی | [illegible] سازی باد به شوز دو دست

وله ایضا

دل را حکم کو نا صبور است | ای کاه بر هم خیالست
هم یاد بود که یار دور است | با این همه کرده می بر آرم
آنم که دمی نه در حضور است | بی او نفسی مزن کر نا کا
چه جای خیال یار دور است | جانیست که [illegible]
دایم هم از این صفت صبور است | چون دریا بود که [illegible] است
چون زن که [illegible] | بگذر تو ای فرید اینجا

وله ایضا

همه کون و مکان [illegible] | ازان بر خاک [illegible] بنیادم

ستایش از همت [illegible]
آنگاه فقر با پایان کرفت
رخنه جز مرگ زین زندان کرفت
قسم موجودات جز هجران که یافت
کان هزاران ماه [illegible] سرگردان
گر کنی کل بوده در طوفان
زره و در سایه پنهان کرفت
تا نبوی ره وار بالای
زره هستی [illegible]
تا باد بر رو شوی دیار نیابی
تا ابد ان حلقه [illegible] شمار نیابی
تا نشوی کم ز خویش یار نیابی
بگذاری از سر دو قرار نیابی
زانکه جز غم او غمگسار نیابی
زانکه چو شد [illegible] زینهار نیابی
خاصه تو زان سالکی که خار نیابی
خاصه تو زان سالکی که خار نیابی
وانگه شده گر قسم [illegible]
بی او همه [illegible]
تیغت بزند که [illegible]
ور هست [illegible]
لب خشک بمانده [illegible]
بالای هزار خلد و حور است
زهی مشکین کمندی آن [illegible]
گر ز لفت اسیری [illegible]

چو زلفت گر نشستم خاک
زهی دی او که زره هرگز
اگر چه زره و جوینده باشد
بسی گر تو بجوئی آب
بخود هرگز کی داند
رخ لعلت دلکشای مردست
رو شود از زلفت همچون
روی چون ماه هست دلکشست
نور خورشید است آفاق جهان
قطره را چون رزی بحرا
گم شود و زره اند عشق
گم شود از خود و دست
هیزم عطار عود از نحن
هر چه در هر دو جهان جانان بود
خوشت آن وی بنا دگر
در میان این وه در بند عظیم
لشت ای هر تو سلطان
تا ابد گر بیش کری را
چند گویم این جهان انجمن
در جهان تا جان [illegible]
گر ترا افتاد [illegible]
عاشقی تو دل [illegible]
صد [illegible]
در عشق چو [illegible]
[illegible] عالم

نبرم تیرا یم آرزو دست | چو جای لعل چو کاینک کا
زاکر زره در حلق رو دست | دلاگی اید و در جست جو
نه چون رشید [illegible] | کرت او در گشته کار
که هر جان روز آید | تو کار خویش [illegible]

وله ایضا

عکس یاقت رهنمای [illegible] | مردم چشم تو با من [illegible]
تا به بیدم چون قمر در گردست | بر نشاند خورد [illegible]
لیک زلف تو [illegible] | ای تو [illegible] اگر خواهی بجان
لیک او بر آسمان جاریست | جلوه جانها مثال قطره ایست
نه نشان جل و نه نقش جست | مجلس [illegible] دو عالم جای
گر ز مشرق تا بمغرب [illegible] | هر [illegible] علقلی در [illegible]
زانکه ره [illegible] | این ره انجام کسی راست

وله ایضا

تو نقش صد اگر از ان جانان بود | هر دو عالم [illegible]
این عجب که جز این جانان بود | یکدرش دنیا و دیگر آخرت
چون نگه کردی یکی بود این بود | باز بر [illegible]
باز کرده جان در جانان بود | بر تو [illegible]
زره و ترا ان [illegible] | بر تو [illegible]
از دو روی جان [illegible] | گرد جان [illegible]
گفتن این گرخ سرگردان بود | [illegible]
صد [illegible] عالم حیران بود | تا ابد [illegible] عطار

وله ایضا

مرد جان در جستن [illegible] | [illegible]
زانکه [illegible] | کنج [illegible]
[illegible] | می تواند داد [illegible]

هزاران مرد [illegible]
گر او در راه [illegible]
که گر دارد تو کار [illegible]
گر کار او [illegible]
اگر عطار [illegible]
راستی [illegible]
زانکه زلفت همچو [illegible]
از تو دور با تو هم در [illegible]
عالم [illegible]
زانکه جا و دان [illegible]
مست گشتی [illegible]
گر تو [illegible]
و از [illegible]
هر چه آن [illegible] بود
حکمه [illegible]
جان تو [illegible] سلطان بود
لاجرم [illegible]
وانکه [illegible] ایمان بود
تا توانی عشق [illegible] بود
[illegible] بود
زره زره [illegible] بود
[illegible]
این [illegible]
زانکه [illegible]
لیک [illegible]

عاشقا زاهد شدی کار [illegible]
در کس نامراد کی رسد
ذره بار می [illegible] چه رنگ
در سرم از عشق [illegible] آتش است
من درون ماه جان [illegible]
همچو جسم از شوق [illegible]
جان فشان از عشق جان [illegible]
چون تو خونین [illegible] دل [illegible]
ماه در ماسر [illegible] از خود
صد جهان جانی [illegible] دل [illegible]
رو تو خورشید چون صحرا شود
از درون جان [illegible]
ای عجب تا غرق دریای [illegible] شدم
درد کو کو [illegible] خواهم رسید
چون نمی دستم ز علم در عمل
[illegible] در آب دریا [illegible]
علم در ظلمت [illegible]
هیچ [illegible]
[illegible]
برنتابم [illegible]
عزم خرابات [illegible]
شاه [illegible] گدا [illegible]
هر که ز خود [illegible]
خود فقر [illegible]
دیگر [illegible]

ای عجب [illegible] می بایدش | بر فلک ذره است [illegible]
لیک خلق [illegible] می بایدش | [illegible] ای عجب [illegible]
ذره ذره در زمین می بایدش | [illegible] ذره و عالم [illegible]

وله ایضا

گر درون جان [illegible] آتش است | خون [illegible]
هر که در خون می گردد [illegible] | بنده [illegible]
زاهد خلوت نشین [illegible] | گر ز بام [illegible]
گرچه جان [illegible] | این جهان [illegible]
بی وجود [illegible] | برده از رخ [illegible]
والی آن ظلمت [illegible] | [illegible]
ذره [illegible] | خوش شو [illegible]
قصه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عطار [illegible]

وله ایضا

[illegible] خواهم رسید | در چنین کاری [illegible]
بس [illegible] خواهم رسید | مرد [illegible] جهان [illegible]
[illegible] | گر هزاران علم [illegible]
گر [illegible] خواهم رسید | هر که فانی شد [illegible]
گر [illegible] خطا خواهم رسید | [illegible] ذره [illegible]

وله ایضا

دست [illegible] | چون [illegible]
[illegible] | کم شدن [illegible]
[illegible] | [illegible]
ترک [illegible] | گر خرابات [illegible]
حاجت [illegible] | در همه [illegible]

وز دل تو یک کفن می بایدش
[illegible] می بایدش
کین قدر حبل المتین می بایدش
در دلم از شوق [illegible]
جمله آفاق [illegible]
هر که در [illegible]
اشک خون [illegible]
تو [illegible] آن [illegible]
کار [illegible]
صد هزاران [illegible]
گر شدم [illegible]
این زمان [illegible]
دیده [illegible]
خوف [illegible] خواهم رسید
گر [illegible] خواهم رسید
گر [illegible] خواهم رسید
از [illegible] خواهم رسید
وای بر من گرچه [illegible] خواهم رسید
گرچه [illegible] خواهم رسید
خوش [illegible] خواهم
لاجرم [illegible]
تو [illegible]
زانکه [illegible]
تا [illegible]
واگر [illegible]

[illegible]

قوت راست خاصه [illegible]
تا گر بگرد [illegible]
بی رخت در جهان [illegible] حکم
چون [illegible] آیدم [illegible]
یک سر موی [illegible]
هم عالم جان [illegible]
گفت [illegible]
کشته بودی [illegible]
گر عزیز است [illegible]
چون [illegible] من [illegible]
در دو [illegible]
تو بلندی عظیم من پستم
تا که سر [illegible]
خود تو دانی [illegible]
گفت [illegible] جام جم [illegible]
گفت اگر جام جم [illegible]
[illegible] از جام [illegible]
از بلندی که جام جم [illegible]
چون [illegible]
در ره [illegible] جان خواهم [illegible]
اسب [illegible] خواهم [illegible]
تا [illegible] دل
آمدم [illegible]
از دلم [illegible] خواهم [illegible]
چون عیان [illegible]

در ماری [illegible] | [illegible] گر کی آری

وله ایضا

بی لبت عالمی شکر حکم | [illegible]
رفت [illegible] نظر حکم | در جهان [illegible]
[illegible] حکم | گرچه دل [illegible]
[illegible] حکم | چون [illegible]
در هم [illegible] حکم | چون ز [illegible]
پای [illegible] چشم تر حکم | [illegible]
من بدین [illegible] حکم | گر کنم صد هزار [illegible]
من چو [illegible] حکم | [illegible]
تا تو باشی [illegible] حکم | [illegible] فرد در غم [illegible]

وله ایضا

[illegible] پستم | گرچه [illegible]
در دو عالم [illegible] پستم | دوش [illegible]
تا ز جام [illegible] | گفتمش جام جم [illegible]
دگری [illegible] | [illegible]
من ز مردی [illegible] | چون [illegible]
[illegible] | با چنین [illegible]
لاجرم [illegible] | مرد عطار [illegible]

وله ایضا

بانگ [illegible] خواهم زد | واگر [illegible]
[illegible] خواهم زد | [illegible]
تو چه دانی [illegible] | [illegible]
[illegible] خواهم زد | از سر صدق [illegible]
لاف [illegible] خواهم زد | لاف [illegible]

دامن [illegible] کرد
[illegible] کرد
زحمت [illegible] حکم
من [illegible] حکم
چون زبان [illegible] حکم
من حیران [illegible] حکم
دست [illegible] حکم
[illegible] بر جگر حکم
هیچ [illegible] حکم
من گم گشته [illegible] حکم
[illegible] حکم
حکم [illegible]
[illegible] پستم
من [illegible]
طفل بودم [illegible]
چون [illegible]
ماه [illegible]
[illegible]
[illegible]
پای [illegible] جهان خواهم زد
از همه خلق پنهان خواهم زد
[illegible] خواهم زد
من [illegible] جهان خواهم زد
[illegible] خواهم زد
من [illegible] خواهم زد

من نیم مطلق نه بر ذره بر
خصم نعت اکر عشق دیده
کرام انکشت کزان میزدایم
بنزسا بیک خط خواهم نساخت
تا در تو خیال خاص و عاست
تا پاک کردی ز دو عالم
هر مرد که مرد هیچ آمد
شرمت نباید آن جوادی
میدان پیشش کی از عدم خاست
کز تو نیست هیچ هیچ داری
عطار ز هیچ هیچ دل بافت
هر کاو ذره وجود بود
هر که یک ذره بشکسته اثبات
نقطه انیست در باطن
زانکه دو کون بنشش وصل
هم چو عطار در فشانی هیچ
آنرا که نه وصل او نشان بود
نتواند رفت قطره در بحر
مردم نشود صد جهان لیک
گرو دل نشود هیچ غیر
خورشید رخت خانقاه
هر ذره اگر چه صد نشان است
چون بر تو زد چنین کل
جا نهاده های از این زانکه
عطار اگر دمی ز خود رست

دی لی گفت عاشق خواهم — چون مرا پای و دست
بر سر خصم ساقی خواهم زد — تاکه از وسوسه نفس جهد
آن دم انگشت گدای خواهم — بخرابات فرد خواهم شد
تیغ از خم ساقی خواهم زد — تاکه از شر فردای عشق

وله ایضا

دعوی بکار گفت راست — تا هیچ همه یکی نگردد
او را همه چیز یک معانست — تا تو بر جود دم عدم هست
کاز انفس نفس حیات — بگذر ز وجود ما عدم هست
هر جاکه وجود در نظام است — آری چو عدم برای خاص است
در هر کالست هزار کاست — در مانده شدی هزار بار

وله ایضا

پیش هر ذره در بجود بود — از همه بت رسیم در بر
نفس او کبریا جو بود — در حقیقت چو جمله یک بود
دو دو بهر از و جمله شود — هر کران نقطه ایه مرا چنان
چون سر ابی همه نمود بود — هر که بکند رو جسر می جنبد

وله ایضا

از کم شد کی جاودان بود — آری چو نیافت هیچ خورشید
چون بحرهای دردوان بود — بحری که اگر همه جهان
نتواند گفتن که یک جهان بود — زیرا که شد آمدی گرافتاد
لاغیر اصل در بیان بود — هر گاه که آن خیال برخاست
هر روز که بود دیده بان بود — در هر دل ذره محضر
چون در نگرند بی نشانی بود — طاوس رخش چو جلوه گیرد
جه جای زمین و آسمان بود — در پیش جهان کمال یکدم
از خویشتن ابی نهان بود — جان کاس است متو و تن

وله ایضا

قدم از پای روان سر برنهم
نفس از سود و زیان خواهم زد
دست در دامن کران خواهم زد
در منطق بیان خواهم زد
از نفس نفس دل حرام است
بر بحث کی که هست عاست
اصلت عدم علی الدوام است
زیرا که عدم عدم ثبات است
کو ذات که نصیب عاست
هرگز نه ترا نه جم نه حاست
این ال بر دین زوال و لا
گر بت اند هر دو این جود بود
پس همه بود ها نبود بود
محو گشته ز چشم زود بود
همچو کوری میان دود بود
تا می کرد تو وجود بود
گر بود پیشاره نهان بود
اما همه عمر همچنان بود
هنوز خیال با گمان بود
پس قطره بحر همچنان بود
کوهی که تو صد هزار جان بود
ذرات جهان هم آشیان بود
در هر دو جهان گرانمایه
خود بی تو چگونه میتوانی
کوی شب و روز کامران بود

قصه عشق چون بسیار شد
ره بخورشید الست بیگیک
هر تی در سر آمد نور و نار
چون کشش از حد غایت در گذشت
موی از عین شد آمد
کل شی هالک الا وجهه
صد عجب در صد عجب موی گشت
گر هزار خون گشت ال عمر
زانکه آن طوطی بسک افتاده
این گر تو ور دل افتاد است
چون بند کام انکه هر روز
چون نخوف چاهان شب و روز
فوردیا چسکو نزد آمده
و گشته حس ساحلش محوس
من نیم ام گر موی می
مرا معقول موی انکه در عشق
دلم بار او چوی عشق کردم
چگوی چوی چوی چو عطار
است چه مرا تو نفس زده
نی گرد دو کون هم شده در بروح
قطره ای قدر نه که قسم دو
لیک اگر دو کون سوخته گی
چون همه حیز ها ز درگذشت
تا ره تو دیده دم کون اخترم
روزی بود ای است طال

قصه کوتاه باز زبان انگار شد — هر کجی چون نیم هی دیگر گرفت
لاجرم هر ذره وجود ار شد — غیر شرح چون ملک بردی
تا ز اول ابد رفتار شد — بس دوش افتاده بر هیس
هم و نظر رفت هم اغیار شد — تا چون آمد خالی کرد
روی از توحید نو دار شد — تا کی توحید از نشان ساخت
سلطنت بنمود بر خوردار شد — هست حال عالی رساند
تا ره هر ذره در بس بود — چون تو چندان ذره او
این زمان کو دل بهره دل آمد — هر که از زندگی بوی نیافت

وله ایضا

گی گشاید که مشکل افتاده است — تا گشاده مراد و نیک کردم
سعید مشغول افتاده است — چون رود انکه شمس منزل
وشش از رخت در گل افتاده — هر که و بدانه ایست علی الاطلاق
هر کجا گمرکان لب ساحل افتاده است — گرده چو چی بوده بوی خوش
در مضیق ساحل افتاده است — هیچ در موضعی گردیده

وله ایضا

چنان عزم کرمونی چیخ ام — چنان رنگی که بر جی بسا مکنند
گر به زرو راه جوی می چیخ ام — بیمای این راه در افتاده گفتیم

وله ایضا

زانکه دی گربیا توام نوش عالی — صبح یک نفس جهان ایشان
واسش مجمع ذره بحر محیط سمی — چون خورشید آفتاب از علو سلطنت
سر قدمی احمدی احمد نوادی — چون شبنم بر تیغ جای گل افتاد
آدم زخم خورده از ابد — زانکه نش دی گرد و قضا
سور چه بود انجمان جشن مانی — تا یکی ای فرد دم زنی از جهان دل

وله ایضا

شور جهان زین عجب در آمد — روحت نه که تا کسان

زین سبب سوی دسوار شد
گشت نورافشان طلب دار شد
روز روز انرا لاجرم بیدار شد
نور نیز از پرده ما در خسار شد
با عدم هم یک بدی بار شد
هر یکی هستی مسمار شد
حشر از خوات این مان نیدار شد
مرد زاد از مادر و مرد آزاد شد
برد بوی تا ابد عطار شد
صد گره بر حاصل افتاده است
منزل صد سعت بل افتاده
هر کران قصه غافل افتاده است
گهری تخت قابل افتاده است
قطره خورده داخل افتاده است
بجز هرگز از روی می خواهم
زدو کوشش ز کوی می خواهم
گر به زین گفت و کوی می جام
گر به زین آب جوی می جام
گر سر صدق مرحبا تو بر آورد دمی
جا بر او چه پیش و چه در گی
او سر نه اد و کون بر می
نفس صبح جهان نفس تو دمی
دم هر زنی خوش دریم کون همه
بند ار هستی تا ابد جان تر افتاده
تا مرد خود نوده تا ان اگر افتاد

در جنب کار گران کشته [illegible]
علاج چون رستی خوش و طلب [illegible]
در بیت خیال جانان [illegible]
تا تو سر در میان خواهد بدن
هرکه زان سر واقف گشت [illegible]
هر نفس [illegible] در حضور [illegible]
وای بر جان کسی کو بر جهان
تا نه پنداری که هر کو خاک [illegible]
محرم آن شو که کام مرد [illegible]
چون به حضرت [illegible]
چون جهان [illegible]
کارها در پیش او چون [illegible]
محو بادا آن [illegible] سلطنت
کسی کو سر [illegible] از جسم و جان
عدد از عقل [illegible]
بجان من [illegible] گر توحید
ازل تا ابد [illegible]
دلی هر ذره از آسمان [illegible]
همی گویم که عالم صد هزاران
تو در قدرت [illegible]
اگر [illegible] ذره رنگ [illegible]
اگر [illegible] ذره در [illegible] شنید
طلسم از نور ظلمانی [illegible]
ز خود گم گردی عطار [illegible]
دل چه خواهی کرد چون [illegible]

هم نشستم هم [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

وله ایضا

از دو عالم بی‌نشان خواهم بدن
[illegible] خواهم بدن
زان حقیقت برکران خواهم بدن
روز محشر گلستان خواهم بدن
محو و گم در بیکران خواهم بدن
پرده در پرده نهان خواهم بدن
بس عجب جای [illegible] خواهم بدن
در صفت آسمان خواهم بدن
خط استغنا [illegible] خواهم بدن

وله ایضا

عدد [illegible] دید
کسی کو محو شد از جسم و جان
[illegible] مکان لامکان دید
نه هم زمین هم آسمان دید
ورای هر دو عالم [illegible]
زمین [illegible]
عجب تو [illegible] جان دید
چه دید [illegible] ندانم [illegible]
[illegible] نور باید در میان دید

وله ایضا

جان‌افشان [illegible]

باو فتادیم [illegible]
[illegible]
عطار [illegible]

وله ایضا

محرم او شو اگر آن [illegible]
در نخواهد بود [illegible]
مرد [illegible]
هرکه [illegible]
ترک کن کار زمین و آسمان
جمله ذرات عالم لاجرم
[illegible] از سر مایه
کوی از هر ذره [illegible]
در چنین جای که عطار را

وله ایضا

جوان [illegible]
هر دو عالم [illegible]
یقین [illegible] جان جهان
چه جای آسمان و زمین [illegible]
[illegible] خواهی [illegible]
چو هر دو کون [illegible]
کسی از ذره [illegible] آرد
دو عالم [illegible]
گر [illegible]

شربت اسرار [illegible]

دل که [illegible]
یک [illegible]
چون [illegible]
[illegible] جان خواهد بدن
تا ابد عمرت زبان خواهد بدن
بس عجایب جاودان خواهد بدن
چون بمیرد [illegible] جهان خواهد بدن
محرم آن آستان خواهد بدن
زانکه [illegible]
سوی حضرت [illegible] خواهد بدن
زانکه کار [illegible] میان خواهد بدن
جاودانی [illegible] خواهد بدن
یک سخن با یک [illegible] خواهد بدن
هزاران [illegible]
چرا [illegible] احوال [illegible]
[illegible]
گر [illegible] زمین [illegible] آسمان دید
که در هر ذره [illegible] جهان دید
بچشم جان توانی [illegible] دید
[illegible]
نیارد [illegible] آستان دید
که [illegible] روان دید
[illegible]
گر تا خود را توانی کامران دید
زانکه [illegible]

گر سفالی باشی در راه [illegible]
صد هزاران موج [illegible]
چون بگشت این بحر [illegible]
قطره چون [illegible]
سلطنت از [illegible]
بحر چون آورد دریا [illegible]
چون عدد در بحر [illegible]
این همه آخر که [illegible]
در بیابان این سخن عطار را
گر ز دولت [illegible]
جانت در توحید [illegible]
[illegible]
نیست یک شبنم [illegible]
گر [illegible]
گر نوای عطار [illegible]
ای جان شراب از جام [illegible]
ای جان [illegible] عالم
[illegible]
عشق [illegible] سوی عالم
تو فارغ از دو عالم مشغول [illegible]
[illegible] مشغول [illegible]
ای جان [illegible]
بر جان [illegible]
جمله [illegible]
[illegible]

خوش خوش [illegible] رسید
دانی از چه [illegible]
از چه [illegible]
بس [illegible]
هر قسم قطره [illegible] رسید
بحر [illegible] رسید
گر رسید [illegible]
[illegible]

وله ایضا

تاج گردی [illegible]
تو [illegible]
گر گویی [illegible]
گر [illegible]
جز [illegible]

وله ایضا

هر [illegible] دل از جهان
[illegible]
داده [illegible]
زیرا که [illegible]
حال [illegible]

تو خود [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
چون [illegible] توحید [illegible]
بس [illegible]

وله ایضا

سایه شو تا [illegible]
بود [illegible]
رنگ [illegible]
در [illegible]
هیچ [illegible]

وله ایضا

دی جان [illegible]
جانها [illegible]
گرد [illegible]
[illegible]
ای در [illegible]
تو همچو [illegible]
در چشم [illegible]
چون [illegible]
گر گو [illegible]
بحر [illegible]

زانکه [illegible] کمتر رسید
تا [illegible] جهان [illegible] رسید
[illegible] رسید
هر زمانی [illegible] رسید
آن [illegible] رسید
[illegible]
وانکه [illegible]
گر هزاران [illegible] رسید
[illegible]
تو چو سایه [illegible]
این زمان [illegible]
تا شود [illegible]
چون سایه [illegible]
زانکه گر تو [illegible]
در [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
با نور [illegible]
[illegible]
وان [illegible]

بحمد الله که دور بود و نبودم
جهانی راز دارم گشته در دل
بسی گوهر که برده به دریا و بردم
از خود نیستم ز هستیم خبر نیست
در بزم می عشق که خون جگرم ریخت
در بادیه عشق نقصان نه کمالست
زین پیش دلی بود مرا عالمی درد
عطار چنان غرق شد اکنون که ...
من شراب از ساغر خاص خدادم
گر ز دستم تو دانی کسی آن
چون دریغ آمد بخوشم این آب
بر فراز عرش بار افشانیم
ای زبان عطار اگر نوشد آب
ای عشق جانان مستم
لاجرم مست و نیست خود بهم
تنگ می نیست من ای نفس
باز میخانه را گشادم در
ترک عطار گفتم ولی او
عشق تو ... جاودانم کرد
چون مو ... آفتاب
... گفت
گفت ای ... شده چه ...
سایه هرگز در آفتاب ...
گم شدم در خود ...
سایه بودم دل ... افتادم

اگر شادی ندارم غم ندارم / جه سبکی بی جرم حکایت
اگر گویم که یک محرم ندارم / غریبی میکنم تا مفت و ربا
دلی چون ما نقصم حکم ایام / اگر کو سرر آید قسط عطا

وله ایضا

قفل من دل سوخته هرکجا حکمت / مستان می عشق این بادپرستند
چون من دو جهان خلق یک ذره / گو بند رو تا بپیش کنگره کو
جز بحر از دل خود هیچ خبر نیست / جانا اگر م دست کار نو سود جان

وله ایضا

نقل بار بیش ... آورده ام / کو بیا وقت سحر از دست مقصر
لاجرم از خویشتن بیخبر زده ام / چون تو بی تو خانه اگر
لاجرم از خویشتن بیخبر داده ام / در فرح دارم که همچون غنچه من
رو فتادم در سلطانی داده ام / دل خود از گشت ... جانی

وله ایضا

گر ندانم گر نیست با سستم / آتش عشق چون آمد تنگ
وجه هم عاقلی نیم مستم / خنده کوم ز خود که در ...
بر برم هم جو ویست بو ستم / ساقیا درد درده درده
باز نه نار در میان ستم / هر چه کردم جز ... بی ...

وله ایضا

تا کس جمله جهانم کرد / گر سبکدل شدم عجب بود
راست چون سایه نهانم کرد / چون نشان جویم از تو در ...
بس بلعب روی استخوانم کرد / در هم داد در دمن ...
گفتمش من که چه دانم کرد / تا ز پیشم چو آفتاب برفت
ماه انگار چون توانم کرد / چند کوی ... ای عطار

وله ایضا

زاهدی بس ... نشانم / راست کار خوش ... نشستم

که در سرد و جهان مرتم ایم
ولیکن ره و ز بیک شستم ندانم
... راز سرد و کونم کرام
مستم ز می صبوح من ... دگر نیست
من ... از زمانه من ...
مهمان اگر بادنوش روی که دریست
از داون صد جان اگرم ...
بکه سر دل ... زنهای ...
جام جم را آب حیوان خورده ام
نوره زنان ... کرمن ...
این صبح سر در کربیان ... داده ام
شیر از ... جان خورده ام
زینده ... جوانی داده ام
من ز خود جستم و در وجستم
جرعه خوردم و نه خود رستم
کر یک درد تو بشکستم
زان همه ... درد دستم
دمه ... بکوشه بنشستم
گرمی عشق تو چنانم کرد
کر غم عشق بی نشانم کرد
دل من برد و قصد جانم کرد
همچو سایه ز ... دانم کرد
گر حقیقت تا همه ... کرد
شبی بودم ز دریا ...
کوی بکم براه کامه ...

ای صد هزار کامل ... حیرت تو
عطار در ره ... حیرت
گرد سر عشق رفت جانم
تا دور فتاده ام من از تو
لب خشک ز بهر قطره
معلوم شد که ...
چون طاقت قطره ندارم
آب حیوان ... از تو
جان از ای آن ...
همچو عطار ... جان ...
کجایی ساقیا ... جام
جو بر جانم زدی ...
ز سنگ من بگو ... کس
مرا جز سو ... دگر نیست
از ای عشق تو مست افتاده ام
مستم ز ... آمیه
تو به ... چون بود ... گرد
... آید
این زمان عطار ... برات
ای عشق ای نشان تو ...
دیگر کرده اند ...
مرده ... سرد ...
چون ... جهان ...
سر سوی سر عالم ندارم
چنان گم گشته ام ...

جانا ز دور دگرت ... / در گشت ... کشت دل ...

وله ایضا

شکرانه جان فشانم / ای عشق اگر دمی برارم
در پیش تو صد امتحانم / طفلی که زدایه دور مانم
جان میدهم ای دریغ جانم / عمری چو قلم بسر دوم
دانسته ام از تو من ... / کفنی که مرا بدان ...
بو شنیدن ... / کی بود اگر ...
کاتش روز حشر ... / منم و نیم جان چندان ...
تا بجانت فرو شود جانم / بصد بند اگر ... و بند

وله ایضا

گر من از جای ... / می درد ... چه داری
تا تم کشش که رند تا تمام / گفتم زاهد همی خوانند دگر
چو من مردم چه جای ... / ز من چون ... تا گذر به قیمت
... سوزم اگر جام / ال عطار ... دانه ...

وله ایضا

از نخستین روز مست افتاده ام / در خرابات خرابی ...
که علامت ... افتاده ام / نیستی من ز ... نیستی ...
زانکه در دیا ... افتاده ام / بجود کن ... سایه ...

وله ایضا

خون ... / چون کرم ...
دیگر که ... / جون دل ...
من ... آتش ... / ... ز عالی ...
برون سرد و ... / عطار چند گویی ...

وله ایضا

که گوی ... / هرام دل ... چشم ...

سلطان فخر تو ... آمد
بردار جانش ... نور ...
تاریک شود عذاب جانم
جان تشنه ... جانم
گفتم بکرار رسید کانم
این دانم من که میندانم
برهم جان و داد ... تانم
که بنیاید دو کون چندانم
روی از روی تو نکردم
پیش تو آن ... نخواهم
گر از خون جگر رگشت جانم
من مسکین ندانم تا که ام
نخواهم تو ... مقام
دریغ آید چنین ... ام
سعادت چون خاک است افتاده ام
عاشق و دردی کش افتاده ام
نیستم زانکه ... افتاده ام
زانکه از خود ... افتاده ام
کن زمان ... افتاده ام
چون سرد ... گشت ...
در خامشی و ...
عمری ... گشتم ...
من تو ... گفتم ...
چو عالم چون ... خود ... ام
دگر کاری درین عالم ...

عطار

در فروغ شمع روی [illegible] / ره عشقش چو [illegible]
این عجایب بین که چون [illegible] / خاک در فرقم اگر کمتر [illegible]

وله ایضاً

عشق تو مرا ز [illegible] / کوی که را با سر زلف تو [illegible]
چون برده دلم آمده [illegible] / جان نیز سودای سر زلف تو [illegible]
گر زلف تو [illegible] سان [illegible] / گرچه [illegible] گرد سان [illegible]

وله ایضاً

تا چوم در کوی [illegible] / هر سحر عنبر [illegible] زلف [illegible]
در خم چوگان چو گوی [illegible] / ماه رو یاد [illegible]
[illegible] / چون بیابانی [illegible]

وله ایضاً

لنگ مرده مجرم [illegible] / هر که از عشق [illegible]
گر بجان رسیدن آسان [illegible] / کشتی وصل تو کسی [illegible]
زانکه نامرد مرد جانان [illegible] / تا که دردی [illegible]
زانکه [illegible] / تن [illegible] کوی ای عطار

وله ایضاً

کشتی روان [illegible] / زین دریای [illegible]
وان کشتی را جان [illegible] / گر [illegible]
بس که [illegible] جهان [illegible] / [illegible]

وله ایضاً

هستی و هستی [illegible] / حال من چون [illegible]
کافرین خلق [illegible] / تا باده میروم در کوی [illegible]
پسر چشم جهان بین [illegible] / چون بیکدم صد جهان [illegible]
در میان جان [illegible] / ماه رو با عشق [illegible]
کاتش عشق تو [illegible] / تا دل عطار پر خون شد [illegible]

زنده بر [illegible] زیرا که [illegible]
چون همه تن [illegible]
چون دل عطار [illegible]
زلف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
تا به [illegible] زلف [illegible]
زنده [illegible]
تا کی عطار [illegible]
آفتاب رخ تو پنهان [illegible]
ذره شو هوای جانان [illegible]
مرد جانان شود کسی [illegible]
سر درین راه باز [illegible]
چون نام تو [illegible]
بر نام تو در میان [illegible]
از نام تو کشتی [illegible]
[illegible]
در [illegible]
گم شدن [illegible]
کار من [illegible]
اندر [illegible]
من چرا کردم [illegible]
گر بسوزم [illegible]

لاجرم در عشق [illegible]
تا کجا [illegible]
من [illegible]
کوی [illegible]
جان [illegible]
آن مایه که عطار [illegible]
من چه [illegible]
من جان [illegible]
با دل [illegible]
من چنین [illegible]
این زمان [illegible]
پیش خورشید [illegible]
گرد [illegible]
هر چه [illegible]
هر کسی مرد این [illegible]
صد [illegible]
صد [illegible]
کام دل [illegible]
[illegible]
در عالم بی نشان [illegible]
شرح عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خاک [illegible]

وله ایضاً

گر عاشق و رسوای [illegible] / چو در دریای بی پایان [illegible]
بیرون کون صحرای [illegible] / [illegible]

وله ایضاً

خوابش را کم کرده [illegible] / هر که از دشواری هستی [illegible]
راه آن زلف پریشان باز یافت / چون بیابان کی زلف [illegible]
زیر زلف دوست پنهان باز یافت / آفتاب مرد و عالم [illegible]
او نهان شد گر نهان باز یافت / می ندانم تا ز جان [illegible]
هر که [illegible] / طالب [illegible] عطار [illegible]

وله ایضاً

در ره [illegible] / [illegible]
گر مرد [illegible] / گرد [illegible]
تا تو [illegible] / در [illegible]
بس چون [illegible] / عطار [illegible]

وله ایضاً

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / اگر عطار [illegible]

وله ایضاً

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
حالی [illegible] / عطار [illegible]

وله ایضاً

بیا تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا دل [illegible]
دل [illegible]
[illegible]
آفتاب [illegible]
آب [illegible]
هر که زلف [illegible]
تا تو [illegible]
ای [illegible]
گر [illegible]
گر عاقلی [illegible]
گر تو [illegible]
نگارست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا کی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سر [illegible]
همان [illegible]
همه جای [illegible]
گوهری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دلم برخاست تا بیم زلف دوست بشیشه تو بسنگی شکستم
ز مستی خود قدر آتش نهادم بصد جستن ز نکو زنده رستم
بس از مستی عشقم گشت معلوم همه جستم چنان کز خویش رستم
چگویم چون نه قایم و نه باقی بخنده گون گردستم

گنون من بی دل از سر شستم چو آتش شیشه ای کاتش در و
میان کبر کان زنار بستم چو مغز زهر گردم گوز دیدم
که نفس بت پرستی بت شکستم چه می پرسی مرا گر عشق خوانی
جدا ام چون نه بندارم بستم چو در لا کون افتادم عطار

وله ایضا

تا خویش دگر نخواهم آمد از حلقه عاشقان بیدل
یکذره بسر نخواهم آمد در سوختگی چو آتشم من
گر خواهم و نخواهم آمد گر سوخته ام بدر نیایم

از عشق بسر نخواهم آمد تا در سر تو نخواهم آمد
بی خویش شدم چنانکه هرگز یک لحظه بدر نخواهم آمد
تا جان دارم ز عشق جانان زین سوخته تر نخواهم آمد
چون من شدم مرا چه باکست چون مرغ بپر نخواهم آمد
عطار مرا جواب اینست با او بسفر نخواهم آمد

وله ایضا

در عشق تو این گفتم و هم رنگ ای نام تو کعبه خرابات
دو کون نخست هم چو سنگ در عشق تو سر گرفت فلانات
وانگاه بگل سیاه گردنگ ره هست دراز عمر کوتاه
افتاده میان شوق در تنگ قلاش تراز این ولایت

ای عشق تو با وجود همرنگ بی یاد تو با صبا هماهنگ
عشقت ز ترازوی قناعت دور است بصد هزار فرسنگ
زنار بخانه در میان بند بار است گران و مرکبی لنگ
کلی ز سر وجود برخیز از دار همی کشند آونگ
برخیز ز راه خود چو عطار تا باز رهی ز صلح و از جنگ

وله ایضا

پروانه چون بسوزد بر شمع عشق جمال جانان دریای بیکرانست
کانجا که عشق آمد جای گرد کردست عاشق که در ره او [illegible]
گر در جان کای خورشید [illegible] هر کس که [illegible]
اول قدم درین ره [illegible] کاری عجیبست [illegible]

جایی که شمع جسمان تا کی پر زد گر عاشقی بسوزی [illegible]
گر سر عشق خواهی [illegible] چون سایه بکاری افتاده [illegible]
چون هر تی [illegible] در ملک [illegible] عالم جاوید [illegible]
تو هر زره [illegible] در هر هزار سالی [illegible]
عطار از بن جای [illegible] بر تر ز جسم و جانت [illegible]

وله ایضا

گم گشته ام تو هر دو جهان گر خوشست دل در لقا و وصلت جانان [illegible]
ای برتر از عقل و کمال [illegible] چون گم نه و گم شده تو [illegible]
اکنون بگو که نشان [illegible] در بحر بی نهایت [illegible]
ای دل در [illegible] جان [illegible] عطار اگر چه یافت [illegible]

ای آنکه نشان [illegible] من گم شدم درین [illegible]
چون در بن [illegible] تا یافت [illegible]
بیدا نشستی [illegible] گم شد نشان [illegible]
در جست و جوی تو دلم [illegible] ای بس عنان [illegible]
ای از همه بیش و از همه پیش از خود جدا [illegible]

وله ایضا

در وصف تو عقل هیچ اندیش در عالم عشق عاشقان [illegible]
درمانده [illegible] ای باد [illegible]

درویش که لاف معرفت زد زلف سیاه روی درویش
چون فقر سزای عاشق است دولت نبود ترا از این بیش
عطار ز عشق او فنا شو تا باز رهی ز [illegible] دل ریش

از عجز شوند آن [illegible] در هر دو جهان [illegible]
عاشق شود از وجود [illegible] در عشق وجود [illegible]

وله ایضا

[illegible] جان چیست چون [illegible] تویی و هم [illegible]
چندین غم [illegible] برهان وجود [illegible]
بس [illegible] جان در [illegible]

گر جمله تویی همه جهان چیست آن چیست که غیر تست آن چیست
چون کار جهان فنای محض است چندین [illegible]
چون از نه [illegible] جان [illegible] زان [illegible]
عطار ضعیف را ازین سر [illegible]

وله ایضا

[illegible] ای جان جان جانم تو جان جان
اکنون نگاه کردم تو خود [illegible] گنج نهانی اما [illegible]
تا چون نشان [illegible] چیزی که [illegible]
[illegible] در چار [illegible] دنیا [illegible]

ای نور [illegible] جانم [illegible] بهتر ز جان [illegible]
بس که همه جهان جستم [illegible] هرگز کسی [illegible]
نه نه که عقل و جانم حیران [illegible] فانی شدم [illegible]
کردم [illegible] گرداند [illegible]
عطار بی نشان [illegible] تو [illegible]

وله ایضا

بتسبیح زبان بی زبانان بر خود [illegible]
[illegible] هر لحظه هزار عاشق [illegible]
چون [illegible] تنگ شکرت [illegible]
گم گشت نشان بی نشانان جان خود [illegible]

ای یاد تو کار کار داران در عشق تو جان خورده داران
عشاق تویی جام [illegible] در راه تو [illegible]
هر زلف تو صد هزار دل [illegible] بنشانده [illegible] نگاه بانان
از بس که دلم نشان [illegible] در عشق جمال چو تو جانان
عطار شکسته را برون بر کلی ز [illegible]

وله ایضا

عشق تو [illegible] در عشق صد هزار [illegible]
[illegible] در کون [illegible]
[illegible] مرغی که [illegible]
[illegible] وصال [illegible] در وصل تو [illegible]
جمله تویی [illegible] مقصود تویی جمله [illegible]

ای راه تو بحر بیکرانه در سینه همی [illegible]
گر غمزه [illegible] زین گونه که عشق [illegible]
مرغ دلم ز عشق [illegible] خون [illegible]
گفتم دل [illegible] [illegible]
[illegible] اینست سخن [illegible]
عطار [illegible] [illegible]

وله ایضا

[illegible] جمله تویی [illegible]
[illegible] [illegible]

ای دل [illegible] [illegible]
تا دل [illegible] [illegible]

مرغ جیفه جیره وار هم کوشانی — تا ابد شش [illegible] از جهان [illegible]
تا بدان حال شان تو شود [illegible] — گر چه فرید در جهان [illegible]

وله ایضا

نه در جائی برون از جان کجایی — ز پیدایی خود پنهان بماندی
ندارد درد دستی درمان کجایی — چو تو حیران خود را دستگیری
نه کفرم ماند و نه ایمان کجایی — چه تا در چشم خود [illegible]
ندانم تا درین طوفان کجایی — جهان [illegible] عطاری [illegible]

وله ایضا

از قد و صالت آگه [illegible] — آن لحظه که پروانه [illegible]
از پیش [illegible] بگذری [illegible] — مرده بود آن غافل [illegible]

وله ایضا

مرغ جان بی بال و پر شد چون کنم — عشق تو در پرده [illegible]
در همه عالم سمر شد چون کنم — دور از کوی تو [illegible]
هم ازین حسرت بتر شد چون کنم — نه که در جان [illegible]
کام از بالای سر شد چون کنم — در حضور تو دل عطار را

وله ایضا

روز و شب ای مرغ سرگردان [illegible] — چون به پیدا [illegible] عالم [illegible]
چون سر زلف تو [illegible] — هر که یکدم [illegible]
جاودان در ظلمت [illegible] — هر کسی کو وصل جوید [illegible]
عمر او در مرد عالم [illegible] — حاصل عطار [illegible]

وله ایضا

ز ریزه [illegible] دل [illegible] — از می عشق [illegible]
بر دل عاشقان [illegible] — [illegible]

وله ایضا

ولیکن [illegible] — [illegible]

مرغ روزه [illegible]
[illegible]
ز شوق [illegible] ای جان کجایی
نه جائی نه [illegible] جان جز [illegible]
هزاران [illegible] دادم لیک [illegible]
ز بس کز عشق تو در خون [illegible]
چو در طوفان چشم [illegible]
نه قد و صالو [illegible]
هر جا [illegible] سرگردان [illegible]
سنگ [illegible] کسی باشد کو در [illegible]
بر خاست ز جان [illegible] دل عطار [illegible]
دل از عشقت بخبر شد چون کنم
[illegible] رازی که پنهان داشتم
[illegible]
آتش عشق تو [illegible]
عقل در عشق تو سرگردان بماند
ذره [illegible] سرگشتگی عشق تو
پا و سر گم کرد او تا کار [illegible]
هر کرا [illegible] وصل تو
در کسی را با تو [illegible] وصل [illegible]
[illegible]
از می عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که [illegible]
[illegible]
جانم [illegible] کجایی
چنین [illegible] جان [illegible] کجایی
[illegible]
[illegible] سرگردان [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
در راه [illegible]
چون [illegible] چون کنم
[illegible] چون کنم
چون ز جان [illegible] چون کنم
[illegible] چون کنم
[illegible] تو حیران بماند
[illegible] تو پنهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
دیده گریان و دل بریان [illegible]
جان [illegible] شراب عشق [illegible]
از دل [illegible]
[illegible]
گر شادی در همه عالم [illegible]
جان [illegible]

کنون [illegible] فرو ماندم [illegible] — هشیاری [illegible]
درین میخانه رندان [illegible] — دلی کز [illegible]
درین [illegible] — کی [illegible]
[illegible] — در عطار [illegible]

وله ایضا

گر [illegible] جان [illegible] — در عشق تو [illegible]
[illegible] — چون [illegible]
در عشق [illegible] — چون خضر [illegible]
[illegible] — عطار را [illegible]

وله ایضا

کارم ز جان رسیده [illegible] — [illegible]
[illegible] — درمان [illegible]
در دام [illegible] — [illegible]
[illegible] — عطار که بود [illegible]

وله ایضا

جان ما [illegible] — [illegible] جان [illegible]
[illegible] زلف تو [illegible] — اندران [illegible]
هر که [illegible] — مرغ او [illegible] وصل [illegible]
[illegible] — [illegible] وصل تو [illegible]

وله ایضا

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — ندانم تا [illegible] عطار [illegible]

وله ایضا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای کو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در عشق تو [illegible]
خود حال دلم [illegible]
[illegible]
آن مرغ [illegible]
تا [illegible] عشق تو [illegible]
شمع [illegible]
[illegible]
زلف تو [illegible]
وصل تو [illegible]
در خرابات [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شمع [illegible]

کنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا چند [illegible]
[illegible]
[illegible]
جان [illegible]
از بس [illegible]
[illegible]
[illegible]
در باب [illegible]
[illegible]
[illegible]
جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بازدست چو تو جاودان اندم | هر چند که توی آینه [illegible]
من کیستم جانا که وصال تو شادم | سرحلقه توی [illegible]
[illegible] عالم مرده و کون [illegible] | مست [illegible] عطارم
اگر زدست تو وای جان بکرد | غم در شوار عشق آسان بکرد
دمی جان [illegible] نشانم | گر [illegible] در آسمان جان بکرد
دلا هرگز [illegible] | بباید قرب تا قربان بکرد
اگر قربان بکردی [illegible] | اگر خورشید تو رخشان بکرد
اگر آدم کنی خاک کوی [illegible] | جهان جای کسی حیران بکرد
[illegible] کرد در عشق [illegible] | وز قفس [illegible] مرغ دل آواره
وزن کی آور [illegible] | گر دل [illegible] صد پاره
گر تو بر فارغی من تو فارغم | مست شود [illegible]
[illegible] | در دو [illegible] موضع [illegible]
در [illegible] این [illegible] | عهد ندارد [illegible]
ای از حقیقت [illegible] | جان در [illegible]
من جان در عشق غرقم گر توام | جان [illegible]
گر تو مردی آشنا [illegible] | تا [illegible] کرد و یک [illegible]
گر وصال [illegible] فراق | گرد دو عالم [illegible]
در عشق تو من قوم تو من [illegible] | یک [illegible]
[illegible] یک تن [illegible] | کو یک [illegible] باش
جانان [illegible] | مانند مرده در کفن باش
چون [illegible] | می خنده [illegible]
که گویند [illegible] | در [illegible]
مانند حسین بر سر دار | رسوای هزار انجمن باش
در عشق قرار [illegible] | بدنامی عشق [illegible]
چون مست خمار عشق [illegible] | عاشق بودن [illegible]

تا زبوی وصلت [illegible] | از [illegible]
بازیم [illegible] | چو وصل آن [illegible]
من [illegible] آن [illegible] | [illegible] کاری [illegible]

ولـه ایضا

گر [illegible] در [illegible] | ندانم تا [illegible] خورشید [illegible]
کزنا جان فانی جانان بکرد | [illegible] اگر در جان [illegible]
گر بر تو [illegible] تاوان بکرد | چو [illegible] جشم [illegible]
تکل خورشید تو پنهان [illegible] | در آن خورشید [illegible]

ولـه ایضا

گر زه [illegible] | هر [illegible] شمع [illegible]
چاره [illegible] | هر که در [illegible]
هر که در [illegible] | در ره [illegible]
[illegible] | گشت [illegible]

ولـه ایضا

هم [illegible] | [illegible]
از [illegible] | هر که [illegible]
[illegible] | تو از آن [illegible] عطار

ولـه ایضا

[illegible] تو [illegible] | چون [illegible] در حقیقت
من آن تو ام تو آن من [illegible] | [illegible] میان این سخن در
[illegible] | [illegible]
کو عاشق [illegible] | در [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولـه ایضا

[illegible] | در عشق [illegible]

گر زنده دلی زتاب عشق | تا دل نه [illegible] کار [illegible]
شاهی که همه جهانش [illegible] | گر عشق [illegible] هزار خوار [illegible]
هر [illegible] که [illegible] عشق [illegible] | هر [illegible] بزرگوار [illegible]
بروانه [illegible] جان عطار | زانست [illegible] جان [illegible]
[illegible] شدم ای جان [illegible] | در تو سرگردان شدم ای جان [illegible]
در فروغ آفتاب [illegible] | با دل بریان شدم ای جان [illegible]
چون [illegible] | [illegible] شدم ای جان [illegible]
بس [illegible] | ابر [illegible] شدم ای جان [illegible]
[illegible] جان [illegible] | در عشق [illegible] و جهان [illegible]
خوش خوش [illegible] | [illegible]
اسرار [illegible] | ما از [illegible]
آه گر عشق تو [illegible] | [illegible] جهان [illegible]
آه من در جهان نمی گنجد | گر من آهی ز جایگاه کنم
گردی [illegible] | من [illegible]
موج [illegible] | که [illegible] خلق [illegible]
عالمی خون خویشتن [illegible] | گر [illegible]
هیچ خلقی [illegible] | گر [illegible]
[illegible] آب [illegible] | [illegible] سر [illegible] کلاه کنم
[illegible] | [illegible]
ای [illegible] رخسار تو | [illegible] افلاک [illegible]
کل [illegible] | از [illegible]
چشم [illegible] | از فلک [illegible] کار تو
دم [illegible] | تا [illegible] تو شود ایثار تو
[illegible] | خواری [illegible]
زان [illegible] | زان [illegible]

ور نه [illegible] | زاری [illegible] دل نداری
در دست [illegible] | جانا [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولـه ایضا

[illegible] ای جان [illegible] | چون [illegible]
[illegible] شدم ای جان [illegible] | خوش [illegible]
در کفن پنهان شدم ای جان [illegible] | چون [illegible] زلف [illegible]
از بی درمان شدم ای جان [illegible] | خاک [illegible] عطار [illegible]

ولـه ایضا

گر جان [illegible] | گر [illegible]
[illegible] | عطار [illegible]

ولـه ایضا

در جهان [illegible] | مرد عالم شود [illegible]
[illegible] | بحر خون دلم [illegible]
خون دل [illegible] | خون [illegible]
از [illegible] | با چنین حالتی [illegible]
گر دعوی پادشاه کنم | [illegible]
[illegible] آب [illegible] | [illegible] کلاه [illegible]

ولـه ایضا

[illegible] رخسار تو | [illegible]
[illegible] رخسار تو | [illegible]
[illegible] | صد هزاران [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | تا [illegible]
گر هزاران [illegible] | گر [illegible] عالم [illegible]

گرد لداری

صد سپه هر لحظه گر غارت شود | برهم اندازم به استغنای تو
روی گردانید عطار از دو کون | در لحد آورد در دیوار تو

در دل آرام جهانی بی تو من
عالمی جان آتش در در تو
جان همی سوزد دلی از بیم
دل چو برکردم ز تریاک [illegible]
دوستان [illegible]
گر سران کار داری کار کن
خلق عالم جمله مست غافلند
گر طمع داری وصال آشنا
با من سرگشته استغفار کن
گر جمال یار بینی هوای جا
تا به هم از عدم هم از وجود
روح بس در عشق جانان [illegible]
چون ذره رقصی [illegible]
بس جگر بر روح جان خود [illegible]
در تبرک مرد و عالم گشته
تا به دام عشق او آه و [illegible]
گرچه باز برگ [illegible] کام
ترسا بچه بدستانی
دوش آمد و شاد [illegible]
در بسته میان خود به زنار
آمد بنشست بر ما را
دردی به بسته درد و دیگر
ترسا بچه ایمن خود خوانده
گفتا که نشان راه جانست

ولہ ایضا

چون کنم تا نیم جانی بی تو من | روی در دیوار کردم [illegible]
تا کنم [illegible] فغانی بی تو من | خشم میبادم زهی [illegible]
زهر خوردم هر زمانی بی تو من | گر جدا از من کنی [illegible]
تا که گویم داستانی بی تو من | [illegible] عطار باز [illegible]

ولہ ایضا

مست [illegible] خوش [illegible] | چون مدامستی [illegible]
زنده این شیوه را اقرار کن | گر ز تو یک ذره باقی مانده است
بس در استغفار استغفار کن | بار [illegible] تو تا [illegible]
چشم در خورد جمال یار کن | [illegible] پنهان آفتاب [illegible]
دیده مرد و زانگهی دیدار کن | چند گردی گرد عالم بی خبر
مرد دل شو جمع گرد [illegible] | نقطه تو صد با جان [illegible]
قوم خلوت خانه اسرار کن | در بس اسرارست نقش جان تو
[illegible] | گر کسی را اصل [illegible]

ولہ ایضا

جان و دل را فتنه انگیختم | دل چو در گرداب [illegible]
لیک در آتش [illegible] | هیچو عطار ز شوق روی او

ساقی نامه

چون آتش و آب [illegible] | وانی گر خوش [illegible]
بگشاده زبان [illegible] | در سر خم زلف [illegible]
نهاده محمل [illegible] | القصه چو بر روی او [illegible]
یارب ز بلای [illegible] | در داکه جهان بزرگوار [illegible]
بس گفت نشان [illegible] | گفتا که نشان راه جانست
کانجا نه تو ای و نه توانی | چون بر سخن [illegible]

در لحد آورد در دیوار تو
زانکه سکینم زمانی بی تو من
تا بمیرم ناگهانی بی تو من
زانکه گشتم چون کمانی بی تو من
بر تخت دارم زمانی بی تو من
خود ندارد آشیانی بی تو من
ور نداری کار والا کار کن
تا نبری روی بر دیوار کن
خرقه و تسبیح یار زنار کن
اول از خود خوشتر [illegible]
تو چو زنده خوشتر آغاز کن
دل برای خلوت [illegible] کن
گرد جان برگرد و چون پرگار کن
درس تعلیم نه تکرار کن
در نه درج [illegible] استغفار کن
زره [illegible] شرح عطار کن
تن فرو دادیم در [illegible]
صورتش بر روی جان [illegible]
در دست شراب [illegible]
چون عشق [illegible]
صد عالم کافری نهانی
از دست [illegible] ناتوانی
بر خاست [illegible] راه خود [illegible]
کانجا نه تو ای و نه توانی
عطار بگو سخن که جانی

رهبان بدید [illegible] عاشق چه بود
از مستی [illegible]
ما نا که باز [illegible]
رهبان طواف [illegible]
[illegible]
سر ست [illegible]
تا هر چه آن [illegible]
چون اصل کار [illegible]
بر روی [illegible]
تا توانی خسته گردان [illegible]
گر راحت [illegible]

ولہ ایضا

در مستی [illegible] | چون در خانه [illegible]
و ز حال [illegible] | می گفت [illegible]
[illegible] خراباتیان | [illegible]
زنجیر [illegible] | آتش [illegible]

ولہ ایضا

تا بیخودیش [illegible] | در راه حق [illegible]
یکبار ترک [illegible] | از مرده [illegible]
از دوست [illegible] | عطار [illegible] عشق را

رباعیات

مرغ [illegible] | اول [illegible] عقل [illegible]
[illegible] | زین [illegible]

گور [illegible]
از [illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
تا کرانی بگردم [illegible]
[illegible]
[illegible]
عالم [illegible]
[illegible]
بس گردش این فلک [illegible]
بس معدن [illegible]

ولہ

در کوی خرابات [illegible] | گز لوح وجود [illegible]
بیرون [illegible] احوال جهان | [illegible]

ولہ

[illegible] | اگر [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] | از سر [illegible]
از حال دل خویش [illegible] | در [illegible]

ولہ

[illegible] ای ساقی | [illegible] ای ساقی
[illegible] ای ساقی | [illegible] ای ساقی

ولہ

[illegible] ای ساقی | [illegible] ای ساقی
[illegible] ای ساقی | [illegible] ای ساقی

ولہ

[illegible] ای ساقی | [illegible] ای ساقی
[illegible] ای ساقی | [illegible] ای ساقی

ولہ

کار [illegible] | [illegible]
ای ساقی [illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] بی تو | ای [illegible] بی تو
[illegible] بی تو | [illegible]
در حال [illegible] | چون شمع [illegible]

ای کاش رخ ابروی کمانی — ور نه تو بسر کوبی خبر یافتمی
گر عشق رخ تو بیش از آن — چون شمع گر از عشق تو بر یافتمی

وله

تا روی برو دیال فرو آوردم — چون شمع که چشم بسوز آوردم
بس شب که میان جمع شان دادم — چون شمع بصد آه زبر دود آوردم

وله

شمعم که چنین خوار و نزار آمده‌ام — در سوختنی گریه زار آمده‌ام
از اشک میرد آتش سینه — چون شمع آتش اشکبار آمده‌ام

وله

گر هیچ کمال کس نه بندی — افزون من تو بیش سر بری
عمری زغم یار تنش می گفت — آهسته رگ جان و اسیر شوی

وله

در راه تو عقل گشته سودای جهان — در جستن تو سر غوغای جهان
پروانه چو آن شمع شود تا پروا — نه جز یار عشق بر سودای جهان

وله

تا چند ز سودای تو در سوز گداز — چون شمع منم مرده بهای دراز
تا کی ز تو نازم ای شمع طراز — مانند طفل نشانه از شبان دراز

وله

تا چند در فتوح جان در بندی — در بستن نفس میان در بندی
گر میخواهی در تو گشایند — از مکث به خلق میان در بندی

وله

چون مردن تن زین ای دل بود — ز جستن تو وصل افتادن بود
از بحر چه بود اسم جان کردن — چون حاجت کار تو جان آن بود
چون گشت دل من از سر زلف تو — هر گز بنه داری کار از سر زلف است
گفتی سر زلف من کرا خواهی بود — دانی سر زلف تو کجا دارم در دست

وله

تا آتش عشق او برافروخت مرا — در عشق چو شمع می سوخت مرا
عمری بیگفت رخ تو خام — چون رخ بنمود دیده بردوخت مرا

وله

این کار که در گردن من خواهد بود — آتش همه در گردن من خواهد بود
ما سر نتوانم که زغم زانکه چو شمع — سر بر تن من همچو تن من خواهد بود

وله

کشتی چکنم تا شب یک دو روز — ور نه تو ز سواد فلک که دیده

وله
ایضاً

گاهی بکمال بر تو خور شدیم — گر نقصان چو دریا جاوید ایم
هر گره که ما ستصفای آدمی گرم — سم است گر منقطع شود امیدیم

وله

از بادیه عشق تو غباری دارم — در هر جسد عشق تو قرار دارم
اندیکش این سر زلف تو کار — با هر شکل از زلف تو کار دارم

وله

در عشق نه پیدا و نه پنهانم — چیزی بجسم نه جسم نه جانم
فی الجمله نه کافر نه مسلمانم — در هر جسد نگاه مسکنی دانم

وله

چون بنده کی عشق تو بگزید — آزادی خلق در جهان باید کرد
شی گر می باسر خود باید کرد — با جمله خلق در میان باید کرد

وله

در بادیه عشق تو سرگردانم — در وادی جست و جوی تو حیرانم

وله

آن کیست که در کار تو سرگردان نیست — وه ... تو لی سروی سامانم

ابو

گر سوختنی نیست کار ترا — معدود بود که کار تو آسان نیست

وله

ای دل اگر از حدیث شکایت — آن لحظه بدان که سرگشته ای

وله

از عشق تو در خون جگر کردم — ور گردش چرخ محکم کردم
چون کار سر زلف تو دارم بکار — چون گوی بی زبان بی سرگردم

وله

ای دل در ای گر نزار از دوست — جز عشوه فردی که تو داری دوست
ای عاشق من مانده بی کس — دل را بکاری سر کران گاه دوست

وله

در خواهی چو دست ارم حکم — خواهی انفس ارم حکم
در دریای افتادم در گرداب — روی خواب گشته ارم حکم

وله

در عشق تو رنج کم ندارم آنی — چون نشانم زآتش دل آنی
از خواب غنوده خوش که ما خون — بیدار شوم گرم سرچشمی خوانی

وله

شد در همه آفاق علم شیوه ما — بر شد از جو ماهی دم شیوه ما
چندانکه بهر شیوه فرو می نگرم — هم شیوه ما بهشت و هم شیوه ما

وله

از مادر دهر ما در جهانیم امروز — انجو به احسان ازنام مردم
سلطان سخن نشسته در مسند فقر — مائیم که صاحب ادبیم امروز

وله

ای لعل لبش شکرستان شکنم — ای مار جشن جمال شکنم
گویند جهان روی او باید دید — گر بشنا یه جهان جهان بشکنم
چون شمع ز سوختن می ترسم — تا دست آن کند رنج نزنم

وله

بودیم چو چشمه جوی در بای — چهان بودم اشکار نشستم
تا کی باشی ز سر دلی غافل تو — درد به بر آوار که با نشستم

وله
ایضاً

در عشق تو مرحله کرد صحبت — مرخوان جگر گری تو خوردم صحبت
اندر دم تو روی شمع درمانست — درمان کش مرا که دادم صحبت

وله

در عشق تو نه سوخته نه خامیم — نه صاف خمیده و نه دردیم
گرچه چو فلک عشق بی انجامیم — صد سال ببرد و دیده یک کامیم

وله

در فقر دل ز دو سیه باید داشت — در دم زنی از تو نه گمی باید داشت
گرد این بحر جان زمی جوی — در خواهی من نفس که می باید داشت

وله

آنگاه که مرا عشق تو کار آورد — لی صبر و صبر آرام تا آورد
تسبیح مرا ببرد و زنار آورد — جان برد از من مطلع بازار آورد

وله

رفتیم و ز ماز ما نه آشفته — ما اکه زصد گره بشفته
افسوس که صد هزار معنی لطیف — از نااهل خلق جمله ناگفته

وله

هر گز دلم از تب دل بر نگرفت — در عشق لبت طرفی آنگه نگرفت
بیچاره دلم گرچه بسی رنگ نمنجت — با لعل تو هیچ رنگ او در نگرفت

وله

در عشق تو خوف و خطر بسیار است — خون دل و آه سحر بسیار است
در تو به گم ز عشق بشستم — تا هم سر زلف تو با ما هم نزنم

عمری بهوس بگفت راز دل
نامحرم راز دل نوازنده دل
دل رفت و بسی جان پاک ساخت
انصاف بده که پاک ماند آب دل

وله

انکار بغایت جلالت برسد
او تا به قدرت جلالت برسد
ای کمال نقصان اندیشی تست
هر ناقص عقل در کمالت برسد

وله

چون عقل نمی توان مسلم کردن
تا کی ز غم گناه ماتم کردن
دانی که تمام است نیکی کردن
یک قطره نثار بر دو عالم کردن

وله

تا کی باشی ای بسر سخن مباش
خاموشی جوی از سخن هیچ مباش
تا کی گویی که من خواهم کردن
تو هیچ مپرس هیچ مکن هیچ مباش

وله

مبدا که تو در دایره کن فیکون
دل نقطه وحدت است از وی بیرون
گرد کجه نقطه در زرت بود درون
خالی شود از دایره کون کون

وله

در دفتر دلم عوم سیاهی دارد
قصه صفت نامتناهی دارد
در ظلمت از آنکه بحث چون مردم چشم
یعنی که رسی نور الهی دارد

وله

گر گفتنم سوء جهان بسکرد
گر کشتنم هزار جان بسکرد
چندانکه ز دریای الم الحیات
بر کشتم آب حیات وان بسکرد

وله

تا این دل مبدا الحیلی اخر
گفتم ز نشان تمنی اخر
ای دل شد عطار ز جان اندرونی
بسیار کهی و برفتی اخر

وله

ما یم بصد هزار غم ز تنگ
جدا شده از جهان و شهر تنگ

وله

زین پس ما به زده کام دهد
ای رو به تو بر رشته جهانم دهد
جایی که تو بوده نکه می کنم
من جای تو تو چون انم دهد

وله

بس گرش کنی سوی تو من کنم
کالوده نشد بخون کنی اکنم
ای کار عجب که باجمله خلق
ره باز دهم نشسته باشم

وله

چون حاضر دادی جانان بجهم
چون از تو نشان بیشتر باشی که بهم
آخر تو تا بنی و من ما تو بهم
این درد فراق جاودانی چه کنم

وله

ما زین همه غم که توم ادراک است
بردیم که زدیم سعم و تاوان است

وله

ای بر سوای تو عشق حیو بگذار
وین اه غم تو وادی بیش حوگذار
مارا بهوای وصل تو در شت درد
باران دریغ و درد بارد زار

وله

ایضاً

درویش اسر خرابی هیچ هم
وین ملکت شاه تا بیا هیچ هم
چون صحبت دامن الله عسکم
تنهایی پادشاهی ندهم

وله

از دفتر عمر و رقی بنهادم
وز درس ضح ای سبقی بنهادم
هر چند که آفتاب ام دل
هیچون که دون بر طبقی بنهادم

وله

عالم که امانی داد کس ز اندیشی
خواهم نمود در هوای دیگی
ای بیخبران که خفته کرد نم بی
رفتیم که قدر نان کسی
ای پس که بخاک من کین آیم
گوید که اینچنین

وله

کاهی که هم بصد جنون بوسند
کاهی ز سر عقل و ذو فنون بنشیند
گر از سر فضل آید بر نقش کشند
در عاشقی اربد بکون بنشیند

وله

در عالم جان که مرد سواست نزار
هر عالم جان جان هنوز نزین
تا کی گوی ز ما و من شرب باد
تا چند ز ما و من نه ما شد نزین

وله

گر تو دل خویش ای بیا ساعتی بینی
یک قطره دریای الهی بینی
وان نقطه توحید که در جان داری
چون ابره تا ستا ماهی بینی

وله

دل از نه ز آدم و نه حوا است
جانا نه ز هیچ آسمان طلبست
نه زهره که باد بکند رانم طلب
نه زهره که تن نه ز هی کار عجب

وله

چون سرو دستاری دانم
وین طرفه که سرده کون در بایم
اند ده همه که سو بکندم هست
دستا بیخانه فرو اندازم

وله

جان محرم درگاه همی باید بود
دل بر غم و بر راه همی باید بود
اندر خوشش راه پناهی بر کند
از ما سوی الله همی باید بود

وله

جان روی بعالم همایون آورد
وز خون جگر نه راه جیحون آورد
آنرا ز که ببها بود ز حلق
اند ز سر هزار سد بیرون آمد

وله

اراکه نه که بکوی جانان کوست
چون شب دو زد زنگ دل اتو
ایام فتاده در خم چوکانی
کاندر خم او بنفلک چون گو
رمزی هی حقیقی نان نیست
ذوق که و کشف عقل جانیست

عطار بدر از جهان کوشید
وز خاک فتاده باد دل بر خون شد
زان پیش که جان از چنین جوش شد
کو با وجهان مدعی کسی شد

وله

کاهی تو که لکن بیکوید
کاهی ز کس دیگر اکس بگوید
هر چند فراخت لک از لطف
ما با زبان ما سخن بگوید

وله

ای سر دست نهانی و نمین
حل کردن آن تو توانی و بس
یک ذره کر آشکار کرد آن
یک ذره او نه تو توانی دیدن

وله

می پنداری که جوهر ماتم
با پنهانست گر آشکارا ام
چون سد اادست غیر تو نداند
چون غیری نیست ور که مرتبه ام

وله

یارب چو نشان آشکارا کردی
ز عشق سبب نه علم ای که رو
در عشق تو که خود ماند یکدم
صد عشق رسد از تو مرا علم است

وله

هر چند که نیست هیچ جای خالی
خاموش آخر ز حیرت تا کی آلی
کاز آکه فزود شو کجی باش
سر بر سر آن کنج بر ندس خالی

وله

خود را لجال خود چه آرایی تو
چون خاک رهی به جای تو
کم کاستی تو ماشه ای جاهل
هر چند که از خویش بر افزایی تو

وله

صبح که کرمات کی جست
صد روح سرانی م یک لحظه
آفاق جهان که جمع شد ام
لیکن صدف انجیر حمله

وله

گر حق دانی به اکانه در رهی
هر چند که ادراک کنی حق آنست

وله

گر جان تو شایستهٔ اسرار آمد
پیوسته [illegible] کاری آمد
آرد تو از جبین [illegible] بود
بر چهره تو اثر پدیدار آمد

وله

تا کی گویی چه شد [illegible] عشق
چند [illegible] رسید جایی عشق
در ده [illegible] دردآر
در درد نهاده [illegible] عشق

وله

دردا که ز گلشن وفا خار نماند
بر روی زمین کسی وفادار نماند
سر باز نمی دهم کسی [illegible]
اندر ره دین محرم اسرار نماند

وله

معشوقه [illegible] جام می [illegible]
کامروز [illegible] بار [illegible]
تا چند مرا اگر [illegible] عالم [illegible]
من [illegible] ولی تو دوری از کار

وله

آن [illegible] که [illegible] می گردد
در اصل چون صد فنون می گردد
در دیده اگر که دیده چون می گردد
وان کیست که از دیده برون می گردد

وله

ای دل ضعیف حال [illegible]
در مرتبه [illegible] کمال او [illegible] گفت
هر چند معرفت [illegible]
هر کس سخن وصال او [illegible] گفت

وله

ای دل طلب وصال بیهوده [illegible]
گر ذات [illegible] کسی [illegible]
کس را ز کمال او ز ذات خبر
او را [illegible] ماند [illegible]

وله

ما روی ز [illegible] تا [illegible]
بس بسته دل [illegible] کافر [illegible]
از پرده جان برین جان
بیرون زده گوی عالمی [illegible]

وله

خواهی که ترا [illegible] هستی [illegible]
او خرقه [illegible] جهان [illegible]

وله

گر جان گویم عشق آن [illegible] است
در دل گویم و الله آن اسرار است
جان و دل من بر کمر اسرار است
بس [illegible] حکیم [illegible] زبان [illegible]

وله

چاره دلم [illegible]
عشق آمد [illegible]
چند [illegible]
از [illegible] نهاد [illegible]

وله

در دعوی عشق صادقی [illegible]
[illegible] طلبش [illegible] می [illegible]
معشوقه بغایت [illegible]
عشق [illegible] عاشقی می [illegible]

وله

شمعی که ز سوز خویشتن [illegible]
این خنده [illegible]
در عشق [illegible] شمع [illegible]
بس [illegible]

وله

ای چشم تو [illegible] آمده است
ای جان تو [illegible] آمده است
کار [illegible]
از هر [illegible] آمده است

وله

[illegible] کمال [illegible]
[illegible]
بر باده [illegible]
[illegible]

وله

گفتم [illegible]
با [illegible]
زان می [illegible]
من در [illegible]

وله

ای دوست [illegible]
ورنه [illegible]
ادراک کمال [illegible]
نقصان [illegible]

وله

چون [illegible] درست [illegible] ناز
هر روز [illegible] ناز
نظاره کن [illegible] باز
[illegible] تو [illegible]

وله

شور [illegible] می [illegible]
نه [illegible] می [illegible]
اندر طلب [illegible]
ماندی تو [illegible]
بگذر و جود [illegible]
چند [illegible]

وله

گر بود [illegible]
از [illegible]
از عمر زمان [illegible]
حتی گر [illegible]

وله

هر سال که [illegible]
[illegible]
گوینده [illegible]
چون [illegible]

وله

[illegible]
تا [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]

وله

گرچه [illegible]
در جای [illegible]
تا چند [illegible]
[illegible]

وله

آنجا که قرار کار عالم دادم
هر [illegible]
آن دم [illegible]
چون [illegible]

وله

گر مرد [illegible]
از جان [illegible]

تا چند ز راه [illegible]
دردی [illegible]
ما را ز جگر [illegible]
ای [illegible]

وله

در عشق [illegible]
[illegible]
در عشق [illegible]
[illegible]
زان [illegible]
در [illegible]

وله

ای عشق تو [illegible] عالم [illegible]
سودای تو [illegible]
حال من دل سوخته [illegible]
چون [illegible]

وله

چشمی که [illegible]
زان [illegible]
زان [illegible]
[illegible]

وله

راهی [illegible]
بندی [illegible]
چون کار ز دست [illegible]
هر کار ز دست [illegible]

وله

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

تا چند [illegible]
تا کی [illegible]
گر هر دو جهان [illegible]
[illegible]

وله

ایضا

این جمع اگر [illegible]
جام [illegible] عالم [illegible]

مختار نامه

ولـه

از پای در آمدم ز سرگردانی / چند دست [?]م ز غایت حیرانی
از مال دو کون سوزنی بود مرا / در دریای فکنده‌ام از نادانی

ولـه

صد قرن ز خلق عالمی بر گردد / تا یک ز آنان … گردد
بس قطره که در حضرت دریا برسد / تا زان همه قطره قطره‌ای در گردد

ولـه

جمعیت دل اگر پریشانی تست / دانا … جان … دانی تست
هر سود مرا از تن ارزانی … / گر … جانی تست
گل گفت که گرد … / بلبل بزبان حال با گل می گفت

خواهی که ز زیر و بم آگاه شوی / در پرده … آگاه شوی
چون موی کنار ضمیر بیرون آی / از پرده … عالم اسرار بیرون

ولـه

در دا که زبی نشان نشانم نرسید / در بحر … میانم نرسید
عمری تشنه بر لب دریایی / نشسته هر قطره بجامم نرسید

ولـه

انجم که دل … / تا جان … خواهد بود
تا کی گویم نشان … / چون … خواهد بود

ولـه

چندین بستم کلاب … نیست / … روزی نیست

تمت تمام شد
دیوان فصیح
تم

حمد و سپاس بی‌قیاس خداوندی را که اشراق الوهیت او در هر ذره صد هزار خیمه نصب کرد که و ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لا
تفقهون تسبیحهم انه کان حلیما غفورا ملکی که یک لمعه از انوار صنعش از سر جزو اجزاء کاینات صد هزار عقل کل را
بر چهار بالش سلطنت بنشاند که و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم قدوسی که صد هزار جوهر روح مقدس را
در لشکرگاه جنود مجنده بپوشید و نوبه از اوج عالم روحانی بحضیض اسفل عنصر فرو فرستاد و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
ثم رددناه اسفل سافلین حکیمی که صد هزار روح مطهر را که چون طوطیان شکرخای شکرگویان کرد اشارت ز دام دنی جسمانی بجای
ذره روحانی پروانه داد که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة خالقی که از انوار کاف و نون صد هزار نطفه
امشاج را گوناگون از کتم عدم بصحرای ظهور آورد که انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون ... گردد کار ... جهان
متضاد را در بیت خانه ترکیب امتزاج داده بحد اعتدال رسانید تا بواسطه تجلی وی مستعد قبول روح توانست شد
که خلقنا الانسان من نطفة فاذا هو خصیم مبین قادری که سفینه عرش مجید را با دوازده هزار قائمه بر روی آب روان کرد که
و کان عرشه علی الماء مبدعی که بروج دوازده گانه افلاک را بی آهنگ زوال دخانی برد که ثم استوی الی السماء و هی دخان
فعالی لما یرید که خیمه خورشید را چون بمعدل النهار بکمال نمو رسانید و زوال ابدان بکمال اتصال داد تا خلیل لا احب الافلین
بازگفت فلما رای ... فلما افلت قال یا قوم انی بری مما تشرکون قهاری که ... کوس زرین آفتاب را از شب سپید
روز در خروش آورد ... گرم ... تا بآب افکند که وجدها تغرب فی عین حمئة صانعی که ... جبین ...
شب ادیس قرنی صورت ... از سلال ... مبین ... که تبارک ... الملک ... موافق ...
او ... والصبح ... قادری که هزار دست از طبق زرین مشرق هر شب بر سر عالم و عالمیان نثار کند که جعل الیل
و النهار کریمی که دریای رحمت در یتیم محمدی را برگزید و او را بشرف رسالت کل وجود نشانه و نشکان مشرق و مغرب
افضال و مایده انعام او ریان و سیراب گردانید که و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات
اما بعد چنین گوید ... صدقای محرم و احبا ... همدم و موافقان همنشین و قربان دور بین که چون آفتاب دل روشن داشتند
و چون صبح نفس از سر صدق میزدند و چون آینه روی صافی می نمودند ... کرده که چون سلطنت خسرونامه در عالم
ظاهر گشت و اسرارنامه در جهان منکشف شد و منطق الطیر که زبان مرغان المعی حال ناطقه رسید و مصیبت نامه
از حد و غایت درگذشت و ضابط شاعرش جواهرنامه و دیوان تمام داشته اند و جواهر نامه و شرح القلب که ...

نظم پوشیده و حروف علت بدان راه نیافت و ابیاتی که در دیوانست بسیارست و ضبط آن دشوار و از جهت آنکه طول
هر چند ترکیب دارد ترتیبی ندارد و جوینده گان از نصیب آن بی بهره مانده و طالبان بی مقصود باز می گردند و اگر انتخابی کرده
شود اختیاری دست دهد از نظم و ترتیب جمال دیگر گیرد و نظام آن پیرایه از لطف اعجاز رونق او زیاده گردد بحکم دواعی
اخوان درین رباعیات که شده اند و شش هزار بوده و قرب هزار بیت و ششصد که لایق این عالم نبود بدان عالم فرستاده شد
که گفته اند احفظ شوک سالوعن رنگ چهار شیشه روی و ما گرد و غسل ان انعام شوان و سیصد و پنج هزار که باقی مانده درین
مجموع ثبت کرده ایم و این را مختارنامه نام نهاده و کان آنست که هیچ گوینده را اشغال ابیات و اشعار اگر دست دادی
هر آینه روی نمودی و بر جواهر روز کار ثبت بودی و آن بهتا از سر کار اشتا دل آمده است ... کارسازی دلی که گمانه
خاک آکنده سودا رسیده و در خواب گشته اگر روزی واقعه کار افتاد کان داین بگیرد و بر سر گریبان حیرت فرو گرفته
حالی که ابن جیلان نازنین و طوطیان شکر چین از کدام شبستان در روی آمده اند که گفته اند من لم یذق لم یعرف و تمام
تا در هیچ دیوان مثل این توان یافت از آنچه تا اول از معانی قدسی اگر خوانند و بدیده تامل بیابان کج ... مقصود
او از هر چه مقانه کند حاصل گردد و بعضی ازین ابیات در لباس لف و ثبت خال و دهانست و در قالب صورت و کسوت الفاظ
است او اهل رسوم اما چون گفته اند هر اورنگ سلک شیدم هر خال بردی و در وی بجمال دیدن کار گونه نظر داشت و آن
قوم که اهل صفا و ذوق اند از لباس صورت آزاد اند برجاده معنی میروند و روح القدس از کسوت گوناگون عبارت
مشاهده می نماید و ازین قاعده بسیکر حق تعالی سخن عطار را که تریاک ساز دکان خوص و غفلت معرض است و المساعی لسان اربع
و نکته نظر مقالات ارباب ذوق در روح عالمیان کناد اکنون از اخلاص و بسر قدم صدق می رانیم و در رشته امید
مدد یوزه می بندیم که از حضرت جلال ذوالجلال آنچه موجب خیر و صلاح دین و دنیاست بخواهیم و در خواهش کلی
در باب آنست که گوینده را دعای خیر فراموش نکنند که اهل الباب صرف اداء دعوات اهل صلاحیت و فضیلت و اسلم
آن حاصل گردد انشاء الله وحده و این مجموع بر پنجاه باب وضع کرده شد بر سیاقت ترتیب بتوفیق الله تعالی

وله

در صفت عقل طبع دو ادراک گرفت / جان تن زده با عشق هم خاک گرفت

جون شمع تجلی تو آمد بظهور / طاوس فلک راه جنبد از گرفت

وله

ای پاکی تو منزه از هر پاکی / قدوسی تو مقدس از ادراکی

در راه تو صد هزار عالم کردی / در کوی تو صد هزار آدم خاکی

وله

در صفت باغ از عقل گشت / گر در صفتو هر چه گفته آمد بخشت

در هر دو جهان یک گل و صد گلشن / در وادی حبه تو یک خار گشت

وله

ای حسن سپهر و دایره دار تو / وی خشت ستاره کنگره دار تو

رخ زرد و کبود جامه خورشید / سرگشته ذره‌ای غبار در تو

وله

جان تشنه و هیچ دیده شناخت / دل خون شده خاک کوی شناخت

ای سر که تو جهان کرده / کس در دو جهان بکس هو شناخت

وله

عقلی که جهان کمینه سرمایه اوست / در وصف تو عاجز ترین پایه اوست

هر ذره که یک لحظه هوایی طلبد / خاک صد آفتاب در سایه اوست

وله

در وصف تو عقل مرد انا برسد / وادراک ضمیر جان عنان برسد

عرشی که دو کون محکمی نزد او / موری چه عجب اگر بپا نخوانی برسد

وله

خورشید که در زیر و زبر میگردد / از تو بامید یک نظر میگردد

ذوق شکر تو طوطی جلک / تا بافت از آن ذوق بپر میگردد

وله

هر دل که ز لطف تو نشان یابد / سررشته حق زد و جهان یابد

در راه تو هر که نیم جانی بدهد / از لطف تو صد هزار جان یابد

وله

هم کو سر فقر عالی ما یابی / هم کنج طلب بر دو جهانی

بس جمع ای ز اکه بس هنانی / بیرون جهانی اند رون جانی

وله

ز عقل ای حضرت جان آمد / نه روح بقدر و سع آمد

گرمی چند سایه را از استاد / هر کو نه که تربیت کمال ز رسید

وله

ز لای که ای نی شر نکرد / نه نیز سوختم جز بکرد

یکذره خیال غیر هرگز نکرد / کافر شوم و خیال فر نکرد

وله

ای غیر تو در همه جهان هیچ نه / جز رو تو در همه جهان هیچ نه

وله

وان نه شود گر از جهانی طلبد / جان باز که گر تو نجاتی طلبد

گر سر ذره قند سایه تو / خورشید از ذره ز کوی طلبد

وله

وصف تو که کرسی از او فلک است / صلاتی سوز جان هر ملک است

در جنب تو هر دو کون یک سجده است / کانجا که تویی دو کون یک زره است

وله

ای ز تو فلک جمع رو و خواب / وز شوق تو سرگشته شتاب

مردم ز تو صد هزار دل خون شد / دل کیست که صد هزار جان شد

وله

عالم که فنای محض سرمایه اوست / جوش شمس و ز لطف تو دایه اوست

هر ذره که دریای لطف تو شست / در پای جهان جهان رحمت تو است

وله

ز عقل کمینه لاف زال تو رسد / ز فکر که غایت جلال تو رسد

در کنه کمالت ز سد محکمی / گو غیرت گرکو بکمال تو رسد

وله

هر نقطه که در دایره هست / رحاش به شب بایه پخت نست

در سینه هر قطره اگر ... / رحمت بهشت تا ابد سایه

وله

ز عقل سر صد کمال برسد / ز جان بسرا جمله جلال تو رسد

گر جمله ذرات جهان دیده شود / ممکن نبود که در کمال تو رسد

وله

گر با تو رهم دگر نباشد چه بود / یکذره بپای در شناسه بود

جایی که هزار و س گسار گشت / مشتی خاکسار را نباشد چه بود

از هر سوی که بنگرم در دو جهان / آن موی بموی دلکش سوی

وله

ای پیش تو صد هزار جان کمتر موی | در قرب تو منزل آسمان کمتر کوی
چون کمتر موی دو جهان استغناست | جز تو نبود در دو جهان کمتر موی

وله

در وصف تو عقل و دانش آن یار بریخت | یکقطره بکرد صفت ای یار
چون شرح هزار عالم انکار کنی | بر کسی بود کس انکار نبود

وله

گردون ز تو هم شرح همی هیچ نبود | وین هر دو جهان از تو همی هیچ نبود
گفته سخن از تو زکان جهان | اما ره مینگ همی هیچ نبود

وله

چون تو بوجود آر میدان بوان | چون تو کجا از عدم گرد نخوان
کاریست عجب از تو رسیدن بتوان | دانکه ز تو یک لحظه رسیدن بتوان

وله

در ملکت تو زنده ای دوی ای تو هم | ملکوت همه معنوی ای تو هم
کان کنه که کار است توی ای تو هم

وله

کو عقل که در راه تو تو دید آید | کو جان که ز خود تو تو دید آید
بنده از کو که ما ترا بجوییم | چون جمله تویی اگر جو پیدا آید

وله

یارب همه راه تو خود دیده اند | اندازه هر کار تو خود دیده اند
زان سر که رسند باده سبدانی | کس نیست خبردار تو خود دانی

وله

جان خود تو از میان جان میگویم | مستغرق تو سر دو جهان میگویم
از شکر توان بان نیز میگفت | یک یک موی صد زبان میگویم
تا در دل من صبح وصال تو دمید | گم شد دو جهان و دلم و جان

کس نیست که درد دوری تو دارد | مستغرق حضرت تو چون تو نیست
نه نه که تا کی زکون حضرت کیست | بیرون تو هیچ چیز بیرون تو نیست

وله

در معرفت تو دم زدن بعضیست | زیرا که ترا بتو همی توان دانست
خورشید که پرتو تو بنیاد داد | در ذات تو هیچ کس همی توان دانست

وله

یک لحظه که در کنه تو شد ای تو | صد عالم از سیر اگلیه آی تو
حیز گیر بدیه یاد ان نهانست | پنهان ترا زانکه همه ای تو

وله

از کس درا انتظار تو گرد و گشت | تا روز همه شب شوق تو جان گشت
چون ماه و شاف از پس پیش تو | در خویش بصد هزار زبان گشت

وله

ذات تو ازلی و باید دایم | بیرون ز تو جا مطلق تو عالم
کردست طلب حضرت تو می بر ما | از حضرت تو عظیم دایم است

وله

ای عین بقا در جهان کی | در جای نه و کدام جای کنی
ای اب است تو از جهات مستغنی | آخر تو کجایی و کجا ای کنی

وله

ای آنکه بجسم ملک سراچه | در کل حلال تو کشته همراه
ما تو بگویم که چه دارم در دل | ما کشته و ما نشسته میدانی تو

وله

گردست غم تو بکندم آن به | آن دم چه بود به از دو عالم
چون مستی غم تو زمانه | هم با تو که داشتم ترا هم آن

وله

هم در خور خور ز کان ای تو | سر رشته ذره ذره حاصل تو

وله

هم عقل ز کنه تو نشان میجوید | هم فهم تو از دو جهان میجوید
ای راحت جان و دل عجب | تو در دل و دل ترا بجان میجوید

وله

چون خاطر ما پی نشان ای تو | چون از نشان ای نشان رخم
آخر چو تو با منی و من با تو منم | ای درد و دنیا چاره از چه منم

وله

ای آنکه جهان مصلحت سبحانی | کاری کرد دید مصلحت سبحانی
رزان نگاه دار سر حوانی | بیانه کار خلق کرد انی

وله

در راه تو معرفت خطا دانستم | صد راه و جه معرفت آدانستم
یک باقی تو بود فریاد و دگر | کس نیست که ای که یاد دانستم

وله

اسرار تو در حرف نخوانی و دل | واحد اد تو در الوف نخوانی ادوان
جاوید کسی را به فکرت عقل | زحکم تو وقوف نتوان بودن

وله

عالم کر را حکمت تویی هم | در دایره نعمت تویی هم
بر یکیک ذره وقف کرده صد غم | در بادر نعمت تویی هم

وله

ای شمه تو لطف جهان فرود | دوزخ ز تعف آتش قدرت سوزی
گر ما هر در تو فرو باید خواند | بیچاره هزار ساله از دم روزی

وله

گر تخته شاله بحر گاه دی | گو تشنه عشم برای یک آه دی
زان می خواهم بخود چو کس تو | بخود کن انگاه بخود راه دی
ای درد دل من شهر جان | از سدای بیس نهانی ما

گفتن استوان مرکز مادت | چون نیست کسی و دو جهان مستت
ای حاضر غایب که جو چه مادت | در حاضر از خویش غایب ام

وله

ای خالق و کون دگر بند و تو | وی جمله کاینات سر گشته تو
هر چند که کوشش تو ای کوشش | تو ما همه و همه جوینده تو

وله

در ذات تو سالها سخن رانده ام | بسیار کتب که خوانده ام
تا باخبر چو زنان آمده ام | کاین تو همه تو جمله فرو مانده ام

وله

گر حشم کرد و کمال منند | کو عقل که رسید و جلال منند
گر جمله فلکات جهان دیده شود | ممکن نه کرد و جلال منند

وله

ای آنکه ز کوه و در تو بیرون آیی | در کوه و کمر کس تو بیرون آیی
از خار گل از رنج تو بیرون آیی | از خار رنج تو بیرون آیی

وله

ای رحمت وجود تو نهان از تو | در هر چیزی هزار آیت از تو
گر جمله آفاق ضلالت گیرد | ممکن نبود بجز هدایت از تو

وله

چون دل من از سخن درد تو | دوست طلبه ای دل عاجز از تو
چون چه کرد اری ساس است | قانع نشوم هیچ سرگردان تو

وله

در ملک تو کون و سالها میکن | جان و دل وقف آتشی میکن
چون می شوی کفر که تو نیکی | من آنچه ام تو هم چو خواهی میکن

وله

آن چیز که سر کی شوم ام ذات | بابنده بگوی تا توانی بابنه

وله

ملک غم تو بس جهانی کش ارزد — درد تو شفای جان و دل آن ارزد
من خاک کسی توام کز خاک بزد — یکذره بعینه هزار جان می ارزد

وله

یکقطره بکنه دره بار نرسید — یکذره باختاب الا نرسید
در راه تو جمله قد جهانی نرسید — ما در تو کسی بجو رسید یا نرسید

وله

گردی بکشد ای سعد و سیاری — وانگه درست نیامم انازی
گیرم که توان بی تو ان دم زیستن — یا بنده بگو که نیستم من باری

وله

جانانا هر روز بسوزیم — از هستی خود دیده بدوزیم
در حضرت تو کرا افتاب بهشت — جانانا چو ستارگان بر روزیم

وله

دل خون کنی اگر سر جانی بی تو است — جان بر همه سوزد اگر وفا تو است
گر صد دل جان مسیح مرا تو است — کو نیست همی بر کجا تو بدانست

کم گشتن خود از تو ساکن نکنم — سودایی ام از تو زمان بگذارم
چند آنکه و جهانی دو جهان بودم — اندیشه تو قبله جان بس بودم

وله

چون مونس من عالم اندوه تو بود — شادی دلم زین غم اندوه تو بود
و ردل شده کم راحت بس — کان بود مفرح هم اندوه تو بود

وله

گر فضل تو عقل را یقین می شود — زانست که عقل در من می شود
یک جمله خلق اسامی زی تو — دانم که ترا بیچ دین نی بی
چون درد تو چاره بساز آمد حجاز — ازه توست ای دل

جانا دایم میان جان منی تو — زخلق نه پیدا نه نهانی تو
در کون بجستیم حاکم آن — دادم جاده در میان بودی تو

وله

سی سال بعینه هزار رنج دیدم — تا در ره تو بدگمانی برسیدم
سی سال دگر گرد در گاهم — چو نکه بشان بام و نشستن دیدم

وله

ای خورده غم تو بنگ ستم — در شوق تو مردم ملک جمشیدی
چو شوخ رسد فلک کند ره — چو سود در گشتن فلک جمشیدی

وله

جان طلعت روی تو آی گردد — بیداری دل بشنو خوابی گردد
گر بوی تو از جهان برون آید — هر ذره بعینه آفتابی گردد

وله

از سر تو سرکر مانشانی آید — بیداری دل شب تو خوابی آید
گر تو دمی بیاید زدل — فردا غم آن وزنج جان آید

وله

ای یاد تو دل چو سایه در خورشید — با یاد تو در نهایت امید است
بحر که درین دل کاشتم — جو یاد تو تخم حسرت جاوید است

وله

چون شنوان خون مسلم گردد — تا کی زغم گناه ماتم گردد
ای کرم تماشت زیک کرمت — یک قطره شاد و سرد عالم گردد

وله

یکذره بدایت تو می باید و بس — یک لحظه عنایت تو می باید و بس
تر دیدنی این همه سرگردانی — ما را ز عنایت تو می باید و بس

وله

چون از سر فضل منامی — راهی بنما این همه سرگردانی

وله

یارب شرار انداه در کار کن — حیران و فرو ماندگی را یک کن
دانی کردی چنانکه باید نزدم — خواهی تو کنون حساب کن خواهی کن

وله

تا روز که از عدم به ره آمده ایم — بر سپیده در گشت و سود آمده ایم
گشتی هم آئین پرستان شده ایم — گشتی پاک آئین پیدا آمده ایم

وله

ای آنکه همه گشایش بند منی — یاری جان ارزنده منی
گر بکشم و گر بده در حکم توام — گر فضل کنی ور نه خداوند منی

وله

یارب تو مرا دگر از یاری خوش — خطار گنهم گشتن و نکو کاری خویش
گر بر گیری دست کرم از سر من — هرگز نرهم ز شرمساری خویش

وله

ای یاد تو مرهم دل خسته من — مردم غم تو همدم پیوسته من
گر تو نکنی باز لطفی که رسست — کر گشاید این دل بسته من

وله

هم حلقه عفو در برم خواهد آید — هم افسر حفظ بر سرم خواهد آید
هر چند زمن سر زیج — سرم بکرم نکوترم خواهد آید

وله

ای بندگی تو پادشاهی کردن — کارت همه انعام الهی کردن
من در غفلت عمر تباه کردم — من این کردم تو خوچه خواهی کردن

وله

ای درد هم صد هزار درمان کاره — در وادی جستجوی تو آواره
آتشکده دل مرا باز ربانه — از صحبت نفس شوم آسوده خواره
هم درد توام مایه درمان بودست — هم سوختم زنده کی جان

روزی روی کرمی و دیده بشویم — وز خون دو دیده که بکه بسشویم
زانش بسوزنا آب جگر — در راه تو نا بسته بشویم

وله

ای دایره حکمت تو سرگردانی — وی بادیه فضا بتو حیرانی
دست الله یه بخون نکوی — اخر تو توئی و من منم سرگردانی

وله

ای جان من خسته دل بنده تو — در خجلت فعل تو سرافکنده تو
بپذیر مرا که هر کس خرید — گرنه بپذیری کجا رود بنده تو

وله

از بت تو این دل بیچاره — دل خون شد و گر حاجت
یارب بسوز این دل سرگردان — گر آتش در تو

وله

یارب غمی چگونه تقریر کنم — از دست چه تدبیر کنم
از بوم خود و عفو تو شرم — در بندگی تو جبر تقصیر کنم

وله

یارب کناه کاراست — دل آشفته در زمانه ناراست
گفتی که بر چاره زاری — چاره گر عجز داراست

وله

گر من نبودار در ماتم — مردانگی نفس خویش ماتم
از من بر ماتن مرا کرد — بگذار مرا که من

وله

جان و دو جهان کسی که حاجت — دادیده برآه مرا تو
یارب بیک نفس دل — گر نیک کس بود خاطر تو داشت

وله

تعظیم تو در دلم فراوان بوده است — اما سگ نفسم نه بفرمان بوده است

وله

یارب برهان ز نفس دشمن صفتم
تو بیرون بر ز تن گلخن صفتم
دلخسته کیم ببین که بر خسته دلم
مرد افکنیم به و که بس زن صفتم

وله

چون جمله کاروان بر شیخ
هر جا که سیاست است از آن من و تست
لطفی بکن و روی بگردان از ما
چون کشتی عاصیان من و تست

وله

دل کو که بلای روزگار تو کشد
کو جان که عقوبت گناه تو کشد
من سنگ نیم با ستحاضه سلام
کو گردن مردانه که بار تو کشد

وله

من آنم و با دل سیاهی آیم
سرگشته و افتاده ز می آیم
ای کشته آلوده گنهم ماکی ده
کالوده با نواع گنه می آیم

وله

نه در تری نه در بتی می میرم
نه مستی ای و نه مستی می میرم
در من نگر ای برده جهان خاک گرد
کز هر دو جهان دست تهی میمیرم

وله

صدری که ز هر چه بود برتر او بود
مقصود ز او فرع ز جوهر او بود
اینجا که آب و گل بود و آدم
در عالم جان و دل پیمبر او بود

وله

زان پیش که خیمه افلاک زدند
وین توده تیره خاک زدند
در عالم جان آتش بست
بر قصر قدم نوبت لولاک زدند

وله

فرمانده ملک احتیاط تویی
مصداق تعزوش نشاک تویی
روشن نظر نقد اکبت تویی
هم صحبت خلوت گبیت تویی
ای رحمت عالمی که رحمت ازتست
عصیان ناخن که عصیان ازتست

تا چند دلم برده بچاره کنم
تا کی تو هم سرت خونخواره کنم
وقت که دست گیرم تا برهم
تا دست بر افشاند به یکبار کنم

وله

در راه تو اگر مطیعی نبود
بر بستی چون تو ای بدیعی نبود
شاید که ز بیم معصیت خون گردد
از آنکه بحق چو تو شفیعی نبود

وله

یارب بحجاب مرگ جانم نبری
جز با ایمان از جهانم نبری
جانا و درتو از جحیم گردم
تا او ز نخ سوی کشانم نبری

وله

گر من گنه تو به کنم بسیاری
تا تو نه همی تو به نیم زنگاری
گر بنده کم و گر به یم سگان تو ام
از کافر نفس بر هان یکباری

باب دوم در نعت محمد صلی الله علیه وسلم

صاحب نظری که برج مجد او بود
تا از نظر سعادت شو او بود
سلطان دو کون بنده خاص حق بود
آن بنده که خواجه نیاز و بنده بود

وله

صدری که ز سرده کون بیش بود
در حضرت حق ز نحو خویش بود
با این همه جاه و قدر و رتبت کو راست
از جمله تعلق خویش درویش بود

وله

هم رحمت عالمی تا ارسلناک
هم پایه او ز بیشی ز لولاک
حق کرده ندا جانب او کی پاکی
لولاک لما خلقت الافلاک

وله

بودی که حق کرامت و کرامت
در عالم قدس ای بجا که برات
جا که نیافت هیچ پیغمبر حق
ان قربت به مقام هیچ کرامت

وله

لطفی بکن و روی مگردان از ما
چون کشتی عاصیان است

وله

تا هست شفیعی چو تو صاحب کرمی
کس را نبود در همه آفاق غمی
گر زانکه کند ز سرجانان قدمی
کار همه عاصیان سازی بدمی

وله

هر جا که کرجا کرد زبان تو ام
هم صفت فلک حلقه زان تو ام
جانهای جهانیان در خون
جسم با جان دوان تو ام

وله

ای بر شده بگیر صدر از نام خلق
دیوار حریم شکست جانب کم
از ذره او زلزله در خاک افتد
وز ذره او زلزله ارام گرفت

وله

صدری که کل طارم معنی او رفت
در صدف فلک معنی او بست
بود دو کون سلطان او
او بود که از جمله سکون او گفت

وله

ای گوهر کان فضل دریای علوم
[illegible] کرده منظوم
زهت فلک [illegible]
ز خلق چو تو [illegible] معصوم

وله

آن بحر که در کانی او است بکی
یک قطره از آن بحر سپهر فلکی
گر مرده هزار عالم افتد دی
خاک او زد رون [illegible] مرکی

وله

آن بحر که دم صدم فرذن بیجوشد
در حیرت و هزار چون بجوشد
کوهی که [illegible]
هر لحظه ز ذره بیرون بجوشد

وله

هر دل که درین دایره سرگردانست
در دایره [illegible]
هر لحظه هزار موج خیزد زین بحر
کاران دارد که جان او بحر [illegible]
آن گل که به جنبش اغزادیم
در هر [illegible] کوبی آدم

همت زانکه تو مردم رای
می تکافد ماه فلک را مای
ما ره روی قیامت که [illegible]
دستش گرد تو شفاعت خواهی

باب سیوم در فضایل صحابه رضوان الله علیهم اجمعین

صدیق که بصدق صدر راهی بود
در شرح تحرز [illegible] بود
با خواجه کاینات در خلوت خاص
حق گویم که ثانی اثنین او بود

وله

ای آنکه حیا [illegible] فاروق بود
قران [illegible]
چون تو نبود [illegible] صبغة الله
[illegible] صبغة الله خوی بود

وله

ای ماه حسن خلق تو ماننده [illegible]
بر سنگ ز عطر خلق تو جمله [illegible]
در هر دو جهان [illegible]
کان [illegible] شده زهر

وله

بحر که را سمان [illegible]
انجا انجا همین همان خواهد بود
از غوطه [illegible]
اندر [illegible] قطره چنین خواهد بود

باب چهارم در سلوک که تعلق بتوحید دارد

آن بحر که هر لحظه دگر گون آید
از پرده و کی تمام بیرون آید
یک قطره از ان بحر که ماسکوم
در مرده هزار عالم افزون آید

وله

بحر که ازو دو کون پیدا بود
او بود چو [illegible] او غایب بود
وان قطره که در جستن او [illegible] بود
چون [illegible] خود همه عمر [illegible] بود

وله

هر دل که به بحری نشانی افتد
دور و غمی [illegible] ز ندگانی افتد
زان گون که جای بود [illegible]
در [illegible] حضور جاودانی افتد

وله

چون دریا را بسر دیدم
چند انکه برفتم همه دریا دیدم

وله

هر عکس که بیا ز لب دریا دارد — عمری جان کند و در بیابان دارد
چون دریا دیدم که نشان کوه نیست — یکقطره به دور سینه دریا دارد

وله

صد قطره که کان است تا جیحون — چون وی با صحاب عاد جلیم
هر بیدار که در ره عالم — در بیرون خواب جا جلیم

وله

این بحر که جوش کی انداز آمد — در سینه عاشقان بصد ناز آمد
یکباره در آمده مرا بجود داد — این بار خودم گشته اگر باز آمد

وله

هر جان که بجد جنون انداز — هر روح دارد جوشش دل انداز
یکذره شود دو کون دیده او — وآن ذره ز ذرگی برون انداز

وله

آن نور که بیرون ز دو رونق بیم — چون نیست چه دانی تو که چونی نام
کوهی که زند بر صد هزار ای — جزی بیکانگی برون ننهام

وله

گرد تو در آمده چنین دریایی — تو راه به قطره نبرده جایی
وقتی که در این عالم رسد ای — چون طشتی در تهیت بنهایی

وله

ای که همه سلوک وی باید کرد — کی بتوان گفت که کی باید کرد
راهست که مردم که قدم بر گیری — اول قدمت قطع پی باید کرد

وله

هر چیز که هست و عالم کم و بیش — الحمد که ای راه است ای درویش
تا جلوه همی کند همه جلوه اوست — چون جلوه تمام کرد گرد همه خویش
پیوسته دلی گرفته از غربت باد — در بادیه بیکاری حیرت باد

سر دل که جان نیست که شاد آزاد — با آن دل خسته خود کار داد
در سر جای که جای گیرد آن جا — جای که نشد نشستگی ازاد را

وله

گر جان و دل خوش خواهی — گر سر گردان و بی سر و سامان باشی
دریا گز خوش کم باید کرد — چندانکه فرو روی برون باید شد

وله

چندانکه تو این بحر که خواهی — بر آیه و دیده و دیده خواهی
بجراست کرده طرح قطره — از آنکه کسی دگر خواهی دید

وله

معنی خور کل بحر و برون آید — هر جزو از جزو دگر گون آید
تاکی گویی جز و زکل جون آید — چون نتوان گفت اینکه چون آید

وله

آن در پرده جسن که قیست نهان — از پرتو هر ایست در پرده جهان
یکذره اگر شود از آن حسن عیان — ظاهر گردد صد آفتاب از دل جان

وله

گروی بصد روی نمی باید دید — یک جز بهر سوی نمی باید دید
بس ذره و هزار عالم هر جهت درو — اندر بر یکسوی نمی باید دید

وله

افروزی الست که برسد — جا شو بمقصود تو تا که برسد
صد عالم بر ستاره می تم — چون جمله بیکسیچ رسند

وله

عالم همه گفت که بی خودی مستند — بر ساکت جدت جهت خود چه هستند
هر چیز که هست جمله چون اسرار است — در دست که فشرده خود می هستند

وله

هر نفس که از پرده برون می بینم — چون دیده برون فتد همه حیرت باد

وله

خود را سوی خویشتن چیزی باید کرد — وین کار بری سر سر باید کرد
هر چیز که هست بر یکی صد است — در انتهای جلوه گری باید کرد

وله

هر گه که یک جزو نه بگیرد انجم — کل همه جزیست و فزرست انجم
هر چه که جان حکم کند کیست — انسان همه ای حکم ترا انجم

وله

آن ماه که بر سر دو جهان تابد — در مغز زمین و آسمان می تابد
بر کار بر است همه روی زمین — تا سنگ از آسمان آن می تابد

وله

آن به که اندرون هم جوش — نه جام و دو به هم خوش
جون هستی و هستی نبدانی تو — وان نیز از آن دانم جوشش

وله

هر سنگ آن هم اسرار که — نور همه از بین خوار که
هر سند شو که هیچ کاری نبود — کار است و دانی این کار که

وله

کس نیست که در عالم دراندازد — با حکمت اعداد را اندازد
با این همه هر ذره همی انداز — کین کار همه پیما را اندازد

وله

هر روز که آفتاب عالم سر است — صد عالم هر قطره نه قلزم هر جهت
تا که بگلوخ آدم اندر کرست — زان قسمت از آن کلوخ آدم

وله

در عالم جان نه مرد به خوزن — در عالم جان نه رنج بدرد
تاکی گویی زما و من شرشاد — تا چند زما و من که زمانه
ای بلبل که از قوت خود خوان بود — با هر جوشش آن که شان بود

هر جان که براه و موسی نگرد — چل سال ازین سبد جنون می نگرد
چون هر که شب افتاب ببیند — گر روزه هر روزه می نگرد

وله

چیزی که دری تو در آنی و هم نیست — کیفیت از آنکه تو دانی و هم نیست
گر بر خیزد برون ز هیئت اندیشه — او ماند و او نه تو مانی و هم نیست

وله

چیزی که در آن دانش و فکرت — چون سر و من انکه جزی گرنت
رو سنگ که جز ما در آن تو است — چیزی که جز ما در آن جز است

وله

آن عین نگار جان نگار که بود — نه دان عین نهان جان زمانه که بود
صد جا به اگر بذره در پوشد — انگشت بدان نه که نگار که بود

وله

در دریای که نه سرو نه پا دارد — هر قطره که بود هستی جدا دارد
هر قطره اگر چه جایی دریا دارد — اما هر یک نه استقلال دارد

وله

هر چیز که آن چیز رسی در پوشت — مستند از یاری اوجود
هر ذره اگر ز برده بیرون افتد — شد آرای کشند هر ذره گر

وله

گاهی ز نو و که ز کس نیکو بیند — گاهی ز کس و که ز کس نیکو بیند
هر چند فرقت که از سر اینست — با با زبان با سخن نیکو بیند

وله

می رسیدی که همه نفس مجاز — که بر گویم حقیقتش دراز
خشت به به آید در دریا — و انگاه شده حقوآن در باز

وله

چون عاقبت کار به بار رسد — گویی که همه عمر خاموشان بود

وله

ای آنکه پی عجایبانه تو دانی و بس
حل کردن آن ترانه تو دانی و بس
یکذره ز کار آشکارا شود آن
یکذره هستی آنچه تو دانی و بس

وله

در بادیه گر پای بسر باید کرد
سر در سر سفر نو چه گر باید کرد
امان برود اگر کوایی استاد
جان گم گردد اگر سفر باید کرد

وله

در سینه گر گشای هیچ بود
گر ره شده روشنای هیچ بود
یک لحظه هزار سال کاهی دیدیست
یکذره هزار جای هیچ بود

وله

جان گم در دو تیره روش تو عمری
انجا بتعین جان تو بد بینی تو
انجا که تو تویی و من مردم
فردا نه چنین تو مرد می کن نوی

وله

آن را که نشست کمصحف سر توست
سر نوشته از وبار کن به روی
در یک صورت اگر نهای ره وی
بس درهم صورتی هیچ

وله

گر خسته همی کسر ایمان دادم
چون بحر شوی کهر ساحل دادم
گرد دریای بحر گیتی موج مرا
بس جمله بای کر خود

وله

کی پشه تواند که ز دریا چند
با مور چه شه خضرا چند
هر قطره که هر یک شده دریا
او در دریا کجا رسد ز دریا چند

وله

برخیزد و جوش الله دارای
مردی کن مردانه
از سر دو جهانی سوزنی
انگاه
گرد به دو
جان

دریا به کرانه چو مردن است
نه برتو غم قصه فرو خوردن است
چون موج همی نه زکوه
یکذره محال سر برآوردن است

وله

کاریست ز پیری و جوانی برتر
وز عالم برگشته کانی برتر
سریست زبده معانی برتر
جانیست بقا بی زمانی برتر

وله

تخمی که در مغز جهان پنهان بود
کم بود در آن و گوش آن بود
هر چیز کرد در دو کون انجا رسید
چون در نگری سر جان آن بود

وله

چون نور مستور سیل بالی بار
در سینه راه سیل بالی بار
در یک خود نگر کن بسیار
تا در دل خود عالم کل یابی بار

وله

در حضرت حق حلال ادب باید بود
تا جان باقیست در طلب باید بود
گر در سر دم هزار دریا بکشی
کم باید بود خشک لب باید بود

وله

چون چشم ار یکر مهیج بجز
محبت داده بیک مهیج بجز
دل در طلبش بسوز من چون دم
او بود وجود و دیگر هیچ بجز

وله

گر با خبرست مرد و گر بی خبرست
اغشته این فکر می
خورشید اگر نشر نبود
هر ذره و چاره بار از وبسته

وله

گر تو دل خویش بی بیابی
یک قطره ز دریای الهی بی
وان نقطه توحید تو حالی
جو ناپیدا هی سبی

وله

این کلاه دو جهان
وانگاه بگیرد انداز

وله

گر چه دل تو ز بیم غم تنگ شود
غم کن که ز غم مرد نو سنگ شود
میرغ
تا آنگاه که رنگ شود

وله

هر جان که
از خویش
یکذره خیال غیر در باطن تو
تخم دو هزار گرد است

وله

گر مرد هزار روی کار
اندر پس پرده معنی
با هر چه کرشمه
با آینه جمله خود

وله

هر جای تر اکر ذوق انعام بود
در عالم بی نشانت آرام بود
صد قرن اگر کام زنی
چون در نگری کام بود

وله

چون خط کمان ز شرح
در راه قطع گمی
صد راه ز هر ذره همی برخیزد
تا خود بکدام ذره افتد

وله

گر ز هر دو چشم مرد
گر سکه تو منحصر
همی
چون

وله

نیکو نبکو
ما نه جهانست و عالم
این شعبده لطف
هم

وله

هر ذره که
جزو از کل
هر جزو
تا حق
انگاه ز
بسیار

در بند خیال غیر یکذره مباش
در بحر ز خویش کم شود قطره مباش
عالم
نور غیره مباش

وله

چون هست ترا کار ز سودا بیرون
زان افتادی ز پرده بیرون
ای قطره
اندر پی

وله

تا چند دهی
مردانه
گر هست
در یابی باز

وله

چون مرد
مردانه بود که
گر در خواهی
کان

وله

گر دار ذره
ان ذره
چون باطن
بس

وله

از اکر
او در
رنج
زانجمله

وله

می بین
با
چون
چون

وله

تا چند
تا کی
برخیزد
تا مرده

وله

هر گاه
حالی

وله

هرجا که حکم هر که دوران رفت — مستقبل حال و ماضی بس کس آن رفت
ما را ازل ابد نه نزدیک گشت — ما خود چو نماند هر چه آن رفت

وله

ای آن دل بی‌صبر کجا باشم ما — از یک دگر و چه جدا ایم ما
بنگر که تو یکی نه که دو عالم — ز یاد همی کند که ما ایم ما

وله

عشق آمد و نام کفر و ایمان بگداخت — هر سر که ای که بود پنهان بگداخت
چون در نگرست شد و غیر نماند — بگذر جمال غیر در جان بگداخت

وله

آن دل که زبود و سوی اکر ساخت — در حق طلبی چو شمع روزی ما ساخت
چون یک نگاه کرد دیگر نیک شد — کز سر حرزی نیز دیگری ما ساخت

وله

یارب چه نشانم انکار اکر تو بی — ز عقل سر نه علم انکار که تو بی
آخر بگشای بر دری بسته دیگر — تا تو نفر شوم و آن تا تو که تو بی

وله

جانان غم عشق تو بجان ای آزاد — یکیره ز ملک دو جهان ای آزاد
در بادیه عشق تو هر دل که فتاد — هر که ز دو کون نشان ای آزاد

وله

دل خسته بیال و بسته‌ام تا تو — فانی شده در یک دم اکاه
از بس که فرو رفت ماند نشاته تو — اندیشه فر ساده و راه تا

باب پنجم در بیان توحید و بزبان تفرید

چون نبود خود همه اما نیم — بر تر ز نشان و ز آشکارا ایم
از بس که فرو رفت ماند تر نو — اندیشه فر ساده و راه تا
ای اکر بلی بوی الست از بایی — در هر دو جهان چند وست اذ نایی

ای سالک گرم رو که در شب و فراز — چون شمع زود که اتش درون بگداز
کلی دلت از عالم جزوی بگریز — یکنو ره زند و عالم کل شده باز

وله

دل را نه ز آدم و نه حوا است — جانا نه زمین نه آسمان مطلب
نه ز هر که بار و گنبد دوار بر است — نه صبر که زتن زنم ز بی کار مطلب

وله

در عشق نمانه و عقل تیز کرد — کلی دل و جان سوخت آن تیز کرد
چون برده بیافت از پرده نمانست — تا بی جا شده چو پرده هر که کرد

وله

از بس که دیدم از تو اسرار عجب — خون گشت دلم ز چو شود دلدار عجب
بس کز همه عالم تحسن روز — تو خود همه عالمی بی کار عجب

وله

هر روز بحسن بیشتر خواهی بود — هر لحظه بجلوه دگر خواهی بود
هرگز رخ خویشتن بکس ننمائی — تا خواهی بود جمله را خواهی بود

وله

در راه تو گم گشته دوارست عجب — نه گمنه عشق تو ام بست عجب
پیوسته نشسته میروم است عجب — نه با تو ام و نه بی تو ام هست عجب

وله

در عشق تو ام شادی غم هیچ نبود — پندار وجود عدم هیچ نبود
هر چیز که ... او گاه — معلوم شدکان همه هیچ نبود

وله

ما را باشی به کر هوده ابای — وین خلق ضعیف جمله را ...
از چیزی تو خویشتن را بی حیلم — ما جمله ترا اکر تو ما را بایی

وله

چندش که ما خانم — بهذا اکر تو خویش را ... ادای

وله

این چیز که نه عالم دانشینم — در هر دو جهان بجای دل کم منم
می پندار بگو تو تو بی ای بکار — ز خبر تو کجا بتو بنشینم

وله

ما هم که خود درگه ما در که نیست — گرچه همه ما هم کسی اگر نیست
از خود تو نصد هزار کی ... — در هستی ما تو موی رهنیست

وله

بس ما که کش اگر سر موی گشتیم — و الوده نشد بخون کس انگشتیم
این کار عجب بنگر که ما جمله — در ما و دم نشسته ...

باب ششم در بیان عالمان محو شده و در توحید فانی گشته

صد دریا نوش کرده و اندر عجبیم — با خون دل بی از جز خشک لبیم
از خشک لبی همیشه در طلبیم — ما دریا ایم از آن خشک لبیم

وله

زین بحر که در سینه ما صدا گشت — در دمه و داده و کون ناپیدا گشت
گویی که دلم ز شوق این بحر عظیم — ناگاه برون شد و دریا گشت

وله

در قعر دل خود سفرم می باید — در عالم کل نظرم می باید
هر روز بی نشستن بی صدا بیا — خوردم همه تنها و کرم می باید

وله

آن قطره که آب جلیه از دریا خورد — پنهان شد اگر جابلی دریا خورد
جانم که نفس نیز نزد چو باد — در هر نفسی همه جهان تنها خورد

وله

در عالم زعلم سوز خواهم کرد — وز عالم بر جبل سوز خواهم کرد
در دریایی که نه فلک و فقر او — چون تو احسان قصه خواهم کرد
زانرو که تا بزنده کاهی ... — گویی طلبت هزار عالم کردم

هم که باما نبود هیچ دوا — چون نبود هیچ هیچ را
تو هیچ مباش تا ننباشی هیچ — چون هیچ نباشی نبود هیچ ترا

وله

ما اس اختلاف و غیر که هست — ما نیم همه جز همه این غیر که هست
اسرار وجود ما است هر که هست — آثار وجود ماست هر که هست

وله

کس دلی ز عشق تو آمد — چه عشق کم او دل هم افسانه ...
روزی دو ز خانه خرد بیرون — با خانه شدیم الکه هیچ خانه نیست

وله

این سودایی که هید و اندر ما — هرگز نتوان نشان این سو را
گوینه که خویشتن فی وو ... — در بند چگونه آوریم دریا را

وله

هر که که دلم بفکر در کارا — هر ذره دلم منبع اسرار آید
هر قطره که از بحر دلم بر دارا — بحری گر از میان به پیدا آید

وله

عمری با سه در طلب بشستیم — در فکرت کار روز و شب بشستیم
صد بحر جو نوشیده فرحت — لب بسته دل خشک لب بشستیم

وله

هر که که دلم ز پرده پیدا آید — عالم همه در جنبش و غوغا آید
دریای دگر بصحرا آید — در هر موجش هزار دریا آید

وله

پیوستم میان خون دل گشتم — پندار وجود را ز سر بنهادم
ما را بکشی ملامت ای دوست — در وادی بی نهایتی افتادم

وله

راهیکه در او هزار هشیار گم — در بستر خویش بخودی بیرم

وله

روزی که جدا ز پای ... نازم | خود را به تن تو فرو اندازم
ای دوست ... سر ... | کانجا ... کسی نه جنبانم

وله

تا عقل مرا ز عقل آزادی | دل غمگین شد که کی جان شادی
در دانا سی هزار جاسوس بود | در دانی هزار [illegible]

وله

عمری به طلب ... گشتم | با شخص چو کوه همچو کاهی گشتم
از خانه برآمده گدایی بودم | با خار شدیم و ... گشتم

وله

ما روی مرده گون ... | ... سینه دل جگر ... بگشادیم
از برده ... جان | بیرون زده گون [illegible]

وله

از فوق ورای آسمان ... | وز تحت زمین [illegible]
جهان ... | چون ذکر ... جهانی [illegible]

وله

محرم دانم ز روز ... | مطلوب ... طلب [illegible]
دانی تو که ... جانم | چیزی عجب ... عجب [illegible]

وله

الحمد لله که ... | مشغول چو خلق [illegible]
گر خصم شود ... | تا دانی خود [illegible]

وله

چیزیست عجب ... | مستغرق ...
انچه که در کتابهای ... | من آن ندانم [illegible]
امروز ... | بر خاک ... دل [illegible]

صحبت ... نگاهی کردن | وان ذره ...
چون ... | گفتم ... گفت ... خواهی کردن

وله

در عشق ... پریشان گرد | در پا ...
هر چند ... | چون ...

وله

روزی ... | روزی ...
اکنون ز وجود ... | با ما ...

وله

زان روز که آفتاب ... | ذرات ...
وان ... | ما در ... کوه قاف قدرت [illegible]

وله

چون من نه منم ... | کان ...
تا کی ز نبوده ... | گر باشم ...

وله

با ... | ... مرده جهان [illegible]
گر من ... | دیوانه [illegible]

وله

... | ما ننده ...
کار ... | غمگین [illegible]

وله

ما ... | پیش ...
از ... | کین [illegible]

وله

ای خود نه منم خدای ... | تا ...

ما را ... | کامان ...
در برده ... | ...

وله

مرغ دل ... | عالم عالم جهان جهان [illegible]
چند انکه ... | ...

وله

چشم ... | بر ...
در دو ... | جان ...

وله

چون مرغ دلم ... | ...
در هر قدمی هزار عالم ... | در ...

وله

زین بیش ... | وانکه قدم ...
عمری ... | ...

وله

تا چند ... | تا کی ...
از ... جهان ... | کوی ...

وله

هر چند ز عالم ... | از ...
در ... | کوی ...

وله

انجا ... | ...
... | در مرد جهان [illegible]

وله

دانم ... | زیرا که ...
کان ... | ...
و ... | جای ...

از راز که در ... | از گرد ...
... | ...

وله

هر روز ... | کاه ...
با عالم و کار عالم ... | گرد ...

وله

وصل ... | بس ...
از ... جان ... | چون ...

وله

هر گاه که در ... | در گرد ...
گوینده ... جهان ... | هر روز ...

وله

خواهی ... | خود ...
گوی ... | ...

وله

هر روز ... | زان ...
زانجا که ... | در ...

وله

زان روز که دل ... | در برده دل ...
در هر کوی ... | تا ...

وله

دی روز ... | امروز ...

وله

چون بحر وجود در دی نمود مرا / موج آمد و ناکنار و ربود مرا
خود نات جهود شکارم هم / در عاد مرا بدادست [illegible] مرا

وله

ماهیم درین بحر [illegible] / هر لحظه نهفته ام [illegible]
اکنون بجهان [illegible] / رفتیم ز فور بحر چون [illegible]

وله

آنجا که منم مجلس [illegible] / در بزم [illegible]
چون [illegible] / بنشین که [illegible]

وله

دعوی جوانمردی [illegible] / در [illegible]
[illegible] / گر [illegible]

وله

در عشق مرا چون [illegible] / از هستی خویشتم عدم [illegible]
چشم دل [illegible] / چندانکه فرود مرا [illegible]

وله

هیچ همه تا در خودی [illegible] / هستم همه تا [illegible]
نامی ماند [illegible] / موی نشود به [illegible]

وله

من مانده ام [illegible] / فارغ [illegible]
چون حاصل [illegible] / [illegible] مانده [illegible]

وله

اول همه [illegible] / آخر همه [illegible]
ای [illegible] / من خود [illegible]
هیچ من [illegible] / در [illegible]

هر جا که چو جان مرگ [illegible] / چون [illegible]
تا چند روم [illegible] / از سر [illegible]

وله

در وادی عشق بیقرارست مرا / سر با [illegible]
جانیست مقام کار [illegible] / هر لحظه هزار بار [illegible]

وله

تا کی غم [illegible] / زیر [illegible]
[illegible] / تا چند [illegible]

وله

گر ما [illegible] / آخر [illegible]
فی الجمله [illegible] / [illegible]

وله

از بس که [illegible] / [illegible]
از بس [illegible] / گر [illegible]

وله

[illegible] / [illegible]
چندانکه [illegible] / مانند [illegible]

وله

زان روز که [illegible] / تا [illegible]
ای [illegible] / من [illegible]

وله

عمری [illegible] / تا دل [illegible]
از [illegible] / تا خاک [illegible]

وله

این [illegible] / [illegible]

ان نیکوئی

این بود که [illegible] / [illegible]
خورشید [illegible] / [illegible]

وله

در کون خیال [illegible] / [illegible]
[illegible] / قصه [illegible]

وله

از آنکه ز اصل [illegible] / در فرع [illegible]
در [illegible] / چون [illegible]

وله

آخر [illegible] / تا [illegible]
هر چند [illegible] / چو [illegible]

وله

چون هستی [illegible] / [illegible]
زان [illegible] / [illegible]

وله

در [illegible] / [illegible]
انگشت [illegible] / [illegible]

وله

[illegible] / مشغول [illegible]
[illegible] / [illegible]

وله

[illegible] / [illegible]
[illegible] / در حضرت [illegible]
در حضرت [illegible] / از [illegible]

ای [illegible] / هر قصه که [illegible]
و آن [illegible] / آن [illegible]

وله

جانی [illegible] / [illegible]
از [illegible] / [illegible]

وله

[illegible] / افلاک [illegible]
[illegible] / [illegible]

وله

هر چند [illegible] / [illegible]
[illegible] / تا روز [illegible]

وله

ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / چون [illegible]

وله

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

وله

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

وله

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

وله

[illegible] / [illegible]

وله

عشق تو چو جوهر جسم گردد را
خود کرده و همه کو بستم گرد را
چون او بود از تو او بیرتو
بگرفت وجود و هم گرد را

وله

بگذر ز خیال حسن ای طالب حال
تا مرد و جهان جلال بینی و جمال
زیرا که تو هر چه در جهان می‌بینی
از لوح نظر صورت حسن و خیال

وله

ای برده ز بند ار بسند دیده
وی هم خود ز دل سوز دیده تو
هیچ تو و هیچ را چنین می‌گوی
بندین شوان نهاد در دیده تو

وله

هر چند در هیچ کسی باشی تو
در هیچ دری چون کسی باشی تو
زنهار مباش هیچ کس تا بری
احسن تو که باشی که کسی باشی تو

وله

از فلک اگر بلند دیدی گر هست
مغرور مشو هم بد و حضرت
بر خیز برد که در حالی هست
خواهیت که میباید چو گست

وله

چون قطره خورشید دیدش و شبان
آن بار رجهان رسید پس از پی نفت
گفته تراچه بود دانی که چه گفت
چون غیبت شدم هستی او بر سر نفت

وله

از عشق تو ام بحاجت تو ای کرد
سرگشته شدم در دو جهان چون تو ای کرد
چیزی که زهیج اسمان او بیست
من سیر نشوم از وجه تو ای کرد

وله

چون غیبت زمانی سر خود سم هستو
پیوسته گرفته پس و پیشم هستو
جمعیت خاطر نشود موی گم
هر چند که در تفرقه هستم ای تو
چون دست بدست ای تو غم دام
بالای دو کو بگه و از آمده

ای سرو دو جهان عکس کمال بنده
وان عکس کمال زجمالی بنده
وین مرغ زبسا که حسن می بنه
باری خیالست خیالی بنده

وله

هر دل که نه از حلقه درویشانست
بیگانه ز معرفت ز از خویشانست
تا کی گویی جمال معبود چنین
این پیش از آنکه گرد در پیشانست

وله

چون محرم نقش خود تو گلی
شایسته ان نقش نو تو گلی
پیوسته بگفت خویش مرغانست
خود را چو تو هر که گشت تو گلی

وله

تا چند ازین عرش سیار ترا
تا کی ز خیال سر فرو دار ترا
سبحان الله کار تو کار عجب است
تو هیچ نه و این همه پندار ترا

وله

دل از می عشق مست و سودایی
جان شیفته لذت بی همتایی
تو شیشه طلا بتو در ره تو
نزانکه خویش هر جا بنهای

وله

در محو دلم ز خویشتن بنمای
در توحید هم حجاب افکنده ای
کاری که مرا اساس باید دانی
کوتاه کنم قصه که کار دانی

وله

انجیر که از عشق تو دارم
حقا که ز جان جز دهان دارم
گر عشق تو در میان جان دارم
گر جان ز غم تو در میان دارم

وله

پیوسته دلم شیفته ان راز
زان راز همیشه جان من بامن باز
گر محو شود جهان بگرد دیده
ان در که بسوی جان من باز

وله

کاری که رسد ز دو آغازکم
از لطف درون پرده انجامم

وله

نقدی که مراست فتنه‌ش میکی
انجا بر سر هیچ که من نفسی
گر سر دو جهان خصم سر آن بنگیم
کس را نرسد بنقد من رسی

وله

کاهی خود بی سر ولی بردم
گاهی همه اندر هوس بردم
بنده اگر تو در خویش بیعم نوی
در بی خویشی بیک نفس بردم

وله

مردان می معرفت ما قتال گشتند
زینجو زنان و دوی اشکال گشتند
در حال آن همه لب از دو شن با دگرد
اینجست که از جاه بر بال گشتند

وله

در واقعه سخت عجب افتادم
کرمی هر دم صبح دگر می زادم
دانی که چه حاجت اینکه افتادم
کاه یادم انچه سایه یادم

وله

ان سایه جان زیر ره ماست
جان گنج تن بیم رگ و ره ماست
از سایه خویش ترا حجابیم تمام
گر ما سایه پرور ماست

وله

آن راه زنی پوستین سر کرم
در جان نشست و از جهان برگرم
انحکس از برون شاه بر کنی
او در دل بر دل شان ترسیم

وله

اند هب عشق ای آن جهان بیم
بد سر هر چه خوانده بگوییم داریم
در کز بسته شود در شبی
در سرکاهی هزار در کرداریم

وله

هر خاک که بپیش از غمناکی
تا دار شتم از حکایت خاکی
ای آنکه ز بخت خویش بر سر ما
با دار ز کش کشت اولی
تا به وجون خجلی ام
ایا به کدام منزل میایم

ای آنکه درین جهان جانی مانده
در سنگی بیه و سو دو زبانی
من انچه مهم بران مشغولم
تو انچه نه تو انده همی نه

وله

هر سر زده ورسید از گرمست
هر بخبری از خور این در گرمست
گر ما ره وری رسانشینی
ور نه سر خود گیر انگاره است

باب هفتم در بیان انکه توحید و قدرت

ای بس که چه دو شو از چه بالیدم
هداز روانم لیکن بنام دادم
جانی که در آن خلق جهان می‌گنجد
دو بست کرنا انجمان جان دادم

وله

آن دم که گرگش گنا شاخ دهم
مید ابستم گر چه شاد دهم
در حلقه مست و نیست چون بیخبری
ار هم اشاه انجا دادم افشاد دهم

وله

آن مرغ در آشیان نگنجد
وان ماه ز بین از جهان نگنجد
وان دانه که در دل من افکنده
گر شاخ زند در دو جهان نگنجد

وله

دل شیشه جمال او می‌مهم
جان ساخته وصال او می‌مهم
چند آنکه درین دایره برگردم
نقصان خود و کمال او می‌مهم

وله

پیوسته وصف جان افزایم
چون کربخی خود خبر و بایم ما
چون بدهمه وقتی همه جانی هم
ممکن نشود که هیچ جانیم ما

وله

گویی ار سر آب شده خاک نجم
هم نفس جدید هم دل پاک نجم
از تن بشنو ز دل که امر دم
دامر ز جهان شدم گرداد کنم

وله

ای اصل دلم روز دلی بر بنده
کامروز چو اشفته دلی ام

ولـه

کس را دیدی ز خود نفور افتاده / در فرقت خویشتن صبور افتاده
فی الجمله اگر نشان ما طلبی / با هر سه ز خویشتن دور افتاده

ولـه

زانروز که دل ز شادی و غم دور است / اقبال هزار سال از یکدم [illegible]
هرچند که خویشتن پرستی کم [illegible] / عالم ز خویشتن و خویشتن از عالم [illegible]

ولـه

آرام ز جان خاطرم می جنبم / جنبش ز دل آسایم می جنبم
چندانکه سلوک می کنم در دل خویش / زان دل خود نه آخرم می جنبم

ولـه

اندم که جو بحر شود نوات مرا / دوری گرد جمله ذرات مرا
زان می شورم که شمع ما [illegible] / یک وقت شود جمله اوقات مرا

ولـه

زان کشته لم خواب از سر زد / تا [illegible] ثواب از سر زد
جون پرده برافتاد دل آگاه / می تافت صد آفتاب از سر زد

ولـه

ای بود تو نبود و بود [illegible] / تاکی باشی بهیچ [illegible]
از هیچ پدید آمده اول کار / گرچه همه هیچ می شوی [illegible]

باب هشتم در معانی مختلف که تعلق بروح دارد

آنها که درین راه [illegible] / از پرده هستی نماینده [illegible]
چون پرده بر افتد در حقیقت / [illegible] جان شوند کاینه [illegible]

ولـه

هرچند که از برای خواب [illegible] / این جرعه بلای ما خواهد بود
چون نعره [illegible] بلای ما خواهد [illegible] / جمعیت ما فنای ما خواهد بود
فانی [illegible] / باقی بوجود [illegible]

عمری دل من ز غم تو [illegible] / سر در [illegible]
از پس [illegible] / گر بود که از دو [illegible] آمده بود

ولـه

از سوختگی شناسم [illegible] / در [illegible]
گوی که [illegible] / [illegible]

ولـه

جون ما در عشق [illegible] / هر کام [illegible] جهانی [illegible]
دل رفت [illegible] / خود دیده [illegible]

ولـه

یک قطره بجوم ز تنگ قطره [illegible] / احوال هم جو جولان [illegible]
گوی ز زبان حال یک ذره / فریاد همی کنند [illegible]

ولـه

در عشق نه پیدا و پنهانم من / محو [illegible] نه جسم و نه جانم من
فی الجمله نه کافر و مسلمانم من / در هرچه نگاه می کنم آنم من

ولـه

در عشق وجود عدم کم [illegible] / شادی غم و بیش و کم [illegible]
تاکی [illegible] / زین [illegible]

ولـه

در عالم عشق محو [illegible] شدم / بالای مقام عقل و تمیز شدم
گوی [illegible] ز عالم [illegible] / بگذشتم و اهل عالم [illegible]

ولـه

گر اول کار آتش [illegible] / خاکستر من [illegible]
اگر همه تن چو دل شود [illegible] / [illegible]

ولـه

جون اصل وجود کل عالم [illegible] / هر که بوجود [illegible]

ولـه

عاشق [illegible] / لب به خنده و در آتش [illegible]
چون کامل شده [illegible] / هر که خود را [illegible]

ولـه

تاکی گردی ای دل غمناک [illegible] / از مستی خویش [illegible]
[illegible] / دردا که نکرده [illegible] خاک [illegible]

ولـه

همراه تن و همره جان او گم / هر ذره که هست در میان او گم
از خویش [illegible] درستی خود گم / [illegible] نظرت همه جهان او گم

ولـه

دلشاد مشو ز وصل [illegible] / دل تنگ مکن [illegible] طلبی
از شادی وصل و غم هجران [illegible] / با هیچ مساز گر همه مطلبی

ولـه

آن به که ز خود [illegible] / تا محرم [illegible] منی خود را
گر مرده جهان [illegible] / بگذر [illegible] منی خود را

ولـه

تا چند بخود درنگری چندینی / در مستی خود درنگری چندینی
بگذر [illegible] خواهی / خود را [illegible] جلوه گری چندینی

ولـه

اول [illegible] آفاق [illegible] / بس روی [illegible] سوی کوی عشاق [illegible]
گر میخواهی [illegible] / سرمایه عقل [illegible] طاق آور

ولـه

آنجا که [illegible] / [illegible]
از عقل [illegible] / [illegible] بعقل مختصر نتوان رفت
گر تو [illegible] / [illegible]

چندین [illegible] / چون [illegible] منزل [illegible]
چون [illegible] کار [illegible] / آخر [illegible] حاصل [illegible]

ولـه

ای دل [illegible] خویشتن [illegible] / هر [illegible]
در [illegible] / مردانه [illegible] مردان [illegible]

ولـه

گر در [illegible] شادی و نشاط / ور در [illegible] دست [illegible]
ما در همه [illegible] / بگذر ز همه [illegible]

ولـه

مردان [illegible] / در باختن [illegible]
مردکه در این طریق [illegible] / هرچند که خاکستر شو و خاکستر

ولـه

گر مرد رهی ز ننگ خود [illegible] / در مستی خویش [illegible]
گر میخواهی که مرده خاکی [illegible] / چندی بکن [illegible] خاک [illegible]

ولـه

آن به که عقل خود جنون [illegible] / ور در طلبی [illegible]
تا [illegible] / سر رشته [illegible]

ولـه

گر میخواهی که باز یابی [illegible] / بیخود شو و [illegible]
چون بیخودیست اصل [illegible] / تو کی یابی [illegible]

ولـه

عاشق [illegible] / سر باختنت و سرنگون [illegible]
[illegible] / [illegible]

ولـه

از نقطه [illegible] خویشتنی چند [illegible] / باد [illegible] خویشتن [illegible]

وله

گر از تکی خویشتن فرد شوی / در خلوت خاص محرم این درد شوی
ور همچو زبان ولی درین محجر / الحق این نظر شوی ار مرد شوی

وله

چون کاستی تو محض اقرار بود / هستی تو سرمایه انکار بود
هر کس که ز نیستی ندارد بوئی / کافر بود ار چه دین‌دار بود

وله

با نفس کم و کاست نخواهم آمد / یاد تو به زور خواست نخواهد آمد
آن می باید که تو باشی اصلا / کین کار به زور راست نخواهد آمد

وله

هر گه که بدان بحر محقق زنی / در حال بگرداب کمالش برسی
گرد همه میروی قدم محکم را / تا کی همه هیچ مطلق رسی

وله

راهی که دو بار ز سر باید کرد / ره تو شنیده و خون جگر باید کرد
خواهی که درین راه خبردار شوی / خود را ز دو کون بی‌خبر باید کرد

وله

از بس سخن گرم و از بس مباحث / خاموش چو هیچی در سخن هیچ مجال
گر میخواهی که غرق توحید شوی / منکر شو و کو همه اندیشه مبال

وله

خود را به تکلف سر غوغا نکنی / آن به که همی سوزی و پیدا نکنی
مردم گوئی که هیچ توانم کرد / چه توانی کرد با کنی یا نکنی

وله

گاهی ز خیال دلبرانی زنده / گاهی بسخن من خبرانی زنده
گم کرده خوشی مرده جائی گاهی / زیرا که بجان دگرانی زنده
هوس به چشم دل نظر باید کرد / وانگه ز دو روح سفر باید کرد

آنرا که نظر در انجمن باید کرد / پرواز درای آسمان باید کرد
هر کار که کرده ولی به بیداد دردی / در خاک ره خویشتن نهان باید کرد

وله

تا هستی خود نصیب محو آید جست / دل روی بکون داده و محو آید جست
تا هر سر موی از تو می‌خواهد تافت / زان گر سر موی که بود محو آید جست

وله

آنرا که درین دائره خالی جست / در نقطهٔ قرب نشانی جست
هستی تو طلب اساسی جست / وانجا که تو هستی جهانی جست

وله

پادشاهی دو کون عز انگار / ما ملک جهان سلام انگار
خواهی که وجود وصل ما در بر تو / کونین بکلی عدم انگار

وله

آن گوهر پوشیده بجز جان بسپر / دشوار بدست آید و آسان
سر در ره باز یابی از دست او / کین راه بیا تو بیابان بسر

وله

تا کی باشی بصورت هیچ مباش / از خویشتن خود و با خویش مباش
تا کی گوئی که من چه خواهم کردن / تو هیچ کسی هیچ مکن هیچ مباش

وله

گر با من و دوش خاک این درگاهی / از سنگ حسین ز خاک کمتر آئی
وز نائی که در جیب ترا ز وجهه / بی راهی اگر قلندر آئی

وله

ای آنکه بجان این جهانی زنده / تا کی باشی بزنده کانی زنده
چون زیستن تو مرگ تو خواهد بود / نامرده بمیر تا بمانی زنده

وله

خواهی که تو از زندگانی بس ها / از خاک بزندگی کنه باید

دراز

وله

در قرب تو گر هست دلا درگرت / خاکی طمع وصل تو افسانهٔ تست
چون مرهم گر بی حلقه در بابد جست / سبحان الله این سخن خاکسانست

وله

در عشق تو از بی بنیازی آوردم / چون شمع بسی ز گریه آزادم
چون درد ترا آشنا قدم در بستم / گلی خود را بسی بیان آوردم

وله

جانا ز غم عشق تو جانم خون شد / سردم ز تو در دی کرم افزون شد
زانروز که دل جای جهان تو شد / جان برفشانده در جهان

وله

با هستی خویش داد رخی هم کرد / وز هر سوی نوحه گری هم کرد
چون با تو محال است بودن / با خاک بر سر خواهم کرد

وله

در بحر فنا به آب در خواهم شد / چون سایهٔ آفتاب در خواهم شد
چون می نرسد سرفرازی بوجود / سر در پای نخواب اندر خواهم شد

وله

در عشق نشانی جز من برسید / وز گریه خونین جگر من برسید
چندان بدویدم که بکلی بجای / چندان بپریدم که پرم برسید

وله

مردم به ره عشق تو تمام صد سوی / تا من سر پای گم گشتم چون گوی
از هر مژه اگر بریزد جوی / تا با خویشتنم تو نیابم بوئی

وله

هر چند ز عشق در سجود دگرم / در پیش که از وجود خود گرده
وانه بپس ده وجود دگرم / گر زنده ام اکنون ز وجود دگرم
از من که دلم برای نشان داد نشانم / بی نام و نشان مانده‌ام در عشقم

در عشق تو سوداها بسی نهادم / وز دیده دل آتش جوی نهادم
چون پرده خود خودی ز دم میزدم / گلی خود را در اندرون نهادم

وله

تا مرد و قدم ز بر جهان آوردم / بر غیبه افلاک علم آوردم
آخر چو وجود خود خویش طلب کردم / روی از همه عالم بعدم آوردم

وله

تا شد دلم از روی تو عشق آمیخت / هم پرده کشید هم تو به شکست
امروز منم ز نیستی سست بیخت / از دست بی از دست

وله

جانا چو ره تو را دل و عزت / کار سگی که کار ما دارد عزت
بس کم شدم از جهان که کشتم ای / کامکان نیاید هم سر کرفت

وله

بس گر چه غم بی تو کشیده‌ام / چون نیست شدم نیاز مندم آخر
گفتی که بری سر ما هم من بری / چون در تو رسیدم چون رسیدم آخر

وله

دل از طمع خام جهان باشیخ / دیده ز غم جهان که بیان شد
کس جان بقدر فقر خود داشت / در راه غم تو باعدم یکسان

وله

گفتم ز فنای خود جانم که گرش / گفتا بتهامت بسازم که بر
یعنی چو هستی همه دیدی درا / چندان نفسی بر تو فشانم که بر

وله

سرتا بقدم غلط آرام کشید / آنگاه وجود مطلقم نام کشید
از خون دلم جام کشید / وانجا دمرا ام اعلام کشید

وله

سی سال بجان نشان جانان جستم / چون گم شدم و یافتم

ولـه

دی گفت کسی رحمت جانان نشنیم | برخیز دمی برو و جهان نشینم
از عالم نیست هست اندازم | وانگاه برون این و آن نشینم

ولـه

حاشا که منم جان و تنم می باید | بی آنچه منم آنچه منم می باید
تا با خویشم ز خویشتن بیزارم | بی خویشتنم خویشتنم می باید

باب نهم در ستایش روح و عنوان نفحات سبحانی

ای آنکه ز عالم تو فات است | تا جنس تو جادویست نتوان دانست
در هر کامی هزار دل حیرانست | در هر قدمی هزار سرگردانست

ولـه

چندانکه نگاه میکنم حیرانست | سرگشتگی مرا نه پایانست
در بادیه گرد آتش ما دانست | گرد دو راهی که جمله سرگردانست

ولـه

بر بوی یقین در این بیابان منم | در عالم تن عالم جان زنم
عمری شب و روز در تفکر بودم | سرگشته درآمدم و حیران رفتم

ولـه

دانی که چه عالم نه در کیش نبود | دانی که چه می‌خورم ز بیماری درد
نه می‌توان باز نمی‌توان | نه می‌توان بست نمی‌توان برد

ولـه

در آرزوی یقین چو جای آنست | بر خلق نیاید بخود مه کارست
کانجا که بود هیچ نه پیدا نیست | وانجا که رود حال نه پیدا نیست

ولـه

حال دل ما بگو نمی‌توان گفت | وصفی بهزار گونه می‌توان گفت
گفتم مگر دل بگو که گفت نتوان | کین حال مرا چگونه می‌توان گفت
دردا که مجمعی و مگر | وز مرده و ده کسی خبر دارد

از ننگ وجودم که رها بازم | تا من ز وجود با عدم پردازم
هر دم که وجود در عدم می‌بازم | آن دم بوجودی دگر سرافرازم

ولـه

خوش باید و گر فنا خواهد بود | زیرا که فنا عین بقا خواهد بود
این میدانم که بس فنا خواهد بود | این میدانم که کرا خواهد بود

ولـه

هر ذات که در تعرف ذات است | اندر طلب نور یقین حیرانست
هر ذره که در سطح هوا گردانست | سرگشته این دوای بی پایانست

ولـه

بنشین که اگر کسی ز خود خواهی کرد | هم زیر زمین فلک زبر خواهی کرد
چندانکه در این درد بسر خواهی کرد | حیرانی خویش بیشتر خواهی کرد

ولـه

ما بیم نصیب جز جگر خواری نه | در مجلس ره باری نه
در دستی جمال هشیاری نه | از رفتن و آمدن خبرداری نه

ولـه

ما بیم در افتاده چو مرغ در دام | دلخسته ز دور کار از دست مدام
سرگشته این بادیه بی سر انجام | نه آمده بر مراد و نه رفته بکام

ولـه

ای دل بردم غم دگر خون خوردم | کم بیخوری و درد و دارم و کم گیرم
سری که ز ره ز ره می جوئی نه | چون یار ز بیان و کمی خون میخور

ولـه

دل از همه عالم کما گم آمد | کم بخت بر ستگر کمی آمد
ما این همه درد و ریخ اکام | تا آمدن بی کار آمد

ولـه

عمری رفتم چو راه بردم بجای | خود در ره حیا بدو یار نبود

آن مخواهم

ولـه

آن میخواهم که جایگاهی گیرم | در سایه دولتی پناهی گیرم
صد راه بهر ذره چو بر میخیزد | پس من چکنم کدام راهی گیرم

ولـه

امروز منم دوش خود با دید | انسی ز وجود بیکت خود با دیده
در واقعه که شرح می‌توان داد | مرکز متحیری خود با دیده

ولـه

چون عمر شد ز باده انجم | نه سرگشته از هم چه کنم
چون از چه کنم هیچ نمی‌آید | آخر چه کنم بارهم از چه کنم

ولـه

چون چاره خویش بیچ نمی‌دانم | سرگشته تر از همه جهانم چه کنم
در بادیه فنا دوام می‌سوزم | راه از پیش بیش می‌ندانم چکنم

ولـه

دل غرقه سیر صفت خانه | جان نیز ز سوخته بر آتش است
درد از فنا چون خبرم نیست | کارم همه با نظاره با افسانه است

ولـه

از پای در آمدم ز سرگردانی | وز دوست شدم ز غایت حیرانی
از حال دو کون سوزنی بود | ده در یا گشته در نادانی

ولـه

نه در سفرم کسی مدد دهیستم | نه خواب دلم خورم
هر چند که شایسته دلا | نه کار بخت کار برم

ولـه

امروز منم رخان | چه خاصی هیچ بال جای دون
چندانکه چو کوی صدوم | می نتوان شد از غم خون کار
کر سر گشتم از سینه پر خون آمد | آتش بگرید جمله عالم

دردا که ز خود خبر نمی‌باید برد | آغشته بخون جگرم باید مرد
چون زندگی خویش بپایان نبرد | هر روز بنو می‌دگرم باید مرد

ولـه

آگاه نیم از دل جانم که چه بود | ای بی خبرم که چه بود
این میخنم که میزنم که | دین میدانم که هیچ ندانم که چه بود

ولـه

بس رنج کشم طرب نشد ام هیچ | رنجوری ز اسباب نسید ام هیچ
پیش و پس هیچ | کاریست عجب عجب ندیدم هیچ

ولـه

در سرگردانی سوخت جانم چکنم | سرگشته تر از همه جهانم چکنم
می‌سوزم و هیچ می‌ایستم | چون نادانی هیچ ندانم چکنم

ولـه

سبحان الله ز صنعت حیرانم | کز حیرت خویش می‌سوزد جانم
حال دل شوریده خود میدانم | کس را چه خبر ز درد بی درمانم

ولـه

از دنیا فانی چو بیش است | در مقتضی ام خور تو نیست
دردا که برفت جان شیرین از دست | وز سوز درون نشوی نیست

ولـه

امروز منم شیفته حیرانی | نه دین و نه دل که فزونه ایمانی
از دست شده بی سر و سامانی | از پای در افتاده سرگردانی

ولـه

گر چون سازه دیده نگاه ام | گر کل دل بیابان ام
از باطل و حق نیز نگرد دل | صد ره ز تن گرشته برخاسته ام

ولـه

زان می ترسم که بخود مستلم | تا یافته مرگ رسید ناگاهی

ولہ

از همسایم اثری نیست همه وز کار جهانم خبری نیست همه
خونین جگر از این دل جگری نیست همه سرگشته ترا زمن دگری نیست همه

ولہ

چندانکه مرا عقل و بصر خواهد بود در سینه نخورم سخن خواهد بود
امروز درین شیوه که من خواهم بود گر قصه خورم خون جگرم خواهد بود

ولہ

چون بیخبرم از آنکه تقدیرم چیست اندیشه‌ام تا نشکنم بر من چیست
مغزم همه آتش اندیشه بسوخت اندیشه مرا نگشت تقدیرم چیست

ولہ

چندانکه ز هر شیوه سخن میگویم می‌نماید کنه معانی روم
و امروز اگرچه عمر در علم گذشت تقلید نخست و ز را بحوم

باب دهم در شکایت نفس بیمن دولت خویش

کس همدل من نیست ای چو من تنهای نه جامه و نه جای چو من تنهای
در گردش این دایره بی سر و پا یک سروی پای چو من تنهای

ولہ

ای بلبل روح مست لایماندهٔ کاندر ره دام بلا ماندهٔ
خود کرده اندرین قفس تنگ و اکنون که ز گل جدا ماندهٔ

ولہ

ای مرغ عجب ستارکان مرتبه نیست در عز الست عهد در مرتبه نیست
گر جام جهان نمای میجویی تو در چشمه دو قیمتاه در مرتبه نیست

ولہ

ای جان چو تو از عالم بیچون آمد در حسن نهر جهت افزون آمدی
در رو نفس مانده صبر بت تا آنچه تو بی پرده بیرون آی
ای باز خود مباش گمراه اخر با زای بسوی ساعد شه اخر

دل بر چه کرده جستک آدمیم ذرات دو کون مطلب دیدیم
بسیار بخون گشت دراو کار از بس که عجب دیدم عجب دیدیم

ولہ

گر عقل بذات خویش حق خواهد بود در سینه تحیر و طلب خواهد بود
گر همچو فلک بسی بسر خواهم گشت سرگردانی نصیب من خواهد بود

ولہ

نرگس خبری میدهد از بادام هر یک نفس آگهیت از بادام
چون ریستی بجهل فی ام روزی که بعیدی سوزد خامم

ولہ

دریاد به جهان در بی همتای وین دیده پا و سر همتای
ای خلق در این دایره سرگردانی سرگشته ترا زمن دگری همتای

ولہ

من زین دل بیخبر بجان آمده‌ام وز جان ستم کش بفغان آمده‌ام
چون کار جهان همه بی کس بس من بچکار در جهان آمده‌ام

ولہ

ای روح تو بیصفت موصوف آخر عارف شو و مطلع و ذات آخر
چون بار رسید در سلطانی ویرانه چه میکنی تو چون بوف آخر

ولہ

گر در غم روزگار دگر جهی از بهر چرا فتاده چنین بیخبری
ای طوطی جان چه میکنی در قفس کانجا نه شکرستانی بیخبری

ولہ

ای مرغ در این عالم غربت چونی با این همه بیگانه و غربت چونی
سلطان جهان و در بند دم مرو از صحبت نفس شوم صحبت چونی

ولہ

تو یوسف مصر قدسی انجا بخری تا کی باشی درین بن چاه آخر

ولہ

بر جان تنم بهانه‌ها میکردم بر فرقت این و آن شکایت میکردم
ای جان و تنم بیکدگر با تو بسی بر روز جدایی شکایت میکردم

ولہ

با آنکه شبی که مرده با هم بودم با آنکه کمتر پیش عالم بودم
ای آنکه هزار ماه در تو بسی گویی هزار سال با هم بودم

ولہ

ای آنکه درون پرصفت اوصافت بیخویشتنی که عالم خویش منم
هر صفت ترا صفت خوان گردم صورت کن اگر صورت خویشتنم

ولہ

مدبس که سر هیچ آنکه تویی در جسم تمام آنکه تویی
چون جوهر چشم تو شوانی در خود منگر آنکه تویی

ولہ

ای ذات که خویش سمیم بود در جسم مدان که قابل قسم بود
فی الجمله یقین جدا که اسمی کی جا شود در جسم و جسم بود

ولہ

ای سنگ فلک در صفت انجم گرد تا یک مرده که تمام مرده ام گرد
جا نیست کبوتریت پرواز هر گاه که ما دی شود کم گرد

ولہ

جایی که نخست رنگ دنیا او را روشن بکند صیقل معنی او را
هر گز غم دنیا سپارد غم چه بهره بود ز ذوق عقبی او را

ولہ

هر گه که ز خود رسد ز خود بنهان امید همه در دی زمان دارد
و انگاه ز جان آینه سازم وان آینه در پرده جان دارد
هر چند که کار تا نجوست بیان از جزو بسوی کل شوی انگاه

ای جان شریف ز کف ... دماکا در جسم ده عالم معنی گیر
ای جان پاک تمت خودشناس بگذر ز خلا و ز ملا اعلا گیر

ولہ

دلا که هزار باره در خون گشتش وقت که ز خط بخون کشتش
در شاید مرگی جانی دادم بر پیش کرم ز پرده سرون گشتش

ولہ

ای آنکه بقدر برتر از افلاکی می‌پنداری چنین که مشتی خاکی
وز خویش فلکی مند دانی عجبی و گوهر پاکی

ولہ

گر مرغ دلت بشکل ... سایه کند دیج دل تو خرانه راز کند
در پرده ی ز نور معنی ادرا چون شکنه این قفس پرواز کند

ولہ

ای وهم و خیال حسن تو ... بشناس که نیست جان تو در تن تو
ای سر ز سرکه انجان ... ای جوهر تو ... روشن تو

ولہ

جاییکه بنور حق نداره ... از عالم او تمام باند جا
چون ذره سرگشته ... چون گوی که ... بود در خورشید

ولہ

مرده که راه ... خشت در پرده بماند و زند کالی شناخت
هر چند که جاوید ... جسد صدانی لقای جاودانی شناخت

ولہ

از پرده خود برون شو ... زیرا که بدین راه گردی کم و کاست
در پرده چند روی ... در پرده دل شکر اب ...

ولہ

هر خاصیتی کرده دو عالم در جوهر تو زان همه بود است

ولە

هر جان که ز حق حیاتی افتادست / در هر دو جهان نهانی افتادست
هر اوج که هم ولایتی افتادست / در عالم بی‌نهایتی افتادست

ولە

هر راز که هم پرده جان تو شود / آنست که شرح جاودانی تو شود
تا دارد علتی آن تو نیست / هر که گر مقیم آستان تو شود

ولە

تن از پی کار خویش سرگردانست / جان بر سر ره منتظر فرمانست
در قطره مبین که خورد پیمانست / دریا دریا اندرون جانست

باب یازدهم در حقیقت فنا و ترغیب بیان

می شد از پیکر جان توانی [illegible] / اسرار همه جهانی آنی [illegible]
هر چند که در چشم تو کرد بگمان / گر بی خود از زمان توانی [illegible]

ولە

تو بسکه محال رحون [illegible] / قومی خیال سرکون افتادیم
از پرده غیب عکس اگر [illegible] / هر یک به دگر طور برون افتادیم

ولە

ای ذره ز اندازه فزون [illegible] / کم وقت نگاه دار [illegible]
قصه چکنی دراز در غصه بسوز / در [illegible]

ولە

گرم که ز چرخ پرده بر داشته / گر داشته خون جگر داشته
تا خواهی بود بیخبر خواهی بود / ای بیخبر از هر چه خبر داشته

ولە

دردا که دلم واقف اسرار نشد / جان نیز دمی محرم دلدار نشد
چه غصه بود ای دل [illegible] / کین چشم فراز [illegible] بیدار نشد
از معنی عشق اسم می‌منم و بس / وز جان صفت جسم می‌منم و بس

انجا که فروغ عالم جان منی / خورشید و قمر ز اثری [illegible]
در عالم جان جرعه [illegible] جان [illegible] / طاوس ملک [illegible] خوان [illegible]

ولە

تن از پی کار خویش سرگردانست / جان بر سر ره منتظر فرمانست
در قطره مبین که خورد پیمانست / دریا دریا اندرون جانست

ولە

این مرغ دلم [illegible] / در سر [illegible]
هر روز هزار ساله در خود [illegible] / تا [illegible]

ولە

هر که که تو طالب [illegible] خواهی بود / [illegible] خواهی بود
هر چند که دیده تیزتر خواهی [illegible] / در نقطه کور کر ترا خواهی بود

ولە

جانها [illegible] / [illegible]
تا چند ز جان [illegible] / هر ذره درست لیک بسیار [illegible]

ولە

در عقل اصول شرع [illegible] / در شرع فروغ [illegible]
ذوقی که ز شوق حاصل [illegible] / در عقل [illegible]

ولە

تا عالم جهل خود [illegible] / هر علم که در اصل [illegible]
ای بس که دلم [illegible] / در حضرت [illegible]

ولە

هم عقل [illegible] / هم روح [illegible] رفت [illegible] افتاد
گفتم [illegible] / خود [illegible] افتاد

ولە

از کنج [illegible] / گر کنج [illegible] طلسم می [illegible]

ولە

جان گر چه درین [illegible] بسیار [illegible] / موی بند [illegible] موی [illegible]
گر چه ز دلم هزار خورشید [illegible] / از کمال ذره را [illegible]

ولە

دل در ره [illegible] خطرناک [illegible] / جان در ره [illegible]
[illegible] چراغ [illegible] / یک شعله [illegible]

ولە

یاری که دل [illegible] / از خون دو دیده [illegible]
تا کی سر سوزن [illegible] / [illegible]

ولە

[illegible] / [illegible]
هر روز هزار [illegible] / [illegible] شده [illegible]

ولە

از دست تو [illegible] / وز حیرانی [illegible]
وان [illegible] / گو بنده جان [illegible]

ولە

[illegible] / از جان [illegible]
[illegible] / کان [illegible]

ولە

جانا ز غم [illegible] / گر عشق تو [illegible]
هر ذره اگر [illegible] / حل [illegible]

ولە

بیچاره دلم [illegible] / جمعیت آن [illegible]
در تاریکی زلف تو [illegible] / گر تاریکی [illegible] حیوان [illegible]
[illegible] / [illegible]

دل [illegible] از عشق [illegible] / وان [illegible]
[illegible] / در کار [illegible]

ولە

دل خون شد [illegible] / جز غصه انجام [illegible]
مرغ دل من ز آشیان [illegible] / ای بس که [illegible] آشیان [illegible]

باب دوازدهم در بیان حیرت و سرگشتگی

در راه که عقل [illegible] / [illegible]
ای بس که [illegible] / [illegible]

ولە

این [illegible] / میگردانند گرد جهانم [illegible]
[illegible] / واگاه [illegible]

ولە

در حیرانی [illegible] / ما خاک همی [illegible]
بنگر که تو صد هزار [illegible] / این درد [illegible]

ولە

گاه از [illegible] / گاهی چو چراغ [illegible]
حیران شده‌ام [illegible] / گویی که [illegible]

ولە

زلف [illegible] / هر موی [illegible]
گر یک [illegible] زلف [illegible] / صد سود [illegible]

ولە

هم [illegible] / هم [illegible]
می باید بود تا ابد [illegible] / چون ره [illegible]

ولە

چون [illegible] / حل نتوان [illegible] مشکل [illegible]

وله

آنانکه درین درد مرا می‌بینند
چون سنگ سر راه تو می‌خواهندم
در درد و دریغ من سکینی شد
کز هر موی عالمی شبیخون افکند

وله

چو درد تو درمان دل ریشم
هر کس خبری می‌طلبد از کو مرا
جز آتش شوق تو نیست در پیشم
چون از تو خبر دادم خوارم کم

وله

هجر تو هلاک من بگوید با تو
این قصه که در میان ما بود امروز
درد دل من یک بگوید با تو
هر ذره ز حال من بگوید با تو

وله

چون کار زدست کوشش ما بشود
هر چند که صبر کوشش من جانا
چون دیده سفید گشت از گریه
لیکن چو زبان بکند کار چه سود

وله

دل رفت و بکف اسیر تو کرد چه سود
سر دل و جان من برابر گیرند
جان شد که خبر از آنم گر چه بود
زخشم زبیدار نه اشم گر چه بود

وله

هم قصه بار می‌توان گفتن
سری که میان جان و جانان گفتن
هم غصه کار می‌توان گفتن
جز بر سر دار می‌توان گفتن

وله

جائی که رمز قصه آن جا گفت
تا کی گوئی واقعهٔ عشق بگوی
بر هیچ زبان نی با ما نتوان گفت
حرفی که شنیدنی بود نتوان گفت

وله

چندانکه تو اسرار حقیقت خواهی
چون اگر او دست رسم تا ماهی
تا کرده وجودم بدل ای حکیم
انجا سخنی نیست از گوتاهی
کس را بسر موی نرسید آگاهی
چون نیست مرا این محال ای حکیم

دل در سر تو در تو کس با زنیست
گر چه چو سر ملک گشت ازانچه
سر رشتهٔ عشقت سخن با زنیست
چه سود که خود را سر و پا نیست

وله

عالم ز من سوخته جوش بر کی
این غصه که از تو خورده‌ام بگفت
تو میدانی زر دوست دو سخن پر کی
وان غصه که از تو دارم از تن پر کی

وله

غم گشت ورنج داده خواهم مردن
صد سال هزار سال اگر خواهم
ناگفته و ناشنیده خواهم مردن
چون گنگ زبان بریده خواهم مردن

وله

گر جان گویم عاشق آن دیدار
جان و دل من بر کرد آراست
در دل گویم واله آن گفتار
بس کو چو کنم کو بزبان بسیار

وله

در دل این سوختن از خون داد
چون برده مرا اندوه خون داد
دنیا مر نفسم عده بکرکون داد
ببر هر نفس باشم و بسی هم برون داد

وله

خرجان صفت جان که تو آمد
سری که میان من و جانانست
یک روز مدد بشان که تو آمد
جان واند و جانان که تو آمد

وله

در دفتر دل روی بسته سیاه است
در درس بحر عشق در مطلب
دردم زنی از تو بهمه بکم
تو اصلی نقش بکم باید

وله

اول سبل از همه سو تو بود
آخر گفتم بردم ار هستی خوب
داد رده بروی بر کسی و تو بود
خود هر خونی ادر گشتی بود

وله

گو سند سالکان شش توپسی
با فرعونی در جدل ای حکیم

آوازه

وله

آوازه امد مرا که ار جیش آمد
هر عضو را جدا جدا می بر سم
سر طبق پیش من اکنون دوست
ای پسهل و حیات او رسن آمد

وله

هر چند دریغ صد هزار سخن
هر روز هزار بار خود را کشتم
زین پیش دریغ در خار سخن
وین کافر نفس قرارست سخن

وله

تا با سگ نفس همنشین خواهی بود
بسیار بکوشیده ولی ای نشود
وز خوش سرکش خوش حرامی بود
تا آنهمه مردم چنین خواهی بود

وله

نفسی دارم که هر نفس بر کرد
هر چند بجهد لاوش کی دانم
گفتم که زیان خیش در کرد
از یک سخن دروغ فرا کرد

وله

خون شد جگرم غصه خورشها
هرگز نرسد بنوش و تحیه ملم
وز بیم رهی که خیر در پیش مرا
تا کز دم نفس مرد نیش مرا

وله

کاهی سگ نفس شود مرد
گفتی خوشی حریت خوشست
گاهم سر خشم در آتش بود
با این همه ترک در اندرون خوش بود

وله

آنانکه مدام از لی کار شوند
در دوست هزار اشد تا حد
در گشتن این نفس ستمکار شوند
چون مرگ در اید همه بیدار شوند

وله

این نفس فرو گرفته سر تا سر تو
گر آتش ها بسوزی
هر چند کی کمک کن
آلوده بخاست می کو سر تو
هم بوی منی نه نه به خاکستر تو
سجاده تسلیم فرو کن آخر

عمری چو فلک زنگ تنی آسودم
صد بار همه کرد و حیا نم بودم
تا هیچ زمین گنون فرو بسودم
چند انکه شدم حجاب من نتوانم

وله

گفتم شود از نفس پلید دل پاک
اندر حق اکسی که گوئی آسان
در داکه زنت پاک دل اندود و هلاک
کو خود دیات و حرف کج

وله

مردم سگ نفس در دلم باز آمد
هر شب هزار حیلتش بند است
با درد دلم نفس باز آمد
چون روزه در اید گر آغاز آمد

وله

از آتش شهوت جگرم میسوزد
چون پاک شود دلم که این نفس پلید
وز حرص همه عمر تن هم سوزد
هر لحظه تنوری دگرم میسوزد

وله

والا گرنه دنیا و دین هم
چون شیر شکری جو بیم دور ز رنج
با نفس پلید همنشین می‌کیم
صد موش و حیک در کمین می‌کیم

وله

این نفس که از نگاشته اید هم
ای بس که فرو داشتی ای ادرگم
تا چند سر اسر ایشته اید هم
تا بو که فرو داشته آید اخر

وله

اینجا که فنای ما همه یاران باید
یکبارهٔ منی بود گر است دو زخ
ز مانی نفس تر یاران باید
از هفت جهانی که هزاران باید

وله

ای در غم خانه و در آرزو بنازد
کاری گرانست بکر خواه وحوالش
انها و ساران جهان یک تکه نازد
که مرحله بر کن دکه می‌برد

وله

در خانه استخوانی افرا یک
ثوانی ذیست قلع کن آخر

وله

هرگز نفسی راه بآگاهی برد
ما اگر ره بچاه تا ماهی برد
زود اگر چشمهٔ حیوان ...
گر در ظلمات نفس و خواهی برد

وله

ای عقل تو گرد مبتلای خویشی
از عقل فضول هرزه‌های پیشی
هر لحظه ز عقل عشقه در پیشی
فریاد ز عقل مصلحت اندیشی

وله

مایم که از سوخته رنجانیم
از صاف [illegible] درد آشامیم
مانند فلک ز عشق بی‌آرامیم
صد سال [illegible]

وله

درد اگر غذا بود بسیارم
یک [illegible] زناری
پنداشته بودم که مرا کاری
هر کار که دام کار بند اری

وله

مسکین دل من که [illegible]
عمری [illegible] علم [illegible]
از هر چه که [illegible]
فی الجمله [illegible]

باب سیزدهم در معنی آنکه کسی اسرار او وقوف نیابد

مرجان که جهان [illegible]
در [illegible]
بیچاره دلی کس [illegible]
در قطره فرو رفت [illegible]

وله

[illegible] در فروغ خورشید
ممکن نبود که او [illegible]
هر گوشه‌ای [illegible]
[illegible] شاخ [illegible]

وله

کو دل که بداند [illegible]
کو گوش که [illegible]
آنجا جمال [illegible]
کو دیده که [illegible]
چون می‌توان [illegible]
افسوس [illegible]

اگر کس چو سخن [illegible]
اگر تو نی شوی [illegible]
چندان [illegible]
یک کام [illegible]

وله

در دادگری [illegible]
یک [illegible]
صد [illegible]
یک [illegible]

وله

یک عاشق پاک [illegible]
یک سوخته [illegible]
چون بنده [illegible]
[illegible]

وله

بیچاره دلم که [illegible]
ما دست تهی [illegible]
بسیار در افسانه [illegible]
چو [illegible]

وله

گر خلوت نشین [illegible] بودم
گر گوشه نشین [illegible] بودم
در گرد دو جهان [illegible]
دیار [illegible] من بودم

وله

هر دل که بجان طریق [illegible]
در دل [illegible]
اقبال [illegible]
بیچاره کسی [illegible]

وله

مردند همه در [illegible]
کس [illegible]
در [illegible]
[illegible]

وله

گر دیده [illegible]
مستغرق [illegible]
جایی که [illegible]
هر کو [illegible]

وله

عالم همه [illegible]
تو [illegible]

وله

ای دل طلب گره گشای [illegible]
در وصل [illegible]
ای دل طلب [illegible] خاک [illegible]
[illegible]

وله

هر گاه که سر معرفت [illegible]
هر لحظه [illegible]
چه سود که [illegible]
کار آن [illegible]

وله

ای مرده [illegible]
یک [illegible]
بر هیچ [illegible]
[illegible]

وله

چون بسیاری تجربه [illegible]
از تجربه آمده [illegible]
در تجربه [illegible]
خاکش [illegible]

وله

این کار که [illegible]
نه در خود [illegible]
من [illegible]
[illegible]

وله

در بادیه تو نزل می‌باید
در واقعه تو [illegible]
خون [illegible]
در راه تو [illegible]

وله

دل در طلب وصال [illegible]
یکبار [illegible]
چون [illegible]
در راه تو [illegible]

وله

چون خون دلم [illegible]
از خون [illegible]
در عشق [illegible]
کردم [illegible]
جان [illegible]
تن [illegible]

ای جان تو [illegible]
[illegible]
این [illegible]
سلطان [illegible]

وله

چون مرغ دلم [illegible]
چون مرغ [illegible]
گوینده [illegible]
چون [illegible]

وله

گر عقل [illegible]
گر دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

جانا جانم [illegible]
پیوسته [illegible]
چون [illegible]
از [illegible]

وله

یک [illegible]
صد گنج [illegible]
در [illegible]
در خاک [illegible]

وله

در عشق [illegible]
تو علم [illegible]
در راه تو [illegible]
در [illegible]

وله

چون طاقت عشق [illegible]
در درد تو [illegible]
روی [illegible]
[illegible]

وله

در [illegible]
[illegible]
بس [illegible]
[illegible]

وله

کاری عجب [illegible]
[illegible]

[illegible]

وله

آهی که ز دست غم برآرم هر دم
زان آه جهان بهم برآرم هر دم
نه طاقت آنکه با تو باشم همدم
نه زهره آنکه دم برآرم هر دم

وله

هرگز سر زلف تو نیارد دستی
در چشمه خضر تو نیابد آبی
گر خود همه بیشمار گردی پیشی
خاکی که رسید دنیا به هوایی

وله

در بادیه‌ای که عشق انگیخته است
دل مردم شور عشق انگیخته است
در هر قدمی هزار سر کوی بست
خاکش سر که ز خاک انگیخته است

وله

چون نیست جهان جای اگر رسوایی
در جای که هر اجین بجایی
چون نیک کوی مینام اینجایی
بس این همه از بهر چه می‌آرایی

وله

ای دنیا غدار چه خواهی کردن
زین سلسله بار چه خواهی کردن
آخر نه ملک و نه فرشته یکی
این کهنه نه مردار چه خواهی کردن

وله

دنیا که کنی همه سیه فا خواهد بود
در خون همه خلق خدا خواهد بود
گر عمر کر بقای نوح یابی روزی
آخر نه عاقبت فنا خواهد بود

وله

گر مرد جهانی المثل اسکندرست
وان کرده وارث که مکی اکثر
گرد نمایدت اکسیر و زر
همان کرای علاف کارست

وله

چون نیست درین جاه بلا
بر پشتی گنج زمانی پیوست
با هیچ سیاه کاسه‌ای سر بردن
صد کوزه توان گریست در بست
عارف نه خوش نه زندگانی سر
زین نفت هیچ کامرانی برسید

هر روز ز عشق تو از سر گرم
در شب غم تو ماتمی در گیرم
نه زهره آنکه دل به روی تو نهم
نه طاقت آنکه دل ز تو بر گیرم

باب چهاردهم در مذمت دنیا و شکایت از آن

تا کی ز جهان رنج و ستم باید دید
تا کی ز خیال بیش و کم باید دید
ای عقل چو هیچ نمی‌ارزد گیتی
از هیچ چرا این همه غم باید دید

وله

دنیای دنی جسر ای
افتاده هزار کشته در هر سوی
گر نقد شود گدای شادی بکنی
در موت شود جمله بر تهی

وله

دور است جهان چهار دو ...
وین نهای را فانی و دانکاه
چون نیست بود دست اهل کار
هر بود که بود گشت نابود

وله

دنیا که جوی نیارزد در پوست
هر لحظه هزار مور کشته است
هر کس که خدای دشمن است
تو دشمن حق نه چرا داری دوست

وله

ای دل تتق دیو عدار شو
همچو کسی در پی مردار شو
چون خلق چهار جمله کفتار شده
گر تو مردی برین گفتار شو

وله

ای دل غم اینجهان چند خوری
وانده جهان هیچ خوری
در گوشه کلخنی که بو و کنت
این لقمه که آتش است ان چه خوری

وله

یک حاجت سیر ای وای کنند
یک وعده ماستی دو ای
انبت غم ما کرد در ...
ما را بغم خویش تا می‌کنند

وله

زین کشمکش و لما کشته ...
هرگز روزی شادمانی ...

وله

مردم که ز غم جهان آرد دلیم
از زنده کی خوشتن اندر غمیم
غم هم صرف گشت در غم
یک روز خوشم نبود خوش آدم

وله

گر خسته ایم موسی وار
گر کشته نام اوم یحیی وار
هر لحظه سوزنی دگر مانده ما
در رشته بکشم غم دگر عیسی وار

وله

تا کی ایام عاجز و مصطفی
بادم در دست و خاک بر سر
هر روز اگر هزار دریک دست
من زان همه چو حلقه بر در ماندم

وله

امروز منم بجان و تن درمانده
هم من جدا و رنج در مانده
شوریده دل هزار شور آورده

وله

تا کی خورد از جور دل تنگ ستم
خون دل جان از زد خنده کشم
ور دی گر نکوه اگر نیک کنه
خوناب به در دل خنده کشم

وله

هر دل غم زمانه باری دارم
بر دیده و سر مراد خاطری دارم
ز عشق نه ز غمگساری دارم
شوریده دلی و از کاری دارم

وله

با ما اهلی که ما خوش هم خوش هم
افسانه او نیز چو افسون نیم
با ما جنسی اگر دمی بنشینم
حاشا که ز صف دو دو از ره کم

وله

دارم هر غم عمری است بغداد
مردم شده و عمری است بغداد
من از همه غم همدمی می جستم
دل خسته رفت و محو بغداد
در داد اگر از هیچ زده که از کس نیست
جوانه و دریغ که او مانده کس نیست

موسی که بجان مستحق ...
از بهر هلاک جان تن می‌آید
تا چند کمان گشتم کر سر تیر گناه
من مانده ازم سر دل من می‌آید

وله

هر روز در این اره کشته ترم
چون آید و خانه در روزیم
و امروز جهان شده کوی گنی
تا هم چندان چون نکه انکرم

وله

روزی که دل قطره سار خوانه
یک شب که چو دو رای خواهم
چندان که حیات که تو با هوش
هر سود که کن حساب من خواهم

وله

در عشق کسی چون من بکار شود
تا چون دل من دل جگر خواهد شود
بگشاده این بار که من جان نشود
ز کوه بر کوه شد سیار برود

وله

مردم دلی من ز جرع بند تی
هر لحظه سیاری که نه کی دارد
یک قطره خون برای نفد بکو
تا طاقت حادثات چند بی ارد

وله

جزای تو چو توی هیچ خبر
و از اهل نظر هیچ نظر نیست
هر چند که صد نوحه کردم می‌آ
جز نوحه گری کار دگر نیست

باب پانزدهم در بیان محرمان راه و صورت آن

دل خون شد و گشتم این زمان
در روی زمین همنفسی بر زمین
در در دمحاک رفت و در عالم خاک
هم صحبت هم درد هم و از صالحان نیست

وله

سرمایه عالم در پیش نبود
سر دفتر مستی عدمی پیش نبود
با منطقی که غم سر نداد
آن نیز چه گویم جوابی پیش نبود

وله

در فقره دلم جو اهر زاده است
اما چه کنم محرم رازم کس نیست

و له

این هیچ ز کرخات ما که نتوانم گفت — وز شاه ره است پاکی نتوانم گفت
این دم که تراست ما که نتوانم گفت — وین غم که مراست ما که نتوانم گفت

و له

چندانکه بره رو عشق می‌پویم — فردا دم و درد عشق می‌جویم
کو سوخته‌ای که جان او می‌سوزد — تا بو که بداند که چه می‌گویم

و له

کی باشد و کی کاشته‌ام بردارم — وین غصه که [illegible] خواهم برد
آن روز که جان [illegible] — او داند و من دانم و [illegible]

و له

دریای بلا دامن من چون گیرد — سر رشته ز دست داده‌ام چون گیرد
زان روز که زاده‌ام [illegible] — چون مار گشته زاده چون گیرد

و له

پیوسته ز عشق تو ز کار آمده‌ام — سرگشته چو چرخ بیقرار آمده‌ام
چون نامه همی سیه‌روی‌تر — سبحان الله بهر چه کار آمده‌ام

و له

مردی که درین زمانه زاد و شد — نتوان کشش که حال آن دل [illegible]
فلک که بی [illegible] نکرد — طفلانه و طفل از جهان بیرون شد

و له

هر انجمنی در انجمنی مانده‌ام — دائم من و تو در پی تو مانده‌ام
ذرات زمین و آسمان روز و شب — در جلوه‌گری خویش [illegible] مانده‌ام

و له

تو شکر زمین و زمان اگر [illegible] — دلسوختگان [illegible] اگر [illegible]
مردان جهان که شهان [illegible] — کامروز کسان جهان [illegible]
هر کو سخنی شنید [illegible] — بیش است [illegible]

چشمم مثال خسته سر [illegible] — چون خویشتن [illegible]
چون [illegible] — از غصه بسوختم دریغا [illegible]

و له

آنکس که تو گم گشته و نومید [illegible] — حال دل سرگشته بگو [illegible]
درد من و هجر من چرا [illegible] — تو بیخبری از آن چه [illegible]

و له

گر زانکه نه غمخوار کسیم خواهد کرد — دیوانه به کار کیم خواهد کرد
کس نیست که چاره‌گر من امروز — گر چاره به کار کیم خواهد کرد

و له

دردا که نه درد ناکسی می‌بَرم — در شعله همی سوختی می‌بَرم
هر روز هزار رنج می‌یابم [illegible] — اما ز هزار غصه‌ای می‌بَرم

و له

یک دم دل الحق کشتم آسوده نشد — تا خون دلم ز دیده پالوده نشد
سودای جهان که هر زمانی نیز است — ای بس که بسودم و [illegible] نشد

و له

ای آنکه تجلی دل و جان [illegible] — در ره چو قلم بفرق [illegible]
چندانکه ملامتم کنی باکی نیست — تو [illegible] که کار افتاد [illegible]

و له

تا قوت سال مور [illegible] بود — با ملک [illegible] کون [illegible] بود
وین [illegible] که صد هزار [illegible] — می‌باید [illegible]

و له

با اصل تو ای [illegible] کردن — [illegible] کردن
[illegible] کردن — [illegible] کردن

و له

کو مستی [illegible] — غصه درد دلم [illegible]

می‌نوید

باب شانزدهم در معنی فواید غفلت از قناعت خالی

من توبه ز عصیان گناهی نکنم — صد جنت و خلد اش نگاهی نکنم
این رد و قبول از سر رسوم — تا جان دارم [illegible] نکنم

و له

تا پرتو هیبت بعضی عجب کردن — با هستی خویشتن تعصب کردن
چون می‌نتوان قصه بدان لب کردن — بنشستن و دامان عجب کردن

و له

تا بر ره خلق می‌نشینی ای دل — در خود من نگرک خوشه‌چینی ای دل
گر صبر کنی گوشه گزینی ای دل — [illegible] گرد راه کو شه همی چینی ای دل

و له

چون درد ترا نبایه درمان [illegible] — گر شاد شوی ز قطع نقصان است
هرگز ز طلب صبح بجز آتش [illegible] — در اندهی که هرگزش پایان است

و له

زین بیش که تاکنون دل [illegible] — کلی که آشنا و بیگانه [illegible]
چون [illegible] — در کوچه [illegible]

و له

اول دل من سر [illegible] — مردم [illegible]
وآخر چو بدید [illegible] — از جهل [illegible]

و له

در عالم [illegible] — دریغ جهان گنج معانی [illegible]
خوش باش [illegible] — تا کامی [illegible]

و له

از جزو بسوی کل سفر باید کرد — وز کل کلی نیز گذر باید کرد
از کلی و جزوی چو گذر کردی هیچ — آنگاه بکل کل نظر باید کرد
[illegible] — [illegible]

خواهی که [illegible] بیرون — در پرده نشینی و کم آیی بیرون
چون موی که از خمیر بیرون آید — از هر دو هزار عالم آیی بیرون

و له

هر چند کسی کار نکو [illegible] — سجادهٔ تسلیم فرو کن [illegible]
چون شیوه خلق [illegible] — خط بر همه کش [illegible]

و له

ای دل بر دم غم [illegible] — گردن بنه و قفای [illegible]
وانگاه [illegible] — بر زانوی [illegible] خون میخور

و له

ای دل همه [illegible] — در کوی [illegible]
[illegible] — [illegible]

و له

جان خسته [illegible] — خود را [illegible]
اندوه همه جهان تنها میخور — بی شادی خویشتن [illegible]

و له

دردا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

و له

مردی چه بود [illegible] مقام بودن — از [illegible] بودن
[illegible] — نظاره [illegible] بودن

و له

هر پرده که [illegible] خواهد — این پرده [illegible]
در پیش [illegible] — [illegible]

و له

گر صبر کنی صبر کند کار تو راست — [illegible]

وله

تا کی باشی چو آسمان یک رنگ [illegible] — در زیر قدم شو چو زمین [illegible]
گر صبر کنی صبر کند کار تو راست — در پیش چو شمع سر [illegible]

وله

هر روز مرا غمی دگر پیش آید — کان غم ز همه غم جهان بیش آید
گر دل بکشم ز صبر [illegible] آید — تسلیم شود آخر و با خویش آید

وله

خوش حال کسی که [illegible] گفت — صد درد [illegible] گرد [illegible] گفت
اندوه تو در سینه نهان [illegible] — درد تو نگاه داشت [illegible]

وله

بس رنج که گشته ام [illegible] محنت — رنجور برای سبب [illegible] ام
بس [illegible] ام محنت — کار [illegible] عجب [illegible] ام محنت

وله

تا چند زنی ای خسته تو [illegible] — در پرده خود [illegible] و خوبی [illegible]
کشتی نظر بین که یک ذره — چون می نگرند جمله [illegible]

وله

ای دل سخن مکن ز درون [illegible] — از خویش [illegible] مطلوب [illegible]
عمر [illegible] باز یابی [illegible] — [illegible] گوش کردی [illegible]

وله

گر نام و نشان من تو استی — کس غم جان من تو استی بود
ای کاخ که اسرار دل [illegible] — مسمار زبان من تو استی بود

وله

در فقر سیاه پوشیم [illegible] — صافی دل و درد نوشیم [illegible]
چون صبح دمی گر برآرم [illegible] — رسوا گردم [illegible] شیم [illegible]
هر چند که نیست هیچ [illegible] حالی — گر کشته شوم [illegible] ماتمی

گر [illegible] سالک [illegible] — او [illegible] نشست [illegible]
ای [illegible] دیدم [illegible] — [illegible] دادن [illegible]

وله

ذوق شکر از خنده [illegible] آمد حاصل — یعنی که [illegible] آمد حاصل
از آنکه بجائی سر مویی [illegible] — جاوید زبان [illegible] آمد حاصل

وله

امروز دل [illegible] خوش [illegible] — در ماتم [illegible] سیاه [illegible]
چون [illegible] — در [illegible] خویش [illegible]

وله

ای دل چو شراب [illegible] — لب [illegible] آگهی [illegible]
در [illegible] — دریا گردی گر نشینی خاموش

وله

ای دل [illegible] — تا چند غمی [illegible] گوی [illegible]
چو [illegible] آمد — در [illegible] شادی [illegible]

وله

گر [illegible] جوش [illegible] — ای شعله [illegible]
بسیار [illegible] پشیمان [illegible] — گر وقت آمد [illegible]

وله

چون نوح دلم [illegible] — دو کون [illegible]
ای [illegible] گر [illegible] — آمد [illegible]

وله

در عشق تو [illegible] آمد ادم — در [illegible] سپهر [illegible]
چون ما تو [illegible] — [illegible]

وله

کانرا که فرو شد [illegible] — سر بر سران کنج [illegible] حالی

وله

چون [illegible] گشته از همه [illegible] — چون دیگ [illegible] عالم [illegible]
چون می شوا [illegible] — انگشت [illegible]

وله

تا [illegible] بجای [illegible] — [illegible] خاک [illegible]
[illegible] که [illegible] — نظار [illegible] خدای [illegible]

وله

تا کی سخن [illegible] — خود [illegible]
تا چند کنی [illegible] کوتاهی — گر تو سر وادی [illegible] داری

وله

آن به که ز [illegible] کار عالم [illegible] — در دست [illegible]
هم [illegible] کار [illegible] — مردانه [illegible]

وله

هر چند که در کار جهان استادی — [illegible] افتادی
چون روح [illegible] — اکنون تو [illegible] افتادی

وله

گر خواهی که مرد مقبول شوی — جاوید [illegible] خلق [illegible]
[illegible] شوای مشغول — [illegible] مشغول شوی

وله

ای مرد [illegible] — از خویش [illegible]
در باطن [illegible] — اصل نظر تو اهل [illegible]

وله

تا کی دل تو [illegible] جهان [illegible] — چون [illegible]
در [illegible] آسمان [illegible] — تا مرغ دل تو از جهان [illegible]
از [illegible] — از [illegible] زبان [illegible]

دل [illegible] عشق [illegible] — جان [illegible] در [illegible]
سری [illegible] — چون [illegible]

وله

هر چند [illegible] — [illegible]
گر [illegible] — دم [illegible] کاری

وله

از خلق [illegible] — [illegible]
تا چند زنی از دل [illegible] — در ماتم [illegible]

باب [illegible] در فوایه اجتهاد آفات کل

خواهی که دولت [illegible] — [illegible] کام
[illegible] جهان [illegible] — [illegible]

وله

نه جان تو [illegible] — یا طلب [illegible]
در دل [illegible] مشغول — گر [illegible]

وله

در راه طلب [illegible] — [illegible]
در روی [illegible] — [illegible] باد

وله

تا مرغ دل تو بال [illegible] — ای [illegible] تو [illegible]
از عقل [illegible] — کین [illegible]

وله

تا چند [illegible] — نه پای [illegible]
گر دارد [illegible] — نه سود طلب [illegible]

وله

کان چیز که از دست شد [illegible] — دشوار [illegible]

وله

گر مرد رهی راه نهان باید رفت
صد بادیه را بیک زمان باید رفت
گر می خواهی که راه انجام دهی
راهت بسپار در درون جان باید رفت

وله

رعنایی و نازکی رها باید کرد
هر چیز که فرمود قضا باید کرد
جان پیش تیغ قضا باید کرد
تن را هدف تیر بلا باید کرد

وله

تا چند ز هستی و هستی [illegible]
زین مرده دلی مقام [illegible]
در عهد اگر زنده خواهی بود
بهر آنکه [illegible]

وله

آن گنج که من در طلبش [illegible]
وز دیر طلبش [illegible]
وان گوهر که [illegible]
آن می خواهم که جمله بر خود [illegible]

وله

مرغ دل من ز دو جهان شیداست
افتاده ز عشق در سرش سودای
هر لحظه صد هزار عالم بر هم
اما هرگز فرو نیاید جای

وله

با قوت عشق تو بجان میکوشم
با [illegible] بهر زمان میکوشم
صد جلوه [illegible]
وین [illegible] که پنهان میکوشم

وله

در عشق [illegible] خود جان باید کرد
ترک [illegible] دو جهان باید کرد
گر کوه [illegible] جان باید کفت
نی آنکه [illegible] باید کرد

وله

نزد [illegible] وصال [illegible]
[illegible] محال [illegible]
بکدم [illegible]
می باید [illegible]
ای آنکه هزار [illegible] سودا دارد
مردم [illegible] تو [illegible]

خواهی که بحقی بجای برسی
باید که بدنیا بغنای برسی
هرچند که راه [illegible]
میرو تو [illegible] که بجایی برسی

وله

جان را که ز تن رحیل می باید کرد
بر لشکر غم سبیل می باید کرد
دل را بره [illegible]
هر لحظه [illegible] سبیل می باید کرد

وله

جانی دگر است [illegible]
شهری دگر است و پادشاهی دگر است
[illegible]
ما را نظری دوست بجای دگر است

وله

نه جان ره جانان [illegible]
نه دل [illegible]
مرغ دل شوریده من [illegible]
[illegible] جای خود باید

وله

[illegible] دیده به [illegible]
[illegible] نه اقرار نه انکار کنم
هر نام [illegible]
[illegible]

وله

در عشق [illegible] دل [illegible]
در سوختن [illegible]
تا کی ز بهانه [illegible]
در عشق بهانه [illegible]

وله

گر مرد رهی [illegible]
در پای فتاده و سر [illegible]
تو پا بسر راه نه و [illegible]
خود را [illegible]

وله

چون شمع [illegible] خواهی داشت
درد دل بیقرار خواهی داشت
در خاک نشین [illegible]
گر ما تو ز [illegible] خود خواهی داشت

وله

خوش [illegible]
در پیش [illegible]

الثنی

وله

از بس که غم دنیا مردار خوری
نه کار کنی و نه غم کار خوری
سرمایه نواز جمله عالم عمرست
بر باد دهی که غصه بسیار خوری

وله

هرچند که دریای سراب [illegible]
بشتاب که کار [illegible]
گر غرقه شوی [illegible]
بیدار کنی شدی که خواب [illegible]

وله

ای دوست [illegible]
تا کی ز هوا [illegible] کار [illegible]
هرچند که [illegible]
این [illegible] که بر قرار [illegible]

وله

ای بیخبران دلی [illegible]
وز [illegible] خلق زبان [illegible]
چون کار [illegible]
وین کار [illegible]

وله

ای [illegible] ز دست [illegible]
نظاره [illegible] کرمی [illegible]
تو [illegible] که توانی [illegible]
[illegible] چگونه [illegible]

وله

گر [illegible]
بر [illegible]
در عشق [illegible] سرمایه [illegible]
تا [illegible]

وله

[illegible]
رفت [illegible]
مردان [illegible] عالم [illegible]
[illegible] قدم [illegible]

وله

با نفس [illegible]
با [illegible]
گر [illegible]
صد [illegible]
هر کاه [illegible]
تا [illegible]

از دور فلک [illegible]
رسوای جهان [illegible]
از خواب [illegible]
تا چشم زنی [illegible]

وله

کی [illegible]
جان [illegible] خود [illegible]
کار [illegible]
تا [illegible] خود [illegible]

وله

اول قدمت [illegible]
گاه تو [illegible]
گر [illegible]
در کار [illegible]

وله

تو [illegible] عاشقان [illegible]
تو غافل و ایشان [illegible]
بکاری تو [illegible]
[illegible] کار [illegible]

وله

دل [illegible]
جان [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible]
افسوس [illegible]
[illegible] خبر [illegible]

وله

گر [illegible]
صد [illegible]
ای [illegible]
[illegible]

وله

[illegible] خود [illegible]
کا [illegible] دل [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

وله

چون [illegible]
[illegible]

وله ایضا

ای چراغ تعب نقشنه آخر / تا بوده و تا آمده رشته آخر
ای بیخبران از درد کاظلم / خالی بکنار به مجنتنه آخر

وله ایضا

گو جشن و بزم می باید بود / گر بیس و اهل درد میباید بود
ای کار بسر سری بسر می نشود / کاریست عظیم مرد میباید بود

وله ایضا

با تو قدمی بود بد سوز از تو / بزار بود فقط بعد روز از تو
تا بر جایت بگوی از تو / گو کوشت حدیث ای کوار تو

وله ایضا

نه جان طلب رضای او میگیرد / نه دل صفت رضای او میگیرد
هرچند که آن دل تو جای تو نیست / میدان معین که جای دیگر

وله ایضا

شد بر تو جهان بی‌رخ آن ماه سیاه / گو شو که جهان سیاه کرد نگاه
او را تو رای خویشتن مطلبی / بس عاشق خویشتن و چند نگاه

وله ایضا

هرچند که بر روی او جوانی بیم / فردا همه داغ آتشین خواهی
هر روز هزار پرده بر خویش نی / با این همه پرده راحوان خواهی

وله ایضا

ما را خواهی از دل فرزند ببر / مردانه همی خویشتن به ببر
هرچیز که هست سیدار ترا / با بنده چه که نه سروی بند ببر

وله ایضا

دیوانه اگر مقید زنجیرست / سرتاسر کار او همه تقصیرست
تا نشوه تو تصرف در برست / لکنک خیرت که هست دامن گیرست

وله

وله ایضا

از آنکه کلبه مسکنی جبابه / از عمر دراز حاصلی می باید
برتر زده و کون منزلی می باید / ای مرده دلان زنده دلی می باید

باب نوزدهم در آنکه نفس از خود میر زنده نشود

تا هیچ راکنده توانی بودن / حاکم گر بنده توانی بودن
از مکنک چیز باید مردن / تا بو که بمرده زنده توانی بودن

وله ایضا

ای مانده و ز خویشتن جای که رسی / هرگز نرسیده بجائیکه رسی
از هر چه جهان نه شدی پاک زهی / تا بو که رسی بکبریائیکه رسی

وله ایضا

چون نیست کسی که از موی غم تو / جز تو که کند درد و جهان ماتم
ای مانده بسکه ما آوکاه / تا فوت همی شود ز تو مردم تم

وله ایضا

بس رنج و بلا کسی از آن گشته / تا رخت بکو کشته بکشته
زیرا که برای سوزنی هستی ماک / هر روز بسی رنج در آن رشته

وله ایضا

گرجا شو بره دارد خواهد بود / با دوست بهم براه شنی خواهد بود
اندم که شد در حضور او خواهی / فردا همه فراغ آتشین خواهم

وله ایضا

در عشق وجود خود درد است / با بو خلکی جو شعبه در ساخت
زان هر کسی کشتنی وامکی خوددانست / در ما که هر هست در ساخته

وله
ایضا

تا چند ترا ز پرده بیش آوردن / در هر نفسی تو نوز خویش آوردن
دانی که عذاب سخت تو چیست / تنها بودن دمی بخویش آوردن

بوالحسن

وله

بوستن تو بنگ هیک راست / بجهل که قبول خلق اشکال کاریست
میدان معین که در میان جاست / هر جا که خوش آمد ای از یاریست

وله

شایسته انجمال می نتوان / مستظهر کمال می نتوان
گر هرد و جهان است ماکرد / کو کبر که از احوال می نتوان

وله

ما بره و می طرفین رشاید / هندین حرکت خار است اید ل
گر میخواهی که جان در سوند / سو هند زد نیست کار رشاید ل

وله

گر میخواهی که بر رخ خود داری گوش / بجنبی که هوس مرغ و وجود خوش
گر هر دو جهان ح که آید در حوش / جمعیت خود مباد عالم معدوش

وله

هر مرد رهی دی هوا دارسش / بیشت از ره هندی هوا دلخوش
چون نیست بگر گنج دو جهان / بس برد و جهان خوش مالک نفس

باب بیستم در معنی ملت اختیار کردن

جان سوخته ترک گنه می باید / چون شمع سوزنده می باید
کاری برادر آن خدای باشد / تا کاری کشش که شده می باید تو

وله

با العشق زن جان تو آن گفت / در سیاه از سیاه آن گفت
هر ناکامی که هست چون مرد شنید / کاهی صد شش که از آن تو آن گفت

وله

گفتی که نشان ما هست امروز / از من شو جون بشنید که
این نشان کز بسوی خوش / چند اگر بر پیش ای هی خوش
مردانگی طلب کنند چنین یار ترا / مردانه بجان کش چنین یار ترا

از آنکه بجود داد در سکوی / مجهولی و معرفت بسی معتبر
گم شو تو که در مانده بکی / حزنی طلبیدنت خطا و خطر

وله

هر لحظه هزار شکر خوست / جهت نه هر چه عالم خوست
می ما ز بر ز من بکیک / ای درد که در جان و دلم خوست

وله

بگذر ز وصال آن کار / لکن ای نظر جمال بین کار
چون چشم جمال آن در جای / در بیم مراقبت نقش کار

وله

ای آنکه تو گم نشین خود / در پیش همی روی و در پیش
بیرون شده ز خویشتن و / او ما تو حشه و تو ما خویش

وله

تا با تو تویی باشد کی گیری تو / از کس سخنی لعشق بپذیری تو
هر لحظه که حضور او خواهی بود / کار مسری آن دم اگر میری تو

وله

گر جان تو شد نفس مراجان / درد در ده بهجلاد
هر کاهی که ماننده آن طایفه / میدان معین کام ابتان

وله

بشنو که نشان دگی گرفتاری / رتمد هزار عزت انگار
گردیده و در این که دزد / از ملکت جهان کوسار

وله

عشقش بکشند عطار آمد / در عشق ملاکشی عطار آمد راست
افسانه عشق باز ما کی / کین کار بافسانه کجا آمد راست

وله

مردی باید شکر / بر طاق نهد جامه چنین کار ترا

وله

ای کار که صد عالم پنهان ارزد / پیدا نبود مگر کسی کان ارزد
کاری نبود که زر شایسته کرد / هر کو که بدل بر صد جان ارزد

وله

دل رفت خویش از غم اری / پروزی خود زناله زاری
هر گمشده زیر کوهساری / کس سرداری زیر کوهساری

وله

چون در ره دین به پی ردم / نرخاستم و کاری بستم
وامروز نه کار دین سلامم / دانی چونم چو کم بشستم

وله

چون گریه من بسیاری بود / چون ناله من زیر زاری بود
چون من زغم مرگ تو [illegible] / در شهر بصد هزار زاری بود

وله

جانا چو ز غم تو آگاهی شد / دل در سر ناله سحرگاهی شد
کو آن همه دولت و نوای [illegible] / کی دانستی که چنین خواهی شد

وله

از کوزه بسی غنودن ما / [illegible] تو کشش و شنودن ما
ای دی چو ماه کرده در خاک [illegible] / [illegible]

وله

تا چند کشم مرگ تو در دار تو / وین آتش سینه دم سرد از تو
ای چشم و چراغ دوده بر تو / من بردم رنج و حال خود از تو

وله

در ماتم تو خروش بسیار شد / ارواح ز فرقت تو مدهوش شد
دردا که گل از جانب [illegible] / وان بلبل گویای تو خاموش شد
ای ریشه [illegible] هلاک آورده / وان سرو [illegible] بخاک آورده

ناگاه چرخ بر ماه می آورده / بهر چه خط سیاه می آورده
دردا که بگرد خط تو خاک کفن / خلقی که بگرد ماه می آورده

وله

امروز منم که نه آشنایی / نه دانای تمام نه نادانی
شوریده دلی و سینه حیرانی / سرگردان من فتاده سرگردانی

وله

زد من جفا نه دیده ما / در حرف سر [illegible] انگشت ما
کس نیست [illegible] / قصه چکنم غصه تو کشت ما

وله

آن تن که چو پری شودی گر / ای شمع شبی می شودی گر
اکنون بکفن [illegible] / رفتی تو [illegible] گر

وله

تا خاک تو گشت [illegible] / سرخ گل [illegible]
از روی چو گلبرگ [illegible] / برگ گل و [illegible]

وله

در خاک وطن نهاده ایم / وان [illegible] کفن نهیده ایم
[illegible] / [illegible] بستن نهاده ایم

وله

ای آنکه بکل گل و سمن [illegible] / در زیر زمین [illegible]
وی از سر ناز [illegible] / وامروز بخاک [illegible]

وله

از مرگ تو فاش [illegible] / چون تو شدی [illegible]
ای جان و دلم [illegible] / من بی تو [illegible]

وله

بر خاک تو ماه تابان [illegible] / آن روی چو ماه زیر خاک آورده

وله

از گریه زار این گل تازه [illegible] / خندان خندان [illegible]
زان [illegible] بر خاک [illegible] / تا [illegible] گل [illegible]

وله

زین پیش [illegible] / [illegible]
جا بتو بوده [illegible] / [illegible]

وله

گل خندان [illegible] / ما [illegible]
[illegible] / تو در خاک [illegible]

وله

جانان رفتم [illegible] / بر جای [illegible]
ای گل چو شدم [illegible] / [illegible]

وله

در [illegible] / کار [illegible] سوخته [illegible]
هر [illegible] / از دیده [illegible]

وله

خون دل من [illegible] / دریا دریا [illegible]
وانگه [illegible] / [illegible]

وله

ای سوده [illegible] / چون [illegible] عالم [illegible]
[illegible] / [illegible]

وله

گر جان گویم جان [illegible] / در دل گویم [illegible]
وز [illegible] / گر [illegible]
چون [illegible] / گر [illegible]

بشنو [illegible] / گویی [illegible]
آن یار [illegible] / چون [illegible]

وله

چون مردن [illegible] / [illegible]
از بهر چه بود [illegible] / چون [illegible]

وله

روزی [illegible] / کلبرگ [illegible]
باری [illegible] / [illegible]

باب بیست و یکم در [illegible] بتوفیق [illegible]

تا جان و دلم [illegible] / مستغرق [illegible]
وین [illegible] / [illegible]

وله

دریای غم [illegible] / [illegible]
رازی [illegible] / [illegible]

وله

شب نیست [illegible] / روزی [illegible]
[illegible] / [illegible]

وله

گر دل [illegible] / سبحان الله [illegible]
ای [illegible] / [illegible]

وله

هر [illegible] / گر [illegible]
چون [illegible] / جای [illegible]

وله

کو [illegible] / چون [illegible]

وله

هر چند که رشتهٔ امیدم گسلی / از دیده خویش ملامت روی دلی
روی که ز آب دیده‌ام دارد آب / هر لحظه‌ام تازه کند از داری

وله

ای دل که ز شادی غم یاری جست / خون گشت و نیافت آنچه در کار بجست
داغ خون همه در کنار من بگذاشت / او نیز ز چشم من کناری می‌جست

وله

ای دل ز سودای غمش بگریزی / در کشتن خود دست بخنجری
وی دیده تو گرد و گر چه خونش دلم / چون خون تو تا بیری بری

وله

خونی که مرا در دل جانی گوید / صد چندان هم در کنارم گوید
گر قصه بگوش من کنی [illegible] / کانجا که منم هزار در باجان است

وله

گفتم دل من خانهٔ جان است / از دیده خراب است که او طوفان است
گفتم که خراب چشم داری بسیار / در آب کنار چشم درمان است

وله

در عشق توام در یک و تاب افکنده / سودای توام بجور و خواب افکنده
بی روی توام مردمک دیدهٔ من / خون در برش از شراب افکنده

وله

خون دل من تو می‌ستدی بسیار / در داد من بهر دو ستدی بسیار
چون خنده همی دهد اشک که بین / چندان بگریم تا تو بخندی بسیار

وله

ای از رخ خون گلگلات دیده / خار مژه نورده خواب دیده
چون آتش عشق از دلم برخیزد / می‌نشیند که بر آب دیده
تن خاک نشین کنی [illegible] گیرم / جان بستر بسان انتظار آمده گیرم

گفتم که ز چشم خواب باید برد / ورنی غم ز دل خراب باید برد
هندی نگری گفت که [illegible] / این ره خود را باب باید برد

وله

ای دل بردم دوست نکو خواهی / وز دل بر دو عشق [illegible]
وی دیده تو گم کرد که [illegible] / در هیچ زمین [illegible]

وله

هر سیل که از خون جگر خواهد خاست / در وادی عشق راه بر خواهد خاست
هر خوشهٔ گلی که از زبان خواهد رست / بگری که همه ز گریه بر خواهد خاست

وله

یک همنفسم کو که در او گریم من / گر همنفسم بود که گریم من
در روی همه زمین نمی‌یابم [illegible] / خاکی بر روی [illegible] گریم من

وله

ای بسته رخت سرخی گل [illegible] / از شور لبت تلخی مل [illegible]
چون با تو سر سنگدلان [illegible] / [illegible]

وله

تا کی ریزم ز چشم خون بالا / مانای ستم که دست صد بالا
دردی که ز تو در دل من جا گیرد / [illegible]

وله

تا جان دارم خلق من [illegible] / من جان جگرم [illegible] در تو
می‌آیم و همچو ابر می‌ریزم اشک / تا آب نهم براستک خاک در تو

وله

چون چشم بیار رستم تن می‌[illegible] / خون روید از جان [illegible]
چون چشم نگاه [illegible] / هر خون که [illegible] چشم من [illegible]

وله

چون دیده ز خون دل کنارم گیرد / دل نیز ز دیده‌ها کنار آمده گیرم

وله

جانا غم تو ما تن چون موم داشت / در بستر غم ای خاک کوم داشت
تا بر چشم در نیابم هرگز / چشم ز سرشک در دم داشت

وله

تا کی ز تو روی ارزنی باز داشت / سوز دل آه آتشین باید داشت
در آرزوی غرقه خون چشم / تا کی ز توام چنین باید داشت

وله

زان روی که از روی تو چشمم گریست / از گریه تن مردم چشم نگریست
جان بر سر انگشت دل بگریست / از بس که دلم بسوخت چشمم بگریست

وله

چون این دل غم کشم وطن خواهد ساخت / هر دم هزار درد و غم [illegible]
زین خانهٔ تنگ شد صحرا [illegible] / بر اشک سوار گشت خون گلگون [illegible]

وله

از گریه خود بسی بکوی [illegible] / در کوه سرشک هم کوی [illegible]
گلگون سرشک [illegible] / [illegible]

وله

از رشک تو کاغذی [illegible] / تا سایه تو کرد [illegible]
هر چند کنار [illegible] / در [illegible]

وله

دل را که شد از یک نظر [illegible] / بنگر که چگونه باز شد [illegible]
از ناله مرا [illegible] چشم [illegible] / [illegible]

وله

ای دل چو عاشق و شیدا بودی / در عشق ز یک لحظه شکیبا بودی
ای کاج جان [illegible] / من مردم [illegible] دریا بودی
گر چه غم [illegible] / [illegible]

چون شمع [illegible] خوار [illegible] / وآرام و قرار از دل [illegible]
از بس که دیده [illegible] / از دیده به [illegible]

وله

بس سال که خواست [illegible] چشم را / وز [illegible]
از بسیاری که چشم [illegible] / [illegible] چشم را

وله

آن ماه مرا چو خاک ره [illegible] / در [illegible] طلب [illegible]
از [illegible] هزار قطره [illegible] / کان روی که [illegible]

وله

با دل گفتم بسی نهان [illegible] / گر دست [illegible]
دل گفت که [illegible] / زین گونه که [illegible]

وله

شب رنگ خطت [illegible] / [illegible]
در روی آینه [illegible] / شب رنگ خط تو [illegible]

وله

گر هر مویم نوحه کرد [illegible] / از هر مویم ناله برآید [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
آن [illegible] / کامروز [illegible]

وله

ایضا

خونی که من ز دیده [illegible] / مردم [illegible]
تا عشق رخ توام [illegible] / دامن [illegible]

وله

ایضا

ای ساقی جان فزون [illegible] / تا بر [illegible]

باب بیست و دوم در دوری از خلق و ترک دنیا کردن

چون با غم تو دل مرا تاب نبود
در دیده خونفشان من خواب نبود
ای ساقی درد در جامم ریز
تا خون گریم چو در جگر آب نبود

ولـه

گر دل گویم منتهای ترسید
در جان گویم که صاحبش درست
زر سیده بود و درد دوای ترسید
برخاسته رفت و هیچ جایی نرسید

ولـه

جانم ز کسی که کار آگاه نبود
هر روز هزار پرده از هم بدرد
نو سیده ز خود کار به درگاه نبود
در پرده عجب سو تو راه نبود

ولـه

عمری ده بدم اندر حجری
تا آخر کار در کس ده عجز
گفتم که اگر جملگی شستم هنری
چون سر زنان شستم و رازکی

ولـه

اندک که سر اسیر عالم بودی
سر سودای که داشت در عالم
گفته و نه دیدار از همه عالم سود
حاصل باشد ز آن همی بخش دودی

ولـه

در جستن دوا چه توانم کردن
چون جمله سوخته کس کنج
تا از غم تو غم چه توانم کردن
نه سوخته تنها چه توانم کردن

ولـه

در رشته جان آتش همی کنم
وین کاخ شد آمد و نمود کم
وز آتش جان چو شمع تن میسوزم
تا آمده از هم شده هیچ زم

ولـه

گاهی ز قلم نقش خودی کردم
گر آخر عمر گوشه دست دهی
می کشت کز کنون می باید کرد
گاهی برای ملک دی میکردم
نشستم و بر کنار خود میکردم
دل گشت که خون همی باید کرد

دردا که دلم بوی وفایی نشنود
وز غافلکی که از یاد به درست
عمری کشته با کسی آشنایی نشنود
در دو روی عشق مرحبایی نشنود

ولـه

دردا که دلم سایه اقبال ندید
خاک در جهان زفراقش به ره تاخت
در حلق بسی حلقه اشکال ندید
جز باد هوا از سر خوش حال ندید

ولـه

تا خود نه سر دری از سر بگذشتم
هر چه که از لاف تیغ و ریغ زدم
خود را چو نظر چو خاک ره کشتم
امروز ز عجز خود بیسر گشتم

ولـه

عمری سوی محفل معانی بستم
واکنون لوحی کو لوح محفوظ
گفتم بکراز هیچ حسابی نستم
از آن اشک بشستم و قلم بشکستم

ولـه

گر من علمم ز رتبت که همه
صد بار و هزار بار معلوم شده
در حضرت لاف بیش کم به همه
کز هیچ حساب نیستم جنده همه

ولـه

گر عزم فلک کنم چه سامانم
دام که بس و بس هم مراد
ور عزم زمین کنم سامانم نیم
گر جان هم بکرده جانانم نیم

ولـه

زین پیش دلم شسته شده ارام
وامروز که ده مده به جانم
بنهاده شکر فتوی ده اسرارم
کارم بشد و دست به دیوارم

ولـه

زان می‌ترسم که در بلا اندازم
روزی صد ده بیرم ادب ازان
همچو گوی بی سر و پا اندازم
تا بعد از مرگ در کجا اندازم

ولـه

این دم که فرو شده به عالم
تا سر ز کجا همی برآرد باید کرد

ولـه

گفتم شب دوش از ازلی کاریوم
زان میترسم که هرگز افتد روزی
تا تو که دمی محرم اسرار شوم
من در پس پرده نامه به آیم

ولـه

تا کی باشم گرد جهانی گشته
هر گه مرا رنامه غم در ده
بیرون آمدم از جهانی از آرزوی
حاکم که آرزوش هیچ باز

ولـه

یار رفت و نه همی در هم
دل با سر آمدی بیچاره راه
دل رفت و نیافت همی هم
دلشاد نبود آدمی هم

ولـه

اشکم بس و شن منزلم بگرفت
هر لحظه هزار سلکم بگرفت
بر لب بلا آب و گلم بگرفت
دریا که از آن خوش دلم بگرفت

ولـه

بیزار من خواه خسته شود دم من
اندیشه نبود نو سود دم من
نه گمش از خوش نشان سود دم من
افروخته بوده ام چرا بود دم من

ولـه

چون نیست بیاس غمی
ای جان طلب آمده از جان بگسل
دشت که فرش از نوردم جانم را
آنگاه نه به بی من سر کردار را

ولـه

امروز من هست از من بخود مشغول
گردنه ز کار مرده و کوبم معقول
سر آمده و کمتری از جان معقول
خود را بدروغ چنده دارم مشغول

ولـه

تا از چو چینی فتاده ای از هم
گر نیست آن در تو جزی
جز خواهی چو نیست ارم حکم
در حسرت آتش چو جان شادی بهم
باری بتقاضای تا دم بر هم
خواهی ز آتش نیستی ارم حکم

چون نیست طریقی مقصود رسیم
چون هر روز زی نرخه کاهی
آن به که زنا بود غمی زود رسیم
کم مرگ شده اندیم به بهبود رسیم

ولـه

در سرد جهان گشته میخوریم
در حسن جهان مانده ام سرگردان
از آن در رخت دی بنه همی چو لم
بر بوی خلاص خسته میچوریم

ولـه

از مال جهان جز جگری تر نیست
از خویش و خلق بجان آمدیم
انصاف و جوان هیچ کم این نیست
گفته ز سر خلق و دل خوش نیست

ولـه

تا کی بینم ز سردی تیماری
چون عمر شده زین ناله کاری
تا چند کشم زین زبانی باری
آخر کشد آن کنیفم بکاری

ولـه

ای دل تو درین ناز گریز گون مشتی
وین تن تو از تن چو جان
دی حاتم در جان نه چون مستی
سرآمدی خوشه سرون مشتی

ولـه

چون من بکده شکم غلطان دوری
از نامی فتاده ام از دری جای
تا کی ز گران جانی من بر جهد ای
خود را به دروغ خنده دارم زمانی

ولـه

آن مرغ که تو داری همی هست
کبرم که نداده دست در دعی
یک دل اندر گرم موی هست
باری ز خیال وزی دمی ز

ولـه

گر کم شده هزار کارم دای
گر وقت آمدم من باز زنان
تا کی شب بیدن و بیقرارم داری
تا کی شب و روز بیقرارم داری

ولـه

در دریای فتاده ام سرگردان
پروای جواب نیست ارم حکم

وله

چون لاله ز علت ... جان ... / نه ماتن خود گفت ... استاد

ای ... ستاب ... / با یکه که تیغ شوان استاد

وله

گویند مرا از چه سبب ... / از مرگ ... کرچنین می‌ترسم

از وا ... او ... می‌ترسم / وز حادثه زیر و زبر می‌ترسم

وله

گر تن که ز پای او فتاد ... / کودک که بزد ... دست امروز

در هر موی که بود دستی ... / زان دست زدن ... یاد امروز

وله

هرگز ره دین براستی ... / هرگز بمراد دل دمی ... دم

درد اکه ز غفلت ... زوری / رفتیم و ... خصم و خصومت ...

وله

چون تیر حاک ... ماک امد درپیش / تن را ... امد در پیش

تا هر دو ... آب ... واتش دل / چون ... که ... خاک امد درپیش

وله

هر کار ز دست رفت ... / هم عمر عزیز ... وره ... و جوانی

تا جان بود ... عمر ... / از عمر گذشته بر خوردار ...

وله

افسوس کس ... کارم ... / جان و دل ... ام از دست شد

گفتم ... کار ... / چون ... کارم ... شد

وله

چون ... عمر / می‌شوای ... مقیم ... عمر

و ... / زیرا که ... آمد افسانهٔ عمر

زخم ... عمر ... / دین ... سرای ... عمر

وله

بگذر ... حکم ... / ای ... کسی ...

خون ... گشت ... / سنگی بود ...

وله

ای دل همه را بیاز ... / گشتیم و ... جا در ...

فی الجمله ... رفته بود ... / بسیار بکشیم و ...

وله

از آرزوی طمع ... / وز حرص ...

چیزی که شوان ... / ضایع که ...

وله

از عمر که ... بش ... / دیدیم ...

عمری که دمی ... / جون ...

وله

دل در سر ... / حالی سر دل ...

خون ... سید ... / وین قصه ...

وله

درد اکه دلم ... / مهدی ...

دریا ... / ... آمده ...

وله

از گلشن دل ... / وز جان ...

افسوس که ... / در ...

وله

امروز ... / در پرده ...

هر جان ... / ... کار ...

وله

ندار ... / وانکار ...

وله

زخم خط ... دیده / جز حسرت ...

بیکریم ... جهان آورد / می‌برم و ... زندگی ...

وله

شد عمر دل ... / کارم ز رفت ... کار ...

گر راه ... / در عمر که ... بیابان آمد

وله

تن ... اگر ... / حال ...

از پای در آمدم ... / از ... دلی ...

وله

دل ... / جان ... جهان ...

چشمی که ... چشم ... / ... خون ...

وله

عمری که رفت ... / ... و ...

چون ... / ... عمر ...

باب بیست ... در عاقبت و پیری ...

چون ... سال ... / ...

... / چون ... تمام شد ...

وله

گر ... / خود را ...

... / ...

وله

عمر ... / گذشت ...

در ... / شد ...

امام ... آب ... / گره از ... خاک ...

کارم ز دل ... / ...

عمری که ز جان ... / چون ...

وله

زین شیوه که ... / کس ...

چون ... دل ... / کاری ...

وله

افسوس که ... / در محنت ...

چون ... / در حسرت ...

وله

تن ... / ... جهان ...

آن ... / ...

وله

بنیاد جهان ... / ...

چون ... / تا ...

وله

چون روی ... / ...

... سرو ... / ...

وله

گفتم ... صبح ... / دیگر ...

خود ... / زین صبح ...

وله

درد اکه جوانی ... / صد ...

کافور ... / یعنی ...

وله

چون ... / ...

وله

شد عمر ز دست و عقل مغلوط افتاد / با روی سیم و روی زر افتاد
عمری ز سر غفلت و سودا گشتم / تا امروزم کار بکلک ما افتاد

وله

غم از غم سری به بیت و تاب افتاد / وز درج عقیق در خوشاب افتاد
امروز کرشمه چون کشد در مینم / کش سینه امینم کرد و افتاد

وله

آن زلف که مشک اهل جهان بود / وان عارض و زلف کامرانی بود
گر بود کلاه گوشه کام بوسید / آن بود غلط کز جوانی بود

وله

تا کی بهوس چاره به بود کنم / آن به که خوشی چنانم شود کنم
چون عمر عزیز بود سرمایه ما / سرمایه ز دست رفت چه سود کنم

وله

جان از خطر و رسیدن باید بود / دل در غم عشق بیش ازین باید بود
دیدیم ز عالم آنچه دیدیم و شدیم / تا خود چه ز عالم دگری باید بود

وله

تا در بن بحر عشق غرقاب شدیم / کم گشته تر از قطره سیماب شدیم
افسانه کار عشق چون گوییم / کافسانه عاشقان خواب شدیم

وله

جانم ز سپهر در دو کار افتاد / دل در غم و رنج بیشمار افتاد
وین از همه سخت تر که در پیری / کار از دست رفت و کار افتاد

وله

چون نوبت آمد و پیری آمد / دوران ز دل آرزو شکستن آمد
دل از همه برکن که به صد رنج و عنا / بنشین که کنون وقت نشستن آمد
عمری که به صد هزار جان ارزانی / می باز کند خوشی باد و انی

ای دل چو زوال عمر در پیش آمد / عمری که بسر رسید و نابود شد
ای عمر برفت و کنون روی آمد / بر باد نشد ز عمر جز بوی سپید

وله

تن از پی کسب بیسیار فرو می آید / جان از تن مردار فرو می آید
این چاره ارکان هم فرو میریزد / وین هیچ کسان کار فرو می آید

وله

در داور ریا کرد دل غافل ما / تا موی سفید شد سیه دل ما
در داور دریا که بحر دردو دریغ / حاصل ماند همه بیحاصل ما

وله

افسوس که بی بهانه از دست شدم / در زیر سپهر سرنگون دست شدم
در داور ندانست که با حسرت دلم / تا بود دمی بکام نابود شدم

وله

دل رفت و غم گنه کشی باز آمد / تا دوست دمی ز دست کمی باز آمد
خوش باد شب ولی گر آیم / یک روز بکام خوش خوش باز آمد

وله

در داد که زرد روی جهان شده ام / ما نیست که بیچ بر آن سپید شدم
اندیشه ناکرده در آخر عمر / از مای در آمدیم دارو شده ام

وله

رفتیم و نبود هیچ کس محرم ما / غم بود که بود در شب هجر ما
سجان همه سر زده از عمر ما / آید پس ازو بر سر نابد غم ما

وله

می پنداری که بیجز خوان رفت / در بیخبری ز روز بر جوان رفت
چل سال رسیدی که ز آن ارث / ای بی بسر و چنین که برجوان رفت

وله

بر باد مده عمر که بگدم دم از عمر / خواهی که بعهد جان بکری سوده

باب بیست چهارم از ضعف و پیری

شیر اجل چو چنگ زن آید بود / از خاک ... لعل خوا اند بود
از دور امان ... / نشست نه زمین دو کرد زمین خواهد بود

وله

چون روی تو در ملاک خواهد دید / قسم تو دو کرد خاک خواهد دید
بر روی زمین چه میکنی چندین جا / چون جای تو زیر خاک خواهد دید

وله

تا کی بنظاره جهان ای دست / فارغ ز علیم جسم و جان ای
کم کرده کار خویش باز گشت / شد اسیر گریه ... ان عمری است

وله

هر سنگ که بنگشت آمیخته گیر / هر رشته که ساخت انگیخته گیر
وان درج که ماه امانت است / از صرصر مرگ در هم ریخته گیر

وله

بس کن که زبان کوه حه بوسه نیاید / تا از دو جهان مکتب بیاید
از بس که درین بادیه پای سرها / رفتند فرود و هیچکس نیاید

وله

گر بر سر مجنون رسد جانی / کم کرده ستون درج شد
آن مرد که مرد چند روی مانده / خود از دریای شبنمی جوی

وله

در داد که کلیم مثل کلاه / در باد اجل نهاری نزار
آن درد دلم با که بگویم که / شکفت گل و گل بر ...

وله

آه از غم آنکه دور بگذشت رفت / بگذشت جهانکه یاد دیگر رفت
چون گل بجوانی و جهان دیده / که آنسرا و دیگر ... رفت
ای دل بکری رسی سکن و مرحبا / زاری کن جان شیرین مرحبا

کریم که بتو لطف الهی آید / در ملک تو ماه تا ماهی آید
در هر وطنی سرا و مأمن حکمی / هر چند اری که بار خواهی آمد

وله

از آتش دل اگر دو چشم آبی ... / در راه زمانه در خوابی ...
وین خانه که ز ... روشنی / این سقف کرده خرابی ...

وله

که در کوی چشم و که دردستی / بر خاک که تو تکان بجا و پستی
بر خاک تو بکنند نام آن کان / چندانکه تو بر که شکستی

وله

گرم که جهان بکام دهر ... / زلف جو دلبران کشیده
چیزی که تر از دان هوا ... / انکار دان خبر ... رسیده

باب بیست و پنجم در بیان آنکه هر چه در وجود معدوم است

ای جور قسمت گم که آمده بود / جون برفت حسن که دو عوا آمده بود
هر کس که به یک کاشه ای هم / میکوم من خود از جا آمده بود

وله

چانه خاک گشت ان حسن و خوش / وان جسم جو خورشید بیاد ... و خوش
مانند مرغ تن بسل بر مرغ / لحی بطلبید و خاک گشت خوش

وله

ای کرد ماه عالم آرای / هر کس ز قافی ... در ای
ای ... شده ام کشیده جام / وامروز جو موی گشت دریا

وله

میکوم از آن ماه و شکسته گرم / شکر ز لبش می چشم و میگرم
خاکی ... ان رسید روز ... / در دیده خود میکشم و میگرم

وله

کان غنچه خاک برخوام / کمتر جو ای گفت که میبن دیرم

وله

ای بر سر خاک ... وَرسن … می باز نوم خوش که در روح خوش
وآواز آنکه چنینه کرسی رها … بر خویش کی کار داری خویش

وله

بر خاک تو چون بنفشه ام ... … بی برگ گلت چو لاله ام ...
کر از سر خاک تو نگرد ام روی … باد است سرم خاک کجا ...

وله

رفتی و مرا خارش نکشی در دل … در دیده نه اگر هستی در دل
بر خاک تو خون گریه دل است کنم … از دیده رفتی و نشستی در دل

وله

رفتی تو و خون جگر است اوتو مرا … جان بر لب و دل بر خطر است او تو مرا
بگوی ندارم که نه بهشت است … بر هر سر موی تو خطر است او تو مرا

وله

چون من بکجم ساحلی تو حکم … با عقب این نفس عقبی حکم
کو شد درین راه خدا ای دکن … نه دل دارم نه دین و دنیا حکم

وله

تو در انجال خود جدا آمی تو … چون خاک بچی باد بجای تو
کم کاستی شدت ای تحاصل … هر چه که هر خیز بنشینی ای تو

وله

گر در صفت ... نمی جوی … گاه از کف کوزه انه می جوی
جون از سر خویش کی خاست … ای بر ده من بهانه می جوی

وله

تا چند فکر نقش مشغول شوی … گر بر سر کار رو که مشغول شوی
از روز که مرد و شوی بر همه خلق … از روز نه اتفاق مقبول شوی
گر خامش تو عام می باید بود … و بخته نه تو خام می باید بود

ای ماه زمین برج فلک ... … یارب که چه ماک آمدی پاک شدی
تا خورده در آتش هوای ازل … جون باد در آمدی با خاک شدی

وله

ای شب دمت ... … بر خیز که این کر ما را از غم
تا ابر بهار خاک ما بوسست … از خاک تو سبزه همه خطر است

وله

ای کرده بشارت ... … گل کرده زمین دمه بر غم خوش
در راحت و رنج غمگسار ... … خوش بود بشد ای کوه غم بود

وله

ای نور رخت ... … وز مرگ تو آفتاب ...
وین ماه در زیر عالم فانی … در آرزوی تو ذره ذره ...

وله

ای دل نه بکوز ... … بچاره تو اید دل از جس ...
نه کوی تمام و ... … کاه این کاه آمد ... خوای

وله

ای تن ال نا موافقت ... … وزروی وریا منافقت ...
هر فعل که بیکسی ... … کو خلق ... خالق ...

وله

چندانکه بپرسی فراری ... … تا بو سیاه ... کر ...
جون کرد شراب ... … عالم عالم خود در ...

وله

سر دل که تمام از در وی ... … هستی ...
وانگاه اگر ... … در سایه ...

وله

در کوزه نه تمام در ایمان هم … در سر چه داری تمام ...

ای در...

وله

ای دره رکوه دراه دین ... … نه مومن اسلی نه کافر ...
بر ره وی ... … بامنفعه ...

وله

ای دل اگر از کار دگر کون ... … فرداز ...
کانه ... در حلقه ... … کو ...

وله

نه دره اقرار و قراری ... … نه از صفت ...
می باید ... کار تو ... … کوته نظری ... کاری ...

وله

گر بجد دلم ... … تن داده ...
گر زه چکنم زبان ... … کین ...

وله

می در آری ... از من ... … ... آمده ام ... جان تن ...
من ... خواهم در راه ... … تو ره ندهی ...

وله

چندانکه بر ابر ... … این ...
گر من نخوری ... … ...

وله

راهی بکوم ... … بندی ...
جون کار ... … چه کار ...

وله

تا چند ... جان ... … تا کی ...
من خواهم بود تا ... … گر راه ...
خواهی که ز اضطراب ... … وزنی ...

هر چند که رنج ... … سر دل که بر ...
کاری که ... … جون ...

وله

امروز چو جمله عمر ضایع ... … قوه ...
جون ... … هر که ...

وله

خود را چو ز ... … بس ...
آخر ... … معشوق ...

وله

جون بکر ز شوق ... … بس ...
تو صاف ... … من ...

باب بیست و ششم در معنی گریستن و از درد نالیدن

جا که نه جان ... … نه مرد ...
گر مرد و جهان ... … تا تو ...

وله

بوسته ... … دست از تو ...
چندانکه ... … در سر قدم ...

وله

گر من ... … در جان ...
تا چند ... … جون کار ...

وله

از خود ... … امکن ...
یکقطره ... … آخر ...

وله

تا چند کنی ... … گر کار ...

وله

جان مجرم درگاه همی باید بود | دل بر غم و بر راه همی باید بود
از خویشتن و راه نیابی آگه | همرو سوی درگاه همی باید بود

وله

در پیش دل خراب نتوان کردن | بخویشتن خراب نتوان کردن
انصاف که گر سایه در مجنون | در سیر تو آفتاب نتوان کردن

وله

تقدیر چو عاقبت تعلیم چه بود | جز بندگی و رضا و تسلیم چه بود
پیوسته ز دو کلم قضا میسوزی | این کار چه بود [illegible]

وله

کرده ز خدا بهشتی امروز | پیدا نبود خوبی و زشتی امروز
دی رفت قلم آنچه نوشتی امروز | فردا برآید آنچه کشتی امروز

وله

هر دل که ز حکم رفته فرسوده شود | افسوس که فرسوده و بیهوده شود
زیرا که هر آنچه بود خواهد بودن | گر جهد کنی ور نکنی بوده شود

وله

انجا که قرار کار عالم دادند | هر چیز که داد نه بسلم دادند
اندم که ترا خوش نشست ناخوش دست | چون با تو قرار این دم اندم دادند

وله

ای هستی خود دم تو [illegible] | در هستی [illegible]
ای مرد بسلم قلب [illegible] | کین مهره بدست [illegible]

وله

انجا که بعلم و عقل [illegible] | فعل من و تو از من و تو [illegible]
ای دل نه بدست من و تو هر چه هست | من [illegible] کردم [illegible]
بحکم تو هیچ کار شواند بودن | ای حکمت تو [illegible] شواند بودن

از آنکه ز حق روز ازل کار | در [illegible] آمد کار
جان کندن بیفایده کاری نیست | باید که ز [illegible]

وله

عالم همه ز کاف و نون تو آوردن | بس کس که ز خاک و خون تو آوردن
این نقش که هست چون تو آوردی | صد نقش دگر برون تو آوردن

وله

از کار قضا در شب نیست حسود | وز حکم ازل بجز وجود چه سود
تا کی ز سر لوح خوانم بر تو | کز هر چه میرود قلم رفت چه بود

وله

دی حکم حیات تا اجل رانده | کس را چه خبر تا چه عمل رانده
خلقان ز روندها بر سانش نه | هر نیک و بدی که در ازل رانده

وله

تا رفت وجود عدم در کشتند | هر کار که کرده شد همه در نوشتند
سر بر خط لوح ازلی دار و خموش | کز هر چه قلم رفت قلم در گشتند

وله

لغت چه کند چونکه شد [illegible] | باره چه کند چو راه بنماید دست
با نفس بکن ستیزه کین نفس خطا | فرمان نبرد تا که نفرماید دست

وله

جانی اگر از حق خبری میدارد | حقی بخود که نظری میدارد
هر چند که طره میزنی [illegible] | چون نقش میرود دیگری میدارد

وله

تا چند کنم گناه در کردن خویش | وز هم که [illegible] خویش
ای آنکه چو [illegible] | ما را چه گنه [illegible] کردن خویش

وله

چون آمده و شده باختیار تو نیست | ور بود نیم اختیار شواند بود

انم واو [illegible]

باب بیست و هفتم در معنی جدائی دوست و گریستن

ز آنم که هوشیار ز جهات [illegible] | وز هر دین شدن نمانت [illegible]
هر کاری را که باید بکرد دیگر | کاندر دم واپسین امانت [illegible]

وله

گر مرد رهی رخت ز ره باید خواست | سر داد بیاد و سر [illegible]
بار بخ و ملامت امروز [illegible] | ناز و طرب و عیش بفردا انداخت

وله

دیدی تو که محنت زدهٔ شاد بمرد | شاگرد بخوابت و استاد بمرد
اندم مردی که زاد از مادر | این مایه بدانکه هر که او زاد بمرد

وله

دانی تو که هر که زاد ناچار بمرد | جان از چو من و به از تو بسیار بمرد
هر روز بسر صد ره [illegible] | کاسان نبود ترا بیکبار بمرد

وله

کامت همه خوردن و خفتن بود | سیلت همه باشنودن و گفتن بود
بنشین که من ترا در دل خود | مقصود ز ماندن همه رفتن بود

وله

چون شماری که در جهان افتادم | صد فرعونی ز ما بصحرا افتاد
ز شعلهٔ خروشش کردی عالم | کافسوس که کشتی مرا برباد

وله

چون بسیار ضعف دوران آمد | هرگز نبود حد [illegible] انسانست
چند گری مرگ اگر جان دادی | آن میاید که باز خندت جانست

وله

ای جان بسبک روح گران جانی جست | تا رفته و کالبد ازین لنگی
در آمدنت دلی خوش با دنی بود | بس در شدن این دلی تنگی
ای دل همه عیش [illegible] مکن | در جمل پی صورت [illegible] تنگی

دنیا که [illegible] کهنه رباط است | [illegible] باد است
چون صیدی [illegible] فراق | بر هیچ [illegible] باد است

وله

چون مرگ در افکند بخون جگرت | در خاک برده باد دل بر تابت
چون [illegible] | چون می آید [illegible] خوابت

وله

عمری بهوس [illegible] خیره | سر ریز که در فراشتی خیره
زین پیش جهان [illegible] | چون نوبت خود [illegible]

وله

چون قاعدهٔ فنای [illegible] | در [illegible] فنا کار توانی [illegible]
بر خیز [illegible] | چه سود [illegible]

وله

چون مردان چاره [illegible] | یکباره [illegible] چاره [illegible]
[illegible] | انکار بود این همه [illegible]

وله

گر مرد رهی [illegible] | از جان بگذر [illegible]
ای بی معنی اگر جان [illegible] | حاجت است ز تو [illegible]

وله

گفتی تو که مرگ [illegible] | مرگ آینه و فضیحت [illegible]
بگذر [illegible] | شد حاضر انجا که [illegible]

وله

در عالم محنت [illegible] | درد [illegible] خشک [illegible]
آسوده [illegible] | آنکه [illegible]

وله

کوتاهی عمری بکر خوه مباش | چندین امل دراز [illegible] مکن

وله

ای آنکه [illegible] خوش دکنی
وین کار که [illegible] کرزنی [illegible]
از [illegible] بار خواهد [illegible]
هر روز ناکرده جوی جوی دکنی

وله

تا کی ز غم زیان و سود ای آخر
در سینه دل آتش و دود ای آخر
روزی دو درین گلخن پر غم بودی
انگار نبود چه بود ای آخر

وله

چون قاعده وجود [illegible]
بر بنده [illegible] جهان سرای [illegible]
چون دل جهان ای که [illegible]
تا [illegible] سر [illegible]

وله

آن [illegible] غم و [illegible] گرست
ور ناکامی اندک و بسیار گرست
از جمله خلق هیچ این عالم خاک
بادست مراد [illegible] انکار گرست

وله

از عمر تمام بهره بردار [illegible]
هر [illegible] کرد دل مطلب [illegible]
اول ز [illegible]
افزون [illegible] جمله [illegible]

وله

رخصی تو [illegible]
هر کس عالم و تو عالم [illegible]
بر [illegible] تو جا [illegible]
تو خود دگری و خود دگری [illegible]

وله

چون شد همه جانها [illegible]
وانگاه [illegible]
خوش خوش [illegible]
از پس [illegible]

وله

چندانکه ز هر کس دل [illegible]
تنبیه نمی افتد این غافل را
مشکل سفرست این دل غافل [illegible]
چه ساخته این سفر مشکل را
آن خواهد بود [illegible]
[illegible] نیست [illegible]

بهر وجهی که بسته [illegible]
هر کت کند اگر [illegible] خوانی
دستست که پیش [illegible]
تا از تو [illegible] خبر [illegible]

وله

وردا که [illegible] خواهی شد
دل سوخته فراق جان خواهی شد
گر خاک جهان [illegible]
تا باد [illegible] جهان خواهی شد

وله

دل از طرب [illegible] است
وافزونی طلبی [illegible] است
تا چند چو کرم پیله [illegible]
چون هر چه تنیده [illegible] است

وله

جانیست [illegible]
تن زیر زمین [illegible]
[illegible] سکندری [illegible]
پای [illegible] مرد جهان [illegible]

وله

هر زنده که روی [illegible] آرد
[illegible] کمال [illegible] آرد
بر باد ده عمر که هر لحظه عمر
صد ملک [illegible] آرد

باب بیست و هشتم در توصیف [illegible] مجازی

گر [illegible]
که در کف معصیت [illegible]
[illegible]
تا [illegible]

وله

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

گر [illegible]
در دل [illegible]
این دل [illegible]
[illegible]

وله

الانصاف [illegible]
در [illegible]

کرد بیو

وله

کو دل که امید [illegible]
گاه از غم خود میان خون بنشیند
در [illegible]
تا آخر کار [illegible] خون بنشیند

وله

عمری که ز رفتنش [illegible]
بگذشت چو باد [illegible]
شد روز جوانی [illegible]
وز [illegible] شب [illegible]

وله

چندانکه دل من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] هنوز [illegible]

وله

ای دل غم جان [illegible]
[illegible]
بگذر [illegible]
[illegible]

وله

دردا که دلم [illegible]
[illegible]
در بیخبری عمر بپایان آمد
افسانه [illegible] بپایان [illegible]

وله

هر لحظه [illegible]
با جان دل خود [illegible]
این لحظه که [illegible]
تا [illegible]

وله

هر روز [illegible]
[illegible]
چیزی [illegible]
هرگز [illegible]

وله

چون [illegible]
هر لحظه [illegible]
نزدیک [illegible]
کانگاه که [illegible]
در باید که عقل [illegible]
گر کوه [illegible]

[illegible] دل [illegible]
خون میگرید [illegible]
گو [illegible]
چه کار [illegible]

وله

[illegible]
واز [illegible]
چون [illegible]
خود [illegible]

وله

گاهی [illegible] خورشیدم
گه در نقصان [illegible]
هر گاه [illegible]
[illegible]

وله

که گفت [illegible]
[illegible]
جای [illegible] عالم [illegible]
[illegible]

وله

جانان آمد و قصد دل [illegible]
[illegible]
ما [illegible] جان [illegible]
[illegible]

وله

ای دل تو چو مردان [illegible]
[illegible]
بسیار [illegible]
[illegible]

وله

جائی که [illegible]
از حسرت [illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

دل [illegible]
بکنده [illegible]
[illegible]
چیزی [illegible]

وله

گر [illegible]
[illegible]

وله

ای دل دانی که او سزاوار تو هست — هر عشوه فروشی که خریدار تو هست
ای عاشق درمانده چنین بس محنت — دل بر کاری بسند که کار تو هست

وله

ای دل بنهی بس ستم ار افتد — ناخورده می عشق خمارت افتاد
اندیشه نیکنی در کار شدی — باری بنگر که با که کارت افتاد

وله

هرچند که اهل راز می باید گشت — هم با قدم نیاز می باید گشت
تا چند ره هیچ را پایان — چون مسئله ای که را با پایان گشت

وله

جانان ز غمت سوختنی تا جان را — نه کفر که آشتی نمایان ما را
چون دانستی که نیست درمان ما را — سر داده دادی درین بیابان ما را

وله

اینجا که منم پرده پندار است — وانجا که تویی گوهر اسرار است
با این همه پرده گر تو در راه منست — یاد تو رسم باز پسم کار است

وله

گر شادی تو معتبرم می آید — در جنب غمت محتقرم می آید
هرچند وصال در خورم می آید — اندوه وصال خوشترم می آید

وله

ای گم شده در جام تو بحر باقی — نه بینش تو جان عشق را ساقی
روزی صد ره پیاله هم ساقی — لیکن نه تو در سر تو دریای هم

وله

تا دولت سرگشته چه خواهد کردن — وین حال دل که سرگشته چه خواهد کردن
وین قطره که خون ز چشم دانه گشت — یعنی دل سرگشته چه خواهد کردن
بر دل گرمی ز ارم بر جان باید — افتاده درآن گره که بسیاری

گرد همه عمر در سفر خواهی بود — مانند فلک زیر و زبر خواهی بود
هرچند سلوک بیشتر خواهی کرد — هر لحظه ز پیش باخبرتر خواهی بود

وله

هر روز جانی دگرگون برسی — هر شب بهزار بحر خون برسی
گفتی برسی بدو دو ما مسکردم — چون کس برسیده بود اکنون برسی

وله

گر از سوی سرنوشت باید — گر بر همه دل خوشت باید
در عشق گر آتش همه جا کردی — در هیچ کردی خوشت باید

وله

گر جان کوی آمده حیران — در دل کوی ناله و سرگردان
گفتی که بحر معرفت باید — حاشا ترا از این کرم …

وله

در عالم خوف و ز کار بی کارم — زیرا که امید جویاری دارم
چون مردم فرو ترنرم — تا در تو رسم دراز کاری دارم

وله

تا زلف تو در کمند می پیچم — افتاده دلم در بندی می پیچم
هرگز نرسد دست من اکنون — فتراک تو بست بندی می پیچم

باب چهل و نهم در امید داشتن و امیدوار بودن

سر در طلب عشق … — اندوه چو فرو کنی کمان …
گر نیز تو اکنون … — آخر برسد تو …

وله

تا کی باشم که در جهان … — هر صبح نه قطع میکنم شب و روز
چیزی که فلک نیافت در … — من مطلبم باز کجا یابم باز

وله

خورشید به خانه سر کوی … — گر باز شود آن کرم یکباری

وله

گر دست دهد که با تو دم بزنم — آسان باشد …
یک لحظه چنانکه می باید … — گر زیستن آرزو …

وله

گفتم اگرم … — از ترس تو …
گفتا … — چون …

وله

هر شب که … — وانده و تو …
چون … — باری … وصال …

وله

ای … زلف … — ای از لب لعلت …
در … — در کوی تو …

وله

از عشق تو … — چون … آتش …
از خواب … — …

وله

… که همچو آتشم … — در خورد دل …
در هم … — …

وله

تا کی … — جانا ز شراب …
گاهی … — …

وله

… — …
… — …
امروز منم وصل … — …

هرچند نیم … — نومید نیم …
… — کاری …

وله

جانان نظر … — … جان …
زان … — گر خاک …

وله

جانان … آمده ام — … آمده ام
هرچند ز کوی خود … — … آمده ام

وله

روزی گر … — تا چند …
بسیار کشیدم … — آری جانان …

وله

گر تو … — چون …
… — …

وله

عاشق … — سر داد و …
انصاف … — …

وله

جانی … — آشفته و بیقرار …
طفل … — خون …

وله

نه دل … — …
… — …

وله

چون خواهی … — …

وله

جمعیت هزار خسرو خون شد از او
جانیست هزاره رود هزار داد از او
یکقطره خون است دل من زما بی
صد عالم عشق هم افتاد از او

وله

پیوسته نه ندانم بودن
نه رنج گشتن تو توانم بودن
ور سبکتر یار تر از فلکم
با کس ز حور چند توانم بودن

وله

جانا جان عاشق و بیو تو مراست
افتادگی ز سر کوی تو مراست
هرگز نتوان گفت قصص که انم
آن قصه که مار سر موی تو مراست

وله

جانا به دو عمر کوتاه تو ام
دورم ز درت حلقه گوش تو ام
در قعر دلم نشسته سودای
یا بیرون ای یا درون ای تو ام

وله

تن از بر امانت تو خاک در شد
زیر قدم تو باز بین هم بر شد
وان دل که ز آرزوی تو مضطر
در سینه بسوخت خاکستر شد

وله

هم بادیه عشق تو پی پایانست
حد ره محبت تو ای ار غایت
آن کشت که در ره سرگردانست
واره او تو سر گرمانده سرگردانست

وله

جان پیش تو بر میان گر خواهم
مردم تو شوق تو خواهم داشت
بر خاک تو ام دام و خاکم در سر
گر سر ز سر خاک تو بر خواهم

وله

گویای که از دست تو یک لحظه تهی
گو دست که دارد با تو او تختی
ای کاج هزار جان تا مردم
در خاک قدم سایه تو او تختی
از خود خبرم ده که ز تو خبرم
وز آرزوی تو می بسوزد جگرم

بس ای دل خسته تا کجا خواهم
در صاف ارم ز کجا خواهم دید
گر کوشش کنم هزار دریا بهر روز
حاکم زور دشتکی خواهم

وله

ماهر ساعت و چهره جان خم
تا آن ساعت که از غم جان بجهم
خود را شده دور از تو هجور و از نم
بر شمع همی تنم تا جان بدهم

وله

از چشم خوش تو رسیکان دارم
وز لعل لبت بسی حکایت دارم
چون مرغ بدام کرده اندم
تا با تو بسی حکایت دارم

وله

میخواهم خود استوار تا نیزم
میخواهم سوخت در غمت تا نیزم
سر چون شمع در رهت نمانده کار
گر سر بیچم از رهت تا نیزم

وله

ای چهره تو در نظری کان ادم
ای ساه تو در گذری که ان
حالیست عجب ای که یکلحظه
نه با خود و نه با دگری کان

وله

در عشق دل زیر و زبر باید کرد
ره تو نشسته خون جگر باید کرد
گرد و تیره و تو جمعیت آن گرد
سر پایت عمر بسر باید برد

وله

گر دیده تو راه تو انستی کرد
دلرا ز تو آگاه تو انستی کرد
ای کاج دلم چنانکه انجوا
در عشق تو کث تو انستی کرد

وله

چون درد تو را هم مطلبم
کافر باشم اگر دوا مطلبم
چندانکه خوشست درد و عالم گر
من از همه فارغم ترا مطلبم

وله

زلفان تو سر برد جهانی گرم
گر بنشینی باسود رمی گرم

آن شمع

وله

خورشید رخ تو در نظر خواهم
چون غنچه دلم ز نور وز جوا [illegible]
تا من هوس روی تو دارم در دل
خورشید بیانی روز در خوابم

وله

چون ای غم تو بجان تو آلوده گشت
خوش خوش ز همه جهان تو آلوده گشت
در روی تو ابروی تو خوش
ما انش عشق تو [illegible]

وله

گر پیش از تو در وجود آمده ام
گر بر سر آتش جو عود آمده ام
مستی ترا امید هشیاری نیست
گر عشق تو است در وجود آمده ام

وله

نه غیر ترا با تو اثری می بینم
نه غیر تو من هیچ دگری می بینم
هر لحظه مرا بصبر سودا ئی
صبر از تو ز کافری تمام

وله

در راه ترا هیچ سروسامان نیست
این درد من سوخته را درمان نیست
در بوی تو جان بدادنم آسانست
لیکن تو صبر کردنم آسان نیست

وله

تا جان خواهم کرد ز تو میخواهم
می خواهم سوخت با تو میخواهم
نوشا دوری که زنده [illegible] شد درد
نزد ما تو میخواهم [illegible]

وله

قومی که بهم نشسته اند ترا
رهبر دو جهان همی گزینند ترا
تا دیده ترا جان و دل از دست
چون های آرنده چون [illegible] سینه ترا

وله

عاشق که همه جهان و دو تو داد
جائی که ز دست غارت زده تو
سر عاشقی که داشت در سر د جهان
عوض خشت دلی [illegible] تو داد
شوقی که مراد طلب روی تو [illegible]
گر بر گویم بصد زبان [illegible]

جان بسته از قال [illegible]
دل خسته ازین غم [illegible]
جوابش تو ام هیچ نمی باید نیز
یکذره ز آتش تو [illegible]

باب سی ام شوق نمودن معشوق

در عشق ارکس جنون آرم
از آتش و سنگ [illegible] من
کوه کوه سنگ در هم عالم
آن سنگ ز حسرت تو [illegible]

وله

گر کو تو تا تو عشق [illegible]
بس دی سر در [illegible]
دستم نرسد بجان که [illegible]
تا بو که ترا بیابیم جان [illegible]

وله

در بند تو من ز هیچکس صدائی
در درد و غصه هیچکس صدا
گر هستم اگر نیستم [illegible]
عاشق تو ام از تو یکنفس صدائی

وله

گر دل خواهی بیا و بنده بر گیر
دل شیفته شد بیا ز ما [illegible]
در درد خور حضرت تو جان [illegible]
گر هم گرو [illegible] و بر گیر و دیگر

وله

یا نقطه جان تحفه تو کنم
جون داره دل سر [illegible] تو کنم
گر تو مکن رای [illegible] کاری را
یا هر چه کنیم از برای تو کنم

وله

چون مرده زنان قصه بگو
جان در سر جهان [illegible]
در هر نفس هزار جان [illegible]
تا رقص کنان نثار [illegible]

وله

ای روی تو ملک جاودان [illegible]
زنده به تو ام [illegible]
چون مرده جهان [illegible]
با یک موئی [illegible] جهان [illegible]

وله

گر بنشینی [illegible]
بر بست تو ان [illegible]

ولـه

عشق تو بر زر زرنجم بنشین / دربست کر رو بتو چشم بنشین
من آتش دل به بنام ار چه جانی / چندانکه ترا ببینم چشم بنشین

ولـه

ای تیرگی زلف تو ام را آنچه روز / وی روشنی روی تو ام جان افروز
من در شب ار تو روز جو بی / دانی سر دل ام از روی تو خواهی

ولـه

آن غم که ز تو بر دل من خونست / کم نیست که هر لحظه در افزونست
غایب شدم از تو یک نفسم ممکن / انجیز که غایت بر دونست

ولـه

تا بتوانم از آن جمال ایمنم / وندر حسرت رخ تو وصال انجامم
با آنکه وصال تو محالست مرا / دایم من خسته از محال ارزیم

ولـه

ار کس که بی دیدم بی تو / ای بس که بر سوی دیدم جز تو
چون روز قیامتم سر بی آید / تا با تو بگویم انچه دیدم بی تو

ولـه

در عشق توام کارم بهوس یاشد / وین کار بسامان برسد کسی نرسد
گفتم نفسی ز عشق تو به کنم / گر جان طلب آن نفس ندهد

ولـه

چون عاشق و مست تو شدم از کسی / سرگشته موی تو شدم از کسی
با مملکت دو عالم کاری نیست / سودای کوی تو شدم از کسی

ولـه

در کوی تو چون سکندرم است / در سوی تو چون می کرم است
که در سر آن بود که باد تو کنم / عشق به راه جان جانم است
تا روی تو ما را امروز نه بهم / تا زلف تو یک ساعت بهم

تا دیده ترا دیده من دل برخاست / در سوز فرو نشست خاکستر خاست
یک لحظه نخفت تا شود خشنودم / در خواب شد یاد غلام من برخاست

ولـه

ای لعل تو الحکم ایمان داده / گفتم به سر زلف پریشانی داده
تو در پس من و با من دمی منه / از پرده برون نه شوق تو جان داده

ولـه

در عشق تو با عقل چون خواهم کرد / دیوانگی خوش کنم خو خواهم کرد
شوریده بخاک رفت و خواهم / شوریده ز خاک سر بر خواهم کرد

ولـه

بی روی تو یک لحظه نمی باید زیست / زیرا که بجان ای تو نمی باید زیست
جانی که همه جهان بدو می ارزد / بیزارم از او چو بی تو باید زیست

ولـه

جانا بره درازی آیم من / با سینه پر نیاز می آیم من
چندانکه مرا ز پیش خود میرانی / بیش تو بآب دیده باز می آیم

ولـه

با عشقه دست در گسی خواهم کرد / چون لعل تو دل غیر روز بر خواهم کرد
هر دم ز تو سوز تنی کر خواهم کرد / هر لحظه تجلی دگر خواهم کرد

ولـه

قمری دل من غم قد چون سرو تست / در پای فتاده سرنگون سرو تست
و امروز که در معرکه مرگ افتاد / در حسرت آن برد که چون سرو تست

ولـه

چندانکه مرا حجاب منخواهد بود / از جانب تو کتاب من خواهد بود
تا پای تو در رکاب منخواهد بود / سود است در حساب منخواهد بود

ولـه

گر سر و جان بروز جواب / سودای تو سر ننهم

باب سی و یکم در فراغت عاشق از معشوق

ما در تو را انجای ارزانی ایم / چون وصل تو نیست که جز آن جانیم
چندانکه ترا بهر طرف میجستیم / ما را سره کرد دست تا جانانیم

ولـه

اول بسکر کمال چون سی هم / وانکه بیان خاک در خون همه
می ماند نزاری و سبکباری / چون ما بستم خاک رفتیم همه

ولـه

گفتم بعشقم قیام کی بود ترا / گفتا غم من تمام کی بود ترا
گفتم همه نام و ننگ سر بر تو / گفتا این همه نام ننگ کی بود ترا

ولـه

گفتم چو تو مردی کسی در جوانی / بگزید است از دو کون مجهول
آواز آمد که ای همه من معقولی / بیهوده هوا آید و کونی

ولـه

گفتم دل و جان سروکار تو کنم / هر چیز که داشتم نثار تو کنم
گفتا تو که باشی که کنی با من / این من بودم که بر هوار تو کنم

ولـه

چون صبح کسی خیره ام در حد وش / سودای تو هستم ز دو روش
ناگاه چو برق کنده در یکدم / چندان بنه است که به هیچ روش

ولـه

سرگشته زاره و تنم انجاکه منم / دل سوخته جانم انجاکه منم
تو فارغی انجاکه تویی از من / تا آمده طلبم انجاکه منم

ولـه

یک ذره بصلاح سازکاری نکند / یک روز ز حکمت رواری نکند
چون از بس دو سرداری / در بر دو دشمن داری نکند
جان از غم اندوه مردود فتاد / بر تو در رسی چو حوی افتاد

از بس که امید و بیم می بینم / از مردو دل دو نیم می بینم
چندانکه سر کار در می نگرم / استغنای عظیم می بینم

ولـه

گفتم هر شور و هوا افتادی / گر در فتحم غرق حیاتی اری
وشن ز پای سلطان گفت برو / تا کی برسر خطل در آن اری

ولـه

گفتم چه کنی زپای ار می آیم / زان شش غم سر و ز سر می آیم
گفتا چه کنی خاک در من باشی / تا سر روز ده که در می آیم

ولـه

چون یار همی کند همی یاد از من / برخاست هوس برجنگ و یاد از من
مشکل کاری سپید از من / من بنده و یاده و یاد ایشان از من

ولـه

نشسته کشته مراد ام نشده / مخمور خودم که شرابم نده
چندانکه بکوی کسی نی بو شده / چندانکه بخواهش جوابم نده

ولـه

تا ای دل خون بجه کشتی ما را / کار آوردی مرا در کشتی ما را
ما از غم تو فارغ و تو در غم ما / از بس که بسوختی بکشتی ما را

ولـه

گر روشنی جمال خود بنمایی / دلها ببری و دیده ها بنمایی
چون بنده و خود باز هم بگشایی / انگاه ز پرده بیرون آیی

ولـه

نه چاره این عاشق بیچاره کنی / نه غمخواری این دل غمخواره کنی
گر گیم ز پرده می بنمایی بیرون / این پرده عاشقان هر آباره کنی

ولـه

من در طلب توام تو از من فارغ / انگار عظیم شب من افتاده

وله

هر چند نیم بهیچ در محرم تو / تو جان منی چگونه گیرم کم تو
زاهد بشنا که فارغی از غم من / من خام طمع بسوختم از غم تو

وله

گفتم شب وصل از چه می‌سوزم / هر لحظه بصد گونه چرا می‌سوزم
گفتی که ترا برای آن می‌سوزم / تا با تو بسازم و ترا می‌سوزم

وله

چون باد ز من همیشه بگذری چون آن گل / چون خاک هم بیگذری چون آن گل
هر چند که با تو آشنایی گردم / هر روز تو بیگانه تری چون آن گل

وله

در عشق تو سوختم چه سازی تو / در شوق تو مانده‌ام چه [illegible] تو
تو کار بسی داری من غم زده کی / کی بازی دل سوخته پردازی تو

وله

هر روز بجو برده دگر سازی / یاد ارچه ز عشق خود بازی
چون تو نفسی سرشاری با خوشی / هر کس بکسی دگر بکار داری

وله

گر بر چشم با تو سخن راه کنم / با درد تو و عشق کنی راه کنم
با این همه کار و بار فرصت گه کنم / [illegible] دل سوختن را چه کنم

وله

چون هر روز نیست بسر قد و تنم / هر روز تو بنوشتم گفت نباید
نظاره کی ترا سر از دیری باید / اگر نظری تو تیر برباید

وله

کس از پی موقف [illegible] نشان / گر عشق نشان نبرد در چمن جان
من می‌بخوابم سر بمهر [illegible] / خلقی ترا بمی برابر [illegible]
دل سوختگانی که نفس [illegible] / بر بوی وصال ما بمی جا بند

گفتم که رخ غم [illegible] / خود غم نخورد و دلم بسازی تو
وین از همه محنت که بسوزم تو / و ز نازی من فراغی داری تو

وله

مجرم از حجاب من آزادی / در صلح من و عتاب من آزادی
من با تو حساب تا دارم تو / دایم من و در حساب من آزادی

وله

نزدیش و پس تو و پس و پیش ترا است / دوری ز کم و بیش کم و بیش ترا است
در خاطر مجلس تا چه سر کرد / بگذرد از رخ کی که پیش ترا است

وله

تا کی باشم چو حلقه بر در تو / با این سگ چو بیم رخ [illegible] تو
تو بر سر کار و سر بکار آورده / من بر سر خاک و خاک بر سر تو

وله

ای آمده از شوق تو [illegible] / چون روز قیامت [illegible]
آخر سخنی از من بیدل بشنو / تا کی ز خموشی تو [illegible]

وله

ای خون شده در دل [illegible] / زهر غم عشق تو [illegible]
اول چه راز عشق خاک کنی / و آنگاه بباد بر دهی خاک [illegible]

باب سی و دوم در صفت نامه و قاصد و شوق

چندین [illegible] / کس نام نشان [illegible]
پیراهن یوسف است یک [illegible] / یوسف ز نامه [illegible]

وله

چون نیست ز حق [illegible] سوی کنار / خرج خوردن نماند [illegible]
هر کس که بیند کردم کی آن باد / خود بر شده از روی کنار [illegible]

وله

بر [illegible] / بس بسته در [illegible]

وله

آنها که عشق گوی بر دند هم / عشق دو جهان دل بسرند هم
صد بادیه هر لحظه بر دند هم / تا گرسنه و تشنه بمردند هم

وله

گاهی ز سلوک عقل در سودایم / گاهی همه روز چون [illegible]
زان گشت نهان [illegible] / تا در طلبش [illegible]

وله

تو در عشق اوام در غم دوست / هر دم تابی در دل [illegible]
تا چه [illegible] خود بیزار شود / ای معشوق [illegible]

وله

چون کس نه بوصل او [illegible] / تو هم رسی چند کنی ای دل
می‌پنداری که توانی رسید / هر گز نتوان برد ره او

وله

اندر طلب حضرت [illegible] / ماندی تو بسان [illegible]
بگذر ز وجود [illegible] / چندی [illegible]

وله

ای [illegible] / نه [illegible]
[illegible] / [illegible]

وله

ای [illegible] / گر [illegible]
کفرست حلول [illegible] / [illegible]

وله

گر گرد امید وصل [illegible] / [illegible]
عاشق شدن [illegible] / بر دامن وصل [illegible]

وله

دل با غم عشق [illegible] / چون شمع ز سوز عشق [illegible]
گفتم که در وصل [illegible] / از بحر چگونه [illegible]

وله

دستی که [illegible] / از [illegible]
زین عالم [illegible] / چون چند [illegible]

وله

مردان که ز ذوق [illegible] / هر چیز که یافت [illegible]
از [illegible] / و [illegible]

وله

ای دل ز لب [illegible] / موری تو [illegible]
چون [illegible] / هم کاسه جبریل [illegible]

وله

دل گم شده در راه [illegible] / در بادیه [illegible]
تا کی دل [illegible] / تا چند [illegible]

وله

آن ذوق که [illegible] / [illegible]
زنهار [illegible] / [illegible]

وله

چون مهر [illegible] / چون از کمر [illegible]
هر گاه [illegible] / زنهار چنان کن [illegible]

وله

هم هر ساعت [illegible] / هم هر روزی [illegible]
هرگز [illegible] / [illegible]

وله

ذرات جهان [illegible] / اجرای فلک [illegible]

وله

ای کاج مرا دیده و دیدن بودی | تا هیچ مرا گوش شنیدن بودی
در کوری و کری بیاستی بود | کز یک سخن تو ای رسیدن بودی

وله

گر شست بتان بند روی [illegible] | وز سر بابم بند روی سر [illegible]
جز حسرت خون دل [illegible] | در [illegible] که [illegible] نایافت

وله

نه دل دارم نه جان [illegible] توان کرد | نه خرقه نه لقمه و طمع توان کرد
از خورشید کی خلق [illegible] | یکذره ز من [illegible] توان کرد

وله

چون یار نمی کند دمی [illegible] | زین غم نفسی [illegible]
گرد همه عمر کم آید بر من | بر گوش [illegible]

وله

هر جا که فدای دلی [illegible] کرد | از تنگ نظر [illegible] نتوان کرد
از ظرف دهن تو آن که [illegible] | انگشت بتا بموی او نتوان کرد

وله

دل تحفه [illegible] آورد | دل کیست که جان از تو [illegible] آورد
خواهی که جمال [illegible] | ای دوست که [illegible] آورد

وله

ای دل چو حجاب [illegible] در کار است | خون خور که [illegible] است
چون [illegible] و خرقه در بار است | از دیده و نهانست که اظهار است

وله

دردا که قرار از دل [illegible] برفت | خون شد دلم و [illegible] برفت
بر بوی وصال او نشستم عمری | او دست نداد و [illegible] برفت
چون [illegible] بکسی او [illegible] | [illegible]

تا جان دارم [illegible] می بوم | در روز وصال و هجر [illegible]
ان چیز که گشت [illegible] | وان چیز که گم بکردم آن میجویم

وله

دردا که [illegible] شام تر | وز بحر [illegible] جانم نرسید
عمری من تشنه زلب دریای | بنشستم و قطره بکامم نرسید

وله

تا چند ز غم این دل [illegible] | بر چهره ز خون [illegible]
کردست [illegible] | گویا که [illegible] تسلیم کنم

وله

هر عاشق ز آرزوی [illegible] | در [illegible] کوی [illegible]
کرده [illegible] | [illegible]

وله

گنجی بامید خود باید کرد | جان وقف ولای او باید کرد
در هجر [illegible] | با او نفسی [illegible] باید کرد

وله

دل در طلبش [illegible] گرفتارم | جان نیز [illegible] عاشق زارم
کس [illegible] که آن [illegible] | آن لحظه [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]
ای [illegible] | چون باز [illegible]

وله

گفتم جانان [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] صد هزار ای عاقل | [illegible]

وله

چون نیست بوصل او [illegible] | در هجر [illegible]

اول

وله

ایدل امید [illegible] | [illegible]
او خورشید [illegible] آسمانی | تو [illegible]

وله

چون [illegible] از سوی تو | کی چشم [illegible]
چون می [illegible] | این به که دهم جان بسر کوی تو

وله

ای [illegible] طلسم جسم و جان [illegible] | [illegible] زمین و آسمان [illegible]
خورشید هزار سال [illegible] | یکذره ز [illegible] جهان [illegible]

وله

جان نتواند [illegible] اسرار تو | دل نتواند محرم اسرار تو
ای [illegible] | می تواند [illegible] دیدار تو گشت

وله

هر کو دگری وصل تو در خواهد | اول قدم از دو کون [illegible]
صد دریا موج زند از غم تو | این کار [illegible]

وله

ای کاج [illegible] | [illegible] وصال تو [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

آنها که زباغ عشق گل [illegible] | از غیرت تو [illegible]
وای که ز وصل تو سخن [illegible] | تا خاک [illegible]

وله

شطرنج غم عشق تو [illegible] خوشست | در [illegible]
[illegible] خوشی [illegible] | با بی تو [illegible] خوشست
من [illegible] اگر مراد دل تو بودی | کی [illegible] بودی

ای گنبد خاکستری [illegible] | گر در خون گشته [illegible]
از [illegible] | از [illegible]

وله

ای بس که ز شوق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

جانان رخ [illegible] | [illegible]
وصل تو [illegible] نتوان [illegible] | [illegible]

وله

گر در طلب [illegible] | در کوی تو [illegible]
کردست طلب بوصل [illegible] | [illegible] عمر [illegible]

وله

هر گه که [illegible] وصل [illegible] | شب [illegible]
چون [illegible] | چون گرد [illegible] از تو [illegible]

وله

ای خود چه عجایب [illegible] | هر لحظه هزار شور انگیخته
دیدار تو [illegible] | صد پرده ز [illegible]

وله

حاصل ز غم عشق [illegible] | [illegible]
بر بوی وصال تو [illegible] | [illegible]

وله

گاهی [illegible] | گاهی [illegible]
چون [illegible] دو جهان [illegible] | در [illegible]

وله

گردم بمحال عمر ضایع [illegible] | از وصل تو [illegible] حاصل بودی

وله

تا پاک کردد این دل از دست / دستم نه به بر سر کوی تو نشست
تا عشق تو بر جم زند هر چه کرست / نه پای سر موی ز سر موی تو رست

وله

جان تو چو جست از دل شاد و خفت / دل نیز مجر من فرو داد و رفت
وانکس که نشان وصل تو جست / در وادی جان که از پی جان دو یافت

وله

چون کل بویم بو بتو از وی بویم / چون مردم رو بتو از دیده پویم
چون کو سر وصل تو بکری آرم / هر لحظه حکایتی از و میکویم

وله

هر چند که نیست در ره تو ادب رفت / مرد آنکه هزار زوی دل نیافت
چون وصل ترا افزای آن رفت / دل در طلب تو خوشتر از عمر شتافت

وله

چون نیست بهجر ترا امان باز / من چون کنم که بهجران باز
تا کی باشد ظلم ده ارجان باز / چون کم دکر غم خورده از آسمان باز

وله

می شناسد کسی نشان من و تو / بیرون جهانست جهان من و تو
دایم چو تو نامی و من با تو هم / دوری چه افتاد من و تو

وله

چون وصل تو مجنم آشنای آمد / هجر آمد و دام بی وفایی انداخت
کر من بسکرم نکوی [illegible] / انرا که میان جدایی انداخت

وله

تا ای رخ یار مجمر کم شسته / رخسار تو [illegible] کم بسته
این دره بین که باد سر بی رخ / خود کشته خود عالم بسته
نه هیچ جنت بهایی خیزد / نه نیز چو من [illegible] کاری خیزد

مردم ز تو در دیده خوابی بود / هر لحظه مصیبتی دکر خواهد بود
چون نیست بحسن وصل تو را [illegible] / در ماتم تو عمر بسر خواهد بود

وله

از روز که عشقت اندر آمد / هر چند که دیده پرده دار دو [illegible]
داری چو مرا بیکه کر مستوری / تا با تو کسی نمی تواند پرداخت

وله

ای جمله اشارات در اموزم از تو / پیوسته بجوزه و لابجوزم از تو
نکته ای خوشتر چون [illegible] / صد کونه جهانیست منوزم از تو

وله

در عشق تو صد هزار جان داد [illegible] / تن در عشقت باد به هجران داد
چون نیست که [illegible] وصل / خون کشت و بعد هزار خواری جان داد

وله

اول غم کار جهان باک شدم / وانکه ز غمت با دل غمناک شدم
دستم چو در وصال نرسید / سر در کفن هجر تو در خاک شدم

وله

یکتا بودم در تا [illegible] / در سلطانی کدای تو دم را
در لذت قرب مجلس [illegible] / چندین الم جدایی افتاد مرا

وله

هم عمر سو بتو تا حشر بردم / هم لوح دل از نقش جهان ستردم
ز امید وصال هیچ چون بیرون / صد بار آنه مرادم و هیچ نبردم

وله

کر قصه دلم متعجم میدار [illegible] / که خود بحوان ز چشم میدار [illegible]
چون میدانی کر تو [illegible] خوشتنم / از سر چه خوشتنم میدار [illegible]

وله

من خاک تو [illegible] توبیدی یادم / نرسم کرمیان با غباری [illegible]

وله

چون من بخلاف تو کردم کاری / از بند و خواد کرفت آزاری
هر روز جهانی بس سکس خواهی / باز هم خواری فروختن کمیاری

وله

ای کشته دلم از تو دم آتش کاهی / در هر رک جان من باتش رای
چون میدانی که در دل آتش دارم / تا اندوه کمتری خوتش خواهی

وله

عشق تو که همچو شمع سوخت مرا / بی صبری پروانه در آتش فروخت مرا
چو تو برایکان کر الم [illegible] / تا آتش شمع وار تو بفروخت مرا

وله

تا جان دارم سر و فای از من / ور جان [illegible] تو دارم
تا کی برسی که [illegible] دل / چون در همه طاق ترا دارم من

وله

خون تا خوردی از دیبات ترا / زانست که زین میوه و باغ است ترا
اینست که تو حرام خوار افتادی / ورنه همه خونهای حلالست ترا

وله

در کوی تو جان کوشه نشین مانده ام / وز زلف تو طفل خوشه چین مانده ام
بیدار نشسته چنین مانده ام / در خواب کنی مرا چنین مانده ام

وله

خون تا خوردی از دیبات ترا / زانست که زین میوه و باغ است ترا
اینست که تو حرام خوار افتادی / ورنه همه خونهای حلالست ترا

وله

در کوی تو جان کوشه نشین مانده ام / وز زلف تو طفل خوشه چین مانده ام
بیدار نشسته چنین مانده ام / در خواب کنی مرا چنین مانده ام
چون دل ز غم عشق تو یکبار برد / شد آتش غمت سر تو آسمان برد

کر ما بجز از غمت شماری نبود / کرد دره ما سرد و غباری نبود
سنک غمت کر راه اهانتی / دور از غمت تو مرا کناری نبود

وله

از دل کرمی که در هوا تو مرا است / در بند کشت [illegible]
چون از آتش فراغ [illegible] / این بنده چون فرو [illegible]

وله

کر هیچ نظر کنی بروی [illegible] / ور هیچ کذر کنی بکوی ماکن
ای زنک جو کار تو [illegible] / کر تا نقشی بسکنه سوی ماکن

وله

تا کی نفسی از صبر در دم / خونابه سرشک سرخ زند در دم
چون هست دل از آتش سرد / بیهوده بود بر آتش بسته زرد

وله

شب نیست که از دل [illegible] آرم / در دل ام آتش [illegible] آرم
تا چند کنی خون جکر در چشم / من سوخته این چنین خوار ام

وله

تا کی نفسی از صبر در دم / خونابه سرشک سرخ زند در دم
چون هست دل از آتش سرد / بیهوده بود بر آتش بسته زرد

وله

شب نیست که از دل [illegible] آرم / در دل ام آتش [illegible] آرم
تا چند کنی خون جکر در چشم / من سوخته این چنین خوار ام

وله

تا کی [illegible] زاری [illegible] / تا کی سوزی ز آتش جان جکرم
آخر نظری کن که [illegible] / خواهی که نظر کنی بیانی از دم

وله

وامروز هست که برون آمد / از دست صبر روی بر تو آن [illegible]

وله

در عشق تو من گریه چو مجنون میکردم — وز دوری او عقل برون میکردم
دیرست که دل خون من از شوق — در خوش شدی [illegible] میکردم

وله

دیوانه شوم زلف تو زنجیر کنم — بر زانکه هوای عقل او تدبیر کنم
در عشق تو هر حیله که می‌اندیشم — از پیش نمی‌شود چه تدبیر کنم

وله

ای دوست طریق تو نیاز انگیزم — هستی که به یاد تو ز سر برخیزم
من خاک توام تو باد داری — چون خاک توام پای من برخیزم

وله

دل به ز تو دلدار نباید هرگز — جان خوشتر از آن یار نباید هرگز
با جمله خلق اگر در آمیزی تو — کس شیوه تو باز نباید هرگز

وله

بس تیره بماندم ز طنازی تو — پس خون فشاندم از سرافرازی تو
تا کی باشم محو طفلان درون — نظاره کنان بوالعجب بازی تو

وله

نه مرهم خود که چاره خود خواهی کرد — نه چاره بیچاره خود خواهی کرد
بر جز که بیچاره کار تو شدم — بیچاره کسی که چاره تو خواهی کرد

وله

در تشنه دلم بکنار آخر — لطفی بکن و حجاب بردار آخر
چون شمع بسوختم ز هجر صد بار — یکبار بکن بسوز و یکبار آخر

وله

تا در دل من آتش عشق تو فروخت — از [illegible] بد جهان [illegible] بر دوخت
به جمله کار خود بکوشم با تو — در دو تو مرا اگر عشق تو سوخت
من با تو چنان [illegible] — کاندر تو [illegible]

گر در تو ام ز پرده [illegible] — گاه از غم تو روده دل گرد خون
هر روز هزار بار چون [illegible] — بسیار کرده اند عشق تو ام گردون

وله

امروز چنین [illegible] — در پای فتاده [illegible]
کشتی بس ازین کار [illegible] — دیدی که گرفت [illegible] از توام

وله

جانا بکنه زین کوی ما گذری — برگیر قدم بسوی ما گذری
در حال نگاه بستی [illegible] — آخر بگذر روی ما یکباری

وله

گر جان گویم [illegible] — در دل گویم ز در برون [illegible]
زاو در ده تو [illegible] — زیرا که همه [illegible] آورده [illegible]

وله

تا چند من [illegible] — تا کی گشتم [illegible]
نا خود دی بخودم [illegible] — گر هیچ نگویم تو همه میدانی

وله

از اده دلم کام و زبانم [illegible] — وز فرقت خود [illegible]
فعل همین [illegible] — برده و دلم بخش تو جانم [illegible]

وله

هر لحظه همی بشنوم می [illegible] — هر روز بتو می [illegible]
چون با من [illegible] — از بهر چه چندین جگرم می‌سوزی

وله

تا کی دل و جان مستمند کم — وز آتش عشق بند بندم سوزی
چون جامه فکنده [illegible] — چند م فکنی و چند م سوزی

وله

تو نیز بمانده و خودم ناله کنم — اندوه بماند و چه می‌فرمایی

وله

گری تو دم خون جگری نخورم — اتش همی سوم بخون جگرم
در کار تو هیچ گونه‌ای می نرم — سرگردانا که من نگار تو رم

وله

سرگشته و سرگشته توام میدانی — تا چند بخون جگرم گردانی

وله

ایضاً

هر لحظه بسوی کس شبخون آری — دست از دو جهان [illegible] المجنون آری
گر ناله کنم که پرده بر گیر آخر — حیزی دگرم ز پرده بیرون آری

وله

ای هر نفسم غم جگر خواری حیف — مردم بتو ام شوی که عاری حیف
همواره ترا ناز و مرا زاری — بوستیم تو [illegible] و مرا زاری حیف

وله

دیدار فکنده مراد [illegible] — گر شب نهی [illegible]
هر لحظه مرا شیوه می‌اندازی — [illegible]

وله

عشق تو که [illegible] قلم انداز — چون شمع سرم [illegible]
هر که که [illegible] — تا چشم زنم در عدم [illegible] انداز

وله

از اگر ز دریا [illegible] گوهر است — همچون گوهرش [illegible]
من خود بودم [illegible] — دیوانگی عشق تو در من باقیست

وله

در عشق مرو گرفته [illegible] — تا در غم عشق راه ننمود بکنیم
گرد در همه عمر دیده ام [illegible] — عمر است که گشته [illegible]
سودا بتو ام [illegible] — باری بشنو [illegible]

گاهی بر خویشتنم بخوانی — گاهی ز در خویشتنم برانی
ای عشق تو کیمیای سرگردانی — وی کو [illegible] تو در بادیه حیرانی

وله

گر رانده و مراد [illegible] — گر غمزه [illegible] جگرم میدانی
وین [illegible] — میدانی [illegible]

وله

گر با من [illegible] کنی همسایی — گر چون شمعم بسوزی و بگذاری
هر شب [illegible] — هر روز بتو در غلغل اندازی

وله

گر جمله عشق بر دل مجنون آرد — گردد خاکم نشانی گرد [illegible]
چون [illegible] — هر روز [illegible]

وله

ای در ره عشق تو زنی [illegible] شده — دل از غم تو دست تهی [illegible] شده
هر گاه که در کنار دل [illegible] — دل از میان برون [illegible] شده

وله

صد باره کشیده ام ز [illegible] — خوارم کرد [illegible]
عشق [illegible] — انگاه مرا چه سود از [illegible]

وله

در عشق تو ای خلاصه [illegible] — با خاک یکی شوم [illegible]
کشتی [illegible] — من چون [illegible]

وله

گر عشق تو چون حلقه [illegible] — گاه از بد و نیک [illegible]
هر دم [illegible] — هر لحظه [illegible] عالم [illegible]

وله

در خاک [illegible] — چون خاک شدم [illegible]

کردم

وله

سودا بتو کاری بخطر خواهد کرد
قسم دل من خون جگر خواهد کرد
فی الجمله مرا زیر و زبر خواهد کرد
این میدانم تا چه دگر خواهد کرد

وله

گر غره زنی و بلند رایم با تو
گر دست بگاوه در سرایم با تو
سر و دستی دگر آیم با تو
آخر بکدام در درآیم با تو

وله

زان بگرفتنگی همی خوش بیم
تا من نفسی … همی بیم
در پرده برون همی فکند …
تا من سه ام گر کنم …

وله

جان میسوزد ز غم تا کی از این
دل می ندهی چپک تا کی از این
بگرفت ملال پیش ستم تا کی از این
فریاد ز فریاد رسم تا کی از این

وله

هم دیده مراد دمی باید داشت
هم تو بزبان دمی که باید داشت
گفتم جانا چشم من از …
گفتا چه کنم چشم نگه باید داشت

وله

ای هر نفسی جلوه گری افروخت
گر در خاک جلوه گری گه در خوت
همچون تو بجبری …
از لطف جهانیان که ما کو نیست

وله

گاهی سخن تو … بجستی
گاهی سخن راز نهانم بجستی
گر دل ببری هزار دل را بجای
در جان ببری هزار جانم بجستی

وله

در هر جزوی که بود وابستگیم
از جمله برید کشتی پیوستگیم
دیوانگی عشق تو از یک جز
خوناب همی کنند پیوستگیم
در هر جزوی ترا احتمالی دگر است
بر سر ورق از حسن تو خالی دگر است

عشق تو بنقش … افسون کرد
ما عقل ز من برد و مرا مجنون کرد
من هر چه گرد آشتم …
اما همه روز دست … دگر کرد

وله

گاهی بخودم بار دهی مستی
گاهی بخودم دور کنی بستی
گاهیم جان کنی گرم …
تا هست جهان … رهان بستی

وله

چون داد دلم بسیلم …
جز درد و دریغ حاصلم …
گر صد دل من شود دل …
دل باز چه خواهم کرد …

وله

چه عشوه و دم بود دگر دلدارم داد
دل برد و به دلبرم قرار … داد
گفتم که مرا به پیش خود راه دهد
از بی رحمی خود دشنام ندارد

باب سی و سیوم در صفت شکایت معشوق

خورشید رخت ملک جهانی …
در بخت کنج …
صد جان بام ز غم عشق تو هر روز
گویی که غم عشق تو جان می‌بخشد

وله

از بس که شکر فشان …
گویی همه جهان شکر خواهد …
هر چیز که میخواهم …
گویی شکر از لب تو دارم …

وله

ای خوش دل … دو جهان غم تو
وی … دو جهان … غم تو
انجیر که آشکار …
تعلیم سبق از دهانم غم تو

وله

یکذره ز عشق تو بصحرا آمد
تا این همه گفت و گوی پیدا آمد
جان نعره زنان …
دل رقص کنان بر سر غوغا آمد

وله

هر با قفس یار توبکالی دگر است
بر سر ورق از حسن تو خالی دگر است

وله

سرگشته تست نه فلک …
گردون ز تو گشته سرگردانی
تو خورشیدی حالی میان حالی
خورشید که دید در نهانی

وله

جانا چکنم چو عشق تو جانم بس
درمان چکنم درد تو درمانم بس
در عشق تو صد هزار درد از آن
یک درد که … کرانم بس

وله

هر شب که سیاه وری شبیچون زلفت
بنشینم خون بچو رم چون زلفت
تو شاد بزی که در هوای غم تو
کاری که مرا نماند بیرون زلفت

وله

درد تو که در دلم گهی جان بود
درمان من … سرگردان بود
چون درد تو از برده دل …
تا در نگریستم همه درمان بود

وله

رنج تو بصد گنج مسلم ندهم
ملک غم تو بمملکت جم ندهم
چون درد تو درمان دلم خواهد بود
یک ساعت درد تو دو عالم ندهم

وله

ای بیکس کس دلم … تو خون گشت
واو آواز …
گر بر من دل سوخته خواهی گشت
گر خواهم مرد جان فدا خواهم گشت

وله

جانم ز جهان قصد وفای تو کند
دل ترک دو عالم از برای تو کند
بر تارک مور شهید …
هر زنده که هر لحظه هوای تو کند

وله

دیریست که سودا تو در سر دارم
وز عشق دل سوخته در بر دارم
در راه تو گشت هر دو …
هر لحظه تو مذهب دیگر دارم
در عشق تو جان …
وز خلق همه مراد … می باید

ای باد تو آب زندگانی ما را
اندوه تو عشق جاودانی ما را
یکذره بجز تو در برده جانی
خوشتر ز نعیم جاودانی ما را

وله

جز روی تو تحفه ای …
چون شمع ز سوخته …
گر بنشینی با تو نشستی دارم
بنشینی با تو …

باب سی و چهارم در صفت شکر معشوق

من عاشق و تو … کامم
در عشق تو نیک نام … ام
گر خلق جهان شادی …
من تا جان دارم غم عشقت خوردم

وله

گر ماه بزیر میغ … آشتی
بس سر که بزیر میغ …
وز درد و دریغ جاودان … دل
گز درد و دل دریغ …

وله

بوسی … جان …
در پیش سخن ترا خواهم خواست
گر خواهم و گر نه …
گر خواهی و گر نه … خواهم خواست

وله

دلها که بجمع نزد …
خود را قربان …
بر جمله خلق …
تا آن همه جان نثار روی تو کنند

وله

چندانکه دلم سوی تو شتابان …
هر دم کاری دگر …
من گم شده ام تو گم …
در هر چه نگه کنم ترا …

وله

ای قاعده عشق تو جان افزایی
غایب ز حسن تو جهان آرایی
سلطان جهان …
گر صبر ده مراد … تنهایی

وله

چون دره تو و خود من …
در کوی تو تنها روم می باید

وله

گر جان مرا سوا تو الهی مستان
گر نفس مرا بصد تباهی میکن
تو آن منی چنانکه دانی میکن
من آن توام چنانکه خواهی میکن

وله

کو هیچ رهی که جز بنادانی نیست
کو هیچ قبولی که در آن دوری نیست
در جلوه کبریای تو هر آنی
لیکن جلوه کبریای تا حدی نیست

وله

عشقت بازل ازل بی همه
یک ساعت باد علم و عمل می
هر اشکالی که در همه عالم
در نقطه هستی عشق حل می

وله

در گوشه عشق سرو پایی نیست
گر زانکه کسی نه بلای نیست
ان او لیز گر تا جان می
تو می مانی مدام ما می سوزم

وله

ای سرو کشته جانی از تو
اندوه تو در دل جانی از تو
گر هر شوان فشانی از تو
غایب شو این زمانی از تو

وله

جانان ز غم عشق تو سر گردانم
من در طلب تو و تو بی جانم
کشتی تو بزرگ حاکم تا بر هی
چون من ساحل جان ای تو جانم

وله

سرها تو بیا زم کلاه من نیست
چون تو نیرم شد و من نیست
گر ملک دو عالم بسر گردد
جز خون نخورم زانکه رهی نیست

وله

هم ای دو جهان تو بی تو از دو جهان
من خواسته تو بهم از دو جهان
گر جو بجو دم کن در باد دهی
یک جو کم و بیش کم در دو جهان
جانان جانم ز فقر در پای حضور
در عجب عشق ای جنان نور

وله

از بس که شدم ز عشق تو دیوانه
اندیشه ام ار دو عالم کم و بیش
در سر خوری بنگر این دل به
این حیرت بیش مند و در و یش

وله

از خود برهانم اگر بس بهم
جان و دل من باش کی جام
خوش شوم ز دم بکش که تا خود هم
با خویشتنم بگر که خویشتنم

وله

در عشق تو است جان نکرده ام
پروانه صفت های از بر جام
در عشق تو سر چه داشتم جانا
در باختم و عشق دگر خواهم جان

وله

افغان ز هجران تو ای تو دم
چیزی گر کسی بیافت جام
با خاک ره تو رخ بخون شویم
هم با تو ز تو وقعی کم

وله

گر پیش تو چون قلم بسر می آیم
گرا زنه به و یک بخبر می آیم
با عشق تو دست انگری ام
بر بنداری که زر بری ام

وله

از درد خودم چو چرخ سرگردان کن
وز درد خودم بسر و سامان کن
هر گاه که درمان دلم نخواهی
درمان دلم ز درد بیدرمان کن

وله

در عشق تو دل انفه سنگ
از فرقت آبا بقدم در کلام
دانگاه که در بلای عشقت
از تو بیلای دل بلای دل اوست

وله

هر روز مرا با تو حسابی دگر است
هر لحظه مرا تازه عتابی دگر است
لی یاد تو از طلوع دل بر خوردم
هر دم که مرا آورم رنگی دگر است

وله

گر حد دل من کار دارد دیگر
یک لحظه ز خاطرم جانم

وله

سودای سر سودا تو خواهم کردن
در حجره دل جای تو خواهم کردن
بر گیر ز رخ پرده که بی رحمت جان
دل غرق تماشای تو خواهم کردن

وله

تا کی باشم بشهر مستی ای تو
افتاده به بازار هستی ای تو
گر تا لبم ز کلبه به پستی تو
قارون گشتم ولی مستی ... تو

وله

هر گاه که جوری خوشی رخ ای
بر عاشق شهر گرد و شی ...
بی شهر بگردم ...
تا تو کرم را خانه فرو شی ...

باب سی و پنجم در صفت آمدن معشوق

دوش آمد و بر گشاد صد پرده ناز
در پرده بسی جلوه گری کرده آغاز
در داد نه کرای ما مانده باز
هر خنده خوش خانه ما پرواز

وله

دوش آمد و دل از دو کمانی بگشت
با باده بکف کرد خرابی کشت
در سینه جانم فلکی گردان کرد
بس گرد فلک جوا ... کشت

وله

دوش آمد و گفت حکایت ...
من در غم تو دوری ...
دیوار حکایت ... رخسار
این خانه دل ... باز دهی

وله

دوش آمد و گفت خانه ما ...
ره وش بکن ای یگانه ما ...
و فرصت گرد گشتی ...
تا کی گوی فسانه ما ...

وله

دوش آمد و گفت او ...
خواری طلب و گرد سرافراز ...
میدان که تو ساربی ...
هر جا که روم ازین ... ما بنگر
دوش آمد و گفت ای ...
گاهی ز فلک کرد بین ...

گر من بچنین عاشق ... ره ای
بودی که تر ... پسندیده ای
در مثل تو در همه جهان ... ای
بر صد شادی غم تو گزیده ای

وله

دل از غمت چو سرو پا میدارم
وز خلق جهان چشم ... میدارم
در شادی و غم چون ... سالی
هر غم که بمن رسد ... میدارم

وله

جانان همه ام درد ... بود
در هر منزل مرده ... بود
ای جان دلم گر ز تو غایب ...
هر جا که شدم دل ... بود

وله

دوش آمد و گفت ... صبح
تا جان به هی بدست ... در گو ...
چون هم... منقطع دنیا صبح است
از تو همه را ... صبح می ...

وله

دوش آمد و گفت ... اذان ...
گر خاک ... تو چون ...
بر من ... از من ... صبح ...
چون ... صبح شدم ...

وله

دوش آمد و گفت ... تنها
گر قطره نباشی چه دریا ...
هر کرد جهان جهان ...
هر جان و جهان ...

وله

دوش آمد و گفت گرد تو حلقه کنم
پیراهن خوش ... کنم
مان بجز ... دل از آن ...
تا ... خوش ... کنم

وله

دوش آمد و گفت ... دل
آن بر ده ... که خود ...
چون ... جهان ... دل
... نشان ...

وله

ساکن شو ... خوش ...
ما ... چنین ...

ولە

دوشش آمد و گفت چون دل از من [illegible] | در بزم کی افتاد بهر روش ما
از خویش چو خسته و ناسی نفسی | بی خویشتنی بکن دمی با [illegible]

ولە

دوشش آمد و گفت [illegible] | کو آن همه جستی و جای [illegible]
دستی که [illegible] | گردون در خاک [illegible]

ولە

دوشش آمد و گفت [illegible] | ای کار شکسته در همه کاری [illegible]
هرگز بگشایم [illegible] | در حلقه زنی کار نداری [illegible]

ولە

دوشش آمد و گفت [illegible] | در ده همه سال راه خواهی کرد
نه سود طلب [illegible] | گر کار رسد باید خواهی کرد

ولە

آن بت که دلم عاشق جانبازش بود | جان شیفته زلف سر افرازش بود
گفتم که [illegible] | دوشش آمد و [illegible]

ولە

دوشش [illegible] لطف [illegible] | چون [illegible]
من بی سر [illegible] | ای کار بگو که باز خوابت [illegible]

ولە

دی رفت و دلم [illegible] | بر خاسته [illegible]
و امروز همی آمد و [illegible] | فریاد همی کرد که فریاد رسم

ولە

دوشش [illegible] زلف در تابی | بسته چو مراد [illegible]
گفتا که بر تو خواهم آمد فردا | گفتم که اگر [illegible]
امشب نگاهی [illegible] آمد | چونست که ترک [illegible]

دوشش آمد و گفت [illegible] | آن لحظه که [illegible]
گفتم چه کنم که با تو در سوزم | گفتا که ز خود ببر [illegible]

ولە

دوشش آمد و گفت [illegible] | جان می سوزم و [illegible]
بنشین تو که [illegible] | تا [illegible] بیرون می کنم

ولە

دوشش آمد [illegible] | آرام ز عقل [illegible]
چون حیرت [illegible] | در خواب خوش [illegible]

ولە

دوشش آمد و گفت [illegible] | با هم بودن [illegible]
خورشید [illegible] | خوش [illegible]

ولە

دوشش [illegible] در دل [illegible] | گفتا که چه [illegible] در این تنهایی
گفتم که [illegible] عشق تو [illegible] | سودای خویش [illegible]

ولە

دل [illegible] لعل [illegible] | جان [illegible] زلف [illegible]
خورشید [illegible] | تا روز [illegible]

ولە

دوشش آمد و گفت [illegible] | از خویش [illegible]
می توان [illegible] | گر من [illegible]

ولە

امشب [illegible] | و ز پرده [illegible]
نزدیک کسی [illegible] | چون باز [illegible]

ولە

در بازار [illegible] | ز آنست که در خانه [illegible]

دلش [illegible]

ولە

دوشش آمد [illegible] | در عشق وی [illegible] دل [illegible]
گفتم [illegible] | گفتا که [illegible]

ولە

چون [illegible] جهان [illegible] | پروانه ای جان جهان [illegible]
خورشید ز خجلت [illegible] | [illegible]

ولە

همچو تو [illegible] | بر [illegible]
همچو تو [illegible] | چون روی تو [illegible]

ولە

ای واقعه عشق تو کاری مشکل | خورشید رخت [illegible] جان [illegible] دل
هر کو نفسی [illegible] خورشید [illegible] | دیوانه شود اگر [illegible] عاقل

باب سی و ششم در صفت زلف و روی معشوق

ای زلف تو صد دام [illegible] | جان همه عاشقان [illegible]
هر جا که بدید [illegible] وجود [illegible] | [illegible] روی تو [illegible]

ولە

زلفت [illegible] | در [illegible]
از سایه زلف تو [illegible] | گر سایه [illegible]

ولە

چون [illegible] | [illegible] آفتاب [illegible]
خورشید که [illegible] | شد ذره [illegible]

ولە

ای گم شده [illegible] | کوی [illegible]
خلق از نظاره تو [illegible] | تو از چه نظاره [illegible]
گر چه [illegible] | از وصل تو [illegible]

دوشش [illegible] | دو کون [illegible] جان و دل [illegible]
چون من [illegible] | من آمده و تو جای من [illegible]

ولە

چون روی [illegible] | صد پرده [illegible]
امروز همه جهان [illegible] | [illegible]

ولە

در کوی [illegible] | ور ز روی تو [illegible]
از روی تو [illegible] | ور [illegible] خورشید [illegible]

ولە

[illegible] | وصل تو [illegible]
از [illegible] رخ تو [illegible] | انصاف [illegible]

ولە

جانان [illegible] | بگذر [illegible]
گفتم که [illegible] | هجران تو [illegible]

ولە

پیش تو سرو [illegible] | با قد چو سرو [illegible]
[illegible] | ماننده [illegible]

ولە

گر [illegible] | [illegible]
چون زنده [illegible] | وقت [illegible]

ولە

[illegible] عارض [illegible] | چشم [illegible]
[illegible] دل [illegible] | با خون [illegible]

ولە

از روی تو [illegible] | [illegible]

وله

ای نرگس تو [illegible] خاریده و سرخوش — جانم ز جهان [illegible] تو مدهوش
زانگه که بناگوش تو سیم [illegible] — عقل از من [illegible] حلقه در گوش

وله

بی [illegible] تو زیستن [illegible] آید — [illegible] زیستن دریغم آید
چون نیست زمانی [illegible] نظر — در تو نگریستن دریغم آید

وله

خورشید که چرخ [illegible] آورده — [illegible] که را [illegible] آورده
چون پیش رخ تو [illegible] — [illegible] لاف دروغ زرد رو آورده

وله

لعلت که [illegible] دل و دین [illegible] — گر چون گل [illegible] آدم
گر خوبی [illegible] سیاست [illegible] — [illegible] رخ تو بنده ی آدم

وله

گل را چه محل که نه رخسار تو است — در باب سخن لعل شکربار تو است
خورشید جهان [illegible] — در صبح طراوت رخسار تو است

وله

گر سرخی لب [illegible] — سر سبز خط سبز تو [illegible]
آفاق ز روی [illegible] — خورشید [illegible] اعظم [illegible]

وله

ای لعل و لب شکرستان [illegible] — ای [illegible] جهان [illegible]
گوینده جهان به رخ او باید [illegible] — [illegible] جهان [illegible]

وله

از روز که روی دوستان [illegible] — از [illegible] نشان [illegible]
از مردم چشم [illegible] — سنگ نیست که [illegible] جهان [illegible]
اول که به [illegible] — صد وعده وصل [illegible] داد

تا حلقه زلف [illegible] دیدم — [illegible] در کشش دیدم
تا روی خوش تو [illegible] — دور از [illegible] چشم [illegible] دیدم

وله

ای حسن تو در حد کمال افتاده — شرح رخت [illegible] افتاده
خورشید که [illegible] — از شرم رخ تو در زوال افتاده

وله

ای نرگس [illegible] — نو گشته گلی تازه ز [illegible] تو
در صحن نگارخانه چین [illegible] — صورت نتوان کرد به جای تو

وله

تا روی چو آفتاب [illegible] — از [illegible] جهان [illegible]
از [illegible] — تا [illegible] نقصان [illegible]

وله

گاهی ز سر زلف [illegible] — گاهی [illegible] زنیم
گفتی [illegible] — از روشنی روی [illegible]

وله

ای کرده رخ [illegible] — [illegible] بود
صد معنی [illegible] صفات [illegible] — در روی [illegible] بود

وله

بگشاد و رخ [illegible] می آید — سرمست ببازار چرا می آید
می آید [illegible] بوستان گل می خندد — آری چه توان کرد مرا می آید

وله

آن ماه که [illegible] — تا کرد دل از دیده خود گم ما را
از بس که [illegible] — از دیده [illegible] ما را

وله

وافوز [illegible] — یعنی که ترا وعده [illegible] خواهم داد

وله

زلفت [illegible] گرد — بر دامن [illegible] گرد
گر من نگری [illegible] — [illegible] گرد

وله

دل [illegible] — سر بر خط [illegible]
[illegible] زلف تو دل ما [illegible] — ما را جگر سوخته [illegible]

وله

تا سر زلف [illegible] افکندی — بر ماه نقاب عنبرین افکندی
تا تو سخنی ز زلف [illegible] گفتم — در چشم [illegible] افکندی

وله

شب نیست که از تو [illegible] — تا دست [illegible] زند
زلف تو [illegible] — تا دست [illegible] زند

وله

زان خط که [illegible] — خون شد دلم [illegible]
گفتم که [illegible] — [illegible]

وله

چون گشت [illegible] — هرگز [illegible] ز سر زلف تو دست
[illegible] — [illegible]

وله

هر کو رخ تو [illegible] — در لعل لب تو [illegible]
وانکس که سر زلف [illegible] — کافر [illegible] مسلمان [illegible]

وله

مشکین [illegible] — بس [illegible]
[illegible] — [illegible]
گفتم [illegible] — [illegible]

دل داده ام [illegible] — [illegible] کردم
نام تو [illegible] — در حلقه زلف [illegible] کردم

وله

جانان ز همه جهان [illegible] — سر بر خط [illegible]
[illegible] — [illegible] زلف تو [illegible]

وله

زلف تو که چون مشک [illegible] — [illegible]
زان گشت [illegible] — از بس که [illegible]

وله

در زلف اگر [illegible] — [illegible] این دل [illegible]
با تو سخن زلف تو [illegible] — زیرا که [illegible]

وله

گر لعل لب آب حیوانم داد — [illegible]
زلف تو [illegible] — [illegible]

وله

ای خاصیت لعل تو جان [illegible] — تا کی ز سر زلف تو غارت کردن
خون [illegible] هزار عاشق [illegible] — هر دم سر زلف [illegible] کردن

وله

بوئی که ز زلف مشکبو [illegible] — [illegible]
تا زلف [illegible] — [illegible]

وله

چشم تو [illegible] — [illegible]
چون زلف [illegible] — [illegible]

وله

زلف [illegible] — [illegible]

وله

دل روی بر آن لب افراز آورد
هر شکن زلف تو صد ساز آورد
روزی که سر زلف تو مویی برتافت
سودا شنوائیش می نیاز آورد

وله

تا زلف ترا بخوان دل افتاد
دل در سر زلف تو بصد جا افتاد
از بس که سر زلف تو را دیده چشم
دم دم سر زلف تو دریا افتاد

وله

ای بیخبر از رنج و گرفتاری من
شادم که تو خوشدلی بخواری من
تا غمزه بخون دل من بگشادی
در زلف تو بست نکونسازی من

وله

تا زلف تو در رخ تو ماه سر شد
گویی که هزار ماه شکار شده
زنجیر سر طره مشکین تو گشت
بر تابش خورشید خبر نامه شده

وله

چون شکن خط تو سایه در ماه فتد
خورشید ز زیر سایه در می افتد
زیبنده تر است موی تو ماری
کان موی سیاه بر تو در می افتد

وله

ای برده دل برده و نوازش بوده
جان همنفس تو راز بوده
من چون سر زلف تو بخاک افکنده
دست آویزم زلف پریشانت بوده

وله

گر لعل لب تو در شمارم داد
زلف تو شکستی بسیارم داد
با لعل لب تو کار با خون بود
زلف تو بسر تاب در کارم داد

وله

هر روز به پیش زلف تو کاری نیم
وز حلقه خوش شکن کاری نبیدم
چشم تو که در جان سرم افکند
هر لحظه ز غمزه ات کاری نبیدم
خشم بهمت که فتنه انگیز است
جانم ز میان جان بدو شستافت

لعل تو گر از قید دلم خواهد رست
گر زلف تو از بند دلم خواهد رست
از زلف و لب تو دلم [illegible]
تا بشکنم و خنده دلم خواهد رست

وله

در زلف تو حلقه دیگر گونست
هر حلقه او شکسته صد صد خونست
می نتوان گفت وصف زلف تو چونست
آری ز حساب عقل من بیرونست

وله

گر کشته شوم کشته بنام تو شوم
ور بنده کسی شوم غلام تو شوم
چون بسته ام از زلف تو می ترسم
بهتران بهتر که صید دام تو شوم

وله

تا در خم زلف خم تاب افکندی
تن سوخته را بغداب افکندی
در زلف سیاه تو جهانی است
کان زلف سیه را بتاب افکندی

وله

زلف تو دگر ز دست بگذارم من
تا تو که دل از بند برون آرم من
گویم که دل مرا چرا اندیشی
گویی که برو دل کی ز آرم من

وله

بیچاره دل من که غم جان سوخت
در درد بسوخت هیچ پایانش نیست
گفتم که بسر زلف تو دستش گرد
در پای فکندی که سر آنش نیست

وله

تا کی کمر عهد وفا باید بست
زنارم از آن زلف دوتا باید بست
چون کار مرا زلف تو بگشاده
دل در سر زلف تو چرا باید بست

وله

لعل تو بصوت عیسی دم زند
رای شکری با جام جم زند
وین من زره تو گل [illegible]
صد تیر زند که چشم تو هم زند

وله

وابروی تو زخم [illegible] خاک
کابروی تو پیوسته بخون [illegible]

وله

هم زلف تو از روی دل [illegible]
هم خط تو از چشمه لب [illegible]
وان نرگس [illegible]
گر باده بخور دست [illegible]

وله

تا ابروی طاق تو کمان افتاد
تیر مژه جست او سزاوار افتاد
در من نگه کرد و دمار [illegible]
گر ابروی تو گره بدین کار افتاد

وله

تا غمزه چشم تو ره زندم
صد تیر جفا بر دل آگاه زدم
من سنگدل و ستمگرت می [illegible]
بشتاب که سنگ سیم را خوانم

وله

زلف تو بهم در او فتاده [illegible]
گر شیشه که سر نهاده [illegible]
جان مژه [illegible]
تیر مژه تو آب داده [illegible]

وله

خط تو دولت خال او را دارد
یا دانه مرغ دلم [illegible]
بیمارستان چشم بیمارت را
وز زلف تو زنجیر [illegible]

وله

گفتم که کس ابروی تو موی [illegible]
تیر مژه و کمان ابروی [illegible]
چشمت ز نهان حال کشاد از [illegible]
بگریز کزان کمان [illegible]

باب سی و هفتم در صفت چشم و ابروی معشوق

دایم کمرت در [illegible]
وز چهره تو رخ [illegible]
نرگس مست [illegible]
هم بستم وهم [illegible]

وله

ای مورچه خط که بدمیدی
برگرد دهان خط کشیدی
گویند که بر ره [illegible]
ای مور بماه چون رسیدی
گفتم ز خط تو بوی خون [illegible]
وز خط تو عطر [illegible]

در عشق تو عقل و هوش [illegible]
جان مست ز باغ [illegible]
عقل من دلسوخته [illegible]
گر چشم تو عقل و هوش [illegible]

وله

آن درد که از تو حاصلم [illegible]
ور از دست تو [illegible]
تیر مژه از کمان ابروی [illegible]
چند انداز [illegible]

وله

چون خط خوشت [illegible]
تا چند کنی قصه بجان [illegible]
ابروی تو بر من که کمان [illegible]
از بهر چه [illegible] کمان [illegible]

وله

چشم خوش تو [illegible]
از [illegible]
تیر مژه است [illegible]
[illegible] مژه تو مژه [illegible]

وله

گفتم خط مشکین تو بر ماه [illegible]
گفتا بخط مشک [illegible]
گفتم زهی کمان ابرو که [illegible]
گفتا که چنین کمان [illegible]

وله

چون غمزه تو جادوی غارت [illegible]
ممکن نبود که [illegible]
بر هم زده [illegible] جهان [illegible]
[illegible] که جهان [illegible]

وله

بر لب خط [illegible]
وان [illegible]
از [illegible]
از [illegible]

وله

ای رگ گل [illegible]
باری [illegible]
خط تو سیاه ورق گل [illegible]
یعنی [illegible]

وله

گفتا که خط از برای [illegible]
گفتا که ز زر [illegible]

وله

از تیر غمت می‌جگرم خسته | وز مشک خطت بسی جگر خسته

بگذار که خط تو [illegible] رود | چون دست [illegible] خط [illegible]

وله

ای پسته تو سبزه خوش رسته است | تا مهر [illegible] تو بر دور [illegible]

بر پسته که باشد [illegible] | [illegible] که بر پسته [illegible]

وله

دوشش آمد و گفت [illegible] | تا ختم کنم ملک [illegible]

گفتم خطی [illegible] زیر [illegible] | [illegible] خط [illegible]

وله

خالت که جادوی [illegible] | بر روی تو [illegible] جان [illegible]

[illegible] | بس خون که همه جهان [illegible]

وله

چون آید [illegible] روی تو [illegible] | از هر مژه خون جگر [illegible]

از حد گذرم ز زلف خم در خم | با بسته تو [illegible]

وله

زلفت [illegible] دستی دارد | چشمت همه میل مستی دارد

[illegible] که ذره [illegible] | یکذره [illegible]

وله

بس گرد دلم حلقه [illegible] | گر زلف تو [illegible]

کز زلف تو [illegible] پریشانی [illegible] | از [illegible] دندان تو منظوم [illegible]

وله

چون توبه گناه خواهد افتاد | بس [illegible] خواهد افتاد

[illegible] | کن [illegible] خواهد افتاد

فرسودن لعل [illegible] | [illegible] زلف [illegible]

اندیشه ز روی تو [illegible] | نقشت که [illegible]

چون خط [illegible] | در حلقه زلف [illegible]

وله

تا خط تو ز خون جگر می‌خوانم | گویی که غم [illegible] می‌خوانم

دانم که تو خط [illegible] | زیرا که خط تو من ز بر می‌خوانم

وله

از عشق رخ تو سر [illegible] کردم | وز حال تو در [illegible] کردم

تا روی تو [illegible] نقطه خال تو ام | چون کار [illegible] کردم

باب سی و هشتم در صفت خال و خط معشوق

لعلت که [illegible] گل [illegible] | ای بسته تو خال مشک آسا را

می‌خواستم از لب تو شکری | خود در پسته تو [illegible] را

وله

جانم که طلب ز لب لعل تو رسید | زان سنبل تر بر لب لعلت رسید

تو [illegible] خون گل | دل [illegible] لعلت کشید

وله

از گرد [illegible] جهان [illegible] | [illegible] دریغ دارم از [illegible]

چون سحر [illegible] | بر روی تو در چشم [illegible]

وله

لعل تو [illegible] | [illegible] جادوانه [illegible]

بر روی تو صد بار [illegible] | تا لعل تو [illegible]

وله

زانکه که مرا سوی تو [illegible] افتاد | صبر از دل من هزار [illegible] افتاد

هرگز [illegible] | تا [illegible] تنگ افتاد

وله

یک بوسه [illegible] | وانکه [illegible] هزار [illegible]

وله

ای جان همه جهان که قالب تو | [illegible] لب تو

دل در ظلمات زلف [illegible] | آه از [illegible] آب حیات لب تو

وله

کس مثل تو در همه جهان [illegible] | [illegible]

جانان سخن [illegible] | کاریست که [illegible]

وله

چون گرد از مشک [illegible] آورد | شیرینی خط [illegible] آورد

فریاد مرا ز [illegible] | [illegible] آورد

وله

در عشق [illegible] | مردم [illegible]

زان تنگ دهان سخن [illegible] | [illegible] سخن [illegible]

وله

دل [illegible] | باد [illegible]

گفتم شکری [illegible] | بشنو سخنی [illegible]

وله

گفتم شکرم ده [illegible] | گفتا جای [illegible]

یک بوسه [illegible] | آنرا که [illegible]

وله

گفتم [illegible] | روزانه [illegible]

گفتا [illegible] | دور از [illegible]

وله

ترکم همه کاری [illegible] | آورد [illegible]

هر شور که در جهان [illegible] | باشد [illegible]

ای ماه [illegible] | تا من [illegible]

چشمت که [illegible] | در خونریزی کامروا [illegible] دارد

گر حاجت [illegible] | صد جان بدهم که دل [illegible] دارد

وله

من بی سر و سامان تو [illegible] | سر رشته چراغ [illegible]

در چاه زنخدان [illegible] | در چشمه حیوان [illegible]

وله

زان پسته که [illegible] | شوریست که [illegible]

چون پسته تو [illegible] | شور [illegible]

وله

گفتم شکری [illegible] | [illegible]

گفتا [illegible] | [illegible]

وله

گفتم که خیال [illegible] | گر [illegible]

گفتی که [illegible] | [illegible]

وله

گفتم که هزار [illegible] | گر تو [illegible]

گفتا [illegible] | یا رب [illegible]

وله

می آمد [illegible] | تا خورده شراب [illegible]

پنهان ز رقیبی [illegible] | از [illegible]

باب سی و نهم در لب و دندان معشوق

عشق [illegible] | در [illegible]

گاهی [illegible] | [illegible]

وله

از جانب [illegible] | [illegible]

ولہ

جانان ز تو جور بی مر می بینم من
دل را غم او اسیری می بینم من
ای موی میان چو موی ...
مویت [illegible] می بینم من

ولہ

باروی چو ماه زلف [illegible]
شکست [illegible] نازال [illegible]
چون بر سر سیمین تو جویم بدنی
زیراکه بدان [illegible]

ولہ

ای عشق توام کار بجان آورده
سودای توام سوی [illegible] آورده
دردی که کشی [illegible]
عشق کمر تو با میان آورده

ولہ

پی روی [illegible]
بی زلف تو شب [illegible] سودا [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
پیش تو کار سرو بالا [illegible]

ولہ

از درد تو ای [illegible] دل [illegible]
شب بیدارم چو شمع [illegible]
دل گر [illegible] غم سوخت [illegible]
ای بی [illegible] وفا [illegible]

ولہ

پیوسته ترا [illegible]
تا از تو [illegible] سود کار [illegible]
در سینه من [illegible]
زین سینه [illegible]

ولہ

در عشق جز بلا و غم باید [illegible]
شادی وصال [illegible]
[illegible]
[illegible] زتو [illegible]

ولہ

دل چون [illegible]
جان بر سر [illegible]
[illegible]
[illegible] غبار [illegible]
[illegible] جان [illegible]
می شوان گشت [illegible]

من سرو [illegible] تو خواهم
در پیش تو [illegible] خواهم آمد
هر چند که با [illegible] می آید
با لعل [illegible] تو خواهم آمد

ولہ

نه دل ز تمنای تو در برگنجد
نه عقل ز سودای تو در سر گنجد
ای موی میان اگر [illegible]
کانجا که [illegible] در گنجد

ولہ

وقتست که [illegible]
صد گنج ز وصل تو نهان [illegible]
[illegible]
تا ما کمر تو از میان برگیرم

باب چهلم در صفت قد و میان معشوق

گر خورشید [illegible]
در جمشید [illegible]
گفتی که مرا [illegible]
تا چند کنی ناز که [illegible]

ولہ

بر خاک [illegible]
خوشتر [illegible]
گفتی که [illegible] می آید
از چو [illegible]

ولہ

گفتی که ترا چو خاک [illegible]
تا [illegible] زلف [illegible]
خاکم مکن ای نگار [illegible]
تا گرد [illegible] زلف [illegible]

ولہ

از [illegible] می باید
یک لحظه [illegible]
باشد [illegible]
تا [illegible]

ولہ

ای عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] سوزد
ای [illegible] سوختی [illegible]

ولہ

تو چشم [illegible]
زانروی [illegible]

کار تو فرما

ولہ

گر از تو مرا [illegible]
چون از تو [illegible]
آن دوستی [illegible] تو مرا [illegible]
[illegible]

ولہ

تا چند من سوخته [illegible]
وز دوستیت [illegible]
تو با همه عاشقان [illegible]
[illegible]

ولہ

جانا چو [illegible]
سر تا قدم ترا [illegible]
من [illegible] همه عمر تو دارم [illegible]
تو با من [illegible] داری

ولہ

[illegible] سازدهی
کام [illegible]
چون عاشق [illegible]
تو کم [illegible]

ولہ

بی یاد تو [illegible]
با یاد تو [illegible]
تو جان منی [illegible]
[illegible] تو جان [illegible]

ولہ

یا رب [illegible]
دل برده [illegible]
گفتم [illegible]
جانم [illegible]

ولہ

گر جان [illegible]
جان [illegible]
دل [illegible]
ای [illegible] دل [illegible]

ولہ

[illegible] خون [illegible]
بیمار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دلتنگی [illegible]

تا چند مرا خوار [illegible]
ای وانه [illegible]
دل [illegible]
گر با من [illegible] دل [illegible]

ولہ

آنست مرا [illegible]
[illegible]
[illegible] کشیده [illegible]
من جان [illegible]

ولہ

ای مونس جان [illegible]
[illegible] گل [illegible]
در خون [illegible]
چون [illegible]

ولہ

بر خاک [illegible]
[illegible]
کشتم [illegible] آمد
در [illegible]

ولہ

گفتم [illegible]
تا [illegible]
از [illegible]
[illegible] نظر [illegible]

ولہ

گفتم [illegible]
دل [illegible]
دوش [illegible] آمد [illegible]
[illegible]

ولہ

[illegible]
در [illegible]
دوش [illegible] آمد [illegible]
[illegible]

ولہ

[illegible] جفا [illegible]
از [illegible]
بر [illegible] ناتوانی [illegible]
[illegible]

ولہ

دلتنگ [illegible]
گرد دل [illegible] آمد

باب چهل و یکم در صفت ناز و بیوفائی معشوق

جان از غم او خورده خون جگرست — جانم همه تن ز تو بجز خبرست
در سر من موی ز تو صد نوحه گرست — تا میتوشی تو با نه کار دگرست

ولہ

هر ذره که گرد تو می بینم — هر بیکسی ز تو می بینم
هر جا که بود کوه شده دل سوده است — ماتم زده درد تو می بینم

ولہ

در عشق تو بوسه بکام کردم — چون سفتگان که جهان کردم
بر خاک نشستم و … میزنم — پس جامه دران … بنمایم کام

ولہ

چندانکه غم تو بیشتر شد … — هم بیکو تم که با غمت بسوزم
گر شکافی سینه برانده ام — یعنی تو که زو صد هزاران گوهر

ولہ

سودای ترا سر سپردم — اندوه ترا نشسته مانده ام
چون از دره اندوه برانگیزم — دایم در اندوه که بنشسته ام

ولہ

چون همه روز غم تا به دست — تنها همه شب با غم تو با یاد است
گر مردم گر شیم … اوراه — سرتاسر … کار در دیده است

ولہ

ای ابر و هوای عشق … — دی را به تو داری … خود
تا کرده دلم در … ترا مرهم — در دی که از … تو می شوند یارم

ولہ

جانان همه مردم ز تو جبرانی — بار دگر نه ز سر گردانی
چون شمع همه ای سر گردانی — گر من بکنم تو همه گردانی
در راه تو … می — در عشق تو نام … می

عشقت که بعمد جان … — بحر بیست که موج او همه خون است
تا لا جرم از عشق چو افلاک — سرتاسر کارم همه سرگردانست

ولہ

نه مرد نه نامرد توام میدانی — زیرا که نه در خورده توام میدانی
دلسوخته عشق توام میدانی — ماتم زده درد توام میدانی

ولہ

هم بر جانم غم تو میدانی — هم کشته ستم … میدانی
سر رفته بر … جدا … — بیچاره و بیکس توام میدانی

ولہ

وقتست که بیزاری ما … — در غیرت خوش خواری ما …
باری بنگر که … — گر میخواهی گر زاری ما …

ولہ

جان زرد … — آری … دست
تا دل دارم همه تو باید داشت — تا جان دارم … توام باید داشت

ولہ

زان روز که داغ … — و انجبر که کم نکردمی …
در راه تو … — باران و دریغ و درد …

ولہ

از درد … خواهد بود — در ما شوام درد جگر خواهد بود
درمان … — درد جگر … خواهد بود

ولہ

چون حسن جمال … — شوره دل شیرین …
چون … جان … — بس کرده … در جهان …

ولہ

هستی ترا … — هر کس که … تو میرسد …

ولہ

گر قلب … ماند … دل — در عاشق فرو باید … دل
گر کعبه شوق … — در قبله در باید … دل

ولہ

گاهی چو گرد ز تیغ می آیی تو — گاه از دل … می آیی تو
ای ماه زمین و آسمان … — آخر که کدام تیغ می آیی تو

ولہ

دل سوخته … مستی … — از ناله او … مستی …
در با تو نشستم … — از هر عضوی ندا … مستی …

ولہ

جانا غم تو … بر کوی مرا — خون کوی … از … بوی مرا
گر آه برآرم از دل پر خونم — خونی بچکد از بن هر موی مرا

ولہ

در عشق تو ام … — در درد توام … آتش …
در تنهای … باید … — گرفت … هیچکس … بس

ولہ

تن را که در … افتاد — در … جان … افتاد
دل را … — اکنون … افتاد

ولہ

دوشم غم تو … جان … — … از جان …
پای از جان جهان … — یعنی که … ام جهان …

ولہ

دل … خوی … — تن … از تو …
جان از تن … — سودا … می
دانی تو که در حلقه … — چون حلقه … در خود بردم

تا دل … فرو شد در بند — زان روز دل … دیگر …
در مای تو … — در دا که … نباشد …

ولہ

جانا ز غمت … — در دام … ام …
از بس که دل … سودا … — در خامی … سودا …

ولہ

دردی که … هوا … — … هوا …
… — … دست …

ولہ

بس غصه که بر … — بس غصه … دم …
گر شادی تو در غم … — … غمت

ولہ

در عشق تو … دل خون … — چون … ام …
کشتی … از دل با تو — دل … نا …

ولہ

جانان و دل و جان … — نا … جگر …
… — … از

ولہ

در عشق تو … — خون دل … جگرم …
زان روز که در عشق تو … — زان روز … جگرم …

ولہ

در دست … دلم — در مای غم تو … دلم
هر چند که خون دل … — در خون دلم … دلم

ولہ

در خون دلم … خاک … — از خون … از خاک …

وله

چهرهٔ تو چو چشم گرادم من　　خونریز تر از خون بیاد ارزم
خونی که بریختی چو کمشادی　　در گردن من کن که روا دارم من

وله

خواهی که همی عاشق و بی سر باشم　　سرگشته و سودائی و بی جان باشم
دانم سخنی که زنده با تو جاوید　　گر نعره زنان در انده و بیجانم

وله

گاه از غم خود در رگ تارم می　　گر نای شیشه بانی از آنم می
از ضعف چنانم که نیایم در چشم　　گر باز آئی عجب که یابم می

وله

در عشق تو سودای جهان گم کردم　　گردیم هزار منزل اکنون
وانگشت نمای این و آن گردیدم　　تا با غم عشق تو هم آوا بودم

وله

ای شمع چگل تا تو رفتی بزنم　　من کشته خنجرت چو شمع بچرم
دور از تو من ماند خیال تو اگر　　باز آی که جز تو نیست تاب آن تن

وله

جانان طلبی بر در او بر خوانند　　در پای تو سر فرو خواهد شد
دم دم که زنم چاک چو چاک کرد　　خوش خوش سر کار تو فرو خواهد شد

وله

جان کرد تو آزرم اسیا جان می کرد　　دل از سر ... می کرد
وانگه که ز زنجیر سر زلف تو جست　　زنجیر گسسته در جهان می کرد

وله

گر دل که به پای غم شب افتاد　　در جای که ام عشق مست افتاد
می گشت ... در کار ... افتاد　　دل نیز چو خون ... افتاد
ای کرده جهان عالم آرای افتاد　　دل در طلبش شیشه صفای افتاد

تا کی مستور داری سوت کنم　　جانم از شراب عشق مست کنم
گاهی خود ... کنم　　وامست که در گردن ... کنم

وله

گاه از غم خود مست و خرابم خوانی　　گر بر سر کوی بر ستانم خوانی
چون ذره نشانم از هوای خالی　　در سایه و گرد آفتابم خوانی

وله

در عشق تو گر که جنون می کردم　　وز دایره عقل برون سر کردم
دیر است که در خون دل ...　　در خون تو تشنگی طلب می کردم

وله

جان سوخته ای به پای آمده تو　　وز دست شده به دست آمده ای تو
با خیل خیال تو شبی آمده ای　　بر قلب شبی شکست آمده ای تو

وله

در عشق تو برخاستم قربانت　　ور درد بجز وصل تو ... درمانت
گفتی که ز سرم بر جز ...　　برخاستم از سر جان آسانت

وله

تا کی طلبم ز نرگسی که مستت　　یکره تو طلب اگر فانی مست
چون از دل ... دست ...　　دستی بر نه گرچه ... دست

وله

تا عشق نشست تا کی در بر من　　برخاست از آن قول دل غم برد
مرغ دل من رفت تا که زدم　　تا کی باز آید مرغ دل من

وله

چون درد و در لغ دل ...　　جان شد مرغ تو ...
گفتی که چو سایه میرود در پی او　　مرغ دل ... چشم ...

وله

بیچاره چنو دست ... می زد　　از دست شد چنانکه در پای افتاد

باب چهل و دوم در صفت عشق مجازی عاشق

خواهی که ز شیر و جهان ... شوی　　تا اهل صفا همدم و همدرد شوی
غایب شو از او و دل خویش ...　　مستغفر ... مرد شوی

وله

گر گوی که زر گرد ... می گرد　　وامنک ره ... می گرد
جائی که از او عزیز رحیمی ...　　در درد و دریغ ... می گرد

وله

بس سر که به زیر تیغ خواهد بودن　　بس پا که ز زر به تیغ خواهد بودن
تا کی نفسم ز عشق ... خواهد بودن　　تسبیح من ای دریغ خواهد بودن

وله

گو جان که بحیله هر جای گشت　　گو دل که علاج دل اجر آن گشت
دردی دارم که بی شو آن گشت　　دردی که بتر شود چه درمان گشت

وله

دل چون دل من غم زده نتوان بود　　صد داغ غم بر هم زده نتوان بود
تا شربت عالم شود خون جگر　　... ماتم زده نتوان بود

وله

چشمکی نپرده گردد ...　　بر هم سوزم ز سوز دل چون ...
چون بلبل مست در بهار از غم عشق　　می نالم و بیکس ...

وله

ای قوم اگر همدم ان ...　　ماتم زده بر سر من بگزینید
وز جمله ذرات جهان ...　　تا حشر بماند دم دل بنشینید

وله

هر لحظه دل جان غمی بر زده　　واو ار ... عالمی بر زده
گر یک نفس ... غم ماند ...　　بیکس جز غم ... بر زده
گر هلاکت ... وصلم بکنم　　هر لحظه تماشای دو عالم بکنم

در عشق اگر جان بی جان است　　ای دل سر و سامان ... است
گردد ره او داغ و دردی ...　　آن درد که هر دار که درمان است

وله

عاشق ز همه کار جهان فرد بود　　وز سرد و جهان گم ره و در گرد بود
پیوسته دلش گرم و دلش ... سرد بود　　از ناخن ...

وله

برقی که ز سوی دوست تاکر برود　　در حال هزار جان ... برود
هر لحظه ز سوی او در آید ...　　صد عالم دود دم از آن ... برود

وله

دراجو به ره عشق فسون کردم　　از شهر نشاد خویش بیرون کردم
ما از دنیا ... معمور کردم　　وانگاه دو ... مجنون کردم

وله

چندانکه محبت است جانان ...　　... سوزد در زنم
از بس که نشسته در جان شکنم　　... آید جانم

وله

در عشق خلاصه مجنون ...　　جان رفته و عقل سرنگون ...
صد داغ ...　　صد بادیه ...

وله

اندیشه عالمی مرا افتاده است　　... غمی مرا افتاده است
خوش خوش ...　　تنها همه ماتمی مرا افتاده است

وله

برخاست دلم چنانکه در عالم ...　　از شیوه چت ... عالم ...
از درد دلی که گفتم ...　　ذرات جهان جمله غمام ...

وله

خواهم که سراغ ... که در عالم　　من بر سر ... از ماتم بکنم

وله

در عشق نظر اهل شنو زهره جوست
وان پاره که گفتند تیر جو سیم [illegible] جوست
درداد دریغا که فنا ام [illegible]
لیکن چه [illegible] داد دریغم [illegible] جوست

وله

خون جیبل یار [illegible] بس بودم
تا کس نکشم گر از دل کس بودم
کاین دل [illegible] سوخته [illegible]
گرد در [illegible] و آه [illegible] بس بودم

وله

خون هست غم عشق اگر حاجت
تا خون دلم خون جگر حاجت
گفتم که هزار نوحه گر [illegible]
ماتم زده را نوحه گری حاجت

وله

ما خرقه ز پشمینه سرا انداختیم
سرا دل خرقه [illegible] انداختیم
هر چیز که [illegible] خواب نبود
گر خود همه جان [illegible] انداختیم

وله

ندا که مرا آشفته در کار آورد
بصبری و بیقراریم یار آورد
تسبیح [illegible] دور از زنار [illegible]
جان [illegible] ورتن متاع بسیار آورد

وله

سودا بتوام [illegible]
خماره خرابات نشین منخواهم
میخواهم که عاقلی [illegible]
دوا کی توام [illegible]

وله

معشوقه نه سر و سرو منخواهم
چرانی ز بروز بری منخواهم
من راه ز [illegible] تو [illegible]
چون یار مرا قلندری منخواهم

وله

در عشق تو گرم بگزردی بدهم
وین [illegible] روی خود هزار [illegible]
از رضای دین [illegible] قطره [illegible]
سجاده و کرد کم [illegible] بدهم
نه در سر من [illegible] سری [illegible]
نه صلح دلم [illegible]

دردی که مرا در دل امید باقی
گلخنده ز دل کم نشود تا جانست
گر در دل جمله جهان جمع کنند
یکساعت در دل [illegible] هست

وله

ره نیست بدان دانه [illegible] مرا
وز قصه آن خطا که بنشسته مرا
گر من نه بدانم که [illegible] ماست
دانم که ز روز داوری [illegible] مرا

باب چهل و سیوم در صفت دردمندی عاشق

مارنده از آن حلقه بگوش آمده‌ام
تا خورده شراب در خروش آمده‌ام
دستانه و ننگ و کفر و اسلام همه
دردی در ده که در خروش آمده‌ام

وله

تا دل بغم عشق تو در خواهد بود
دردی کشی [illegible]
در لوح نشسته اند کس [illegible]
هر لحظه بعصر نوحه گر خواهد بود

وله

در عشق تو [illegible] خویش [illegible] خواهم کرد
با ترسایان [illegible] خواهم کرد
زنار جهان که تو در خواهم [illegible]
دستار به میخانه گرو خواهم کرد

وله

از [illegible] که [illegible]
اکنون من و دردی [illegible]
دی [illegible] سجده [illegible]
و امروز بمیخانه [illegible]

وله

چون با سر و دستار [illegible] دارم
دستار به میخانه فرو اندازم
اندر همه [illegible]
وین طرفه که سر و کون می بازم

وله

ترسابچه [illegible] به سنگت مرا
دوش آمده و [illegible]
دور قص و چهار کرده بر زلف
از نار چهار کرد و بر بست [illegible]

وله

انجا که ز [illegible] نقطه گوهر وری
تا گمراهی کافری [illegible]

آذین

وله

تا در سینه خوش شعاعت ترا
سودا همه [illegible] کار رخسارت ترا
تا صاف نگردد دل از همه جهان
دردی خرابات [illegible] ترا

وله

ای بس که دلم سوخته [illegible]
روزی صد ره [illegible] خود را کشت
جامی ز می مغانه خواه از زردشت
تا باز کنم قبای ماتم از پشت

وله

خواهی که ز خود بر [illegible] یازی
فانی شوی [illegible] فنا [illegible]
یک لحظه [illegible] ز قلندر بگذر
تا از بد و نیک دو جهان [illegible]

وله

درده می صاف [illegible] الساقی
جوشیده و جوشنده [illegible] الساقی
مستی و قلندری [illegible]
دردی [illegible] کنی صلاح الساقی

وله

هم سبزه سر سبز [illegible] الساقی
هم گل بگلاب [illegible] الساقی
چون یاسمن لطیف [illegible]
کی توبه [illegible] بود [illegible] الساقی

وله

تا کی شوم از [illegible] الساقی
زین بس [illegible] الساقی
زلف تو [illegible]
زان پیش که [illegible] الساقی

وله

گل دی شود [illegible] الساقی
بلبل ز فراق نعره زن الساقی
می ده که [illegible]
ما روی [illegible] الساقی

وله

کارم همه عاقبت [illegible] خواهد شد
اما نه بدست ما و تو خواهد شد
ای ساقی اگر همه [illegible]
میده که سر جمله فرو خواهد شد
ترسم که چو [illegible] از من عالم [illegible]
ای همنفسان [illegible]

تا چند ز زاهد ریائی آخر
دردی [illegible] آخر
ما را جگر از [illegible] پارسائی [illegible]
ای رند قلندری کجائی آخر

وله

گر زهد کنی سوز و گداز ببرد
عجب آورد و شوق نیاز ببرد
زنهار [illegible] گردانی
کان دزد قلندر از نماز ببرد

وله

خون شد جگرم بیار جام الساقی
کین کار جهان هست [illegible] الساقی
می ده که گذشت عمر [illegible]
روزی دو سه [illegible] الساقی

وله

شمع و شراب و ماهتاب الساقی
شاید ز شراب [illegible] الساقی
بر خاک نشان این دل آتش را
بر باد مده بیار آب الساقی

وله

هجران من و تو [illegible] الساقی
بسیار فرو خورده [illegible] الساقی
تا کی کنی اندیشه [illegible]
العیش که عمر رفت [illegible] الساقی

وله

تا کی گوئی [illegible]
تا چند [illegible] الساقی
این زلف [illegible]
می باده که عمر رفت الساقی

وله

تا چند این هجران الساقی
دل کرده [illegible] الساقی
تا کی ز [illegible] خوان الساقی
بگذر ز جهان و [illegible] الساقی

وله

وقت گل [illegible] بنشانیم
تا [illegible] سبزه [illegible]
زان پیش که [illegible]
[illegible]

وله

این دم که [illegible] عشق دارم
باشد که [illegible]

وله

ای منتسان فضل اجل مستانند | روزی دو سه دو ساله خورسندند
جز نه و شبینه کرس صد ایما | خوابیم بهم نشستن و ...

وله

بر چهره گل نسیم نوروز خوشست | بر طرف چمن روی دل‌افروز خوشست
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست | خوش باش و ز دی مگو که امروز خوشست

وله

چون گل بسلک ساقی خرم | وز نشاء این ... هر دم
بنشین که بهار دیگر ای همنشین | گل سر زند از ما و ما سر زند

وله

بر روی گل از ابر نقابست هنوز | در طبع دلم میل شرابست هنوز
در خواب مشو چه جای خوابست هنوز | جانان می ده که ماهتابست هنوز

وله

دل گرچه ز عمر خویش دی دارد | می ده که دلم ستوه گردی دارد
بر زردی ... دارد | کین زردی ... گردی دارد

وله

ساقی بصبوح می اندیشه ده | مستانه شبانه شراب اندیشه ده
مستیم و خراب در خرابات جهان | آوازه بعالم خراب اندیشه ده

وله

خواهی که دل از غم تو تنگ کند | می خور که همی ... تنگ کند
بگشای سر زلف ... | زان پیش که ... تنگ کند

وله

آن لحظه که از اجل سر گردم | چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
عالم ز نشاط خود ... | زان پیش که خاک ... گردم
چون صبح دمید ... | رخساره صبوح ...

خوش باش اگر ز نیک و بد ... | با خلق جهان داد و ستد ...
شادی و نشاط ... | چون جمله یکی می زند ...

وله

چون بر تخم و بر شرابست | وز طبع دلم مایل خوابست
جانان می ده که ... | آباد ترا که ... خرابست

وله

بر آب روان و سبزه‌ای طبع ... | می ده ... توبه شکن ...
خوش باش که ... | بنگر که ...

وله

مهتاب بنور دامن شب بشکافت | می خور که دمی خوشتر ازین نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی | اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

وله

روزی که حور ... | از تن برهد روان پاک من و تو
ای کس که ... | ... بر سر خاک من و تو

وله

مایم بعقل ناصواب افتاده | دل از سر شور در شراب افتاده
از او ز نام و ننگ بر خاسته | در کنج خرابات خراب افتاده

وله

گل جلوه کنان به بستان آمد | در باغ جهان ... گلستان آمد
میدان ... | گرچه که ... آمد

وله

جانان گل من که ... آورد | وز غنچه ... آورد
مخور که صبا ... | باز ... روی خاک آورد

وله

می کوش که ... | ... خاک

وله

هر روز بر آنم که کنم شب توبه | وز جام پیاله لبالب توبه
اکنون که شکفت برگ گل بر گیرم | در موسم گل ز توبه یا رب توبه

وله

مهتاب ... | گلزار نمود از گلستان ...
در ده می گل رنگ که ... | از شعله هزار دستان ...

وله

ز ... | جانان ...
... | تا گشت ... بر خاک ...

وله

مایم و شراب ... | ای ...
بسیار ... | زین آب ...

وله

برخیز که کار ما ... | اسباب شراب ...
... | ...

وله

دل در غم ... | ...
زمان برو باده خور ... | ...

وله

مخمور از آن پیاله می دارد | با نوره ...
ای ساقی اگر ... | برور ... جام ...

وله

چون گل ز گلستان ... | بلبل سخن ...
دریا ... | از سبزه ...
برخیز که گل ... | گرش ...

می خور که ... | ...
بر سبزه نشین ... | تا سبزه ...

وله

جان ... | تا کی ز غم جهان ...
... | زان پیش که ...

وله

این نوحه ... | تا کی ...
... | ...

وله

برخیز ... | خورشید ...
شمع ... | چون ...

وله

خوش خوش ... | فارغ ...
تا ... | ...

وله

تا چند درین مقام ... | ...
هین ... | ...

وله

جانان ... | بلبل ...
تنها ... | تنها که ...

وله

ای ترک ... | جام ...
... | زان پیش که خاک ...

وله

گر ... | گر ...

باب چهل و چهارم در قلندریات و غریبات در گل

چند اگر نگاه بکنم هر سوی | از سبزه بهشت ز کوثر جوی
صحرا چو بهشت شد ز کوثر جوی | منشین بهشت با بهشتی روی

ولـه

گل بین که ز غنچه و نار خواهد جست | بر عالم رنجها ز خواهد خست
صد دیده و سایه کرد و کوته ناز | اندم که ز غنچه باز خواهد جسته

ولـه

گل گفت که من صبح دم از [illegible] | خود [illegible] نا بکه نو ز [illegible]
بر گل گفتم چو یوسف کنعانی | در مصر چمن رسد سلطانی

ولـه

بلبل همه شب ز شوق صبح [illegible] | بطلعت خورشید گل از صبح [illegible]
گل بشنو ز تو صد [illegible] | در هر روز این جا [illegible]

ولـه

گل بین که ز اطراف چمن [illegible] | وز سوی دگر سرو سهی [illegible]
پس گل که ساز ناز خنده چو صبح | اکنون [illegible] سر چمن [illegible]

ولـه

گل نازد و پای خویش می آراید | خود را میان انجمن می آراید
از رشک رخت کلاه گل می افتاد | پس خاک [illegible] می آراید

ولـه

گل برگ گلاب [illegible] | وز خنده [illegible]
تا باد صبا ز سر گل [illegible] افتاد | می نازد [illegible]

ولـه

گل گفت اگر چه ابر نگاهم [illegible] | دست از من [illegible]
بلبل بر گل [illegible] | یعنی همه روز [illegible]
گل گفت که [illegible] داد مرا | هم از سر ما [illegible] داده مرا

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده | بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایه گل بنشین که بسی گل چون ما | بر خاک فرو ریزد و بر خاک شده

ولـه

از دست کلاه که گل [illegible] | در پای در آمد او بر خاک نشست
گل شد ز دست بلبل می گفت | افسوس خون کی [illegible]

ولـه

بلبل که بعشق [illegible] | [illegible] گل شکفته [illegible]
گل گر چه [illegible] | در صبح [illegible]

ولـه

از طره تو [illegible] افتاد | هشیار زمانه [illegible] افتاد
گر چه گل [illegible] | [illegible] افتاد

ولـه

دل حال من و تو [illegible] | [illegible]
گل نیز چو در خار کشی [illegible] | بلبل [illegible]

ولـه

چون برگ گل [illegible] | [illegible]
شد برگ گلاب [illegible] | [illegible]

ولـه

گل گفت که رفتم [illegible] | [illegible]
از عمر عزیز اگر صد [illegible] | [illegible]

ولـه

گل گفت که دست [illegible] | [illegible]
بنده [illegible] | [illegible]

ولـه

هر چند که صد برگ [illegible] | [illegible]

ولـه

گل گفت که تا چشم گشاده مرا | دیدم که بهای [illegible] داده مرا
هر چند لطیف عالمی خواهد | [illegible] چون خار [illegible] مرا

ولـه

گل گفت که از غم زنده [illegible] | که باد بخاک ره فشانده [illegible]
که مرد گلاب که از آتش [illegible] | افسوس [illegible]

ولـه

گل گفت [illegible] | از دست [illegible]
چون عمر [illegible] | [illegible]

ولـه

گل گفت کلاه که خواهم برد | در زیر [illegible] خواهم برد
من [illegible] کلاه که [illegible] | تا بر سر [illegible] برد

ولـه

گل گفت که [illegible] | در آتش [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولـه

گل گفت [illegible] | روزانی [illegible]
چون [illegible] بلبل [illegible] | [illegible]

ولـه

[illegible] گلاب [illegible] | صد خار جفا [illegible]
گل گفت اگر [illegible] | [illegible]

ولـه

[illegible] گل [illegible] | از نرگس [illegible] لاله [illegible]
در دست [illegible] | [illegible]
ای گل [illegible] | [illegible]

گل گفت ز رخ [illegible] | جان [illegible]
چون [illegible] گلاب [illegible] | تا کام [illegible]

ولـه

گل گفت که [illegible] | بیرون [illegible]
تا غنچه [illegible] | [illegible]

ولـه

گل گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | چون از [illegible] غنچه بیرون [illegible]

ولـه

گل گفت که با کلاه [illegible] | اول [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولـه

گل گفت [illegible] | از کم عمری [illegible]
هر چند [illegible] | در خاک فتاده [illegible]

ولـه

گل بر سر پای [illegible] | گر کم عمری [illegible]
پیکان در خون [illegible] | در غنچه [illegible]

ولـه

بلبل [illegible] غزل [illegible] | تا [illegible]
از [illegible] گل [illegible] | [illegible]

ولـه

تا گل ز گریبان [illegible] | بلبل [illegible]
چون خنده گل [illegible] | در [illegible] صبا [illegible]

ولـه

وی صبح [illegible] گل [illegible] | [illegible]

وله

گرچه گل تازه آمد و سر بر زد | چه سود کرد روزی شش خیمه بر زد

تا روی تو دید گل علم شد | دردا که وصال تو زوال آمیزست

وله

بشکفت بصد هزار خوبی گل بست | در رعنایی جلوه گری در سر هست

واخر چو بدید در جهان جای | بنشست بپای شاهدی [illegible]

وله

با گل گفتم که در دابستان برو | آب رخ خود خواه زباران برو

گل گفت که زمان ازان میگذرد | یعنی که تو شوی [illegible] از جان برو

وله

گل گفت که در خاک تو [illegible] | چون از ره خود دستگی می چیدم

زر بر کف [illegible] باد بخت | در خاک [illegible] داده ام روزی می چیدم

وله

در غنچه نگار کی چون محو شد | بیکانش [illegible] که چون محو شد

بلبل سر پیکانش [illegible] شکفت | خون از سر پیکانش [illegible] شد

وله

گل قصه خوش شنیدنی خواهد گفت | افسانه و شیرین سخنی خواهد گفت

گل گشت لطیفی [illegible] | بوسه گوارنی خواهد گفت

وله

بشکفت گل [illegible] | و آرام دل بنده [illegible]

بلبل گل را حمله شب دم میداد | تا با [illegible] دم باد [illegible]

وله

کو عمر که [illegible] طلب [illegible] | و آورده [illegible]

بلبل شنید از ورق گل می خواند | تکرار همی کرد [illegible]

این نقد [illegible] | یعنی که کنار [illegible]

سرمست گل از خاک می نوش میکرد | وز بیم شدن سینه پر آتش میکرد

دردا که چو سوفار [illegible] | تا رده بسی [illegible]

وله

غنچه که چو بسته [illegible] | از کم عمری پریشان [illegible]

چون دید [illegible] | خون بچکد [illegible]

وله

بلبل سخنی گفت بگل آهسته | یعنی که بپوشید درون دلخسته

گل گفت که [illegible] خاک [illegible] | شکفتن و بیختن [illegible]

وله

بلبل سحر [illegible] زبان می شنفت | وز غنچه [illegible]

چون غنچه درون پوست [illegible] | در پوست [illegible] شادی بشکفت

وله

چون شور زگل در دل بلبل افتاد | در هر رگ [illegible]

از باد صبا شور بعالم [illegible] | وز گریه [illegible] بگل افتاد

وله

با گل گفتم که چشم آن [illegible] | گر خنده [illegible]

گل گفت [illegible] | گر خنده [illegible]

وله

گل از پی عمر [illegible] | از پرده غنچه [illegible]

گل نیست که آن غنچه [illegible] | جانست که غنچه [illegible]

وله

با گل گفتم [illegible] | انگار که [illegible]

گل گفت [illegible] | هم بر سر [illegible]

وله

گل میخندد [illegible] | [illegible]

باب چهل و پنجم در وصابی گل و شرح معانی آن

ای صبح [illegible] | [illegible]

[illegible] | تو برد و باد [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]

چون [illegible] | از [illegible]

وله

ای صبح اگر تو باری خواهی کرد | [illegible]

[illegible] | تو [illegible] کاری خواهی کرد

وله

جانم [illegible] دل [illegible] | تن [illegible]

ای صبح [illegible] | در کردن مقصود [illegible]

وله

ای صبح اگر طلوع خواهی کردن | [illegible] خواهی کردن

[illegible] | از [illegible] خواهی کردن

وله

آن شب که بود وصال جانان [illegible] | [illegible]

تا از [illegible] | در صبح [illegible]

وله

با عشق تو [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

وله

جان [illegible] | [illegible]

چون شمع [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ای صبح [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

وله

ای صبح [illegible] | وان [illegible]

[illegible] | از [illegible]

وله

ای صبح اگر [illegible] | از [illegible]

[illegible] | در کردن مقصود [illegible]

وله

گر صبح [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

وله

چند انکه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

باب چهل و ششم در معانی که تعلق بصبح دارد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | در [illegible]

وله

ای [illegible] | چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]

چون شمع [illegible] | [illegible]

وله

چون شمع اگر [illegible] | [illegible]

ولـه

در عشق تو از نفع و ضرر بیزارم — تا هست غمت هیچ دگر نندیشم
چون صبح دگر گشت سراپا همه‌ام — چون صبح ز سوز پای سر بنشینم

ولـه

دل شمع تو شد کشمکش مرده او — در زنده بود جان طلب او راه او
اشکی که ز سوز هست مشام آن شمع — باز از دم سرد و مژه افسرده او

ولـه

آن جان و دلم که جان و دل سوخته — از جای شدم بیک بیک جا سوخته
تو شمع منی و من پروانه تو — جز سوختن سری منم در باشی

ولـه

کارم که چو زلف تو مشوش دارم — از دست جگر دلخوش دارم
گر چون شمعم مائی آتش دارم — زیرا که چو شمع سر آتش دارم

ولـه

هر لحظه در آتش غمم اندازی — وز ناله کنم عهد غمم اندازی
چون شمع اگر ز بکرم برخیزی — در حال سرم در قدم اندازی

ولـه

ای کاخ هزار موی بشکافی — وز تو سر یکی موی خبر یابی
گر عشق رخ تو نیستی آتش خوش — چون شمع گداز عشق تو سر تا می

ولـه

جان بر گره زلف تو پیچیده — دل ره بتو چشم جهان دیده
دل را که چو برد از جا [illegible] — چون شمع که سر سوخته

ولـه

اندر غم عشق الفروزم همه شب — وز آتش دل میان بسوزم همه شب
بستم چو چراغ مرده [illegible] — دلسوز چو شمع تا بروزم همه شب
تا روی بروی الفروز زاده‌ام — چون شمع که [illegible] زاده‌ام

جان روی الفروز ترا باید داشت — دل ناوک دلدوز ترا باید داشت
چون اگر شمع سر سوز نخواهد بود — چندان سر سوز ترا باید داشت

ولـه

تن چند بهوای قدم می‌سوزی — جان چند بتمنای تو غم می‌سوزی
بیچاره دلم که همچو شمعی همه شب — می گریه و می سوزد و می سوزی

ولـه

بر خویش بسی چو شمع بگریسته‌ام — تا بی تو چرا بخویش بگریسته‌ام
ای سوز تو چون شمع فرو برد مرا — چون شمع بگریه سوزی بگریسته‌ام

ولـه

تا چند ز سودای تو در سوز و گداز — چون شمع آرم بروز شبهای دراز
تا کی ز تو باز مانم ای شمع طراز — مانند طفل بسته از بستان باز

ولـه

از آتش عشق چو شمع جان [illegible] — چون شمع نفس نیز نم دلسوز
[illegible] جان من کی سوزد — آخر برمن آن سوز و روز

ولـه

آن دل که چو موم نرم آمیخته — از بس که بسوخت [illegible]
تا دیده‌ام از دور زان شمع — تا رای سیای برده [illegible]

ولـه

تا دور فتاده‌ام از آن دلدار — دل گشت بصد باره [illegible]
من چون شمع در فراق — شب میسوزم و بروز می‌گریم

ولـه

در عشق چو می بسوزم زنده — وز سوز بروی الفروزم همه
امشب همه گردن [illegible] — زیرا که چو شمع تا بروزم همه

ولـه

بس شب که میان جمع بنشاندیم — چون شمع بصد سوز بروز آوردم

هر که ره جنان

ولـه

هر که ره جنان جمال باید — گر خورشید بود زوالی باید
در عشق بسوختم چو پروانه شمع — تا کار بسوزد جو وصالی باید

ولـه

امشب بصفت شمع الفروزم — می گریم و می سوزم و [illegible]
ای شمع مدام گرکه خویش کشتم — زیرا که چو شمع زنده تا روزم

ولـه

تا چند قفای [illegible] خواهم — خونابه ز خصم بخون خواهم خورد
بر سوزه سیف گردن شستم — چون شمع [illegible] خواهم

ولـه

شمعم که [illegible] — آتش [illegible] سر [illegible] آید
کس را چه گناه چون همه سوز [illegible] — چون شمع [illegible]

ولـه

گر میسوزم مرا [illegible] — کاتش دل [illegible] چو شمع [illegible]
زان میسوزم [illegible] — تن جان [illegible] کداز جان [illegible]

ولـه

ای دل دیدی که سر گرفته [illegible] — جاوید خدای [illegible]
جان آتش و تن چو موم شمع [illegible] — چون موم سوخت آتش [illegible]

ولـه

ما هم ز غم سوخته چو شمع [illegible] — وز گریه [illegible]
[illegible] — کم کرده [illegible]

ولـه

تا چند روم چو [illegible] — وز سر [illegible]
چون شمع میان آب و آتش [illegible] — میسوزم و کس سوز من [illegible]
سر رفت بباد [illegible] — خشم شده و گوش [illegible]

با دل گفتم گره راه دلبر [illegible] — چون راه بپای [illegible] سر
واکنون که چو شمع [illegible] — در سوز مردم [illegible] از سر کرم

ولـه

خورشید ز سوز من سراسر [illegible] — دود [illegible]
[illegible] — سر [illegible]

ولـه

زین کار که در گردن [illegible] — [illegible] خلق من [illegible]
چون شمع [illegible] — یک [illegible]

ولـه

شمعم که چنین زار و نزار آمده‌ام — وز سوختن گریه [illegible] آمده‌ام
از اشک [illegible] آتش [illegible] — چون شمع [illegible]

ولـه

گفتی [illegible] — در [illegible]
از شمع [illegible] — انگاه [illegible]

ولـه

امروز منم [illegible] — برخاسته [illegible]
چون شمع [illegible] — امید [illegible]

ولـه

در حسرت [illegible] — مرگ [illegible]
آن می‌خواهم [illegible] — [illegible]

ولـه

پوسته [illegible] — وز درد فراق [illegible]
من خام [illegible] — چون شمع [illegible]

ولـه

در گریه و در گداز مانند شمع — میسوزم و راز دل [illegible]

وله

چون صبح بخنده بکشم خوش شدم / چون شمع بگریه گشت باشم شدم
با خنده و گریه شمع کام شدست / بر خود گریم چو شمع بر خود خندم

وله

شمعم که چو اشک آتشم می‌آید / وز اشک بهم شکستنم می‌آید
رسوا که معصیت چو شمعم / بر خویش گرستنم خوش می‌آید

وله

داری سر عشق کار او دیگر گیر / گر مست شوی خمار را سر درگیر
در سر نشد چو موم آن گیر را / چون شمع ز یار راز سر درگیر

وله

تا تو مبتلای عشق تن در ندهی / هرگز نرسی بوصل آن سرو سهی
میسوز چو شمع و صبر میکن در سوز / آخر ز چه سوزی سری پا بنهی

وله

آنرا که درین جنس فنا باید بود / چون برق جهنده بقا نامد بود
مشتی سر پای که چشم رنی / همچون شمع سراپا باید بود

وله

چون گل مل از رخ همی باید / پس روی دلفروز ما آید در
در گریه و سوز سر بریدن بارسی / چون شمع شبی بروز ما آید در

وله

هر شب که چو شمع تا سحر باید برد / در هر نفسی سوز دگر باید برد
گر کم که درد و چو شمع [illegible] / هم بر سر پای بر سر پا باید برد

وله

گفتا شمعا چند که از کج نهی / گفتا تو خبر نداری از بی‌خبری
چون بگذارد مرا و را سینه / بر سر موی گل و آتش گاز
ای شمع سرافراز چه میداشته / گرسنگی خویش سرا فراشته

شمعم که بخود دهان در و میگیرم / می‌خندم و هر زمان در و میگیرم
گر گریه من چو شمع کلی [illegible] / خوش خوش همه عمر روان جان میگیرم

وله

هر لحظه مرا چو شمع سوز و فروشی / وز گریه گشایم چو شمع خوشی
در عشق کسی اشک که چو شمع / از پای در آمده و بر سر شد

وله

تا هیچ چو شمع [illegible] / گرد آن از بهر [illegible] دست
هم شود یکبار استاد چو / زیرا که هزار [illegible] درست

وله

چون شمع بگفت فنا مرد میان / در کوی هوس [illegible] بر سر ده
چون شمع نمرده آمد اندر ره عشق / می‌سوزد [illegible] بر سر

وله

در عشق چو شمع بیش سر آن / چون شمع [illegible]
دل مرده و جود مرده [illegible] / در نزع چو شمع [illegible]

وله

از دل غم دلفروز می‌باید / در جان چو چراغ سوز می‌باید
وین از همه بخت [illegible] که ما / هم بر سر پای بر سر پا باید

وله

شمعی که بسوز خویشتن خو دگر / این چند [illegible]
در عشق چو شمع [illegible] / بسوز [illegible] چو شمع روشن [illegible]

وله

گفتم شمعا چون همه شب کاهی / از گریه کار و بار برگی دارد
گفتا که درین سوختن و سوز [illegible] / اشکم بارست [illegible]

وله

در سوختن و بریدن ای کلکدی / از خویشتن [illegible] سرا فراشته

وله

ای شمع فروغ حرم از لاف آوردی / آتش بسر خود دگران آوردی
ای سینه نهفته در آتش عشق / از بهر چه در سر طواف آوردی

وله

آتش بسر چون شمع جفا خواهم کرد / وز سوختنش سر و پا خواهم کرد
گر آتش بسوزنده در افتاد تو / از موم سرش جدا خواهم کرد

وله

شمع از بر جمع چون برآمد حالی / گفتم که ترا کار برآمد حالی
دل بر سر وصل جدا کرد آخر / شکرانه که گران آمد حالی

وله

ای شمع ترا از سوز محروم کنند / گر سوز منت تمام معلوم کنند
وقت است از آن سوز که از حال خود / تا آنکه بدست خویش ام موم کنند

وله

ای شمع چرا آتش افسر کردی / تا دست بگردن طلا در کردی
بر سر بکمان از خویش غم خواره گی / بر سرکشتی از آنکه در سر کردی

وله

از آه دلم کام و زبان می‌سوزد / چه کام و جهان جمله جهان میسوزد
ای شمع اگر ز سوز دلت / زیرا که مرا همیشه جان میسوزد

وله

ای آتش شمع سوز با ساز تو شو / تو شمع بها فرو بر سر افراز تو شو
گر شمع زر و زر شده اند [illegible] / هر ره بسر او زنی [illegible]

وله

چون شمع دمی ز خوشتن کم زنم / تا دست فشان نکند رهم زنم
گر تو به کنم ز غصه بنشینم / چون زلف تو باز ما نه در هم زنم
من شمع توام اگر بسوزم چه / کوی که ز غصه در سیده [illegible]

می‌پرسیدم دوش ز شمع آهسته / کاخر ز چه شد اندکی ای خسته
گفتا که مرا [illegible] / تا میسوزم [illegible] بسته

وله

ای شمع نهایت ز سوز آگاه / زیرا که ز سوختن بسی [illegible] گاه
مینالم ز سوز شادی ام / از من عشق آموز گر خواهی

وله

ای شمع برو که سوختن [illegible] / مقبول نه که سوز تو در دیگر
تو بیکاری سوز و من جانم / بس سوز نه بر قد تو [illegible]

وله

ای شمع توی طفل آتش [illegible] / خود را کشتی خون گردن تو
تا آتش زنده گرفتی سر خود / تا چند ز سر گرفتگی گردن تو

وله

ای شمع اگر چه مجلس افروزی / اما تن زرد نازکت سوخته
از بهر چه در دماغ می آتش / نقطه انداز ای از کرامت [illegible]

وله

ای شمع بلا در تو اثر خواهد کرد / و اشک ز دامن تو تر خواهد کرد
سر در آتش نهاده اگاه نه / کین کار سر انجام خطر خواهد کرد

وله

اندر و تو عقل از آن بحسل کی / هست که بس عهد گسل می‌آیم
دور از رو چو شمع آن [illegible] / گر شمع رخت سوز دل می‌آیم

وله

تا از سر زلف غیرم می‌آید / جان بر لب و خون جگرم می‌آید
من شمع توام اگر بسوزم غم نیست / در سوختنم تا اثرم می‌آید

وله

چون شمع مرا چند ای نگار / تا میسوزم [illegible]

ولـه

در بوی وصال [illegible] سال
گفتی [illegible] این کار [illegible]
چون کار من سوخته [illegible]
گر بنشانی [illegible] در حال

ولـه

در تنگی [illegible] زرقت [illegible]
غم خوردن [illegible] بسیار کرد
چون کار من [illegible]
تا سر بروم چو شمع [illegible]

ولـه

دی گفتم [illegible]
چون خون [illegible]
پروانه صفای شمع [illegible]
تا شمع [illegible] خود سوزن تو

ولـه

ای شمع جهان فروز در سرتیزی
از بهر تو تو بسوخت در سرتیزی
ای گرم دماغ از کجا [illegible]
زین گرم دماغ تر [illegible]

ولـه

شمع آمد و گفت [illegible]
دین شب [illegible]
[illegible]
تا فصل [illegible]

باب چهل و هفتم در صفت شمع و شرح آن

شمع آمد و گفت [illegible]
گر کشتن و سوختن [illegible]
آتش [illegible]
گر آتش [illegible]

ولـه

شمع آمد و گفت [illegible]
گر چشم زد [illegible] آتش [illegible]
سررشته من [illegible] آتش داد
میخواهد سوختن [illegible]

ولـه

شمع آمد و گفت [illegible]
سر می [illegible] خویش
هر چند که [illegible]
هم خود [illegible]
شمع آمد و گفت [illegible] جانم
وز آتش [illegible]

پیوسته کتاب [illegible] میخوانم
در بوی وصال [illegible] میخوانم
کاری [illegible] چو شمع [illegible]
می‌خواهم سوخت [illegible]

ولـه

گفتم جانان [illegible]
ای شمع [illegible]
[illegible]
[illegible]

ولـه

امروز منم [illegible]
خود کرده [illegible]
سر رشته [illegible]
سر رشته خود [illegible]

ولـه

ای آتش شمع [illegible]
رحمت کن [illegible]
وی [illegible]
امشب [illegible]

ولـه

شمع آمد و گفت [illegible]
اینک [illegible] آتش [illegible]
[illegible]
وانگاه بمانده [illegible]

ولـه

شمع آمد و گفت [illegible]
در جان تن ناتوان من میسوزد
سوگند همی خورم [illegible]
وز سوگند زبان من میسوزد

ولـه

شمع آمد و گفت [illegible]
با آتش [illegible]
زین آتش [illegible]
تا [illegible] میسوزد [illegible]

ولـه

شمع آمد و گفت [illegible]
گر [illegible]
هر چند [illegible]
از [illegible] میسوزم [illegible]

ولـه

از [illegible]
تا [illegible]

[illegible]

ولـه

شمع آمد و گفت [illegible]
گر کشته [illegible]
[illegible] وصل [illegible]
می [illegible]

ولـه

شمع آمد و گفت [illegible]
آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]

ولـه

شمع آمد و گفت عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]

ولـه

شمع آمد و گفت [illegible]
زیرا که [illegible]
[illegible]
نور [illegible]

ولـه

شمع آمد و گفت [illegible] آتش [illegible]
هر لحظه [illegible]
تا چند [illegible]
[illegible]

ولـه

شمع آمد و گفت [illegible]
جان میسوزم [illegible]
چون رشته [illegible]
[illegible]

ولـه

شمع آمد و گفت [illegible]
در یافتم [illegible]
[illegible]
وان [illegible]

ولـه

شمع آمد و گفت [illegible]
کین سوز دلم [illegible] افتاد
من در هوس [illegible]
تا در سر من [illegible] افتاد
شمع آمد و گفت [illegible]
[illegible]

شمع آمد و گفت [illegible]
خود را [illegible]
از [illegible]
[illegible]

ولـه

شمع آمد و گفت [illegible]
رفتم [illegible]
[illegible]
اشکی [illegible]

ولـه

شمع آمد و گفت [illegible]
می‌افشانم اشک [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

ولـه

شمع آمد و گفت [illegible]
بر چهره [illegible] اشک [illegible]
[illegible]
تا خود [illegible]

ولـه

شمع آمد و گفت [illegible]
با سوختن جان [illegible]
ما را [illegible]
[illegible]

ولـه

شمع آمد و گفت [illegible]
در سوز میان خنده می‌باید بود
[illegible]
وانگه [illegible] می‌باید بود

ولـه

شمع آمد و گفت اگر سوختمی
[illegible]
از خامی خویش [illegible]
گر خام [illegible]

ولـه

شمع آمد و گفت [illegible]
در زر [illegible]
چون [illegible]
افتاده [illegible]

ولـه

گر [illegible] موم [illegible]
خود موم [illegible]

وله

شمع آمد و گفت سر زبانی [illegible]
کار از سر کشته سر نهد در قدم
بسیار ز عجز کار را دادم [illegible]
هم در گرد که آتش [illegible]

وله

شمع آمد و گفت [illegible]
تا کی دادم نهاده بر انگشت
از آنکه با نشست [illegible]
وان آنکه [illegible]

وله

شمع آتش [illegible]
در [illegible] مرا سوز [illegible]
آتش [illegible]
در شب بسوزم [illegible]

وله

شمع آمد و گفت [illegible]
زیرا که چو من [illegible]
از شهد چو موم [illegible]
[illegible]

وله

شمع آمد و گفت غم [illegible]
[illegible] دمادم می [illegible]
شب بسوزم که صبحدم [illegible]
چون می [illegible] صبح دم [illegible]

وله

[illegible]

شمع آمد و گفت چند [illegible]
آن [illegible]
هر چند که [illegible]
تا در [illegible]

وله

شمع آمد و گفت چند [illegible]
بر پای [illegible] سوزم [illegible]
چون [illegible]
بیرون شود [illegible]

وله

شمع آمد و گفت [illegible]
تا آمده ام [illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]

وله

شمع آمد و گفت [illegible]
پیوسته [illegible] قدم [illegible]
گر گریه [illegible]
[illegible]

وله

شمع آمد و گفت [illegible]
گردون [illegible]
[illegible]
در آتش [illegible]

وله

[illegible]

وله

شمع آمد و گفت جمع اگر بنشینند
بر من دگری راستی بگزینند
چون گردن راستان همی می‌بُرند
بیچاره کژان که راستان ننشینند

وله

شمع آمد و گفت جانسازی من
با آتش سینه سوز و سازی من
هر چند که سرافرازم می‌بینی
این سر سری است در سراندازی من

وله

شمع آمد و گفت کم اگر مرده شود
گرد از سوزم عمر به سر برده شود
چون در دم من آب گریه آمد پیدا
در روی تو باد سرد افسرده شود

وله

شمع آمد و گفت از این غم آخر
در سوختن و اشک دارم سر
من در آتش سرم از این در سر
من می‌برم آتش من سر

وله

پروانه به شمع گفت ای در سر تو
هر لحظه مرا ز شیوه دیگر سوز
گر کار ترا هیچ سری پیدا نیست
پیداست سر و کار تو اگر سر سوز

وله

پروانه به شمع گفت ای تو بخت
چون کشته شوم برای تو جان سخت
زنهار ز ناک خود نشویی ما را
شمعش گفت شمع را نتوان سخت

وله

پروانه به شمع گفت یارم با تو
گفتا که اگر کشته شوم بارم با تو
در روی بیان آتش ما کرد
گر می‌خواهی که در کنارم باشی

وله

پروانه به شمع گفت کز بهر تو دم
وز دست تو جان بیکر دیگر بردم
شمعش گفتا کنون منزل آتش
کان آتش سینه سوز با بر بردم
پروانه به شمع گفت سوزم ...
شمعش گفتا گر نیستی ...

شمع آمد و گفت چون در آمد آتش
هر دم ز آتش چگونه باشم خوش
جانم ز آب آورد برای آتش
گر نیست که بسوزم ندهد خوش آتش

وله

شمع آمد و گفت کشته ایام
از رشته روزگار با فرجام
با آنکه بریده‌اند سر از تنم
نیستی اگرچه سر رفته کام

وله

شمع آمد و گفت اینهمه دیگر
اشک افشانم به رخ زرد دگر
هر چند که اشک من ز داغ جگر است
افسرده شود ز اطراف دمی آتش

وله

شمع آمد گفت سحر که بسم آتش
وز آتش دو هزار جو بسم آب
دی شب به شبستان وصل تو بسم
امشب ز آتش چگونه نوشم آب

باب چهل و هشتم در سخن گفتن از زبان پروانه

پروانه به شمع گفت جهد از دوری
چون شمع دمی اگر بسوزی دوری
هر لحظه سر ... گرد داری
ای شمع ... که سر سری سوزی

وله

پروانه به شمع گفت ...
قربان کن که من ... تو خوب است
هم وعده تو و هم عهد تو خوب است
نوشا پدر و مادر تو خوب است

وله

پروانه به شمع گفت چون خوش افتاد
حالی که مرا با تو چنین افتاد
گو بنده که در سوختن افتد آتش
آن سوخته جانی در آتش افتاد

وله

پروانه به شمع گفت گو بنده ...
شمعش گفتا من را ...
کاتش ز سرم چو اشک ...
هر ... کنم که سر ...

وله

یک لحظه تو سوختی در شبی
من شب تا روز سوختن دادم

وله

پروانه به شمع گفت سوزم ...
شمعش گفتا سوختن ...
زان سوز که می‌کشی آتش
آتش می‌ریزد کافری ...

وله

پروانه به شمع گفت ...
می‌بینی و می‌کنی سرافرازی
با این همه گر ... بازی
در عشق تو ... بازی

وله

چون شمع جمال خود به پروانه نمود
پروانه ز عشق او فرو دوانه
شمعش گفتا ... ام
تا جلوه ترا بسم ... بود

وله

هر دل که ز درد جان ما بی‌خبر است
آن بیت که در جهان ما بی‌خبر است
طاووس فلک که مرغ ...
او نیز ز بستان ما بی‌خبر است

وله

یکدست ز ذوق و جهان گوهرها
وز گوهر ... غلط ...
چندانکه ... فرو می‌گیرم
هم شیوه ... شیوه ما

وله

یک قطره ز موج دل سوی صحرا
سرمایه کان مایه دریا باشد
در دشت ...
در رنگ ... پیدا باشد

وله

تا مانده شراب معرفت ...
خود را ... خویشتن ...
از ... خار ...
تا ... گرفتم

وله

گلهای حقیقت ...
در باغ طریقت ...
از بسیار ...
بسیار ...
ای ... در این جهان ...
الحمد ... امروز

پروانه به شمع گفت ...
شمعش گفتا ...
پروانه به شمع گفت کز من ...
تو می‌سوزی از من و من ...

وله

پروانه به شمع گفت ...
گر سوز من و تو ...
هر چند ... دمی
ای ... که ...

باب چهل و نهم در سخن گفتن از زبان پروانه

ای دوست ... که سوزد
از حلقه جمع ما که ...
هر کس ...
با ... گردد ...

وله

با کرم و گنج وفا در دل ما
کرده تسلیم و رضا در دل ما
گر چرخ فلک ... آسیا گردد
غم نیست ... در دل ما

وله

شد شمع آفاق علم ...
هر شد ز وجود تا عدم ...
تا ... بارگاه ...
تو هیچ ندانی ...

وله

رفتیم و ز ...
با آنکه ...
افسوس ...
از ما ...

وله

صد در باغ ...
صد گل ...
گردانی ...
انداز ...

وله

چون چنگ ...
چون بحر ...
ای ...
زیرا که ...

وله

سلطان سخن نشسته در ...
با هم ...

وله

در فقر دلم عزم سپاهی دارد | قصه صفت نامتناهی دارد
در ظلمت از آن بحر خورم دم | [illegible]

وله

جیحون ز نبات لطف دارم بحث | باران کمال بر در و بامم بحث
چون جام جهان نمای دم جاری | خضر الحیات در دو جامم بحث

وله

از دفتر عمر ورقی بنهادم | وز درس حرم سبقی بنهادم
هر چند که آفتاب دارم در دل | [illegible]

وله

جمشید یقین شدم ز سودا خوش | خورشید منور ز نکو کیشی خوش
در گوشه غم باد دل سودایی خوش | [illegible]

وله

دل نیست که نور حق [illegible] | جان نیست که [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

موج سخنم اوج [illegible] | وین گوهر [illegible] گشت
[illegible] | [illegible]

وله

در وقت [illegible] عقل سخن [illegible] | در وقت معانی جهان [illegible]
با این همه [illegible] فارغ از آن | گر من [illegible]

وله

تا روی چو آفتاب [illegible] | در ملک [illegible]
گفتم همه عمر کار [illegible] | [illegible]
یارب ز خود [illegible] | [illegible]

در وحشی [illegible] | این ملک [illegible]
چون [illegible] | تنهایی را پادشاهی دیدم

وله

گر یک نفسم [illegible] | گر یک سخنم هزار جان [illegible]

وله ایضا

باب پنجاهم در سر انجام سخن و ختم کتاب

آمد دلم و کام روا کرد و برفت | [illegible] جان [illegible] کرد و برفت
طبعم همه چیزها به تنهایی خورد | بس نقل [illegible]

وله

[illegible] | جان [illegible] انوار تجلی [illegible]
[illegible] | دعوی [illegible]

وله

ای دل سخن [illegible] | [illegible]
[illegible] | این نیست [illegible]

وله

خورشید [illegible] | وز نور [illegible]
[illegible] | دریا [illegible]

وله

تا کی سخنی لطف نکو گویم | تا چند ز جان [illegible]
چون کسی راز من [illegible] | در دل کشم [illegible]

وله

دل می بینم [illegible] عاشق [illegible] | جان [illegible]
[illegible] | در گفت [illegible]

وله

بسیار بگفتم و [illegible] | تا خود [illegible]

وله

[illegible] | در مجلس اسرار [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | گر کار کنی [illegible]
[illegible] | بنیوش سخن [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]
[illegible] انصاف [illegible] | کس شیوه سخن [illegible]

وله

ای خلق [illegible] | وز بهر چه مشغول [illegible] همه
عطار [illegible] | [illegible] همه

وله

[illegible] | خواهم که [illegible]
[illegible] | رفتیم و [illegible] کسی

در هر سخنی که [illegible] | تا [illegible] سخن میکردم
آخر چه دلی بود که [illegible] | [illegible] این سخن [illegible]

وله

[illegible] با تو | آگاه شوی که من چه گفتم با تو
[illegible] | [illegible] گفتم با تو

وله

[illegible] سلطان [illegible] | [illegible]
[illegible] | لیکن چه کنم [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]
ای [illegible] عطار [illegible] | بسیار [illegible]

وله

[illegible] | [illegible] خون [illegible]
[illegible] | من خاک [illegible]

تمت تمام

ص ٩٦٥

۴۸۰



۱۰

